

0164

*Call No.....*

*Date...*

*Account No.....*

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date.  
An overdue charge of 6 nP. will be levied for each day  
kept beyond that day.



**DATE LABEL**

*Call No.* \_\_\_\_\_

*Date* \_\_\_\_\_

*Acc. No.* \_\_\_\_\_

**K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.


*Call No.*.....

*Date*.....

*Account No.*.....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.



**DATE LABEL**

Call No. \_\_\_\_\_

Date \_\_\_\_\_

Acc. No. \_\_\_\_\_

**K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

Call No.....

Date.....

Account No.....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.



# دیوان

## حکیم قانانی شیرازی

با مقدمه و تصحیح  
ناصر هیری



ن ا م ی د

ر ے ا م ی ش ر ے آ ل ق م ی ت

KASHMIR UNIVERSITY

LIBRARY

Acc No

3.1184.6

Dated

31.12.91

انتشارات گلشائی - خیابان انقلاب چهارراه ولی عصر پلاک ۳۲۰  
انتشارات ارسطو خیابان جمهوری کوچه ممتاز

دیوان حکیم قانچیری شیرازی

\* با مقدمه و تصحیح : ناصر هیری

\* چاپ اول

\* تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه

\* تابستان ۱۳۶۳

\* چاپ فراین



## مقدمه

بنام خداوند جان آفرین حکیم و سخن در زبان آفرین

صبحدمان روان از میان گلزاری گشته و در افکار خویش بسان پروانه‌ای که در آسمان بال می‌گشاید رهسپار دیار خیال بودم. همچنان روان در میان گلبوته‌های رنگارنگ گشته و دیدگان سوی افقی دوردست داشتم. خورشید انوار زرنگار خویش رازیور چهر ملک کرده بود و دشت بسان کاخ زمرد نگاری می‌نمود که گلبنان گردش به‌سماع آمده بودند. آهوان سبکبال در میان درختان شتابان قدم برمی‌داشتند. سرو و صنوبر دست در آغوش سپیدار داشتند و تاک بازوان رابه‌گرد پیگرشان حلقه زده بود. خوشه‌های انگور چون گوهرانی بر نهرهای درخشیدند و مرغان خوش‌نوا بر ستاک اشجار مدح گلزار می‌گفتند. نسرين و نسترن دامن خویش بر سریر خاک در کنار نرگس که با دیدگان مخمور خویش پر مهر نگاهی برجوی می‌کرد گسترانیده بودند. شادمانه در میان گلها و چمن قدم می‌نهادم تا به کنار جوئی رسیدم. بیدی که‌نسال در کنار جوی قامت افراشته داشت و بر اطراف خویش سایه افکنده بود و در زیر آن خلوتگهی پر ز آرامش. به‌کنار بید شتافتم و در میان چمنهای سبز فام غافل از فتنه سپهر غدار و دل آسوده و وجود سرشار از نشاط نمودم. آرزوها چو خیلی به‌سویم شتافتند و غزال خیال در بستان وجودم گام نهاد. ناگاه پنداشتم زمزمه‌ای می‌شنوم. نظری به‌بالا فکندم. صبا در میان شاخه‌های بید در فغان بوده و شعری می‌سرود و قصه زندگی می‌گفت:

روزی هنگام بهار غنچه سرخ‌گلی در این گلزار رخ گشوده و فتنه در دل عالم انداخت طنازو فریبا در میان گلستان نگریست. از آن‌دم بود که همه مفتون از نگاه او گردش به‌طواف



آمدند و دل بدو سپردند. رخ او در پگاه را دری بود گیمیا، خورشید شیفته او گشته و  
انوار زرین خود را نوازش گلبرگهایش نموده بود. جوی از کنارش گذر می کرد و باده  
عشق در گامش می ریخت. بید مجنون او، گیسوان به دست باد سپرده بود. بلبل از  
عشقش غزلها می سروده. ژاله در جام لاله چو شهد نوشین گشته بود. سرو شیدای او قامت  
سوی آسمان کشیده داشت و پروانه رخس را غرق در بوسه می ساخت. قمری بر فراز ساحت  
زمردیش بال می گشود و نسیم خنک بهاری عطرافشان حریمش بود. نرگس مستانه چشم از  
نگاه او و نافه ختن سبکش از عطر دلپذیر او گشته بود. قطرات باران پیگره سیمینش را  
می پوشاند و هاله ای از جمال گبريائی گردش را فرا گرفته بود. نغمه عشق چون گلبانگ  
رباب در هر گوشه گلستان به گوش می رسید و پروانه خیال همگان در گرد سودای عشق او  
بال می گشود. چون اختر روز از میان آسمان فیروزه ای رخت بر می بست و فلک چهره نیلگون  
خویش به قیر می شست، شب با نوائی عاشقانه به دیدار آن گل می شتافت. ماه در برش  
شرمنده رخ خویش را پنهان می نمود و شباويز از برایش شبانگهان را به بیداری سپری  
می ساخت. حتی غوک نیز که از شعف شهره عالم بود در کنار آبگیر غرق در آرزوی او  
می گشت.

گلبن زیباروی در آئینه جوی می نگرست و غرقه در غرور می گشت. لذتی عظیم از  
نظاره اشک عشاق می برد و ناله و شیون آنان را نوائی خوش می شنید. وجودش را جز  
شادی نبود، بر لبش جز لبخند نمی نشست، گونه اش را جز سرخی رنگی نبوده و نگاهش  
جز تیر عشق در گمان نمی گرفت.

اما دیری نیائید که خزان حزن انگیز فرا رسید و پرستوی جوانی و شباب به بلادی  
دیگر سفر کرد. سرخ گل فریبا که مرغ وجودش بر پهنه فلک تنها سوی کاخ الماسین سعادت  
بال می گشود و خود را در دریای خوشیها غوطه ور می دید، غافل، روزها را به دست پندار  
می سپرد.

شب سردی رسید و ابرهای سیه چهره رخ آسمان را می پوشاندند. ماه را در آغوش  
خود پنهان ساختند و تاریکی و ظلمت همه جا را فرا گرفت. غرش رعد و تیر برق فضای  
آرام را دریدند و بادی سرد، شتابان و غران وزیدن گرفت. قطرات باران بر برگهای گل  
نشست. اما این بار - باران مهر نبود و لحظه ای بعد چون تیری گشت که گلبرگهای لعل  
فامش را می آزد. رگبار چو دژخیمی آن رخ زیبا را در زیر تازیانه گرفت و آن را پرپر  
ساخت. برگهایش را که روزی چون زمردی می درخشیدند از جای کند و تبری گران بر ساقه  
گل که به لطافت صبح بود زد و آن را بشکست سیل را دستور داد آن زیبای مغرور را به دیار  
عدم برد و در آنجا تا ابد مدفون سازد تا چیزی از خود خواهیها در این بستان نماند.



فردای آن شب چون صبح صادق بردمید هریک از عشاق به دیدار گل آمدند و اثری از او نیافتند. آهی برگشیدند و برفتند و یاد او در نهانخانه قلبشان مدفون گشت. آنچه از گل سرخ ماند آهی در دل بلبل، آتشی بر بال پروانه و اشکی در چشم نرگس بود که آن نیز چند صبحی بیش بر جای نماند. بدو آمد و خاموش شد و خشکید.

آنچه صبا گفت قصهٔ انسان مغرور است. انسانی است که چون مسافری به دیدار معشوق از میان گلزاری سفر می‌کند، اما هیچگاه حتی تگ گلی برایش نمی‌چیند و چون در کنارش می‌رسد، شرمسار چیزی ندارد که تقدیمش کند. او همچو پرندهای است که چون از قفس رها می‌گردد، بال ندارد که پیام عشق به معشوق برساند. بسان ماهی است که آنگاه که حجاب از چهره‌اش برگیرند جز گراحت بر رخ ندارد. او همچو گلی است که صبحدمی در گلستان دنیا می‌شکند. مغرور، سرگشته و غافل روزها را از پس یکدیگر می‌گذراند و شبی نیز رگبار مرگ گلبرگهایش را پیر می‌سازد. چیزی از او بر جای نمی‌ماند. تنها آهی در دل مادر، اشکی در دیدهٔ فرزند و سنگی بر یک گور می‌گذارد. آن آه نیز برمی‌آید و اشک خشک می‌شود و بر روی گور نیز علفهای هرز می‌رویند و نام او به دست فنا سپرده می‌شود. اما مگر نه آنکه انسان مسجود ملائکست و جانشین خداوند بر زمین و بهترین خلقت؟ مگر نه آنکه دنیا برای اوست؟ - ای انسان اگر وجودت در پی یکتا معبود عالم باشد و به دنبال او رهسپار شوی گوهر وجود را می‌یابی. انسان رودی است که از میان دشتستان دنیا عبور می‌کند تا به دریای بیگران ابدیت رسد و وجود و کمال یابد و هر که از پرتو جمالش دور ماند گم گشته راهی بیش نیست و از جام حیات جز بادهٔ خیال نمی‌نوشد و هماندم که مرگ به دیار نیستی‌اش می‌کشاند، نامش نیز به همراه جسمش سوار بر مرکب نسیان رهسپار دیار عدم می‌گردد.

بیگم افرا سیاب



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## بحث در احوال و اشعار قآنی

میرزا حبیب متخلص به قآنی در حدود یکهزار و دویست و بیست دو یعنی زمان سلطنت فتحعلیشاه در شیراز متولد شد .

پدرش میرزا محمد علی شاعر و گلشن تخلص داشت . اصلاً " از طایفه زنگنه بوده ولی قآنی در شیراز بدنیا آمده ، پدر میرزا محمد علی گلشن نیز مردی حکیم و اهل علم بوده و قآنی در مورد فضل نیای خود چنین گوید :

نخست آنکه نیای من آن مهندس راد	که پیر عقل بدش طفل مکتب آداب
هزار مرتبه هست از نیای او افضل	که بود نادان جولاهکی قرین ادب
نیای من همه بخشش بصدر صفه علم	ز شش جهات و چهار اسطقس و هفت حجاب
نیای او همه گفتش بشیب دکه جهل	ز آبگیره و ماشو و میخ کوب و طناب
دوم گزیده پدرم آن مهین سخنور عصر	که فکر بکرش مستغنی است از القاب
سخن چه رانم در باب باب خویش که بود	کمال بابش و از باب او بر از همه باب
از آنکه بودی گفت پدرم پیوسته	ز ابر و مخزن و دریا و لوء خوشاب
بعکس بابک نجار او که بد سخنش	ز رند و مثقب و معل و کمانه و دولاب
سیم که مامک عیسی پرست او بودی	ز بی عفا فی طباخ مطبخ احزاب
عفیفه مام من آن زن که پشت پایش را	ندیده طلعت خورشید و تابش مهتاب
گذشتم از نسب اکنون کنم بیان حسب	برای آنکه نکونی پژوهش انساب

قآنی فرزند دوم پدر خود بوده و دو برادر بزرگتر و کوچکتر از خود داشت . برادر بزرگش حاجی میرزا محبعلی شیرازی است که از وعاظ معروف عصر خویش و پدر میرزا محمد تقی شیرازی مجتهد معروف و از علمای اعلم و مرجع تقلید بود و قآنی در مورد همین برادر شعری دارد



بدین مضمون :

دارم یکی برادر در پارس پارسا      کاو اندر آن دیار اویست در قرن  
جان گویدم ابی اوخلد ار بود مرو      دل راندم ابی او سور ار بود مزن  
بی او زیم چنانکه ابی سرخ گل گیا      بی او بوم چنانکه ابی پاک جان بدن  
گریم چو ابر بی او در شام و در سحر      نالم چو رعد بی او در سرو در علن  
بی او دل از خروشم تفتیده چون تنور      بی او رخ از خراشم آژیده چون سفن  
بی او ز غم گزیر ندارم بهیچ مکر      بی او ز رنج چاره ندارم بهیچ فن  
جز چارمه نه بیش ونه کم کم خدایگان      فرمان دهد که رخت کشم جانب وطن ...

برادر کوچک شاعر میرزا اکبر معروف به "میرزا اکبری" متخلص به "ندیم" بوده است .  
مردی دانشمند و فاضل و شاعر پیشه و لطیف طبع بوده و بیشتر بهزل می پرداخت . میرزا اکبر  
ندیم مردی وارسته و آزادمنش بوده و از او حکایات زیادی نقل شده است .

قآنی پسری بنام سامان داشته که او هم شاعر پیشه بود ، قآنی دوبار تأهل اختیار کرد  
ولی هیچوقت از صلح و صفای خانوادگی برخوردار نشد . در عهد جوانی سفری به خراسان کرد و  
در آنجا به تحصیل علوم و ادبیات پرداخت و بشعر سرودن آغازید . در اول شروع شاعری  
تخلصش "حبیب" بود و بتدریج شهرتی یافت و در نزد حسنعلی میرزا شجاع السلطنه که حکومت  
آن سامان داشت تقرب جست و بامر او تخلص قآنی گرفت و آن به نسبت اسم پسر شجاع السلطنه  
یعنی اوکتا قآن بوده است . گویند اولین شعری که از قآنی بیادگار مانده شعری است در مکتب  
خانه برای اینکه کوزه سفالین آتش با کوزه دیگر شاگردان عوض نشود این بیت را نوشته :

این کوزه ز میرزا حبیب است      صد دینار او را خریده است

قآنی مدتی در خراسان و کرمان ملتزم حضور شجاع السلطنه بود و همین شاهزاده وی را  
پیش فتحعلیشاه معرفی کرد . بعد از اقامت در خراسان و شیراز و کرمان و هرات راهی تهران شد  
و در تهران معروفیت زیادی کسب کرد و در دربار محمد شاه و ناصرالدینشاه تقرب زیادی  
کسب کرد .

شعر قآنی در عصر قاجار نهضت نوینی بوجود آورد و شیوه دوره مغول و سبک هندی را  
رو به زوال نهاد و مضامین تو در تو و مکرر و عبارات متکلف دیگر در اشعار قآنی به چشم  
نمی خورد و نظمی متین و سالمی بوجود آورد ، تشبیهات و استعارات و مضامین دور از ذهن را از  
نظم و نسجع و تکلف و تکرار و لغاضی از نثر فارسی رادور کرد و سخن پردازانی مانند نشاط اصفهانی  
و قآنی و قائم مقام و امثال و اقران آنان اسلوب گذشتگان را احیاء کردند .

قآنی را می توان بعد از صائب معروف ترین شاعر ایران در تمام دوره صفوی و قاجار شمرد و  
شاید در طراز سخن و خوبی و وصف و انتخاب کلمات و استعمال لغات و تتبع اشعار قدما کمتر کسی



از سخنگویان این دوره یا او برابری تواند کرد. مخصوصاً "هتر او در قصیده است ولی در غزل نیز استادی بی نظیر و غزالسرای تمام عیار بوده است. در مسمط و ترجیع بند نیز دست داشت و مهارت بخرج داده است ولی باید گفت همانطور که حلاوت عبارات در اشعار قآانی بیشتر است معانی فلسفی و اخلاقی کمتر است. در دیوانش قصاید مدیحه که می توان جزو شاهکار او دانست بسیار است و در این فن سرمشق شاعران خراسانست. بخصوص نسبت به منوچهری دامغانی علاقه خاصی داشته است.

ناصرالدین شاه رازیاد ستوده و اغلب قصاید را با وصف شیرینی شروع کرده که در نوع خود بی نظیر است:

غم ابرو دم باد و تف برق و غو تندر  
 حواصل بال و شاهین چشم و هد هد تاج و طوطی پر  
 هوا اسود زمین ابیض دمن احمر چمن اخضر  
 شقیق و شنبلیدو بوستان افروز و سیسنبهر  
 اگر لوشا اگر ارژنگ اگر مانی اگر آزر  
 چمن تزیین دمن تمکین زمین آیین زمان زیور  
 بزن گام و بجو گام و بخور جام و بکش ساغر  
 سخن پرداز و خوش آواز و افسونساز و حیلت گر  
 پری طبع و پریزاد و پریچهر و پری پیکر  
 تنش روشن خطش جوشن رخس گلشن لبش شکر  
 به چشم آهو بقدر ناژو بخد مینو بخت عنبر  
 مه روشن شب تاری گل سوری می احمر  
 به خو توسن به روسوسن به رخ گلشن به تن مرمر  
 پراز خواب و پراز تاب و پراز آب و پراز شکر  
 بقامشکل دوپادرگل هوادر دل هوس در سر ...

در دو قصیده ذیل که شاعر روح طبیعت بهاری را در سخنان نغمه جلوه گر ساخته تاثیر سبک منوچهری در آن دیده می شود.

بهار آمد که از گلبن همی بانک هزار آید  
 تو گویی ارغنون بستند بر هر شاخ و هر برگ  
 بجوشد مغز جان چون بوی گل از گلستان خیزد  
 خروش عندلیب و صوت سار و ناله قمری  
 یکی گیرد یکف لاله که ترکیب قدح دارد  
 بهر ساعت خروش مرغزار از مرغزار آید  
 ز بس بانک تذرو و صلصل و دراج و سار آید  
 به پرد مرغ دل چون بانک مرغ از شاخسار آید  
 گهی از گل گهی از سرو بن گه از چنار آید  
 یکی بر گل کند تحسین کز او بوی نگار آید



یکی بیند چمن را بی تأمل مرحبا گوید  
 یکی بر لاله پاکوبد که هی هی رنگ می دارد  
 یکی بر سبزه میغلطد یکی بر لاله میرقص  
 زهر سوئی نوای از غنون و چنگ و نی آید  
 یکی بوید سمن را مات صنع کردگار آید  
 یکی از گل بوجد آید که بخیخ بوی یار آید  
 یکی گاهی رود از هس یکی هوشیار آید  
 ز هرسوئی صدای بربط و طنبور و تار آید

\*\*\*

گاه طرب و روز می و فصل بهار است  
 باد سحر از آتش گل مجمره سوز است  
 تا مینگری گوکبه سوری و سرو است  
 سوری بچه ماند بیکی بیضه الماس  
 مانا ز سفر تازه رسید است بنفشه  
 جان خرم و دل فارغ و شاهد به کنار است  
 خاک چمن از آب روان آینه دار است  
 تا می شنوی زمزمه صلصل و سار است  
 کان بیضه الماس پر از عود قمار است  
 کش بر خط مشکین اثر گردو غبار است  
 غزلهای قانانی که به مناسبت قصایدی، در رسیدن نوروز و وصف بهار و مدح شهریار  
 سروده الحق هر یک نمونه ای بدیع از لطف ضمیر و طبع منیر او است و با اینکه در تمام آنها  
 استادان سابق را پیروی کرده و در این پیروی شایسته و هنر آفرین بوده است و پیداست او خود  
 در سخن پردازی مراحل پیموده و بی شبهه در سرودن اینگونه اشعار طبع روان فیاضی داشته  
 است. در اغلب قصاید استاد استمداد او از فیض روان گویندگان پیشین پیداست مثلاً " در  
 قصیده :

اگر نظام امور جهان بدست قضا است  
 چرا بهر چه کند امر شهریار رضا است . . . . .  
 استاد انوری درمد نظر شاعرانه او بوده که ناظم قصیده ایست با مطلع زیر :  
 اگر محول حال جهانیان نه قضا است  
 چرا مجاری احوال بر خلاف رضا است . . . .  
 ایضا " در قصیده :

آنچه می بینم به بیداری نبیند کس بخواب  
 همان استاد را پیروی کرده که گفته است :  
 اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب  
 خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب  
 همچنین در قصیده :

غم و شادی است که با یکدگر آمیخته اند  
 یا مه روزه به نوروز درآمیخته اند  
 شاعر قصیده خاقانی را سرمشق گرفته که گفته است :

می و مشکست که با صبح درآمیخته اند  
 یا بهم زلف و لب یار درآمیخته اند  
 از این نوع اشعار در دیوان قانانی که ارتباط مستقیم با سبک استادان سخن سرای قدیم دارد  
 فراوان یافت می شود .

قانانی در وصف بهار اشعار زیبایی دارد که ذوق بهار پرستانه شاعر را می رساند و نقش بدیع



طبیعت را به قلمی افسونگر ترسیم کرده است . راستی را کس نمیداند که در فصل بهار عقلها حیران شود کز خاک تاریک نژند کیست آن صورتگرماهر که بی تقلید غیر چون نپرسی کاین تماثیل از کجا آید پدید خیری از مهر که شد زینسان به گلشن زردروی از چه بی زنگار سبزا است از ریاحین بوستان باد بی عنبر چرا شد این چنین عنبرفشان بر کف این تسبیح یاقوت از چه گیردارغوان برق از شوق که می خندد بدین سان قاه قاه چون مجوسان بلبل از ذوق که دارد زمزمه؟ ابر غواصی نداند از کجا آرد گهر؟

از کجا گردد پدیدار این همه نقش و نگار چون برآید این همه گلهای نغز کامکار این همه صورت برد بی علت و آلت بکار چون نجوئی کاین تصاویر از کجا شد آشکار لاله از عشق که شد زینسان به بستان داغدار از چه بی شنگرف سرخ است از شقایق کوهسار ابر بی گوهر چرا گشت این چنین گوهر نثار بر سر این تاج زمرد از که دارد کوکنار ابر از هجر که میگرد بدین سان زار زار چون عروسان گلبن از بهر که بندد گوشوار باد رقاصی نداند از چه رقص در بهار؟

با تمام این اوصاف که او را مسلم بود بهمان طور که گاهی از بابت سخاوت و دلبازی گرفتار تنگنای معاش می شد از نقصان طبعش هم که قصاید زیاد مطول می ساخت گاهی سخنش از لطایف ادب دور می شد و از حیث سوء استعمال لغات و جعل قافیه و عدم ارتباط مطالب و تغزلات دور و دراز و تشبیهات ناروا و نظایر اینگونه معایب در قسمتی از اشعارش یکه تازی میدان سخنوری را از دست می داد . از قصاید موثر و استادانه او یکی آنست که در نجات ناصرالدین شاه از سوء قصد یک مرد بابی که در آخر شوال یک هزار و دویست و شصت و هشت او را در نیاوران هدف گلوله قرار داد با مطلع ذیل ساخت :

ساقی امشب می پیایی ده که من برجای آب منت ایزد را که شه رست از قضای آسمان چشم بخت عالمی از خواب غم بیدار شد جام کیخسرو پر از می کن که تا چون تهمت من که از شرم وحیا با کس نمی گفتم سخن نذر کردستم گزاین پس هر کجا سیمین بری است که کنم با غیغیش بازی چو کودک با ترنج پرفسور ادوارد براون در جلد چهارم تاریخ ادبیات ایران در مورد قاتنی چنین نوشته است :

نذر کردستم که زین پس می ننوشم جز شراب ورنه در معموره هستی فتادی انقلاب اینکه می بینم به بیداری است یارب یا بخواه کینه خون سیاوش خواهم از افراسیاب رقص خواهم کرد زین پس در میان شیخ و شاب گر همه فرزندان قیصر سازمش مست و خراب که بزلفینش در آویزم چو کرکس با غراب . . .

پرفسور ادوارد براون در جلد چهارم تاریخ ادبیات ایران در مورد قاتنی چنین نوشته

است :

قاتنی (وفات ۱۲۷۰/۴-۱۸۵۳)

قاتنی باتفاق عموم مهمترین شاعری است که در قرن نوزدهم از ایران برخاسته . تولدش



در ۱۸۰۷-۸/۱۲۲۲ در شیراز اتفاق افتاد زیرا مطابق اشعاری که در پایان کتاب پریشان درج شده و تاریخ ختم کتاب ۲۰ رجب ۱۲۵۲ ( ۳۱ اکتبر ۱۸۳۶ ) است ( در این هنگام دوسه ماه کمتر از سی سال داشته است .

جمع شده اوراق پریشان من  
خاص منست آنچه دراوهست و بس  
کامده جاری بزبان قلم  
رفته بدان جمله اشارت همی  
سنجره باطل نشود حق مرا  
پنجه و دو سال و هزار و دویست  
لیک بسی خسته بود حال من  
راست چو پیران نودساله‌ام  
زانکه جز او نیست کسم دادرس  
عاشق ازاین غم به جهان خرم است  
بر صفت قند مکرر خوش است  
در نظرش ملک دو عالم جوی است  
وز غم دنیا دلم آزاد کن

شکر که از یاری یزدان من  
نیست در او عاریت هیچکس  
جز دو سه بیتی ز عرب وز عجم  
خاصه که در طی عبارت همی  
تا ز حسودان نرسد دق مرا  
رفته زماه رجب ایام بیت  
کم بود از سی و دوسه مه سال من  
بسکه ز غم گوژتر از هاله‌ام  
لیک غم من غم عشقست و بس  
شادی عالم همه دراین غم است  
غم اگر اینست فزونتر خوش است  
هر که از این غم بدلش پرتوی است  
یارب ازاین غم دل من شاد کن  
در بدو امر حبیب تخلص داشته

اسمش حبیب است و سابقاً "همان را تخلص قرار داده و در اشعار اوائل عمر بکار میبرده است .  
بعدها که او و میرزا عباس بسطامی که بدواً " مسکین تخلص داشته بخدمت حسنعلی میرزا  
شجاع السلطنه والی خراسان و کرمان رسیدند شاهزاده مزبور بمناسبات اسم دو فرزند خود اکتای  
قان و فروغ الدوله یکی را قاننی لقب و دیگری را فروغی تخلص داد .

#### پدرش گلشن

قاننی در شیراز تولد یافت پدرش میرزا محمدعلی نیز شاعر بود و گلشن تخلص می‌کرد .  
اگرچه هنگام وفات پدر ، قاننی خردسال بود اما اینکه در کتاب پریشان می‌نویسد " هرچند سی  
سال از مرگ پدرم می‌گذرد الحال تصور می‌کنم دو هفته بیش نگذشته است ."  
با عبارتی که قبلاً " بآن اشاره شد و مولف در موقع ختم کتاب پریشان سن خود را نزدیک به  
سی سال بیان می‌نمود وفق نمی‌دهد . در تذکره دلگشا شرحی راجع به پدر و فرزند مسطور است اما  
متأسفانه در نسخه خطی من دو رقم آخر تاریخ وفات گلشن ، سفید مانده و در شرح خیلی  
مختصری هم که در مجمع الفصحاء دیده می‌شود بکلی مخدوف است .

راجع به حیات کم حادثه و آرام قاننی چیز زیادی نمی‌توان گفت ، ظاهراً " بیشتر ایام عمر



را در شیراز گذرانیده و من در بهار ۱۸۸۸ که مقیم شهر مزبور بودم و درخانه نواب حیدرعلی خان همان اطاقی را مفتخرا "منزلگاه خود قرار دادم که قآنی عادتاً "در آن می نشست. چنانکه گفتیم مشارالیه چندی هم در کرمان اقامت داشته. سالهای آخر عمرش در تهران گذشت در این هنگام خود را کاملاً "شاعر درباری مسلم معرفی کرد. وفاتش نیز در همین شهر اتفاق افتاد. (۱۸۵۳-۴/۱۲۷۵) آخرین قصاید او گویا دو قصیده است در تهنیت ناصرالدین شاه از اینکه در ۱۵ آگوست ۱۸۵۲ از سوء قصد سه نفر بآبی که کمر بقتلش بسته بودند آسیبی ندیده است. این واقعه را در کتاب خود موسوم به "بیانات سیاح" ذکر نموده ام.

### هنرها و عیوب قآنی

قآنی یکی از خوش آهنگترین و عذب البیانترین شعرای ایران است و تسلط او بر لغات حیرت انگیز است. لیکن همت و نیت عالی و اصول نجیبه شریفه در گفتارش نیست. نه تنها مردمان مقتدر را هنگام توانائی می ستاید و بآنها تملق می گوید و چون ضعیف و معزول شدند بد گفته و نکوهش می کند بلکه حاضر است ایهام و کنایات قابل سرزنش استعمال کرده حتی خشن ترین هجو و قبیح ترین دشنام نیز در گفتار خود وارد سازد.

در قصاید متعدده مفصلاً "محامد صفات و فضائل اخلاق حاج میرزا آقاسی صدراعظم محمد شاه را ستوده اما بعد از او قصیده در مدح امیرکبیر ساخته و اشاره به وزیر معزول کرده می گوید:

بجای ظالمی شقی نشسته عادلای تقی که موءمنان متقی کنند افتخارها

از کنایات او قصیده ذیل نمونه خوبی است:

خندان خندان دویده پیش من آمد	دوخت دو لب بر لبم که بوسه بزنها
الحق شرم آمدم بدین لب منکر	بوسه زدن بر لبی چو لاله حمرا
کاین لب همچون زلوی من نه سزا بود	بر لبکی سرخ تر ز خون مصفا
گفتمش ای ترک داده گیرد و صد بوس	کز لب لعل تو قانعم به تماشا
روی ترش کرد و گفت کبر فروهل	کز تو لاله نکو بود نه ثبرا
شاعر و آنگاه رد بوسه شیرین	کودک و آنگاه ترک جور منقا
مادح شاهی تو را رسد که بروبد	خاک رخت را بزلف تافته خورا
بوسه بزن مرمرا ز لطف و گرنه	نزد بتان سرشکسته گردم و رها
در همه عضو مخیری پی بوسه	از سرم اینک بگیر بوسه بزن تا
بوسه چه باشد که مستحق کناری	شاکرم اینک به بوسه تو ولی با
روی لبم هر دو نیک در خور بوسند	این من و اینک تو یا بیوس لبم یا
گفتمش ای ترک ترک این سخنان گوی	بس کن از این غمز و رمز و عشوه وایما
لطف زبان قآنی طبعاً "وقتی محسوس خواهد بود که اشعارش را در اصل زبان بخوانند	



خوشبختانه امروز بسهولت میتوان دیوان او را بدست آورد. زیرا که مکرر بطبع رسیده است، من بیشتر بچاپ تهران مراجعه کرده‌ام (۱۳۰۲/۵-۱۸۸۴) و گاهی هم به نسخه طبع تبریز (۱۲۷۳/۱۸۵۷) و به "منتخباتی که مخصوص امتحانات فارسی و اخذ درجه افتخار در کلکته به سال (۱۹۰۷ م) چاپ شده رجوع نموده‌ام. قانّی هم مثل اغلب شعرای دوره قاجاریه در قصیده و ترکیب بند مهارت داشته است.

غزل ذیل فوق‌العاده دلپذیر و خوش آهنگ افتاده است.

یارکی مراست رند و بذله‌گو	شوخ و دلربا خوب و خوش سرشت
طره‌اش عبیر پیکرش حریر	عارضش بهار طلعتش بهشت
نقش بند روح گوئی از نخست	صورت و لبش تا کشد درست
لعل پاره را ز آب خضر شست	پس نمود حل با شکر سرشت
در قمار عشق از من آن پسر	برده عقل و دین جسم وجان و سر
هوش و صبر و تاب مال وسیم وزر	قول لوطیان هر چه بود گشت
پیش از آنکه خط رویدش ز روی	بود آن پسر سخت و تند خوی
و نیک از رخس سر زدست موی	تا از آن خطم چیست سرنوشت
چون خطش دمید خاطرش فسرد	کان صفای حسن شد بدل بدرد
نکته رخس باغ و ورد برد	غنچه از لبش داغ در دهشت
موی عارضم داشت رنگ قیر	در فراق او شد به رنگ شیر
در جوانیم عمر گشت پیر	دیر پنبه کرد چرخ هر چه داشت
خواهم از خدا در همه جهان	یک قفس زمین یک نفس زمان
تا بکام دل می‌خورم در آن	بی‌حریف بد بی‌نگار زشت
خوش دهد بهار نشاء سرخ مل	گه کنار رود گه فراز پل
گه بزیر سرو گه به پای گل	گه بصحن باغ گه بطرف کشت
مرد چون شناخت مغز را ریوست	هرچه بنگرد نیست غیر دوست
هر کجا رود ملک ملک اوست	خواه در حرم خواه در کنشت
چون ملک مرا گفت گای (حبیب)	یک غزل بگو نغز و دلفریب
پس از آن غزل او برد نصیب	زرع ز آنکس است کز نخست کشت
زین عابدین زیب مجد و جاه	بنده امیر نیکخواه شاه
ملک را شرف خلق را پناه	هم ملک لقا هم ملک سرشت

همچنین اشعاری که در مدح مهد علیا سروده از حیث وزن و لطافت حیرت‌انگیز است.

بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها و یا گسسته خور عین ز زلف خویش تارها



ز سنگ اکرندیده چه سان جهد شرارها به برگهای لاله بین میان لالهزارها  
که چون شرار میجهند ز سنگ کوهسارها

و ابیاتی که در مدح میرزا تقی خان امیر کبیر ساخته بهمان پایه میرسد

نسیم خلد می‌وزد مگر ز جویبارها  
که بوی مشک می‌دهد هوای مرغزارها

فراز خاک و خشته‌ها دمیده سبزگشته‌ها      چه گشته‌ها بهشته‌ها نه دهنه صد هزارها

بجای مبالغه‌های دور از ذهن و غالباً " غیرمفهومی که پیش شعرای ایران عزیز و گرامی است قاتنی ترجیح میدهد که شعر خود را بنکات عادی و رسوم متداوله زینت بدهد مثلاً " در ابیات ذیل با آداب و رسوم مختلفه که عامه خلق در عید نوروز مجری میدارند اشاره می‌کند .

عید شد ساقی بیا. در گردش آور جام را  
سین ساغر بس بودای ترک مارا روز عید  
خلق را بر لب حدیث جامه نوهست و من  
هرکسی شکر نهد بر خوان و برخواند دعا  
هر تنی را هست سیم و دانه گندم بدست  
سیر بر خوان است مردم را و من از عمر سیر  
پسته و بادام نقل روز نوروز است و من  
عود اندر عید می سوزند و من نالان چو عود  
یکدگر را خلق می بوسند و همچون سرکه دوست  
خلق را در سال روزی عید و من از چهر شاه  
لاجرم این عید خاص من که بادا پایدار

قائمی یکی از شعرای معدودی است که اوضاع عصر و اختصاصات زبان را عمداً در گفتار خود درج نموده، حتی بعضی لهجه‌ها و تلفظات ناقص را نیز نمایش داده است. مثلاً "مکالمه میان پیر و کودک خردسال که زبان هر دو نیم لال بوده است که عین اشعار را، ذیلاً درج می‌کنیم:

اشعار گنگیہ قآنی

پیر کی لال سحرگاہ بہ طفلی الکن  
کای ززلقت صصصبحم شاشام تاریک  
تتریاکیم واز شششهد للبت  
طفل گفتا ممن راتوتو تقلید مکن  
میمیخواهی ممشتی بککلت بزمن  
پیر گفتا وووالله کہ معلوم است این

می شنیدم که بدین نوع همی راند سخن  
وی ز چهرت شاشا شام صصصبح روشن  
صصصبر و تاتاتابم رررفت از تتن  
گگگمشو ز برم ای کککمتر از زن  
که بیفتد مممغزت میمیان ددهن  
که که زادم من بیچاره ز مادر الکن



گگنگ و لالالالم بینحلاق ز من  
که برستم به جهان از ملال و ممحن  
توتوتوهم گگنگی مثل مممن

همه هفتاد و هشتاد و سه سال است فزون  
طفل گفتا خدا را صصد بار ششکر  
مممن هم گگنگم مثل تو توتو

کتاب پریشان

قانّی علاوه بر دیوان اشعار مجموعهٔ حاوی قصص و پند و نصایح بطرز گلستان سعدی ترتیب داده و پریشان نام گذارده است. این کتاب مشتمل بر ۱۱۳ حکایت است و درخاتمه ۳۳ فقره نصایح خالی از اساس و دور از وجدان و مبنی بر خیانت و دغل بیادشاه و شاهزادگان درج نموده است.

کتاب پریشان که حاوی مطالبی راجع باحوال مؤلف نیز هست در کلیات چاپ تهران از صفحه ۱ تا صفحه ۴۰ را فرا گرفته و چندین چاپ دیگر دارد که "مستر ادواردس" در فهرست خود از آنها نام میبرد.

قانّی یکی از شعرایی است که بکثرت غائله معروف بوده و خود همیشه باین موضوع اشارت می نموده است. گویند: چهارده عیال داشته و اغلب خود را متکفل مخارج بیش از سی نفر دانسته است.

و در پایان قطعه‌ای گوید:

کز شوق آندو رقص کند جان به پیکرم  
کز رشک خون خورند خسودان ابترم  
بگذارم این عیال و از این شهر بگذرم  
تا داد دل دهد ملک دادگسترم  
کارد هجوم هرشب و هر روز بر سرم  
مطعون هر کسانم و مردود هر درم

ایدون دو مدعاست مرا از جناب تو  
یا خدمتی خجسته بفرمای مر مرا  
یا همتی که با دل مجموع و جان شاد  
پویم پی‌تظلم این ظالمان بری  
باده ستور چون کنم و جارده عیال  
با خرج بی‌نهایت و با دخل بی‌نشان

دو تن از زنان قانّی روزگار را همیشه براو سخت کرده و همواره مایه تشویش خاطر او را فراهم می نمودند و عاقبت هم آن دو زن آتش درخانه‌اش انداخته و روزگارش را سیاه کردند. گویند: مادران این دو زن هم در این ناسازگاریها و آتش دامن زدنهای طولانی داشته تا کار بجائی رسید که اثاث البیت او را به تارج برده و خانه او را چون طفلی مادرزاد عاری از هرگونه مال دنیا کردند و حکیم ناچاراً "نامه‌ای به ناصرالدین شاه نوشته و از او یاری طلبیده. ما عین این نامه را که در مجله ارمغان در شماره ششم سال بیست و پنجم آمده است برای اطلاع دوستداران در اینجا می آوریم:

"اکنون سالها است که گرفتار دو حلیله غیر جلیله خیره چشم زود خشم که یکی خود را سوگلی جلیله می خواند و دیگری خود را نوگلی جمیله می داند. یکی شجره انساب قوآنلو در



دست گرفته که ثمره آن شجره و اصل آن فرعم و دیگری طومار قبيله دوانلو بچنگ آورده که نبيله آن قبيله و حاصل زرعم و با آنکه بقدر پیشرفت هریک را از زمان ماضی تا حال راضی داشته‌ام هر روز مفسده و هرشب عربده دارند.

دو مادرزن غداره، غواره، خبیث‌الهیاکل، کریه‌المشاکل، پراکل بدشکل، بی‌باک نایاک دارم که همسال جهانند و مادر بنی‌جان، از زال فلک پیرترند و از هند جگرخوار شیرتر که گویی فردوسی درباره ایشان فرموده

زن و ازدها هر دو در خاک به جهان را ازین هردو نایاک به

نه چندان سینه‌سوز و کینه‌توزند که مراین غلام یکی از هزار را معروض دارد: از آنجمله چندی قبل بهانه زنانه را دستاویز کرده خاک کشتی ریخته چون دو توجّه پهلوان دست برهم گرفته باهم آویختند چندانکه صورتشان از زخم سیلی نیلی و از ضربت کفش بنفش و روها خراشیده و خونها پاشیده، گیسوها کنده، خاطرها پراکنده، رنگها پریده، جیبها دریده شد.

"مادرزن "قوانلو" چون خود را مغلوب و منکوب دید بخانه خویشان دوید، نعره و اغیرتا برکشید، معشرش چون محشری برپا دیدند به حمایتش با چوب و چماق از خانه و اطاق بیرون دویدند، کنیزان نیمسوز و کفگیر گرفته و خانه شاگردان بیل و دسته جاروب برداشته مجدداً با غلغله ترکی و هلهله عربی بخانه تاختن آوردند، جنگ درگرفت، غوغا برخاست، هنگامه بزرگ افتاد، همسایگان به تماشا تاختند.

"سگان شکاری که در خانه بودند، جمعی بیگانه دیدند، حمله آوردند و بانگ برداشتند، سگان بازاری نیز بهوای آنکه سگان خانه را مرداری بچنگ افتاده عف عف کنان دررسیدند، سواد همسایگان را بر بام گمان دزد کرده بر آنها تاختند، همسایگان خود را از بیم جان از بام خانه، بخانه درافکندند.

"خادمان برای تمتع برخاستند که همسایگان را بیرون کنند سگان از عقب حمله آوردند ایشان را در میان گرفتند، جنگ مغلوبه شد و غوغا عظیم‌تر، سگان خانه با سگان بیگانه درآویختند، خادمان سرای با همسایگان عربده برداشتند، سگ آدم را می‌گرفت و آدم سگ را می‌زد، دایگان کودکان شیرخوار را تنها گذاشته به تماشا رفتند، طفلان گریه و نالیدن گرفتند و مادرزنهای بی‌باک هنوز گرم درشتی و کشتی و کوشش و کشش و ستیز و آویز بودند.

"این غلام متحیروار، سراسیمه آثار، گاه از یمن و گاه از یسار، موی‌کنان و مویه‌کنان می‌دویدم و التماس می‌کردم، گاهی در عتاب با دایه و گاه در استمالت همسایه، گاهی با سگان در جنگ و گریز و گاهی با زنان در ستیز و آویز، تا نزدیک سحر که آن هنگامه نشست و هنوز این غلام را مغز پراندیشه و خاطر پر جوش که چه کنم و کدامیک از این دوزن را صدق بخشم و طلاق گویم که شب دیگر حادثه‌ی عظیمتر برخاست که نخستین را فراموش کردم، مختصرش آنکه



مادرزن قوالو در همان روز با دخترخویش پای جسارت پیش نهاده گیس سفید مادر دختر دوانلو را از خانه براندند بخیال آنکه کنیزی را برانگیزند که کهنه‌پارهی در زیر کرسی آن دو بیچاره برافروزد تا وقتی بوی فتیله به دماغ ایشان رسید چراغ هشتیشان فرونشسته دود از نهادشان برآمده باشد لاجرم کنیزی روسیاه نامه تبار را که درسیاهی همشیره دوداست ولی از قبیلۀ عادو ثمود، اغوا کردند و در کمین نشسته تاهنگام فرصت بجهت آنکه کیک فساد در شلوار آن بیچاره افتد گوشه پیراهنی را که به جهت عید دوخته بود سوخته پهلوی کرسی گذاشت و چون دود از آتش بگریخت، بسی بر نیامد که کنیز دیگر از میان خانه بانگ برداشت که بیایید در این خانه ابری سیاه بالا گرفته رعدی می‌سوزد و برقی می‌درخشد سقطش گفتند و دشنامش دادند که مگر دیوانه‌یی؟ این چه جای مکر و زرق است و این چه جای ابر و برق؟

"هنوز این سخن در میان بود که قوایم کرسی از شراره آتش سوختن گرفت و از هم بگسیخت و صدای سوختن و شکافتن کاسه و صندوق بزهره و عیوق شد.

"این غلام که رعد و برق دیدم چون ابر بهار گریستن آغاز نهاده بانک برکشیدم، زنان ویله برداشتند کنیزان ضجه زدند، چاکران بام دویدند، دور دود حریق بسراشق نیلی سر کشید، برق آتش جستن گرفت، همه و غوغا برخاست، همسایگان هجوم آوردند، آتش دیدند بالا گرفته و دود بر آسمان رفته، صدای ریزش اشک زنان که از بیم مرگ ثانی باران و تگرگ بود بشنیدند، مرد و زن از بام و برزن شورش آوردند، سقایان را خبر شد با مشکهای پر آب و با هزار ضجرت بطمع اجرت در رسیدند، طفلان از اشک و سقایان از مشک بر در و بام خانه آب می‌زدند، جمعی نیز با تیشه و کلنگ خانه را خراب کرده خاک بر سر آتش می‌ریختند. طایفه‌یی از همسایه و بیگانه خسته و دل ریش بودند یا گرگی در لباس میش، یا چون دزدی بخانه درویش، بروباه بازی و چاپلوسی درآمده چون موش از در و دیوار بنای کاوش نهاده، اگر طعامی بود خوردند و اگر لباسی بود بردند، کدخدایان محله روز نامچه و مجله ساختند. سگان بازار که همسایگان مردم آزارند، غوغای عظیمتر از شب پیش کشیدند، تاختند و جمعی را پاچه گرفتند و برخی را دامن دریدند، خیرگی سگان، تیرگی دخان، شراره نار، هجوم اشار همه شب برحالت خویش بود، تا آتش خورشید برنخاست آن آتش فرو نشست

"اکنون این غلام چنانم که تازه از مادر زاده‌ام. از آنکه نه خانه دارم و نه اوضاع خانه، چه مادرزنها بقهر بردند و اگر هم چیزی مانده بود مهر برداشتند مگر اینکه چهارپنج غلام زاده و کنیززاده برهنه و گرسنه باقی مانده که ناچار باید دست آنها را گرفته یا چون گدایان بر سر راه نشینم یا چون بستیان در طویله شاه تا فتوت و مروت و بخشایش حضرت ظل‌اللهی روحی فدا چه تقاضا کند."

قانسی دارای فرزندی بنام محمدحسن بود که در شیراز زندگی می‌کرد و بنام سامانی



تخلص می کرده است این جوان به زبان فرانسه آشنائی کامل داشته و شعر خوش گفتمی و بعد از پدر بدربار شاهان راه یافته و اشعاری نغز سروده است. این اشعار چون در کتاب قاتانی نیست و مربوط به فرزندش می باشد در اینجا نقل می کنیم.

### درتهنیت عید صیام عرض کرده

در فضای چمن امروز صفایی دگرست  
 صورت مرغان خوش الحان بنوایی دگرست  
 گویا آب و هوا آب و هوایی دگرست  
 درچمن رونق و درسبزه بهایی دگرست  
 که مرا عید ز راه آمد و شد ماه صیام  
 ای بت خلخلم خیز و می خلر ده  
 فصل گل می چودهی همچو گل احمر ده  
 خیز و می ریز و بمن از همه افزونتر ده  
 نقل می بوسه یی از آن لب چون شکر ده  
 وقت آنست که در گردش آری می و جام  
 رفت روزی که برد روزه ز من تاب و توان  
 یا کند موعظه شیخ مرا رخنه بجان  
 وی ز حق روزی و من جویم از روزه امان  
 او ز میخانه من از مسجد ترسم که در آن  
 هی رکوعست و سجودست و قعودست و قیام  
 خلق را باد بهاری بشب آراید تن  
 روزه روز دگر باره بکاهد ز بدن  
 مثل لشکر یاءجوج بر انگار سخن  
 که چنین با سد اسکندرشان باشد فن  
 که بکاهندش هر صبح و برآید همه شام  
 من همه طاعت امسال بجای دادم  
 گر همه ساله چنین بود بجای دادم  
 روزه تاملی نشد آماده همی نگشادم  
 باده آماده بهنگام و هم اینک شادم  
 که لب یار و لب جام مرا هردو بکام  
 درمه روزه نهانی بسوی میکده روی  
 می نهادم که مگر به شوم حال ببوی  
 که ز حسرت بخمم بود نظرکه بسبوی  
 تو زمن بشنو و با هیچکس این قصه مگوی  
 که همه خلق عوامند ولی کالانعام  
 صنما روز نشاط آمد و گاه طربست  
 زانکه این عید ز اعیاد بزرگ عربست  
 شد دوماه ارچه ز نوروز یکی در عقبست  
 "هرگیاهی که بنوروز نجنید خطبست"  
 گاه آن نیست که درخانه نشینی آرام  
 در چنین روز مرا یکدو بط باده خوشست  
 چون مهیا شوم باده بت ساده خوشست  
 نقل می از پس این هرچه شد آماده خوشست  
 دولت آری چو کند روی خداداده خوشست  
 که میسر شود این هر سه و باشد بدوام



هست در جام می از بصره و بغداد خطا  
ای خوش آندم که بود باده فزونتر ز شطا  
خط جام است بر مردم میخواره خطا  
تادر آن شط بشنا افتم مانند بطا  
وانگه از بصره نه بغداد شناسم نی شام  
رمضان رفت و کنون اول خرداد مه است  
ساقیا ترک طرب در بچنین مه گنه است  
رفته مانا ز گفت هرچه سپیدوسیه است  
گرترا برگ طرب نیست مرا ساز ره است  
تا کجا؟ تا بدر صدر جهان بدر کرام  
صدراغظم که ز نورست توگویش سرشت  
از رخس باز بروی همه درهای بهشت  
نامید از در احسانش نه زیبا و نه زشت  
گویا روز ازل خامه تقدیر نوشت  
که بماند بنکویی ابدالدهرش نام  
هیچ شه را بچنین رای نبودست وزیر  
نه هم از رای، که هیچش شناسیم حقیر  
در خور همت او حاصل دریاست، حقیر  
چو دهد فرمان نزدش چه خواص و چه عام  
چون دهد خواسته پیشش چه غنی و چه فقیر  
داورا ایکه خدا خواسته از روز نخست  
همه گفتار تو نیکو همه کار تو درست  
شوکت دولت ایران همه از همت تست  
آب عدلت ورق ظلم بدانگونه بشت  
که بر شیر بیاساید آهو بکنام  
تویی آن داور فرخ سیر خوب خصال  
که سپهرت بدو صد قرن نیاورده همال  
هرکه با لشکر حزم تو کند قصد قتال  
او زیان از سرو جانش ز تو سودا زرومال  
داده ایزد بتو این مرتبه و جاه و مقام  
یافت از لطف خدا دولت ایران آن قدر  
که در ایوان قضا شخص ترا یافت بصدر  
از سعادت فلکی گشت ورخت رخشان بدر  
سگ منش دشمن با بدرچسان جوید غدر  
که بگردون مه و سگ بر نشود از لب بام  
تا کند خاک چمن باد بهاری زنده  
تازند باغ برآب رخ آذر خنده  
تا شب و روز مهو مهر بود تابنده  
صبح دولت بتو تا شام ابد پاینده  
مملکت گیری و دشمن کشی و رانی کام

### در تهنیت ولادت با سعادت حضرت صاحب الامر علیه السلام عرض کرده

باز شد مانی صفت در باغ فرودین  
آنچه بر داز طیش باد مهرگان از بوستان  
باغ شد از فر فروردین نگارستان چین  
کاید از باد بهاری بوی زلف حورعین  
با هزاران عیش باز آورد ابر فرودین  
باغ مانا گلشن فردوس و جویش کوثرست



ابر آزاری طریق دایگی تا پیشه کرد  
 ملک عالم شد ز باد فرودین خرم ولیک  
 مهدی هادی ابوالقاسم که آمد از خدای  
 ذره‌یی از آفرینش تا ابد ناید بدست  
 برخلافش جمع اگر عالم شود گوید خدای  
 من همی دانم دو عالم از وجودش روشنست  
 ای خداوندی که بی علم توکی ممکن بود  
 خواجه از مهر تو شد در هر دو عالم رستگار  
 صدراعظم آنکه اندر صد قرانش روزگار  
 نسبت خورشید با نور ضمیرش فی‌المثل  
 بحروکان دست و دلش را در عطا خواندم ولیک  
 ای خداوندی که جز مدحت نیارم بر زبان  
 بانو کس رانیست یارای تشابه در جهان  
 از صریر در گهت آید بگوش خاص و عام  
 یمن و یسراندر جهان باشد اگر دانند خلق  
 از چه رو فرمانده روی زمین شد آفتاب  
 راستی در کارها چندان ترا باشد که شاه  
 هر چه اسکند زسد بالشکر یاء جوج کرد  
 گر بظلمات اوفتد از عکس رایت پرتوی  
 تا شود ویران چمن از طیش باد مهرگان  
 دشمنانت رادل از تیغ غم و اندوه چاک

سر برون آورده اطفال ریاحین از زمین  
 عالمی رادل زمولود شه دنیا و دین  
 حجت باهر بخلق اولین و آخرین  
 گرفشاند فی‌المثل بر آفرینش آستین  
 تا قیامت لعنة الله علیهم اجمعین  
 وین نمیدانم که از نورست یا از ماء و طین  
 در شب تاری اگر موری بجنبد در زمین  
 برخلاف آنکه ورزیدست روزی با توکین  
 می نخواهد یافتن درهمت و دانش قرین  
 ذره‌یی باشد که نتوان دیدنش بادوربین  
 چون نکودیدم نه آن دارد چنین همت نه این  
 تشنه را جز وصف آب آری نباشد دلنشین  
 شیر رایت را بسی فرقت باشیر عرین  
 هذه الجناب طتم فادخلوها خالدین  
 کان ترا اندر یسارست این ترا اندر یمین  
 گر نه از روز نخست آمد ترا عکسی نگین  
 می نخواهد مر ترا الا که صدر راستین  
 می‌کنی با خصم ملک‌شاه از رای رزین  
 کور مادرزاد یارد داد تشخیص چنین  
 تا شود خرم دمن از فیض ابر فرودین  
 دوستان در بساط، عیش در کف ساتکین

### در تهنیت بهار و عید نوروز عرض کرده

آمد بهار و باد صبا مشکبار گشت  
 گل بر شکفت از اثر باد نوبهار  
 خط بنقشه رایحه مشک‌تر گرفت  
 دست‌زمانه در چمن اسباب تازه چید  
 بانگهت عبیر بود شاخ مشک بید  
 زی جویبار بین که ز کوثر دهد نشان

نی‌نی بهشت آمد و نامش بهار گشت  
 نی‌نی ز شاخه آتش طور آشکار گشت  
 نی‌نی برنگ و بوی خط و زلف یار گشت  
 نی‌نی چمن برونق پیرار و پار گشت  
 نی‌نی غلط که غیرت مشک تار گشت  
 نی‌نی نشانه کوثر از جویبار گشت



باد صباست اینکه زطرف چمن وزید  
نی نی نسیم جنت گیتی سپارگشت  
از دولت بهار جوان گشت روزگار  
نی نی زیخت خواجه جوان روزگارگشت

آن خواجه ستوده که دوران غلام اوست

دور سپهر گردش اختر بکام اوست

ساقی دمید لاله بیستان شتاب کن  
زان لاله رنگ باده بجام شراب کن  
چون لعل خویش تا خط بغداد و خط جور  
خون در دل پیاله ز لعل مذاپ کن  
انجام کار چون بخرابی مسلمست  
آن جام باده درده و مارا خراب کن  
باشد ثواب تشنه که سیراب می کنند  
ما تشنه مییم تو فکر ثواب کن  
گلشن نگر که زنده شد از رشحه سحاب  
با ما هر آنچه کرد بگلشن سحاب کن  
بفروز آفتاب رخ از آفتاب می  
بفروز چهره خون بدل آفتاب کن  
مطرب بیا تونیز علی رغم روزگار  
آهنگ چنگ و بربط و ساز و رباب کن  
خوانی چو شعرا ز غزلکهای من بخوان  
وز جزو مدح صدر جهان انتخاب کن

صدر زمان و بدر زمین افتخار ملک

کز کلک و رای اوست نظام و قرار ملک

آن صدر روزگار که سعدست اخترش  
و ندر جهان ز عدل و سخانیست همسرش  
با امت پیمبر مهرش فزون بسی است  
گویا خدا سرشته بمهر پیمبرش  
پاکست طینتش بشهنشاه و خلق از انک  
تاصلب بوالبشر همه پاکست گوهرش  
آسوده خلق بینی درشش جهت مدام  
تا گشته حکم نافذ در هفت کشورش  
عدلش بدان رسیده که ماهی بقعریم  
از ایمنی برون فکند جوشن از برش  
با لشکر و سپاه مسخر کنند ملک  
و اکنون بکلک ملک بسی شد مسخرش  
از کینه عالمی بستوه آورد دمی  
دشمن فزون چو لشکر یا جوج اگر شود  
روزیکه روز گار نترسدز کیفرش

زان روز نظم دولت ایران قوام یافت

کاندر نظام کار و جودش دوام یافت

ای صدر عدل گستر وای بدر روزگار  
ای چرخ را مدبر وای خاک را مدار  
ازیک نهیب قهر تو بر چرخ تابحشر  
پیچد بگنبد فلک آوای زینهار  
برهان فیض و قدرت یزدان پدید گشت  
تا آفرید ذات ترا آفریدگار  
از روی راستی بیسارت خورد یمین  
آنکو نداده فرق یمین خود از یسار  
دستت بکام عطشان ابریست لجه ریز  
لطفت بفرق عریان مهریست سایه دار  
امرت بچرخ جاری چون تیر پادشاه  
حکمت بسنگ ساری چون تیغ شهریار



گویند بشکند بطبیعت شعاع شمس  
ما آزموده‌ایم و ندیدیم گویا  
چون از هوا بجسم لطیفی کند گذار  
تغییر داده عدل تو اسباب روزگار

اینک درست گشته زعدلت شکستها

بگشا که نک بکار رهی هست بستها

صدرا همیشه دورجهانت بکام باد  
تا روز حشر از اثر کلک و رای تو  
در زیر ظل رایت رای منیر تو  
جاوید همچو دوزخی از کیفر گناه  
گر ابر سرکشی کند از حکم نافذت  
ور بحر با تو کینه بورزد بروزگار  
مژگان بچشم خصم تو سوزنده تیر بود  
عالم ز اهتمام تو پیوسته ایمنست  
لطفت هماره شامل برخاص و عام باد  
تیغ و قضا و رمح قدر درنیام باد  
هر صبح و شام شمس و قمر را مقام باد  
اندر زمانه خصم تو در انتقام باد  
هر دم ز تیغ برقش بر سر لگام باد  
در در دل صدف ز شرر لعل فام باد  
ابرو بچهر شومش بران حسام باد  
در ایمنی هماره ترا اهتمام داد

دارد نگه خدای ترا در پناه شاه

کاسوده‌اند خلق جهانیت در پناه

### وله ایضا

عید قربانست و یاران راست قربانی بکار  
هر کسی میش اختیار از بهر قربانی کند  
حاجیان دل بر طواف کعبه خوش دارند و من  
گر قرار حاج سعی اندر صفا و مروه است  
آب زمزم مردمان از کعبه می‌جویند و من  
می‌پرستان مست می‌من زان دو لعل می‌پرست  
بارها از مشک تر شاید فرستادن بچین  
گر ز من دل برد دلبر نیست جای عاروننگ  
من چو مو بر آتش اندر پیچ و تابم روز و شب  
شد کنار من تهی یکباره از طفل سرشک  
طلعت آن ماه زیباتر بسی از سرخ گل  
روزگارم روشنست از پرتو رویش چنانک  
صدراعظم اعتماد دین و دولت آنکه هست  
من در آن فکرم که سازم خویشان قربان یار  
برخلاف مردمان من خویش کردم اختیار  
خوشدلستم بر طواف کعبه کوی نگار  
من بسعی آنکه بوسم آندو زلف بیقرار  
آب حیوان جویم اما زان دو لعل آبدار  
لیکن آن مستی که بیرون باشد از رنج خمار  
هر کجا باد صبا آن زلف سازد مشکبار  
دل ز جانان برگرفتن هست جای ننگ و عار  
تا بروی آتشینست آن دو زلف تابدار  
تا مگر آن طفل را یکبار گیرم در کنار  
کان همه مشک‌ترش بارست و این یک‌خشک خار  
روز خلق روزگار از رای صدر روزگار  
دولت و دین را ز شخصش اعتماد و اعتبار



گاه بخشش چون بریزد زر همی ریزد زرشک  
حکم دارد بر همه اطراف عالم سربسر  
هرچه هست اندرجهان بتوان شمار او گرفت  
شاه را دشمن بکردار جهود خیبريست  
داورا ای آنکه کلکت را خواص بیلکست  
ابر اندازد ز غیرت بر رخ دریا خیو  
کوه از دامن بخاک اندر فرو شد تا کمر  
گشت ازرای تو جمع اسباب دولت آنچنانک  
افتخار مردمانست از نیاکان و ز تو هست  
جاهت آن مشکو که برازنه فلک آنرا غرف  
سایه مهرت اگر یکذره افتد برسها  
باد از قهر تو رمزی برد دریا را بگوش  
زاتش دل چون چنار آخر بسوزد خویشتن  
جامهء والای عزت راست بر بالای تست  
با بقای جاودان شد تواءمان اطراف ملک  
تا بنیسان ماه رومی چون فشاند ژاله ابر  
بدسگالت دیده‌اش چون ابر نیسان ژاله ریز

فیض آب ابر دستش آب ابر نوبهار  
تا قضا گشتست در دیوان حکمش پیشکار  
وانچه از کردار نیکش می نیاید در شمار  
کلکش اندر دفع آن دشمن نظیر ذوالفقار  
گر همه رویین تنستی خصم چون اسفندیار  
گر نهد پیش سخنهای تو در شاهوار  
تا زحمت یک صدا پیچید اندر کوهسار  
نیست الا زر پراکند ولیک اندر نثار  
مر نیاکان ترا تا صلب آدم افتخار  
طبع آن دریا که بیرون ازدوگون آنرا کنار  
جاودان از سایه‌اش خورشید گردد شرمسار  
زان همی خیزد پیایی از دل دریا بخار  
گر حسودت فی‌المثل ستوار گردد چون چنار  
جامه‌یی کاورا بود مجد و معالی پود و تار  
گشت ارکانش چو از مسمار کلکت استوار  
از در و گوهر صدف آبستن آید در بجار  
دوستان چون صدف دارای در شاهوار

## وله ایضا

ساقی مه پیکر من ای برخ چون آفتاب  
زان می‌نابم که گر زان قطره‌یی ریزد بسنگ  
زان شراب تلخ وش در ده که تا شیرین کنی  
برفزاید آب روی و تاب تن می بی سخن  
می بیار و می بریز و می بنوش و می بده  
نوش کن زان می که تابد آفتاب آسا بخم  
تو شوی سرمست و در رقص و نشاط آبی زمی  
شیر یزدان مهر پیغمبر امیرالمؤمنین  
بر مشام دوستان لطفش یکی خرم بهشت  
روز مهرش همچو جنت دوزخ اندر انبساط

خیزو چون لعل خودآور لاله‌گون جامی شراب  
گردد از تأثیر آن می‌سنگ خارا لعل ناب  
شوری بخت مرا ای تند خشم نیزتاب  
این سخن بشنو ز من تا می‌توانی رومتاب  
با نوای نای و بانگ چنگ و آهنگ رباب  
تا دو صد ره بشکنی بازار حسن آفتاب  
من ز مولود شه بطحا و یثرب بوترباب  
دست حق بازوی ملت شافع یوم‌الحساب  
بر روان دشمنان قهرش یکی سوزان شهاب  
گاه قهرش همچو دوزخ جنت اندر التهاب



هست عنقا را بقاف از نعمت وی قسمتی  
 روز مولودش ز غیرت آفتاب از اوج چرخ  
 تیغ خورشید از قراب شب کجا بیرون شود  
 در دل دریا خیال تیغ او گر بگذرد  
 تیر آتشبار او بر خاک ننشیند از آنک  
 ای که گفתי پیشوا بعد از پیمبر غیر اوست  
 دیده حق بین کجا تا نور حق زو بنگرد  
 گر نبود ایجاد کل منظور از ایجاد او  
 در دو گیتی جز ولای او نمی بینم بهشت  
 شمع بی از عدل و دادش در جهان آمد پدید  
 صدراعظم آسمان بذل و همت کز کفش  
 کامبخشی پیشه خود ساخت تاگشت از خدای  
 هر که الفت جست بابدخواه وی گفتم بدو  
 ملک ایران آمد از تأثیر کلکش بی رقیب  
 شاه عالم آنکه را کرد انتخاب از کل خلق  
 افتخار دوده بوصلتیاں اکنون بدوست  
 ای خداوندی که بدخواهت بگیتی روز و شب  
 مرد دانا هیچ ننديشد جز اخلاص بدل  
 صد هزاران رستم آسا فوجت اندر کابلست  
 تا پس از شهریور آید در جلالی ماه مهر  
 دشمنانت در غم و اندوه الی یوم النشور

بر خلاف آن که گفتت این سخن من غاب خاب  
 شد روان زی باختر حتی تورات بالحجاب  
 آفتاب تیغ او بیرون شود چون از قراب  
 چرخ را خیمه زنگارگون برد طناب  
 ماهی اندر آب و مرغ اندر هوا سازد کباب  
 این مثل نشینده بی باری اذا کان الغراب  
 ورنه نور ذات او روشنترست از ماهتاب  
 تا قیامت آفرینش را ندیدی کس بخواب  
 در دو عالم جز رضای او نمی دانم ثواب  
 خواجه اش مانا بعدل و داد شد نایب مناب  
 آفتاب زر همی بارد چو باران از سحاب  
 کامجوی و کامران و کامبخش و کامیاب  
 گاوپای اندرمیان دارد مران خر در خلاب  
 مرد را نیکو شناسد خسرو مالک رقاب  
 کش نخست از عالم امکان خدا کرد انتخاب  
 آل عدنان از پیمبر یافت فخر انتساب  
 همچو کافر در جهنم می نیاسود از عذاب  
 آدمی را فرق بسیارست آری با دواب  
 زین چه غم دشمن اگر باصولت افراسیاب  
 تا پس از ماه تموز آید برومی ماه آب  
 دوستانست در نشاط و وجدالی یوم الحساب

وله ایضا

دارم نگاری ماهرو سیمین تن وزیرین کمر  
 خلش خوش و خویش نکونسرین عذار و مشک مو  
 زلف سیه فامش دژم چین چین پریشان خم بجم  
 چشمانش مست خواب بین لعل لبش سیراب بین  
 مژگانش قصد جان کند صدر خنده در ایمان کند  
 یک قطعه بلورست آن یا یک جهان نورست آن

با زلفکان مشکبو باروی چون روشن قمر  
 همچون گل سوریشت رو قدش چو سرو کاشمر  
 تارش همه ظلم و ستم افعی روش کژدم سیر  
 وان طره پرتاب بین کز دوشش افتد تا کمر  
 عقل و خرد حیران کند تا پرنشیند برجگر  
 نی بچه حورست آن گشته بصورت چون بشر



نه حور باشد نی پری نه زهره و نی مشتری  
 دوشینه آمد در برم غافل درآمد از درم  
 می خورده و مجنون شده و زخویشتن بیرون شده  
 از می بطنی اندر کفش کز سر برون جوشد کفش  
 زان می که گرریزی بخش گرد دگلی مشکین نفس  
 زان می که گرنوشی کمی برهی ز قید عالمی  
 القصة برجستم زجا گفتمش بخ بخ مرحبا  
 چون این شنید از من دمان قهقهه زنان شادی کنان  
 کز فر دارای جهان وز بخت شاه کامران  
 شه ناصرالدین داوری کش چرخ باشد چاکری  
 گفتم عجب نبود بدان کاقبال سلطان جوان  
 صدر مهان بدر امم کان سخا ابر کرم  
 آن صاحب مجد و علا آن آفت جور و جفا  
 همپایه با قدرش سما همپویه با رخشش صبا  
 حکمش چو تیر پادشه دارد بسنگ خاره ره  
 ای آنکت ازجان آسمان بوسه زند بر آستان  
 کلکت چو نارین معبله بر دشمن آرد ولوله  
 از نوک کلکت قطره‌یی گربر چکد بر دره‌یی  
 تیر تو و تیغ تو ضد باشند همچون خوب و بد  
 مالک رقابا داورا صدرا سپهرا سرورا  
 من بودم آخرپیش ازین لعلی‌گران دری ثمین  
 ای آنکه نیکو نام تو دور جهان برکام تو  
 تو ابری و من تشنه لب گر باریم نبود عجب  
 هر لحظه باشد یاورت شاهنشاه نام آورت  
 کشورستانی از عدو بری سرخضم از گلو  
 تا آب‌ریزد از هوا تا نار خیزد از هوا  
 از آب تیغ تیز تو وز تیر آتش ریز تو  
 و مسقط دیگری نیز از سامانی در اواخر کتاب گنج شایگان ثبت افتاده است که ذیلا "نقل

می‌شود :

دارد زهر یک برتری باشد ز هریک خوبتر  
 روشن شد آنسان منظرم کز پرتو خور بوم و بر  
 چهرش برنگ خون شده غرق خوی ازپا تا بسر  
 زان آتشین می کز تفش برآسمان خیزد شرر  
 نوشد گرش ذره مگس ریزد ز شاهین بال و پر  
 درتو نماند یک غمی در ملک جان سازی مقرر  
 برکوچه شد کایدون بتا بگرفتی ازحالم خبر  
 از دل کشیدی صد فغان گفتا نمی‌دانی مگر  
 شد فتح بابی کاسمان ننمود و ننماید دگر  
 بگرفته نک قلعه هری بانصرت و فتح و ظفر  
 و اندیشه خواجه جهان زینسان نماید بیشمر  
 پاشنده سیم و درم بخشنده گنج و گهر  
 آن معدن جود و سخا آن مخزن علم و هنر  
 همراز با قهرش قضا همدست با حکمش قدر  
 کارش همه نظم سپه یارش خدای دادگر  
 مدحت نگنجد در بیان وصف فزون ازحدومر  
 قهرت بسان زلزله گیتی کند زیر و زبر  
 خاک و گلش هرذره‌یی گردد زخور رخشنده تر  
 آن یک بدوزد دیو و دد آن یک بدرد شیر نر  
 نه آسمانرا محورا لختی براحوالم نگر  
 گشتستم اینسان ازچه هین کزهستیم نبوداثر  
 سامانی از انعام تو وقتست گردد بهره‌ور  
 زانسان که بارد روزو شب شه برخلاق سیم‌وزر  
 پیوسته بادا داورت همره چو اغصان با شجر  
 کلکت همیشه مشکبو حکمت هماره معتبر  
 تا باد بیزد از هوا تا خاک ماند از بشر  
 بر خاک خصم حیز تو باد فنا سازد گذر  
 و مسقط دیگری نیز از سامانی در اواخر کتاب گنج شایگان ثبت افتاده است که ذیلا "نقل

عید غدیر آمده فرخنده وسعید

ای چهر دلفروز تو فرخنده تر ز عید



جشن خدایگان جهانست این سه عید      شکرانه سه عید ننوشم بجز نبید  
 کازادم از جهنم و آسوده از وعید  
 زا خلاص شاه دین و خداوند کامگار  
 خم خم بیار باده که عید غدیر خم      من باده خورد خواهم ساقی برطل و خم  
 یک خم باده نوشم و گردم ز خویش گم      شناسم آنگه از خم باده غدیر خم  
 وانگه بر من آری پیمانه دوم  
 تا نوشم و سرایم این شعر آبدار  
 ساقی بیا که مهوش و مشکین کلله‌یی      آهو ز چشم و از رخشان غزاله‌یی  
 عیدست و تو بشادی و عشرت حواله‌یی      وندر لباس شادی مانند لاله‌یی  
 با خم بیار می چه بفکر پیاله‌یی  
 خم ده پیاله چیست بر مرد میگسار  
 امروز جای آب بیاید شراب خورد      آری چو هست باده چرا باید آب خورد  
 باید شراب خورد و ببانگ رباب خورد      با شاهی معاینه چون آفتاب خورد  
 پس از لب و دهانش قند و گلاب خورد  
 قند و گلاب باشد میخواره را بکار  
 عیدست و صبحدم صنما گر توانیا      برگ صبح کن ز می ارغوانیا  
 زان می که گر بچهره زنگی فشانیا      گردد بروشنی چو سهیل یمانیا  
 وزبوی، خار خشک کند ضیمرانیا  
 گر نفخه‌یی ازوگذرد بربخشک خار  
 ای شوخ خلخی بده آن خلری شراب      چون چهر خویش خیره کن چشم آفتاب  
 از رنگ و بو همه گل و تلخی همه گلاب      معجون تلخ و شیرین ترکیب نار و آب  
 رخشانتر از ستاره و روشنتر از شهاب  
 چون رای مهرپرور دستور روزگار  
 صدری که نیست در همه گیتی نظیر وی      چرخ نهم ز پایه جاهش نخست پی  
 جودش بدهر قصه حاتم نمود طی      تا وی شدست صاحب دیگر بملک ری  
 رشک بهار گشته ری از وی بماه دی  
 آری چنین بیاید در ملک پیشکار  
 خواهم دهم گر از همه اوصاف شرح صدر      باید مرا فزون ز همه خلق شرح صدر  
 بر فرق فرقدان بودش پایگاه و قدر      در روز طلعتش چو بشبهای قدر بدر  
 ورزید هرکه با وی از روی جهل غدر



کردش سپهر پشت و نمودش ستاره خوار  
 اسکندر دگر شه و این صدر راستان  
 دارد هزار همچو ارسطو برآستان  
 رای آنچه زد مرادف حکم قضاست آن  
 کار آنچه می کند همه ماند بداستان  
 زانسان که بر بشوید اوراق باستان  
 از نام و دانش وزرای بزرگوار  
 تنها نه بلکه گردش دوران بکام تست  
 صدرا سپهر بنده وایام رام تست  
 از رتبه بر ز گنبد گردون مقام تست  
 وینک بدهر سکه شوکت بنام تست  
 دست دعای خلق جهان بردوام تست  
 بس کار کز دعاست در ایام برقرار  
 صدر دلت بتربیت خلق عاشقست  
 وین کار را زبان تو با دل مطابقست  
 در شعر من بسرقت ظن خلایقست  
 گر زانکه مدعی بچنین قول صادقست  
 کن قطع این زبان که همین حد سارقست  
 ورنی بنای تربیتم ساز استوار  
 تا نیست جلوه در بر خورشید ماه را  
 تا نیست جوش در دی و بهمن گیاه را  
 تا نیست چاره از سپهی پادشاه را  
 تا نیست جز بدست تو از من نگاه را  
 هست تو جاودان و بقای تو پایدار

و اشعار ذیل ازو در مجمع الفصحا مندرج است :

بگاه صبح چو خورشید سرزد از خاور  
 بدان رسید که جانم زتن برون آید  
 بآفتاب درخشنده مشتبه گشتی  
 بدان رسید که آن حجره آسمان گردد  
 دو طره پر گره و خم نهفته زیر کلاه  
 بدان رسید که از چین زلف مشکینش  
 ز دو عقیقش تابنده لوء لوء دندانش  
 بدان رسید که از آن لب و از آن دندان  
 چسان بر آتش رومانده عنبرین مویش  
 بدان رسید که از تاب آذر رخ او  
 اگر نه مژه او رستمست و من سهراب  
 بدان رسید که فصاد خوانم آن مژه را  
 مهم بحجره خرامید با فروغ قمر  
 بدان خوشی که نگار اندر آمدم از در  
 بر آسمان بدی ارجایگاه آن دلبر  
 ز بس درخشید آن چهر چون مه انور  
 دو زلف پر شکن و چین فکنده تابکمر  
 بچین فرستم من بارها ز مشک تتر  
 چنان بحقه یاقوت سلکی از گوهر  
 کساد گردد بازار بر عقیق و درر  
 اگر بر آتش سوزد چو برنهی عنبر  
 بخویش تابم و سوزم چو موی بر آذر  
 چرا بسینه من هر زمان زند خنجر  
 بدین دلیل که بردل همی زند نشتر



چو باد زلف پریشیده‌اش برافشاند  
بدان رسید که با فر آن غراب سیاه  
ثمر نمی‌دهد الا ز ابر دستش شاخ  
بدان رسید کزین پس زمین همت او

گمان بری تو که طاووس نرگشاید پر  
زخضم زاغ و ش پادشا کشم کیفر  
که بی بهار درختان نمی‌دهند ثمر  
ز شاخ خشک خلایق خورند میوه تر

### در صنعت جمع و تقسیم و مدح نواب والا گوید

لب آن پری پسر رخ آن نکو نگار  
یکی برگ ارغوان یکی شاخ سرخ گل  
خدش بر فراز قد قدش در نشیب خد  
یکی ماه فوق سرو یکی سرو تحت ماه  
خوش آن قامت بلند خوش آن طلعت منیر  
یکی سرو کاشمر یکی ماه شهرکش  
فری سرخ گونه‌اش فری راست قامتش  
یکی رشک ناردان یکی شرم نارون  
چو آن طره در نظر چو آن غره جلوه‌گر  
یکی تیغ مشک‌سای یکی مهر نورزای  
لبان عقیق گون سیه زلف سرنگون  
یکی چون نگین جم یکی چون روان دیو  
بر برز شه فلک بر گرز شه سپهر  
یکی پشه پیش پیل یکی پشه پیش سنگ

بر آن سمن سرین قد آن خجسته یار  
یکی تل نسترن یکی سرو جویبار  
لبش بر فرود خط خطش گرد آن عذار  
یکی نار زیر مور یکی مور گرد نار  
خوش آن چشم نیم‌خواب خوش آن زلف بیقرار  
یکی آهوی ختن یکی نافه تتر  
فری خوب طلعتش فری جعد تابدار  
یکی ماه نیمه ماه یکی ابرمشکبار  
چو آن لعل در سخن چو آن جزع درخمار  
یکی دزد هش ربای یکی مست هوشیار  
سر مژه چو قیر خم ابروی چو قار  
یکی چون سان گیو یکی تیغ شهریار  
بر رمح شه سپاه بر تیر شه حصار  
یکی مور پیش مار یکی موم پیش نار

### در اقتضا بحکیم ناصر خسرو علوی گفته

یاربست مرا ترک که آغاز جوانیش  
نیکست و جوانست هلا بار خدایا  
ابروش بیک سخت‌کمان ماند و در عشق  
زلفین سیه فامش بر عارض گلگون  
دندان‌ش منظم بنگریک پس دیگر  
برگوشه بام اربشب تار برآید

چون ماه درخشانی و چون سرونوایش  
زآفات مصون بادا نیکی و جوانیش  
بس پای که سست آمده از سخت‌کمانیش  
چون دسته سنبلی که بر لاله نشانیش  
همچون گهر سفته که در رشته کشانیش  
حقا زمه چارده تشخیص ندانیش



مانندهء حربا که ببیند رخ خورشید  
 یک لحظه فریید همه اصحاب خرد را  
 حیف از چنین قامت گر سرو بگویش  
 کس ماه شنیدست که دربر بنشینیش  
 بس مشک فشاند سرگیسویش ماند  
 تاج الوزرا خواجهء پاکیزهء نسب آنک  
 گویند که مرقارون بس گنج گران بود  
 در خاک نهان گشت ولی مانگرستیم  
 ای صدر فلک قدر که این چرخ دونده  
 آنی تو که از یک اثر کلک گهر سلک  
 آنی تو که بارای رزین بی مدد جیش  
 آنی تو که باحزم متین از سخنی چند  
 از کلت تو ملک ملک عهد قوی گشت  
 گر حکم روان تو بر برق نهد کس  
 برکوه اگر ذره بی از حلم تو بنهند  
 این بود جواب سخن ناصر خسرو

گر طلعت رخشان نگری مات بمانیش  
 آن گرم فراپرسی و آن چرب زیانیش  
 شرما ز چنین طلعت گر ماه بخوانیش  
 کس سرو بدیدست که دربر بنشانیش  
 بر کلک مهین صدر جهان مشک فشانیست  
 در رتبه کهین پایه بود چرخ کیانیست  
 هم از در عمانی و هم از زر کانیست  
 اندر کف خواجه گه بخشش بعیانیست  
 در پهنهء جاهت نرسد هر چه دوانیش  
 آن کار که گردون نتواند بتوانیش  
 آن قلعه که جیشی نستاند بستانیش  
 آن فتنه که گردون نتشاند بنشانیش  
 تا ننگردی کس به نزاری و نوانیش  
 بر برق بسی سبقت جوید ز روانیش  
 تا گردن در خاک نشیند ز گرانیست  
 چون گشت جهان را دگر احوال نهانیست

### در تهنیت عید رمضان و مدح صدر عهد گویند

خجسته اد بدستور شاه عید صیام  
 ایا کمال تو افزون ز پایهء ادراک  
 نفاذ عزم تو آموخت باد را جنبش  
 ز رشک روی تو گلزار یار طعنهء خاز  
 گرفته کلک تو صد قلعه را بیک نامه  
 ز نوک کلک تو بس فتحها نموده ظهور  
 چو عقل باشد و تدبیر و رای و حزم وزیر  
 بعلم و رای چو نگذشت کارهای بزرگ  
 مسلمست که ارباب رای و دانش را  
 که از دو روی فلک تیر و مشتری هر دم  
 اگر عدوی ترا شیوه حیلـهء روباه

فلک متابع و دولت رهی زمانه بکام  
 و یا جلال تو بیرون ز مایهء افهام  
 وقار حزم تو بخشید خاک را آرام  
 ز شرم رای تو خورشید زیر تیره غمام  
 گشاده رای تو صد بسته را بیک پیغام  
 که قرنـها نشود ظاهر از سنان و حسام  
 چه حاجتست ملک را بلشکر و صمصام  
 دلاوران بدر آرند تیغها ز نیام  
 بر اهل سیف بود برتری بجاه و مقام  
 مقدمند ز روی شماره بر بهرام  
 چه غم که حزم ترا هست حملهء ضرغام



هزار گونه حیل با تو گر بکار برند  
چنانکه خورد همه سحرها عصای کلیم  
جهان ریمن با شخص امرت اینک یار

وبال جانشان گردد خیالشان انجام  
قرو خورد سرکلک تو سحرهای تمام  
سپهر توسن در زیر حکمت اینک رام

### اقتضا بقصیده حکیم ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی

نوروز آمد و ز پیش عیش و ایمنی  
گرد آوری اساس بآیین دوستی  
می آوری که داروی روحست و زندگی  
بر روی سبزه غلتی و جامی همی کشی  
با یاد چشم مستی در راغ می کشی  
چون رستمست دشت و سویش سیل افکند  
ماند کنون ببوقلمون دیبه صحن باغ  
درهم تنیده شاخ گل یاس و ارغوان  
بر رسته لاله از وسط سبزه در چمن  
ماند بدم روبه کی شاخ مشک بید  
وان لاله همچو غالیه دانی ز بسدست  
نرگش چو بوته بی است مضرس زسیم ناب  
سنبل بود درست چو بشکسته زلف یار  
امروز روز عیش و شرابست و شادی است  
راد اعتضاد سلطنه شه علیقلی  
گشتند تازه از کرمش خلق روزگار  
عزمش بقلب دشمن تیریست آتشین  
گردون توسن از اثر لطف و رحمتش  
خود دشمنی نکرد ز رحمت بهیچکس  
ای آنکه از نهایت باُست روزگار  
حاشا منی نکردی با خلق و کبر نیز  
هرگز رواج زر و گوهر هیچ نشکند  
خود چشم شیر کس نتواند که برکند  
خود پیل را ز پای کسی باز نفکند

وقتست تا بساط نشاط اندر افکنی  
وز هم پراکنی همه اسباب دشمنی  
ساغر دهی که مایه عیشست و ایمنی  
برپای گل نشینی و رطلی همی زنی  
با روی گلعداری در باغ گل چنی  
ایدون ز کوه سنگ بآیین بهمنی  
از بسکه سبز و سرخ و سپیدست و سوسنی  
چون اطلس فرنگ بدیبای ارمنی  
چون از میان زمرد یاقوت معدنی  
کش تو بتو بنافه آهو بیاکنی  
چون یکدو پاره مشک درونش پراکنی  
چون در میانش زر مکلس درافکنی  
وان بادشانه بی که بدان زلف برزنی  
ویژه بیاد راد ملک زاده هنی  
کز روی اوست هرچه در آفاق روشنی  
چونانکه روزگار بیاران بهمنی  
حزمش بروی اعدا سدیست آهنی  
رامی گرفت عادت و بگذاشت توسنی  
الا برآنکسی که بدو کرد دشمنی  
آشوب و فتنه خفت و بپا خاست ایمنی  
گرچه سزا بود ز تو هم کبر و هم منی  
الا تواسش بکف گهربار بشکنی  
الا تواسش بتیر جگردوز برکنی  
الا بیلپای تو کز پاش بفکنی



تا هر بهار هر شجری برگ و بر کند      تو نیز خود ز مجدو شرف برگ و بر کنی

از مسمط بهاریه که درین روزگار رواج یافته می گوید :

باز ز سوی گلستان باد بهار می رسد      نفخه نافه تبت یا زنتار می رسد  
 باد بهارگویی از طره یار می رسد      لخلخه سای می وزد غالیه بار می رسد  
 از بر شاخسارها نغمه سار می رسد      وز سر سرود مبدم صوت هزار می رسد  
 همجو بعشق خوش قدان ناله زارزار من  
 سیل چو از فراز که سوی نشیب آید      طرفه مهول خیزدا سخت مهیب آید  
 در نظر من این صدا بسکه غریب آید      گویی غول گردا گویی دیب آید  
 شب سوی کوفه گویا جیش شبیب آید      با بسر غنیم با فرو نهیب آید  
 با او لشکری گران باوی عسکری گشن  
 بلبلکان بگلستان نغمه سرای آمده      نغمه شان ز لوح دل زنگ زدای آمده  
 طوطیکان بیباغ در سبزقبای آمده      صلصلکان براغ در گرم نوای آمده  
 درگوش از نوایشان ناله نای آمده      قمریکان چو مطربان نای بنای آمده  
 گاه شده کمانه کش گاه شده چغانه زن  
 اشتر بر قطار را ماند ابر در هوا      لؤلؤ شاهوار راماند ژاله در بها  
 کوس فراسیاب را ماند رعد در هوا      تیغ سپندیار را قوس قزح بهین گوا  
 باقد نارون قدان نسبت نارون روا      طره تاب داده را ماند سنبل از صفا  
 طوطی پرگشاده راماند سبزه در چمن  
 ترک من ای بت چگل شاه بتان خرگهی      ای چوقدت بجلوه نی سروی کان بودسهی  
 اینک عید و حام ما حیف بود زمی تهی      خیز وبیا بگلستان یاما جوی همرهی  
 تا بکشیم ساغری چند بعیش و فرهی      نظم دهیم چامه درتهنیت شهنشهی  
 ناصر دین شه جهان تاجور سپه شکن  
 پادشهی که خسروان جمله بجای چاکرش      تاجوری که سرکشان ناصیه سای بردرش  
 گاه ببوم روم در ویله ز سهم خنجرش      گاه بمرز روس در لرزه ز بیم اخترش  
 ساحت خلد هرکجا زمزمه بی ز کشورش      عرصه حشر هرکجا همهمه بی ز لشکرش  
 جیشش کوه آهنین فوجش بحر موج زن  
 روز وغا که سنگ را سنبنند ادهمان بسم      گاه جدل که خاک را توفند اشقران بدم  
 جوشد خون بمغزها چون می اندورن خم      خوشد کامها زتف همجو کویر راه قم



از بس گرد و صاعقه کرده ستاره راه گم  
 شه بدرآید از کمین در کف رمح کوه سم  
 لشکر بشکرد بهم چونکه شهاب اهرمن  
 دست ملک بیزمگه غارت بحر و کان بود  
 تنغ ملک برزمگه منبت ارغوان بود  
 ملک ملک چو عمر او باقی و جاودان بود  
 ناصر شاه و حافظش پاک خدای ذوالمنن

این بهاریه هم از مسمطهای اوست

خلعت و تشریف عیدی باغ را دربر نگر  
 مرغانرا آشیان در گنبد خضرا بین  
 هرکجا افتد نظر بر باغ و راغ و کوه و دشت  
 لاله، نعمان و عکسش رانگه کن در شمر  
 یاسمین را خرمنی از لؤلؤ ناسفته بین  
 زی چمن بخرام و بنگر بر لب جو سرو را  
 ورنه ندیدی طره، حوری و غلمان بر عذار  
 شاخ و شخ را پاوسر در دیبه، اخضر نگر  
 آهونرا خوابگه بر بستر اخضر نگر  
 سوسن و نسرین و سوری سنبل و عبهر نگر  
 آتش موسی در آب خضر پیغمبر نگر  
 سرخ گل را مجمری بر توده، اخگر نگر  
 در بهشت عدن طوبی بر لب کوثر نگر  
 بر برگ سمن ریحان و سیسنبر نگر

### غزلیات

نه عجب گر بشکست این دل چون شیشه، من  
 سنگ گویند چو بگداخت شود آینه لیک  
 دل سنگین تو کز سنگ بسی سخت ترست  
 سینه بلور ترا باز دلت چون حجرست

ایضا

ز چشمت آنچنان مست و خرابم  
 بدین حجت که بر روی تو ماند  
 که سرمستی نمی بخشد شرابم  
 نباشد دیده جز بر آفتابم

بر یاد لب و رویت شب تاب سحر مستم  
 مردم بنظر از می سرمست نمی گردند  
 جمعی ز حلال و جاه قومی زمی و معشوق  
 نی مست می تلخم کز شیروشکر مستم  
 این طرفه که از چشمت من خود بنظر مستم  
 مستند ولیکن من از چیز دگر مستم



ایضا "

چندانکه گره خواهی بر طره<sup>۱</sup> پرخم زن  
آن طره<sup>۲</sup> پرچین را دستی زن و برهم زن

بر طره گره بفزا بر جبهه گره کم زن  
برهم زدن ارخواهی یک لحظه دوعالم را

ایضا "

برمن چو روز محشر شب رادراز کرده

امشب چو گیسوان را آن ماه باز کرده

که از آتش نمی‌گردد چنان موم  
بتو موجودم و ازخویش معدوم  
بجز مویت نبویم هیچ مضموم  
همه تیغت بقتل و دست مدموم  
همه‌کس راست مسلم که توشیرین سخنی  
هرکه در پای دوست داد سری  
بدو گیتی نماند خشک و تری

چنانم دل ز عشقت گشته مصدوم  
بعشقت حاضر و از عقل غایب  
بجز رویت نبینم هیچ منظور  
همه دستت بخون خلق مخضوب  
تلخ کم‌گویی آزار دل همچو منی  
سر فرازست پیش هر نظری  
جلوه‌یی کرد آتش رخ یار  
سامانی در سن ۲۹ سالگی وفات یافت.

میزرا طاهر دیباچه‌نگار در سال ۱۲۷۲ هجری قمری در مورد او چنین آورده است: "... جوانی است مانند پدر بزرگوار، بهشتی گوهر، فرشتی دیدار، آدمی سرشت، مردمی نهاد، راست گفتار، درست کردار، بزرگ منش، انسانی روش، کم گزاف، بی خلافت، نوآموز، نام اندوز... ویرا بحبوحه<sup>۱</sup> عهد صبی و مفتتح نشو و نماست، زبانه<sup>۲</sup> شعله<sup>۳</sup> ادراک و نکه<sup>۴</sup> نافه<sup>۵</sup> سویدا و فروغ قندیل دل و جزر و مد محیط آگاهی، یعنی سخنان آبدار که از طبع وقادش می‌تراود و خود بصرافت طبع می‌سراید از تازگی عبارات و تازگی کنایات و استعارات در گوش خداوندان هوش اطیب من زمن الصبی است و احب من اهتزازالصبا... در سال ۱۲۵۶ هجری در دارلعلم شیراز از خداوند سعادت تولید این مثل بی‌مانند یافت و چهل‌روزه‌اش در پارس گذاشته برآستان معلی شتافت."

سبک شعر قانانی

شعر قانانی در عصر قاجار نهضت نوینی بوجود آورد و شیوه<sup>۱</sup> دوره<sup>۲</sup> مغول و سبک هندی رو



به زوال نهاد و مضامین تودرتو و مکرر و عبارات متکلف دیگر در اشعار قاتنی به چشم نمی‌خورد و نظمی متین و سالمی بوجود آورد و تشبیهات و استعارات و مضامین دور از ذهن را از نظم و سجع و تکلف و تکرار و لفاظی از نثر دور کرد و سخن‌پردازانی مانند نشاط و قائم مقام و امثال و اقرا آنان اسلوب گذشتگان را احیاء کردند.

قاتنی روابط نزدیک و دوستی با وصال شیرازی داشته و اغلب باهم مشاعره می‌کرده‌اند. قاتنی از شعرائی است که بخاندان نبوت ارادت خاص داشته و همواره آستان بوس درگاه آنان بوده است و در قصیده‌ای که در مدح حضرت رضا علیه‌السلام گفته خود دلیل ارادت او به ائمه اطهار است.

### در مدح حضرت رضا علیه‌السلام

جواهر خیزو گوهر ریزو گوهر بیز و گوهرزا  
 شده گفتمی همه چیره بمغزش علت سودا  
 باشک دیده، وامق برنگ طره، عذرا  
 برون پر سرمه، سوده درون پر لوء، لالا  
 چو در بزم طرب رندان ز شور نشوه، صهبا  
 زده بس در ناسفته زمستی خیره بر خارا  
 چو شاه مصر در زندان چوماه چرخ در ظلما  
 و یا روشن‌گهر بهمن شده در کام اژدرها  
 زبس باران از آن ژاله بطرف گلشن و صحرا  
 کشیده از طرب بلبل بشاخ سرخ گل آوا  
 ز بس الماس پاشیده بباغ از ژاله، بیضا  
 وزو رشک نگارستان زمین از لاله، حمرا  
 چمن زو غرق پیرایه چو رنگین شاهی رعنا  
 چو او چون اژدها گرد و یا چون دد کشد آوا  
 ز سنبل کسوت اکسون ز لاله خلعت دیبا  
 چنان از دل کشد ناله که سعد از فرقت اسما  
 برنگ چهره، غلمان ببوی طره، حورا  
 دمن از لاله و عبهر طراز تبت و یغما  
 تو گوئی فرش سقلاطون صبا گسترده در مرعی  
 همه چون نوش در پاسخ همه چون سیم درسیما  
 زبوی آن زرنک این هوا دلکش زمین زیبا  
 بلی نبود شگفت ارزان کساد عنبر سارا

بگردون تیره ابری بامدادان برشد از دریا  
 چو چشم اهرمن خیره چوروی زنگیان تیره  
 شبه‌گون چون شب‌عاسق گرفته‌چون دل عاشق  
 تنش با قیرآلوده دلش از شیر آموده  
 بدل‌گلشن بتن‌زندان گهی‌گریان گهی‌خندان  
 چودودی برهوا رفته چودیوی مست و آشفته  
 شده خورشید نورافشان بتاری جرم اوپنهان  
 و یا در تیره چه بیژن نهفته چهره، روشن  
 لب غنچه رخ لاله برون آورده تبخاله  
 ز فیض او دمیده گل شمیده طره، سنبل  
 عذار گل خراشیده خط ریحان تراشیده  
 ازو اطراف خارستان شده یکسر بهارستان  
 فکنده بر سمن سایه دمن را داده سرمایه  
 ز بیمش مرغ جان پرد ز سهمش زهره‌ها دزد  
 خروشد هردم از گردون که پوشد برتن هامون  
 فشاند بر چمن ژاله دماند از دمن لاله  
 کنون از فیض او بستان نماید از گل و ریحان  
 چمن از سرو و سیسنبیر همال خلخ و کشر  
 زبس گل‌های گوناگون چمن چون صحف انگلیون  
 ز بس خوبان فرخ رخ گلستان غیرت خلخ  
 زبس لاله زبس نسرین دمن‌رنگین چمن‌مشکین  
 گل از بادوزان لرزان وزان مشک ختن ارزان



ز فر لاله و سوسن ز نور نور ونسترون  
 چه درهامون چه درستان صف اندر صف گل وریحان  
 تو گویی اهل یک کشور برهنه پا برهنه سر  
 چمن از فر فروردین چنان نازان بدشت چین  
 هژبر بیشه امکان نهنگ لجه ایمان  
 امام ثامن ضامن حریمش چون حرم آمن  
 نهال باغ علیین بهار مرغزار دین  
 سحاب عدل را ژاله ریاض شرع را لاله  
 رخس مهری فروزنده لبش یاقوتی ارزنده  
 ز جودش قطره‌یی قلزم ز رایش پرتوی انجم  
 بهشت از خلق او بویی محیط از جود او جویی  
 ستاره گوی میدانش هلال عید چو گانش  
 قمر رنگی ز رخسارش شکر طعمی ز گفتارش  
 زمین آثاری از حزمش فلک معشاری از عزمش  
 خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش  
 نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر  
 ابد از هستیش آنی فلک در مجلسش خوانی  
 وجودش با قضا توام ز جودش ماسوا خرم  
 قضاتیریت در شستش فنا تیغیت دردستش  
 زمین گوییت در مشتش فلک مهری در انگشتش  
 بسائل بحروکان بخشد خطا گفتم جهان بخشد  
 ملک مست جمال او فلک محو کمال او  
 زمان را عدل او زیور جهان را ذات او مفخر  
 ز قدرش عرش مقداری ز صنعش خاک آثاری  
 امل را جود او مربع اجل را قهر او مصنع  
 رضای او رضای حق قضای او قضای حق  
 کواکب خشت ایوانش فلک اجری خور خوانش  
 رخس پیرایه هستی دلش سرمایه هستی  
 ملکرا روی دل سوبش فلکرا قبله ابرویش  
 جهانرا او بود آمر چه در باطن چه در ظاهر

دمن چون وادی ایمن چمن چون سینه سینا  
 ز یک سو لاله نعمان ز یک سو نرگس شهلا  
 چمان در خشکسال اندر بهامون بهراستسقا  
 که طوس از فر شاه دین برین نه گنبد خضرا  
 ولی ایزد منان علی عالی اعلا  
 زمین از حزم او ساکن سپهر از عزم او پویا  
 نسیم روضه یاسین شمیم دوحه طه  
 خرد بر چهر او واله روان از مهر او شیدا  
 از آن جان خرد زنده ازین نطق سخن گویا  
 جنابش قبله مردم رواقش کعبه دلها  
 بجنب حشمتش گویی گرایان گنبد مینا  
 ز نعل سم یکرانش غباری توده غبرا  
 بشر را مهر دیدارش نهان چون روح در اعضا  
 اجل در پهنه رزمش ندارد دم زدن یارا  
 بمهر چهر رخسانش ملک حیران تر از حربا  
 فروغ دیده حیدر سرور سینه زهرا  
 بخوان همتش فانی فروزان بیضه بیضا  
 حدوش با قدم همدم حیاتش با ابد همتا  
 چو ماهی بسته شستش همه دنیا و مافیها  
 دوتا چون آسمان پشتش پیش ایزد یکتا  
 گرفتم کاو نهان بخشد ز بسیاری شود پیدا  
 ز دریای نوال او حبابی لجه خضرا  
 زمانرا او زمان پرور جهانرا او جهان پیرا  
 بباغ شوکتش خاری ریاض جنت الماوی  
 فلک را قدر او مرجع ملک را صدر او ملجا  
 دلش از ماسوای حق گزیده عزلت عنقا  
 بزیر خط فرامنش چه جابلقا چه جابلسا  
 وجودش دایه هستی چه در مقطع چه در مبدا  
 بگرد کعبه کوبش طواف مسجد الاقصی  
 بامر او شود صادر ز دیوان قضا طغرا



کند از یک شکر خنده هزاران مرده رازنده  
 ردای قدس پوشیده بهضم نفس کوشیده  
 می از مینای لاخورده سبق از ماسوا برده  
 زدوده زنگ امکانی شده در نور حق فانی  
 زده در دشت لاخرگه که لامعبود الاالله  
 شده از بس بیاد حق ببحر نفی مستغرق  
 روان راز پرورده سراید راز در پرده  
 رموز علم ادیسی بود ذوقی نه تدریسی  
 زهی یزدان ثناخوانت دوگیتی خوان احسانت  
 ستاره میخ خرگاهت زحل هندوی درگاهت  
 بسر از لطف حق تاجت طریق شرع منهاجت  
 مهین نوباوه آدم بهین پیرایه عالم  
 تویی غالب تویی قاهر تویی باطن تویی ظاهر  
 مسالک را تویی رهبر ممالک را تویی زیور  
 تو در معموره امکان خداوندی پس از یزدان  
 تویی برنفع و ضر قادر تویی بر خیر و شر قاهر  
 تو جسم شرع را جانی تو در عقل را کانی  
 تو دانایی حقایق را تو بینایی دقایق را  
 ترا از ماه تا ماهی ز حق پروانه شاهی  
 زمانرا از تو افزایش زمین را از تو آسایش  
 بلکه قدرت داور تو بودی آفرین گستر  
 زدرعت حلقه بی گردون زتیغت شعله بی کانون  
 اگر لطف تو ای داور نگردد خلق را رهبر  
 زهی ای نخل باغ دین کت اندر دید حق بین  
 در اوصاف تو قاتنی دهد داد سخندان  
 سخن تخمست واود هقان ثنای مزرع امل باران  
 تعالی الله گرش خوانی معاذ الله گرش رانی  
 گرش خوانی زهی باذل ورش رانی خهی عادل  
 گرش خوانی عفاک الله ورش رانی حماک الله  
 گرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید

چنان کز چهر رخسندده جهان پیر را برنا  
 بیزم انس نوشیده می وحدت ز جام لا  
 وزان پس سر بر آورده ز حبیب جامه الا  
 چومه در مهر نورانی چو آب دجله در دریا  
 ز کاخ نفی بسته ره بخلوتگاه استنا  
 چنان با حق شده ملحق که استنا بمستنا  
 بلی گیرد خرد خرده بنا اهل اربری کالا  
 چه داند ذوق ابلیسی رموز علم الاسما  
 خهی فتراک فرمانت جهانرا عروه الوثقی  
 ز بیم خشم جانکاهت فلک را رنج استرخا  
 بساط قرب معراجت فسیحان الذی اسری  
 چو خیر المرسلین محرم بخوتگاه او ادنی  
 تویی ناهی تویی آمر تویی داور تویی دارا  
 محامد را تویی مظهر معارف را تویی منشا  
 چودررگ خون چودرتن جان روان حکم تودراشیا  
 تویی بر دیو و دد آمر تویی بر نیک و بد دانا  
 تو گنج کان یزدانی تو دانی سر ما اوحی  
 تو رویانی شقایق را ز ناف صخره صما  
 گر افزایی و گر کاهی نباشد از کست پروا  
 روانرا از تو آرامش خرد را از تو استغنا  
 نزاده چارگان مادر نبوده هفتگان آبا  
 زقهرت لطمه بی جیحون زملکت خطوه بی پیدا  
 ز آه خلق در محشر قیامتها شود برپا  
 نماید خوشه پروین کم از یک خوشه خرما  
 کند امروز دهقانی که تا حاصل برد فردا  
 فشاند دانه در میزان که چیند خوشه در جوزا  
 بهر حالت که میدانی تویی مهتر تویی مولا  
 گرش خوانی شود خوشدل ورش رانی شود رسوا  
 بهر صورت جزاک الله کما تبغی کما ترضی  
 نترسد بر ملا گوید ستم زیبا کرم زیبا



الا تا در مه نیشان دمد از گل گل و ریحان  
چو لاله زایرت خرم چو گل با خرمی توآم  
بروید سنبل از بستان برآید لاله از خارا  
چوریحان سبز و مشکین دم چوسنبل بوستانپیرا

ایضا

## در مدح خاتم انبیا صل الله علیه و آله

از سروش وحدتم برگوش هوش آید خطاب  
بعد ازین درکنج عزلت پای دردامن کشم  
تا توانم نغمهای نای وحدت راشنید  
انقلوتی یا قضاة الحق من ارض الخطا  
چند در دام طبیعت دانه برچینم ز آرز  
هادی خود نفس سرکش راگزینم ای شگفت  
از نکونامی مرا بر سر چه آمد کاین زمان  
از خداوز خویش شرمم باد آخر تا بکی  
آفتابم من چرا جانرا بکاهم چون هلال  
من که بر گردون زخم خرگاه دانش از چه رو  
اهرمن خونم بریزد سوی آن پویم شگفت  
مرغ جان را تا بکی محبوس دارم در قفس  
چند در تعمیر دنیا کوشم و تخریب دین  
مصطفی فرمود ان الناس فی الدنیا ضیف  
درنمانم زین سپس در کار و بار خویشتن  
نقطه پرگار هستی خط دیوان وجود  
سرور عالم ابوالقاسم محمد آنکه چرخ  
الذی ردت الیه الشمس وانشق القمر  
والذی فی کفه الکفار لما ابصروا  
رهنمای هر دو عالم آنکه در یک چشم زد  
از ضمیر انور و از جود ابر دست اوست  
با شرار قهر او هر هفت دوزخ یک شر  
گر وجود او ندادی ذات واجب را ظهور

یا فتی لا تبطل الاوقات فی عهدالشباب  
من کجا و مستی و میخانه و جام شراب  
گوش بگمارم چرا بر ناله چنگ و ریاب  
دلّونی یا هداة الدین الی دارلصواب  
تا بکی بر جیفه دنیا گرایم چون کلاب  
گرچه صد کُرت شنیدستم اذا کان الغراب  
سر بید نامی برآرم در میان شیخ و شاب  
روح را ز اطوار ناشایسته دارم در عذاب  
شاهبازم من چرا بیغاره یابم از ذباب  
در گلوی جان چو میخ خرگهم باشد طناب  
غافلم از پرسش میعاد و از روز حساب  
چهره توفیق را تا چند پوشم درنقاب  
تا بکی دارم روان خویش را در اضطراب  
حاصلش یعنی لدواللموت و ابنو للخراب  
عرضه دارم حال خود را بر جناب مستطاب  
قطب گردون کرم توقیع طفرای ثواب  
با وجود او بود چون ذره پیش آفتاب  
کان امیا" ولكن عنده أم الكتاب  
کلم الحصباء قالوا انه شیئی عجاب  
برگذشت از چارحد و هفت خط و شش حجاب  
نور جرم آفتاب و مایه دست سحاب  
با سحاب دست او هر هفت دریا یک حباب  
تا ابد سر پنجه تقدیر بودی در خصاب



تالی هستی او هست آنچه هست از ممکنات نه سپهر و شش جهات و هفت دوزخ هشت حلد در همه عمر از وجود او خطایی سر نزد با وجود آنکه صادر شد خطا از بوالبشر وز سلیمان حشمت‌الله گر خطایی نامدی روز و شب از هاتف غیب این‌ندا گردد بلند هرزمان از ساکنان عرش آید این سروش معنی خوب و رجا تفسیر بغض و مهر اوست توبه آدم نیفتادی قبول کردگار آتش نمرود کی گشتی گلستان برخلیل موسی از تیه ضلالت نامدی هرگز برون نوح اگر بر جودی جودش نجستی التجا تا نشست ایوب از سرچشمه لطفش بدن تا مسیح از خاک راهش مسح پیشانی نکرد یوسف ار بر رشته مهرش نکردی اعتصام تا ابد آن یک نمی‌آمد برون از بطن حوت آسمان هرجا که درماند بدو جوید پناه عقل پیش قائل ذاتش بود تسلیم محض ای شهنشاهی که پیش ابر دست همت تا نه بر مسمار ذات محکم الاطنا شد فی‌المثل برتری آتش اگر بدهی مثال ور به تبدیل زمین و آسمان فرمان دهی نی‌تورا ممکن توان گفتن نه واجب لیک حق چون برآیی بر براق برق پیما جبرئیل خسرو تا درفشان گردیده درمدحت حبیب وانکه از دیباچه نعت کند بایی رقم بر دعای دوستدارانت کنم ختم سخن تا ز تابان مشعل خورشید انور بزم روز تا قیامت کوکب بخت هواخواهان تو

غیر ذات حق کزو هستی وی شد بهره‌یاب با سه مولود و دو عالم چارماد و هفت باب زانکه بود افعال نیکویش سراسر وحی ناب گر همی باور نداری از نبی برخوان فتاب چیست القینا علی کرسیه ثم اناب انه من مال عن شرعه فقد نال العقاب من تطرق فی طریقه قد اصاب ما اصاب کاین یکی رامعصیت نامند و آن یک را ثواب تا بفیض خدمتش صدره نگشتی فیض یاب گر بانساب جلیل او نجستی انتساب تا ز طور رأفتش لبیک نشنیدی جواب همچو کنعان نامدی هرگز برون از بحر آب کی باول حال کردی زان چنان حالت ایاب کی شدی بر آسمان همچون دعای مستجاب یونس ار بر درگاه قربش نجستی اقترب تا قیامت آن یکی بودی بزدان عذاب آری آری آستان او بود حسن‌المآب پشه کی لاف توانایی‌زند پیش عقاب عرصه دریای پهناور نماید چون سراب کی شدی افراشته این خرگه زرّین قباب در زمان ماهیت آتش پذیرد انقلاب آنکند چون این درنگ واین کند چون آشتاب بعد ذات خویشتن ذات ترا کرد انتخاب گیرد از دستی عنان و از دگر دستی رکاب گشته خورشید از فروغ فکرش در احتجاب در قیامت بر رخس بزدان گشاید هشت باب زانکه باشد حدّ اوصاف تو بیرون از حساب هر سحر روشن شود چونانکه شب از ماهتاب باد روشن‌تر ز نور نیّر و جرم شهاب



ایضا

در ستایش نور حدیقه احمدی فاطمه دخت علی بن موسی علیه السلام

ای بجلالت ز آفرینش برتر  
 زاده خیرالوری رسول مکرم  
 از تو تسلی گرفته خاطر گیتی  
 عالم جانی و عالم دو جهانی  
 فاطمهات نام و از سلاله زهرا  
 ای تو بخوا ز افتخار مقدم  
 تاج ویستی و از نتایج ویستی  
 ای بس بابا کزو به آید فرزند  
 شمس که او را عروس عالم خوانند  
 گوهر ناسفته کاوست دختر کی بکر  
 مادر آن را زنان برند بحمام  
 سیم به از نسگ هست و خیزد از سنگ  
 منبر و تخت ارچه تخته اند ولیکن  
 تا که ترا نافریده بود خداوند  
 بهر وجود تو کرد خلقت گیتی  
 دانه نکارند جز که از پی میوه  
 چیست مراد از سپهر گردش انجم  
 علت ایجاد اگر عفاف تو بودی  
 عصمت از پیش چرخ پرده کشیدی  
 پیر خرد بد طفیل ذات تو گرچه  
 صبح صفت ناکشیده یکنفس از دل  
 چشم و دل عالم و زمانه تو بودی  
 لیکن چون چشم و دل بدان همه خردی  
 عمر تو چون لفظ کاف و نون مشیت  
 صورت کن را نظر ممکن که بمعنی  
 هست ز یک نور پاک ایزد ذوالمن

ذات تو تنها بهرچه هست برابر  
 بضعه خیرالنسا بتول مطهر  
 وز تو تجلی نموده ایزد داور  
 اخت رضایی و دخت موسی جعفر  
 کز رخ او شرم داشت زهره ازهر  
 لیک ز خوا بروزگار مؤخر  
 وین نه محالست نزد مرد هنرور  
 ای بس ماما کزو به آید دختر  
 به بود از خاوران که هستش مادر  
 مرصدفش مادرست دختر پرور  
 دختر این را شهان نهند بافسر  
 لاله به از اغبرست و روید ز اغبر  
 تخته نه با تخت برزند نه بمنبر  
 شاهد هستی نداشت زینت و زیور  
 کز پی روخت آفرینش پیکر  
 حقه نسازند جز که از پی گوهر  
 چیست غرض از درخت میوه نوبر  
 نقش جهان نامدی بچشم مصور  
 بر بزمین نامدی قضای مقدر  
 کشت بطفلی ترا سپهر معمر  
 روز تو شد تیره تر ز شام مکدر  
 شخص تو زان خرد بود و شکل تولاغر  
 هر دو جهان بود در وجود تو مضمهر  
 کم بد و زو زاد هرچه زاد سراسر  
 بود دو عالم در آن دو حرف مستر  
 ذات تو و حیدر و بتول و پیمبر



گر ز یکی شمع صد چراغ فروزند  
ورنه چرا نورها زهم نکی فرق  
دانه نگردد دو از تکر خوشه  
تا تو بخاک سیاه رخ بنهفتی  
کز در قدرت خدای هردو جهانرا  
چرخ شنیدم که خاک در بر گیرد  
گر بگل اندوده می نگردد خورشید  
پیشتر از آنکه رخ بخاک بیوشی  
چون تو برفتی و رخ بگل بنهفتی  
تیره شد از بسکه سوخت سینه لاله  
جامه ماتم کبود کرد بنفشه  
طره سنبل شد از کلال پریشان  
چون علوی زادگان بسوک تودرباغ  
وز پی خدمت چو خادمان بمزارت  
فاخته کوکو زنان که کو بکجا رفت  
گرچه نمردی و هم نمیری ازیراک  
لیک چو نامحرمست دیده عامی  
بس کن قآنیا ثنای کسی را  
عرصه بحر محیط نتوان پیمود  
رو ببر این شعر را برسم هدیت  
صدر موءید مهین اتابک اعظم  
عمر وی و بخت بیزوال شهنشه  
هم زدعا دم مزن که اصل دعاوست

نور نحستین بود که گشته مکرر  
چون شود از صد چراغ خانه منور  
شعله نگردد دو از تعدد اخگر  
هیچکس این حرف را نکردی باور  
جای دهد در دو گز زمین مقعر  
خاک ندیدم که چرخ گیرد در بر  
چون بگل اندودت این سپهر بداختر  
جمله گلها شکفته بود معطر  
حالت گلها برنگ و بو شد دیگر  
خیره شد از بس گریست دیده عبهر  
پیرهن از غصه چاک زد گل احمر  
گونه خیری شد از ملال معصفر  
غنچه بسر چاک زد عمامه اخضر  
بر سر یکپای ایستاده صنوبر  
سرو دلارای باغ حیدر صفدر  
جانی و جانرا هلاک نیست مقرر  
بکر سخن به نهفته در پس چادر  
کش ملک العرش مادحست و ثناگر  
ماهیک خرد اگرچه هست شناور  
نزد مشیر جهان امیر مظفر  
کاو بشرف خضر هست و شاه سکندر  
باقی و پاینده باد تا صف محشر  
کش همه آمال بی دعاست میسر



## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

### شرح احوال حکیم قانآنی علیه الرحمه ( از مقدمه دیوان حکیم قانآنی )

هو الفاضل التحریر والعالم المنطیق حسان العجم ناموس الادب ابو الفضایل حبیب الله الفارسی ذکر فضایل وصیت فصاحتش در نواحی بلدان واقطار امصار به مثابه ایست که هردو روی زمین را چون احاطه افلاک بر کره خاک فرو گرفته فسار مسیر الشمس فی کل بلدة و بتلبوب الريح فی البسر والحر باتفاق سخن شناسان عصر و دقیقه یابان نظم و نثر از روزی که زبان شعر پارسی کشت وخامه برنامه نوشت دانشمند بدین عذوبت نطق و سلاست بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان مادر ایام نادر زاد و روزگار کمتر از عدم بوجود و از غیب بشهود آورد. هرگونه شعر را از تغزل وتشبیب، و مدیحه و نسیب در حسن ایجاز و تناسب صدور و اعجاز بطوری میسرود که هر یک سحری بود و اعجازی می نمود و بنیان بیان را بر خلاف اسلاف بوضع خوش و روشی تازه و طرزی نیکو نهاد و سبکی دیگر پیش گرفت که این آئین مرغوب واسلوب مطلوب دیگر استادانرا از دست نیاید. شعر فانشر مثل ابتسام الروض عن زهر و النظم یحکی چمان البحرا و درر . . . در سن هفت سالگی از پدر مرحومش میرزا ابو الحسن که متخلص بگلشن بود و طبعش گلشن فصاحت را چشمه روشن خلف ماند و بحکم فطرت فطری و لیاقت جبلی از برای تکمیل علوم و تحصیل فنون رای مسافرت کرده و راه خراسان گرفت و در ارض اقدس که مدرس محصلین علوم و مرجع مستعدین هر مرز و بوم است بار اقامت نهاد و باب استفادت گشود و هم در آن عهد صبی و اووان صغر که مجربافهمان قبل تجربه بود، و بگفتن شعر پرداخت و از اشعار شیرین نمکین شوری در شهر انداخت. گروهی کانا و کامل و انبوهی دانا و جاهل و انواع مختلفه انام از خواص و عوام چون مشرب شیرین نبود بی زحام براو گرد آمدند و از خوردی سن و بزرگی سخن وی بشگفت ماندند. زایش طبع و تراوش خاطرش را با قهر و جبر بی درتک و صبر از یکدیگر گرفته دست بدست می بردند تا در تمامی شهر مشهور شد، و مشهور رای شاهزاده غفران بآب میرو



شجاع السلطنه حسنعلی میرزا که روزگار جلال و سالیان ایالت او در مملکت خراسان بود داشتند که بی رنج غواص از قعر بحر فارس دری یتم که مام ایام مانند او را عقیم است و خود چون بحر ذخار از هر موجی هزارگونه در شاهوار ولولوی آبدار از طرایف بدیع معانی و ظرایف بیان بکنار میریزد و در کنار این دیار افتاده شاهزاده اعظم دردم با حضارش اشارت فرمود . پس از ادراک سعادت حضور بموجب ظهور نهایت ادراک در همان خوردسالی در جرگ تدمای سالخورد بشرف منادمت بزم خاص اختصاص یافت و از محاورات ستوده و محاضرات نیکو مطبوع رای اشرف آمد . شبانروز بعد از تهیور فراع و یارای دماغ خاطر بممارست و مباحثت در هر فن گماشتی و دقیقه را باهمال و تعطیل نگذاشتی تا آنکه رنجها برد و کوششها کرد چیزی نگذشت و زمانی نرفت که در قواعد نحو اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی و دقایق بیان و اصول هندسه و میزان حساب و مسائل نجوم و دلایل احکام و براهین حکمت و فواید کلام و فصول فقه حجج اصول تبحر کلی یافت . پس از آن شروع بتدرب در فنون ادب و تتبع در سیر و اشعار عرب نمود چندانکه در انشاء و انشاد نظم و نثر دری و پارسی دانا و بصیر بود . بتازی نیز توانا و خبیر گشت با سلوبی که بیان اعراب حاضر و بادی حجازی و ایا ویرا از سخنش امتیازی نبود فی الحال به ضبط و درک لغات ترک و ربط با اشعار فصحای بزرگ آن طایفه کوشیدن گرفت و چشم از رامش و آسودگی پوشیدن تا بجایی که درین لهجه نیز گفتی یافت راوارث است و جفتای را همتای داری الفضایل صحبت آسمانها مشتقه فی الناس من اسماء بالجمله در مدت ده و اند سال مجموعه از هنر و کمال گشت و موجب علوجاه و منزلت و مورث اجتماع اسباب معالی و جلال او شد تا آنگاه که اقتضای دقت شاهزاده راهری پیش آورد و پرستش تختگاه کی پس از درک سعادت حضور خاقان عادل و خدیو دریادل ابوالنصر فتحعلی شاه انارالله برهانه در پایه سریراعلی هنگام بار در طی پاره اخبار نشر برخی از فضایل و خصایل حکیم کرد و تشویق خاطر همایون باصفای اشعار وی نمود . امر قدرقدر با حضار وی صادر آمد و روزانه دیگر حکیم مانند سفیر والی بدخشان با درجهای لعل درخشان یعنی قصیده صاغنا غراز لعجزه لیکس صیاغتها من جواهر الکلم از راه بدرگاه آمد و از آنجا به پیشگاه رفت . آن جواهر زو امر و نفایس ذخایر را نثار حضور مهر ظهور ساخت ، شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد و مورد توازش بسیار گشت و بخلعت مهر طلعت دارائی و لقب مجتهدالشعرایی سرافرازش فرمود روزگاری در آن حضرت بوفور عزت علو رتبت محسود اقران بوده و آنا "فانا" از انتشار فضایل و اشعار براشتهار و اعتبارش می افزود تا هدایت دولت و نوبت سلطنت پادشاه جمجاه ماضی محمدشاه غازی تغمده الله بعفرانه داد پادشاهی بود درویش دوست و هنرمند نواز با شوکتش ذکر کاوس کی بود و باهمتتش نام حاتم طی من عم بالاحسان اصناف الوری ننطقا نهم بحسن شأنه در ملک رایت شرف اختیار خلق بر خلق آیت کرم آفریدگار در آن چند سال نقد هنر و جنس کمال بدانگونه رواج یافت که معارف اهل حال و مشاهیر ارباب کمال از فارس و عراق و سایر ممالک آفاق طی مسافرت کرده و در پایه سریر خلافت بهر عرض سر حاضر گشتند ، از هجوم آن نجوم و اجتماع آنکواکب و تراکم آن تواقب آستان معالی چون راه محره نمودی و حکیم در آن جمع کالقمرالنار فی النجوم بودی ، هریک پس از



عرض احوال و اظهار مراتب دانش و کمال به عواطف پادشاهی و عوارف نامتناهی در خور استعداد و شایستگی سرافراز آمدند و حکیم به توقف در آستان معلی و التزام رکاب همیون مقرر و ملقب به لقب حسان العجم گشت و در آن اوان صرف رای جهان آراء به تربیت جمعی از مستعدین یکسب علوم و فهم زبان و نگارش خط و نشر صنایع و رواج حرف و قواعد نظام فرنگستان خاصه فرانسه آمد و اهتمام زیادت رفت حکیم به مقتضای میل خاطر اقدس شهریاری رفتار کند و بنای وسیع انحصای هنر را بارکان اربعه زبانهای چهارگانه استوار نماید یکی از دانشوران زبان و استادان خط فرانسه نخست تدریش را اختیار نمود و سپس تلمیذش را اختیار اندک زمانی صرف همت بر آن داشت، و هم خود را واحد ساخت تا این یک لهجه را نیز بآن سه زبان دیگر نسبتشان را در ترجمه و مکاتبه و تکلم و مخاطبه اربعه متناسب کرد و بطوری تسلط یافت که هنگام تکلم اگر به تغییر صورت و لباس رفع شبهه والتباس نمی شد کس واقف از آن نمی گشت که گوینده پارسی است یا پارسی (میری عاجلا فی آجل فکانا ابی الله ان یخفی علیه المغیب) و خصایلی که حکیم را علاوه بر این فضایل بود نامحصور است و تعدادش غیرمیسر و نامقدور و از آن جمله در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت خوئی نیک و طرزی خوش و هنجاری درست و رفتاری مطبوع محاوره شیرین و محاضره وافیه و خلقی حسن و فطرتی پاک و همتی بلند داشت و هرچه از روشها که پیرایه مردمی و منشها که سرمایه آدمیت در وجود خویش جمع کرده خیرخواه غنی و درویش بود، و نیکاندیش بیگانه و خویش با اکابر و زیردستان تواضعی درخور نمودی و با ادانی و اقاصی اسلوب سلوک خوش را باعتدال رعایت کردی مایه الفت احباب نه منشاء کلفت اصحاب رابطه رعایت می گشت نه واسطه سعایت "الخير یبقی وان طال الزمان والسترانشب ما اوعیت من زاد" از نوادر بدیقه تاریخ وادب و امثال سایرها بین عجم و عرب و نکات لطیفه و لطایف ظریفه و کلمات قصار و قصص با اختصار جداً هزلاً "نظماً" نثراً "عربیا" فارسیا "فزون از اندازه و حساب در ذهن حاضر و در خاطر آماده داشت و هرجا که مقام را مقتضی و کلام را مناسب یافتی بی اطناب و ایجاز محل با الفاظ مأنوس غیررکیک و مبات دور از تنافر بدل نزدیک با حسن وجهی ابتدا می کرد و بخوشه ادایی بانتهای می آورد "لو قلت افضل اهل اله صرقاطبه و اشعر الناس لم اعدد من الفجرة" جمعی از فصحای اوایل در شرح احوال سبحان و اهل نوشته و بلاغت را در علو جاهش غلو می کرده اند که اگر سالی در مجمعی سخن راندی با وجود افاده مطلوب اعاده مطلب نکردی و بی شایبه جعل اغراق مسود اوراق مدت دو سال در هرحال حکیم را مواظب و صحبتش را مراقب بود مضمون مکرر از او نشنید و هرگاه احیاناً "مثلی یا مضمونی را حضا" باصرار مکرر می خواستند کرة بعد اولی و مرة بعد آخری هرچند مکرر کشتی حلاوتش چون قند بیشتر شدی. هو المسک ماکررته یتضوع و فصولی چند از نوادر اخبار و بدایع آثار و امثال شیرین و نکات رنگین و حکایات مطلوب و روایات مرغوب را باعذب الفاظ و عبارات والطف



کنایات و استعارات ندیل بمواعظ و نصایح و مطرز تبرک قبایح اجتناب فضایح در مجلدی جمع و پریشانش نام نهاد و الحق هر فقره نثرش گلستانیست غمزاوی و هر فقره نظمش بوستانیست دلفریب و هوش ربای، کتاب لوان اللیل یرمی بمثلہ بقلت بدافی حجرتیہ ذکاء عبره للنظر۔ نیش که آن نیز رساله‌ایست بالاصاله اگر کسی از روی تمیزو دیده تحقیق بنگر، مطابقه اسم است با مسمی و منظومه الاسماء، تنزل من السماء عقابل حذر انسات کانه‌ها بدور سماء للنواطر تجلی حکیم عدیم النظر غزنین سنایی قدس سره العزیز در معدودی از اشعار امیرکبیر معزی که مدون نشده و بعد از وفاتش یتیم مانده می‌فرماید:

گر زهره به چرخ دویم آید نه شگفت  
در ماتم طبع افزای مفری  
کز حسرت درهای تلیمیش چو یتیمان  
بهشته عطار و بمفرای مفری

و از صد هزار قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم ازو و ثلثش کمتر مدون و موجود و مابقی یتیم و مفقود است و همچنین رسایل بسیار و اخوانیات بیشمار که باقتضای وقت از برای اخلاء، املاء و درانشاء آن دقتی کرده و قدرتی نموده با دیباچهای کتبی که معاصرین در فنون مختلف مؤلف ساخته و دیباچهایش را از وی خواسته‌اند و حکیم من کل لفظ کنظم الدر مخترع و کل معنی کنفت السحر مبتکر مرتب و تمامی روش مسائل آن رسایل را با سلوب بראعت در کمال فصاحت و بلاغت به مناسبتی خوش و طرزی مخصوص ذکر کرده و از آغاز با انجام آورده، آنها نیز مانند اوصاف خضایل و فضایل حکیم در اطراف بلاد و افواه عباد منتشر و جمع در دیوان و ثبت دفتر نیست و چون حکیم همیشه در آن اندیشه بود که ناقدی بصیر و دانشمندی خبر که معیار صناعت فضل داند و جوهر بضاعت هنر شناسد بدست آرد که جنابش مهبط اعظم باشد و مورد عوارف و حضرتش مرجع افاضل باشد، و ملجاء معارف، لم یات حضرتہ جلت اخودطر، هر جیا فضله الاقزی و طرفه، بذیل عنایتش تمسک جوید و بظل حمایتش پناه برد تا از رنج دور سپهر آسوده و از نوایب و اهریمن بود حدوز کاری بگذراند فی الحال قصیه، فرید که بآن روشن مسلط بود و خوشتر از سایر انواع سخن میسر و در محامد ذات و مدایح صفات و مآثر کرم و محاسن شیم نوابت شاهزاده اعظم اعتضاد السلطنه عقلی میرزا عنوان کرده و پس از تخلص نسیب به مناسبت مانند شخصی محاسب اوصاف فضایل و محاسن قریحه شاهزاده را در مدیحه به مضامین بلند و معانی دلیسند شمردن گرفت. از آن جمله مسائلی چند در براهین وجود واجب و اثبات هیولی و ابطال جز لایتجزی و تحقیق عقول بسیطه و نفوس مجردة و ضبط حرکات اجرام فلکی و کیفیت ماهیات اجسام عنصری و تمیز مرکب از بسیط و تعیین فطر به محیط و اختلاف قائلین باصره بالطباع و خروج الشعاع و آگاهی برجذر و کعب واصحم نجواتم و اطلاع برتکات شعر و لغت و معرفت بر شعرا و روات عجم و عرب و علم بعلوم متعلقه ادب در هر شعر فنی برسرود و ممدح را بفهم آن برستود، پس از آنکه مسمط بدینگونه انجام یافت برداشته بحضرت شاهزاده شتافت و



نخست به دعائی الیک العلم والحکم ولحجی ، و هذا الکلام النظم و نائل النشر از گفته ابی الطیب  
 تمثل جست و سپس از مطلع تا مقطع معروض و انشاد نمود جز است الفاظ و حلاوت مضامین و  
 رقت معانی برسمع اشرف احسن من شنف النضر و بر مذاق والاالدمن العیش البارد وارد آمد در  
 همانرورش در سایه رحمت خویش درآورد و بمؤانست و مجالست خویش اختصاص داد و در حجر  
 انعام و اکرامش بیرورد بدانگونه که در هشت سال تمام در هیچ حال و مقام زحمت نکیت ندید و  
 شکایت نداشت ، و در آن هنگام ولایت عهد و خلافت ملک بوجود مسعود مبارک و ذات اقدس  
 همیون اعلیحضرت شاهنشاه جمجاه دین پناه ملک زمنت بمکانه ایامه حتی افتخرن به علی الایام  
 مشرف بود شاهزاده اعظم در یکی از روزها که بسعادت حضور مبارک سرافتخارش آسمان سا بود و  
 پای اعتبارش کردون کرا در ضمن عرض مطالب به تقریبهای مناسب محاسن اشعار ، و اوصاف ابکار  
 حکیم را معروض رای همیون همی داشت و برستودن مبالغت همی کرد و چون خاطر بیضا مظاهر  
 شاهنشاهیرا در عرایض شاهزاده وثوقی تمام بود و هیچ عرضی را محمول بر غرضی نمی فرمود  
 تفضیل حکیم بر ادبا و ترجیحش بر فضلا در پیشگاه حضور باهرالنور ظهوری تمام و وضوحی  
 کامل یافت بطوری که اگر حالت مبارک اقتضا طرب از اصغای مضامینی ظریف شعر خوش فرمودی  
 حکیم بفریار و شرف حضور اختصاص یافتی و بیتی چند از آن اشعار دلپذیر و افکار شورانگیز  
 بی نظیر که شطری نمک جراحات دل عشاق بود و سطری چند مدیح خسرو آفاق و در توصیف آن  
 شایسته بودی که شاعر بجای قیراط خمر ، مصراع شعر علی قنطار من حزن يعود فی الحال افراخا  
 و یتقلبا گوید می سرودی چنان موجب مسرت و نشاط و بهجت و انبساط خاطر اقدس می گشت که  
 گویی در آن سحرهای هاروتی دماغ و هوش را اثرهای عصیر عنینی بقیه ساخته و خواص مفرح  
 یاقوتی بودیعت نهاده اند . الذمن الصهباء بالماء شعره واحسن من یسر تلاقه معدم و پیوسته از  
 موقف ولایت عهد و منصب خلافت عظمی در توقیر و توفیر و اکرام جانب او مبالغت و از تمامت  
 مشاهیر ادبا و اکابر فضلا بمزید مراحم اختصاص عظیم یافت و ابواب مواهب و صنایع بر روی  
 او گشود و مرسومی شایسته اش در دیوان او مبارک معین داشت تا هنگامی که بحکم یمحو الله  
 ما یشاء و یثب و عندهام الکتاب نیز اقبال این دولت بی زوال که جاویدان مصون از آفت  
 عین الکلهال باو طالع و فروغش چون تابش ستاره روز در شرق و غرب جهان ساطع گشت و اورنگ  
 سلطنت از جلوس همیون شاهنشاه عالم پناه شکوه عرش اعظم یافت حکیم را بر رونق کار هنر و  
 رواج بازار فضل فزونی دیگر پدید آمد سوابق خدمت و سوائف قدمت او نیز ملحوظ خاطر مبارک  
 شاهنشاهی بود ، مشمول فواضل نامتناهی کشته وجهی گزاف از برای وجه کفاف معیشتش و از  
 دیوان اعلی مقرر گشت و به مراسم مدایح دانای جهان و فرمانفرمای زمین و زمان روزگار  
 می گذرانید تا هنگامیکه اقبال را بوعده وفا کرد ، روزگار و اختر قاطبه انام و عامه برایا خاصه  
 اهل کمال از نقص و بال رست و بیشتر اقبال بشری لقد انجر الاقبال ما وعدا و کواکب المجد



فی الافق العلی صعدا را بکوش هوش جهانیان برخواند و حباب جلالت انتساب اشرف ارفع اعظم و خدایکان اجل افخم زیب افزای صدر وزارت و زینت بخش دست صدارت آمدند حکیم در اوقات مناسب و اوان مقتضی پس از تمهید ستایش ذات و تقدیم گزارش صفات خدو عجم و زیب افزای اورنگ کسری و جم خصایص مناقب و مراسم مدایح جناب جلالتمدار ارفع اعظم و خداوندگار اشرف افخم را از شرف حسب و کرم و نسب و جلالت قدر و سخاوت طبع و متانت عزم و رزانت رای و حسن رویت و کمال حزبت و سجااحت خلق و نفاذ حکم و زجااحت عقل و فرط کفایت و بداهت خاطر و مراتب انصاف و شرایط عدل و آرایش شکر و آسایش کشور و حفظ مصالح ملک و نظم مهمام دولت باسلوب نیکو و اوزان خوشرو میزان دلکش موزون و چون دلبران طناز و شاهدان شنگول که طرازاها من حسن الفاظه و علیها ذکر الوزير الستری، صدرالصدر و رمن علی امره فجاد زالعیوق والمشتري بیاد است و در ذیل دست صدارت و حضيض صدر وزارت انشاد نموده با تحقیق امانی و نجاح آمال و خلاع فاخره و صلوات مکاره معاودت می نمود و حکیم را منوال حال در حضرت شاهزاده برفاه عیش و فراغبال بود و انافانا "برعنایت شاهزاده نسبت با ولی افزود تا سال یکهزار و دویست و هفتاد که بدرود جهان فانی نمود و عالمی را از فضل خالی نهاد.

ماكنت حسب وفیک فی الثری

ان الکواکب فی الترب تغور

تهران فروردین ماه سال ۱۳۶۳

ناصر هیری



772  
908  
570

1950

Call No. A4125095328 Date .....

Acc. No. 57106

### J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

قصائد



## بنام خداوند بخشنده مهربان

درمدح نواب شاهزاده فریدون میرزا فرمانفرما

ای رفته پی صید غزالان سوی صحرا  
گر تیر زنی بردل ما زن نه بر آهو  
نه شهر کم از دشت و نه ما کمتر از آهو  
آهوی بیابان نبرد عهد بپایان  
ای آهوی انسی چکنی آهوی وحشی  
ما در تو گریزیم و گریزد ز تو آهو  
آهو بملگیر اینهمه کاهو بتو گیرند  
چشمت چه با آهوست بجو آهو چشمی  
تا رخت برد انده در سایه آهو  
از بهر یک آهو که درآری به کمندش  
یارا تو همه انسی و آهو همه وحشت  
چون خود بکمند آر غزلگوی غزالی  
از آهوی سیمین بستان آهوی زرین  
ای زلف تو تاریکتر از خاطر نادان  
شهدیست مصفا لبّت اما بنیابد  
ای لعل شکر خای تو یک حقه گوهر  
زان حقه بود در دل من رشکی پنهان  
که بر که روانستم از آن اشک بدامن  
گر وصل تو ای ترک نه بختی است مکرم  
چون فتح روانی ز چه در لشکر خسرو

باز آ بسوی شهر پی صید دل ما  
ور دام نهی در ره ما نه، نه بصحرا  
صید دل ما کن اگر صید تمنا  
ماییم که صیدیم و بقیدیم شکیبا  
وین طرفه که صیدی چکنی صید تقاضا  
او صید تو غافل شده ما صید تو عمدا  
آهو چکنی ای بتو شیران شده شیدا  
مهروی و سخنگوی و سمن بوی و سمن سا  
تا بال زند محنت در بنگه عنقا  
منت نتوان بُرد ز بازوی توانا  
باری بده انصاف تو مطبوع‌تری یا  
کز مشک زره سازد و از نافه چلیپا  
تا خانه چو مینو کنی از شاهد و مینا  
وی موی تو باریکتر از فکرت دانا  
بی‌جهد موفا بکف آن شهد مصفا  
وی طلعت زیبای تو یک شقه دیبا  
زین شقه بود در رخ من اشکی پیدا  
که سر که عیانستم ازین رشک بسیما  
ور روی تو ایدوست نه فتحی است مهنا  
چون بخت دوانی زچه در موکب دارا



شهرزاده آزاد فریدون شه عادل  
 بویی ز ریاض کرمش روضه رضوان  
 هرکه بوغا روی کند فتنه کند پشت  
 ای دست تو بخشنده تر از ابر بمجلس  
 هردم سخن از قهر تو دوزخ بود آندم  
 ابنای جهان را بگه عرض ضمیرت  
 گر صاعقه قهر تو بر کوه بتابد  
 و نخل ز تاثیر گفت بارور آید  
 تیغ عجا هیچ بگویم بچه ماند  
 جوهرش ثریا بود و شکل مه نو  
 در دست تو ماند بیکی زورق سیمین  
 در قبضه تقدیر تو گویی ملک الموت  
 فی الجمله بیک حمله تر و خشک بسوزد  
 شاها ز پی صید شدی تا تو بهامون  
 بی شخص تو ای شخص تو آسایش گیتی  
 یک سله مارست مرا روح بیپیکر  
 هوشی اگرم بود جهان برد بغارت  
 بی روی توام روی دهد راحت هیئات  
 قاننیت آن به که دعا گوید ایدون  
 تا تنگ شود زاویه از بعد مسافت

کز فرط جلالت دو جهانست بتنها  
 جویی ز حیاض نعمش لجه خضرا  
 هرکه بعطا دست برد فاقه کشد پا  
 وی تیغ تو رخشنده تر از برق بهیجا  
 هرجا صفت از خلق تو جنت بود آنجا  
 زین روی بدن <sup>۱۳</sup> سر سویداست هویدا  
 پیکان دمد اندر عوض خار ز خارا  
 بس شوشه زر خیزدش از خوشه خرما  
 برقیست علی الله نه که مرگیست مفاجا  
 و یحک بمه نو نشنیدیم ثریا  
 کز لطمه امواج برون جسته ز دریا  
 ایدون ز پی مرگ دو گیتی است مهیا  
 چون قهر خداوند تبارک و تعالی  
 دو عبهرم از خون شده دو لاله حمرا  
 بی روی تو ای روی تو آرایش دنیا  
 یک بیشه خارست مرا موی بر اعضا  
 صبری اگرم دید فلک برد بیغما  
 بی یاد توام شاد شود خاطر حاشا  
 تا وصف مکرر شود و مدح مثنا  
 در زاویه تنگ کند خصم تو ماوا

### در مدح حضرت رضا علیه السلام

بگردون تیره ابری بامدادان برشد از دریا  
 چو چشم اهرمن خیره چو روی زنگیان تیره  
 شبهگون چون شب غاسق گرفته چون دل عاشق  
 تنش با قیرآلوده دلش از شیر آموده  
 بدل گلشن بتن زندان گهی گریان گهی خندان  
 چودودی برهوا رفته چو دیوی مست و آشفته

جواهر خیز و گوهر ریز و گوهر بیز و گوهر زا  
 شده گفתי همه چیره بمغزش علت سودا  
 باشک دیده و امق برنگ طره عذرا  
 برون پر سرمه سوده درون پر لولو لالا  
 چو در بزم طرب رندان ز شور نشوه صهبا  
 زده بس در ناسفته ز مستی خیره بر خارا



شده خورشید نورافشان بتاری جرم او پنهان  
 و یا در تیره چه بیژن نهفته چهره روشن  
 لب غنچه رخ لاله برون آورده تبخاله  
 ز فیض او دمیده گل شمیده طره سنبل  
 عذار گل خراشیده خط ریحان تراشیده  
 ازو اطراف خارستان شده یکسر بهارستان  
 فکنده بر سمن سایه دمن را داده سرمایه  
 ز بیمش مرغ جان پرد ز سهمش زهره ها درد  
 خروشد هردم از گردون که پوشد برتن هامون  
 فشاند بر چمن ژاله دماند از دمن لاله  
 کنون از فیض او بستان نماید از گل و ریحان  
 چمن از سرو و سیسنبیر همال خلخ و کشر  
 زبس گل های گوناگون چمن چون صحف انگلیون  
 زبس خویان فرخ رخ گلستان غیرت خلخ  
 زبس لاله زبس نسرين دمن رنگین چمن مشکین  
 گل ازباد وزان لرزان وزان مشک ختن ارزان  
 ز فر لاله و سوسن ز نور نور و نسترون  
 چه درهامون چه در بیستان صف اندر صف گل و ریحان  
 تو گویی اهل یک کشور برهنه پا برهنه سر  
 چمن از فر فروردین چنان نازان بدشت چین  
 هژبر بیشه امکان نهنگ لجه ایمان  
 امام ثامن ضامن حریمش چون حرم آمن  
 نهال باع علیین بهار مرغزار دین  
 سحاب عدل را ژاله ریاض شرع را لاله  
 رخس مهری فروزنده لبش یاقوتی ارزنده  
 ز جودش قطره یی قلزم ز رایش پرتوی انجم  
 بهشت از خلق او بویی محیط از جود او جویی  
 ستاره گوی میدانش هلال عید چو گانش  
 قمر رنگی ز رخسارش شکر طعمی ز گفتارش  
 زمین آثاری از حزمش فلک معشاری از عزمش

چو شاه مصر در زندان چو ماه چرخ در ظلما  
 و یا روشن گهر بهمن شده در کام از درها  
 ز بس باران از آن ژاله بطرف گلشن و صحرا  
 کشیده از طرب بلبل بشاخ سرخ گل آوا  
 ز بس الماس پاشیده بباغ از ژاله بیضا  
 وزو رشک نگارستان زمین از لاله حمرا  
 چمن زو غرق پیرایه چو رنگین شاهدهی رعنا  
 چو او چون ازدها گرد و یا چون دد کشد آوا  
 ز سنبل کسوت اکسون ز لاله خلعت دیبا  
 چنان از دل کشد ناله که سعد از فرقت اسما  
 برنگ چهره غلمان بیوی طره حورا  
 دمن از لاله و عبهر طراز تبت و یغما  
 تو گویی فرش سقلاطون صبا گسترده در مرعی  
 همه چون نوش در پاسخ همه چون سیم درسیما  
 ز بوی آن زرنگ این هوا دلکش زمین زیبا  
 بلی نبود شگفت ارزان کساد عنبر سارا  
 دمن چون وادی ایمن چمن چون سینه سینا  
 ز یک سو لاله نعمان ز یک سو نرگس شهلا  
 چمان در خشکسال اندر بهامون بهر استسقا  
 که طوس از فر شاه دین برین نه گنبد خضرا  
 ولی ایزد منان علی عالی اعلا  
 زمین از حزم او ساکن سپهر از عزم او پویا  
 نسیم روضه یاسین شمیم دوحه طه  
 خرد بر چهر او واله روان از مهر او شیدا  
 از آن جان خرد زنده ازین نطق سخن گویا  
 جنابش قبله مردم رواقش کعبه دلها  
 بجانب حشمتش گویی گرایان گنبد مینا  
 ز نعل سم بکرانش غباری توده غبرا  
 بشر را مهر دیدارش نهان چون روح در اعضا  
 اجل در پهنه رزمش ندارد دم زدن یارا



خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش  
 نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر  
 ابد از هستیش آنی فلک در مجلسش خوانی  
 وجودش با قضا توام ز جودش ما سوا خرم  
 قضا تیریست در شستش فنا تیغیست دردستش  
 زمین گوییست در مشتش فلک مهری در انگشتش  
 بسائل بحروگان بخشد خطاگفتم جهان بخشد  
 ملک مست جمال او فلک محو کمال او  
 زمان را عدل او زیور جهان را ذات او مفخر  
 ز قدرش عرش مقداری ز صنعتش خاک آثاری  
 امل را جود او مربع اجل را قهر او مصنع  
 رضای او رضای حق قضای او قضای حق  
 کواکب خشت ایوانش فلک اجری خور خوانش  
 رخس پیرایه هستی دلش سرماییه هستی  
 ملکرا روی دل سویی فلکرا قبله ابرویش  
 جهانرا او بود آمر چه در باطن چه در ظاهر  
 کند از یک شکر خنده هزاران مرده را زنده  
 ردای قدس پوشیده بهضم نفس کوشیده  
 می از مینای لاخورده سبق از ماسوا برده  
 زدوده زنگ امکائی شده در نور حق فانی  
 زده در دشت لاخرگه که لامعبود الاله  
 شده از بس بیاد حق بیحر نفی مستغرق  
 روان راز پرورده سراید راز در پرده  
 رموز علم ادریسی بود ذوقی نه تدریسی  
 زهی یزدان ثناخوانت دوگیتی خوان احسانت  
 ستاره میخ خرگاهت زحل هندوی درگاهت  
 بسر از لطف حق تاجت طریق شرع منهاجت  
 مهین نو باوه آدم بهین پیرایه عالم  
 تویی غالب تویی قاهر تویی باطن تویی ظاهر  
 مسالک را تویی رهبر ممالک را تویی زیور

بمهر چهر رخشانش ملک حیران تر از حربا  
 فروغ دیده حیدر سرور سینه زهرا  
 بخوان همتش فانی فروزان بیضه بیضا  
 حدوش با قدم همدم حیاتش با ابد همتا  
 چو ماهی بسته شستش همه دنیا و مافیها  
 دوتا چون آسمان پشتش پیش ایزد یکتا  
 گرفتم کاو نهان بخشد ز بسیاری شود پیدا  
 ز دریای نوال او حبابی لجه خضرا  
 زمانرا او زمان پرور جهانرا او جهان پیرا  
 بباغ شوکتش خاری ریاض جنت الماوی  
 فلک را قدر او مرجع ملک را صدر او ملجا  
 دلش او ماسوای حق گزیده عزلت عنقا  
 بزیر خط فرمانش چه جابلقا چه جابلسا  
 وجودش دایه هستی چه در مقطع چه در مبدا  
 بگرد کعبه کویش طواف مسجد الاقصی  
 بامر او شود صادر ز دیوان قضا طغرا  
 چنان کز چهر رخشنده جهان پیر را برنا  
 ببزم انس نوشیده می وحدت ز جام لا  
 وزان پس سر برآورده ز جیب جامه الا  
 چو مه در مهر نورانی چو آب دجله در دریا  
 ز کاخ نفی جسته ره بخلوتگاه استثنا  
 چنان با حق شده ملحق که استثنا بمستثنا  
 بلی گیرد خرد خرده بنا اهل ار بری کالا  
 چه داند ذوق ابلیسی رموز علم الاسما  
 خهی فتراک فرمانت جهانرا عروه الوثقی  
 ز بیم خشم جانکاهت فلک را رنج استرخا  
 بساط قرب معراجت فسیحان الذی اسری  
 چو خیر المرسلین محرم بخلوتگاه او ادنی  
 تویی ناهی تویی آمر تویی داور تویی دارا  
 محامد را تویی مظهر معارف را تویی منشا



تو در معموره امکان خداوندی پس از یزدان  
تویی بر نفع و ضرر قادر تویی بر خیر و شر قاهر  
تو جسم شرع را جانی تو دُرّ عقل را کانی  
تو دانایی حقایق را تو بینایی دقایق را  
ترا از ماه تا ماهی ز حق پروانه شاهی  
زمانرا از تو افزایش زمین را از تو آسایش  
بکلک قدرت داور تو بودی آفرین گستر  
ز درعت حلقه‌یی گردون ز تیغ شعله‌یی کانون  
اگر لطف تو ای داور نگردد خلق را رهبر  
زهی ای نخل باغ دین کت اندر دیده حق‌بین  
در اوصاف تو قآنی دهد داد سخندانی  
سخن تخمست و او دهقان ثنا مزرع امل باران  
تعالی الله گرش خوانی معاذ الله گرش رانی  
گرش خوانی زهی باذل ورش رانی خهی عادل  
گرش خوانی عفاک الله ورش رانی حماک الله  
گرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید  
الا تا در مه نیسان دمد از گل گل و ریحان  
چو لاله زایرت خرّم چو گل با خرمی توام

چو دررگ خون چو درتن جان روان حکم تو در اشیا  
تویی بر دیو و دد آمر تویی بر نیک و بد دانا  
تو گنج کان یزدانی تو دانی سر ما اوحی  
تو رویانی شقایق را ز ناف صخره صما  
گر افزایی و گر گاهی نباشد از کست پروا  
روانرا از تو آرامش خرد را از تو استغنا  
نزاده چارگان مادر نبوده هفتگان آبا  
ز قهرت لطمه‌یی جیحون ز ملکت خطوه‌یی بیدا  
ز آه خلق در محشر قیامت‌ها شود بر پا  
نماید خوشه پروین کم از یک خوشه خرما  
کند امروز دهقانی که تا حاصل برد فردا  
فشاند دانه در میزان که چینه خوشه در جوزا  
بهر حالت که میدانی تویی مهتر تویی مولا  
گرش خوانی شود خوشدل ورش رانی شود رسوا  
بهر صورت جز اک الله کما تبعی کما ترضی  
نترسد بر ملا گوید ستم زیبا کرم زیبا  
بروید سنبل از بستان برآید لاله از خارا  
چو ریحان سبز و مشکین دم چو سنبل بوستان پیرا

#### در ستایش محمد شاه

دوش که این گردگرد گنبد مینا  
تند و غضبناک و سخت و سرکش و توسن  
ماه ختن شاه روم شاهد کشر  
تاجکی از مشکتر گذاشته بر سر  
خم خم و چین چین شکن شکن سر زلفش  
روی سیدش برادر مه گردون  
چشم مگو یک قبیله زنگی جنگی  
زلفش از جنبش نسیم چو رقاص

آبله‌گون شد چو چهر من ز ثریا  
از در مجلس درآمد آن بت رعنا  
فتنه چین شور خلخ آفت یغما  
غیرت تاج قباد و افسر دارا  
کرده ز هر سو پدید شکل چلیپا  
موی سیاهش پسر عم شب یلدا  
تیرو کمان برگرفته از پی هیجا  
گاه بیابین فتاد و گاه بیالا



چشم مگو یک قرابه باده خلر  
 حلقه زلفش کلید نعمت جاوید  
 مات شدم در رخس چنانکه تو گفתי  
 چین نپسندیدمش به چهره اگر چه  
 گفتمش ای شوخ چین بچهره میفکن  
 چین و شکن بایدت به زلف نه برروی  
 سر که فروشی مکن ز چهره که در عشق  
 شاهد باید گشاده روی و سخنگوی  
 دلبر باید که هر دم از در شوخی  
 سبب زرخدانش وقف عارف و عامی  
 کرد شکر خنده‌یی که حکمت مفروش  
 لعبت شیرین اگر ترش ننشیند  
 حاجب بار ملوک اگر نکند منع  
 خارا گر پاسبان نخل نباشد  
 زشت بهرجا رود دراست بخواری  
 خود نشیدی مگر که مایه عشرت  
 گفتمش احسنت ای نگار سخنگوی  
 پیشترک آی تا لب تو بیوسم  
 همچو یکی شیر خشمگین بخروشید  
 گفت که ای مفلس این چه بی ادبی بود  
 گر تو بدین مایه دانش از بشرستی  
 کاش که سیلی زمین تمام بشوید  
 اینقدر ای بی ادب هنوز ندانی  
 هیچ شنیدی بعمر خود که گدایی  
 کس لب لعل مرا نیارد بوسید  
 جستم و از وجد آستین بفشاندم  
 گفتمش الحمد پس تو زان منستی  
 مهتر قانانی آن منم که ز دانش  
 ما دح خاص خدایگان ملوکم  
 نرمک نرمک لبان گشوده بخنده

زلف مخوان یک لطیمه عنبر سارا  
 مژده وصلش نوید دولت دنیا  
 او همه خورشید گشت و من همه حربا  
 شاهد غضبان بود ز عیب مبرا  
 خوش نبود پیچ و خم بچهره برنا  
 جور و ستم شایدت بغیر نه بر ما  
 هیچم از آن سر که گم نگردد صفرا  
 دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا  
 بوسه نماید لبش بطبع تقاضا  
 تنگ نمکدانش نذر جاهل و دانا  
 زشت چه داند رموز طلعت زیبا  
 مدعیانش طمع کند بحلوا  
 خوان شهبان مفلسان برند بیغما  
 بر زیر نخل کس نبیند خرما  
 گر همه باشد ز نسل شاه بخارا  
 طلعت زیبا بود نه خلعت دیبا  
 وه که شکیم ربودی از لب گویا  
 کز لب لعل تو گشت حل معما  
 لرزه فتادش ز فرط خشم بر اعضا  
 خیز و وداعم کن و صداع میفزا  
 نفرین بادت بجان ز آدم و حوا  
 کز تو ملوث شده است توده غبرا  
 کز لب من کوتهست دست تمنا  
 تار طمع افکند بگردن جوزا  
 جز که ثنا گوی شهریار توانا  
 یکدو معلق زدم چو مردم شیدا  
 دم مزن ای خوب چهر از نعم ولا  
 در همه گیتی کسم نبیند همتا  
 مدحت او خوانده صبح و شام بهرجا  
 و ز لبکانش چکید شهد مهنا



خندان خندان دوید و پیش من آمد  
الحق شرم آمدم بدین لب منکر  
کاین لب همچون زلوی من نه سزا بود  
گفتمش ای ترک داده گیرد و صد بوس  
روی ترش کرد و گفت کبر فروهل  
شاعر و آنگاه رد بوسه شیرین؟  
مادح شاهی ترا رسد که برو بد  
بوسه بزن مرا ز لطف و گرته  
در همه عضوم مخیری پی بوسه  
روی و لبم هر دو نیک در خور بوسند  
گفتمش ای ترک ترک این سخنان گوی  
با تو خیانت کنم هلاچه زهره  
خصلت دزدان و خوی راهزنانست  
گفت اگر کام من نبخشی امشب  
گفتم رو رو که کار اگر بشه افتد  
شه نخرد شعر دلکش تو بموئی  
گفت مزن لاف و عشوه کم کن ازیراک  
گر نکشد سرخ گل نقاب ز چهره  
شادی خسرو بود ز طلعت شیرین  
چهره یوسف بخواب دید که در مصر  
گفتمش ای ترک در لبان تو گویی  
خنده کنان گفت کاین تعلل تا کی  
غره او را بچشم کردم و در مدح  
تا ز زوالست لایزال مبرا  
راد محمد شه آنکه آتش قهرش  
دولت او را نه اولست و نه آخر  
شعله کشد خنجرش اگر بزمستان  
کلک گهر سلک او چه معجزه دارد  
نی غلطم نبود این عجب که نماید  
حفظ تو پوشد ز آب سقف بر آتش

دوخت دو لب بر لبم که بوسه بزنها  
بوسه زدن بر لبی چو لاله حمرا  
بر لبکی سرخ تر ز خون مصفا  
کز لب لعل تو قانعم بتماشا  
کز تو تولا نکو بود نه تبرا  
کودک و آنگاه ترک جوز منقا؟  
خاک رخت را به زلف تافته حورا  
نزد بتان سر شکسته گردم و رسوا  
از سرم اینک بگیر بوسه بزن تا  
این من و اینک تو یا بیوس لبم یا  
بس کن ازین غمز و زمز و عشوه وایما  
با تو جسارت کنم الا بچه یارا  
چشم طمع دوختن بجانب کالا  
نزد ملک از تو شکوه رانم فردا  
شاه مرا برگزیند از همه دنیا  
چون کند از روی لطف شعر من اصفا  
مایه شعر تو از منست سرا پا  
بلبل مسکین چگونه برکشد آوا  
ناله وامق بود ز الفت عذرا  
ترک وصال عزیز گفت زلیخا  
رحل اقامت فکنده است مسیحا  
خیز و بگو مدحی از شهنشه دارا  
غره صفت خواندم این قصیده غرا  
ملک ملک باد از زوال معرا  
می بگدازد چو موم صخره صما  
شوکت او را نه مقطعست و نه مبدا  
خلق بسردابها روند ز گرما  
کز شبه آرد پدید لوءلوء لالا  
در شب تاریک جلوه نجم ثریا  
حزم تو بندد ز باد جسر بدریا



خلق تو خیری دماند از تف آتش  
حزم تو یارد مدینه ساخت بجیحون  
عون تو سازد ز موم جوشن داود  
چون زعدوی تو نام هست و نشان نیست  
عفو تو ناخوانده است و صف سیاست  
شاها در این قصیده ژرف نگه کن  
هزل من از جد دیگران بود اولی  
شعر نشایدش خواندن از در معنی  
مرثیه دانش نه شعر آنکه چو خوانند  
چهر حسودت ز سیم اشک مفضض

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا  
خوانی مرا خبیر و خلاف تو آشکار  
گر دانیم بصیر چرا می‌کنی گنه  
ما گر عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق  
ماییم خالق تو چو حاصل شود تعب  
اجرای من خوری و کنی خدمت امیر  
که چون عسس مدارت از خون بیکسان  
گاهی چو کرم پیله‌کشی طیلسان بسر  
یعنی بجذبہ ایم نه شوریده از جنون  
تا کی شوی برهگذر جرم ره سپر  
گویی که جبر باشد و باکت نه از گنه  
آخر صلاح را نبود فخر بر فجور  
مقتول را ز قاتل باطل بود قصاص  
کس گفت رنگها همه در خامه قدر  
در گردش است لعبت و لعب در کمین  
میگست در تصاعد و قلاب آفتاب  
دیو از برای آنکه بخویشست شود دلیل  
آن از طریق شرع کند با تو دوستی  
آن نرم نرم شبهه باطل کند بیان

جود تو الماس سازد از کف دریا  
عزم تو تاند سفینه تاخت بصحرا  
رای تو آرد ز دود گنبد خضرا  
شاید اگر خوانمش نبیره عنقا  
قهر تو نشنیده است نام مدارا  
نظم نو آیین ببین و شیوه شیوا  
خاصه چو افتد قبول شاه معلا  
هرچه بصورت مردفست و مقفا  
پیچ و خم افتد ز رنج و غصه درامعا  
اشک عدویت ز زر چهره مطلا

کای بنده کبر بهتر ازین ازین عجزباریا  
دانی مرا بصیر و نفاق تو برملا  
ور خوانیم خبیر چرا می‌کنی خطا  
خلق ار کرم کنند چه منت بری ز ما  
خلقند خواجه تو چو واصل شود عطا  
روزی من بری و کشی منت کیا  
که چون مگس قرارت برخوان اغنیا  
گاهی ز روی حيله کنی پیرهن قبا  
یعنی بخلسه ایم نه پیچیده در ردا  
تا کی کنی بمعذرت جبر اکتفا  
دانی که جرم داری و شرمت نه از خدا  
آخر نکاح را نبود فرق از زنا  
مظلوم را ز ظالم لازم بود جفا  
کس گفت ننگها همه در نامه قضا  
در جنبش است خامه و نقاش در قفا  
کاهست در تحرک و جذاب کهربا  
نفس از برای آنکه ز کیشست کند جدا  
وین در لباس زهد شود با تو آشنا  
وین خند خند نکته ناحق کند ادا



آن طعنه گو که یاوری دین ذوالمنن  
 گر جز قبول ملت اجداد کو دلیل  
 این گویدت همی بتجاهل که حق کدام؟  
 این دزد کاروان و تو مسکین کاروان  
 آن آردت ز مسلک توحید منصرف  
 تو در میانه هایم و حیران و تن زده  
 بر دیده خلوص تو حاجب شود هوس  
 سازد ترا بشرک خفی دیو ممتحن  
 نفس ترا کسالت اصلی شود معین  
 گویی گه صلوٰه که شرعست ناپسند  
 تا رفته رفته دغدغه دل شود قوی  
 گویی بخود که رب زچه رفتست درحجاب  
 گر زانکه هست، حکمت پنهان شدن کدام  
 تا چند مکر و دغدغهای دیو زشت خو  
 بر بودمن دلیل بس این چرخ گرد کرد  
 کوبندهیی نباید تا دف کند خروش  
 سریست زیر پرده که میپوید آسمان  
 بی نوبهار گل نشود بوستان فروز  
 شاه ار ترا بتخت منقش دهد جواز  
 مدحت کنی نخست بنقاش آن سریر  
 گویی بکلک صنعت نقاش آفرین  
 آخر چگونه کوه بدان شوکت و شکوه  
 بی قادری بوادی هستی نهد قدم  
 آخر چگونه عرش بدین پایه و شرف  
 بی آمری بسیط جهانرا شود محیط  
 اسباب فرش من چه کم از کاخ پادشه  
 با این گنه امید تفضل بود گنه  
 الا بیمن طاعت برهان حق علی  
 اصل کرم ولی نعم قاید امم  
 سطح حیات، خط بقا، نقطه وجود

وین خنده زن که پیروی شرع مصطفی  
 و ر جز وثوق عادت اسلاف کو گوا  
 وین راندت همی بتعرض که رب کجا؟  
 آن رند و اوستا و تو نادان روستا  
 وین آردت بمهلک تزویر رهنما  
 آکنده از سفاهت و آموده از عما  
 بر آتش نفاق تو دامن زند هوا  
 آرد ترا بکفر جلی نفس مبتلا  
 طبع ترا جهالت فطری شود غطا  
 رانی گه زکوه که دین است ناروا  
 تا لمحہ لمحہ تقویت دل کند قوا  
 رانی بدل که حق زچه ماندست درخفا  
 و زانکه نیست پیرو فرمان شدن چرا  
 تا چند کفر و سفسطهای مست ژاژخا  
 بر ذات من گواه بس این دیر دیرپا  
 گویندهیی نباید تا گه کند صدا  
 آبیست زیر پره که میگردد آسیا  
 بی کردگار که نشود آسمان گرا  
 میر ار ترا بکاخ مقرنس زند صلا  
 تحسین کنی درست بمعمار آن بنا  
 رانی بدست قدرت معمار مرحبا  
 آخر چگونه چرخ بدین رفعت و علا  
 بی صانعی بعرصه امکان زند لوا  
 آخر چگونه مهر بدین مایه و بها  
 بی خالق فضا زمین را دهد ضیا  
 آیات عرش من چه کم از عرش پادشا  
 با این خطا خیال ترحم بود خطا  
 الابعون مدحت سلطان دین رضا  
 کشف وری امام هدی آیت تقا  
 قطب نجات، قوس صفا، مرکز وفا



نفس بسیط، عقل مجرد، روان صرف  
 مصداق لوح، معنی نون، مظهر قلم  
 منهاج عدل تاج شریعت رواج دین  
 فیض نخست، صادر اول ظهور حق  
 معنی باء بسمله، مسند نشین کن  
 گر حکم او بجنبش غبرا دهد مثال  
 راند قضا پیایی کاجراست ای قدر  
 پاینده دولتیست بدو جستن انتساب  
 بیمی که با حمایت او بهتر از امید  
 شیطان بیک توجه او بهترین ملک  
 عکسی ز لوح حکمت او هرچه در زمین  
 گر پرسد از خدای که یارب کراست حق  
 ارواح انبیا همه بر خاک او مقیم  
 با نسبت وجود شریف تو ممکنات  
 خورشید و سایه، روز و چراغ آفتاب و شمع  
 اصل و طفیل، شخص و شبه، قصد و امتحان  
 فیاض و فیض، علت و معلول، نور و ظل  
 معنی و لفظ، مصدر و مشتق مفاد و حرف  
 بالله من قلاک بصیرا" فقد هلك  
 ذات تو سرفراز بتمجید ذوالمنن  
 از گوهر تو عالم ایجاد را شرف  
 در پیشگاه امر تو بی‌گفت و بی‌شنود  
 اضداد بی‌مسالمة با یکدگر قرین  
 اخلاف راشدین تو گنجینه شرف  
 یکسر بکارگاه هدایت گشاده دست  
 در پرده ولایت عظمی نهفته رو  
 نفس تو بوستانی ممطور و دلنشین  
 نورسته لاله‌ایست از آن بوستان ادب  
 غمگین شود بهرچه تو غمگین شوی رسول  
 خورشید گر نه کور شد از شرم رای تو

مصباح فیض راح روان روح اتقیا  
 نور ازل چراغ ابد مشعل بقا  
 مفتاح صنع درج سخن گوهر سخا  
 مرآت وحی رایت دین آیت هدا  
 مصداق نفس کامله عزلت گزین لا  
 ور رای او برامش گردون دهد رضا  
 گوید قدر دمادم کامضاست ای قضا  
 فرخنده نعمتیست بدو کردن اقتدا  
 خوفی که با عنایت او خوشتر از رجا  
 سلطان بیک تعرض او کمترین گدا  
 نقشی ز کلک قدرت او هرچه در سما  
 الحق فیک منک الیک آیدش ندا  
 اشباح اولیا همه در راه او فدا  
 ای ممکنات را بوجود تو التجا  
 دریا و قطره، در و خزف بر دو بوریا  
 بود و نبود، ذات و صفت عین و اقتضا  
 نقاش و نقش، کاتب و خط، بانی و بنا  
 عین و اثر عیان و خبر، صدق و افترا  
 تالله من اتاک خیرا" فقد نجا  
 نفس تویی نیاز ز تقدیس اصفیا  
 از هستی تو دوحه ابداع رانما  
 در کارگاه نهی تو بی‌چون و بی‌چرا  
 ابعاد بی‌منازعه از یکدگر جدا  
 اسلاف ماجدین تو آئینه صفا  
 یکسر ببارگاه امامت نهاده پا  
 بر مسند خلافت کبری گزیده جا  
 ذات تو گلستانی مطبوع و جان فزا  
 نشکفته غنچه‌ایست از آن گلستان حیا  
 شادان شود بهرچه تو شادان شوی خدا  
 دارد چرا ز خط شعاعی بکف عصا



شرعی که بر ولای تو حایل شود دغل  
هر نیش کز خلیل تو نوشیست دلنشین  
مهر ترا ثواب مخلص بود ثمر  
آنجا که قدرتست اثر نیست از جهت  
با شوکت تو چرخ اسیریست منحنی  
خرم بهشت اگر تو برو نگذری جحیم  
از فر هستی تو بود عقل را فروغ  
در کارگاه امر تویی میر پیش بین  
بی‌رخت تو لاله نمیروید از زمین  
گویا شود جماد اگر گویش بگو  
مردود پیشگاه تو مردود کاینات  
مستوثق ولای تو نندیشد از اجل  
در مکتب کمال تو خردی بود خرد  
جسم ترا بمسند ناسوت مستقر  
گنجی که بدسگال تو بخشد کم از خرف  
حب تو گر عدوست بجان میخرم عدو  
خاری که از خلیل تو میخوانمش رطب  
دل با تو گر دو روست زدل میبرم امید  
خوفی که از دیار تو باشد به ازامان  
بیم نه با وداد تو از آتش جحیم  
در روز حشر جوشن جان سازم آن وداد  
قاآنیا اگر چه دعا و ثنای شاه  
زان بر فراز عرش سرافیل را سرور  
لیکن ترا مجال بیان نیست در درود  
دشت دعا وسیع و سمند تو ناتوان  
زین بیش بر طبق چه نهی جنس ناپسند  
این عرصه‌ایست صعب بدو برمنه قدم  
گیرم که در کلام تو تاثیر کیمیاست  
گیرم که عنبرین سخت نافه ختاست  
ختلان و خنگ‌چاچوکمان ، روم و پرنیان

وحی که بی‌رضای تو نازل شود دغا  
هر نوش کز عدوی تو نیشیست جانگزا  
قهر ترا عذاب مؤبد بود جزا  
آنجا که صدر تست خبر نیست از فضا  
با همت تو مهر فقیریست بینوا  
رخشان سهیل اگر تو برو ننگری سها  
از نور گوهر تو بود نفس را بها  
در بارگاه ملک تویی شاه پیشوا  
بی‌خواهش تو ژاله نمیبارد از هوا  
پویا شود نبات اگر گویش بیا  
مقبول بارگاه تو مقبول ماسوا  
مستظهر و داد تو نگریزد از فنا  
از دفتر نوال تو جزوی بود بقا  
روح ترا ز بالش لاهوت متکا  
رنجی که نیکخواه تو خواهد به از شفا  
مهر تو گر بلاست بدل میبرم بلا  
دردی که از حبیب تو میدانمش دوا  
جان با تو گر عدوست ز جان میکنم ابا  
فقری که در جوار تو باشد به از غنا  
با کم نه با ولای تو از شورش جزا  
در وقت نشر نشت تن سازم آن ولا  
این دیو را اذی بود آن روح را غذا  
زین بر فرود فرش عزایل را عزا  
لیکن ترا قبول سخن نیست در ثنا  
بام ثنا رفیع و کمند تو نارسا  
زین بیش بر محک چه زنی نقد ناروا  
وین لجه‌ایست ژرف بدو برمکن شنا  
دانا بکان زر نکند عرض کیمیا  
کس نافه ارمغان نبرد جانب ختا  
توران و تیر مصر و شکرهند و توتیا



کرمان وزیره بصره و خرما بدخش ولعل  
 گر رایت از مدیح شناسایی است و بس  
 ور مقصد از دعا طلبت نیل مدعاست  
 شه را هر آنچه باید و شاید مقرر است  
 آنرا که افتخار دعا و ثنا بدوست  
 یارب بیادشاه رسل ماه هاشمی  
 یارب بزهد سلمان آن پیر پارسی  
 یارب باشک دیده گریان فاطمه  
 یارب باشک چشم اسیران ماریه  
 یارب بآفتاب امامت علی که هست  
 یارب بنور بینش باقر که پرتویست  
 یارب بفر مذهب جعفر که جلوه‌ایست  
 یارب بجاه موسی کاظم که بوقییس  
 یارب بیادشاه خراسان کش آسمان  
 یارب بجود عام محمد که کرده‌اند  
 یارب بمهر برج نقاوت نقی که یافت  
 یارب بنور دعوت حسن حسن که هست  
 یارب بنور حجت قائم که تا قیام  
 فضلی که از شداید برزخ شوم خلاص  
 برهانم از وساوس این نفس دون پرست  
 چندم بکارگاه طلب نفس در تعب  
 مگذار بیژنم را در قعر تیره چه  
 ادعوک راجیا و انادیک فاستجب  
 فاستغفری لذنبک یا نفس و اهتدی

عمان و در حدیقه و گل جنت و گیا  
 خود را شناس تا نکنی مدح ناسزا  
 خود را دعا کن از پی تحصیل مدعا  
 بی‌سنت ستایش و بی‌منت دعا  
 نباید ثنا ستوده و نبود دعا روا  
 یارب برهنمای سبل شاه لافتی  
 یارب بصدق بوذر آن میر پارسا  
 یارب بسوز سینه بریان مجتبی  
 یارب بخون حلق شهیدان کربلا  
 مفتاح آفرینش و مصباح اهتدا  
 از علم او ظهور کرامات اولیا  
 از صدق او شهود مقامات اوصیا  
 با علم او پیویه سبق برده از صبا  
 هر دم کند سجود که روحی لک الفدا  
 تعویذ جان زحرز جواد وی انبیا  
 هجده هزار عالم ازو نزهت و نوا  
 هستی او حقیقت جام جهان نما  
 قائم باوست قائمه عرش کبریا  
 رحمی که از مهالک دوزخ شوم رها  
 دریابم از کشاکش این طبع خودستا  
 چندم بیارگاه فنا روح در عنا  
 میسند بهمم را در کام ازدها  
 یا من یجیب دعوة داع اذا دعا  
 بالله ان ربک یهدی لمن یشا

در وصف نامه پادشاه گیتی ستان محمدشاه غازی انارالله برهانه گوید

چه خامه خامه خسرو چه نامه نامه دارا  
 شکسته رونق ارژنگ و بسته بازوی مانا

شکسته خامه آذر گسسته نامه قسطا  
 گسسته دفتر شاپور و خسته خاطر آزر



بسعی خامهء ماهر بفرق نامهء طاهر  
 سدید و محکم و ساطع فصیح و واضح و لامع  
 جمیل و درخور و لایق رزین و راتب و رایق  
 شگرف و بیغش و کافی سلیس و دلکش و صافی  
 همال سبعةء وارون ز بسکه دلکش و موزون  
 ز نظم گقت شه الحق نمانده زینت و رونق  
 چه نامه قطعه و چامه بسعی خامه و آمه  
 سطور او همه تابان چو دست موسی عمران  
 نهال گلشن فکرت لآل مخزن حکمت  
 بآب چشمهء حیوان بتاب کوکب تابان  
 نباشد اینقدر انور نه مه نه مهر نه اختر  
 سپاس خامهء خسرو مدیح چامهء خسرو  
 ز دور گنبد گردون ز جور اختر وارون

فشانده خسرو قاهر چه مایه لؤلؤء لالا  
 بلیغ و روشن و رایع رشیق و ظاهر و شیوا  
 گزین و لایح و بارق جزیل و سخته و غرا  
 پسند و ویژه و وافی بلند و شارق و بیضا  
 مثال فکرت هرون ز بسکه روشن و عذرا  
 بگفت همگر و عمیق بشعر خسرو بیضا  
 بطی دفتر و نامه نهفته فکرت والا  
 نقوش او همه رخشان چو صدر صفهء سینا  
 زلال چشمهء خبرت سواد دیدهء بینا  
 برنگ گوهر عمان ببوی عنبر سارا  
 ندارد این همه گوهر نه کان نه گنج نه دریا  
 ثنای نامهء خسرو ز حد فکرت دانا  
 هماره فارغ و مأمون وجود حضرت دارا

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی ساب الله ثراه و جعل الجنة شواه فرماید

گسترده بهار در زمین دیبا  
 آثار پدید آب شد پنهان  
 ابر آمد و سیم ریخت برهامون  
 این تعبیه کرده نافه در دامن  
 از سبزه چمن چو روضهء رضوان  
 آن مایهء سوز سینهء غمگین  
 این را بسر است کله از یاقوت  
 ای عید منای بهار روحانی  
 نوروز تویی و نو بهاران تو  
 از روح روان سرشته‌یی گوئی  
 از لعل تو نعل روح در آتش  
 چون از خم زلف چهره بنمایی  
 چون سلسله زلف تست پر حلقه  
 این زلزله کوه را کند از بن

چون چهرنگار شد چمن زیبا  
 اسرار نهان خاک شد پیدا  
 باد آمد و مشک بیخت بر صحرا  
 آن عاریه کرده گوهر از دریا  
 از لاله دمن چو سینهء سینا  
 وین سرمهء نور دیده بینا  
 آنرا ببر است حلهء از مینا  
 ای ماه من ای نگار بی‌همتا  
 کز طلعت تو جوان شود دنیا  
 بر روی ز من فرشته‌یی مانا  
 از عشق تو مغز عقل پر سودا  
 خورشید برآید از شب یلدا  
 چون زلزله عشق تست پر غوغا  
 این سلسله عقل را کند شیدا



بنما رخ تا ز شوق بی معجر  
 بنشین و ببار خنده شیرین  
 بگشای کمر که تا کمر بندد  
 لبهای تو بهر بوسه خلقت کرد  
 عاطل مگذار خلقت باری  
 تو موی نموده‌یی کمند آیین  
 چون تیر تو از کمان من عاجل  
 ای ترک بعید بوسه آیین است  
 حالی بنه این طبیعت غره  
 زان پس که مرا مباح شد بوسه  
 از بوسه مکن دریغ تا ای ترک  
 هل تا بگزم لبان شیرینت  
 زان روی چمن ورق ورق سوری  
 زان گرد زنج که گوی را ماند  
 نی نیست ببوسه حاجتم امروز  
 کامروز بس است لب مرا شیرین  
 دارای جهان ستان محمد شاه  
 اجزای وی است هرچه در گیتی  
 اعضای وی است هرکه در عالم  
 افلاک مطاوعش بیک فرمان  
 کوهی که خورد قفای قهر او  
 بادی که بود مطیع حزم او  
 ای خشم تو همچو مرگ بی تأخیر  
 خیل تو چو سیل کوه بنیان کن  
 در جانشوزی چو چرخ بی مهلت  
 نه ملک مخلص ترا مقطع  
 صد جمله بحمله‌یی زنی برهم  
 از دشنه تو که تشنه خون است  
 با طلعت رای گیتی افروخت  
 با نکبت خلق عنبر افشانت

از خلد برین برون دود حورا  
 برخیز و ببار باده حمرا  
 در خدمت تو در آسمان جوزا  
 از حکمت خویش خالق یکتا  
 باطل شمار حکمت دانا  
 من پشت نموده‌ام کمان آسا  
 چون تارمن از کمند تو دروا  
 در شرع رسول و ملت بیضا  
 شرمی بکن از شریعت غرا  
 پیش آی که تا ببوسمت عمدا  
 صد بوسه زنم بر آن رخ رخشا  
 خوش خوش مزم آن دو دانه خرما  
 زان لعل خورم طبق طبق حلوا  
 در رقص آیم چو گوی سر تا پا  
 گر عمر بود ببوسمت فردا  
 از شکر شکر خسرو والا  
 کز هر دو جهان فزون بود تنها  
 با کل چه برابری کند اجزا  
 با روح چه همسری کند اعضا  
 آفاق مسخرش بیک ایما  
 آسیمه دود چو باد در پیدا  
 همواره بود چو کوه پا برجا  
 وی قهر تو همچو زهر جان فرسا  
 فوج تو چو موج بحر طوفان را  
 در کین‌توزی چو دهر بی پروا  
 نه ذات موید ترا مبدا  
 صد بقیه بوقعه‌یی کنی یغما  
 بس کشته که پشته گشته در هیجا  
 خورشید برآید از شب یلدا  
 عنبر خیزد ز کام اژدرها



توقیع ترا قدر برد فرمان  
انکار تو نیست دهر را ممکن  
انجم تار است و رای تو روشن  
شیر است بروز جنگ تو روبه  
فوجی ز صف سپاه تو انجم  
خلق تو ز کام شیر انگیزد  
مهر تو ز صلب سنگ رویاند  
خورشیدی و برخلاف خورشیدی  
زیرا که هماره با کفی چون ابر  
چون باد قلم دود در انگشتم  
چون برق کشد ضمیر من شعله  
گر خشم کنی بچشمه خورشید  
ور چشم زنی بجانب ناهید  
اخلاق تو آبگینه یارد ساخت  
گرد سپهت بچشم بد خواهان  
شخص تو جهان پیر برنا کرد  
رخسار تو آینه است و خصمت دیو  
تا لمعه و نور خیزد از خورشید  
دارم دو هزار شکوه از طالع

دوشینه چون کشید شه زنگ لشکرا  
باز سفید روز بپژید از آشیان  
تاریک شد سپهر چو ظلمات وندرو  
چونان شبی دراز که پنداشتی قضا  
افروخت چهره زین تل خاکستری سهیل  
گفتی فرشته است ببالای اهرمن  
گردون پر ستاره بر آن قیرگون هوا  
یا گفتی بکین تهمتن بسر نهاد  
وز اختران معاینه دیدم کنار چرخ  
مرغ هوا و ماهی دریا بخواب و من

فرمان ترا قضا کند امضا  
پیکار تو نیست چرخ را یارا  
گردون پستست و قدر تو والا  
موم است ز زور چنگ تو خارا  
موجی ز کف نوال تو دریا  
چون ناف غزال نافه سارا  
چون باد بهار لاله حمرا  
کز ابر شود بچرخ ناپیدا  
خورشید صفت بتابدت سیما  
گر مدح تکاورت کنم املا  
گر وصف بلارکت کنم انشا  
چون شبپره زو حذر کند حربا  
سوی تو چمد ز گنبد خضرا  
از نرم دلی ز صخره صما  
یک بادیه افعی است و اژدرها  
از دانش پیر و طالع برنا  
زان در تو چو بنگرد شود رسوا  
تا فتنه و شور زاید از صهبا  
لیک آن دو هزار شکوه باشد تا

سلطان روم را ز سر افتاد افسرا  
زاغ شب سیاه بگسترد شهپرا  
تا زان ستاره چون بسیاهی سکندرا  
یکره بریده نافش با روز محشرا  
چون از درون توده خاکستر اخگرا  
روشن فلک فراز هوای مکدرا  
چون بر سر نجاشی اکلیل قیصرا  
پولادوند دیو زرانددود مغفرا  
زانگونه کز قراضه زر نطع زرگرا  
بیدار و چشم دوخته در چشم اخترا



کز در صدای سندان برخاست کانچنانک  
گفتم هلاکبی که بدر حلقه میزنی  
برجستم و دویدم و در را گشود و بست  
بوییدمش دمام موی مجعدا  
هر غمزهاش بجانم صد جعبه ناو کا  
از فرق تا قدم همه جان مجسما  
بر چشم اشکبارم مالید زلف خویش  
بر روی زرد من لب شیرین بعشوه سود  
بنشاندمش بمجلس و از زلفکان او  
بی شمع و بی چراغ ز روی منورش  
آری چراغ و شمع نباید بحکم عقل  
گفتم بهل که عود بمجمر در افکنم  
گفتا بعود و مجمر حالی چه حاجتست  
ما گرم گفتگو که برآمد ز آسمان  
گفتی که دزد مخزن شاه است از آن قبل  
هر در و گوهری که فرو ریخت در زمان  
جادوست گفتی که به نیرنگ و جادویی  
چون بختیان مست که کف بر لب آورند  
گو بنگرش نشیب سپهر ار ندیده کس  
سیلی ز هر کرانه روان شد که هیچکس  
گفتم کنون چه باید گفتا شراب ناب  
آوردمش به پیش شرابی که گفتی  
زان می که گر برابر آبستنی نهند  
چشم خروس ریختم از نای بلبله  
او مست جام می شد و من مست چشم او  
آری شرابرا بود ار صد هزار شور  
باری ز هر کران سخنی رفت در میان  
تا رفته رفته پرسشی از حال من نمود  
گفتا چه می کنی و چسانی و حال چیست  
گفتم میان فقر و غنایم وزین قبل

پنداشتی ز چرخ بفرید تندرا  
گفتا نگار گفتم بخ بخ در در  
کردم سلام و تنگ کشیدمش در برا  
بوسیدمش پیایی قند مکررا  
هر مژه اش بچشم صد قبضه خنجرا  
وز پای تا بسر همه روح مصو را  
وین قصه راست شد که ببحر است عنبرا  
وین حرف شد یقین که به نی هست شکرا  
از بهر خویش کردم بالین و بسترا  
شد همچو روز روشن بزم منورا  
چون چهره برفروزد خورشید خاورا  
شکرانه قدم تو ترک سمنبرا  
با زلف و چهر من چه کنی عود و مجمر  
ابری سیاه تیره تر از جان کافرا  
کش بود آستین همه پر در و گوهر  
شد همچو گنج قارون در خاک مضرا  
کرد از بخار خشک روان لؤلؤ ترا  
توفید و ریخت کف ز دهانش بر اغبرا  
در قلزمی معلق دیوی شناورا  
نارست بی سفینه گذشتن بمعبرا  
زان می که چون سهیل درخشد بساغرا  
جانرا گرفته اند بتدبیر جوهر  
بینند روی بچه ز زهدان مادرا  
وز حلق بط فشاندم خون کبوترا  
یا للعجب که مستی من بد فزون ترا  
با شور عشق یار نباشد برابرا  
زان سان که هست رسم حریفان همسرا  
هم زان قبل که مهتری از حال کهترا  
مسکینی از جفای جهان یا توانگرا  
خنثاست بخت من که نه ماده است و نه ترا



نفسم صبور و قلب شکور است لاجرم  
لیکن بحکم آنکه ضرور است اکتساب  
گفتا بفصل دی که سخن بفسرد بکام  
حاشا که وحی صادق دانم حدیث تو  
فصلی چنین که گویی از برف کوهسار  
فصلی چنین که گویی کردند تعبیه  
بالله اگر نگاه برون آید از دو چشم  
گفتم ز شوق درگه دارای روزگار  
گیرم جهنده باد بود نیش ناچخا  
ایدون به پشت گرمی الطاف کردگار  
گفتا ز مال و حال چه داری بسیج راه  
یک اسب بنده نیز به لار است و دزد پار  
گفتا جز این دو هیچ ضرور است گفتمش  
ارباب جاه نقدی اگر وام من دهند  
گفتا بقرض کس ندهد یکقرضه زر  
اکنون منت رهی بنمایم بحکم عقل  
گر خدمتی امیر بفرمایدت بری  
فرض افتدش که هرچه توخواهی ببخشدت  
گفتم مرا بخدمت میر بزرگوار  
گفتا که بهتر از اسدالله خان که هست  
خانی که صیت جود و سخایش بشرق و غرب  
در زورقی که دم زنی از حزم و عزم او  
وصف حلاوت سخنش چون رقم کنی  
از شش جهت گریخت نیارد عدوی او  
مانا شکافت زهره چرخ از عتاب او  
محروم باد حاسد او از لقای او  
صد را امیر دیوان دانم که با تواش  
تنها نه با جناب تو از فرط اتحاد  
با خلق روزگار چنان مهربان بود  
دانی تو بلکه شهری لا بلکه عالمی

خشنودم از زمانه برزق مقدر  
آهنگ پای بوس ملک دارم ایدرا  
گویی سفر کنم نکنم هیچ باورا  
نه خود تو جبرئیلی و نه من پیمبرا  
ز استبرق سفید بسر کرده چادرا  
تأثیر پشت سوهان در طبع صرصرا  
چون سنگ بفسرد بمیان ره اندرا  
نهراسم از نسیم دی و باد آذرا  
گیرم فسرده آب بود نوک نشترا  
در یخ چنان روم که در آتش سمندرا  
گفتم هلا بنقد دو اسب تکاورا  
بردست و کس درین ستم نیست یاورا  
یکمشت زر دو اسب تکاور یک استرا  
اسباب راه یکسره گردد میسرا  
بس تجربت که رفته درین باب مرما  
لیکن بشرط آنکه شود بخت یاورا  
در نزد اولیای خدیو مظفرا  
از شوق خدمت ملک ملک پرورا  
ایدون وسیله باید روای سخنورا  
در گوش میر گفتش چون سکه بر زرا  
ساریست چون فروغ مه و مهر انورا  
او کار بادبان کند، این کار لنگرا  
نبود عجب که خامه بچسبد بدفترا  
مانند مهره‌یی که درافتد بششدر  
ورنه سبب کدام که چرخ است اخضرا  
زیرا کزین بتر نتوان یافت کیفرا  
صدقیست بینهایت و مهریست بیمرا  
چون یک روان پاک بود در دو پیکرا  
کاورا دعا کنند بمحراب و منبرا  
کاری که او نمود درین مرز و کشور را



بی زحمت سیاست و بی رنج لشکرا  
ملکی ز ملک مصر فزون تر مسخرا  
ناگشته چون عصای کلیم الله اژدرا  
نامش نبی که هست نبی سان بگوهرها  
چه طفل شیرخوار و چه شیخ معمرا  
با طشت زر بباختر آید ز خاورا  
از بهر نیکنامی شاه فلک فرا  
او را بود ذخیره شه مهر گسترا  
کاید بگوش خلق حدیثی مزورا  
گم گشت بارگیری بارش همه زرا  
گشتش ز ره بخطه شیراز رهبرا  
آید بچشم هر دو جهانش محقرا  
دولت جوان و حکم روان یار در برا  
حاسد غمین و بخت سمن خصم لاغرا

ملکی گشود و مملکتی را نمود امن  
چون موسی کلیم بیک چوب دست کرد  
ماران فتنه خورد بیکره عصای او  
نازل ز آسمان شود اسما از آن بود  
آزاد کرده کرم اوست هر که هست  
با عدل او عجب نه که زالی چو آفتاب  
اندر سه مه ذخیره سی ساله خرج کرد  
هر کس کند ذخیره زر و سیم و گنج و مال  
ایدون گواه عدل وی این داستان بسراست  
کامد بشهر شیراز از یکدو روزه راه  
هر دزد و هر طریده که دیدش برهگذار  
غیر از رضای شاه که جوید بجان و دل  
بادش عدو نوان و بداندیش ناتوان  
نصرت قرین و چرخ معین فتح همنشین

### فی مدح سلطان العادل محمد شاه غازی رحمه الله علیه

پشت پازن دور چرخ و گردش ایام را  
گو نباشد هفت سین رندان درد آشام را  
از شراب کهنه می خواهم لبالب جام را  
من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را  
مایلم من دانه خال تو سیم اندام را  
بی دل آرامی که برده است از دلم آرام را  
با لب و چشمت نخواهم پسته و بادام را  
بی بیتی کز خال هندو ره زند اسلام را  
کز چه بوسد دیگری آنشوخ شیرین کام را  
میکند بر ما ترش رنگین رخ گلفام را  
عید دارم سال و ماه و هفته صبح و شام را  
کَر و فرّش بشکند بازار عید عام را  
گاه کین بر هیات جوزا کند بهرام را

عید شد ساقی بیادر گردش آور جام را  
سین ساغر بس بود ای ترک ما را روز عید  
خلق را بر لب حدیث جامه نوهست و من  
هرکسی شکر نهد برخوان و برخواند دعا  
هر تنی را هست سیم و دانه گندم بدست  
سیر برخوانست مردم را و من از عمر سیر  
پسته و بادام نقل روز نوروز است و من  
عود اندر عید می سوزند و من نالان چو عود  
یکدگر را خلق میبوسند و من زین غم هلاک  
سرکه بردستارخوان خلق و همچون سرکه دوست  
خلق را در سال روزی عید و من از چهر شاه  
لاجرم این عید خاص من که بادا پایدار  
آسمان دین و دولت کز هلالی شکل تیغ



هر زمان کان سام صولت برکشد صمصام را  
 اقتضایی هست آخر علت سرسام را  
 آدمی در دل نگیرد کینه انعام را  
 ایزد اندر نار نیران سوختی ارحام را  
 کین نیاغازیدی ار آگه بدی انجام را  
 چون کشد گرز گران دل بگسلد رهّام را  
 گفت جان بخت مصوّر صورت الهام را  
 تا خرد دارد نخارد گردن ضرغام را  
 عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را

بانگ ربّ ارحم برآید از زمین و آسمان  
 خصم از روی خرد باوی ندارد دشمنی  
 در دل او نیست کین دشمنان آری بطبع  
 کاش پیش از انعقاد نطفه اعدای تو  
 هر که باوی کینه جوید عقل گوید کاین سفیه  
 خصم بگریزد ز سهمش آری آری اشکبوس  
 بدر دنیا صدر دین ای کاندرا ایوان میکند  
 با تو هر کس کین سگال نیست هشیار ارنه مرد  
 جاودان مانی و خوانی هر صباح روز عید

#### در شکایت از ممدوح گوید

بر درگه امیر نبینی دگر مرا  
 روزی بهم فرو شکند بال و پر مرا  
 با نورش از وجود نیابی اثر مرا  
 بر گنج باز دیده حسرت نگر مرا  
 از بیم جان یگنج نیاید گذر مرا  
 باید قناعت از همه کس بیشتر مرا  
 سیمرغ وار قاف قناعت مقرر مرا  
 موسیچه، وار این همه دم لابه مرا  
 باید غذا ز بهر چه لخت جگر مرا  
 با آنکه هیچ بهره نه از بحر و بر مرا  
 مانا همین نصیب شد از خشک وتر مرا  
 تقریع کی سزد بقضا و قدر مرا  
 ورنه چرا نداد بگیتی ثمر مرا  
 اکنون که پنج فضل نبخشید بر مرا  
 جز زهر غصه بهری ازان نیشکر مرا  
 شبه شبه نماید سلک گهر مرا  
 اکنون بکام گشته طبرزد تبر مرا  
 خوانی مگر بسختی لختی حجر مرا

گر تاج زر نهند ازین بس بر مرا  
 او باز تیز پنجه و من صعوه ضعیف  
 او آفتاب روشن و من ذره حقیر  
 او گنج شایگان و منم آن گدا که هست  
 بی ازدها چگونه بود گنج لاجرم  
 عزت چو در قناعت و ذلت چو در طمع  
 من آن همای اوج کمالم که بُد مدام  
 یارب چه روی داده که باید به پیش خلق  
 هر روز روزیم چون دهد روزی آفرین  
 بگذشت صیت فضل و کمالم ببحر و بر  
 نبود مرا بغیر لب خشک و چشم تر  
 قدر مرا قضا و قدر کرده اند پست  
 نخل امید من بمثل شاخ بید بود  
 خود ریشه ام به تیشه تو بیخ برکنم  
 نطقم چو نیشکر شکرانگیز هست و نیست  
 از نوک کلک سلک گهر آورم ولیک  
 شعرم بود بطعم طبر زد ولی زغم  
 از صد هزار غصه یکی باز گویمت



خواند مرا امیر امیران بکاخ خویش  
 فراش آستانش افشاند آستین  
 منت خدای عز وجل را که داد دی  
 زان صد هزار زخم که زد بر من آسمان  
 مرهم نهاد زخم زبانش بیک سخن  
 قولی درشت گفت ولیکن درست گفت  
 روی زمین فراخ چه پروا که دست تنگ  
 راه عراق امن و طریق حجاز باز  
 عوری لباس و بیهنری مایه جوع قوت  
 گر چارپای راه سپر نیست گو مباش  
 باشد اگر بهر قدمی صد هزار دزد  
 مانم چرا بفارس که نبود در آن دیار  
 یک قطعه بیش نیست سفر از سقرولی  
 زین پس ببحر و بر بتجارت سفر کنم  
 دیدی دوسال پیشم در ملک خاوران  
 خورشید سان بمشرق و مغرب سفر کنم  
 چون عقدهء دلم نگشاید بملک فارس  
 صد خاندان چو منت یکخانه مینهند  
 از روز و شب گریزم اگر بهر روشنی  
 جایی روم که پرتو خورشید و مه در آن  
 صدر زمانه را بسر آمد چو روزگار  
 نه بیش ازو کمال و نه بیش ازو جمال  
 گر بندبند پیکرم ازهم جدا کنند  
 احسان او چون خون بعروقم گرفته جای  
 مهر دو کس بپارس مرا پای بست کرد  
 نگذاشت مهرشان که کنم رو بهیچ سوی  
 اول جناب معتمدالدوله کاستانش  
 دوم خدایگان اسداللهخان راد  
 زان بیش چشم لطف و عطایم از آندونیست  
 هم نیست روی گفتم با ذوالریاستین

ناخوانده پاسبانش راند ز در مرا  
 هست آستین از آن رو بر چشم تر مرا  
 فراش اوز بیهشی من خبر مرا  
 الحق یکی نگشت چنان کارگر مرا  
 بر زخمها که بود بدل بشمر مرا  
 زانرو که کرد گفتش در دل اثر مرا  
 پای سفر نیسته کسی درحضر مرا  
 وحدت رفیق راه و قضا راهبر مرا  
 تسلیم همعان و رضا همسفر مرا  
 پایی دو داده است خدا ره سپر مرا  
 چیزی ز من بحیله ندزدد مگر مرا  
 نی آب و خاک نی شتر و گاو و خر مرا  
 ایدون هزار قطعه حضر از سقر مرا  
 سر مایه فضل ایزد و کالا هنر مرا  
 بینی دو سال دیگر در باختر مرا  
 تازان سفر فزوده شود فال و فر مرا  
 باید کشید رخت سوی کاشفر مرا  
 آن خانه به فرود گر آید بسر مرا  
 بایدکشید منت شمس و قمر مرا  
 بر فرق می‌نتابد شام و سحر مرا  
 گو نیز روزگار در آید بسر مرا  
 نه همچو او قبیله و دخت و پسر مرا  
 اندوه او نمیرود، از دل بدر مرا  
 خونی که بیشتر شود از بیشتر مرا  
 وز آن دو سرنوشت هزاران خطر مرا  
 تا ماند جان به لجهء اندوه در مرا  
 در پیش تیغ حادثه آمد سپر مرا  
 کز پاس مهر او ندرد شیر نر مرا  
 چون نیست قابلیت از آن بیشتر مرا  
 کان بحر بیکران نشمارد شمر مرا



هفتاد شعر گفتم اندر مدیح او  
آوخ که جنس قیصل کساد است ورنه بود  
شکر خدا و نعت پیمبر کنم از آنک  
من پادشاه ملک بیانم از آن بود  
وز صد هزار تیغ فزونست در اثر

یک آفرین نگفت بهفتاد مرمرا  
نقد سخن رواج‌تر از سیم و زر مرا  
افزود آن بنعمت و این بر خطر مرا  
ز الفاظ گونه گونه حشر در حشر مرا  
طومار شکوهای چنین بر کمر مرا

در مدح نواب شاهزاده علیقلی میرزا اعتضادالسلطنه گوید

آراست عروس گل گلستان را  
وقتست که در سرود و وجد آرد  
شمشاد چو پای بر زمین کوبد  
از برگ شقایق ابر فروردین  
گویی کوه از شقایق رنگین  
در باغ ز خوشه‌های مروارید  
بوی گل و رنگ گل بهم گویی  
آن ابر بهار بین که از گوهر  
آن قوس قزح نگر که تو بر تو  
وان سنبلكان نگر که بی‌شانه  
آن صلصلكان نگر که بی‌مضرب  
وان نرگسكان که همچو طنازان  
وان اقحوكان که کرده بی‌مسواک  
در هاون سیم زعفران ساید  
وان سرخی شاخ ارغوان ماند  
فصاد نما ز بازویش گویی  
یا بسکه گزیده حور از شوخی  
یا دوخته تکمهای یاقوتی  
یا ماه من از دو چهره و گیسوی  
زلف سیهت بر آن رخ روشن  
ماهی است کنون که من ز شهرخویش  
مهمیز ز دستم از پی رفتار

آماده شو ای بهار بستان را  
شور رخ گل هزار دستان را  
ماند بگه نشاط مستان را  
آویخته قطره‌های باران را  
آراسته گوهر بدخشان را  
آویزه فکند گوش اغصان را  
با مشک سرشته‌اند مرجان را  
لبریز نموده جیب و دامن را  
آویخته پرده‌های الوان را  
برباخته گیسوی پریشان را  
در مثلث و بم فکنده الحان را  
بگشوده بنار چشم فتان را  
چون در عدن سپید دندان را  
کارد بنشاط جان پژمان را  
سرخ آبله‌های دست صبیانرا  
راه از پی خون گشاده شریان را  
خون جسته ز ساق پای غلمان را  
خیاط بجیب جامه سلطان را  
دربان بهشت کرده شیطان را  
کفریست که حامی است ایمان را  
زین برزده‌ام بهشت یکران را  
آن صاعقه سیربرق جولان را



گه سفته بنعل سنگ کهساران  
 گه رفته بقله‌یی که از رفعت  
 ای بس شب قیرگون که از حیرت  
 ای بس شب تیره کاندرو دستم  
 ده ناخن من نکرد بر رخ فرق  
 صد بار بسینه دست مالیدم  
 پروانه صفت دلم در آن شبها  
 وز آرزوی لب‌ت در آن ظلمات  
 القصه من ای پری بیاد تو  
 چون کشته خشک تشنه آبم  
 آن باده ناب ده که پنداری  
 بر طور تجلی ار کند نورش  
 گز خوانچه ما ز نقل رنگین نیست  
 در دیگ طلب بآتش سودا  
 لیکن مزه شراب شورابست  
 در من نمکی چنانکه باید نیست  
 زان خال سیاه و لعل شور انگیز  
 نی نی دل و جان مرا بکار آید  
 دل باید و جان که تا توانم کرد  
 شهزاده علیقلی که شمشیرش  
 از لوح ضمیر او قضا خواند  
 در جامه قدر او قدر بیند  
 برهم دوزد چو دیده شاهین  
 ای کوفته سر ستاره را گرزت  
 چون صاعقه کابر رازهم درد  
 اندر خبر است کایزد از قدرت  
 اقرار کند بدین خبر هر کاو  
 آنروز که هستی از تو شد کامل  
 در حفظ تو هست نقش هر معنی  
 در ملک جلالت آنچه خواهی هست

گه رفته بموی دم بیابان را  
 جا تنگ نموده عرش یزدان را  
 گم گشت ره مدار دوران را  
 شناخت ز آستین گریبان را  
 از پلک دو چشم موی مژگان را  
 بر سینه نیافتم دو پستان را  
 با شمع رخ تو بست پیمان را  
 چستم چو سکندر آب حیوان را  
 کردم یله کشور سلیمان را  
 سیراب کن ای سحاب عطشان را  
 با لاله سرشته‌اند ریحان را  
 از هوش برد کلیم عمران را  
 رنگین سازم ز خون دل خوان را  
 بریان کنم ای پسر دل و جان را  
 وین نکته مسلم است مستان را  
 بگشا تو ز لب سر نمکدان را  
 پلپل نمکی بپاش بریان را  
 بریان نکنم برای جانان را  
 مدح از دل و جان سلیل سلطان را  
 درهم شکند چو شیر میدان را  
 دیباچه رازهای پنهان را  
 نه چرخ و سه فرع و چارارکان را  
 از مار خدنگ کام شعبان را  
 زانگونه که زخم پتک سندان را  
 تیغ تو برد برزم خفتان را  
 برصورت خود نگاشت انسان را  
 بیند برخ تو فر یزدان را  
 سرمایه بیاد رفت نقصان را  
 جز رسم و اثر که نیست نسیان را  
 جز نام و نشان که نیست پایان را



شمشیر تو کوه را زهم درد  
 رونق برد از کمال شیوایی  
 هر گه که بقصد بزم بنشینی  
 وانگه که بعزم رزم برخیزی  
 با فسحت عرصه جلال تو  
 با نعمت سفره نوال تو  
 در جشر ز بیم تو گنه کاران  
 احسان ترا چه شکر گوید کس  
 از طوفان کی بلرزدت اندام  
 با جود تو مور ازین سپس ننهد  
 سوده است مگر عطارد کلکت  
 کاندر سخن تو رفعت کیوان  
 زانسان که فلک اسیر حکم تست  
 از رشک گفت چو لعل رمانی  
 آورده سحاب دست در پاشت  
 وز حسرت دود مطبخ خوانت  
 از بسکه رساست جامه قدرت  
 تا با رخ یار نسبتی باشد  
 تا محشر نسبت غلامی باد

زانگونه که ماهتاب کتان را  
 یک بیت تو صد هزار دیوان را  
 بیند پر از نشاط ایوان را  
 یابند پر از نهنگ میدان را  
 تنگ است مجال ملک امکان را  
 خرد است نعیم باغ رضوان را  
 با سر سپرند راه نیران را  
 کز جود تو شکرهاست احسان را  
 کز وهم تو لرزهاست طوفان را  
 در خاک ذخیره زمستان را  
 بر جای مداد جرم کیوان را  
 آید بنظر همی سخندان را  
 گویی نبود اسیر چوگان را  
 خون در جگر است در عمان را  
 نی سان بخروش ابر نیسان را  
 چشمی است پرآب ابر آبان را  
 گسترده بعرش و فرش دامان را  
 هرسال بفصل گل گلستان را  
 با خاک ره تو چرخ گردان را

#### در مدح سلاله السادات میرزا سلیمان

اگر مشاهده خواهی فروغ یزدانرا  
 چراغ دوده خیرالبشر که طاعت او  
 کلیم وار عیان بین بطور سینه او  
 هرآنکه بیند برسفت آوردای ورع  
 کف کریمش از بس فشانده در یتیم  
 مرآن نشاط بود روح را ز صحبت او  
 زخوان فضلش اگرتوشه‌یی بردعاصی  
 بنوع انسان انسان بود مباحاتش

بصدر فضل نگر میرزا سلیمانرا  
 ز لوح دهر فروشسته نقش عصیانرا  
 چو نور وادی ایمن فروغ ایمانرا  
 بیک ردانگرد صدهزار سلمانرا  
 یتیم ساخته پروردگار عمانرا  
 کز آب چشمه زمزم روان عطشانرا  
 بخوشه‌یی نخرده هفت باغ رضوانرا  
 که بر بسایر انواع نوع انسانرا



کلام او همه وحی است لاجرم دانا  
 ز آب چشمه آتش فروغ حکمت او  
 زبان او بسخن صارمیست خار شکاف  
 زمانه اشهد بالله بملک هستی او  
 سپهر کوکبه صدراتویی که کوکب تو  
 پی تذکر مدح تو شسته حافظ روح  
 بباغ مجد تو سیسنبریست چرخ کیود  
 سپهر رای ترا آفتاب تابان خواند  
 از آن سپس زدر شرم زیب بزم توساخت  
 ترا بملک هنر شاه دید و با خود گفت  
 نبود آگه ازین ماجرا که اندر شرع  
 ضعیف پیکرتو یکدومشت استخوانست  
 هر آنکه دیدتنت خیره ماند کز چه خدای  
 براه یزد چو یعقوب دیده گشت سفید  
 ز نور رای تو گردم زد آفتاب مرنج  
 زهجر احمد مرسل حنین حنانه  
 شب فراق تو نیز این زمان ز ناله یزد  
 بزرگوارا از روی شوق قانسی  
 که تا بروز قیامت بزرگ بار خدای

ز گفت او نکند فرق هیچ فرقان را  
 فلک بباد فنا داده خاک یونان را  
 که بر دوسندس داند پرند وسندرا  
 بعمر خود نشنیده است نام پایانرا  
 شکسته کوکبه هفت آسمان گردانرا  
 ز لوح حافظه ناس نقش عصیانرا  
 چه افتخار بسیسنبری گلستانرا  
 چو نیک دید ستغفار گفت بهتانرا  
 چو آفتابه زر آفتاب تابانرا  
 که آفتابه زر لایق است سلطانرا  
 ز زر و سیم نسازند آبدستانرا  
 کز وهست توشه هستی همای امکانرا  
 گزیده برد و جهان یکدومشت ستخوانرا  
 ز شوق خاک رهت سرمه سپاهانرا  
 که التهاب تبش موجبست هذیانرا  
 اگر قرین انین ساخت عرش یزدانرا  
 نموده حنان بر اهل یزد حنانرا  
 دهد بمدح تو زیور عروس دیوانرا  
 ز وی دریغ ندارد عطا و احسانرا

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی طاب الله ثراه

چه مایه مایلی ای ترک ترک و خفتانرا  
 هوای جنگ چه داری نوای چنگ شنو  
 ز شور و طیش چه دیدی بسور و عیش گرای  
 ز سینه کینه پرداز و کار آب بساز  
 چهار ماهه نه بس بود شور و فتنه و جنگ  
 بزلفکان سیاهت بجای مشک و عبیر  
 ازین قبل که ببر بینمت سلیح نبرد  
 توفتنه کردی و تاجیک و ترک متهمند

یکی بیا و میازار چهر الوان را  
 بیکدو جام می کهنه تازه کن جان را  
 که حاصلی به ازین نیست دوردوران را  
 مزن بر آتش کین همچو باد دامان را  
 که باز زین زنی از بهر کینه یکران را  
 چه بینم اینهمه گرد و غبار میدان را  
 گمان برم که خلف مر تویی نریمان را  
 که ره بفتنه گشودند ملک سلطانرا



نه از نایب سلمي نه از نتایج تور  
 کمان و تیرت اگر نفس آرزو دارد  
 ورت بخود وزره دل کشد یکی بگذار  
 بس است آن زنج و زلف گوی و چو گانت  
 همی ز بند حوادث گشایش ار طلبی  
 ورت هواست که در فارس فتنه بنشیند  
 بهار از آن می چون ارغوان که مدحت آن  
 چو در شود بگلوی خورنده از دل جام  
 از آن شراب که گر بیندش کسی شب تار  
 بده بگیر بنوشان بنوش تا ز طرب  
 خدیو راد محمد شه آنکه ملکت او  
 ندانما بچه بستایمش که شوکت او  
 بخلق پارس بس این رحمتش که برهانید  
 اگرچه حاکم و محکوم را نبود گناه  
 سخن دراز کشد عفو شه بس اینکه سپرد  
 بزرگوار امیری که با سیاست او  
 ز مو شکافی تدبیر موکشان آرد  
 بجامه خانه جودش ندیده چشم جهان  
 نظام کار جهان پیرو عزیمت تست  
 بعهد عدل تو صحبت و بس اگر بمثل  
 سبب وجود تو بود ارنه بر فریشتگان  
 کشند صورت شمشیرت ار بباغ بهشت  
 ز روی صدق گواهی دهد که خلد اینست  
 خدا نمونه بی از طول و عرض جاه تو خواست  
 جنایتی که بگیهان رسید ز کید سپهر  
 ترشح کرم ت گرد آرز بزداید  
 زمانه بی مدد حزم تو ندارد نظم  
 بآب و آینه ماند ضمیر روشن تو  
 بدست راد تو بیچاره ابر کی ماند  
 کدام ابر شنیدی که فیض یکدمه اش

ترا که گفت که ویران نمایی ایرانرا  
 کمان ابرو بنمای و تیر مژگانرا  
 چو خود بر بسر آن گیسوی زره سان را  
 چه مایلی هله اینقدر گوی و چوگان را  
 درآ بحجره و بگشای بند خفتان را  
 یکی ز خلق بیوش آن دو چشم فتان را  
 میان جمع برقص آورد سخندانرا  
 ز دل برون فکند رازهای پنهان را  
 کند نظاره بظلمات آب حیوان را  
 تو عشوه ساز کنی من مدیح سلطانرا  
 ز هر کرانه محیط است ملک امکان را  
 گشاده ز آنسوی بازار و هم دکانرا  
 ز چنگ حادثه یک مملکت مسلمان را  
 که کس نداند علت قضای یزدانرا  
 زمام ملک سلیمان امیر دیوانرا  
 بچار رکن جهان نام نیست طفیانرا  
 بخاک تیره ز هفتم سپهر کیوان را  
 جز آفتاب جهانتاب هیچ عریانرا  
 چنانکه حسن عمل تابع است ایمانرا  
 تنی بدست تظلم درد گریان را  
 هگرز برنگزیدی خدای انسان را  
 بهشتیان همه مایل شود نیران را  
 اگر بزم تو حاضر کنند رضوان را  
 که آفرید به یک امر کن دو گیهان را  
 کف کریم تو آماده است تاوان را  
 چنانکه آب ستفغار لوث عصیان را  
 که بیخورد اثر نطق نیست حیوان را  
 که آشکار کند رازهای پنهان را  
 چه جرم کرده که مستوجبست بهتانرا  
 دهد بدّر و گهر غوطه ملک امکانرا



برنده تیغ تو و یحک چگونه الماسیست  
 بسان آتش سوزنده صارم قهرت  
 بتابد از کف رخسندهات بروز مصاف  
 تبارک الله از آن خنگ کوه کوهه تو  
 پیش ز پویه دهانش ز کف تنش زعرق  
 گمان بری که معلق نموده‌اند بسحر  
 بغیر شخص کریمت برو نیافته کس  
 مطیع تست بهر حال در شتاب و درنگ  
 مگر نمونه وی خواست آفرید خدای  
 قوی قوایم او خاک را بتوفاند  
 بزرگوار امیرا تویی که همت تو  
 دوسال و پنج‌مه ایدون رود که بنده فارس  
 متاع من همه شعرست و او بس ارزانست  
 کش ز من نخرد و رخرد بنشناسد  
 تویی که قدر سخن دانی و عیار هنر  
 ولی تو نظم پریشانم آنزمان شنوی  
 چه باشد این دوسه مه تا تو نظم کاردهی  
 مرا مگو چو ترا نیست ساز و برگ سفر  
 ز ساز و برگ سفر یک اراده دارم و بس  
 بدان اراده تنها اگر خدا خواهد  
 بجز تو از تو نخواهم که نافریده خدای  
 زوال و نقص مبیناد عزّ و جاه امیر

که روز معرکه آبستن است مرجان را  
 جدا کند ز موالید چار ارکان را  
 بسان برق که بشکافد ابر نیسان را  
 که بر نطق نهم چرخ سوده کوهانرا  
 نمونه‌ایست عجب باد و برف و بارانرا  
 ز چار گوشه البرز چار سندان را  
 فراز کوه دماوند بحر عمان را  
 چنانکه باد مطاوع بُدی سلیمان را  
 که آفرید دماوند و کوه شهلان را  
 چنانکه باد بگرداب لجه طوفانرا  
 زیاد برده عطایای معن و قا آنرا  
 شنوده در عوض مدح قدح نادانرا  
 یکی بگو چکنم این متاع ارزان را  
 ز پشک مشک و زخر مهره درغلطان را  
 بر آن صفت که پیمبر رموز قرآن را  
 که نظم بخشی یک مملکت پریشان را  
 ببنده بار دهی خاکبوس خاقان را  
 هلا چگونه کنی جزم عزم طهران را  
 که هست حامله صدگونه برگ و سامان را  
 نبشت خواهم کوه و در و بیابان را  
 عظیم‌تر ز وجود تو هیچ احسان را  
 چنانکه فضل خداوندگار پایان را

در مدح مقرب الخاقان معتمدالدوله منوچهرخان گوید

خیزای غلام زین کن یکرانرا  
 آن توسنی که بسپرد از گرمی  
 آن گرم جنبشی که بتوفاند  
 خارا بنعل خاره شکن کوبد  
 چون زین نهی بکوهه او بینی

آن گرم سیر صاعقه جولانرا  
 یکسان چو برق کوه و بیابانرا  
 از باد حمله توده شهلانرا  
 زانسان که پتک کوبد سندانرا  
 بر پشت باد تخت سلیمان را



زندان شدست بر من و تو شیراز  
 گیرم که ملک فارس گلستانست  
 غیر از تنای معتمدالدوله  
 بگذار مدح او بکتاب اندر  
 دیگر ممان بیارس که رونق نیست  
 خواهی عزیز مصر جهان گشتن  
 جایی که پشک و مشک بیک نرخست  
 مرد سخن تراش شود رسوا  
 آری چو صبح کرد گریبان چاک  
 خود نیست مالدار اگر دزدی  
 با من چرا ستیزه کند آن کاو  
 گردد چه از طراوت ریحان کم  
 یا سامری که گاو سخنگو ساخت  
 یا عنکبوت اگر بمکس خوشدل  
 گیرم که رایج آمد خر مهره  
 گیرم که بومسیلمه مصحف ساخت  
 گر پای امتحان بمیان آید  
 من پتک و هرکه پتک همی خاید  
 من نوح وقت و هرکه مرا منکر  
 من عیسی زمان و بنهراسم  
 من دعوی سخن را برهانم  
 عمان چو گوهر سخنم بیند  
 طعن حسود را نشمارم هیچ  
 گیرم که حاسد افعی غژمان است  
 و ر خصمرا مهابت ثعبان است  
 و ر بد کنش بسختی سوهان است  
 بارد عنا به پیکرم ار پیکان  
 آن نیرویی که بازوی فضل را است  
 وان دولتی که داده مرا یزدان  
 با خود مرا بخشم میار ای چرخ

بدرود کرد باید زندان را  
 ایدون خزان رسیده گلستانرا  
 از هر ثنا فرو شو دیوان را  
 تا حرز جان بود دل پژمانرا  
 در ساختش فصاحت سبحانرا  
 بدرود گو چو یوسف کنعان را  
 عطار گو ببندد دکان را  
 چون من دَرم ز خشم گریبانرا  
 طرار شب وداع کند جان را  
 از مال غیر پر کند انبان را  
 از وحی می نداند هذیان را  
 گر خنفسا نبوید ریحان را  
 از وی چه ننگ موسی عمرانرا  
 از وی چه نقص سبعة الوان را  
 قیمت نکاست گوهر غلطان را  
 از وی چه ننگ مصحف سبحانرا  
 دانا کجا خورد غم نادان را  
 گو خود بده جنایت دندان را  
 گو شو پذیره آفت طوفانرا  
 از فیض روح غدر یهودانرا  
 برهان گزافه داند برهان را  
 عمان کند ز غیرت دامانرا  
 زان سان که کوه قطره بارانرا  
 من زمردستم افعی غژمانرا  
 من تیره ابرم آفت ثعبان را  
 تفسیده کورهام من سوهان را  
 رویین تنم ننالِم پیکانرا  
 هرگز نبوده سام نریمان را  
 هرگز نداده هیچ جهانبانرا  
 گردن مخار ضیغم غضبانرا



کز خشم چشم من چو شود خیره  
 عریانیم مبین که کنم چون صبح  
 برخوان فضل رای هنر بلعم  
 من نخل و نیش و نوش بهم دارم  
 از نوش مینوازم دانا را  
 آن عهد کو که بود ز من تمکین  
 آن عصر کو که چرخ هراسان داشت  
 مانا نمود از پس میلادم  
 چون من پس از وصال نیابی کس  
 با ما ورا قیاس مکن ایراک  
 در بحر فکرش زنی ار غوطه  
 حربا چو نیست خصم چه میداند  
 زان جوهری که خون جگر خوردست  
 ورنه جگر فروش چه میداند  
 هر چند لعل رنگ جگر دارد  
 چوبند هر دو عود و حطب لیکن  
 مرغند هر دو لیک بسی فرقست  
 قطران و عنبر ارچه بیک رنگند  
 هم یوز و سگ اگرچه زیک جنسند  
 آن لایق شکار ملوک آمد  
 نجار اگر ز چوب کند شمشیر  
 منقار طوطی است چو عقبان کج  
 نبود هلال اگر بصفت باشد  
 هر دو سوار لیک بسی توفیر  
 هر دو کلام لیک بسی فرقست  
 اشعار جاهلیه بسو زانی  
 گر دانه انار بره بینی  
 ور بنگری غرور سراب از دور  
 لختی چو زاج سوده بچنگ آری  
 در صد هزار نرگس شهلا نیست

از مشتری نداند کیوان را  
 از نور جامه پیکر عریان را  
 یک لقمه میشمارد لقمانرا  
 منت یگانه ایزد منان را  
 وز نیش میگذازم نادانرا  
 احرار یزد و ساوه و کرمانرا  
 از فر من مهان خراسانرا  
 یزدان عقیم مادر گیهانرا  
 صد بار اگر بکاوی ایرانرا  
 با جوی نیست نسبت عمانرا  
 تا حشر می نیابی پایان را  
 فر و بهای مهر فروزان را  
 قیمت پیرس لعل بدخشان را  
 قدر و بهای لعل درخشان را  
 زین صد هزار فرق بود آنرا  
 لختی حکم کن آتش سوزان را  
 از زاغ عندلیب نوا خوان را  
 نبود شمیم عنبر قطران را  
 سگ نشکرد غزال گرازانرا  
 وین در خور است گله چوپانرا  
 شمشیر او نبرد خفتان را  
 وانرا نه آن شکوه که عقبانرا  
 شکل هلال داسه دهقانرا  
 از نی سوار فارس یکرانرا  
 از سبزه معلقه فرقان را  
 چون بنگری فصاحت قرآن را  
 دل در طمع میفکن مرجان را  
 کمگوی تهنیت لب عطشانرا  
 مفکن ز چشم کجل صفاهان را  
 آن فتنه‌یی که نرگس فتن را



در صد هزار سنبل پویا نیست  
 در صد هزار سرو گلستان نیست  
 داند سخن که قدر سخندان چیست  
 آوخ که می‌بکاست هنر جانم  
 ای چرخ گرد گرد سپس مازار  
 ای خیره آهریمن مردم خوار  
 من در جهان تراستی مهمان  
 بهراس از اینکه بر تو بشورانم  
 دارای دهر معتمدالدوله  
 با رای صائبش نبود محتاج  
 با دست و تیغ او ندهم نسبت  
 بر برق چون بیندم تهمت را  
 ای حکمران فارس که قاتنی  
 حاشا که گر برانیش از درگاه  
 او دیده است از تو هزار احسان  
 لیکن چو غنچه تنگدست ارچه  
 گو پارس بوستان نه مگر بلبل  
 یزدان بود گواه که نگزیند  
 بر هیچ چشمه دل ننهد آن کاو  
 خواهد پی مدیح تو بگزیند  
 گو هر بکان خویش بود ارزان  
 گردد بچشم دور و بجان نزدیک  
 قرب عیان هزار زیان دارد  
 نزدیکی است علت محرومی  
 قرب عیان سبب که مه از خورشید  
 قرب نهان خوشست که هر روزی  
 قرب نهان نگر که بخویش از خویش  
 آری چو خصم قرب عیان بیند  
 طبع ترا ملول کند از من  
 بی حکمتی مگر نبود کایزد

آن حالتی که زلف پریشانرا  
 آن جلوه‌یی که قامت جانان را  
 گوی آگهست لطمه چوگانرا  
 چون مه که می بکاهد کتان را  
 این مستمند خسته حیران را  
 بر آدمی مشوران غیلان را  
 زینسان عزیز داری مهمانرا  
 رکن رکن دولت سلطانرا  
 کز اوست فخر عالم امکانرا  
 اقطاع فارس هیچ نگهبانرا  
 برق و سحاب آذر و نیسان را  
 برابر کسی پسندم بهتان را  
 دیدست در تو همت قا آن را  
 راند بلب حکایت کفران را  
 تا حشر شکر گوید احسان را  
 چون غنچه ساکن است گلستان را  
 نه مه وداع گوید بستان را  
 بر درگه تو درگه خاقان را  
 چون خضر دیده چشمه حیوان را  
 یکچند نیز خطه طهران را  
 وانگه گران که برشکند کان را  
 فرقی نه قرب و بعد جانان را  
 برخویش چون پسندد خسران را  
 زان چشم من نبیند مژگانرا  
 هر مه پذیرد گردد نقصان را  
 سازد عیان عنایت پنهان را  
 نزدیکتر شماری یزدان را  
 سازد وسیله حيله ودستانرا  
 تا خود مجال بیند هذیان را  
 بر آدمی گماشته شیطان را



کان دیو خیره گر نبدی آدم  
 با آنکه گر بهشت برین باشد  
 هر روز بنده از پی دیدارت  
 برجای خود ز مهر و وفای تو  
 او را گمان بدانکه تو نگزینی  
 گیرم که یافتی گهری ارزان  
 هر کاو بعمد زد گهری بر سنگ  
 نه هر که مدح گوی تو گفتارش  
 نه هر که گفت مدح رسول و آل  
 نه هر که یافت صحبت پیغمبر  
 آخر ز بحر ژرف چه گشتی کم  
 از نور آفتاب چه میگاهد  
 قانیا ز نعت نبی در دل  
 شاهنشهی که خشم و رضای او  
 زاینه چشم حق نگرش دیده  
 بی چهر او ننوشم کوثر را  
 با عفو او امیرم جنت را  
 تا در جهان بود برزانت نام  
 بادا بشاهراه بقا موسوم  
 یارش همیشه یار سعادت را

آلوده می نگشتی عصیان را  
 نتوان کشید منت رضوان را  
 راحت شمرده زحمت دربانرا  
 آموده همچو دل رگ شریان را  
 هرگز بر او امثال و اقرانرا  
 نتوان شکست گوهر ارزانرا  
 آماده بود باید تاوان را  
 چون گفت من ز دل برد احزانرا  
 زو دق رسد فرزددق و حسانرا  
 باشد قرین ابوذر و سلمان را  
 سیراب اگر نمودی عطشانرا  
 گر کسوتی ببخشد عریان را  
 نک برفروز مشعل ایمانرا  
 مقهور کرده جنت و نیران را  
 در جسم خود حقیقت انسانرا  
 بی مهر او نیوشم غفران را  
 با فضل او سمیرم غلمان را  
 کاخ سدید و گنبد هرمان را  
 یارش وصول و خصمش حرمانرا  
 خصمش همیشه خصم گریبان را

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی انارالله برهانه گوید

در خواب دوش دیدم آن سروراستین را  
 حیران صفت ستاده سر پرخمار باده  
 پوشیده در دو سنبل یکدسته سرخ گل را  
 بر گرد ماه کشته یکخوشه ضیمران را  
 گفتم بتا نگارا سروا مها بهارا  
 چند ایستاده حیران بنشین ورخ میوشان  
 تو مرهم ملالی مخدوم اهل حالی

بر رخ حجاب کرده از شوخی آستین را  
 بر گرد مه نهاده یک طبله مشک چین را  
 بنهفته در دو مرجان یک کوزه انگبین را  
 بر شاخ سرو هشته یکدسته یاسمین را  
 کافیست چین زلفت بگشا ز چهره چین را  
 ها از که وام کردی این خوی شرمگین را  
 آزرده دید نتوان مخدوم نازنین را



سیمین سرین خود را گر برزمین گذاری  
 بر دوش خدمت نه گر خسته گشتی آری  
 تو آن نئی که بر ما هرشب بکنج خلوت  
 چون گرد مهره سیم در دست حقه‌بازان  
 از عکس ساق و ساعد کان بلور کردی  
 آب دهان یاران جاری شدی چو باران  
 گفتا ز اهل هوشی دانم که پرده پوشی  
 رندان شهر دانی همواره در کمینند  
 ویژه که از بزرگان مشتی قلندرانند  
 هرچاکه ساده روییست افسون کنند و حیل  
 من شوخ پاریسی گو دانی که پارسایم  
 در حقه‌دان نقره دارم نگین لعلی  
 گه بکنج خلوت گر با تو حالتی رفت  
 آخر تو ز اهل راهی مدّاح پادشاهی  
 آن نایب محمد آن مهدی مؤید  
 شاهان هفت کشور بدرود تخت گویند  
 با جاه او مبر نام فرزند زادشم را  
 کلکش زجود فطری چون حرف سین نگارد  
 وز بخل دشمن او هرگه که شین نویسد  
 چون گوهر وجودش از ماء وطن سرشتند  
 گر نام عزم او را بر باره‌یی نگارند  
 شاهها ز خدمت تو هرگه که دور مانم  
 گویی ز مادر امروز زادستمی ازیراک  
 در دولت تو باید من بنده را که هرشب  
 گه گویمی بمطرب بنواز ارغنون را  
 برفرق او فشانم گه زر شش سری را  
 تا آن بمی طرازد آن جام زرفشانرا  
 تشریف هرچه دادی انعام هرچه کردی  
 تکرار شایگانی گر رفت در قوافی  
 چون مدح شاه گویم حیران شوم بحدی

بر دوش تا بمحشر منت نهی زمین را  
 تنها کشید نتوان پنجاه من سرین را  
 بر میزدی پی رقص آنساعد سمین را  
 هر لحظه چرخ دادی آن جفته رزین را  
 کریاس آستان را کرباس آستین را  
 هر گه که مینمودی آن ساق دلنشین را  
 عذری شنو که تا لب بگشایی آفرین را  
 باید ز چشم رندان بستن ره کمین را  
 کز خلد میربایند غلمان و حور عین را  
 تا برنهد بسجده چون زاهدان جبین را  
 آماج تیر شهوت نتوان نمود دین را  
 زانگشت دیو مردم میپوشم آن نگین را  
 از خاینان دولت فرقی بود امین را  
 خرسند داشت باید مدّاح اینچنین را  
 کز صارم مهند بگشود روم و چین را  
 هر گه که او گذارد بر پشت رخس زین را  
 با عدل او مگو وصف دل‌بند آتبین را  
 چون شین سه نقطه بخشد از فضل حریف سین را  
 دندانها رباید از مدّه حرف شین را  
 برنه سپهر فخر است تا حشرماء وطن را  
 نارد گشود گردون آن باره حصین را  
 حنانه وار هر دم از دل کشم حنین را  
 جز پوست جامه‌یی نیست این هیکل متین را  
 از می نشاط بخشم این خاطر حزین را  
 گه گویمی بساقی پرساز ساتکین را  
 در مشت این گذارم گه گوهر ثمین را  
 تا این نکو نوازد آن چنگ رامتین را  
 خازن ندارد آنرا حاکم نکرد این را  
 عذری بود خجسته این فکرت متین را  
 کز لفظ دوری افتد این رای دوربین را



مزد ارچه قسمت آمد دزدان خوشه‌چین را  
زحمت مده ازین بیش سلطان راستین را  
تا بر بقای خسرو بفزاید آن سنین را

در کشتزار دانش خرمن مراست یکسر  
قانیا دعا گو وین مدعا بپرداز  
یزدان سنین ماضی باز آورد دوباره

در ستایش ملکزاده بی نظیر شهزاده اردشیر فرماید

وز فرق سر فکند زر اندود گرزنا  
شاه حبش دو اسبه برآمد ز مکنا  
برجامه سیاه‌تر از خز ادکنا  
از حلقهای سیم بهم بافت جوشنا  
افسون برودمیده چو جادوی جوزنا  
انجم گله شعیب و فلک دشت‌مدینا  
گردان بگرد گیتی بی‌زخم محبنا  
تا صبح و پرز اخترم از دیده دامنا  
بهر یگانه ایزد دادار ذوالمننا  
چهرش زمی شکفته چو یک باغ سوسنا  
پیدا ز گیسوانش بناگوش و گردنا  
وزخیل نیکوان بملاحت معینا  
هاروت وار گشته بموی سر آونا  
از بخت واژگون بلب چاه بیژنا  
مژگان خدنگ آرش و قدرمح قارنا  
وان گیسوان بافته بند فلاخنا  
از تار زلف رشته و از مژه سوزنا  
ریحان و گل دمیده زهر بوم و برزنا  
همچون نگین جم ز کف آهریمنا  
گویی بتیغ کوه چراغیست روشنا  
گل‌گل چراست درچمنش لاله‌گون تنا  
غلطاند سنگی از زبر کوه بهمننا  
وان لاله دمیده بدامن تهمتنا  
از بسکه سوده غالیه و مشک ولادنا

شاه ختن چودوش نهان شد بمکنا  
با لشکری عظیمتر از جیش روم و روس  
پوشیده از لالی منثور جوشنی  
زراد چرخ بهرتن او ز اختران  
انجم چو یکطبق جو سیمین و آسمان  
مه موسی کلیم و خط کهکشان عصا  
چندین هزار گوی درخشنده از نجوم  
من هردوچشم دوخته درچشم اختران  
ناگاه پیش از آنکه گزارم دوگانه‌یی  
ماه ز در درآمد ناشسته روی و موی  
چون صبح صادقی ز پس صبح کاذبی  
در فوج دلبران بصباح مسلمنا  
در بابلی چه ذقش زلف عنبرین  
یانی منیژه گفتی آشفته کرده موی  
گیسو کمند رستم و ابرو حسام سام  
زلف خمیده پشتش کفه فلاخن است  
چشم مرا بچهره خود دوخت زانکه داشت  
گفتم فرامشت شده مانا که ازسحاب  
وز پشت ابر تیره عیان قرص آفتاب  
بر کوه لاله چون شب مهتاب بشکفد  
گر سرخ بید را نبود رنج سرخ باد  
مانا شنیده‌یی که پی قتل تهمتن  
نک‌سیل بهمنست که سنگ افکند زکوه  
در هاون عقیق شقایق نسیم صبح



اینک سواد سوده<sup>۱</sup> آن مشک و غالیه است  
 بر صحن باغ سرو چمن سایه افکند  
 زانسان که سرو قامت میرزمانه هست  
 شیر کنام ملک ملکزاده اردشیر  
 فرماندهی که هست بفرخنده نام او  
 از بیم تازیانه<sup>۲</sup> قهرش ازین سپس  
 ای آنکه باسحاب گفت ابر نوبهار  
 درهرکجا که خنجر تو خونفشان شود  
 حزم تو پیش از آنکه رود دانه زیر خاک  
 مانا که عهد بسته و سوگند خورده اند  
 کاندم که می برآید شمشیرت از نیام  
 گرجان دهد ز جود تو سائل شگفت نیست  
 در گوش تو ز فرط شجاعت بروز رزم  
 در هرفن از فنون هنر بسکه ماهری  
 آن به که بد سگال تو زیر زمین رود  
 نبود عجب که برد و جهان سایه افکند  
 در چینه دان همت سیمرغ جود تو  
 کوه از نهیب گرز تو خواهد بروز رزم  
 سرهنگ بی سپاه بود خازنت از انک  
 اسلام شد قوی ز تو چونانکه سوی حج  
 رفتم کنم بخصم تو نفرین سپهرگفت  
 از حرس جود طبع تو خواهد که سیم و زر  
 از چهر زرد و بخت سیاه و سرشک سرخ  
 ای قهرمان ملک تودانی که پیش من  
 جز چرب گفته‌ها که بود دست پخت من  
 زانسان که چشم گرسنه بر خوان مهتران  
 و ر شعر دیگران بگزیند بشعر من  
 نزل سپهر را چه زیان گر پیاز و سیر  
 تنها جز آفرین نشنیدم ز هیچکس  
 من را چرانشد صله عاید بهیچ نحو

این داغها که هست بر آن سرخ هاونا  
 هر صبح کافتاب بتابد بگلشنا  
 از فر بخت شه بجهان سایه افکنا  
 کز جود دست اوست خجل ابر بهمن  
 منشور ملک و نامه ملت معنونا  
 تا حشر تو سنی نکند چرخ توسنا  
 دود یست خشک مغز که خیزد ز گلخنا  
 روید ز خاک معرکه تا حشر روینا  
 دردانه خوشه دیده و درخوشه خرمن  
 شمشیر جانستان تو با جان دشمن  
 آید برون روان بد اندیشت از تن  
 میرد چراغ چونکه فزاییش روغنا  
 خوشتر صهیل ارغون ز آواز ارغنا  
 خوانندت اوستادان استاد یکفنا  
 کش بر تمام روی زمین نیست مامنا  
 چتر ترا ز بسکه فراخست دامنا  
 انجم دو دانه کنجد و یکمشت ارزنا  
 بیرون دود چو رشته ز سوراخ سوزنا  
 از ترک تاز جود تو خالیست مخزنا  
 هر سال پابرهنه شتابد برهمنا  
 زین مرده در گذر که نیرزد بشیونا  
 جاوید سکه کرده برآید ز معدنا  
 خصم تو گشته است سراپا ملونا  
 دانشوران چیره زبانند الکن  
 شعری قبول می نکند طبع روشنا  
 اول دود بجانب مرغ مسمنا  
 کژ طبع جاهلی که بلیداست و کودنا  
 خواهد یهود در عوض سلوی و من  
 هی هی تفو بگردش این چرخ ریمن  
 در نحو عاید وصله خواهد اگر من



یا من نه آن منم که صله هست و عایدش  
 ارجو کزین سپس دهم فیض عام تو  
 نی نی هزارشکر که از کودکی هگرز  
 گنجی مرا ز علم و هنر داده کردگار  
 گنجم درون خاطر من درد مشق دهر  
 لیک آو خا که چهرهء اهرون فکرتم  
 طبعم عقیم گشت و به پنجه رسید سال  
 تا شیر شرزه روی بتابد ز آتش  
 خصم تو را از آتش و آب سنان تو

ور آن منم چه شد صله و عاید منا  
 دینار بار بار و زرو سیم من منا  
 آزو شره نبوده مرا رسم و دیدنا  
 کایمن بود ز کاستن و کید رهزنا  
 سرگشته بی سبب چو خداوند زهمنا  
 از غم شد دست تیره تر از روی اهرنا  
 پنجاه سال زن شود آری سترونا  
 تا مار گرزه سخت بیچد بچندنا  
 در آب چشم و آتش دل باد مسکنا

در مدح امیرکبیر میرزا تقی خان رحمه الله گوید

نسیم خلد میوزد مگر ز جویبارها  
 فراز خاک و خشتها دمیده سبز کشتها  
 بچنگ بسته چنگها بنای هشته رنگها  
 زنای خویش فاخته دو صد اصول ساخته  
 ز خاک رسته لاله چوبسددین پیالها  
 فکنده اند همه کشیده اند زمزمه  
 نسیم روضهء ارم جهد بمغز دمدم  
 بهارها بنفشها شقیقها شکوفها  
 ز هر کرانه مستها پیالها بدستها  
 ز ریزش سحابها بر آبها حبابها  
 فراز سرو بوستان نشسته اند قمریان  
 فکنده اند غلغله دو صد هزار یکدله  
 درختهای بارور چو اشتران باربر  
 مهارکش شمالشان سحا بهار حالشان  
 درین بهار دلنشین که گشته خاک عنبرین  
 رفیق جو شفیق خو عقیق لب شفیق رو  
 بطره کرده تعبیه هزار طبله غالیه  
 مهی دو هفت سال او سواد دیده خال او

که بوی مشک میدهد هوای مرغزارها  
 چه کشتها بهشتها نه ده نه صد هزارها  
 چکاوها کلنگها تذروها هزارها  
 ترانها نواخته چو زیر و بم تارها  
 ببرگ لاله ژالها چو در شفق ستارهها  
 به شاخ سرو بن همه چه کبکها چه سارها  
 ز بس دمیده پیش هم بطرف جویبارها  
 شامها خجستهها اراکها عرارها  
 ز مغز می پرستها نشانده می خمارها  
 چو جوی نقره آبها روان در آبشارها  
 چو مقریان نغز خوان بزمردین منارها  
 بشاخ گل پی گله ز رنج انتظارها  
 همی ز پشت یکدگر کشیده صف قطارها  
 اصولشان عقالشان فروعشان مهارها  
 ز من ربوده عقل و دین نگاری از نگارها  
 رفیق دل دقیق مو چه مو زمشک تارها  
 بمژه بسته عاریه برنده ذوالفقارها  
 شکفته از جمال او بهشتها بهارها



دوکوزه شهید در لبش دو چهره ماه نخشیش  
 سهیل حسن چهر او دو چشم من سپهر او  
 چگویمت که دوش چون بنار و غمزه شد برون  
 بکف بطی ز سرخ می که گراز و چکد به نی  
 دونده در دماغ و سر جهنده در دل و جگر  
 مرا بعشوه گفت هی تراست هیچ میل می  
 خوش است کامشب ای صنم خوریم می بیاد جم  
 ز سعی صدر نامور مهین امیر دادگر  
 بجای ظالمی شقی نشسته عادلای تقی  
 امیر شه امین شه یسار شه یمین شه  
 یگانه صدر محترم مهین امیر محتشم  
 امیر مملکت گشا امین ملک پادشا  
 قوام احتشامها عماد احترامها  
 مکمل قصورها مسدد غورها  
 کشنده شیرها رها کن اسیرها  
 بهر بلد بهر مکان بهر زمین بهر زمان  
 خطیبهها ادیبهها اریبهها لیبها  
 بعهد او نشاطها کند و انبساطها  
 سحاب کف محیط دل کریم خو بسیط ظل  
 بملک شه ز آگهی بسی فزوده فرهی  
 معین شه امین شه یسار شه یمین شه  
 فنای جان ناکسان شرار خرمن خسان  
 بگاه خشمش آنچنان طید زمین و آسمان  
 زهی ملک رهین تو جهان در آستین تو  
 بهفت خط و چار حد بهر دیار و هر بلد  
 کبیرها دبیرها خبرها بصیرها  
 دو سال هست کمتر که فکر تو چون محک  
 هم از کمال بخردی بفرّ و فضل ایزدی  
 چنان ز اقتدار تو گرفت پایه کار تو  
 چه مایه خصم ملک و دین که کرد ساز رزم و کین

نهفته زلف چون شیش بتارها تتارها  
 مدام مست مهر او نبیدهها عقارها  
 بحجره آمد اندرون بطرز می گسارها  
 همی ز بند بند وی برون جهد شرارها  
 چنانکه بر جهد شرر بخشک ریشه خارها  
 بگفتمش بیاد کی ببخش هی بیارها  
 که گشته دولت عجم قوی چو کوهسارها  
 کزو گشوده باب و درز حصن و از حصارها  
 که مومنان متقی کنند افتخارها  
 که سرز آفرین شه بعرش سوده بارها  
 اتابک شه عجم امین شهریارها  
 معین دین مصطفی ضمین زرق خوارها  
 مدار انتظامها عیار اعتبارها  
 مّمهد امورها منظم دیارها  
 خزانه فقیرها نظام بخش کارها  
 کنند مدح او بجان بطرز حق گزارها  
 قریبها غریبها صفارها کبارها  
 بمهد در قماطها ز شوق شیر خوارها  
 مخمرش از آب و گل فخارها و قارها  
 که گشت مملکت تهی ز ننگها ز عارها  
 که فکر دور بین شه گزیدش از کبارها  
 حیات روح مفلسان نشاط دلفکارها  
 که هوش مردم جبان ز هول گیرودارها  
 رسیده از یمین تو بهر تنی یسارها  
 فزون ز حصرو حد و عدّ تراست جان نثارها  
 وزیرها امیرها مشیرها مشارها  
 ز نقد جان یک بیک بسنگ زد عیارها  
 ز دست جمله بستدی عنان اختیارها  
 که گشت روزگار تو امیر روزگارها  
 که ساختی بهر زمین زلاشان مزارها



خلیل را نواختی بخیل را گداختی  
در ستم شکستهی ره نفاق بسته‌یی  
بیای تخت پادشه فزودی آنقدر سپه  
کشیده گرد ملک و دین ز سعی فکرت رزین  
حصار کوب و صف شکن که خیزدش تفاز دهن  
سیاه مور در شکم کنند سرخ چهره هم  
شوند مورها در او تمام مار سرخ رو  
ندیدم از در این چنین دل آتشین تن آهنین  
نه داد ماند و نه دین زد یو پر شود زمین  
بنظم ملک و دین نگرز بسکه جسته زیب و فر  
الا گذشت آنزمن که بگسلند در چمن  
مرا بی‌رور آنچنان که ماند از تو جاودان  
بجای آب شعر من اگر برند در چمن  
هماره تا بهر خزان شود ز باد مهرگان  
خجسته باد حال تو هزار قرن سال تو

برای هردو ساختی چه تختها چه دارها  
بآب عدل شسته‌یی ز چهر دین غبارها  
که صف کشد دوماهه ره پیاده سوارها  
ز توپهای آهنین بس آهنین حصارها  
چو از گلوی اهرمن شرفشان بخارها  
چه چهره قاصد عدم چه مورخیل مارها  
که برجهندش از گلو چومارها زغارها  
که افکند در اهل کین زمارها دمارها  
فتد خمار ظلم و کین به مغز ذوالخمارها  
که نگسلد یک از دیگر چوپوده‌ها ز تارها  
میان لاله و سمن حمارها فسارها  
ز شعر بنده در جهان خجسته یادگارها  
ز فکر آب و رنج تن دهند آبیاریها  
تهی زرنگ و بو جهان چو پشت سوسمارها  
بهر دل از خیال تو شکفته نوبهارها

### در مدح جناب حاجی میراز آقاسی فرماید

دو قلاع کفرند با هم مصاحب  
یکی خرمن ظلم را برق خاطف  
یکی ضبط ملک عجم را مزاول  
یکی ماشطه چهر ملک از مساعی  
یکی حل و عقد اجل را ممارس  
یکی زاهن و خود آهن دلان را  
یکی ملک اجلال را جم عادل  
یکی ابر باذل یکی بیر با دل  
یکی رافع فاقه از کف کافی  
هر آنچ این کند با مخالف ز خامه  
نه با گله ذئبان کنند از براش  
یکی رایت مجد را چیست رافع

یکی تیغ خسرو یکی کلک صاحب  
یکی کشته عدل رامزن ساکب  
یکی ربط دین عرب را مواظب  
یکی واسطه رزق خلق از مواهب  
یکی رتق و فتق امل را مراقب  
چو آهن ربا روز پیکار جاذب  
یکی فلک اقبال رآیم واهب  
یکی غیث و ابل یکی لیث ساغب  
یکی دافع فتنه از سهم صایب  
هر آنچ آن کند با معاند ز قاضب  
نه با صعوه عقبان کنند از مخالب  
یکی آیت نجد را کیست ناصب



یکی با خطابش ثعالب ضیاغم  
 دو گویست قاآنیا از دو بینی  
 زهی ز اهنراز صبای قبولت  
 ز تاثیر تریاق لطفت عجب نی  
 بکاخت ز آمد شد اهل حاجت  
 شکال از قبولت بهرماس چیره  
 پلنگان بصحرا نهنگان بدریا  
 بتو کج رود هر که چون خط ترسا  
 بتن باز ناید ز انفاس عیسی  
 ز مکتوبه یی داده کلکت جهان را  
 بر رفته سقف سرای جلالت  
 کنی آنچه با نامهی در معارک  
 نه ترکان توران کنند از عوالی  
 بتعجیل مضارب در چنگ چنگی  
 محاسب نه یکتن همه اهل گیتی  
 مداد آنچه نقش نوشتن پذیرد  
 قلم هرچه دردست بتوان گرفتن  
 بدیوان فضلت نیارند کردن  
 زهی امر و نهی تو اندر ممالک  
 در این مه که باشد عمل پارسا را  
 ز اندیشهء صوم و تشویش سرما  
 چنان سرد گیتی که با سیف قاطع  
 چو مویی که در می فتد جرعه کشر  
 گران گشته بی بادهء صاف ساغر  
 چنان لعل دلبر بخندد صواعق  
 کند ابر هاطل ز تقطیر ژاله  
 همی هر دم از برف زال زمانه  
 مرا هست بیمهر ماهی که بر من  
 دو چشمش تعالی دو جادوی لاهی  
 بایوان خرامد غزالی غزلخوان

یکی با عتابش ضیاغم ثعالب  
 یکی گو که نبود دو گویی مناسب  
 چه صابی صبی صاحب رای صائب  
 که جدوار روید ز نیش عقارب  
 نبیند کسی چین در ابروی حاجب  
 حمام از خطابت بسیمرغ غالب  
 ز خشم تو خائف ز قهر تو هارب  
 بسوزاد قلبش چو قندیل راهب  
 روانی که از رحمت گشته خائب  
 نظامی که شاهان دهند از کتائب  
 فلک چیست دانی نسج العناکب  
 کنی آنچه با خامه یی در محارب  
 نه گردان ایران کنند از قواضب  
 بجنبید قلم گر بدست محاسب  
 نه یکروز تا روز محشر مواظب  
 اگر ماء جاری اگر طین لازب  
 ورق هر چه بهر نوشتن مناسب  
 نه حصر محامد نه حد مناقب  
 نفاذی که ارواح را در قوالب  
 کهی لف شاره گهی قص شارب  
 گروهی ز می برخی از توبه تائب  
 نگردد ز مرکب جدا پای راکب  
 بخونین سرشک اندران جسم ذائب  
 برآنسان که بی جان فرخنده قالب  
 چنان چشم عاشق بگرید نحائب  
 زمین را چو گردون پر از نجم ثاقب  
 بعارض پریشان کند شعر شائب  
 بود مهر آن ماه چون روزه واجب  
 دو زلفش تبارک دو هندوی لاعب  
 بمیدان شتابد پلنگی مغاضب



عذار فروزانش در فرع فاحم  
 بخون تن من خضیبش انامل  
 غزلخوان غزالیست کز گرگ غمزه  
 مرا چون پری دیده دیوانه سازد  
 پریدوش چون مهره اخترانرا  
 چو از قعر وارون چهی سنگ ریزه  
 فروزنده درّی در آن لیل الیل  
 درآمد ز در آن بت مهر چهرم  
 خرامان و سرمست و مخمور و بیخود  
 چو بنشست برخاستم از سرجان  
 در این فصل و این ماه و این وقت و این شب  
 فوالله ماكان من قبل هذا  
 لقد اسعف الدهر كل المقاصد  
 المت بنا نعمة الله بالحق  
 من الله مالت الينا الموائد  
 تو و کوی من بخ بخ ای بخت مقبل  
 شب و آفتاب آنگهی کوی مسکین  
 ز رویت چو روز است روشن که امشب  
 مراد من ایدون چه باشد مرادت  
 بگفتا یکی چامه خواهم ملفق  
 بدستم شد آن شوشتر خامه جنبان  
 به امداد آمه بنامه ز خامه  
 همی بارد از ابر بارنده راضب  
 فرو ریزد از این بخار مصاعد  
 براغبر هجوم آرد از ابر باران  
 سیه ابر بر خیره گردید گریان  
 هوا سرد شد چون دم خصم جاهش  
 خنک گشت عالم چو جسم خلیش  
 شمر در برآورد پولاد جوشن  
 چو جان بداندیش او در معارک

سهیل یمانیست در لیل ضارب  
 ز دود دل من و سیمش حوایب  
 کند صید غُژمان هژبر محارب  
 چو گردد پری وارم از دیده غایب  
 برون ریخت از حقه چرخ ملاعب  
 ز چرخ معلق عیان شد کواکب  
 چو آویزه در ز جعد کواعب  
 پراکنده بر ماه مشک از دو جانب  
 شکسته کله تاب داده ذوائب  
 سرودم که ای جان بوصل تو راغب  
 من و وصل تو زه زه از این عجایب  
 فوادی خبیرا "بتلك الغرائب  
 لقد انجح الجد جل المطالب  
 و همت و تمت علينا الرغائب  
 من الحق عالت علينا المواهب  
 من و روی تو خه خه ای دهر خاطب  
 بیابان و آب آنگهی کام لائب  
 پس از صبح صادق دمد صبح کاذب  
 بگو ای مراد ترا طبع طالب  
 بوصف زمستان و تعریف صاحب  
 چو در دست بریط نوازان مضارب  
 رقم کردم این چامه نغز راتب  
 چو از دست دستور واهب مواهب  
 لآلی چو از کف رادش رغایب  
 چو گرد سرایش گه سان مواکب  
 چو بدخواه جاهش ز فرط کرائب  
 که در گرم دوزخ بماناد و اصب  
 که گلشن بر او باد نار نوائب  
 چو بر کین حضان جاهش رکائب  
 تن بینوایان نوان در مصاطب



شیخ و تل گرانیامیه آمد ز ژاله  
 چو خون دل از دیده بد سگالش  
 درخشان بگردون ز هر سو بوارق  
 خروشان همی رعد آمد پیایی  
 ز صرصرغصون گشت بی برگ چونان  
 چو دندان زیبا و شاقان بزمش  
 چو خصمش درختان برافسوده چونان  
 همی تا فلک را چو یاران مخلص  
 وثاقش بود از وثاقان مهر و  
 الا تا که هر ساله آید زمستان

چو از دست خدامش دامان کاسپ  
 همی آب باران روان از مشاعب  
 چو در بارگاهش عذار کواعب  
 چو در موکب او کبوس کتائب  
 که خصمش ز پر خاش جویان ناهب  
 شب و روز باران تگرگ از سحاب  
 که هنگام سختی ابی روح قالب  
 بود امثال او امرش واجب  
 مزین چو گردون بشام از کواکب  
 ز مستان بزمش بلا باد هارب

هنگام نهضت عباس شاه غازی طاب ثراه از خراسان و ماندن

محمدشاه غازی نورالله مرقد فرماید

آنچه من بینم به بیداری نبیند کس بخواب  
 گاه گریم چون صراحی گاه خندم چون قدح  
 بر بحال من یکی بنگر بچشم اعتبار  
 گریم و در گریه من خنده ها بینی نهان  
 زان همی گریم که جان از کام دل شد ناامید  
 موکب عباس شاهی شد بری از خاوران  
 آن سریر مجد و شوکت را همایون شهریار  
 مر مرا از طلعت این ماه در دل خرمی  
 آن پدر از سهم تیرش تیر بدکیشان بکیش  
 آن پدر جمشید تخت و این پسر خورشید بخت  
 آن پدر با موکبش فتح و سعادت همعان  
 آن ولیعهد شهنشه این ولیعهد پدر  
 چون پدر اینک بگیتی ملک بخش و ملک گیر  
 زر فشاند سر ستاند بر نماید بر خورد  
 درگه کوشش هژبر است از زره پوشد هژبر  
 قدر او کوهیست کاو را کهکشانی کمر

زانکه در یکحال هم در راحت هم در عذاب  
 گاه بالم چون صنوبر گاه نالم چون رباب  
 تا شوی آگه که ضدّ از ضدّ ندارد اجتناب  
 خندم و برخنده من گریها یا بی حجاب  
 زان همی خندم که دل بر کام جان شد کامیاب  
 شد محمد شه مهین فرزند او نایب مناب  
 این سپهر قدر و مکت را فروزان ماهتاب  
 مر مرا از هجرت آن شاه در جان پیچ و تاب  
 این پسر از بیم تیغ شاهان در قراب  
 آن پدر کاموس تاب و این پسر کاووس آب  
 این پسر با کوکبش فرو جلالت هم رکاب  
 آن چو گل زاد از گلستان این ز گل همچون گلاب  
 چون پدر اکنون بگیهان رنج بین و گنج یاب  
 رنج بیند بی شمر تا گنج یابد بی حساب  
 درگه بخشش سحابست از سخن گوید سحاب  
 جود او بحر است کاو را آسمانی حباب



سیر خنگش سیر گردونرا همی ماند کزان  
جود او بارنده ابر و خشم او درنده ببر  
گر نسیم خلق او در کام ضیغم بگذرد  
طفل را با سطوت او رنج ایام مشیب  
آسمان فتح را نعل سمند او هلال  
لطف او از وادی بطحا برویاند سمن  
لب ببندد از سخن سبحان چواوگوید سخن  
سبعه وارونه را بر کعبه بر بندد کسی  
روز هیجا کز مسیر توسن گردان شود  
دشت کین از جوش جیش و جنبش یکران شود  
خار صحرا چون سنان گردد مهبای طعان  
از زمین بر چرخ گردان هر زمان بارد خدنگ  
تیغ گردد کژدمی کش زهر صد کژدم بنیش  
گنبد خضرا ز بانگ گاودم در ارتعاش  
تن جدا از روح چونان دست مظلوم از علاج  
چون تو از مکمن برون آبی بعزم رزم خصم  
بر یکی توسن عیان بینند صد اسفندیار  
خونفشان گردد چنان تیغت که گر تا روز حشر  
خنجرت چون نو عروسان در شبستان خلقت  
گر همه البرز کوه از آتش شمشیر تو  
خسروا طبع کریمت کوه را ماند از آنک  
با سحاب رحمتت جیحون شود دریای خشک  
تا بیاساید زمین مانند حزمت از درنگ  
هر تنی کاو در خلافت پای بر جا چون ستون

روز کین در عرصه گیتی در افتد انقلاب  
خنگ او غران هژبر و تیر او پیران عقاب  
نشوی از کام ضیغم جز شمیم مشک ناب  
پیر را با رافت او عیش هنگام شباب  
نو عروس ملک را گرد سپاه او نقاب  
قهر او از چشمه کوثر برانگیزد سراب  
کانچه اوگوید خطاهست آنچه اینگوید صواب  
کش نباشد آگهی از رتبه ام الکتاب  
گرد ره گردون گرا تر از دعای مستجاب  
تنگ چون چشم خروس و تیره چون پر غراب  
سنگ هامون چون حسام آید پذیرای ضراب  
آنچنان کز چرخ گردان بر زمین بارد شهاب  
رمح گردد افعی کس سهم صد افعی بناب  
توده غبرا ز گرد باد پا در احتجاب  
سر تهی از مغز چونان جام مسکین از شراب  
با تنی چون آسمان و با رخی چون آفتاب  
در یکی جوشن نهان یا بند صد افراسیاب  
خاک را کاوی نیابی هیچ جز لعل مذاب  
هر نفس ناخن کند از خون بدخواهان خضاب  
پیکرش گوگرد سان فانی شود از التهاب  
هر سوالی را دهد از لطف بی منت جواب  
با شرار خنجرت هامون شود دریای آب  
تا نیارامد فلک مانند عزمت از شتاب  
همچو میخ خرگهش اندر گلو بادا طناب

در مدح خاتم انبیا صلی الله علیه و آله

از سروش وحدتم بر گوش هوش آمد خطاب  
بعد ازین در کنج عزلت پای در دامن کشم  
تا توانم نغمهای نای وحدت را شنید

یا فتی لا تبطل الاوقات فی عهد الشباب  
من کجا و مستی و میخانه و جام شراب  
گوش بگمارم چرا بر ناله چنگ و رباب



انقلونی یا قضاء الحق من ارض الخطا  
چند در دام طبیعت دانه برچینم ز آرز  
هادی خود نفس سرکش را گزینم ای شگفت  
از نکو نامی مرا بر سر چه آمد کاین زمان  
از خدا وز خویش شرمم باد آخر تا بکی  
آفتابم من چرا جانرا بکاهم چون هلال  
من که برگردون زخم خرگاه دانش از چه رو  
اهرمن خونم بریزد سوی آن پویم شگفت  
مرغ جان را تا بکی محبوس دارم در قفس  
چند در تعمیر دنیا کوشم و تخریب دین  
مصطفی فرمود ان الناس فی الدنيا ضیف  
درنمانم زین سپس درکار و بار خویشتن  
نقطه پیرگار هستی خط دیوان وجود  
سرور عالم ابوالقاسم محمد آنکه چرخ  
الذی ردت الیه الشمس و انشق القمر  
والذی فی کفه الکفار لما ابصروا  
رهنمای هر دو عالم آنکه در یک چشم زد  
از ضمیر انور و از جود ابر دست اوست  
با شرار قهر او هر هفت دوزخ یک شرر  
گر وجود او ندادی ذات واجب را ظهور  
تالی هستی او هست آنچه هست از ممکنات  
نه سپهر و شش جهات و هفت دوزخ هشت خلد  
در همه عمر از وجود او خطایی سر نزد  
با وجود آنکه صادر شد خطا از بوالبشر  
وز سلیمان حشمت الله گر خطایی نامدی  
روز و شب از هاتف غیب این ندا گردد بلند  
هر زمان از ساکنان عرش آید این سروش  
معنی خوف و رجا تفسیر بغض و مهر اوست  
توبه آدم نیفتادی قبول کردگار  
آتش نمرود کی گشتی گلستان بر خلیل

دلّونی یا هداة الدّین الی دارالصّواب  
تا بکی بر جیفه دنیا گرایم چون کلاب  
گر چه صد کُرت شنیدستم اذا کان الغراب  
سر ببد نامی برآرم در میان شیخ و شاب  
روح را زاطوار ناشایسته دارم در عذاب  
شاهبازم من چرا بیغاره یابم از ذهاب  
در گلوی جان چو میخ خرگهم باشد طناب  
غافل از پرسش میعاد و از روز حساب  
چهره توفیق را تا چند پوشم در نقاب  
تا بکی دارم روان خویش را در اضطراب  
حاصلش یعنی لدواللموت و ابنواللخراب  
عرضه دارم حال خود را بر جناب مستطاب  
قطب گردون کرم توقیع طفرای ثواب  
با وجود او بود چون ذره پیش آفتاب  
کان امیا" ولكن عنده ام الكتاب  
کلم الحصباء قالوا انه شیئی عجاب  
برگذشت از چارحدوهفت خط و شش حجاب  
نور جرم آفتاب و مایه دست سحاب  
با سحاب دست او هر هفت دریا یک حباب  
تا ابد سر پنجه تقدیر بودی در خضاب  
غیر ذات حق کزو هستی وی شد بهره یاب  
با سه مولود و دو عالم چار مام و هفت باب  
زانکه بود افعال نیکویش سراسر وحی ناب  
گر همی باور نداری از نبی برخوان فتاب  
چیست القینا علی کرسیه ثم اناب  
انه من مال عن شرعه فقد نال العقاب  
من تطرق فی طریقه قد اصاب ما اصاب  
کاین یکی را معصیت نامند و آن یک را ثواب  
تا بفیض خدمتش صد ره نگشتی فیض یاب  
گر بانساب جلیل او نجستی انتساب



موسی از تیه ضلالت نامدی هرگز برون  
 نوح اگر بر جودی جودش نجستی التجا  
 تا نشست ایوب از سر چشمه لطفش بدن  
 تا مسیح از خاک راهش مسح پیشانی نکرد  
 یوسف از بر رشته مهرش نکردی اعتصام  
 تا ابد آن یک نمی آمد برون از بطن حوت  
 آسمان هر جا که درماند بدو جوید پناه  
 عقل پیش قائل ذاتش بود تسلیم محض  
 ای شهنشاهی که پیش ابر دست همت  
 تا نه بر مسمار ذات محکم الاطّاب شد  
 فی المثل برتری آتش اگر بدهی مثال  
 و به تبدیل زمین و آسمان فرمان دهی  
 نی تورا ممکن توان گفتن نه واجب لیک حق  
 چون برآبی بر براق برق پیما جبرئیل  
 خسروا تا درفشان گردیده در مدحت حبیب  
 وانکه از دیباچه نعت کند بابی رقم  
 بر دعای دوستدارانت کنم ختم سخن  
 تا ز تابان مشعل خورشیدانور بزم روز  
 تا قیامت کوکب بخت هواخواهان تو

تا ز طور رافتش لبیک نشنیدی جواب  
 همچو کنعان نامدی هرگز برون از بحر آب  
 کی باول حال کردی زان چنان حالت ایاب  
 کی شدی بر آسمان همچون دعای مستجاب  
 یونس از بر درگه قربش نجستی اقتراب  
 تا قیامت آن یکی بودی بزدان عذاب  
 آری آری آستان او بود حسن المآب  
 پشه کی لاف توانایی زند پیش عقاب  
 عرصه دریای پهناور نماید چون سراب  
 کی شدی افراشته این خرگه زرین قباب  
 در زمان ماهیت آتش پذیرد انقلاب  
 آنکند چون این درنگ واین کند چون آنشتاب  
 بعد ذات خویشتن ذات ترا کرد انتخاب  
 گیرد از دستی عنان و از دگر دستی رکاب  
 گشته خورشید از فروغ فکرش در احتجاب  
 در قیامت بر رخس یزدان گشاید هشت باب  
 زانکه باشد حد اوصاف تو بیرون از حساب  
 هر سحر روشن شود چونانکه شب از ماهتاب  
 باد روشن تر ز نور نیر و جرم شهاب

### در مدح حسین خان نظام الدوله فرماید

ای ترا در چهره آب و وی ترا در طره تاب  
 هست در چشم عیان و هست در جسم نهان  
 آب و تاب روی و مویت برده آب و تاب من  
 رو بتابی مو نتابی برخلاف رای من  
 تا بچند از حرقت فرقت بسوزم چون حجیم  
 چند جوشم چند کوشم چند نوشم خون دل  
 جویمت تا گویمت در بر دو صد راز نهان  
 با رقیبستی حبیب و با حبیبستی رقیب

در دلم زان آب تاب و بر رخم زین تاب آب  
 هر چه در روی تو آب و هر چه در موی تو تاب  
 آن زدینم برده آب واین ز جسم برده تاب  
 چند گویم چند مویم مو بتاب و رو متاب  
 تا یکی از کلفت الفت بنالم چون رباب  
 چند پویم چند جویم چند گویم ترک خواب  
 خوانیم تا رانیم از در بصد ناز و عتاب  
 اینتننگی بس عجیب واینتنرنگی بس عجاب



با چو من بیری تو برنایی چو برنایی بلی  
 چون جهان جنگجو باشد جوان ننگ جو  
 تو جوانی با توان و من توانی ناتوان  
 گر ز خود رایی خود آرایی که من بیخود شوم  
 بسکه لاغر زاشتیاقم بسکه دلتنگ از فراق  
 بیتو ای رشک روان بزم برخ اشک روان  
 جلوه خورشید و ماهم از تو کی بخشد شکیب  
 سیم در سنگست سنگ اکنون ترا در سیم در  
 در میان لعل خندان در دندانت نهان  
 ساعدت چون اشک من سیمین ولی هردو خضیب  
 تا مرا زلفت دلیل دل شد اندر راه عشق  
 پرنیان سوزد ز آتش وین چه سحراست اینکه تو  
 چون ببینی چشم گریانم بیوشی رخ بلی  
 قامت را سرو ناز از راستی قایم مقام  
 عشق رویت گر بلای دل بدل جویم بلا  
 بیتو گرزین بعد همچون رعد نالم دور نیست  
 گر دهانت نیست سیمرغ از چه باشد بی نشان  
 هم ز سیمرغ بدل باری مرا چون کوه قاف  
 ترک می کن ترک من ترسم که خشم آرد امیر  
 اعتماد دولت و دین کافتد اندر روز کین  
 فارس رخس جلال حارس اقلیم فارس  
 پیش جودش بحر جوی و نزد حلمش کوه گاه  
 رمح او شیر فلک را دل بدرد از طعان  
 ملک گیرد بی سپاه و خصم بندد بی کمند  
 قدر او بدرست کاو را سد ره آمد آسمان  
 معشر او محشری کش خنجر سوزان جحیم  
 فوج او موجی بود کاو را قدر باشد محیط  
 جود او رودیست کاو را چرخ گردانست پل  
 چهر او مهریست کز وی ماه اندر تاب و تب  
 عصر او قصریست در وی خفته یک کشور بنار

بس عجب نبود که برنایند باهم شیخ و شاب  
 لیکن آن از تیر و این از پیر دارد اجتناب  
 کی توانی گردد از وصل جوانی کامیاب  
 نیست محتاج خود آرایی خدا را آفتاب  
 بی خلیلم چون خلال و بی حبیبم چون حباب  
 آنچنان اشکی که رشک از وی برد لعل مذاب  
 کی شنیدستی که گردد تشنه سیراب از سراب  
 مشک در چین است چین اکنون ترادر مشک ناب  
 چون درون حقه یاقوت لولوی خوشاب  
 این زخون بیگناهان وان زخون دل خضاب  
 هر زمان با خویشتن گویم اذا کان الغراب  
 بر عذار آتشین از پرنیان بستی نقاب  
 از نظر پنهان شود خورشید چون گرید سحاب  
 طلعتت راماه بدر از روشنی نایب مناب  
 مهر مویت گر عذاب جان بجان خواهم عذاب  
 رعد همچون رعد نالد چون شود دور از رباب  
 گر وصالت نیست اکسیر از چه باشد دیرباب  
 هم ز اکسیرت برخ اشکی مرا چون سیم ناب  
 گر ببیند چشمت از می چون دل دشمن خراب  
 در سپاه هفت کشور از نهیب او نهاب  
 کز تف تیغش ببحر اندر شود ماهی کباب  
 پیش عزمش باد خاک و نزد قهرش نار آب  
 تیغ او گاو زمین را تن بکافد از ضراب  
 درع درد بی طعان و خود برد بی ضراب  
 تیغ او میغیست کاو را فتنه آمد فتح باب  
 درگه او خرگهی کش گنبد گردان قباب  
 خیل او سیلی بود کاو را ظفر باشد زهاب  
 تیر او شیریست کاو را مغز گردانست غاب  
 قهر او زهریست کز وی ماراندر پیچ و تاب  
 عهد او مهدیست دروی رفته یک عالم بخواب



دقتر پیشینیان را سوخت باید فرد فرد  
 بی‌ثنای او مقیم است آنچه در عالم رقیم  
 گر نسیم لطف او درکام اژدر بگذرد  
 دست او بارنده ابر وتیغ او تابنده برق  
 عیب خلق او نه کز وی خصم او باشد نفور  
 یکسو از لشکر او خصم یک کشور سپاه  
 از کمال عدل او ترسم کزین پس گوسفند  
 هر که گردد تشنه آبش چاره باشد ای شگفت  
 با سپاه او روان نصرت عنان اندر عنان  
 غرّه اقبال و سلخ فتنه آنروزیست کاو  
 ای که چرخ از صولت قهر تو دارد ارتعاش  
 خصم را ماهیت از خشم تو گردد منقلب  
 التهاب تشنه را گویند آب آمد علاج  
 زانکه تیغت تشنه خون چون شود آبش دهند  
 داد بخشا داورا باشد سوالی مرا  
 مرا ترا امروز همچون من هزاران چاکرست  
 هر یکی را مزدهایی پایمرد امتحان  
 هر یکی را همچو افلاس من و احسان تو  
 هر یکی را بندگان با صولت اسفندیار  
 هر یکی را صد عیال حور منظر در حریم  
 هر یکی را قصرها هر یک برفعت آسمان  
 قصرشان چون قصر قیصر مملو از رومی لبوس  
 من همانا قابل خدمت نبودم ورنه من  
 هم مرا بودی چو دیگر چاکرانت قدر و جاه  
 نه چو من یکتا شناخانت ازینسان در حضور  
 هم تو خود دانی که گر شمشیر رانندم بفرق  
 شعر من شعر او نثرم نثره هر کاو منکر است  
 با چنان نثری مرا نبود نثاری از مهان  
 گرسخن گوید کسی کاو معجز است و سر و وحی  
 نه بود شاعر هرانکو می بیافد یک دو شعر

داستان باستان را شست باید باب باب  
 بی سپاس او عقیم است آنچه در گیتی کتاب  
 در دهان اژدها نوش روان گردد لعاب  
 کوس او نالنده رعد و تیر او سوزان شهاب  
 مرجعل را نفرت جان خیزد از بوی گلاب  
 یک پلنگ از کوه بربر مرگ یکهامون کلاب  
 آنچنان نازد بخود کارد شبیخون بر ذئاب  
 تیغ او آبست و چبود چاره چون شد تشنه آب  
 یا سمند او دوان دولت رکاب اندر رکاب  
 همچو ماه نو برآرد تیغ خونریز از قراب  
 ای که دهر از هیبت تیغ تو دارد اضطراب  
 گر چه در ماهیت اشیا محالست انقلاب  
 وین سخن نزدیک دانشمند دوراست از صواب  
 تا بیفزاید ورا از دادن آب التهاب  
 هم بشرط آنکه مهلت می‌نجویی در جواب  
 هر یکی در دفتر آفاق فردی انتخاب  
 هر یکی را گنج‌هایی دسترنج اکتساب  
 هست دولت بیشمار و هست مکتب بیحساب  
 هر یکی را بردگان با دولت افراسیاب  
 هر یکی را صد غلام ماه پیکر در جناب  
 هر یکی را کاخها هر یک بطلعت آفتاب  
 کاخ‌شان چون کاخ خاقان محشوا ز چینی ثیاب  
 هم بقدر خویشتن بودم سزاوار خطاب  
 هم مرا بودی چو دیگر بندگان تو و آب  
 نه چو من یک کس دعا گویت ازینسان در عتاب  
 در خلوص صدق من نبود مجال ارتیاب  
 گو بگو بیتی که تا پیدا شود قشر از لباب  
 با چنین شعری مرا نبود شعیری در جواب  
 الله اینک معجز اینک سحر و اینک وحی ناب  
 نه بود بونصر هر کاو را وطن شد فاریاب



نه بود پیل دمان هر کش بود خرطوم و گاز  
 هم بجز خرطوم پیلان را نباید زور و هنگ  
 پشه را خرطوم و از پیل دمان در احتزاز  
 مردواب و آدمی را بس بباطن فرقه‌هاست  
 چون تویی باید که داند شعر نیک از شعر بد  
 این من و این گوی و این چوگان و این صف این حریف  
 با چنین شعری مرا نبود هوای شاعری  
 گر نبودی شعر و شاعر کس نخواندی مرا  
 آه ازان شعری که شاعر را رسد ازوی زیان  
 هر که آمد یکدو روز و کرد بختش یاوری  
 غیر من کم بخت بد در خواب و میدانم یقین  
 از سخن گر نازش من خاک بر فرق سخن  
 هست ز الطاف توام نازش ولی الطاف کو  
 نه ز کم ظرفیست گر رازم تراوید از درون  
 تنگدل گشتم بسی زان شکوه سرزد از لبم  
 خون کندقی هرگز از خمی است پنهان در درون  
 فارس قدر من نداند زانکه من زادم درون  
 خود بیا انصاف ده با قدردانی همچو تو  
 خانه من چشم مور و خدمت من شاعری  
 هر کرا در کوی من افتد پس از عمری گذر  
 روزفرش من زمین و نزل خوانم خون دل  
 غیر آب جاری اندر خانه من هیچ نیست  
 بیست تن ماهی صفت خوشدل بآب استیم و بس  
 تاب دلتنگی نیارد در قفس یکمرغ و بس  
 خدمتی جز شعر فرما مرما کاین روزگار  
 و ز طریق لفظ و معنی بیش از این یک فرق نیست  
 آن کشد خواری که از مردم ستاند جایزه  
 ملکه‌ها گیری بیک گفتار چبود گر مرا  
 من نیم دریا و کان تا باشم از جودت برنج  
 شکوه از بخت زبون قاآنیا زین پس بسست

نه بود شیر ژیان هرکش بود چنگال و ناب  
 هم بجز چنگال شیرانرا نباید توش و تاب  
 گریه را چنگال و از شیر ژیان در اجتناب  
 گر بظاهر همچو آدم جسم و جان دارد دواب  
 خضر باید تا شناسد جلوه آب از سراب  
 هر که می‌گوید حریفم گو گران سازد رکاب  
 وز چنین شعری روا نبود بدین فن ارتکاب  
 شاهد بختم نماندی در حجاب احتجاب  
 آوخ از آن ناخلف کامد بلای جان باب  
 یافت عالی پایه‌یی زین آستان مستطاب  
 کاینچنین در خواب خواهد بود تا روز حساب  
 خشک به آن لجه‌یی کاوراست نازش از سراب  
 تا بگردن هفت‌گردون را در اندازم طناب  
 خس برون افتد چو آید قلزم اندر اضطراب  
 جام می‌چون شد لبالب ریزدش از لب شراب  
 گرد خیزد از زمین چون خانه‌یی گردد خراب  
 در صدف فرقی ندارد با شبه در خوشاب  
 باید اینسان قدر چون من نکته‌سنجی نکته‌یاب؟  
 ذلت من با درنگ و عزت من با شتاب  
 همچو عمر رفته‌اش نبود بسوی من ایاب  
 شب دواجم آسمان و شمع بزم ماهتاب  
 ور نبودی آب بودی اشک من جاری چو آب  
 آب‌مان باشد طعام و آب‌مان باشد شراب  
 بیست تن در یک قفس برگوچسان آرند تاب  
 شاعری ننگست کش نتوان شنود از هیچ باب  
 شاعران را با یهودان از کمال انتساب  
 وین سپارد جزیه تا جانرا رهاند از عذاب  
 هم بیک گفتار سازی کامجوی و کامیاب  
 من نیم خورشیدومه تا باشم از رایت بتاب  
 شکریزدان را که هستی مدح گوی بو تراب



آنکه با مهرش ثوابست آنچه در عالم گناه  
 هر دو عالم از زکات بخشش او یک نصیب  
 عفو او در روز محشر هفت دوزخ را حجب  
 مدح او ذکر شفاه و گرد او نور عیون  
 مومن صدیق از قهرش بنالد از عمل  
 بخت او تختیست کاو را عرش یزدانست فرش  
 گر جنینی را نباشد داغ مهرش بر جبین  
 طاعت میکال بی مهرش نیفتد سودمند  
 تا قدومش گشت زیب فرش خاک از عرش پاک  
 گر قوافی شد مکرر غم مخور قانانیا  
 تا ببالد از وصال دوست طالب چون نهال  
 هر که یار او ببالد چون نهال از انبساط

آنکه با کینش گناه است آنچه در گیتی ثواب  
 گرچه مال او نشد هرگز پذیرای نصاب  
 خشم او در وقت کیفر هشت جنت را حجاب  
 مهر او داغ جباه و حکم او طوق رقاب  
 کافرزدیق با مهرش بنالد از عتاب  
 چهر او مهریست کاو رانور ایمانست تاب  
 از مشیمه مام پوید واژگون زی پشت باب  
 دعوت جبریل بی عونش نگردد مستجاب  
 قدسیانرا ذکر لب یا لیتنی کنت تراب  
 قند بود و شد مکرر اینت عذری ناصواب  
 تا بنالد از فراق یار عاشق چون رباب  
 هرکه خصم او بنالد چون رباب از اکتئاب

## وله ایضا " فی مدحه

بدا بحالت آن مجرمی که روز حساب  
 خوشا بحالت آن زاهدی که در محشر  
 کمند زلف خم اندر خمت ز هر تازی  
 حرارت تب شوقم شد از لب تو فزون  
 بزیر ابروی پیوسته چشم رهزن تو  
 دهان تنگ تو آن نقطه‌یی بود موهوم  
 شبی ز لعل لبش بوسه‌یی طلب کردم  
 چو رفتم از دولبش ذوق بوسه دریابم  
 چنانکه هر لب لعلش بعذر رنجش خویش  
 خطابشان چو باندازه عتاب رسید  
 مکش بگوش من ای پارسا ز خلد سخن  
 بسوی خلد کشیدی دلم اگر بودی  
 ز ضرب ناخن من از چه برکشد آهنگ  
 فراهم آمده در من ز جور هفت سپهر  
 ز وصل باد بدستم ز هجر خاک بسر

بقدر یکشب هجر تواس کنند عذاب  
 بقدر یکدم وصل تواس دهند ثواب  
 بگردن دلم افکند صد هزار طناب  
 اگر چه گرمی تب برطرف کند عتاب  
 چو کافریست که سرمست‌خفته در محراب  
 که می نگنجد وصفش بصد هزار کتاب  
 اشاره کرد به ابرو که در طلب بشتاب  
 رضا ببوسه ندادند آن دو لعل خوشاب  
 ز بهر بوسه بلعل دگر نمود خطاب  
 فتاد لاجرم اندرمیانشان شکر آب  
 که خلد را نخرم من به نیم جرعه شراب  
 درو کباب و می و ساقی و سماع و رباب  
 اگر نه سینه ربایست و ناخنم مضراب  
 جدا ز طره آشفته تو چار اسباب  
 ز ناله سینه بر آتش ز گریه دیده پر آب



سرم هر دو ز شرم محبتیم خموش  
 بمسی از عرق افسانی از حسین چه عجب  
 دهان سنگ تو را بست گنج آنکه کند  
 سارهای کباب دلم نمک یاشند  
 بلی عجب نبود زانکه رسم مستانست  
 گرت هواست که جان آفرین بخشاید  
 بروز حشر بدان حالتی که می دانی  
 ز سر مژه ایما نما که تا برنند  
 بعبید عدل ملک این قدر همی دالم  
 ابوالسحاح بهادر نه آنکه از سخطش  
 تهمتی که ز یک حلوه یلارک او  
 تنگی ز خنک وی و گردو دوله در دهلی  
 برآسایش اگر سحرست اگر سلحوی  
 بشمردشان گردور ز حرکه خدام  
 بکام ازدر اگر رافتش دمی بدمد  
 شها تویی که پس از کار سار بنده نواز  
 تویی که هست بهمدستی کلید ظفر  
 اگر عدوی تو را پرورش دهد گردون  
 سان خطیت آن گرز مار عفر نیش  
 یکی بدرد ناف سمک بگاه طعان  
 جو آن بجنگل حشم تو، و یله در لاهور  
 عجب نباشد اگر صید شاهیار کند  
 ز خون دیده، خصم تو میشدی لبریز  
 ستارگان همه شب تا بصبح بیدارند  
 ز ملک دفع نماید خدنگ اعدا را  
 عیان ز ماهجه، اخترت مطالع فتح  
 اگر ز تیغ تو برقی گذر کند به محیط  
 بحمله گاه و غا خنجر تو داماد است  
 ولیک تا ندهد رو گشا ز خون عدو  
 چو نام عزم تو شنود همی سپهر و درنگ

کجاست باده که بردارد از میانه حجاب  
 خمار درد سری هست و به شود ز گلاب  
 بیان احمر شهیدان خود بروز حساب  
 دو جرعه نوش لبست وقت خوردن می ناب  
 که از برای گزک شور میکنند کباب  
 بر آنگروه که هستند مستحق عذاب  
 برافکن از رح عالم فریب خویش نقاب  
 بیک کرشمه رگ خواب مالکان عقاب  
 که ملک دل نسزد از تطاول تو خراب  
 بخواب می نرود شیر سرزه اندر غاب  
 فتد بخاک هلاکت هزار چون سهراب  
 غوی ز سنج وی و شور و ناله در سنجاب  
 سارگاهش اگر بهمنست اگر داراب  
 بیاوردشان گیتی بحلقه حجاب خواب  
 عموم خلق خورند از لغات او جلاب  
 کف کریم تو آمد مسبب الاسباب  
 برسد قلعه گشایت مفتح الابواب  
 همان حکایت میش است و صرفه حو قصاب  
 پرنک هندیت آن ازدهای افعی ناب  
 یکی ببرد فرق فلک بوقت ضراب  
 چو این به پنجه، قهر تو، مویه در پنجاب  
 به پشت گرمی شاهین همت تو ذباب  
 اگر نه دروا میبودی این کهن دولاب  
 ز بیم آنکه نبینند سطوت تو بخواب  
 چنانکه رحم شیاطین کند ز چرخ شهاب  
 چو ارتفاع نجوم از خطوط اسطرلاب  
 محیط در خوی خجلت رود ز شرم تراب  
 که کرده است زخون دست و پای خویش خضاب  
 عروس فتح ز رخ بر نیفکند جلباب  
 چو سوی حزم تو بیند همی زمین و شتاب



زمانه را نبود جز بخدمت تو رجوع  
 اگر چه شکل حبابست چرخ لیکن نیست  
 بسیم و زر چو کند سکه نام نیک تو را  
 بچرخ خواست کند دود مطبخ تو صعود  
 چنان بگردد خود از ننگ این سخن پیچید  
 شبی ز روی نفاخر هلال گفت بچرخ  
 جواب دادش کای هرزه گرد هرحایی  
 هزار همچو تو یک لحظه نفس می بندد  
 بروز رزم که از خون پردلان گردد  
 زمین شود متلاطم ز موج خون یلان  
 درون لحه خون دست و پا رند گردون  
 زمین بتابد از تاب تنع جون کوره  
 ز اشک چشم عدو لحه بی شود هامون  
 زمین بپوشد از خون نورده اطلس  
 زمانه جفت کند موزه بیش پای احل  
 نهنگ سبز تو بر خویشتن سیه شمرد  
 خدنگ دال پرت چون ز چرخ دال مثال  
 شوند بی پر از آن لاحرم ز لانه چرخ  
 پرنگ هندی رومی تنگت همی گیرد  
 شود ز تربیت آفتاب شمشیرت  
 شها ز بزم حضور تو تا شدم غایب  
 جدا ز خاک درت هر زمان خورم افسوس  
 کفی شهیدا" بالله که من بهستی خویش  
 بلی گزیر جز این نی که طفل بگریزد  
 گرم بسوزی و خاکسترم بباد دهی  
 سزد که فخر کنم بر امام خاقانی  
 بچند باب مرا برتری مسلم ازو  
 نخست آنکه نیای من آن مهندس راد  
 هزار مرتبه هست از نیای او افضل  
 نیای من همه بحثش بصدر صفه علم

سپهر را نسزد جز بحضرت تو ایاب  
 بنزد لحه خود تو در شمار حباب  
 ز قر نام تو صاحبقران شود صراب  
 خرد بسپهر سرودش بره قرین سحاب  
 که نا رسیده بگردون شد از خحالت آب  
 که باد پای ملک را منم خحسته رکاب  
 که از لقای تو دیوانه میشود بیتاب  
 ز نیم جنبش خنگ ملک بلوح تراب  
 فضای معرکه آزرم بحر بی پایاب  
 بدان مثابه که افتد سفینه در گرداب  
 ز بیم غرقه شدن چون غریق در غرقاب  
 فلک بجنبید از باد گرز چون سیماب  
 که ساق عرش کند تر ز جنبش خیزاب  
 هوا بیر کند از گرد کرته سنجاب  
 پرند جانشکرت چون برون شود ز قراب  
 که سرخ گردد از خون سرخه و سرخاب  
 بصید نسر فلک بال و پر زند چو عقاب  
 دو نسر طایر و واقع ز بیم جان پرتاب  
 مزاج زنگی از قتل خصم چون سقلاب  
 فضای عرصه پیکار کان لعل مذاب  
 رسد بگوشم من صار غایبا" قدخاب  
 بطرز پیر دل افسرده ز آرزوی شباب  
 نه لایقم بخطاب و نه در خورم بعتاب  
 ز باب جانب مام و ز مام در بر باب  
 بهیچ جا نکنم جز بدرگه تو مآب  
 بیمن تربیتت ای خدیو عرش جناب  
 بشرط آنکه ز انصاف دم زنند احباب  
 که پیر عقل بدش طفل مکتب آداب  
 که بود نادان جولاهکی قرین دواب  
 ز شش جهات و چهار اسطقس و هفت حجاب



نیای او همه گفتش بشیب دکهء چهل  
دویم گزیده پدرم آن مهین سخنور عصر  
سخن چه رانم در باب باب خویش که بود  
از آنکه بودی گفت پدرم پیوسته  
بعکس بابک نجّار او که بد سخنش  
سیم که مامک عیسی پرست او بودی  
عفیفه مام من آن زن که پشت پایش را  
گذشتم از نسب اکنون کنم بیان حسب  
نخست اینکه ازو کم نیم بفضل ارچه  
چو سوی نظم مجرّد نظر کنی بینی  
بویژه آنکه گر او مدح اخستان کردی  
من از ثنای شهی دم زخم که هست او را  
ور او مسلسل از قهر اخستان بودی  
من از عنایت خاور خدای تن ندهم  
زبان ز گفتهء بیجا ببند قآنسی  
الا بدور جهان تا مدام طعنه رسد  
شمار عمر ملک آنقدر که نتوانند

ز آبیگره و ماشو و میخ کوب و طناب  
که فکر بکرش مستغنی است از القاب  
کمال بابش و از باب او بر از همه باب  
ز ابرو مخزن و دریا و لوء لوء خوشاب  
ز رندو مثقب و معل و کمانه و دولاب  
ز بی عفافى طبّاخ مطبخ احزاب  
ندیده طلعت خورشید و تابش مهتاب  
برای آنکه نکو نی پژوهش انساب  
هزار مرتبه زو برترم ز فکر مصاب  
که نظم من زر پاکست و نظم او قلاب  
که بود چون شه شطرنج خالی از اسباب  
هزار بنده چو شاه اخستان کهین بواب  
بحبس و کنده و زنجیر و بند و قید و عذاب  
که اوج عرش برینم شود حسیض جناب  
که خود ستایی دور است از طریق ثواب  
بفکر خاطی جهال از اولوالالباب  
محاسبین جهان ضبط او بهیچ حساب

در تهنیت عید مولود امیرالمؤمنین علیه السلام  
و مدح پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه

خیمه زر بفت زد بر چرخ نیلی آفتاب  
بال بگشود از پس شام سیه صبح سفید  
عنبرین موی شب از کافورگون شد عیب نیست  
تا که سیمین حلقهای اختران درّ ز هم  
یا نه گفتی از پی صید حواصل بچگان  
یا بجادویی فلک در حقهء یاقوت زرد  
یا نه زرین عنکبوتی گرد صد سیمین مگس  
یا نهنگی کهربا پیکر که از آهنگ او  
یا چو زرین زورقی کز صدمتش پنهان شود

از پرند نیلگون آویخت بس زرین طناب  
همچو سیمین شاهبازی از پی مشکین غراب  
صبح روز پیـری آید از پس شام شباب  
خور برون آمد چو زرین تیغی از مشکین قراب  
زاشیان چرخ بیرون شد یکی زرین عقاب  
کرد پنهان صد هزاران مهره از درّ خوشاب  
بافته در گنبد مینا دو صد زرین لعاب  
صد هزاران ماهی سیم افتد اندر اضطراب  
در تک سیما بگون دریا دو صد سیمین حباب



در چنین صبحی بیاد کشتی زرین مهر  
 محشر ارخواهی ز گیسو چهره‌یی بنما از آنک  
 عیش جان در مرگ تن بینم خرابم کن زمی  
 هر دو علت شکرناست خواهم هردو را  
 خاصه این ماه رجب کز خرمی جشنی عجیب  
 ناصر دین و دول آرایش ملک و ملل  
 رسم این جشن نوآیین کرد شاه دین پرست  
 از برای عمر جاویدان و نام سرمدی  
 راستی از شهریاران این محاسن درخورست  
 قصر جاویدی ببايد ساختش بیخاک و خشت  
 همچو نوروز جلالی شاید ار این عید را  
 خاک راه بوترابست این ملک کز رشک او  
 کیست دانی بوتراب آن مظهرکامل که هست  
 اولین نور تجلی آخرین تکمیل فرض  
 جوهر عشق الهی ریشه علم ازل  
 ناظم هرچار گوهر داور هر پنج حس  
 خاصیت بخش نباتات از سپندان تا بعود  
 نام او در نامه ایجاد حرف اولین  
 نطفه‌یی بی مهر او صورت نبندد در رحم  
 هیچ طاعت بی ولای او نیفتد سودمند  
 بر سلیمان قهرش از یک ترک استثنا نمود  
 قدر او برجاهلان پوشیده ماند ارنه خدای  
 گرچه دیدندش به بیداری ندیدندش درست  
 نه توانم ممکنش خوانم نه واجب لاجرم  
 عقل گوید عشق دیوانه است ز امکان پامکش  
 عقل گوید لنگ شد اسیم بکش لختی عنان  
 داوری را از زبان عشق فالی برزدم  
 راستی را عقل نتواند کزو یابد نشان  
 ای که گویی حق بقرآن وصف او ظاهر نگفت  
 گر تو از هر عضو عضوی وصف گویی بی‌شمر

ای مه سیمین لقا ما را بکشتی ده شراب  
 محشر آنروز است کز مغرب درآید آفتاب  
 کاین حدیثم بس لدواللموت و ابنواللخراب  
 می ببوسم تا نماند در میانشان شکر آب  
 کرد شاه از بهر مولود شه دین بوتراب  
 ناصرالدین شاه غازی خسرو مالک رقاب  
 آنکه چون ذات خرد ملکش مصون از انقلاب  
 کردکاری کش خدا بخشد ثواب اندر ثواب  
 نه محاسن را بحنا روز و شب کردن خضاب  
 و نه کو آن گنگ دژ کاباد کرد افراسیاب  
 خلق عید ناصری خوانند بهر انتساب  
 آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب  
 در میان حق و باطل حکم او فصل الخطاب  
 صورت اسماء حسنی معنی حسن المآب  
 شیره شور محبت شافع یوم الحساب  
 مالک هر هفت دوزخ فاتح هر هشت باب  
 رنگ پرداز جمادات از شبه تا در ناب  
 ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب  
 قطره‌یی بی‌امر او نازل نگردد از سحاب  
 هیچ دعوت بی رضای او نگردد مستجاب  
 سر القینا علی کرسیه ثم اناب  
 هفت دوزخ را نکردی خلق از بهر عذاب  
 چشم عاشق کور بود و چهر جانان درحجاب  
 اندرین ره نه درنگم ممکنست و نه شتاب  
 عشق گوید عقل بیگانه است آنسو تر شتاب  
 عشق گوید گرم شد رخشم بزن برخی رکاب  
 ربنا افتح بیننا فال من آمد در کتاب  
 کی توان جستن نشان آب شیرین از سراب  
 وصف او هست آنچه هست اندر کتاب مستطاب  
 یا که از هر جزو جزوی مدح رانی بی حساب



وصف آن اعضا ز وصف تن بود قایم مقام  
 با همه اشیاست جفت و وز همه اشیاست فرد  
 وین بعنوان مثل بد ورنه کی گنجد بلفظ  
 دوق آن خواهی بنوش و طعم آن خواهی بچش  
 گر نبند با وی خطاب حق بظاهر باک نیست  
 فاشتر گویم رجوع لفظ و معنی چون بدوست  
 و رهمی بی پرده تر خواهی بگویم باک نیست  
 او مدادست او دواتست او بیانست او قلم  
 این همه گفتم ولی بالله تمام افسانه بود  
 وصف آن باشد کز او موصوف را بتوان شناخت  
 وصف نور آنست کز چشمت درآید در ضمیر  
 ایکه سیرابی خدا را وصف آب از من می پرس  
 چشم بندی هست تعریف از پی نامحرمان  
 وینکه من گویم تمام افسانه های عاشقیست  
 دیده باشی شاهی چون با رقیب آید بزم  
 مصلحت را صد هزار افسانه گوید با رقیب  
 مغز گفתי نغز گفתי لیک قاآنی بترس  
 راه تنگست و فرس لنگست و معبر پر زسنگ  
 بیش ازینت حدگفتن نیست ورگویی خطاست

مدح این اجزا ز مدح کل بود نایب مناب  
 چون خرد در در جان و جان در جسم و جسم اندر ثیاب  
 ذوق صهبا طعم شکر رنگ گل بوی گلاب  
 رنگ این خواهی ببین و بوی آن خواهی بیاب  
 کاوست منظور خدا با هر که فرماید خطاب  
 در حقیقت هم سوال از وی تراود هم جواب  
 اوست لفظ و اوست معنی اوست فصل و اوست باب  
 او کلامست او کتابست او خطابست او عتاب  
 فرق کن افسانه را از وصف ای کامل نصاب  
 نه همی افسانه گفتن همچو کور از ماهتاب  
 مدح آب آنست کز جانت نشاند التهاب  
 هل بجویم تشنه یی آنکه بگویم وصف آب  
 تا نبیند چشمشان رخسار جانان بی نقاب  
 تا بدان افسانه نامحرم رود لختی بخواب  
 عشق غیرت پیشه هر ساعت فتد در پیچ و تاب  
 خوابش آید خود ز وصل دوست گردد کامیاب  
 زابلهان کند فهم و جاهلان دیر یاب  
 ای سوار تیز رو لختی عنان واپس بتاب  
 { ختم کن اینجا سخن والله علم بالصواب

در منقبت علی بن ابیطالب صلوات الله علیه فرماید

دو شم مگر چه بود که هیچم نبرد خواب  
 بیدار بود خادمکی در سرای من  
 کامروز بخت خواجه ز من پرسشی نمود  
 گفت ار چنین بود قلمی گیر و کاغذی  
 تفسیر عقل ترجمه اولین ظهور  
 روح رسول زوج بتول آیت وصول  
 تمثال روح صورت جان معنی خرد  
 گنج بقا ذخیره هستی کلید فیض

پروین برخ فشاندیم تا سر زد آفتاب  
 گفت از چه خواب می نروی دادمش جواب  
 زین پس چو بخت خواجه نخواهم شد بخواب  
 بنگار بیتکی دو سه در مدح بو تراب  
 تاویل عشق ماحصل چارمین کتاب  
 منظور حق مشیت مطلق وجود ناب  
 همسال عشق شیر خدا میر کامیاب  
 امن جهان امان خلاق امین باب



مشکل گشای هرچه بگیتی ز خوب و زشت  
 منظور حق ز هرچه بقران خورد قسم  
 داغی نه بر جبین و پرستار او قلوب  
 وجه الله اوست دل مبر از وی بهیچ وجه  
 اوهست جان پاک و جهان مشتی آب و خاک  
 یک لحظه پیش ازین که نگارم مناقبش  
 چون مدح او نوشتم اندر حجاب رفت  
 نی نی صفات من بود اینها نه وصف او  
 آخر نه هرچه زاد زهر چیز وصف اوست  
 این وصف آب نیست که گویی شرر برد  
 در مدح سیل اینکه خرابی کند چرا  
 لیکن هم ار بدیدهء معنی نظر کنی  
 زیرا که از خیال رهی هست تا خرد  
 هرچند ذکر آب عطش را مفید نیست  
 لطف و عذاب هر دو ز یزدان رسد ولی  
 چون نیک بنگری سخن از عرش ایزدی  
 از گوش باز در دل و از جان رود بعرض  
 پس شد عیان که سامع و قایل بود یکی  
 باری علی چو شافع دیوان محشرست  
 زانسان که هست صاحب دیوان شفیع من  
 شیخ اجل مراد ملل منشاء دول  
 آن میر حق پرست که در گنج معرفت  
 با او هرآنکه کینه سگالد بحکم حق  
 داند ضمیر او که سعیدست یا شقی  
 قانیا ببندگیش جان نثار کن  
 خواهی دعا کنی که خدایش دهد دوکون

روزی رسان هرچه بگیهان ز شیخ و شاب  
 مقصود رب ز هرچه بفرقان کند خطاب  
 طوقی نه بر گلوی و گرفتار او رقاب  
 باب الله اوست پامکش از وی بهیچ باب  
 زین پاکتر بگویم هم اوست خاک و آب  
 در دل نشسته بود چو خورشیدی بنقاب  
 زیرا که لفظ وخامه شد اندر میان حجاب  
 بشنو دلیل تا که نیفتی در اضطراب  
 زانسان که گرمی از شر و مستی از شراب  
 کاین وصف هم ترا عطش افزاست چون سراب  
 بس مدح سیل کردی و جایی نشد خراب  
 در پردهء قشور توان یافتن لباب  
 کاسباب خوب و زشت بدو دارد انتساب  
 خوشتر ز وصف آتش در دفع التهاب  
 لاشک حدیث لطف به از قصهء عذاب  
 زانجا که آمدست بدانجا کند ایاب  
 در دل ز راه گوش نیوشا کند شتاب  
 کاو خود کند سوال وهم او خود دهد جواب  
 ارجو شفیع من شود اندر صف حساب  
 در حضرت جناب جوانبخت مستطاب  
 فهرست مجد نظم بقا فرد انتخاب  
 یکتن نیامدست چو او کامل النصاب  
 حالی بگردنش رگ شریان شود طناب  
 هر نطفه را نرفته بزهدان ز پشت باب  
 گم شو ز خویش و زندگی جاودان بیاب  
 حاجت بگفت نیست خدا کرد مستجاب



در شکرانهء سلامتی ذات اقدس شهریاری دام ملکه  
در فتنهء باب علیه اللعنه والعذاب

ساقی امشب می پیایی ده که من برجای آب  
منت ایزد را که شه رست از قضای آسمان  
چشم بخت عالمی از خواب غم بیدار شد  
جام کیخسرو پر از می کن که تا چون تهمت  
من که از شرم و حیا با کس نمیگفتم سخن  
نذر کردستم کزین پس هر کجاسیمین بریست  
که کنم با غبغبش بازی چو کودک با ترنج  
ترکی دارم که دور از چشم بد دارد لبی  
مو زره مژگان سنان ابرو کمان گیسو کمند  
گرم مهر و نرم چهر و زود صلح و دیر جنگ  
کوه سیمین بر قفا و گنج سیمش پیش روی  
همچو آثار طبیعی روی او با بوی و رنگ  
دی مرا چون دید با یاران بمجلس گرم رقص  
گفت در گوشم که این مستیست یا دیوانگی  
کای عطارد خالایمه زهرهات را مشتری  
آخر شوال خسرو شد سوار از بهر صید  
کز کمین ناگه سه تن جنبید و افکندند زود  
حفظ یزدانی سپر شد وان سه تیرانداز را  
از خطا زین پس نمی گویم صواب اولیترست  
کشت عمر عالمی میسوخت زان برق بلا  
پشه زد بازو به پیل و قطره زد پهلوی به نیل  
اژدها تا بود حفظ گنج میکرد ای عجیب  
بس شنیدستم شهاب تیرزن بر اهرمن  
بس عقاب جره دیدستم که گیرد زاغ شوم  
شیرغاب از پردلی آرد گرازان را بچنگ  
در کلاب ار ببر آویزد نباشد بس شگفت  
تا نپنداری که تنها یک قران از شه گذشت

نذر کردستم کزین پس می ننوشم جز شراب  
ورنه در معمورهء هستی فتادی انقلاب  
اینکه می بینم به بیداریست یارب یا خواب  
کینهء خون سیاوش خواهم از افراسیاب  
رقص خواهم کرد زین پس در میان شیخ و شاب  
گر همه فرزند قیصر سازمش مست و خراب  
که بزلفینش در آویزم چو کرکس با غراب  
چون دو کوچک لعل و در وی سی و دودر خوشاب  
رخ سمن لب بهرمن زلف اهرمن صورت شهاب  
تازه روی و عشوه جوی و بذله گوی و نکته یاب  
گنج سیمش آشکار و کوه سیمش در حجاب  
همچو اشکال ریاضی زلف او پرپیچ و تاب  
هر طرف هنگامهیی اینجا شراب آنجا کباب  
کت برقص آورده بیخود دادمش حالی جواب  
خوشدلم کز کید مریخ و زحل رست آفتاب  
آسمانش در عنان و آفتابش در رکاب  
تیرهای آتشین زی خسرو مالک رقاب  
چون کمان زه در گلوبست از پی رنج و عذاب  
کان خطای تیر بد خوشتر ز یکعالم صواب  
گر ز ابر رحمت یزدان نمی شد فتح باب  
آنت رمزی بس عجیب و اینت نقلی بس عجاب  
اژدها دیدی که بر تاراج گنج آرد شتاب  
تیرزن نشنیده بودم اهرمن را بر شهاب  
من ندیدم زاغ شومی کاو کند قصد عقاب  
لیک نشنیدم گراز چنگ زن در شیر غاب  
خود شگفت اینست کاندرا ببر آویزد کلاب  
صد قران بر اهل یک کشور گذشت از اضطراب



خور ز شرمش زرد شد حتی توارت بالحجاب  
صد هزاران چشمهء تسنیم جوشد از سراب  
جای باران زین سپس خورشید بارد از سحاب  
قاسم ارزاق نعمت باب او من کل باب  
آمد این بلقیس از پشت سلیمان کامیاب  
کز نصیب عیش هست این عید بس کامل نصاب  
در میان عیدها این عید را کن انتخاب  
تازه یزدانش ز فضل خویش عمر بیحساب  
خیمهء جاه ترا از کهکشان بادا طناب

خاصه بر گردون عصمت مهدعلیا کانزمان  
درج در سلطنت آن کز سحاب همتش  
سایهء خورشید اقبالش اگر افتد بابر  
اصل این بلقیس از نسل سلیمان بوده است  
آمد آن بلقیس گر پیش سلیمان کامجو  
ای مهین بانوی عالم عید کن این روز را  
عید مولود دوم نه نام این عید سعید  
زانکه پنداری دوم ره زاد شاهنشاه و داد  
بیستون برپاست تا این خیمهء چرخ کبود

در مدح مهدکبری و ستر عظمی و تخلص در مدح شاهنشاه غازی  
ناصرالدین شاه خلدالله ملکه

همی به پیچد برگرد خویش از تب و تاب  
دروغ نزد حکیمان بتا ندارد آب  
بحای او همه زلف تراست پیچش و تاب  
مشام عظم از اینهم نیافت بوی صواب  
که هست او را در چین شمیم عنبر ناب  
ازین گزافه هم ای ماهروی روی بتاب  
مگر نه پیرهن است کتان و تن مهتاب  
هم این فسانهء محضست ای اولوالالباب  
عیان نمود که زر عاشق است بر سیماب  
قسم بجان تو اینهم نداشت رونق و آب  
که چهرهء تو بیکجا هم آتشست و هم آب  
بهر که گوید این حرف لازم است عتاب  
بخاست لجهء خون تا مزیدمت عناب  
اگر چه نص حدیثست و دیدهام بکتاب  
وزان بهشت بجانم رسد هزار عذاب  
نداده جایزه وین گفته هم نبود مصاب  
بسی جوایز و تشریف یافت از نواب

شنیده بودم بیمار را نگیرد خواب  
گزافه بود و دروغ این سخن که میگفتند  
از آنکه چشم تو بیمار هست و در خوابست  
دگر شنیدم در چین ز مشک ناید بوی  
از آنکه زلف تو مشکست و بارها دیدم  
دگر شنیدم کتان ز ماه میکاهد  
از آنکه کاهد سیمین تنت ز پیراهن  
دگر شنیدم سیماب هست عاشق زر  
که زرد چهرهء من بر سپید عارض تو  
دگر شنیدم با آب دشمنست آتش  
ز من نداری باور یکی در آینه بین  
دگر شنیدم عناب می نشاند خون  
از آنکه دیدم کز دیدگان خونبارم  
دگر شنیدم جای عذاب نیست بهشت  
ولی جمال تو خرم بهشت را ماند  
دگر شنیدم در ری کسی بقانلی  
از آنکه دیدم زان پیشتر که گوید مدح



خجسته مام ولیعهد آنکه قدرت او  
 کفایت کرمش سنگرا کند گوهر  
 بدان رسید که ازخویش هم شود پنهان  
 بهشت و کوثر و طوبی بمهر او گروند  
 ز یمن معدلت آباد کرد عالم را  
 کفش ببخشد هرج آن زکان کند تاراج  
 مگر ولادت او در شب اتفاق افتاد  
 اگر چکد عرقی از رخس ببحر محیط  
 خلوص شاه جهان جای روح و خون شب و روز  
 شه ار سوالی از وی کند ز غایت شوق  
 بباده میل ندارد شه ار نه از سر مهر  
 ز بس که دل کشدش سوی شاه پنداری  
 زهی ز لطف تو در آب مستی باده  
 رسول دید چو هر نطفه و جنینی را  
 شعاع روی ترا دید در مشیت حق  
 یقین نمود که بی پرده گر تو جلوه کنی  
 خلل بروز و شب افتد سپس فروز و سنن  
 ز حرمت تو پس آنکه بحکم مطلق گفت  
 وگر بحکم پیمبر نمیشدی مستور  
 تو نیز چون ز رسول اینچنین عطا دیدی  
 ترا محبت زهرا چنان کشد سوی خویش  
 همت بمهر ولیعهد دل کشد چندان  
 خجسته ناصر دین آنکه از سیاست او  
 عقاب بر همه مرغان از آن بود غالب  
 غراب از آن بشامت مثل شد از مرغان  
 خدای یک صفت خود بجود او بخشید  
 اگر مجسم گشتی محیط همت او  
 ز تیغ گیهان سوزش بسی عجب دارم  
 بروز محشر هرچیز در حساب آید  
 بمدح او نرسی لب به بند قاتی

سپهر اخضر سازد همی زبرگ سداب  
 حلاوت سخنش زهر را کند جلاب  
 ز بسکه عصمت او بسته بر رخس جلاب  
 زهی سعادت طوبی لهم و حسن مآب  
 از آن سپس که ز غوغای حسن کرد خراب  
 هلا ندانم وهاب هست یا نهاب  
 که آفتاب چو شب شد رود بزیر حجاب  
 ز آتش آید تا روز، حشر بوی گلاب  
 دوان همی رودش در عروق و در اعصاب  
 یکان یکان همه اعضای او دهند جواب  
 ز پاره جگر خویش ساختیش کباب  
 فکنده شاه جهان در عروق او قلاب  
 خهی ز قهر تو در سنگ لرزه سیماب  
 که تا بحشر در ارحام هست یا اصلاب  
 چه گفت گفت الا ان هذه لعجاب  
 ز شرم تیره شود آفتاب عالمتاب  
 نکرده ماند و مهمل شود ثواب و عقاب  
 که تا زنان همه در چهره افکنند نقاب  
 رخ تو قبله دین بود و ابرویت محراب  
 نثار کردی جانرا بر آن خجسته جناب  
 که گویت رگ جان و بگردنست طناب  
 که در بیابان ظهر تموز تشنه بآب  
 چنان بلرزد گردون چون گوی در طبطاب  
 که روز رزم بود پر تیر او ز عقاب  
 که تیره روی چو اعدای جاه اوست غراب  
 از آن بود کف جودش مسبب الاسباب  
 سپهر و انجم بودی بر آن محیط حباب  
 که چون نسوزد کیمخت را بروی قراب  
 بغیر همت او کان برون بود ز حساب  
 که تیر با همه تندی نمیرسد بشهاب



همی بشکل رحا و حمایل و دولاب  
خدا معین و ملک ناصر و فلک بواب

مدار چرخ رونده است تا بگرد زمین  
شه جهان و ولیعهد و مام او را باد

درتهنیت نظام الدوله هنگام آوردن خلعت شاهنشاه غازی  
درهنگام ولیعهدی

همچو بخت پادشه بیدار شد چشم ز خواب  
تا لب گور آید از لبهای من بوی شراب  
گر چکد یکقطره در کاسهء سر افراسیاب  
تافت خورشیدی که شد خورشیدزو دراحتجاب  
واندرین معنی دلم در شبهه جان در ارتیاب  
باز میگفتم نه حاشا نه شیئی عجاب  
کادمی یک رادو بیند چون فزون نوشد شراب  
با دوچشمی همچو حال عاشقان مست و خراب  
در خم هر تار گیسویش دو صد چین مشکناپ  
موی او را صد صحیفه سحر در هرپیچ و تاب  
این ز جانم برده آب و آن ز جسمم برده تاب  
یا حواصل بچهیی آسوده در پر غراب  
هیچ کافر را عذاب و هیچ ساحر را عقاب  
چنگ پیش آورد تا گوشم بمالد چون رباب  
ای ستارهء ناز پرور ای فرشتهء بی نقاب  
وی دو مشکین طرهات دارالامارهء ماهتاب  
من درین احوال حیران کاحولستم یا مصاب  
و آفتابی دیگر اندر مشرق از وی نور تاب  
گفت ما را هم نظر کن تا سه بینی آفتاب  
اینک این خورشید دیگر چیست گفتا در جواب  
هست تشریف ولیعهد شه مالک رقاب  
در دهان مار تریاق اجل گردد لعاب  
گفتم از بهر که گفت از بهر میر کامیاب  
ناخن و تیغش ز خون دشمنان شه خضاب

صبحدم کز جانب مشرق برآمد آفتاب  
روی ناشسته زدم جام مئی کز بوی او  
زان مئی کز جام کیخسرو جهان بین تر شود  
چون دماغم تر شد از می دیدم از طرف شمال  
چشم مالیدم که مستم یا بخوابستم هنوز  
گاه میگفتم که خورشیداست گردون را ز اصل  
باز میگفتم شنیدستم ز مستان پیش ازین  
من درین حیرت که آمد ماه من ناگه ز در  
در سر هر موی مژگانش دو صد ترکش خدنگ  
روی او را صد خزینه حسن درهرآب و رنگ  
آب روی و تاب مویش برد آب و تاب من  
چهرش اندر زلف حوری خفته در دامن دیو  
حرمت گیسو و چشمش را برآنستم که نیست  
چون مرا زانگونه پژمان دید غرمان شد زخشم  
گفتم ای غلمان دنیا ای بهشت خاکیان  
ای دو رنگین عارضت دارالخلافهء دلبری  
مهر نور افروز امروزم دو می آید بچشم  
آفتابی از شمال آید بچشم جلوه گر  
نرم نرمک خندهیی فرمود و برق برگشود  
گفتم از حال تو و خورشید گردون واقفم  
آفتابی کز شمال پارس بینی جلوه گر  
بوالمظفر ناصرالدین کز نسیم عفو او  
گفتم آن تشریف آرند از کجا گفتا ز ری  
جانفشان سربازشاهنشاه حسین خان آنکه هست



گفتم از سعی که صاحب اختیار ملک جم  
گفت از فضل عمیم خواجه اعظم که هست  
گفتم آیا تهنیت را هیچ گویم گفت نه  
کز برای تهنیت فردا ز قول قدسیان

شد چنین وافر نصیب و شد چنان کامل نصاب  
هرچه در هستی قشور و جسم و جان اولباب  
گفت من خوشتر که دوشم ز آسمان آمد خطاب  
در حضور میر برخوان این قصیده مستطاب

### مطلع ثانی

در همایون ساعتی فرخنده چون عهد شباب  
در مبارکتر دمی کز اتصالات سعود  
خلعتی آمد که گویی کرده نساج ازل  
گوهر آگین خلعتی کز نور گوهر های او  
خلعتی گر فی المثل آنرا بدریا افکنند  
آمد از ری کش خدا آباد دارد تا بحشر  
از که از نزد ولیعهد خدیو راستین  
از برای افتخار میر ملک جم که هست  
یارب آن تشریف ده را مملکت ده بشمار  
راستی گویم ندیدست و نه بیند آسمان  
ملک او با انتظام و بخت او با احتشام  
با ولایش هیچکس را نیست پروای گنه  
گر وزد بر ساحت دوزخ نسیم عفو او  
روزی اندر باغ گفتم از سخای او سخن  
یاد رای روشنش در خاطرم یکشب گذشت  
وز خیال جود او برکف گرفتم جام می  
روز بزمش خاک چون گردون بجنبید از طرب  
نام جودش چون بری یاقوت روید از زمین  
التفاتش گر کسی را دست گیرد چون عنان  
خضم او گفتا خدایا سرفرازم کن بدهر  
بحر از جاه وسیع او اگر جوید مدد  
بر سراب از قطره بی بارد سحاب جود او  
روز طوفان ناخدا گر نام پاک او برد

در بهین روزی چو روز وصل خوبان دیریاب  
تا ابد در عرصه گیتی نبینی انقلاب  
تارش از گیسوی حور و پودش از نور شهاب  
نقش هر معنی توان دید از ضمائر بیحجاب  
تا قیامت زو گهر خیزد بجای موج آب  
جانب شیراز کش گردون نگرداند خراب  
آنکه بادا تا قیامت کامجوی و کامیاب  
زاتش تیغش دل اعدای شاهنشاه کباب  
یارب این تشریف بر را مرتبت ده بیحساب  
هیچ شاهسی را ولیعهد چنین نایب مناب  
باس او با انتقام وعدل او با احتساب  
با خلافتش هیچ دل را نیست توفیق ثواب  
درمذاق اهل دوزخ عذب گرداند عذاب  
برگ هر شاخ زمرّد گشت و بارش زرّ ناب  
از بن هر موی من سرزد هزاران آفتاب  
جام در دستم گهر شد می در آن لعل مذاب  
گاه رزمش آب چون آتش بجوشد ز التهاب  
یاد تیغش چون کنی الماس بارد از سحاب  
گردش گردون نسازد پایمالش چون رکاب  
رمح او گفتا من این دعوت نمایم مستجاب  
هفت دریا را ز وسعت جا دهد در یکحباب  
تا قیامت جوی شهد و شیر خیزد از سراب  
بحر را چون طبع قاآنی نماند اضطراب



رشک جودش بر دل دریا گره بندد ز موج  
گاه خشمش موج دریا خیزد از موج حریر  
خلقش آن جنت بود کز یاد آن در هر نفس  
تا غم آرد تنگدستی خاصه در عهد مشیب  
بخت او بادا جوان و حکم او بادا روان

پاس عدلش بر تن ماهی زره پوشد در آب  
روز مهرش فرّ عنقا زاید از پَرّ ذباب  
عطسهای عنبرین خیزد ز مغز شیخ و شاب  
تا طرب خیزد ز مستی خاصه در عهد شباب  
رای او بادا مصیب و خصم او بادا مصاب

در مدح شاهزاده کیوان و ساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید

گرفت عرصه گیتی شمیم عنبر ناب  
وکیل ملک ملک مهتری که فُلیک فلک  
بزرگ همت و کوچک دلی که دست و دلش  
بهادری که زتف شرار شمشیرش  
سزد که از اثر خلق و لطف جان بخشش  
بخدمت ملک آن ملک بخش کشور گیر  
خجسته تهنیتی گوی عید اضحی را  
جواب دادمش ای آنکه رای عالی تو  
دو روز بیش که پهلوی استراحت من  
ز گرد راه چنانم که تل خاک شود  
ما زبستن نظم اینزمان همان عجزست  
بخشم رفت و برابرو فکند چین و گشود  
که عذریبیده تاکی همینت عذریس است  
بگیر خامه مشکین ختامه را ببنان  
زهی شهنشه دوران خدایگان ملوک  
تو آن شهی که ز معماری عدالت تو  
حسام سرفکنت بارور درختی هست  
ز بیم تیغ تونالان پلنگ در کهسار  
ز شوق بزم تو امروز قدسیان سپهر  
برای طوف حریم حرم مثال تو جمع  
سزاست از پی قربانی تو جیش عدو  
بشرط آنکه چو مابندگان پاک ضمیر

ز گرد خاک سر کوی میر عرش جناب  
ببحر همت او چون سفینه در گرداب  
یکی ببحر زند طعنه دیگری به سحاب  
بود مزاج معاند همیشه در تب و تاب  
بکام افعی گیرد مزاج شهد لعاب  
سحرگهان بمن از روی لطف کرد خطاب  
که تا بگوش نیایش نیوشی . از احباب  
بود معاینه چون آفتاب عالمتاب  
نسوده است ز دلخستگی به بستر خواب  
گرم بسخره کسی افکند بدجله آب  
که صعوه را ز شکار تذرو و صید عقاب  
دو بسد گهر انگیز را ز روی عتاب  
که عجز طبع فکندست مر تو را بعداب  
مر این چکامه فرخنده را ببر بکتاب  
که باسحاب گفت ساحت محیط سراب  
سرای امن شد آباد و کاخ فتنه خراب  
که بار او نبود غیر روین و عناب  
ز سهم سهم تو مویان غضنفراندرغاب  
ز هر طرف متذکر به لیت کنت تراب  
چو خلق درحرم کعبه مالکان رقاب  
که در شمار بهیمنند زی اولوالالباب  
که بهر دفع شیاطین دولتیم شهاب



برآوریم یکایک پرندها ز قراب  
قبا ب نه فلک آمد چو قبهای حباب  
عیان شود زیم و زیر تار چنگ و رباب  
بود بجام اعادیت نوش نیش مذا ب

برافکنیم سراسر شکنجها بجبین  
ز خون خصم تو آریم لجهیی که در او  
الا بیزم جهان تا نشاط و عیش و طرب  
بود بکام موالیتنیش نوش روان

### وله ایضا " فی مدحه

چه گوهرست که زبید نگار آتش و آب  
نموده تربیت اندر کنار آتش و آب  
قرار خاک و هوا و مدار آتش و آب  
شگفت بارهیی اندر دیار آتش و آب  
نمیروند برون از حصار آتش و آب  
که گشتهاند ز هر گوشه یار آتش و آب  
بلی بدهر بود پردهدار آتش و آب  
که شیرخواری هست از تبار آتش و آب  
بخاک و باد بود افتخار آتش و آب  
نکو نباشد جز جان شکار آتش و آب  
بغیر دست خداوندگار آتش و آب  
حسام سرفکنش پیشکار آتش و آب  
که باد و خاک بود مستجار آتش و آب  
شد از زمین بفلک زینهار آتش و آب  
که در زمانه بود یادگار آتش و آب  
دلم بسوزد بر روزگار آتش و آب  
بلی عبت نبود اقتدار آتش و آب  
وگر نه از چه بود اشتها ر آتش و آب  
گسسته بود زهم بود و تار آتش و آب  
که کیک افکنم اندر ازار آتش و آب  
همی قضا شمرد در شمار آتش و آب  
همیشه باد عدو خاکسار آتش و آب

چه جوهرست که هست اعتبار آتش و آب  
چه لعبتست که چون کودکش مادر دهر  
دوام دولت و دین و ثبات چرخ و زمین  
مگر تو گویی معمار چرخ کرده بنا  
چه ساحریست که فوجی ضعیف مورچگان  
سمندرست همانا درست یا خرچنگ  
به نیکخواه بود آب و برعد و آتش  
گهیش مهد تقاضا بود گهی دامن  
سبب تماثل با وی بود وگر نه چرا  
شکار وی نبود غیر صیدجان آری  
براستی که نزیید نشیمنش بجهان  
ابوالشجاع بهادر حسن شه آنکه بود  
بقهر و لطف چنان آب آب و آتش برد  
ز سیر خنگش کز تند باد برده گرو  
تبارک الله از آن باد سیر خاک سکون  
ز کین و مهر تو هر لحظه در خروش آیند  
یکی بقهر تو ماند یکی برحمت تو  
بخشم و لطف تو اندک تشابهی دارد  
اگر برشته لطفت نبود پیوسته  
چنان ز آتش و آبم بموزه سنگ فتاد  
الا بدور جهان تا که تیر و تیغ ترا  
ز تیر و تیغ تو کز آب و آتش افزونست



در ستایش شاهزادهٔ رضوان و سادۀ شجاع السلطنه

حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید

ای به از روز دگر هر روز کارت  
روز بارتکت فتد در پره گردون  
آشکارا بر نهائی پرده پوشد  
رخ چو فرزین آردت هرشه پیاده  
درگهت را چرخ باشد پرده‌داری  
ابر و دریا در شمار قطره ناید  
بادرفتار است خنگ خاک توست  
لاگران فربه ز بازوی سمینت  
خضم گردون زیر پای خویش خواهد  
ای یسار خلق گیتی از یمینت  
بر تو چونان بر سلیمان پیمبر  
شیر گردون روبهی پیشت نماید  
بسکه رستم بر برادر بذله خواند  
بسکه بر تیر گزین تحسین فرستد  
روح دارا زان دو محرم شاد گردد  
عزم نخجیر غزال چرخ میکن  
زینهار ار گیرد از باس تو خوابش  
خواست میزان فلک فہمت بسنجد  
آب تیغت آتش کین بر فروزد  
در بنای لاجوردی سقف گردون  
خسروا وصفت حبیب از جان سُراید  
لیک چون وصفت ندارد انحصاری  
تا کند هر شام دامن پر ز گوهر  
بهر بذل سائلان خالی مبادا

باد بهروزی قرین روزگارت  
گردن گردان بود در زیر بارت  
راز پنهان پیش رای آشکارت  
چون بر اسب پیلتن بیند سوارت  
زان جدا از در نگردد پرده دارت  
در کجا در پیش بذل بیشمارت  
آتشین فعل است تیغ آبدارت  
فربهان لاغر ز شمشیر نزارت  
زان بیای خود رود بالای دارت  
ای یمین اهل دوران از یسارت  
کرده اقرار بزرگی مور و مارت  
تا چه پیش آید ز شیر مرغزارت  
گر ببیند چاه ویل کارزارت  
گر بهیجا بنگرد اسفندیارت  
گر ببیند خنجر پهلو گذارت  
غرم صحرائی نمی‌زیید شکارت  
تا نیاید آسمان در زینهارت  
دید چون پیر خرد کامل عیارت  
با دوش در جان خضم خاکسارت  
بس خلل افتد ز حزم استوارت  
تا فتد مقبول رای کامکارت  
سازد اکنون از دعا رویین حصارت  
آسمان گوهری بهر نشارت  
ابر کف هرگز ز درّ شاهوارت



در ستایش و نیایش ابوالملوک ثانی جمشید جهان ستانی  
فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه فرماید

اگر نظام امور جهان بدست قضاست  
شهی که قامت یکتای دهرگشته دو تا  
ستوده فتحعلی شاه شهریار جهان  
مگر بنعل سمندش برابری کرده  
زمانه نافه چین خواندمشک خلقش را  
شودزتیغ کجش راست کار هفت اقلیم  
زرشک طلعت او کور گشت دیده مهر  
دگر قبول سخن بی ادله جایز نیست  
بباغ رزم سنانش نمو کند چون سرو  
فلک نباشد چون او چرا که چاکر اوست  
جهان بصورت معنیست اندرو مدغم  
یک آسمان و ازو آشکار صد خورشید  
اگر چه صد گهر از یک محیط برخیزد  
وگرچه این همه پهناورند و بی پایان  
یکی که هست او هست بی بها گوهر  
یکی چو نور وجودست و دیگری پرتو  
یکی حسینعلی میرزاست خسرو عهد  
مرآن بسان مسیحا شکسته قفل سپهر  
ز شور خدمت این در سر فلک سودا  
ز گرد توسن آن تا که بنگری کهسار  
نطاق خدمت آن طوق گردن گردون  
فنا ز رافت آن گشته همنشین بقا  
جهان مسخر آن یک ز ماه تا ماهی  
مرآن نموده سبک سنگ خصم را چون گاه  
نقوش نامه آن زیب پیکر طاووس  
بهرچه مخفی و غیبست ذات آن عالم  
بعرض لشکر آن مهر و مه بود داخل

چرا بهر چه کند امر شهریار رضاست  
بپیش گوهر او کز مثال بی همتاست  
که اصل و فرع وجود است و مایه اشیاست  
که مه زخجلت گاهی نهان و گه پیدااست  
فکند چین بجبین آسمان که عین خطاست  
زهی عجب که بصورت کجست و راست نماست  
از آن ز خط شعاعی بدست مهر عصاست  
مرا بصدق سخن اولین بدیهه گواست  
بلی ز اصل نباتست و مستعد نماست  
اگرچه پایه او ماورای چون و چراست  
عجب مدار که او درجهان بصورت ماست  
یک آفتاب و مر او را هزار گونه سناست  
نتیجه گهر صلب او دو صد دریااست  
ولی ز جمله نکوتر دو بحر گوهرزاست  
یکی که گوهر او گوهر تمام بهاست  
یکی چو چشمه خورشید و دیگری چو ضیاست  
یکی حسن شه عادل که معدلت فرماست  
مراین بسان سلیمان کلید فتح سباست  
ز تف ناچخ این درمزاخ خور صفاست  
ز نعل ابرش این تا نظر کنی صحراست  
زمین درگه این فرق گنبد خضراست  
بقار سطوت این در گذار سیل فناست  
فضای مملکت این زارض تا بسماست  
مراین بگوهر تیغش خواص گاه رباست  
صریر خامه این صیت شهر عنقااست  
بهرچه ممکن کونست رای این دانااست  
ز دخل همت این فقر و فاقه مستثناست



هم از تفقد آن یک ستم بجای ستم  
همه نتایج آن را فلک ز دل چاکر  
همه نتایج آن در جمال هشت بهشت  
همه نتایج آنرا زمام دهر بدست  
مرآن بمملکت چرخ حاکم محکم  
حسام صولت آن روز رزم کشور گیر  
ز سهم خنجر آن فتنه مختلف اوضاع  
ز رشک طلعت آن آفتاب چون ذره  
ثنای این دو نیاری نمود قانّی  
چگونه گوهر توصیفشان توانی سفت  
چه سان ببادیه مدحشان کنی جولان  
ز مدح دست بدار و برآردست دعا  
زمین درگهشان باد آسمان بلند

هم از تشدد این یک بلا بجان بلاست  
همه سلاله این را جهان ز جان مولاست  
همه سلاله این از جلال هفت آباست  
همه سلاله این را سر فلک برپاست  
مراین بکشور آفاق والی والا است  
کمند سطوت این وقت عزم قلعه گشاست  
ز بیم ناوک این چرخ مرتعش اعضاست  
ز حسرت گهراین سهیل همچو سهاست  
اگر چه پایه شعر تو برتر از شعر است  
اگر چه حدّ الماس فکرتت برجاست  
اگر چه خنگ خیال تو آسمان پیماست  
اگرچه بر تو ز عجز مدیح جای دعاست  
مدام تا که زمین زیر و آسمان بالا است

## وله ایضا " فی مدحه

این خطّ بی خطا که به از نافه ختاست  
دارد ضیای اختر اگر چه سیاه روست  
در راستی بود الفش قامت نگار  
عینش هلال شکل و بمعنی معاینه  
بر صفحه سپید سواد خطش چنانک  
یا عکس روی تیره زنگی در آینه  
یا بر بیاض روم نشان از سواد زنگ  
یا بهر چشم زخم حوادث نشان نیل  
پیروزگر حسن شه غازی که از نخست  
گردنکشی که تیغ جهانسوز او برزم  
خاک درش اگرچه بود کیمیا ولی  
تیغش اگر چه بلغ کند صد هزار جان  
هر چند جانور نه ولیکن بخوان رزم  
ملکش چنان وسیع که در شهر بند او

گرمشک چین زطیب همی خوانمش خطاست  
دارد بهای گوهر اگرچه شبه نماست  
نوشش اگرچه برصفت پشت من دوتا است  
عین عنایت ازل و عین مدعاست  
عکس سواد دیده برخسار دلرباست  
یا نقش پای شبهه بمرآت اهتداست  
یا برخد نکو اثر خط مشکاست  
از دیرگه بناصیه بخت پادشاست  
دندان سپید کرده فرمان او قضا است  
همعهد با بلیه و همراه با فناست  
در جذب بوسه لب احرار کهرباست  
باز از گرسنگی مثل شخص ناشتا است  
از لقمه حیات مهبیای اشتهاست  
لفظی که نگذرد بزبان نام انتهاست



ای خسروی که فتح و ظفر را بروزگار  
از رشک روی و رای تو اعمی شد آفتاب  
راه فنا گرفت بلا در زمان تو  
با ابر نسبت کف راد تو کرد عقل  
از برق خنده سرزد کاین عین تهمتست  
جولان زن است کوه تو آن خنگ تو سنت  
با پرتو ضمیر تو روشن نشد که مهر  
گر عقل نکته سنج سراید که جای تو  
هر سنگ و گل که گشت لگدکوب رخس تو  
هر کس که ملتجی بتو شد پایاهش فزود  
کاری مکن که جود تو برکس ستم کند  
دوزخ شوی بدشمن و جنت شوی بدوست  
چشمی براه نیست بعهدت جز آنکه فتح  
بس گوهر ثمین که ز جود تو بی ثمن  
رو بند کرد مقدمت از دیده خسروان  
از کار بسته رأفت عامت گره گشود  
چون دست برفرازی و شمشیر برکشی  
رمحت عصای موسی اگر نیست از چه رو  
بر تو چه جای مدح و شناهست کز نخست  
آن به که بر دعای تو ختم ثنا کنم  
تا نقطه‌یی که سر خط تدویر دایره است  
هر کس که با تو چون خط پرگار کج رود

بربخت مقتدای تو همواره اقداست  
زانرویش از خطوط شعاعی یکف عصاصت  
گر برکسی بلا رسد آنهم یقین بلاست  
غافل ازینکه ابرنه دارای این عطاست  
وز رعد غوبر آمد کاین محض افتراست  
یا در نهاد کوه گران سرعت صباست  
سرچشمهء ظلام و یا منبع ضیاست  
بیرون بود زجا همه گویند کاین بجاست  
از شوق چون نبات مهبای انتماست  
جز بحر و کان کشان کف راد تو ملتجاست  
آخر نه این دو را بسخای تو التجاست  
کاین مرمر عاقبت واین مرمر بلاست  
در ره ز انتظار تواش چشم برقفاست  
بس در بی بها که ز بذل تو بی بهاست  
شاها مگر غبار قدوم تو توتیاست  
غیرازدوزلف خوبان کانهم گره گشاست  
گویی هلال برزبر خط استواست  
در روز رزم در کف راد تو اژدهاست  
شایسته از وجود تو هم مدح و هم شناست  
زیرا که حرز پیکر و تعویذ جان دعاست  
هم انتهای دایره هم عین ابتداست  
سرگشته باداگرچه همین نیزش اقتضاست

در مدح محمد شاه غازی و حاج میرزا آقاسی فرماید

ایدل اقبال و سعادت نه بسی و طلبست  
جامهء بخت باندازهء دانش نبرند  
بختیاری نه باصلست و نسب نی بحسب  
تا یکی ناله و افغان کنی ایدل از چرخ  
چرخ را کینه بر ارباب خرد قد لازم است

اینچنین کامروایی نه بعقل و ادبست  
زانکه دوران را گردش بخلاف حسبست  
کامگاری را چونانگه ز اصل و نسبست  
یا خود از دهر که دورانش همی بوالعجبست  
دهر را حیلہ بر اصحاب هنر قد وجبست



هنری نیست اگر هست هنر بیهنریست  
 عقل فعال ندارد سر عالم زیراک  
 دهر را نیست کفافی بکف عقل و ادب  
 چرخ را نیست مداری بسر فضل و هنر  
 استخوان زان هما آمد و شهد آن مگس  
 مثل مدعیان با من در حضرت شاه  
 جبرئیلست و عزازیل بمسند گه عرش  
 پس من و مدعیان باشیم ار خود بمثل  
 ظل حق خسرو آفاق محمد شه آنک  
 ذات بیمانندش را نتوان هیچ ستود  
 شخص بیچونرا چونی بنیایش غلطست  
 سرّ اینگونه سخن خواجه ما داند و بس  
 حامی دین و دول ماحی ادیان و ملل  
 این قدر بس بمدیحش که ز ابنای زمان  
 مدح دارای جهان را چو نماید اصفا  
 شاه شاهان جوانبخت که از فضل خدای  
 مهر دلبندهش اسرار بقاراست سبب  
 لطف جانبخشش سرمایه عیشست و نشاط  
 جنت از دوحه لطفش بمثل یک ورقست  
 هرکجا دولت او یارش از آن در فرحست  
 بخت جاوید وی و دولت جان پرور او  
 ملکا بار خدایا بود این سال چهار  
 پانصد و پنجاهم پار عنایت فرمود  
 بختم اقبال نیاورد و نشد جاری از آن  
 زانکه فهرستم مفقود شد از بخت نژند  
 این زمان باز بعرض آرم و جرات ورزم  
 ژاژ تا چند سرایی بر شه قانعی  
 تا ز معشوق همی قسمت عاشق محنست  
 حاصل خصم تو جز فقر مبادا بجهان

خردی نیست وگر هست خرد محتجیست  
 همه عالم را اسباب بلهو لعبست  
 وریدی دیدم و دیدی که کرا روز و شبست  
 وریدی گفتم و گفتمی که در تاب و تبست  
 قسمت ما همه زهر و دگرانرا رطبت  
 نه چو در غالیه با عود گزاف خطبت  
 مصطفی را بحریم مشغله با بولهبست  
 هر دو بردرگه سلطان زمان کی عجبت  
 دامن عهدش اندام ابد را سلبست  
 که ستایش ببرش تابش ماه و قصبست  
 با خداوند جهان چو نی ترک ادبست  
 ورنه از مردم بیگانه نظر در حجبت  
 که ازو دولت و دین چونین زیبا سلبست  
 حضرت شه را فردی بهنر منتخبست  
 جانش از قرط شرف بینی کاندرا طربست  
 فارس ملک عجم حارس دین عربست  
 قهر جانشوزش چونانکه قنا را سببست  
 خشم جانشوزش دیباچه رنج و کربست  
 دوزخ از آتش قهرش باثر یک لهبست  
 هرکجا صورت او خصمش ازان در تعبست  
 هست فردی که ز دیوان بقا منتخبست  
 کز غلامی شهم فخر بجّد و به ابست  
 شه موجب که ترا زین پس این مکتبست  
 که مرا بخت یکی دشمنک زن جلبست  
 گرچه ام محضری از مهر و خطش ماه و شبست  
 زانکه شاهست مبهرا ار فلکم در غضبست  
 عرض دانش بر شاهان نه طریق ادبست  
 تا ز مطلوب همی بهره طالب تعبست  
 که فنا را بجهان فقر قویتر سببست



در تهنیت ختان و تطهیر شاهزادهٔ آزاده عباس میرزا ثمره الفؤاد  
شهریار ماضع محمدشاه غازی طاب ثراه فرماید

در نه افلاک از او سور و سرور عجبست  
راست پرسی طرب اندر طرب اندر طربست  
روح بی رنج و روان بیغم وتن بی تعبست  
کافرینش همه از وجد بشور و شغبست  
راست گویی که ازین سور همه مکتبست  
روز از دود مجامر همه تاریک شبست  
تنی از سوزد بی تب بمطابخ حطبست  
مشنگ شنگرف خور و زنگی چینی صلبست  
پرتو مهر پیمبر بدل بولهبست  
جذبهٔ خواجه مگر این حرکت را سببست  
خاک پنداری با چرخ برین در غضبست  
شوخ سیماب سرین و مه سیمین غیبست  
بزم بستان شد و سروش همه شنگرف لبست  
بدر را کوه احد تعبیه اندر عقبست  
زان سرینها که چو مهتاب‌نهان در قصبست  
کاینهمه جنبش افلاک بدو منتسبست  
ماه ذیحجه مگر تالی ماه رجبست  
که هوا چون جگر دوزخ ازو پرلهبست  
دل ز باروت و سراز کاغذ و تن از خشبست  
چون دل دشمن شه روی هوا ملتهبست  
واینک از خاک بچرخ آون بس ذو ذنبست  
تر دماغ اینک در حجلهٔ بنت العنبست  
نسل غم نیست که آن عنین شد این عزبست  
زانکه از ثابت وسیاره تنش پر جربست  
زانکه طاهر دل و طاهر تن و طاهر حسبست  
که شهنشه را اینست که هم نام ابست

این چه جشنست کز جان جهان در طربست  
چرخ دررقص و زمین سرخوش و گیتی سرمست  
ملک آباد و دل آزاد و خلائق دلشاد  
طلعت شاه مگر جلوه در آفاق نمود  
ز ازل تا باید آنچه مقدر شده عیش  
شب ز انوار مشاعل همه روشن روزست  
دلی از نالد بیغم بمحافل چنگست  
دود زنبوره که آمیخته با شعلهٔ سرخ  
شمع روشن بشب تیره تو گویی بمثل  
متحرک شده خاک ازطرب و وجد و سماع  
بسکه بر چرخ ز زنبوره جهد آتش و دود  
از پی رقص بزم اندر هرجا نگری  
کاخ گردون شد و ماهش همه زنگار خطست  
شاهدانرا چو برقص اندر بینی گویی  
مجلس رقص بکھسار بدخشان ماند  
شوخ رقص چو در چرخ درآید گویی  
گوش نه چرخ شد از بانگ دف و کوس اصم  
آتشین تیر و شب تیره عجایب ماریست  
مار دیدی که خورد نار و بترکیب او را  
مار دیدی بهوا رقص کند وز تف او  
ذو دنت دایم از چرخ بخاک آون بود  
زاهد خشک که میداد جهانرا سه طلاق  
دهر بد شوی و طبیعت زن و غم نسل‌کنون  
شب درین جشن فلک را ندهد راه قضا  
نایب السلطنه را نوبت تطهیر رسید  
پور شه نور دل و دیدهٔ خسرو عباس



گر چه او مردمک دیده شاهست ولی  
تا همی زنده کند نام نیا را بجهان  
شعرا گر چه ز تطهیر نراندند سخن  
شارع پاک چو بی پرده سخن گفت ازان  
باری استاد چو شد زی پسر شاه عجم  
شاخ مرجانش چو بگرفت مطهر در دست  
خردش گفت ادب باش که این عضو لطیف  
بوسه زد تیغش آنکه بهمایون عضوی  
پسته از پوست برون آمد و بادام از مغز  
زاده شه نخروشید و نجوشید ز درد  
طفل نه ساله که دیدست که در پیکر او  
طفل نه ساله شنیدی که هنوز از دهنش  
شه بهر سو که نظر کرد مر او را میدید  
از کرم بسکه بدوریش و توانگر زر داد  
نایب السلطنه را کیست اتابک دانی  
جوهر فضل هدایت که سراپای جهان  
تا دم صور بماناد ازین سور نشان

نه چنان مردمکی کز نظرش محتجبست  
نایب السلطنه از شاه جهانش لقبست  
من بگویم که بسی نادره و بوالعجبست  
شاعر ار نیز بگوید نه ز لاهو ولعبست  
بهر تطهیر که فرموده شاع عربست  
بدهان برد و گمان کرد که دانه رطبست  
بهر تولید ز اعضای دگر منتخبست  
که کلید در گنجینه نسل و نسبت  
پسته از پوست چو بادام تنش پرثقبست  
قامتش گویی نخلی است که بارش ادبست  
مردمی خون و بزرگی رگ و دانش عصبت  
بوی شیر آید و زو در بدن شیر تبست  
چون دل مرد خدا جوی که گرم طلبست  
کاخ و شادروان گفتی همه کان ذهبست  
آنکه صد گنج لالیش نهان در دو لبست  
ز آتش فکر فروزنده او ملتهبست  
که تهی زو همه آفاق ز رنج و کربست

در ستایش شاهزاده رضوان و سادۀ شجاع السلطنه

حسنعلی میرزا طاب الله ثراه فرماید

در چشم منست آنچه برخسار تو آبست  
دل بیتو بسی تنگتر از سینه چنگست  
برما بتکبر نگری این چه غرورست  
بی موی تو چون موی توام روز سیاهست  
گویند که از نار بود مار گریزان  
عمریست که بی نار تو و مار تو ما را  
بخت نه اگر دیده من بهرچه بیدار  
از جان چه خبرگیری و از چشم چه پرسی  
مهر من و جور تو و بیمهری گردون

در جسم منست آنچه بگیسوی تو تابست  
جان بیتو بسی زارتر از زیر ربابست  
از ما بتغافل گذری این چه عتابست  
بی چشم تو چون چشم توام حال خرابست  
چونست که مار تو بنار تو حجابست  
هم دل بشکنج اندرو هم جان بعدایست  
چشمت نه اگر طالع من از چه بخوایست  
آن بیتو پر از آتش و این بیتو پر آبست  
این هر سه برون چون کرم شه زحسابست



دارای فلک قدر حسن شاه که گردون  
 رمحش بچه ماند بیکی غرمان تنین  
 تیرش بچه ماند به یکی پران شاهین  
 با سطوت او گر همه گردنده سپهرست  
 تن خسته شکالیت که در گاز هژبر است  
 شاهها ملکا دادگرا ملک ستانا  
 گر مهر نه از غیرت رای تو سقیمست  
 زرین ز چه رو آنرا همواره عذارست  
 در بزم تو کاشوب سپهر از همه رویست  
 هرجا که نهی پای خددواست وجباه است  
 تیغ تو نهنگ و تن بدخواه تو بحرست  
 با ابر گفت ابر یکی تیره دخانست  
 گاوزمی از جنبش جیش تو ستوهست  
 هر عرصه که یکبار برو تاختن آری  
 هر چشمه که یکروز درو چهره بشویی  
 هر پهنه که یکروز درو تیغ بیازی  
 بخت تو یکی تازه نهالست که طوبی  
 بیطاعت تو هرچه ثوابست گناهست  
 از قهر تو بر زانوی آمال عقال است  
 شاهها بدلم هست یکی راز نهانی  
 یک نیمه پنجاه شد از عمر و هنوزم  
 چیزیکه ز مردم عیانست بمردم  
 بس نیزه که بر چهره ز پرچم بودش ریش  
 بس جوزک هندی که بود بر زرخش موی  
 آنرا که نه همسر نه خورو خواب فرشته است  
 هر کاو نکند زن کشدش سوی زنانفس  
 یزدان به نبی گفت و نبی گفت در آثار  
 دختی است پریچهره که تا دید برویش  
 بی حجت رویش که بود آتش بغداد  
 گویند حگر گردد از آتش بریان

با لطمه پیر مگشش پیر ذبابست  
 کاندردمش از خون عدو سرخ لعابست  
 کز آن ببداندیش جهان پیر غرابست  
 با صولت او گر همه پاینده تراست  
 پربسته حمامیست که درچنگ عقابست  
 کت ملک ستان از ملک العرش خطابست  
 ورچرخ نه از حسرت کاخ تو مصابست  
 مشکین ز چه رو این را پیوسته ثیابست  
 در کاخ تو کارزم بهشت از همه بایست  
 هر جا که کنی روی قلوبست ورقابست  
 تبر تو هژبر و تن بدخواه تو غابست  
 با بحر دلت بحر یکی خشک سراست  
 شیر فلک از آتش تیغ تو کبابست  
 تا شامگه حشر بخوناب خضابست  
 تا شام ابد جاری ازان چشمه گلابست  
 تا روز جزا معدن یاقوت مذاست  
 با نسبت او خردتر از برگ سدابست  
 با خدمت تو هرچه گناهست ثوابست  
 از مهر تو برگردن آجال طنابست  
 افسوس که بر چهره ام از شرم نقابست  
 نزجفت نصیبست و نه زاولاد نصابست  
 ریشی است که آن نیز بخوناب خضابست  
 خوانی اگرش مرد نه آیین صوابست  
 هرک آدمیش خواند از خیل دوابست  
 وادم همه محتاج خور و همسر و خوابست  
 وزیر خدا بر تن و برجانش عقابست  
 تزویج نمایید که تزویج ثوابست  
 مانند پری دیده تنم در تب و تابست  
 چشم همه شب تا بسحر دجله آبست  
 بی آتش رویش جگرم از چه کبابست



چون سوی توام روی آمیداز همه سویست  
در روی زمینم نه بغیر از تو مناص است  
مهر تو بود نقطه و من چون خط پرگار  
ناکامی من با چو تویی سخت عجیبست  
بر تافته ماری همه شب تا بسحرگاه  
چون دیده و وامق همه شب اشک فشانست  
گر بوته اکسیر گران نیست پس از چه  
مانده خونی که بتندی جهد از رگ  
دیوانه صفت کف بدهان آرد گویی  
که لفج ز هم باز کند چون شتر مست  
مانند غریبی است قوی هیکل و اعور  
گاهی بخمد گاه سر از جیب برآرد  
پستان نه و چون پستان پر شیر سفیدست  
قآنی اگر هزل سراگشته عجب نیست  
گو قافیه تکرار پذیرد چه توان کرد  
تا شهوت پیری نه بمقدار جوانیست  
رای تو رزین باد بدانگونه که شیخ است

چون باب توام اصل مراد از همه بابست  
وز دور زمانم نه بغیر از تو مآبست  
هر جا که روم سوی توام باز ایابست  
بی مهری تو با چو منی سخت عجابست  
در پنجه من همچو یکی سخت طنابست  
چون طره عذرا همه دم درخم و تابست  
پر زیبق محلول و پر از سیم مذا بست  
خونی جهدازوی که نه خون نقره نابست  
از مستی شهوت چو یکی خم شرابست  
جوشنده همی جوی کفش از بن تابست  
کز یاد وطن گریان برسان سحابست  
مانا که دمی شیخ و دمی دیگر شابست  
عمان نه و چون عمان پر درخوشابست  
کاو را دل از اندیشه این کار کیابست  
مقصد چوفزون از حد و بیرون ز حسابست  
تا قوت شیخی نه بمعیار شبابست  
بخت تو جوان باد بدانگونه که شبابست

## وله ایضا " فی مدحه

دارد اگر چه بر همه کس روزگار دست  
شاه جهان بهادر دوران حسن شه آنک  
شاهنشهی که بیرون نامد ز آستین  
نگرفته است پیش کسی از ره سؤال  
ساید ز عز و کوکبه که بر نه سپهر پای  
ای داور زمانه که خلق زمانه را  
گردون خوردیمین به یسارت که در جهان  
هر کاو ز حضرت تو ببرد ز پویه پای  
آن یک بیای خویش گذارد بقید پای  
گردون در انتظام جهان عاجزست از آن

دارد بپیش دست و دل شهریار دست  
دارد بخشروان جهان ز افتخار دست  
چون دست همتش یکی از صد هزار دست  
جز پیش ساقی از پی جام عمار دست  
دارد ز قدر و مرتبه بر هفت و چار دست  
از جود تست پر گهر شاهوار دست  
دارم من از یمین تواندر یسار دست  
و آنکو ز خدمت تو بدارد ز کار دست  
وین یک بدست خویش نماید فکار دست  
در دامن تو برزده بی اختیار دست



از روشنی تراست چو خورشید چرخ رای  
کردی ز بس بجانب هر سائلی دراز  
دستی کنون دراز نگردد برت ز آز  
مهر از در تو روی بتابد بوقت شام  
گردون که یافت قرب تو بسیار رنج برد  
تا این ثنات خواند و آن یک دعا کند  
با کعبتین مهر و مه اینک حریف چرخ  
از چار پنج مهره بششدر در افکنیش  
هرگه که نوک تیر تو رویین تنی کند  
چون رستم ار پیاده نهی در نبرد پای  
اینک حبیت بهر دعا دست کند بلند  
تا هرکسی ز بهر بقا و دوام خویش  
پیوسته از برای دعای دوام تو

وز مکرمت تراست چو ابر بهار دست  
از روی همت ای شه با اقتدار دست  
شستند خلق یکسره از افتقار دست  
زانرو کند ز خون شفق پرنگار دست  
هرکس که چید گل شودش پرزخاردست  
سوسن زبان گشاده و دارد چنار دست  
بالا کند اگر ز برای قمار دست  
اندر بساط آری اگر یک دو بار دست  
از بیم جان بسر زند اسفندیار دست  
کوتاه کند ز رزم تو سام سوار دست  
چون نیستت بمدح شه کامگار دست  
دارد بپیش حضرت پروردگار دست  
بادا بلند سوی فلک بیشمار دست

### وله ایضا " فی مدحه

باز این تویی شها که جهانت مسخرست  
باز این منم که طبع روانم سخن سراسرست  
باز این تویی شها که سزاوار تست مدح  
باز این منم که تا ز ثنای تو دم زخم  
باز این تویی که مهرهء اقبال بدسگال  
باز این منم که تهنیت آور بسوی من  
باز این تویی که حارس کریاس شوکت  
باز این منم که منبع جان بخش فکرتم  
باز این تویی که عرصهء جاهت چنان وسیع  
باز این منم که هرکه نیوشد کلام من  
باز این تویی که از تو گه رزم درهراس  
باز این منم که داور اقلیم دانشم  
باز این تویی که زیر نگین تو نه سپهر  
باز این منم که طبع روان بخشم از سخن

بر تارکت ز مهر جهانتاب افسرست  
شیرین کلام من بمثل تنگ شکرست  
طبعت محیط فیض و گفت کان گوهرست  
غمگین ز فکر روشن من مهر انورست  
از دستخون داو جلالت بششدرست  
روح امامی از هری و مجد همگوست  
طفرلتکین و اتسزو سلجوق و سنجرست  
چون چشمهء زلال خضر روح پرورست  
کاندر برش مساحت گیتی محقرست  
گوید که نیست شاعر ماهر فسونگرست  
گودرز و گيو و رستم و گسته و نوذرست  
ملک سخن به تیغ خیالم مسخرست  
با چار رکن و شش جهت وهفت کشورست  
گنجینهء پر از در و یاقوت احمرست



باز این تویی که تیغ جهان سوزت از گهر  
باز این منم که حجله‌نشینان فکر من  
باز این تویی که سدهء کاخ رفیع تو  
باز این منم که چونکه مکرر کنم سخن  
باز این تویی که چاکر کاخ جلال تو  
شاه جهان بهادر دوران حسن شه آنک  
هوشنگ ملک پرور و جمشید ملک گیر  
تا چرخ را مدار بود برقرار باد

چون ذوالفقار حامی دین پیمبرست  
چون روی نوعروسان پر زیب و زیورست  
با اوج عرش و سد ره وطوبی برابرست  
اندر مذاق خلق چو قند مکررست  
رای و کی و نجاشی و خاقان و قیصرست  
خورشید از خجالت رویش مکدرست  
دارای تاج بخش و خدیو مظفرست  
زانرو که سیر چرخ ز عزمش مقررست

در ستایش کشف الادانی و الاقاضی وزیر بی نظیر حاجی آقاسی طاب ثراه

بر دلم صد هزار نیست‌رست  
شرح یک ماجرا ز درد سرم  
پیکرم آنچنان شدست ضعیف  
زین سبب در کفم ز غایت ضعف  
لاجرم گاه پویه پندارند  
گر هلال اینچنین ضعیف شود  
کوه اگر بیند اینچنین آسیب  
پیش اشک دو چشم خونبارم  
قامتم خم شدست همچو کمان  
تن افسرده‌ام ز غایت ضعف  
موی از تاب تب براندامم  
در و بام سرایم از شیشه  
همه لبریز از آن قبیل عرق  
آه از آن شیشه‌یی که چون کژدم  
لاطئی هست کاب شهوت آن  
دوستانم زنند دست بدست  
آنچنان لاغریم که پنداری  
لاجرم هر که مرمرا بیند  
حجرهء من زمین یونانست

بلکه از صد هزار بیشترست  
موجب صد هزار درد سرست  
که نهان همچو روح از نظرست  
خشک چوبی بگاه پویه درست  
که عصایی بسحر ره سپرست  
عاطل از سیر و جنبش و اثرست  
لرزه‌اش تا بحشر در کمرست  
قلزم اندر شمارهء شمرست  
لیک در پیش تیر غم سپرست  
چون یکی چوب خشک بی‌ثمرست  
بتر از نیش ناچرخ و تبرست  
راست گویی دکان شیشه گریست  
کش بچارم مزاج سردوترست  
هیأتش دل شکاف زهره‌درست  
رافع رنج و دافع خطرست  
که فلان ای دریغ محتضرست  
پوستم زیر و استخوان زبرست  
فاش گوید که این چه جانورست  
بسکه در وی حکیم چاره گریست



دهنم از حرارت صفرا  
 لرز لرزان تنم ز شدت ضعف  
 حاجی آقاسی آن جهان جلال  
 آنکه رایش مدبر فلکست  
 آنکه از مهر و کین او زاید  
 جنبش خامه‌اش چو گردش چرخ  
 لیک سیرش خلاف سیر سپهر  
 طبع او بحر و گفت او گوهر  
 آنچه ز آثار خلق نیک در اوست  
 ملکی هست در لباس بشر  
 اگر از خود بدی فروغ قمر  
 روی او نیست آفتاب سپهر  
 خامه او چو خام خسرو عهد  
 با عتابش که هست مایه مرگ  
 دل و دستش بگاه جود و کرم  
 چون عزالی رمیده از صیاد  
 لطف او روح بخش و روح افرا  
 ای بهشت جهانیان که جحیم  
 هر سخن کز لبش برون آید  
 جامه شوکت و جلالت را  
 نوش در کام دشمنت نیش است  
 صاحبای بنده تو قاتنی  
 گله‌ها دارد از تغافل تو  
 هیچ گفنی کهینه چاکر من  
 هیچ گفنی که در کدام محل  
 جد پاک‌تو مصطفی که بقدر  
 بسرای فلان یهود شتافت  
 زادگانرا مگر نه در گیتی  
 دوش گفتم که پاک‌شم چندی  
 باز گفتم که بنده در همه حال

از عفونت چو کام شیر نرست  
 چون دل خصم صدر نامورست  
 که جهانش بچشم محتضرست  
 و آنکه قدرش مربی قدرست  
 هر چه اندر زمانه خیر و شرست  
 پایمرد صدور نفع و ضرست  
 دوست را نفع و خصم را ضررست  
 دست او ابر وجود او مطرست  
 از گمان و قیاس و وهم برست  
 کاین خلایق نه لایق بشرست  
 گفتمی کاو برای و رو قمرست  
 لیک چون آفتاب مشتهرست  
 مادر فتح و دایه ظفرست  
 خون جان جهانیان هدرست  
 غارت گنج و آفت گهرست  
 حزم او پیش بین و پس نگرست  
 قهر او جان ستان و جان شکرست  
 زاتش سطوت تو یک شرست  
 خوشتر از آب چشمه خضرست  
 دیبه نه سپهر آسترست  
 زهر در کام دوستت شکرست  
 که خداوند دانش و هنرست  
 لیک دلش از زبانش بیخبرست  
 مدتی شد که غایب از نظرست  
 بکدامین سراپه‌اش مقررست  
 ذاتش از هر چه جز خدای برست  
 دید چون خسته‌حال و خون‌جگرست  
 شیوه جد و عادت پدرست  
 ز آستانست که از سپهر برست  
 از تولای خواجه ناگزیرست



سایه جز پیروی گریزش نیست  
زبر و زیر زیر فرمانت

هر کجا کافتاب در گذرست  
تا زمین زیر و آسمان زبرست

در ستایش کشف الادانی والا قاصی جناب حاج میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

عاشق بی کفر در شرع طریقت کافرست  
کفر دانی چیست آزادی ز قید کفر و دین  
نور ایمان مضمربست ای خواجه در ظلمات کفر  
زان سبب خوانند کافر انبیا را از نخست  
زان سبب کز هر یکی دیدند چندین معجزات  
لاجرم هر دین که هست از کفر پیدا شد نخست  
کفر صورت چیست درد فقر و سوز عاشقی  
نفس را کامل نماید درد فقر و سوز عشق  
عکسهای فکر تست آنچه اندر عالمست  
خود رسول خود شدی اسکندر رومی مدام  
یک سخن سربسته گویم کاو نداند بد سگال  
فعل و مصدر را ز یکدیگر بمنتوانی گسیخت  
هست یکخورشید رخشان و آنچه بینی روز نیست  
می خمار آرد هم از می دفع میگردد خمار  
تا نباشد راستی مسطر شاید ساختن  
ترک اوصاف طبیعت گو دلا کز روی طبع  
خود زنی بدکاره کز بیگانه آبستن شود  
خلق نیکی کز طبیعت می بزاید مرد را  
وادمی کاو را نباشد سوز عشق و درد فقر  
شخص بیجان دختران را بهر لعبت لایقست  
فکر و ذکر اختیاری چیست دام مکروشید  
اژدهای نفش نگذارد که رو آری بگنج  
شیر حق آن اژدها را کشت اندر عهد مهد  
اژدها کش هیچ میدانی درین ایام کیست  
میرزا آقاسی آنکو وصف روی و رای او

کافری بگزین گرت شور طریقت در سرست  
آو خا زین قید آزادی که قید دیگرست  
آری آری چشمه حیوان بظلمات اندرست  
وین سخن از روزروشن بیسخن روشنترست  
از طریق عجز میگفتند کاو پیغمبرست  
پس بمعنی مؤمنست آنکو بصورت کافرست  
درد آن و سوز این الحق عجب جان پرورست  
بانگ کوس از ضربتست وبوی عود از آذرست  
نقشهای فکر تست آنچه اندر دفترست  
وانچه گفتی گفتی این فرموده اسکندرست  
مصدر اندر فعل مضمربست گرچه فعل از مصدرست  
کاین دو را با یکدیگر پیوند بوی و عنبرست  
هست یک هستی مطلق و آنچه بینی مظهرست  
لاجرم اندر توای دل درد و درمان مضمربست  
وین عجب کان راستی را باز میزان مسطرست  
هر چه خیزد ناقصست و هرچه زاید ابترست  
هرچه میزاید حرامست ارپسری یا دخترست  
پیکری بیجان بسان صورت صورتگرست  
اسب چوبین است کش نی دست و نی پاوسرست  
اسب چوبین کودکانرا بهر بازی درخورست  
کانکه بی می مستی آرد در بی شور و شرست  
اژدها کش شو گرت در سر هوای گوهرست  
لاجرم هر آدمی کاو حیّه درشد حیدرست  
میر احمد سیرتست و صدر حیدر گوهرست  
زانچه آید در گمان و وصف ودانش برترست



ذات بیهمتای او قلبست و گیتی قالبست  
فطرت او آسمانی کش محامد انجمت  
گر بدو خصمش تشبه کرد کی ماند بدو  
لاغرستش کلک اگر چه فتنهء عالم بود  
محضر قدر رفیع اوست گردون لاجرم  
گر ز گردون قرّ او افزوده گرددنی عجب  
گر بگام شیر بنگارند نام خلق او  
آصف بن برخیا گر خوانمش آید بخشم  
هرکجا ذکری ز خلقش لادن اندر لادنست  
کلک او یک شبرنی باشد ولی دارم شگفت  
تا جهان ماند بماند او که بی او روزگار

عدل ملک آرای او روحست و عالم پیکرست  
طینت او پادشاهی کش مکارم لشکرست  
نیست سلطان هرکه چون هدد بفرقش افسرست  
آری آری هر کجا بسیار خواری لاغرست  
این همه انجم براو چون مهرها بر محضرست  
هر کجا آیینه بینی صیقلش خاکسترست  
تا ابد چون ناف آهو کان مشک او فرست  
خواجه خشم آرد بلی گرگویش چون چاکرست  
هرکجا وصفی زرایش اختر اندر اخترست  
کز چه آن یک شبر یک هندوستان نی شکرست  
موکی بی شهریارست و سپاهی بی سرست

در مدح سلطان ماضی محمد شاه غازی و حاج میرزا آقاسی

هستی دو وجه دارد مخفی و ظاهرست  
از واجبست خالق و از ممکنست خالق  
خالق ز خلق هیچ ندارد گریز از انک  
مخلوق هم نباشد کیسان از آنکه نور  
پس هر چه اقربست ز ابعد بود منیر  
از ممکنات معنی انسان مقدمست  
انسان چه باشد آنکه بدانش مسلمست  
آری بدانشت بقا زانکه آدمی  
باشد بقا بدانش و دانش بعقل و عقل  
آدم بلی بعقل شود کامل النصاب  
لیکن چو عقل یافت کمال آورد پدید  
منظور حق چو گشت بود مظهر کبیر  
انسان کاملست بلی مظهر وجود  
انسان کاملست که باقی بود بذات  
بعد از نبی ولیست بهر دور و اینزمان  
چونانکه گفته‌اند بود فرق زاب خضر

کاندر وجود واجب و ممکن مصورست  
چون معنی کلام که مخفی و ظاهرست  
خورشید را چو نور نباشد مکدرست  
هرچ او بشمع اقرب باشد منورست  
چون آنکه ابعدهست ز اقرب مکدرست  
در خلقت ارچه صورت انسان مؤخرست  
دانش کدام آنکه بقایش میسرست  
باقی ترست از آنکه بدانش فزونترست  
مخصوص آدمیست نه محسوس جانورست  
وانرا که عقل نیست چنوگا و یا خورست  
تا غایتی که حق را منظور و منظرست  
کز غیب تا شهودش ظاهر بمظهرست  
کاوعرش وفرش ولوح و سپهرش بمحورست  
از جمله ممکنات که نفس پیمبرست  
آن کش بفرق رایت شاه مظفرست  
تا آب ما که منبعش الله اکبرست



آری محمدست و علی اصل و فرعشان  
 کف الانام مرجع اسلام کش مقام  
 نامش نیاورم بزبان زانکه روح پاک  
 وصفش نیاورم بلبان زانکه نور صرف  
 لیکن محققست مر او را که همچو روح  
 با مردم اندرست که روح مجسمست  
 بگذار و بگذر از همه کتاب دفترش  
 آنخواجیهی که بر در سلطان تاجدار  
 سلطان دین محمد شاهست کز ازل  
 شمس ملوک بدر وجود آسمان جود  
 مجد علی سمو سما عین کبریا  
 دادار تاجدار که بزمش چو نو بهار  
 دارای کین گذار که در دشت کارزار  
 این داور زمانه که شخصش ببارگاه  
 وان خسرو زمانه که ظلش بپیشگاه  
 آن دادگر که در خم پیچان کمند او  
 ایوان داد و دین را لطفی مجسمست  
 آشفته‌یی ز خلقش هر هشت جنتست  
 هم پست پیش قدرش این طاق نه رواق  
 با طبع راد او که دو کونش مخففست  
 گوهر چه قدر دارد آبی معقدست  
 شاهنشها گذشت مرا پنجسال واند  
 فرش آنچنان بدرگه شام که خاک راه  
 آری زرت خاکم چون شاه پرورد  
 لیکن چنانم ایدون کم جز دعای شاه  
 آرامش دلم نه ز چشم مکحلست  
 خرم بجای گل همه درجیب و دامنست  
 تارست در وثاقم اگر ماه نخشبست  
 نوشم بکام نیش شد از بخت واژگون  
 پیر ارچه گشته‌ام نبود هیچ غم ازانک

شاهست و آنکه سایه شاهیش برسرست  
 صدره فراز سدره بر از چرخ اخصرست  
 بیرون ز گفتگوی زبان سخنورست  
 هرچش بروی آوری از وی مکدرست  
 از مردمان کناره و با مردم اندرست  
 از مردمان کناره و جسمی مطهرست  
 هرون و اصفست و نظامست و جعفرست  
 مختار ملک و دولت و دیوان و دفترست  
 جاوید عهد او را مهدست و بسترست  
 بحر هم سپهر کرم کان گوهرست  
 ظل خدا موید خلاق داورست  
 محنت فزای خانه مانی و آزرست  
 تیغش چو ذوالفقار که با دست حیدرست  
 آرایش شمایل او رنگ و افسرست  
 بر فرق کسری و جم و خاقان و قیصرست  
 دیربست تا که گردن گردون بچنبرست  
 میدان رزم و کین را مرگی مصورست  
 آسوده‌یی ز عدلش هر هفت کشورست  
 هم تنگ برجلالش این کاخ ششدرست  
 در چشم همتش که دو عالم محقرست  
 درهم چه وزن دارد خاکی مزورست  
 تا سر بر آستان خداوند بر در است  
 چون خاک ره بمقدم شاه جهان زرت  
 کز آفتاب خاک و زر و سنگ گوهرست  
 ممکن روایتی نه بگفتست و دفترست  
 و اسایش تنم نه ز زلف معنبرست  
 خونم بجای مل همه درجام وساغرست  
 خارست در کنارم اگر سور کشرست  
 کاین داوری بعد تو کس را نه باورست  
 اندر دعای شاه جوانیم در سرست



یارب بقای دولت شه باد جاودان      جاوید چون بدولت شاهی برابرست  
 بادا غبار موکب شه زیب چهر مهر      تا زینت سپهر ز خورشید انورست  
 حکم قضا و رای قدر بر مراد شاه      تا در صدور حکم قضا چرخ مصدرست

در ستایش شاهزاده‌ها آزاده اعتضادالسلطنه علیقلی میرزا دام اقباله فرماید .

تا لاله بی‌باغ و گل بگلزارست  
 بر لاله بی‌بانگ جنگ می‌خوردن  
 امروز نشاط مل به از دی بود  
 نورور و جنوب من بیک فصلست  
 در کام کهنه جرعه‌ام رطلست  
 ایمان بهلم که نوبت کفرست  
 ساقی حامی که عشرتم خامست  
 می از حد نمیخوری مگر ننگست  
 من شیخ توان بدل ندارم دوست  
 نسیم بپر که در کفم بندست  
 می‌ده که نسیم سزه در مغزم  
 برخیز و یکی ببوسان بخرام  
 سرکرد سمن بنفشگان بینی  
 کل دایره‌یی ز لعل و لیل را  
 آن لیلکان نگرشان در خلق  
 وان بریط و تار ایزدیشان را  
 وان قمریکان که شغلشان بر سرو  
 وان سنبلکان که بویشان در مغز  
 وان سرگسکان جو حوصی از بلور  
 یا گرد یکی طنجه زرین  
 و آن شاحه ارغوان که ترکیش  
 یا باره‌یی از عقیقکان خرد  
 وان نیلوفر که چون رسن‌بازان  
 بر بام رود بریسمان گویی  
 میخواره ز زهد و توبه بیزارست  
 عصیان گذشته را ستغفارست  
 و امسال صفای گل به از پارس  
 نیسان و نشاط من بیکبارست  
 بر نام مهینه قرعه‌ام یارست  
 سحره بدرم که وقت زنارست  
 مطرب زیری که حالت زارست  
 بوس از چه نمیدهی مگر عارست  
 تا شوخ جوان ماه رخسارست  
 دستار مهمل که بر سرم بارست  
 مشکین نفحات زلف دلدارست  
 کش سزه بهشت و جوی انهارست  
 پیرامن روز از شب تارست  
 دو پای برو بشکل پرگارست  
 بی صنعت خلق بریط و تارست  
 حاجت نه بزیر و بم اوتارست  
 چون موزونان نشنید اشعارست  
 گویی بدل گلاب عطارست  
 کش زرد فواره یی ز دینارست  
 کوبیده ز نقره هفت مسمارست  
 چون مرّه عاشقان خونبارست  
 کز ساعد شاهی پدیدارست  
 بی لنگر بر رسنش رفتارست  
 دزدست و کمندگیر و طرارست



و آن خیری زرد بین که از خردیش  
 نرگس از ساق خود عصا گیرد  
 وان غنچه بطفل هاشمی ماند  
 از بیم همی بزیر لب خندد  
 شعیای پیمبرست پنداری  
 یا طوطیکی بخاربن خفته  
 بیرنگ ز صنع خامه قدرت  
 نه سرخی لالگان ز شنگرفت  
 ای ترک بفصلی اینچنین ما را  
 در خوردن باده این چه تعطیلت  
 ها باده بخور بهار در پیش است  
 پرسی همه دم که بوسه میخواهی  
 گویی همه دم که باده مینوشی  
 می ده که شبست و جمله در خوابند  
 شهزاده علیقلی که از فرهنگ  
 فخریست از آن سبب لقب او را  
 چرخ ار چه بلند پیش او پستست  
 جز آنکه بیدل گنج مجبورست  
 روحیست کش از عقول اجسامست  
 بیند بسرای آنچه آمالست  
 رویش بیها چو لمعه نورست  
 ای جان جهان که خنجر جسمیست  
 گویی که ز صلب آسمان زاده  
 آنانکه سفر کنند در دریا  
 من گرز تو چون بدست تو دیدم  
 لیکن نشنیده بودم از مردم  
 بر کوهه زین چو دیدمت گفتم  
 گر خصم ترا بود سرافرازی  
 بازست پی سؤال در پیشست  
 قوس است و بال تیر و تیر تو

رنج یرقان عیان ز رخسارست  
 مسکین چکند هنوز بیمارست  
 کاو را ز حریر سبز دستارست  
 کش خار رقیب سان پرستارست  
 کش اره بسر نهاده از خارست  
 کش زمرد بال و نعل منقارست  
 بس صورت گونگون نمودارست  
 نه سبزی سبزگان ز زنگارست  
 دانی که شراب و بوسه در کارست  
 در دادن بوسه این چه انکارست  
 هی بوسه بده خدای غفارست  
 میخواهم آخر این چه اصرارست  
 مینوشم آری این چه تکرارست  
 جز بخت خدایگان که بیدارست  
 قاموس علوم و کثر اسرارست  
 کش فخر به نه سپهر دوارست  
 سیم ار چه عزیز نزد او خوارست  
 در هرچه گمان برند مختارست  
 نوریست کش از قلوب ابصارست  
 داند بضمایر آنچه افکارست  
 رایش بدکا چو شعله نارست  
 کش نصرت و فتح فال و مقدارست  
 شمشیر کج تو بسکه خونخوارست  
 گویند بیحر کوه بسیارست  
 دانستم کاین حدیث سوارست  
 بحریکه مقام او بکهسارست  
 بر کوه نشسته بحر ز خارست  
 یا بر سرنیزه یا سردارست  
 هر دستی اگر چه برگ اشجارست  
 در قوس و بال خصم غدارست



وین طرفه که قطب ساکنست و او  
بزم تو سزد مقام قآنی  
تا بار خدا یکست و عالم دو  
پنج و شش نزد حکم هفت اقلیم  
نه گردون وقف ده حواست باد

قطب ظفرست و نیک سیارست  
علیین جایگاه ابرارست  
تا دخترکان سه مامکان چارست  
چون هشت جنان ترا سزاوارست  
تا سهلتی کسوری اعشارست

در سبب زکام کشف الادانی والاقاصی جناب حاج میرزا آقاسی  
رحمه الله فرماید

که جلوه کرد که آفاق پر زانوارست  
که لب گشود ندانم که از حلاوت او  
دگر که آمد و زنجیر دل که جنبانید  
چه تاک بود که بنشانند وکی رسد انگور  
حدیث عشق مگر رفت بر زبان کسی  
ز خُلق احمد مرسل مگر نسیمی است  
زکام خواجه گواهی بدین دهد گویی  
چو نام خواجه برم جان بگیردم دامن  
بجان خواجه که از وصف عشق درمگذر  
چو عندلیب سرودی ز سُر عشق بگوی  
بناخن قلم آن چنگ ایزدی بنواز  
اگر چه نیست ز انبوه خلق راه سخن  
حجّات بر نظرتست ورنه از سر صدق  
حدیث عشق بگو لیک بی زبان و سخن  
خموش گویا خواهی بچشم خواجه نگر  
بمهر خواجه نخست از خصال بد بگریز  
تو را چوخوی بدی هست و خود اسیر خودی  
گمان مبر که بشب دزد را عسس گیرد  
چگونه خاطرت از معرفت بود گلزار  
چو کاسه بیست نگو تسار حرص تا صف حشر  
بمهر خواجه قدم زن بصدق قآنی

که رخ نمود که گیتی تمام فرخارست  
بهر کجا که نظر میکنم نمکزارست  
که سرنهاده چومجنون بدشت و کهسارست  
که هفت خم سپهر از شراب سرشارست  
که شور ولوله در کوی و شهر و بازارست  
که هرکجا گذرم تبت است و تاتارست  
که این نسیم ز خلق رسول مختارست  
که روز عشرت احرار و وجد ابرارست  
که عشق چاشنی روح و قوت احرارست  
که هرکجا که رود ذکر عشق گلزارست  
که از حقایق بروی هزار اوتارست  
تو راز گوی که محفل تهی ز اغیارست  
بچشم یاری در هرچه بنگری یارست  
که نطق و حرف و معانی حجاب انظارست  
که هر اشارت او یک کتاب گفتارست  
که خوی بدگنه و مهر او ستغفارست  
چه احتیاج بزنجیر و بند و مسمارست  
که او بخوی بد خویشتن گرفتارست  
ترا که از حسد و حرص سینه پر خارست  
بهیچ پر نشود کاسه چون نگونسارست  
که صدق شیوه احرار و خوی اخیارست



ز صدق در ره او بر خود آستین افشان  
 ز عشق دم زن و پروای هست و نیست مدار  
 بمدح عشق سخن هر شبی دراز کشم  
 یکی بخواجه نظر کن که از پس هفتاد  
 تو سست میروی و راه سخت در پیشست  
 هر آن سخن که نگویی ز عشق هذیانست  
 دگر ز اهل ریا تا جان بود بگریز  
 بکفش پاره دزدی کشان نمی‌ارزد  
 بزاری آنکه کند صید خلق بزاری  
 ز بیخودی نفسی بیریا برآوردن  
 دل شکسته دلیست بر درستی صدق  
 در آب دیده دو صد نقش مینماید عشق  
 بغیر خواجه که نقش دلست و صورت جان  
 همین نه تنها مردم گیاه هست بچین  
 باحتیاط قدم نه بخاک وادی عشق  
 هنوز از پس چندین هزار سال وصال  
 کرا که گامی محکم شود بمركز عشق  
 حکیم گوید این نطفه‌یی که گردد شخص  
 دگر سه روح که اندر دلست و مغز و جگر  
 ز مرده زنده پدید آید اینت بوالعجبی  
 مراگمان که حکیم این سخن به تعمیه گفت  
 مگر ز خواجه شنیدم که هست روح دگر  
 خمیر مایه عشقت و دست پخت خدای  
 مشاعر همه اشیا ازو وزان سببست  
 شعور لازم هستی است و آنچه گویی هست  
 مگر نه خانه شش گوشه‌یی که سازد نخل  
 مگر نه کاه چنان در جهد بکاه ربا  
 نه عنکبوت تند تار بر بگرد مگس  
 نه آب و گل ز پی لانه آورد خطاف  
 نه شاخ نیلوفر نارسیده بر لب طاق

از آنکه شرط نخستین عشق ایثارست  
 اگر چه دم زدن از عشق کار دشوارست  
 چو صبح درنگرم یکدومشت پندارست  
 ز بهر راحت خلش روان در آزارست  
 تو سنگ میزنی و آبگینه در بارست  
 هر آن کمر که نبندی ز صدق زوارست  
 که حق بجانب دردی‌کشان میخوارست  
 سری که بالش او از دو شیر دستارست  
 خدا ز زاری بازاریانش بیزارست  
 به از ریاضت صد ساله ریاکارست  
 کمال مرغ شکاری کجی منقارست  
 بر آب نقش زدن کار عشق مکارست  
 ز عشق هر که زند لاف نقش دیوارست  
 بشهر ماهم مردم گیاه بسیارست  
 که خاک و خاربیبان عشق خونخوارست  
 دو چشم عقل ز هجران عشق خونبارست  
 بگرد چنبر هستی چمان چو پرگارست  
 نخست پاره خونی پلید و مردارست  
 بخار خون بود و تن بدان سه ستوارست  
 زهی لطیف و عظیم که صنع جبارست  
 که این حدیث نه از مردم هشیوارست  
 که نام و نسبت هستی بدو سزاوارست  
 کلید مخزن امرست و گنج اسرارست  
 که کارشان همه تسبیح و حمد دادارست  
 همی بحکم خرد زان شعور ناچارست  
 برون ز فکرت اقلیدس و سنمارست  
 چو عاشقی که هواخواه وصل دلدارست  
 که داند آنکه شکار مگس کند تارست  
 چنانکه گویی از دیرباز معمارست  
 بتابد از طرفی کش بیام هنجارست



مگو که خواجه کیت بارداد و گفت این حرف  
ولای خواجه مرا بیزبان سخن آموخت  
همان ز خواجه شنیدم که گفت خلق جهان  
بحق هر آنکه یکی فطره، درست شناخت  
چه مایه عالم بیرنگ و بوی دارد عشق  
بچشم خفته نماید هزار شکل بدیع  
نیرسی اینهمه اشیا که بینی اندر خواب  
نیرسی اینهمه الوان و چاشنی ز کجاست  
نیرسی اینهمه دستان که میزند بطور  
رموز اینهمه اشیا رسول داند و بس  
محمد عربی قهرمان روز حساب  
خدا و او بهم اینگونه عشق میورزند  
بدان رسیده که گیرد گناه رنگ خواب  
ز بوی برگس فرمود صالحانرا منع  
دلا ز مدح محمد بمدح خواجه گرای  
پناه دولت اسلام حاجی آقاسی

گشوده درگه باری چه حاجت بارست  
زبان شمع فروزنده چیست انوارست  
کرد ورنه درو پام پر ز گفتارست  
چنان بدان که شناسای بحر زخارست  
که بر دو دیده ز هر یک هزار استارست  
نبیند آنکه به پیشش نشسته بیدارست  
کجاست جایش و باز این چه شکل و مقدارست  
که در شمار بساتین و برگ اشجارست  
که بد معلمشان وین چه چنگ و مزارست  
که مظهر کرم کردگار غفارست  
که لطف و قهرش میزان جنت و نارست  
که کس نداند که عاشقست و که یارست  
ز بسکه رحمت او پرده پوش و ستارست  
ازین ملامت نرگس هنوز بیمارست  
که خواجه از پس او برد و کون سالارست  
که همچو دست ملک خامه اش گهربارست

در ستایش شاهزاده، علیین و سادّه فرمانفرما فریدون میرزا طاب ثراه فرماید

گاه طرب و روز می و فصل بهارست  
باد سحر از آتش گل مجمره سوزست  
تا مینگری کوکبه، سوری و سرو است  
سوری بچه ماند بیکی حقه، یاقوت  
نسرین بچه ماند بیکی بیضه، الماس  
مانا ز سفر تازه رسیدست بنفشه  
از لاله چمن چون خد ترکان خجندست  
در پهلوی گل خار شگفتا بچه ماند  
مستست مگر نیلوفر از ساغر لاله  
نی نی چو یکی بختی مست ازیراک  
راغ است که از سبزه همی زمرد خیزست

جان خرم و دل فارغ و شاهد بکنارست  
خاک چمن از آب روان آینه دارست  
تا میشنوی زمزمه، صلصل و سارست  
کان حقه، یاقوت پر از مشک تتارست  
کان بیضه، الماس پر از عود قمارست  
کش بر خط مشکین اثر گرد و غبارست  
وز سبزه دمن چون خط خوبان تتارست  
مانند رقیبی که هم آغوش نگارست  
کافتان خیزان چون صنمی باده گسارست  
بینیش چو بختی که به بینیش مهارست  
باغ است که از لاله همی مرجان زارست



نرگس بچه ماند بیکی کفه الماس  
 یا خقه‌یی از گاه ربا بر طبق سیم  
 نینی ید بیضای کلیمست به سفتش  
 بط بچه پیلست بخون برزده خرطوم  
 زان غنچه عزیزست که زر دارد در جیب  
 ای ترک بیاتات ببوسم که بنوروز  
 برخیز و بده باده نه ایام گریزست  
 می ده که بنوشیم و بجوشیم و بکوشیم  
 مانا می گلرنگ و بت شنگ و دف و چنگ  
 زین چار مگر چاره نمایم غمانرا  
 پار از تو دلم داشت بیک بوسه قناعت  
 از غایت لطف ار دهیم بوسه بمشمار  
 ور منع کنندت که مده بوسه بر آشوب  
 گرسنت پارینه بجز بوسه نبند هیچ  
 هر چند که بدعت بود این قاعده لیکن  
 ای ماه که با روی تو برقع نگشاید  
 زلفین تو تا دوش همه تاب و شکنجست  
 گر باده دهی زود که انده بکمین است  
 بوسی دو سه مستانه مرا بخش بتعجیل  
 یک امشکی بیش مجال سخنم نیست  
 مدح ملک و تهنیت عید ضرورست  
 مشکل که دگر باره مرا کام دهد بخت  
 بینی که بهاران سپس فصل خزانست  
 فرداست که از پشت کشف تیره‌تر آید  
 گل مشت زری دارد نازد بخود امروز  
 چون دولت خسرو نبود عادت گردون  
 دارای جوان بخت فریدون شه غازی  
 گردون شرف و بحر کف و ابر نوالست  
 چون روی ببزم آرد یک چرخ سهیلست  
 شاهان جهانست همه چیزست مهیا

کان کفه الماس بر زر عیارست  
 یا ساعر سیماب بر زر و عفارست  
 از یاره زر بفت یهودا نه عیارست  
 یا شاح بقم رسته ز پشایی مارست  
 وین تحریتست آنکه نه زر دارد حوارست  
 فکر دل عاشق همه بوسیدن یارست  
 بنشین و بده بوسه نه هنگام فرارست  
 کانجا که بت ساده بط باده بکارست  
 ارکان بهار است از اینروی چهارست  
 کاندل‌رهد از غم که بدین چاردوچارست  
 و امسال نه قانع بهزار و دو هزار هست  
 کان غایت لطفست که بیرون ز شمارست  
 کاین سنت عیدست و در اسلام شعارست  
 امسال همه قاعده بوس و کنارست  
 این بدعت امسال به از است یارست  
 هر ماه مبرقع که بنوشاد و حصارست  
 چشمین تو تا گوش همه خواب و حمارست  
 ور بوسه دهی زود که عشرت بگذارست  
 کز وصل تو واحب‌ترم ایدون دوسه‌کارست  
 فردا همه هنگامه عید و صف یارست  
 کاین هر دو زمانرا سبب دفع ضرارست  
 زیرا که جهانرا نه بیک حال مدارست  
 بینی که حزیران عقب ماه ایارست  
 این دشت که امروز بر از نفس و نگارست  
 فرداست که بادست تهی همچو چنارست  
 تا گویی جاوید بیک عهد و قرارست  
 کانجا که رخ اوست همه ساله بهارست  
 لشکر شکن و پیل تن و شیر شکارست  
 چون رای برزم آرد یکدشت سوارست  
 وانچ آن بیقین نیست تراعب و غوارست



از خون عدوی تو زمین چشمهء لعلست  
 شخص امل از قهر تو در کرم و گدازست  
 بر سفرهء جود تو زمین زائدهء چینست  
 پاللعجب از تیغ تو آنمرگ جهانسوز  
 هر گه بیمینست همه جنگ و جدالست  
 برقیست که تابش همه تابنده حجمیست  
 در چشم نکوخواه تو یک طایفه نورست  
 گو لاف بزرگی نزنند خصم تو بدروغ  
 آنجا که جلال تو فلک خاک نشین است  
 گر کلک تو در دست تو آمدگهر افشان  
 از در چه گنه دیدی و از زر چه خیانت  
 آن مختفی از چشم تو در صدر جبالست  
 از رمح تو چون رمح تو میپیچم برخویش  
 ای شاه ز قآنیت ار هیچ خبر نیست  
 دارد پی ایثار تو برکف گهری چند  
 آنقدر بمانی که خطاب آیدت از چرخ

## وله ایضا " فی مدحه

روز می و وقت عیش و گاه سرورست  
 میل و سکون شوق و صبرذوق و تحمل  
 بادیه پرسنگ و وقت تنگ و قدم لنگ  
 یار غیورست و حسن سرکش و من مست  
 بادیه بی آب و چشمه دور و هوا گرم  
 زهد گنه می ثواب هجر قیامت  
 طاقت و دل زهد و مست و اعظ و رندی  
 جعد و بناگوش زلف و رخ خط و رویت  
 خشم و رضا کین و مهر هجر و وصال  
 گریه مطر اشک قطره دیده سحابست  
 یا رعد و چرخ ضد زمانه مخالف

یار جوان می کهن خدای غفورست  
 شعله و خس برق و کشت سنگ و بلورست  
 توشه کم و موه دراز و مرحله دورست  
 شوق فزون صبر کم شراب طهورست  
 رخ تر و لب خشک و آفتاب حرورست  
 وصل جنان یار حور بزم قصورست  
 قوت و شل پند و کمر بصیرت و کورست  
 هاله و مه ابر و مهر سایه و نورست  
 خار و رطب نیش و نوش سوک و سرورست  
 عشق شرر شوق شعله سینه تنورست  
 نفس رضا دل حلیم طبع صبورست



شاه جهان جم دهر میر زمان کش  
دادبجا داده خواه زنده عدو طی  
دانش و دل جود و طبع جودت و فکرش  
نام حسن فکر بکر ذات کریمش  
باغ ورخش مهرو رایتش مه و رویش  
خصمش بسته کفش گشاده دلش شاد

مهر عنان مه رکاب چرخ ستورست  
ملک مصون شرع شاد شاه غیورست  
نکبت و گل بوی و مشک تابش و هورست  
اصل طرب بحر عیش کان حبورست  
دیو و ملک نار و نور زنگی و حورست  
تا خورومه روز شب سنین و شهرست

در شکایت حاج اکبر نواب و مدح فخر العلماء و ذخرا الفضلاء  
ابوالحسن الفسوی الشهیر بخان داماد فرماید

ترک من آفت چینست و بلای ختنست  
در بهر زلفش یک کابل وجدست و سماع  
دوش تا صبح بهر کوچه منادی کردم  
کایها القوم بدانید که آنزلف سیاه  
دَرّه را نیست بخورشید فلک راه و بتم  
خنجر آهخته ز بادام که اینم مژه است  
قرص خورشید که معروف بود در همه شهر  
قَدّ خود داند و چون بینم نخل رطبست  
که مرا گوید ها طَرّه و رخسارم بین  
نارون را قد خود خواند من خنداخند  
یاسمن را رخ خود داند و من نرمانرم  
آن نه گیسوست معلق بزندان او را  
ساخته از مه نخشب چه نخشب آونگ  
شمع رویش همه نورست همانا خرداست  
طَرّه او دل ما برده ازان پر گر هست  
تا کند آتش رویش جگر خلق کباب  
تا نگردد همی آن آتش رخساره خموش  
روی او آینه رنگست همانا حلبست  
نور اگر نیست چرا تازه برویش بصرست  
شوق چهرش نبود عقل و چو عظم بسرست

فتنه پیر و جوان حادثه مرد و زنست  
در بهر چشمش یک بابل سحرست و فنست  
زان سر زلف که هم دلبر و هم دل شکنست  
چون غرابیست که هم رهبر و هم راهزنست  
دَرّه را بسته بخورشید که اینم دهنست  
گوهر افشاند ز یاقوت که اینم سخنست  
بسته بر سرو و بجد گوید کاینروی منست  
روی خود داند و چون بینم برگ سمنست  
چون نکو بینم آن سنبل و این نسترنست  
گویم ای شوخ بمفریم کاین نارونست  
گویم ای گل مدهم عشوه که این یاسمنست  
که بسیمین چهی آویخته مشکین رسنست  
طرفه تر اینکه بجد گوید کاینم ذقنست  
چین زلفش همه مشکست همانا ختنست  
زلف او بر رخ ماسوده از آن پر شکنست  
لب لعلش نمکست و مژه اش یابزنست  
زلفش آن آتش افروخته را بادزنست  
خط او غالیه بویست همانا چمنست  
روح اگر نیست چرا زنده بعشقش بدست  
یاد مهرش نبود روح و چو روح بتست



عاشقش را بمثل حالت شمعست از آنک  
روی رخشان وی اندر کنف زلف سیاه  
دوش آمد بوثاق من و نتشسته بخاست  
گفتم اهلا لک سهلا بنشین رخت میر  
هان بمازار دلم را که نه شرط ادبست  
رو زنج کم زن و دم درکش و بیهوده ملای  
خیز و زان باده، دیرینه گرت هست بیار  
تنگ ظرفست قدح خیز و به پیمای دلم  
باده آوردم وهی دادم وهی بستد و خورد  
مست چون گشت برخ خون جگر ریخت چنانک  
چهرش از اشک چنان شد که مثل را گفتم  
گفتم آخر غمت از کیست میندیش و بگو  
حاجی اکبر فلک دانش و فر کاهل هنر  
آنکه بر لب نگذشته ز سخالاولنش  
طنز در شعر تو میراند و خود میداند  
حق گواهست که گفتار تو در گوش خرد  
جای آنست که بر شعر تو تحسین راند  
وصف زلفم چو کنی سازد جدل ساز کند  
کژدم زلف منش بسکه گزیدست جگر  
نیست بیمش ز سر زلف من ان شاء الله  
گفتم ای ترک بگو ترک شکایت که خطاست  
کینه یا شعر من و شعر تو گر هست رواست  
گفتش انصاف گر این باشد ما شاء الله  
راستی منصفی امروز در اقطاع جهان  
صدر و مخدوم من آنکوز شرف پنداری  
عقل از آنست معظم که بدو مفتخرست  
ملک را خنجر او ماحی کفر و زللت  
تیر او در صف پیکار روان از پی خصم  
برق پیکانش بهر بادیه کافروخت شر  
آفتاب از علم لشکر او منخسف است

هر نفس شمع صفت زنده بگردن زدنت  
صنمی هست که اندر بغل برهنست  
مرغ گفתי ز هوا بر سر سایه فکنت  
گفت تبالک خاموش چه جای سخنست  
همین بماشوب غمم را که نه رسم فطنست  
که مراجان و دل از غصه شجن در شجنست  
ورنه زینجا ببرم رخت که بیت الحزنست  
زانکه صاحب دلی امروز اگر هست دنست  
هی همی گفت که می داروی رنج و محنت  
رخش از خون جگر گفתי کان یمنست  
قرص خورشید فلک مطلع عقد پرنست  
گفت آهسته بگو شم که ز صدر زمنست  
هر روایت که نمایند ز خلقش حسنست  
در کلام تواس ایدون سخن از لاولنست  
که سخنهای تو پیرایه، در عدنست  
گوهری هست که ملک دوجهانش ثمنست  
طفل یکروزه کش آلوده لبان از لبنست  
گوئی از زلف منش درد دل کین کهنست  
عجبی نیست گر از مدحت آن ممتحنست  
عاقبت دزد سر زلف منش راهزنست  
گله از صدر که هم عادل وهم مؤتمنست  
فتنه اند این دو و آن در پی دفع فتنست  
میتوان گفت در این قاعده استاد فنست  
نیست و رهست خداوند جهان بوالحسنست  
دو جهان روح مجرد بیکی پیرهنست  
روح از آنست مکرم که بدو مفتتنست  
شرع را خاطر او حامی فرض و سنست  
همچو سوزنده شهابی ز پی اهرمنست  
سنگ آن بادیه تا روز جزا بهرمنست  
روزگار از شرر خنجر او مرزغنست



مهر او ماهی کش جان موالی فلک است  
 گرنه روحی تو خود این عقده گشا از دل خلق  
 بخرد ماند شخص تو ازیراک همی  
 گوهر مهر ترا جان موالف صدفت  
 الفت فضل و دلت الفت شیر و شکرست  
 هر کجا مهر تو در انجمنی چهر افروخت  
 خصم را تن چوزره سازی وقامت چومجن  
 هر کجا ذکر ولای تو طرب در طربست  
 بدسگال تو بجان سختی اگر کوه شود  
 خود گرفتم شرر کین تو اندر دل خصم  
 گرز فولاد تو آتش کشد از خاره برون  
 صاحباً صدرا سوگند بجانت که مرا  
 گرچه زین پیش ز نوآب شکایت کردم  
 گلهام از دگرانست و بدو بندم جرم  
 مرگ سهراب نهانی بود از مرگ هجیر  
 بلبل از گل بچمن نالد و گل مقصد اوست  
 سخت پژمانم و غژمانم ازین قوم جهول  
 صلهیی از من و ماشان نشود عاید کس  
 همه در جامه فضلند ولی از در جهل  
 فضل من برهنر خویش چرا عرضه دهند  
 من کلیمستم و این قوم بن اسرائیلند  
 همه را سیر و پیازست به از سلوی و من  
 خویش را پیل شمارند و ندانند که پیل  
 من و ایشان همه از پارس بزادیم ولی  
 خواهم از تیغ بجاشان بدرم پوست بتن  
 تا عجم را صفت از باده وعیش و طربست  
 دامن خصم تو از خون جگر باد چنانک  
 اگر این شعر فتد در خور درگاه وصال

رمح او شمعی کش قلب اعادی لگنست  
 که دل خلق بمهر تو چرا مرتهنست  
 فخر عالم بوی و فخر وی از خوشتنتست  
 سبزه تیغ ترا مغز مخالف چمنست  
 قصه جود و گفت قصه تل و دمنست  
 عیش تا روز جزا خادم آن انجمنست  
 گرز نجمش زرهست ارز سپهرش مجنست  
 هر کجا فکر خلاف تو حزن درخزنست  
 گرز فولاد تو فرهاد صفت کوهکنست  
 آتشی هست کش اندر دل خارا وطنست  
 ورتن خاره شود خصم تو خارا شکنست  
 جان ز آزار حسودان شکن اندر شکنست  
 لیک او خود بهمه حال خدواند منست  
 رنج آهونه ز صیاد بود کز رسنست  
 گرچه زخمش بتن از تیغ گو پیلتنست  
 نفرت او همه از ناله زاغ و زغنست  
 کز در کبر سخنان همه از ما و منست  
 من و ماشان علم الله که کم از ما و منست  
 مردگانند تو گویی که به تنشان کفنست  
 بحر را پایه بر از حوصله رطل و منست  
 نظم و نثر منشان نعمت سلوی و منست  
 این مرض زاد هم الله همه را راهزنست  
 پس بزرگست ولی مهتر از آن کرگدنست  
 نه هر آنکو ز قرن زاد او پس قرنست  
 لیک دستوریم از عقل بلا تعجلنست  
 تا عرب را سخن از ناقه و ربع و دمنست  
 گویش خون جگر لاله و دامن دمنست  
 یک جهان نور نثارش بسر از ذوالمنست



## واله ایضا " فی مدحه

ملک ز انصاف شه بهشت برینست  
 گرمی بازار دین چنانکه در اقلیم  
 منت بیمر خدای عزوجل را  
 تا چه کند دادگر دگر که ز دادش  
 عروه و ثقی است اعتصام جهان را  
 فتنه چنان شد که صبح اول عمرش  
 از چه نباشد چنین که دور زمان را  
 خسرو غازی ابوالشجاع حسن شه  
 آنکه یمین فلک ز یمین یسار است  
 آنانکه ز بس ایمنی هماره حسامش  
 تالی عرش خدای و عقل نخستین  
 همت عامش حروف مهمله نگذاشت  
 وین زره رسم خط نه کز پی فرقت  
 ایکه ز بخت سمین و تیغ نزارت  
 ساکن دوزخ اگر حسام تو بیند  
 با کرم ت تاب یک اشاره ندارد  
 نزد کمالیت بهیچ وهم نیرزد  
 تیر تو معجون مهلکیست که نوکش  
 در دل خورشید اژدها زده چنبر  
 پیرو خصمت بغیر سایه کسی نیست  
 تیغ تو پهلوی زند بآتش سوزان  
 خاک حریمت نشان آبله دارد  
 خصم تو گر پی برد بچشمه حیوان  
 تیغ بسر پنجه تو طرفه هلالی  
 یا بدم اژدری نهنگ و یا نی  
 یا ز پی قتل دشمنان ملک الموت  
 برتن هرجانور که کسوت هستی است  
 کرد رقم خنجرت بناصیه کفر

دوزخیم بالله ار بهشت چنینست  
 کفر وقایع نگار دین مبینست  
 کانچه هواخواه خلق بود همینست  
 ملک سراسر نگارخانه چنینست  
 ملک مخوانش دگر که حبل متینست  
 پیشرو شام روز باز پسینست  
 تکیه بعهد خدایگان زمینست  
 کش همه چیزی بجز قرآن و قرینست  
 وآنکه یسار جهان ز یسر یمینست  
 از پی آشوب با نیام بکینست  
 از چه ز قدر بلند و رای رزینست  
 فی المثل اندرکلام سین همه شینست  
 کان سه نقط بر نشیب مدّه سینت  
 پیکر بیداد و دادغت و سمینست  
 باورش آید که در بهشت برینست  
 هرچه دراجزای کان و بحر دافینست  
 هرچه بتصدیق کاینات یقینست  
 با گل تشویش و آب مرگ عجینست  
 یا بجبین دربروی قهر تو چینست  
 وانهمش از بهر قصد جان بکمینست  
 گرچه ز جوهر قرین ماء معینست  
 بسکه درو جای صد هزار جبینست  
 بهر زوالش زلال خضر معینست  
 در کف خورشید آسمان برینست  
 شاخ گوزنی بچنگ شیر عرینست  
 تعبیه در دست جبرئیل امینست  
 داغ تواس در مشیمه نقش جبینست  
 هر چه ضروریه مسائل دینست



عرشه جم بر فراز باد سبک سیر  
بیلک پیل افکنت بچشم بداندیش  
دست تویم را چنان ز پای درآورد  
طبع تو کان را چنان بمویه درافکند  
دیده نرگس که از مشاهده عاریست  
از اثر عدل تست اینکه در آفاق  
ملک ستانا بسیج رزم هری را  
گرم گرگ آشتی زند بتو بدخواه  
ور همه رویین تنست دیده بدوزش  
تا بجهان از مسیر ثابت و سیار  
باد بهر آن بجز و عمر تو داخل

یا زبر خنگ باد پای تو زینست  
رشته و سوزن شهاب و دیو لعینست  
کز بن هر موجه اش هزار انینست  
کاشک روانش بجای در ثمینست  
با مدد بینش تو حادثه بینست  
فته بچشمان مست گوشه نشینست  
کت ظفر و نصرت از یسار و یمینست  
گوش بمالش که هان هژبر عرینست  
بخت ترا ناصر و خدای معینست  
که اثر صلم و گه مآثر کینست  
هر چه بهم کرده شهر و سنینست

در فتح شهر یزد باهتمام امیرزاده آزاد هلاکوخان بن شجاع السلطنه  
و تفنن بمدح حسینعلی میرزا ملقب بفرمانفرماو شجاع السلطنه رحمه الله

تا سلیمان زمان زندان اسکندر گرفت  
خسرو غازی هلاکوخان که از هر حمله‌یی  
کرد تنها فتح یزد از یاری یزدان ولی  
خصم را کز جا نمی‌جنبید چون البرز کوه  
صیت او خورشید را ماند که در یک نیمروز  
یزد راکش خصم پیکر خواند و خود راجان کنون  
از پس صاحبقران کش خلد باد آرامگاه  
از خیال مهتری هر کهتری بی‌نام و ننگ  
خسرو اقلیم جم فرمانده ملک عجم  
همت دست و دلش چون بحروکان از هر کران  
سوی کرمان زی حسن شد کرد پیغامی گسیل  
کاینک ای فرخ برادر باید از کرمان و فارس  
زانکه بر چرخ خلافت آفتاب خسروان  
زین پیام جانگزا دارای گردون آستان  
زان سپس از بهر احیای رسوم سلطنت

کار عالم خاصه ایران رونقی دیگر گرفت  
پشت صد لشکر شکست و روی صد کشور گرفت  
ضیت قر و شوکتش آفاق سر تا سر گرفت  
بخت عالمگیرش از یک جنبش لشکر گرفت  
از حدود باختر تا ساحت خاور گرفت  
شه پیکر داد جان تا جانش از پیکر گرفت  
شرق تا غرب جهانرا ناوک و خنجر گرفت  
دو حدود مرز ایران ساز شور و شر گرفت  
از پی احیای داد و دین بسر افسر گرفت  
پای تا سر عالمی را در زر و زیور گرفت  
با سبک پیکی که در تک پیشی از صرصر گرفت  
موکبی بیحد کشید و لشکری بی مر گرفت  
از کسوف مرگ چهرش رنگ نیلوفر گرفت  
از تلهف آستین بر خون فشان عبهر گرفت  
ساز و برگ رزم با گردان کنداور گرفت



عجز را در حضرت یزدان قدم از سر گرفت  
 کردگار عالمش از عالمی برتر گرفت  
 آنچنان خصمش گریزان شد که گویی پر گرفت  
 جا در آذر باز ابراهیم بن آذر گرفت  
 جای بر باد سبک پی گنج باد آور گرفت  
 همچو لیلی آسمان جا در سیه چادر گرفت  
 خاک را از گرد نعلش نکبت عنبر گرفت  
 بر سر از گرد سمندش نیلگون معجر گرفت  
 از سنان رمح بر کف خون فشان نشتر گرفت  
 تاب از خور رنگ از شب رونق از تندر گرفت  
 گنج را شاه جهانیان از دم اژدر گرفت  
 باج بر خاقان نهاد و تاج از قیصر گرفت  
 تا گرفت آنرا جهانرا صیت او یکسر گرفت  
 در کفی نای صراحی در کفی ساغر گرفت  
 جا چو طاووس بهشتی بر لب کوثر گرفت  
 چون سیه ماری که در دم برگ سیسنبه گرفت  
 هشت جنت را قدر در دولتش مضمهر گرفت  
 ملک فربه شد بکف تا صارم لاغر گرفت  
 هر زمان کاو جایگه بر کوهه اشقر گرفت  
 هر زمان کاو از پی هیجار بسر مفر گرفت  
 جا نهنگی آتشین در بحر پهناور گرفت  
 در بهار از تند کوهی راه هامون بر گرفت  
 گرزه ماری جانگزا بنگر کش افسونگر گرفت  
 آتش سوزنده جا بر تل خاکستر گرفت  
 ذوالفقار مرتضی جا در دل کافر گرفت  
 که روان از عمرو بستد که سر از عنتر گرفت  
 مرحبا گویان بلب انگشت جان پرور گرفت  
 قلب از قالب دل از بر روح از پیکر گرفت  
 بسکه در بدرو احد از کافران کیفر گرفت  
 ماه نو از بدر خود را در شرف برتر گرفت

مر مهین فرزند رادش از پی تسخیر یزد  
 چنگ زد در عروۃ الوثقای عون کردگار  
 سوی ملک یزد کرد آهنگ واز ده روز راه  
 آتش کین عدو بر وی گلستان شد مگر  
 با کف زر بخش گفتمی از بر تازنده رخس  
 شد چو مجنون بادپیما توسنش وز گرد آن  
 رخس او هر جا که رو آورد چون باد بهار  
 آفتاب خاوری چون نسوعروس سوگوار  
 تا گشاید خون چو فصاد از رگ جان عدو  
 جلوه رخسار و گرد جیش و بانگ توسنش  
 یزد گنجی بود و خصمش اژدها اینک بجهد  
 نانموده عزم روم و چین بیک تسخیر یزد  
 یزد پنداری کلید فتح گیهان بد از آنک  
 تهنیت را هر و شاقی سیم ساق از هر کران  
 در کنار جام می هر کودکی زیبا خرام  
 هر یکرا حلقه زن بر گرد خط زلف سیاه  
 هفت دوزخ را قضا در صولتش مدغم نمود  
 این همان دارای شیر اوژن که گاه خشم او  
 وهم گوید کاین دماوندست بر البرر کوه  
 عقل پندارد که خورشیدست در تاریک ابر  
 بر کف بخشنده گویی خنجر رخشنده اش  
 جنبش جیشش بدان ماند که سیلی خانه کن  
 نیزه خونخوار در چنگش هر آنکو دید گفت  
 روز کین شمشیر او گفتمی فراز زنده پیل  
 نی نی از پاس ادب موجب نبودی گفتمی  
 ذوالفقار مرتضی دارای دین دانی چکرد  
 گاه کشت آنگونه مرحب را که از حیرت نبی  
 گاه در صفین و گاه در نهروان گاهی جمل  
 برشد از دوزخ خروش قد کفانی بر سپهر  
 چون بشکل ماه نو از بدر گردید آشکار



تا همی گویند کز زور امامت مرتضی      با دو انگشت یداللهی در از خیبر گرفت  
باد هر روزش ز نو فتحی که تا گویند خلق      شاه کشورگیر اینک کشوری دیگر گرفت

در مدح شاهزادهٔ رضوان وساده شجاع السلطنه

حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید

باز گیتی مگر از عدل شه آرام گرفت  
و آنکه چون مجمره فروخت زجم جام گرفت  
رونق از خنجر او ملت اسلام گرفت  
و آنکه کوپال گران از کف بهران گرفت  
رونق ابر کرم از کف اکرام گرفت  
سخن پختهٔ او حرف قدر خام گرفت  
جد او آیهٔ تجدید ز الهام گرفت  
راه آمد شد بیحاصل او هام گرفت  
درگه کینه‌سنان از کف رهام گرفت  
مشتی شد وی و از مجمع هنگام گرفت  
ایکه خاک از مدد حزم تو آرام گرفت  
خویش را از فرغ باس، تو گمنام گرفت  
بعد نه مه که نطف جای در ارحام گرفت  
که ز شومیش وجع در رحم مام گرفت  
قهقرا شد بفلک صورت اجرام گرفت  
چرخ از باس تو تب لزره براندام گرفت  
شام را قهر تو در پردهٔ اظلام گرفت  
با تن زهره صفت زهرهٔ ضرغام گرفت  
رست از قید هیولا ره ابهام گرفت  
حال بیداریشان صورت احلام گرفت  
سام از صدمهٔ صمصام تو سرسام گرفت  
نفس آغاز هم از کلک تو انجام گرفت  
مهر از طلعت رای تو ضیا وام گرفت  
کعبه وش در حرم جاه تو احرام گرفت

باز با صعوه ندانم ز چه رو رام گرفت  
آنکه چون آتش کین سوخت بمهتاب افکند  
حامی ملت اسلام حسن شه که بدهر  
آنکه از تیغ یلی شد ز یلان سینه شکاف  
قدر بازار صدف از گهر نطق شکست  
قایل دانش او قول قضا خوار شمرد  
سعی او معنی تهدید ز انداز ربود  
بردرش بانسی گردون ز ازل سدی بست  
روز ناورد کلاه از سر گر شاسب ربود  
هر چه افزود فلک قیمت کالای هنر  
ایکه چرخ از روش عزم تو آموخت شتاب  
بود انگشت نمای همه خصمت زان رو  
امهات از وجع حمل بنالند همی  
نطقهٔ خصم تو نا آمده از صلب برون  
قطرهٔ ابر چو دست گهر افشانت دید  
کوه از فرّ و شکوه تو بپا بند نهاد  
روز را رای تو در عرصهٔ اظهار آورد  
دهرهٔ قهر تو در دهر چو شد زهرآلود  
کرد در مرتبهٔ ذات وجود تو صعود  
هر کجا قهر تو در دیدهٔ اعدا ره یافت  
سلم از لطمهٔ کوپال تو بگرفت دوار  
فرع انجام ز اصل تو پذیرفت آغاز  
چرخ از ابرش عزم تو روش عاریه ساخت  
از صفا معرفت کوی تو گردون دریافت



ملک مدح تو مسخر نکند قاتانی  
تا بود نام بقا نام تو باقی بادا

گرچه از تیغ سخن عرصه ایام گرفت  
زانکه از نام بقای تو بقا نام گرفت

در ستایش کشف‌الادانی والاقاضی جناب حاجی آقاسی رحمه‌الله فرماید

شب گذشته که آفاق را ظلام گرفت  
شب سیاه چو دزدان ز تاب ماه‌کمند  
بسام روز مگر نوح دهر نفرین کرد  
چو یام‌گشت جدی غرقه چون طلّیعه صبح  
طناب فکرتم آنشب چنان دراز کشید  
خیال خلق پیمبر گذشت در دل من  
براق مدح چنان گرم بر فلک راندم  
سمند کلک من آنسو ترک ز عرش چمید  
فضای خلوت دل تنگ شد بشاهد روح  
چو بخت خواجه بدم تا سحرگهان بیدار  
سحر چو ریخت فلک گرد مهرهای سپید  
ز که بر آمد آن سرخ شیر زرد مژه  
سپید آهو کان خورد آن غضنفر سرخ  
چو صایدان بگرفت آن سپید طایرکان  
بتم چو یوسف مصری رسید و نیل خطش  
مهم از ابرو آهیخت تیغ و مهر از نور  
بماه چهره پریشید طرگان سیاه  
چو باز چهره نمود از میان چنبر زلف  
دلم بزلف وی از هر طرف که روی نمود  
سهیل گفتم از آسمان دوید بزیر  
چنین شراب بشوخی چنان حرام بود  
چومست‌گشت وز جاجست و بوسه داد بتم  
چه گفت گفت که هر لب که مدح خواجه کند  
یمین ملت اسلام حاجی آقاسی  
ز شوق وصل وی است اینکه معنی از آغاز

ز تاب مهر زمین رنگ سیم خام گرفت  
بکف نهاد و همی راه کوی و بام گرفت  
که بیجنایت معهود رنگ جام گرفت  
نمود جودی و کشتی بر او مقام گرفت  
که رفت و دامن این نیلگون خیام گرفت  
ز بوی مشک مرا عطسه در مشام گرفت  
که توسنم را روح‌القدس لجام گرفت  
چو در میان سه انگشت من خرام گرفت  
ز بسکه عیش و طرب بردلم زحام گرفت  
چو بختش این صفت از حی لاینام گرفت  
ز جرم خور بسراین طشت زرد فام گرفت  
که گرد خود ز مژه زرد خود کنام گرفت  
که زرد مژه او تیزی از سهام گرفت  
چو بر کتف ز رسنهای زرد دام گرفت  
سواد خطه ری در سواد شام گرفت  
از این دو تیغ ندانم جهان کدام گرفت  
دوباره شب شد و آفاق را ظلام گرفت  
ز رنگ طلعت او شام رنگ بام گرفت  
سیاهی شب یلدا ورا زمام گرفت  
بجای باده گلرنگ جا بجام گرفت  
صواب کرد که صوفی بما حرام گرفت  
لبم شمیم گل و نکهت مدام گرفت  
ببایدش ز لب من ببوسه کام گرفت  
که آفرینش ازو شهره گشت و نام گرفت  
ز عرش آمد و پیوند با کلام گرفت



عدوی سرد مزاجش چو سنگ سخت دلست  
 ز پرتوی که ضمیرش فکند چون خورشید  
 بنظم دولت و دین کلک را چو بست کمر  
 بلی چرا نرود تیغ صفدران بنیام  
 نظام دولت شه کرد جان نثاری را  
 همین نظام زخواجه است چون بحق نگری  
 بد از شکوه منوچهر فر سام سوار  
 نه از غمام اگر قطره‌یی ببحر چکد  
 ظفر دوان ز یسار و یمینش کز طاعت  
 ایا فرشته گهر خواجه‌یی که قرب ترا  
 نعیم ظاهر و باطن که هست هستی را  
 هران جنین که زند مهر مهر تو بجبین  
 نخست روز که شد دست دولت تو دراز  
 همین نه دولت ایران نظام یافت ز تو  
 ببحر مدح تو تا غوطه زد بصدق دلم  
 دوام دولت تو خواهم از جهان گرچه  
 باحتشام تو همواره چرخ جهدکنان

چو آب کز خنکی معنی رخام گرفت  
 بیک اشاره زمین و زمان تمام گرفت  
 حسام پادشهان جای در نیام گرفت  
 که کلک او دو جهان را بیک پیام گرفت  
 که دولت ملک از طاعتش نظام گرفت  
 که خواجه گیرد اگر کشوری غلام گرفت  
 که هم به نیروی او بود هرچه سام گرفت  
 بود ز فیضی کاول ازو غمام گرفت  
 ز خواجه خاتم لعل و ز شه حسام گرفت  
 قبول حق سبب فیض مستدام گرفت  
 نخست روز ز یک همت تو وام گرفت  
 ز حق نشان سعادت بیطن مام گرفت  
 ز پیشگاه ازل دامن قیام گرفت  
 که ملک روی زمین از تو انتظام گرفت  
 بسان سلک گهر نظم انسجام گرفت  
 جهان ز تقویت دولت دوام گرفت  
 اگر چه چرخ ز جهد تو احتشام گرفت

در مدح محمد شاه غازی رحمه الله فرماید

عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت  
 این با طرب و خرمی و فرخی آمد  
 عید آمد و شد عیش و نشاط و طرب آغاز  
 ایام نشاط و طرب و خرمی آمد  
 لاحول کنان آمد تا خانه ز مسجد  
 عید آمد و شد باز در خانه خمار  
 این طرفه که با مسجد و سجاده و دستار  
 ما هم چله سازیم اگر با می و معشوق  
 رندانه بمیخانه خرامیم و گذاریم  
 یعنی بدر قبله عالم شه آفاق

صد شکر که این آمد و صد شکر که آن رفت  
 وان با کرم و محنت و رنج و مرضان رفت  
 مه رفت و خرافات خرافات خران رفت  
 هنگام بساط و شغب و زرق و فسان رفت  
 عابد که ز مسجد بسوی خانه دوان رفت  
 شاهد بمیان آمد و زاهد ز میان رفت  
 زاهد سبک از زهد پی رطل گران رفت  
 سی روزه بدریوزه اینمان که زیان رفت  
 سر در کف آن پای که تا دیر مغان رفت  
 سازیم ازینروی که بریاد شهان رفت



ای ترک بیما بطرف جام جهان بین  
چندی سپری گشت که بی خون دل خم  
گلچهر بتا باده گلرنگ بیاور  
مستم کن از آنسان که خراب افتم تا عید  
پیش آی و کن از باده گلرنگ عمارت  
یا قوت روان خیز مرا قوت روان دار  
در مشرب چشم و لب تو باده حرامست  
ای ترک کماندار که پیکان نگاهت  
تو سروی و هرگز نشود سرو گرایان  
از موی میان کوه سرینت بود آون  
هر که نگریم کوه تو چون چشمه که در کوه  
بوسیدن آن لب هوسم باشد و از بیم  
نشگفت که رحمت کند و کام ببخشد  
پیش آی و بهل تا لب لعل تو ببوسم  
ای ماه زمین بوسه دریغ از نکنی به  
دارای جوانبخت محمد شه غازی  
شاهی که ز عدلش بچراپی رم و وحشت  
ببريست عدو خوار چو در رزم عنان داد  
تا بوسه زند بر در او وهم بسی سال  
جز در دل بدخواه نشیمن نگزیند  
تیغش بوغا گرنه خلیفه ملک الموت  
در دوره عدلش شده عالم همه آباد  
چون نعره کشد کوشش در وقعه ز بیمش  
هر جا که پی رزم کند عزم بر غبت  
در چنگ گهربار پرندش بچه ماند  
ماهيست فروزنده چو بر تخت خلافت  
آنروز که میزد ازلی نقش دو گیتی  
شاهها ملکا دادگرا ملک ستانا  
اوصاف جلال تو نهشتند بجایی  
تا هست جهان شاه جهان باش که گیتی

هان وقت غنیمت بشمر ورنه جهان رفت  
خوناب جگر ما را از دیده روان رفت  
ما را نه جز آن قسمت بر آب رزان رفت  
واکه نه اگر دی شد وگر فصل حزان رفت  
ویرانه دل را که بتاراج غمان رفت  
روزی نگری ورنه ز جسمم که روان رفت  
آنها که کشد جام ز غم خط امان رفت  
از راه نظر ما را تا جوشن جان رفت  
وین طرفه که با سرو روان کوه گران رفت  
پیوند چنین مو را با کوه چسان رفت  
بینند که از حسرت آبم ز دهان رفت  
پیش تو حدیثیم نباید بزبان رفت  
پیری چومنی راکه بسرچون توجوان رفت  
کاندر غمت از جان و تتم تاب و توان رفت  
زان لب که درو مدحت دارای زمان رفت  
کش صیت ظفر بر همه اقطار جهان رفت  
آهو بره در خوابگاه شیر ژیان رفت  
ابریست گهربار چو در بزم چمان رفت  
بایدش فراتر ز بر کاهکشان رفت  
پرنده عقابیش که از ناف کمان رفت  
چونست که بایدش پی غارت جان رفت  
الا که خرابی همه بر معدن و کان رفت  
از جان بد اندیش بر افلاک فغان رفت  
اقبال و ظفر با تک یکرانش دوان رفت  
سوزنده جحیميست که بایمش قران رفت  
مهریست درخشنده چو جامش بلبان رفت  
بر رزق دو گیتیش کف راد ضمان رفت  
ای کایت حکمت بهمه کون و مکان رفت  
کانجا بتوان هرگز با پای گمان رفت  
با عدل تواش مسخره بر باغ جنان رفت



## واله ایضا " فی مدحه

بهادر شه ای شهریاران غلامت  
 بخاصان در افتاده غوغای عامی  
 جهان آفرین ز آفرینش ندارد  
 برون بود نه چرخ از جمع امکان  
 بدوزخ گریزند ارباب تقوی  
 به پیش رواق تو گردون خضرا  
 نیم قایل شرک لیکن درآید  
 بایوان طرف را بمیدان شغب را  
 ز رفعت کند منع تدویر گردون  
 بعالم درونی و از عالم افزون  
 چو در حضرت قدس صف ملایک  
 اگر هفت دریا شود جمله گوهر  
 وگر دست رادت عطا وام دادی  
 کجا گشت عزمت مصمم بکاری  
 کجا آهوی رافتت کرد جولان  
 زحل لحظه‌یی دور گردون کند طی  
 تعالی‌الله ای برق تک خنگ دا را  
 تو آن باد سیری که هنگام جولان  
 بدانسان که روی زمین مینوردی  
 بیک لحظه پویی ز نه چرخ برتر  
 بهر قطره کالای صد گنج بخشد  
 هنوز آسمان پنبه در گوش دارد  
 هنوز از وغازان زمین لاله روید  
 هنوز است صحرا و هامون مغربل  
 اگر پای عفوت نبند در میانه  
 بود بر یمین مایهء مرگ تیغت  
 خرد فتنه اندر زوایای عالم  
 الا تا مدام آورد شادمانی

قضا و قدر هر دو در اهتمامت  
 ز ادراک خاص و ز انعام عامت  
 مرادی دگر جز حصول مرامت  
 اگر بود همپایه با احتشامت  
 کشند ار بفردوس شکل حسامت  
 گیاهیست روینده از طرف بامت  
 پس از نام یزدان بهر خطبه نامت  
 قیام از قعودت قعود از قیامت  
 سنان رماح و قباب خیامت  
 چو مضمون وافر زمو جز کلامت  
 صفوف سلاطین بصف سلامت  
 بهنگام بخشش نیاید تمامت  
 زمین و زمان بود در زیر وامت  
 که حالی نگردید گردون بکامت  
 که حالی نشد شیر درنده رامت  
 دهد سیرش ار ابرش تیز کامت  
 که نقش است نصرت بزرین ستامت  
 بود در کف باد صرصر زمامت  
 اگر سوی گردون شود یک خرامت  
 اگر دست دارا نگیرد لجامت  
 بگام گرم دست همچون غمامت  
 ز افغان افغان بغوغای جامت  
 ز خونریزی خنجر لعل فامت  
 ز آسیب پولاد پیکان سهامت  
 برانگیخت دود از جهان انتقامت  
 بود بر یسار آیت عیش جامت  
 بر آید چو نیلی پرند از نیامت  
 بود شادمانی مدام از مدامت



نه جز در رواق ریاست نشستت

نه جز بر سریر کیاست مقامت

در ستایش حسین خان خازن شاهزادهٔ رضوان و ساده شجاع السلطنه گوید

تا ابد چشم بد از گنجور دارا دور باد  
آن حسین اسم حسن رسمی که چشم روزگار  
آنکه چون معمار جودش قصد آبادی کند  
بر فروغ طلعتش هر که بگشایند چشم  
آسمان را هست مهر و مهر شه دردست او  
غیر این کش پیشکارانند با این هرنفس  
پیشکارانی که بر خرّم روانشان از سپهر  
هر نوایی کارغنون ساز فلک آرد پدید  
باد دایم محرم درگاه دارای جهان  
خسرو غازی بهادر شه حسن آنکو مدام  
خاک راه باد پایش توتیای چشم چرخ  
ای جهانداری که در کریاس جاهت پاسبان  
تیغت ارجه هست چون سیماب لیکن در مصاف  
چند روزی چون اتابک گرمودی عزم فارس  
جاودان در چنگل شاهین و در چنگال شیر  
نیکخواه از ظل چتر رایت آسوده حال

بحرو کان خالی ز گنج همت گنجور باد  
از می مینای مهرش جاودان مخمور باد  
آسمان در آستانش کمترین مزدور باد  
دیدهٔ احباب روشن چشم اعدا کور باد  
تا ابد از لطف شه کارش بدین دستور باد  
از شهنش بر منصبی از منشیان منشور باد  
هر زمان فرّخ نوید سعیکم مشکور باد  
با نوای ساز بختش زاد فی الطنبور باد  
آنکه تا جاوید جیش ناصرش منصور باد  
در شبستانش عروس عافیت مستور باد  
نعل سم ابر شش تاج سر فغفور باد  
قیصر و رای و نجاشی و تکی و فور باد  
از برای قطع نسل دشمنان کافور باد  
بازگشتت باز چون سنجر به نیشابور باد  
ز احتسابت جای گرم و لانهٔ عصفور باد  
بد سگال از فرّ بخت قاهرهٔ مقهور باد

در مطایبه و تخلص بستایش شاهنشاه فردوس آرامگاه محمد شاه طاب ثراه گوید

هر زمانم که بآن ترک سرو کار افتد  
من بعمد از پی صلح همی جویم جنگ  
نفسم بر دویک افتد ز سبکرو حی شوق  
بر میانش چو کمر آورم از شوق دو دست  
ایخوش آنوقت که خیزد بت من از پی رقص  
ساعد و ساق چو بالا زند آن ترک پسر  
خوشر آنوقت که از غایت مستیش سخن

صلح خیزد ز میان کار به پیکار افتد  
کز پی صلح با بوسه سرو کار افتد  
عدد بوسهٔ من چون بسه و چار افتد  
نقطه را ماند کاند خط پرگار افتد  
از طرب رعشه بر آن گنبد دوار افتد  
دختر طبع مرا کیک بشلوار افتد  
همچو سرما زده در کام بتکرار افتد



گاه بنشیند و از جای بیکپا خیزد  
 آفتاب خردش روی نماید بغروب  
 مژده‌اش از طرف چشم فتد بر رخسار  
 مست در بستر من خسبد و رندان دانند  
 تا بصبح آنقدرش بوسه زنم بر رخسار  
 صبح اگر حالت شب عرضه نماید بر شاه  
 و بر بخاک قدم شاهره سوگند دهد  
 هم بخاک قدم شه که قسم می‌خورم  
 شاه زنده اگر بدهد اقرار کنم  
 نی خطا گفتم شاه از همه حال آگاهست  
 هم خدا داند و هم شاه که هرشب در شهر  
 چون برابنای جهان بار خدا ستارست  
 می خورانرا شه اگر خواهد بردار زند  
 و بر بدرخیم کند حکم کشان گوش برند  
 این همه طیبت محضست که در دولت شاه  
 شعرا را بود این قاعده از عهد قدیم  
 چون خور این نظم دلاویز جهانگیر شود  
 شاه آزاد جوانبخت محمد شه راد  
 آنکه گر نام عطایش ببری بر لب بحر  
 خنجر بر آن در پنجه او روز غزا  
 رزمگاهی که درو یک ره شمشیر زند  
 دور بین حزمش بر موم چو تائید دهد  
 خار ناچیز چو گلبن همه گل آرد و برگ  
 پرچم رایتش اینسان که بود شقه گشای  
 تا بر اقطار زمین دور فلک سلطانست  
 تا ز اسلام و ز کفرست نشان خنجر شاه

گاه برخیزد و از پای بیکبار افتد  
 بسکه چون سایه همی بر در و دیوار افتد  
 راست مانند عصا کز کف بیمار افتد  
 حالت مست که در بستر هشیار افتد  
 که چومنش آبله از بوسه بر رخسار افتد  
 کارم از بیم بسوگند و بانکار افتد  
 ناگزیرم که مرا کار باقرار افتد  
 گرنه اول بکفم خاتم زندهار افتد  
 ورنه حاشا زنم و مساله دشوار افتد  
 می نخواهد که همی پرده ز اسرار افتد  
 زین نمط رندی و قلاشی بسیار افتد  
 لاجرم سایه او باید ستار افتد  
 گذر عارف و عامی همه بر دار افتد  
 همه گوشت که در کوچه و بازار افتد  
 گر همه کافر حربیست نکو کار افتد  
 که حدیث از می و معشوق در اشعار افتد  
 گر بخاک در شه در خور ایثار افتد  
 که جهان با سخن خلش فرخار افتد  
 ریزه سنگ بفرش در شهوار افتد  
 همچو برقیست که در قلزم زخار افتد  
 تا بجاوید ز خون خاکش در آغار افتد  
 موم چون بیضه پولادین ستوار افتد  
 نظر مهرش اگر روزی بر خار افتد  
 زود باشد که درش سایه ببلغار افتد  
 این چنین کمتر سلطان جهاندار افتد  
 از پی قوت دین قاطع گفتار افتد

در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه‌غازی خلدالله ملکه گوید

دوش کانجم شد عیان بر این سپهر گردگرد  
 همچو پیکانهای سیمین از درون تیره گرد



راست گفתי صد هزاران مهره از عاج سپید  
یا نه گفתי صد هزاران عنکبوت از سیم ناب  
در کنار من نگاری رشک یکفردوس حور  
شوخ من شیرین دلی من ترش روی تلخکام  
زاسمان سبزگون بختم سیه چشم سپید  
یار در یکحجره با من هردو تنها روز و شب  
او همه اصرار کاین موسم نشاید روزه داشت  
هر دو گرم گفتگو کامد بشیری کایحکیم  
تاکیت از درد آه سرد خیزد از درون  
درد چشمت چند دارد زاستان شاه دور  
با رخی رخشنده شه برگشت از نخجیرگاه  
شاه غازی ناصرالدین آنکه آب تیغ او  
چون دو صد هندوستان پیلست گاه گیرودار  
گرچه نبود هیچ ممکن راز زوجیت گریز  
مهر گردون گرنه گردکفش فراشان اوست  
خواست روزی آسمان بوسد رکاب رخش شاه  
بحر عمان گر ندیدستی فراز کوه قاف  
خسروا ای کز درون بیشهء امکان بیرون  
ای بدست مکرمات افتادگان را دستگیر  
پیلی و خرطوم تو رمحست در روز مصاف  
رخش تو زینگونه کز تک درنوردو کوه را  
ابری اندرفیض و رحمت ببری اندر بطش و طیش  
سردوگرم دهر را نادیده کش چون خصم تو  
تاج تو تاجیست کز فرش جهان آسوده است  
شخص را شاید قبا تنها نه بهر زیب و زین  
کارو کردت چون همه احسان بود در روزگار  
بسکه اشک دشمنت از چشم ریزد بر کنار  
روز کین کابریلا گرد افق بندد تنق  
چون تو از گرد و غا چون خور برون آبی زابر  
خسروا زاندم که ماندم از رکاب شاه دور

چیده نرآد قضا بر آبنوسین تخته نرد  
تار پرتو می‌تنند از اوج سقفی لاجورد  
چون غزالی با هژبری بر سر یک آبخورد  
زین سپهر شور چشم تند خشم تیز گرد  
تن خشین و لب کبود و اشک سرخ و رنگ زرد  
هر دو هم را دستگیرد و هردو هم را پایمرد  
من همه انکار کاخر می‌نشاید روزه خورد  
جای کن بر عرش عشرت فرش عسرت در نورد  
چند نوشی درد درد و چند پوشی برد برد  
خاکپای شه بکش در چشم تا برهی ز ورد  
داغ درد از سینه زایل کن که آمد باغ در  
از عذار مملکت شوید غبار رخج و گرد  
چون هزاران نیستان شیرست روز دارو برد  
لیکن اندر بی‌نظیری شاه ما زوجیست فرد  
مهر گردون را چرا در پهلوی خوانند گرد  
بانگ زد بروی قضا کای بی‌ادب از راه برو  
شاه گوهر بخش را بنگر برخش ره نورد  
چون تو نامد از پس شیر خدا یک شیرمرد  
وی ز فرط مرحمت بیچارگان را پایمرد  
شیری و چنگال تو تیغست هنگام نبرد  
هیچ دیبا باف دیبا را چنان ندهد نورد  
بحری اندر بر و احسان دهری اندر قهروارد  
کز تبش پیوسته تن گرم است و دل از آه سرد  
نه چو دیگر تاج شاهان از جواهر سرخ و زرد  
مرد با باید کله تنها نه بهر حرو برد  
کردگار از تست راضی از چه ازاین کاروکرد  
بر کنار آب دارد جای دایم همچو جرد  
رخش گرد همچو رعد و تیغ تابد همچو گرد  
خصم نامرد دغا چون خر فروماند بخرد  
در شمر ناید ستمهایی که با من چرخ کرد



با دل افسرده نتوانم ثنای شاه گفت  
چون دل خصمت قوافی تنگ و رخس فکر من  
تا که در تحقیق اشیا هر که تعریفی کند  
باد دایم اشک چشم و چهرهء بد خواه تو

کی ثمربخشد درختی کش نجوشد شاخ و نرد  
بهر مدحت عرصه‌یی خواهد فرانخا همچوگرد  
باید آن تعریف را شایسته باشد عکس و طرد  
آن ز سرخی همچو بسد این بزردی همچوهرد

درستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب‌الله ثراه فرماید

عجبی عجب آن پسر بسر دارد  
وقتست که سرگران شود باخویش  
زان پیش که دل دهم ندانستم  
معشوقه قیصرست پنداری  
طفلست و غرور حسن و دولت را  
چون خیره بروی عاشقان بیند  
چون مژه بیکدگر زند گویی  
با این همه چون برقص برخیزد  
آن موی میان بدان همه سستی  
و آن کوه ز پیچ و تاب پی درپی  
اندک اندک گهش بزیر آرد  
واندر حرکات چرب و شیرینش  
عاشق همه ساعت از تماشایش  
از شعرتر حکیم قانانی  
ترکی که نسب ز کاشغر دارد  
چهری بفراز قامت موزون  
رویی ز نشاط می عرق کرده  
قدش شجرهء نسب چو بر خواند  
گویی که جهان نهال قدش را  
خوش سرمه همی کشد نمیدانم  
مانا خواهد که روز مردم را  
گوید که وفا بوعده‌خواهم کرد  
پایین‌تر از آن کمر که می‌بندد

مانا که ز حسن خود خبر دارد  
از بسکه کرشمه آن پسر دارد  
کاو ناز و کرشمه اینقدر دارد  
زان اینهمه نخوت و بطر دارد  
آمیخته خوش بیکدگر دارد  
چشمش همه ناچخ و تبر دارد  
هر یک دو هزار بیشتر دارد  
صد معجزه بلکه بیشتر دارد  
کوهی چو احد ز جای بردارد  
چون پرده چین دو صد صور دارد  
نرمک نرمک گهش زبر دارد  
گویی همه روغن و شکر دارد  
مسکین لب خشک و دیده‌تر دارد  
این طرفه غزل چه خوش زبر دارد  
از مشک سیه کله بسر دارد  
چون بر خط استوار قمر دارد  
چو بر گل ارغوان مطر دارد  
پیوند بسرو غاتفر دارد  
از تخمه سرو کاشمر دارد  
کان چشم سیه چه در نظر دارد  
از مردم چشم تیره تر دارد  
باور نکنم وفا مگر دارد  
از نقره خام یک سپر دارد



هر خسته که آن سپر بچنگ آرد  
 چون چرمه گرگ باز پیوندد  
 نی نی غلطم دو چشم معصوم  
 کان گرد سرین بشگل گردابست  
 معجر بهوا برافکند از شوق  
 عشقش همه خصلت جهانسوزی  
 حسنش همه منصب جهانگیری  
 دارای جهان ستان محمد شه  
 شاهی که ظاهره وجود او  
 رودی که ز ابر تیغ او خیزد  
 چشمی که نه باولای او خسبد  
 از صولت مهر و کین او زاید  
 از جنبش تیغ و کلک او خیزد  
 طفلی که نه باولای او زاید  
 گر مدحت او بر اژدها خوانند  
 شاها ز عنایت تو قانی  
 بر دارد تیغ تو سرش از تن  
 در عهد تو طفل در مشیمه مام  
 تیغ و ز بسکه جانور کشتست  
 شاعر نبود هرآنکه گوید شعر  
 مرکوم بود حسود و شعر من  
 آری چکند نوای موسیقی

پروا نه ز جنگ شیر تر دارد  
 زخمی که بکارزار بر دارد  
 از دیدن آن سرین حذر دارد  
 کشتی چو دروفتد خطر دارد  
 هر مادر کاینچنین پسر دارد  
 از خنجر شاه نامور دارد  
 از عزم خدیو دادگر دارد  
 کز قدر سپهر پی سپر دارد  
 از اطلس هستی آستر دارد  
 از مرگ پل از فنا گذر دارد  
 شب تا سحر از عنا سهر دارد  
 ایام هر آنچه خیر و شر دارد  
 آفاق هر آنچه نفع و ضرر دارد  
 سر تا قدم از بلا خطر دارد  
 زهرش همه طعم نیشکر دارد  
 بر تارک مهر و مه مقرّ دارد  
 گر دل ز ارادت تو بر دارد  
 ابیات مدیح تو زبر دارد  
 گویی همه هوش جانور دارد  
 روح الله نیست هر که خر دارد  
 خاصیت نافه تتر دارد  
 بیچاره کسی که گوش کر دارد

در ستایش امیر کامگار محمد حسن خان سردار فرماید

فلک خورشید و جنت حورو بستان یاسمن دارد  
 یکی شاهست در لشکر چو در صف بتان آید  
 قدش از قامت طوبی سبق بردست در خوبی  
 کجا با لعل او همبر کجا با روی او همسر  
 سمن بر کاج و گل بر سرو و مه بر نارون بندد

عیان این هر سه رادریک گریبان ماه من دارد  
 یکی ماهست در انجم چو جا در انجم دارد  
 چه جای قامت چوبی که شمشاد چمن دارد  
 عقیقی کز یمن خیزد شقیقی کز دمن دارد  
 شبه برعاج و شب بر روز و سنبل بر سمن دارد



بهرجا بوی زلفش تا بیویی ضمیران روید  
عقیقستش لب رنگین عبیرستش خط مشکین  
قدش چون نارون موزون لبش چون ناردان گلگون  
تم زان ناتوان آمد که عشق آن میان جوید  
یجز آن ماه مشکین مو که بپریشد برخ گیسو  
ضمیرم زلف او خواهد که وصف ضمیران گوید  
شکرا رازان همی نوشم که طعم آن دهان بخشد  
ببوی زلف مشکینش دلم راه خطا گیرد  
لبش جویم از آن جانم خیال ناردان بندد  
ز ابجد عاشق جیمم بدنیا طالب سیم  
لعاب پر پهن یارب چرا از چشم من خیزد  
شب ارباوی بنوشم می صبوحنی هست ازایمعی  
فری زان زلف قیرآگین که بندد پرده برپروین  
کسی ازخویشتن غایب نگرددوین عجب کان مه  
سرانگشتان من هرکه که با زلفش کند بازی  
شود مرغ دلم تا زاتش رخسار او بریان  
گهی نارغمم روشن بدین دربادزن خواهد  
هر آنکو روی او بیند کجا فکر بهشت افتد  
الا ای آنکه دل بستی بزلف عنبر آگینش  
خط سبزش نظر کن در شگنج زلف تا دانی  
دلم را با زدهای ترک و ناز و عشوه یکسو نه  
حسن خان میر دریا دل جواد و بادل و بادل  
بگرد و قعه تیرش در صف بدخواه پنداری  
درایمن چون سنان گیرد حوادث را عنان گیرد  
نظام ملک وامن عهد و آرام جهان جوید  
امیرا می نیارم گفت مدحت خاصه این ساعت  
تو تا عزم سفر کردی روانم چون سقر داری  
شای نا قبول من بتو حالی بدان ماند  
مرا بیت الشرف بد خطه شیراز و حرمانت  
بچشم خویش می بینم که گردون از فراق تو

بهر جا عکس رویش تا بجویی نسترن دارد  
عقیق او شکر ریزد عبیر او شکن دارد  
دلم زان ناردان سازد تتم زین نارون دارد  
دلم زان بی نشان آمد که ذوف آن دهن دارد  
ندیدم کس که یزدان را اسیراهرمن دارد  
روانم روی او جوید که شوق یاسمن دارد  
سمن را زان همی بویم که رنگ آن بدن دارد  
بیاد لعل رنگینش سرم شور یمن دارد  
قدش خواهم از آن طبعم هوای نارون دارد  
که رنگاین شکل و آن نشان زانموی و تن دارد  
گر آن خال سیه نسبت بتخم پر پهن دارد  
که روشن صبح صادق را ز چاک پیرهن دارد  
تو پنداری شب مشکین ببر عقد پرن دارد  
بهرجا حاضر آید غایبم از خویشتن دارد  
همه بند و گره گیرد همه چین و شکن دارد  
دو مژگان بابزن سازد دو گیسو بادزن دارد  
گهی مرغ دلم بریان بر آن در بابزن دارد  
هر آنکو زلف او بوید کجا ذکر ختن دارد  
ندانستی که آن هندو هزاران مکر و فن دارد  
که دور چرخ طوطی را گرفتار زغن دارد  
که عزم همراهی درموکب فخر ز من دارد  
که او را خسرو عادل امین و موتمن دارد  
شهابی در شب تاریک قصد اهرمن دارد  
درایسر چون مجن دارد عدو را در محن دارد  
توان شیر و برز پیل و گرز پیلتن دارد  
که هجران توام بارنج و انده مقترن دارد  
کرا دوزخ بود در جان نه دانش نه فطن دارد  
که زالی بیع یوسف را بکف مشتی رسن دارد  
بجان بیت الشرف را بدتر از بیت الحزن دارد  
زاشک لاله گون دامان من رشک دمن دارد



ز هجر خویش چون دانی که قاتنی شود فانی  
چه باک از با تو باش گردون اسیر و مبتلا سازد  
اسیری کاو ترا بیند کجا فکر خلاص افتد  
قوافی گر مکرر شد مکرر زان مبادت دل  
بهمراهش ببر تا نیم جانی در بدن دارد  
چه بیم از با تو باش گیهان غریب و ممتحن دارد  
غریبی کاو ترا یابد کجا یاد وطن دارد  
که طبع من خواص قند در شیرین سخن دارد

## وله فی مدیحه ایضاً

بکف هر آنکه سر زلف دلستان دارد  
جبین و چهره و ابروی دوست پنداری  
میان جمع پریشان دلی ز من گم شد  
ز من میسر دلت صید تیر ناز که شد  
فغان که مرده ام از هجر و آرزوی وصال  
هزار جان غمت از من گرفته است و هنوز  
دلم برشته زلف تو ریسمان بازیست  
هزار مرتبه ام کشته از فراق و هنوز  
اگر بخندد بر من زمانه عیبی نیست  
مخر بهیچم ایخواجه ترسم آنکه ترا  
بغیر هیچ نیارد ستایشی بمیان  
بغیر نیست نراند نیایشی بزبان  
حبیب روی ترا از رقیب پروا نیست  
خطت دمید و ز انبات این خجسته نبات  
اگر نه ناسخ فرمان حسن تست چرا  
و یا شفاعت ما زان کند ز غمزه تو  
ابو الشجاع بهادر شه آنکه سطوت او  
تهمتنی که سر انگشت حیرت از قهرش  
شهی که غاشیه عمر و دولتش را چرخ  
هزار زمزمه انبساط و نغمه عیش  
هزار طنطنه مرگ و های و هوی اجل  
هر آن نتایج که بی داغ طاعتش زاید  
هر آن گیاه که بی نشو رافتش روید

بدست سلسله عمر جاودان دارد  
ببرج قوس مه و مشتری قران دارد  
بیا که زلف تو از حال او نشان دارد  
ازو بپرس که ابروی چون کمان دارد  
مرا ز هستی خود بار در گمان دارد  
کشیده ناز تو خنجر که باز جان دارد  
که دست و پای معلق بریسمان دارد  
کشیده تیغ و تمنای امتحان دارد  
از آنکه چهره من رنگ زعفران دارد  
گرانیهایی من سخت دل گران دارد  
کسی که وصف میان تو در میان دارد  
کسی که نعت دهان تو بر زبان دارد  
بلی چه واهمه بلبل ز باغبان دارد  
بهار عارض تو روی در خزان دارد  
ز بهر کشتن ما سر خط امان دارد  
که احتیاط ز عدل خدایگان دارد  
ز بیم رعشه در اندام انس و جان دارد  
بروز کین ملک الموت در دهان دارد  
فکنده بر کتف آخر الزمان دارد  
بچار گوشه بزمش قدر نهان دارد  
ز یک هزاره زرمش قضا عیان دارد  
ز ابلهی فلکش ننگ دودمان دارد  
ز پی بلیه آسیب مهرگان دارد



خدنک دال پرش کرکیست اندک پر  
 شها تویی که دد و دام را ز لاشهء خصم  
 به پهن دشت و غازد نفیر شاد غرت  
 بمرغ مرغاب از خون اژدران در دژ  
 هنوز بارهء باخرز و شهر بند هری  
 هنوز لاشهء کابل خدا ز سطوت تو  
 هنوز معدن لعلی ز خون خصم تو مرگ  
 هنوز چهرهء افغان گروه را تیغت  
 هنوز دخمهء خوارزم شاه را باست  
 هنوز طایفهء قنقرات را قهرت  
 هنوز خصم ترا روزگار در تک چاه  
 تویی که پیکر البرز کوه را گرزت  
 فضای بادیه از رشح ابر راد گفت  
 ز فیض جود تو هر قطرهء فرو مایه  
 زمین ز قرب جوار حریم حرمت تو  
 ز بهر نظم جهان رایض قضا دایم  
 وسیع کشورت آن عالمی که ناحیه اش  
 رفیع درگهت آن قلعهیی که کنگره اش  
 قدر همیشه بزرگان هفت کشور را  
 شهامت تو سخن سنج طوس را بفسوس  
 بعهد عدل تو گرگ از پی رعایت میش  
 سری که با تو کند خواهش کله داری  
 اگر چه من نیم آگه ز غیب و میگویم  
 ولیکن از جبروت جلال تست عیان  
 ز کنه ذات و صفات تو آنکش آگاهست  
 کسی عروج بمعراج حق تواند کرد

که زاغ مرگ بمنقارش آشیان دارد  
 هنوز تیغ تو در مهنه میهمان دارد  
 هنوز رعشه در اندام کامران دارد  
 هنوز قهر تو صد بحر بهرمان دارد  
 ز ضرب تیشهء قهر تو الا مان دارد  
 بمرزغن ز فزع چشم خونفشان دارد  
 ز مرز خنج تاخاک غوریان دارد  
 ز اشک حادثهء همرنگ ارغوان دارد  
 ز دود نایبه چون ملک قیروان دارد  
 زبیم جان تب ولرز اندر استخوان دارد  
 ببند و کنده گرفتار و ناتوان دارد  
 ز صدمه نرم تر از پود پرنیان دارد  
 هزار طعنه بدریای بیکران دارد  
 ز پایه مایهء صد گنج شایگان دارد  
 هزار گونه تفاخر بر آسمان دارد  
 سمند عزم ترا مطلق العنان دارد  
 میان هر قدمی گنج صد جهان دارد  
 سخن بنجوی در گوش لامکان دارد  
 بخاکبوسی قصر تو موکشان دارد  
 ز ذکر رستم دستان ز داستان دارد  
 همیشه جنگ و جدل با که شبان دارد  
 چو گو لیاقت آسیب صولجان دارد  
 خبر ز غیب خداوند غیب دان دارد  
 که عزم قلعه گشایی آسمان دارد  
 که چون تو خامهء تقدیر در بنان دارد  
 که از معارج توحید نردبان دارد

در ستایش دبیر صابی نظیر میرزا عبداللّه منشی فرماید

هله نزدیک شد ایدل که زمستان گذرد

دور بستان شود و عهد شبستان گذرد



ابر برطرف چمن گریان گریان پوید  
هر سحر کبک چوازاراغ خرامد سوی باغ  
مشک بپراکند اندر همه آفاق نسیم  
ساق بالا زند اندر شمر آب کلنگ  
از پس ابر چو خور پی سپر آید گویی  
گلبن از باد چو زیبا صنمی باده گسار  
تا نگویی بزمستان دل ما داشت ملال  
کار مشکل شود آنگاه که مشکل گیری  
خاطر خویش منه در گرو شادی و غم  
قصه کوتاه مرا طرفه پری رخساریست  
دل بخطش همه بر کوه نشابور چرد  
خال بر کنج لب از فیض لبش محرومست  
دل بخط و لب و دندانش بخضری ماند  
من چو با دیده زار از بر رویش گذرم  
جان ز زلفش شود آشفته ولی نیست عجب  
دوش افتاد بدنبال من آنسان که همی  
حالی آمد بو شاق من و ننشسته بخاست  
گفتم از بهر چه ای بخت سبک بستی رخت  
گفت ایخواجه نه مجنونم کز بی خردی  
میزبانی چو تو آنگاه به بنگاه خراب  
گفتم ای ترک خطا ترک جفاگوی که دوست  
قرب سالی بود ایمه که ز بی سامانی  
جودی جود خداوند مگر گیرد دست  
خواجه گیتی عبدالله کز فرط جلال  
وصف جودش نتوان کرد که ممکن نبود  
آفرینش را آن گنج نباشد که در او  
ملک دنیا ز پی طاعت دادار گزید  
خاطر انباشته از مهر جهاندار چنانک  
بر جهان از قبل قهر تو و رحمت تو  
نگذرد بر رخ معموره بی از سیلی سیل

لاله بر صحن دمن خندان خندان گذرد  
طفل گویی بشبستان ز دبستان گذرد  
بسکه بر یاسمن و سنبل و ریحان گذرد  
همچو بلقیس که بر تخت سلیمان گذرد  
نیل مصرست کزو موسی عمران گذرد  
مست و سرخوش بچمن افتان خیزان گذرد  
نوبهارست زمستان چو بزمستان گذرد  
گرش ز اول شمری آسان آسان گذرد  
تات بردل غم و شادی همه یکسان گذرد  
که پریوار عیان آید و پنهان گذرد  
جان بلعلش همه برکان بدخشان گذرد  
چون سکندر که بسرچشمه حیوان گذرد  
که بظلمات همی برادر و مرجان گذرد  
ابر آزار تو گویی بگلستان گذرد  
که پریشان شود آنکو بپریشان گذرد  
در شب تیره شهاب از پی شیطان گذرد  
همچو دانا که بسرمنزل نادان گذرد  
شب وصل تو چرا چون شب هجران گذرد  
شهر بگذارد و بیخود به بیابان گذرد  
هم خدا داند کاخر چه بمهمان گذرد  
بهر پیمانه نباید که ز پیمان گذرد  
روزگارم همه در طاعت یزدان گذرد  
ورنه از فافه بمن شب همه طوفان گذرد  
سطح ایوانش از طارم کیوان گذرد  
وصف هر چیز که از حیّز امکان گذرد  
توسن فکرت وی از پی جولان گذرد  
طالب گنج نباید که بویران گذرد  
در ره مهر وی اول قدم از جان گذرد  
گذرد آنچه بیمار ز بحران گذرد  
آنچه از لطمه جود تو بعمان گذرد



فتنه را شاید اگر رستم دستان خوانیم  
گذرد بر بیداندیش ز شیوا سخت  
کوه در سایه عزم تو اگر گیرد جای  
نعمت خان تواش نعمت جان خواهد شد  
عقل حیرت زده در شخص تو بیند شب و روز  
کافر از رایحه خلق تو یابد بجحیم  
مومن از نایره قهر تو بیند ببهشت  
بسکه لاحول همخواند و برخویش دمد  
همچو دزدی که نماید ببر شحنة گذار  
گذرد آنچه بچرخ از فزع شوکت تو  
تا گریبان تولای تو افتاده بچنگ  
از لعاب دهنش آب بقا نو شد خضر  
خاک از اشک حسود تو چنان گل گردد  
خشم گیرد خرد از نام عدوی تو چنانک  
نگذرد از شهب ثاقیه بر دیو رجیم  
سرو را ایکه خزان با نفس رحمت تو  
شعر خود را چه ستایم که سخندانی تو  
روح خاقانی خرم شود از قانّی

گر بعهد تو تواند که بایران گذرد  
آنچه بر اهرمن از آیت قران گذرد  
همچو اندیشه زنه گنبد گردان گذرد  
هر که در خاطرش اندیشه کفران گذرد  
کش بلب نعت جلالت بچه عنوان گذرد  
حالی از خاطرش اندیشه رضوان گذرد  
حالی از هول سراسیمه بنیران گذرد  
فتنه از ساحت عدل تو هراسان گذرد  
گرگ در عهد تو چون از برچوپان گذرد  
برتن گوی کی از لطمه چوگان گذرد  
نیست دستی که زانده بگریبان گذرد  
باد مهر تو اگر بردم ثعبان گذرد  
که برو پیک نظر بهرزده دامان گذرد  
نام زندیق که در بزم مسلمان گذرد  
آنچه از کلک تو برصاحب دیوان گذرد  
خوشر از عهد شباب و مه نیسان گذرد  
بیش از آنست که در وصف سخندان گذرد  
اگر آوازه این شعر بشروان گذرد

درستایش امیرالامراء العظام امیر فردوس مکان میرزا نبی خان رحمه الله فرماید

عید آمد و آفاق پر از برگ و نوا کرد  
بی برگ و نوا بود ز تاراج خزان باغ  
هم ابر لب لاله پر از دَر عدن ساخت  
با ساغر می لاله در آمد ز در باغ  
گل مشّت زری جست و بباغ آمد و بلبل  
الحمد خدا را که درین عید دلفروز  
آن ترک ختایی که ز ما بود گریزان  
یک چند ز بی برگی ما آن بت بی مهر  
و امروز دگر باره بصد عذر و بصد شرم

مرغان چمن را ز طرب نغمه سرا کرد  
عید آمد و کارش همه با برگ و نوا کرد  
هم با دل غنچه پر از مشک ختا کرد  
گل جامه دیبا بتن از وجد قبا کرد  
برجست و صفیری زد و آهنگ صلا کرد  
هر وعده که اقبال بما کرد وفا کرد  
خجلت زده باز آمد و اقرار خطا کرد  
چون طره برگشته خود رو بقفا کرد  
چون طالع فرخنده ما روی بما کرد



مانا که خبر یافت که شمس الامرادوش  
 من رنج و عنا داشتم او گنج و عنا داد  
 باری چه دهم شرح درآمد بتم از در  
 خجلت زده استاد سرافکنده و خاموش  
 برجستم و بگرفتم و او را بنشاندم  
 گفتم صنما بیهده از من چه رمیدی  
 دیگر سخن از چون و چرا هیچ نگفتم  
 برجست و بگنجینه شد و شیشه و ساغر  
 می ریخت بییمانه و نوشید و دگر بار  
 بنشست بزانوی من آنگاه ز بوسه  
 روی و لبم از مهر ببویید و ببوسید  
 گه شاکر وصل آمد و گه شاکي هجران  
 گه گفت و گهی خفت و گه افتاد و گهی خاست  
 بنمود گهی ساعد و برچید گهی ساق  
 گه از سر حیرت بفلک کرد اشارت  
 گه رقص و گهی وحد و گهی خشم و گهی ناز  
 گفتم صنما آگهیست هست که گردون  
 خجلت زده خندید که آری بشنیدم  
 سالار نبی خلق نبی اسم که جودش  
 بدر شرف از طلعت او قر و بها یافت  
 حوزا ز بی طاعت او تنگ کمر بست  
 ای میر جوان بخت که یزدان بد و گیتی  
 گردون صفت عزم تو پوینده زمان گفت  
 از جور جهانش نبود هیچ رهایی  
 هر روز شود رایت خورشید جهانگیر  
 گر خصم تو زنده است عجب نبی که وجودش  
 خورشید که کس دیدن رویش نتوانست  
 جا کرد ز بیم کرمات کان بدل کوه  
 میرا دو جهانرا کف راد تو ببخشید  
 ملکی که ضمیر تو درو هست فروزان

کام دل ما از کرم خویش روا کرد  
 زین گنج و عنا چاره آن رنج و عنا کرد  
 واهنگ وفا قصد صفا ترک جفا کرد  
 چندانکه مرا خجلتش از خویش رضا کرد  
 فی الحال بخندید و دعا گفت و ثنا کرد  
 گفتا بجز اینقدر ندانم که قضا کرد  
 زیرا که بخوبان نتوان چون و چرا کرد  
 آورد و بلورین ته مینا بهوا کرد  
 پر کرد و بمن داد و هم الحق چه بجا کرد  
 هر وام که بر گردن خود داشت ادا کرد  
 هی آه کشید از دل و هی شکر خدا کرد  
 گه رخ بزمین سود و گهی سربسما کرد  
 گه دست برافشاند و گه آهنگ نوا کرد  
 هر لحظه بنوع دگر اظهار صفا کرد  
 یعنی که مرا دور فلک از تو جدا کرد  
 الحق نتوان گفت که از عشوه چها کرد  
 چرخ زد و ایام بکام شعرا کرد  
 جودیکه بجای تو امیرالامرا کرد  
 چون رحمت یزدان بهمه خلق ندا کرد  
 شاخ امل از شوکت او نشو و نما کرد  
 گردون ز پی خدمت او پشت دو تا کرد  
 خشم و کرمات را سبب خوف و رجا کرد  
 گیهان لقب تیغ تو سوزنده فنا کرد  
 هر کس که ز کف دامن جود تو رها کرد  
 از رای منیر تو مگر کسب ضیا کرد  
 زشتست بدانگونه کزو مرگ ابا کرد  
 چون ماه نوش رای تو انگشت نما کرد  
 کوه از فزع قهر تو ترسید و صدا کرد  
 هشدار که چندان نتوان جود و سخا کرد  
 شب را نتواند کسی از روز جدا کرد



مانا که سجود درت از روی ریا کرد  
کاقبال ترا بیهده زان مدح هجا کرد  
پیداست که از دست کریم تو حیا کرد  
خود را بدعا خواست تراهرکه دعا کرد  
هرکس که سر از مهر بیای تو فدا کرد

زردست چو خجلتزدگان دیده خورشید  
اقبال ترا و هم فلک خواند و ندانست  
باران همه بر جای عرق میچکد از ابر  
تو مایه آسایش خلقی و بناچار  
یارب چو خضر زنده و جاوید بماناد

در ستایش شاهنشاه جمجاه محمدشاه غازی طاب الله ثراه فرماید

خلاف عادت شرب مدام باید کرد  
ز می قعود و بتقوی قیام باید کرد  
بخویش عیش شیانگه حرام باید کرد  
که گوش هوش بوعظ امام باید کرد  
لقب خلیفه خیرالانام باید کرد  
بزاهدان بضرورت سلام باید کرد  
بزهد چاره این ازدحام باید کرد  
ستاده دست بکش احترام باید کرد  
بهرچه خواند تصدیق تام باید کرد  
کنون ز بیم بکمر عوام باید کرد  
یکی ز نو طلب ننگ و نام باید کرد  
شبی پریشان در سوک جام باید کرد  
بزهد و تقویش این ماه رام باید کرد  
نظر نخست بماهی تمام باید کرد  
بسان حبل متین اعتصام باید کرد  
روانه‌اش بر قایم مقام باید کرد  
ازین دو کار ندانم کدام باید کرد  
ز حکمتش بسر اندر لجام باید کرد  
نه در صلاح و ورع افتحام باید کرد  
بجز مدیح ملک کالتزام باید کرد  
درین مقدمه نیک اهتمام باید کرد  
ستایش شه کیوان غلام باید کرد

الا تدارک ماه صیام باید کرد  
بمصلحت دوسه روزی نماز باید کرد  
ز بانک زیرو بم مقریان بد آواز  
ز بهر حفظ سلامت جزاین علاجی نیست  
امام را چو بمنبر درآید از در وعظ  
زمی کشان بصراحت گریز باید جست  
هزار مفسده خیزد ز ازدحام عوام  
بنزد مفتی در هرکجا که بنشیند  
بهرچه گوید تسلیم صرف باید بود  
خوش آمدی که ببهتر خواص کس نکند  
چو چنگ و جام همه ننگ و نام داد بباد  
ببزم رندان گیسوی چنگ و بربط را  
ز فرط رندی ما آن غزال وحشی بود  
بشام عید نماید چوماه نو ابرو  
بدان دوطره عاشق‌کشی که میدانی  
طناب درگلوی شیخ شهر باید بست  
بهوشیاری و مستی ره‌یست چون بخدا  
ولی طبیعت از آنجا که سرکشست و حرون  
نه در طریقه رندی حریص باید بود  
بخویش خوش نبود التزام هیچ عمل  
رضای خسرو عادل رضای بار خداست  
پس از نیایش گیهان خدا و نعت رسول



خدایو راد محمد شه آفتاب ملوک  
 بلند پایه خدیوکه قصر جاهش را  
 ثنای حضرت او بردوام باید گفت  
 ز اشک چشم خسودش محیط باید ساخت  
 بقای دهر اگر رو بکوتهی آرد  
 وگر خدای بطلی زمان دهد فرمان  
 زبان تیغش چون آید از نیام برون  
 ز روزه تلخ شود کام لاجرم بر شاه  
 گدای درگه شاهنشهرست قاتانی  
 تمام باد ز شه کار ملک تا محشر

که شکر نعمت او بر دوام باید کرد  
 قیاس از آنسوی نور و ظلام باید کرد  
 دعای دولت او صبح و شام باید کرد  
 ز دود مطبخ جودش غمام باید کرد  
 ز دور دولت او عمر و ام باید کرد  
 بعهد شوکت او اختتام باید کرد  
 ز بیم تیغ زبان در نیام باید کرد  
 بسیج معذرت از طبع خام باید کرد  
 چه شکرها که ازین احتشام خواهد کرد  
 حدیث را بهمین جا تمام باید کرد

درستایش امیرالامراء العظام امیر دیوان میرزا نبی خان رحمه الله فرماید

آن کیست که باز آمد و در بزم نظر کرد  
 آن برق یمانست که افتاد بخرمن  
 خیزید و بگریید و بیارید و بپرسید  
 نی هیچ مگویید و میوید و مجوید  
 آن یارمنست آن وهمانست و جزاین نیست  
 اینست همان یار که هر روز دو صد بار  
 گه آمد و گه خست و گهی رفت و گهی بست  
 گه صلح و گهی جنگ و گهی نوش و گهی نیش  
 گاه از برمن رفت و دو صد نوع دغل باخت  
 گه خادم و گه خائن و گه دشمن و گه دوست  
 گه گفت نیم خادم و صد گونه قسم خورد  
 گه خانه نشین گشت و گهی خانه نشان داد  
 گه رفت با صطبل و گهی گشت نمدپوش  
 گاهی بفلان برد امان گاه بمیمهان  
 از فضل امیرالامراء آمد و این بار  
 یک روز چو بگذشت بره دخترکی دید  
 گاهی ز پی هدیه زمن شعر و غزل خواست

جان و دل ما از نظری زیر و زبر کرد  
 یا صاعقه بی بود که بر کوه گذر کرد  
 زان فتنه که ناگاه سر از خانه بدر کرد  
 من یافتم آن شعبده‌کان شعبده‌گر کرد  
 صد بار چنین کرد و فزون کرد و بتر کرد  
 ناکرده یکی کار ز نو کرد دگر کرد  
 گه ساز سفر کرد و گه آهنگ حضر کرد  
 گه شد ز میان بی خبر و گاه خبر کرد  
 گه بر سر من آمد و صد گونه حشر کرد  
 گه دست بخنجر زد و گه سینه سپر کرد  
 گه گفت نیم چاکر و صد شورش و شر کرد  
 گه خون زرخم شست و گهی خون بجگر کرد  
 گاهی ز قضا شکوه و گاهی ز قدر کرد  
 گاهی بعلی تکیه و گاهی بعمر کرد  
 از بوسه‌کی چند لبم پر ز شکر کرد  
 مانند سگ عوعو زد و آهنگ قمر کرد  
 گاهی طلب جامه و آویز گهر کرد



گه موی سر زلف فرستاد بمعشوق  
 گه نقل فرستاد و گهی جوزک بوان  
 گه نعل فکند از پی معشوق در آتش  
 گه شد بمنجم ز پی ساعت تزویج  
 گه خواست صد اندر صدوگه خواند عزیمه  
 گه گفت خدا کاش مرا چشم نمیداد  
 گه گفت مرا از همه آفاق دلی بود  
 گه گفت که دیوانه شوم گر نشد این کار  
 من گاه پی تسلیه گفتم مکن این کار  
 عشق چه و کشک چه و پشم چه فروهل  
 رو جان پدر جلق زن و دلق بسرکش  
 خندید که این جان پدر جان پدر چند  
 این جان پدر از وطن افکند مرا دور  
 قانیکا تن زن وانصاف ده آخر  
 من یار تو باشم تو بکارم نکنی میل  
 این گفت و خراشید رخ از ناخن و پاشید  
 گفتم چکنم نیست مرا برگ عروسی  
 برتافت زنخدان مرا با سرانگشت  
 گفتا تو عروس منی ایخواجه بدین حسن  
 خرگایم و نرگایم و آنگاه چنین زشت  
 گویند حکیمی تو که آباد شود فارس  
 گفتم بخدا هر چه کنم فکر نیارم  
 گفتا نه چنینست بیک روز توانی  
 شعری دو سه در مدح امیرالامرا گوی  
 گفتم که من این قصه نگارم به علیخان  
 شعر از من و سور از تو و سیم از کرم میر  
 تا صورت این حال دهد عرضه بر میر  
 گفتا که نکو گفتمی و تحقیق همین بود  
 محمود بود عاقبت میر که دایم  
 قانسی ازین نوع سخن گفتن شیرین

وانرا زگرفتاری خود نیک خبر کرد  
 گه بهر عرایض طلب کاغذ زر کرد  
 گه زاتش عشقش دل خود زیر و زبر کرد  
 گه مشت بحمدان زد و نفرین بپدر کرد  
 گه از پی تحبیب دو صد فکر دگر کرد  
 کاو دید و دلم را هدف تیر خطر کرد  
 دیدار نکویان دلم از دست بدر کرد  
 وندر رخ من خیره چو دیوانه نظر کرد  
 هشدار کزین حادثه بایست حذر کرد  
 وسواس تو عرض من و خون تو هدر کرد  
 هر دم به بستی دست نشاید بکمر کرد  
 هر چیز بمن کرد همین جان پدر کرد  
 این جان پدر بین که چه برجان پسر کرد  
 با یار خود اینقدر توان بوک و مگر کرد  
 یزدان دل سختت مگر از روی و حجر کرد  
 اشکی که بیک رشحه زمین را همه تر کرد  
 خود حاضرم ار هیچ توانی خر نر کرد  
 وندر رخ من ژرف نگاهی بعبر کرد  
 کز روی تو زنگی بشبتار حذر کرد  
 و یحک که ترا بار خدا این همه خر کرد  
 خرتز ز تو آنکس که ترانام بشر کرد  
 کاریکه توان بر طلب سیم ظفر کرد  
 یزدان نه مگر شخص ترا ز اهل هنر کرد  
 میریکه ترا صاحب این جاه و خطر کرد  
 کش بار خدا پاک دل و نیک سیر کرد  
 نصرت ز خداییکه معانی بصور کرد  
 میریکه خدایش بسخا نام سمر کرد  
 وین گفته حق در دل من نیک اثر کرد  
 از همت او کشته آمال شمر کرد  
 بالله که توان کام تو پر در و گهر کرد



درستایش نواب شاهزاده، رضوان جایگاه فریدون میرزا

حکمران فارس طاب الله ثراه فرماید

ماه ز در درآمد و بر من سلام کرد  
با هم دمیده ماه من و مهر آسمان  
رضوان ندانما که بغلمان چه خشم کرد  
غلمان مگو فریشته بد کز مهین خدای  
دارای ملک فارس فریدون راستین  
باری نگارم آمد و بنشست وهر نفس  
وهم آمدم پیش که دیوانه شد مگر  
دزدیده کردخنده واز دیده اشک ریخت  
زخمی که تیر غمزه، او زد بجان من  
آن عنبرین دوزلف که رقاص روی اوست  
تا بوی زلف او همی از باد بشنوم  
عارضی نمود و مجلس من پرفروغ ساخت  
آنها ز صبح روشن نایب مناب ساخت  
بر من نمود یکدم وصلش هزار سال  
برجست و پیش خم شد و برسرکشیدمی  
زان پس دویدر خشم از آخربرون کشید  
باد رونده را بشکم برکشید تنگ  
بر پشت باد همچو سلیمان نهاد تخت  
تابسته بود چون کره، خاک بدگران  
که بود تافسار بسرداشت رخس من  
که هیچ باد گردد الحق نگار من  
گفتا ز جای خیز و برون آی و برنشین  
گفتم چه موجبست که باید بجان و دل  
گفتا ندانیا که شهنشاه نیک بخت  
وایدون پی پذیره جهاندار ملک جم  
تاپشت گاو و ماهی کوبیده گشت دشت  
دل با همه فراخی بر روح تنگ شد

مشکوی من ز طره، خود مشک فام کرد  
روشن جهان ازاین دو ندانم کدام کرد  
کاو تنگدل ز خلد بگیتی خرام کرد  
زی من بمدح خسرو دنیا پیام کرد  
کاو را خدای بار خدای انام کرد  
مستانه بر رسوم تواضع قیام کرد  
از بس نمود لابه و از بس سلام کرد  
دل زو رمیده بود بدین حيله رام کرد  
آن زخم را بزخم دگر التیام کرد  
گاهی بشکل دال وگهی شکل لام کرد  
پا تا سرم شعور محبت مشام کرد  
گیسو گشود و محفل من پرظلام کرد  
وین را ز شام تاری قایم مقام کرد  
از بس ز روی وموی عیان صبح وشام کرد  
از کف قرابه از گلوی خویش جام کرد  
زین برنهادو تنگ کشید و لجام کرد  
برق جهنده را بسر اندر زمام کرد  
وآنکه بتخت همچو سلیمان مقام کرد  
چون بازشد چو گنبد گردون خرام کرد  
بادی رونده شد چو مراورا لگام کرد  
معجز نمود و آیت قدرت تمام کرد  
کامروز بخت کار جهان با قوام کرد  
زحمت شمرد رحمت و راحت حرام کرد  
شه را روانه از ری رخت نظام کرد  
پا در رکاب رخس ثریا ستام کرد  
از بسکه خاص و عام براو ازدحام کرد  
از بسکه شادی آمد و بروی زحام کرد



از بانگ چنگ جان خلاق بوجد خاست  
 رخت نظام کرد ببر حکمران فارس  
 گیهان بذکر تهنیتش افتتاح جست  
 شاهها تویی که هر که ترا نیکنام خواست  
 تخت ترا زمانه صفت لایزال گفت  
 آبی که خورده بود امل بی‌رضای تو  
 یارب که در زمانه ملک شاد کام باد

از بوی عود مغز ملایک زکام کرد  
 کار جهان و خلق جهان با نظام کرد  
 هم بر دعای دولت او اختتام کرد  
 او را خدای در دو جهان نیکنام کرد  
 بخت ترا ستاره لقب لاینام کرد  
 خوی شد ز خجلت تو و قصد مسام کرد  
 کز فصل در زمانه مرا شادکام کرد

درستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

باد نوروزی شمیم عطر جان می‌آورد  
 رستم عید از برای چشم کاووس بهار  
 یا منوچهر صبا زی آفریدون ربیع  
 بهر دفع بیور اسب دی گلستان کاوه را  
 رستم اردیبهشتی مژده نزد طوس عید  
 بهر ناورد فرامرز خریف اینک سپهر  
 یا پیام کشتن دارای دی را باد صبح  
 یا شماس خزان را قارن اردیبهشت  
 یا نوید قتل کرم هفتواد دی نستیم  
 یا گروهی فصل دی را بر فراز تل خاک  
 نفس نامیرانگر کاینک باستمداد باد  
 خواهران لاله و گل رازهفت اندام خاک  
 خنده گل راست باعث گریه ابرای شگفت  
 نفس نامی خود نسودی نیست بل اهتوخویشیت  
 گاه برمانند نساً جان پرند از نسترن  
 گاه بر هنجار صرافان زر و دینار چند  
 از سان لاله گاه از بید برگ برگ بید  
 مطلعی از مطلع طبعم برآمد کز فروغ  
 ساقی ما تا شراب ارغوان می‌آورد  
 جام گیخسرو پر از خون سیاووشان کند

درچمن از مشک چین صد کاروان می‌آورد  
 نوشدارو از دل دیو خزان می‌آورد  
 فتح نامه سلم دی از خاوران می‌آورد  
 از گل سوری درفش کاویان می‌آورد  
 از هلاک اشکبوس مهرگان می‌آورد  
 از کمان بهمنی تیر و کمان می‌آورد  
 در بر اسکندر صاحبقران می‌آورد  
 دستگیر از نیزه آتش فشان می‌آورد  
 در چمن چون اردشیر بابکان می‌آورد  
 گیو فروردین بخواری موکشان می‌آورد  
 نقشها از پرده در سلک عیان می‌آورد  
 همچو رویین تن ز راه هفتخوان می‌آورد  
 کاشک چشم او خواص زعفران می‌آورد  
 صنعها بین تا زهرحرفت چسان می‌آورد  
 درسمن دیبا و در گل پرنیان می‌آورد  
 از گل خیری ببازار جهان می‌آورد  
 صنعت پولاد سازی در میان می‌آورد  
 مهر را در چادر کحلی نهان می‌آورد  
 بزم را آزرم گلگشت جنان می‌آورد  
 در دل الماس یاقوت روان می‌آورد



قصدا سکندر همین ظلمات بدنی آب خضر  
 خود نمیدانست اسکندر مگر کاندرشراب  
 از دل صاف صراحی درتن تابنده جام  
 دست افشان پای کوبان هروشاقتی ساده روی  
 خلق را جشنی دگرگونست گویا نوبهار  
 یا نسیم صبحگاهی مژدگانی نزد خلق  
 قهرمان ملک جمشیدی بهادر شه حسن  
 آن شهنشاهی که هرشام و سحر از روی شوق  
 آنکه یک رشح کف او آشکارا صد هزار  
 هرکرا الطاف او تاج شرف بر سر نهاد  
 هرچه جز نقش وجود اوست نقاش قضا  
 هیچ دانی باعدوتیغ جهان سوزش چه کرد  
 تا بدیوان جهان نامش رقم کرد آسمان  
 رفعت کاخ جلالش در سه ایوان دماغ  
 نصرت و فیروزی و فتح و ظفر را روزگار  
 حسرت دست گهربارش مزاج ابر را  
 فره دیهم داراییش هر دم صد شکست  
 خصم باوی چون ستیزد خرسواری از کجا  
 مور کز سستی نیارد پَر گاهی بر کشد  
 یاطنین پشه لاغر که هیچش زور نیست  
 نی گرفتم از درطوسست آسیب از کجا  
 کهترین کریاس دار بارگاه حشمتش  
 گردش گردون بگردش کی رسد هرگه که او  
 لزره اندر پیکر هفت آسمان افتد ز بیم  
 دفتر شاهان پیشین را بشوید اندر آب  
 ای شهنشاهی که از تاثیر عدلت روزگار  
 گرز فرمانت فلک گردن کشد برگردنش  
 روزگار از ازدواج چارماد و هفت باب  
 نیست جز تاثیر تابان نجم بخت هرچه را  
 معجز تاثیر انفاس تو در تسخیر ملک

طبع رمزی زین سخن را در بیان می آورد  
 هست تاثیر که عمر جاودان می آورد  
 دست ساقی مایه روح روان می آورد  
 رو بسوی درگه پیر مغان می آورد  
 از شمیم عطر گلشان شادمان می آورد  
 از نزول موکب شاه جهان می آورد  
 آنکه کیوان را بدرگه پاسبان می آورد  
 سجده بر خاک رهش هفت آسمان می آورد  
 گنج باد آورد و گنج شایگان می آورد  
 روزگارش کامگار و کامران می آورد  
 بر سبیل آزمون و امتحان می آورد  
 آنچه بر سرکشت را برق یمان می آورد  
 نام داستانرا که اندر داستان می آورد  
 کار دانان یقین را در گمان می آورد  
 با رکاب شرکت او همعنان می آورد  
 با خواص ذاتی طبع دخان می آورد  
 بر شکوه افسر شاه اردوان می آورد  
 تاب ناورد سوار سیستان می آورد  
 کی گزندی برتن شیرژیان می آورد  
 کی خلل بر خاطر پیل دمان می آورد  
 برتن و بازوی سام پهلوان می آورد  
 از جلالت پا بفرق فرقدان می آورد  
 درجهان رخس عزیمت راجهان می آورد  
 چون بهیجا دست بر گرز گران می آورد  
 هرکجا کافاق نامش بر زبان می آورد  
 صعوه را از چنگل باز آشیان می آورد  
 دست دوران پالهنک از کهکشان می آورد  
 با گفت طفل عطا را توامان می آورد  
 لاب ز اسطرلاب و مزارد جان می آورد  
 از دم عیسی روح الله نشان می آورد



موسی شخص تو فرعون حوادث را ستوه  
مر قضا را در نظام حلّ و عقد روزگار  
آسمان جز مهر و کینت ننگرد سرمایه‌ی  
چون فلک صاحبقرانی چون ترانارد پدید  
شادزی شاه‌ها که دایم بروجودت عقل پیر  
سوی قانّی ز روی مرحمت چشمی فکن  
گرچه نظم‌ش نیست نظم‌ی کش‌توانستی شنید  
لیک چون هموار در مدح تو میراند سخن  
روح پاک‌افضل الدینش بدست نیک باد  
روز و ماه و سالیان درد و غم و رنجت مباد

از ظهور معجز کلک و بنام می‌آورد  
هرچه گویی اینچنین او آنچنان می‌آورد  
آشکارا هرچه از سود و زیان می‌آورد  
زان سبب آسوده‌ات از هر قران می‌آورد  
مژده‌ها از جانب بخت جوان می‌آورد  
کز در معنی نثارت هر زمان می‌آورد  
زانکه طبعش آسمان و ریسمان می‌آورد  
روزگارش هر دو عالم رایگان می‌آورد  
تهنیت هر دم ز خاک شیروان می‌آورد  
تا که دوران روز و ماه و سالیان می‌آورد

درستایش پادشاه رضوان جایگاه مروج ملت نبی حجازی  
محمدشاه غازی طاب ثراه فرماید

ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد  
در خم دل پیر مغان در جام مهر زرفشان  
در جان جهد زان پیشتر کاند رگلو یابد خبر  
چون بر فروزد مشعله یکسر بسوزد مشغله  
بردل گشاید بوستان بر رخ نماید ارغوان  
شادی دهد غمناک را کسری کند ضحاک را  
از سنگ سازد توتیا وز خاک آرد کیمیا  
برگل فشانی گل شود برخش چکد سنبل شود  
جلاّب جان قلاب تن مایه خرد دایه فطن  
تبیان کند تلبیس را انسان کند ابلیس را  
می چون دل بینا بود کاو را بدان مینا بود  
دل را ازو زاید شعف جانرا ازو خیزد شرف  
از جان پاکان خاک او وز روح آب تاک او  
زان جوهر خورشیدفش گر عکسی افتد در حبش  
لعل بدخشان لقب ماه درخشانش سلب  
جانرا سرور و سور ازو دل را نشاط و شور ازو

انده برد غم بشکر دشادی دهد جان پرورد  
دردست ساقی قوت جان رخسار جانان پرورد  
نارفته از لب در جگر کز رخ گلستان پرورد  
دیو ار شود زو حامله حوری بزه‌دان پرورد  
در مغز کارد ضیمران در روح ریحان پرورد  
بیجاده سازد خاک را وز خاک انسان پرورد  
از درد انگیزد صفا وز درد درمان پرورد  
زاغ از خورد بلبل شود صدگونه الحان پرورد  
طعمه بیان لقمه سخن کان لقمه لقمان پرورد  
هوش هزار ادریس را در مغز نادان پرورد  
یا آتش سینا بود کش آب حیوان پرورد  
چونانکه گوهر را صدف از آب نیسان پرورد  
کایدون عصیر پاک او جان سخندان پرورد  
خاک حبش فردوس و ش تا حشر غلمان پرورد  
ماه درخشان ای عجب لعل درخشان پرورد  
مانا جمال حور ازو در خلد رضوان پرورد



در خم روان دارد همی زانرو فغان دارد همی  
دی بایکی گفتم بری جان و به یامی گفت هی  
چون مطرب آید در طرب یاری طلب یا قوت لب  
عقد ثریا در لبش سی ماه نو در غبغبش  
زلفش چودیوی خیره سر وزدزد شب دیوانه تر  
گل پرورد در مشک چین گوهر فشاند زانگبین  
جوزا نماید از کمر پروین فشاند از شکر  
رویش ز دیبا نرم تر وز فتنه بی آرزوم تر  
خورشید رو ذره دهان تاریک مو روشن روان  
زلفش چو طنازی کند بر ارغوان بازی کند  
پوشیده گلبرگ طری در زیر زلف سعتری  
مشکین خطش برگرد لب مورست جوشان بر طرب  
دارد غم را بیشتر سازد دلم را ریشتر  
جز خط آن سیمین بدن کافزود حسنش را ثمن  
هرگه سخن راند ز لب درمن فتد شورای عجب  
چون در وثاق آید همی بر چیده ساق آید همی  
خیز ای نگار ده دله آنرا سم دیرین کن یله  
جامی بخور کامی بجو بوسی بده حرفی بگو  
درمشت خواهم غبغبت تا سخت تر بوسم لب  
از دو لب ای هم نفس یکبوسه دارم ملتمس  
بوسی بده بی مشغله بی زحمت و جنگ و گله  
ور بوسه ندهی ای پسر حالی بکین بندم کمر  
ویژه چو قانا کسی کاو را بود حرمت بسی  
ماه مهین شاه مهان غیث زمین غوث زمان  
دارا محمد شاه راد آن قیصر کسری نژاد  
از حزم داند خیرو شر از عزم گیرد بحر و بر  
گیتی چو مهدی مهد او نظم جهان از جهداو  
قهرش همه زهر اجل دو شد ز پستان امل  
چون برفروزد برز را در پنجه گیرد گرز را  
از هیبتش خصم دژم زان پیش کاید از عدم

در جام جان دارد همی زان جان پژمان پرورد  
جان پروردتن را و می جانرا دوچندان پرورد  
سیمین بری کاند در قصب ماه درخشان پرورد  
وانزلف هندو مشربش کفری که ایمان پرورد  
کز ریویک گردون قمر در زیر دامان پرورد  
بیضا نماید ز آستین مه در گریبان پرورد  
کژدم گذارد بر قمر گوهر بمرجان پرورد  
آبی ز آتش گرمتر کز شعله عطشان پرورد  
فربه سرین لاغر میان کاین کاهد و آن پرورد  
برمه زره سازی کند در خلد شیطان پرورد  
گویی روان مشتری در جرم کیوان پرورد  
گرد نمکدان ایعجب یکدسته ریحان پرورد  
مانا هزاران بیشتر در نوک مژگان پرورد  
هرگز شنیدی اهرمن مهر سلیمان پرورد  
ناچار شورست آن رطب کش در نمکدان پرورد  
تکلیف شاق آید همی آنرا که ایمان پرورد  
بگذار جنگ و مشغله کاین هردو خسران پرورد  
زان پیش کانروی نکو خار مغیلان پرورد  
ترسم ز زلف چون شبت کاورنگ عصیان پرورد  
بگذار تا خود را مگس در شکرستان پرورد  
کز جان برفت آن حوصله کاندوه حرمان پرورد  
گردد سخنور شیرنر چون رسم طغیان پرورد  
زیرا که در مجلس بس مدح جهانبان پرورد  
کز قیروان تا قیروان در ظل احسان پرورد  
آن کز رسوم عدل و داد آیین یزدان پرورد  
از جود بخشد خشک وتر وز عدل گیهان پرورد  
وز عدل او در عهد او مهتاب کتان پرورد  
مهرش همه طعم عسل در کام ثعبان پرورد  
ماند بدان کالبرز را در بحر عمان پرورد  
تن را چو ماهی در شکم با درع و خفتان پرورد



ماريست کلکش گفته سرکز زهر بارد نیشکر  
 دستش چو بخشد مال را روزی دهد آمال را  
 گر حفظ ابنای بشر از حزم او یابد اثر  
 تا در کمین خصم دغل با وی نیاغازد حیل  
 مداح او با خویشان گر راند از خلش سخن  
 و در بدسگال بدسیر خشم وی آرد در نظر  
 شاهها مرا در انجمن خوانند استاد سخن  
 این نظم را نا گفته گیر این مدح رانشنه گیر  
 این مدح را پا تا بسر نه مبتدا و نه خبر  
 هم بس عجب نی کاین ثنا افتد قبول پادشا  
 شعری دوکز غیب آمده وز غیب بی عیب آمده  
 الهام مطلق دانمش اعجاز برحق دانمش  
 بیواسطه روح الامین این پرده زد جان آفرین  
 در خواب گفتش دادگر کای از خرد بیدارتر  
 بیخود شوازههای من صهباکش از مینای من  
 اینت به بیداری نشان کز وجد گویی هر زمان

ناریست تیغش جان شکر کز شعله توفان پرورد  
 چون دایه پی کاطفال را از شیر پستان پرورد  
 چون لوح محفوظش فکر حاشا که نسیان پرورد  
 از هر سر مویش اجل چشمی نگهبان پرورد  
 حالی بطبعش ذوالمنن هر هشت رضوان پرورد  
 دردم بجانش داد گر هر هفت نیران پرورد  
 و اکنون پریشان طبع من نظم پریشان پرورد  
 این بنده را آشفته گیر ایرا که هذیان پرورد  
 آری زبده گوید بتر هوشی که نقصان پرورد  
 کاخر پسندد مصطفی شعریکه حسان پرورد  
 وحیست و لاریب آمده تادمح سلطان پرورد  
 وحی محقق دانمش وحیی که ایقان پرورد  
 تا پرده دار ملک و دین در پرده جانان پرورد  
 خلاق بیداری شمر خوابی که ایمان پرورد  
 فیضی بود سودای من کز مشکل آسان پرورد  
 ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد

درستایش نایب السلطنه العلیه ولیعهد عباس شاه مبرور فرخ نیای

پادشاه منصور و تفنن بمدح قایم مقام فرماید

چون خواست کردگار که گیتی نظام گیرد  
 ملک رمیده از نو باز انقیاد جوید  
 عباس شاه ملک ستانرا نمود ملهم  
 اجزای امن از مددش التیام جوید  
 آری چو شاه غازی آید بترکتازی  
 آری کند چو حیدر فتح قلاع خیبر  
 شه چون بخشم آید هوش عدو رباید  
 یکسو ملک بخنجر کشور گشا و صفدر  
 آن سطوت مجسم این رحمت مصور  
 آن مرز روم و روس بیک التفاب بخشد

دولت قویم گردد ملت قوام گیرد  
 دین شمیده از نو باز انتظام گیرد  
 تا زین نهد برابزش در کف حسام گیرد  
 بنیاد جور از سخطش انهدام گیرد  
 شک نی که دین تازی از نو قوام گیرد  
 زان ملت پیمبر نظمی تمام گیرد  
 شاهین چو پر گشاید بیشک حمام گیرد  
 یکسو بخامه کشور قایم مقام گیرد  
 این خصم را بخامه آن یک بخام گیرد  
 این ملک مصر و شام بیک اهتمام گیرد



آن نه سپهروشش جهت از یک سنان ستاند  
 این ملک ترک بر دوسه نوبی غلام بخشد  
 امسال آن بکابل و زابل علم فرازد  
 امسال آن خراج ز گرگانج و کات خواهد  
 امسال آن سمند بمرز خجند راند  
 اهل هرات و بلخ مراورا رکاب بوسند  
 آن در تحیر این که نخستین کجا شتابد  
 هم کلک او قصب ز جریر از صریر خواهد  
 ای صدر راستان ولیعهد کاستانت  
 کاخ ترا ستاره پناه سپهر خواند  
 کلک تو حل و عقد جهانرا کند کفایت  
 این خوی خاص تست که هر کاو ز خبث طینت  
 عزت دهی و قرب قزایی و مال بخشی  
 وین بهر آن کنی که عدو نیز در زمانه  
 خلق تراست رایحه گل عجب نه کز وی  
 مانی بآفتاب که از مه کسوف یابد  
 صد را چه باشد از ز شمول عنایت تو  
 ناکامی از عطای تو یکچند کام جوید  
 رای تو آینه است نباشد عجب که در وی  
 یک مختصر عطای تو رایج کند هنر را  
 از جو جراحی که زد و نان مراست در دل  
 من خشک خوشه ام تو غمامی مگر نه آخر  
 گر جاهلی معاینه گوید که در زمانه  
 گویم بشاخ خشک نگه کن که ابر آزار  
 گر آفتاب مهر تو بر بخت من نتابد  
 دورست خور ز توده غبرا ولی فروغش  
 تا هر صباح لاله چو مستان بطرف بستان  
 مهر تو سال و مه بولی گنج و مال بخشد

این چار رکن وهفت خط از یک پیام گیرد  
 آن مرز نوبه با دوسه ترکی غلام گیرد  
 سال دگر مدینه دارالسلام گیرد  
 سال دگر منال ز کنعان و شام گیرد  
 سال دگر بمصر مر او را لگام گیرد  
 خلق عراق و فارس مر آنرا لجام گیرد  
 این در تفکر آن نخستین کدام گیرد  
 هم خنگ این سبق سپهر از خرام گیرد  
 سبقت ز قمر و پایه برین نه خیام گیرد  
 کف ترا زمانه کفیل انام گیرد  
 هر گه که تیغ خسرو جا در نیام گیرد  
 خود را ز کینه با توآلد الخضام گیرد  
 تا باز نام جوید و تا باز کام گیرد  
 در دل خیال جود ترا بر دوام گیرد  
 خصم جعل نهاد به نفرت مشام گیرد  
 یا آنکه مه بهر مه از او نور وام گیرد  
 ناقابلی چو من سمت احتشام گیرد  
 بی نامی از سخای تو یک عمر نام گیرد  
 نقش خلوص من سمت ارتسام گیرد  
 گو قاف تا بقاب جهانرا لئام گیرد  
 از مرهم مراحم تو التیام گیرد  
 خوشیده خوشه برگ و نوا از غمام گیرد  
 مشکل بود که کار توزین پس قوام گیرد  
 در حلیه طراوتش از فیض عام گیرد  
 از بخت من جهان همه رنگ ظلام گیرد  
 هر بامداد عرصه غبرا تمام گیرد  
 بزم نشاط سازد و در دست جام گیرد  
 قهر تو روز و شب ز عدو انتقام گیرد



در ستایش شاهزاده کیوان سریر ارد شیر میرزا دام اقباله فرماید

صبح آفتاب چون ز فلک سر زد  
جستم ز جا گشودم در گفתי  
ای بس که خنده خنده نوشینش  
ننشسته بر درید گریبان را  
چون داغ دیدگان بملامت چنگ  
گفتی بقهر پنجه یکی شاهین  
بر روی خویش نازده یک لطمه  
ای بسکه خنده صفحه کافورش  
نیلی تر از بنفشه ستان آمد  
گفتی بعمد شاخه نیلوفر  
در خون دیده طره او گفתי  
از دانه دانه اشک دو رخسارش  
در لب گرفته زلف سیه گفתי  
بر هر رگم ز خشم دو چشم او  
بر جان همه شرنگ ز شکر ریخت  
هر مژه اش ز قهر بهر عضوم  
هم نرگش بکنیم ترکش بست  
نیلش شدش ز بسکه رخ از سیلی  
بگذاخت شکرین لب نوشینش  
افروخت زیر زلف رخش گفתי  
در موج اشک مردمک چشمش  
سر تا قدم چو نیل شدش نیلی  
زد دست و زلف و کاکل مشکین را  
بگشود چین ز جعد و گره از زلف  
چونان که مار حلقه زند بر گنج  
شد چون بنات نعش پراکنده  
بر زرد چهره سیلی پی در پی  
چندانکه باد سرد کشید از دل

ماهیم بخشم سندان بر در زد  
خورشید از کنار افق سر زد  
بر بسته بسته قند مکرر زد  
پهلوی تن بصبح منور زد  
در حلقهای زلف معبر زد  
غافل بپر و بال کبوتر زد  
از روی خشم لطمه دیگر زد  
زان لطمه بر لطیمه عنبر زد  
از بس طپانچه بر گل احمر زد  
پیرایه را بفرق صنوبر زد  
زاغی بخون خویش همی پرزد  
بس طعنه بر نجوم دو پیکر زد  
دزدی بیار خانه گوهر زد  
از هر نگه هزاران نشتر زد  
بر دل همه خدنگ ز عنبر زد  
چندین هزار ناوک و خنجر زد  
هم عبهرش بجانم آذر زد  
گفتی به نیل دیبه ششتر زد  
از بس ز دیده آب بشکر زد  
دوزخ زبانه در دل کافر زد  
بس دست و پا چو مرد شناور زد  
از بس طپانچه بر سرو پیکر زد  
چون کار روزگار بهم بر زد  
بر روی پاک و قلب مکدر زد  
مویش بگرد رویش چنبر زد  
از بسکه چنگ بر زر و زیور زد  
گفتی چو سگه بود که بر زر زد  
اشکش ز دیده موج فزون تر زد



موج از قفای موج همی گفتی  
 گفتی ز خون دیده ستبرق را  
 بیهوش گشت عبهر فتّاشش  
 گفتی کسوف یافت مگر خورشید  
 گفتمش ناله از چه کنی چندین  
 گفتا ز دوری تو همی مویم  
 ایدون مرآن غلامک دیرینت  
 گفتم خمش که صاعقه آهت  
 یکسال بیش رفت که هجرانم  
 درری ازین فزون بنیام ماند  
 این گفتو سفت لعل بمروارید  
 گفت از پی علاج کنون باید  
 مظلوموش ز بهر تظلم چنگ  
 شهزاده اردشیر که جودش طعن  
 فرماندهی که خادم قصر او  
 رایش بها بمهر منور داد  
 خود او برزم یک تنه چون خورشید  
 کس دیده غیر او که بیک حمله  
 اختر بدند دشمن و او خورشید  
 از خون زمین رزم بدخشان شد  
 بر عرق حلق خصم سنان او  
 زد بر گروه دشمن دین تنها  
 دیگر نشان کسی بنداد از او  
 در رزم تیغ کینه چو بهمن آخت  
 ساغر بزم عیش چو خسرو خورد  
 حمشیدوار تخت چو بر پیراست  
 بر بام آسمان برین قدرش  
 جز تیر او عقاب شنیدستی  
 جز تیغ او نهنگ شنیدستی  
 خرگاه عزّ و رایت دولت را

بحر دمان ز جنبش صرصر زد  
 صباغ سان بخم معصفر زد  
 ز اشکش برخ گلاب همی برزد  
 از بس طیانچه بر مه انور زد  
 کافقانت بریحان من آذر زد  
 کاتش بموی موی من اندر زد  
 زین باز بر بیشت تکاور زد  
 آتش بکشت جان من اندر زد  
 آتش بجان مام و برادر زد  
 گاهم بجان زبانه چو اخگر زد  
 وز خشم سنگریزه بساغر زد  
 دست رجا بدامن داور زد  
 در دامن خدیو مظفر زد  
 بر فضل معن و همت جعفر زد  
 بیغاره از جلال به قیصر زد  
 قهرش قفا بچرخ مدور زد  
 با صد هزار بیشه غضنفر زد  
 بر صد هزار بادیه لشکر زد  
 خورشید وش بیک فلک اختر زد  
 در کین چو او نهیب بر اشقر زد  
 پنداشتی ز پیکان نشتر زد  
 چون مرتضی که بر صف کافر زد  
 کوپال هرکرا که بمغفر زد  
 در بزم جام زر چو سکندر زد  
 صارم برزم خصم چو نوذر زد  
 خورشید وار باده احمر زد  
 ای بس که پنج نوبه چو سنجر زد  
 کاندرا طوافگاه اجل پر زد  
 کاو همچو لجه موج ز جوهر زد  
 بر فرق چرخ و تارک اختر زد



نعلین جاه و مقدم حشمت را  
 با برق گویی ابر قرین آمد  
 کفران نمود بر نعمش دشمن  
 نشگفت اگر بطاعت ما چربد  
 کافزون ز طاعت ثقلین آمد  
 شیر خدا علی که حسام او  
 او بود ماشطه صور خلقت  
 لابلکه نیست دست صور پیرا  
 جز او که اوست دست خدا آری  
 جز او پی شکستن بتها در  
 از راست جز بعون ولای او  
 کوتاه کنم سخن که سزای او

بر اوج ماه و فرق دو پیکر زد  
 چون دست او بقبضه خنجر زد  
 او تیغ کینه از پی کیفر زد  
 ضربی که شه بدشمن ابتر زد  
 آن ضربتی که حیدر صفدر زد  
 آتش بجان فرقه کافر زد  
 دست ازل چو خامه بدفتر زد  
 گر نقش دست خالق اکبر زد  
 دست خدا بدفتر زیور زد  
 کی پای کس بدوش پیمبر زد  
 نتوان قدم بعرصه محشر زد  
 نتوان دم از ستایش درخور زد

در منقبت هژبر السالب لیث الغالب علی بی ابیطالب علیه السلام گوید

بجز لب تو کزو گفت شکرین خیزد  
 عجب ز سادگی سرو بوستان دارم  
 قد تو سرو بود طره تو مشک اگر  
 کند بدوزخ اگر جای چون تو غلمانی  
 زهر زمین که فتد عکس عارض تو برو  
 همه خدای پرستان سفر کنند بچین  
 هزار بیشه هژبرم چنان نترساند  
 ولی باهوی چشمت قسم که نگریم  
 بدا بحالت ابلیس کاو نمیدانست  
 برآستان تو ترسم فرشته رشک برد  
 چو شرح گوهر اشکم دهد بجای حروف  
 بقدر همچو کمانم مبین که هر دم ازو  
 چه قرنهای گذرد تا قران زهره و ماه  
 زرشک نازکی و نوبهار طلعت تو  
 مدام ازنی کلکم که رشک نیشکرست

که دیده لعل کزو جوی انگبین خیزد  
 که پیش قامت موزونت از زمین خیزد  
 ز سرو ماه بروید ز مشک چین خیزد  
 بهشتی از سر سودای حورعین خیزد  
 قسم بجان تو یک عمر یاسمین خیزد  
 چو ترک کافر من گربتی زچین خیزد  
 که آن غزال غزلخوانم از کمین خیزد  
 هزار لجه نهنگم گراز کمین خیزد  
 که گوهری چوتواز کان ماء وطن خیزد  
 بنالهیی که مرا از دل حزین خیزد  
 ز نوک خامه همی گوهر ثمین خیزد  
 چو تیر ناز تو صدا آه دلنشین خیزد  
 اثر کند که قران تو بی قرین خیزد  
 طراوت و طرب از طبع فرودین خیزد  
 بوصف لعل تو گفتار شکرین خیزد



بدان رسیده که بر طبع خویش رشک برم  
 سزد که سجده برم پیش طبق قاتانی  
 علی که گر کندش مدح طفل ابجد خوان  
 شهی که خاتم قدرت کند چو در انگشت  
 اگر برادهم گردون کند بخشم نگاه  
 بروی زین چو نشیند گمان بری که مگر  
 شبیه پیکر یکران اوست کوه گران  
 شهادت و بینی ذات تو و رسول خدای  
 بروز عرض سخا صد هزار گنج گهر  
 بجای موج زرشک کف تو بحر محیط  
 بروز رزم تو هر خون که خورده در زهدان  
 بنزد شورش رزم تو شور و غوغایی  
 هزار بار بنسبت از آن بود کمتر  
 برای آنکه ترا روز و شب سلام کنند  
 مخالفان ترا هر زمان بجای نفس  
 زمن که غرق گناه هم ثنای حضرت تو  
 توان شهی که گدایان آستان ترا  
 گدای راه نشینم ولی بهمت تو  
 شها ثناگر خود را ممان بدرگه خلق  
 چنان بیک نظر لطف بی نیازش کن  
 هزار سال بقا باد دو ستان ترا

کز آن سفینه چسان گوهری چنین خیزد  
 کزو نهفته همی مدح شاه دین خیزد  
 ز آسمان و زمین بانگ آفرین خیزد  
 هزار ملک سلیمان از نگین خیزد  
 نشان داغ مه و مهرش از سرین خیزد  
 هزار بیشه غضنفر ز پشت زین خیزد  
 زکوه اگر روش صرصر بزین خیزد  
 نه از دود دیده که از دیدهء دوبین خیزد  
 ز آستین تو ای شاه راستین خیزد  
 زمان زمان عرق سرش از جبین خیزد  
 ز بیم خشم تو از چشم هر جنین خیزد  
 کز آسمان و زمین روز واپسین خیزد  
 که روز معرکه از پشه‌یی طنین خیزد  
 زجن و انس و ملایک صغیر سین خیزد  
 ز سینه ناله برآید ز دل انین خیزد  
 چنان غریب که گوهرز پارگین خیزد  
 هزار دامن گوهر ز آستین خیزد  
 یسار گنج گهربارم از یمین خیزد  
 که شرمسار کند جای و شرمگین خیزد  
 که از سر دوجهان از سر یقین خیزد  
 بشرط آنکه زهر آتش صد سنین خیزد

### در ستایش شاهزاده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

جسم بیجان ترا از نو بتن جان میرسد  
 درد را پیغام ده کاین لحظه درمان میرسد  
 خاک راه موکبش تا چرخ گردان میرسد  
 دور باش حضرتش تا کاخ کیوان میرسد  
 با شکوه قیصر و قمر سلیمان میرسد  
 یا سوی کابلستان سام نریمان میرسد

ای صفاهان مژده کاینک شاه دوران میرسد  
 غصه را بدرود کن کاید مسرت این زمان  
 گرد نعل توسنش بنشست بر اندام ما  
 ظل چتر رایتش گسترده تا عرش برین  
 با جلال کیقباد و شوکت افراسیاب  
 خسرو پرویز آید زی مداین این زمان



یا نه گرد زابلی سوی سجستان میرسد  
 یا نه قان نخستین زی کلوران میرسد  
 یا مگر شاه اخستان نزدیک شروان میرسد  
 اردشیر شیر دل نک سوی کرمان میرسد  
 یا بسوی کشور تبریز غازان میرسد  
 یا مگر سلطان جلالالدین به ملتان میرسد  
 یا حسن شاه بهادر زی سپاهان میرسد  
 سرزنشها هرزمان بر آب حیوان میرسد  
 هر نفس بیغارها بر باغ رضوان میرسد  
 طعنها هر لحظه بر کوه بدخشان میرسد  
 زانکه رایش را ازین تشبیه نقصان میرسد  
 بر روان او اشارت‌های پنهان میرسد  
 کی از این توصیف اوصافش پایان میرسد  
 سوی ملک باختر خورشید تابان میرسد

یا نه پور زادشم پوید به حصن گنگدژ  
 یا نه تیمور دوم گردد سمرقندش مکان  
 یا نه سلطان آتیز روزی هزار اسب آورد  
 اردوان کاردان اکنون شتابد سوی ری  
 یا بسوی باره استخر تازد جم‌شید  
 یا مگر سنجر به نیشابور راند بادپای  
 یا اتابک جانب شیراز فرماید نزول  
 آنجهانداری که از خاک ره جان پرورش  
 آن جهانجویی که از بوی نسیم رافتش  
 آنکه از یاقوت باریهای نوک تیغ او  
 نسبت رایش نخواهم داد با تابنده مهر  
 آشکارا هر زمان از جانب بخت سعید  
 تا یکی قانیا بیهوده میرانی سخن  
 باد تابان اخترت تا هر سحر از خاوران

درستایش شاهزاده مبرور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب شاه گوید

که امشب ماه عید اندر نقاب ابر پنهان شد  
 برغم سیم ماه نور باران گوهر افشان شد  
 نزول رحمت حق شامل احوال سلطان شد  
 طراز افسر فغفور و زیب تاج خاقان شد  
 قدر قدری که طبعش مخزن انعام و احسان شد  
 سرای امن گشت آباد و کاخ فتنه ویران شد  
 از آنرو منزل ناهید اندر برج میزان شد  
 از آنرو کامن با دوران او دست و گریبان شد  
 که با شیر ژیان بنگاه آهو در نیستان شد  
 که همچون مردم آبی زیبا تا فرق عریان شد  
 که همچون کافر حربی بخون خلق عطشان شد  
 که از هر قطره‌اش زاینده صد دریای عمان شد  
 که لطف و قهر خسرو ناسخ فردوس و نیران شد

مگر شرمنده از تیغ شه و ابروی جانان شد  
 و یا ابراز پی ایثار بزم جشن عید شه  
 و یا بهر مبارک باد عید از عالم بالا  
 حسن شاه غضنفر فر که خاک نعل شیرنگش  
 قضا امری که رایش مظهر خورشید و ماه آمد  
 جهان داور جهاننداری که از معماری عدلش  
 بمیزان سعادت هم ترازو گشت با تختش  
 گرایان می‌نشد دست تطاول بر گریبانی  
 ز انصافش چنان رسم ستم برخاست از گپتی  
 مگر میخواست کردن آشنا در بخر خون تیغش  
 حسامش حامی دینست و زینم بس شگفت آید  
 برابر کی شود با ابر دست راد او عمان  
 نظر بر عفو شه دارند زین پس صالح و طالح



سراید بد سگال شاه را کز اهل طغیان شد  
 چه شد کاخر روانت غرقه دریای خذلان شد  
 روان در نه سپهر و شش جهات و چار ارکان  
 زهند و قندهار و سند و لاهور و سجستان شد  
 که هریک لاشه بیجانسان همدست دستان شد  
 بعزم رزم شاه و ترکتاز ملک ایران شد  
 گریزان از در دشت و غار و تابلستان شد  
 ز مرو و اندخود و قندز و بلخ و شبرقان شد  
 بعزم رزم شاه و فتح اقلیم خراسان شد  
 گریزان چون گراز از بیم شیر نرگرازان شد  
 که از الماس گون تیغش جهان کوه بدخشان شد  
 تنت همچون برهمن بسته زنجیر رهبان شد  
 ز سهم سهم خونریزش بچرخ افغان افغان شد  
 برابر با زمین بنیان بام و بوم ملتان شد  
 که از صد میل پیل از صدمه گرزش گریزان شد  
 که اندر بیشه شیراز بیم شمشیرش هراسان شد  
 هوای پهنه هیجا فضای بربرستان شد  
 غنیمت از دیار خاوران تاملک ختلان شد  
 هزیمت از دیار روس تا مرز کلوران شد  
 بمفتاح ظفر مفتوح هفت اقلیم دوران شد  
 زایران لشکر آرا از پی تاراج توران شد  
 تویی کز تابش رایت خجل خورشید تابان شد  
 ز خاطر باستانرا داستان نوح و طوفان شد  
 که در چشم مساکین سنگ و گوهر هر دو یکسان شد  
 طراز خانه ارژنگ و زیب باغ رضوان شد  
 که هر چیز اندر و پیدا بغیر از نام پایان شد  
 بصد آشفته بیدار از آن خواب پریشان شد  
 هویدا آنگه از خاکسترش الوند و شهلان شد  
 بظلمات نیام از آن نهان چون آب حیوان شد  
 بعون بازوی کشور گشای شیر یزدان شد

بریدی باد پاکوتا بملک زاوه بشتابد  
 که ای از کید اهریمن زنج پیچیده از فرمان  
 چرا پیچیدی از فرمان شاهی سر که فرمانش  
 تو از کابل خدا افزون نیبی کز کینه لشکر کش  
 دمان باچل هزار افغان آتش خوی آهن دل  
 بنا پاک اعتقاد خویش کز نیرنگ قیر آگین  
 سرانجام از هراس غازیان شاه شیر اوژن  
 هم از خوارزم شه برتر نبی کز کین سپاه آرا  
 روان با سی هزار اهرن منش عفریت حادوگر  
 سرانجام آنهم از آسیب مال و جان و تاج و سر  
 چگویم چون تو خود زین بیش دیدستی و میدانی  
 مگر این نی همان شهزاده کاندلر بند قهر او  
 مگر این نی همان شاهی که اندر دشت کافردز  
 مگر این نی همان گردنکشی کز تیشه قهرش  
 مگر این نی همان پیل پنگ آویز شیر افکن  
 مگر این نی همان ارغنده شیر بیشه مردی  
 مگر این نی همان اسب افکنی کز گرد شبرنگش  
 مگر این نی همان خاور خداوندی که فوجش را  
 مگر این نی همان گیتی کنارنگی که خصمش را  
 مگر این نی همان جمشید افرنگی که جیشش را  
 مگر این نی همان کیخسروی کاسفندیار آسا  
 شها افسر ستانا تاج بخشا مملکت گیرا  
 ز بس طوفان خون آورد شمشیر جهانسوزت  
 چنان شد بی نیاز از جود دستت از در عالم  
 زمین ملک از طراحى دهقان عدل تو  
 بدانسان آمد آباد از ازل ملک وسیع تو  
 عدو آشفته زلف پر خمت را خواب دید آنگه  
 شراری در جهان جست از تف تیغ شرربارت  
 بقای جاودانی ملک را بخشد جهانسوزت  
 الا تا مردمان گویند فتح قلعه خیبر



چنان مفتوح گردد ملک خصم از تیغ و بازویت      که گوید هرکسی زه زه عجب فتح نمایان شد

در ستایش امیرزاده شیردل ارغون میرزا ابن شجاع السلطنه رحمهما الله گوید

بگوش از هاتف غییم سحرگه این ندا آمد  
بسالاری سپهسالار دارای تهمتین تن  
ظفرمندی که هندی اژدهای اژدر اوبارش  
عدو بندی که خطی رمح او در پهنه هیجا  
بنزد خضر دانش موبدان این بس شگفتی زو  
شگفتی اینکه قیرآگین نیام ظلمت آیینش  
بشکل عین از آنرو آمد از روز ازل تیغش  
کشد در دیده خاک راه آهو از شرف ضیفم  
سکندر خوانمش زانرو که از رای جهان آرا  
وگر افراسیاب نیز خوانم بس عجب نبود  
دلش سرچشمه فیض ونوال و بخشش و احسان  
عبیر خلق او را تالی مشک ختن خواندم  
تعالی الله بنام ایزد زهی ای آسمان قدری  
به تیر راست رو خم کرده پشت بد سگالانرا  
نهنگی اژدرها شکست شمشیر شرربارت  
فلک سرسام جست از صدمه گرزت از آن برتن  
رباید مغفر از فرق دلیران تیغ رخسانت  
شها خصم پدرت آن تیره بخت بدکنش کاید  
بسیج رزم را سازد که با وی کینه آغازد  
ز بهر دفع او اکنون بر آن تازی نسب بنشین  
دمی زن با پدرت آن شرزه شیر بیشه مردی  
که هان ایشاه لختی بر بجان افشانی تابین  
عنان ما بما بگذار و خود بنشین رکابی زن  
نه آخر بچه شیر ژیان شیر ژیان گردد  
زبان از مدح دارای جهان بر بنده قاتانی  
الا تا از مسیر هفت نجم و سیر نه گردون

که وقت عشرت جانبخش و جشن جانفزا آمد  
گو سهراب دل شهزاده ارغون میرزا آمد  
بفرق بدکنش آتش فشان چون اژدها آمد  
دم آهنج اژدری بیجان و ماری جانگزا آمد  
که زندان سکندر منبع آب بقا آمد  
بکام تیره بختان چشمه آب فنا آمد  
که عین عون و عین فعل و عین مدعا آمد  
بگیتی عدل او تا حاکم و فرمانروا آمد  
نمایان مظهر آیینیه گیتی نما آمد  
که آهن خود و آهن جوشن و آهن قبا آمد  
کفش کان عطا و ریزش وجود و سخا آمد  
خرد چین بر جبین افکند کاین عین خطا آمد  
که حکم نافذت پهلو زن امر قضا آمد  
کمانت کزازل چون پشت نه گردون دوتا آمد  
که هم خود بحر خون آورد و هم خود آشنا آمد  
صلیب افکن ز خط قطب و خط استوا آمد  
خهی آهن سلب اعجوبی کاهن ربا آمد  
سرش برتن گران از کید و دیوش رهنما آمد  
نداند کاو پس از داور خدا گیهان خدا آمد  
که در دشت دغا همپویی با باد صبا آمد  
که از گرزش تن الوند و شهلان توتیا آمد  
که روز آزمون ما بمیدان دغا آمد  
یکی بر جوهر ما بین که وقت کارها آمد  
نه آخر زاده نر اژدها نر اژدها آمد  
که هان وقت ثنابگذشت و هنگام دعا آمد  
گاهی عیش و طرب حاصل گهی رنج و عنا آمد



چنان پاینده بادا دولتت کاندلر جهان مردم بهم گویند این دولت مگر بی انتها آمد

درستایش شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا و تشبیب بمدح شاهنشاه اسلام پناه

سحر بشیر ملکزاده اردشیر آمد  
نگشته بود تباشیر صبح فاش هنوز  
سیه غلامکم از خوشدلی صفیری زد  
هنوز داشت دو صدگام راه تا برمن  
که مصافحه سر پنجگان سیمینش  
چو دربرش گرفتم دودست من لغزید  
بچشم من همه اندامش از روانی و لطف  
دو سال پیشترک کاش نامه می آورد  
اگر چه وقتی آمد که از حرارت تب  
ولی چو آمد رنجم برفت پنداری  
مرا ز سلسله رنج و درد کرد خلاص  
سپرد نامه و بگشود نامه را دیدم  
نه نامه بود یکی درج بود پر زگهر  
مگر ز مردمک چشم بود دوده او  
بگاه خواندنش از فرط وجد درگوشم  
برست نیشکرم از دو گوش بسکه درو  
فکنده بود تب از پا مراهزاران شکر  
چه شکر جودش گویم که پیش همت او  
اخاطه یافته بر هر چه هست همت او  
بهر چه حکم کند قادرست پنداری  
بکوه روزی اوصاف عزم او خواندم  
ملک نژادا ای کز کمال عز و شرف  
بخاکپای تو تا شوکت ترا دیدم  
مگر که شخص تو تمثال خود ز عقل کشید  
بدرگه تو سماوات سبع را دیدم  
لباس عقل که کون و مکان دراو گنجد

مرا دوباره بیستان شوق شیر آمد  
که سوی من ز ره آن ماهرو بشیر آمد  
که خواجه مژده که از ره یکی سفیر آمد  
کش از دو زلف همی نکهت عبیر آمد  
درون دست من از نازکی حریر آمد  
ز طرف دوشش و دریک بغل خمیر آمد  
چو شغره‌ای ملکزاده اردشیر آمد  
چو غدر قافیه خواهم دریغ دیر آمد  
مزاج من همه سوزان تر از سعیر آمد  
که پیک رحمت از گنبد اشیر آمد  
گمان بری که بر روی تن زریر آمد  
که بوی مشکم در مغز جای گیر آمد  
بچشم ار چه گهرها برنگ قیر آمد  
که چشم تار من از دیدنش بصیر آمد  
چو چنگ باربد آواز بم و زیر آمد  
همی عبارت شیرین و دلپذیر آمد  
که حرز مهر ویم باز دستگیر آمد  
هزار جودی همسنگ یک نقیر آمد  
از آنکه همت او عالم کبیر آمد  
که آفرینش در چنگ او اسیر آمد  
ادا نکرده سخن کوه در مسیر آمد  
چو ذات پاک خرد خاطرت خطیر آمد  
جهان هستی در چشم من حقیر آمد  
که ذات پاک تو چون عقل بی نظیر آمد  
همی بشکل کم از عرض یک شعیر آمد  
بقدر قدر تو سنجیدمش قصیر آمد



تو خود بدانش صد عالم کبیرستی  
 شود ز فرط غنامستجار هرچه غنیست  
 صفات خلق تو هرگه نگاشت خامه من  
 تنور عمر عدو سردبه که نان هوس  
 ز دشمن تو نفورند خلق پنداری  
 ز هم معانی و الفاظ سبق میجستند  
 قلیل جود تو دنیا است و آنچه هست درو  
 چه رزمگاهان زین پیش کز سموم اجل  
 بگوش گردون گفתי که زییق افکندند  
 گمان نمود مخالف چو تفتیغ تو دید  
 چو دید رمح ترا بدسگال با خود گفت  
 چو خار پشت سخنگو بالامان خاست  
 عقاب تیر تو تا بشکرد کبوتر مرگ  
 بدان رسید که قهرت جهان خراب کند  
 ز قر طالع منصور بر زمانه ببال  
 بمردفتنه در آن روزگار کاو بطلع سعد  
 از آن بی پروا جوان واجبست طاعت او  
 فلک چگونه تواند که دم زند ز خلاف  
 مهین اتابک اعظم یگانه صدر جهان  
 ستاره صدرا ای آنکه جرم کوه گران  
 مبین بسردی طبعم که در تن از نوبه  
 و گرنه درهمه آفاق دانی آنکه چومن  
 مرا بمهر تو ایزد سرشته است روان  
 فسون چرخ مرا از تو دور کرد آری  
 درین سفر همه قسم من از جهان گویی  
 ولی شکایتم از دست روزگار خطاست  
 توانگرست بحمد الله از خرد مغزم  
 بجیش نظم مسخر کنم حصار هنر  
 ولیک با همه دانش خجالت از تو برم  
 همی بمان که شود روشن از تو شام ابد

بنسبت ارچه تنت عالم صغیر آمد  
 هر آن گدا که بجود تو مستجیر آمد  
 صدای شهیر جبریلش از صریر آمد  
 هر آنچه پخت بکام امل فطیر آمد  
 ز مادر و پدرش طعم و بوی سیر آمد  
 چو یاد مدح توام دوش در ضمیر آمد  
 زهی قلیل که دارای صد کثیر آمد  
 هوای معرکه سوزان تر از اشیر آمد  
 ز بسکه نعره رویین خم و نفیر آمد  
 که از گلوی جهنم برون زفیر آمد  
 اجل کشیده سنان باز خیر خیر آمد  
 ز بسکه برتن خصم تو چوب تیر آمد  
 ز هر گرانه چو صیاد در صغیر آمد  
 ولیک رحمت تو خلق را مجیر آمد  
 که ناصرالدین شه مرترا نصیر آمد  
 طراز تاج شد و زینت سریر آمد  
 که هم ببخت جوان هم بعقل پیر آمد  
 که نظم ملکش در عهده امیر آمد  
 که بحر با کف رادش کم از غدیر آمد  
 بنزد حلم تو همسنگ یک ستیر آمد  
 هزار نوبتم امسال زمهریر آمد  
 نه یک سخنور زاد و نه یک دبیر آمد  
 از آن ز مدح توام طبع ناگزیر آمد  
 هلاک سهراب از حیلست هجیر آمد  
 بلا و رنج و غم و نعمت وز حیر آمد  
 که این مقدرم از ایزد قدیر آمد  
 اگر چه دست من از سیم وزر فقیر آمد  
 بزیر پاچه غم ارفرش من حصیر آمد  
 چو قطره بی که بر لجه فقیر آمد  
 چنانکه صبح ازل از رخت منیر آمد



بآفتاب شبیهست شعر قاآنی

عجب نباشد اگر در جهان شهیر آمد

در ستایش ابوالسلاطین عباس شاه غازی نیای بیضا رای شاهنشاه  
اسلام پناه خلد الله ملکه فرماید

هست از دو کعبه امروز دین خدای خرسند  
آن کعبه صدر ملت این کعبه پشت دولت  
صید اندر آن حرامست در ملت پیمبر  
از فر آن عرب را ساید بچرخ اکیل  
این قبلهء ملوکست آن قبلهء ملایک  
عباس شاه غازی کز یاری جهاندار  
کوهیست بحر پرداز بحریت کوه پیکر  
با حلم او سه گوی است شهلان و طور و جودی  
با جود بیکرانش چاهیست بحر قلزم  
خنکش چو در تکاد و غوغا و ملک ختلان  
جیشش بگاه پیکار خنجر گذار و خونخوار  
از قهر کینه توزش و لوال در بخارا  
با دست گوهر افشان چون پا نهد به یکران  
بر دیر پای گیتی کاخش کند تحکم  
پیر خرد ندیده چون او بهینه استاد  
سامان هفت کشور عدلش با من آراست  
شهلان پیش حلمش خجلت برد ز خردل  
در کاخ شوکت او گیهان بهینه چاکر  
کنزی ز بخشش اوست دریا و گنج و معدن  
در مرغزار عالیش هر جا که خار ظلمی  
دی در سرخس دیدی از حملهء سپاهش  
یک جیش را غنیمت از مرو تا بسقلا ب  
فردا بود که بینی اندر دیار خوارزم  
آخر مگر نه سنجر بهر هلاک اتسز  
از بهر کشور و گنج خود را فکند در رنج

کز فر آن دو کعبه است شاخ هدی برومند  
آن را بشرع پیمان این را بعدل پیوند  
می اندر این حلالست در مذهب خردمند  
از قرب این عجم را نازد بعرش آوند  
آن خانهء خداست این خانهء خداوند  
صیت جهانگشایی در هفت کشور افکند  
مهریست ابر همت ابریست مهر مانند  
با جود او سه جوی است عمان و نیل و اروند  
با حلم بیقیاسش کاهیست کوه الوند  
عزمش چو در روارو آشوب و مرز میمند  
هر یک بواقعہ الوا هریک بحمله اولند  
از رمح فتنه سوزش زلزال در سمرقند  
بینی سحاب نیسان بر قلهء دماوند  
بر گرد گرد گردون خنکش زند شکرخند  
مام جهان ندیده چون او مهینه فرزند  
دامان چار مادر جودش بگوهر آکند  
عمان بنزد جودش شنعت برد ز فرکند  
بر خوان نعمت او گردون کمینه آوند  
رمزی ز دانش اوست اوستا و زند و پا زند  
با تیشهء عدالت عزمش ز ریشه برکند  
یک شهر بنده آزاد یک ملک خواجه در بند  
یک فوج را هزیمت از طوس تا بدر بند  
فوجی اسیر شادان جوقی امیر دربند  
شد کینه جو بخوارزم در سال سیصد و اند  
تا گنج و مال آورد بر سر کشان پراکند



خسرو نه کم ز سنجر از زور و هور و لشکر  
فرداست کز خراسان لشکر کشد بتوران  
از بسکه کشته پشته حیران شود محاسب  
خوارزمشه گریزان از دیده اشک ریزان  
توران خراب گشته جیحون سراب گشته  
تا باغ و راغ گردد در موسم بهاران  
در رزم و بزم بادا آثار مهر و قهرش

خشمش نه بر ز اتسز از زر و زور و پیوند  
با دست گوهر افشان با تیغ گوهر کند  
از بسکه خسته بسته نادان شود خردمند  
بر رخ ز مویه صد چین بر دل ز ناله صدبند  
میمنند و مرو ویران گرگانج و کات فرکند  
از ژاله کان الماس از لاله کوه یاکنند  
در جام دشمنان زهر در کام دوستان قند

در ستایش کشف الادانی والا قاضی جناب حاجی میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

ازین سان کابر نیسانی دمام گوهر افشاند  
درختانرا چه شد کامروز میرقصند از شادی  
جناب حاجی آقاسی که ریزد طرح صدگردون  
اگر باد عتاب او زند یک لطمه بر هستی  
وگر برق خلاف او کشد یک شعله در گیتی  
خداوندا بدان ذات خداوندی که گر خواهد  
بقهاریکه قهرش پشهی را گر دهد فرمان  
که تا امروز جز مدحت زبانم حرفی ار گفته  
بلاى بد بود حاسد بجان هر که در عالم  
حریف خویش چون پرمایه بیند خصم بی مایه  
چو صبح ارسادقم دراین سخن روزم بود روشن  
کسان گویند ببریدست مرسوم مرا خواجه  
برین دعوی دلیلی گویمت از روز روشنتر  
چو مرسوم مرا زاول تو خود دادی یقین دارم  
خدا تاند گرفتن آنچه بخشد از ازل لیکن  
خدا تاند که رنگ از لاله گیرد بوی از عنبر  
چو بر حکم مجدد میرود تعلیق این مطلب  
چه باشد ابر کلکت گر همی گرید بحال من  
ز فیض تست اینهم کز طریق عجز مینالم  
کدامین یک بود زیبنده از جود تو میپرسم

اگر ترک ادب نبود بدست خواجه میماند  
مگر بر شاخ گل بلبل مدیح خواجه میخواند  
اگر شخص جلالش گردی از دامن برافشاند  
چه جای هفت گردون کافرینش را بجنبانند  
چه جای خار صحرا کاب دریا را بسوزانند  
بقدرت چرخ را در دیده موری بگنجانند  
بزخم نیش او خرطوم پیلان را بیچانند  
مر آنرا چون زبان لاله ایزد لال گردانند  
دعا کن کاین بلا را ایزد از عالم بگردانند  
به بهتایی ازو طبع بزرگانرا برنجانند  
وگر چون گل دورویم باد غم برگم بریزانند  
بیزدان کاین سخن را گوش من افسانه میداند  
تو خورشیدی و قطع فیض خود خورشیدنتواند  
که شخصت با همه حکمت چنین حکمی نمیراند  
نگیرد آنچه داد اول نمیگویم نمی تاند  
ولی از فرط رحمت داده خود باز نستانند  
مگر تعلیقه نو جان من زین بند برهاند  
وزان یک گریهام تا حشر همچون گل بخنداند  
که یزدان هم ز بهر شیر کودک را بگریاند  
که برچرخم رساند یا بخاک تیره بنشاند



خدا هرچند قهارست لیکن از پی روزی  
 تو مهری مهر نور خود بنیک و بد بیندازد  
 از آن بخت ترا بیدار دارد سال و مه یزدان  
 روا نبود که مداح تو با این منطق شیرین  
 الا تا سال و مه آید الا تا عمر فرساید

عنان فیض خود از مومن و کافر نتاباند  
 تو ابری ابر فیض خود بخارو گل بباراند  
 که خلق خویش را در مهد آسایش بخواباند  
 نیارد چون مگس لختی ز سختی سربخاراند  
 بیایی تا فلک پاید بمانی تا جهان ماند

در ستایش شهنشاه ماضی محمد شاه غازی فرماید

سَرین دلبر من سیم ناب راماند  
 هنوز نامده درچشم من روم از هوش  
 درست نقطه سرخی که در میان ویست  
 کنار او همه رخشان میان او همه چین  
 بماه ماند و در وی نشان بوسه من  
 شعاع او همه چشم مرا کند خیره  
 بروی یکدیگر افتند از دو سو گویی  
 چو در از ارقص یار سازدش پنهان  
 بروی او ز قفا طره نگارینم  
 فراز تحسین یانی نوشته نفرین  
 و یا بحر من نسرین ز بر بشکل کمند  
 و یا بقرص قمر برهمی بهیاءت مار  
 و یا بخیمه سیماب رنگ سیمین لون  
 و یا بپَر حواصل که بر زده خرمن  
 و یا ببرز و بروکتف پور کیکاووس  
 و یا بیپهلوی بدخواه شه فراز رکاب  
 خدیو راد محمه شه آفتاب ملوک  
 مظفری که بهنگام گیرودار نبرد  
 ویانه از پی حرق مخالفان چون دیو  
 پرند هندی او شعله ییست خاره شکاف  
 بسان شیر دژ آگه بود پیاده شاه  
 بهر کجا که فرازد خیام دولت و فر

ز بسکه نرم و لطیفست آب را ماند  
 بخاصیت همه گویی که خواب راماند  
 بجام سیمین گلگون شراب را ماند  
 بدین دو وصف یکی شیخ و شاب راماند  
 گمان بری کلف ماهتاب را ماند  
 اگر غلط نکنم آفتاب راماند  
 که جمله دفتر اهل حساب راماند  
 سهیل رفته بزیر سحاب را ماند  
 غلالهای خطا بر ثواب راماند  
 بروی زعفران یانی عذاب را ماند  
 همی نگون شده شاخه سداب راماند  
 بخویش حلقه زده مشک ناب راماند  
 همی ز عنبر سارا طناب را ماند  
 پراکیده پَر غراب را ماند  
 کمند پر خم افراسیاب را ماند  
 دوال خسرو مالک رقاب را ماند  
 که بربرخش بچرخ آفتاب را ماند  
 بوقعه تیرش پرآن عقاب را ماند  
 بچرخ معرکه سوزان شهاب را ماند  
 که برق او بوغا التهاب راماند  
 بروز جنگ و عدویش کلاب را ماند  
 بلند گردون بر آن قباب را ماند



سپهر توسن گویی بود کمیت ملک  
 نهیب تیغ ملک چیست بوم و جان عدو  
 بلارکش بود الماس رنگ و آتش فعل  
 بشیرماند در خوردن و فشاندن خون  
 زبسکه شادی خیزست عهد دولت شاه  
 ثنا و منقبت من بچهر دولت شه  
 دوام دولت او تاگهی که حاجب او

که ماه یکشبه بروی رکاب را ماند  
 که جای او برو بوم خراب را ماند  
 ولی بواقعه لعل مذاب را ماند  
 چنانکه دشمن خسرو دواب را ماند  
 همی معاینه عهد شباب را ماند  
 بر آفتاب درخشان نقاب را ماند  
 بگوید ایدون یوم الحساب را ماند

درستایش شاهزاده رضوان و ساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا  
 طاب الله ثراه فرماید

غم و شادیست که با یکدگر آمیخته‌اند  
 در کفی رشته تسبیح و کفی ساغر می  
 تردماغ از می شب خشک لب از روزه روز  
 در کف شیخ عصا در کف میخواره قدح  
 همه را چهره چو صندل شده از روزه ولی  
 مطرب و ناله نی واعظ و آوازه وعظ  
 تا چرا روزه بنوروز در آمیخته است  
 همه با روز بجنگند و علاجش نکنند  
 باز نوروز شود چیره هم آخر که کنون  
 روزه کس را ندهد چیز و کند منع ز خور  
 گر چه بر روزه بشورند هم آخر که سپاه  
 خوان نوروز پر از نعمت الوان با او  
 منع می هم نکند زانرو با او سپهی  
 زاهدان اگر از سبحه کرامت اینست  
 ساقیانراست ازین معجزه کز ساغر می  
 کرده در جام بلورین می چون لعل روان  
 آتش طور عجین با ید بیضا کردند  
 باده در کام فرو ریخته از زرین جام  
 سرخ مرجان تر آمیخته با لؤلؤ خشک

یا مه روزه بنوروز در آمیخته‌اند  
 راست با عقد ثریا قمر آمیخته‌اند  
 ورع خشک بدامان تر آمیخته‌اند  
 اژدها با ید بیضا اثر آمیخته‌اند  
 صندلی هست که با درد سر آمیخته‌اند  
 لحن داود بصورت بقر آمیخته‌اند  
 خلق با وی ز سر کینه در آمیخته‌اند  
 روبه‌انند که با شیر نر آمیخته‌اند  
 نیمی از خلق بدو بیخبر آمیخته‌اند  
 ابله آنان که بدو بی‌ثمر آمیخته‌اند  
 با ملوک از پی تحصیل خود آمیخته‌اند  
 زین سبب مردم صاحب هنر آمیخته‌اند  
 همچو رندان جهان معتبر آمیخته‌اند  
 که یکی رشته بصد عقده بر آمیخته‌اند  
 آب و آتش را با یکدگر آمیخته‌اند  
 نی نی الماس بیاقوت تر آمیخته‌اند  
 نار نمرود بآب خضر آمیخته‌اند  
 خاوران گویی با باختر آمیخته‌اند  
 تا بساغر می مرجان گهر آمیخته‌اند



رنگ‌وبو داده بمی لاله رخان از لب‌وزلف  
 کرده در جام هلالی می خورشید مثال  
 قطره‌یی آب بهم بسته که هیچش نم نیست  
 آب بی نم نگر و آتش پر نم که بطبع  
 اشک می پاک کند خون جگر را گر چه  
 نی خبر می دهد از عشق و خبردار مباد  
 شکل ماریست که باده دهندش نیست زبان  
 چنگ در چنگ خوش آهنگی کز آهنگش  
 شاهدان بسته کمر کوه کشی را بمیان  
 هفت‌سین کزی تحویل گذارند بخوان  
 ساعد و سینه و سیما و سروساق و سرین  
 گویی از لخلخه عود و سراییدن رود  
 مهوشان قرص تابشیر زاندام سفید  
 تا همی از زر و یاقوت مفرح سازند  
 گل‌عداران شکر لب بعلاج دل خلق  
 همه مشکین خط و شیرین لب و سیمین عارض  
 نقش‌بندان قضا بر زبر دیبه خاک  
 جعد سبیل‌چو زره عارض نسرین چو سپر  
 مقدم اهل خرد غالیه بو بسکه بباغ  
 شجر باغ چمان از چه ز تحریک صبا  
 حجر از فرط لطافت ز چه ناید بنظر  
 چشم نرگس ز چه بر طرف چمن حادثه بین  
 از مطر زنده چرا پیکر بیجان نبات  
 شاهد گل شده بازاری و از مقدم آن  
 آب همرنگ زمرد شده از بسکه بباغ  
 بسکه در نشو و نمایند ریاحین گویی  
 سوسن و عبهر و گل لاله و ریحان و سمن  
 گویی از خیل خدیوان معظم گه بار  
 خسرو داد حسن شاه که از غایت لطف  
 جرات انگیز ز بس موقف رزمش گویی

یا شفق را به نسیم سحر آمیخته‌اند  
 یا هلالیست که با قرص خور آمیخته‌اند  
 با روان آتش نمناک در آمیخته‌اند  
 هر نمش را بهزاران شرر آمیخته‌اند  
 رنگ آن اشک بخون جگر آمیخته‌اند  
 گوش و هوشی که نه با آن خبر آمیخته‌اند  
 طبع زهرش بمزاج شکر آمیخته‌اند  
 هوش شنوایی با گوش کر آمیخته‌اند  
 زان سرینها که بموی کمر آمیخته‌اند  
 گلرخان رنگی از آن تازه‌تر آمیخته‌اند  
 هفت‌سین آسا با سیم بر آمیخته‌اند  
 بوی گل با دم مرغ سحر آمیخته‌اند  
 از پی راحت قلب کدر آمیخته‌اند  
 می یاقوتی با جام زر آمیخته‌اند  
 هرزمان از رخ و لب گلشکر آمیخته‌اند  
 نوبه و هند عجب با خزر آمیخته‌اند  
 نقشها تازه‌تر از شوستر آمیخته‌اند  
 از پی کینه زره با سپر آمیخته‌اند  
 عطر گل در قدم پی سپر آمیخته‌اند  
 گرنه روح حیوان با شجر آمیخته‌اند  
 گرنه جان ملکی با حجر آمیخته‌اند  
 گرنه چشمش بخواص نظر آمیخته‌اند  
 دم عیسی نه اگر با مطر آمیخته‌اند  
 نکبت نافه بهر رهگذر آمیخته‌اند  
 حشر سبزه بهرجوی و جر آمیخته‌اند  
 طبعشان زاب و گل بوالبشر آمیخته‌اند  
 رسته در رسته حشر در حشر آمیخته‌اند  
 نقش بزم ملک دادگر آمیخته‌اند  
 روح باکانش با خاک در آمیخته‌اند  
 خاکش از زهره شیران نر آمیخته‌اند



یک الف ترّه خشکیست بخوان کرمش  
 اجر یکروزه سگبان جلالش نبود  
 ابرو دریانه ز خود اینهمه گوهر دارند  
 دوست سازست وعدوسوز همانازنخست  
 خاک راه تو شد اکسیر ز بس شاهانش  
 روزی از گلشن خلقت اثری گشت پدید  
 وقتی از آتش قهرت شرری شد روشن  
 ظفر از جیش تو هرگز نشود دور مگر  
 پاس ایوان تراشب همه شب انجم چرخ  
 صارمت صاعقه خرمین عمرست مگر  
 نیزه از بسکه گشاید رگ جان پنداری  
 یابد آمیزش جان جسم یلان با جوشن  
 بسکه در خود یلان تیغ کند جاگویی  
 تیرها بسکه نشیند بزره پنداری  
 پدران خنجر خونریز ز مغلوبی جنگ  
 پسران دشنه فولاد ز سرگرمی کین  
 تیغت آنگاه که بر فرق عدو گیرد جای  
 گاو سر گرز بدریای گفت پنداری  
 گوهر نظم دلارای ترا قانانی  
 خازنان ملک از بهر خریداری آن  
 کم شود قیمت کالا چو فراوان گردد  
 بدل و دست ملک بین که در و گوهر را  
 تا که همواره ز همواری و ناهمواری  
 تلخی کام بود لازم شیرینی عیش  
 تلخی کام تو دشنام تو بادا بعدو  
 وانچنان عیش توشیرین که خوداقرارکنی

هر تروخشک که در بحر و بر آمیخته‌اند  
 هرچه در خوان بقا محضر آمیخته‌اند  
 با کف داور فرخنده فر آمیخته‌اند  
 طینتش را ز بهشت و سقر آمیخته‌اند  
 با بصر از پی کحل بصر آمیخته‌اند  
 هشت جنت را زان یک اثر آمیخته‌اند  
 هفت دوزخ رازان یک شرر آمیخته‌اند  
 طینت جیش ترا از ظفر آمیخته‌اند  
 دیده تا وقت سحر با سهر آمیخته‌اند  
 جوهرش با اجل جانشکر آمیخته‌اند  
 با سنانش اثر نیشتر آمیخته‌اند  
 گویی ارواح بود با صور آمیخته‌اند  
 خود ابطال به تیغ و تبر آمیخته‌اند  
 عاشقان با صنمی سیمبر آمیخته‌اند  
 روستم وار بخون پسر آمیخته‌اند  
 همچو شیرویه بخون پدر آمیخته‌اند  
 ماه نو گویی با باختر آمیخته‌اند  
 کوه البرز ببحر خزر آمیخته‌اند  
 راستی گرچه بسلك گهر آمیخته‌اند  
 هر دو سطرش بدو مثقال زر آمیخته‌اند  
 با فراوانی کالا ضرر آمیخته‌اند  
 بسکه بخشیده چسان بامدر آمیخته‌اند  
 که بنیک و بد دور قمر آمیخته‌اند  
 شهد با زهر و صفا با کدر آمیخته‌اند  
 گرچه دشنام تو هم با شکر آمیخته‌اند  
 که ازو شربت جان بشر آمیخته‌اند

در ستایش امیرالامراء العظام نظام الدوله حسین خان

نخست ترک مراد خود اختیار کند

دلی که هرچه کند بر مراد یار کند



اگر چه ترک مراد خود اختیاری نیست  
 غریب را که بغربت اسیر یاری شد  
 باضطرار کمندش برد بجانب شهر  
 ولی غزال از آن پس که شد اسیر کمند  
 ز قید صورت و معنی کسی تواند رست  
 نخست آیت فرقان عاشقی حمدست  
 نه با ارادت او نام مال و جاه برد  
 بلاست یکه سواری ستاده در صف عشق  
 محیط دایره آنکش بسر تواند برد  
 نه عاشقست کسی کز ملامت اندیشد  
 نه رستمست کسی کز مصاف رویین تن  
 نه عاشقست چو بلبل کسی بصورت گل  
 بکیش عشق کمان وار گوشمالش ده  
 باتفاق بزرگان کسیست طالب گنج  
 کسیست طالب یوسف باعتقاد درست  
 روان فدای خلیلی نماچو اسماعیل  
 چنانکه من ز رخ ماه خود نتابم مهر  
 هزار گونه جفا دیدم ازجهان و هنوز  
 نگار نام بتست وبتی بود مه من  
 دمیده مشک خطش گویی آن دو آهوی چشم  
 رخس سیه شده اندک ز همنشینی زلف  
 بملک روم اگر چین زلف بگشاید  
 بوقت ناز چو کاکل بروی پیریشد  
 چو شام تیره حصارى کشد ز چنبر زلف  
 بوصل عکس رخ او بهجر خون دلم  
 بحیله کس نتواند بروچشاند زهر  
 مرا بهار و خزان هردو پیش یکسانست  
 وگر بهشت دهندم کناره میگیرم  
 هرآنکه هست خریدار ماه صورت او  
 چگونه در شب تاریک خوانمش برخویش

که عاشق آنچه نماید باضطرار کند  
 که گفته بود اقامت در آندیار کند  
 غزال را که بصحرا کسی شکار کند  
 جز آنکه گردن طاعت نهد چکار کند  
 که در هوای یکی ترک صد هزار کند  
 که حمد پیشه کند هر که رو بیار کند  
 نه با محبت اوفکر ننگ و عار کند  
 کسیست مرد که آهنگ آن سوار کند  
 که پای جهد چو پرگار استوار کند  
 که هر که می طلبد صبر بر خمار کند  
 سپر بیفکند و ترک کارزار کند  
 که احتراز ز گلچین و زخم خار کند  
 چو تیر هر که ز قربان شدن فرار کند  
 که مشت تا بکتف در دهان مار کند  
 که صد رهش چو زلیخا عزیز خوار کند  
 ورت زمانه چو ابلیس سنگسار کند  
 بصد بلا اگر عشق او دوچار کند  
 دلم متابعت مهر آن نگار کند  
 که ماه سجده بر او صد هزار بار کند  
 بر آن سرست که مشک خود آشکار کند  
 سیاه کار نکو را سیاه کار کند  
 فضای مملکت روم زنگبار کند  
 چو شعر من همه آفاق مشکبار کند  
 چو ماه چارده جا اندران حصار کند  
 بهر دو دقت مرا دیده لالهزار کند  
 که زهر را لب او شهد خوشگوار کند  
 که او بچهره خزان مرا بهار کند  
 در آنزمان که مرا جای در کنار کند  
 فلک ز مهر بر او مشتری نثار کند  
 که جلوهء رخ او لیل را نهار کند



دکان مشک فروشت گویی آن سرزلف  
 خلیفه شب و روزست زانکه گیتی را  
 بجبر بوسه زند بر لب و دهان کسی  
 کهینه بنده خسرو مهینه خواجه عصر  
 فضای مملکت عصر را مساعی او  
 بروز همتش اردانه بر زمین پاشند  
 کس از بیباغ برد نام او عجب نبود  
 ز شرم همت او بحرهای عرق ریزند  
 وگر زبانه کشد تیغ او ببحر محیط  
 همین نه مدحت خسرو کند بیداری  
 بحزم توسن اجرام را نماید زین  
 بتیغ روز و غا ملک را سمین سازد  
 چنان بود کف او زرفشان ز فرط کرم  
 عدو ز فکرت شمشیر او بروز نبرد  
 بروز رزم که گردون سپاه پوش شود  
 برآفتاب شود شاهراه منطقه گم  
 ز بسکه حادثه بارد ز آسمان بزمین  
 امل بروز بقا خنده قاه قاه زند  
 بگرد معرکه که گردون ستاده سرگردان  
 سپهر پشت نماید زمین شکم دزد  
 سنان نیزه او را زمانه از سر خصم  
 زهی سخای تو چندانکه حرص همت تو  
 مخالفت چو شود کشته سرفراز ترست  
 بچشم فتنه که در خواب بادتا محشر  
 کند ز عدل تو گرگ آنچنان حراست میش  
 ز اهتمام تو ملک آنچنان بود ایمن  
 بضرب آهن تیغش برآری از دل سنگ  
 حساب نیک و بد خلق را بروز جزا  
 ولیک روز جزا زان دراز شد کایزد  
 بزرگوارا این خادمست ز بیجایی

که طبله طبله برومشک چین قطار کند  
 بچهره روشن سازد بطره تار کند  
 که مدح و منقبت صاحب اختیار کند  
 که روزگار بذات وی افتخار کند  
 بدان رسیده که آرم قندهار کند  
 هنوز ناشده درخاک برگ و بار کند  
 که مرغ مدحش از اوج شاخسار کند  
 اگر بعزم سفر رو سوی بحار کند  
 هرآنچه آب بود اندرو بخار کند  
 که چون بخواب رود مدح شهریار کند  
 بیخت بختی افلاک را مهار کند  
 بکلک گاه سخا گنج را نزار کند  
 که نامه را گه تحریر زرنگار کند  
 اگر بخلد برندش خیال نار کند  
 ز بسکه گرد سیه برفلک گذار کند  
 همی زهر طرف آسیمه سر مدار کند  
 زمین چو منهزمان بانگ زینهار کند  
 اجل زبیم فنا گریه زار زار کند  
 که در میانه اگر گم شود چکار کند  
 دمی که دست بر آن گرز گاوسار کند  
 گمان شاخ درختان میوه دار کند  
 گهر ز سنگ و زر از خاک شورزار کند  
 از آنکه جاز زمین بر فراز دار کند  
 بلارکت اثر برگ کوکنار کند  
 که دایه تربیت طفل شیرخوار کند  
 که عنکبوت نیارد مگس شکار کند  
 بسنگ خصمت اگر جای چون شرار کند  
 بنیم لحظه تواند که کردگار کند  
 عطا وجود ترا یک بیک شمار کند  
 بدان رسیده که از مملکت فرار کند



نه صرصرست که در بحر و برگذار کند  
 نه مار گرزه که آرامگه بغار کند  
 نه مرغزار که ماوا، بحرغزار کند  
 پلنگ نیست که مسکن بکوهسار کند  
 ستاره نیست که گرد فلک مدار کند  
 نه آب جاری تا حا بجویبار کند  
 نه جان پاک که بی جایی اختیار کند  
 از آن عزیمت دریا نهنگوار کند  
 نه جایگه بصدف در شاهوار کند  
 نه جایگه به فلک مهر نور بار کند  
 بخانه‌یی چو چهارم فلک مدار کند  
 که خال خود را از رفته اعتبار کند  
 که مرگشان بدو قرن دگر شکار کند  
 که انقلاب جهان هردو را غبار کند  
 کش از محامد تو چرخ یادگار کند  
 بمدح عنصری امروز افتخار کند  
 بشعر انوری امروز اختصار کند  
 مگر که لطف تو بازم امیدوار کند  
 قضا یمین ترا مایه، یسار کند

نه آتشست که بالا رود بچرخ اشیر  
 نه شیر شرز که در بیشه معتکف گردد  
 نه قمری است که برشاخ سرو گیرد جای  
 نهنگ نیست که ساکن شود بلجه، بحر  
 فرشته نیست که برآسمان گشاید بال  
 نه خاک تاری تارو نهد بمرکز خویش  
 نه عقل صرف که در لامکان مکان گیرد  
 نهنگ لجه، فضلست و دست او دریا  
 گرفتم آنکه بود در شاهوار سخن  
 گرفتم آنکه بود مهر نور بار هنر  
 زالتفات تو دارد طمع که چون خورشید  
 حکیم گوید کاینده را همی زیید  
 هزار خانه و کشور بدان کسی دادی  
 همان نه خانه بجاماند و نه خانه خدای  
 مگر مدایح من در زمانه ماند و بس  
 سپهر از آن همه دلکش قصور محمودی  
 جهان از آن همه آواز سنج سنجرشاه  
 بسی ز بخت خود اندر زمانه نومیدم  
 بهر که تا که بود نام از یسار و یمین

درستایش شاهزاده، رضوان و ساده قهرمان میرزا حکمران  
 آذربایجان طاب‌ثراه فرماید

در دو گیتیش بختیار کند  
 نتواند زمانه خوار کند  
 تا یکی را جهان مدار کند  
 که بدو ملک افتخار کند  
 ملک الموت زینهار کند  
 بر بد اندیش کارزار کند  
 هرچه دشت است کوهسار کند

هر کرا ایزد اختیار کند  
 وانکه را کردگار کرد عزیز  
 بس نماید مدار چرخ کهن  
 خاصه چون شاه خاوران ملکی  
 قهرمان میرزا که از سخطش  
 آنکه چون پا بکارزار نهد  
 خنگش از گرد در بسیط زمین



تیرش از سهم در دیار عدو  
 تیغش از نیست نو بهار چرا  
 باش تو بوم روم را ز غبار  
 باش تا عزم مملکت گیرش  
 باش تا موکب جهانگردش  
 جیشش از مور تیغ و مار سنان  
 قتل و تاراج واخذ مال و منال  
 در مذاق عدو مهابت او  
 دشمن از ملک او برون نرود  
 نفس باد عنبرین گردد  
 با تن دشمنان کند قهرش  
 با دل دوستان کند مهرش  
 کس نیارد که تا بروز شمار  
 آفتاببست بر فراز سپهر  
 ای امیریکه یک پیاده تو  
 در جهان هیچ راز پنهان نیست  
 نبرد جان عدو ز سطوت تو  
 فلک سفله را قضا نه عجب  
 لاجرم عنکبوت پرده زند  
 بس عجب نیست کز رعایت تو  
 در صف کینه خنجرت کاری  
 کافریدون بخیره سر ضحاک  
 گوش آفاق را مشاطه صنع  
 شهریارا سزد که دولت تو  
 دولت تست چرخ و او اختر  
 آن امیریکه کوه را سخطش  
 آنکه در چشم فتنه انصافش  
 خرد پیر را کیاست او  
 بحر عمان کهین عطیه اوست  
 ورنه در یک نفس دو عالم را

هرچه چشمست اشکبار کند  
 دامن خاک لالهزار کند  
 تیره چون اهل زنگبار کند  
 فتح کشمیر و قندهار کند  
 عزم فرغانه و حصار کند  
 پهنه را پر ز مور و مار کند  
 بیکی حمله هر چهار کند  
 شهد را زهر ناگوار کند  
 مگر از این جهان فرار کند  
 چون بخاک درش گذار کند  
 آنچه با پرنیان شرار کند  
 آنچه با بوستان بهار کند  
 جود یک روزه اش شمار کند  
 جا چو بر خنگ راهوار کند  
 کار یک مملکت سوار کند  
 کش نه رای تو آشکار کند  
 گر ز پولاد صد حصار کند  
 گر بکاخ تو پرده دار کند  
 چون نبی جایگه بفار کند  
 پشه سیمرغ را شکار کند  
 با تن خصم نایکار کند  
 همی از گرز گاوسار کند  
 از عطای تو گوشوار کند  
 فخر از صدر روزگار کند  
 چرخ از اختر افتخار کند  
 همچو سیماب بیقرار کند  
 اثر برگ کوکنار کند -  
 سخره طفل شیرخوار کند  
 که بهنگام اضطرار کند  
 خود بیک سایلی نثار کند



حزم او آبگینه را بمثل  
نکند تکیه بر کسی الاک  
بدو انگشت نی سر انگشتش  
هست یکتن ولی بچودت رای  
ابر دستش بدشت اگر بارد  
خسروا به که در محامد تو  
تا همی خاک را عبیر آگین  
ابر اردیبهشت بستان را  
دولت را چو حزم آصف عهد

همچو البرز استوار کند  
تکیه بر عون کردگار کند  
کار صد تیغ آبدار کند  
روز کین کار صدهزار کند  
دشت را بحر بیکنار کند  
فکر قآنی اختصار کند  
نفس باد نوبهار کند  
مخزن در شاهوار کند  
ملکالعرش پایدار کند

درستایش شاهزادهٔ مبرور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب الله ثراه گوید

قضا چو مسند اقبال در جهان افکند  
ابوالشجاع حسن شه که شیر گردون را  
تهمتتی که بیک چین چهره سطوت او  
دلاوری که ز یک خم خام پرخم و تاب  
به نیم کاوش فکرت ز رای موی شکاف  
ز قطرهیی که چکد ز ابردست او بر خاک  
فتد ز کاخ وی از سنگ ریزهیی بزمین  
تنی که کرد خیال خلاف او بضمیر  
ز بسکه دهرهٔ او بحر بهرمان آورد  
گره گشود ز کار زمانه شمشیرش  
فلک ز بهر زمین بوس آستانهٔ او  
بر آستان ز فرومایگی چو بار نیافت  
تویی که ابر گفت دوده دنائت را  
تویی که نسخهٔ دیباچهٔ جلادت تو  
اساس فتنه برافتاد آنزمان ز جهان  
سنان قهر تو در خرق و التیام فلک  
نبود خون عدو آنچه روز کین بر خاک  
حسامت از تب لازم چو گشت لاغر و زرد

بعزم داوری شاه کامران افکند  
مهابتش تب و لرز اندر استخوان افکند  
هزار لرزه بر اندام آسمان افکند  
هزار سلسله بر بال کهکشان افکند  
هزار رخنه در ابداع کن فکان افکند  
توان بنای دو صد بحر بیکران افکند  
ازو اساس جهان دگر توان افکند  
اجل بدوده؛ او مرگ ناگهان افکند  
بدهر طنطنه درکان بهرمان افکند  
گره چو در خم ابروی جانستان افکند  
بلایه خود را در پای پاسبان افکند  
بعذر فعل خطا خاک در دهان افکند  
ز یک افاضه فیضی زخانمان افکند  
حدیث رستم دستان ز داستان افکند  
که جوش جیش تو آشوب در جهان افکند  
حکیم فلسفه را باز در گمان افکند  
پرند قهر تو چون نقش پرنیان افکند  
پی علاج خود از چهره ناردان افکند



عجب که و قعه درین تیره خاکدان افکند  
 که گاه کینه وری دوزخ از دهان افکند  
 گذر ز بهر چه درکام برغمان افکند  
 سپهر خود را دزدیده در میان افکند  
 شرار در دل ابنای انس و جان افکند  
 که ذره را ز نظر شاه خاوران افکند  
 نشایدش بچنین رنج بیکران افکند  
 بسرخ چهره من رنگ زغفران افکند  
 دو قوم را بگمان عقل نکته دان افکند  
 بنام او ملک این قرعه زیان افکند  
 همای تربیت شاه کامران افکند  
 مرا ز چشم مقیمان آستان افکند  
 چو پست پایه عزازیش از جنان افکند  
 بمن ز بهر چه این خشم ناگهان افکند  
 بناتوان تن من خلعتی توان افکند  
 صلاّی دین شریعت در انس و جان افکند  
 چنانکه معدلت کسری از جهان افکند

فضای درگهت از نه فلک وسیع ترست  
 نیام تیغ تو آن برغمان تیره دلست  
 بلارک تو اگر نیست خیره سر بهمن  
 زمانه عرض غلامان درگهت میداد  
 شها ز قهر پرندوشت آتشین آهم  
 روا مدار که خلقی زنند شکر خند  
 کسی که معدن چندین هزار فضل بود  
 ز من جهانی در خنده زانکه سطوت تو  
 ز یک شکنج بروی مهابت تو بمن  
 یکی برآنکه بظاهر ز بهر سود نهان  
 برای برتری پایه سایه بر سر او  
 یکی بر آنکه بیاطن شه از ظهور خطا  
 ز قهر بار خدایی بسان بار خدای  
 براستی که خود اندر تحیرم که ملک  
 خلاصه کز پی تشکیک خلق از در لطف  
 بدهر تا که سرایند انس و جان که رسول  
 زامن عدل تو افکنده باد رسم ستم

#### در مدح امیر هنر سنج آقاخان میرپنج فرماید

تایکی از صد تواند مدح آقاخان کند  
 خاک را بیجاده سازد سنگرا مرجان کند  
 او ز کین گر بهره‌یجا جای بریکران کند  
 مرگ را کی چاره هرگز جوشن و خفتان کند  
 خصم را عریان کند چون خویش را عریان کند  
 نور مهر و ماه را حاسد چسان پنهان کند  
 و اسمانرا قهر او با خاک ره یکسان کند  
 موی مژگانرا بچشم بدکنش سوهان کند  
 کز نگاهی خاک و گل را لاله و ریحان کند  
 هرکجا ویرانه آری آبش آبادان کند

آدمی باید بگیتی عمر جاویدان کند  
 حکمران خطه کرمان که ابر دست او  
 دربر او کمترست از پیر زالی پور زال  
 خصم را گویش تیغش جوشن و خفتان میوش  
 خنجر آتش فشانش از لباس زندگی  
 صیت او بگرفت گیتی را چو نور مهر و ماه  
 خاک ره را مهر او همسان کند با آسمان  
 گردش چشمش بیک ایما ی ابرو گاه خشم  
 خود بسیر لاله و ریحان ندارد احتیاج  
 آب تیغش ملک ویرانرا ز نو آباد کرد



نسبت جودش بعمان کی دهم کاوهرزمان  
 اوج گردون در حضيض جاه او مشکل رسد  
 نرم گردد خضم شوم از ضرب گرز او چوموم  
 چرخ باوی چون ستیزد کانکه خاید پتک را  
 صاحباً قاتنی از شوق تو در اقلیم فارس  
 یاد آنشب کز خیالت چشم من پرنور بود  
 عیش آنشب را اگر با صد زبان خواهد بیان  
 دارد از جود دودستت آرزو یکدست فرش  
 هم ز بهر گلرخی کزوی وثاقم گلشنست  
 تحفه اش شالیست تا سالی ببندد بر میان  
 خودتودانی گردلی باشد مراد پریشاوست  
 من بقدر همت خود کردم استدعا و تو  
 باد دور دولتش ایمن ز کید روزگار

جیب سائل راز گوهر غیرت عمان کند  
 برفلک بیچاره خود را چند سرگردان کند  
 گر بر از آهن دل از رو پیکر از سندان کند  
 ز ابهلی بیچاره باید چاره دندان کند  
 روز و شب در دل خیال خطه کرمان کند  
 تیره چشم را ز سیل قطره چون قطران کند  
 نیستش پایان و گر خود عمر بی پایان کند  
 تا طراز بزمگاه و زینت ایوان کند  
 تحفه بی باید که او را همچو گل خندان کند  
 برتری ز امثال جوید فخر بر اقران کند  
 اختیار او راست گر آباد و گرویران کند  
 همت دیگر ندانم تا چه حد احسان کند  
 تا بگرد خاک ساکن آسمان جولان کند

در شکایت از ممدوح پیش و مدح یکی از احباء خویش  
 که مکنی بابوالفضل است فرماید

دهر چون نیرنگ سازد چرخ چون دستان کند  
 آن کلاه نامرادی بر سر دانا نهد  
 گاه آن برخواری دانا دو صد بهتان زند  
 در بر دانا اگر بیند لباس عبقری  
 بر تن نادان اگر یابد پلاس دیلمی  
 گه بکین ناصر خسرو فرو بندد کمر  
 گه سعایتها کند درباره مسعود سعد  
 گه نماید انوری را سخره اوباش بلخ  
 گه کند فردوسی فردوس فکرت را غمین  
 گاه در زم امیری لولوی همچون مرا  
 تا نپنداری کنون کفران نعمت میکنم  
 چون کند کفران نعمت آنکه درده سال و اند  
 گر سگی یک هفته بر خوانی نیابد استخوان

مغز را آشفته سازد عقل را حیران کند  
 این قبای کامرانی در بر نادان کند  
 گاه این بریاری نادان دو صد برهان کند  
 تا تارش را بسختی اره و سوهان کند  
 موی مویش را بنرمی توزی و کتان کند  
 تا مراو را در بدخشان محبس از یمگان کند  
 تا مر او را در لهاور سکنه در زندان کند  
 تیره رای روشنش را چون شب تاران کند  
 تا مر آن میمندی ناپاک را شاهان کند  
 همچو لالا زیر دست لولی کرمان کند  
 نعمتی ناچار باید تا کسی کفران کند  
 مدح بی انعام گوید شکر بی احسان کند  
 از پی تحصیل ستخوان ترک آن سامان کند



آدمی آخر کم از سگ نیست چون ناچار شد  
 چون سگان راضی بدم باللّه بجای نان خشک  
 تا نگوید جاهلی در حق من کاین ناسپاس  
 کس شنیدستی چو من هر بامداد از فرط جوع  
 کس شنیدستی چو من بی خرگه و بی سایبان  
 کس شنیدستی چو من در سرد فصل مهرگان  
 کس تواند صد هزاران نامه آراید چو من  
 دوش گفتم با خرد کای آفتاب همت  
 تا یکی برق سحابی گر همی بینم ز دور  
 با چنین شعری که گر برخاره برخواند کسی  
 کیست تا درد درون و زخم بیرون مرا  
 کیست کز نیشم نماید نوش و از خارم رطب  
 صاحبی کو تا ز بهر دفع ماران عجم  
 عقل گفتا حل این مشکل نیارد کرد کس  
 آسمان فضل و دانش آنکه از باران فضل  
 آنکه رایش در اصابت خنده بر بیضا زند  
 آنکه نبالّ خلافش بر تن اهل نفاق  
 آنکه معمار رضایش از پی اهل وفاق  
 دست جودش در سخاوت طعنه بر حاتم زند  
 گفت او برهان گفت عیسی مریم بود  
 خلق و خویش را نظر کن تا بدانی کاسمان  
 جهدها دارد جهان تا درگه عالیش را  
 آسمان قدرا روا باشد فریدی همچو من  
 چون پسندی کاسمان در دولت صاحبقران  
 آنکه قهر و خشمش اندر چشم و جسم بدسگال  
 باش تاختلی سمندهش از غبار کارزار  
 باش تا بینی زلاش شیر مردان ختن  
 باش تا از بانگ شیپورش بمرز قندهار  
 باش تا شیران تبت را کشد در پالهنک  
 سعیها دارد فلک کز همت صاحبقران

رو بدرگاه فلان از خدمت بهمان کند  
 میر دیرینم غذا از پارهء ستخوان کند  
 از چه ترک میر دیرین از در عصیان کند  
 قرصهء خورشید تابانرا خیال نان کند  
 در صحاری جایگه ایام تابستان کند  
 بر شواحق خوابگه با پیکر عریان کند  
 در مدیح خواجه هریک را دو صدعنوان کند  
 خاک را بیجاده سازد سنگ را مرجان کند  
 جان عطشانم گمان چشمهء حیوان کند  
 لب گشاید وافرین بر قدرت یزدان کند  
 از کرم مرهم گذارد وز وفا درمان کند  
 محنتم را چاره سازد مشکلم آسان کند  
 نطق را سازد کلیم و خامه را ثعبان کند  
 هم مگر بوالفضل راد از فضل بی پایان کند  
 ذره را خورشید سازد قطره را عمان کند  
 آنکه نطقش در فصاحت گریه بر سبحان کند  
 صد هزاران تیر توزی از رگ شریان کند  
 صد هزاران باغ سوری از تف نیران کند  
 طبع رادش در کرامت فخر بر قانّان کند  
 رای او اثبات دست موسی عمران کند  
 هم ز خاک ری تواند بوذر و سلمان کند  
 قبلهء احرار سازد کعبهء ایمان کند  
 خنده برکار جهان و گریه بر سامان کند  
 بیقرینی چون من دستافکن اقران کند  
 روح را سندان نماید مژه را پیکان کند  
 طرح گردونی دگر در ساحت ختلان کند  
 دیو و دد را تا قیامت ناچخش مهمان کند  
 هر نفس افغان خدا از بیم جان افغان کند  
 واهوان تبتی را شیر در پستان کند  
 بر جهانیش از قیروان تا قیروان سلطان کند



تا همی گوی زمین زیر فلک ساکن بود  
از امیران باج گیرد جان ستاند برخورد  
تا همی خنگ فلک گرد زمین جولان کند  
بر دلیران ملک بخشد زر دهد فرمان کند

در ستایش شاهزاده آزاد نواب فیروز میرزا فرماید

آنچه با برگ درختان ابر نروزی کند  
زان سبب فیروز شد نامش که از ایات او  
هست چهرش گنج فیروزی و گردد آشکار  
آفتاب روی جانبخشش بهر مجلس که تافت  
بر بسوزان خنجر او امر فرماید خدای  
سنگلاخ کوهساران را تواند زیر پای  
ایکه هر کس یاد جودت کرد یزدان تا بحشر  
گر بخواهد پیر عقلت دانش آموزد خطاست  
چنگ عزرائیل گویی در دم شمشیر تست  
گر بشکل گوژ خود خواهد بسطح کاخ تو  
عقل داند عین نقصست از فضولی نطفه‌یی  
یا چو خیاطست تیغت کز حریر سرخ خون  
سرو را سرسبزی بخت سرافراز تو نیست  
شهد گفتار تو زهر کژدم اهواز را  
گنج هر روزیست جودت وانکه را روزی شود  
شیر چرخ از مهر و مه قلاده سازد ماه و سال  
هر که روزی پوز جنباند که بد گوید ترا  
از پی خاموشی جاوید فرماید خدای  
عزم بازی گر کنی ساعات روز و شب بهم  
قافیه تنگست و من دلتنگ تر زانرو که طبع  
می‌تواند وضع لفظ خوش ز بهر قافیه  
گرچه برخی از قوافی نیز زشت افتاد لیک  
تا دهان غنچه پر گردد ز مروارید تر  
غنچه سان خندان و کامش پر ز مروارید باد

با تهیدستان کف فیاض فیروزی کند  
بخت هر روز آشکار آیات فیروزی کند  
هر کرا آن گنج فیروزی خدا روزی کند  
شمع نتواند که دیگر مجلس افروزی کند  
قهر جباریش اگر عزم جهانسوزی کند  
باد رفقش نرمتر از قاقم و توزی کند  
بی‌نیازش ز اکتساب رنج هر روزی کند  
طفل نتواند بلقمان حکمت آموزی کند  
زان بمیراند جهانی را چو کین توزی کند  
گنبد پیروزه‌گون اظهار پیروزی کند  
از شکم بر پشت آید بچه را قوزی کند  
خصم را بی رشته و سوزن کفن دوزی کند  
ذره چون شمسی نماید سبزه‌کی توزی کند  
در حلاوت قند مصر و شکر خوزی کند  
رحمت حق بی‌نیاز ز رنج هر روزی کند  
بو که در نخجیر گه روزی ترا یوزی کند  
چون سگ آلوده دهان از باد بدپوزی کند  
تا بر اطراف دهانش مرگ بتفوزی کند  
جمع گردد تا گهت نردی و بگه دوزی کند  
خواهد استیفای وصف بهر بهروزی کند  
هم بود از کودنی گر قافیه بوزی کند  
با قبولت چون رخ زیبا دل‌افروزی کند  
چون بزیر لب ثنای ابر نروزی کند  
چون صدف هر کاو بمدحت گوهر اندوزی کند



در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

هر دل اسیر زلف تو بیدادگر بود  
 آشوب ملک شاهی و بیداد کار تست  
 در ملک حسن شاهی زان شور و شر کنی  
 شمشاد مهر چهری و خورشید مه جبین  
 باور نیفتدم که بدین حسن و دلبری  
 در چین و کاشغر ز پی چون تو دلفریب  
 ورنه چو بست صورت با چون تویی وصال  
 هر جا که جلوه ساز کنی گشت قندهار  
 هر گه بزلف شانه زنی تبتست کوی  
 رویت بنور بامه گردون برابرست  
 ماه فلک نه حاشا کی مشک پرورد  
 روی تو ماه باشد و طرفه بود که ماه  
 چندانکه وصف خوبی یوسف نموده اند  
 یوسف اگر بچاهی وقتی نهفت چهر  
 یاقوت را بگونه همی ماند آن دو لب  
 پر حلقه طره تو کتاب مجسطی است  
 کژدم سپر بسالی یک مه شد آفتاب  
 در حیرتم که چشم تو ماند از چهره و سقیم  
 داند دل جریح که گاه نگه ترا  
 در زیر دام زلف تو از خال دانه بیست  
 قدت صنوبرست و ندیدم صنوبری  
 باشد بحکم عادت سیم و کمر بکوه  
 سیماب نیست کوه سرین تو در خرام  
 بلور ساده است که چونین ز عکس او  
 اندر ازار سرخ بجای سرین تو  
 مسکین دلم که در طلب سیم تو مدام  
 بی زر بکف نیاید سیم تو مرمر  
 با زر چهر و سیم سر شکم بود محال

کارش ز تار زلف تو آشفته تر بود  
 ترکی و ترک لابد بیدادگر بود  
 شک نیست حسن چونین با شور و شر بود  
 منات مهر مادر و ماهت پدر بود  
 نقشی بچین و سروی در غاتفر بود  
 همواره پای اهل نظر رهسپر بود  
 خواهم نه چین بماند و نه کاشغر بود  
 هر جا خرام ناز کنی کاشمر بود  
 و بر کشی نقاب سرا شوشتر بود  
 زلفت برنگ دایه مشک تتر بود  
 مشک تتر نه کلا کی با قمر بود  
 بر جرم روشنش زره از مشک تر بود  
 ستوار نایدم که ز تو خوبتر بود  
 چاهی ترا بگرد زنج مستتر بود  
 الا که در میانش دو رشته گهر بود  
 سرداده بسکه دایره یک با دگر بود  
 دایم بر آفتاب تو کژدم سپر بود  
 با اینهمه که در لب تو نیشکر بود  
 در نوک مژه تعبیه صد نیشتر بود  
 کاین دانه دام مردم صاحب نظر بود  
 کوهیش بر بزیر و مهی بر زیر بود  
 چونست کوه سیم ترا در کمر بود  
 لرزان مدام از چه سبب اینقدر بود  
 روشن سر او بام و در و بوم و بر بود  
 سرین ببار و سیم بخروار در بود  
 همچون گدای گرسنه دل دریدر بود  
 اشکی بسان سیم و رخی همچو زر بود  
 کم بر مراد خاطر هرگز ظفر بود



من آنزمان که دادم تن در بلای عشق  
چون نیست در کنارم سرو قدت چسود  
ای غیرت ستاره ز هجر تو تا یکی  
یکره در آیکلبه مسکین اگر چه تو  
چندین متاز توسن و دل را مکن خراب  
آخر نه خانه دل ما ملک پادشاست  
شاهنشاه زمانه محمدشه آنکه مهر  
گیهان خدای آنکش در حل و عقد ملک  
ظل خدا خدیو بشر کز طریق حق  
در روز کین بنهب روان گفتنی اجل  
گردون بکاخ دولت او چیست قبه‌یست  
جوییست از محیط عطایش هر آنچه‌یم  
از مهر او بهشت برینست یک ورق  
صدره بچرخ نازد خاک از برای آنک  
در روز رزم و بزم ز شمشیر و جام می  
وقتیکه جام جویید گوهرفشان شود  
هرجا بعود سوزی رامش طلب کند  
جامش موالیانرا کوثر شود بطعم  
تا از پس شکوفه شجر بارور شود

گشتم یقین که جان و تنم در خطر بود  
گر بیتو از سرشک کنارم شمر بود  
شب تا بصبح چشم اختر شمر بود  
قدرت بزرگ و کلبه ما مختصر بود  
زین فتنه ترسمت که در آخر ضرر بود  
دانی که شاه از همه جا با خبر بود  
هر صبح از سجود درش مفتخر بود  
دستی قضا بقدرت و دستی قدر بود  
دارای ملک و ملت خیرالبشر بود  
تیغ خمیده قامت او را پسر بود  
گیتی ز ملک شوکت او یک اثر بود  
خشک و ترش بخوان کرم ماحضر بود  
وز قهر او لهیب سقر یک شرر بود  
رامش در او گزیده چنین تاجور بود  
دستش همواره حامله خیر و شر بود  
وقتی که تیغ گیرد دشمن شکر بود  
هرجا بکینه توزی پرخاشخر بود  
تیغش مخالفانرا سوزان سقر بود  
یارب نهال دولت او بارور بود

در ستایش نواب فریدون میرزا فرماید

هرکرا دل سپید کار بود  
شود از قید کفر و دین آزاد  
بکمند بتان گرفتارست  
چون بکاری نهاد باید دل  
زنده‌یی را که میل‌خوبان نیست  
تجربت رفت و جز بعشق بتان  
خاصه چون یارمن که از رخ‌وزلف  
چین زلفش حصار ماه و بحسن

با سیه طرگانش یار بود  
بسته هر دل بزلف یار بود  
زی من آنکس که رستگار بود  
خود ازین خوبتر چکار بود  
مرده استار چه زنده‌وار بود  
مرد را فوت روزگار بود  
رشک کشمیر و قندهار بود  
شور چین فتنه حصار بود



گرد رخ زلفکانش پنداری  
یا همی صف کشیده بر درچین  
قامتش یک بهشت سرو و بسرو  
عارضش یک سپهر ماه و بماه  
لبش اهواز نیست لیک در او  
چشمش آهوست در نگاه اگر  
زلفش افعی بود گر افعی را  
چشم او کافر آمدست و چسانش  
ور همی نرگست از مژه چون  
لب او لعل و لعل کس نشنید  
غیغش چاه گفتم ار بمثل  
رخ او لاله است و این عجبت  
تخم فتنه است خال و درره دل  
دیدم آن چهر و زلف و دانستم  
بجز از چشم او ندیده کسی  
وصف چهرش نگفته دفتر من  
بلب لعل او اشارت کرد  
وصف چشمش نموده ام زانرو  
دیده روی ستاره کردارش  
بخیال دو زلف و سبز خطش  
فکر مژگانش در دلم بگذشت  
دیدم آنروی کاو مرا دیگر  
کز بهار و چمن فراغت نه  
کی چمیدن کند چو قامت یار  
کی دمیدن کند چو طلعت دوست  
کی بود همچو ترک من خندان  
کی خرام آورد چو دلبر من  
گفتم از چشم همچو اوست گوزن  
در خرامست گرتذرو چو دوست  
ترک من نوش جان و نوش لبست

روم محصور زنگبار بود  
از دو سو لشکر بهار بود  
کی شقیق و بنفشه یار بود  
کی زره زلف مشکبار بود  
شکر و قند بار بار بود  
دیدنی آهو که جان شکار بود  
هیچگه لاله در کنار بود  
تکیه بر تیغ ذوالفقار بود  
گرد نرگس دمیده خار بود  
صدف در شاهوار بود  
چاه را ماه در جوار بود  
کز رخش لاله داغدار بود  
رخ رنگینش فتنه زار بود  
صبح را پرده شام تار بود  
ترک بی باده در خمار بود  
همچو ارژنگ پرنگار بود  
کلک من زان شکرشار بود  
سخنم سحر آشکار بود  
چشمم از آن ستاره بار بود  
خاطرم پر ز مور و مار بود  
سینه ام زان سبب فکار بود  
نه گلستان نه نوبهار بود  
هر کرا چشم پرنگار بود  
سرو گیرم بجویبار بود  
لاله گیرم که در ایار بود  
کبک گیرم بکوهسار بود  
گیرم آهو بهر دیار بود  
کی قدح گیر و میگسار بود  
کی زره پوش و کین گذار بود  
خاصه وقتی که باده خوار بود



وقتی از شورشی کند سهلست  
 کبک و گورو گوزن و نیک تذرو  
 گلشنی نو شکفته است و لیک  
 سرنهد در کف ارادت او  
 دلفریبست گاه بردن دل  
 زره رستمست زلفش و دل  
 سنگ در سنگ سنگ در دل کوه  
 لیک سنگش بزیر ستم نهان  
 کشد این کوه را بهر طرفی  
 تن ما نیست آن میان نحیف  
 وین عجب کش گه خرام آن کوه  
 راست پنداری از نهیب ملک  
 دادگرا آفتاب ملک و مالک  
 شاه فیروز قرّ فریدون شه  
 آنکه در پیش شیر شادروانش  
 روز کین از سنان نیزه او  
 هر کجا تافت رای روشن او  
 بخت او را اگر کنند لبوس  
 عدل او دهر را شدست پناه  
 چون ز آهن کند حصار کسی  
 منصب خود بتیع او سپرد  
 جان کش از دست تیغ او نبرد  
 کوه بینی درون بحر چو او  
 آفتابیست بر سپهر برین  
 با کف درفشان بود چو سحاب  
 عالمی را یسار داده یمینش  
 جام بلور در کفش گویی  
 ابر جوشنده بیست ناشر گنج  
 ببر کوشنده بیست ناهب جان  
 بحر آنجا همی کند افغان

کانهم از تلخی عمار بود  
 یار خوشتر ز هر چهار بود  
 هر کنارش دو صد هزار بود  
 هر کرا در کف اختیار بود  
 حيله پرداز و سحرکار بود  
 همچو خود سفندیار بود  
 و او بر این هر سه کامگار بود  
 کوه سیمینش در ازار بود  
 با میانی که موی ار بود  
 اینقدر از چه بردبار بود  
 همچو سیماب بیقرار بود  
 پیکر خصم نابکار بود  
 کش فلک خنگ راهوار بود  
 کافریدونش پرده دار بود  
 بیروان شیر مرغزار بود  
 جرم گردون بزینهار بود  
 قرض خورشید سخت تار بود  
 فر و اقبالش پود و تار بود  
 تیغ او ملک را حصار بود  
 لاجرم سخت استوار بود  
 اجل آنجا که کارزار بود  
 خصم اگر یک اگر هزار بود  
 در کفش گرز گاوسار بود  
 چون بخنگ فلک سوار بود  
 چونکه بر تخت روزگار بود  
 که یمینش جهان یسار بود  
 آفتابی ستاره بار بود  
 گر برامش درونش یار بود  
 چون خداوند گیرودار بود  
 چرخ اینجا بزینهار بود



معدن آنجا فقیر و مفلس گشت  
 اندرین هردو وقت دشمن و دوست  
 دوستان بر بتخت دارایی  
 زر بهرجا بود عزیز آید  
 عدل او را درون چشم فتن  
 دشمن گوهرست و سیم کفش  
 عالم خلق را چو در نگری  
 وصف او کس یکی ز صد نکند  
 لیک قصد من آنکه داند خلق  
 نه فلک را بگرد مرکز خاک  
 بر سر خلق و حکم جاویدان

دشمن اینجا ضعیف و زار بود  
 لاجرم صاحب اقتدار بود  
 دشمنان بر فراز دار بود  
 جز که در دست شاه خوار بود  
 اثر برگ کوکنار بود  
 چونکه بر تخت زرنگار بود  
 از وجود وی افتخار بود  
 وقتش از تاصف شمار بود  
 کز مدیح ویم دثار بود  
 تا روان روز و شب مدار بود  
 حکم فرما و تاجدار بود

در ستایش شاهزادهٔ مبرور فریدون میرزا فرماید

هرجا که پارسی بت من جلوه گر شود  
 گر در طراز شاهد من بگذرد بناز  
 و بر بگذرد بعزم سیاحت بروم و چین  
 و بر بنگرد بباغ گل از بهر دیدنش  
 زانرو بچشم من مژگان نیشتر شده  
 یزدان که آفریده مژه بهرپاس چشم  
 زان نیشتر چو شیشهٔ حجام هردم  
 در موج خون دودیدهٔ من ماندی بدان  
 ای لعبت حصار ز رخ پرده برفکن  
 بنیاد صبر و طاقتم از روی و موی تو  
 زیروزبرهمی چکنی روی و موی خویش  
 حالم تبه نخواهی خال سیه بیوش  
 رخسار آبدار تو در زلف تابدار  
 کژدم سپر شود مه گردون وای شکفت  
 بیداد گرچه عادت ترکان بود ولی  
 هر جا که قد فرازی جانها هبا بود

بس شیخ پارسا که برندی سمر شود  
 از طلعتش طراز طراز دگر شود  
 هر جابتی است سنگدل و سیمبر شود  
 با آنکه جمله روست سراپا بصر شود  
 تا خون فشانیم ز غمش بیشتر شود  
 پس چون همی بچشم مرا نیشتر شود  
 لبریز خون دودیدهٔ حسرت نگر شود  
 کوه عقیق سایه فکن در شمر شود  
 زان پیش کاب دیدهٔ من پرده در شود  
 تاکی چوروی و موی تو زیروزبر شود  
 مگذار ابر تیره حجاب قمر شود  
 کان دانه دام مردم صاحب نظر شود  
 ماند بگرد ماه که کژدم سپر شود  
 در پیش گرد ماه تو کژدم سپر شود  
 ترکی ندیده ام چون تو بیدادگر شود  
 هر جا که رخ فروزی خونها هدر شود



با آنکه از غم تو بعالم شدم علم  
 دل رند و لالایی و شیدا شد از غمت  
 تو دل بری و روزی ما خون دل بود  
 گویی دو چشم من شمری پر کواکبست  
 آبی شبی بدامنم ایکاش مر مرا  
 زی مرز غاتفر بساحت چرا رویم  
 و نسخه‌یی برند ز رویت بزنگبار  
 چونانکه سیم اشک من از رنگ لعل تو  
 ای ترک جز لبست شهد الله نیافتم  
 جز زلف تیره تو ندیدم که زاغ را  
 آهو کند ز خون جگر مشک و مشکرا  
 خالت بزیر زلف گراید برخ چنانک  
 ترکاتویی که از دل سختت بر آب جوی  
 یا حسرتا بدین دل سختی که مر مراست  
 از عشق روی و موی تو بی خواب و خور شدم  
 برخیز و می بیاور و بنشین و بوسه ده  
 یکره میان بزم بعشرت کمر گشای  
 از فر بخت تخت سلیمان دهم بیاد  
 طوبی لک ای نگار بهشتی که قامت  
 برجه بیا بگو بشنو می بده بنوش  
 وز بهر آنکه رنج جهانانت رود زیاد  
 تا تنگ شکر که در آن جای بوسه نیست  
 شاه جهان فریدون کاندل صف نبرد  
 آن بوالمظفری که غبار سمند او  
 نه وهم بارکایب او همعنان رود  
 هر آهویی که در کنف حفظ او گریخت  
 جایی نبیند از جهت جاه او برون  
 تا گه یود برایمن و گاهی برایش  
 ماند همی بگزر تو در دست راد تو  
 صیت عطای تست که چون نور آفتاب

هر روز حال من علم الله بتر شود  
 خرم غمی که مایه چندین هنر شود  
 تو می خوری و قسمت ما درد سر شود  
 هر شب که بی رخ تو کواکب شمر شود  
 تا دامنم ز سرو قدت کاشمر شود  
 هر جا تو پرده برفکنی غاتفر شود  
 یغما شود حصار شود کاشغر شود  
 مرجان شود عقیق شود معصفر شود  
 شهدی که پرده دارسی و دو گهر شود  
 ماه دو هفته تعبیه در زیر پر شود  
 زاهوی مشکبار تو خون در جگر شود  
 هندویی از حبش بسوی شوشتر شود  
 افسونی اردمند بسختی حجر شود  
 مشکل که تیر ناله ما کارگر شود  
 وین عشق عاشقست که بی خواب و خور شود  
 تا جیب و آستین و لبم پرشکر شود  
 تا بو که دست من بمیانست کمر شود  
 گر دل من بمور خطت راهبر شود  
 طوبی صفت هماره بخوبی سمر شود  
 مگذار غم بر سر بوک و مگر شود  
 چندان بخوان مدیح ملک کت زبر شود  
 باشد که بوسه جای شه نامور شود  
 گردون چو گرد خنگ و را بر اثر شود  
 هنگام وقعه سرمه چشم ظفر شود  
 نه چرخ با عزایم او هم سفر شود  
 نشگفت اگر معاینه چون شیر نر شود  
 تا هر کجا که پیک نظر پی سپر شود  
 گه ماه تیغ گردد و گاهی سپر شود  
 گر کوه بوقبیس بیحر خزر شود  
 یکچشم زد ز خاور تا باختر شود



تا پشت بوالبشر بگریزد ز بیم تو  
 کمتر نتیجه‌یی بود از لطف و عنف تو  
 کمتر وسیله‌یی بود از مهر و کین تو  
 هر خشک و هر تری که بهر بحر و هر بریست  
 حزم تو اختراع وجود و عدم کند  
 لّله درگ ای ملکی کز هراس تو  
 نبود عجب که نطقه خصمت ز بطن مام  
 تنها نه جانور شود از هیبتت گیا  
 هر نقطه‌یی ز کلک تو تخم عنایتیست  
 بر نیل مصر تابد اگر برق تیغ تو  
 در بزم ماح تو فلک پهن کرده گوش  
 بر درگهت نماز برد از در نیاز  
 از بیم برق تیغ تو در دودمان خصم  
 زان ساده چو اطلس رومی مهین سپهر  
 آتش کشد نفیر و زدل برکشد زفیر  
 خصم ترا بجنت اگر جاده خدای  
 روزی که از هزاهز ترکان فتنه جوی  
 مغز ستاره از شر تیغ بردمد  
 گردون شود چوبیشه شیران مرد مال  
 ای بس صلیبها که شود در هوا پدید  
 احجار پهنه جوشن و خود وزره شود  
 نوک سنان از جگر خصم نابکار  
 از آب هفت دریا تفّ سنان تو  
 دیبای سرخ گسترد از بس پرند تو  
 تا بنگرد نبرد تو در دشت کارزار  
 در دست دشمن تو زبانی شود سنان  
 شاهها گر این قصیده شود مر ترا پسند  
 چون سیم وزر عزیز بود لیک خود مباد  
 او چون گهر یتیم بود شه یتیم دوست  
 گوشاهم اعتبار کند گرچه گفته اند

گر نطفه عدو ز سنان خبر شود  
 هر خیر و شر که حامله نفع و ضرر شود  
 هر نفع و ضرر که رابطه خیر و شر شود  
 گاه نوال جود ترا ماحضر شود  
 رای تو پیشکار قضا و قدر شود  
 در چشم مور شیر ژیان مستتر شود  
 از بیم بازگوه بصلب پدر شود  
 کز رحمت تو نیز گیا جانور شود  
 کز آن هزار شاخ امل بارور شود  
 آتش شرار گردد و موجش شرر شود  
 تا از مدایحت چو صدف پردر شود  
 هر صبح کافتاب ز مشرق بدر شود  
 مشکل که هیچ نطفه ازین پس پسر شود  
 تا جامه جلال ترا آستر شود  
 خصم ترا بحشر مقر گر سقر شود  
 جنت سقر شود چو مراورا مقر شود  
 اقطاع روزگار پر از شور و شر شود  
 گوش زمانه از فزع کوس کر شود  
 از تیر چوبیها که بعیوق بر شود  
 چون تیرها مقاطع با یکدگر شود  
 اشجار عرصه ناوک و تیغ و تبر شود  
 خون آنقدر خورد که برنگ جگر شود  
 نگذارد آنقدر که پی مورتر شود  
 دشت و غا معاینه چون شوشتر شود  
 خود یلان چو درع سراپا بصر شود  
 تا سرکند فغان و برو نوحه گر شود  
 چون صیت همت بجهان مشتهر شود  
 کاو نزد شاه خوارتر از سیم وزر شود  
 شاید گراز قبول ملک مفتخر شود  
 یارب میاد آنکه گدا معتبر شود



گرچه ز طول مدح تو کس را ملال نیست  
چون جیب قوس سینه<sup>۱</sup> خصمت دریده باد  
جاری چو آب امر تو در کوه و دشت باد

لیکن به ارثنا بدعا مختصر شود  
چندانکه خط سهم عمود وتر شود  
ساری چو باد حکم تو، در بحر و بر شود

درستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه غازی طال الله بقاءه و تال الله مناه  
در زمان ولیعهدی فرماید

تمام گشت مه روزه و هلال دمید  
بنوش جام هلالی بیاد ابروی یار  
لب سوال ببند و دهان خم بگشای  
ز زاهدان چه سرایی بشاهدان بگرای  
رسید عید و گذشت آن مهی که در کف ما  
بریز خون صراحی که قهرمان سپهر  
جراحی بدل از روزه داشت شیشه<sup>۲</sup> می  
مگر هلال درین ماه روزه داشت چومن  
نشان داغ ولیعهد اگر نداشت هلال  
هنوز در دل من هست ذوق حالت دوش  
اگرچه قافیه یابد خلل ولی بمثل  
دو زلف داشت مهم چون دوشب برابر روز  
چون نقطه<sup>۳</sup> دهنش تنگ و دروی از تنگی  
سواد مردمک چشم من بعارض او  
غرض بیامد بنشست و با هزار ادب  
چه گفت گفت که ماه صیام شد سیری  
بیار باده که از عمر تادمی باقیست  
رفیق تازه بجوی و رحیق کهنه بخواه  
بدادش قدحی می که همچو جوهر عقل  
منی چو کاهر با زرد و کف نشسته براو  
و یا تو گفתי در بوستان بقوت طبع  
چو مست گشت ولیعهد را ثنایی گفت  
روان نصرت و بازوی فتح ناصر دین

هلال عید بماهی تمام باید دید  
که همچو ابروی یار از افق هلال دمید  
که روزه رفت و ندارم مجال گفت و شنید  
بس است نقل و روایت بیار نقل و نبید  
مدام در عوض جام سبحه میگردید  
بخنجر مه نو خنجر صیام برید  
چوپنبه از سر زخمش فتاد خون بچکید  
که گونه زرد شدش از ملال و پشت خمید  
چرا ز دیدن او رنگ آفتاب پرید  
که ترک نوش لب من ز راه مست رسید  
چو گل نباشد در باغ هم خوشست خوید  
و یاد و هندوی عریان مقابل خورشید  
سخن چو دایره برگرد خویش میگردید  
چو گوی ساج بمیدان عاج میغلطید  
برسم عادت احیاب حال من پرسید  
وز آسمان پی قتلش هلال تیغ کشید  
بعیش و شادی باید همی چمید و چرید  
که بحر رنج و فنار کناره نیست پدید  
نرفته در لبش از جام دردماغ دوید  
چو در حدیقه<sup>۴</sup> بیجاده شاخ مروارید  
همی شکوفه بر اطراف سندروس دمید  
که چرخ در عوض کام گام او بوسید  
که هر چه تیغش بگرفت خامه اش بخشید



هنوز مهر رخس بود در حجاب عدم  
 شها تویی که گه حشر مست برخیزد  
 تویی که کان هنر راست خامه تو گهر  
 سرسان تو ضرغام مرگرا ناخن  
 کلف گرفت چو رخسار ماه پنجه مهر  
 وجود حاصل چندین هزار ساله فروخت  
 مگر که گیتی غارست و تورسول که چرخ  
 مگر شراره تیغ تو دید روز مصاف  
 مشام غالیه و مغز مشک یافت ز کام  
 زنگ آنکه کمانت نمود پشت بخصم  
 چو دید منتقم قهرت آن کژی ز کمان  
 چه وقت طایر تیر تو پرگشاد ز هم  
 بمهد عهد تو آن لحظه خفت کودک امن  
 هماره تا که در آفاق هست پست و بلند  
 چو دهر در کف دولتت بیارامد

که همچو صبح ز شوقش وجود جامه درید  
 ز جام تیغ تو هر کاو شراب مرگ چشید  
 تویی که قفل ظفر راست خنجر تو کلید  
 زه کمان تو بازوی فتح را تعوید  
 ز رشک روی تو از بسکه پشت دست گزید  
 بهای آنهمه یکروز طاعت تو خرید  
 بگرد گیتی چون عنکبوت تار تنید  
 که آتش از فزع او بصلب خار خزید  
 نسیم خلق تو تا بردماغ دهر وزید  
 خم کمند تو بر خود چو مار می پیچید  
 فکند زه بگلوی و دو گوش او مالید  
 که نسر چرخ چو بسمل میان خون نطپید  
 که شیر فتح ز پستان ناوک تو مکید  
 همیشه تا که در ایام هست زشت و پلید  
 هر آنکسی که چو دولت زدشمن تورمید

درستایش امیرالامراء العظام نظام الدوله حسین خان آجودان باشی فرماید

بهار آمد که از گلبن همی بانگ هزار آید  
 توگویی ارغنون بستند بر هر شاخ و هر برگ  
 بجوشد مغزجان چون بوی گل از گلستان خیزد  
 خروش عندلیب و صورت سارو ناله قمری  
 تو گویی ساحت بستان بهشت عدن را ماند  
 یکی گیرد بکف لاله که ترکیب قدح دارد  
 یکی با دلبر ساده بطرف بوستان گردد  
 یکی بیند چمن را بی تأمل مرحبا گوید  
 یکی بر لاله پاکوبد که هی هی رنگ می دارد  
 یکی بر سزه می غلطد یکی بر لاله میرقصد  
 زهرسویی نوای ارغنون و چنگ و نی آید  
 یکی آنجا نوازد نی یکی آنجا گسارد می

بهر ساعت خروش مرغزار از مرغزار آید  
 ز بس بانگ تذرو و صلصل و درآج و سار آید  
 بپرد مرغ دل چون بانگ مرغ از شاخسار آید  
 گهی از گل گهی از سروبن گه از چنار آید  
 ز بس غلمان و حور آنجا قطار اندر قطار آید  
 یکی بر گل کند تحسین کزو بوی نگار آید  
 یکی با ساغر باده بطرف جویبار آید  
 یکی بوید سمن را مات صنع کردگار آید  
 یکی از گل بوجد آید که بنخ بوی یار آید  
 یکی گاهی رود از هس یکی گه هوشیار آید  
 ز هرکویی صدای بربط و طنبور و تار آید  
 صدای های و هوی و هی ز هر سو صد هزار آید



بهرجا جشنى و جوشى بهرگامى قدح نوشى  
مگر در سنبلستان ماه من ژولیده گیسو را  
الا یا ساقیا می ده ده بجان من پیایى ده  
سیه شد از ریا روزم بده آب ریا سوزم  
نمیدانى کنار سبزه چون لذت دهد باده  
بحق باده خوارانى که می نوشند با خوبان  
شراب تلخ میخوام بشیرینی که از شورش  
دلم بردست شوخی شاهی شنگی که همچون او  
چو باد آنزلف تاریکش بر خسارش بشوراند  
دمی کزهم گشایم حلقهای زلف مشکینش  
بجان او که هر گه کاکل و گیسوی او بینم  
چو بوسم لعل شیرینش لبم هندوستان گردد  
نظر از بوستان بندم اگر او چهره بگشاید  
کنار خویش را پر عقرب جراره می بینم  
نگاهم چون همی غلطد ز روی او بموی او  
ز خال و خط و زلف و مژه و ابرو و گیسویش  
چه رمزست این نمیدانم که چون زلف ورخش بینم  
رخش اهواز را ماند کزو کژدم همی خیزد  
کشد موی میانش روز و شب کوه گران گویی  
لب قاآنی از وصف لبش بنگاله راماند  
الا یا سرو سیمینا بین آن باده و مینا  
مرا گویی که تحسین کن چو سرتاپای من بینی  
بجوشد مغز من هر گه که گویی فخر خوبانم  
گلت خوانم مهت دانم نه هیچت وصف نتوانم  
تو چون درخانه آیی خانه رشک بوستان گردد  
غریبی کز تو برگردد بشهر خویش مینالد  
چرا باید کشیدن منت نقاش و صورتگر  
نگارا صبح نورزوست و روز بوسه است امروز  
بیادت هست درمستی دومه زین پیش میگفتم  
تو شکر خنده میکردی و نیک آهسته میگفتی

نماند غالبا " هوشی چو فصل نوبهار آید  
که از سنبل بمغزم بوی جان بی اختیار آید  
دمادم هی خورو هی ده که میترسم خمار آید  
بجانت گردو صد خرمن ریا یکجو بکار آید  
خصوص آندم که از گلزار باد مشکبار آید  
که بی خوبان بکامم آب کوثر ناگوار آید  
خرد دیوانه گردد کوه و صحرا بیقرار آید  
نه ماهی از ختن خیزد نه ترکی از حصار آید  
پی تاراج چین گویی سپاه زنگبار آید  
بمغزم کاروان در کاروان مشک تار آید  
جهان گویی بچشم من پر از افقی و مار آید  
چو بینم روی رنگینش دوچشمم قندهار آید  
کنار از دوستان گیرم گرم او درکنار آید  
دمی کاندک کنارم با دو زلف تابدار آید  
بچشم عالم هستی پر از دود و شرار آید  
جهان تاریک در چشمم چو یکمشت غبار آید  
بچشم هردوگیتی گاه روشن گاه تار آید  
دمی کان زلف پرچینش بروی آبدار آید  
مرا ماند که با این لاغری بس بردبار آید  
کزو هر دم نبات و قند و شکر باربار آید  
که گویی از که سینا تجلی آشکار آید  
تو سر تا پای تحسینی ترا تحسین چکار آید  
تو خلاق نکویانی ترا زین فخر عار آید  
که حیرانم نمیدانم چه وصف سازگار آید  
اگر فصل خزان در بوستان آبی بهار آید  
که پندارد بغربت از بر خویش و تبار آید  
تو درهرخانه کایی خانه پرنقش و نگار آید  
که در اسلام این سنت بهر عیدی شعار آید  
که چون نوروز آید نوبت بوس و کنار آید  
بود نوروز من روزی که صاحب اختیار آید



حسین خان میر ملک جم که چون در بزم بنشیند  
 بگاه کینه گر تنها نشیند از بر توسن  
 بگاه خشم مژگانهای او در چشم بدخواهان  
 چو از دست زرافشانش نگارد خامه ام وصفی  
 حکیمی گفته هر کس خون خورد لاغر شود اکنون  
 بروز رزم او در گوش اهل مشرق و مغرب  
 ز شوق آنکه بر مردم کف رادش ببخشد  
 بروز واقعه ز الماس تیغش بسکه خون جوشد  
 محاسب گفت روزی بشمرم جودش ولی ترسم  
 گه کین با کف زربخش چون بر رخش بنشیند  
 حصاری نیست ملک آفرینش را مگر حزمش  
 فلک قدر را ملک صدرا بهار آید بهرسالی  
 بعیدت تهنیت گویند و من گویم تو خود عیدی  
 مرا نوروز بد روزی که دیدم چهر فیروزت  
 الا تا نسبت صد را اگر با چارصد سنجی  
 حساب دولت افزون از آن کاند در حساب افتد  
 تو پنداری دهانت بحر عمانست قانانی

نصیب اهل گیتی از یمین او یسار آید  
 بداندیشش چنان داند که یک دنیا سوار آید  
 چو تیر تهمتین در دیده اسفندیار آید  
 ورق اندر در و دیوان شعرم زرنگار آید  
 یقینم شد که شمشیرش زخون خوردن نزار آید  
 بهر جانب که رو آرند بانگ زینهار آید  
 زر از کان سیم از معدن در از قعر بحار آید  
 تو گویی پهنه گیتی همه یاقوت زار آید  
 ز خلعت بر نیارد سر اگر روز شمار آید  
 بدان ماند که ابری بر فراز کوهسار آید  
 چه غم جیش فنا را کاندران محکم حصار آید  
 ببوی آنکه از خلقت بگیتی یادگار آید  
 بعیدت تهنیت هر کاو نماید شرمسار آید  
 دگر نوروزها در پیش من بی اعتبار آید  
 چنان چون نسبت ده با چهل یک با چهار آید  
 شمار مدت بیرون ازان کاند در شمار آید  
 که از وی رشته اندر رشته در شاهوار آید

در جشن میلاد حضرت ظل اللهی ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

دوش بر گردون بسی تابان شهاب آمد پدید  
 تخت شاهنشاه ایرانست گفتی آسمان  
 سبز دریای فلک از هر کران شد موج زن  
 نسر طایر بیضه شهباز و شب همچون غراب  
 تا شب زنگی سلب خرگاه مشکین بر فراشت  
 من نشسته با نگاری کز لب میگون او  
 خانه گلشن شد چو مهرش از نقاب آمد برون  
 لب گشود از نازوهستی از عدم گشت آشکار  
 با سر انگشتان خود زلفین خود را تاب داد  
 چین زلفش را گشودم همچو کار روزگار

بس درخشان موج زین دریای آب آمد پدید  
 بسکه از انجم درو در خوشاب آمد پدید  
 بر سر از موجش بسی سیمین حباب آمد پدید  
 بیضه شهباز بنگر کز غراب آمد پدید  
 کهکشان همچون یکی سیمین طناب آمد پدید  
 در دو چشم من همی رشک شراب آمد پدید  
 حجره روشن شد چو رویش بی نقاب آمد پدید  
 رخ نمود از زلف و رحمت از عذاب آمد پدید  
 صد زره بر عارضش از مشک ناب آمد پدید  
 زیر هر تارش هزاران گیر و دار آمد پدید



چون غزالی خفته در چنگ عقاب آمد پدید  
 در سر انگشتان من رنگ خضاب آمد پدید  
 ناله طنبور و آواز رباب آمد پدید  
 گفت کز ابر عنایت فتح باب آمد پدید  
 زانکه عیشی خوشتر از عیش شباب آمد پدید  
 هاشگفتی بین که در شب آفتاب آمد پدید  
 در تن شیران ز سهمش اضطراب آمد پدید  
 هفت دربارا ز بیمش انقلاب آمد پدید  
 کز زمین و آسمان دو ماهتاب آمد پدید  
 این بیداریست یارب یا بخواب آمد پدید  
 فخر را رخشنده تیغی از قراب آمد پدید  
 نقش فال رحمت از ام‌الکتاب آمد پدید  
 شیده‌یی از تخمه افراسیاب آمد پدید  
 شبری دیگر ز صلب بوتراب آمد پدید  
 نامور جمشید را نایب مناب آمد پدید  
 مغز دوران عطسه زد کز گل گلاب آمد پدید  
 ملک می‌رقصد که شبل شیرغاب آمد پدید  
 رجم دیو ملک را سوزان شهاب آمد پدید  
 هرچه بد در غیب پنهان بی‌حجاب آمد پدید  
 کانچنان باران رحمت زین سحاب آمد پدید  
 این بهشتی رو بیاداش ثواب آمد پدید  
 این کرامت زان دعای مستجاب آمد پدید  
 کاینچنین پوریت میرو کامیاب آمد پدید  
 تا نگوید کس که در شب آفتاب آمد پدید  
 اینک اینک شورش یوم‌الحساب آمد پدید

زیر آن گیرنده مژگان چشم خواب آلود او  
 بر کفم جام می یاقوت گون کز عکس آن  
 بر کنارم مطربی کز ناله دلسوز او  
 برق‌سان آمد بشیری رعده‌سان آواز داد  
 دست افشان پایکوبان دف زنید و صف زنید  
 داده امشب شام را یزدان یکی فرخ پسر  
 الله الله لب نیالوده هنوز از شیر مام  
 الله الله ناشده یک قطره آبش در جگر  
 لیلۃ‌البدرین اگر خوانند امشب را رواست  
 عالمی دیگر فزود امشب درین عالم خدای  
 جود را بخشنده دستی زاستین آمد برون  
 فیض قدسی از دم روح‌القدس گشت آشکار  
 سنجری از دوده البارسلان شد حکمران  
 یوسفی دیگر ز گلزار خلیل افروخت چهر  
 دادگر هوشنگ را قائم‌مقام آمد عیان  
 طبع گیتی تازه شد کزمل طرب گشت آشکار  
 ابر می‌بالد که فیض ابر رحمت شد عیان  
 دفع جور دهر را نوشیروان گشت آشکار  
 شهریارا تا چنین فرخ پسر دادت خدای  
 توسحاب فیض بودی منت ایزد را کنون  
 خلد پاداش ثوابست و زبس کردی ثواب  
 چون سلیمان خواستی ملکی ز حق بی‌منتها  
 تا ازین پس خود چه گامی خواست خواهی از خدای  
 باد یارب در پناه دولتت فیروز روز  
 سال عمرت باد تا روزیکه گوید روزگار

در مدح یکی از علمای علاّم و فضلاى ذوی‌العزّ والاحترام گوید

پیشوای این و آن آمدید پدید  
 برکه بر پیر وجوان آمد پدید

مقتدای انس و جان آمد پدید  
 فیض فیاضی ز دیوان ازل



نور اشراقی ز خلاق زمن  
 حامل اسرار وحی ایزدی  
 مفخر آیات غیب سرمدی  
 واصل کوی فنا شد جلوه‌گر  
 یکجهان تسلیم ویک‌عالم‌رضا  
 یکفلک تحقیق ویک‌گیتی‌هنر  
 از رخس کازرم باغ جنتست  
 قاف تا قاف جهان شد پرزجان  
 قیروان تا قیروان از خلق او  
 ملک دین را حکمران شد جلوه‌گر  
 راز دل را رازدان شد آشکار  
 زد بسی بیرنگ نقاش قضا  
 نقش مقصود اوست وین بیرنگها  
 صورت فیض ازل شد جلوه‌گر  
 وصف آن جانرا که جويا بود جان  
 آنچه را در آسمان میجست دل  
 راست گویی بر زمین از آسمان  
 گونه‌ها شو از نظر باغ جنان  
 گو برون رو از بدن روح روان  
 کی نماید جلوه در هفت آسمان  
 تهنیت را یک بیک گویند خلق  
 آنچه بر زان دیشه آمد آشکار  
 آنکه میگفتیم وصف حضرتش  
 آنکه میگفتیم حرف مدحتش  
 آب شد از رشک سرتاپا محیط  
 عطسه زن شد خلق جان افروز او  
 شعله‌ور شد خشم عالم سوز او  
 ازدل و دستش که جود مطلقند  
 با دو چشم حق‌نگر شد آشکار  
 جاودان آباد باد آن سرزمین

برچه براهل زمان آمد پدید  
 بر زمین از آسمان آمد پدید  
 با ضمیر غیب‌دان آمد پدید  
 حاصل‌کون و مکان آمد پدید  
 از بر یک طیلان آمد پدید  
 در دو مشت استخوان آمد پدید  
 یک گلستان ارغوان آمد پدید  
 تا که آن جان جهان آمد پدید  
 مشک و عود و ضمیران آمد پدید  
 سرّ حق را ترجمان آمد پدید  
 ملک جانرا قهرمان آمد پدید  
 تا چنین نقش از میان آمد پدید  
 بر سبیل امتحان آمد پدید  
 معنی سرّ نهان آمد پدید  
 با تنی خوشتر ز جان آمد پدید  
 بر زمین خوش ناگهان آمد پدید  
 ناگهان جبریل سان آمد پدید  
 غیرت باغ جنان آمد پدید  
 حسرت روح روان آمد پدید  
 آنچه در این خاکدان آمد پدید  
 عارف آن بی‌نشان آمد پدید  
 آنچه بیرون از گمان آمد پدید  
 می نیاید در بیان آمد پدید  
 می نگنجد در زبان آمد پدید  
 کان محیط بیکران آمد پدید  
 زان بهشت جاودان آمد پدید  
 زان جحیم جان‌ستان آمد پدید  
 خواری دریا و کان آمد پدید  
 با دو دست درفشان آمد پدید  
 کاین سپهر جود از آن آمد پدید



کاینچنین یا آنچنان آمد پدید  
در حجاب سرهمان آمد پدید  
وقت سیر گلستان آمد پدید  
مهدی آخر زمان آمد پدید

در مدیحهش بیش ازین گفتن خطاست  
مختصر گویم هر آن رحمت که بود  
تا بفصل دی همیگویند خلق  
عمر او چندانکه گوید روزگار

در ستایش کشف الادلانی والاقاصی وزیر بی نظیر جناب حاجی آقاسی  
رحمه الله فرماید

من پاسدار آنک آنمه کند گذر  
کایدون شب مرا طالع شود سحر  
میرفت وقت من با بوک و با مگر  
وز روشن چرخ در چشم من سهر  
بر طمع اینکه یار بر من کند گذر  
از سیر دمبدم بس گونگون صور  
آورد نو بنو از پشت یکدگر  
خوبان قندهار ترکان غاتفر  
بهرام تفته رخ چون ترک کینه ور  
آن ارغنون بکف این طیلان بسر  
خرچنگ و شیر را سویی شده مقرر  
هم کژدم و کمان بی چشم و بی وتر  
آن رامح این بعزل آن ساکن این بپر  
افلاک را مدار پیرامن مدر  
زو ماهیان سیم آورده سربدر  
یانی یکی صدف آموده از درر  
تا کی زمان هجر آید همی بسر  
ناگاه برفلک برخاست بانگ در  
آسیمه سر دوان رفتش بر اثر  
هم با خیال یار اندر سرم بطر  
کاین وقت شب گذشت نتوان ببوم و بر  
باری که بی چهی بنمای و برشمر

از شب نرفته دوش پاسی دو بیشتر  
هر دم بخویشتن گویان بزیر لب  
بربوی آنکه کی خورشید سرزند  
بسته روان دو چشم بر چرخ تیره جرم  
بس فکرها که کرد اندر دلم گذار  
گردون باژگون بر من نمود عرض  
تمثالهای نغز با روی تابناک  
گفتی نشسته اند در آبگون غراب  
کیوان نموده چهر چون پیر منحنی  
ناهید و مشتری چون اهل زهد و لاهو  
ماهی و گاو را جایی شده مقام  
هم خوشه هم بره بی دانه و سروی  
نسرو سماک او بد جفت و برخلاف  
گردان بنات نعلش گرد جدی چنانک  
گفتی که آسمان گردیده آسکون  
یانی یکی ارم آکنده از سمن  
من بر مدار چرخ بردوخته دو چشم  
تاگاه آنکه ماه بنشست بر زمین  
زان سهمگین صدا جستم فرا ز جا  
هم برگمان غیر اندر دلم هراس  
با خوب و با رجا گفتم کیی هلا  
دزدی و یا قرین در صلح یا بکین



با خشم گفت هی هوش حکیم بین  
 بگشای درمایست تابنگری که کیست  
 در باز کردمش حیران و تن زده  
 چون بنگریستم دزدیده زیر چشم  
 از شوق مقدمش چرخ زدم سه چار  
 گفتم بچشم من بخ بخ درآ درآ  
 بردمش در وثاق گفتمش از وفاق  
 بنشست و برفکند از روی دلبری  
 گفתי طلوع کرد درآن فضای تنگ  
 خالش بتیرگی آزرم زنگبار  
 قد یک بهشت سرو رخ یک سپهر ماه  
 از زرف خم بخم یک شهر بند و دام  
 سنگینش دربغل باغیش در رخان  
 لب یک بدخش لعل خط یک تار مشک  
 رخسار و زلف او جبریل و اهرمن  
 یاقوت را بود گر نیشکر بدل  
 چشمش گه نگه گفתי که بسته است  
 مطبوع و دلریا از فرق تا قدم  
 شاید که تاجری از شرم پیکرش  
 باری نگار من ننشسته بر بساط  
 داری بچهر من تا کی نظر هلا  
 بی نقل و بی نبید دلرا رسد حزن  
 گرچه بود گنه مندیش و می بده  
 برجسته در زمان آوردمش بپیش  
 زان می که مور ازوگر قطره‌یی خورد  
 زان می که گروغش افتد بشوره‌زار  
 زان می که جسم ازویکسر خرد شود  
 وان رشک حور عین از شیشه بلور  
 چون خورد ساغری پر کرد دیگری  
 از می شدن خراب آید نکوترم

گاو از آشنا شناسد از دگر  
 ای دلت منتظر ای جانت محتضر  
 تا بنگرم که کیست آن دزدخانه بر  
 دیدم که بود یار آن ترک سیمبر  
 میخواست از تنم کردن روان سفر  
 ای شمع کاشغر ای سرو کاشمر  
 هان برفکن کله هین برگشا کمر  
 زانچهر دلستان آنزلف دل شکر  
 یک چرخ مشتری یک آسمان قمر  
 چهرش بروشنی آشوب کاشغر  
 این ماه سرو چرخ آن سرو ماه بر  
 از چشم با سقم یک دهر شور و شر  
 کوهیش در ازار مویش در کمر  
 لعلی گهر فشان مشکی قمر سپر  
 گفتار و لعل او یاقوت و نیشکر  
 جبریل را بود گر اهرمن ببر  
 در هر سر مژه صد جعبه نیشتر  
 منظور و دلنشین از پای تا بسر  
 درپارس ناورد دیبای شوشتر  
 گفتا شراب سرخ آور بجام زر  
 برخیز و برفکن در کار می نظر  
 بی جام و بی قدح جانرا بود خطر  
 با فضل کردگار جرمست مغتفر  
 زان جوهر خرد زان پایه ظفر  
 در حمله برکند چنگال شیر نر  
 خاکش شود سمن سنگش شود گهر  
 نارفته در گلو نگذشته در جگر  
 در جام زر فکند آن لعل معصفر  
 بر من بداد و گفت ای مرد هوشور  
 چون منقلب بود اوضاع دهر در



بگذشته زان که مرد اندر طریق فقر  
 منظور چون یکیست از اینهمه برون  
 تن خانه فناست ویران شدنش به  
 در پیش عاشقان هستی بود وبال  
 تن کوی خواهشست دل کاخ آرزو  
 در عالم بقا بس عیشها کنی  
 از خویش درگذر گر یار بایدت  
 در جلوه گاه دوست بود تو شد حجاب  
 از قید هست و نیست و ارسته شو هلا  
 و ارستگی بهست از قید کفو دین  
 زین چار مادرت باید گریختن  
 هر کس طلب کند با یار خرگهی  
 سودای عمّ و خال دارد همی وبال  
 و ارستگال نهند بر فرق چرخ پای  
 و ارسته در جهان دانی کنون کی است  
 گردون هنگ و هش دریای عز و مجد  
 آقاسی آنکه هست شخصش درین جهان  
 جودش چو فیض ابر نازل بخار و گل  
 از کاخ قدر او طاقیست نه رواق  
 نفس شریف اوست گر هیچ جلوه کرد  
 هر چند بوالبشر سرایمش ولیک  
 بر یاد قهر او سم زاید از غسل  
 با ابر دست او ابرست چون دخان  
 در حفظ مملکت کلکش قویترست  
 او قطب وقت و دهر گردان بگرد او  
 دل در هوای او نیندیشد از جنان  
 بر هر چه امر اوست اجرا دهد قضا  
 آنجا که قدر اوست گردون بود زمین  
 با عزم ثاقبش صرصر بود گران  
 در حفظ تن بود نامش بروز کین

مقبول تر بود چندانکه بیخبر  
 با این رمه چری تا کی بجوی و جر  
 جان آیت بقاست آباد خوبتر  
 در کیش بیدلان مستی بود هنر  
 زین کوی شو برون زین کاخ رو بدر  
 بتوانی ار گذشت زین عیش مختصر  
 تا هستی تو هست یارست مستتر  
 این پرده برفکن آن جلوه در نگر  
 گر در حریم دوست بایدت مستقر  
 و ارستگی خوشست از فکر نفع و ضر  
 خواهی مسیح و ش گر رفت زی پدر  
 وصل مدام را در شام و در سحر  
 برخیز و از جهان بگریز و از پسر  
 آزادگان زنند با آفتاب بر  
 مولای نامدار دستور نامور  
 گیهان داد و دین دنیای فال و فر  
 چون روح در بدن چون نور در بصر  
 فیضش چون نور مهر شامل بخشک و تر  
 از ملک جاه او شبریست بحر و بر  
 تأیید آسمان در کسوت بشر  
 امروز خلق را باشد همی پدر  
 وز باد مهر او گل روید از حجر  
 با بحر طبع او بحرست چون شمر  
 از رمح سام یل از تیر زال زر  
 چونان که نه فلک پیرامن مدر  
 جان با ولای او نهراسد از سقر  
 بر هر چه حکم اوست اذعان کند قدر  
 آنجا که قهر اوست دوزخ بود شر  
 با رای روشنش انجم بود کدر  
 بهتر ز صد سپاه افزون ز صد سپر



آنجا که کلک اوست از ظلم نی خبر  
جایی نمانده است از ظلم و کین اثر  
میزان داد و دین رزاق رزق بر  
کز وصف ذات تو عاجز بود فکر  
آمال انس و جان ارزاق جانور  
در عهد چون تویی بردن چنین خطر  
ریزد بیک نفس یک آسکون غرر  
بر عیش سالیان زان نبودم ظفر  
از فکر آب و نان از یاد خواب و خور  
تا در زمین بود از آب و گل ثمر  
جاه حبیب تو از اوج ماه بر

آنجا که تیغ اوست از امن نی نشان  
در عهد عدل او اندر تمام ملک  
کلک و کفش بس است تا روز واپسین  
ای صدر راستین ای بدر راستان  
ایدون که در کف یزدان ودیعه هشت  
دورست چون منی هشیار نکته دان  
با آنکه در سخن همواره کلک من  
گاه حساب مال صفرست دست من  
ارجو که جود تو آسوده داردم  
تا در جهان رود از مهر و مه سخن  
جان عدوی تو از اشک دیده گل

در ستایش وزیر بی نظیر کشف الادانی والا قاصی جناب حاجی آقاسی  
رحمه الله فرماید

گشتند با رکاب من امسال همسفر  
کردم بسیج بزم خداوند نامور  
رکن وجود رایت جود آیت هنر  
میزان علم کعبه دین قبله هنر  
نفس جلال شخص شرف عنصر خطر  
یمن مهام یمین جهان فخر بوم و بر  
باب هنر کتاب ظفر خصم سیم و زر  
عنوان بذل ناهب کان واهب گهر  
منشار شاخ ذلت و منشور فال و فر  
طلّاع کوه شوکت و قلاّع شور و شر  
گنجور حکمرانی و گنجینه ظفر  
جایی بود که نیست زامکان دراواثر  
آمال نانوشته فرو خواننده در قدر  
وی نطق از حلاوت رزاق نیشکر  
بر لوح کن فکان قلم صنع دادگر

اقبال و بخت و نصرت و فیروزی و ظفر  
زیرا که من بطالع میمون و فال نیک  
اکسیر فضل جوهر جان کیمیای عقل  
میقات علم مشعر دانش مقام فیض  
توقیع مجد فرد بقا فذلک وجود  
غیث هم غیاث امم غوث داوری  
تاج خرد نتاج ابد زاده ازل  
دیوان فضل نظم بقا شاه انس و جان  
معمار کاخ ملت و معیار داد و دین  
جلاّب جام عشرت و قلاب جان جور  
فهرست آفرینش و دیباچه وجود  
آقاسی آنکه رفعت جاه قدیم او  
آجال نارسیده عیان دیده در قضا  
ای خلقت از طراوت خلاق نوبهار  
نقش جمال خویش پراکنده در رقم



یکجای جمع گشت تفاریق صنع او  
پیوسته چون کمان دهدش چرخ گوشال  
از کام روز مهر تو مشکین جهد نفس  
روزی که باد قهر تو بر خاک بگذرد  
مرغی که بیرضای تو پرد ز آشیان  
آنجا که هست ذکر عدوی تو در میان  
حسرت خورد دودیدهء بینابچشم کور  
تا بنگرد جمال ترا هرشب آسمان  
که پای تابسر همه چشمست چون زره  
گربوالبشر لقب نه مت بس شگفت نیست  
تو مرکز وجودی و لابد بسوی تو  
همچون خطوط قطر که بر سطح دایره  
فصاد روز جود تو آنرا که رگ زند  
در عهد دولتت نگدازد ز غصه کس  
گرچه درین گداختن از اصل حکمتی است  
خواهی بخلق بازنمایی که مرد را  
فرهاد بیستون را از پیش بر نداشت  
تا مرد حق پرست ز طاعت نکاست تن  
پروانه تا نسوخت بدن را ز نور شمع  
آن نص مصحفست که یک نفس در بهشت  
در نافهء غزال گیاهی نگشت مشک  
تا دانه تن نگاهد اول بزیر خاک  
ناطور از نخست برد شاخ و برگ تاک  
وانگور تا بخم نخورد صدهزار لت  
چون چهر شه نیابد در روشنی کمال  
در بزم خواجه کس ز سعادت نیافت بار  
فولاد تا نگردد زاتش گداخته  
خاک سیاه تا نخورد صدهزار بیل  
از لوم قوم تا نشود خسته روح نوح  
موسی نکرد تا که شبانی شعیب را

آنلخظه کافرید ترا واهب الصور  
هرکاو چونی نبندد در خدمت کمر  
از خاک گاه جود تو زرین دمد شجر  
آب روان جهد عوض آتش از حجر  
زنجیر آهنین شودش بر بیای پر  
وانجا که هست روی حسود تو جلوه گر  
شعنت برد دو گوش نیوشا ز گوش کر  
تا بشنود صفات ترا نیز هر سحر  
که فرق تا قدم همه گوشست چون سپر  
کامروز خلق را بحقیقت تویی پدر  
مایل شود خطوط شعاعی ز هر بصر  
ناچار از آن بود که بمرکز کند گذر  
مرجانش جای خون جهد از جای نیست  
جز شمع مجلس تو که بگدادش شرر  
کافزون شود ز دیدن او خلق را عبر  
در زجر جسم اجر روانست مستتر  
تا از خیال شیرین نگداخت چون شکر  
روحش نشد ز عالم لاهوت با خبر  
نامش بعاشقی نشد اندر جهان سمر  
نارد گذشت تا نکند جای در سقر  
تا رنگ خون نگشت ز آغاز در جگر  
آخر بباغ می نشود نخل بارور  
تا کز بریدنش شود انگور بیشتر  
رنج هزار ساله کی از دل کند بدر  
تا همچو تیغ شه نشود کاسته قمر  
تا همچو حلقه بردر طاعت نکوفت سر  
کی بهر دفع خصم شود تیغ جان شکر  
کی مفرس شجر شود و منبت زهر  
کی مستجاب گردد نفرین لاتذر  
در رتبه کی زغیب رسیدش ماحضر



عیسی ندید تا که دو صد ذلت از یهود  
تا خاکروبه بر سر احمد نریختند  
تا مرتضی بعجز در نیستی نزد  
در کربلا حسین علی تا نشد شهید  
ایخواجی که حزم تونارسته از زمین  
ای مهتری که نطفهء اطفال در رحم  
برجیست آفرینش و درجیست روزگار  
این سال چارمست که دور از جناب تو  
دیو غم بملک سلیمان اسیر داشت  
وز طلعتت چو چشم رمد دیده ز آفتاب  
تاج خروس بدمرگانم ز خون دل  
چشم چو غار و اشک پروتار عنکبوت  
منت خدایرا که چو بلبل بشاخ گل  
خاک ره تو سرمهء مازاغ گشت و باز  
تا از مسام خاک بتاثیر آفتاب  
از آن بخار خشک بزاید همی نسیم  
جز کام خشک و دیدهء تر دشمن ترا

کی صیت ملتتش بجهان گشت مشتهر  
زینخا کدان نشد بسوی عرش رهسپر  
هستی ز نام وی نشد اینگونه مفتخر  
کی می شدی شفیع همه خلق سربسر  
یارد که برگ و بار درختان کند ثمر  
گویند شکر جود تو ناگشته جانور  
آن برج را ستاره و آن درج را گهر  
هر صبح و شام بوده زبد جال من بتر  
هدد صفت از آن زدمی بر ب خاک سر  
محروم داشت چشم مرا چرخ بدسیر  
تا چرخ بسته بود چوباز از توام نظر  
کرده در آن خیال تو چون مصطفی مقرر  
اکنون سرود وصل تو خوانم همی زبر  
روشن شد از جمال توام چشم حق نگر  
گاهی بخار خشک جهد گه بخار تر  
وز این بخار رطب ببارد همی مطر  
از خشک و تر نصیب مبادا ببخروبر

در زمان ولیعهدی شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی  
خلد الله ملکه گوید

الا ای خمیده سر زلف دلبر  
چو فخری عزیز و چو فقری پریشان  
همه سایه در سایه پی همچو بیشه  
بشب شمع و مه دیدم اما ندیدم  
شمیمی که از تارهای تو خیزد  
چو بپیشدت باد بر چهر جانان  
بلی چون پریشان شود آشیانی  
ز شرمی فرو مانده در چهر جانان  
بطرزی که در پیش جبریل شیطان

که همرنگ مشکی و همسنگ گوهر  
چو کفری سیاه و چو ظلمی مکدر  
همه پایه در پایه پی همچو منبر  
شب تیره در شمع و ماه منور  
کند تا بمحشر جهانرا معنبر  
پریشیده گردند دلها سراسر  
در افتد بر خاک مرغان بی پر  
بعجزی سرافکنده در پای دلبر  
بر آنسان که در نزد کرّار قنبر



قضا کاتبست و نکویی کتابت  
 چو دیوی که با جبرئیلی مقابل  
 دخانی تووان رخ فروزنده آتش  
 ترا عود بابت و ریحان پسرعم  
 بتن عقب و سم تو نافه چین  
 بخورشیدگه سجده آری چو هندو  
 بترکیب سر زان مدور نمایی  
 بخورشید گردی از آن برشته  
 ترا تا بعنبر همانند کردم  
 بدو زنگی آتش افروز مانی  
 و یا چون دو هندو که اندر بربت  
 و یا چون دو کودک که نزد معلم  
 بدفتر شبی از تو وصفی نوشتم  
 سیه چادری را بترکیب مانی  
 غلام ولیعهد از آنی زدستی  
 ولیعهد شاه جهان ناصرالدین  
 چنان دوربین است حزمش که داند  
 بخشمش نهانست مرگ مفاجا  
 بهر عرق او یک فلک عقل مدغم  
 مقدم بهفت آسمان چارطبعش  
 شکر را شرف بود بر جان شیرین  
 گهر را صدف بود چشم ملایک  
 تعالی الله از توسن برق سیرش  
 دم افشاند و روید اجرام انجم  
 عرق ریزد از پیکرش گاه پویه  
 چو برقست اگر برق را برنهی زین  
 فلک تاز و مه سیر و که کوب و شخبر  
 بشب بیند اوهام اندر ضمایر  
 چنان گرم بر گرد آفاق گردد  
 بآنی چنان ملک هستی نوردد

رخ یار من صفحه تار تو مسطر  
 چو مشکی که با سیم نابی برابر  
 بخاری تووان چهره خورشید انور  
 ترا مشک مامست و عنبر برادر  
 بشکل افعی و زهر تو مشک اذفر  
 به بتخانه گه چهره سایی چو کافر  
 که شخص وتن نیکویی را تویی سر  
 بفردوش خسبی از آنی معطر  
 همه قیمت جان گرفتست عنبر  
 که خم گشته دم میدمند اندر آذر  
 بزانو کنند از دو سودست چنبر  
 سبقهای مشکل نمایند از بر  
 هماندم پریشان شد اوراق دفتر  
 کش از رشته جان بود بند چادر  
 سراپرده بر روی خورشید خاور  
 که دین ناصرش باد و داورش یاور  
 بصلب مشیت قضای مقدر  
 بجودش منوطست رزق مقرر  
 بهر عضو او یکجهان هوش مضمّر  
 برآنان که برنه عرض پنج جوهر  
 گر از نطق او خلق میگشت شکر  
 گر از رای او تاب میجست گوهر  
 که از نسل بادست و ازصلب صرصر  
 سم افشارد و کوبد اندام اغبر  
 چو از ابر باران چو از چرخ اختر  
 چو وهمست اگر وهم گردد مصور  
 کم آسای و پر تاب و رهپوی و رهبر  
 چو در روز اجرام بر چرخ اخضر  
 که پرگار بر گرد خط مدور  
 که باره عدم را نمایان شود در



فلک را گهی بسپرد چون ستاره  
تنش کشتی و قلزمش دشت هیجا  
عجبت تر که آن بادبانست ساکن  
زهی هر چه جویی ز بخت مسلم  
ز گردون جلال تو صدماره افزون  
مگر خون همی گریداز هیبت تو  
جنین در رحم گر جلال تو دیدی  
گوانرا ز پیکان تیرت بتارک  
شود خود صد چاک برسان جوشن  
زعکس لب ت هر زمان کاب نوشی  
پرندهش من مرگ را خواب دیدم  
تنش همچو کشتی لبالب ز جانها  
سحر گشت تعبیر آن خواب روشن  
الا یا جوانبخت شاهی که داری  
بعمدا ترا شاه خواندم که ایدون  
چو فیروزی و فتح و اقبال دایم  
محمد شه آن کز هراسش نخسبد  
جهانندهء توسن از شط گردون  
چو سنجیدش ایزد بمیزان هستی  
خلد تیرش آنگونه در سنگ خارا  
رود حکمش آنگونه اندر ممالک  
تف ناری از قهر او هفت دوزخ  
الا یا ولیعهد دارای دوران  
بمدح تو قاتانی الکن نماید  
پس از دیگران گفت مدح تو آری  
پس از سنبل آید بگلزار سوری  
رسالت پس از انبیا جست احمد  
شوی گر توام ناصر بخت قاصر  
سخن را ز رفعت بجایی رسانم  
الا تا همی حرفزاید ز نقطه

زمین را گهی طی کند چون سکندر  
دمش بادبان چارسم چار لنگر  
ولی لنگرش بادبان وار رهور  
خهی هرچه خواهی زچرخت میسر  
ز هستی رواق تو یک شبر برتر  
گزینگونه سرخست روی غضنفر  
ز شوق تو یکروزه زادی ز مادر  
یلانرا از آسیب گرزت بیپکر  
شود درع یک لخت مانند مفر  
شود جام بلور یاقوت احمر  
برهنه تن و خون چکان و مجدر  
فرو مانده در ژرف بحری شناور  
چو دیدم بدست تو جانسوز خنجر  
ز مهر شهنشاه بر فرق افسر  
تو شاهی و خسرو شهنشاه کشور  
ستاده بنزد شهنشاه صفدر  
نه در خانه خان و نه در قصر قیصر  
گذارندهء نیزه از خط محور  
فزون آمد از آفرینش سراسر  
که در جامه سوزن در اندام نشتر  
که در آب ماهی در آتش سمندر  
کف خاکی از ملک او هفت کشور  
الا یا دو بازوی شاه مظفر  
بر انسان که حسان بنعت پیمبر  
مقدم بود نطفه انسان موءخر  
پس از سبزه بالد بیستان صنوبر  
خلافت پس از دیگران یافت حیدر  
وگر یاورم گردد الطاف داور  
که روح القدس گوید اللّٰه اکبر  
الا تا همی فعل خیزد ز مصدر



بود جاودان مهتر اندر ضمائر

چو فاعل در افعال، معلوم مضمیر

در زمان ولیعهدی شاهنشاه ماضی محمد شاه غازی

طاب الله ثراه گوید

الحمد خدا را که ولیعهد مظفر  
شد منتظم از همت او ملت احمد  
اقلیم خراسان که در آن شیرهراسان  
چون خور که جهان گیرد بی نصرت انجم  
ای گرز تو چون بخت نکوخواه توفربه  
در فصل زمستان که کس از کنج شبستان  
بستی و شکستی سپه خصم تناتن  
صد باره بیکباره تراگشت مسلم  
تو بحر خروشانی و شاهان همه قطره  
یکدشت پلنگستی و یکچرخ ستاره  
البرز بر برز تو و گرز تو گویی  
با سطوت تو شیراجم کلب معلم  
با هوش فلاتونی و باتوش فریدون  
ا عدل تو آهو بره در کام پلنگان  
در روز و غا از تف شمشیر تو گردون  
از ناچخ تو نامی و ولوال بسقسین  
آنکو که بر البرز ندیدست دماوند  
از سطوت تو ویله بخوارزم و بخارا  
شیرنگ گران سنگ سبک هنگ تو در جنگ  
آنگونه که بر چرخ بود حکم تو غالب  
از زخم خدنگ تن افلاک مشبک  
با خشم تو خشتیست فلک در ره سیلاب  
در دولت تو حال من و حالت دهقان  
لیکن برشه جز سخن راست نشاید  
اوداس بکف دارد و من کلک در انگشت

شد ناظم ملک پدر و دین پیمبر  
شد مشتهر از نصرت او مذهب جعفر  
یکره چو خور آسان بدومه کرد مسخر  
بگرفت جهانرا همه بی یاری لشکر  
ای تیغ تو چون چشم بداندیش تو لاغر  
گر مرغ شود سوی گلستان نزند پر  
رفتی و گرفتی کرهء خاک سراسر  
صد بقعه بیک وقعه تراگشت مقرر  
با بحر خروشان نشود قطره برابر  
یک بحر نهنگستی و یک بیشه غضنفر  
کاهیست محقر ببر کوه موقر  
با رایت تو مهر فلک ماه منور  
با عزم سلیمانی و بارزم سکندر  
ایمن تر از آن طفل که در دامن مادر  
ماند بیکی آهن تفتیده در آذر  
از خنجر تو یادی و زلزال بکشمیر  
گو گرز تو بیند ز بر زین تکاور  
از صولت تو مویه بکشمیر و لهور  
کوهیست که با باد وزان گشته مخمر  
نه باز بیکبکست ونه شاهین بکبوتر  
وز گرد سمندت رخ اجرام مجدر  
باقهر تو خاریست جهان در ره صرصر  
یکسان بود ایشاه ملک خوی فلک فر  
با حالت من حالت دهقان نزند بر  
او تخم بگل کارد و من شعر بدفتر



او تخم فشاند که بیکسال خورد بار  
 او حاصل کشتش نه بجز گندم و ارزن  
 هم تقویت کشت وی از آب بهاری  
 خود قابل مداحی و خدمت نیم اما  
 تو ابری و چون ابرزند کله بگردون  
 زان شاخ گل و برگ گیا هردو مطرا  
 تا آب بحیلت نشود سوده بهاون  
 بخت تو فروزنده تر از بیضه بیضا

من مدح نمایم که بیک عمر برم بر  
 من حاصل گفتم نه بجز لوء و گوهر  
 هم تربیت شخص من از شاه سخنور  
 تضمین کنم از گفت خود این قطعه مکرر  
 تو مهری و چون مهر کند جلوه ز خاور  
 زین قصر شه و کوی گدا هردو منور  
 تا باد بافسون نشود بسته بچنبر  
 تخت تو فرازنده تر از گنبد اخضر

در ستایش پادشاه جمجاه مروج دین نبی حجازی محمد شاه غازی  
 طاب الله ثراه گوید

الحمد که از موهبت ایزد داور  
 الماس فشان شد فلک از ژاله بیضا  
 در دامن گل چنگ زده خار بخواری  
 در لاله و گل خلق خرامان شده چونانک  
 نرگس بجمال گل خیری شده خیره  
 لاله چو یکی حقه بیجاده نمودار  
 گل گشته نهان در عقب شاخ شکوفه  
 از بوی مل و رنگ گل و نکبت سنبل  
 وقتست که در روی درآید کره خاک  
 از فر گل و لاله و نسرين و شقایق  
 بر کوه همی لاله حمرا دمد از سنگ  
 از لاله چمن تا سپری معدن مرجان  
 خار از نبود گرم سخن چینی بلبل  
 از آب روان عکس گل و لاله پدیدار  
 دل گریبههاران شده خرم عجیبی نیست  
 پیرست جوانبخت که از بخت جوانش  
 آن خال سیاهست بر اندام شقایق  
 دارای جوانبخت محمد شه غازی

زد تکیه بر اورنگ حمل خسرو خاور  
 یاقوت نشان شد چمن از لاله احمر  
 زانگونه که درویش بدامان توانگر  
 در آذر نمرود براهیم بن آذر  
 زانگونه که بیمار کند میل مزعفر  
 در حقه بیجاده نهان نافه اذفر  
 چون شاهد دوشیزه بی اندر پس چادر  
 مجلس همه پر غالیه و بسد و عنبر  
 چون شاخ گل از نغمه مرغان نواگر  
 چون روز بشب ساحت باغست منور  
 زانگونه که از سنگ جهد شعله آذر  
 از ژاله دمن تا نگری مخزن گوهر  
 در گوش گل سرخ فرا برده چرا سر  
 زانگونه که عکس می گلرنگ ز ساغر  
 کاو نیز هم آخر بودش شکل صنوبر  
 گیهان کهن سال جوانی کند از سر  
 یا هندوی شه مشک بر آکنده بمجمر  
 کز صولت او آب شود زهره اژدر



گردی ز گذار سپهش خاک مطبق  
شیپور نظامش نه اگر صور سرافیل  
ای گوهر تو واسطهء عقد مناظم  
که زلزله از حزم تو بر پیکر الوند  
گویی مه نو گشته زکوه احد آونگ  
گردی که زنعلین تو خیزد که رفتار  
چون تافته ماری شده از کوه سراشیب  
تنگست فراخای جهان بر تو بحدی  
سیمرغ که بر قلهء قافست مطارش  
صفت زو جل خیزد از آنست که دینار  
جز تیغ تو که چشمهء فتحست که دیده  
بأس تو نگهداشته ناموس خلائق  
یکقابل اندر که میلاد موالید  
نیران غضب شعله کشد در دل دشمن  
خاره است دل خصم تو و تیغ تو فولاد  
دریاشود از تَقّ حسام تو چنان خشک  
شاها ملکا دادگرا ملک ستانا  
امروز ببخت تو بود نازش اقلیم  
امروز تویی چرخ خلافت را خورشید  
امروز تویی کز فزع چین جبینت  
امروز تویی کز غو شیپور نظامت  
امروز ز تو تخت مہی یافته زینت  
امروز تویی آنکه ز شمشیر نزارت  
امروز تویی آنکه مہین گنبد گردون  
فرداست که تاریک کند چون شب دیجور  
فرداست که در روم بہر بوم ز بیمت  
فرداست که شیپور تو از ساحت خوارزم  
فرداست که گیتی شودت جمله مسلم  
ایشاه ترا مہبتی هست ز یزدان  
ناگفته ہویدا است ولی گفتنش اولی است  
پیرست جوانبخت که از بخت جوانش

موجی ز سحاب گرمش چرخ مدور  
خیزد زچه از نفخهء او شورش محشر  
ای دولت تو ماشطهء شرع پیمبر  
که سلسله از عزم تو برگردن صرصر  
وقتی که حمایل شودش تیغ بیپکر  
در چشم خرد با دوجہانست برابر  
فتراک تو آویخته از زین تکاور  
کت نیست تمایل بچپ و راست میسر  
گنجش ندهد لانهء عصفور و کبوتر  
هست از فزع جود تو با گونه اصفر  
ناری که شود جاری از آن چشمهء کوثر  
چندانکه اگر سیرکنی درہمہ کشور  
از شرم پسر را نکند فرق ز دختر  
از صارم پولاد تو ای شاه دلاور  
از خارہ و پولاد فروزان شود آذر  
کز ساحت او بال ذبابی نشود تر  
ای بر ملکان از ملک العرش مظفر  
امروز بتخت تو بود بالش کشور  
امروز تویی بحر ریاست را گوهر  
در روم نخسبد بشب از واہمہ قیصر  
خوارزم خدا را نشود خواب میسر  
امروز ز تو تاج شہی یافته زیور  
بخت تو سمین گشت و بداندیش تولاغر  
در جنب اقالیم تو گوییست محقر  
گرد سپہت ساحت کشمیر و لہاور  
فریاد زن و مرد کند گوش فلک کر  
از یاد برد طنطنہء نوبت سنجر  
فرداست که گیہان شودت جمله مسخر  
کان مہبت از ہر دوجہانست فزونتر  
تا گوش مزین شود و کام معطر  
گیہان کهن سال جوانی کند از سر



صدریست قدرقدر که با جاه رفیعش  
 نوک قلمش صید کند جمله جهان را  
 در پیکر اقلیم تو جانیست مجسم  
 زبید که بدو فخر کنی بر همه شاهان  
 تکرار کنم مدح تو شاها که مدیحت  
 آنی تو که در روز و غا آتش خشت  
 کز سهم تو بی پرسش یزدان بقیامت  
 زانرو که یقین دارد کز فرط عنایت  
 تا صفحه گردون بشب تار نماید  
 خاک قدمت باد چو روی من و گردون

گردون بهمه فر و جلالت نزند بر  
 چون چنگل شاهین که کند صید کبوتر  
 در کالبد ملک تو روحیست مصور  
 زانگونه که از همهرهی خضر سکندر  
 قندست و همان به که شود قند مکرر  
 کاری کند از شعله کین باتن کافر  
 از شوق سوی نار گریزد چو سمندر  
 در خلد ترا جای دهد ایزد داور  
 چون چهر من از ثابت و سیاره مجدر  
 پرآبله از بوسه شاهان فلک فر

در ستایش امیرکبیر میرزاتقی خان رحمه الله فرماید

امسال عید اضحی با نصرت و ظفر  
 عید و امیر هردو رسیدند و میر بود  
 قربان عید کرده همه میش و خویش را  
 میران پی پذیره گروه از پی گروه  
 خوبان گرفته از لب و دندان روح بخش  
 یکساله هجر عید اگرچه صعب بود  
 ششمه فراق خواجه و یکساله هجر عید  
 فهرست کامرانی و دیباچه وجود  
 تاج امم اتابک اعظم نتاج مجد  
 معمار کاخ احسان معیار دادودین  
 میقات علم و مشعر دانش مقام فضل  
 از نوک کلکش از نقطی بر زمین چکد  
 میرا سپهر مرتبتا جز کف تو نیست  
 از حرص جود دست تو قسمت کند بخلق  
 از شوق بذل طبع تو بی منت صدف  
 در چشم ملک صورت کف و بنان تو  
 گردون مگر سرادق عز و جلال تست

با موکب امیرنظام آمد از سفر  
 یکروز پیش از آنکه بدش بیش فال و فر  
 قربان نمود عید بر میر نامور  
 با کوس و با تییره حشر از پس حشر  
 نعل سمند او را در لعل و در گهر  
 ششمه فراق میر از آن بود صعبتر  
 بگذشت و باز شاخ طرب یافت برگ و بر  
 گنجور حکمرانی و گنجینه ظفر  
 کان کرم مکان خرد منزل هنر  
 منشار شاخ عدوان منشور کام و کر  
 کعبه صفا منای منی قبله بشر  
 از خاک تا بحشر دمد شاخ نیشکر  
 صورت پذیر گردد اگر فیض دادگر  
 صد قرن پیش از آنکه شود خاک سیم و زر  
 هر قطره بی دهد بهوا صورت گهر  
 نایب مناب خط شعاعست و جرم خور  
 کز خاوران کشیده بود تا بباختر



ظل ضمیر تست مگر نور آفتاب  
 گرنام تو بنامهء صورتگران برند  
 امضای تیر و تیغ تو لازم تر از قضا  
 از کام روز مهر تو مشکین جهد نفس  
 در روز بخشش تو ز شرم عطای تو  
 خون شد زبیم تو جگر خصم از آن شناخت  
 آنسان که ناوک تو ز سندان گذر کند  
 نبود مجال پرسش خلق از بروز حشر  
 زاغاز صبح خلقت تا روز واپسین  
 فانی شود دو عالم از یک عتاب تو  
 تاجیب قوس را چو مضاعف کند حکیم  
 هر کاو ز قوس حکم تو چون سهم بگذرد  
 تا از مسام خاک بتاثیر آفتاب  
 از آن بخار خشک برآید همی نسیم  
 جز کام خشک و دیدهء تر دشمن ترا

کز شرق تا بغرب کشاند همی حشر  
 جنبند حالی از پی تعظیم او صور  
 اجرای امر و نهی تو نافذ تر از قدر  
 از خاک گاه جود تو زرین دمد شجر  
 زی ابر باژگونه بتازد همی مطر  
 دانا که هست خون را تولید در جگر  
 اندر بدن فرو نرود نوک نیست  
 یکروزه خرج جود تو آرند در شمر  
 حزم تو دید صورت اشیا بیکنظر  
 زانسان که قوم نوح ز نفرین لاتذر  
 آن قوس را بنسبت حاصل شود وتر  
 جیبش دریده بادا از سینه تا کمر  
 گاهی بخار خشک جهد گه بخار تر  
 وزاین بخار رطب ببارد همی مطر  
 از خشک و تر نصیب مبادا ببحر و بر

در ستایش نور حدیقه احمدی فاطمه اخت علی بن موسی علیه السلام

ای بجلالت ز آفرینش برتر  
 زادهء خیرالوری رسول مکرم  
 از تو تسلی گرفته خاطر گیتی  
 عالم جانی و عالم دو جهانی  
 فاطمهات نام و از سلالهء زهرا  
 ای تو بحوّا ز افتخار مقدم  
 تاج ویستی و از نتایج ویستی  
 ای بس بابا کزو به آید فرزند  
 شمس که او را عروس عالم خوانند  
 گوهر ناسفته کاوست دخترکی بکر  
 مادر آن را زنان برند بحمام  
 سیم به از سنگ هست و خیزد از سنگ

ذات تو تنها بهر چه هست برابر  
 بضعهء خیرالنسا بتول مطهر  
 وز تو تجلی نموده ایزد داور  
 اخت رضایی و دخت موسی جعفر  
 کز رخ او شرم داشت زهرهء ازهر  
 لیک ز حوّا بروزگار موءخر  
 وین نه محالست نزد مرد هنرور  
 ای بس ماما کزو به آید دختر  
 به بود از خاوران که هستش مادر  
 مرصدفش مادر است دختر پرور  
 دختر این شهان نهند بافسر  
 لاله به از اغبرست و روید ز اغبر



منبر و تخت ارچه تخته‌اند ولیکن  
تا که ترا نافریده بود خداوند  
بهر وجود تو کرد خلقت گیتی  
دانه نکارند جز که از پی میوه  
چیست مراد از سپهر گردش انجم  
علت ایجاد اگر عفاف تو بودی  
عصمت از پیش چرخ پرده کشیدی  
پیر خرد بد طفیل ذات تو گرچه  
صبح صفت ناکشیده یکنفس از دل  
چشم و دل عالم و زمانه تو بودی  
لبکن چون چشم و دل بدان همه‌خردی  
عمر تو چون لفظ کاف و نون مشیت  
صورت کن را نظر مکن که بمعنی  
هست ز یک نور پاک ایزد ذوالمن  
گر ز یکی شمع صد چراغ فروزند  
ورنه چرا نورها زهم نکنی فرق  
دانه نگردد دو از تکرر خوشه  
تا تو یخاک سیاه رخ بنهفتی  
کز در قدرت خدای هر دو جهانرا  
چرخ شنیدم که خاک در بر گیرد  
گر بگل اندوده می نگردد خورشید  
پیشتر از آنکه رخ بخاک بیوشی  
چون تو برفتی و رخ بگل بنهفتی  
تیره شد از بسکه سوخت سینه لاله  
جامه ماتم کبود کرد بنفشه  
طره سنبل شد از کلال پریشان  
چون علوی زادگان بسوک تودرباغ  
وز پی خدمت چو خادمان بمزارت  
فاخته کوکو زنان که کو بکجا رفت  
گر چه نمردی و هم نمیری ازیراک

تخته نه با تخت برزند نه بمنبر  
شاهد هستی نداشت زینت و زیور  
کز پی روحست آفرینش پیکر  
حقه نسازند جز که از پی گوهر  
چیست غرض از درخت میوه نوبر  
نقش جهان نامدی بچشم مصوّر  
بر بزمین نامدی قضای مقدر  
کشت بطفلی ترا سپهر معمر  
روز تو شد تیره‌تر ز شام مکرر  
شخص توزان خردبودو شکل تو لاغر  
هر دو جهان بود در وجود تو مضمّر  
کم بد و زو زاد هرچه زاد سراسر  
بود دو عالم در آن دو حرف مستر  
ذات تو و حیدر و بتول و پیمبر  
نور نخستین بود که گشته مکرر  
چون شود از صد چراغ خانه منور  
شعله نگردد دو از تعدّد اخگر  
هیچکس این حرف را نکردی باور  
جای دهد در دو گز زمین مقعر  
خاک ندیدم که چرخ گیرد در بر  
چون بگل اندودت این سپهر بداختر  
جمله گلها شکفته بود معطر  
حالت گلها برنگ و بو شد دیگر  
خیره شد از بس گریست دیده عبهر  
پیرهن از غصه چاک زد گل احمر  
گونه خیری شد از ملال معصفر  
غنچه بسر چاک زد عمامه اخضر  
بر سر یکپای ایستاده صنوبر  
سرو دلارای باغ حیدر صفدر  
جانی و جانرا هلاک نیست مقرر



لیک چو نامحرمت دیدهء عامی  
بس کن قاتنیا ثنای کسی را  
عرصهء بحر محیط نتوان پیمود  
رو ببر این شعر را برسم هدایت  
صدر مؤید مهین اتابک اعظم  
عمر وی و بخت بیزوال شهنشه  
هم زدعا دم مزن که اصل دعااوست

بگر سخن به نهفته در پس چادر  
کش ملکالعرش مادحست و ثناگر  
ماهیک خرد اگر چه هست شناور  
نزد مشیر جهان امیر مظفر  
کاو بشرف خضر هست و شاه سکندر  
باقی و پاینده باد تا صف محشر  
کش همه آمال بی دعااست میسر

در ستایش زهرهء زهرای آسمان شهریاری و درهء اسنان عمان تاجداری  
عزیزالدوله که شاهنشاه ماضی را بهین دختر و خسرو غازی را  
گرامی خواهرست فرماید

ای طرهء مشکین تو همشیرهء قنبر  
دنبالهء ابروی تو در چنبر گیسو  
بر چهرهء تو طرهء مشکین تو گویی  
من چشم بزلفت نکم باز که ترسم  
گیسوی تو بر قامت رعناى تو گویی  
زنهار که گوید که پری بال ندارد  
پرسی همی از من که لب من بچه ماند  
خواهم شکی با تو بکنحی بنشینم  
بر کف قدحی باده که امی ز فروغش  
وز پرتو جامش بتوان دید در ارحام  
آنقدر بنوشیم که می در عوض خوی  
من خنده کنان خیزم و برروی تو افتم  
هی بویمت و هی زنم از بوی توعطسه  
چندان زنمت بوسه که سرتا قدمت را  
ای طرهء مشکین تو بامشک پسرعم  
چشم و مژه ات هیچ نگویم بچه ماند  
مسکین دلکم چون رهد از چنبر زلفت  
رفتم بمیان تو کنم رخنه چو یا جوج

وی خال سیه فام تو نو باوهء عنبر  
چون قبضهء شمشیر علی در کف قنبر  
استاده بلال حبشی پیش پیمبر  
چشمم چو زره پر شود از حلقه و چنبر  
ماری سیه آویخته از شاخ صنوبر  
اینک رخ خوب تو پری زلف تواش پر  
قندست لب لعل تو گفتیم مکرر  
جایی که در آنجا نبود جز می و ساغر  
برخواند از الفاظ معانی همه یکسر  
هر بچه که زاید پس ازین تاصف محشر  
بیرون جهدا زهرچه مسام است بر پیکر  
چون ماه تودرز یروچومریخ من از بر  
هی بوسمت و هی خورم از بوس تو شکر  
از بوسه نمایم چو رخ خویش مجدر  
وی چهرهء سیمین تو با سیم برادر  
ترکی که شود مست و برد دست بخنجر  
در پنجهء شاهین چه برآید ز کبوتر  
بستی ز سرین در ره من سد سکندر



پیوسته زمین ترشیدی از آب رخ تو  
 رخساره نمودی و دلم بردی و رفتی  
 زلف تو بروی تو سرافکنده زخجلت  
 زنگی چو درآیینه رخ خویش ببیند  
 جز بر رخ زردم مفکن چشم ازیراک  
 گر صورت بازی شدی ازحسن مجسم  
 هرگه فکنم چشم برآن کاکل پیچان  
 زین یک شومد مشت پرازکژدم اهواز  
 یکروز اگرت تنگ درآغوش بگیرم  
 منگر بحقارت سوی قانانی کز مهر  
 دخت ملک ملک ستان آسیه سلطان  
 او جان شه و مردمک دیده شاهست  
 جز دامن شاهش نبود جایگه آری  
 چون چهره نهده شاه برخسارش گویی  
 هرصبح که رخسارخود ازآب بشوید  
 فربه شود از قرب شهنشاه اگر چه  
 ای زینت آغوش و بر داور دوران  
 خیزد پی تعظیم رخ خوب تو هرروز  
 از نور تودرپرده اصلاب توان دید  
 تو مرکز حسنی و ملک دایره جود  
 شه را تو ببرگیری و بسیار عجیبست  
 گویند ملک می نخورد پس زچه بوسد  
 در دفتر اگر وصف عفاف تو نگارند  
 انصاف ده امروز بغیر از تو که دارد  
 مامت بود آن شمسه ایوان جلالت  
 وزبس که بر او عفت او پرده کشیدست  
 تنها نه همین پوشد رخساره زمردان  
 از حجره برون ناید الا بشب تار  
 درآینه هرگه نگردد عکس رخ خویش  
 جز اوکه براوپرده کشد عصمت زهرا

گر آب رخت را نبدی شعله آذر  
 مانا صنما از پریان داری گوهر  
 بنیوش دلیلی که نکو داری باور  
 شرم آیدش از خویش و بزانو فکندسر  
 بیمار غذایی نخورد غیر مزعفر  
 مژگان تو چنگش بدی وزلف توشهپیر  
 هرگه که زخم دست برآن زلف معنبر  
 زان یک شومد چشم پرازافعی حمیر  
 تا صبح قیامت نفسم هست معطر  
 شدمشتری دانش او زهره کشور  
 کش عصمت و عفت بود از آسیه برتر  
 زانروست عزیزش لقب از شاه مظفر  
 جز در دل دریا نبود مسکن گوهر  
 از چرخ درآمد بزمین برج دو پیکر  
 هر قطره از آن آب شود مهر منور  
 نزدیکی خورشید کند مه را لاغر  
 کز صورت تو معنی جان گشته مصور  
 خورشید زگردون چوسپند ازسرمجمر  
 ایمان ز رخ مومن و کفر از دل کافر  
 زانست ترا جا بدل شاه دلاور  
 مرکز که همی دایره را گیرد در بر  
 لبهای تو کش نشوه زمی هست فزونتر  
 همچون پری از دیده نهان گردد دفتر  
 مهتاب به پیراهن و خورشید بمعجر  
 کز بدر رخسار جای عرق میچکد اختر  
 عاجز بود از مدحت او وهم سخنور  
 کز غایت عصمت ز زاناست مستر  
 تا سایه همش نیز نبیند بره اندر  
 بیگانه شماردش رود در پس چادر  
 مردم همگی عور درآیند بمحشر



در بطن مشیت که خلائق همه بودند  
 او در کنف فاطمه دور از همه مردم  
 گویی که خدیجه است هم آغوش محمد  
 ای دخت شه ایمر دمک چشم شهنشاه  
 بی پرده برون آ که کست روی نبیند  
 گویند حکیمان که رود خط شعاعی  
 تا خط شعاعی ببصر باز نگرود  
 حسن تو بحدیست که آن خط زرخ تو  
 مشاطه حسن تو بود سلطان آری  
 چون شانه کند موی ترا جیب و کنارش  
 چون روی ترا شوید و ساید برخت دست  
 از جنت و کوثر نکند یاد که او را  
 تا از اثر نامیه هر سال بنوروز  
 آغوش ملک باد شب و روز و مه و سال

نامحرم و محرم برهم خفته سراسر  
 محجوب بد اندر حجب رحمت داور  
 زیرا که بتولی چو ترا آمده مادر  
 ای همچو خرد کامل و چون روح مطهر  
 بنیوش دلیل و مشو از بنده مکدر  
 از چشم سوی آنچه بچشمست برابر  
 در باصره حاصل نشود صورت مبصر  
 برگشتنش از فرط و له نیست میسر  
 هم مهر ببايد که کند مه را زیور  
 تا روز دگر پر بود از نافه اذفر  
 فی الحال بروید ز کفش لاله احمر  
 رخسار و لب تست به از جنت و کوثر  
 برفرق نهد لاله کله گوشه قیصر  
 از چهره و چشم تو پراز لاله و عبهر

در ستایش شاهزاده رضوان و ساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

بحمدالله که باز از یاری گیهان خدا داور  
 بحمدالله که بگشود از هوای فتح باز از نو  
 بحمدالله که از نیروی بخت بیزوال شه  
 بحمدالله که از فر همایون فال شاهنشاه  
 شهنشاه جهان فتحعلی شه خسروی کامد  
 جهان داور کنارنگی که ذات بیزوال او  
 جهانداری که شد پهلوی ملک و پیکر اعدا  
 ز تیغش یادی و ولوال اندر ساحت سفسین  
 شود از اهتزاز باد گرزش نه فلک فانی  
 نهنگی غوطه زن در نیل چون پوشد بتن جوشن  
 بیال خصم پیچان خم خامش بر بدان آیین  
 اگر بر کوه خارا برق تیغش را گذار افتد  
 نیوشا گوش او را چاشنی بخشای یکرآمش

درخت بخت شد خرم نهال فتح بار آور  
 همای عافیت بر فرق فرقد سای شه شهپر  
 عدوی ملک و ملت را شکست افتاد در لشکر  
 شد از خاور زمین طالع همایون نجم فال وفر  
 وجودش خلق و خالق را یکی مظهر یکی مظهر  
 قوام نه عرض یعنی که نه افلاک را جوهر  
 ز تیغ لاغرش فربه ز بخت فربه اش لاغر  
 ز گرزش ذکری و زلزال اندر مرز لوهاور  
 بدان آیین که بر دریا حباب از جنبش صرصر  
 دماوندی بزیر ابر چون بر سر نهد مغفر  
 که پیرامون ناپاک اژدها ماری زند چنبر  
 شود کوه از تف خارا گدازش تل خاکستر  
 فغان بربط و سورغین نوای شندف و مزهر



دلارا رای او را تهنیت آرای یکخواهش  
 نهنگ تیغ او را جسم دیوان طعمه دندان  
 کهن چوبک زن بامش اگر مریخ اگر گیوان  
 ز گفتش حرفی و قعر بحار و لؤلؤ لالا  
 بفرمان اندرش فرمانروا دان فرمانده  
 چو برروشن تنش جوشن عیان خورشیدی ازروزن  
 نوال دست جودش زانچه درخورد قیاس افزون  
 اگر دربان درگاهش فشاند گردی از دامن  
 بدارالضرب گیتی بیقرین ضراب بخت او  
 کمان و تیر و تیغ و کوس او درپرده هیجا  
 هرآنکو بنگرد آشوبزا میدان رزمش را  
 عروس مملکت زان پیش کاندر عقد شاه آید  
 کنون نشگفت اگر از زیور عدل ملک زیبا  
 نیایش لاجرم درده بر آن معبود بی همتا  
 بپای انداز آن کز فر این دارا نسب خسرو  
 شد از تیغ شجاع السلطنه دشت قرابوقا  
 باژدر کوه رست از خون اژدر کوهه عفریتان  
 ز کلک رمح آذرگون ملک بر رقععه هامون  
 در آن میدان پرغوغا که بانگ کوس تندرسا  
 هوا از گرد شد ظلمات و نصرت چشمه حیوان  
 بسان گرز مار جانگزا در دست مار افسا  
 ز موج فوج و فوج موج خون شد عرصه هامون  
 بدن شد باده نوش و دشت کین بزم و اجل ساقی  
 زمین از لطمه موج حوادث مرتعش اعضا  
 اجل شد گازوتن آهن حوادث دم زمین کوره  
 ز پیل اوژن هژبران پره پیکار شد اژرن  
 چنان در عرصه میدان طپان دل در بر گردان  
 نیوشا گوش رازی من گرایان دار ای دانا  
 سحرگاهی که از اقلیم خاور خیمه زد بیرون  
 بشیری برکشید آواز کز اورکنج ای خسرو

صهیل ارغن و ارغون فرار ادهم و اشقر  
 عقاب تیر او را لاش شیران مسته ژاغر  
 کمین دست افکن جاهش اگر سلجوق اگر سنجر  
 ز خلقش ذکری و ناف غزال و نافه اذفر  
 بجز فرماندهی کش هرچه فرمان گوی فرمانبر  
 و یا از پشت پرویزن فروزان گنبد اخضر  
 عطای طبع رادش زانچه در وهم و گمان برتر  
 پس از قرنی کند ماوا برین فیروزه گون منظر  
 همایون سکه صاحبقرانی زد بسیم و زر  
 یکی ابر و یکی باران یکی برق و یکی تندر  
 بچشمش بازی طفلان نماید شورش محشر  
 بهیأت بود بس هایل بصورت بود بس منکر  
 چه باک ارزش رویی طرفه زیبا گردد از زیور  
 که بی یاریست با یارا و هر بی یار را یاور  
 بدست آویز آن کز بخت این گیتی خداداور  
 ز خون قنقرات زشت سیرت بحر پهناور  
 ز آب چشمه تیغش هزاران لاله احمر  
 رقم کرد از مداد خون بقتل دشمنان محضر  
 درید از هیبت آوا دل گردان کنساور  
 بلند اقبال رهبر خضر گشت و شاه اسکندر  
 سنان مار شکل اندر کف شیران اژدر در  
 چو دریایی که پیدا نبودش از هیچ سو معبر  
 شرابش خون و جان دادن خمار و تیغ شه ساغر  
 بسان زورقی کاندلر محیطش بگسلد لنگر  
 تبرزین پتک و سر سندان و مرد استاد آهنگر  
 ز شیرافکن پلنگان پهنه مضمار شد بربر  
 کز استیلای درد و بیم جان بیمار در بستر  
 که رانم داستان فتح دارا را ز پا تا سر  
 بعزم ترک تاز جیش انجم خسرو خاور  
 قضا آورده بهر غازیانت گنج بادآور



بیغمای دیار خاوران نک نامزد کرده  
 زمر و واند خود و خانقاه و قندز و خیوق  
 چنان بشکفت اعوان ملک را زین بشارت دل  
 توای ضرغام پیل افکن چوبیرون راندی از مکمن  
 کشیدی زیر ران کوهی که هی هی رهسپرتوسن  
 یکی در سرکشی قایم مقام طره جانان  
 بر آن خونخواره عفریتان بدان سان حمله آوردی  
 پرندت چون برون شد از قراب قیرگون گفתי  
 با سب افکندنی چندین هزار اسب افکن افکندی  
 چنان کردی جر خون از بن هر موی تن جاری  
 هلال آسا حسامت ترک را بر تارک ترکان  
 ز تاب تف تیغت سوخت کشت عمرشان چونان  
 چنان گرز گران را سر زدی بر ترک بدخواهان  
 بخصم از شش جهت راه هزیمت بسته شد آری  
 زهی بخت تو در عالم بالهام ظفر ملهم  
 عروس عافیت را عقد دایم بسته اقبال  
 ولیکن تا نیفتد بر جمالش چشم بیگانه  
 گریزد در تو دوران از جفای آسمان چونان  
 شود مست از می خون مخالف شاهد تیغت  
 ثبات خصم در میدان رزمت بیش از آن نبود  
 اجل مشتاق تر زان برمی خون بداندیش  
 گر از کانون قهرت اخگری اندر جهان افتد  
 مگر از گرد راه توسطت پر گرد شد گردون  
 اگر رشحی فشانی زاب لطف خویش بر نیران  
 بکوه و دشت اگر بارد نمی از فیض احسان  
 ز چینی جوشنت صدچین حسرت بر رخ خاقان  
 ثنای شاه را نبود کران قانیا تا کی  
 بجوشد تا میاه از انشراح خاک در اردی  
 بکام بدسگالش شهد شیرین زهرتن فرسا

کهن پور شه خوارزم انبوهی فزون از مر  
 ز خرمند و سرخس و بلتخان و بلخ و کالنجر  
 که انصار پیمبر را ز فتح قلعه خیبر  
 روان شد فتحت از ایمن دوان شد بخت از ایسر  
 گرفتی اژدری بر کف که وه وه جانستان خنجر  
 یکی در خون خوری نایب مناب غمزه دلبر  
 که بر خیل گراز ماده آزد حمله شیر نر  
 ز قیر آلود غاری رخ نمود آتش فشان اژدر  
 ز ترکان هزار اسب از فراز اسب که پیکر  
 که گفתי زد بهفت اندامشان هر موی تن نشتر  
 چنان شق زد که جرم ماه را انگشت پیغمبر  
 که افتد در میان خرمن خاشاک خشک آذر  
 که بیرون شد ز بطن گاو ماهی آهن مغفر  
 چسان بیرون شود آن مهره بی کافتاد در ششدر  
 فنا در خنجرت مدغم اجل در صارمت مضمهر  
 بعالم انقطاعی نیست این زن را ازین شوهر  
 حجاب رخ کند گاهی ز عصمت گوشه معجر  
 که طفل خرد سال از جور اقران جانب مادر  
 بدان آیین که رند یاده خوار از باده احمر  
 که مرغ پخته برخوان و سپند خام در مجمر  
 که رندان قدح پیما برنگین باده خلر  
 بسوزد شعله او مرغ و ماهی را ببحر و بر  
 که هر شب چشم گرد آلود را برهم زند اختر  
 شود جاری ز هرسویش هزاران چشمه کوثر  
 شود خارش همه سوری شود سنگش همه گوهر  
 ز رومی مغفرت صد زنگ انده بر دل قیصر  
 فزایی رنج کتاب و مداد و خامه و دفتر  
 بخوشد تا گیاه از ارتجاج باد در آذر  
 بجام نیکخواهش زهر قاتل شهد جان پرور



در ستایش شاهزادهٔ رضوان آرامگاه نواب فریدون میرزا طاب شاه گوید

بستم بعزم پارس چو از ملک ری کمر  
اسبی بگاه پویه سبکروتر از خیال  
اسبی ز بسکه چابک گویی که تعبیه است  
اسبی که هست جنبش او در بسیط خاک  
اسبی که هست گاه درنگ و گاه شتاب  
من بر جهان نوردی چونین که گفتمت  
بس دشتها بریدم دنیا درو سراب  
گاهی بیال شیر فلک بد مرا گذار  
یکران من معاینه گفתי که رفرست  
اطوار سیر بنده چو ادوار روزگار  
ای بس شگفت رود که بروی بسان باد  
در جان مرا ز دزد هراس از پی هراس  
غولان خیره چشم گروه از پی گروه  
کوتاه گشت عمر من از آن ره دراز  
باری چو داستان نزولم بملک پارس  
در وجد از ورود من احباب تن بتن  
ناشسته روی و موی هنوز از غبار ره  
آشوب هند فتنهٔ چین آفت ختا  
چین چین فتاده گیسویش از فرق تا قدم  
قد یک بهشت طوبی و لب یک یمن عقیق  
زلف مسلسلش زده بر مشک وساج طعن  
در دست ترک چشمش از غالیه کمان  
گیسوش زاده الله یک قیروان ظلام  
باری چه گفت گفت که ای نظم و نثر تو  
چونی چه گونه‌یی چه خبر سرگذشت چیست  
یارت که بود و کار چه بود و عمل کدام  
گفتم حدیث رفته نگارا چو زلف تو  
رفتم بری شدم برشه گفتمش ثنا

زین برزدم بکوههٔ یکران رهسپر  
اسبی بگاه حمله مهیاتر از نظر  
در گام ره نوردش یک آشیانه پر  
ساری‌تر از حیات در اندام جانور  
کوه گرانش مادر و برق یمان پدر  
بنشسته چون بر اوج هوا مرغ نامه بر  
بس کوهها نوشتم گردون برو کمر  
گاهی بناف گاو زمین بد مرا گذر  
من مصطفی و قله که عرش دادگر  
گاه پست و گاه بلند و گهی زیر و گاه زبر  
بگذشت باد پایم و گامش نگشت تر  
در دل مرا ز دیو خطر از پی خطر  
دیوان چیره خشم حشر از پی حشر  
وز آن ره درازم انده درازتر  
چون صیت عدل شاه جهان گشت مشتهر  
در رقص از قدوم من اصحاب سربسر  
کامد دوان دوان برم آن یار سیمبر  
خورشید روم ماه ختن سرو کاشمر  
خم خم نهاده سنبلش از دوش تا کمر  
خط یک بهار سنبل و رخ یک‌فلک قمر  
ساق مخلخلش زده بر سیم و عاج بر  
در پیش ماه رویش از ضیمران سپر  
دندان‌ش صانه‌الله یک کاروان گهر  
چون زرّ و سیم در همه آفاق مشتهر  
چون آمدی ز راه و چه آوری از سفر  
نخل دو ساله هجرت باری چه دادبر  
گرچه مطولست بگویمت مختصر  
کرد آفرین و داد صله ساخت مفتخر



ایدون مرا بفارس ندانم وظیفه چیست  
 دارای عهد شاه فریدون که جز خدای  
 گفتم مرا وسیله بدرگاه شاه نیست  
 نه نصرتم که گیرم در موکش قرار  
 گفتا بر آستانه شاه هنر پرست  
 بوی گلست رابطه گلرا بهر مشام  
 معیار هر وجود عیان گردد از صفات  
 مهر منیر را که معرف به از فروغ  
 بر فضل تیغ پاکی جوهر بود نشان  
 عود از نسیم خویش در ایام شد مثل  
 هست از ظهور ظلعت خود ساده راقبول  
 از ثروت سپهر کواکب کند حدیث  
 احمد که کس نبود شناسای قدر او  
 یزدان که کس ندید و نبیندش درجهان  
 باری چو برشمرد از اینگونه بس حدیث  
 زان پس بمدح خسرو عالم بعون کلک

گفتا وظیفه مدحت سلطان دادگر  
 از هرچه پادشاه فزونتر بفال و فر  
 جز یکجهان امید که هابوک و هامگر  
 نه دولتم که یابم در حضرتش مقرر  
 ایدون کدام واسطه خواهی به از هنر  
 نور مهست واسطه مه را بهر بصر  
 مقدار هر درخت پدید آید از ثمر  
 ابر مطیر را که مؤید به از مطر  
 بر قدر مرد نیکی گوهر بود اثر  
 مشک از شمیم خویش در آفاق شد سمر  
 هست از بروز شیوه خود باده را خطر  
 از نزهت بهار شقایق دهد خبر  
 گشت از ظهور معجز خود سیدالبشر  
 گشت از بروز قدرت خود واهب الصور  
 بوسیدمش دهان و لب و دست و پا و سر  
 بنوشتم این قصیده شیرین تر از شکر

### مطلع ثانی

کای همچو ابر جود تو فایض بخشک و تر  
 هم طبع بیقرین تو صراف بحر و کان  
 از روی ورای تو دو بریدند مهر و ماه  
 خیزد بعهد عدل تو از خار پرنیان  
 روزیکه زاد عدل تو معدوم شد ستم  
 دستت ببزم چون ملک العرش کام بخش  
 حکمت بهرچه صادر امضا دهد قضا  
 با هیبت تو خون چکد از شاخ ارغوان  
 در راه خدمت تو دو پیکست روز و شب  
 هنگام خشم غالب بر هر که جز خدای  
 در دولت تو شیر باهو برد پناه

جون مهر و ماه نام تو معروف بحر و بر  
 هم حزم پیش بین تو نقاد خیر و شر  
 وز لطف و عنف تو دو رسولند نفع و ضر  
 روید بدور مهر تو از سنگ جانور  
 روزیکه خاست لطف تو منسوخ شد ضر  
 تیغت برزم چون ملک الموت جان شکر  
 منعت بهر که وارد اجرا کند قدر  
 با رحمت تو گل دمد از نوک نیشت  
 برخوان نعمت تو دو قرصست ماه و خور  
 در روز رزم سابق بر هر که جز ظفر  
 در کشور تو باز ز تیهو کند حذر



روید بعون لطف تو از خار پرنیان  
 در راه طاعت تو شب و روز ره نورد  
 اجرام بی قبول تو احکامشان هیا  
 گردون پیش کاخ تو خجلت بر از زمین  
 هر هشت جنت از گل مهر تو یک نسیم  
 گر آفتاب رای تو تابد بزنگبار  
 ور شکل خنجر تو نگارند در بهشت  
 داغی که بر سرین ستوران نهند خلق  
 قارون اگر شمارم خصم ترا سزااست  
 حالی زهبت تو روا باشد از رود  
 معمار صنع باره قدر تو چون کشید  
 خیاط فیض جامد بخت تو چون برید  
 روز و غا که از تک اسبان ره نورد  
 سندان بجای ژاله همی بارد از هوا  
 در طاس چرخ ویله ز آوای گاودم  
 از گرد ره چو زلف عروسان شود زره  
 اسبان چو صرع دار کف آرند بر دهان  
 طوفان خون براوج فلک موج زن شود  
 از تیغ تو سرانرا همچون گوزن شاخ  
 در دم هلال تیغت چون نور آفتاب  
 نایب مناب روح شود ناوکت بدل  
 تیرت فروزد آتش کین در دل عدو  
 شاهها هزار شکر که از دار ملک ری  
 ارجو که از خواص تباشیر مهر تو  
 گر با تو جز بصدق و صفا دم زنم چو صبح  
 تا سهم قوس دایره الا که سهم قطر  
 گوشی که در مدح تواش گوشوار نیست  
 عدل موءیدت ز ستم خلق را مناص

خیزد بیمن مهر تو از پارگین گهر  
 برخوان نعمت تو ترو خشک ماحضر  
 افلاک بیرضای تو ادوارشان هدر  
 دریا بنزد جود تو حسرت کش از شمر  
 هر هفت دوزخ از تف قهر تو یک شرر  
 تا حشر زنگیانرا رومی بود پسر  
 مومن کشد نفیر که یا حذا سقر  
 بنهاده بد سگال ترا چرخ بر جگر  
 کش اشک گنج سیم بود چهره کان زر  
 قارون صفت بزیر زمین خصم بد سیر  
 نه چرخ همچو حلقه بماند از برون در  
 از اطللس سپهر برین کردش آستر  
 سیماب وار لرزه درافتد بیوم و بر  
 پیکان بجای لاله همی روید از مدر  
 در جسم خاک لرزه ز هرای شادغر  
 از رنگ خون چو تاج خروسان شود تبر  
 چون بر هلال تیغ یلانشان فتد نظر  
 هرگه چو نوح خشم تو گوید که لاتذر  
 وز تیر تو یلان را همچون عقاب پر  
 از خاوران بگیرد تا ملک باختر  
 قایم مقام هوش شود صارمت بسر  
 آری بضرب آهن آتش دهد حجر  
 همت بآستان توام گشت راهبر  
 سودای حادثات نسازد دلم کدر  
 هرگز مباد شام امید مرا سحر  
 هست از طریق نسبت کوتاه تر از وتر  
 بادا همی چو گوش صدف تا بحشر کر  
 بخت مظفرت ز فنا ملک را مفر



## در تغزل و تشبیب

بس دلبر کانند بهر بوم و بهر بر  
 آن میبردش از چپ و این میکشد از راست  
 گه میکشدش این بدو ابروی مقوس  
 این میکندش صید بدو تافته چوگان  
 این میکشدش گه برخ از ابرو شمشیر  
 گاهی غمش از شوق سرینی شده فربه  
 گه تاب برد آن یکش از تاب دو سنبل  
 گه میچرد از زلف بتی سنبل بویا  
 مسکین دلکم را که خدا باد نگهدار  
 بیند لب آنرا لبش از غصه شود خشک  
 گه طره آن بیند و اندوه کند ساز  
 گه موی مهی بیند بر روی پریشان  
 گه خال بتی بیند چون عود بر آتش  
 چون تاب گهی جای کند در شکن زلف  
 من این دل سودازده بالله که نخواهم  
 بفروشمش ار کس خرد از من بزر و سیم  
 و کس بزر و سیم دل از من نستاند  
 نی نی غلطم کس دل دیوانه نخواهد

یارب چکند یکدل با اینهمه دلبر  
 مسکین دلکم مانده در این کشمکش اندر  
 گه میکشدش آن بدو گیسوی معنبر  
 آن مینهدش قید بدو بافته چنبر  
 آن میزندش گه بتن از مژگان خنجر  
 گاهی تنش از عشق میانی شده لاغر  
 گه خواب برد آن یکش از خواب دوعبهر  
 گه میخورد از لعل لبی قند مکرر  
 خود را نتواند که نگهدارد در بر  
 بیند رخ این را رخس از گریه شود تر  
 گه غره این بیند و فریاد کند سر  
 از مویه بخود پیچد چون موی بر آذر  
 واهش ز درون خیزد چون دود ز مجمر  
 چون خال گهی پای نهد بر رخ دلبر  
 بیرون کشمش با رگ و با ریشه ز پیکر  
 کامروز هم سیم بکار آید و هم زر  
 بشتابم و سودا کنمش با دل دیگر  
 دیوانه بود هر که بدیوانه کند سر

## در مرثیه امیرزاده فردوس و ساده فاطمه سلطان صبیحه امیر دیوان طاب ثراه

بهر بهار گل از زیر گل برآرد سر  
 گلی برفت کز امروز تا بدامن حشر  
 گلی برفت که با آنکه غنچه بود هنوز  
 گلی برفت که از مشک چین دوسنبل داشت  
 هلا که بود و کجا آمد و چه گفت و چه شد  
 چه شمع بود که روشن نگشته گشت خموش  
 چرا چو نجم سحر نادمیده کرد غروب

گلی برفت که ناید بصد بهار دگر  
 گلاب اوست که جاری بود ز دیده تر  
 دو غنچه داشت بهریک هزار تنگ شکر  
 نهان بزیر دو سنبل دو لاله احمر  
 که هر چه بینم از آن هر چهار نیست خبر  
 چه شعله بود که ناجسته گشت خاکستر  
 چرا چو صبح دوم نارسیده کرد سفر



برفت از صدف خاک گوهری بیرون  
فتاد از فلک مجد اختری بزمین  
شبه شمس و قمر بود در شمایل حسن  
مدار عقل و هنر بود در فصاحت و نطق  
رخش کبود شد از سیلی اجل عجبست  
بوقت زندگی از حسن و وقت مرگ از غم  
گمان برم که جهانرا خدا عقوبت کرد  
گشاده بود رخس برجهان دری زبہشت  
بیباغ خلد خرامید و از شمایل خویش  
مگو که زیور حسنش فزون شود زبہشت  
چه بود این خبر این قاصد از کجا آمد  
بحق پناه برم کاینخبر نباشد راست  
گل شکفته بیکدم چگونه ریخت ز شاخ  
بهار تازه بآنی چگونه گشت خزان  
شنیده‌اید که نشگفته بفسرد لاله  
امیرزاده نه ما جمله چاکران تویم  
ترا که نفع سخایت بمور و مار رسید  
ترا که از کرم شاد بود دشمن و دوست  
ز رفتن تو اگر رفتگان خوشند چسود  
پدر هنوز درین ذوق بود کز سر شوق  
برای بازوی تو حرز سازد از یاقوت  
ترا که گفت که از چوب نخل سازی حرز  
پدر هنوز علی‌رغم دشمنان میخواست  
ترا که گفت که از لوح قبر کن بالین  
پدر هنوز طوق کمر نساخته بود  
بجای آنکه بتخت جلال بنشینی  
بجای آنکه کنندت ببر لباس حریر  
بجای آنکه نهی سر فراز بالش زر  
دریغ بود که کافور مردگان پاشند  
تو ای کبوتر عرشی کنون ز غصه منال

که خلق را صدف دیده گشت پرگوهر  
که جان خلق از آن اخترست پر اخگر  
چو او بمرد تو گفتی بمرد شمس و قمر  
چو او بمرد تو گفتی برفت عقل و هنر  
که گل بنفشه شود یا که لاله نیلوفر  
بهر دو حال جهانرا نمود زیر و زبر  
چرا که هجر وی از هر عقوبت‌یست بتر  
نهفت چهره و شد بسته برجهان آن در  
بیباغ خلد بیفزود باغ خلد دگر  
که او ز چهره فزاید بہشت را زیور  
که کاش نامده بود و نداده بود خبر  
بحیرتم که چگویم چسان کنم باور  
مه دو هفته بیک ره چگونه شد ز نظر  
درخت میوه ببادی چگونه ریخت ثمر  
شنیده‌اید که نارسته پژمرد عبهر  
ترا که گفت که بیچاکران روی بسفر  
بمور و مار سپردیم خاکمان بر سر  
ز کف چو دشمن دادیم و دوستی بنگر  
که ماندگان ترا ماند داغها بجگر  
هزار تحفه فرستد ترا ازین کشور  
ز بهر فرق تو افسر فرستد از گوهر  
ترا که گفت که از خاک ره کنی افسر  
که بسترت کند از سیم و بالشت از زر  
ترا که گفت که از خاک گورکن بستر  
که دست مرگ شطوق و طاق گور کمر  
دریغ بود که برتخته افتدت پیکر  
دریغ بود ز بردت کفن کنند ببر  
دریغ بود بخت لحد گذاری سر  
بگیسویی که ز خود داشت نکبت عنبر  
گر از قفس بسوی آشیان گشودی پر



ترا خدای دهد جای در کنار نبی  
 تراست جای بهر حال در کنار رسول  
 بزرگوار امیرا بینندگان خدای  
 اگر خدای تویک گوهر از تو خواست مرنج  
 که گوهری چون بخشی که خواست از تو خدای  
 و دیگر آنکه تو دانی خدای با هر کس  
 هزار مادر اگر بشمریم تا حوا  
 ولیک حکم قضا و قدر بدان رفتست  
 نهاده راحت ما را برنج و ما غافل  
 گهی بطعنه که داد آفرین چه راند جور  
 اگر چه حق ز پی امتحان دانش ما  
 مگر نه داروی تلخ حکیم گاه علاج  
 مگر نه این رگ شریان که رشته تن ماست  
 ز باده تلختری نیست کش خوریم بذوق  
 زبانگ زیر و بم چنگ کی برقص آییم  
 ولی چو عشرت عقبی نهان ز دیده ماست  
 بعیش فانی دنیا خوشیم و غافل ازین  
 براسب چوبین کودک چه آگهی دارد  
 رئیس ده چو بدهقان همی دهد فرمان  
 ز آب شور بیابان عرب بوجد آید  
 چو عنکبوت مگس گیرد آنچنان داند  
 چو گربه حمله بموشان برد چنان داند  
 بکرم سیب کس از داستان پیل کند  
 مگس بپرد و در چشم نایدش سیمرغ  
 گمان برد حبشی در حبش که چهره او  
 ولی اگر بسیاحت رود بخطه روم  
 ز شوق این سخن آن صفدران خبردارند  
 بلا بلفظ عرب امتحان بود یعنی  
 ولا بزرگ بود چون بلا بزرگ بود  
 هزار سال فزونست تا حسین علی

چه این نبی پدرت باشد و چه پیغمبر  
 مشو غمین که جدا ماندی از کنار پدر  
 بسی نخواستی دادی هزار گنج گهر  
 که ترسم از تو برنجد حکیم دانشور  
 چرا نخواستی بخشی ببنده بیحد و مر  
 هزار بار بود مهربانتر از مادر  
 تمام صادر از اویم و او بود مصدر  
 که در زمانه نبینیم غیر رنج و خطر  
 سپرده عشرت ما را بمرگ و ما ابتر  
 گهی بشکوه که خیر آفرین چه جوید شر  
 دو صد مثال نهادست در نهاد بشر  
 بکام ما دهد از روی طبع طعم شکر  
 دهیم مزد بفصاد تا زند نشتر  
 که تلخیش بطبیعت حلاوت آرد بر  
 اگر بر آن نزند زخمه مرد خنیاگر  
 خواص مرگ ندانیم وزان کنیم حذر  
 که سود او همه سو گست و نفع او همه ضر  
 که چیست تخت سلیمان و رخس رستم زر  
 همی چه داند خاقان کدام یا قیصر  
 چه آگهیش که تسنیم چیست یا کوثر  
 که ازدهای دمانرا کشد بکام اندر  
 که قلب لشکر دارا دریده اسکندر  
 بخویش پیچد و افسانه داندش یکسر  
 فرس بیوید و در وهم نایدش صرصر  
 همی بفر و بها باج گیرد از قیصر  
 ز شرم همچو زنان چادر افکند بر سر  
 که پیش تیر بلا جان و دل کنند سپر  
 که بنده را بیلا امتحان کند داور  
 نشان فراخور شاه نیست و جامه در خور بر  
 شهید گشته و نامش هنوز بر منبر



خدای در همه حالی منزهدست از خلق  
برای ماست گر ایمان و کفر بخشد سود  
اگر بهشت و سقر فرق دارد از پی ماست  
ستاره تابد و پیشش یکیست پاک و پلید  
اگر مراد تو یزدان بود مراد مخواه  
ز من امیرا یک نکته دیگر بنیوش  
تومال خویش سپاری بهر که چاکر تست  
چنان خدای که خود چاکر آفرین دانیش  
تو بشنو اندکی امروز پند قانانی

ولی ز غایت لطفست خلق را رهبر  
خدایرا چه که ما مومنین یا کافر  
خدایرا چه تفاوت کند بهشت و سقر  
سحاب بارد و نزدش یکیست خار و شجر  
رضای دوست طلب وز رضای خود بگذر  
عبث مجوی کتاز دست رفت یک گوهر  
بدین بهانه که گویی امین بود چاکر  
بحفظ مال تو از چاکری بود کمتر  
که کارت آید فردا بعرصه محشر

### در مدح حاج میرزا آغاسی

پیک دلارام دی درآدمم از در  
جستم و بگرفتم و گشودم و دیدم  
خیز و مبوی ار بدست داری سنبلی  
آب بزن حجره را گلاب بیفشان  
یار بخوان می بخواه بزم بیارا  
چون سرزلغم بسای مشک بهاون  
عیش موفا کن از شراب مصفا  
ساز سماع مرا بساز ز هر باب  
نقل و می و شمع و شهد و شکروشاهد  
هیچ خبر نیست مگر که دل من  
هشت مه افزونترست کافتان خیزان  
زیر سر از یال اسب دارم بالین  
دشت مرا مجلسست و هامون محفل  
خیمه من چرخ هست و حجره بیابان  
چرم تن من مراست گویی جوشن  
گویی با جوشن آفریدم ایزد  
تخت میکران شدست و چترم خورشید  
غالیهام گرد راه و شانه سرانگشت

نامه‌یی آورد سر بمهر ز دلبر  
یار نوشت کای ادیب سخنور  
خیز و منوش ار بکام داری ساغر  
برگ بنه خانه را شراب بیاور  
نقل بهل گل بریز فرش بگستر  
چون خم جعدم بسوز عود بمجمر  
بزم معطر کن از گلاب مقطر  
برگ نشاط مرا بخواه زهر در  
رود و نی و تار و عود و بربط و مزهر  
زین سفر دیرباز گشته مکدر  
گرد صفت میشتابم از پس لشکر  
زیر تن از زین رخس دارم بستر  
گرد مرا خیمه است و گردون چادر  
مسند من زین و خوابگاه من اشقر  
مغز سر من مراست گویی مغفر  
گویی با مغفر آوریدم داور  
خودم زینت شدست و درعم زیور  
ماشطهام آفتاب و آینه خنجر



گرد رهست ار بهچشم دارم سرمه  
 شیب و فراز جهان بریدم و دیدم  
 گه بمفاکی شدم برآن روی ماهی  
 گه بنشینی ز حدّ هستی بیرون  
 رخت سپردم گهی بمخزن قارون  
 گاه ز سرما لبم کفیده چو پسته  
 بسکه ببوسیده نعل موزه عزمم  
 خودم فرسوده گشت و درعم سوده  
 بارم در گلنشست و خارم در دل  
 رخشم نالان که بس کن آخر بنشین  
 مرغ نیم تا یکی پرم زبر و زیر  
 چرخ نیم تا یکی خرامم ایدون  
 چند دوم چون نیم نبیره گردون  
 من نه خیالم چنین چه پویم ایدون  
 رانت مگر آهنست و گامت فولاد  
 چند دهم شرح هیچ دیده مبیناد  
 جسمم بیتاب گشته چهارم بی آب  
 گر تو ببینی مرا یقین شناسی  
 جز که بگرمابه تن بشویم و رخسار  
 غالیه سایم بزلف و غازه برخسار  
 هی بزمن شانه بر دو بیچان سنبل  
 تا زند این راه جان بشوخی غمزه  
 باده خورم یکدو ساتکین سپس هم  
 وانگه برعادت قدیم که دانی  
 اصل طرب فصل جود میر معظم  
 فارس دولت نظام ملک شهنشاه  
 حاجی آقاسی آنکه خاک درش را  
 از کرم اوست هرچه رزق بگیتی  
 روزی او میخورند عارف و عامی  
 همّت او چون ابد ندارد پایان

خاک رهست ار بزلف پاشم عنبر  
 معظم معموره جهان چو سکندر  
 گه بستیفی شدم بدان سوی اختر  
 گه بفرازی ز آفرینش برتر  
 تخت نهادم گهی بیشت دو پیکر  
 گاه زگرما تنم تفیده چو اخگر  
 موم صفت نرم شد رکاب تکاور  
 رخشم آسیمه گشت و شخصم مضطر  
 تابم از رخ پرید و خوابم از سر  
 از در رحمت یکی بحالم بنگر  
 برق نیم تا یکی جهنم بکه و در  
 باد نیم تا یکی شتابم ایدر  
 چند روم چون نیم سلاله صرصر  
 من نه گمانم چنین چه رانم ایدر  
 جانت مگر خاره است و جسمت مرمر  
 آنچه بدیدم ز رنج و اندوه بی مر  
 چشمم بیخواب گشته جانم بی خور  
 ورت بگویم منم نداری باور  
 گرد برفشانم از دوزلف معنبر  
 رنگ کلف بستم ز ماه منور  
 هی بکشم سرمه در دو مشکین عبهر  
 تا شود آن دام دل بحلقه چنبر  
 تا دو رخم بشکفد چو لاله احمر  
 مدحت فخرالانام خوانم از بر  
 بحر کرم بدر ملک صدر مظفر  
 حارس ملت قوام دین پیمبر  
 میران آیین کنند و شاهان افسر  
 وز قلم اوست هرچه عیش بکشور  
 نعمت او میبرند مؤمن و کافر  
 فکرّت او چون فلک ندارد معبر



زایر درگاه او بگاه نخستین  
 ای نفست نفس را بیزدان داعی  
 راز بیان تو خواست تا بنماید  
 سر جلال تو خواست تا بگشاید  
 فیض نیارد زهم گسست وگر نه  
 خبر سر خامهات چکید بعمّان  
 منبت کلک تو بود هند و گر نه  
 آیت عزمت بکشتی ار بنگارند  
 خاطر خصمت بآذر ار بنمایند  
 حکمت کونین در وجود تو مدغم  
 مور شود با اعانت تو سلیمان  
 گویا زاید ز حرص مدح تو کودک  
 خشم تو است ار شود هلاک مجسم  
 برگ درختان بود بمدح تو گویا  
 رقص کند زاهتزاز مدح تو دیوان  
 جود تو همچون ابد ندارد پایان  
 جوهر امر تو با قضاست مرکب  
 چشم ضمیرت بنور علم ببیند  
 نقد هنر با دوام جود تو رایج  
 ساکنی وصیت تو چو پرتو خورشید  
 ثابتی وعزم تو چو کوکب سیّار  
 خشم تو بر دوستان تست عنایت  
 لطف تو بر دشمنان تست سیاست  
 کلکت شهباز حکمتیست که او را  
 پوید و در پویه‌اش نظام ممالک  
 گل خورد و دّر شاهوار کند قی  
 هست دو انگشت نی بویژه که او را  
 هیچ شنیدی خدایگانا کز تب  
 گر نبند از هیبت جلال تو از چه  
 زیر و زبر باد روزگار عدویت

پای گذارد بفرق چرخ مدّور  
 وی سخت عقل را بیزدان رهبر  
 ایزد از آن آفرید چشمه کوثر  
 باری از آن خلق کرد گنبد اخضر  
 با تو تمامست آفرینش داور  
 ورنه ز عمّان نزاید این همه گوهر  
 این همه از هند می‌نخیزد شکر  
 باز ناستد بصد هزاران لنگر  
 می برود گرمی از طبیعت آذر  
 دولت جاوید در رضای تو مضمّر  
 باز شود با اهانت تو کبوتر  
 بینا روید ز شوق روی تو عبهر  
 لفظ تو است ار شود حیات مصوّر  
 ریگ بیابان شود ز وصف تو جانور  
 وجد کند ز اشتمال وصف تو دفتر  
 فکر تو همچون فلک ندارد معبر  
 گوهر ذات تو با سخاست مخمّر  
 نیک و بد خلق تا بعرصه محشر  
 ذات عرض با قوام عدل تو جوهر  
 هر روز از باختر رود سوی خاور  
 گردد دایم بگرد توده اغبر  
 کاتش سوزان بود حیات سمندر  
 کاب روان بود مرگ قبطی ابتر  
 علم و هنر بال هست و فتح و ظفر پر  
 جنبد و در جنبشش قضای مقدر  
 ره برد و راز روزگار کند سر  
 گشته جهان قاف تا بقاف مسخر  
 تافت تن و جان من چو بوته زرگر  
 زینسان تب لرزه‌ام افتاد بپیکر  
 تا که زمین زیرهست و گردون ازهر



در ستایش وزیر بی نظیر کشف الادانی و الاقاصی  
جناب حاجی آقاسی گوید

چو حسن تربیت گردد قرین با پاکی گوهر  
سرشت خاک کان با آب نیسان گرچه پاک آید  
بسی زحمت برده دهقان که در زیر زمین تخمی  
اگر فولاد کانی را نبودی تربیت لازم  
بعمری بندگانرا تربیت از خواجگان باید  
سواری چون علی باید که تا یک قبضه آهن را  
شعبی باید و صدیق بی عیبی که چون موسی  
رسولی باید و نفس مسلمانی که چون سلمان  
چنان چون حاجی آقاسی ببايد خواجه بی دانا  
بلی در راه طاعت چون حسین خان هر که سربازد  
ز سربازی سرافرازی بحدی یافت در خدمت  
چو در تبریز شد لبریز از خون جگر چشمش  
بری آمد ز آذربایجان وز یاری یزدان  
سفیر روم وافر نجش نمود و شد بروم از ری  
هنرها کرد و خدمتها نمود و رفت و باز آمد  
ملک منشور یزدش داد و سالی چند بود آنجا  
بفر شاه و عون خواجه شد سالار ملک جم  
بماهی فتنه سالی نشاند و کاخ و بستانرا  
پس از سالی دو کاند در مرز خاور زاده آصف  
بحکم خواجه زی خاور روان شد لشکری ازری  
سپاهی مشتشان کوپال و سرشان خود و تن جوشن  
بجای تن نهفته یکچمن شمشاد در جوشن  
بهمراه سپه سی توپ رعد آوا که در هیجا  
گلویشان خوابگاه مرگ و دلشان نایب دوزخ  
سپاه شه چو در بسطام شد با خصم روبرو  
اجل شد گازوتن آهن حوادث دم زمین کوره  
ازین سوجیش شه نابسته صف چون مژه جانان

زرشخی آب خیزد در ز مشتی خاک زاید زر  
ولی از فیض خورشید ستکان زر گردد این گوهر  
پذیرد بیخ و یابد شاخ و گیرد برگ و آرد بر  
زکانهها ساخته زادی سنان و ناوک و خنجر  
که شاگردی شود استاد و گردد کهتری مهتر  
نماید ذوالفقاری ازدها اوبار و ضیغم در  
شود بعد از شبانیها کلیم الله و پیغمبر  
رود اندر مداین صیت او همدوش با صرصر  
که سربازی کهین را با مهین گردون کند همسر  
ستاره بایدش خادم زمانه بایدش چاکر  
که پر ابلقش ساید بر اوج گنبد اخضر  
ز حرمان حضور شه چنان کز سرخ می ساغر  
همان همت خواجه فکندش سایه بر پیکر  
بدان شوکت که از یونان بایران آمد اسکندر  
دلش از مهر شه فربه تنش از رنج ره لاغر  
که شد در فارس غوغایی و خواند اورا بری داور  
بیزد افزوده شد شیراز و تنها شد بدان کشور  
عمارت کرد و کشت افزود و نهر آورد و جوی و جر  
چو اهریمن خیال خود سری افتادش اندر سر  
چو صنع سرمدی بیحد چو علم احمدی بیمر  
نگهشان تیر و مژگانشان سنان ابرو پرند آور  
بجای سر نهاده یک احد فولاد در مفر  
بتوفد از دهان هریکی چندین هزار ازدر  
دهانشان رهگذار برق و غوشان نایب تندر  
غریو توپ رعد آشوب برگردون شد از اغبر  
تبرزین پتک و سر سندان و مرد استاد آهنگر  
از آن سو جیش خصم آشفته شد چون طره دلبر



غرض زان پیش کاین آشوب خیزد میرملک جم  
 چوپویان باد صداسب و چو گردون تاز صدبختی  
 بعون خواجه هر روزش فزونشد شوکت و عزت  
 نظام الدوله کردش نام و شاهش داد شمشیری  
 حمایل چون نمود آن تیغ را گفתי معلق شد  
 هم از الماس بخشیدش نشانی کز فروغ او  
 مرآن فرخ نشان چون برتن آویزد بدان ماند  
 یکی خضرا حمایل نیز دادش کز پس شاهان  
 هم اورا خواجه تکریمات بیحد کرد و بخشیدش  
 لباسی تار و پودش از شعاع مهر و نور مه  
 دو شمسه بروی از الماس و مروارید آویزان  
 قلمدانی مرصع نیز بخشیدش که پنداری  
 هم او را داد رخشان خاتم لعلی بدین معنی  
 همانا هفته بی نگذشت کش باز از سر رحمت  
 مگو جامه لباسی ز آفرینش وسعتش افزون  
 سرهنگان لشکر داد فرمان خواجه اعظم  
 گلاب و شکر آمیزند و نقل و شهد و شیرینی  
 مراو را تهنیت گویند بر تشریف شاهنش  
 قبایی را که تاری زو اگر در دست حور افتد  
 بی حرمت بسرینهاد و شبهت خاست خلقی را  
 چو زیب تن شدش آنجامه گرد و نگفت درگوشش  
 الا تا مشک از چین آورند و گوهر از عمان  
 ز خلق شاه مشکین باد مغز ملک چون نافه

بری رفت و نمود ایثار جیش شاه دین پرور  
 چو کان بس صره سیم و چنان چون که دو صد استر  
 چو ماه نوکش افزایش فروغ از خسرو خاور  
 که بینی بر نیامش آنچه در کانهها بود گوهر  
 ز خط استوا ماه نوی آمده از اختر  
 شب تاریک بنماید خط باریک در دفتر  
 که از بالای شمشادی دمد یک بوستان عبهر  
 سپهداران و نویینان اعظم را بود در خور  
 همایون جبهی تاجنه جان سازد از هر شر  
 که روشن شمسهایش شمس گردونرا سزد افسر  
 یکی چون شمس برایمن یکی چون بدر برایسر  
 سراپا ساعد حور از لآلی گشته بر زیور  
 که چون این لعل بادت چهره سرخ از رحمت داور  
 قبا ی خویشین بخشید گیهانبان کیوان فر  
 سعادتها درو مدغم شرافتها درو مضمهر  
 که گرد آیند با افواج سلطانی در محضر  
 دف و شیپور بنوازند و رود و شندف و مزهر  
 دل بدخواه او سوزند جای عود در مجمر  
 پی تعویذ روح او را نهد برگوشه معجر  
 که شاهنشاه گیهانش قبا بخشیده یا افسر  
 همایون پیکری کش یکجهان جان گیرد اندر بر  
 الا تا شکر از هند آورند و دیبه از ششتر  
 ز نطق خواجه شیرین باد کام بخت چون شکر

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه طاب الله ثراه

و فتح خراسان گوید

بهر دریچه ز منقار ریخت شوشه زر  
 وز آن میانه فرو ریخت دانهای گهر  
 گشود بال و فرو خورد هرچه بود اخگر

چو زاشیانه چرخ این عقاب زرین پر  
 دریچه فلک از نقره سپید گشود  
 برین سپهر رمادی یکی نعامه زرد



غریق نیل فلک شد ستاره چون فرعون  
 ز آب خیزد نیلوفر و شگفت اینست  
 بسان بخت شهنشه ز خواب شستم روی  
 هنوز خامه نیالوده بد بمشک دهان  
 برآفتاب پریشیده پَر و بال غراب  
 ز لعل سرخ حصاری کشیده گرد عدم  
 بزیر قرص قمر کنده چاهی از سیماب  
 ز رهنیامده برجست از نشاط و سرور  
 چو داد این خبر اعضای من ز غایت شوق  
 هنوز بود معلق سخن درون هوا  
 بخویش گفتم آیا ملک چه ملک گشود  
 مگر جهان دگر آفرید بار خدای  
 و یا قضا و قدر با ملک شدند عدو  
 بیار گفتم کای برتر از بهشت خدای  
 سخن چو رشته امید من مکن کوتاه  
 ندانم از دو جهان کشوری بغیر عدم  
 نبینم از همه عالم بغیر آن سرزلف  
 چه گفت گفت مگر هیچت آگهی نبود  
 کمینه بنده‌یی از بندگان شاه جهان  
 سه مه فزون که بگیهان خدای طاغی شد  
 ز نام خود بطمع اوفتاد غافل ازین  
 زری شهنشه اعظم پی سیاست او  
 بجای تن همه البرز بسته درجامه  
 نهفته عاریه چنگال شیر در شمشیر  
 چهل عراده گردنده توپ قلعه گشای  
 همه جحیمی و دیوار آن جحیم آهن  
 سپاه شاه چو با خصم گشت رویارو  
 رسید کار بجایی ز ازدحام عدو  
 هنوز مهره آن مارهای مور اوبار  
 که خصم شاه که بادش زبان کفیده چومار

نمود تا ید بیضا ز خور کلیم سحر  
 که خاست چشمه آب ازکنار نیلوفر  
 که تا چو خامه ببندم بمدح شاه کمر  
 که آن غزال غزلخوان رسید مست ازدر  
 بلاله برگ نهان کرده تنگهای شکر  
 ز مشک ناب هلالی نموده زیر قمر  
 فراز تنگ شکر بسته جبری از عنبر  
 چه گفت گفت که از فتح شه رسید خبر  
 در استماع سخن جمله گوش شد چوسپر  
 که جانگرفت و چوهوشش بمغز داد مقر  
 که بود خصمش و بروی چگونه یافت ظفر  
 که شد مسخر گیهان خدای کیوان قَر  
 که گشت شاه جهان چیره بر قضاوقدر  
 برافکن از سر مستوره سخن معجر  
 که هرچه چون سرزلفت دراز اولیتر  
 که جیش شه نزند پَره اندر آن کشور  
 سیه دلی که ز فرمان شه بیچد سر  
 ز فتنه‌یی که برانگیخت خصم بدگوهر  
 که بود تالی ابلیس درنهاد و سیر  
 بر آن مثابه که ابلیس با مهین داور  
 که هدهدی نشود پادشا بیک افسر  
 گسیل کرد سپاهی چو مور بیحد و مر  
 بجای دل همه الوند هشته در پیکر  
 نموده تعبیه دندان گرگ در خنجر  
 نهنگ هیبت و تندر خروش و برق شر  
 همه سحابی و باران آن سحاب آذر  
 ز هر کرانه برو تنگ بست راه گذر  
 که در قلوب براوهام تنگ شد معبر  
 نگشته چرخ گرای و نگشته باره سپر  
 پی گریز برآورد همچو موران پر



بطلع شه و تائید خواجه لشکر خصم  
نگارمن چو بدینجایگه رساند سخن  
زبهر تهنیت شاه و فتح لشکر شاه  
بخنده گفتمش ایشوخ این سخن بگذار  
حسود را چه کنم یا در برابر شاه  
مگر ندانی شه را بطبع ننگ آید  
خدایرا چه فزاید ازینکه شیطانرا  
وزین نشاط که گوساله را بسوخت کلیم  
روان مهدی آخر زمان چه فخر کند  
بصعوه‌یی که زند لاف سلطنت با جفت  
کی از طنین ذبابی پلنگ راست زیان  
بسست بخت شه و عون خواجه نظام‌الملک  
بهرچه در دو سرا قاهرند بی‌آلت  
سلاحشان گه دشمن کشیست مرگ و سقام  
بترک چرخ گر آن گوید این حصار بگیر  
نه ترک چرخ ز احکام آن بتابد روی  
وگر بقتل بداندیش خود خطاب کند  
بکوره ناشده از بطن کان هنوز آهن  
وگر بنطفه اعدای خویش خشم آرند  
بشکل حلقه زنجیر بر تنش پیچد  
هماره تا که بشکل عروس قائمه را  
عروس بخت شهنشاه را بحجله ملک

چنان شدند گریزان که پشه از صرصر  
چه گفت گفت که ای پیشوای اهل هنر  
ترا سزد که سرایی چکامه‌یی ایدر  
زبان ببند و ازین مدح و تهنیت بگذر  
جهود را چه برم نام نزد پیغمبر  
که نام خاقان پیشش برند یا قیصر  
ذلیل کرد و نمود انتقام و راند زدر  
کلیم را نبود مدح و تهنیت در خور  
ازین نوید که دجالی اوفتاد ز خر  
کجا سلیمان بندد بانتقام کمر  
کی از حنین حبابی نهنگ راست حذر  
نه جهد لشکر باید نه رنج تیغ و تبر  
بهر که در دو جهان قادرند بی‌لشکر  
سپاهشان گه لشکر کشیست جن و بشر  
بگرگ مرگ گر این گوید آن سوار بدر  
نه گرگ مرگ ز فرمان این بییچد سر  
بآهنی که بکان اندرون بود مضر  
برد بگونه خنجر حسود را خنجر  
در آنزمان که رود در رحم ز صلب پدر  
هر آن عصب که بود در مشیمه مادر  
برابرست بسطح دو ضلع سطح وتر  
خلود بادا مشاطه و بقا زیور

درستایش امیرکبیر و وزیر بی‌نظیر میرزا تقی خان طاب‌اللّه ثراه‌گوید

چو عید آمد و ماه صیام کرد سفر  
کنونکه ماه مبارک نمود عزم رحیل  
اگرچه بود مه روزه بس عزیز ولی  
نه هرکه بست لب‌آب و نان بود صایم  
چو واعظ آنچه دهد پند خلق خود نکند

امیده‌ست که یابم بکام خویش ظفر  
بہل که تا برود رفتش مبارک‌تر  
عزیزتر بود اکنون که کرد عزم سفر  
نه هرچه جمع شود در صدف شود گوهر  
نشسته بر زبرداری به که بر منبر



بزرگ مرد ریکاکار خوب می‌نشود  
 چو هرچه گفت زبان دل بود مخالف آن  
 کسی که وعظ ریایی کند بمجمع عام  
 بگوش کس نرود وعظ واعظ از ره کذب  
 کرا موفق گفتار بنگری کردار  
 یکی منم نه ریا دامن و نه تزویری  
 گهی شرابی نوشم ببوی همچو گلاب  
 گناه هر دو جهان دارم و ندارم باک  
 چو در ولای پیمبر رهین بود دل من  
 مرا ز لاله رخان دلبريست‌غالیه موی  
 بآب خضر لبش بسته بندی از یاقوت  
 کشیده بر لب جانبخش خط مشکینش  
 لبش ز روزه چو اندیشه‌های من باریک  
 گداخته لب چو شکرش ز بی‌آبی  
 گرفته گونه خیری شکفته سرخ گلش  
 دلی که در بر سیمینش سخت چون سندان  
 بهر طرف متمایل قدش ز سورت صوم  
 بسته لب زخور اندر هوای باغ بهشت  
 بجای حرز یمانی ز شعر قانی  
 مهین اتابک اعظم که ماه تا ماهی  
 کتاب رحمت و فهرست فضل و دفتر فیض  
 رواج فضل و خریدار هنگ و رونق هوش  
 طراز مسند و ایوان و نام‌آور رزم  
 جهان مجد و محیط سخا و ابر کرم  
 بطبع پاک خداوندگار مهر منیر  
 بنزد دستش ابرست در حساب دخان  
 همه نواهی او را مطاوعست قضا  
 بزرگوارا گردانده آسمان بلند  
 کمال و فر و هنر برخجسته پیکر تو  
 مدد ز چرخ نخواهی اگر چه آینه را

که زشت هرگز زیبا نگردد از زیور  
 مسیست تیره که اندود کرده‌اند بزر  
 برای خود شبهست و برای خلق گهر  
 چو خود ثمر نبرد کی برند خلق ثمر  
 مده ز دست اگر مومنست اگر کافر  
 بط شراب همیخواهم و بت دلبر  
 گهی نگاری بوسم بروی همچو قمر  
 که هست در دل من مهرپاک پیغمبر  
 خلل بدو نرسانند ساقی و ساغر  
 ستاره طلعت و سیمین عذار و سیمین‌بر  
 بدور ماه خطش هشته دامی از عنبر  
 بر آب خضر ز ظلمات سد اسکندر  
 تنش ز غصه چو اندامهای من لاغر  
 اگرچه می بگدازد همی در آب شکر  
 پلی ز آتش احمر همی شود اصفر  
 ز تَف روزه برافروختست چون اخگر  
 چنانکه تازه نهال از وزیدن صرصر  
 بهشتی که بهشتش بتازگی چاکر  
 همی مدیح خداوند میکند از بر  
 بطوع طبع ورا چاکرند و فرمانبر  
 سجل دانش و طغرای جود و فر و هنر  
 کساد ظلم و نمودار عدل و اصل ظفر  
 عدوی معدن و دریا و بدسگال درر  
 سهیل رتبت و چرخ علا و بحر نظر  
 بدست راد خجالت فزای یم و مطر  
 بپیش طبعش بحرست در شمار ثمر  
 همه اوامر او را متابعت قدر  
 نهاده از پی رفعت بر آستان تو سر  
 چنان ملازم کاندردو دیده نور بصر  
 ز بهر صیقل حاجت بود بخاکستر



فلک ضمانت ملک آنزمان سپرد ترا  
 ز دجله تا لب جیحون ز طوس تا بارس  
 نه گنج بودونه لشکر نه ملک بودونه مال  
 تو رنج بردی و از خاینان گرفتی گنج  
 پس آنقدر بهمه سو سپه فرستادی  
 سپاهی از مژه مرگشان بدست سنان  
 بجای تن همه الوند هشته در جوشن  
 گرفته برق یمانرا بدست جای سنان  
 سخن کشد بدرازا آنچنان بهمت تو  
 که طعنه میزند ایدون بهشت باغ بهشت  
 اگر بگویم در خاوران چها کردی  
 وگر ز فتنه ما زندان سخن رانم  
 بملک کرمان راندی و بازبان سنان  
 اگر ز خطه شیراز و یزد شرح دهم  
 هنوز اول اردیبهشت طالع تست  
 هنوز خاقان فارغ نشسته بر دیهیم  
 هنوز چیپال از هند می ستاند باج  
 بیک دو ماه اگر باج خواهی از خاقان  
 زنی سرادق خرگه فراز نه گردون  
 کشی جنیت سلطان بمرز قسطنطین  
 بساط خاک طرازی برای مهر ضیا  
 بهر کنار کنی روی شوکت ز قضا  
 سپاه شاه بیخت تو است مستوثق  
 بکاخ قدر تو گیتی چو آستانه کاخ  
 جهان چه باشد کز امر تو بتابد روی  
 خبر ز مردم پیشینه بود در فرو هوش  
 سرای جاه تو هر جا نهند حلقه چرخ  
 بفر بخت تو بادا قوام کار جهان

که بود ایران ویران و ملک زیر و زبر  
 ز پارس تا در شوشی زرشت تا شستر  
 نه ساز بود و نه سامان نه سیم بودونه زر  
 بگنج و خواسته هر روز ساختی لشکر  
 که تا نبیند دانا نیفتدش باور  
 ز ناخن ملک الموتشان بکف خنجر  
 بجای سر همه البرز بسته بر مغفر  
 نهفته کوه گرانرا بسینه جای جگر  
 گرفت ایران زیب و فروغ و شوکت و فر  
 ز بس بزینت و زیندگی بود اندر  
 سخن دراز کشد تا بدامن محشر  
 ز شاهنامه بشویند نام رستم زر  
 خیانتی که عدو کرد دادیش کیفر  
 چنان دراز که شیرازه بگسلد دفتر  
 شکوفه کرده درختان و نا نموده ثمر  
 هنوز فغفور آسوده خفته در منظر  
 هنوز هرقل در روم می نهد افسر  
 بیک دو سال اگر تاج گیری از قیصر  
 نهی لوای شهنشه بدوش هفت اختر  
 بری کتیت دارا بملک کالنجر  
 بسیط گیهان گیری بتیغ خصم شکر  
 بهر دیار نهی پای نصرت باشر  
 بقاع ملک بعدل تو است مستظهر  
 بباغ جاه تو گردون چو شاخ سیسنبهر  
 فلک که باشد کز حکم تو بیچد سر  
 عیان نمود وجود تو آنچه بود خبر  
 ز بسکه خرد نماید چنانکه حلقه بدر  
 بود قوام عرض تا همیشه از جوهر



## در ستایش امیر با احتشام عزیزخان سردار کل نظام فرماید

خرم بهار من که ز عیدست تازه‌تر  
 از راه نارسیده شدم راست از زمین  
 خندان بناز گفت که آزاده سرو را  
 باری ببر گرفتم و بوسیدمش چنانک  
 بنشاندمش بپیش و مئی دادمش کزو  
 می در جگر چو رفت شود خون وزان میش  
 گفتم کنون که روی توازمی چوگل شکفت  
 زیرا که هست چشم تو بیمار و لازمست  
 گفت ایحکیم حکمت مفروش و می بنوش  
 حالی بگو که سال کهن برتوچون گذشت  
 از حال سال تازه که آید خبر می‌رس  
 گردست من تهی بود ازسیم و زر چه باک  
 گنج رضا و کنج قناعت مرا بس است  
 در تن چو روح دارم گو عور باش تن  
 پشمین کلاه را چکند ماه مشک بوی  
 من همچو قطب ساکن و شعرم چو آسمان  
 چون آفتاب همت پروین گرای من  
 صد سال هست نام بر سفرهٔ قضا  
 دی رفت و روزی آمد و امروزهم گذشت  
 فردا هنوز نامده و نانموده جرم  
 دی چون گذشت و خواندی فردا شروزپیش  
 عزو جلال من همه در مهر مصطفی است  
 هرشعر تر که گویم در مدح مصطفی  
 زان پس فرشتگانرا زایزد رسد خطاب  
 وانگه فرشتگانرا با حیرتی عظیم  
 بخبخ براین جلال که چشم ستاره کور  
 چون ماهم این مقالت شیرین زمن شنید  
 آنکه برقص و وجد و طرب آمد آنچنانک

در اول بهار چو عید آمد از سفر  
 کارم همی ببر قد آن سرو کاشمر  
 نشنیده‌ام هنوز کسی آورد ببر  
 دارد هنوز کام و لبم طعم نیشکر  
 همرنگ لاله شد رخ آنماه کاشفر  
 عارض برنگ خون شد نارفته در جگر  
 قدری شکرشان ز لب خویش ای پسر  
 بهر علاج مردم بیمار گلشکر  
 ناید هنر بکار بکن فکر سیم و زر  
 گفتم نکو گذشت ز الطاف دادگر  
 خود بنگری عیان و عیان بهتر از خبر  
 دارم دلی چو دریا لبریز از گهر  
 حاصل زهرچه هست بگیتی ز خشک و تر  
 در سر چو مغز دارم گو عور باش سر  
 مشکین لباس را چکند یار سیمبر  
 دایم بگردش است ز خاور بباختر  
 بگرفته شرق و غرب جهان زیربال و پر  
 آماده است و آبم در کوزهٔ قدر  
 فردا چو شد هم آید روزیش بر اثر  
 روزیش از چه بترد رزاق جانور  
 پس هرچه هست فردا چون دیست درگذر  
 وین شعرتر که هستش روح القدس پدر  
 روحم ز عرش گوید کاحسنت ای پسر  
 کاین مرغ را بشاخهٔ طوبی سزد مقر  
 گویند نرم نرمک پنهان بیکدگر  
 هی هی ازین مقال که گوش زمانه کر  
 زانگونه مات گشت که در روشنی بصر  
 از جنبش نسیم درختان بارور



گفتا پس از ولای خدا و رسول و آل  
 گفتم تو گرچه هستی چون جان برم عزیز  
 عنوان آفرینش و قانون داد و دین  
 میری که نام او بر دانه گر دمند  
 ای کز هراس تیغ تو هنگام گیرودار  
 مغز ودلست گویی اندام تو تمام  
 شاهنشاه و اتابک اعظم که هردو را  
 آن شمس نوربخشست این ماه نورگیر  
 وان شمس و آن قمر را زانرو نظر بتست  
 از هر نظر فزون بسعادت شمرده‌اند  
 بر درگاه ملک که سلیمان عالمست  
 زانگونه می نبیند خرگوش ماده حیض  
 سروی که روز جود تو کارند بر زمین  
 یزدان گذاشت نام ترا از ازل عزیز  
 قانانیا عنان سمند سخن بکش  
 تو مشک می فشانی و دارد عدو زکام  
 کید عدو اگر نه سبب شد چرا چنین  
 گر ناله‌یی نمود نهان ابر کلک من  
 تا صلح و جنگ هردو بود درمیان خلق  
 جنگ نصیب دشمن و صلحت نصیب دوست  
 ایزد کناد در دو جهانست عزیز و باز

از مردمان عزیز ترت کیست در نظر  
 مهر عزیز خان بود از تو عزیزتر  
 دیباچه جلالت و فهرست فال و فر  
 ناکشته ریشه آرد و نارسته برگ و بر  
 خصم ترا شود مژه در چشم بیشتر  
 کزپای تا بسر همه هوشستی و هنر  
 آرد سجود روز و شب از چرخ ماه و خور  
 تو بسته پیش هر دو بطاعت همی کمر  
 کاندلر سعادت تو چو برجیس مشتهر  
 تثلیث مشتری را با شمس و با قمر  
 خدام تو ز مور و ملخ هست بیشتر  
 کزهیت تو بیند در حمله شیرنر  
 آن سرو گونه گونه چو طوبی دهد ثمر  
 نامی که او گذارد اینسان کند اثر  
 اندیشه کن ز کید حسودان بد سیر  
 وز بوی مشک گیردمزکوم درد سر  
 نزد عزیز مهتر خود خوارم اینقدر  
 از رعد چاره نیست چو ریزد همی مطر  
 تا شر و خیر هر دو بود قسمت بشر  
 تا زین خلیل خبر برد زان حسود شر  
 بر هر چه دوست داری بخشد ترا ظفر

در تهنیت عید نوروز و مدح شاهنشاه فیروز محمد شاه غازی

طاب الله ثراه گوید

در شب عید آن سمن عذار سمن بر  
 هردو غلامش بنام عنبر و ریحان  
 هر دو رخس یک حدیقه لاله حمرا  
 ترک ختا شوخ چین نگار سمرقند  
 جستم و بوییدمش دو دسته سنبل

با دو غلام سیه درآدم از در  
 یعنی زلف سیاه و خط معنبر  
 هر دو لبش یک قنینه باده احمر  
 ماه ختن شاه روم شاهد کشر  
 رفتم و بوسیدمش دو بسته شکر



گفت مگر روزه باشدت بشب عید  
خیز و زمانی سراز دریچه برون کن  
ابر جواهر نثار بین که ز فیضش  
طرف دمن بین ز لاله معدن یاقوت  
ابر بصحرا گسسته رشتهء لوء لوء  
رشتهء باران چو تار الفت یاران  
فکر بط باده کن که بابت ساده  
سرخ مئی آنچنانکه در شب تاریک  
وجه می ار نیست کهنه خرقةء پارین  
خرقةء پارین ترا بکار نیاید  
بر تن همچون تویی نزید الاک  
خرقةء ننگین بهل که خلعت رنگین  
خاصه که عیدست و دادشاه جهانیان  
گفتمش ای ترک ترک این سخنان گوی  
محرم کیشم نیی بخویشم بگذار  
طلعت شه بایدم نه خلعت زیبا  
شاه پرستم نه مال و جاه پرستم  
مهر ملک به مرا ز هرچه در اقلیم  
مال مرا مار هست و جاه مرا چاه  
احمد مختار و یاد طوبی و غلمان  
شایق فردوس نیست عاشق یزدان  
یار دو رنگی دگر درنگ مفرما  
فصل بهارم خوشست و وصل نگارم  
آنکه ز شاهان برتبتست مقدم  
همچو محمد کز انبیا همه آخر  
مرگ مخالف نه بلکه برگ موالف  
آری نبود عجب کز آذر سوزا  
گنج موافق نه بلکه رنج منافق  
آری نیلی کزوست سبطی سیراب  
کاسهء چینی بخوانش از سر فغفور

کت نبود راح روحبخش ساغر  
تا کندت بوی گل مشام معطر  
گشته جواهر نثار تودهء اغیر  
صحن چمن بین ز ژاله مخزن گوهر  
باده بیستان کشیده پشتهء عنبر  
بسته و پیوسته تر ز ابروی دلبر  
می نشود عیش بی شراب میسر  
شعله کشد هر زمان بگونهء آذر  
رهن می ناب را برون کن از بر  
کوه موقر کجا و کاه محقر  
خلعت میمون پادشاه مظفر  
آیدت از خازنان حضرت داور  
مرهمه را اسب و جامه و زر و زیور  
خیز و مریز آبروی مرد سخنور  
مرهم ریشم نیی ز پیشم بگذر  
پرتو مه شایدم نه تابش اختر  
عاشق گنجینهام نه شایق اژدر  
چهر کیا به مرا ز هرچه بکشور  
بیم من از سیم و زاریم همه از زر  
حیدر کرآر و حرص جنت و کوثر  
مایل افسار نیست حامل افسر  
خیز و وداعم بکن صداع میاور  
لیک نه چندانکه مدح شاه فلکفر  
گرچه ز شاهان بصورتست موءخر  
لیک برتبت ز انبیا همه برتر  
هر دو بجانسوز برق تیغش مضمهر  
سنبل و ریحان دمد بزادهء آذر  
هر دو بجان بخش ابر دستش اندر  
خون شود آتش بکام قبطی ابتر  
دیههء رومی بقصرش از رخ قیصر



لطفش هنگام بزم عیش مجسم  
 با کف زربخش چون نشیند بررخش  
 تفته شود از لهیب تیغش جوشن  
 خیلش چون سیل کوه جاری و غران  
 تیغ سر افشان او بدست زر افشان  
 خون ز هراسش بسان صخرهء صما  
 نامش هنگام کین حراست تن را  
 کلکش لاغر وزو خلیلش فربه  
 خشتی از کاخ اوست بیضهء بیضا  
 ای ملک ای آفتاب ملک که آید  
 کافر در دوزخست و اینت شگفتی  
 نیست عجب گرجنین زهیت قهرت  
 دولت بالد بشه نه شاه بدولت  
 مجمر مشکین ز عود و باغ ز لاله  
 گردون روشن ز مه نه ماه ز گردون  
 نیست شه آنکو همی بلشکر نازد  
 نام تو آمد رواج درهم و دینار  
 وصف نبوت بلوغ یافت ز احمد  
 عرش و رواق زمین و عرش معظم  
 نیست دیاری که سوی آن نبرد بخت  
 رفت دوسال ای ملک که طلعت شام  
 جفت حنین بودم از فراق شهنش  
 لیک مرا زاتش فراق تو شاها  
 وین نه عجب زانکه بویشان بفزاید  
 می نرود از دلم ارادت خسرو  
 رنگ زداید کسی ز لالهء حمرا  
 تا بههاران چو خط لاله عذاران  
 خصم تو گریان چنانکه ابر در آذر

قهرش در روز رزم مرگ مصور  
 ابر گهر خیز بینی از بر صرصر  
 گفته شود از نهیب گرزش مفر  
 فوجش چون موج بحر بیحد و بی مر  
 یا که نهنگی دمان ببحر شناور  
 بفسرد اندر عروق خصم بد اختر  
 به بود از صد هزار گرد دلاور  
 گرزش فربه و زو عدویش لاغر  
 کشتی از جود اوست گنبد اخضر  
 قهر تو مبرم تر از قضای مقدر  
 تیغ تو چون دوزخست در دل کافر  
 پیر برون آید از مشیمهء مادر  
 افسر نازد بشه نه شاه بافسر  
 لاله نه بویا ز باغ و عود ز مجمر  
 کشور ایمن زشه نه شاه ز کشور  
 شاه تویی کز تو می بنازد لشکر  
 وصف تو آمد کمال خطبه و منبر  
 رسم ولایت کمال جست ز حیدر  
 مهر و ضمیرت سها و مهر منور  
 نامهء فتح ترا بسان کبوتر  
 بود بخاطر ولی نبود برابر  
 راست چو حنانه بی لقای پیمبر  
 گشت ارادت از آنچه بود فزونتر  
 مشک چو درآتشست و عود در آذر  
 گر رودم جان هزار بار ز پیکر  
 بوی رباید تنی ز نافهء اذفر  
 سبزه ز اطراف جویبار زند سر  
 یار تو خندان چنانکه برق در آذر



درستایش مهد کبری و ستر عظمی کافله‌الملک عاقله‌الدوله مام پادشاه  
ناصرالدین شاه

دلکا هیچ خبرداری کان ترک پسر  
بالب نوشین آمد شب دوشین بسرای  
تنگ بگرفت مشاندر برو برتنگ دهانش  
گفت قاتنیکا تا کی خسبی بسرای  
غالبامست چنان خفته‌یی اندر شعبان  
گفتم ای ترک دلارام مگر باز آمد  
گفت آری رمضان آمد و گوید که بخلق  
راست گویی که ز نزد ملک الموت رسید  
رمضان کاش نمی آمد هرگز بجهان  
مر مرا روزهء یکروزه در آورد ز پای  
من شکر بودم و بگذاختم از بی آبی  
من گهر بودم و آوردم دریازدو چشم  
می شنیدم که زهمسایه بهمسایه رسد  
دیدم آخر که زهمسایگی زلف و میان  
مردم دیده‌ام از جنبش صفرای صیام  
شام ز اندوه علایق شوم تیره روان  
بدل بانگ نیم بانگ مؤذن در گوش  
خلق گویند در آتش نگدازد یاقوت  
زانکه یاقوت لبم زاتش صفرای صیام  
غصّها دارم ناگفتنی از دور سپهر  
وقت آن آمد کان واعظک از بعد نماز  
آسیا سنگی بر فرق نهد از دستار  
من که بی غمزه نمیخواندم یکروز نماز  
گفتم ایروی تو برقد چو بطوبی فردوس  
خط تو برجی از مشک و در آن برج سهیل  
زلف چون غالیات غالی اگر نیست چرا  
زهر چشم تو چرازان خط مشکین افزود

دوشم از ناز دگر باز چه آورد بسر  
حلقه بر در زد و برجستم و بگشودم در  
آنقدر بوسه زدم کزد و لبم ریخت شکر  
خیزکز روزه شد اوضاع جهان زیروزبر  
کز مه روزه و از روزه ترانیست خبر  
رمضان آنمه شاهد کش زاهد پرور  
رقم از بار خدا دارم واز پیغمبر  
که زره نامده روح از تن من کرد سفر  
تا نمیرفت مرا روح روان از پیکر  
تا دگر روزهء سی روزه چه آرد بر سر  
گرچه رسمست که بگدازد از آب شکر  
گرچه شک نیست که از دریا آرند گهر  
که گه آسیب و نمی‌کردم از آن کار حذر  
شد چسان رویم باریک و سرینم لاغر  
صبح تاشب یرقان دارد همچون عبهر  
صبح زانبوه خلایق شوم خیره بصر  
عوض خون رزم خون دل اندر ساغر  
بالله این حرف دروغست و ندارم باور  
صاف بگذاخت بدانسان که از و نیست اثر  
قصّها دارم نشنفتنی از جور قدر  
همچو بوزینه بیکباره جهد بر منبر  
ناو آن آس شود نایش و گردن محور  
ورد بو حمزه چسان خوانم هر شب بسحر  
گفتم ایزلف تو بر رخ چو بر آتش عنبر  
لب تو در جی از لعل و در آن درج گهر  
نرسد زاتش روی تو بدو هیچ ضرر  
راستی دافع زهرست اگر سیسنبر



از دل سخت تو شد چهره ام از اشکم سیم  
 دل من رهرو زلفت شب و رخسارت ماه  
 زلفکانت دو غلامند سیه کاره و دزد  
 یاد و گیرند سیه چرده که آرند سجود  
 یانه هستند دوهندو که ببتخانه گنگ  
 یا نه دو زنگی جادوگر آتش بازند  
 یا نه بنشسته بزانو بر ماه مدنی  
 این عجب نیست بهر خانه که تصویر بود  
 عجب آنست که هرجا تو ملک وار روی  
 غم مخور ز آنکه بیک حال نماندست جهان  
 بکسوف اندر پیوسته نیاید خورشید  
 رمضان عمر ملک نیست که ماند جاوید  
 ماه شوال ز نزدیکی دورست چنانک  
 اینک از غره غرآر گره باز گشای  
 نذر کردم صنما چون مه شوال آید  
 صبح عید آنگه کز کوه برآید خورشید  
 وام یکماهه کت از بوسه بمن بایدداد  
 بوسه هاییکه در آن تنگ دهان جمع شدست  
 هی همی بوسمت از شوق و تو چون ناز کنی  
 تا تو هم وارهی از زحمت یکماهه صیام  
 مهد علیا ملک دهر در درج وجود  
 قمر زهره بها زهره خورشید شرف  
 شمس خوانمش بعفت نه قمر کاهل لغت  
 همچو خورشید عیانست و ز خلقست نهان  
 ای بهر حال ترا بوده زباری یاری  
 عکسی ارافتد زایینه حسن تو بزنگ  
 در ازل آدم اگر مدح تو می کردی گوش  
 و ز بظلمات جمال تو فکندی پرتو  
 گر زنان حبشی روی تو آرند بیاد  
 واجب آمد که مشیت نهمت نام از آنک

وین عجب نی که زروسیم برآید ز حجر  
 شب همان به که بمهتاب نمایند سفر  
 که نهادستند از خجلت برزانو سر  
 چون براهیم ز راتشت همی برآذر  
 پشت کردستند از بهر ریاضت چنبر  
 که همی برزبر سرو فروزند اخگر  
 از سوی راست بلال از طرف چپ قنبر  
 گردر آن خانه ملک ران بود هیچ گذر  
 خلق حیرت زده مانند بمانند صور  
 شادی آید ز پس غصه و خیر از پی شر  
 بوبال اندر همواره نماید اختر  
 بلکه چون خصم ولیعهد بود زود گذر  
 مردم چشم ز نزدیکی ناید بنظر  
 که بر آن طره طرار گره اولیتر  
 نقل و می آرم و طنبور و نی و رامشگر  
 کوه را جامه زربفت نماید دربر  
 همه را بازستانم ز توبی بوک و مگر  
 بشمار از تو بگیرم سپس یگدیگر  
 باد گویمت ایماه غلط شد بشمر  
 مدح مستوره آفاقت خوانم از بر  
 ستر کبری فلک جود مه برج هنر  
 هاجر ساره لقا ساره بلقیس گهر  
 مهر راماده شمارند همی مه را نر  
 که هم از پرتو خویشست مراورا معجر  
 وی بهر کار ترا آمده داور یاور  
 می نماید ز سیاهی بهمه زنگ اثر  
 هیچکس تا ابد از مام نمیزادی کر  
 ایمن از وحشت ظلمات شدی اسکندر  
 بجز از حور نزایند همی تا محشر  
 آفرینش ز تو گردید عیان سرتاسر



آفرینش ز تو پیدا شد ها منکر کیست  
ثانی رابعه‌یی در ورع وزهد و عفاف  
عیسی از چرخ زند عطسه اگر روح القدس  
مگر از عصمت تو روح و خرد خلق شدند  
گردر آن دم که خلیل الله بتها بشکست  
من برانم که براهیم ستغفار کنان  
بس عجب نیست که از یمن عافت تا حشر  
عصمتت بر خون گر پرده کشیدی بعروق  
و ندر او هام اگر عفت توجستی جای  
نسلها قطع شدی ورنه پس از زادن تو  
سدی از اعصمت تو گر بره باد کشند  
تا دمد نیلوفر افتان خیزان بچمن  
لاله سان لال بود خصمت و بادا شب و روز  
شعر قاآنی اگر نطفه بزهدان شنود

تاش گویم بسراپای ولیعهد نگر  
تالی آمنه‌یی در کرم و حسن سیر  
عوض عود نهد موی ترا بر مجمر  
که بآثار عیانند و بصورت مضمّر  
نقش رخسار تو بر بت بکشیدی آزر  
بت بنشکستی و برگشتی زی‌کیش پدر  
مادر فکرت من بکر بزاید دختر  
خون برون نامدی از رگ بهزاران نشتر  
نام مردان جهان راه نبردی بفکر  
نطفه‌یی در رحم مام نمیگشت پسر  
تا بشام ابد از جای نجنبد صرصر  
باد افتان خیزان خصم تو چون نیلوفر  
خون سرخش برخ و داغ سیاهش بجگر  
از طرب رقص نماید بمشیمه مادر

در ستایش شاهزاده رضوان و سادۀ شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه  
و تخلص بمعراج رسول (ص) گوید

دو سال بیش ندانم گذشت یا کمتر  
کجا دو سال که هر روز آن دو سال بود  
من از ملک نشدم دور دور کرد مرا  
اگر عنایت شه یاریم کند امسال  
سپهر ازرق داند که من چو کین ورزم  
اگر چه کرد مرا آسمان ز خدمت دور  
چو هست قرب نهان گو مباش قرب عیان  
مگر نه مهر بچارم سپهر دارد جای  
مگر نه عقل کزان سوی حیزست و مکان  
مگر نه یزدان کز فکرت و قیاس برون  
غلام قرب نهانم که از دو صد فرسنگ  
ملک بخطه کرمان و من بطوس برش

که دور ماندم از ایوان شاه کیوان فر  
ز روز خمسین الفم هزار بار بتر  
سپهر کشخان کش خانه باد زیر و زبر  
ازین کبود کهن پشته برکشم کیفر  
بروی هرمز و کیوان همی کشم خنجر  
نگشت دور ز من مهر شاه دین پرور  
که نیست قرب عیانرا بنزد عقل خطر  
وزم فروزان هر روز توده اغبر  
جدا نماند لختی ز مغز دانشور  
بماست صد ره نزدیکتر ز سمع و بصر  
کند مجسم منظور را بپیش نظر  
ستاده دست بکش همچو چاکران دگر



چه سود قرب ملک خصم را که نفزاید  
 مرا بقرب عیان گوش‌هوش نگراید  
 مگر نبینی کز قرب آفتاب منیر  
 مگر نبینی کز قرب آتش سوزان  
 مگر نبینی کز قرب شمع بزم افروز  
 من آن نیم که بمن هرکسی شود چیره  
 هر آن جنین که ورا داغ کین من بجبین  
 من آن گران سر سندان آهنینستم  
 کس از بدندان خاید ز ابلهی سندان  
 مرا خدای نگهبان و چارده تن پاک  
 یکی خورست درخشان ز چارده روزن  
 یکیست چشمه و جاری از آن چهارده جوی  
 ز آب هر جو نوشی کند ز چشمه حدیث  
 پس از عنایت یزدان و چارده تن پاک  
 ابوالشجاع حسن‌شاه جهان مجدکه هست  
 بجانب حلمش گویست گنبد مینا  
 براغ شوکت او چرخ سبزه خضرا  
 بهر چه جزم کند کردگار یاری بخش  
 ز ابر دستش رشحیست ابر فروردین  
 بسنگ اگر نگرد سنگ را کند لولوء  
 مطیع خدمت او هرچه بر فلک‌انجم  
 زمانه چیست که از امر او بتابد روی  
 بگرد معرکه شمشیر او بدان‌ماند  
 چو رخ نماید گیهان شود پر از خورشید  
 بروزگار نماند مگر بروز و غا  
 ببحر ماند اگر بحر پر شود لب‌ریز  
 که دیده بحر که در بر همی کند خفتان  
 حسام او ملک الموت را همی ماند  
 بسان روح خدنگش مکان کند در دل  
 اگر ندیدی خورشید را بگاه خسوف

ز قرب احمد مختار جایگاه عمر  
 که هست قرب عیانرا هزار گونه خطر  
 همی چگونه بهر مه شود هلال قمر  
 همی چگونه شود چوب خشک خاکستر  
 همی چگونه پروانه را بسوزد پر  
 بجز خدا و خداوند آسمان چاکر  
 دریده چشم و نگونسار زاید از مادر  
 که برده سختی من آب پتک آهنگر  
 بسعی خویش رساند همی بخویش ضرر  
 که رفته گویی یکجان بچارده پیکر  
 یکی مهست فروزان ز چارده منظر  
 یکیست خانه و بر گرد آن چهارده در  
 بنزد هر در پویی دهد ز خانه خبر  
 خجسته خسرو آفاق به مرا یاور  
 بنزد بحر کفش بحر در شمار شمر  
 بنزد جودش جویست لجه اخضر  
 بباغ دولت او مهر لاله احمر  
 بهر چه عزم کند روزگار فرمان بر  
 ببحر طبعش موجیست بحر پهناور  
 بخاک اگر گذرد خاک را کند عنبر  
 رهیت طلعت او هرچه بر زمین کشور  
 ستاره کیست که از حکم او بپیچد سر  
 که تیغ حیدر کرار در دل کافر  
 چو لب گشاید گیتی شود پر از گوهر  
 که کینه توزد چون روزگار کین گستر  
 بمهر ماند اگر مهر بر نهد افسر  
 که دیده مهر که بر سر همی نهد مغفر  
 که جان ستاند تنها زیکجهان لشکر  
 بجای هوش حسامش نهان شود در سر  
 نهفته بین رخ رخشانش را بزیر سپر



فناي هر چه بگيتي بقهر او مدغم  
 شگفت آيدم از ابله‌ي که رزم ترا  
 اگر چه از در انصاف جای عذرش هست  
 من آنچه دیدم از خنگ برق رفتارت  
 بصد هزاران مصحف اگر خورم سوگند  
 چگونه آری باور کند که کوه گران  
 بود خیال مجسم و گرنه همچو خیال  
 بود گمان مصور و گرنه همچو گمان  
 بگرد نقطهء پرگار چون خط پرگار  
 از آنکه چون خط پرگار بر یکی نقطه  
 ز چابکی که ورا هست خلق پندارند  
 اگر بسمت فلک سیر او بدی مقدور  
 مجال شبهه نبودی که از سمک بسماک  
 مجال شبهه کسی راست در عروج براق  
 عنان خیل خیالم گرفت رايض طبع  
 بگو که شاه جهانرا خوش آید این گفتار  
 چو ابتدای ثنا کردی از مدیح رسول  
 اگر قریحهء نظمت بود ز غصه مرنج

## مطلع ثانی

شبی بعبادت روز شباب عیش آور  
 شبی ز بسکه زمین روشن از فروغ نجوم  
 شبی ز گنبد نیلوفری عیان پروین  
 شبی بگونهء مشاطگان بگرد عروس  
 رسول امّی مشکوی امّ هانی را  
 که با جبرئیل امین فرخجسته پیک خدای  
 ز بانگ حلقه سر حلقهء انام ز شوق  
 چو حلقه ساخت دل از یاد ماسوا خالی  
 درون حلقهء امکان نماند هیچ مقام

بقای هرچه بگیهان بمهر او مضمّر  
 همی ببیند و انکار دارد از محشر  
 که این مقام شهودست و آن مقام خبر  
 بهر که گویم نادیده نیستش باور  
 همی فسانه شمارد حدیث من یکسر  
 بگاه پویه همی باج گیرد از صرصر  
 چگونه آسان می بگذرد ببحر و ببر  
 چگونه یکسان می بسپرد نشیب و زبر  
 همی بگردد و ساکن نمایند بنظر  
 بگردش آید و بروی کند سریع گذر  
 که قطب‌سان بیکی نقطه ساکنست ایدر  
 بعون تربیت رايض قضا و قدر  
 شدی چگونه بیکدم براق پیغمبر  
 که چشم عقلش کورست و گوش هوشش کر  
 که از حکایت معراج مصطفی مگذر  
 چنانکه خاطر پرویز را حدیث شکر  
 در انتهای سخن آبروی نظم مبر  
 بخوان ز گفتهء من این قصیده را ازبر

شبی بسیرت صبح وصال جان پرور  
 چو برگ لاله عیان از درون سنگ شرر  
 چو هفت نرگس شهلا ز شاخ نیلوفر  
 هجوم کرده ز هر سو نجوم گرد قمر  
 نموده از رخ و لب رشک جنت و کوثر  
 بامر ایزد دادار حلقه زد بر در  
 بسان حلقه ندانست پای را از سر  
 که تا ز حلقه جیب فنا برآرد سر  
 کزو چو رشته نکرد از درون حلقه گذر



خطاب کرد بجبریل کای امین خدای  
 جواب دادش جبریل کای پیمبر پاک  
 سخن ز دل بزبان وز زبان بدل گذرد  
 اگر چه آینه خالی بود ز صورت شخص  
 بر از شکوفه برون آید و شکوفه ز شاخ  
 ثمر نهفته ز اصلست و آشکار ز فرع  
 گرت هوس که زمن بشنوی حکایت خویش  
 ولی چو آینه من محیط ذات تو نیست  
 من و ملایک سکان آسمان و زمین  
 هزار آینه بنهاده است خرد و بزرگ  
 یکیست عین هزار ارچه هست غیر هزار  
 یکیست ساقی و هر لحظه در یکی مجلس  
 کنون مجال سخن نیست برنشین ببراق  
 همی برآمد چون برق بر براق و نخست  
 وزان بمسجد اقصی چمید و شد زکرم  
 فزود پایه و بخشید مایه داد فروغ  
 بسدره ماند ز ره جبرئیل وزانگونه  
 رسول گفتش کای طایر حظیره قدس  
 جواب دادش کای محرم حریم وصال  
 تویی که داری درکاخ لی مع الله جای  
 تو شه نشانی و ما شه تو شاه وما بنده  
 تو نیز هستی خویش اندرین محل بگذار  
 براق عقل رها کن برآ بر فرفر عشق  
 بیشت رفر بر شد نبی ز پشت براق  
 ز سد ره شد بمقامیکه بود بیگانه  
 صعود کرد باوجی کز آن نمود هبوط  
 ز سدره صد ره بتر چمید از پی آنک  
 دو قوس دایره در ملتقای نقطه امر  
 بعالمی شد کانجا نه اسم بود و نه رسم  
 وجود شاهد و مشهود اتحاد گزید

بگو پیام چه داری ز حضرت داور  
 تو خود پیام دهی و تو خود پیام آور  
 درین میانه زبان منهی است و فرمان بر  
 بود بواسطه شخص شخص را مظهر  
 گمان خلق چنان کز شکوفه خیزد بر  
 کنون تو اصلی ومن فرع و سر و حی ثمر  
 درون آینه حق نمای من بنگر  
 حکایتش ز تو ناقص نماید و ابتر  
 تمام مظهر ذات تویم ای سرور  
 درین هزار یکی را هزار گونه صور  
 که مختلف بظهورند و متفق بگهر  
 یکیست شاهد و هر لحظه در یکی زیور  
 کز انتظار تو بس دیده است در معبر  
 به بیت مقدس چون پیک وهم کرد گذر  
 حجسته روح رسل را بسوی حق رهبر  
 بهر فرشته بهر آسمان بهر اختر  
 که باز ماند از پیک عقل پیک نظر  
 سبب چه بود که کردی بشاخ سدره مقر  
 من ار فراتر پرّم بسوزدم شهپر  
 تویی که داری از تاج لابس افسر  
 تو آفتابی و ما مه تو ماه و ما اختر  
 بسیج بزم بقا کن وزین فنا بگذر  
 که عقل را نبود با فروغ عشق اثر  
 چنانکه مرغ ز شاخ نگون بشاخ زبر  
 در آن مقام تن از جان و جانس از پیکر  
 رجوع یافت بملکی کز آن نمود سفر  
 ز سدره آید و از جیب لابر آرد سر  
 سر از دو سو بهم آورد چون خط پرگر  
 بمحفل شد کانجا نه خواب بود و نه خور  
 چو اتحاد فروغ بصر بذات بصر



نه اتحاد و حلولی که رای سوفسطا  
 بل اتحاد وجودی که نیست هستی وصف  
 میان هستی موصوف و وصف فرق این بس  
 یکیست اصل و حقیقت یکیست فرع و مجاز  
 کمال و نقصان کرد از یکی مقام ظهور  
 بیک خزینه درآمیخت قرصه زر و سیم  
 نشسته ناظر و منظور در یکی بالین  
 دو ماهتاب فروزنده از یکی مطلع  
 دو تاجدار مکان کرده در یکی اورنگ  
 شنیده‌ام که نبی آنشب از ورای حجاب  
 و دیگر آنکه بهنگام بازگشت بدو  
 بکام شیر سلیمان فکند خاتم و داد  
 ز گفت خاتم پیغمبران ز خاتم لعل  
 پس از تبسم جان بخش خاتمی که سپهر  
 زکان جیب برآورد و کرد گوهر وار  
 ز نعت حیدر کرار لب فرو بندم  
 منم ثناگر آل رسول و حاسد من  
 مرا ز کین خران پاک نیست زانکه بود  
 پیش دشمن یا جوج خو کشیدستم  
 برین صحیفه دلکش بجای نظم دری  
 اگر قبول ملک افتد این چکامه نغز  
 پسند حاسد اگر نیست گو مباش که هست  
 بخالقی که دماند بسعی باد بهار  
 بقادریکه ز پستان ابر نیسانی  
 بدانکه گشته ز صنعش دوفلک چرخ وزمین  
 بجان شاه هلاگو که هردو گیتی را  
 که گر خدیو جهان التفات ننماید  
 دگر نه نظم نگارم ز کلک در دیوان  
 شنیده‌ام که حسودی بشه چنین گفته  
 چگونه منکر باشم که در محامد تو

بود بنزد خردمند زشت و ژاژ و هدر  
 بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر  
 که متحد بوجودند و مختلف بصور  
 یکیست عین و هویت یکیست تیغ و اثر  
 وجوب و امکان کرد از یکی گریبان سر  
 زیک دریچه عیان گشت تابش مه و خور  
 غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر  
 دو آفتاب درخشنده از یکی خاور  
 دو گلعدار نهان گشته در یکی چادر  
 بگوشش آمد آواز حیدر صفدر  
 نمود حمله یکی شرزه شیر اژدر در  
 پس از نزول علی را از آن حدیث خبر  
 فشاند حیدر کرار تنگ تنگ شکر  
 بود چو حلقه خاتم ز شرم او چنبر  
 نثار خاتم پیغمبران بشیر بشر  
 ز بیم آنکه مسلمان نخواندم کافر  
 خرسست اگر بفروشد هزار عشوه مخر  
 سه گز فسار و دو چنبر چدار چاره خر  
 ازین قصیده ستوار سد اسکندر  
 ز نوک خامه برافشانده‌ام عقود درر  
 بآب سیم نگارمش بر صحیفه زر  
 گنه بشرع نگارنده نی بشعر اندر  
 ز ناف صخره صما شقایق احمر  
 بکام کودک در دایه سان نماید در  
 روان و ساکن بی بادبان و بی لنگر  
 بیافریده خداوند در یکی پیکر  
 برین قصیده که پیرایه بر عروس هنر  
 دگر نه نثر نویسم ز خامه در دفتر  
 که بسته است رهی بر هجای شاه کمر  
 ثنای ناقص من چون هجابود منکر



هر آن مدیح که ممدوح را سزا نبود  
چگونه کور کند مدح چشمه خورشید  
همیشه تا نبود جسم را ز روح گزیر  
بقلب گیتی امرت چو روح در قالب  
هوای خدمت تو همچو روح راحت بخش

بکیش من ز دو صد قدح ناسزاست بتر  
چگونه کر شمرد وصف ناله مژهر  
همارد تا نبود مست را ز راح گذر  
بجسم گیهان حکمت چو راح در ساغر  
سپاس حضرت تو همچو راح انده بر

در تهنیت عید غدیر و ستایش شاهزاده بی نظیر فریدون میرزا

طاب ثراه گوید

دوش چو شد برسریر چرخ مدور  
طرفه غزالم رسید مست و غزلخوان  
تعبیه کردست گفتی از در شوخی  
غره غرّار او بطره طرّار  
یا نه تو گفتی ز گرد موکب دارا  
تافته رویش بزیر بافته مویش  
گفت چه خسبی زجای خیز و پییمای  
باده بی ار فی المثل بسنگ بتابد  
تا شودم باز چهره چون پر طاووس  
گفتمش ای ترک ساده باده حرامست  
گفت چه رانی سخن ندانی فردا  
رقص کند از نشاط صالح و طالح  
خلق جهانرا دوعشرتست و دوشادی  
شادی عامی ز بهر حیدر کرار  
آن شده قایم مقام ماه رسالت  
گفتمش استار این کنایت برگیر  
حال مسمی بگو ز تسمیه بگریز  
گفت که فردا مگر نه عید غدیرست  
در بچنین روزی از جهاز هیونان  
گرد وی انبوه از مهاجر و انصار  
خردوکلان خوب وزشت بنده و آزاد

ماه فلک جانشین مهر منور  
بافته از عنبرش بمه دو جنیر  
ماه منور بچین مشک مدور  
قرصه کافور بد بطیله عنبر  
گوشه ابرو نمود تیغ سکندر  
بر صفت ذوالفقار در دل کافر  
باده بی از رنگ و بو چو لاله احمر  
گویی برجست از آن شراره آذر  
از گلوی بط بریز خون کیوتر  
خاطر بر ترک خمر دار مخمّر  
هرچه خطا از عطا ببخشد داور  
وجد کند بر بساط مومن و کافر  
اهل زمانرا دو زینتست و دو زیور  
عشرت خاصی ز چهر خسرو صفدر  
این شده نایب مناب شاه فلک فر  
گفتمش اسرار این حکایت بشمر  
حل معما یکن ز تعمیه بگذر  
عیدی بادش چو بوی عود معطر  
ساخت نشستگهی رسول مطهر  
فوجی چون موج بحر بیحد و بیمر  
پیر و جوان شیخ و شاب منعم و مضطر



برشد و گفتا الست اولی منکم  
دست علی راسپس گرفت ویرا فراخت  
گفت که ای خلق بنگرید تتاتن  
هرکش مولا منم علّیش مولا ست  
یارب خواری ده آنکه او را دشمن  
حرمت این روز را سه روز پیایی  
شادی دیگر ازین در است که فردا  
تیغی کش پادشاه کرده عنایت  
تیغی کانرا شه از میان بگشاده  
تیغی لاغرتر از خیال مهندس  
تیغی در کام خصم زهر مجسم  
جوهر آن تیغ بر صحیفه آن تیغ  
در کف خسرو بگویمت بچه ماند  
درکمر شاه لاغرست و عجب نیست  
حرمت شه را روا بود که ببوسد  
ورنه ندیدم که کس نماید معجون  
یا نشنیدم که هیچکه ملک الموت  
تیغ که باید همی بزهرش آلود  
نی نی از آن تیغ پادشاه ببوسد  
گفتمش ایشوخ ازین عبارت شیرین  
لیک مرا عیش تلخ گشت ازیراک  
گفت تو امشب بعیش کوش که فردا

گفتند آری ز ما بمایی بهتر  
قطب هدی را بدید شد خط محور  
گفت که ای قوم بشنوید سراسر  
اوست پس از من بخلق سید و سرور  
یارب یاری کن آنکه او را یاور  
بگذرد از جرم خلق خالق اکبر  
شاه فریدون برآفتاب زند بر  
راست حمایل نمایدش چو دو پیکر  
او بکمر استوار بندد ایدر  
تیغی نافذتر از قضای مقدر  
تیغی در روز رزم مرگ مصور  
مورچگانند در محیط شناور  
رود روان در کنار بحر مقعر  
ماه بکاهد ز قرب خسرو خاور  
صفحه آن تیغ را خدیو دلاور  
سوده الماس را بقند مکرر  
غوطه زند اندر آب چشمه کوثر  
شاهش آلوده دارد از چه بشکر  
تاش مرصع کند بلوئلوء و گوهر  
شور برآوردی از روان سخنور  
کند زبانم بمدح شاه مظفر  
من بر شه این قصیده خوانم از بر

### مطلع ثانی

از دو محمد زمانه یافته زیور  
آن شه دین بود واین شهنشه دنیا  
سیوه آن در جهان کفالت امت  
ختم برآن شد همه رسالت عظمی  
دوده عدنان از آن همیشه مگرم

گرچه مرآن مهترست و این یک کهتر  
آن مه رخشان واین سهیل منور  
پیشه این در زمان کفایت لشکر  
ختم براین شد همه ریاست کشور  
شوکت قاجار ازین هماره شهر



زان یک بنیان شرع گشته مشید  
 بر سر آن از پی رسالت دستار  
 این ز در مجد پا نهاده بر اورنگ  
 این ز همه خسروان ببخت مقدم  
 آن پس چل سال شد رسول مؤید  
 ساخته بر فرش این رواق مقرنس  
 امر خلافت سپرد آن بیسرعم  
 آن علی مرتضی امام معظم  
 این ملک ملک بخش راد فریدون  
 داده بدین تیغ فتنه بار شهنشه  
 در بر آن یک نموده احمدجوشن  
 شاهی عقبی بدان شدست مسلم  
 باد بر او مرحبا زکشتن مرحب  
 آن سر عنتر فکند و این سر فتنه  
 دشمن آن بد اگر مرادی بد فعل  
 این یک در مهد عهد قائل تکبیر  
 این یک با سکه بست نامش دایه  
 دشمن آن هر که هست چاکش دردل  
 الحق قانّیا کلام تو زبید

زین یک دامان عدل گشته مشمر  
 بر سر این از در جلالت افسر  
 آن ز پی وعظ پا نهاده بمنبر  
 آن ز همه انبیا بوقت مؤخر  
 این پس سی سال شد خدیو مظفر  
 تاخته بر عرش آن براق تکاور  
 کار ولایت گذاشت این بیرادر  
 طاق کرم ساق عرش ساقی کوثر  
 صدر امم بدر فارس فارس لشکر  
 داده بدان تیغ دوالفقار پیمبر  
 بر سر این یک نهاده سلطان مغفر  
 ملکت دنیا بدین شدست مقرر  
 باد براین آفرین ز جود مؤفر  
 این در احسان گشود و آن در خیبر  
 دشمن اینست نامراد بداختر  
 آن یک در عهد مهد قاتل اژدر  
 آن یک با خطبه چید نافش مادر  
 دشمن این هر که هست خاکش بر سر  
 گرش بگوهر همی کند برابر

#### در مدح شاهزاده فریدون میرزا

دوشینه کاین نیلی صدف گشت ازکواکب پردر  
 جستم زجا رفتم دوان آسیمه سر دل دل کنان  
 پرسیدم آخر کیستی دزدی گدایی چیستی  
 زین پاسخ آمد در غضب برزد صدا کای بی ادب  
 بگشای در تا دانیم جان بر قدم افشانیم  
 از آن صدای آشنا در موج خون کردم شنا  
 ناگه بخود لرزید ما وانگه بسر لغزید ما  
 آسیمه سار و سرنگون او از برون من از درون

در زد یکی گفتم کیی گفتا منم بگشای در  
 تاجویم از نامش نشان تا گیرم از حالش خبر  
 بیموجبی را نیستی همچون غریبان در بدر  
 رهن نیم کاین نیمه شب آرم بهرکویی گذر  
 برچشم و سر بنشانیم سازی حکایت مختصر  
 جانم ز خجلت در عنا هوشم زحیرت در فکر  
 مانا خطا ورزید ما کز آن خطا دیدم خطر  
 او غرق خوی من غرق خون او منتظر من محتضر



القصه باصد پیچ و تاب از جای جستم باشتاب  
 در بازکردم بر رخس دیدم جمال فرخش  
 ترکی درآمد خوی زده یکساتکینی می زده  
 خویش چو آتش توسنا رویش بخوبی سوسنا  
 غنجش فزون نازش فره جعدش همه بندوگره  
 روشن رخ و تاریک موشیرین زبان و تلخ گو  
 گیسوزره قامت سنان مژگان خدنگ ابرو کمان  
 فربه سرین لاغر میان اندک سخن بسیار دان  
 باری چو آمد در سرا دید آنچنان پژمان مرا  
 من ماهم و در تیره شب از من رمیدی بی سبب  
 گفتم خطا کردم خطا ایدون عطا باید عطا  
 گفتا بهل این‌های وهو عذر گنه چندین مجو  
 زان باده‌کزوی خار خشک آرد دود صد من بید مشک  
 دفع کرب رفع ترخ کان طرب جان فرح  
 بویش بعنبر ماندا رنگش بگوهر ماندا  
 هم عقل راپیوند ازو هم جان و دل خرسند از او  
 از بسکه صافست و روان هم ظاهرست و هم نهان  
 بق زان خورد پیلی شود در جو چکد نیلی شود  
 نادان از آن گرنو شدا از تنگ ظرفی جوشدا  
 حالی ز جا برخاستم خاطر زغم پیراستم  
 آماده کردم بهروی تارو رباب و چنگ و نی  
 بگشودمش بند قبا گفتم زهی شیرین لب  
 زینسان که آرام دلی زینسان که شمع محفلی  
 بیگانگی از سر بنه بیگانگی جستن نه به  
 هم بذله‌بشنو هم بگو هم دل بجو هم گل ببو  
 خواهد گذشتن چون جهان زان رخس غم بیرون جهان  
 شادی خوشست و خرمی کز نقش بیشی و کمی  
 اینست نقد حال ماکز اوست فرخ فال ما  
 امشب من از وصلت خوشم فردا زغم در آتشم  
 نام سفر چون برده شد آن شوخ چشم آزرده شد

از خجلتم جان در عتاب از حسرتم خون در جگر  
 وز شرم شیرین پاسخش افتاده در بوک و مگر  
 خوی بر جمال وی زده چون برگل سوری مطر  
 کالریم غنجا اذرنا والبدر حسناً ان سفر  
 گیسو فتاده چون زره از طرف دوشش تا کمر  
 دشمن نهاد و دوسترو نیکو جمال و بدسیر  
 دل آهن و تن پرنیان خط جوشن و صورت سپر  
 خورشید رو ذره دهان فولاد دل سیماب بر  
 گفتا که بیموجب چرا از وصل من جستی حذر  
 در تیره شب ماه ایعجب نیکوتر آید در نظر  
 ای رویت آزرم ختا ای مویت آشوب تتر  
 برخیز و سنگین کن سبو زان باده پر شور و شر  
 از رنگ و بو چون لعل و مشک از زیب و فر چون ماه و خور  
 ریحان دل روح قدح نیران غم نور بصر  
 بیجاده تر ماندا لولوءی خشک مستقر  
 هم اهرمن در بند ازو هم زو معاصی مفتفر  
 همچون مضامین در بیان همچون معانی در صور  
 وز آن ابابیلی شود خجلت ده طاووس نر  
 تا روز حشر ار کوشدا در گل فرو ماند چو خر  
 بزم نشاط آراستم ترتیب دادم محضر  
 نقل و کباب و جام و می اسباب عشرت سربسر  
 اهلا و سهلا مرحبا اشرب فقد حان السحر  
 عیش جهانرا حاصلی نبود ز وصلت خوبتر  
 بنشین بخورستان بده شادی بیاور غم ببر  
 هم ساتکین کش هم سبو هم انگبین خور هم شکر  
 کز نقش پیدا و نهان باقی نمی ماند اثر  
 جز عیش جان آدمی نخل بقا ندهد ثمر  
 قسمت ز ماه و سال ما جز آن نباشد ای پسر  
 زیرا که فردا میکشم رخت عزیمت بر سفر  
 وز غم چنان افسرده شد کاندرخزان شاخ شجر



از دست رفت از پای شده‌ی زدیروهی زدیبر  
 هی گفت اسکت یالکم عذبت طرفی بالسهر  
 افشاند بر گل ضیمران آزدرد یاقوت از گهر  
 صد خنجرش در هر نگه صد ناچخش درهرنظر  
 هی بر سمن از عبهرای بارید مروارید تر  
 چون نوح هر دم متصل گویان که ربی لاتذر  
 چندم ز خود سازی غمین چندم زبد گویی بتر  
 چون غافلان از پیش و پس آشفته حال آسیمه سر  
 فاخش الاله سوء فعلک واحذر کل الحذر  
 نه پاک دامن نه نقی نه پیش بین نه پس نگر  
 دانم خجل گردی خجل گر رخت بندی از حضر  
 جان و دل آزدردن چرا از بهر مستی سیم وزر  
 دنیا نماند این همه گیتی نیززد اینقدر  
 یک صبح تا شامت دهد از خاوران تا باختر  
 کاو را ظفر بخشد خدا بر خسروان نامور  
 با خلق و کردار ملک با خلق و دیدار بشر  
 با قدر او گردون زمین با جود او دریا شمر  
 هم حکمران برنیک و بد هم قهرمان بر خیر و شر  
 جنت ز خلقش یک گیا دوزخ ز قهرش یک شر  
 غیث کرم غوث امان فصل ادب اصل هنر  
 خورشید با رایش سها یاقوت با جودش مدر  
 مرجوح با خلقش ملک مطروح با نطقش شکر  
 هم تابع حکمش قضا هم پیرو امرش قدر  
 بایی ز خلق او ارم تابی ز تیغ او سقر  
 وی چون فروغ صبحگاه صیت گرفته بحر و بر  
 خاک بدانندیشان هبا خون ستم کیشان هدر  
 بر هر امینی مهربان در هر زمینی مشتهر  
 وز نوک ناوک خون روان گردد چوپشت بیشتر  
 کز اطلسش آستین وز قندزستش آستر  
 وز بس خدنگ جان گسل گردد بدلهای کارگر

زالماس مرجان سای شد از جزع مرجان زای شد  
 هی گریه کرد وهی جزع هی ناله کرد وهی فزع  
 خیری نمود از ارغوان چنبر نمود از خیزران  
 پرتاب کرد از سر کله از ده هلال آزدرد مه  
 هی ریخت بر گل گوهرای هی بیخت برمه عنبرای  
 جوشیدش از تنور دل آبی که طوفان زو خجل  
 گفتم چرا گشتی چنین گفتا برو خامش نشین  
 می بینمت چون بوالهوس مشتاق چیزی هر نفس  
 گه پیشه‌یی را مخترع گه شیوه‌یی رامتبع  
 نه عارفی نه متقی نه باده خواری نه شقی  
 این آرزو باری بهل کز من نخواهی شد بحل  
 حالی سفر کردن چرا رنج سفر بردن چرا  
 چند از پی خیل ورمه این‌های وهوین دمدمه  
 گیرم سفر کامت دهد خورشید سان نامت دهد  
 چندان نیززد این عنا کز حضرتی گردی جدا  
 شاه آفریدون کز سمک بر رفته صیتش تا فلک  
 فرخنده شاه راستین کش کان بود در آستین  
 مفلوب حکمش چارحد منکوب قهرش دیوودد  
 بر عالم و آدم کیا کاخش مطاف از کیا  
 عین زمین عون زمان شاه جهان ماه مهان  
 کان بهی بحر بها هم با دها هم بانها  
 مذبوح از تیغش سمک مجروح از رمحش فلک  
 خشمش چود دوزخ جانگزا قهرش چو جنت جانفزا  
 عالم ز عدل او حرم رایج بعهد او کرم  
 ای چون شعاع مهر و مه تیغت گشوده خشک و تر  
 خنگت صبا تیغت وبا از این وبا وز آن صبا  
 بر هر بلیدی قهر ران بر هر بلادی قهرمان  
 روزی که از تیغ گوان از خاک روید ارغوان  
 از گرد و خون خاک زمین ماند بجامه اهل چین  
 از بس سنان و تیغ و شل بارد به تنها متصل



جز خنجر و تیغ و سنان جز ناچخ و تیر و تبر  
گویی همه خاک زمین جان داردی چون جانور  
از نیش تیغ آبگون وز نوک تیغ جان شکر  
نقش بقا سازند حک این از نشیب آن از زبر  
یا حبذا دارالعدم یا مرحبا دارالسقر  
این النجاة این الخلاص این المقام این المقر  
کافکنده چرخم در قفس چون طایربی بال و پر  
هم سیم دادی هم زرا هم گنج دادی هم گهر  
واکنون ز جا برخاسته عزمم بآهنگ سفر  
هم در سرم فکر مهی هم در دلم عزم خطر  
هم بنده خواهم بربری هم باره خواهم رهسپر  
خواهم که اجرای مرا افزون کند نیمی دگر  
زان پس که از درگاه شه شد نخل عیشم بارور  
از تو کرم وزمن وفا از تو مراد از حق ظفر  
تا ناله خیزد از دهن تا هاله گیرد بر قمر  
این یک صحیح آن یک علیل این شادمان آن نوحه گر  
رونق دهد بازار تو در نزد شاه دادگر

گویی خدای آسمان می نافرید اندر جهان  
وز بسکه جان اهل کین با خاک ره گردد عجین  
چون از کمین آیی برون جاری کنی جیحون خون  
رحمت بدرد تا فلک تیغت ببرد تا سمک  
گوید عدویت دمبدم از خوف جان در هر قدم  
گوید ز بس خوف قصاص این المفراین المناص  
شاها مرا یک ملتمس باقیست بشنو یک نفس  
سالیست افزون تا مرا ز اقران نمودی برترا  
بس زر و سیم و خواسته بخشیدیم ناخواسته  
نه اسب دارم نه رهی وز سیم وزر جیبم تهی  
هم زر خواهم جعفری هم جامه خواهم عبقری  
هم خواهم از گیتی خداکش جان یک گیتی فدا  
هم خواهم اندر بارگه بارم دهی بیگاه و گه  
از توسخا وز من ثنا از تو عطا وز من دعا  
تا لاله روید از دمن تا ژاله بارد در چمن  
یارت فزون خصمت قلیل این یک عزیز آن یک ذلیل  
قاآنی این اشعاد تو وین پرهنر گفتار تو

### من افکاره العالی

افکنده دام بلا زلفش بروز مطر  
نه کی ز سرو روان تابیده جرم قمر  
پر حلقه سلسله بی هم رنگ مشک تتر  
چندین شکنج و شکن سرداده یک بدگر  
آسیمه سارونگون آون ز شاخ شجر  
دارد بسایه سرو از آفتاب گذر  
از بهر غارت سیم یازیده دست ظفر  
گنجی نهفته همی بیفش بزیر کمر  
از غصه کوه بدل از ناله دست بسر  
پیوسته منع کند، آن سیم را ز نفر

دی آمدازدر من آن دلفریب پسر  
بودی برنگ قمر رخشنده چهره او  
بر سرو قامت او افتاده همچو کمند  
حاشا نه مشک تتر هرگز که از بر سرو  
گفتی دوهندوی مست گردیده از پی لعب  
یانی دو مار سیه آسیمه سارودمان  
یانی دو دزد دغل پی برده اند بگنج  
آری نگار ختن دارد ز سیم سرین  
دارند خلق جهان از گنج فربه او  
وان ترک تنگ دهان از بس پخیل بود



غافل که سیم خوداربر مستحق دهد  
ایکاش نقرهء او بودی مرا که همی  
باری بخلوت من آن غارت دل و دین  
گفتم بیا صنما ای کز فروغ رخت  
خواهم که بوسه زنم برتنگ شکر تو  
خندید و گفت ولی از روی عادت و رسم  
ویژه ز بسکه لطیف این شکری که مرا  
کی احتمال کند دمه‌های سرد ترا  
یکره در آینه بین بر خلق منکر خود  
چندانکه هست ترا پروای خدمت من  
گرمیل صحبت من داری و بوس و کنار  
کام از لب و دهنم بی زر کسی نستند  
گفتم بلای دلا نپسندی ار ببلا  
هرچند کیسه وجیب از زر تهی بودم  
گفتا که گنج و گهر گر باشدت بفروش  
ورنه مخار زرخ کوتاه ساز سخن  
قاننیا جو زر در چشم سیمبران

از بذل سیم شود نامش بدهر سمر  
میدادمی که مرا گردد فزوده خطر  
چون در رسید ز راه چون برگزید مقر  
روشن شدست مرادیوار و خانه و در  
تا کام و لب ز لب شیرین کنم بمگر  
نشیده‌ام که دهد کس بوسه بر بشکر  
بگدازد ارکندی بر در نسیم گذر  
کامد بنزد خرد از زمهریر بتر  
تا دانی آنکه ترا باشد چگونه سیر  
باشد اضافه مرا از صحبت تو حذر  
ایدون بنقد بزن دستی بکیسه زر  
هازربیار و فزون زین عرض خود بمبر  
جانم ز سر بهلا این عجب و کبر و بطر  
دارم ز نظم دری آماده گنج و گهر  
آنکه بمشت زرم این گنج سیم بخر  
دانی که شاخ هوس کس را نداده ثمر  
صد ره گزیده ترست از صد هزار هنر

### درستایش پادشاه جمجاه محمدشاه غازی و فتح خوارزم گوید

رسید چه؟ خبر فتح کی رسید؟ سحر  
خبر چه بود؟ شکست عدو که گفت؟ بشیر  
مصافگاه کجا بود؟ ساحت بسطام  
دگر که ناصر او بود؟ نصرت الدوله  
کدام لشکر؟ آن لشکری که رفت زری  
سپاه را که فرستاد؟ خواجه کی؟ شعبان  
دگر سپاه فرستد؟ بلی چه مه؟ شوال  
گذشت روزه؟ بلی ماه نو نمود؟ نعم  
کنون چه باید؟ ساغر چگونه باید؟ پر  
قدح چه باشد؟ نقره چه نقره؟ نقرهء خام

کجا؟ بنزد ملک از چه ملک؟ از خاور  
عدو شکست چسان خورد؟ گشت زیروزبر  
که بر شکست عدو را؟ سمی بن آزر  
چه بود منصبش از شه؟ امارت لشکر  
کجا؟ بطوس چرا؟ بهر نظم آن کشور  
کدام خواجه؟ مهین خواجه؟ عطا گستر  
چه روز؟ عید کی آنروز میرسد؟ ایدر  
چه وقت؟ دوش کجا؟ در جنوب چون لاغر  
پر از چه باشد؟ از می چه می؟ می خلر  
قدح گسار که؟ ترکی چگونه؟ سیمین بر



قدم بیاد که بخشد بیاد روی ملک  
 مرآن حکیم که باشد؟ حکیم قاآنی  
 کدام شه؟ شه ایران چه کس؟ محمد شاه  
 ز نسل کیست؟ ز ترک از چه ترک؟ از قاجار  
 کشد که؟ حزمش چه؟ باره از چه؟ از انصاف  
 بود چه تیغش؟ چون پاسبان دولت و دین  
 مسلمست؟ بلی در چه؟ در سخا و سخن  
 گذشته چه؟ صیتش تا کجا؟ بشرق و بغرب  
 بود که دشمن او؟ چون رمیده کی؟ شب و روز  
 دهد چه؟ زر کی؟ دایم چگونه؟ بی منت  
 نظیر اوست چه؟ عکسش کجا؟ در آئینه  
 بدوروی که خورد خون؟ دو کس کجا؟ بدو جا  
 همی گشاید چه؟ تیغ او چه چیز؟ حصار  
 ز فر او شده کاسد چه چیز؟ ذلّ و هوان  
 گشاید آسان چه؟ رمح او چه؟ باره سخت  
 کسی بعهدهش پیچد بخویشتن؟ آری  
 دلی ز جودش نالد بروزگار؟ بلی  
 تنی گدازد در مجلسش بعید؟ نعم  
 بهیچ کشور سرباز او شود حاکم؟  
 بملک فارس حسین خان بمرز چین خاقان  
 همیشه تا که دمد چه؟ گل از کجا؟ ز چمن  
 بود چه؟ یارش که؟ حق دگر که؟ احمد و آل

قدح نخست که نوشد؟ حکیم دانشور  
 چو خورد می چکند؟ مدح شاه کیوان فر  
 ورا لقب چه؟ ابوالسیف از که؟ از داور  
 شهنش که کرد؟ نیا جانشینش کیست؟ پسر  
 کجا؟ بملک چرا؟ بهر دفع فتنه و شر  
 رود چه رخسش؟ چون همعان فتح و ظفر  
 مقدمست؟ نعم بر که؟ بر قضا و قدر  
 رسیده چه؟ نامش تا کجا؟ ببحر و ببر  
 ز چه؟ ز سایه خود در کجا؟ بسنگ و مدر  
 بکه؟ بعارف و عامی چه قدر؟ بیحد و مر  
 بمعنی است نظیرش؟ نه از طریق نظر  
 بدشت رزمش تیغ و بمجلسش ساغر  
 همی فشانده چه؟ رمح او چه چیز؟ شر  
 ز جود شده رایج چه چیز؟ فضل و هنر  
 دهد فراوان که؟ دست او چه؟ بدره زر  
 کمند در کف او زلف بر رخ دلبر  
 بکوه سیم و بدریا در و بکان گوهر  
 درون مجمر عود و میان آب شکر  
 بلی کجا؟ همه جا کیستند؟ ها بشمر  
 بارض زنگ نجاشی برومیان قیصر  
 شکفته باد چه؟ بختش چگونه؟ چون عبهر  
 کجا؟ بهر دو سرا تا چه روز؟ تا محشر

در منقبت هژبر السالب اسدالله الغالب علی بن ابیطالب

علیه السلام و فتح خیبر گوید

بسان مرغ سحر از طرب گشودم پر  
 شدم بمشکوی جانان دواسبه راهسپر  
 بر آن غزال غزلخوان مرا فتاد نظر  
 بباد داده لبش بارنامه آزر

سحر چو زمزمه آغاز کرد مرغ سحر  
 هنوز نامده سلطان یکسواری برون  
 هنوز ناشده گرم چرا غزاله چرخ  
 بآب شسته رخس کارنامه مانی



تنش بنرمی خلّاق اطلّس و قاقم  
 زرنگ عارض او سقف بنگهش بلور  
 گرفتم آنکه نیارند گوهر از عمان  
 گرفتم آنکه نیارند شکر از اهواز  
 گرفتم آنکه نیارند عنبر از دریا  
 دوخال بر لب نوشش دوداغ بر لاله  
 غنوده این چودوزنگی بسایه طوبی  
 دوسوسنش را از برگ ضیمران یالین  
 مرا چودید هراسان ز جایگه برخاست  
 چو طوق حکم خداوند بر رقاب ام  
 بصدخواست نشستم ولی بگفت سپهر  
 از آن سپس چو غریبان بجایگاه غریب  
 چمانه دیدم و چنگ و چمانی و طنبور  
 بطرز بیضه بیضاش در کفی مینا  
 میان این یک تابیده پرتو خورشید  
 گلوی شیشه صهبا گرفته اندر چنگ  
 بنای بلبله ساغر فرو گشاده دهن  
 ز حلق مرغ صراحی چو مرغ حق حق گوی  
 بسان مرغک آذر فروز از منقار  
 قنینه را خفقان و پیاله را یرقان  
 ز فرط خشم فروچیدم از غضب دامن  
 بطنز گفتمش ای خشک مغز تر دامن  
 حرام صرف بود باده خاصه بر ساده  
 بساده رویی باکی نداری از مردم  
 ز بی عفافی مانا نباشدت میسور  
 گشاده چشم جهان بین براه باده گسار  
 بخنده گفت مرو صبر کن غضب بنشان  
 مگر نگفته نبی تا بروز باز پسین  
 شراب خوردن و آسایش از وساوس نفیس  
 شراب خوردن و آسوده بودن از بدونیک

رخس بخوبی سلطان سوسن و عبهر  
 ز عکس ساعداو فرش مشکویش مرمر  
 بیک تکلم او سنگ و گل شود گوهر  
 بیک تبسم او خار و خس شود شکر  
 بیک تحرک زلفش گیا شود عنبر  
 دو زلف بر سردوشش دوزاغ بر عرعر  
 نشسته آن چو دو هندو بچشمه کوثر  
 دو سنبلش را از شاخ ارغوان بستر  
 بدان مثابه که خیزد سپند از مجمر  
 دوسیمگون قلمش شده بنای من چنبر  
 نه اونه من بنشستیم هردو بر در بر  
 نظاره کردم شیب و فراز و زیرو زبر  
 پیاله دیدم و تار و چغانه و مزهر  
 برنگ لؤلؤ لالاش در کفی ساغر  
 درون آن یک روییده لاله احمر  
 چنانکه گیرد خصمی گلوی خصم دگر  
 چو شیرخواره بیستان مهربان مادر  
 فرو چکید همی قطره قطره خون جگر  
 همی ببال و پر خویش برفشاند آذر  
 ز عکس سرخ می و رنگ باده اصر  
 چو زاهدی که نماید بباده خوار گذر  
 بطعن راندمش ای خوب چهر بد گوهر  
 تو ساده رویی ساقی مخواه و باده مخور  
 زیاده خواری شرمی نداری از داور  
 که بگذرانی یکروز بی می و ساغر  
 نهاده گوش نیوشا بلحن خنیاگر  
 صواب دیدی بنشین و گر نه رخت ببر  
 خدای هردو جهان توبه رانبندد در  
 به از سپاس بزرگان و احتمال خطر  
 به از تحمل چندین هزار بوک و مگر



شراب خوردن از آن به که در زمین امید  
 شراب خوردن از آن به که در سرای امیر  
 نچیده میوه شرم و نبرده نام حیا  
 ز تنگ چشمی هم چشم درزن درزی  
 نه شربشان بجز از ریم و پارگین و زقوم  
 ز هر کدام پژوهش کنی زباب و نیا  
 بدان صفت که تفاخر بنام مام کند  
 بخشم گفتمشای زشت خوی دست بدار  
 مخور شراب مبر نام میر و حضرت میر  
 مگر ندانی اندر سرای خواجه مراست  
 همه خجسته فعال و همه درست آیین  
 بویژه پیرو سالار هاشمی هاشم  
 بزهد و پاکی دامان همال با سلمان  
 بخنده پاسخم آورد گای سپهر کمال  
 بدان خدای کزین بحر باژگون هر شب  
 بدان مشاطه که بر چهره عروس جهان  
 بذات احمد مرسل که گشت گوهر او  
 بفر حیدر صفدر که گشت هستی او  
 بحسن عالم سوز و بعشق عالم گیر  
 بشوق خانه فروش و بذوق بیطاقت  
 بعشوهای پیایی ز دلبر طماع  
 بعجز این که بده بوسه تافشام جان  
 که گر بقدرح ملکزاده برگشایم لب  
 ولی مراست جگر خون ازین که غرچه چند  
 در آستانه میرند و نی عجب کاخر  
 هزار مرتبه ما نا فزون شنیدستی  
 نه از قران زحل مشتری شود منحوس  
 نه گر بعضوی رنج شفا قلوب افتد  
 نه صحن مسجد یابد کثافت از سرگین  
 نه قیرگون شود از الفت زغال پرند

نهال مدح نشانی و فاقه آرد بر  
 بفرچه بی دوسه بی پا و سرشوی همسر  
 ندیده سفره مام و نخورده نان پدر  
 ز سخت رویی هم دست تیشه درگر  
 نه خوردشان بجز از گوز و گندنا و گزر  
 جواب ندهد جز نام مادر و خواهر  
 کس از زباب پژوهش نماید از استر  
 حجاب عصمت آزادگان بخیره مدر  
 قفای شیر مخار و متاع طعن مخر  
 چه مایه مهتر نیکو نهاد نیک سیر  
 همه فرشته خصال و همه نکو مخبر  
 که هست هاشم اعدا بتیغ خارا در  
 بصدق و نیکی ایمان نظیر با بودر  
 زبان دق مگشای وز راه حق مگذر  
 هزار زورق سیمین نماید از اختر  
 فرو هلد بشب تیره عنبرین چادر  
 ظهور دایره ممکنات را پرگر  
 وجود سلسله کاینات را مصدر  
 بچشم صورت بین و بکلک صورتگر  
 بفقر خانه بدوش و بصبر بالنگر  
 بگریهای دمام ز عاشق مضطر  
 بکبر آن که مکن مویه تا نیاری زر  
 و یا بطعن بزرگان رادکش چاکر  
 ز بابکان همه حیز وز مامکان همه غر  
 کند بدیشان در خاصگان میر اثر  
 که یارید بود از مارید جانگزی بتر  
 چو از تقارن مریخ زهره ازهر  
 بچند روز سرایت کند بعضو دگر  
 نه قلب موءمن گیرد کدورت از کافر  
 نه زهرگین شود از صحبت شرنگ شکر



نه شام تاری گردد حجاب چهرهٔ روز  
 نه صحن گلشن گردد دزخار خوار و زبون  
 نه تلخ گردد زاب درمنه طعم دهن  
 نه شاخ تازه بخوشد زلفت لبلاّب  
 جواب راز سر خشم برگشادم لب  
 سرای میرجهان و بود جهان چونان  
 رواق خواجه بود بحر و بحر بی پایان  
 نه رود گردد از غوطهٔ گراز پلید  
 بخنده گفت که نیکو تشبیهی کردی  
 اگر جهان نبود از چه بر مثال جهان  
 و گرنه رود و نه دریا چرا چو خار و حشیش  
 در آن گزیده گرانمایگان نشست نشیب  
 چو این بگفت بخوشید خونم اندر تن  
 سرودمش نه هر آنرا که در فراز مقام  
 از آن فراز فزاید ورا نبالت و قدر  
 بکاخ خواجه که میزان دانش و هنرست  
 نگر دو کفهٔ میزان که مایلست در آن  
 نه بادبان که طوفان طیاره غرق شود  
 در آن مکابره من تند گشته با جانان  
 که ناگه از در پیری خمیده قد چو کمان  
 قدش بهیات گفتی کمان حلاجست  
 مرا ز حالت آن پیر حالتی رو داد  
 همین نه یاد نگارین شدم زیاده برون  
 سرودمش چه کسی گفت پیریم سیاح  
 بدهر دیده سسی سوک و سورو سود و زیان  
 زبصره و حلب و شام و مصر و قسطنطین  
 همه بدایع ایام کرده استیفا  
 سرودمش ز نوادر بدیع تر سخنی  
 شنیده بی زکسی در زمانه گفت بلی  
 قصیده بیست موشح بصد هزار حلی

نه ابر مظلّم آید نقاب پیکر خور  
 نه آب روشن آید ز لای تار و کدر  
 نه تار آید از گرد تیره نور بصر  
 نه شمع زنده بمیرد ز صحبت صرصر  
 بطنز گفتمش ای سرو قد سیمین بر  
 ندارد از بدو خوب و پلید و پاک گذر  
 سرای میر بود رود و رود پهناور  
 نه بحر آید ز آمیزش بر از قدر  
 برود و بحر و جهان کاخ خواجه را ایدر  
 بود هماره دانا گداز و دون پرور  
 اگر نه رود و نه دریا چرا چو سنگ و گهر  
 در آن گرفته سبک پایگان قرار زبر  
 چو این بگفت بتوفید جانم اندر بر  
 سرودمش نه هر آنرا که در فرود مقر  
 ازین فرود کم آید ورا جلالت و فر  
 ز فرط وقع بود انحطاط دانشور  
 گران بسمت نگون و سبک بسوی زبر  
 گرش زمام نگیرد گرانی لنگر  
 در آن محاوره من گرم گشته با دلبر  
 دمان درآمد با موی شیرگون از در  
 شمیده پنبهٔ محلوجش از کرانهٔ سر  
 که پای تا سر حیرت شدم چون نقش صور  
 که یاد هر دو جهانم شد از خیال بدر  
 گهی چو باد شتابان ببحر و گاه ببر  
 فراز و پست و نشاط و ملال و نفع و ضرر  
 زنوبه و حبش و چین و روم و کالنجر  
 ز هر صنایع آفاق گشته مستحضر  
 که نقش می نپذیرد چنان بلوح فکر  
 شنیده ام سخنی غم بر و نشاط آور  
 چکامه بیست مطرز بصد هزار غرر



ز نعت احمد مختار بیتیش زینت  
 قویم گشته بدو حسن ملت احمد  
 سطور او همه تابنده چون بچرخ نجوم  
 ز نقش نون خطوطش فلک کند یاره  
 بدایتش همه در قدح گردش گردون  
 سرود مشرک دامن کس آن چکامه؟ سرود  
 یگفت این و بزانونشست و یال فراخت  
 بدان فصاحت کاحسنت خاست از خاره

ز مدح حیدر کرار یابیش زیور  
 سدید گشته بدو سور مذهب جعفر  
 نقوش او همه رخشنده چون بباغ زهر  
 ز شکل میم حروفش فلک کند پرگر  
 نهایتش همه در مدح خواجه قنبر  
 ز بوالفضایل قانی آسمان هنر  
 ز سر نهاده کلاه از میان گشاد کمر  
 بلحن دلکش برخواند این قصیده زبر

### مطلع ثانی

مباش غره دلا در جهان بفضل و هنر  
 بخاک دانش هرگز مکار تخم امید  
 بمرد سفله مکن در هوای نان تکریم  
 کریم اگر نبود بهره کی برد دانا  
 چو را در رفت ز گیاهان چه حمق و چه دانش  
 زمانه نیست مگر رذل جوی و رذل پرست  
 چنان بود طلب مردمی ز مردم دون  
 سپهر سهم سعادت نهد بشت کسی  
 ز مشک لخلخه سازد جعل خالصی را  
 کسی که باز نداند دخیل راز روی  
 زبان طعن گشاید بشعر خاقانی  
 چه روی مهر بقومیکه مهرشان همه کین  
 بنیش کژدم هرگز بود ز مهر نشان  
 پی سلامت خود در تواتر حدثان  
 ز خار بن نکند مرد آرمان رطب  
 پلید جفت پلیدست و پاک همسر پاک  
 ز علو قطره از آن ها بطست سوی نشیب  
 بدیو پا چکنی مدح سبعة الوان  
 برازی این را خوشتر ز دسته سوری

که شاخ فضل و هنر فقر و فاقه آرد بر  
 ز شاخ آهو هرگز مدار چشم ثمر  
 بعرق مرده مزن از برای خون نشتر  
 مسیح اگر نبود زنده کی شود عاذر  
 چو مرد رفت ز میدان چه خود و چه معجز  
 ستاره نیست مگر دون نواز و دون پرور  
 که کس کند طمع التیام از خنجر  
 که فرق می نکند قاب و قوس را ز وتر  
 که اختیار کند پشک را بمشک تتر  
 کسی که فرق نیارد سهیل را ز قمر  
 سجل طنز نگارد برای بومعشر  
 چه رای سود ز خیلی که سودشان همه ضر  
 بناب افعی هرگز بود ز سود اثر  
 هنرود وار ندارند باکی از آذر  
 ز پارگین نکند شخص آرزوی گهر  
 ز جنس جنس ندارد بهیچ روی گذر  
 ز سفل شعله از آن صاعدست سوی زبر  
 بخنفسا چه بری وصف نافه اذفر  
 ذبابی آن را بهتر ز بسته شکر



مجو ز گنبد نیلوفری وفاق آزانک  
 ازین مسدس گیتی مدار چشم خلاص  
 خدنگ حادثه را نیست به ز عجز زره  
 براه صعب فنا در گذر نخست ز جان  
 گرت سیاحت باید بهل اساس از بار  
 مزن بگام هوس در طریق فقر قدم  
 تو نرم نرم خرامی و دشت بی پایان  
 به پهنه‌یی که در آن راه گم کند خورشید  
 به توسنی چه برآیی که نیستش کامه  
 ز که سؤال نمایی جوابت آرد لیک  
 ز آری آری گوید جواب و از لالا  
 تو بد سگالی و نیکی طمع کنی هیهات  
 علّو منزلت از نیستی بخواه و مگوی  
 نگر بصفر که هیچست و درطریق حساب  
 ترا که چشم دور بین با هزار گونه حول  
 دوبین چگونه دهد فرع را ز اصل تمیز  
 بخوان فقربری دست و آرزو بکمین  
 هوای مائده داری و زهر در سبکا  
 ببحر فقر ز تسلیم بایدت زورق  
 که تا رهاندت این یک ز صد هزار بلا  
 ز خود مجرد بنشین نه از عمار و حشم  
 سبع نبی که تجنب کنی زیار و دیار  
 پی مجاهدهء نفس تن بهست نزار  
 زخویشتن چوگذشتی بخویشتن مگرای  
 ستون خانه شکستی فرود آن منشین  
 مه حقیقت جویی بیام عشق برآی  
 بجنگ خیر خیل رسول را صف دار  
 هزار جنت در یک توجهش مدغم  
 بنزد حلمش الوند در حساب طسوج  
 ز مکنتش پرکاهیست گنج افریدون

کس آرزو نکند از سراب نیلوفر  
 که مهره راه رهایی ندارد از ششدر  
 یرنگ نایبه رانیست به ز فقر سپر  
 ببحر ژرف رضا برشکن نخست ز سر  
 ورت سیاحت باید بکن لباس ازبر  
 مکن بیای هوا در دیار عشق سفر  
 تو لنگ لنگ سیاری و راه پر کردر  
 به لجه‌یی که در آن گام نسپرد صرصر  
 بزورقی چه نشینی که نیستش لنگر  
 بجز سوءال ازان نشنوی جواب دگر  
 مرادش آنکه بجز کرده نبودت کیفر  
 ز خیر خیر تراوش نماید از شر شر  
 که حظ روح کی از نیستی شود اوفر  
 اقل هر عدد از یاریش شود اکثر  
 بگنج خانه توحید کی شود رهبر  
 دو بین چسان دهدازفرق کل و جزو خبر  
 براه عشق نهی پای و اهرمن باثر  
 خیال بادیه داری و دزد در معبر  
 بدشت عشق ز توحید بایدت رهور  
 که تا جهاندت آن یک ز صد هزار خطر  
 ز خود تفرد بگزین نه از دیار و حشر  
 ضبع نبی که تنفر کنی ز مال و نفر  
 که گاه معرکه رهوار به بود لاغر  
 ز جان وتن چو رهیدی بجان وتن منگر  
 طناب خیمه گسستی بشیب آن مگذر  
 ره طریقت یویی طریق فقر سپر  
 بصف صفین جیش جهول را صفدر  
 هزار دوزخ در یک تعرضش مضمّر  
 بپیش جودش اروند در شمار شمر  
 ز ملکتش کف خاکیست ملک اسکندر



بیک اشارتش اندرفنای صد اقلیم  
 پرند مصری او را قضا بود قبضه  
 کمینه خادم خدمتگران او خاقان  
 مقیم حضرت او باج خواهد از سنجار  
 بنزد جودش کز نجم آسمان افزون  
 یکی نفایه سفالست جام کیخسرو  
 ثبات خاک نبینی دگر بزیر سپهر  
 فلک ندارد با باد عزم او جنبش  
 قضا برشته محور کشد دوال سپهر  
 ز مسلخ کرمش روزگار اجرا خور  
 بکاخ شوکت او هفت پرده شادروان  
 چه مایه دارد در پیش طبع او دریا  
 همان نشاط ز حزمش سپهر نیلی را  
 بزیر سایه فضل اندرش چه کوه و چه دشت  
 بانصرام زمان قهرش ار دهد فرمان  
 دگر نبینی زین تخت چارپایه نشان  
 چنان گذر کند از نه سپهر بیلک او  
 بنوک ناوک او سم صد هزار افعی  
 کنایتست ز دست تو ابر در آزار  
 هم آن در آزار از همت تو در آزار  
 بهرچه رای کنی چرخ از آن نتابد روی  
 پری بامر تو تعویذ سازد از آهن  
 هژبر خشم ترا دهر خسته چنگال  
 مکارم تو چو اسرار سرمدی بیحد  
 بحصر آن یک اشجار اگر شود خامه  
 نه یک بدیهه آنرا مصورست حساب  
 پس از نبرد بنی المصطلق بسال ششم  
 هزار و چارصد از برگزیدگان بگزید  
 نگاشت پورابی نامه‌یی بخیل یهود  
 ازین خبر همه موسائیان ز آب دو چشم

بیک بشارتش اندر بقای صد کشور  
 کمند چینی او را فنا بود جنب  
 کهنه بنده خربندگان او قیصر  
 گدای درگه او تاج گیرد از سنجر  
 پیش رایش کز جرم آفتاب انور  
 یکی شکسته کلوخست گنج بادآور  
 مدار چرخ نیابی دگر بگرد مدر  
 زمین ندارد با کوه حزم او لنگر  
 که بهر کودک اقبال او کند فرفر  
 ز مطبخ نعمش کاینات روزی بر  
 بخوان نعمت او هشت روزه خوالیگر  
 چه پایه دارد در نزد آسکون فرغر  
 که هوش پاریانرا ز حسن نیلوفر  
 بظل رایت عدل اندرش چه خشک و چه تر  
 بانهدام جهان خشمش ار کند محضر  
 دگر نیابی زین کاخ هفت پرده اثر  
 که نوک درزن درزی ز دیبه ششتر  
 بناب ناچخ او زهر صد هزار اژدر  
 حکایتیست ز تیغ تو برق در آذر  
 هم این در آذر از هیبت تو در آذر  
 بهرچه حکم کنی دهر از آن نیچد سر  
 عرض بنهی تو اعراض جویداز جوهر  
 عقاب قهر ترا چرخ مسته ژاغر  
 محامد تو چو اوصاف احمدی بیمر  
 بعد این یک اوراق اگر شود دفتر  
 نه یک خلاصه این را میسرست شمر  
 رسول خواست شود بایهودکین گستر  
 همه هژبر و توانا و گرد و کندآور  
 وز آنچه دیده و دانسته بد بداد خبر  
 چوریش فرعون آمود چهرشان بدر



سپس بچاره بدینسان شدند دستان زن  
 یکی فرسته فرستیم پرفرست و فریب  
 گر آن گره نگشایند این گره از کار  
 یکی ز خیل نصیر و قریظه یاد آرید  
 سپس فرسته شد و گرد کرد چار هزار  
 چو آن گروه دو فرسنگ راه ببریدند  
 بدان نهیب که در خیلشان فتاد نهاب  
 وزان کران بشب تیره آفتاب رسل  
 یکی دلیر که بد نام او عباد بشیر  
 عباد اهرمنی را بره گرفت و گرفت  
 چو روز روشن خورشید دین در آن شب تار  
 یهود بیخبر اندر کریجها خفته  
 بامر بار خدا تا بصبح ازین باره  
 نه از نباح کلاب و نه از نبوح یهود  
 بیامداد بهنگام آنکه فصل بهار  
 دمید مهر جهانتاب از کرانه چرخ  
 فلک فکند ز سر طیلسان راهب و دوخت  
 هزار پشه سیمین بچرخ گشت نهان  
 شبان و زارع و دهقان و نخل بند واکار  
 کشیده بیل بسفت و گرفته داسه بدست  
 بدشت رانده سراسر گواره و گلّه  
 پی درون غلّات همچو گاز گراز  
 چو خارپشتی آونگ از درخت چنار  
 بکشتمند تتان چمان و غافل ازین  
 بهر طرف نگرستند گرز بود و کمان  
 زمین ز سَم مراکب چو گوی در طباط  
 بدز شدند برآشفته حال و از مویه  
 سلام نام یکی پیر بد در آن باره  
 در ار بروی ببندیم کار بسته شود  
 گریز نیست کسی را ز حادثات قضا

کمان زیاری غطفان گروه نیست گذر  
 مگر بیاریمان یارد آورد یساور  
 درستخانه و خونمان شود هباوهدر  
 کشان چه آمد از کین مصطفی برسر  
 از آن گروه همه نامجوی و نام آور  
 بامر یزدان پروای و ویل شد که ودر  
 بجز ایاب نجستند هیچ چار وچدر  
 بسان انجم پویانش از قفا لشکر  
 یزک نمود بشیر عباد خیر بشر  
 خبر ز خیر و شد زی رسول راهسپر  
 بیای باره برافراشت بر فلک اختر  
 یکی نهاده کلام و یکی گشاده کمر  
 نشان نیافت کسی از صدای یک جانور  
 نه از نهیق حمار و نه از خوار بقر  
 بشاخ سرخ گل آوا برآورد تندر  
 بسان سوسن زرد از کنار سیسنبدر  
 بسفت همچو یهودان زخور قواره زر  
 ببرگ لاله بدل شد درخت لامشگر  
 برون شدند ز در همچو روزهای دگر  
 نهاده خیش بگاو و فکنده خوره بخر  
 بگاو بسته تتان گو آهن وایمر  
 بدست زارعشان داستاله و دستر  
 بسفت راعیشان از پلاس پاره گذر  
 که جای گندم و جورسته ناوک و خنجر  
 بهر کجا که گذشتند تیغ بود و تبر  
 فلک ز تَف قواضب چو موم بر آذر  
 فشانده سوده پلپل بدیدگان اندر  
 فراشت بال که جز چنگ چاره نی اندر  
 به آنکه در بگشاییم تا گشاید در  
 خلاص نیست تنی را ز نایبات قدر



ز برگ عبهر گر سرزند دوصد پیکان  
 چو سرنوشت زیان باشداین ندارد سود  
 هرآنچه چاره سگالید غیرازین ناقص  
 یگفت آن دد گوساله خوی سامریان  
 یکی درخت کهن سال بد بقرب حصار  
 بخت سایه یزدان فرود سایه آن  
 زهی درخت که هژده هزار عالم را  
 چو شد بخواب یکی اهرمن ز خیل یهود  
 ولی زمین درنگی ورا درنگ نداد  
 دو گام آن دد آهن جگر بکام زمین  
 نبی نریخت ورا خون از آنکه نالاید  
 که ناگه از طرف دز یکی غبار بخواست  
 نشسته دیوی بربادیا واینت شگفت  
 رسول خواست ابوبکر را و داد برو  
 شنیده بی که ابوبکر رخ بتافت ز جنگ  
 ز روی طیش چنین گفت آفتاب قریش  
 دهم لوا بکسی کش خدای هردوجهان  
 سحرگهان که شهنشاه باختر در چشم  
 هزار شاهد چشمکزن از نطاره او  
 ز بیم ترک ختن رومیان زنگی خوی  
 ز خواب ختم رسل چشم برگشود و سرود  
 کجاست مردمک دیدگان حق بینم  
 کجاست شیرحق آنکو بصد هزاران چشم  
 جواب داد یکی کای فروغ چشم جهان  
 دو چشم حق نگر خویش بسته از عالم  
 گشوده اند از آنروی صعوگان پرو بال  
 ز گرد راه و تف آفتاب و گرمی روز  
 شده دو جزع یمانی دو حقه یاقوت  
 کسی که مکه غبارش کشد چو سرمه بچشم  
 کسی که چشمه آتش فشان بچشمش تار

ز نیش پیکان گر بردمد دو صد عبهر  
 چو کردگار امان بخشد آن ندارد ضر  
 هرآنچه یاوه سرایید غیر ازین ابتر  
 بتافتند دگر باره روی از داور  
 سطر شاخه قوی بن زمردین پیکر  
 زهی درخت که خلد مجسم آرد بر  
 بزیر سایه او کردگار داده مقر  
 گشاد از کمر جم پرند خارا در  
 که ماه نو بریاید ز آسمان ظفر  
 چو خار چینه آهن بگاز آهنگر  
 بخون روبه چنگال شیر شرزه نر  
 بر آنصفت که نهان گشت توده اغبر  
 که دیو گردد چون جم سوار بر صرصر  
 درفش وگفت که کیفرستان ازین کافر  
 چنانکه روز دوم بهر پاس عمر عمر  
 که بامداد چو خوربرزند سراز خاور  
 چو من ستاید و او هردو را ستایشگر  
 بمیل خط شعاعی کشید کحل سهر  
 نهفت چهره سیمین بنیلگون معجر  
 نهان شدند عربوار در سیه چادر  
 کجاست چشم من آن توتیای چشم ظفر  
 که هست سرمه کش دیده جلال و خطر  
 بود بمهر رخس چرخ خیره شام و سحر  
 ز چشم زخم سپهرش دو چشم دیده خطر  
 که هیچکس بجز از حق نیایدش بنظر  
 که او چو باز فرو بسته چشم راست نگر  
 دو عبهرش شده تاری دو نرگش مغبر  
 شده دو نرگس شهلا دو لاله احمر  
 بچشم سرمه مکی کشد ز بیم حسر  
 ز چشم چشمه آبش روان ز آفت حر



رسول گفت گرش سوی من فراز آرید  
 یکی روان شد و دست علی گرفت بدست  
 علی ز چهر پیمبرشدهش جهان بین باز  
 بچشم آب زدش مصطفی ز چشمه نوش  
 پس اختری که باخترش مهچهناسیه سای  
 بیو بپهنه که این رزم را تویی شایان  
 ولی بار خدا باره راند زی باره  
 نهاده دل بتولای احمد مختار  
 یکی ستاره شمر بود در درون حصار  
 چو بر شمایل حیدر نظاره کرد ز سور  
 سؤال را لب حسرت گشود و گفت کبی  
 مراست دخت نبی جفت و سبط احمدپور  
 مران یهود از آن گفته گشت آشفته  
 بمویه گفت خود این گرد ایلیاست کزو  
 سپس زباره یکی دیو نام او حارث  
 دو اسبه راند باهنگ کین شیر خدای  
 ز خشم در تن مرحب سطر شد رگ و پی  
 بسان کوه دماوند زیر ابر سیاه  
 کمان فکند ببازو بعزم رزم خدیو  
 نهاد بر زبر میل خود سنگ گران  
 رخان ز سوک برادر برنگ سرخ بقم  
 چنان بپهنه برانگیخت رخس آهن سم  
 که شد ز جنبش آن جسم خاک بی آرام  
 هژبر بیشه دین آن زمانه را ملجاء  
 گرفت راه برو چون هژبر بر روباه  
 چنان بتارک آن تیغ راند شیر خدا  
 بامر ایزد دادار جبرئیل امین  
 اگر نه میکائیلش بداشتی ایمن  
 بر آن مثال که پیکان گذر کند ز پرند  
 ز قتل مرحب آواز مرحبای مهان

منش ز چشمه حیوان کنم بصیر بصر  
 ز دستگیری او دست یافت بر اختر  
 اگر چه دیده شود ز افتاب تار و کدر  
 چنانکه سوخت چو آتش زرشک آب خضر  
 بدو سپرد و سرایید کای بلند اختر  
 بچم بعرصه که این عزم را تویی از در  
 درفش کینه فرو کوفت بر در خیر  
 سپرده جان بعنایات خالق اکبر  
 که خوانده بود ز تورات رمزهای سور  
 چو گردباد برآشت و خاک ریخت بسر  
 سرود حیدرهام شیر حق بشیر بشر  
 مراست بنت اسد مام و پور شبیه پدر  
 چو گفته نارش بر رخ دویده خون جگر  
 بیور عمران گیهان خدای داد خبر  
 جنابه زاده ابا مرحب از یکی مادر  
 شش سه اسبه فرستاد از جهان بسقر  
 دلش ز کینه برافروخت همچو نوش آذر  
 نهاد بر زبر ترک آهنین مغفر  
 تو گفتی از کتف که دهان گشاد اژدر  
 بسان گنبد دوار بر خط محور  
 روان زکین شهنشه بسان تند شرر  
 چنان ز کینه برآمیخت تیغ خارا در  
 که شد ز تابش این روی چرخ پر اخگر  
 نهنگ لجه کین آن ستاره را مفخر  
 گشود بال بدو چون عقاب بر کوثر  
 که کرد برق پرندش ز سنگ خاره گذر  
 اگر نگستردی زیر تیغ شه شهپر  
 اگر نه اسرافیلش بداشتی ایسر  
 ز گاو و ماهی بگذشتش پرنداور  
 شد از زمین بفلک چون دعای پیغمبر



گرازی از کف شیر خدا بگاه گریز  
 فتاد مهر سلیمان بخاک و اهرمنی  
 خدیو نیو چو پران شهاب از پی دیو  
 در حصار ببستند چل یهود عنود  
 مگو حصار یکی آسمان کز افرازش  
 ز بس متانت آسیب گنبد هرمان  
 زبارةاش که دوصد ره برآزسپهر برین  
 چنان رفیع که بر قعر ژرف خندق آن  
 عیان ز شیب فصیل وی آسمان کبود  
 هرآنکه ساکن آن قلعه از صغیر و کبیر  
 از آنکه منطقه را با معدل از دوکران  
 همه خبیر ز تربیع هرمز و کیوان  
 فراز کنگر عالیش امتان کلیم  
 ز حمل جئه آن باره خسته گاو زمین  
 رسید بر درآن باره شرزه شیر خدای  
 بقدرتی که درآویختی اگر با کوه  
 بنیرویی که اگر چنگ درزدی بسپهر  
 بقوتی که اگر گوی خاک بگرفتی  
 دری چنان را با قوتی چنین افکند  
 غریو خاست ز مرد و خروش خاست ز زن  
 بیل و بیلک و شمشیر و خنجر و خنجیر  
 بپیلگوش و دژآهنج و ناوک و زوبین  
 گرفته راه برآن شرزه شیر و غافل ازین  
 چوتند سیل که آید ز کوهسار فرود  
 زآفتاب حوادث نیافتند یهود  
 ز دستوانه و خقتان و خود و درع وزره  
 ز در و گنج و ضیاع و عقار و مال و حشم  
 ز ناقهای مرصع زمام از یاقوت  
 گزیده گزیت و رسته ز صد هزار بلا  
 امین ملک خدا دادشان امان و سرود

بزخم گرزه خارا شکن فکند سپر  
 چو باد برد و پریوار شد نهان ز نظر  
 بشد ز بهر سپر سوی باره راهسپر  
 بر آن که باره علم محمدی را در  
 عیان شدی چو یکی گوی توده اغبر  
 ز بس رزانت آشوب سد اسکندر  
 بیک مثابه نمودی دوگاو زیر و زبر  
 نتافتی ز بلندی فروغ هفت اختر  
 چو از فرود دماوند تل خاکستر  
 همه ستاره شناس و همه ستاره شمر  
 فرود چنبره آن حصار بود ممر  
 همه بصیر به تثلیث زهره ازهر  
 هزار مرتبه در پایه از مسیحا بر  
 بر آن مثال که درزیر بار لاشه خر  
 گرفت حلقه در را بچنگ زور آور  
 چوتار کارتن از هم گسیختیش کمر  
 شدی چنانکه بسنگاندر اوفتد ساغر  
 چو مغز خصم پریشان شدی ز یکدیگر  
 ز سطح غبرا براوج گنبد اخضر  
 ز فیر خاست ز بوم و نفیر خاست زبر  
 بخش و خار و سرپاش و گرز و جمدر  
 به پیلپا و یک انداز و دهره و تکمر  
 که کس نبندد با خاشه سیل را معبر  
 دمان بباره برآمد خدیو شیر شکر  
 بغیر سایه زنهار شاه هیچ مفر  
 ز گوشواره و خلخال و طوق و تاج و کمر  
 ز زر و سیم و مراغ و مواش و خیل و حشم  
 ز باره های مکلل لگام از گوهر  
 سپرده جزیت و جسته ز صد هزار خطر  
 که هر که ماند در سور ازو نماند سر



ز مال آنچه سزد بار یک سطر هیون  
صفیه زاده<sup>۱</sup> حی بن اخطب آنکه بخسن  
شه آن نگار شکر خنده را بدست بلال  
روانه ساخت بسوی رسول تا سازد  
بلال برد پیرا ز رزمگاه و پری  
رسول شد چو ز بیرحمی بلال آگه  
سرود از چه ز آوردگاهش آوردی  
تو آهنین دل واین ماهرو پری سیما  
پس از زمانی چون آن پری بهوش آمد  
بدو سرود که ای ماه یاسمین سیما  
گشودم بسدو اینگونه گشت گوهر بار  
بدم بگوشه<sup>۲</sup> تختی نشسته چون بلقیس  
که ناگهان چویکی صرع دار آشفته  
زمین باره بلرزید و باژگون شد بخت  
چنانکه ماه ز سبابه<sup>۳</sup> تو یافت شکاف  
وزان کرانه هژیر خدا امام هدی  
فرود کنده یکی ژرف رود بود روان  
شکسته رهگذر سیل را یهود عنود  
گرفت حلقه<sup>۴</sup> در را بچنگ شیر خدای  
از آن سبب که درازی در بقول درست  
میان کنده باستاد مرتضی آونگ  
شدند یثربیان پس سپر بنزد رسول  
رسول گفت یکی پای او کنید بچشم  
چو از نورد بپرداخت شاه خبر گیر  
نبی چو ماه نو آغوش برگشود ز مهر  
علی بصفحه<sup>۵</sup> کافور گشت لوء<sup>۶</sup> لوء<sup>۷</sup> بار  
نبی سرودش کای آسمان عز و جلال  
چرا ز قرب من آمیختی بماه نجوم  
نه روز چونکه برآید نهان شود کوکب  
گشود لعل گهربار مرتضی و سرود

برید هریک و زینجایگه کنید سفر  
نبود در همه عالم چنو یکی اختر  
که عنبرین قمرش بود آتش عنبر  
مفرحی دل او را ز عنبر و شکر  
بشد بسان پری دیده تابش از منظر  
هلالوار بکاهیدش از ملال قمر  
دلت ز آهن و پولاد و روی بود مگر  
بلی نماید ز آهن پری بطبع حذر  
شدش ز مهر رسول خدا درون پرور  
سیه چراست رخت همچو برگ لیلویر  
که چون بکند در ازباره حیدر صفدر  
بسان مرغ سلیمان بتارکم افسر  
که از مشاهده<sup>۸</sup> دیو لرزدش پیکر  
چو زورقی متلاطم میان بحر خزر  
شکافت ماه جبینم ز پایه<sup>۹</sup> کرکر  
چو بسته دید بیاران ز کنده راه گذر  
گذشته موجش از اوج نیلگون منظر  
که تا ز آب نمایند دفع تند آذر  
ز در نمود مرآن ژرف کنده را معبر  
یکی بدست ز پهنای کنده بد کمتر  
گشاده روح امین زیر پای شه شهپر  
که هان نظاره نما دست ساقی کوثر  
که هیچ گوش سر این را نمی کند باور  
سوی محیط گرایید بحر پهناور  
که تا سپهر وفا را چو جان کشد دربر  
بمشک وغالیه آمیخت دانهای درر  
که هست ذات تو هستی کون را مصدر  
چرا زوصل من انگیختی زجزع غرر  
نه مهر چونکه بتابد نهان شود اختر  
که ای زبار خدا کاینات را سرور



نه طرف گلشن خرم شود ز اشک سحاب  
 نه اشک ابر لالی شود بکام صدف  
 نه هرچه بیش بیارد سحاب در بستان  
 چو عشرتی که دوچشم گرسنه را ز طعام  
 صبا که روحش شادان زیاد در جنت  
 بمخزنی که خداوند نامه آن را نام

نه صحن بتسان ریان شود ز سعی مطر  
 نه آب جوی زمرد شود بشاح شجر  
 فزون شود فر نسرين و لاله و نسترن  
 شدند شاد ز فتح پدر شبیر و شیر  
 صبا که جانش خرم بواد در محشر  
 چنین فشانده درین داستان ز کلک گهر

در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه  
 در زمان ولیعهدی گوید

سه هفته پیشترک زین شبی بمه ماه صفر  
 شبی که گردون بروی نموده بود نثار  
 شبی شرافت روحانیان درو مدغم  
 بجنبش آمده هر ذره در نشاط و طرب  
 ستارگان بستایش ستاده صف در صف  
 زمین ز برف چو آمده دشتی از نقره  
 هوا مکدر و صافی چو طره غلمان  
 هوای تیره شد بادبان برف سفید  
 ز عکس برف که تابید بر افق گفتی  
 هوای تیره میان سپهر و خاک منیر  
 نشسته بودم مست آنچنانکه دوکف خویش  
 ز بسکه باده شده سرخ چشم من گفتی  
 که ناگه از ره پیکی رسید و مژده رساند  
 چه خفته‌یی که ولیعهد شد سوی تبریز  
 چو نصرت از چه نیویش همراه موکب  
 یکی بچم که ببوسی رکاب او چو قضا  
 مرا ز شادی این مژده هوش گوش برفت  
 پیاله خواستم و نقل و عود و رود و رباب  
 چمانی و نی و سنتور و تاره و سارنگ  
 دو چشم دوخته بر ساقیان سیمین تن

چو سال نعمت و روز وصال جان پرور  
 هر آن سعود که اجرام راست تا محشر  
 شبی سعادت کروییان درو مضمهر  
 چنانکه در شب معراج پاک پیغمبر  
 فرشتگان بینایش نشسته پر در پر  
 فلک ز نجم چو آکنده بحری از گوهر  
 زمانه تیره و روشن چو چهره قنبر  
 چنانکه پرده کشید دود پیش خاکستر  
 سپیده سرزد پیش از خروش مرغ سحر  
 چو در میان دو یزدان پرست یک کافر  
 نیافتم که کدام ایمن و کدام ایسر  
 درو ستاره کف الخضیب جسته مقر  
 چه گفت گفت که ای آفریدگار هنر  
 بحکم محکم گیهان خدای کیوان فر  
 چو دولت از چه نتازیش از پس لشکر  
 یکی بیو که بگیری عنان او چو قدر  
 چنان شدم که تو گویی کسم نداد خبر  
 کباب و شاهد و شمع و شراب و شهد و شکر  
 چغانه و دف و طنبور و بربط و مزهر  
 دو گوش داشته زی مطربان رامشگر



بدان رسید که خون از رگم جهد بیرون  
 نشسته در بر من شاهی چو خرمن ماه  
 سهیل قاقم پوش و شهاب ساغر نوش  
 خطش ز تخمه ریحان تنش ز بطن درحریر  
 لبش برنگ جگر گوشه عقیق یمن  
 سواد طره او پای تخت حسن و جمال  
 در آب دیده من عکس قدوروی و لبش  
 دو چشم من چو زره گشت پرزبند و گره  
 می بدستم کز پرتوش بزیر زمین  
 چنان لطیف شرابی که بسکه میزد جوش  
 چه درد سر دهمت تاسه هفته روز و شبان  
 پس از سه هفته که چون شیر نرغزاله چرخ  
 ز خواب خادمکی کرد مرا بیدار  
 گلاب و صندل برجبهتم همی مالید  
 بگفتمش چه خبر ماجرای رفته بگفت  
 بجبهه سر که نمودم همی ز رشک درون  
 ز جای جستم و بستم میان و شستم روی  
 برو باخور و اسب مرا بکش بیرون  
 چو این بگفتم نرمک بزیر لب خندید  
 کدام زین و کدام آخور و کدام اسباب  
 بخرج باده شدت هر چه بود و هیچت نیست  
 گمان بری بدل نعل بر قوائم او  
 بسوی مرگ نکو جاریست چون کشتی  
 بود چو جسم مثالی ز لاغری تن او  
 بگاه پویه نماید ز بس رکوع و سجود  
 نعوذ باللّه در ری اگر وزد بادی  
 کون چه چاره سگالی که برتوازشش سو  
 بخشم گفتمش ایدون ز چرخ نهراسم  
 مرا بنوک قلم بحری آفرید خدای  
 بهر کجاکه رود شعر من چو نافه چین

زبسکه باده بخون تنگ کرده راه گذر  
 دو دوزنابه بدوشش معلق از عنبر  
 تذرو عنقا گیر و غزال شیر شکر  
 رخس ز دوده آتش دلش ز صلب حجر  
 وزان عقیق مرا چون عقیق خون بجگر  
 بیاض طلعت او دست پخت شمس و قمر  
 چو عکس سرو و گل و لاله اندر آب شمر  
 زعکس پیچ و خم زلفکان آن دلبر  
 درون دانه عیان بود برگ و بارو شجر  
 همی تو گفتی خواهد بپرد از ساغر  
 نشسته بودم درنای ونوش و لہو و بطر  
 نمود پنجه خونین ز بیشه خاور  
 بصد فریب و فسونم نشاند در بستر  
 که تا خمار شرابم فرو نشست از سر  
 ز خون دو عبهر من شد دولاله احمر  
 بچهره بر که فشاندم همی زاشک بصر  
 زمهر گفتمش ای خادمک همان ایدر  
 هیون و استروزی آرو ساز برگ سفر  
 جواب داد مرا کای حکیم دانشور  
 کدام اسب و کدام اشتر و کدام استر  
 بغیر کودن لنگی که نیست راهسپر  
 بساحری که فولاد بسته آهنگر  
 بجای خویش همه ساکنست چون لنگر  
 که تنگ می نکند جا بچیزهای دگر  
 چو سایه افتان خیزان رود براه اندر  
 بیکنفس بردش تا بملک کالتجر  
 رونده چرخ فرو بسته است راه مقرر  
 که چرخ گردان زیرست و بخت من بزیر  
 که از دوات عمان سازم از مداد گهر  
 بهای او همه سیم آورند و بدره زر



بویژه همچو ولیعهد داوری دارم  
یکی چکامه فرستم برش که بفرستد  
برای آنکه ز چشم حسود خون بچکد  
بگفتم این و بکف ناگرفته خامه هنوز  
ز حرص مدح ولیعهد از سر قلمم  
چو روی دولت او تازه کردم این مطلع

## مطلع ثانی

زهی گرفته تیغ و سنان چه بحر و چه بر  
عطای دمدمت کاروان ملک وجود  
زبان تیغ تو ضرغام مرگ را ناخن  
چو نام خنگ ترا بر زبان برد نرآد  
وگر بکان نگرد دشمن ترا آهن  
تو چون بباغ چمی بهرکندن گل و سرو  
برزم و بزم تو داند مگر بکار آید  
حدیث تیغ تو تا بر زبان خلق گذشت  
حلولی ار نه جمال تو دید پس زچه گفت  
ترا و شاه جهان را مگر نصاری دید  
حکیم گوید جان را بچشم نتوان دید  
نسیم حزم تو گر بر مشام نطفه وزد  
بعقل گفتم با جود ناصری عجیبت  
جواب داد که خون خوردنش زفرقت اوست  
قلوب خلق ز مهرت چنان لبالب گشت  
خطیب نام ترا چون برد زوجد و سماع  
ادیب مدح ترا چون کند ز شور و نشاط  
بوصف خنگ تو غواص خامه ام دی خواست  
نقوش وصفش ازان پیشتر که جنید کلک  
عجبت آنکه ز بس چابکست توسن تو  
چنان فضای جهانرا گرفته هیبت تو

که بینش دو جهان جان درون یک پیکر  
بسیج راه و بخواند مرا بدان کشور  
ز نوک خامه زخم بر رگ سخن نشتر  
ز عرش یزدان در مغز من دوید فکر  
فرو چکید معانی بجای نقش و صور  
که گنج مدح و ثنا را بدو گشایم در

زهی گشوده بکلک و بنان چه خشک و چه تر  
کمند خم بخت نردبان بام ظفر  
جناح چتر تو سیمرغ بخت را شهپر  
برون جهد اگرش مهره بیست در ششدر  
برد گلویش ناگشته ناوک و خنجر  
بباغبانان چشمک زند همی عبهر  
که نی نروید از خاک جز که بسته کمر  
بریده کشت حروف خجاز گشت ز یکدیگر  
حلول کرده خداوند در نهاد بشر  
که گفت روح الله مر خدایرا است پسر  
نکرده است مگر بر شمایل تو نظر  
شگفت نیست که بالغ شود بیشت پدر  
که بچه خون خورداندر مشیمه مادر  
غذای مردم مهجور چیست خون جگر  
که در ضمیر بر اندیشه تنگ شد معبر  
برآن شود که بر افلاک پرد از منبر  
گمان بری که بود مست باده خلر  
ز بحر طبع فشاند بنامه سلک درر  
ز بس روانی از دل بجست در دفتر  
حروف نامش جنبد بنامه چون جانور  
که می نیارد بیرون شدن نگه ز بصر



شها مها ملکا دادگسترا ملکا  
 سخن بمدح تو گویی ز آسمان آرم  
 تو آفتابی و تا گشتی از دو چشم دور  
 چنان ضعیف شدستم که صفحه را کاتب  
 چه راحتست مرا بی حضور حضرت تو  
 کم ز خاک گرفتی که چون غبار مرا  
 بخاکپای توکزطعن دشمنان و شب و روز  
 که شاه ناصر دین را زیاد قآنی  
 همیشه تا که رسن تاب از پس آید پیش  
 هر آنکه سر کشد از چنبر ولای تو باد

منم که مدح تو شعر مرا بود زیور  
 که می نریزد از خامه ام بجز اختر  
 سیاه شد بجهان بین من جهان یکسر  
 ز استخوان تن من همی کشد مسطر  
 چه هستیست عرض را بطبع بی جوهر  
 نبردی افتان خیزان بهمره لشکر  
 بحیرتستم و گویم چه روی داد مگر  
 شود فرامش فالله خالق اکبر  
 که تا رسن را آرد زحلقه در چنبر  
 قدش چو حلقه نگون جسم چون رسن لاغر

#### من نتایج طبعه

سیه زلف از بر آنچهر دلبر  
 از آن پیوسته می بینی که دارد  
 سیه چون قلب نمرو دست و باشد  
 ز چینش طلعت دلبر فروزان  
 تو گویی بیضه بیضا گرفته  
 معاذالله بصید طایر دل  
 بود همرنگ زاغ ار هیچگه زاغ  
 علی الله زاغ هرگز می نگیرد  
 ز سر تا پا همه تابست و حلقه  
 بهر تاریش تاتاریست پنهان  
 بود تحریر اقلیدس تو گویی  
 قمر را متصل دارد زره پوش  
 در او بس طیب و تاریکی تو گویی  
 سراپا ظلم و چون انصاف مطبوع  
 ره دلها زند هر دم برنگی  
 همه اقلیم دل او را مسلم  
 بصورت عقرب و خورشید بالینش

چو دود عود می پیچد بمجمر  
 فضای عالم از طیبت معطر  
 در آذر همچو ابراهیم آذر  
 چو جرم ماه از برج دو پیکر  
 عقابی تیره پیکر زیر شهر  
 عقابی کی چنین باشد دلاور  
 خرامد اندر آذر چون سمندر  
 مکان همچون سمندر اندر آذر  
 ز پا تا سر همه چینست و چنبر  
 بهر چینش صد چینست مضمّر  
 زده بس دایره سر یک بدیگر  
 زره گویمش مانا یا زره گر  
 بود مشکش پدر عودش برادر  
 همه تن کذب و چون صدقست درخور  
 زهی نیرنگ ساز و سحر پرور  
 همه اقطار حسن او را مقرر  
 بطینت افعی و سوریش بستر



نه موسی و ید بیضاش در جیب  
 بگونه تیره و در کینه چیره  
 ندیدم ای شگفت از مشک افعی  
 بافعی کی شود مینو مقابل  
 بود همسنگ کفر از بس مشوش  
 قرین گر کفر با ایمان صادق  
 بصید و قید دل دامان کینش  
 بقطع دست سارق شرع را حکم  
 مرازین کهنه دزد از لعل جانان  
 دو سیصد بار افزون آزمودم  
 نه آدم را مگر از فتنهء مار  
 فری آن زلف مشکافشان که گویی  
 ازو در صفحهء آفاق طیبیت  
 پرندوشین که از سودای جانان  
 برشک لعبت فرخار و کشمیر  
 بعارض هشته یکخرمن شقایق  
 دو زلفش هریکی یکدشت سنبل  
 ز مشکش در قمر درعی هویدا  
 مرا زانکوه غم چون کوه فربه  
 کمر همواره در کوهست و او را  
 بکوه او زبر هر کس فرا شد  
 غرض بنشست و ساغر خورد و بشکفت  
 چو دور هشت و نه طی شد زمستی  
 من از جا جستم و بوسیدمش لب  
 گرفتم کام دل چو نانکه دانی  
 بخود گفتم که قاتنی بهش باش

نه زندان و مه کنعانش در بر  
 چو غژمان افعی و پیچنده اردر  
 نباشد ایعجب اژدر ز عنبر  
 باژدر کی ارم گردد مسخر  
 بود هم رنگ شام از بس مکدر  
 رهین گر شام با صبح منور  
 چو دزدان تا کمر دایم مشمر  
 ولی باید برید این دزد را سر  
 نگرده هیچگه عیشی میسر  
 همی ملسوع را تلخست شکر  
 فراق افتاد با فردوس و کوثر  
 مر او را نافهء آهوست مادر  
 وزو در چهرهء دلدار زیور  
 پریشانتر بدم از زلف دلبر  
 در آمد از درم آن سرو کشر  
 بمژگان بسته سیصد جعبه نشتر  
 دو چشمش هریکی یکباغ عبهر  
 ز سیمش در کمر کوهی مستر  
 مرا زان مشک تن چون موی لاغر  
 بود زیر کمر کوهی موقر  
 شود بر هر مراد دل مظفر  
 رخس گل گل چو باغ از آب ساغر  
 قرین فرش بستر کرد پیکر  
 کشیده همچو جانش تنگ در بر  
 که دیو نفس غالب بود بی‌مر  
 که راه دین زند نفس بداختر



در ستایش امیرالامراء العظام نظام الدوله حسین خان دام مجده العالی  
حکمران فارس فرماید

شادان رسید دوش نگارینم از سفر  
زانسان که هست بر رخ من نقش آبله  
گفتی دو زلف او دو فرشته است عنبرین  
از وهم کرده دایره‌یی کاین مرا دهان  
معلوم من نشد که تنش بود یا حریر  
دستی زدم بزلفش و از هم گشودمش  
گویند روز محشر یک نیزه آفتاب  
یک نیزه هست قد وی و رویش آفتاب  
زنجیر زلف او چو اسیران زنگبار  
از تاب زلف و آب رخس جسم و چشم من  
در زلفکانش بسکه دل افتاده روی دل  
دندانهای شانه چو بر زلف او رسید  
گفتی دو چشم عاریه فرموده از غزال  
چشم خروس را که همه خلق دیده‌اند  
مانا که حسن هردو جهانرا بیافرید  
حیران شدم که تا بچه عضوش کنم نگاه  
سوگند خورده است که از شرم پیکرش  
دستم اشاره‌یی بلب لعل او نمود  
رویش بموی دیدم و بگریستم بلی  
باری ز جای جستم و بوسیدمش رکاب  
وانگه که موزه سفر از پا کشیدمش  
گفتا بساق من چکنی اینقدر نگاه  
خندید و گفت کس ندهد سیم خود بمفت  
گفتم که زر ندارم لیکن گرت هواست  
کان هنر سپهر ظفر صاحب اختیار  
آن سروری که پیشی بروی نیافت کس  
جز خشکی لب وتری دیده خصم او

وز گرد راه غالیه پاشیده بر قمر  
از گرد راه مانده برخسار او اثر  
بر چهر آفتاب پریشیده بال و پر  
بر هیچ بسته منطقه‌یی کاین مرا کمر  
مفهوم من نشد که لبش بود یا شکر  
فی الحال بوی مشک برآمد ز بوم و بر  
تابد فراز خاک و صحیحست این خبر  
زان رو فتاده غلغله حشر در بشر  
دلها قطار بسته بدنبال یکدگر  
پرتاب چون شرر شد و پرآب چون شمر  
در حلقهای او نبود شانه را گذر  
از هر کران زند بدل خلق نیست  
و آنرا بسحر تعبیه کردست بر قمر  
دزدیده کاین مراست لب سرخ جان شکر  
در جزو جزو صورت او واهب الصور  
زیرا که بود آن یک ازین یک بدیع تر  
تاجر بفارس نارد دیبا ز شوشتر  
ز انگشت من دمید همه شاخ نیشکر  
مه چون بعقرب آید بارد همی مطر  
زودش پیاده کردم و بگرفتمش ببر  
بر سیم ساق او چو گدا دوختم نظر  
گفتم بسی بسیم تو مشتاقم ای پسر  
یکمشت زر بیاور و سیم مرا بخر  
از مدح خواجه بر تو فشام همی گهر  
سالار ملک فارس حسین خان نامور  
جز آنکه پیش پیش رکابش دود ظفر  
در بحر و بر نصیب نیابد ز خشک و تر



کس را بغیر تیر نراند ز پیش خویش  
 ای در جهان شریفتر از روح در بدن  
 امضا دهد عزایم قدر ترا قضا  
 از روی و رای تو دو نمونه است ماه و مهر  
 در روز حشر آید هر چیز در شمار  
 گر بوالبشر لقب نهمت بس غریب نیست  
 کوتاه بود ز قامت بخت بلند تو  
 زان در شبان تیره گریزد عدوی تو  
 پستی که همچو تیغ نشد خم بپیش تو  
 رضوان خلد اگر تف تیغ تو بنگرد  
 صدرا حکایت من و یار قدیم من  
 امروز گاه آنکه برون آمد آفتاب  
 ننشسته و نشسته رخ از گرد راه گفت  
 زان باده بردمش که اگر قطره‌یی از آن  
 نوشید و تند گشت و ترش کرد ابروان  
 شیرین بد این شراب وز طعمش همی مرا  
 گفتم هلا چه جرم و خیانت بمن نهی  
 زیرا ز بسکه هست دهان تو شکرین  
 این باده تلخ بود بماندهء گلاب  
 خندید و دوستانه بدشنام لب گشود  
 خلاق نظم و نثری و مشهور شرق و غرب  
 نبود عجب که شعر ترا در بهشت حور  
 وانگه زهرکران سخنی رفت در میان  
 گفتم هزار شکر که صیتم چو آفتاب  
 تا صاحب اختیار بشیراز آمدست  
 درعهد او غمی بخدا در دلم نبود  
 وانهم بسر رسید چو از در آمدی  
 پس گفت اینزمان بچه کاری و با که یار  
 گفتا که کیست یار تو گفتم بتان همه  
 خوبان شهر با دل من جسته‌اند خوی

وان نیز بهر دفع حسودان بد سیر  
 وی در زمان عزیزتر از نور در بصر  
 اجرا کند اوامر امر ترا قدر  
 وز مهر و کین تو دو نشانه است خیر و شر  
 جز جود دست تو که برونست از شمار  
 امروز خلق را بحقیقت تویی پدر  
 گر روزگار ابره شود چرخ آستر  
 کز سهم تو ز سایه خود میکند حذر  
 او را براستی چو قلم می‌برند سر  
 حسرت خورد که کاش بدم مالک سقر  
 بشنو که گوش دشمنت از غصه باد کر  
 ماهم چو یک سپهر سهیل آمد از سفر  
 فرسودهء رهم بمیم خستگی ببر  
 ریزی بسنگ خاره شود سنگ جانور  
 گفتا شراب شیرین تلخی دهد ثمر  
 افسرده گشت خاطر و آزرده شد جگر  
 بگشای چشم و بر لب و دندان خود نگر  
 شیرین شود شراب چو در وی کند گذر  
 شیرین شد اینزمان که درآمیخت با شکر  
 کای فتنهء جهان چکنی این همه هنر  
 سحر نکته سنجی و معروف بحر و بر  
 از بهر دلفریبی غلمان کند ز بر  
 تا رفته رفته جست ز احوال من خبر  
 از خاوران گرفته همی تا بباختر  
 هر روز کار من بود از خوب خوبتر  
 غیر از غم فراق تو ای سرو سیمبر  
 گفتا که در زمانه رسد هر غمی بسر  
 گفتم بکار باده و با یار سیمبر  
 در حیرتم که تا بکدامین کنم نظر  
 هر روز میکنند به بنگاه من حشر



گه شعرکی ملیح سرایم بمدح این  
 گه نثرکی فصیح نگارم بوصف آن  
 با این کنم مطایبه از صبح تا شب  
 گفتا دریغ ازین دلک هرزه گرد تو  
 یاری چو من گزین که نماید ترا بطبع  
 گفتم تو آفتابی و خوبان شعاع تو  
 هر گه که دست من بموثر نمیرسد  
 گفت اینزمان که آمدم و باز دیدیم  
 زانسان بخشم رفت که گفتی زمزگانش  
 گفت از چه روز ز بد بتری گفتمش ز شرم  
 شرم آیدم که تا کنمت خرج آب و نان  
 گفت اینزمان تو گفتی کز صاحب اختیار  
 مرسوم پار را مگرت مرحمت نکرد  
 یک نیمه را حوالهء عمال کرد و باز  
 آن نیمهء حواله سپردم بقرض خواه  
 شرم آیدم که زحمت خدّام او دهم  
 گفتا ترا حکیم که خواند که ابلهی  
 دانی که عاشقست کف صاحب اختیار  
 تو چون گدای کاهل جاهل نشسته‌یی  
 شیئی‌اللهی بزنی که برآید ز خانه بانگ  
 الحق خجل شدم که بتحقیق هرچه گفت  
 اکنون تودانی و کرم خویش و فضل خویش  
 من بندهء توام تو خداوند نعمتی  
 تا جن و انس و وحش و دد و دام میکنند  
 شکر تو باد شیوهء سکان آب‌خاک  
 هر کاو عدوی جان تو مالش بود هبا  
 پشتش ز بار غم نشود گوژ چون کمان

وانگه شویم دوست چو پرویز با شکر  
 چنگش زخم بدامن و تنگش کشم ببر  
 با آن کنم ملاعبه از شام تا سحر  
 کاو چون گدای خانه بدوشست دربدر  
 مستغنی از محبت ترکان کاشغر  
 در شرق و غرب از ره وصل تو پی سپر  
 ناچارم ای پسر که شتابم پی اثر  
 حالت چگونه باشد گفتم ز بد بتر  
 بارد همی بپیکر من ناچرخ و تبر  
 نقدی بکف ندارم جز نقد جان و سر  
 حیرانم از کجا دهمت وجه خواب خور  
 هر روز کار من شود از خوب خوب‌تر  
 گفتم مطولست و بگویمت مختصر  
 فرمود نقد میدهمت نیمهء دگر  
 زین نیم نقد باید ترتیب ما حضر  
 کان نیم نقد یابم و آسایم از خطر  
 نادیده‌ام نظیر تو در هیچ بوم و بر  
 بر هر لیبی که خواهد ازو گنج سیم و زر  
 بر در خموش و خانه خدا از تو بیخبر  
 یا اللهی بگو که گشایند بر تو در  
 حق بود و حرف حق را در دل بود اثر  
 تو مفتخر بفضلی و ما جمله مفتقر  
 کافیت عرض حال خود از بنده اینقدر  
 در بر و بحر نعت خداوند دادگر  
 مدح تو باد پیشهء قطان بحر و بر  
 هر کاو حسود بخت تو خونس بود هدر  
 هر کاو براستی بتو پیوست چون وتر



در ستایش پادشاه جمجاه محمدشاه غازی طاب الله ثراه گوید

شبا هنگام کز انبوه اختر  
در آمد از درم آن ترک فرخار  
زجزعینش روان لولوی سیال  
تو گفתי خفته در چشمانش افعی  
دوچشمش خیره همچون جان عفريت  
دویدم کش نشانم تا فشانم  
چه گفتم گفتم ای خورشید نوشاد  
رخت بر قد چو بر شمشاد سوری  
اسیر برگ شمشادت ضمیران  
چرا بر ماه ریزی عقد پروین  
چه خواهی کان ترا نبود مسلم  
گرت سیم آرمانها اشکمن سیم  
چو این گفتم زخشم آنسان برآشت  
گسست آنگونه تار گیسوان را  
چنان بر باد داد آن تار زلفان  
بگفتا ای فصیح عشقبازان  
فصاحت را بهل بزمی بیارا  
فصاحت درخور پندست و تعلیم  
چرا خود را چنین عاشق شماری  
بترک عشق گوی و عشوه مفروش  
نه جز بکر سخن بکرین در بزم  
سقیم این فکرت از تحصیل اسباب  
تو نیز از خوان یغما غارتی کن  
بگفتم خوان یغما خود کدامست  
بگو مدحی ملک را ملک بستان  
محمد شاه غازی کز هراسش  
شهنشاهی که در ذاتش خداوند  
چه دیبا پیتش شمشیرش چه خفتان

فلک چون چهره من شد مجدر  
گلش پر ژاله خورشیدش پراختر  
درالماسش نهان یاقوت احمر  
تو گفתי رسته از مژگانش خنجر  
دو زلفش تیره همچون قلب کافر  
غبار راهش از جعد معنبر  
چه گفتم گفتم ای شمشاد کشر  
لبت بر رخ چو در فردوس کوثر  
غلام سرو آزادت صنوبر  
چرا بر سیم باری گنج گوهر  
چه جویی کان ترا نبود میسر  
گرت زر آرزوها چهر من زر  
که از بحران سقیم از باد آذر  
که گفתי بر رگ جان کوفت نشتر  
که گیتی از شمیمش شد معطر  
که هیچت نیست جز قولی مزور  
بلاغت را بنه خوانی بگستر  
بلاغت لایق وعظمت و منبر  
بدین خلق کریه و خلق منکر  
که عاشق می نشاید جز توانگر  
نه جز فکر هنر فکرت در سر  
عقیم آن بکرت از تعطیل شوهر  
تو نیز از گنج نعمت قسمتی بر  
بگفتا جود سلطان مظفر  
بیا رنجی ببر گنجی بیاور  
بگرید طفل در زهدان مادر  
نهان کرد آفرینش را سراسر  
چه خارا پیش صمصامش چه مغفر



نوالش با دو صد دریا مقابل  
 همه گنج وجود او را مسلم  
 ز کاخش بقعه‌یی هر هفت گردون  
 تعالی همتش از ذکر بیرون  
 در اقلیمش جهان کاخی مسدّس  
 جهان بی چهر او تنگست درچشم  
 گهر اندر صدف میرقصد از شوق  
 بلنگر نام عزمش گر نگارند  
 بنامیزد سمند باد پایش  
 ز گردش هر کجا دشتی محدب  
 موقر با تکش باد مخفف  
 عنان بین بر سرش تا می‌نگویی  
 چو خوی ریزد ز اندامش تو گویی  
 چو خسرو را بر آن بینی عجب نیست  
 و یا گویی یکی دریای زخار  
 شهای ای لشکرت در آب و آتش  
 فنا با تیر دلدوزت بنی‌غم  
 بکاخت خانه روبی‌خان و فغفور  
 بر آنستم که کان زای سبب جودت  
 صبا در پویه رخس تو مدغم  
 تویی گر مکرمت گردد مجسم  
 شهنشاهها دو چشم خون فشانم  
 دو مه بیشست تا با من بکینند  
 همی گویند کای بیمهر بد عهد  
 نه آخر مادو را از لطف یزدان  
 چرا گوش و زبان خویشان را  
 زبانت بشمرد اخلاق خسرو  
 زبان از گفتن و گوش از شنفتن  
 نه آخر ما دوسال افزون نخفتیم  
 چه باشد جرم ما اجحاف بگذار

جلالش با دو صد دنیا برابر  
 همه ملک شهود او را مسخر  
 ز ملکش رقه‌یی هر هفت کشور  
 تقدس حشمتش از فکر برتر  
 بچوگانش فلک گویی مدور  
 روان بی‌مهر او تنگست دربر  
 که شاهش برنهد روزی برافسر  
 خواص بادبان خیزد ز لنگر  
 که با او یال نگشاید کبوتر  
 ز نعلش هرکجا کوهی مقعر  
 محقر با تنش کوه موقر  
 نشاید باد را بستن بچنبر  
 ز چرخ همتش میبارد اختر  
 که گویی آن براقست این پیمبر  
 نهادستند بر کوهان صرصر  
 همال ماهی و جفت سمندر  
 قضا با تیغ خونریزت برادر  
 بقصرت ره نشینی رای و قیصر  
 توانگر می‌نگردد تا بمحشر  
 فنا در قبضه تیغ تو مضمّر  
 تویی گر معدلت آید مصور  
 که پرخونند چون از می‌دو ساغر  
 بدان آیین که با دارا سکندر  
 همی گویند کای مسکین مضطر  
 رئیس عضوها فرموده یکسر  
 مقدم داری و ما را مؤخر  
 دو گوشت بشنود اوصاف داور  
 بود همواره توفیقش مقرر  
 ز شوق روی شاه ملک پرور  
 جنایت بازگو ز انصاف مگذر



ندانمشان جواب ایدون چگویم  
پری را تا بود نفرت ز آهن  
عدویت را خشک بارد ببالین

مگر حکمی کند شاه فلک فر  
عرض را تا بود الفت بجوهر  
خلیلت را سمن روید ز بستر

درستایش وزیر بی نظیر کشف الادانی والاقاصی  
جناب حاج میرزا آقاسی

شب گذشته که همزاد بود با محشر  
سپهر گفتی فرسوده گشته از رفتار  
شبى چنان سیه و سهمناک کز هر سو  
شبى چنانکه تو گویی جهان شعبده باز  
بغیر چشم من و بخت خواجه زیر سپهر  
ز بسکه بودم ز اندوه دل خمول و ملول  
بعقل گفتم کاندرا جهان کون و فساد  
بهم فتاده گروهی سه چهار بیهوده کار  
نه کس ز مقطع و مبدای کینشان آگاه  
هزار خرگه و نوبت زنی نه در خرگاه  
جواب داد که در اینجهان تنگ فضا  
ندیده‌بی که دوتن چون بره دوچار شوند  
ولی چو ژرف همی بنگری بکار جهان  
درینجهان و برون زینجهان چوجان درجسم  
گدا و شاه بیک آستان گرفته قرار  
نه حرف میم مباین دراونه حرف الف  
مجاورین دیارش بهر صفت موصوف  
درون و بیرون چون نور عقل درخاطر  
مخوف و ایمن چون اهل نوح در کشتی  
چو نقش دریا در سینه جامد و جاری  
دراز و کوتاه چون عکس سرو دریده  
در آنجهان ز فراخی بهرچه درنگری  
بلی تنافی اصداد و اختلاف حروف

وز آفرینش گیتی کسی نداشت خبر  
بمانده بهر سکون را بنیم راه اندر  
بچشم و گوش فرو بسته راه سمع و بصر  
برآستین فلک دوخت دامن اختر  
جهانیان همه در خواب رفته سرتاسر  
یکی بزبانوی فکرت فرو نهادم سر  
چه موجبست کزینگونه خیر زاید و شر  
گاهی بکینه و گاهی بصلح بسته کمر  
نه کس بمرجع و منشای صلحشان رهبر  
هزار لشکر و فرماندهی نه در لشکر  
ز صلح و کینه ندارد کاینات گذر  
بهم کنند کشاکش چو تنگ شد معبر  
یکی جهان فراخست درجهان مضمهر  
درینجهان و فزون زینجهان چوجان دربر  
سها و ماه بیک آسمان نموده مقر  
نه نقش سیم مخالف در او نه نقش حجر  
مسافرین بلادش بهر لغت رهبر  
نهان و پیدای چون جان پاک در پیکر  
روان و ساکن چون قوم عاد از صرصر  
چو عکس کوه در آئینه فربه ولاغر  
نگون و والا چون نور مهر در فرغر  
گمان بری که جز او نیست هیچ چیز دگر  
ز تنگ طرفی هستیست در لباس صور



همه تنزل بحر محیط و تنگی اوست  
 برون ازینهمه ذاتیست کز تصور آن  
 خیال معرفتش هرچه کرده‌اند هبا  
 مگر بحکم ضرورت همین قدر دانیم  
 و گر نه نحل چه داند که از عصارهٔ شهد  
 و یا بفکرت خود عنکبوت چتواند  
 و یا چه داند موری که تخم کزبره را  
 ز گرگ بَرّه بفرموده که جست فرار  
 هنوز و چون و چرا بد مرا که چون دم شیر  
 بتم درآمد بر توسنی سوار شده  
 ز جای جستم و او را سبک ز خانه زین  
 همی چه گفتم گفتم بتا درآی درآی  
 جحیم و طوفان بر من برفت از دل و چشم  
 بگریه گشت روان از دو چشم من لؤلؤ  
 توگفتی آن لب و آن چشم هردو حامله‌اند  
 بصد هراس درآویختم بزلفینش  
 همه کتاب مجسطیست گفتی آن سرزلف  
 بچشم بود چو آهو بزلف چون افعی  
 فشانده آن عوض مشک زهرجان فرسا  
 بحجره بردم و آوردمش بپیش می  
 از آن شراب که از دل چو درجهد بدماغ  
 چو رنگ باده دوید از گلوی او در چهر  
 چه گفت گفت که چون برتومیرود ایام  
 بمویه گفتمش ای ترک ازین حدیث بگرد  
 ز مهر خواجه حسودان بمن همان کردند  
 چو این شنید فرو بست چشم از سرخشم  
 بخت روی و فرو ریخت بسد از بادام  
 دوید برمهش از دیده خوشه پروین  
 به پنج ماهی سیمین طیانچه زد برماه  
 ز قهر گفت بیک حیلتی که کرد حسود

که گه خلیج شود گاه رود و گاه شمر  
 بفکرتند عقول و بحیرتند فکر  
 حدیث منزلتش هرچه گفته‌اند هدر  
 گه ناگزیر ز فرماندهست و فرمانبر  
 مهندسانه توان ساخت خانه ششدر  
 که از لعاب کند نسج دیبه ششتر  
 چهار نیمه کند تا نروید از اغبر  
 ز باز کبک بدستوری که کرد حذر  
 پدید گشت تباشیر صبح از خاور  
 که گاه حمله ز سر تا سرین گرفتی پر  
 بکش کشیدم و تنگش گرفتم اندر بر  
 که نار با تو بهشتست و خلد بی تو سقر  
 ز بسکه آتش و آبم گذشت بی تو ز سر  
 بخنده گشت عیان ازدولعل او گوهر  
 یکی بگوهر خشک و یکی بگوهر تر  
 برآن نمط که بمار سیاه افسونگر  
 ز بسکه دایره سر کرده بود یک بدر  
 ولی خلاف طبیعت نمود هردو اثر  
 نموده این بدل زهر مشک جان پرور  
 که داشت گونه یاقوت و نکهت عنبر  
 سپید مغز بتوفد برنگ سرخ جگر  
 ز روی مهر بسیمای من فکند نظر  
 درین زمانه که رایج بود متاع هنر  
 بناله گفتمش ایشوخ ازین سخن بگذر  
 که بر بیوسف‌اخوان او ز میل پدر  
 برآمد از بن هر موی من دو صد نشتر  
 بکند موی و برانگیخت لاله از عبهر  
 دمید بر گلش از لطمه شاخ نیلوفر  
 بده هلال نگارین همی شخود قمر  
 ترا که گفت که در کاخ خواجه رخت مبر



ثنای خواجه، ایام حرز جان تو بس  
 ظهیر ملک عجم اعتضاد دولت جم  
 معین ملت اسلام حاجی آقاسی  
 جلال او بر از اندیشه گمان و یقین  
 چو مهر رایت او را بهر دیار طلوع  
 بروز باد گر از حزم سخن رانند  
 ز سیر عزمش اگر آفریده گشتی مرغ  
 ز فیض رحمت و انعام گونه گونه اوست  
 سخای دست وی اندر سخن نگنجد هیچ  
 ز دست جودش اگر سایه بر سحاب افتد  
 زهی بذات تواندر بلند و پست جهان  
 قبول مهر تو فطریست مر خلائق را  
 ز بس نوال تو آمال خلق بپذیرد  
 ندیم مجلس عدل تواند امن و امان  
 ز فرط حرص تواند سخا عجب نبود  
 بکین خصم تو درکان آهن و فولاد  
 مگر ز پنجه عزم تو لطمه‌یی خورده  
 مگر ز آتش خشم تو شعله‌یی دیده  
 شمول فیض تو گر منقطع شود ز جهان  
 شفا ز مهر تو خیزد چو شادی از باده  
 حدیث مهر تو خوانند گر بگوش جنین  
 بنفس نامیه گر هیبت تو بانگ زند  
 شکوه حزم تو در راه باد عاد کشد  
 بهستی تو مباهات میکند گیتی  
 ز تف هیبت تو شعله خیزد از دریا  
 اگر جلال تو در نه سپهر گیرد جای  
 ثنای عزم تو نارم نبشت در دیوان  
 بعون چرخ همان قدر حاجتست ترا  
 خدایگانا گویند حاسدی گفتست  
 چگونه منکر باشم که در محامد تو

تو مدح گوی و میندیش از هزار خطر  
 خدایگان امم قهرمان نیک سیر  
 سپهر مجد و معالی جهان شوکت و فر  
 نوال او بر از اندازه قیاس و نظر  
 چو ابر همت او را بهر بلاد سفر  
 درون دریا کشتی بیفکند لنگر  
 نداشتی گه پرواز هیچ حاجت پر  
 که گونه گونه بروید ز هردرخت ثمر  
 بر آن مثابه که در قطره بحر پهناور  
 سهیل و ماه فشاند همی بجای مطر  
 چنانکه گوهر اشیا در اولین جوهر  
 چنانکه خاصیت نطق در نهاد بشر  
 گمان بری که هیولاست در قبول صور  
 مطیع موکب بخت تواند فتح و ظفر  
 که سکه کرده ز معدن همی برآید زر  
 سزد که ساخته بینند تیغ و تیر و تبر  
 که هر کرانه سراسیمه میدود صرصر  
 که در دویده زدهشت بصلب سنگ شر  
 ز روی مهر نماند بهیچ چیز اثر  
 بلا ز قهر تو زاید چو شعله از اخگر  
 ز شوق رقص کند در مشیمه مادر  
 ز هیچ عرصه نروید گیاه تا محشر  
 ز بال پشه نمرود سد اسکندر  
 چنانکه دوده آدم بذات پیغمبر  
 ز یمن همت تو رشحه ریزد از آذر  
 ز تنگ ظرفی افلاک بشکند محور  
 که همچو باد پراکنده می‌کند دفتر  
 که بهر صیقلی آیینه را بخاکستر  
 که ناسزا سخنی سرزدست از چاکر  
 ثنای ناقص من چون هجا بود منکر



گراین مراد حسودست حق بجانب اوست  
وگر مراد وی ازاین سخن عناد منست  
حسود اگر همه تیرافکند نترسم از آنک  
ز من نیاید جز بوی عود مدحت تو  
همیشه تا که بشکل عروس قائمه را  
عروس ملک ترا دولت جهان کابین  
ترا ستاره مطیع و ترا زمانه غلام

ز حرف حق نشود رنجه مرد دانشور  
کلیم را چه زیان خیزد از خوار بقر  
ز مهر تست مرا درع آهنین در بر  
گرم بر آتش سوزان نهند چون مجمر  
مساویست بسطح و دو ضلع سطح وتر  
جمال بخت ترا کسوت امان دربر  
ترا فرشته معین و ترا خدا یاور

در ستایش امیرالامراء العظام میرزا نبی خان رحمه الله فرماید

شد کاسهام از باده تهی کیسهام از زر  
پارینه مرا برگ و نوا بود فراوان  
شهد و شکر و شیشه و شماّمه و شاهد  
هم بود کباب بره هم نقل مهنا  
هم ساده سیمین بدو هم باده رنگین  
هیچ از بر من یار نرفتی بدگر جای  
گه طره مشکینش سرم را شده بالین  
بر ساق سپیدش چو فرا بردمی انگشت  
بر سینه سیمینش چو بر میزد می پشت  
گه ریشک رشکین من از روی تملق  
گه چهره پرچین من از فرط تعلق  
گه آبله گون صورت من دیدی و گفתי  
هر وقت که خمیازه کشیدم زبی می  
هر گه که تمنای یکی بوسه نمودم  
صد بوسه اگر میزدیش باز بشوخی  
شعرم چو شنیدی متمایل شدی از شوق  
نثرم چو شنیدی متحرک شدی از ذوق  
و امسال که هم کیسه و هم کاسه تهی شد  
ماهیم شده دمساز بترکان سپاهی  
هر گه که مرا بیند در کوچه و بازار

زان رو نکند یاد من آن ترک ستمگر  
و اسباب فراغت بهمه حال میسر  
رود و دف و طنبور و نی و بربط و مژهر  
هم بود طعام سره هم آش مزعفر  
هم جوز منقابدو هم لوز مقشّر  
زانسان که زن صالحه از خانه شوهر  
گه سینه سیمینش برم را شده بستر  
زانو بگشادی که برم دست فراتر  
بازو بگشادی که مرا گیرد در بر  
بویید که بخ بخ بنگر مشک معطر  
بوسید که هی هی بنگر ماه منور  
خورشید که دیدست بدینگونه پراختر  
برجستی و می ریختی از شیشه بساغر  
لب بر لب من دوختی آن ترک سمنبر  
لب غنچه نمودی که بزن بوسه دیگر  
کاین شعر نه شعرست که قندیست مکرر  
کاین نثر نه نثرست که عقدیست زگوهر  
آن از می پالوده و این از زر احمر  
یارم شده همراه برندان قلندر  
چشمک زند از دور بصد طعنه و تسخر



کاینست همان شاعرک خام طمع کار  
 بر بوی بت ساده روانست بهر کوی  
 شعرش همه ژاژست و کلامش همه یاوه  
 ها صورت زشتش نگر و قد خمیده  
 بیکارتر از این نبود در همه اقلیم  
 یارب بدلش چیست زمن یار جفاکار  
 حالی چو هلالی شدم از غصه ازیراک  
 آن به که نمایم سفراندر طلب سیم  
 ای سیم ندانم تو باقبال که زادی  
 مقصود سلاطینی و محسود اساطین  
 بی یاد تو زاهد نکند روی بمحراب  
 شوخی که بدیهم شهان ننگرد از کبر  
 ای سیم تو خیزی زدل سنگ وهم از تو  
 ای سیم چو جان سخت عزیزی تو بهر جای  
 سالار نبی اسم ونبی رسم که تیغش  
 تسخیر جهانرا کرشم مهر سلیمان  
 جویبست ز بحر نعمش لجهء عمان  
 ای برگ دو عالم بکف جود تو مدغم  
 از دوزخ و محشر خبری بود و عیان شد  
 از جنت و کوثر سخنی بود بیان شد  
 دیوان دغا را خم فتراک تو زندان  
 باحزم تو کوهیست گران کاه مخفف  
 تدبیر تو است ار خردی هست مجسم  
 تفتیده شود چون شرر از تیغ تو دریا  
 در بزم بنانت بگه رزم سنانست  
 بدخواه تو یابد ز حسامت بوغا تاج  
 ای دشمن بیباک پری تیغ تو آهن  
 دیریست تودانی که مرادردل و جان هست  
 چندانکه اجازت ز تو جستم همی از مهر  
 خود واسطهء کار تو گردم بر خسرو

کاینست همان مفلسک زشت بداختر  
 بر یاد بط باده دوانست بهر در  
 نثرش همه خامست و بیاتش همه ابتر  
 ها هیکل نحسش نگر و روی مجدر  
 بیعارتر از این نبود در همه کشور  
 کز کردهء من هست بدینگونه مکر  
 انگشت نما کرده مرا طعنهء دلیر  
 تا کار من از سیم شود ساخته چون زر  
 کز مهر تو فرزند کشدکینه ز مادر  
 آرایش شاهانی و آسایش لشکر  
 بی مهر تو واعظ ننهد پای بمنبر  
 پیش تو سجود آرد و بر خاک نهد سر  
 هر سنگدلی سیمبری گشته مسخر  
 جز در آف شمس الامرا میر مظفر  
 آمد گه کین با ملک الموت برابر  
 یا جوج زمانرا سخطش سد سکندر  
 گوییست ز جیب شرفش چرخ مدور  
 وی مرگ دو گیتی بدم تیغ تو مضمّر  
 تیغت صفت دوزخ و رزمت صف محشر  
 از مجلس تو جنت و از جام تو کوثر  
 نیوان و غارا دم شمشیر تو نشتر  
 با عزم تو کاهیست سبک کوه موّقر  
 شمشیر تو است ار ظفری هست منور  
 کفتیده شود چون زره از تیر تو مغفر  
 آن رزق مقرر بود این مرگ مقدر  
 بدکیش تو گیرد ز سهامت گه کین پر  
 ای هستی افلاک عرض ذات تو جوهر  
 آهنگ زمین بوس شهنشاه فلک فر  
 گفتی که بمان تا ت دلیل آیم و رهبر  
 خود رابطهء مدح تو باشم برداور



از لطف تو آسوده و با خویش سرودم  
بالله که اگر قرض مرا افکند از پای  
در این دو سه مه فی‌المثل از جوع بمیرم  
شد پنج مه ایدون که بشیراز بماندم  
اکنون که سپه راند شه ازری بسیاهان  
تا بود که ز خاک قدم شاه جهاندار  
تا پیک مه و مهر بگردند شب و روز

الحمد خدا را که امیرم شده یاور  
از امر امیرالامرا می نکشم سر  
با مهر امیرم نبود غم بدل اندر  
با خاطر آشفته و با عیش محقر  
ارجو که مرا بار دهد میر دلاور  
در چشمم کشم سرمه و بر سر نهم افسر  
اقبال تو هر روز ز دی باد فزونتر

### درتهنیت ورود دستور صاحب انتظام قایم مقام طاب ثراه بخراسان

شکر که آمد زری بخطه خاور  
طوس غمین بود بی‌لقای همایونش  
آمد و شد خار وادیش همه سنبل  
بود فراقش بجان بلای مجسم  
رفت چو آمد بهار لیک مبیناد  
آخر اردیبهشت مه که بجوزا  
صدر قضا قدر با شمایل چون بدر  
طوس که میکوفت کوس عشق علی روس  
اهل خراسان همه ز غصه هراسان  
پیر و جوان مرد و زن غریب و مسافر  
در غمش از مویه همچو موی تناتن  
نام نه برجا ز صدر و مسند و ایوان  
صالح از غصه رو نکرد بمحراب  
روح بتنشان چنان سطر که سندان  
لاله رخا را زسقی نرگس شهلا  
شام و سحر صدهزار گوش بپیغام  
تا که بشارت دهد که میر موءید  
آمد و آمد توان تازه بقالب  
آمدنش برد آنچه رفتنش آورد  
خلق تو با بار بار عود مطرا

موکب قایم مقام صدر فلک فر  
بر صفت مکه بی‌حضور پیمبر  
آمد و شد خاک ساختش همه عنبر  
گشت وصالش بتن توان مصور  
هیچ جهان بین چنین بهاران دیگر  
کرد عزیمت ز ثور خسرو خاور  
راند ز خاور سوی عراق تکاور  
گشت مکدر از آن قضای مقدر  
صعب هراسانشان ز شومی اختر  
خرد و کلان خوب و بد فقیر و توانگر  
بی‌رخش از ناله همچو نای سراسر  
رسم نه باقی ز فر و خامه و دفتر  
طالح از مویه لب نبرد بساغر  
موی بسرشان چنان درشت که خنجر  
یاسمن دیدگان چو لاله احمر  
صبح و مسا صد هزار چشم بمعبر  
تا که اشارت کند که صدر مظفر  
آمد و آمد روان رفته بپیکر  
زانده بیمتها و کلفت بی‌مر  
نطق تو با تنگ تنگ قند مکرر



ملک تو تاریخ آفرینش گردون  
 روزی از آن با هزار سال مقابل  
 کلک تو نظمی دهد بملک که ناید  
 کلک تو لاغر و زان خلیل تو فربه  
 خون ز نهیبت بسان صخرهء صما  
 جان ز هراست بسان شوشهء پولاد  
 خشتی از کاخ تست بیضهء بیضا  
 نام تو در روز کین حراست تن را  
 عون تو هنگام رزم دفع عدو را  
 نیست عجب گرجنین زهیبت قهرت  
 گر بنگارند نام عزم تو برکوه  
 ور بدهند آیتی ز حزم تو برباد  
 طبع روان تو زنده رود صفاهان  
 نیست دیاریکه سوی او نبرد بخت  
 تربیت دین کند بدست تو خامه  
 تا ببهاران چو خط لاله عذاران  
 خصم تو گریان چنانکه ابر در آذار

دور تو فهرست روزنامهء اختر  
 آنی ازین با هزار عمر برابر  
 ده یکش از صد هزار بادیه لشکر  
 بخت تو فربه وزو عدوی تو لاغر  
 بفسرد اندر عروق خصم بد اختر  
 سخت شود در وجود حاسد ابتر  
 کشتی از وجود تست گنبد اخضر  
 به بود از صد هزار جوشن و مغفر  
 به بود از صد هزار گرد دلاور  
 پیر برون آید از مشیمهء مادر  
 کوه زند طعنه از شتاب بصرصر  
 باد کند سخره از درنگ باغبر  
 زنده از آن بوستان طبع سخنور  
 نامهء فتح ترا بسان کبوتر  
 بر صفت ذوالفقار در کف حیدر  
 سبزه بر اطراف جویبار زند سر  
 یار تو خندان چنانکه برق در آذر

وله ایضا "رحمه الله"

صبح چون مهر سرزد از خاور  
 جعد چین چین فتاده تابمیان  
 هان مگو زلف یک چمن سنبل  
 آمد از درچه دید دید مرا  
 پوستینی چو قنقذ اندر پشت  
 بینی و چانه رفته پست و بلند  
 همچو بوزینه پوز و لب باریک  
 ناخنم همچو ناخن گربه  
 موی ریشم ز رشک گشته سفید  
 پیکرم از عروق برجسته

مهربان ماه من رسید از در  
 زلف خم خم رسیده تا بکمر  
 هان مگو چشم یکدم عبهر  
 زار و بیمار خفته در بستر  
 شب کلاهی چو هدهد اندر سر  
 سبلیت و ریش گشته زیر و زبر  
 همچو چلیپاسه دست و پا منکر  
 چانهام همچو چانهء عنتر  
 چون پلاس سیه ز خاکستر  
 دفتر درد و رنج را مسطر



گفت چونی چگونه‌یی چه شدی  
 تو نه آنی که چون سرین منت  
 چه شدی چون لبان من باریک  
 چشم بیمار من مگر گفت  
 یا دهان منت چو خود خواهد  
 گفتم این جمله هست لیک مرا  
 هشت نه روز مانده از رمضان  
 نذر کردم چو روز عید رسد  
 عوض سبحه می بگردانم  
 شب اول هلال نادیده  
 یارکی داشتم قلندروار  
 عاشق می چنانکه تشنه بآب  
 شب عیدم بخانه برد و بداد  
 میکی کاندرو همی دیدم  
 صبح عید از گلاب شستم روی  
 رفتم و بار یافتم بر شاه  
 چون برون آمدم ز درگاه او  
 سرم از ناز پر ز عجب و غرور  
 خود بخود گفتم ای حکیم زمان  
 نرمکی عقل‌گوش من مالید  
 رفتم القصه تا بخانه خویش  
 خادم آمد که کیستی گفتم  
 خادمک درگشود و باخود گفت  
 چون مرا دید بادها بپروت  
 گفت ایخواجه بوالعلی چونی  
 چشم مخمور کرده سر پر باد  
 خیزو در ده صلا‌ی عام بمی  
 تا من این هفته را بیاد ملک  
 بیکی چشم زد مهیا کرد  
 می و مینا و شاهد و ساقی

من بخوابستم ای شگفت مگر  
 بدنی بود بلکه فربه‌تر  
 چه شدی چون میان من لاغر  
 که به بیماری اندر آری سر  
 که نماند ز هستی تو اثر  
 چشم بد دور علتیست دگر  
 شوق می در سرم نموده حشر  
 داد خود خواهم از می احمر  
 بسر انگشت هرزمان ساغر  
 کنم اندر هلال جام نظر  
 دور از جان تو ز بنده بتر  
 تا بآخر برین قیاس شمر  
 میکی نوش جان و نور بصر  
 حالت کاینات سر تا سر  
 خلعت شاه کردم اندر بر  
 عزتم کرد وجاه داد و خطر  
 از خود آن پایه نامدم باور  
 تنم از فخر پر ز کبر و بطر  
 این تویی یا سلاله سنجر  
 کاین همه پایه یافتی ز هنر  
 نرمگک حلقه کوفتم بر در  
 صهر خاقان نبیره قیصر  
 خواجه امروز سرخوشت مگر  
 گشته هر موی راست چون نشتر  
 که نگنجی ز کبر در کشور  
 گفتم ایخادمک می‌پرس خبر  
 تا در آیند موءمن و کافر  
 بگذرانم بعیش سرتاسر  
 ساز و برگ نشاط را یکسر  
 نی و طنبور و بربط و مزهر



بره و کبک و تیهو و ذراج  
 یکطرف ساقیان مشکین موی  
 یکطرف شاعران شیرین گوی  
 چار ده سالگان نو بالغ  
 بر تن از چین زلفشان جوشن  
 نه فزون ساده نه فزون قلاش  
 مهرشان همچو قهر زود گسل  
 این بکف جام دادیم که بگیر  
 که ز رخسار آن یکم بالین  
 قرب یکهفته گفتی از خلّار  
 بیخود آن یک فتاده در دهلیز  
 آن یکی گفت چشم انجم کور  
 بنده آنجا نشسته با خواجه  
 دادی آن ساغرم که ها بستان  
 آن یکی ساق آن نهاده بدوش  
 بالش از جام کرده باده گسار  
 جفت جفت از دو روبرتان خفته  
 متراکم سرین بروی سرین  
 کهنه رندان مست امرد خوار  
 چون سگ صید رفته از پی بو  
 قصه کوتاه قرب یک هفته  
 شدم آخر چنان شراب زاده  
 وز تب و لرز پیکرم گفتی  
 و اینک از بیم خواجه عزرائیل  
 گفت ازین خستگیت نرهاند

تره و نقل و شاهد و شکر  
 یکطرف مطربان رامشگر  
 یکطرف شاهدان سیمین بر  
 نغز و رنگین چو میوه نوبر  
 بر سر از موی جعدشان مفر  
 هم وفاجوی و هم جفا گستر  
 صلحشان همچو جنگ زودگذر  
 وان ز لب نقل دادیم که بخور  
 که ز گیسوی آن یکم بستم  
 سیلی آمد ز باده احمر  
 بیپش این یک غنوده در بستر  
 وین یکی گفت گوش گردون کر  
 عاشق اینجا غنوده با دلبر  
 زدی این بوسهام که ها بشمر  
 وان دگر شخص این کشیده ببر  
 تکیه بر چنگ کرده خنیاگر  
 چون دو کودک ببطن یک مادر  
 متهاجم سپر بروی سپر  
 در کمین بتان بهر معبر  
 وانگه از بو بصید برده اثر  
 داد خود دادم از می احمر  
 که نمودم ز بوی باده حذر  
 شده مقهور آتش و صرصر  
 از گریبان برون نیارم سر  
 جز ثنای خدیو گیهان فر

در ستایش شاهزاده فریدون میرزا

طراق سندان برخاست ای غلام از در  
 ببین که طارق لیلست یا که سارق خیل

یکی بیوی وز کوبنده می بجوی خبر  
 ببین که طالب خیرست یا که جالب شر



برو بگو چه کسی کیستی چه داری نام  
 شبی چنین که اگر بچه‌بی بزاید حور  
 بخانه‌بی که ز جزوی کسش نبیند روز  
 شبی چنین که هوا بسکه روی شسته بقار  
 شبی چنان که توگویی جهان شعبده‌باز  
 ببین فقیری اگر یکدو قرص نان خواهد  
 وگر غریبی گم کرده راه بنگه خویش  
 وگر یتیمی باشد مران بقهرش از آنک  
 ورن آن نگار پری پیکرست در بگشای  
 همان نیامده از در یکی صغیر برآر  
 وگر کسی پی کسب کمال جوید بار  
 چه وقت نشر علومست و اشتهار ادب  
 شبست و گاه شرابست و یاروتار وندیم  
 بویژه آنکه بهارست و مغز مرد جوان  
 نقاب ابر مگر ننگری بروی هوا  
 سحاب دوش فلک را کشیده مروارید  
 دمن بحلهء حمرا ز برگ آذریون  
 نسیم ناف ریاحین نهفته در نافه  
 فروغ نرگس شهلا فتاده در سنبیل  
 شکوفه بر ز برشاخ چشم ناخنه دار  
 و یا چو دیدهء احول بود که وقت نگاه  
 همی شکوفه و بادام در برابر هم  
 ایا غلام درین نیمه‌شب بفصل چنین  
 اگرچه شب ظلماتست و اندرین ظلمت  
 مرا که همت خضرست و چون تو خضررهی  
 یکی برون شو و برشو برآن جهنده سمند  
 دونده‌تر ز خیال و جهنده‌تر ز گمان  
 تنش بنرمی همتای اطلس و قاقم  
 همان سمند که هرکاو سوار گشت بدو  
 همان سمند که امشب گرش سوار شوی

بدین سرای درین شب که آمدت رهبر  
 سیه‌تر از دل عفریت بینیش پیکر  
 مرا عبور تو در تیره شب فزود عبر  
 همی بچرخ ره قطب گم کند محور  
 برآستین فلک دوخت دامن اختر  
 بجای نان بفشان آتش از دو دیدهء تر  
 رهش نما که همت رهنما شود داور  
 خدای گوید اما الیتیم لاتقهر  
 مباد آنکه بماند دراز در پس در  
 که تا درآیم و تنگش درآورم دربر  
 برو بگو که فلان نیست درسرای ایدر  
 چه گاه عرض رسومست و انتشار هنر  
 بط و چمانه و چنگ و چغانه و مزهر  
 همی چو کورهء آتش بتوفد اندر سر  
 نشید مرغ مگر نشنوی ز شاخ شجر  
 نسیم گوی زمین را گرفته در عنبر  
 چمن بگلّهء خضرا ز شاخ سیسنبر  
 سحاب تاج شقایق گرفته در گوهر  
 چو عکس شهر جبریل در دل کافر  
 که استخوانش بپوشد همی سواد بصر  
 سپیدش همه زیرست و تیرگی بزبر  
 چنان نماید کان احوالست و این اعور  
 مرا بجان تو از وصل باده نیست گذر  
 طمع ببرد از آب حیات اسکندر  
 بکوشم از دل و جان تا بنوشم آب خضر  
 که گاه پویه ز سر تا سرین برآرد پر  
 دمنده‌تر ز شهاب و رونده‌تر ز شرر  
 پیش بگرمی همزاد آتش و صرصر  
 بتن شدن سوی معراج افتدش باور  
 ترا رساند فردا بدامن محشر



همان عمامه مشکین و طیلسان سپید  
 ببر بدکه خمار و هر دو را بگذار  
 از آن شراب که گر ریزیش بکام نهنگ  
 از آن شراب که ازدل چو برجهد بدماغ  
 از آن شراب که گر پرتوش فتد بسحاب  
 از آن شراب که همچون حباب رقص کند  
 از آن شراب که بر بوده خوشه خوشه زر  
 ایای غلامک چالاک طبع زیرک خوی  
 برهن اگر ز تو آن مرده ریگ نستانند  
 ز من سلام رسانش پس از سلام بگو  
 بدان خدای که هجده هزار عالم را  
 بدان خدای که آثار علم و قدرت او  
 که غیر ازین دوسه گزرنده از سپید و سیاه  
 برای خاطر من یک دو بط شراب بده  
 گران فروشی منمای و برگران مگریز  
 زکوة باده فشانند میکشان برخاک  
 چنین نماند و نماند جهان شعبده باز  
 بیک وتیره نجند همی عنان قضا  
 زمان بگردد و در گردش هزار امید  
 بنوشی از پس هر نیش نوش جان افروز  
 شنیده بی که کلاهی چو بر هوا فکنی  
 چه رنجها که کشد دانه در مشیمه خاک  
 نه هر چه هست مخمّر بود ز سود و زیان  
 بپایه بی نرسد شخص بی رکوب و خطوف  
 چو نیک بنگری این یکدومشت کون و فساد  
 گهی بملک نباتی کشد جماد سپاه  
 گهی سپارد حیوان بملک انسان رخت  
 بهم فتاده گروهی سه چار بیهده کار  
 نه کس ز مقطع و مبدای کینشان آگه  
 ولی چو ژرف همی بنگری بکار جهان

که بود قسمت میراث من ز جد و پدر  
 برهن شرعی یک ساتکین می احمر  
 ز بحر رقص کنان رو نهد بجانب بر  
 سفید مغز بتوفد برنگ سرخ جگر  
 سهیل و ماه فشاند همی بجای مطر  
 ز شوق آنکه بترکیب جام اوست قمر  
 بیاد شوکت او آب شوشه شوشه زر  
 یکی بیفکن در کار میفروش نظر  
 پی بهانه درافتد میان بوک و مگر  
 بحالتی که کند در دلش ز مهر اثر  
 نموده تعبیه در ذات پاک پیغمبر  
 ظهور یافت زگفتار و بازوی حیدر  
 بخویش ره نبرم چیزی اندرین کشور  
 بجایش این دوسه اسباب مرده ریگ ببر  
 بهانه جویی بگذار و از بها بگذر  
 تو هم مرا ز کرم خاک ره شمار ایدر  
 چنان نبود و نباشد زمان شعبده گر  
 بیک مثابه نگردد همی رکاب قدر  
 فلک بجنبد و در جنبشش هزار اثر  
 بیابی از پس هر رنج گنج جان پرور  
 هزار چرخ زند تا رسد دوباره بسر  
 بدین وسیله که روزی دهد بخلق ثمر  
 نه هر که هست مشمر بود بنفع و ضرر  
 بمایه بی نرسد مرد بی خیال و خطر  
 ز مشتهاست که آمیخته بیکدیگر  
 گهی بعالم حیوان کشد نبات حشر  
 گهی نماید انسان بسوی خاک سفر  
 گهی بکینه و گاهی بصلح بسته کمر  
 نه کس بمرجع و منشای صلحشان رهبر  
 یکی جهان فراخست در جهان مضمر



درین جهان و برون زینجهان چو جلن درجسم  
 گدا و شاه بیک آستان گرفته قرار  
 نه حرف میم مبین درو ز حرف الف  
 درین جهان ز فراخی بهرچه درنگری  
 بلی تلاقی اصداد و اختلاف حدود  
 همه تنزل بحر محیط و تنگی اوست  
 خلیج را کسی از بحر چون تواند فرق  
 هم از کجا کس مر رود را تمیز دهد  
 همان زر و دروان جوی چون شود ممتاز  
 همه حدود مبین برین قیاس شناس  
 درینجهان نهان لاجرم هرآنکه رسید  
 بغیر بیند و با خویش بیندش همتا  
 مجاورین دیارش بهر صفت موصوف  
 درون و بیرون چون نورعقل در خاطر  
 مخوف وایمن چون اهل نوح در کشتی  
 خموش و گویا چون نور ماه در طلعت  
 دراز و کوتاه چون عکس سرو در دیده  
 درشت و نرم چو خوی الوف در زندان  
 چو نقش دریا در سینه جامد و خامد  
 بخیل و راد چو فواره در ترشح آب  
 عزیز و خوار چو محمود در جوار ایاز  
 چو عشق دلبرهم جانگداز و هم جان بخش  
 برون ازین همه ذاتیست کز تصور او  
 حدیث معرفتش هرچه گفته اند هیا  
 مگر بحکم ضرورت همین قدر دانیم  
 وگرنه نحل چه داند که از عصاره شهد  
 و یا بفکرت خود عنکبوت چتواند  
 و یا چه داند موری که تخم کز بره را  
 ز گرم بره بفرموده که جست فرار  
 بدعوت که بدریا صدف گشود دهان

درینجهان و فزون زینجهان چو جان دربر  
 سها و ماه بیک آسمان گرفته مقر  
 نه نقش سیم مخالف درو ز نقش حجر  
 گمانبری که جزآن نیست هیچ چیز دگر  
 ز نتگدستی هستیست در لباس صور  
 که گه خلیج شده گاه رود و گاه شمر  
 وگر نه تنگ شود آب بحر پهناور  
 اگر خلیج نیارد بچند شعبه گذر  
 اگر نه جوی نماید ز رود کوچکتر  
 همه فریق مخالف برین طریق نگر  
 عروس هستیش از رخ برافکند چادر  
 بصبح بیند و با شام یا بدش همبر  
 مسافرین بلادش بهر لقب رهبر  
 نهان و پیدا چون جان پاک در پیکر  
 روان و ساکن چون قوم عاد از صرصر  
 قبیح و زیبا چون دود عود در مجمر  
 نگون و والا چون نور مهر در فرغر  
 جمیل و زشت چو روی عفیف در زیور  
 چو عکس کوه در آئینه فربه و لاغر  
 غمین و شاد چو میخواره از غم دلبر  
 بزرگ و خرد چو پرویز در حضور شکر  
 چو شخص آزرهم بت تراش و هم بتگر  
 بحسرتند عقول و بحیرتند فکر  
 خیال منزلتش هرچه کرده اند هدر  
 که ناگزیر فرو مانده است فرمانبر  
 مهندسانه توان ساخت خانه ششدر  
 که از لعاب کند نسج دیبه ششتر  
 چهار نیمه کند تا نروید از اغبر  
 ز باز با شه بدستوری که کرد حذر  
 که تاش قطره نیسان شود بناف گهر



بگفته که ابابیل قوم ابرهه را  
 هلا سخن بدرازا کشید قاتنی  
 زهی سخن که چودریا گهی که موج زند  
 چه شد غلام و چه شد میفروش و رفت کجا  
 نک ایغلام برو جرعه شراب بیار  
 مگو شراب چه نوشی توکت نباشد مال  
 ندانیا مگر از پادشاه ملک ستان  
 مرا هماره اشارت رسد بعز و جلال  
 همی بچشم من آید بهفته بی پس ازین  
 همی معاینه بینم که در برابر من  
 گهی ز غیب او مشیت من پر از سیماب  
 گهی ز چهره آن زیر سر نهم بالین  
 بجای نقل ز چشم آن یکم دهد بادام  
 گهی ببازی از زلف آن چنم سنبل  
 گهی ز طره آن دامنم پر از کژدم  
 زمانی از رخ آن برشکوفه مالم روی  
 گهی ز بهر طرب جام مل نهم درپیش  
 زمان دولت عنوان عدل تاج شرف  
 ابوالشجاع فریدون شه آفتاب ملوک  
 زمین چو گرد بمیدان قهر او تاریک  
 بزورقی که نگارند نام خنجر او  
 بخنجرش ملک الموت اگر دوچار شود  
 ببارگاهش اگر بنگرد سپهر برین  
 خلل نیابد ملکش ز حاسدان آری  
 پدید نوک پرند آورش ز کوهه پیل  
 ایا بمهر تو طوبی دمیده از سچین  
 روان کند دم تیغ تو خون ز چشم زره  
 کجا سنان تو آنجا مجاورست بلا  
 چو وصف خنگ تو خوانم بیردم خامه  
 نشسته بی ز بر باد کاین مرا توسن

بسنگریزه سجیل ساخت زیر و زبر  
 زهی سخن که رود بر هزار گونه سیر  
 براوج افکند از قعر صد هزار درر  
 چه شد جواب و سؤال و چه شد پیام و خبر  
 براستان که تو از قول باستان مگذر  
 مگو کلاه چه خواهی توکت نباشد سر  
 نه بینیا مگر از شهریار شیر شکر  
 مرا همیشه بشارت بود بجاه و خطر  
 بعون شاه جهان باجگیرم از قیصر  
 ستاده اند سمن چهرگان سیمین بر  
 گهی ز بوسه این کام من پر از شکر  
 گهی ز طره این زیر بر کنم بستر  
 بجای جام ز لعل این یکم دهد ساغر  
 گهی بشوخی از چشم این چرم عبهر  
 گهی ز گیسوی این مشکویم پر از اژدر  
 زمانی از خط این بر بنفشه سایم سر  
 گهی ز روی ادب مدح شه کنم از بر  
 شبان ملت اکسیر فضل جان هنر  
 که در زمانه نگنجد ز بس جلالت و فر  
 فلک چو گوی بچوگان حکم او مضطر  
 درون آب ز گرمی بسوزدش لنگر  
 کند سجود که این خواجه است و من چاکر  
 بردنماز که این مهترست و من کهتر  
 عروس دنیا بکرست باهمه شوهر  
 چنانکه اختر سوزان ز تل خاکستر  
 ایا بقهر تو زقوم رسته از کوثر  
 گره شود که کین تو دل ز ناف سپر  
 کجا عنان تو آنجا ملازمست ظفر  
 چو مدح تیغ تورانم بسوزدم دفتر  
 گرفته بی زنج مرگ کاین مرا خنجر



مثل بود که بچنبر کسی نبندد باد  
بعهد دولت تو بالله ار قبول کنم  
گواه عدل تو اینک بس است خنجر تو  
نشان عزم تو اینک بس است باره تو  
ز بحر جود تو جویست لجه عمان  
شها تو دانی و داند خدا و خلق خدای  
ترا گزیده‌ام از هرچه در قطار وجود  
تو نیز رشته کارم بدیگران مگذار  
بیای بند توام به که از مهان خلخال  
ببندگان قدیم تو چون مراست خلوص  
همیشه تا بصلابت بود پلنگ مثل  
ترا ستاره مطیع و ترا زمانه غلام  
انوشه‌مانی چندان که چون بروز نشور  
گمان بری که گروهی ز داد خواهانند  
شمیده دل بغلامی کنی ز خشم خطاب

مگر نه خنگ تو بادیست بسته برچنبر  
که طفل خون خورد اندر مشیمه مادر  
که جمع کرده بیکجای آب با آذر  
که یکزمان رود از باختر سوی خاور  
بجنب قدر تو گویست گنبد اخضر  
که من بفطرت خویشم ترا ثناگستر  
ترا ستوده‌ام از هر که در شمار بشر  
تو نیز ربقه امرم باین و آن مسیر  
بفرق تیغ توام به که از شهان افسر  
تو هم مرا زکرم بنده قدیم شمر  
هماره تا بسماحت بود سحاب سمر  
ترا فرشته معین و ترا خدا یاور  
ز شور غلغله گوش زمانه گردد کر  
که ظلم رفته بدیشان ز ظالمی ابر  
که ایغلام چه غوغاست رو بیار خبر

در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلدالله ملکه گوید

فرو بگرفته گیتی را بباغ و راغ و کوه و در  
شخ از نسرين هوا از مه چمن از گل تل از سبزه  
ز ابرو اقحوان و لاله و شاه اسپرم بینی  
عقیق و کهربا و بسد و پیروزه را ماند  
ز صنع ایزدی محوند و مات و هائم و حیران  
کنون کز سنبل و شمشاد باغ و بوستان دارد  
بصحن باغ و طرف راغ و زیر سرو و پای جو  
بویره بابتی شنگول و شوخ و شنگ و بی پروا  
سمن خوی و سمن بوی و سمن روی و سمن سیما  
برش دیبا فرش زیبا قدش طوبی خدش جنت  
ببالاکش بسیما خوش بمو دلکش بخو آتش  
چوسیمین سرومن کش هست روی و موی و چهر و لب

نم ابرو دم باد و تف برق و غو تندر  
حواصل بال و شاهین چشم و هد هد تاج و طوطی پر  
هوا اسود زمین ابیض دمن احمر چمن اخضر  
شقیق و شنبلید و بوستان افروز و سیسنبر  
اگر لوشا اگر ارژنگ اگر مانی اگر آزر  
چمن تزیین دمن تمکین زمین آیین زمان زیور  
بزن گام و بجوکام و بخور جام و بکش ساغر  
سخن پرداز و خوش آواز و افسونساز و حیل‌گر  
پری طبع و پریزاد و پریچهر و پری پیکر  
تنش روشن خطش جوشن رخس گلشن لبش شکر  
بچشم آهو بقدر ناژو بخد مینو بخط عنبر  
مه روشن شب تاری گل سوری می احمر



کفش رنگین دلش سنگین خطش مشکین لبش شیرین  
 دوهاروت و دوماروت و دوگلبگ و دومرجانش  
 مراهست از غم وانديشه و فکر و خیال او  
 ز عشقش چون انارو نار و مارواژدها دارم  
 وليکن من ازو شادم که سال و ماه و روز و شب  
 طراز تاج و تخت و دین و دولت ناصرالدین شه  
 ملک اصل و ملک نسل و ملک رسم و ملک آیین  
 عدوبند و ظفرمند و هنرجوی و هنرپیشه  
 قوی حال و قوی یال و قوی بال و قوی بازو  
 شهنشاهی که هست اورا بطوع و طبع و جان و دل  
 حقایق خوان دقایق دان معارک جو بلارک زن  
 زفیض فضل و فرط بذل و خلق خوب و خلق خوش  
 برای و فکر و طبع و ضمیرش جاودان بینی  
 زهی ای برتن و اندام و چشم و جسم بدخواهت  
 حسام فر و فال و بخت و اقبال ترا زبید  
 در آنروزی که گوش و هوش و مغز و دل ز هم باشد  
 ز سهم تیر و تیغ و گرز و کوپال گوان گردد  
 خراشد سنگ و باشد گرد و ریزد خاک و سنبدگل  
 بلاگاز و بدن آهن سنان آتش زمین کوره  
 دلیران از پی جنگ و نبرد و فتنه و غوغا  
 تو چون ببر و پلنگ و پیل و ضرغام از کمین خیزی  
 بزیرت او همی چالاک و چست و چابک و خیره  
 سرین و سم و ساق و سینه و کتف و میان او  
 دم و اندام و یال و بازو و زین و رکاب او  
 پیش باد و سمش سندان تنش ابرو تکش طوفان  
 بیک آهنک و جنگ و عزم و جنبش در کمند آری  
 بیک نورد و رزم و حمله و جنبش زهم دری  
 بدشت از سهم تیر و تیغ و گرز و برزت اندازد  
 شها قاآنی از درد و غم و رنج و الم گشته  
 سزد کز فیض و فضل وجود و بذلت زین سپس آرد

بخو توسن برو سوسن برخ گلشن بتن مرمر  
 پراز خواب و پراز تاب و پراز آب و پراز شکر  
 بقا مشکل دوپا در گل هوا در دل هوس در سر  
 بری گفته دلی تفته تنی چفته قدی چنبر  
 بطوع و طبع و جان و دل ثنای شه کند از بر  
 که جوید نام و راند کام و باشد سیم و بخشد زر  
 ملک طبع و ملک خوی و ملک روی و ملک منظر  
 عطا بخش و صبا رخس و سما قدر و سخا گستر  
 جهانجوی و جهانگیر و جهاندار و جهانداور  
 قضا تابع قدر طایع ملک خادم فلک چاکر  
 فلک پایه گرانمایه هماسایه همایون فر  
 دلش صافی کفش کافی دمش شافی رخس انور  
 خرد مفتون هنرمکون شغف مضمون شرف مضمهر  
 عصب زنجیر و رگ شمشیر و مژگان تیرو مونشتر  
 سپهر آهن قضا قبضه شرف صیقل ظفر جوهر  
 غوکوس و تک رخس و سرگز و دم خنجر  
 قضاهایم قدر حیران زمان عاجز زمین مضطر  
 بسم اشهب بدم ابرش بتک ادهم بنعل اشقر  
 تبر پتک و سپر سندان نفس دم مرگ آهنگر  
 روان در صف دهان پرتف سنان بر کف سپر بر سر  
 بکف تیغ و ببر خفتان بتن درع و بسر مغفر  
 شخ آشوب و زمین کوب و ره انجام و قوی پیکر  
 سطر و سخت و باریک و فراخ و فربه و لاغر  
 شراع و زورق و بلط و ستون و عرشه و لنگر  
 کفش برف و خویش باران دوش برق و غوش تندر  
 دوصد دیو و دوصد گیو و دوصد نیو دوصد صفدر  
 دوصد پیل و دوصد شیر و دوصد ببر و دوصد اژدر  
 سنان قارن سپر بیژن کمان بهمن کمر نوذر  
 قدش چنگ و تنش تار و دمش نای و دلش مزهر  
 نهالش بیخ و بیخش شاخ و شاخش برگ و برگش بر



نیارد حمد و مدح و شکر و توصیف گرش باشد  
 الا تا زاید و خیزد الا تا روید و ریزد  
 حسود و دشمن و بدگوی و بدخواه ترا بادا  
 بسال و ماه و روز و شب بود بدخواه جاهت را  
 محیط آمه شجر خامه فلک نامه جهان دفتر  
 نم از آب و تفازنار و گل از خاک و خس از صرصر  
 بسر خاک و بچشم آب و بلب باد و بدل آذر  
 کجک بر سر نچک در دل حسک بالین خسک بستر

در تعریف کتاب باده بی خمار و ستایش خاقان خلدآشیان فتحعلی شاه  
 طاب الله شراه گوید

لبالب کن ای مهربان ماه ساغر  
 کزان آتش تر بسوزیم دیوان  
 همای من ای باز طوطی تکلم  
 چو مرغ شاهنگ بی زاغ زلفت  
 چو دمسجّه بسیاردم لابه کردم  
 اگر خواهیم همچو ساری نواخوان  
 چو بلبل برون آور از نای آوا  
 چو طاووس برخیز و از بط بیفشان  
 شرابی که گر در بن خار ریزی  
 شود صعوه از وی همای همایون  
 شرابی ازان جان آفاق زنده  
 بدو چشم بیننده تابنده عکسش  
 چه نستوده مردستی ای باغ پیرا  
 نه شد یار خواهد نه تیمار دهقان  
 از آن می که چون برگ گل هست حمرا  
 بگل پاش تا گل شود مثبت گل  
 مراد من ای چشم عابد فریبت  
 شنیدم که سیمست در سنگ پنهان  
 مکرر از آنست قند لبانت  
 ابوالفتح فتحعلی شاه کی فر  
 بگاه سخا چیست جودی مجسم  
 طلوع سهیل از یمن گر ندیدی

از آن آب گلگون از آن آتش تر  
 وز آن آب گلگون بشویم دفتر  
 تذرو من ای کبک طاووس پیکر  
 پرد کرکس آهم از چرخ برتر  
 نگشتی چو عنقا دمی سایه گستر  
 اگر خواهیم همچو قمری نواگر  
 چو طوطی فرو ریز از کام شکر  
 بساغر میی همچو خون کبوتر  
 گل و سنبل و ارغوان آورد بر  
 شود عکه از آن عقاب دلاور  
 چو از نار سوزنده جان سمندر  
 چو خورشید رخشان ببرج دو پیکر  
 چه آشفته مغزستی ای کیمیاگر  
 نه فرار باید نه گوگرد احمر  
 از آن می که چون رنگ زرهست اصفر  
 بمس ریز تا مس شود شوشه زر  
 جهانی خدا جوی را کرده کافر  
 ترا سنگ خارا است در سیم مضمّر  
 که مدح جهاندار خواند مکرر  
 که گیرد گه رزم از چرخ کیفر  
 بروز و غا کیست مرگی مصور  
 بین بر یمینش فروزنده ساغر



بکشتی نگارند اگر نام حلمش  
مقارن شود چون بخصم سیه دل  
بایوان خرامدیمی گوهر افشان  
رقم کرده کلکش یکی نغز نامه  
مرتب زده حرف نامش که باشد  
نخست از همه با که تایش نبینی  
یکی صولجان زابنوسست گویی  
دویم حرف او چارمین حرف زیبا  
دو چیز است آنرا بگیتی مماثل  
سیم حرف آن اولین حرف دیوان  
دو نقشست او را بدوران مشابه  
ورا حرف چارم سرهوش و هستی  
دوشکل است آنرا بگیهان مشاگل  
زحرف نخستین شش شعر شیوا  
بر آن خامه کاین نامه کردست انشا  
یکی نغز تشبیه مطبوع دلکش  
خود آن خامه دو زبان گر نباشد  
مراین نامه در زیر این تند خامه  
اگر تنگ مانی چنین نغز بودی  
روان خردمند از آن جفت شادی  
از این چارده برج دَرّی نامش  
اگر نام این نامه نامور را  
چو عیسی بخورشید همسایه گردد  
ور از حشو اوراق او یکورق را  
دلاور عقابی شود صید افکن  
به از تنگ لوشا و ار تنگ مانی  
از آن روح لوشا و مانی بمویه  
از آن نور و ظلمات باهم مطلق  
تو گویی که در تیرمه جیش زنگی  
شنیدستم از عشبازان گیتی

نخواهد بگاه سکون هیچ لنگر  
قران زحل بینی و سعد اکبر  
بمیدان شتابد جمی کینه آور  
فروزنده بر سان خورشید انور  
بهر هفت از آن ده حواس سخنور  
بجز بای بسم الله از هیچ دفتر  
از آن گشته پرتاب گویی ز عنبر  
بزیبندگی چون درخت صنوبر  
یکی قد جانان یکی سرو کشر  
ولیکن بهفتاد دیوان برابر  
یکی قامت من یکی زلف دلبر  
که هشیار راهست از آن هوش درسر  
یکی شکل هاله یکی شکل چنبر  
شوم رمزپرداز شش حرف دیگر  
هزار آفرین از جهاندار داور  
سرایم از آن خامه و نامه ایدر  
پی نظم دین نایب تیغ حیدر  
چرا همچو جبریل گسترده شهیر  
بماندی بجا دین مانی مقرر  
چو جان مغان ز آتشین آب خلر  
بتابد چو ماه دو هفته ز خاور  
نگارند بر شهر مرغ شبیر  
کسی را که از آن فتد سایه برسر  
ببندند بر پَر و بال کبوتر  
همایون همایی شود سایه گستر  
به از نقش شاپور و بیرنگ آزر  
وز آن جان شاپور و آزر در آذر  
در آن مشک و کافور باهم مخمر  
ز دستند در ساحت روم چادر  
که گلچهرگانراست رسمی مقرر



که هنگام پیرایه و شانه مویی  
 بیچند آنرا بپاکیزه بردی  
 فرستند زی دوستان ارمغانی  
 همانا که در خلد حور بهشتی  
 زتار خم طرهء عنبر افشان  
 بدنیا فرستاده زی شاه چونان  
 سپهریست آن نامه فرخنده ماهش  
 ابوالفتح فتحعلی شاه غازی  
 کفش ابر ابریکه بارانش لوءلوء  
 چو گردد نهان در چه در درع رومی  
 نهنگی دمانست در بحر قلزم  
 نزارست از بسکه خون خورد تیغش  
 بروز و غا برق تیغش درخشان  
 وجود وی و ساحت آفرینش  
 بر البرز بینی دماوند که را  
 ز ظلمات جویی زلال خضر را  
 چو تیره شب از قلهء کوه آتش  
 دو طبعست در طینت ره نوردش  
 چو جولان کند تفت بادی معجل  
 بود رسم اگر مادر مهربانی  
 گر آن دخت را سر بمهرست مخزن  
 کنون نظم من دختر و پادشه شو  
 سزد مادر طبعم ار چون عروسان  
 برآن نامه قانانیا چون سرودی  
 سوی پاک یزدان بر آن نغزنامه  
 بماناد این نامهء خسروانی

که می بگسلدشان ز جعد معنبر  
 چنان مشک تبت بدییای ششتر  
 چنان نافهء چین چنان مشک اذفر  
 دلش گشته مفتون شاه سخنور  
 در استیرق افکند یک طبله عنبر  
 هدیت بدرگاه خاقان ز قیصر  
 فروزنده نام خدیو مظفر  
 که غازان ملکست و قان کشور  
 دلش بحر بحریکه طوفانش گوهر  
 چو گیرد مکان بر چه بریشت اشقر  
 پلنگی ژیانست بر کوه بربر  
 بلی شخص بسیار خوارست لاغر  
 بدانسان که اندر شب تیره اخگر  
 مکینی معظم مکانی محقر  
 ببینی اگر تارکش زیر مغفر  
 بجویی اگر چهرش از گرد لشکر  
 فروزانش از پشت شبذیز خنجر  
 یکی طبع کوه و یکی طبع صرصر  
 چو ساکن شود زفت کوهی موقر  
 دهد دختر خویشان را بشوهر  
 بر آبای علوی کند فخر مادر  
 گزین خاطر م مادر مهر پرور  
 ببالد از آن کش بود بکر دختر  
 ثنایی نه لایق سپاسی نه در خور  
 دعا را یکی دست حاجت برآور  
 چنان نام محمود تا روز محشر

درستایش محمد شاه گوید



و اسباب طرب را ببر از مجلس بیرون  
 وان مصحف فرسوده که پارینه ز مجلس  
 باز آر و بده تا که بخوانم دوسه سوره  
 می خوردن این ماه روانیست که اینماه  
 در روز حرامست باجماع ولیکن  
 بیش از دوسه ساغر نتوان خورد که تا صبح  
 یا خورد بدانگونه بیاید که ز مستی  
 تا خلق نگویند که می خورده فلانی  
 من مذهبم اینست ولی وجه میم نیست  
 ناچار من و مصحف و سجاده و تسبیح  
 و آن خوب دعایی که ابوخرمه همیخواند  
 ای دوست حدیثی عجبت باز نمایم  
 دی واعظکی آمد در مسجد جامع  
 تسبیحک زردی بکف از تربت خالص  
 دو آستی خرقة نهاده ز چپ و راست  
 تحت الحنکی از بر دستار فکنده  
 داغی بجبین برزده از شاخ حجامت  
 چشمیش بسوی چپ و چشمی بسوی راست  
 زانسان که خرامد برسن مرد رسن باز  
 در محضر عام آمد و تجدید وضو کرد  
 وز آب به بینی زدن و مضمضه او  
 باری بشبستان شد و در صف نخستین  
 فارغ نشده خلق ز تسلیم و تشهد  
 وانگه بسر و گردن و ریش و لب و بینی  
 کایقوم سر خار بیابان که کند تیز  
 وان گرز گرانرا که سپر دست بخشخاش  
 بر جیب شقایق که نهد تکه یاقوت  
 القصه بترسید ز غوغای قیامت  
 و آن کژدم و ماران که چنینند و چنانند  
 و آن گرزه آتش که زند بر سر عاصی

زان پیش که ناگاه ثقیلی رسد از در  
 بردی بشب عید و نیاوردی دیگر  
 غفران پدر خواهم و آمرزش مادر  
 فرمان خدا دارد و یرلیغ پیمبر  
 رندانه توان خورد بشب یکدوسه ساغر  
 بویش رود از کام و خمارش رود از سر  
 تا شام دگر بر نتوان خاست ز بستر  
 آری چه خبر کس را از راز مستر  
 وین کار نیاید بجز از مرد توانگر  
 وان ورد شبانروزی و آن ذکر مقرر  
 ما نیز بخوانیم بهر نیمه شب اندر  
 از حال یکی واعظ محتال فسونگر  
 چون برف همه جامه سفید از پا تا سر  
 مهری ببغل صد درمش وزن فزونتر  
 زانگونه که خرطوم نهد پیل تناور  
 چون جیب افق از بر گردون مدور  
 کاین جای سجودست ببینید سراسر  
 تا خود که سلامش کند از منعم و مضطر  
 آهسته خرامیدی و موزون وموقر  
 زانسان که بود قاعده در مذهب جعفر  
 گر می بدهم شرح دراز آید دفتر  
 بنشست وقران خواند و بجناباندهمی سر  
 برجست چو بوزینه و بنشست بممبر  
 بش عشوه بیاورد وچنین کرد سخن سر  
 و آن بعره بز را که کند گرد بممبر  
 وان قامت موزون ز کجا یافت صنوبر  
 بر تارک نرگس که نهد قاب مزعفر  
 فی الجملة بپرسید ز هنگامه محشر  
 نیش و دمشان تیرتر از ناچخ و خنجر  
 آن لحظه که در قبر نکیر آید و منکر



گریان و من از خنده چو گل با رخ احمر  
 زیرا که بد آن موعظه مکذوب و مزور  
 وز صفوت او تازه شود قلب مکر  
 تا زین خبر آگاه شود شاه مظفر  
 سلطان عجم ماه ام شاه سخنور  
 شوکت فلکی روشن و او ماه منور  
 هدهد نشود جفت سلیمان بیک افسر  
 هر موی زند برتنش از خشم تو خنجر  
 از بهر سکونش نبود حاجت لنگر  
 زرین شودش چنگل و سیمین شودش بر  
 زمرد شودش شاخ و زبرجد بودش بر  
 هشدار که آزرده شود شاه هنرور  
 سالار جهان باد شهنشاه فلک فر

زان موعظه مردم همه از هول قیامت  
 خندیدم و خندیدم از بهر خدا بود  
 وعظی که بود بهر خدا با اثر افتد  
 گفتم برم این قصه بدیوان عدالت  
 دارای جوانبخت محمد شه غازی  
 دولت چمنی تازه و او سرو سرافراز  
 شاهها تو سلیمانی و بدخواه تو هدهد  
 خنجر چه زنی بر تن بدخواه که در رزم  
 گر آیت حزم تو نگارند بکشتی  
 هرباز که بر ساعد جود تو نشیند  
 هر نخل که در مغرس فضل تو نشانند  
 قآنی تا چند کنی هرزه‌درایی  
 بس کن بدعا کوش و بگو تا که جهانست

### در ستایش امیر کبیر میرزا تقی خان رحمه‌الله فرماید

پس ز راه آید و سی روز کند قصد حضر  
 خرم آنکو کند اینگونه بهر سال سفر  
 میوه آنوقت عزیزست که باشد نوبر  
 خلق را چون دل و جان سخت عزیزست ببر  
 حرمتش بودی صدبار ز عید افزونتر  
 شخص یکچند عزیزست چو آید ز سفر  
 از ملاقاتش دارند همه خلق حذر  
 که بسی دیر طلوعست و بسی زود گذر  
 زانکه روزی دو نهان گردد هر مه ز نظر  
 خانه طاعت ما گشت ازو زیر و زبر  
 خلق دشنام نگویند ز تشویش سحر  
 باد هر دم سر و تن شستی در آب شمر  
 که بنیروی دم از کوره حداد شرر  
 بسکه بگداختیش زاتش گرما پیکر

یازده ماه کند روزه بهر سال سفر  
 زان گرامیست که دیر آید و بس زود رود  
 غایب آنگاه گرامیست که آید از راه  
 روز نوروز و شب قدر چو هر سال یکیست  
 روزه چون عید اگر سالی یکروز بدی  
 روزه یکچند عزیزست بر خلق آری  
 خور چو تابستان زود آید و بس دیر رود  
 در زمستان همه زان منتظر خورشیدند  
 از عزیزست مه یکشبه انگشت نمای  
 روزه امسال چو درموسم تابستان بود  
 کم شبی بود که برچشمه خورشید ز خشم  
 بد هوا گرم بدانسان که چو گرم‌زدگان  
 گرم میجست بدانسان نفس خلق ز خلق  
 سایه اول قدم از شخص بریدی پیوند



نور خورشید چو بر روی زمین می افتاد  
 ربع مسکون سر آن داشت که دریا گردد  
 سایه از گرما ز انسان بزمین میغلطید  
 گلرخان دیدم امسال درین ماه صیام  
 شکرین لبشان بگداخته از بی آبی  
 رویشان زرد چونی گشته و شیرین لبشان  
 چون مه چارده رخشان ز صباحت فربه  
 لیک با اینهمه آوخ که مه روزه گذشت  
 روزه خضریست مبارک پی و فرخنده لقا  
 سیر چشانرا گر گرسنه میداشت چه غم  
 ز اغنیا آنچه گرفتگی بفقیران دادی  
 شهریار است تو گویی که بهر شهر و دیار  
 سی سوار ختنی واقفش اندر ایمن  
 آن سواران همه را جامهء احرام بدوش  
 از بر بار خدا آمده از عرش بفرش  
 پیش رویش ز مه یکشبه سیمین علمی  
 زاهدانرا دهد از پیش بهنگام پیام  
 که بکوبید هلا نوبت من در محراب  
 روز باشید چو خور تا که ننوشید طعام  
 چند ترسم هله آن به که سخن گویم راست  
 روزه نگذاشت اثر از کس و گر میر نبود  
 شوکت روزه بیفزود خداوند جهان  
 صدر دین خواجه آفاق مهین میرنظام  
 خرد یازدهم چرخ دهم خلد نهم  
 آنکه اطوار ورا نیست چو ادوار حساب  
 زنده از عدلش اسلام چو از روح بدن  
 شنود جودش گفتار امانی ز قلوب  
 ای جهاندار امیری که ز بیم تو شود  
 گر تواس نظم نبخشی بچه کار آید ملک  
 جود را بی کف راد تو محالست وجود

بر نمیخاست ز گرما که رود جای دگر  
 خاکش از تف هوا آب شود سرتاسر  
 که سیه ماری سر کوفته بر راهگذر  
 رنگشان گشته ز بی آبی چون نیلوفر  
 گرچه رسمست که بگدازد در آب شکر  
 همچو یک تنگ شکر گشته در آن نی مضمهر  
 لیک تنشان ز نقاهت چو مه نو لاغر  
 کاش صد سال بمانیم و ببینیمش اثر  
 که بشارت دهد از رحمت یزدان بشر  
 یکجهان گرسنه زو سیر شدی شام و سحر  
 گویی از عدل خداوند در او بود اثر  
 بر کشد رخت و نهد تخت بصد شوکت و فر  
 سی غلام حبشی ساکنش اندر ایسر  
 وین غلامان همه را چادر رهبان در بر  
 وز مه نو زده یرلیغ الهی بر سر  
 که نبشتست بر او حکم حق آیات ظفر  
 واعظانرا کند از خویش بتأکید خبر  
 که بخوانید هلا خطبهء من بر منبر  
 شب بشوید چو مه روی و بدارید سهر  
 راستی هست درختی که نجات آرد بر  
 روزه خور نیز بنگذاشتی از روزه اثر  
 کش بیفزاید هر روز خدا شوکت و فر  
 پنجهء شیر قضا جوهر شمشیر قدر  
 دوم عقل نخستین سیم شمس و قمر  
 وانکه اخلاف ورائیست چو ارزاق شمر  
 روشن از رایش ایام چو از نور بصر  
 نگرد حزمش رخسار معانی بصور  
 آهوی گم شده را راهنما ضیغم نر  
 قیمت رشته چه باشد چو ندارد گوهر  
 مر عرض را نبود هیچ بقا بی جوهر



ملت از سعی تو شد زنده چوسام از موسی  
 ملک ایران بتو نازان چو سپهر از خورشید  
 مکتب خصم تو گردد سبب نکبت او  
 اگر این بخت که داری تو سکندر میداشت  
 چون سکندر که دویدی ز پی چشمه خضر  
 سرفرازان جهان گرهمه همدست شوند  
 کار یک بینا ناید ز دو صد گیهان کور  
 فعل یک فعل نیاید ز هزاران عنین  
 با یکی شعله افروخته پهلو نزند  
 نیروی مملکت از تست نه از گنج و سپاه  
 خاصه تست بیک خامه گرفتن گیتی  
 هنر تست کزو قدر و شرف دارد ملک  
 حرمت ملت اسلام چنان افزودی  
 چون تویی باید تا نظم پذیرد گیتی  
 مر زبانی چو تو باید بر سلطان عجم  
 قهرمانی چو علی باید در جیش رسول  
 بدسگال تو بحیلت نشود ملک روا  
 این هنرها که بود بخت جهانگیر ترا  
 جلوه حسن عروسان ختن کم نشود  
 حاسدت را نکند جامه دیبا زیبا  
 داورا راد امیرا ز خلوص تو مرا  
 چون کنم مدح تو کوشم که سخن رانم بکر  
 چون منی بهر مدیح تو ز مادر بنزاد  
 زانکه رسمست که مادر چو دهد دخت بشوی  
 بفسرد طبع من ار چون تو نبیند ممدوح  
 آب دارد سخنم گو نپسندد جاهل  
 تا ازین کوره فیروزه که نامش فلک است  
 هر کرا بوته دل از زر مهر تو تهیست

دولت از نظم تو شد تازه چو گلبن ز مطر  
 چرخ ایمان بتو گردان چو فلک از محور  
 مورد مهلکت افتد چو برون آرد پر  
 اندران وقت که میکرد بظلمات گذر  
 چشمه خضر دویدی ز پی اسکندر  
 قدر یک ناخن پای تو ندارند هنر  
 شغل یک شنوا ناید ز دو صد گیتی کر  
 کار یک خود نیاید ز هزاران معجر  
 گر همه روی زمین پر شود از خاکستر  
 فره ملک ز شاهست نه از تاج و کمر  
 خاص موسی است ز یکچوب نمودن اثر  
 دم عیسی است کزو روح پذیرد عاذر  
 که بتعظیم برد نام مسلمان کافر  
 حیدری باید تا فتح نماید خیبر  
 تا شود هفت خط و چارحدش فرمان بر  
 تا بیک زخم بدو پاره نماید عنتر  
 هیزم خشک بافسون ندهد میوه تر  
 عشوه زال جهانش نکند محو اثر  
 از دلالی که کند پیرزنی در چادر  
 زشت را زشتی زایل نشود از زیور  
 جای آنست که جان رقص کند در پیکر  
 تا مرا طعنه حاسد نکند خون بجگر  
 هم مگر باز مرا زاید از نو مادر  
 خوار گردد اگرش بکر نباشد دختر  
 خون خورد باکره گر فعل نیابد شوهر  
 سگ گزیده چکند گر نکند زاب حذر  
 مهر هر روز برآید چو یکی بوته زر  
 باد چون کوره اش از کین تو دل پر آذر



در نعت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و ستایش پادشاه غازی  
محمد شاه طاب ثراه

آفتاب و سایه میرقصند باهم ذره‌وار  
دفتر ایجاد را امروز حق شیرازه بست  
گلشن ابداع را امروز یزدان آب داد  
کلک قدرت صورتی برلوح هستی برنگاشت  
صورت و صورت نگار از هم اگر دارند فرق  
عکس صورتگر توان دیداندرین صورت درست  
راست پنداری بجای رنگ سودست آینه  
قدرت حق آشکارا کرد امروز آنچه بود  
درتمنای وصال خویش عمری صبر کرد  
ناقد عشق آتشی زانگیز عبرت بر فروخت  
تا بکی در پره گویم روز مولود نبی است  
احمد محمود ابوالقاسم محمد عقل کل  
همنشین لی مع الله معنی نون والقلم  
در حجاب کنت کنزاً بود حق پنهان هنوز  
از گل آدم هنوز اندر میان نامی نبود  
نار و جنت بود در بطن مشیت مخفی  
آنکه هر وصفی که گویی در حقیقت وصف اوست  
پیش از آن کزدانه باشد نام یازین خاک تود  
آسمان عدل بد پیش از وجود آسمان  
پیش ازین لیل و نهار اندر قرون سرمدی  
پیش از آن کز صلب حکمت قدرت آبستن شود  
بچه امکان هنوز اندر مشیمه امر بود  
گر مصور گشتی اخلاق کریمش در قلوب  
بر حقایق در ضمایر تنگ بودی جایگاه  
چون بهر دعوی دو شاهد باید اومه را دو کرد  
سوسماری کوسخن گفتست با شاهی چنان  
خلق از معراج او آگاه و او خود بیخبر

کافتاب دین و سایه حق شد امروز آشکار  
تا درآرد فرد اوصاف خود را در شمار  
تا ز سیرابی نهال صنع گیرد برگ و بار  
وز تماشای جمال خود بدو کرد اقتصار  
از چه این صورت ندارد فرق با صورت نگار  
تا چه معجز برده صورتگر درین صورت بکار  
تا در آن صورت ببیند عکس خویش آینه وار  
کز تماشای جمال خویشتن بد بیقرار  
دست شوق آخر فرو درآید جیب انتظار  
تا بدو نقد جمال خویش را گیرد عیار  
کاوست اندر پرده هم خود پردگی هم پرده دار  
مخزن سر الهی رازدار هشت و چار  
رهسپار لیلۃ الاسری سوی پروردگار  
کاو خدا را بندگی کردی بقلب خاکسار  
کاو شمار نسل آدم کرد تا روز شمار  
کاو گروهی را بجنّت برد قومی را بنار  
راست پنداری سخن با نعت اوجست انحصار  
برگ و بار هر درختی دیدی اندر شاخسار  
روزگار فضل بد پیش از ظهور روزگار  
موی و روی احمدی واللیل بود و والنهار  
در مشیمه مام دادی قوت طفل شیرخوار  
کاو یتیمانرا سر از رحمت گرفتی درکنار  
ور مجسم گشتی اوصاف جمیلش در دیار  
بر خلائق در معابر ضیق جستی رهگذار  
زان دو شاهد دعوی دینش پذیرفت اشتهار  
بوسه جای انبیا زبید لب آن سوسمار  
زانکه بیخود رفت در خلوتسرای کردگار



شور عشق احمدی بازم بجوش آورد دل  
عشق را معنی بلندست و خردها سخت پشت  
ایکه یار نغز جویی پای تا سر مغز شو  
غرق عشق یار شو چونانکه سر تا پای تو  
گر ندانی عاشقی کردن ز مطرب یاد گیر  
عشق را جایی رسان با دوست کز هر موی تو  
عشق چو کامل شود معشوق و عاشق را زهم  
باورت ناید بچشم سَر نه با این چشم سر  
خسرو ایران محمد شه که اسم و رسم او  
آنکه جامهء قدرتش را در ازل نساج صنع  
خلق می‌گویند چون خورشید بنشیند بکوه  
شه بشب خورشیدسان براسب که پیکر نشست  
آیت والنجم را آن لحظه بینی کز هوا  
خضم چون زلزال بائش را نمی‌بیند بچشم  
فتح و فیروزی بجاهش خورده سوگند عظیم  
خسروا از نوک کلک خواجه پشت دولتش  
راست پنداری که کلک او شهاب ثاقبست  
تا همی تار کتان از تاب مه ریزد ز هم  
باد بخت تاب ماه و حاسدت تارکشان  
لاف مسکینی مزن قانآنیا زانرو که هست

بلبل آری درخروش آید ز بوی نوبهار  
دوست راقربان عزیزست و روانها سخت خوار  
زانکه طبع دوست را از پوست گیرد انزجار  
ذکر حسن دوست گوید هر زمان بی‌اختیار  
کاو همی بی‌اختیار از شوق گوید یار یار  
جلوهای طلعت معشوق گردد آشکار  
می‌نشاید فرق کرد الا ز روی اعتبار  
فرق کن از روی معنی خواجه را با شهریار  
تا بروز حشر ماند از محمد یادگار  
از مشیت رشت بود و از حمیت بافت تار  
روز شب گردد خلاف من که دیدم چند بار  
وز جمالش گشت همچون روز روشن شام تار  
درجهد پیکان او بر خود خصم بد شعار  
خفته غافلکش بسر ناگه فرودآید حصار  
کش دوند اندر عنان آن از یمین این از یسار  
دارد آن گرمی که دین مصطفی از ذوالفقار  
دولت تو چرخ و بدخواه تو دیوی نابکار  
تا همی آب بحار از تف خور گردد بخار  
باد تیغت تف مهر و دشمنت آب بحار  
آستین خاطرت مملو ز دَر شاهوار

در تعریف مصور و توصیف تصویر فرماید

آفرین بر کلک سحرانگیز آن صورت نگار  
راست پنداری مثالی کرده زین تمثال نقش  
کرده یکسو نو عروسی نقش کاندل صورتش  
از تنش پیدانزاکت همچو نرمی از حریر  
خیزران قد ارغوان خد ضیمران مومشک بو  
چشم او بی‌سرمه همچون چشم نرگس دلفریب  
بی‌عبارت رازگوی و بی‌اشارت راز جوی

کز مهارت برده معنیها درین صورت بکار  
از عروس ملک و شوی بخت و زال روزگار  
هر که بگشاید نظر عاشق شود بی‌اختیار  
در رخس پنهان لطافت همچو گرمی از شرار  
سیم سیم سرو بالا ماه پیکر گل‌عذار  
زلف اوبی‌شانه همچون زلف سنبل تابدار  
بی‌تکلم دلفریب و بی‌تبسم جان شکار



بی سرود از وجد درحالت چو شمشاد از نسیم  
از دو زلف او ودیعت هرچه در گردون فریب  
فتهء خوابیده در چشمش گروه اندر گروه  
نونهال قامتش را لطف و خوبی برگ و بر  
جادویی خیزد ز چشمش همچو سواس از جنون  
در بهاران باغ دیدستی که بار آورده سرو  
آنچه او دارد ز خوبی گر زلیخا داشتی  
همچنان کاشفته گردد صرعدار از ماه نو  
وز دگر سو روی بر رویش یکی زیبا پسر  
صورتی بیجان و لیکن هرکسش بیند ز دور  
فتتهای چشم او چون جور گیتی بی حساب  
شهوت انگیزست رویش همچو سیمین ساق دوست  
گر چنین رویی شب در مجلسی حاضر کنند  
وز قفای او عجوزی دیو خوی و زشت روی  
بینیش چون خرزهء خرخاصه هنگام نعوظ  
موی او باریک و چرکین همچو تار عنکبوت  
چانه و بینیش گویی فربهی دزدیده اند  
بسکه در رخسار زشتش چین بود بالای چین  
چانه و بینیش پنداری بهم چشمی هم  
بسکه پیش آورده سر گویی که نجوی می کنند  
در همه گیتی بدین زشتی نباشد هیچکس

بی سرور از رقص در جنبش چو گل بر شاخسار  
در دو چشم او امانت هرچه در مستی خمار  
عنبر تابیده در زلفش قطار اندر قطار  
پرنیان پیکرش را ناز و خوبی بود و تار  
خرمی زاید ز چهرش چون طراوت از بهار  
سرو قد او نگر باری که باغ آورده بار  
با همه عصمت ازو یوسف نمیکردی فرار  
ز ابرویش آشفته گردد ماه نو چون صرعدار  
کز جمالش خیره گردد مغز مرد هوشیار  
زود بگشاید بغل کش تنگ گیرد در کنار  
حلقهای زلف او چون دور گردون بشمار  
عنبر آمیزست زلفش همچو مشکین زلف یار  
شمع بی پروا زند خود را برو پروانه وار  
کز بنی الجان مانده در دوران آدم یادگار  
چانه اش چو خایهء غرخاصه هنگام فشار  
روی او تاریکو پرچین همچو چرم سوسمار  
از دگر اعضا که آنان فربهند اینان نزار  
زو نظر بیرون نیارد رفت تا روز شمار  
گوی و چوگان ساختندی از برای کارزار  
بینی او با زنخدان چانهء او با زهار  
ور بود باری نباشد جز حسود شهریار

### وله ایضا " فی مدحه

از خجلت تیغ ملک و ابروی دلدار  
یا موکب شه گرد برانگیخت ز هامون  
یا نقش سم دیو نژاد ابرش شه دید  
یا از قد خم گشتهء زهاد ز روزه  
گفتم بخرد کاینهمه ژاژست بیان کن  
فرمود که دی نعل سمند شه غازی

دوشینه مه عید نگردید نمودار  
وان پرده پی از گرد برافکند برخسار  
وز شرم نهان کرد رخ از خلق پریوار  
خجلت زده گردید و نگردید پدیدار  
کاخر ز چه مه دوش نهان بود ز ابصار  
فرسوده شد از صدمت جولان و شد از کار



از روی ضرورت بصد اکراه بسمش  
 گر دوش مه عید نهان بود نهان باد  
 فرداست که از مشرق نصرت کند اشراق  
 دارای جوانبخت حسن شاه که تیغش  
 آن شیر دژاهنج که در صفحهء ناورد  
 شاهی که بشاهین شهامت ز شهبانش  
 از هیبت او حرفی و غوغا بسمرقند  
 ای گوهر تیغ تو نتاجش همه مرجان  
 تیغ تو بمیدان و غا برق بخرداد  
 نینی که از آن برق بخرداد در آذر  
 با گرز رخشان تو کز مه بودش ننگ  
 صد گرز لهراست نیززد بیک ارزن  
 یک جلوه ز روی تو و گیتی همه خلخ  
 چون رخس تو در پویه هوا غیرت گلخن  
 در دست تو کلک تو بتوصیف تو ناطق  
 از قهر تو بادی وزد از جانب گلشن  
 گر نام جهانسوز تو بر ابر نویسند  
 وز لفظ سمند تو بر البرز نگارند  
 هم کفهء خلقت نبود آهوی جو جو  
 ذکری ز خدنگ تو و زلزال بسقسین  
 تیر تو که دلدوز تر از غمزهء جانان  
 پیوند کند با اجل این درگه ناورد  
 گر صاعقهء تیغ تو بر کوه بتابد  
 می‌شاید اگر بر تو کند خصم تو تشنیع  
 ای جنس کرم را کف فیاض تو میزان  
 دلدوز خدنگ تو عقابیست روان بلع  
 آن گه بصدق پنهان چون دال بلانه  
 از صیلم تو زخمی و جانها همه مجروح  
 هر سر که نه در راه تو ببریده به از تیغ  
 جانها همه از مور پرنگ تو بمویه

بستند و را بیخبر از شاه بناچار  
 تا هست بگیتی اثر از ثابت و سیار  
 ماهیچهء تابان علم شاه جهاندار  
 در لجهء ناورد نهنگیست عدو خوار  
 گیرد ملک‌الموت ز قهرش خط زنه‌ار  
 هم کفه و را نیست پس از حیدر کرار  
 از صولت او ذکری و آشوب بفرخار  
 وی سبزهء شمشیر تو بارش همه گلنار  
 دست تو در ایوان عطا ابر در آزار  
 نینی که از این ابر در آزار در آزار  
 با افسر تابان تو کز خور بودش عار  
 صد افسر گشتاسب نیززد بیک افسار  
 یک نفخه ز خلق تو و عالم همه تاتار  
 چون تیغ تو در جلوه زمین حسرت گلزار  
 مانندهء حصا بکف احمد مختار  
 گل چاک کند جیب غم از سرزنش خار  
 تا روز قیامت شود البته شرربار  
 تا حشر زند قهقهه بر برق ز رفتار  
 کاین مشک بجوجو دهد آن نافه بخروار  
 حرفی ز پرنگ تو و ولوال ببلغار  
 تیغ تو که خونریزتر از ابروی دلدار  
 سوگند خورد با ظفر آن در صف پیکار  
 از هیبت او زرد شود لاله بکھسار  
 می‌زیبد اگر مست زند طعنه بهشیار  
 ای نقد هنر را دل وقاد تو معیار  
 جانسوز پرنگ تو نهنگیست تن اوبار  
 وین گه بقراب اندر چون تنین درغار  
 از صارم تو صرمی و تنها همه افکار  
 هرتن که نه قربان تو آونگ به ازدار  
 تنها همه از مار سنان تو بتیمار



پیلان تهم طعمهء مارند ازین مور  
 شیران دژم مستهء مورند ازین مار  
 هر سر که بلند از تو بگیتی نشود پست  
 هر تن که عزیز از تو بعالم نشود خوار

در ستایش شاهزادهء رضوان آرامگاه نواب فریدون میراز طاب ثراه گوید

از سر دوش دو ضحاک در آویخت دو مار  
 مار آن عمر گزا چون نفس دیو لعین  
 مار آن چون بکمر سایه‌یی از ابر سیاه  
 مار آن آفت جان بود و زجان جست قصاص  
 مار آن مغز سر خلق بخوردی پیوست  
 مار آن کرده بگوش از زبر دوش گذر  
 آن دمید از زبر دوش و بگوش آمد جفت  
 آن ببالا شده چون خشم گرفته تنین  
 مار آن ضحاک آهیخته چون گاز گراز  
 کشوری از دم آن مار بتمار قرین  
 گر از آن مار شدی خیلی بیحد بیهوش  
 گر از آن مار کشته بهر روز دو تن  
 باشد این مار بخون دل عاشق تشنه  
 ویلک آن ضحاک از چرخ بیاموخت ستم  
 آنک آنرا ز بزرگان عرب بوده نژاد  
 آنک آن دشمن جمشید و ربودش افسر  
 دیدی از فتنهء آن اسم کیان شد ز میان  
 چیره بر کشور جمشید شد آن یک بسپاه  
 دو فریدون بجهان نیز برافراخت علم  
 آن فریدون اگرش گاو زمین دادی شیر  
 آن فریدون اگرش کاوه نشاندی بسریر  
 آن فریدون بدماوند اگر برد پناه  
 آن فریدون همه جادو گریش بود شیم  
 زان فریدون همه گویم بتقلید سخن  
 آن فریدون شد و این شاه جهانست بنقد

کان دو مار از همه آفاق برآورد دمار  
 مار این روح فزا چون اثر باد بهار  
 مار این چون بقمر خرمنی از عود قمار  
 مار این فتنهء دل گشت و ز دل برد قرار  
 مار این خون دل زار بنوشد هموار  
 مار این کرده بدوش از طرف گوش گذار  
 این خمید از طرف گوش و بدوش آمد یار  
 این بشیب آمده چون نیم گشوده طومار  
 مار این ضحاک آمیخته با مشک تتر  
 عالمی با غم این مار بناچار دوچار  
 هم ازاین مار شود خلقی بیمار بیمار  
 هم ازاین مار شود کشته بهر روز هزار  
 آمد آن مار بمغز سر مردم ناهار  
 ویحک این ضحاک از حسن برافروخت شرار  
 اینک این را ز نکویان تترست تبار  
 اینک این حاسد خورشید و شکستش بازار  
 بنگر از کینهء این جسم کیان رفت ز کار  
 طعنه بر طلعت خورشید زد این یک بعدار  
 یکی از دودهء جمشید و یکی از قاجار  
 این فریدون گه کین شیر فلک کرد شکار  
 این فریدون ببرش کاوه نمی‌یابد بار  
 این فریدون ز دماوند برانگیخت غبار  
 این فریدون همه دانشوریش هست شعار  
 زین فریدون همه رانیم بتحقیق آثار  
 بس همین فرق که این زنده بود آن مردار



آن بعون علم کاوه گشودی کشور  
 ای فریدون شه راد ای ملک ملک ستان  
 تو فریدونی و در عرصه پیکار ز رمح  
 تو فریدونی و شمشیر تو ضحاک بود  
 تو فریدونی و افواج نظام تو برزم  
 تو فریدونی و در عهد تو ضحاک صفت  
 توفریدونی و افکنده چو ضحاک بدوش  
 تو فریدونی و ضحاک لبی خداخند  
 تو فریدونی و اینها همه ضحاک آخر  
 تو خود اول بنه آن نیزه چون مارزدوش  
 تیغ را نیز بده پند که بسیار مخند  
 چاره فوج نظام تو ندانم ایراک  
 زان همه مارکشان رسته چو ضحاک بدوش  
 باری این جمله بهل داد من بستان  
 هوش من چند برد شاهد ضحاک شیم  
 چند چند از لب ضحاک مرا ریزد خون  
 گاوسر گرز بکش گردن ضحاک بکوب  
 خون ضحاک بدان صارم خونریز بریز  
 موی ضحاک بکش غبغب ضحاک بگیر  
 نی خطا گفتم ایشاه فریدون که مرا  
 این نه ضحاک کز صحبت آن جان غمگین  
 این نه ضحاک کز کینه او نفس دژم  
 این نه ضحاک کز وی سرو جانرا پرهیز  
 این نه ضحاک که او چاکر افریدونست  
 من بضحاک چنین نقد روان کرده فدا  
 این نه ضحاک که او هرشب و هر روز کند  
 دل قانانی از آن برده و بر بسته بزلف  
 شه بضحاک چنین به که نماید یاری

این بنوک قلم خویش گشاید امصار  
 که فریدون بزرگی تو دارد اقرار  
 بر سر دوش تو ضحاک صفت بینم مار  
 بسکه بر حال عدو خنده کند در پیکار  
 مارشان بر زبر کتف نماید بقطار  
 شاهی پنجه بخون دل ما کرده نگار  
 دو سیه مار بدوران تو ترکی خونخوار  
 دو سیه مار نماید ز یمین و ز یسار  
 پرسشی گیر که ضحاک چرا شد بسیار  
 تات ماری ز کتف بر ندمد بیور وار  
 تات زین معنی ضحاک نخوانند احرار  
 چاره آن همه ضحاک نماید دشوار  
 مار زاریست همه بوم و برو دشت و دیار  
 زان دو ماریکه بود روز و شبان غالیه بار  
 خون من چند خورد دلبر ضحاک دثار  
 چند چند از دل بی باک مرا خواهد خوار  
 تیشه عدل بزن ریشه ضحاک برآر  
 مغز ضحاک بدان ناوک خونخوار بخار  
 همچو آن شیر که گیرد سر آهو بکنار  
 وصل آن شاهد بی باک نباید ناچار  
 این نه ضحاک کز الفت آن دل بیزار  
 این نه ضحاک کز فتنه او روح فکار  
 این نه ضحاک کز وی دل و دین را انکار  
 کاویانی علم افراخته از طره تار  
 من بضحاک چنین هر دو جهان کرده نثار  
 دمبدم از دل و جان مدح فریدون تکرار  
 تاش در گوش کند مدح فریدون تکرار  
 شه بضحاک چنین به که فشاند دینار



در منقبت مولانا اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام و ستایش  
شاهنشاه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه گوید

اسلام شد مشید و دین گشت استوار  
آن رحمت خدای که از لطف عام اوست  
آن اولین نظر که ز رحمت نمود حق  
ای برترین عطیه ایزد که امر تو  
از کن غرض توبودی و پیش از خطاب حق  
نابوده را خطاب ببودن نکرد حق  
معنی امر کن بتو این بود در نهان  
معنی هر درخت که کاری بخاک چیست  
در ذات خود چو نور ترا کردگار دید  
کای دانه مشیت و ای ریشه وجود  
از حزم تو زمین کنم از عزم آسمان  
عنفت کم مجسم و نامش نهم خزان  
از طلعت تو لاله برویانم از زمین  
نقش دو کونرا که نهان در وجود تست  
تو عکس ذات حقی و حق عاکس است و نیست  
عاکس باختیار چو بیند در آینه  
مرسایه را نگر که بجبر از قفا رود  
یک جنبشست خامه و انگشت را ولی  
باهم اگر چه خیزند از کام حرف و صوت  
آوخ که نقد معنی پاکست در ضمیر  
بس مغز معنیا که بدل پخته است و نغز  
لیکن گه بیان معانی ز حرف و صوت  
از بهر آنکه سیم کند سکه را قبول  
باری تو از خدا بحقیقت جدایی  
چون از ازل تو بودی با کردگار جفت  
زانسان که خط دایره در سیر همبرست  
فردست کردگار تویی جفت ذات او

از بازوی یدالله و از ضرب ذوالفقار  
شیطان هنوز با همه عصیان امیدوار  
وان آخرین طلب که زحق کرد روزگار  
بررد و منع حکم قضا دارد اقتدار  
بودی نهفته در تنق نور کردگار  
وین نغز نکته گوش خرد راست گوشوار  
کای بوده جنبشی کن و نابوده را بیار  
جز اینکه باش و میوه پنهان کن آشکار  
با تو خطاب کرد ز الطاف بیشمار  
باش اینزمان که از تو پدید آورم شمار  
از رحمت تو جنت و از هیبت تو نار  
لطفت کنم مصور و نامش نهم بهار  
از سطوت تو موج برانگیزم از بحار  
بیرون کشم چو گوهر از آن بحر بی کنار  
فرقی در این میان بجز از جبر و اختیار  
بیخود فتد در آینه عکسش باضطرار  
هرجا باختیار بود شخص را گذار  
فرقیست در میانه نهان پاس آن بدار  
لیکن باصل صوت بود حرف استوار  
چون بر زبان رسد شود آن نقد کم عیار  
چون قشر لفظ گیرد خامست و ناگوار  
از وی طبع چاره ندارد سخن گذار  
برسیم لازمست که از مس زنند بار  
گر چه تو آفریده‌یی او آفریدگار  
هم تا ابد تو باشی با کردگار یار  
با مرکزی که دایره بروی کند مدار  
لیکن نه آنچنان که بودیود جفت تار



با اویی و نه اویی و هم غیر او نیی  
 یک شخص را کنی بمثل گر هزار وصف  
 وحدت ز ذات یک نشود دور اگر تو اش  
 خواهد کس از ز روی حقیقت کند بیان  
 نام ترا برد بزبان زانکه نام تست  
 هر مدح و منقبت که بود کاینات را  
 زیرا که هرچه بود نهان در دو حرف کن  
 زان ضربتی که بر سر مرحب زدی هنوز  
 دادی رواج شرع نبی را ز قتل عمر و  
 بعد از نبی رسید خلافت بچارتن  
 مقصود میوه بیست که آخر دهد درخت  
 مدح تو چون شعاع خور از مشرق لبم  
 تو ابر رحمتی و ملک کشت عمر ملک  
 ختم ولایتی تو سزد کز ولای تو  
 شاهی که هرچه بود ز عدلش قرار یافت  
 فرمان روای عصر ابوالنصر تاج بخش  
 ای رمح تو ستون سراپردهء ظفر  
 دانی چه وقت یابد خصم تو برتری  
 چنگال شیر مرگ مگر هست تیغ تو  
 هرکه که وصف تیغ تو گویم زبان من  
 شیرازهء صحیفهء من خواست بگسلد  
 هی سوخت دفتر من از اوصاف او و من  
 امشب بمدحت تو بغواصی ضمیر  
 تا صبح بهر پیشکش عید جمله را  
 از دانه ریشه تا دمد از ریشه شاخ و برگ  
 چون بخت تو ز بخت تو اعدای تو سمین

کاثبات و نفی هست در اینجا باعتبار  
 ذاتش همان یکست و نخواهد شد هزار  
 هفتاد بار برشمری یا هزار بار  
 در یکنفس مدیح دو عالم باختصار  
 دیباجهء مدایح و فهرست افتخار  
 در نام تو نهفته چو در دانه برگ نار  
 هم بر سه حرف نام تو جستست انحصار  
 آواز مرحباست که خیزد ز هر دیار  
 کاو را ز پا فکندی و دین گشت پایدار  
 بودی تو یک خلیقهء برحق از آن چهار  
 نز برگها که پیش بروید ز شاخسار  
 ناجسته در بسیط زمین یابد انتشار  
 برکشت عمر ملک ز رحمت یکی ببار  
 یکباره ختم گردد شاهی بشهریار  
 غیر از دلش که ماند ز مهر تو بیقرار  
 جمشید ملک ناصردین شاه کامگار  
 وی حلم تو سجل نسب نامهء وقار  
 روزی که خاک گردد خاکش شود غبار  
 کز وی عدوی ملک چو روبه کند فرار  
 گردد بسان کورهء حداد پرشرار  
 دیشب که گشتم از صفت وی سخن گذار  
 هی آب میزدیم بوی از شعر آبدار  
 آرم ز بحر طبع گهرهای شاهوار  
 در مجلس اتایک اعظم کنم نثار  
 شاخ نشاط بنشان تخم طرب بکار  
 چون تیغ تو ز تیغ تو اعدای تو نزار

در ستایش ابوالملوک ثانی فتحعلی شاه طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه گوید

افتتاح هر سخن در نزد مرد هوشیار نیست نامی به ز نام نامی پروردگار



آنکه از ابداع صنع او بیک فرمان کن  
 آنکه بی سعی ستون افراخت خرگاه سپهر  
 آنکه بی شنگرف و زنگار و مداد و لاجورد  
 آنکه گر صد نردبان سازد قیاس ازوهم صرف  
 زان سپس بر نام احمد پیشوای جزو و کل  
 آنکه گر اندک یقین راه حقیقت گم کند  
 پس بنام ابن عمش حیدر صفدر که گشت  
 آنکه دست و تیغ او راحق ستایش کرد و گفت  
 پس بنام یازده فرزند پاک او که هست  
 سیما مهدی هادی حجه قایم که گشت  
 پس بنام مهدی نایب که مانند مسیح  
 قهرمان فتحعلی شاه جوان بخت آنکه هست  
 آنکه گردون و قضا بردست و خوردست از نخست  
 خسروی کز باء س و بذلش پیشگاه بزم ورزم  
 داوری کز آتش نیران و آب سلسبیل  
 هم ز شمشیر نزارش بازوی دولت سمین  
 هم فضای درگاه او را ز باغ خلد ننگ  
 چون ز شه اندر گذشتی ختم میگردد سخن  
 نیروی بازوی سلطانی شجاع السلطنه  
 آنکه از بیم جهانسوزش کند بدرود جان  
 آنکه گر سهمش کند در خاطر شیران گذر  
 نعره تندر رسد در گوش شیران بانگ مور  
 آنکه کودک در رحم گر نام تیغش بشنود  
 دین و دولت را بود تدبیر او رویینه دز  
 از مدار مدت او گر قدم بیرون نهند  
 دست او را ابر گفتم چین بر ابرو زد سپهر  
 ابر کی بخشد بسایل نقد گنج شایگان  
 پوشد و بنهد بعزم رزم چون در دار و گیر  
 جوشن چینی بپیکر مغفر رومی بسر  
 آسمان چنبری از رفعت قدرش خجل

نور هستی از سواد نیستی گشت آشکار  
 وانکه بی ترتیب آلت ساخت حصن روزگار  
 نقشهای مختلف گون کلک صنعش زد نگار  
 بر نخستین پایه ادراک او نارد گذار  
 کز طفیل ذات او هست آفرینش را مدار  
 ذات او را باز شناسد ز ذات کردگار  
 ذات او با ذات احمد از یکی نور آشکار  
 لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار  
 بر سه فرع و چار اصل و نه فلکشان اقتدار  
 از قوام ذات او قایم وجود هفت و چار  
 قهر او دجال دولت را در آویزد ز دار  
 رای او پیر خرد را موبدی آموزگار  
 بر یسار او یمین و از یمین او یسار  
 این خزان اندر خزان و آن بهار اندر بهار  
 لطفش انگیزد ترشح قهرش انگیزد شرار  
 هم ز بازوی سمینش پیکر دشمن نزار  
 هم حضيض سده او را ز اوج عرش عار  
 بر همایون نام یکتا در درج افتخار  
 آنکه سوزان تیغ او هست ازدهای مردخوار  
 هم پلنگ اندر جبال وهم نهنگ اندر بجار  
 وانکه گر باءش کند در پیکر پیلان گذار  
 جلوه عالم دهد در چشم پیلان چشم مار  
 نطفه بودن را شود از پاک یزدان خواستار  
 ملک و ملت را بود شمشیر او رویین حصار  
 بگسلاند قهرش از هم رشته لیل و نهار  
 گفت کای بیهوده گو از ژاژخایی شرم دار  
 ابر کی بارد بجای قطره در شاهوار  
 گیرد و گردد ز بهر جنگ چون در گیرودار  
 نیزه خطی بکف بر مرکب ختلی سوار  
 آفتاب خاوری از نور رایش شرمسار



هم ز طوسی اصل بخشد دین تازی را قرار  
جز حسام ابر سیمایش بوقت کارزار  
ابر دیدستی که همچون برق گردد شعله‌بار  
زانکه از تطویل نیکوتر بهرجا اختصار  
آنچه گردون را بعالم از حوادث آشکار  
در مزاج دشمنانش شهد شیرین زهرمار  
تا نخستین صور اسرافیل یارب پایدار

هم ز هندی تیغ بدهد ملک‌ترکی را نظام  
جز سمند باد پیمایش بهنگام مسیر  
باد دیدستی که همچون رعد آید در خروش  
بر دعای شاه کن قاننیا ختم سخن  
تا ز سیر هفت نجمست و مدار نه سپهر  
درمذاق دوستانش نیش قاتل نوش جان  
سال و مال و بخت و تخت و فال و حال او بود

در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده فریدون میرزا طاب ثراه

کز فر آن دو کعبه بود ملک برقرار  
آن دافع کبایر و این رافع کبار  
آن کعبه نامور بود این کعبه نامدار  
ناجی شود هرآنکه درینجا گشود بار  
این کعبه‌یست عدل بدو گشته استوار  
این کعبه‌یی که مرد ازو میخورد یسار  
این کعبه کعب مجد و همش مجد کعبه‌دار  
وین قبلهٔ اخیر و آن قبلهٔ خیار  
این کعبه همچو اهل سعادت سپید کار  
این کعبه‌یست کش عرفاتست بر کنار  
آن خاص کردگارست این خاص شهریار  
این کعبه راست خاکی آورده از تثار  
این خاک سجده‌گاه امیران کامگار  
کاین کعبه روز و شب دل دانا کند شکار  
وین زمزمش ز زمزم و تسنیم یادگار  
عیش اندرین حلال بیاسای باده‌خوار  
اجرام حاجب آمد این را بروز بار  
در این نیاز برده قطار از پی قطار  
در صحن این ز بیم غضنفر کند فرار  
صد مشعرست این را مسرور در جوار

امروز از دو کعبه جهان دارد افتخار  
آن مضجع ملایک و این مرجع ملوک  
آن کعبه در عرب بود این کعبه در عجم  
حاجی شود هرآنکه بدانجا کشید رخت  
آن کعبه‌یست شرع بدان گشته محترم  
آن کعبه‌یی که شخص بدو میخورد یمین  
آن کعبه ناف خاک و همش خاک نافه خیز  
آن کعبهٔ امانی و این کعبهٔ امان  
آن کعبه همچو زلف نکویان سیاه‌پوش  
آن کعبه‌یست کش عرفاتست در کنف  
آن کعبهٔ خلیلست این کعبهٔ جلیل  
آن کعبه راست سنگی آورده از بهشت  
آن سنگ‌جای بوس امینان حق پرست  
نتوان شکار کرد در آن کعبه ای عجب  
آن زمزمش بزمزمه در طعن سلسبیل  
صید اندران حرام بفرمان دادگر  
احرام واجب آمده آنرا بگاه حج  
در آن نماز کرده گروه از پی گروه  
بر بام آن ز امن کبوتر کند وطن  
یک مشعرست آنرا معمور در کنف



اندر فنای این شده الماس سنگریز  
 آن کعبه‌یی که فدیہ برندش زهر طرف  
 قربان برند بر در آن کعبه بیش و کم  
 قربان او همه حملست و همه جعل  
 واجب در آن طواف بسالی سه‌چار روز  
 آن از خدای عالم و این از خدایگان  
 آن مروءه مروّت و این زمزم صفا  
 بازوی عدل دست کرم پیکر شکوه  
 تاج الملوک شاه فریدون که حزم او  
 آنجا که تیغ او اجل و خنده قاه قاه  
 با بخت فربش همهء لاگران سمین  
 رایش چو نور مهر فروزان بهر زمین  
 مانا ز جوهر ملک الموت در ازل  
 آنرا نهاد در کف حیدر که‌ها بگیر  
 آن یک یهودکش شد و این یک حسودکش  
 گر شیر نر ندیده‌یی اندر قفای گور  
 ورنه منکری که باد کشد ابر در کتف  
 تیغ برانش از بر یکران بروز رزم  
 در چشم اشکبار عدو عکس نیزه‌اش  
 در پیش روی او چو عدو برکشد غریو  
 قاتل‌نیا عجب نه اگر تر زبان شوی  
 تا جیب بوستان شود از ابر پر درم  
 از باد نعل خنگ ملک فتح را مسیر

در تهنیت ورود مسعود امیرالامراء العظام حسین‌خان در ملک فارس گوید

آمد بملک فارس امیر بزرگوار  
 در لشکرش پیاده قطار از پی قطار  
 از پیش صد جنیت با زین زرنگار  
 وز یکطرف و شاقان با زلف تابدار

ای اهل فارس مژده که از فضل کردگار  
 در موکبش سواره گروه از پس گروه  
 در پشت صد کیتبت با تیغ زرفشان  
 از یکطرف سواران با تیغ، تابناک



بالا گرفته بانگ روارو ز هر کران  
 او را پذیره آمد تا اصفهان و ری  
 پیر و جوان تقی و شقی رند و پارسا  
 بر مژده رهش همه را گوش استماع  
 از یکطرف سواران چون یک کنام شیر  
 وز یکطرف و شاقان چون یک بهشت حور  
 یک انجمن پری همه با رخس بادسیر  
 صد جعبه تیر بسته بمژگان فتنه جوی  
 هر یک ز روی تافته یک کاشغر پری  
 هم رویشان چو کوکب سیاره نوربخش  
 دلهای زندگان همه در خط و زلفشان  
 لبشان بپیش طره چو ضحاک ماردوش  
 بنهفته در قصب همه آیینہ حلب  
 تارکتن بجای میان بسته بر کمر  
 پوشیده سیم ساده بختان بجای تن  
 قدشان بجای سرو و بر آن سرو بوستان  
 ای اهل فارس دولت فرخنده کرد روی  
 ای عالمان ز فخر بکیوان علم زنید  
 ای فاضلان ز وجد بگردون قدم زنید  
 ای عاملان عمل منماید جز بعدل  
 هان ای هژبر زهره دلیران ملک فارس  
 هان ای بهشت چهره نکویان ملک جم  
 هان برزنید شانه بگیسوی پرشکن  
 مجمر همی بسوزید از چهر آتشین  
 از ابروان بفرق عدویش زنید تیغ  
 ای خلق فارس دولت زره رسید  
 هست این همان امیر که آزادتان نمود  
 هست این همان امیر که بخشید و برفشاند  
 هست این همان امیر که از نعل توسنش  
 هست این همان امیر که در غوریان نمود

بر چرخ رفته صیت شواشو ز هر کنار  
 اعیان ملک پرور و اشراف نامدار  
 خرد و کلان سپید و سیه مست و هوشیار  
 بر گرد موکش را همه را چشم انتظار  
 با رمح مار پیکر و با تیغ آبدار  
 با زلف چون بنفشه و یا چهر چون نگار  
 یکچرخ مشتری همه با خنگ راهوار  
 صد قبضه تیغ هشته در ابروی فتنه بار  
 هر یک ز موی بافته یک شهر زنگبار  
 هم مویشان چو عقرب جراره جان شکار  
 چون جسم مردگان شده مقهور مور و مار  
 قدشان بزیر چهره چو شمشاد باردار  
 بگرفته در رطب همه لولوی آبدار  
 تل سمن بجای سرین هشته در ازار  
 پاشیده مشک ساده بگیسو بجای تار  
 خدمشان بشکل باغ و بر آن باغ نوبهار  
 کاین دولت از خدای بماناد یادگار  
 کامد تنی که علم ازو یابد اشتهار  
 کامد کسیکه فضل ازو جوید انتشار  
 کامد کسیکه ملک ازو گیرد اعتبار  
 آمد یلی که بر سر شیران کند مهار  
 آمد کسیکه غازه کند بر رخ نگار  
 هین درکشید سرمه بچشمان پرخمار  
 عنبر همی بسایید از خال مشکبار  
 وز مژگان بسینه خصمش خلید خار  
 در راه اوزشوق نمایید جان نثار  
 از بند صد هزار جفای جوی نابکار  
 تشریف بسته بسته زر و سیم بار بار  
 هر ماه نو بگوش کشد چرخ گوشوار  
 کاریکه کرد در دز رویین سفندیار



هست این همان امیر که از سهم تیر او  
 هست این همان امیر که هنگام امتحان  
 هست این همان امیر که از آتشین سنان  
 طوبی لک ای امیر امیران کامران  
 چشم عدو بسوزن پیکان یکی بدوز  
 مهری الا بکلبه بیچارگان بتاب  
 گوش ستم بیچان چشم بلا بکن  
 ماح بخوان و سیم ببخش و ثنا بخر  
 پایی که جز بسوی تو پوید ز پی ببر  
 میرانم که از شرف بندگی تو  
 چرخم گر اختیار کند از جهان رواست  
 شد در جهان سخاوسخن بر من و تو ختم  
 از ابر تا که ژاله ببارد بمهرگان  
 خندان چو لاله ماح بخت تو قاه قاه

اندر دهان مور خزد شیر مرغزار  
 بر گرد آب زاتش سوزان کشد حصار  
 بر باد داده آبروی خصم خاکسار  
 کز همت تو دولت و دینست کامگار  
 پشت ستم بناخن خنجر یکی بخار  
 ابری هلا بکشته آزادگان بیار  
 تخم کرم بیفشان نخل وفا بکار  
 لشکر بران و ملک بگیر و جهان بدار  
 چشمی که جز بروی تو بیند زبن برآر  
 بر خواجهان روی زمین دارم افتخار  
 زیرا که من ترا بجهان کردم اختیار  
 تا ماند این یک از من و آن از تو یادگار  
 از خاک تا که لاله برآید بنوبهار  
 گریان چو ژاله دشمن جاه تو زارزار

#### در مدح فریدون میرزا گوید

ای ترک میفروش ای ماه میگسار  
 راه خطا مرو ترک عطا مکن  
 بستان بده بنوش بنشین بگوبجوش  
 پیش آر چنگ و نی بردار جام می  
 زیور چه مینهی زیور تراست ننگ  
 زیور ترا بس است آن موی چون عبیر  
 برگیر چنگ و جام درده صلاهی عام  
 پایی ز روی وجد برآستان بکوب  
 بنشین بدامنم تا ازلب و رخت  
 می ده مرا چنانک هر دم ز بیخودی  
 هی گویمت سخن هی گیرمت ببر  
 ای درمذاق من دشنام تلخ تو  
 گویند از جهان هر تن که بست رخت

بنشین و می بنوش برخیز و می بیار  
 بیخ وفا مکن تخم جفا مکار  
 چندت زبان خموش چندت روان فکار  
 بفشان ز چهره خوی بنشان ز سرخمار  
 زینت چه میکنی زینت تراست عار  
 زینت ترا بس است آن روی چون نگار  
 خوشتر از آن کدام بهتر ازین چه کار  
 دستی برای رقص از آستین برآر  
 پرمل کنم دهان پرگل کنم کنار  
 آویزمت بجهد در زلف مشکبار  
 هی بویمت دهان هی بوسمت عذار  
 چون صبر سودمند چون پند سازگار  
 در بند مار و مور گردد تنش دوچار



من در حیات خویش از خط و زلف تو  
 ای ترک کاشغر ای شمع غاتفر  
 رو ترک کن ادب دیوانگی طلب  
 چند از پی هنر پویم دربدر  
 خاموشی آورد گفتار بی‌ثمر  
 دانش بیای طبع بندیست آهنین  
 آن بند در شکن این دام در گسل  
 نی‌نی زهوش و عقل ماراگزیر نیست  
 دیناچه مہی فہرست فہری  
 دریای مکرمت دنیای معدلت  
 سلطان بحر و بر دارای خشک و تر  
 فرخ شہ آنکہ هست فرخندہ ذات او  
 نطقش ہمہ گہر رایش ہمہ ہنر  
 جان بی ولای او در پیکرست ننگ  
 گیہان زبخت او چون بخت اوسمین  
 ہر جنبشی کہ هست مقدور آسمان  
 شخصش ببین برخش بادست گنج بخش  
 بنگر بروز جنگ گرزش درون جنگ  
 از ترکتاز مرگ ایمن بود روان  
 مہرش سرشتہاند در جان آدمی  
 گر نام خسروان یکبارہ حک کنند  
 محصور عمر اوست ادوار آسمان  
 ای چون بنای چرخ کاخ تو دیرپای  
 از سہم تیر تو در وقت دار و گیر  
 ہر پیکر گوان خفتان شود کفن  
 چندین ہزار قرن یک لحظہ طی کند  
 مانا کہ در چنار قہرت نہفتہاند  
 سرویست رمح تو در جویبار رزم  
 قصرت ز خسروان چرخست پرنجوم  
 شاہا خدای من داند کہ روز و شب

افتادہام اسیر در بند مور و مار  
 ای سرو کاشمر ای ماہ قندہار  
 از روی اختبار در عین اقتدار  
 چند از پی خطر موییم زار زار  
 بیہوشی آورد سودای ہوشیار  
 فکرت براہ نفس دامیست استوار  
 زین بندشو برون زین دام کن فرار  
 کاین ہردو لازمست در مدح شہریار  
 عنوان آگہی دیوان افتخار  
 گیہان منزلت گردون اقتدار  
 نقاد خیر و شر قلاب نور و نار  
 ہر خلق آیتی از فضل کردگار  
 بختش ہمہ ظفر شخصش ہمہ وقار  
 سر بی‌رضای او ہر گردنست بار  
 دشمن ز رمح او چون رمح او نزار  
 تاند کہ طی کند عزمش بیک مدار  
 ابرار ندیدہیی ہر فرق کوهسار  
 کوہ ار ندیدہیی در بحر بی کنار  
 از حزمش ار کشد ہر گرد تن حصار  
 ورنہ نیافتی جان در بدن قرار  
 آثار او بس است ز آنجملہ یادگار  
 مقصور امر اوست اطوار روزگار  
 وی چون اساس فضل ملک تو پایدار  
 از بیم تیغ تو در روز گی—رودار  
 ہر تارک مہان افسر شود فسار  
 خورشید اگر شود ہر تو سنت سوار  
 کز اصل خویشتن آتش دہد چنار  
 مرگ گوانش ہر ترک یلانش بار  
 کاخت ز نیکوان باغیست ہر نگار  
 شکرانہ گویمت ہر دم ہزار بار



روزی که نگذرد نام تو بر لبم  
 برهان قاطعست بر پاکی سخن  
 ایشاه پیش ازین معروض داشتم  
 باری طلب کنی اجرای بنده را  
 بالله اشارتی گر از تو سر زند  
 وانگه شود مرا از لطف عام تو  
 تا غنچه بشکفد در صحن بوستان  
 بادا خلیل تو چون غنچه شادمان

نفرین کنم بخویش از فرط انزجار  
 تا شعر من شدست چون تیغت آبدار  
 کز فضل بیقیاس و ز جود بیشمار  
 افزاید از کرم دارای نامدار  
 کامم روا شود ز الطاف شهریار  
 امروز به زدی امسال به ز پار  
 تا لاله بر دمد در طرف لالهزار  
 بادا عدوی تو چون لاله داغدار

## وله ایضا

ای زان دوسیه مار که جاداده بگلزار  
 سحر ندیدیم زره پوش و معرب  
 عقرب همه زهرآرد و آهو همه نافه  
 چشمان تو چون خشم کنی زهردهد بر  
 چین معدن نافه بود ایشوخ فسونگر  
 زلف تو بود نافه و آن نافه پرازچین  
 تا داده صدف داده همی پرورش در  
 دلهای بینباشته در چاه نبینند  
 غافل که درین زیرکله خرمن مشکست  
 یک دایره بر صفحه یی از سیم کشیدست  
 آن نقطه دهان تو و آن دایره خط  
 هیچ افتدت ایمه که بما متفق آبی  
 توازلب جانبخش و من از منطق شیرین  
 ملکی که ز تیغ خم ابرو نگشاید  
 بومی که مسخر نشد از شعر دلاویز  
 در قلعه گشایی چه برنگ و چه بنیرنگ  
 با کلک و بنان من نقب افکن و عارض  
 چون کار ببیرحمی و خونخوارگی افتد  
 ور کار بصدق نفس و عهد درستست

عطار کمند افکن و سحر زره دار  
 عطار خواندیم کمند افکن و خونخوار  
 در چشم تو و زلف تو بر عکس بود کار  
 زلفان تو چون شانه زنی مشک دهد بار  
 مه سیر بعقرب کند ای لعبت سحر  
 روی تو بود ماه و بر او عقرب سیار  
 تو پروری ایماه بمرجان در شهوار  
 بینند همی بر زنخت چاه نگونسار  
 خلقی بشگفتند که ماهیست کله دار  
 هم نقطه زشنگرفش و هم دایره زنگار  
 بیرون نرود یکدل ازین حلقه پرگار  
 تا کشور هفت اقلیم گیریم بیکبار  
 تو از نگه مست و من از خاطر هشیار  
 من بر تو کنم راست ز شیرینی اشعار  
 برخنجر خونریز تو و غمزه خونخوار  
 من کلک بکار آرم و تو طره طرار  
 با ابرو و خط تو کمان گیر و زره دار  
 آنجا توسپهدار و توسالار و تومختار  
 این از تو نیاید بمن دلشده بگذار



ور معدلتی باید تا ملک بپاید  
هرچند جهان شعرمن و حسن توگیرد

این کار نیاید مگر از شاه جهاندار  
فرمانده آفاق بود ملک نگهدار

در ستایش امیر مبرور آصف الدوله اللهیار خان طاب ثراه گوید

ای ظره و چهرتویکی نارو یکی مار  
بی نار تو یارست مرا ناله واندوه  
جز من که بنار تو و مار تو گریزم  
نبود عجب اررام شود مارتوبرمن  
بیزار ز آزار شود مردم عالم  
ای خال سیاه تودرون خط مشکین  
روی تو بموی تو چو درغالیه سوسن  
درهاله خط لاله تو تا شده پنهان  
زین ژاله مرا لاله دمیدست زچهره  
خون خوردنم از جور تو چون جور تو آسان  
از کاهش هجر تو توانم شده اندک  
در چهره تو خال توای غارت کشمیر  
چون زنگیکی ساخته درخلدنشین  
با شاخ گل آمیخته بی عنبر سارا  
دوشینه که درمحفل اغیار نشستی  
رشکم همه بر شادی اغیار تو ثابت  
از روز من و بخت من ایدوست چه پرسی  
در مرحله مهر تو چون خاک شدم پست  
چهرم همه زرخیز و سرشکم همه درریز  
زیرانکند جز تو کسی خاک صفت پست  
الا بگه جود و عطا میر جهانگیر  
دستور ملک صدر جهان آصف دوران  
آن آصف ثانی که براز آصف اول  
عمان ز خلیج کرمش چیست یکی جوی  
از شاخ نوالش ورقی روضه رضوان

بی نار تو درنارم و بی مار تو بیمار  
بی مار تو کارست مرا مویه و تیمار  
دیّار گریزند هم از مار و هم از نار  
زیرا که شود رام چو مقلوب شود مار  
من می نشوم هیچ ز آزار تو بیزار  
چون نقطه بی از مشک میان خط پرگار  
موی تو بروی تو چو برآینه زنگار  
بر لاله من ژاله اشکست پدیدار  
زین هاله مرا ژاله چکیدست برخسار  
جان بردنم از عشق تو چون عشق تو دشوار  
از خواهش وصل تو غمانم شده بسیار  
بر قامت تو زلف تو ای آفت فرخار  
چون هندوکی آمده از سرو نگوینسار  
بر برگ سمن ریخته بی نافه تاتار  
با ثابت و سیار مرا بود سرو کار  
اشکم همه از دوری رخسار تو سیار  
بی روی تو و موی تو این تیره شد آن تار  
در بادیه عشق تو چون خار شدم خوار  
وین زر و گهر را نبود نزد تو مقدار  
در رانکند جز تو کسی خار صفت خوار  
الا بگه فضل و سخا صدر جهاندار  
سالار زمان میر زمین قدوه احرار  
در فکرت وهوش و خرد و سیرت و کردار  
گیهان ز نسیم نعمش چیست یکی تار  
برخوان جلالش طبقی گنبد دوار



فلزم ز حیاض نعم اوست یکی موج  
 ای صدر قدر قدر که از فرط جلالت  
 تفی ز شرار سخط برق ببهم  
 سرویست سنانت که بجز سرنکند بر  
 در ملک شهنشاه تویی آمر و ناهی  
 در طاعت آن کرده خداوندت مجبور  
 اکنون که چمن راست ببر خلعت زربفت  
 بی زمزمه سار همه ساحت گلشن  
 ایدون همی از راع سوی باغ چردگور  
 آن راع که از لاله بدی توده شنگرف  
 دامان وی از ابر کنون معدن گوهر  
 از باد چمن زردتر از گونه عاشق  
 من مانده بدی با نفس سرد مشوش  
 آزادی من با اثر بذل تو آسان  
 هرسونگرم نیست بجز مویه مراجفت  
 گیرم نبود پایه مرا هیچ ز دانش  
 تومهری و کسرانه درین مسأله تردید  
 آخر نه مگر مهر چوتابنده در آفاق  
 بر قصر شه و گوی گدا هر دو ضیابخش  
 با آنکه برای تو چو روزست مبرهن  
 کامروز زمن ساحت گیتی است معطر  
 و امروز ز من توده غبراست منور  
 بر رفعت قدرم نزنند طعنه خردمند  
 بر مرتبه چاکر گردون کند اذعان  
 تا پای گنه در شکند سنگ انابه  
 هر کاو بتو پیوست و برید از همه عالم

جنت ز ریاض نعم اوست یکی خار  
 در حضرت جاه تو فلک را نبود بار  
 رشحی ز سحاب کرمات ابر در آزار  
 تخلیست بنانت که بجز برنده بار  
 بر جیش ولیعهد تویی سرور و سالار  
 در دولت این کرده شهنشاهت مختار  
 اکنون که سمن راست بتن کسوت زرتار  
 بی قهقهه کبک همه دامن کهسار  
 اکنون همی از باغ سوی راغ پردسار  
 آن باغ که از سبزه بدی معدن زنگار  
 سامان وی از باد کنون مخزن دینار  
 از ابر فلک تارتر از طره دلدار  
 من گشته بدی در قفس برد گرفتار  
 آسایش من بی نظر فضل تو دشوار  
 هر جا گذرم نیست بجز ناله مرایار  
 گیرم نبود مایه مرا هیچ بگفتار  
 تو ابری و کسرانه درین مرحله انکار  
 آخر نه مگر ابر چو بارنده بر اقطار  
 بر شاخ و گل و برگ گیا هردو گهربار  
 با آنکه بچشم تو چو نورست نمودار  
 آنگونه که از مشک ختن کلبه عطار  
 آنگونه که از مهر فلک ساحت امصار  
 در خوبی یوسف نکند شبهه خریدار  
 بر معجزه احمد حصبا کند اقرار  
 تا نام خطا برفکند صیت ستغفار  
 خوارش مکنادا بجهان ایزد دادار

در ستایش نظام الدوله حسین خان و تهنیت بتمثال همایون

ای همایون صورت میمون شاه کامگار      یکجهان جانی که جان یکجهان بادت نثار



روضة خلد برینی یا که نقش نوبهار  
 آفتابی زان شعاعت تا بد اندر هر دیار  
 مهر میخواندم ترا گر مهربودی تاجدار  
 عرش بودی عرش اگر بر فرش میجستی قرار  
 هستی آن نقشی که هستی از تو دارد افتخار  
 نقش تیغش هم بمعنی خاندن زاد ذوالفقار  
 هم در آن ساعت کند صورت پرستی اختیار  
 وندین رمزیست کش صورت پرستی اختیار  
 زانکه ما صورت همی بینیم و اوصورت نگار  
 تا چه نقشی کز توجوید عقل و هستی اعتبار  
 نور میباری مگر خورشید داری در کنار  
 کس نمی بیند بچشم و من ندارم استوار  
 نفس و روح و عقل و معنی شد مصور هر چهار  
 در ظهور هستی غییش نماند انتظار  
 کز جلالش کرد پود واز جمالش بافت تار  
 نقش هر معنی شود آری ز صورت آشکار  
 زانکه تو سایه شهی شه سایه پروردگار  
 هم بدان آیین که بر دربار خسرو روزگار  
 یمن دولت بریمین و یسر شوکت بر یسار  
 یکطرف تابین و سربازان قطار اندر قطار  
 زیر دست آفتاب و ماه چرخ و روزگار  
 کهترین سرباز شاهنشاه صاحب اختیار  
 تا شوند از قدر با سرباز خسرو همقطار  
 هم بدوش فوجی از سرباز مار مور خوار  
 مار این ضربت زند خصم ملک را روزگار  
 وین برآرد خصم خسرو را بمار خود دمار  
 هم بمار این محول حالت ضحاک و مار  
 کاب شمشیر آمد از بخت جوان شهریار  
 چون شراب خلری زان مست گردد هوشیار  
 دوستان را دلپذیر و دشمنان را ناگوار

صورت روح الامینی یا که تمثال وجود  
 ماهتابی زان فروغت افتد اندر هرزمین  
 ماه میگفتم ترا گر ماه بودی تاجور  
 چرخ بودی چرخ اگر بر خاک میگشتی مقیم  
 هرکجا نقشی است از هستی نماید فخر و تو  
 نقش آن شاهی که از جان خاندن زاد مرتضی است  
 عارف معنی پرست از صورتی بیند چو تو  
 خواجه اعظم پس از یزدان پرستد مرترا  
 خواجه را چشمیست معنی بین بهر صورت که هست  
 ای مهین تمثال هستی ای بهین تصویر عقل  
 نیک میتابی مگر مهتاب داری در بغل  
 نفس و روح و عقل و معنی را همیگوید حکیم  
 زانکه تا نقش همایون ترا دیدم بچشم  
 عارف از نقش عیان بیند بمرآت وجود  
 پردهات را از ازل گویی فلک نساج بود  
 صورت شاهی و پیدا معنی شاهی ز تو  
 هرکجا هستی تو شاه آنجا بمعنی حاضرست  
 زان ستادستند میران و بزرگان بردرت  
 عیش دایم پیش روی و عمر جاوید از قفا  
 یکطرف سرهنگ و سرتیپان گروه اندر گروه  
 زیر دست چاکران شاه ماه و آفتاب  
 یکدو صف بالاترک زین چارمیر ملک جم  
 روزگار و چرخ و مهر و ماه آری کیستند  
 هم بدست خیلی از خدام جام گوهرین  
 جام آن شربت دهد احباب شه را روز عید  
 آن نماید خنگ عشرت را بجام خود لجام  
 هم ز جام آن مصور صورت جمشید و جام  
 زان جوان و پیر میرقصند امروز از نشاط  
 چونکه این آب روان از راه خلر آمدست  
 آب ششپرست آن یا آب شمشیر ملک



کاب میجوشد همی ازکوه ودشت و مرغزار  
 شعر قآنی چو تیغ شاه گشتست آبدار  
 شهر بی آشوب گشت از بخت شاه بختیار  
 حزم شه چون چرخ بادالملک گیتی را حصار

جود شاهنشہ مگر سرچشمہ این آب بود  
 از نشاط آنکہ این آب آید از بخت ملک  
 گو مغنی لحن شهر آشوب ننوازد از آنک  
 تا بدہر اندر حصار ملک گیتی ہست چرخ

در تہنیت تشریف پادشاہی و ستایش شہل غاب جلادت و احسان  
 علیخان ولی گوید

بر علیخان آن مہین فرزند صاحب اختیار  
 دایم از خورشید گیرد ماہ نور مستعار  
 تربیت از بحر یابد درج دّر شہوار  
 سرو را سر سبز دارد از مطر ابر بہار  
 این عجب نبود گر او را دوست دارد شہریار  
 زین رہش دارد گرامی بخت شاه نامدار  
 دوست می دارند ہمسالان خود را بیشمار  
 وی گلستان کرم را ابر دست آبیار  
 باد با عزم تو چون عہد کریمان استوار  
 عقل گفتا غافلۃ کاو بحر دارد در جوار  
 شہل آن شیری کہ بوداز شیرخواری شیرخوار  
 دّر آن بحری کہ از وی بحر عمان شرمسار  
 مدح خلقت دوش گفتم خانہام شد مشکبار  
 نامی از تیغ تو بردم شعر من شد آبدار  
 گو ببیند جان شکر تیغ تو را در کارزار  
 گو ببیند بد سیر خصم ترا گاہ فرار  
 زور بازوی علی مرحب کشد نہ ذوالفقار  
 راست بودست اینکہ لاغر میشود بسیارخوار  
 ہمچو خرم گلبنی در پیش سرو جویبار  
 نصر و فتح از پیش و پس یمن از یمن بسیار  
 گر بنزدیکان شاه از دور سازی جان نثار  
 آری او مہرست و مہر از دور گردد نوربا

باد میمون این بہین تشریف شاه کامگار  
 شہ بود خورشید و او ماہست و این تشریف نور  
 پادشہ بحرست و او درجست و این تشریف در  
 شہ بود ابر بہار او سرو فیض او مطر  
 دوست دارد خانہ زاد خویش را ہرکس بطبع  
 کودکست و نوجوان چون بخت شاه نامور  
 رسم دیرینست کز میل طبیعت کودکان  
 ای شبستان ظفر را طفل بخت نو عروس  
 کوه با حزم تو چون فکر حکیمان تیزرو  
 دوش کردم حیرت از دستت کہ چون ریزد گہر  
 ماہ آن چرخۃ کش آمد عرش اعظم زبردست  
 سرو آن باغی کزو خجلت برد باغ بہشت  
 وصف گرزت دی نوشتم خامہام شد ریزریز  
 یادی از رخس تو کردم فکرت من شد روان  
 گر کسی خواہد کہ عزرائیل را ببیند بچشم  
 ور حکیمی وہم را خواہد مجسم بنگرد  
 دشمن از زور تو میترسد نہ از شمشیر تو  
 گشتہ تیغت لاغر از بس خوردہ خون دشمنان  
 کی بودکاستادہ بینم مر ترا پیش پدر  
 کی بود کز یزد آبی نزد میر ملک جم  
 گر چہ دوری از پدر نزدیک جان بنشاندت  
 ہم مگر کز خواجہ دوری مہراونزدیک تست



مرعلی را داد تشریف ولایت کردگار  
سعی کن تا همچو او در کودکی یابی وقار  
پند پیرانست این کز عجز خیزد اقتدار  
زر سرخ از تف نار و بوته گردد خوش عیار  
تا نبازد سر نگردهد سرفرازیش آشکار  
زیر ظل رحمتش ساکن چو چرخ روزگار  
چون خلایق را بامری قدرت پروردگار

بندگی کن تا خداوندی کنی کز بندگی  
جهدکن در کوچکی تا چون پدر گردی بزرگ  
خدمت شاه جوان کن تا شود بخت جوان  
آهن از آسیب پتک و کوره گردد تیغ تیز  
سرفرازی را ز سربازی طلب زیرا که شمع  
تا جهان باقیست شاهنشاه جهانبان باد و تو  
طبع قانسی بانی این سخنها آفرید

### در ستایش نظام الدوله حسین خان فرماید

آمد ز ملک جم سوی ری صاحب اختیار  
کمتر رهی خواجه خداوند حق گزار  
وز هم گسیخت سلسلهء نظم آندیار  
چون زلف یار گشت پریشان و بیقرار  
فرمانروای ملک جمش کرد شهریار  
بی لشکر و معاون و همدست و پیشکار  
هرچ آفریده در دو جهان آفریدگار  
کز جود او وجود دو گیتی شد آشکار  
یکسال گفت نتوان بر وجه اختصار  
کز نامیه است خرمی سرو جویبار  
گوید سخن چو مرد سخن سنج هوشیار  
بی زور حیدری چه برآید ز ذوالفقار  
جوش و خروش سیل زابریست در بهار  
گر ناظم دو گیتی گردد عجب مدار  
تا دوست را شکور کند خصم را شکار  
حصنی که بدبروج فلک را در و مدار  
بستان فزود و قریه و پالیز و کشتزار  
بخشید باج برف و تکالیف راهدار  
خود را عزیز کرد و درم را نمود خوار  
و آورد پیشه ورز و دهاقین ز هر کنار

با فال نیک بهر زمین بوس شهریار  
کهنتر غلام شاه خداوند ملک جم  
سالی دوپیش ازین که شد آشفته ملک جم  
ملکی که بود جمعترا از خال گلرخان  
از اهتمام خواجه پی دفع شور و شر  
از خواجه بارجست و سبک بار بست و رفت  
نی نی خطا چه رانم همراه خویش برد  
زیرا که بود قاید او بخت خواجه بی  
بس کارهای طرفه بششمه نمود کش  
لیک آنچه کرد از مدد بخت خواجه کرد  
خود سنگریزه کیست که بی معجز رسول  
بی عون ایزدی چکند دور آسمان  
اوج و حسیض موج ز بادست در بحور  
آنها که خواجه خواند فرزند خویشتن  
باری بملک جم در خوف و رجا گشود  
شورش نشاند و سور بنا کرد و برکشید  
انهار کند و برکه و کاریز و جوی و جر  
برداشت طرح غله و تحمیل نان فروش  
نظم سپاه فزود و منال دوساله داد  
زر داد و تخم و گاو و تقاوی بهر زمین



از بسکه ساخت چینی از دود غصه گشت  
 کان کند و کوره بست و فلز جست و باغ ساخت  
 سد بست و که شکست و بیاورد سوی شهر  
 بهر طراز آب ز صد میل ره فزون  
 که کوه را شکافت چو شمشیر پادشه  
 کوهی که راز گشتی در گوش آسمان  
 غاری که پای گاو زمین سودیش بفرق  
 سدی سدید در دره‌یی بسته کاندرو  
 صد میل راه کرده ترازو بیکدگر  
 وان چاههای چند که جم کند وزیر خاک  
 فرسوده بود و سوده و آکنده آنچنانک  
 هرچاه را دوباره ب ماهی رساند و کرد  
 مزدور وار رفت بهرچاه و کار کرد  
 آری کدام مزد بهست از رضای شه  
 از بهر حفر چاه ز بس تیشه زد بخاک  
 یوسف شنیده‌ام که بچه گریه مینمود  
 یکبار رفت یوسف مصری اگر بچه  
 یوسف بچاه رفت وزان پس عزیز شد  
 فرقی دگر که داشت زیوسف جز این نبود  
 وز حکم خواجه ساخت بشیراز اندرون  
 حصنی رفیع ساخت ببالای آسمان  
 از قصرها که هریکشان رشک آسمان  
 گویی کشیده شهرش افلاک در بغل  
 باری پس از دو سال که از هجر خواجه شد  
 پیکی زره رسید که زی ملک خاوران  
 وان خواجه بزرگ خداجوی شه پرست  
 با خویش گفت عاطفت خواجه مرما  
 از عهد شیر خوارگیم تربیت نمود  
 سربازی از سپاه خدیو جهان بدم  
 وایدون ز لطف خواجه بجایی رسیده‌ام

چون دیگ کاسه سر فغفور پر بخار  
 سرو و نهال کشت و درختان میوه‌دار  
 ششپیر را که هست یکی رود خوشگوار  
 که غار کوه کرد و گهی کوه کرد غار  
 که دشت را چو خنگ ملک کرد کوهسار  
 چون سنگریزه در تک جوبینیش قرار  
 بر شاخ گاو گردون یا بیش رهسپار  
 وهم از حد برون شدنش نیست اقتدار  
 همچون اساس عدل شهنشاه تاجدار  
 ماند از برای آب دوچشمش درانتظار  
 گشتی تلیست هریک از آنها برهگذار  
 مزد آن گرفت جان برادر که کردگار  
 تا اوج ماه با گج و صاروچش استوار  
 وز التفات خواجه و تأیید کردگار  
 چشم زمین ز سوز درون گشت اشکار  
 او بود یوسفی که چه از وی گریست زار  
 او بهر آزمون عمل شد هزار بار  
 او خود عزیز بود که در شد بچاهسار  
 کاو شد بجبر در چه و این یک باختیار  
 چندین بنا که کردن نتوانمش شمار  
 حوضی عمیق کند بپهنای روزگار  
 وز باغها که هریکشان داغ قندهار  
 گویی گرفته راغش جنات در کنار  
 چون نوک کلک خواجه دلش چاک و تن نزار  
 جیشی کند گسیل شهنشاه کامگار  
 همت بکار برده پی دفع نابکار  
 برد از حسیض ذلت بر اوج افتخار  
 تاروی اینچنین که شدم گرد و شیرخوار  
 بی نام و بی نشان و تهی دست و خاکسار  
 کم برده صف بصف بود و بدره باربار



بودم نخست خار بنی خشک و عاقبت  
 ایدر که گاه بندگی و روز خدمتست  
 بردن پی بسیج سپاه ملک بری  
 این گفت و برنشست وبری رفت و سرنهاد  
 وز نزد هردو آمد بیرون شکفته روی  
 کرد از پس بسیج سفر صرّهای زر  
 با صد دونده اسب و دوصد استر سترک  
 وز آن دهان شکافته ماران آهنین  
 آود نزد شه دو هزار از برای جنگ  
 شه خلعتیش داد همایون بدست خویش  
 آن جامه‌یی که گفتی جبریل بافته  
 هم داد شه بدست خودش یکدرست زر  
 وز خواجه یافت عاطفتی کز روان بدن  
 از کردگار عقل و ز عقل شریف نفس  
 وز آب تازه ماهی و از سیم و زر فقیر  
 وز مصطفی بلال و ز مهر فلک هلال  
 یا حاجی از ورود حرم درگه طواف  
 خواجه است نایب نبی و او بخدمتش  
 هرک از اسامه جست تخلف رسول گفت  
 آری ضمیر خواجه محک هست وز محک  
 امروز در عوالم هستی ز نیک و بد  
 ناگفته داند آرزوی طفل در رحم  
 از جود بخشد آنچه بهر گنج سیم و زر  
 پیرست زنده دل که جوانست تا بحشر  
 شاه جهانگشای محمدشه آنکه هست  
 ایخسروی که تا بدم روز واپسین  
 خصم تو همچو خاک نخواهد شدن بلند  
 یا همچو آب میل صعود آنزمان کند  
 یا آنزمان که جسم و سرش از عتاب تو  
 پیوسته باد آتش تیغ تو مشتعل

ز اقبال او شدم چو گل سرخ کامگار  
 باید بعزّ خواجه کمر بستن استوار  
 اسب و ستور و بختی، و اسباب کارزار  
 برخاکپای خواجه وزی شاه جست بار  
 زانسان که از خلاص زر سرخ خوش عیار  
 چون نقد جان بیای غلامان شه نثار  
 با چارصد هیون زمین کوب راهوار  
 کاول خورند مور و سپس قی کنند مار  
 تا مارسان برآرند از خصم شه دمار  
 چون نوک کلک خواجه زراندد و زرنگار  
 از زلف و جعد حوری و غلمانش پود و تار  
 یعنی چو زر درست شود بعد ازینت کار  
 وز باد فرودین گل و از ابر مرغزار  
 وز نفس پاک پیکر و از هوش هوشیار  
 وز قرب دوست عاشق و از وصل گل هزار  
 وز مرتضی اویس و ز نور قمر شمار  
 یا ناجی از خلود ارم در صف شمار  
 برچیده است ساعد همت اسامهوار  
 نفرین بدو دراست زخلاق نور و نار  
 نقدی که خالصست فزون جوید اعتبار  
 رازی نهفته نیست برآن خضر نامدار  
 نادیده یابد آبخور وحش در قفار  
 وز حزم داند آنچه بهر شاخ برگ و بار  
 زو بخت شهریار ظفرمند بختیار  
 جانسوز تیغش از ملک الموت یادگار  
 ذکر محامدت نتوانم یک از هزار  
 الا دمی که درسم اسبت شود غبار  
 کاجزای جسمش از تف تیغت شود بخار  
 این یک رود بنیزه و آن یک رود بدار  
 تا حاسد شریر ترا سوزد از شرار



در ستایش امیر بهرام صولت معتمدالدوله منوچهرخان فرماید

با فال نیک و حال خوش و بخت کامگار  
در زیر ران من فرسی کافریده بود  
شخ بر و که نورد و جهانگرد و گرم سیر  
کز پی نگارم آمد و تنگم عنان گرفت  
در زیر مه فراشته از سیم ساده سرو  
مویی ببوی سنبل و رویی برنگ گل  
گیسوی تابدارش همسایه بهشت  
لعلش پر آب بی مدد نور آفتاب  
بر سرو ماه هشته و بر ماه غالیه  
بر زهره رخس مه و خورشید مشتری  
درروی و موی او چواسیران روم و زنگ  
گیسو گشود و مغزم از آن گشت عنبرین  
چنگی زدم بزلفش و از تارتار او  
وز هر شکنج او که گشودم بخاک ریخت  
و انگشتهای من چو زره گشت پر گره  
القصه نارسیده لب شکوه باز کرد  
گفت ای نکرده یاد ز یاران و دوستان  
باری چه روی داد ندانم که بی سبب  
این گفت و از تگرگ ببوشید لاله برگ  
بیجاده را گزید بالماس شکرین  
از ده هلال مریخ انگیخت از قمر  
از جزع بست دجله سیماب بر سمن  
گفتم بتا مموی و پریشان مساز موی  
اشک توانجمست و رخت مهر و کس ندید  
دیدم بسی که خیزد از جویبار سرو  
پروین بروز می ننماید ترا چه شد  
جراره از چه پوشی بر ماه نور بخش  
باری قسم بجوشن داود و مهر جم

از ملک جم بعزم سپاهان شدم سوار  
اوهام را ز پیویه او آفریدگار  
کم خسب و پرتوان وزمین کوب و رهسپار  
با چشم اشکبار و دو گیسوی مشکبار  
بربرگ گل گذاشته از مشک سوده تار  
قدّی بلطف طوبی و خدّی بنور نار  
زلفین عنبرینش پیرایه بهار  
چشمش بخواب بی اثر برگ کوکنار  
بر رخ ستاره بسته و بر پشت کوهسار  
از حسرت خطش شبه و مشک سوگوار  
دلهای داغ دیده قطار از پی قطار  
عارض نمود و چشم از آن گشت لاله زار  
چون تار چنگ خاست بسی نالهای زار  
چندین هزار سلسله دلهای بیقرار  
از پیچ و تاب و حلقه زلفین آن نگار  
و آن طبله طبله مشک پریشید بر عذار  
این بود حق صحبت یاران حق گزار  
مسکین دلم شکستی و بستی ز شهریار  
وز نرگش چکید بگل دانه های نار  
یاقوت را مزید بلولوی شاهوار  
وز خون دیده بست ده انگشت را نگار  
وز اشک ریخت سوده الماس در کنار  
کز مویه ترسمت که چومویی شوی نزار  
کانجا که هست مهر شود انجم آشکار  
نشیده ام که خیزد از سرو جویبار  
کایدون بروز خوشه پروین کنی نثار  
سیاره از چه پاشی بر مهر نور بار  
یعنی بزلفکان تو وان لعل آبدار



کز هرچه در جهان گذرم در هوای تو  
سالار دهر معتمدالدوله آنکه هست  
صدری که بر یسار وی افلاک را یمین  
هرچیز در زمانه بهستیت مفتخر  
بر خاک شور ره تابد اگر نور روی او  
یک ناامید در همه گیتی ندیده چرخ  
دوران بدور دولت او جوید اختتام  
گیتی بعدل شامل او گشته معتصم  
ای چون سپهر قصر جلال تو بی‌قصور  
تن را هوای مهر تو چون عمر سودمند  
چون ذات عقل پایه جاهت بر از جهت  
بذل تو بی‌قیاس چو ادوار آسمان  
در پیش خصم تیغ تو سدیست آهنین  
عدلت بکتف ماه ز کتان نهد رسن  
ناگفته دانی آرزوی طفل در رحم  
از خاک گاه جود تو زرین دمد شجر  
خصم ترا بدهر محالست برتری  
ای بر زمین طاعت تو چرخ را سجود  
وقتی بران شدم که بدیوان رقم کنم  
ننوشته نام تیغ تو کز نوک کلک من  
هی سوخت دفتر من از اوصاف او و من  
زاندام اهل زنگ سیاهی برون رود  
روزی نسیم حلق تو بر مغز من وزید  
چون نام همت تو برم از زبان من  
چون وصف مجلس تو کنم خیزد از لبم  
کوهیست همتت که چو بحرست موج خیز  
یا حبذا ز تیغ تو آن پاسبان بخت  
گاهش چو عقل در سر گردنکشان مقرر  
نبود اشگفت اگر ملک‌الموت خوانمش  
جز مور جوهرش که بکین ازدها کش است

الا ز خاکبوسی صدر بزرگوار  
دیباچه جلالست و عنوان اقتدار  
بدری که از یمین وی آفاق را یسار  
جزذات وی که هستی از آن داردافتخار  
خور جای خار روید از خاک شوره‌زار  
کاو را نکرده فضل عمیمش امیدوار  
گیهان ز فرشوکت او خواهد اعتبار  
هستی بذات کامل او جسته انحصار  
وی چون وجود لجه جود تو بی‌کنار  
جانرا سموم قهر تو چون مرگ ناگوار  
چون فیض روح مایه جودت بر از شمار  
فضل تو بی‌حساب چو اطوار روزگار  
بر گرد ملک حزم تو حصنیست استوار  
حزمت بگرد آب ز آتش کشد حصار  
نادیده یابی آبخور وحش در قفار  
وز آب روز مهر تو مشکین جهد بخار  
جز آنکه خاک گردد و خاکش شود غبار  
وی در نگین خاتم تو ملک را مدار  
زاوصاف تیغ جان شکرت بیتکی سه چار  
جست آتشی که تا بفلک رفت از آن شرار  
هی آب میزدم بوی از شعر آبدار  
گر آفتاب تیغ تو تابد بزنگبار  
پرشد کنار و دامنم از نافه تار  
در خوشه خوشه ریزد و دینار باربار  
آواز چنگ و نغمه نای و نوای تار  
بحریست رحمتت که چو کوهیست پایدار  
کزوی اساس دولت و دینست استوار  
گاهش چو روح در تن کند اوران قرار  
ازبسکه هست چون ملک‌الموت جان شکار  
نادیده در زمانه کسی مور مارخوار



ویحک ز چارباغ سپاهان که سعی تو  
 داغ جنان و باغ جنانست ساختش  
 باغ زرشک تا تو درویی زرشک خلد  
 خون گردد از زرشک مصفا و خون چرخ  
 صدرا خدایگانا ده سال بی توام  
 منت خدایرا که بدیدم بکام دل  
 تا خاص و عام گاه بلندند و گاه پست  
 از چهر نیکخواه تو بادا شکفته گل  
 تا چار ربع شانزدهست و سه ثلث نه  
 هرکاو که هفت و هشت کند با تو درجهان

کردش چنان که آیدش از هشت خلد عار  
 ز ازهار گونه گونه وز اشجار پرثمار  
 روی از سرشک خونین دارد زرشک وار  
 در دل ز داغ باغ زرشک تو گشت تار  
 جان بود دردمند و جگرخون و دل فکار  
 بازت بصدور قدر ظفرمند و بختیار  
 تا شیخ و شاب گاه عزیزند و گاه خوار  
 در چشم بدسگال تو بادا خلیده خار  
 تا هفت نصف چاردهست و دو جذر چار  
 با کید نه سپهر سه روحش بود دوچار

در تهنیت تشریف قباى بیضا ضیای شهریارى در ستایش حسین خان نظام الدوله

بوده جای یکجهان جان این قباى شهریار  
 جسم یک سربازاندر یکجهان جان چون کند  
 بخردان گویند جای جان پاک اندر تنست  
 زانکه من تن بینم اندر یکجهان جان جای گیر  
 چشم بکتن روشنی جست از بیوی پیرهن  
 این قبا گویی سپهر چارمین بودست از آنک  
 یا بهشت جاودان بودست زیرا کاندرو  
 یا نه همچون عرش اعظم جایگاه جبرئیل  
 پای تا سر آفرینش را همی ماند ملک  
 آنکه گفتی برتن هستی نمیگنجد لباس  
 این قبا را آسمان ابره است و گیتی آستر  
 کرم هر ابریشمی راهست قوت از برگ توت  
 کرم این خارا همانا بوده کرم هفت واد  
 مرد نساجی که دیبای قباى شاه بافت  
 آن ز بهر پود زلف خویشتن دادش بدست  
 پرتوش از فرش هر ساعت تنق بندد بعرش  
 این قبارا فی المثل بندی اگر بر چوب خشک

گآمد اینک زیور اندام صاحب اختیار  
 جزکه خواهد یکجهان جان از خدا بهر نثار  
 و و کسی پرسد ز من گویم ندارم استوار  
 راستی قول حکیمان را نباشد اعتبار  
 چشم خلقی گشت روشن زین قباى شهریار  
 بوده در وی آفتاب عالم آرا را قرار  
 بوده طوبایی که هستش فضل و رحمت برگوبار  
 یا نه همچون قلب عارف مظهر پروردگار  
 وین قبا بودست ملک آفرینش راحصار  
 کاش دیدی این قبا بر جسم شاه کامگار  
 شهر جبریل پود و پرتو خورشید تار  
 کرم این اطلس کرم پودست و قوتش افتخار  
 کارد شیر بابکان از هیبتش جستی فرار  
 حور و غلمان هر دو از جنت دویدند آشکار  
 وین برای تار جعد خود نهادش در کنار  
 پرتو خواجه است گویی این قباى شاهوار  
 چوب گردد سبز و خرم همچو سرو جویبار



جبر محضست اینکه بخشد شه بصاحب اختیار  
 کمترین سرباز شه سالار چرخ و روزگار  
 از قباّی پیکر خود شه فزودش اعتبار  
 کز پی آب بقا بگرفت خضر از کردگار  
 زان که بهر آب بخشیدش خدیو نامدار  
 آبرو جایی نماند بلکه در رخسار یار  
 زانهمه آبی که جاری کرده است از هر کنار  
 چون ز گیتی پرتو خورشید و مه لیل و نهار  
 گه نشان گوهر آگین گاه تیغ شاهوار  
 کش توانم خواند از مهر سلیمان یادگار  
 باد همچون فضل یزدان عمر خسرو بیشمار

دوش گفتم این قبا از شأّن گردون برترست  
 عقل گفتا اختیار و جبر یکسونه که هست  
 آب ششپیر آمد از سوی امیر ملک جم  
 این قبا گویی بود تشریف عمر جاودان  
 چون قبا قلب بقا آمد پس این آب بقاست  
 گر بقدر آنکه آب آورد یابد آبرو  
 پارسایان نیز میترسم که تردامن شوند  
 فضل شاه و التفات اخواجه ازوی نگسلد  
 گه شهش بخشد لباس از جسم جان بخشای خویش  
 گاه بخشد خواجه اعظم مراورا خاتمی  
 تا بگیتی فضل یزدانرا نیارد کس شمرد

در ستایش وزیر بی نظیر اکرم افخم صدراعظم میرزا آقاخان  
 دام شوکته و اقباله گوید

من بقربان سر زلفی که آرد مشک بار  
 گر ز بهر عید قربانی ز من خواهد نگار  
 منکه بی سیمم نمایم عید را قربان یار  
 کاو کنار از من چو گیرد از جهان گیرم کنار  
 از غم آن سرو قامت جوی خیزد از کنار  
 گه فروزم همچو نور وگاه سوزم همچو نار  
 گه بدن کاهم چو موروگاه بخود پیچم چو مار  
 بختم از آن خارزار و در دلم زان مار بار  
 ترک چشمش صانه الله مست خوابست و خمار  
 سجده بر خورشید کردن هست هندو را شعار  
 یا خیال روم دارم یاهوای زنگبار  
 کاندو مار از جان من روزی برانگیزد دمار  
 هر چه بت در سینه داری بشکن ابراهیم وار  
 در کنار رحمت خود پرورد پروردگار  
 ورنه ندهد سود اگر حاجی شوی هفتادبار

بوی مشک آید چو بویم آن دوزلف مشکبار  
 عید قربانست و ناچارم که جان قربان کنم  
 هر که را سیمست قربانی نماید بهر عید  
 یکجهان حسنست آنمه لاجرم دارم یقین  
 سرو خیزد از کنار جوی وهر ساعت مرا  
 روی اونورست و خویش نارومن زان نارونور  
 خط او مورست و مویش مارومن زان مارومور  
 خار خار مار تار زلف او دارم بدل  
 تار زلفش زاده الله دام مکرست و فریب  
 بر رخس گر سجده آرد زلف بس نبود عجب  
 هست رومی روی و زنگی موی از آن رو هرنفس  
 بر دو مار زلف او عاشق شدم غافل ازین  
 تا بکی قانّی از عشق بتان گویی سخن  
 دست زن بر دامن آل پیمبر تا تو را  
 معرفت آموز تا ناجی شوی در راه عشق



در طواف کعبه دل کوش اگر جویی نجات  
 صدر و قدر ارخواهی اندر راستی کوش آنچنان  
 بدر عالم صد راعظم غوث ملت غیث ملک  
 هم بجسم ملک عدلش را خواص عافیت  
 روز مهر او ز صحرا عنبرین خیزد نسیم  
 چون قضای آسمانی حکم او بی بازگشت  
 صعوه او باز صید و پشه او فیلکش  
 حمله آرد شیر شادروان او بر خصم او  
 قدرش از رفعت چو اوج چرخ ناید در نظر  
 ای میان خلق عالم در سرافرازی علم  
 مدحت اندر گوش سامع بانک وحی جبرئیل  
 تا نجنبید محور کلکت نجنبید آسمان  
 آفرینش را مرادی جز تو اندر دل نبود  
 امر تو چون نور بیرنج قدم آفاق گرد  
 با سموم سطوت حنظل چکد از نوش نحل  
 آب و آتش را بهم دادست عدلت دوستی  
 تا نگویی کار خصمت از شرف بالا گرفت  
 بر سر پیکان چوبی نام عزمت گر دمنده  
 بر فراز موج دریا نقش حزمتم گر کشند  
 افتخار عالمی گر چه درون عالمی  
 نوک کلکت آن کند با چشم بدخواهان که کرد  
 دین و دولت را شاید فرق کرد از یکدگر  
 گر چه یکسر اختیار کارها با رای تست  
 ورچه سر رشته قرار عالمی در دست تست  
 تا جهانرا اعتبار از گوهر مسعود تست  
 تا که مغناطیس را میلیست پنهانی بطبع  
 میل مغناطیس الطافت بهر جانب که هست  
 تا بمحشر باد هر امروز تو بهتر زدی

کز طواف کعبه گل برنیاید هیچ کار  
 کاعتمادالدوله گشت از راستی صدر کبار  
 فخر دنیا ذخیر دینکان کرم کوه وقار  
 هم بچشم فتنه پاشش را مزاج کوکنار  
 گاه خشم او ز دریا آتشین جوشد بخار  
 چون نعیم ناگهانی جود او بی انتظار  
 روبه او شیر گیر و کبک او شاهین شکار  
 راست پنداری روان دارد چو شیر مرغزار  
 جودش از کثرت چو موج بحر ناید در شمار  
 چون میان سبزهزاران قد سزو و جویبار  
 جودت اندر طبع سائل فیض ابر نوبهار  
 تا نگردد توسن عزمت نگردد روزگار  
 فضل یزدان بر مراد دل نمودش کامگار  
 حکم تو چون وهم بی طی زمین گیهان سپار  
 با نسیم رحمت سنبل دمد از نیش خار  
 خواهی از برهان قاطع نک حسام شهریار  
 مشت خاکی هست از آن بالا رود همچون غبار  
 نوک آن پیکان کند از صخره صما گذار  
 موج دریا جاودان چون کوه ماند استوار  
 چون روان در پیکر و دانش بمغز هوشیار  
 توک تیر تهمتن با دیده اسفندیار  
 بسکه پیوستست از عدلت بهم چون پودوتار  
 در ولای شاه و در بخشش نداری اختیار  
 سیم و زر در دست فیاضت نمیگیرد قرار  
 خواند نتواند جهانرا هیچکس بی اعتبار  
 کز یمین قطب گه مایل شود گاه از یسار  
 زایسر و ایمن بهر کس از یمین بخشد یسار  
 تا قیامت باد هر امسال تو خوشتر زیار



در ستایش وزیر بی نظیر کهف الادانی والاقاصی جناب حاجی آقاسی  
طاب الله ثراه فرماید

بهار آمد و دی را گرفت و کرد مهار  
نمود رنگین شمشیر خود بخون خزان  
دو هفته پیشتر از آنکه پادشاه ختن  
بهار را که بدو پشت عشرتست قوی  
شنیده‌یی بگلستان چه ظلم کرده خزان  
کفیده حنجر بلبل دریده معجر گل  
ردای سبزه ربودست و گوشوار سمن  
ربوده است و گرفتست و برده‌است بعنف  
ز فرق غنچه درافکنده بسدین مغفر  
دهان کبک گرفتست تا نخندد خوش  
بهار خورد باقبال پادشا سوگند  
سپه کشم ز ریاحین وسازم از پی جنگ  
کمان ز قوس قزح سازم و تبیره ز رعد  
ز ابر رانم جمازهای آتش سیر  
پیادگان ز ریاحین برم گروه گروه  
قلاوزان ز غزالان و رهبران ز نسیم  
یزک ز باد بهاران قراول از باران  
سنان ز لاله کمند از بنفشه خود از گل  
بگفت این و بتعجیل نامه‌یی بخزان  
که ای خزان بتواتر خبر دهند که تو  
شدم حمل و گزیدم خمول بو که ز شرم  
دلیری تو فزون شد ز بردباری من  
بگو شمال تو اینک دو اسبه آمده‌ام  
خزان چونامه فروخواند باحواشی خویش  
برید باد صبا در میانه بود و شنید  
بابر گفت چه غافل نشسته‌یی که خزان  
ز کوه ابر فرود آمد و بلارک برق

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار  
چنین نماید شمشیر خسروان آشار  
ز برج حوت بکاخ حمل گشاید بار  
بخواند و گفت که ای جیش عیش راسالار  
که شاخ شوکت او خشک باد و زرد و نزار  
گسسته طرهء سنبل شکسته پشت چنار  
ازار لاله دریدست و طیلسان بهار  
ز لاله تاج وز گل یاره از سمن دستار  
ز ساق سبزه برون کرده زمردین شلوار  
گلوی ابر گشادست تا بگرید زار  
که من سپاه خزانرا برافکنم ز دیار  
هر آن سیلح که باید نبرد را ناچار  
درفش از گل سوری طلایه از انهار  
ز برق سازم زنبورهای آتشیار  
سوارگان ز درختان کشم قطار قطار  
منادیان ز تذروان و چاوشان ز هزار  
علم ز برگ شقایق جنیبت از اشجار  
زره ز سبزه تبرزین ز غنچه تیر از خار  
نوشت پر شغب و شعور و فتنه و پیکار  
بملک مادر طفیان زدی بسنت پار  
شوی ملول و پسندیده آیدت هنجار  
بسا تحمل بیجا که خواری آرد بار  
یکی بمان که برآرم ز لشکر تو دمار  
چه گفت گفت که باید فرار جست فرار  
دوان دوان همه جا ره برید تا کهسار  
گریخت خواهد و فردا بپرسد از تو بهار  
کشید و خون خزانرا بریخت در گلزار



هنوز از ورمقی مانده بود کز در باغ  
 بدین بهانه هم از ابر ترجمان بگرفت  
 نداده ابر مگر ترجمان هنوز که رعد  
 گمان برم که بخیلست ابر زانکه همی  
 جواهری که ببايد بتازیانه گرفت  
 جواهر از کف صدر زمانه خواهم و بس  
 امان ملک‌امین ملک جهان کرم  
 نگین خاتم اقبال حاجی آقاسی  
 وجود بی مدد جود او رهین عدم  
 سرود مدحت او مرده را کند زنده  
 بصرصر ار نگرد حزم او شود ساکن  
 زهی دریچه طبع تو مخزن الایات  
 بمهر دوست نوازی بقهر خصم گداز  
 شرف ز خلق تو زاید چو از شراب سرور  
 بهشت بزم ترا نا نبشته ظل و حرور  
 بخاکپای تو خوردست روزگار یمین  
 چو با رضای تو از مرگ کس نیارد ننگ  
 نهال قدر ترا جود بار و همت برگ  
 قرار یافته هر چیز در زمانه تو  
 کسی که شخص تو بیند گمان برد که خدای  
 تتی که کاخ تو یابد یقین کند که قضا  
 برون ز جاه تو جایی خرد نداده نشان  
 معاند تو ز نفرت بخود کند نفرین  
 جهان جاه ترا نا ممهدست کران  
 کفایت تو دهد نظم ملک و رونق دین  
 بوقت خشم تو از آب می نخیرد نم  
 تو عین عدلی آخر چه خواهی از درهم  
 کسی معاند خود را چنان نسازد پست  
 گر آن نمود گناهی بدین غلام ببخش  
 تبارک‌الله از آن کلک ملک پرور تو

بهار آمد و دی را گرفت و کرد مهار  
 که از چه کشتش و ناورد زنده در صف‌بار  
 بتازیانه قهرش همی کند آزار  
 بتازیانه جواهر همی کند ایثار  
 برآستی که من از آن جواهرم بیزار  
 که تازیانه بسائل زند که می بردار  
 سحاب جود محیط شرف سپهر وقار  
 که هست حامی دین محمد مختار  
 حیات بی‌اثر ذات او قرین بوار  
 نشاط خدمت او خفته را کند بیدار  
 بثابت ار گذرد عزم او شود سیار  
 زهی نتیجه فکر تو مطلع الانوار  
 بعزم ملک ستانی بجود ملک سپار  
 کرم ز طبع تو خیزد چو از بحار بخار  
 جهان جاه ترا ناسپرده لیل و نهار  
 ز فیض دست تو بردست کاینات یسار  
 چو با ولای تو از نار کس ندارد عار  
 نسج بخت ترا مجد پود و شوکت تار  
 بغیر مال کش اندر کف تو نیست قرار  
 بگرد عرصه هستی کشیده است حصار  
 بنا فکنده بر اطراف آسمان دیوار  
 فزون ز قدر تو نقشی قضا نبرده بکار  
 مخالف تو ز دهشت ز خود بود بیزار  
 محیط جود ترا نامعینست کنار  
 کفالت تو نهد رزق مور و روزی مار  
 بروز مهر تو از سنگ می نزاید نار  
 تو محض فضلی آخر چه جویی از دینار  
 کسی مخالف خود را چنین نخواهد خوار  
 وراین نموده خطایی بدین رهی بسیار  
 که دایمش کف جود تو پرورد بکنار



برید عقل و رسول کمال و پیک هنر  
ستون امن و کلید امان و رایت عدل  
نهال فکرت و بیخ سخا و شاخ و کرم  
دماغ ناطقه پستان فضل دایه فیض  
همای خوانمش از خود همای را باشد  
زمانه بیست که او را بحکم تست مسیر  
گاهی بصفحه کافور بر فشاند مشک  
ظفر درو متهاجم کرم درو مملو  
مثل بود که نگوید سر بریده سخن  
سروش بعذر خموشی برند و طرفه تر آنک  
بزرگوارا از دوری تو بر تن من  
جدایی تو گناهی عظیم بود و مرا  
ولی بجاه تو سوگند کز کمال خلوص  
زمان عمر تو باد از شمار و حصر بیرون

عمو و دین و عماد جهان و اصل فخار  
منار فصل و ترازوی جود و کان یسار  
سحاب حکمت و بحر عطا و گنج نثار  
امین حافظه دستور فهم کهف کبار  
کمال بال و خرد مخلص و هنر منقار  
ستاره بیست که او را بدست تست مدار  
گاهی بتوده سیماب در نشاند قار  
خرد درو متراکم هنر درو انبار  
بریده سر ز چه آید هماره در گفتار  
ز بیم گفتن خواهد سر از زبان زنهار  
شدست هر سر مو ازدهای جان اوبار  
از آن گناه همی کرد باید استغفار  
محامد تو شب و روز کرده ام تکرار  
چنانکه جود ترا نیست در زمانه شمار

### در مدح صاحب اختیار

تا چه معجز کرده امشب باز عدل شهریار  
آب و آتش بسکه از عدلش بهم آمیختند  
از چراغان خاک پنداری سپهری دیگرست  
حزم صاحب اختیاری بین که از عزم ملک  
اختیار از جبر خیزد ورهمی خواهی دلیل  
تا نشد مجبول و مجبورش روان از مهرشه  
آب ششپیر آمد این آتش ازان افروخت میر  
یا نه چون آن آب از دیر آمدن دلگیر بود  
راست گویم معجز حزم شهنشاهست و بس  
سرخ روگشت آب ششپیرامشب ازبخت ملک  
یا نه باز از هجر خاکپای شه شرمنده است  
آتش اندر آب میبارند امشب یا بطبع  
یا خیال تیغ شه اندر دل آتش گذشت

کاتش سوزنده با آب روان گشتست یار  
کس ترشح را نیارد فرق کردن از شرار  
یا فلک پروین و مه را کرده بر گیتی نثار  
آب و آتش را بهم کردست امشب سازگار  
حال میر ملک جم بنگر بچشم اعتبار  
شاه دریا دل نکردش نام صاحب اختیار  
تا میان آب و آتش هم نماند گیرودار  
خواست دلگرمش کند زالطاف شاه بختیار  
کاتش سوزنده را زاب روان سازد حصار  
زانکه از دیر آمدن شرمنده بود و خاکسار  
زان رخس سرخست زاتش همچو روی شرمسار  
آتش سوزنده همچون تیغ شه شد آبدار  
پای تا سر آب شد از شرم تیغ شهریار



یا چو مهر و کین شه خلاف آب و آتشند  
 راست گویی آتشین گلها درون موج آب  
 یا نشان آتش موسی است اندر آب خضر  
 یا میان حقه الماس یاقوت مذاب  
 آب امشب شعله انگیزست و آتش رشهریز  
 دود آتش پیچد اندر آب گویی در نهفت  
 وادی طورست گویی باغ تخت امشب از آنک  
 مارهای آتشین بنگر شتابان در هوا  
 در بباغ تخت از بس آتش افتد لخت لخت  
 راست گویی باغ را صد داغ حسرت بر دلست  
 بسکه اخترها ز اخگرها همی ریزد در آب  
 بسکه تیر آتشین در باغ آید از هوا  
 یا نه گویی باژگون گشتست دوزخ در بهشت  
 تیر تخش اندر هوا ماند بسروی بارور  
 یا پی رجم شیاطین از سپهر آید شهاب  
 ایکه دیدستی بسی فوارهای موج خیز  
 از چنارکهای آتش دیدم امشب آنچه را  
 آب زاتش رنگ خون دارد تو گویی آب نیل  
 شاه آری موسی است و آب ششپیر آب نیل  
 سبطیانرا بهره از آن نهر آب روح بخش

مهر و کین شه بهم گشتند امشب سازگار  
 هست چون عکس می گلگون بسیمین چهریار  
 یا نه شاخ ارغوان رستست زاب جویبار  
 یا درون بوته سیماب زرّ خوش عیار  
 عدل شه را بین کزو شد نار آب و آب نار  
 لشکر دیو و پری دارند با هم کارزار  
 آتش موسی شدست از هر درختی آشکار  
 با وجود اینکه از آتش گریزانست مار  
 سبزه‌هایش را چو برگ لاله بینی داغدار  
 از فراق طلعت میمون شاه کامگار  
 از شمار اختران عاجز بود اختر شمار  
 خشم شه گویی درون خلق شه دارد قرار  
 تا عیان گردد بمردم قدرت پروردگار  
 کز شعاعش هست برگ و از شرارش هست بار  
 کیست میدانی شیاطین خصم شاه نامدار  
 اینک اندر آب بین فوارهای شعله‌بار  
 می‌شنیدم کاتش سوزنده‌خیزد از چنار  
 بر گروه قبطیان خون شد بامر کردگار  
 سبطی احباب ملک قبطی عدوی نابکار  
 قبطیانرا قسمت از آن رود خون ناگوار

در ستایش شیراز صانه‌الله عن الاعواز و اعیان آن و تخلص بمدح معتمدالدوله  
 منوچهر خان طاب شاه گوید

تبارک‌الله از فارس آن خجسته دیار  
 بزیر بقعه گردون بروی رقعه خاک  
 کسی ندیده در آفاق اینچنین معمور  
 نسیم او همه دلکش‌تر از نسیم بهشت  
 ز لاله هر دمن اوست کوهی از یاقوت  
 حدایقش زده پهلوی بهشت باغ بهشت

که می نبیند چون آن دیار یک دیار  
 ندیده دیده بینا چنان خجسته دیار  
 بهیچ عصری از اعصار مصری از امصار  
 هوای او همه خرم‌تر از هوای بهار  
 ز سبزه هر چمن اوست کانی از زنگار  
 ز گونه‌گونه فواکه ز گونه‌گونه شمار



ز بسکه زمزمه سار خیزد از هامون  
فضای دشت پراز صوتهای موسیقی  
ز رنگ ریزی ابر بهار در هامون  
هزار طعنه دمن را بدکه صباغ  
ز هر کرانه پری پیکران گروه گروه  
چو جسم وامق در تاب زلفشان ز نسیم  
ز رشک خامه صورتگران شیرازش  
ز هر چه عقل تصور کند در او موجود  
همه صنایع چینش بصحن هر دکان  
بصد هزار چمن نیست یک هزار و دراو  
بخاک او نتوان پا نهاد زانکه بود  
زهی سفید حصارش که نافریده خدای  
بگرمسیر نخیلات او بوقت ثمر  
ز هر نهال برومندش آشکار ترنج  
نهال گوی زر آورده بار از نارنج  
یکی بشکل چو بر خط استوا خورشید  
جبال شامخه‌اش با سپهر نجوی گوی  
بیباغ و راغش هرگوشه صد بساط نشاط  
ز عکس ساقی و رنگ شراب و طلعت گل  
ز بس قلاع و صیاصی ز بس بقاع و قصور  
بساحتش نبود شخص را مجال گذر  
صوامعش چو ارم گشته کعبه اشراف  
منابرش چو فلک مرتقای خیل ملک  
ز بسکه عارف و عامی بر آن کنند صعود  
منجمانش بیرنج زیج و اسطرلاب  
ندیده نبض حکیمان‌ش از کمال وقوف  
محاسبانش زاغاز آفرینش خلق  
ز لحن مرثیه خوانان او گدازد سنگ  
هزار محفل و درهریکی هزار ادیب  
ز صرف و نحو و بدیع و معانی و امثال

ز بسکه قهقهه کیک آید از کهسار  
هوای کوه پر از لحنهای موسیقار  
ز مشک بیزی باد ربیع در گلزار  
هزار خنده چمن را بکلبه عطار  
ز هر کناره قمر طلعتان قطار قطار  
چو بخت عاشق در خواب چشمشان زخمار  
روان مانی و لوشاست جفت عیب و عوار  
ز هر چه وهم تفکر کند در آن بسیار  
همه طرایف رومش بطرف هر بازار  
بشاخ هر گل در هر چمن هزار هزار  
ز انبیا و رسل اندرو هزار هزار  
چنان حصاری در زیر این کبود حصار  
بسان پیران خم گشته از گرانی بار  
بسان گوی زنج بر فراز قامت یار  
حدیقه کرده روان جوی سیم از انهار  
یکی بوضع چو در صحن آسمان سیار  
چو عاشقی که کند راز دل بیار اظهار  
چو ماه و مهرش هر سو هزار جام عمار  
پیاله گشته بهر گوشه مطلع الانوار  
ز بس مراغ و مواشی ز بس ضیاع و عمار  
بعرصه‌اش نبود مرد را طریق گذار  
مساجدش چو حرم گشته قبله ابرار  
معاشرش چو افق ملتقای لیل و نهار  
ز بسکه رومی و زنگی درین شوند دوچار  
ز ارتفاع تقاویم و اختران هشیار  
خبر دهند ز رنج نهان هر بیمار  
شمار خلق توانند تا بروز شمار  
چو جسم عاشق بیدل ز دوری دلدار  
هزار مدرس و در هر یکی هزار اسفار  
بیان و فقه و اصول و ریاضی و اخبار



ز جفر و منطق و تجوید و رمل و اسطرلاب  
 یکی نکات طبیعی همی کند تعلیم  
 یکی نوشته بر اشکال هندسی برهان  
 یکی سراید کاینست رای اقلیدس  
 بویژه حضرت نواب آسمان بواب  
 بهر هنر بود از اهل هر هنر ممتاز  
 تبارک از اسدالله خان جهان هنر  
 گرش دو دیده ظاهر نگر برون آورد  
 بنور مردمک چشم معرفت بیند  
 هزار چشم نهان بین خدای داده بدو  
 زهی وزیر سخندان که نوک خامه او  
 قلمش را دو زبانست و صد هزار زبان  
 بود دو گوهر یکتاش در یسار و یمین  
 یکی یگانه بتدبیر همچو آصف جم  
 ز کلک لاغر آن نیکخواه گشته سمین  
 هم از عنایت داماد او عروس سخن  
 بدست اوست گه جود خامه در جنبش  
 خهی وصال سخندان که گشته نقد سخن  
 گذشته نثرش از نثره شعرش از شعری  
 نه یک شعر بشعرش کسی فشانده صله  
 بهفت خط جهان رفته صیت هفت خطش  
 کلامش آب روانست و طبعش از حیرت  
 اگر کمال بود عیب کاش میافزود  
 ز ایلخان نکم وصف زانکه بحر محیط  
 ز دود مطبخ جودش سپهر گشته کبود  
 گرش بمن نبود التفاب باکی نیست  
 برادر و پسرش را چگونه وصف کنم  
 یکی یمین یمینش زمانه خورده یمین  
 یکاز هزار نگویم بصد هزار زبان  
 ز بسکه لوء لوء ریزد ز طبع لوء لوء خیز

نجوم و هیأت و تفسیر و حکمت و آثار  
 یکی رموز الهی همی کند تکرار  
 یکی نموده ز قانون فلسفی اظهار  
 یکی نگارد کاینست گفت بهمنیار  
 محیط دانش و کان سخا و کوه وقار  
 چو از گروه بنی هاشم احمد مختار  
 که هست اهل هنر را بذاتش استظهار  
 بنوک گزلک تقدیر چرخ بد هنجار  
 سواد سُر سويدای مور در شب تار  
 که خیره اند ز بینایش اولوالابصار  
 مشیر ملک بود بیزبان و بی گفتار  
 بیکزبانی او یک زبان کند اقرار  
 چو مهر و ماه روان بالعشی والابکار  
 یکی گزیده بشمشیر همچو سام سوار  
 ز گرز فربه این بدسگال گشته نزار  
 هزار طعنه زند بر عرایس ابکار  
 بدان مثابه که ماهی شنا کند ببحار  
 بسعی صیرفی طبع او تمام عیار  
 ولی نه نثر دشارش بود نه شعر شعار  
 نه یک پیشیز بنثرش کسی نموده نثار  
 ولی ز هفت خطش نیست حظ یک دینار  
 نشسته بر لب آب روان چو بوتیمار  
 بعیب او و بعیب من ایزد دادار  
 شناورش بشنا ره نمیرد بکنار  
 ز گرد توسن قهرش هوا گرفته غبار  
 که نیست در بر خورشید ذره را مقدار  
 که مرگ خواهد از بیم تیغشان زنهار  
 یکی ز یسر یسارش ستاره برده یسار  
 ثنای حضرت بگلرنگی خطه لار  
 ز بسکه گوهر ریزد ز دست گوهر باز



حساب آن نتوان کرد تا بروز حساب  
 زهی کلانتر دانا که طوطی قلم  
 چه مدح گویم از میر بهبهان که بود  
 اگر چه دیر بپیوست با امیر جهان  
 ز شیخ بندر هستم بناله چون تندر  
 دو دست اوست دودریا و من زحسرت آن  
 زهی وکیل که چون نفخ صور موتی را  
 ز خان جهرم اگر باشدم هزار زبان  
 ز فیض صحبت خان نفرنفور نیم  
 چه مدح گویم از حکمران حومه که هست  
 محمد آنکه ورا بود عاقبت محمود  
 ز قدح فارس مرا قدح کرد وگفت مگرد  
 بعرق خویش ازین بیش نیش طعن مزین  
 کلامت آب روانست واین عجب که مرا  
 ز قدح پارس چو بر گردنت بود تقصیر  
 بویژه اکنون کز عدل حکمران جهان  
 جناب معتمدالدوله کز سحاب کفش  
 ز بحر جودش جویبست لجهء عمان  
 سپهر و هرچه در آن نقطه حکم او چنبر  
 ستاره کیست که از امر او کند اعراض  
 زهی ز صاعقه تیغ آسمان رنگت  
 بمهد عهد تو در خواب امن رفته جهان  
 خلاف با تو بود آن گنه که توبهء آن  
 بزرگوار امیرا مرا یکی خانه است  
 بسطح آن نتوان کرد رسم دایره زانک  
 شود چو پای ملخ رویشان خراشیده  
 از آن سبب که ضیق فضا و تنگی جای  
 درو دو موش ملاقی شوند اگر با هم  
 بجایگاه ملاقات جان دهند آخر  
 وگر دو مور در او از دو سو کنند عبور

شمار آن نتوان یافت تا بروز شمار  
 بگاه شکرش شکر فشاند از منقار  
 بخوان همت او روزگار خوان سالار  
 ولی ز خدمت او زود نگسلد چون تار  
 که داردم ز حقارت وقار آن چو حقار  
 همی ز دیده دو دریا روان کنم بکنار  
 دهد ز صیت سخا جان بجسم دیگر بار  
 یک از هزار کنم وصف واندک از بسیار  
 که زنگ غم بزداید بصیقل افکار  
 یگانه گوهری از صلب حیدر کرار  
 بعون احمد مختار و سید ابرار  
 بگرد دایرهء عیب یکجهان احرار  
 که آخرت عرق شرم ریزد از رخسار  
 نشسته زاب روانت بدل غبار نقار  
 ز دُر مدحش بر گردنت سزد تقصار  
 شدست حیرت کشمیر و غیرت فرخار  
 بود همواره در آزار ابر در آزار  
 ز جیب حلمش گویبست گنبد دوار  
 جهان و هر که درو بنده قدر او سالار  
 زمانه چیست که بر حکم او کند انکار  
 بسان رعد خروشان پلنگ در کهسار  
 ولیک بخت تو چون پاسبان بود بیدار  
 قبول می نشود با هزار استغفار  
 که تنگتر بود از چشم مور و دیدهء مار  
 ز بسکه تنگ نگردد بهیچ سو پرگار  
 اگر دو پشه نمایند اندر آن پیکار  
 همی خورند ز هر گوشه بر در و دیوار  
 زهم گذشت نیارند از یمین و یسار  
 کشان نه راه گریزست و نه مجال گذار  
 زنند قرعه و بر یکدگر شوند سوار



از آن سبب که در آن تنگنایشان نبود  
 چهارده تن در خانه‌یی بدین تنگی  
 بروی یکدگر افتاده‌ایم پیر و جوان  
 ولی دو خانه بود در جوار آن خانه  
 وسیع چون دل داناگشاده چون رخ‌دوست  
 گر آن دو خانه یکی را بنقد بستانم  
 بزرگوارا کردم شکایتی زین پیش  
 بهجو و هذیان بستند بر من این بهتان  
 کنون بعذر هجای نکرده بسرودم  
 قسم بحشمت و جاه تو گر همی جویم  
 ولی زهر که گزندی رسد بخاطر من  
 بود بکام تو یارب مدار هفت سپهر  
 تبارک‌الله از فکر بکر قاتانی  
 خطای شعرش چون صبر عاشقان اندک  
 قوافی سخنش هست چون ثنای امیر  
 و یا عطای امیرست کز اعاده او  
 جهان جود منوچهر خان که انگیزد  
 همیشه خرگه اقبال و شوکتش را باد

نه رهگذار فرار و نه جایگاه قرار  
 که نیک تنگ ترست از دهان ترک تار  
 چنانکه چین برخ پیر و خم بزلف نگار  
 که زنده دارد ما را بیمن قرب جوار  
 بخرمی چو بهشت و بتازگی چو نگار  
 بنقد می نشوم با هزار غصه دوچار  
 زاهل فارس که شادان زیند و برخوردار  
 کسان کشان نبود فهم معنی اشعار  
 مر این قصیده که دارد بمدحشان اشعار  
 ز هیچکس بجهان عیب خاصه از اخیار  
 بتیغ هجو برآرم ز جسم و جانش دمار  
 کند بگرد مدر تا سپهر پیر مدار  
 که جان حاسد از ابکار او بود افکار  
 قبول نظمش چون جور دلبران بسیار  
 که طبع را ننماید ملول از تکرار  
 ز جان سائل مسکین برون برد تیمار  
 بگاه خشم ز آب آتش و زباد بخار  
 امل طناب و فلک قبه و زمین مسمار

درتهنیت نشان شمشیر و مدح امیر بی نظیر نظام‌الدوله طالع بقاه فرماید

تیغی گهر نگار فرستاده شهریار  
 تیغی که گر بآتش سوزان گذر کند  
 تیغی که بر حریر اگر نقش او کشند  
 تیغی که گر بکوه نگارند نام او  
 تیغی که گر بعرصه هستی درآورند  
 تیغست آن نه حاشا میغیست خونفشان  
 زانسان بود برنده که یارد که بگسلد  
 از بسکه عضو عضو جهان درهراس‌ازوست  
 شیرازه صحیفه من خواست بگسلد

تا سازدش طراز کمر صاحب اختیار  
 چندان بود برنده که گرمی برد ز نار  
 پودش چو عمر خصم ملک بگسلد ز تار  
 فریاد الغیث برآید ز کوهسار  
 لاحول گو بملک عدم میکند فرار  
 تیغست آن نه ویحک برقیست فتنه‌بار  
 پیوند استعاره ز الفاظ مستعار  
 ماند جهان ازو بتن شخص رعشه‌دار  
 دیشب که گشتم از صفت وی سخن گذار



من جادویی نموده و شیرازه بستمش  
 هی سوخت دفتر من از اوصاف او و من  
 چندان برنده است دمش کز خیال آن  
 آهنگر از خیالش بیرنج گاز و پتک  
 در مغز هوشیار گر افتد خیال آن  
 در بحر دست شاه بسی غوطه خورده است  
 دست ملک چو بحر عمانست پر گهر  
 آب از ز خود نداشتی این تیغ آتشین  
 همچون مشعبدیکه جهد آتش از دهانش  
 گر نقش او کسی بمثل بر زمین کشد  
 این تیغ نیست آینه نصرتست از آنک  
 گر هرچه هست زنده بآبست در جهان  
 آنرا که تب بنزد اگر نام او برد  
 نشگفت اگر نهنگ نهم نام او از آنک  
 مانا که شاخ کرگدنست او بروز رزم  
 معنی ز لفظ نگسلد و او جدا کند  
 نزدیک آن رسیده که اندر جهان شود  
 آن تیغ را اگر ملک الموت بنگرد  
 ماند بجبرئیل که بر شهر طاغیان  
 گر در بهشت نقشی از آن بر زمین کشند  
 خور را بضرب ذره کند گاه دار و گیر  
 زان تیغ زینهار نخواهد عدو از آنک  
 چون ازدها که حارس گنجست روز و شب  
 شه آفتاب عالم و این تیغ ماه تو  
 و نیز لاغرست ز هجران شه رواست  
 این تیغ را بجبر شه از خود جدا نمود  
 چون صاحب اختیارش آویخت بر کمر  
 این تیغ همنشین ملک بود روز و شب  
 آورد آب چشمه ششپیر و پادشه  
 این تیغ را بچشمه آن آب اگر برند

باز از ثنای عدل شهنشاه کامگار  
 هی آب میزد بوی از شعر آب دار  
 کاسد شدست کار رفوگر درین دیار  
 سوهان واره سازد هر ساعتی هزار  
 آشفته و گسسته شود مغز هوشیار  
 ز آنست دامنش همه پردر شاهوار  
 این تیغ از آن شدست بدینسان گهرنگار  
 زوهست و نیست سوخته بودی هزار بار  
 چون نام او برم ز دهانم جهد شرار  
 از پشت گاو و سینه ماهی کند گذار  
 نصرت در و شمایل خود دید آشکار  
 بی جان ز آب اوست چرا خصم نابکار  
 زو تب جدا شود چو غم از وصل غمگسار  
 بودست در محیط کف خسروش قرار  
 کز باد زخم او تن پیلان شود فکار  
 از لفظ معنی که بر او دارد اشتهار  
 آب بحار یکسره از تّف آن بخار  
 گوید ز من بس این خلف الصدق یادگار  
 بروی رود خطاب خرابی ز کردگار  
 سر تا قدم بهشت بسوزد جحیم وار  
 که را بزخم درّه کند وقت گیر و دار  
 فرصت نمی دهد که برد نام زینهار  
 گر لاغرست لاغری از وی عجب مدار  
 از قرب آفتاب بود ماه نو نزار  
 لاغر شود بدن چو بهجران فتادگار  
 کاو دل باختیار نکندی ز شهریار  
 معلوم شد که حاصل جبرست اختیار  
 این تیغ بود حارس شاه بزرگوار  
 افزودش آبروی بدین تیغ آبدار  
 آبی برنده تر نبود زو بروزگار



شه نایب محمد و او خادم علی  
 شمشیر شاه و چشمه ششپیر و شعر من  
 از شوق این سه آب عجبانی که اهل فارس  
 آنکه که تیغ شاه ببوسید گفتمش  
 شمشیر شاه آتش سوزان بود بفعل  
 یاقوترا گزند ز آتش نمی‌رسد  
 خورشید شاید ار مه نورا کند سجود  
 از شوق شکل اوست که هر ماهی آسمان  
 شه قدردان و بنده شناست لاجرم  
 این نیز بنده بیست خداترس و شاه دوست  
 نه گنبدی که گنبدگردون بعمر خویش  
 پیری بیزد دید شبی خضر را بخواب  
 گفتش کیی بگفت منم خضر و آن دگر  
 رو با حسین بگو که برآور از آنزمین  
 دی‌رفت و گفت و آب برآورد و برکه ساخت  
 در فارس دفع فتنه یکساله در سه روز  
 یاسا نوشت و فتنه نشاند و شیر کشت  
 کاریز کند و نهر برآورد و رود ساخت  
 بنیان نهاد و برکه بنا کرد و گرد شهر  
 آورد آب چشمه ششپیر را بشهر  
 از بسکه آب آمد و سیراب گشت شهر  
 جشنی عظیم کرد و چراغانی آنچنانک  
 واسان بیک حواله منال دوساله داد  
 شادان ازو رعیت و ممنون ازو سپه  
 سلطان رؤوف و خواجه معین طالعش بلند  
 اورا چه مایه بهتر و برتر ازینکه هست  
 شاهها محمدی تو زمین غار و آسمان  
 تو پور آتبینی و سالار ملک جم  
 یارب بهار دولت شه باد بی‌خزان  
 بختش جوان و حکم روان و عدونوان

اقلیم جم مدینه و این تیغ ذوالفقار  
 این هر سه آبدارتر از بحر بیکنار  
 آبی کنند جامه خود را سپهروار  
 ز الماس لعل سوده شود گفت غم مدار  
 لبهای من دو دانه یاقوت آبدار  
 زان بر جواهر دگرش هست افتخار  
 کاندک بود شبیه بدین تیغ زرنگار  
 بر ماه نو کواکب خود میکند نثار  
 هر ساعتش ز لطف فزون سازد اعتبار  
 در یزد و فارس کرده هنرهای بیشمار  
 آبی ندیده بود در آن خاک شوره‌زار  
 در دست دست خواجه راد بزرگوار  
 خواجه است کم‌بمکه برادرش دست و یار  
 مانده فرات یکی آب خوشگوار  
 چوپان و گله برد و نگهبان و برزیار  
 کرد و دو ماهه ساخت چو گردون یکی حصار  
 بستان فزود و قریه و گلگشت و مرغزار  
 سد بست و که شکست و روانکرد جویبار  
 صد باغ تازه ساخت، به از باغ قندهار  
 آبی چو آب خضر روان بخش و سازگار  
 تردامنیست مفتی این شهر را شعار  
 بر روز همچو صبح بخندید شام تار  
 بی‌منت مباشر و عمال و پیشکار  
 خوشنود ازو خدا و خلائق امیدوار  
 انصاف پیشه عزم قوی حزمش استوار  
 از جان کهنه بنده سلطان تاجدار  
 مانند عنکبوت بگردت تنیده تار  
 کاوه است برزو بازوی او گرز گاوسار  
 تا در جهان بود سپس هر خزان بهار  
 نصرت قرین و چرخ معین و زمانه یار



## در مدح ناصرالدین شاه

چو چتر زرین افراشت مهر در کهسار  
 ز عکس چشم می‌آلود آن نگار دمید  
 هوا ز بوی خطش گشت پرزمشک و عبیر  
 دو لعل او شهداللّه دو کوزه شهد روان  
 لبش میان خطش چون دونقطه از شنگرف  
 بچشمش امروز تا هرکجا نظر میرفت  
 بچین طرهء او خال‌عنبرین گفتی  
 دلم بنرمی با چشم او سخن می‌گفت  
 ز بسکه زلف گشود و زبسکه چهره نمود  
 ز گیسوانش القصه چون نسیم سحر  
 ز جای جست و کمر بست و روی شست و نشست  
 ز نیش شانه سر زلف او بدرد آمد  
 بگفتمش صنما مار زلف مشکینت  
 جواب داد که چون مار درد سر گیرد  
 اگر چه خلق برانند کافریده خدای  
 من آنکسم که بفردوس روی او دیدم  
 بروی او زده چنبر دو مار از عنبر  
 حدیث مار سر زلف او دراز کشید  
 غرض چو ماه من از خواب چهره شست و نشست  
 نشسته دید مرا بر کنار بستر خویش  
 دوات در بروکاغذ بدست و خامه بچنگ  
 بمشک شسته سر خامه را و پاشیده  
 بخنده گفت که مستی شعور را ببرد  
 یکی بگوی که این خود چه ساحریست که تو  
 جواب دادم کای ترک نکته‌یی بشنو  
 مدیح شاه بهشیاری ار کسی گوید  
 ولی چو نکته‌گیرند عاقلان بر مست  
 بگفتم اینو سپس ساغری دو مستانه

چوبخت شاه شد از خواب چشم من بیدار  
 هزار نرگس مخمور از در و دیوار  
 زمین زرنگ رخس گشت پرزنقش و نگار  
 دو زلف او علم‌اللّه دو طبله مشک تار  
 بر آن دونقطه خطش بسته قوسی از زنگار  
 فریب بود و فسون بود و خواب بود و خمار  
 گرفته زاغی مور سیاه در منقار  
 از آنکه چشمش هم مست بود و هم بیمار  
 گذشت بر من چندین هزار لیل و نهار  
 همی بنفشه و سنبل فشاند بر گلنار  
 گرفت شانه وزد بر دو زلف غالیه بار  
 بسان مار بهرسو بتافت گرد عذار  
 چه پیچد اینهمه بر آن رخان صندل سار  
 بگرد صندل پیچد که برهد از تیمار  
 بدوزخ اندر بس مارهای مردم خوار  
 ز تار زلف بسی مارهای جان اوبار  
 ز جان خلق برآورده آن دو مار دمار  
 بلی دراز کشد چون رود حدیث از مار  
 چو طبح عطسهء مشکین زد از نسیم بهار  
 بمدح شاه جهان گرم گفتن اشعار  
 پیاله بر لب و مل درمیان و گل بکنار  
 ز مشک سوده بکافور گوهر شهوار  
 توپس چگونه شوی بس شعور شعر نگار  
 همیشه مستی و هشیارتر زهر هشیار  
 که تات شبهه زدل خیزد از زبان انکار  
 چو نیست لایق شه کرد باید استغفار  
 قصوری ار رود اندر سخن نباشد عار  
 زدم چنانکه بنشاختم سر از دستار



بمدح شاه پس آنگاه بر حریر سپید  
که ناگهان بت من هردودست من بگرفت  
کس از بمستی باید مدیح شاه کند  
بهل که مردم چشمم بآب شوره چشم  
بخامه مژده آنگه بسعی کاتب شوق

شدم ز خامه بمشک سیاه گوهر بار  
بعشوه گفت که ای ماه و سال باده گسار  
دو چشم مست من اولیترند در این کار  
سواد دیده خود حل کند مرکب وار  
چنین نگارد مدحش بصفحه رخسار

## مطلع ثانی

که باد تا ابد از فر ایزد دادار  
جمال هستی و روح وجود و جوهر جود  
کمال قدرت و تمثال عقل و جوهر فیض  
سپهر همت و اقبال ناصرالدین شاه  
خلیفه ملک العرش بر سر اورنگ  
برزم چشم اجل راست تیر او مژگان  
مؤالفان را بر کف ز مهر او منشور  
پرنده‌یی بهمه ملک در هوا نبرد  
چرنده‌یی بهمه دشت درچمن نچرد  
بفکر یارد نه چرخ را بگنجاند  
زهی بیایه تخت ستاره مستظهر  
بگرد پایه تخت زمانه راست مسیر  
بروز خشم تو خونین چکد زابر سرشک  
سقاو دست تو پیوسته اند بسکه بهم  
بهرد زخت رسد دشمن تو خون گرید  
سزد معامله زین پس بخاک راه کنند  
مگر سخای ترا روز حشر نشمارند  
عدو زبیم توازنس بکوهها بگریخت  
اگر نه دست ترا آفریده بود خدای  
مگر ز جوهر تیغ تو بود گوهر مرگ  
عدو بقصد تو گر تیر در کمان راند  
امید برتری از بهر بدسگال تونیست

ملک جوان و جهان را بختش استظهار  
جهان شوکت و دریای مجد و کوه وقار  
قوام عالم و تعویذ ملک و حرز دیار  
که هست ناصرالدین محمد مختار  
عنان کش ملک الموت در صف پیکار  
بیزم باز امل راست کلک او منقار  
مخالفان را بر سر ز قهر او منشار  
در آن زمان که شود مرغ تیر او طیار  
در آن زمان که شود پیک سهم او سیار  
بکنجدی و فزون می نگردهش مقدار  
خهی ز نعمت عامت زمانه برخوردار  
بزیر سایه بخت ستاره راست مدار  
بگاه جود تو زرین جهد ز بحر بخار  
گمان بری که سخا پود هست و دست توتار  
زبیم آنکه تواس زان درخت سازی دار  
که شد ز جود تو از خاک خوار تر دینار  
و گرنه طی نشود ماجرای روز شمار  
زهیچ کوه نیاید صدا بجز زنهار  
سخا و جود بجایی نمیگرفت قرار  
کزو نمود نشاید بشرق و غرب فرار  
همیدود سر پیکان بجانب سوفار  
مگردمی که شود تنش خاک و خاک غبار



همیشه تا که بیک نطفه جاکند مرکز  
سری که دور شد از مرکز ارادت تو

هماره تا که بیک پا همیرود پرگار  
ورا همیشه چو پرگار باد رنج دوار

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمد شاه طاب الله ثراه گوید

دوش اندر خواب میدیدم بهشت کردگار  
دوچه طوبی ز سرسبزی چوبخت پادشه  
یکطرف موسی و توراتش بحرمت دربغل  
یکطرف داود در گیسوی حوران برده دست  
بیخبر از حور نرمک سوی غلمانان شدم  
گفتم ای خورشید رویان سپهر دلبری  
لب فراز آرید و آغوش و بغل خالی کنید  
لب بشکر خنده بگشودند و گفتند ای غریب  
موزه غربت برون آور نفس را تازه کن  
ساعتی بنشین براحت آب سرد اندک بنوش  
خیره گستاخانه هرجا دم نمی شاید زدن  
با حیاتر گوسخن با ناز پروردان خلد  
خوبرویان جهانست بس نشد مانا که تو  
اینچنین کز ما کنار و بوسه می خواهی بنقد  
یا مگر بوس و کنار از ما خریدستی سلم  
گفتم اینها نیست لیکن مادح خاص شهم  
از پی کسب سعادت هر کجا سیمین بریست  
متفق گفتند مانا میر قانعی تویی  
گفتم آری میر قانعی منم کز مدح شاه  
چون شنیدند این سخن برگرد من گشتند جمع  
وانگهی چون چشمه خضرم دهان پر آب شد  
زین سپس گفتم که ای مرغان گلزار ارم  
یارکی دارم که دارد چهره بی چون برگ گل  
خط او مورست اگر از مشک چین سازند مور  
هر گجا بینم سرینش را بخندم از فرخ

تازه بی فیض ربیع و سبز بی سعی بهار  
چشمه کوثر ز شیرینی چو نطق شهریار  
یکطرف عیسی وانجیلش بعزت در کنار  
تا در آنجا هم زره سازی نماید آشکار  
زانکه رندی چون مرا با وصل حوران نیست کار  
گفتم ای شمشاد قدان ریاض افتخار  
کز شما بی زحمتی هم بوسه خواهم هم کنار  
آدمی باید که در هر کار باشد بردبار  
گرد از سبالت بر افشان ریشکان لختی بخار  
از جگر بنشان حرارت و زردورخ بفشان غبار  
ای بسا نخل جسارت کاو خسارت دادبار  
با ادب تر زن قدم در جنت پروردگار  
خوبرویان جانرا نیز خواهی یار غار  
غالباً ما را برات آورده بی از کردگار  
یا جنایت کرده از وصل تو ما را روزگار  
کز لبم شکر همی ریزد بمدحش بار بار  
چون مرا بیند بره بوسد لبم بی اختیار  
کت شنیدستیم تحسین از ملایک چند بار  
کلک من دارد شرف بر سلک در شاهوار  
زیب و زیورهای خود کردند بر فرقم نثار  
بسکه دادندم یکایک بوسهای آبدار  
زانچه پرسم باز گوییدم جوابی سازگار  
چشم او بیمار و من شب تا سحر بیمار دار  
زلف او مارست اگر از تار جان سازند مار  
کبک آری می بخندد چون ببیند کوهسار



یک‌هنگردارد که گوید مدح‌خسرو روز و شب  
هر که مدح شاه گوید بهترست از هر که هست  
ما شبیم او روز روشن ما تبیم او عافیت  
ما مهیم او مهررخشان ما زمینیم او سپهر  
باز پرسیدم که بزم پادشه به یا بهشت  
با هوای مجلس شه یاد از جنت مکن  
فخر گلزار ارم این بس که تا شام ابد  
باز گفتم بخت او از رتبه برتر یا سپهر  
پیل شطرنج از کجا ماند به پیل منگلوس  
آنگهم گفتند داریم از تو ما یک آرزو  
گفتم ای خوبان بگویند آرزوی خویشان  
دست من از عجز بوسیدند و گفتند ای حکیم  
کن سواد دیده ما را بجای دوده حل  
تا مگر زان دوده هر که مدح شه سازی رقم  
اینک از آن دوده این شعر روان بنگاشتم  
خسرو غازی محمدشه که عمر و دولتش

حالی او به یا شما گفتند و یحک زینهار  
خاصه یار ماهروی و شاهد سیمین عذار  
ما نمیم او بحر عمان ما غمیم او غمگسار  
ما گیاهیم او زمرد ما خزانیم او بهار  
پاسخم گفتند کای دانا خدا را شرم دار  
پیش درگاه سلیمان نام اهریمن میار  
نکته‌ی دارد ز خاکپای خسرو یادگار  
لرز لرزان جمله گفتند ای حکیم هوشیار  
شیر شادروان کجا ماند بشیر مرغزار  
هم بخاک پای شه کان آرزوی ما برآر  
کارزوی خوبرویانرا بجانم خواستار  
چشم مادورست چون از چهرشاه کامگار  
دردوات اندر بریزو روز و شب با خود بدار  
چشم ما افتد بنامی نام شاه تاجدار  
تا بغلمانان مگر تحسین فرستد شهریار  
باد از صبح بقا تا شام محشر پایدار

### در ستایش کشف‌الادانی والاقاصی جناب حاجی آقاسی گوید

دوش بگشودم زبان تا درد دل گویم بیار  
گر بقرب ما قنوعی در محبت شو حریص  
خوی با آوارگی کن چون نبینی جایگاه  
معنی تسلیم دانی چیست ترک آرزو  
تن بود خانه طمع آن خانه را از سربکوب  
ترک دل گو زانکه بیدل فارغست از درد و غم  
از مراد نفس دل برکن که ننگست آن مراد  
کام دلبر جویی از دل لختی آنسوتر نشین  
هر چه جانان خواهد آن کن حرف صلح و کین مزین  
دل چنان واقعی ندارد بهتر از دل کن فدا  
نا ننوشی ورد ناکامی نگریدی نامجو

گفت عشاق زبونرا با زبان دانی چکار  
ور بوصل ما عجولی در بلا شو بردبار  
چاره از بیچارگی جو چون نداری اقتدار  
بلکه ترک دل که در وی آرزو گیرد قرار  
دل بود ریشه هوس آن ریشه را از بن برآر  
جان رهاکن زانکه بیجان ایمنست از گیرودار  
وز حصار عقل بیرون شوکه تنگست آن حصار  
وصل جانان خواهی از جان گامی آنسوتر گذار  
هر چه گوید یار آن گو نام کفر و دین میار  
جان چنان قربی ندارد خوشتر از جان کن نثار  
تا نپوشی برد بد نامی نگریدی نامدار



در ز آب شور خیزد برگ تر از چوب خشک  
عیش جان آنگه شود شیرین که می گردید تلخ  
فخر عاشق از نعیم هردوگیتی ننگ اوست  
غیث دولت غوث ملت اصل دانش فضل جود  
حاجی آقاسی جهان جود و میزان وجود  
آنگه گر رشحی چکد از ابر دستش بر زمین  
از دوگیتی چشم پوشیدست الا از سه چیز  
صورت آمال بیند در قلوب مرد و زن  
بحر طغیان کرد در عهدش از آن شد مضطرب  
روز مهر او ز صحرا عنبرین خیزد نسیم  
دی بر آن بودم که از حزمش کنم حرفی رقم  
دو شمش آمد از سخای او حدیثی بر زبان  
خلق می گویند مختارست در هر کار و من  
شکل رویین دز کشد رایش ز تار عنکبوت  
حرزی از جودش اگر بستی ببازو حامله  
نوک کلک او بچشم آرزو شیرین ترست  
جاه او گویند دارد هرچه خواهد در جهان  
طبع او دریای مواجست و موج او کرم  
وصف خلق او نوشتم خامه ام شد عنبرین  
ایکه دریا را نباشد پیش جودت آبروی  
ماجرای رفته را خواهم که از من بشنوی  
چار مه زین پیش کز انبوه اندوه و محن  
فتنه در شیراز چون مرد مجاور شد مقیم  
شور و غوغا شد فراوان امن و سلوت گشت کم  
دیدها از شرم خالی سینها از کینه پر  
طارق از سارق مشوش عالم از ظالم برنج  
مغزها غرق جنون و عقلها محو ظنون  
نبضها چون استخوان شد استخوانها همچون نبض  
چون مقابر شد معابر از هجوم کشتگان  
روز اگر بیچاره‌یی از خانمان رفتی برون

شهد از زنبور زاید دانه خرما ز خار  
روشنی آنگه دهد پروین که شب گردید تار  
جز بمهر خواجه کز وی می توان کرد افتخار  
صدر دین بدر امم بحر کرم کوه وقار  
کافرینش بر همایون ذات او کرد اقتصار  
بر نخیزد تابحشر از ساحت هامون غبار  
عشق یزدان و نظام شرع و مهر شهریار  
نامه آجال خواند در قضای کردگار  
کوه سر افراخت با حلمش از آن شد سنگسار  
وقت خشم او ز دریا آتشین جوشد بخار  
بر سر انگستان من بستند گفתי کوهسار  
از زبانم هر زمان میریخت در شاهوار  
بارها دیدم که در بخشش ندارد اختیار  
خود رویین تن کند حزمش ز تاج کوکنار  
بچه نه مه می نماندی در مضیق انتظار  
از سر پستان مادر در دهان شیرخوار  
من مکرر آزمودستم ندارد انحصار  
موج دریا را که تاند کرد در گیتی شمار  
نقش جود او کشیدم نامه ام شد زرنگار  
ویکه دنیا را نباشد بی وجودت اعتبار  
گرچه دانم هست پیشت هر نهانی آشکار  
هر دلی بد داغدار و هر تنی بد سوگوار  
ایمنی از فارس چون شخص مسافر بست بار  
کفرو خدلان یافت رونق دین و ایمان گشت خوار  
صدرها از غدر مملو چشمها از خشم تار  
صالح از ظالم گریزان تاجر از فاجر فکار  
عیشها وقف منون و طیشها خصم وقار  
آن زده‌شت مانده بی حس این زوحشت بیقرار  
پر مهالک شد مسالک از وفور گیر و دار  
کشته یا مجروح برگشتی سوی خویش و تبار



شب اگر در خانه ماندی بینوایی تا بصبح  
 شرع بیرونقتر از اشعار من در ملک فارس  
 خسته و مجروح از هر سو گروه اندر گروه  
 کلبه، جراح آب دکه، سلاح برد  
 گاه مردانرا بجبر از سر ربودندی کله  
 فرقه‌یی هر سو دوان این با سپر آن با تیر  
 بامهای خانه هول‌انگیز چون خاک قبور  
 حمله آرد بهر کین گفתי براغ اندر نسیم  
 باد گفתי خنجر مصقول دارد در بغل  
 پیل هر سردابه گفתי هست پیل منگلوس  
 شخص ترسیدی ز عکس خویش اندر آینه  
 دل ز جان الفت بریدی با همه الف نهان  
 خاک در زیر قدم دزدیست گفתי نقب زن  
 فی‌المثل را گر کسی خفتی بخلوتگاه امن  
 سبلت اشرار رعب‌انگیز چون چنگال شیر  
 روز و شب را فرق ازهم کس نیارستی از آنک  
 قصه کوتاه حال آن کشور بدین منوال بود  
 روز اول از در تدبیر یاسایی نوشت  
 ثبت در وی شغل هر کس از رعیت تا سپه  
 خلق آن یاسا چو برخواندند گفتند ای شگفت  
 عامه اشرار با هم متفق بستند عهد  
 چون دوروزی رفت دزدی چارش آوردند پیش  
 آن بدین گفتا که هی هی زین نهنگ پیل کش  
 چون شدند اشرار آگه عقدشان ازهم گسیخت  
 این بدان گفتا که اکنون چاره جز زنه‌ار نیست  
 آن عزیمت کرده سوی غال غول از اضطراب  
 فرقه‌یی همچون زنان گشتند در چادر نهان  
 آنکه بیرون شد ز شهر از بیم درهامون و کوه  
 آن یکی در آب دریا رفت همچون لاک پشت  
 وانکه اندر شهر پنهان بود کردندش اسیر

در میان خانه با دزدان نمودی کارزار  
 امن بیسامان‌تر از اوضاع من در روزگار  
 بسته و مذبح در هر ره قطار اندر قطار  
 بسکه لاش کشتگان بردندی آنجا بار بار  
 گه امارد را بزور از پا کشیدندی ازار  
 حلقه‌یی هر سو عیان اینجا شراب آنجا قمار  
 برجهای قلعه وحشت خیز چون لوح مزار  
 پنجه یازد با سنان گفתי بباغ اندر چنار  
 آب گفתי صارم مسلول دارد در کنار  
 شیر هر گرمابه گفתי هست شیر مرغزار  
 مرد رم کردی ز سایه خویش اندر رهگذار  
 چشم از مژگان رمیدی با همه قرب جوار  
 آب در جوی روان تیغیست گفתי آبدار  
 جستی از جا هر زمان چون آدمی وقت خمار  
 مژه، الواط هول آمیز چون دندان مار  
 مهر و مه بر سمت آن کشور نکردندی مدار  
 تا ز ری آمد بسوی فارس صاحب اختیار  
 طرفه یاسایی کزو هرکس گرفتند اعتبار  
 در نظام مملکت بسطی در آن با اختصار  
 حاکمی آمد که کار ملک ازو گیرد قرار  
 تا بعون یکدگر چون کوه مانند استوار  
 سر برید آن چار را وان ماجرا جست انتشار  
 این بدان گفتا که بخ بخ زین پلنگ شیرخوار  
 جامه پیوندشانرا ریخت ازهم پود و تار  
 آن بدین گفتا که کس را شیر ندهد زینه‌ار  
 این هزیمت بسته سوی غار مار از اضطراب  
 جوقه‌یی در نیمشب کردند از کشور فرار  
 یا چو بیژن رفت در چه یا چو ازدرها بغار  
 وین دگردر ریگ صحراخفت همچون سوسمار  
 یا بدارالملک ری شد یا همانساعت بدار



در همه شیراز اکنون شور و غوغا هیچ نیست  
 کس نگریسد جز صراحی کس ننالد غیر چنگ  
 شبروی گر هست ماهست آنهم اندر آسمان  
 گر کسی خنجر کشد بید است آنهم در چمن  
 کس ندارد عزم غوغا جز بمستی چشم دوست  
 تا سه شب بازار و دکانها سراسر باز بود  
 باره شیراز را نیز آنچنان محکم نمود  
 باره ویران که از هر رخنه دیوار او  
 آنچنان معمور و محکم کرد کز دروازه اش  
 باغهایی را که در گلزارشان از بی گلی  
 شد چنان آباد از سعیش که گویی کرده چرخ  
 خلق از طغیان فتادستند لیک از سعی او  
 بسکه انهار و قنات و جوی از هر سوی کند  
 بسکه هر دم چشمه آبی بجوشد از زمین  
 الله الله حاکمست این یا سحاب رحمتست  
 سوی ما حاکم فرستادی و یا بحر محیط  
 از وجود او نه تنها کارها رونق گرفت  
 زینهمه طوفان آبی کز زمین جوشیده است  
 گر ز سعی او بدینسان آبها افزون شدی  
 دی بصاحب اختیار از فرط حیرانی کسی  
 چشم بندی کرده بی مانا جهانی را بسحر  
 فتنه بنشاندی ز فرش و باره را بردی بعرش  
 نهرا کردی روان هریک بژرفی زنده رود  
 صدهزار افزون نهان تازه کشتی وین عجب  
 گفتش ای نادان تو از راز نهانی غافل  
 عجز من چون دید حاجی خواست کز اعجاز خویش  
 من اثر هستم موثر اوست زین غفلت مکن  
 می نبینی آب و گویی از چه گردد آسیا  
 سخت حیرانی ز صورتهای گوناگون که چیست  
 احمد مرسل که آنی رفت و باز آمد ز عرش

جز خروش عندلیب و بانگ کبک و صوت سار  
 کس نجوشد جز خم می کس نموید غیر تار  
 سرکشی گر هست سروست آنهم اندر جویبار  
 ورتنی طغیان کند سیلست آنهم در بهار  
 کس نتابد سر ز فرمان جز بشوخی زلف یار  
 جز دکان میفروش آنهم ز خوف کردگار  
 کز قضا گویی کشیدستند گرد او حصار  
 همچو تار از حلقه سوزن برون رفتی سوار  
 باد بی رخصت بصرها برد نتواند غبار  
 در دو صد فصل بهاران کس ندیدی یک هزار  
 بر سر هر شاخ گل صد خوشه پروین نثار  
 سیلهای آب طغیان کرده اند از هر کنار  
 همچو پرویزن مشبک گشته خاک آن دیار  
 آب پنداری بجای سبزه روید از قفار  
 کاب میبارد همی از کوه و دشت و مرغزار  
 بهر ما ناظم روان کردی و یا ابر بهار  
 گلابها را نیز آب دیگر آمد روی کار  
 خلق را باید بکشتی رفتن اندر رهگذار  
 نهرها از شهرها خیزد چو امواج از بحار  
 گفت کای بخت بلندت را هنرمندی شعار  
 ورنه در ماهی دونتوان کرد چندین کاروبار  
 دوست را کردی شکور و خصم را کردی شکار  
 باغها آراستی هر یک بخوبی قندهار  
 کان همه بالید و خرم گشت و برگ آورد و بار  
 سیم و زر را صیرفی داند که چون گیرد عیار  
 در وجود من نماید قدرت خویش آشکار  
 من سبب هستم مسبب اوست زین حیرت مدار  
 می نبینی باد و گویی از چه جنبد شاخسار  
 چون نبی آگه ز کلک قدرت صورت نگار  
 می نبود الا ز یمن قدرت پروردگار



مرحبا بر دست حیدرگو که او مرحب کش است  
 باری اندر فارس اکنون یک‌پیشان حال نیست  
 اسم و رسم من بدستورالعمل امسال نیست  
 نه بشه یاغی شدم نه بر خدا طاغی شدم  
 نه رحیم رنگ رز هستم که بر ارک وکیل  
 نه علی یکدستم کز بهر یک پیمانه می  
 نه فریدون خان نادانم که از نابخردی  
 هم نیم احمد که لاجین را فرستم حکم قتل  
 کیستم آخر گدایی بینوایی بیکسی  
 گر کسی گوید که قاتانی شب‌وروزست مست  
 ورنه گناهم اینکه بر خوبان عالم مایلم  
 ورنه خطابم اینکه میکوشم بعیب و عار تو  
 میدهم هر دم دل راد ترا نسبت بابر  
 نور رایت را بنور مه برابر میهنم  
 در بزرگی با جهان جاه ترا همسر کنم  
 زین قبل بیحد خطا دارم که نتوانم شمرد  
 گر قصور مدحت از من مایه شرمندگیست  
 قصه کوتاه پایه خود بین نه استعداد من  
 خلعت و انعام و مرسوم بیفزا زانچه بود  
 آن مکن با من که درخوردمن و قدر منست  
 گرو جودت قادرست اما ز جودت نادرست  
 حکن کن کز لوی ثیلم حکم اجرا در رسد  
 یک دعا بیشت نگویم واندعا اینست و بس

ورنه از خود اینهمه جوهر ندارد ذوالفقار  
 غیر من کاشفته‌ام چون زلف ترکان تتار  
 وین عمل اصلا نبند دستور در پیرار و پار  
 نه ز اوباش صفارم نه ز السواط کبار  
 هر شبی شمخال اندازم ز بالای منار  
 برکشم خنجر یهودان را نمایم تار و مار  
 خویش را در کار و بار فارس دانم پیشکار  
 روز روشن خنجر آجینش کنم خورشیدوار  
 شیوه من شاعری شغلم مدیح شهریار  
 راست گوید نیستم یکدم ز مهتر هوشیار  
 راستست اخلاق خوبت را بجانم خواستار  
 نیستم منکر که مدح من ترا عیبست و عار  
 گرچه می‌دانم که آن روح لطیفست این بخار  
 گرچه می‌بینم که آن اصلست واین یک مستعار  
 گرچه می‌یابم که آن فانیست این یک پایدار  
 ورنه شمارم شرمساریها برم روز شمار  
 اندرین معنی جهانی هست چون من شرمسار  
 زانکه من در مرتبت جویم تو بحر بی‌کنار  
 تا بعمر و دولت و بخت فزاید کردگار  
 آن بفرما کز تو زبید وز تو ماند یادگار  
 قطع مرسوم من ای جودت جهانرا مستجار  
 تا برآرم چون نهنگ از جان بدخواهت دمار  
 کت بهر کامی که خواهی بخت سازد کامگار

#### در مدح حسین خان صاحب اختیار

از کجا گردد پدیدار این همه نقش و نگار  
 چون برآید این همه گل‌های نغز کامگار  
 از چه برناید گیاهی زاب و خاک شوره‌زار  
 اینهمه صورت برد بی‌علت و آلت بکار

راستی را کس نمیداند که در فصل بهار  
 عقلها حیران شود کز خاک تاریک نژد  
 گر ز نقش آب و خاکست اینهمه ریحان و گل  
 کیست آن صورتگر ماهر که بی تقلید غیر



چون نپرسی کاین تماثل از کجا آمد پدید  
 خیری از مهر که شد زینسان بگلشن زردروی  
 از چه بی‌زنگار سبزه‌ست از ریاحین بوستان  
 باد بی‌عنبر چرا شد اینچنین عنبرفشان  
 برکف این تسبیح یاقوت از چه گیرد ارغوان  
 برق از شوق که میخندد بدین سان قاه قاه  
 چون مجوسان بلبل از ذوق که دارد زمزمه  
 ابر غواصی نداند از کجا آرد گهر  
 تا که گوید باد را بیمقصدی چندین بیوی  
 چهرسوری از چه شد بی‌غازه زینسان سرخ‌رنگ  
 راستی چون خواجه باید عارفی یزدان پرست  
 بدرایران صدرایمان حاجی‌آقاسی که هست  
 قصه کوتاه دوش چون خورشیدرخشان رخ‌نهفت  
 در دو لعل میفروشدش هرچه در صهبا سرور  
 چهر او یکخلد حور و روی او بیک‌عرش نور  
 جادویی در زلف مفتولش گروه اندر گروه  
 ارغوان عارضش را حسن و طلعت رنگ و بوی  
 ازدوچشم کافرش یکدودمان دل دردمند  
 توده زلف سیه پیرامن رخسار او  
 چاه یوسف تعبیت کردست گفتی در ذقن  
 نی غلط کردم خطا گفتم که نشنیدم بعمر  
 رشته اندر رشته زلفش همچو تار عنکبوت  
 طره‌اش چون پنجه باز شکاری صید گیر  
 هی لبش بوسیدم وهی شد دهانم شکرین  
 قندو شکر بد که میخوردم از آن لب تنگ تنگ  
 گفت ده بوسم بلب افزون مزن گفتم بچشم  
 هرچه گفت از ده فزونتر شد بشوخی گفتمش  
 گفت میخواهی مرا ده ده بوسی تابصد  
 گفت بالله چون تو یکعاشق ندیدستم حریض  
 زیر لب خندیدوگفت ایشاعرک ترسم که تو

چون نجویی کاین تصاویر از کجا شد آشکار  
 لاله از عشق که شد زینسان ببستان داغدار  
 از چه بی‌شگرف سرخست از شقایق کوهسار  
 ابر بی‌گوهر چرا گشت اینچنین گوهر نثار  
 بر سر این تاج زمرد از که دارد کوکنار  
 ابر از هجر که میگیرد بدین سان زار زار  
 چون عروسان گلبن از بهر که بندد گوشوار  
 باد رقاصی نداند از چه رقص در بهار  
 تا که گوید ابر را بیموجبی چندین ببار  
 زلف سنبل از چه شد بی‌شانه زینسان تابدار  
 تا شناسد قدر صنع و قدرت پروردگار  
 هم مرید خاص یزدان هم مراد شهریار  
 ماه من از در درآمد بارخی خورشیدوار  
 در دو چشم باده نوشش هرچه درمستی خمار  
 خطّ او یک گله مور و زلف او یک سلّه مار  
 ساحری در چشم مکحولش قطار اندر قطار  
 پرنیان پیکرش را لطف و خوبی بود و تار  
 از دو زلف ساحرش یکخانمان جان بیقرار  
 برجی از مشکست گفتی از بر سیمین حصار  
 ماه گردون عاریت بستست گفتی بر عذار  
 هیچ چاهی واژگون و هیچ ماهی بی‌مدار  
 حلقه اندر حلقه جعدش همچو پشت سوسمار  
 مژّه‌اش چون چنگ شیرمرغزاری جان شکار  
 هی خطش بوییدم وهی شد مشام مشکبار  
 مشک و عنبر بد که میبرد از آن خط باربار  
 هی همی بوسیدمش لب هی غلط کردم شمار  
 در شمار ده غلط کردم تو از سر می‌شمار  
 گفتمش نی‌خواهت صد صد بوسم تا هزار  
 گفتم الله چون تو یک دلبر ندیدم بردبار  
 نرم نرمک از پی هر بوسه‌ی خواهی کنار



گفتم آری داعی شاهستم و مداح میر  
الغرض با یکدگر گفتیم چون لختی سخن  
صحبت معشوق و می تا چند مانا غافل  
گفتم ای خادم مگر نوروز سلطانی رسید  
یک زمستان برتورفت و باز چون مستان هنوز  
سبزه شد پیروزه پوش و لاله شد مرجان فروش  
کارگاه شستری شد از شقایق بوستان  
خیز و سوی بوستان بگذر که گویی حور عین  
زیر هر شاخی ظریفی با ظریفی باده نوش  
یکطرف غوغای عود و بربط و مزار و چنگ  
صوفی اینجا در سماع و مطرب آنجا در سرود  
چشمها در چشم ساقی کامها بر جام می  
شکل نرگش چون بلورین ساغری پر زر و می  
که بیای سروبن از وجد میرقصدتذرو  
مرزها از ابر آذاری پر از درّ عدن  
خادمک هرچند با من در عبارت تند شد  
گفتم ای خادم بهل آن خامه و دفتر بپیش  
گفت تا کی می خوری ترسم گرت زاینده رود  
باده خواران دگر را قسمتی هم لازمست  
گفتم ای خادم تو میدانی زبان درکام من  
می بده کامروز در گیتی منم خلاق نظم  
مست چون گردم معانی در دلم حاضر شوند  
خادمک در خشم رفت و زیر لب آهسته گفت  
رفت عمدا بر سر میخانه وز سر جوش خم  
زان مبی کز وی اگر یک جرعه پاشی بر زمین  
الغرض جامی دو چون خوردم قلم برداشتم

از پی بوس و کناری چون ز من گیری کنار  
خادم آمد گفت ای قاآنی از حق شرم دار  
زینکه فرداشب شب تحویل هست و وقت یار  
گفت بخ بخ رای ناقص بین وعقل مستعار  
روز از شب باز شناسی زمستان از بهار  
سرخ مل آمد بجوش و سرخ گل آمد بیار  
پر ز ماه و مشتری شد از شکوفه شاخسار  
عنبرین گیسو پریشیدست اندر مرغزار  
پای هر سروی حریفی با حریفی می گسار  
یکطرف آوای کبک و صلصل و درآج و سار  
عاشق اینجا شادمان و دلبر آنجا شادخوار  
گوشها بر لحن مطرب رویها در روی یار  
یا فروزان بوته‌یی از سیم پر زر عیار  
که بشاخ سرخ گل از شوق میخندد هزار  
مغزها از باده فروردین پر از مشک تتار  
حق چو با او بود الحق گشتم از وی شرمسار  
تا دماغی تر کنم ز اول بده جامی عمار  
جای جام می بیارم باز گویی می بیار  
نی نصیب تست تنها هرچه می در روزگار  
هست در برتدگی نایب مناب ذوالفقار  
وازمودستی مرا در عین مستی چند بار  
وز دلم غایب شوند آنکه که گردم هوشیار  
باش کامشب می خورد فردا زند میرش بدار  
زان شراب آورد کز عکسش زمین شد لاله‌زار  
از سر مستی کند هفت آسمانرا سنگسار  
گفتم اندر یکدو ساعت این قصیده آبدار

## مطلع ثانی

باده‌جان بخشست و دلکش خاصه از دست‌نگار      خاصه هنگام صبحی خاصه در فصل بهار



خاصه بر صحن گلستان خاصه بر اطراف باغ  
 خاصه با یار مساعد خاصه اندر روز عید  
 خاصه با الحان سار وصلصل و دراج و کبک  
 خاصه آنساعت که خوش برسبزه میفلطدنسیم  
 خاصه آنساعت که یار از بیخودی آید برقص  
 خاصه آنساعت که از هستی نگار نازنین  
 خاصه آنساعت که چون ساغر تهی گردد زمی  
 خاصه اندر ملک ایران خاصه اندر عهد شاه  
 بنده شاه عجم فرمانروای ملک جم  
 آنکه چون دروصف تیغش خامه گیرم دربنان  
 دست او در بزم منعم چون عطای ایزدی  
 بخل از جودش سقیم ودهر از قهرش عقیم  
 افتخار هر که در عالم باخلاق نکوست  
 اعتبار هر که در گیتی بمال و کشورست  
 انتظار سائلان زین پیش بود از بهر جود  
 اقتدار هر که در گیتی بگنج و لشکرست  
 ایکه گویی از ضمیرش گشت هر تاری منیر  
 ایکه گویی از عطایش گشت هر خواری عزیز  
 یاد او عقلست ازان درهر سری دارد وطن  
 قهر او زهرست ازان تن را نیفتد سودمند  
 روز قهر او ببزم اندر نهند باده نوش  
 بسکه زهره پردلانرا آب سازد تیغ او  
 گر نبودی مدح او دانا ز دانش داشت ننگ  
 لطف او از خار گل سازد بطرف بوستان  
 گر نسیم لطف او بر هفت دریا بگذرد  
 و رود در شوره زار از نطق شیرینش سخن  
 آیت قهرش دمیدم وقتی اندر بحر و کوه  
 روزی از تبغش حدیثی بر زبانم میگذشت  
 یکشب اندر کوهسار از عزم او راندم سخن  
 در چمن دیدم درختانرا که از اوصاف او

خاصه زیر سایه گل خاصه دریای چنار  
 خاصه با امن و فراغت خاصه با یمن و یسار  
 خاصه با آواز چنگ و بربط و طنبور و تار  
 خاصه آندم کاید از گلزار باد مشکبار  
 گاهی افتد بر یمین و گاهی افتد بر یسار  
 همچو یکخروار گل غلطد میان سبزه زار  
 از ره آید با دو مینا باده ترکی میگسار  
 خاصه در شیراز در دوران صاحب اختیار  
 ناصر خیل امم بحر کرم کوه وقار  
 چون زبان شمع ز انگشتان من خیزد شرار  
 قهر او در رزم مبرم چون قضای کردگار  
 امن در عهدش مقیم وفتنه در عصرش فکار  
 ایعجب اخلاق نیکو را بدو هست افتخار  
 ایشگفتی مال و کشور زو گرفتست اعتبار  
 جود او ایدون کشد مرسائلانرا انتظار  
 ایشگفتی گنج و لشکر زو پذیرفت اقتدار  
 پس چرا مهر منیر از شرم رایشگشت تار  
 پس چرا گنج عزیز از جود دستشگشت خوار  
 مهر او روحست ازان در هر دلی دارد قرار  
 خشم او مرگست ازان جانرا نباشد سازگار  
 گاه مهر او بمهد اندر نگرید شیرخوار  
 روز رزمش از زمین زنگارگون خیزد بخار  
 و نبودی شخص او گیتی زهستی داشت عار  
 حزم او از باد پل بندد بر آب جویبار  
 همچو بحر طبع من شیرین شود آب بحار  
 تا ابد نخل رطب روید ز خاک شوره زار  
 بحر شد لختی دخان و کوه شد مشتی غبار  
 از زمین و آسمان برخاست بانگ زینهار  
 خواست چون مرغ از سبکباری بپرد کوهسار  
 گرد هم جمعند یکسر با زبانی حق گزار



با یکی گفتم شما را هم مگر از جود او  
 گر نبودی جود او ما را نبودی رنگ و بوی  
 سرو را خوانند صاحب اختیارت لیک من  
 در رضای ایزد و اخلاق نیک و حکم شرع  
 حبذا از کلک سحارت که از بس ساحری  
 شکر مصری بچین آرد گه از دریای هند  
 گرچه نی شکر دهد آن نی گهربخشد از آنک  
 نیز اگر عنبر فشاند بس عجب نبود که هست  
 راستی خواهد مگر آب حیات آرد بدست  
 خلق میگفتند اسکندر چو در ظلمات رفت  
 لیک باور شد مرا روزیکه دیدم کلک تو  
 سرو را صدرا خداوندا همیدانم که تو  
 بر دعای پادشه زانرو کنم ختم سخن  
 تا بود خورشید شاه اختران درآسمان  
 شوکتش چون نور انجم تا قیامت بی‌قصور  
 راحت امروزه‌اش هر روز افزونتر زدی

بهره‌یی باشد بپاسخ گفت آری بشمار  
 ور نبودی فضل او ما را نبودی برگ و بار  
 نیک در شش چیز می‌بینم ترا بی‌اختیار  
 در ولای خواجه وانفاق مال و نظم کار  
 گوهر رخشان ز مشک سوده سازی آشکار  
 گوهر عمان بروم آرد گهی از زنگبار  
 از کف راد تو دارد بحر عمان در جوار  
 دست تو دریا و عنبر خیزد از دریا کنار  
 کاینچنین پیوسته در ظلمات پوید خضروار  
 بس گهر آورد و میگفتم ندارم استوار  
 رفت در ظلمات و باز آورد در شاهوار  
 نگردد در خاطرت جز نام شاه نامدار  
 تا تو ایدون بر مراد خویش گردی کامگار  
 شاه شاهان باد شاهنشاه ما در روزگار  
 دولتش چون دور گردون تا بمحشر پایدار  
 عشرت امساله‌اش هر سال نیکوتر ز پار

### در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

زد بدلم ای نسیم آتش هجران یار  
 آب نه یعنی شراب ماه نه بل آفتاب  
 قوت دل قوت جان مایه روح روان  
 ساقی و جام و شراب هر سه بنور آفتاب  
 باده یا قوت فام در دل الماس جام  
 جام بود ماهتاب باده بود آفتاب  
 ناظر آینه راعکس یکی بیش نیست  
 در دل ساغر شراب هست چو آتش در آب  
 هرکه بقدر قبول خاصیتی یافته  
 پشه از آن پیل فر روبه از آن شیر نر  
 جاهل از آن درستیز عاقل از آن صلح‌خیز

سوختم از تشنگی جرعه آبی بیار  
 تا که بیفتم خراب تا که بمانم ز کار  
 محنت از آن درنهمان عشرت از آن آشکار  
 عکس رخ آن بجام کرده عدد را چهار  
 هست چو تابنده مهر بر فلک زر نگار  
 ویژه که در جوف ماه مهر نماید مدار  
 وانکه در آن بنگرد عکس پذیرد هزار  
 طرفه که هست آب خشک و آب روانست نار  
 زان شده هشیار مست مست از آن هوشیار  
 گشته بهر رهگذر فتنه از آن در گذار  
 انده از آن در گریز شادی از آن برقرار



سرخ جبین زاهدیست حله نشین زان سبب  
دیده دل را ضیا چهره جان را صفا  
خلق چو قوم کلیم مانده به تپه ظلام  
آتش موسی است هان کرده بفرعون غم  
یا گهر عیسویست کزدم جان بخش خویش

تا که چهل نگذرد هیچ نیاید بکار  
مایه هوش و ذکا پایه عزّ و وقار  
او شده برجانسان مائده خوشگوار  
روز سپید از اثر تیره تر از شام تار  
زنده کند مرده را خاصه بفصل بهار

## مطلع ثانی

مژده که شد در چمن رأیت گل آشکار  
وجد کنان شاخ گل از اثر باد صبح  
لاله بکف جام می گشته مهبای عشق  
گوش فراداده گل تا بچمن بشنود  
زان بزبان فصیح کرده روایات شوق  
وقت سحر گشت باز دیده ترگس ز خواب  
غنچه گشاید دهن تا که زپستان ابر  
باد برخسار باغ غالیه سایی کند  
چهر ریاحین رود در عرق از آفتاب  
لاله بسان صدف ابر در او چون گهر  
سوسن از آن روشد دست شهره بآزادگی  
شاه بهادر لقب میر سکندر نسب  
بهمن جم احتشام کاوست حسن شه بنام  
آنکه بایوان بزم آمد جمشید عزم  
شعله تیغش در آب گرف کند عکس خویش

مژده که سرزد سمن از دمن و مرغزار  
رقص کنان سروناز بر طرف جویبار  
گرچه ز نقصان عمر هست بدل داغدار  
از دهن عندلیب شرح غم بیشمار  
قصه ز هجران گل شکوه ز بیداد خار  
تا که صبحی زند از پی دفع خمار  
از قطرات مطر شیر خورد طفل وار  
زلف سمن رادهد نفخه مشک تتر  
مروحه زانرو دهد باد بدست چنار  
شاخ شود بارور باد شود مشکبار  
کزدل و جان میکند مدح شه کامگار  
داور دارا حسب هر مز کسری شعار  
مهر سپهرش غلام عقدنجومش نثار  
وانکه بمیدان رزم هست چوسام سوار  
زاب چو آتش جهد جای ترشح شرار

## مطلع ثالث

ای گهر اندر گهر تاجور و شهریار  
خط کمال تو بود آنکه بیک انحراف  
قطب فلک رای تست طرفه که بر عکس قطب  
در عظمت کاخ تست ثانی گردون ولی

داور هوشنگ هوش خسرو جم اقتدار  
هیأت نه چرخ ساخت دایره سان آشکار  
رای تو در گردش است برفلک روزگار  
این متزلزل بود وان بمکان استوار



حکم ترا در شکوه نسبت ندهم بکوه  
 رای ترا در ظهور آینه گفتن خطاست  
 دست سخای ترا ابر نخوانم از آنک  
 طبع عطای ترا بحر نگویم از آنک  
 گر به نهم آسمان حکم تو لنگر شود  
 و رب چهارم سپهر عزم تو آرد شتاب  
 هرکه بیک سو نهد با تو طریق بهی  
 نطفه بدخواه تو نامده اندر رحم  
 ملک زمین آن تست کوش که از تیغ تو  
 صاعقه با خس نکرد برق بخاشاک نی  
 همچو تهمتن تراست نصرت سیمرغ بخت  
 پادشها چون حبیب وصف تو نارد نمود  
 گرچه مدیح ترا طول سخن در خورست  
 تا که بگیتی بود خاک زمین را سکون  
 باد ز عزمت زمین همچو فلک باشتاب

زانکه فتد زلزله زابخره بر کوهسار  
 کش بیکی آه سرد چهره شود پر غبار  
 دست توگوهر فشان ابر بود قطره بار  
 این صدف آرد پدید وان گهر شاهوار  
 مدت سالی شود ساعت لیل و نهار  
 چرخ شب و روز را صفر نماید بکار  
 باد دلش پر ز خون چون طبقات انار  
 از فزع تیغ تو خون شود اندر زهار  
 زیر نگین آوری مملکت نه حصار  
 آنچه کند با عدو تیغ تو در کارزار  
 زال فلک را بر آر دیده چو اسفندیار  
 به که کند بر دعا وصف ترا اقتصار  
 لیک نکوتر بود در همه جا اختصار  
 تا که بعالم بود دور فلک را مدار  
 باد ز حزمت فلک همچو زمین پایدار

در ستایش امیر بهرام صوات معتمدالدوله منوچهرخان طاب ثراه فرماید

ز شاهی که بود رویش از نگارنگار  
 گرم هزار ملامت کند حسود چسود  
 دلم گرفته ز جور زمانه ای همدم  
 ز قد کج کلهان راستی مگر جویی  
 برای آنکه زمن ماه من کناره کند  
 من از حریف نیندیشم ای حریف که هست  
 از آن زمان که نگارم کناره جسته زمن  
 ز بسکه گل کنم از آب دیده خاک زمین  
 ز آتش دل خود سوختم بلی سوزد  
 دلانسیم صباهست پیک حضرت دوست  
 مرا که پنجه من بر نتافت شیر ژیان  
 نه من بروی توای گلگذار مشتاقم

بخواه باده و بریاد میگسار گسار  
 کنونکه بسته ز خون دلم نگارنگار  
 حدیث زهد و ورع در میان میارمی آر  
 و گرنه این طمع از چهره کج مدارمدار  
 چه حیلها که برد خصم نابکار بکار  
 تمام سالم از آن روی چون بهار بهار  
 ز سیل خون بودم بحر بیکنار کنار  
 مجال نیست کسی را برهگذار گذار  
 ز سوز خویش بر آرد ز خود چونار چنار  
 بیا و جان بره پیک رهسپار سپار  
 بتی نمود باهوی جانشکار شکار  
 گلیست روی تو کاو را بود هزار هزار



چو بر مزار من افتد گذارت از پس مرگ  
غم والم تب و تاب اشک و آه سوز و گداز  
دومار زلف تو گویی دومار ضحاکست  
مراست در دل از آن زلف پر شکنج شکنج  
گرفته از تنم آن موی ناشکیب شکیب  
کنی توصید دل بیدلان چنانکه امیر  
جناب معتمد الدوله داوری که کند  
یمین دولت و دین کهف آسمان و زمین  
بکاخ شوکتش از مهتران گروه گروه  
ملاف بیهده قاننیا که نتوانی

مشو ز غصه من زار و بر مزار مزار  
نموده عشق تو ما را بدین دوچار دوچار  
ز جان خلق بر آورده آن دومار دمار  
مراست در سر از آن چشم پر خمار خمار  
ربوده از دلم آن زلف بیقرار قرار  
کندی لان را از تیغ جان شکار شکار  
عدوی دین را از خنجر نزار نزار  
که خلق را دهد از همت یسار یسار  
بقصر دولتش از سروران قطار قطار  
صفات او را تا عرصه شمار شمار

#### در ستایش نظام الدوله حسین خان حکمران فارس فرماید

سوگند خورده اند نکویان این دیار  
یکجا شوند جمع چو یک گله حور عین  
بی ناز و بی کرشمه و بی جنگ و بی جدل  
منهم برای هر یکشان نذر کرده ام  
ماهی دو می رود که ز سودای این امید  
تا دوش وقت آنکه لبالب شد آسمان  
کزره نفس گسیخته آمد یکی ز در  
جستم ز جای و بانک برو بر زدم ز خشم  
زلفش تمام حلقه و جعدش همه فریب  
بر سرو ماه هشته و بر ماه ضیمران  
در تار زلفکانش تا چشم کار کرد  
القصه نارسیده و ننشسته بر زمین  
بنشین و بوسه بستان برخیز و می بده  
جستم ز جای چابک و آوردمش پیش  
زان باده کز شعاعش در شب پدید شد  
زان باده کز لوامغ آن تا بروز حشر  
جامی دو چون کشید بخندید زیر لب

کز ری چو سوی فارس رسد صاحب اختیار  
یکهفته می خورند علی رغم روزگار  
شکرانه را دهند بمن بوسه بیشمار  
چندین هزار بوسه شیرین آبدار  
بازست صبح و شام مرا چشم انتظار  
چون بحر طبع من ز گهرهای آبدار  
چون دزد چابکی که کند از عسس فرار  
کای دزد شب کیی بشکر خنده گفت یار  
جسمش همه کرشمه و چشمش همه خمار  
بر رخ ستاره بسته و بر پشت کوهسار  
هی چین و حلقه بود قطار از پی قطار  
خندید و گفت مژده که شد بخت سازگار  
گیتی بکام مآشد بشتاب و می بیار  
زان می که مانده بود ز جمشید یادگار  
غوغای جنگ افغان در ملک قندهار  
اسرار آفرینش یکسر شد آشکار  
کامد ز راه موکب صدر بزرگوار



گفتا کنون چه خواهی گفتم کنار و بوس  
 بالله دریغ نیست مرا بوسه از لبی  
 بیخود لبم بجنبید از شوق بوسه‌اش  
 تا رفتمش ببوسم و لب بر لبش نهم  
 ترکم ز جای جست و گره کرد مشت خویش  
 منم چو شیر غرمان با ساز و با سلیح  
 کامد صدای خنده یک کوهسار کبک  
 ناگه فضای خانه پر از نور شد چنانک  
 ترکان پارسی همه از در درآمدند  
 صورت بنور مشعله سیما برنگ گل  
 یک روضه حور عین همه با موی عنبرین  
 صد جعبه تیر بسته بمژگان فتنه جوی  
 نار کتان بجای میان بسته بر کمر  
 سیمین سریشان متحرک ز روی شوق  
 نیمی سپید و نیم سیه بود چشمشان  
 زان نیمه سپید مرا دیده یافت نور  
 گفتندم ای حکیم سخن سنج مژده ده  
 آمد بملک فارس خداوند ملک جم  
 بهر پذیره خادمک خویش را بگوی  
 گفتم بخادمک هله تا کی ستاده‌یی  
 خادم صفیر کی زد و از روی ریشخند  
 من ایستاده حاضرم اینک بجای اسب  
 مانا که مست بودی و غافل که اسب تو  
 هیچت بیاد هست که صد بار گفتمت  
 هی گفتم زمانه عقیمست دم مزن  
 گفتم که چارپای اگر نیست باک نیست  
 آن خادمک دوباره بخندید زیر لب  
 یک قرن بیشتر ادب آموختی مگر  
 امروز جای آنکه بسر راه بسپری  
 صدر اجل پناه امم ناظم دول

حالی دوید پیش که این بوس و این کنار  
 کز وی مدیح خواجه شنیدم هزار بار  
 زآنسان که برگ تازه گل از باد نو بهار  
 کامد صدای همهمه بانگ گیر و دار  
 مانند آفریدون با گرز گاوسار  
 چنگال تیز کرده بآهنگ کارزار  
 وز شور خنده خسته دلم گشت بیقرار  
 گفתי فلک ستاره کند بر زمین نثار  
 با زلف شانه کرده و با موی تابدار  
 گیسو بسان سلسله کاکل بشکل مار  
 یک باغ فرودین همه با زلف مشکبار  
 صد قبضه تیغ هشته در ابروی فتنه بار  
 تل سمن بجای سرین هشته در ازار  
 بر هیأتی که زلزله افتد بکوهسار  
 نیمی چو صبح روشن نیمی چو شام تار  
 زین نیمه سیاه مرا روز گشت تار  
 کان وعده‌یی که کرد وفا کرد کردگار  
 بهروزی از یمینش و فیروزی از یسار  
 تا زین نهد بکوهه آن رخس ره سپار  
 برزن بپشت رخس من آن زین زرنegar  
 گفتا بمان که جوشکند رخس راهوار  
 باری شگفت نیست که بر من شوی سوار  
 یکباره خرج می‌شد و یاران می‌گسار  
 مفروش اسب خویش وعنان هوس بدار  
 هی گفتم خدای کریمست غم مدار  
 پایی دو رهسپار مرا داده کردگار  
 گفت آفرین برای تو وین عقل مستعار  
 روزی چنین رسد که ادب را بری بکار  
 خواهی بی‌پای رفت سوی صاحب اختیار  
 غوث زمین غیاث زمان میر نامدار



فرمانروای ملک سلیمان حسین خان  
 صدریکه گر ضمیرش تابد بملک زنگ  
 ای کز نهیب کوس تو در گوش خصم تو  
 خصم تو گر نه نایب تیغ تو شد ز چیست  
 عزم تو همچو کشتی چرخست بی سکون  
 در کوه همت تو کند سنگرا عقیق  
 مانا که آفرینش گیتی تمام گشت  
 چون وصف خنجر تو نویسم بمشت من  
 چون ذکر مجلس تو نمایم زبان من  
 روزی خیال جود تو در خاطرم گذشت  
 وقتی نسیم خلق تو بر خامه ام وزید  
 گویی زبان خصم تو در روزگار تو  
 هستی کران ندارد و در حیرتم که چون  
 تا وهم میدود همه سامان ملک تست  
 تا چشم میرود همه آثار جود تست  
 صدره از آنچه هست فزونتر بدی وجود  
 یا للعجب مگر دم تیغت جهنمست  
 تنگست بر جلال تو گیتی چنانکه نیست  
 گر در بهشت صورت تیغ تو برکشند  
 اشعار نغز من همه روی زمین گرفت  
 کلکت گهر فشاند و این بس شگفت نیست  
 از زهره کفیده خصمت بروز کین  
 بحری تو در سخا و حوادث بسان موج  
 کوهی تو در وقار و نوائب بسان باد  
 تخمی که روز عزم تو پاشند بر زمین  
 در هر چمن که باد عتاب تو بگذرد  
 صدره بملک فارس گرت تهنیت کنم  
 من فارس را کنم بقدم تو تهنیت  
 بطحا باحترام حرم گشته محترم  
 از رتبت اويس قرن گشت مشتهر

میر سپاه مؤتمن خاص شهریار  
 رومی صفت سپید شوند اهل زنگبار  
 بانگی دگر نیاید جز بانگ الفرار  
 پشتش خمیده اشکش خونین تنش نزار  
 جود تو همچو بحر محیطست بی کنار  
 در بحر هیبت تو کند آبرا بخار  
 روزیکه آفرید ترا آفریدگار  
 انگشت من بلرزد چون دست رعشه دار  
 آواز ارغنون کند و بانگ چنگ و تار  
 تا روز حشر خیزد ازو در شاهوار  
 — رستخیز خیزد ازو نافهء تار  
 حرفی دگر ندارد جز حرف زینهار  
 حزم بگرد عالم هستی کشد حصار  
 گیتی مگر بملک تو جستست انحصار  
 هستی مگر بجود تو کردست اقتصار  
 گر صورت جلال تو میگشت آشکار  
 کارواح اشقیا همه گیرد درو قرار  
 اوهام را مجال شد آمد برهگذار  
 در دوزخ از نشاط برقصد گناهکار  
 زانرو که هست چون دم تیغ تو آبدار  
 کاو را همیشه بحر عمانست در جوار  
 کس دشت کینه را شناسد ز مرغزار  
 این موج در تردد و آن بحر برقرار  
 این باد در شد آمد و آن کوه استوار  
 ناکشته شاخه آرد و نارسته برگ و بار  
 نرگس ز خاک روید با چشم اشکبار  
 زین تهنیت ترا نبود هیچ افتخار  
 زیرا که فارس شد بقدم تو کامگار  
 یثرب باعتبار نبی جسته اعتبار  
 وز صفوت عقیق یمن یافته اشتهار



از رنگ و بوی گل همه نامیست بوستان      وز اعتدال سرو گرامیست جویبار  
تا مملکت بماند با مملکت بمان      نخل نشاط بنشان تخم طرب بکار

## وله ایضا " فی مدحه

شه قباى خویشتن بخشد بصاحب اختیار  
شه گر او را جامه بخشد او مرا نبود عجب  
او کند خدمت بخشرو من کنم مدحت براو  
شه قباى خویشتن بخشد بدو زیرا که او  
او قباى خود بمن بخشد که منم کرده‌ام  
آبروی هر دو را آبست فرق اینست و بس  
آب او لب تشنه را سیراب سازد و آب من  
بوی آب نهر او از سنبل‌تر در چمن  
آب نهر او همی غلطان دود در پای گل  
آب شعر من فزاید در بهار روی دوست  
او در انهار آورد آبی چو زمزم با صفا  
او ز سی فرسنگی آب آرد بتخت پادشه  
آب من از مشک زلف دلبران یابد بخور  
جویبار آب شعر من دواتست و قلم  
زنده ماند زاب نهر او روان جانور  
باغهای شهر را از آب نهر او ثمر  
زاب نهر او دمد در بوستان ریحان و گل  
او ز آب نهر نزد پادشه جست آبرو  
او ز آب نهر آمد بر امیران مفتخر  
شعر من چون صیت او ساری بود اندر جهان

و او قباى خود بمن بخشد ز لطف بیشمار  
من غلام خاص اویم او غلام شهریار  
او ملک را جان نثار آمد من او را جان نثار  
نهرهای آب جاری کرده است از هر کنار  
جاری از دریای طبع خویش شعر آبدار  
کاب من در نطق جاری آب او در جویبار  
تشنه‌تر سازد بخود آنرا که بیند هوشیار  
بوی آب شعر من از سنبل زلف نگار  
آب شعر من همی غلطان دود در روی یار  
آب نهر او فزون گردد بفصل نوبهار  
من ز اشعار آورم آبی چو کوثر خوشگوار  
من بصد فرهنگ آب آرم بعون کردگار  
آب او از تاب مهر آسمان گردد بخار  
جویبار آب نهر او جبالست و قفار  
تازه گردد زاب شعر من روان هوشیار  
باغهای فضل را از آب شعر من ثمار  
زاب شعر من بطبع دوستان حلم و وقار  
من ز آب شعر جستم در بر وی اعتبار  
من ز آب شعر دارم بر ادیبان افتخار  
حکم او چون شعر من جاری بود در روزگار

درستایش امیرالامراء العظام نظام الدوله حسینخان حکمران فارس فرماید

صبح چو خورشید رخشان رخ نمود از کوهسار      ماه من از در درآمد با رخی خورشیدوار  
بر بجای شانه در زلفش همه پیچ و شکن      بر بجای سرمه در چشمش همه خواب و خمار



مژهای چشم او گیرنده چون چنگال شیر  
 من همی گوهر فشاندم او همی عنبر فشاند  
 گفت چشمت را همانا بر لب من سوده‌اند  
 سر فرا بردم بگوشش تا ببویم زلف او  
 حلقهای زلف او را هرچه بگشودم زهم  
 سایه و خورشید گر باهم ندیدستی ببین  
 تا سرین فربهش دیدم بوجد آمد دلم  
 دست بر زلفش کشیدم ناگهان از نکه‌تش  
 بسکه بوسیدم دهانش را لبم شد پرشکر  
 تا ندیدم زلف او افعی ندیدم مشکبوی  
 گفتمش بنشین که چین زلفکانت بشمرم  
 گفتمش چین دو زلفت را اگر نتوان شمرد  
 غیث ساکب لیث ساغب صدر دین بدر ام  
 ناظم لشکر حسین خان آسمان داد و دین  
 روی او ماهست و چشم دوستانش آسمان  
 وصف تیغ آتشینش بر لبم روزی گذشت  
 یاد رمحش کرد وقتی در خیال من خطور  
 هیچ دانی از چه مالد روز کین گوش کمان  
 سرو را ده سال افزونست تا از روی صدق  
 روزگاری مهتر از خاطر فراموشم نشد  
 نیستم زر از چه افکندی چنینم از نظر  
 نی سپهرم تا مرا قدرت کند بی‌احترام  
 قدر من باری بدان و شعر من گاهی بخوان  
 شعر قانع تو پنداری شراب خلرست

حلقهای زلف او پیچنده چون اندام مار  
 من ز چشم اشکبار و او ز زلف مشکبار  
 کاینچنین ریزد ازو هر لحظه در شاهوار  
 آمد از زلفش بگوشم ناله دل‌های زار  
 هی دل و جان بود در هر یک قطار اندر قطار  
 زلفکان تابدار او بروی آبداد  
 کبک آری می بخندد چون ببیند کوهسار  
 مشت من پرمشک شد چون ناف آهوی تتر  
 بسکه بوییدم دو زلفش را دلم شد بیقرار  
 تا ندیدم چشم او آهو ندیدم زهردار  
 گفت چین زلف من تا حشر ناید در شمار  
 نسبتی دارد یقین با جود صاحب اختیار  
 حکمران ملک جم میر مهان فخر کبار  
 نامدار خطه ایران امین شهریار  
 رمح او سروسر و قد دشمنانش جویبار  
 گشت حالی چون دل دوزخ دهانم پر شرار  
 رست حالی از بن هر موی من یک بیشه خار  
 زانکه بیند پشت بر دشمن کند درکارزار  
 در خلوص حضرتت مانند کوهم استوار  
 سخت میترسم فراموشم کنی چون روزگار  
 نیستم سیم از چه فرمودی مرا اینگونه خوار  
 نه جهانم تا مرا جاهت کند بی‌اعتبار  
 نام من روزی بپرس و کام من وقتی برآر  
 هر که از وی مست شد بس دیر گردد هوشیار

#### در ستایش حاج میرزا آقاسی

بادگویی آهوی چینست کارد مشک بار  
 عقد پروین دارد اندر جیب ابر نوبهار  
 سیم دست افشار جویی آب‌بین درجویبار

عطسه مشکین زند هر دم نسیم مشکبار  
 نافه چین دارد اندر ناف باد مشکبوی  
 گنج باد آورد خواهی ابر بنگر در هوا



راغ گویی تبت و خرخیز دارد در بغل  
 مرغ نالیدن گرفت و مرغ بالیدن گرفت  
 ابر شد سنجاب پوش و برتنش بنشست خوی  
 بازگون دریاست پنداری سحاب اندر هوا  
 پنبه‌زاری بود یک مه پیش ازین هامون زبرف  
 شعله و دودی که در آن پنبه‌زار انگیخت برق  
 یا نه گویی زال چرخ آن پنبه‌ها یکسر برشت  
 پس بصباغ طبیعت داد و کردش رنگ رنگ  
 برف بد کافور و زو شد باغ آبستن بگل  
 بو که چون شوی طبیعت را پدید آمد عنن  
 قرص کافوری بخورد از برف چون محرور بود  
 مغز خاک از عطسهء بادست ایدون مشکبوی  
 بسکه پرچینی حریرست از ریاحین آبگیر  
 باد تا غلظد نغلط جز که بر چینی حریر  
 هم ز زنبق پر ز گوش پیل بینی بوستان  
 خوشه خوشه گوهر آرد ابر هر شام از عدن  
 باد ازین عنبر بزلف سبزه پاشد غالیه  
 غنچه با طبع شکفته زر نهان سازد بجیب  
 این بود با جود فطری چون لثیمان ترش روی  
 سرو پرویزست و گل شیرین وبستان طاق‌دیس  
 قاصد خسرو سوی شیرین اگر شاپور بود  
 تا که ازرق پوش شد سوسن بسان رومیان  
 لختی از منقار تیهو کج بدی طوطی شدی  
 نرگس مسکین بهست از نرگس فتان از آنک  
 جوی آب از عکس گل بر خویش می‌پیچد بلی  
 سبزه دیبا ابر دیبا باف و بستان کارگه  
 بی‌می‌ومطرب بفصلی این‌چنین نتوان نشست  
 زان میم ده کز فروغش راز موران را بدل  
 زان میم ده کم چنان سازد که اندر پیرهن  
 زان شرابم ده که در رگهای من زانسان دود

باغ گویی خلخ و نوشاد دارد در کنار  
 مرغ شد زی مرغزار و مرغ شد بر مرغزار  
 دود در چشم هوا پیچید از آن شد اشکبار  
 کز تکش ریزد همی بر دشت در شاهوار  
 برق نیسان آتشی انگیخت در آن پنبه‌زار  
 لاله شدزان شعله پیدا ابر از آن دود آشکار  
 زانکه زالانرا بعادت پنبه ریزی هست کار  
 نفس نامی بافت زان این حلهای بیشمار  
 ایعجب کافور بین کابستنی آرد بار  
 از چه از فرط حرارت کی بتابستان پار  
 قرص کافوری شدش دفع عنن را سازگار  
 چهر باغ از گریهء ابرست اینک آبدار  
 بسکه پر رومی نگارست از شقایق کوهسار  
 چشم تا بیند نبیند جز که بر رومی نگار  
 هم ز لاله پر ز چشم شیر یابی مرغزار  
 طبله طبله عنبر آرد باد هر صبح از تار  
 ابر از آن گوهر بگوش لاله بندد گوشوار  
 ابر با روی گرفته در همی آرد نثار  
 آن بود با بخل طبعی چون کریمان شادخوار  
 باربد صلصل نکیسا زندخوان فرهاد خار  
 قاصد سروست سوی گل نسیم مشکبار  
 باد میرقصد ز شادی همچو اهل زنگبار  
 بسکه لب بر لاله سود و پر زد اندر سبزه‌زار  
 مسکنت از فتنه‌جویی به بعهده شهریار  
 گرد خود پیچد چو بیند آتش تابنده مار  
 پشتهء انهار پود و رشتهء امطار تار  
 همتی ای ارغنون زن رحمتی ای می‌گسار  
 دیدبتوان از دو صد فرسنگ در شبهای تار  
 خویش را پیدا نیارم کرد تا روز شمار  
 کز روانی حکم خواجهء اعظم‌اندر روزگار



خواجه دانی کیست آن غرمان نهنگ بحر عشق  
 قهرمان ملک طاعت دست پخت عقل کل  
 بنده یزدان شناس و خضر اسکندر اساس  
 غوث ملت غیث دولت حاجی آقاسی که یافت  
 آن نصیر ملک ودین کز لطف و عنف اوست مه  
 آنکه از جذبه ولایش در مشیمه مادران  
 صیت او آفاق گیر و جود او آفاق بخش  
 جهد دارد کز طرب بر آسمان پرد ز مهد  
 هرچه را بینی قرار کارش اندر دست اوست  
 اختیار هرچه خواهی هست در فرمان او  
 اعتبار هر که پرسی هست در دوران او  
 دوش دیدم ماه را بر چرخ گردان نیم شب  
 چرخ را گفتم هلازین بینوای گوژپشت  
 چرخ گفتا شب روی جز این بعهد شاه نیست  
 ای ترا از بس بزرگی عرصه ایجاد تنگ  
 در دوشبرت جای و گر فرّ نهان سازی عیان  
 دانه را مانی کز اول خرد می آید بچشم  
 چون توکلی اینجهان اجزا سپس مداح تو  
 کانکه وصف بحر گوید قطره های بحر را  
 انتظار آنکه چرخ آرد نظیرت را پدید  
 برتری نبود حسودت را مگر کز شرم تو  
 گردش چشم پلنگان بینی اندر تیغ کوه  
 در بهرجا میخرامی از پی تعظیم تو  
 خصمت از زی کوه بگریزد پی احراق او  
 گرچه مدحت در سخن بایدولی در مدح تو  
 عذرم این کز حرص مدحت در زبان و دل مرا  
 معنی از دل در جهد بی لفظ و خود دانی بکوش  
 لفظ بر معنی زند پهلوی کزو جوید سبق  
 در میان لفظ و معنی هست چون این داروگیر  
 و دعا گویم بعبادت کرده باشم دعوتی

شیر مرد و پیرمرد و کامجوی و کامگار  
 در تاج آفرینش عارف پروردگار  
 خواجه احمد خصال و بوذر سلمان وقار  
 گیتی از وی احتشام و هستی از وی افتخار  
 همچو میش ابن حاجب گه سیمین و گه نزار  
 عشق ذوق بیشعوری کرده طفلان را شعار  
 دست او خورشید بار و چهر او خورشید زار  
 گر بخوانی مدح او در گوش طفل شیرخوار  
 غیر سیم و زر که در دستش نمی گیرد قرار  
 غیر بخشیدن که در بخشش ندارد اختیار  
 غیر بحر و کان که در عهدش ندارد اعتبار  
 کاسمانش ز اختران میکرد هر دم سنگسار  
 تا چه بد دیدی که بر جانش نبخشی زینهار  
 خواجه فرمودست کز جانش برانگیزم دمار  
 وی ترا از بس جلالت چنبر هستی حصار  
 ذره بی نتواند از تنگی خزد در روزگار  
 تنگ سازد خانه را چون شد درختی باردار  
 در حقیقت هردو گیتی را بود مدحت گزار  
 گفته باشد وصف لیکن بر سبیل اختصار  
 مرد خواهد گرچه از مردن بتر هست انتظار  
 آب گردد و افتاب آن آبرا سازد بخار  
 جنبش قلب نهنگان یابی از قعر بحار  
 خیزد از جا خاک ره لیکن نمیگیرد غبار  
 از درون صخره صما جهد بیرون شرار  
 غیر از آنم اعتذاری هست نعم الاعتذار  
 چون میان لفظ و معنی اندر افتد گیرودار  
 معنی بی لفظ را بنیان نباشد استوار  
 لفظ بیمعنی شود وانگاه می ناید بکار  
 بنده قانانی ندارم بر مدیحت اقتدار  
 زانکه زانسوی اجابت هست عزمت را مدار



چون زفرط قرب حق هم داعیستی هم مجیب      من چه گویم خود طلب کن خود بخواه و خود برآر

ممدوح این قصیده معلوم نشد

قامت سروی چو بینم بر کنار جویبار  
جویبار آرم کنار خویش ازین غیرت که غیر  
تا نگرید ابر از بستان نروید ضیمران  
چون ببرگ لاله ژاله اشک سرخش بررخان  
یاد آن لاله مرا چون هاله دارد گوژپشت  
من بتیغ و سبزه زین پس ماه نو را بنگرم  
ترک من ای داده یزدان روی و مویت رابهم  
مار را خلاق مور و مار گر راند از بهشت  
خط تو مورست و زلفت مار من زین مار و مور  
شعر من قلاب روح و شعر تو قلاب دل  
شعر من آب روان و شعر تو تاب روان  
شعر من تابنده کوکب شعر تو تاریک شب  
هم ز شعر من عیان آثار شرع مصطفی  
با چنان شعری مرا خالیست انبان از شعیر  
من چنان نالان که بحر از بخشش فخرامم  
بدر دولت صدر دین پشت هدی روی ظفر  
کلک او لاغر ولی بازوی عدل ازوی سمین  
روی او خورشید دین ورای او خورشید ملک  
جد او جودِی مجدت عم او عمان جود  
جود او بحرِیست کاو را بحر عمانست موج  
هست رایش پرنیانی کافتاب او راست پود  
مهر او از صخره صمّا برویاند سمن  
ملک ترکی را ظهیری دین تازی را نصیر  
چشم ملت را فروغی جسم دولت را روان  
بزم شوکت را سریری جان مجدت را سرور  
چرخ با این قدرت از جاه تو میخواهد یمین

از غم آن سرو قامت جویبار آرم کنار  
گیرد او را در کنار و او ز من گیرد کنار  
او کنون گرید که باغش ضیمران آورده بار  
چون بگرد ماه هاله خط سبزش بر عذار  
فکر آن هاله مرا چون لاله دارد داغدار  
سبزه من خط دلبر تیغ من ابروی یار  
الفت ظلمات و نور آمیزش لیل و نهار  
از چه بر روی بهشت آیینت موی مارسار  
بر نگردم تا نگردد تن غذای مور و مار  
شعر من پروین گرای و شعر تو شعری سپار  
این یک از بس آبدار و آن یک از بس تابدار  
نور کوکب در شب تاریک گردد آشکار  
هم ز شعر تو پدید آثار صنع کردگار  
با چنین شعری ترا عاریست اندام از شعار  
تو چنان مویان که کان از همت صدر کبار  
شمس ملت چرخ فرکان کرم کوه وقار  
بخت او فربه ولی پهلوی خصم از وی نزار  
ملک ازین خرم بهشت و دین ازو خرم بهار  
وین بجود و جودت از عمان وجودی یادگار  
رای او نخلیست کاو را مهر رخشانست بار  
هست رایش طیلسانی کاسمان اوراست تار  
قهر او از ساحت دریا برانگیزد غبار  
قطب مکنت را سکونی چرخ ملک را مدار  
باغ بینش را بهاری شاخ دانش را شمار  
دشت همت را سواری دست عزت را سوار  
بحر با این ثروت از جود تو میجوید یسار



عمت آن دستور آصف رای کز فکر دقیق  
 خصم کز سهمش برویین دز گریزد غافلست  
 خشتی از ایوان جاه اوست جرم آسمان  
 ملک ازوبالد بخویش و کلک ازونازد چنانک  
 نیست ننگ او اگر حاسد ازو دارد گریز  
 مهر رخشا لیک ازو مرمود دارد اجتناب  
 گر بود بوجهل منکر مصطفی را نیست ننگ  
 شهد نوشین لیکنش محرور داند ناپسند  
 یارب این انصاف باشد من بدین فضل و هنر  
 من نیم گردون که در کاخش مرا نبود گذر  
 نیستم معدن چرا دارد مرا اینگونه پست  
 کاخ او گیهان و برمن شش جهت ازغصه تنگ  
 گر ازو نالم بگیهان عقل گوید کای سفیه  
 ور ازو مویم بکیوان وهم راند کی بلید  
 نی خطا گفتم خطا او در عطا ابرست و من  
 او کند اکرام لیکن چرخ نبود مهربان  
 خار اگر عنبر نگردد ابر را نبود گناه  
 سبزه لایق نیست کاند در گلستان گردد سمن  
 ابر نیسانی فشاند قطره لیکن چون صدف  
 این حکایت بود حالی نی شکایت کز خلوص  
 کس شنیدستی که گوید شکوه از مادر کند  
 یا معاذالله کس این گوید که از حق شاکیست  
 تا بغیر از اسم نیک و رسم نیکی در جهان  
 هیبت او خصم مال و همت او خصم مال

جانب خشکی کشاند ماهیانرا از بحار  
 کز منایا سود ندهد مرد را رویین حصار  
 آنی از دوران ملک اوست ملک روزگار  
 از نبی امّ القری از شیر یزدان ذوالفقار  
 نیست عار او اگر دشمن ازو جوید فرار  
 مشک بویا لیک ازو مزکوم دارد انزجار  
 ور شود ابلیس دشمن مرتضی را نیست عار  
 قند شیرین لیکنش مدقوق خواند ناگوار  
 زوجدامانم چو عطشان از کنار چشمه سار  
 من نیم گیهان که بر صدرش مرا نبود گذار  
 نیستم دریا چرا خواهد مرا اینگونه خوار  
 جود او عمن و بر من روزگار از فاقه تار  
 جرخ را بر زجر و منع او نباشد اقتدار  
 دهر را در امر و نهی او نباشد اختیار  
 شوره زارم کی شود از ابر خرم شوره زار  
 او کند انعام لیکن بخت نبود سازگار  
 خاک اگر گوهر نگردد مهر را نبود عوار  
 خار قابل نیست کاند در بوستان گردد چنار  
 صفوتی باید که گردد قطره در شاهوار  
 شکوه نارد بر زبان پرورده از پروردگار  
 گر بنالد از برای شیر طفل شیرخوار  
 گر بیزدان نیمشب نالد فقیری ز افتقار  
 هیچ اسم و هیچ رسمی می نماند پایدار  
 دولت او پایدار و دشمن او پایدار

در مطایبه و هزل و ملاعبه فرماید

با خویش کشانیش بهر کوچه و بازار  
 خود را عبث ای شوخ دلازار میازار  
 تو نرم تر و تازه تر از گل بر بار  
 وز برگ گل تازه خلد بر قدمت خار

کوهی بقفا بسته بی ای شوخ دلازار  
 زان کوه گران ترسمت آزرده شود تن  
 تو گاه کشیدن نتوانی چه کشی کوه  
 از نور مه چارده ماند برخت رنگ



بر لاله نهی پای شود پای تو رنجور  
 با حالتی اینگونه مرا بس عجب آید  
 مزدور نیی اینهمه آخر چه کشی رنج  
 من بار تو بر سینه نهم ای بت سنگول  
 آن بارگرانرا که کشند ار بترازو  
 چونست که آویخته داریش بمویی  
 مویست میان تو میاویز بدو کوه  
 یارب چه بخیلی تو که اندر قصب سرخ  
 سیم از پی دادن بود و عقده گشادن  
 زان سیم بهره‌یز که روزی ببرد دزد  
 من در بغل خویش کنم سیم تو پنهان  
 مردم همه دانند که من طرفه امینم  
 آن سیم مراده که نگهدارمش از دزد  
 ور مشورت از من کنی و رای تو باشد  
 سیم تو دهم وام باعیان ولایت  
 شک نیست که سیم از پی سودا بود و سود  
 ور رسم تجارت نبود سیم بکاهد  
 ور نیز به تنها نکنی رای تجارت  
 من بر زبر سیم تو از چهره نهم زر  
 زر من و سیم تو هر آن سود که بخشد  
 دو بهره مرا باشد و یک بهره ترا زانک  
 نی نی که من اینحرف بانصاف نگفتم  
 دینار مرا کس ز من امروز نخرَد  
 امروز بتا شرح دهم قصه دوشین  
 دوشینه شدم جانب آن خانه که دانی  
 خود را بدو صد حيله در آن خانه فکندم  
 برخی نشد از شب که ز جا مرغ صراحی  
 چون ماه فروزنده ز هر حجره درآمد  
 یک جوق پری از پی دیوانگی خلق  
 حوری نسبانی همه چون سرو قباپوش

بر سایه نهی گام شود گام تو آزار  
 کاین کوه کشیدن نبود نزد تو دشوار  
 حمال نیی اینهمه آخر چه بری بار  
 کز بردن بار تو مرا می نبود عار  
 شکنیست که دروزن بچربد ز دو خروار  
 این جرثقیل از که بیاموختی ای یار  
 ترسم که گسسته شود آن موی بیکبار  
 پیوسته کنی سیم سپید این همه انبار  
 نز بهر نهادن که تبه گردد و مردار  
 رندان تو ندانی که چه چستند و چه طرار  
 تا راه بسیمت نبرد دزد ستمکار  
 در کار امانت بخیانت نشوم یار  
 پنهان کنم اندر شکن جبه و دستار  
 در سیم تو الا بتجارت نکنم کار  
 باسود ده و شانزده چون مرد رباخوار  
 تا مایه امسال فزونتر شود از پار  
 در مدت اندک برود مایه بسیار  
 من با تو شراکت کنم ایدوست بناچار  
 وایین شراکت بگذاریم چو تجار  
 تقسیم نماییم بآیین و بهنجار  
 برسیم بچربد ز در قیمت دینار  
 دینار مرا نیست بر سیم تو مقدار  
 وان سیم ترا جمله بجانند خریدار  
 کان قصه ترا غصه زداید ز دل زار  
 جایی که بشب چرخ برین را نبود بار  
 پنهان بکمینی شده چون روبه مکار  
 برجست و همی لعل روان ریخت زمناور  
 حوری بچه‌یی سرو بقد کبک برفتار  
 از چهر نکو پرده فکندند بیکبار  
 غلمان بچگانی همه چون ماه کله‌دار



قَدِّ همه چون فکرت من آمده موزون  
 دوری دوسه چون باده ببردند و بخوردند  
 در رقص فتادند و سرینهای مدور  
 آوازه فکندند بهم مالک و مملوک  
 دامن بکمر برزده هریک ز پس و پیش  
 تا چشم همیرفت سرین بود بخرمن  
 گفתי که بود کارگه دنبه فروشان  
 یا طایفه پنبه فروشان ز پی سود  
 بازار حلب بود تو گفתי که ز هر سوی  
 گفתי که سرین همه قندیل بلورست  
 ما نا مگر از عهد کیومرت بهر شهر  
 القصه بخوردند و بختند ز مستی  
 از پیش قضیب همه چون دانه خرما  
 زینسوی همه شمع و زانسو همه قندیل  
 زینسوی همه ماهی از آنسوی همه یم  
 من چابک و چالاک برفتم ز کمینگاه  
 آنان همه سرمست و مرا فرصت دردست  
 در ساق یکی نرم فرو بردم انگشت  
 گه کام من از بوسه این معدن شکر  
 بر دمل آن گاه فرو بردم نشتر  
 تیغم بسپر رفت فرو تا بن قبضه  
 در چشم فرودین همه را میل کشیدم  
 القصه بدین قَدِّ کمان وار همه شب  
 من تکیه چو بهمن زده بر تخت کیانی  
 تازان تل و ماهور برون رانم شبدیز  
 نزدیک اذان سحر از جای بجستم  
 از جیب قلمدان بدر آوردم چابک  
 بر صفحه سیمین سرینشان بنوشتم  
 وانگه ز پی توشه ره بوسه چندی  
 وایدون بیقینم که بر الواح سرینشان

زلف همه چون طالع من گشته نگونسار  
 برخاست خروش دهل و چنگ و دف و تار  
 در چرخ زدن آمد چون گنبد دوار  
 شلوار بکنند ز پا بنده و سالار  
 چون زاهد و سواسی در کوچه خمار  
 تا دیده همی دید سمن بود بخروار  
 کانجا بسلم دنبه فروشتند بقنطار  
 آورده همی پنبه محلوج ببازار  
 گردیده یکی آینه صاف پدیدار  
 کاویخته از بهر چراغان شب تار  
 سیمین کفلی بوده در آنجا شده انبار  
 بر روی هم افتاده زهر گوشه ملخوار  
 وز پشت سرین همه چون تل سمن زار  
 زینروی همه گنج و زانرو همه چون مار  
 زینروی همه افعی از آنروی همه غار  
 زانگونه که گفتار رود بر سر مردار  
 آنان همه در خواب و مرا طالع بیدار  
 وز پای یکی گرم برون کردم شلوار  
 گه مغز من از طره آن طبله عطار  
 در ثقبه این گاه فرو کردم مسمار  
 تیرم بهدف گشت نهان تا پر سوفار  
 نه خواجه بجا باز نهادم نه پرستار  
 حلاج صفت پنبه زدن بود مرا کار  
 وانان چو فرامرز شده بر زیر دار  
 مهمیز زدم بر فرس نفس ستمکار  
 گفتم بهلم نقشی ازین نادره کردار  
 مانند دبیری که بود کاتب اسرار  
 نام و لقب خویش که النار ولا العار  
 برداشتم از ساق و سرین و لب و رخسار  
 باقی بود آن نقش چو بر آینه زنگار



گویند زهی شاعرک شبرو عیار  
کز صحبت نشان نبود زین سپس انکار  
طومار غزل میدهم و کاغذ اشعار  
کردم بدل از هر گنه رفته ستغفار  
آورد نیارد بزبان مدح جهاندار

چون نام مرا صبح ببینند نوشته  
باری همه را داغ غلامی بنهادم  
ویدون همه را در عوض جامه و جیره  
لیکن بسرو جان تو ای ترک که امروز  
زیرا که دلی تا ز گنه پاک نگرود

### در ستایش میرزا آقاخان صدراعظم

گفتا که وصل یارنگارین به از بهار  
گفتا ز گلستان رخ من به هزار بار  
گفتا ز روی من دل لاله است داغدار  
گفت آنزمان که رانی از دیده جویبار  
گفت ار بکس نگویی خورشید سایه‌دار  
گفتا بلی بسرو روان عاشقست مار  
گفتا بروم طایفه‌بی ز اهل زنگبار  
گفتا که عاشقی نکند کس باختیار  
گفت آن پری نیم که ز آهن کنم فرار  
گفتا ز بسکه شیر دلانرا کند شکار  
گفتا خموش گردن شیر ژیان مхар  
گفت آنقدر بمان که برآید ز انتظار  
گفتا بجان خواجه کزین کام جو کنار  
گفتا اگر چنینست این بوس و این کنار  
گفتا که بدر عالم داندش روزگار  
گفتا نیافریده چنان بنده کردگار  
گفتا ز نیکنامی به چیست یادگار  
گفتا محیط همت او هست بی‌کنار  
گفتا بگاه حلم حملست و بردبار  
گفت از چه زر ندارد در دست او قرار  
گفتا که قر و شوکت ازو دارد افتخار  
گفتا که مال و دولت ازو جوید اشتهار

گفتم بیار فصل بهار آمد ای نگار  
گفتم که بار یافت هزاران بگلستان  
گفتم که لاله داغ بدل دارد از چه روی  
گفتم چو سروکی بکنارم قدم نهی  
گفتم بزیر سایه گیسو رخ تو چیست  
گفتم مگر بقّد تو زلف تو عاشقست  
گفتم که زلفکان تو بر چهره چیستند  
گفتم که اختیار کنم جز تو دلبری  
گفتم از آن بترس که آهن دلی کنم  
گفتم غزال چشم توهست از چه شیرمست  
گفتم بآهوان دو چشم تو عاشقم  
گفتم رسید جان بلیم ز انتظار تو  
گفتم ببخش کام دلم از کنار و بوس  
گفتم مگر ندانی مدّاح خواجه‌ام  
گفتم که صدر اعظم خواندش پادشه  
گفتم نیرووریده چنان خواجه آسمان  
گفتم که یادگارش جز نام نیک چیست  
گفتم بسیط ملکت او هست بیکران  
گفتم بگاه جود عجولست و بی‌سکون  
گفتم قرار هر چه تو بینی بدست اوست  
گفتم که افتخار وی از قر و شوکتست  
گفتم که اشتهار وی از مال و دولتست



گفتا بهیچکس ندهد مرگ زینهار  
گفتا که از یمینش گیهان برد یسار  
گفتا ستم ز عدل سمینش بود نزار  
گفتا که اعتماد بود پود را بتار  
گفتا که افتخار بود برگ را ببار  
گفتا که موج بحر برونست از شمار  
گفتا که عقل گیرد از حزم او عیار  
گفت آنزمان که خاک وجودش شود غبار  
گفتا بود ز عدلش هر مست هوشیار  
گفتا پیادگانرا لطفش کند سوار  
گفتا بجز بلا که برونست از آن حصار  
گفتا بنزد خواجه بسی داری اعتبار  
گفتا بعید امسال افزون دهد ز پار  
گفت ار ثنا نیاری دست دعا برآر  
گفتا که جاه و شوکت او باد پایدار

گفتم توان ز سطوت وی زینهار جست  
گفتم که بر یسارش گردون خورد یمین  
گفتم کرم ز کلک نزارش بود سمین  
گفتم که هست فکرت او تار و عقل پود  
گفتم که هست دولت او بارو ملک برگ  
گفتم که موج بحرکفش راشماره چیست  
گفتم عیار گیرد جزمش همی ز عقل  
گفتم چه وقت پایهء خصمش شود بلند  
گفتم بود ز مهرش هر هوشیار مست  
گفتم سوارگانرا قهرش پیاده کرد  
گفتم حصار امن دو عالم وجود اوست  
گفتم که اعتبار مرا نیست نزد کس  
گفتم بعید پارم تشریف داد و زر  
گفتم نکو نیارم کاو را ثنا کنم  
گفتم که عمر و دولت او باد مستدام

در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده فریدون میرزا طاب ثراه گوید

آفرینش را فزود از هستی خود اعتبار  
خواست قانونی نهادن تا نخیزد گیر و دار  
وز رسولان احمد مختار را کرد اختیار  
پرتو پروردگار و پیرو پروردگار  
تا بفرّ او نظام ملک ماند برقرار  
ملک خواه و ملک بخش و ملک گیرو ملک دار  
برگ جان دوستدار و مرگ جان نابکار  
موجهایی را که خیزد روز باد اندر بحار  
زان بهر روزش فرستد خلعتی گوهر نگار  
خلعتی گیتی فروز از خسرو گیتی مدار  
کاندر آید خلعتی دیگر ز شاه کامگار  
حاملان خلعت استاده قطار اندر قطار

گنج پنهان بود یزدان خواست کاید آشکار  
وادمی را زافرینش برگزید آنگه ز عدل  
بهر آن قانون بهر عهدی رسولی آفرید  
هم بر آن قانون محمدشاه عادل دل که هست  
در بهر ملکی ز ایران ملک داری برگزید  
حکمران ملک جم فرمود شاهی را که هست  
شاه شیر اوژن فریدون شاه کامد تیغ او  
آن جهاننداری که از فر فراست بشمرد  
شاهش از هر ملک ران درملکرانی برگزید  
خلعتی ناکرده در بر کاردش پیکی دگر  
من مبارکباد آن خلعت هنوزم بر لبست  
راست پنداری زری تا فارس در هر منزلی



آن بدین گوید تو عازم شو که من رفتم زد دست  
 من بدین طبع روان حیران که یارب چون کنم  
 آنک آن دیروز بد کز تختگاه ملک ری  
 اینک این امروز کش بخشید شاه ملک بخش  
 خلعتی رخشنده چون گردون ز نور آفتاب  
 یارب این خلعت همایون باد بر این تاجور  
 تا نگویی کز چه رو شاهش چنین می پرورد  
 آن براءت مستدام و این بطاعت مستهام  
 این بگاه سرفشانی بر یسار آرد یمین  
 این کشد رنج آن نهد گنج این دهد جان او جهان  
 آن چو بیند این کشد زحمت درافزاید بمهر  
 باد آن یک بر زمین ایمن ز کید آسمان

این بدان گوید مرکبران که من ماندم زکار  
 تهنیت گویم کدامین را بطبع آبدار  
 تیغ و تشریفی فرستادش خدیو روزگار  
 خلعتی گوهر نشان کش مهرومه پودست و تار  
 خلعتی آکنده چون دریا ز دُر شاهوار  
 یارب این تشریف میمون باد بر این تاجدار  
 کاینچنین پرورده را باید چنین پروردگار  
 آن بنعمت دستگیر و این بخدمت پایدار  
 آن بگاه زرفشانی از یمین آرد یسار  
 آن نکو خدمت شناسست این نکو خدمت گزار  
 این چو بیند کان کند رحمت نیاساید ز کار  
 باد این یک در جهان شادان زدور روزگار

### در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

منت خدای را که ز تائید کردگار  
 حصنی که برکنار فصیل حصار او  
 حصنی که از نظاره برجش ز فرق چرخ  
 حصنی که در بیوت بروج رفیع او  
 حصنی که روزگار زیک خشت باره اش  
 حصنی که اوج کنگره او چنان رفیع  
 در زیر آسمان و فراتر ز آسمان  
 زانسوی قعر خندق او نافریده است  
 ماننده قواعد شرع نبی قویم  
 قایم تر از قلوب ظریفان سنگدل  
 بالای خاکریز وی این نیلگون سپهر  
 چون عقل بامتانت و چون چرخ سربلند  
 حاشا که منهدم کندش هیچ حادثه  
 ارغنده شیر بیشه مردی ابوالشجاع  
 فرمانده زمانه که جانسوز خنجرش

فرمود فتح باره باخرز شهریار  
 نبود ز منجنیق فلک سنگ را گذار  
 از فرط ارتفاع فتد تاج زرنگار  
 سیارگان چرخ برین را بود مدار  
 بر گرد نه سپهر تواند کشد حصار  
 کزوی هزار واسطه تا عرش کردگار  
 در ملک روزگار و فزونتر ز روزگار  
 جایی بسعی قدرت خویش آفریدگار  
 چون بازوان حیدر کرار استوار  
 محکم تر از عهد حریفان خاکسار  
 چونانکه بر فراز قلل قیرگون غبار  
 چون عرش بارزانت و چون کوه پایدار  
 جز ترک تاز لشکر دارای نامدار  
 کش مانده تیغ از آتش نمرود یادگار  
 برقیست پرترشح و ابريست پر شرار



آن حیدری که زاده زیک پشت و یک شکم  
 در تیغش ارطبیعت اردیبهشت نیست  
 چون رونهد بعرصه در ایام دارو گیر  
 گوش سماک و نعره رستم ز مرزغن  
 یکران کوه سنگش پیلی پلنگ خوی  
 رویش چو در غضب فلک و درد الامان  
 ذکری ز صولت وی و غوغا بکاشغر  
 چون تیغ او بجلوه هواشارسان روم  
 در بحر ژرف اگر بعطوفت نظر کند  
 شاهها تویی که چشمه سوزان تیغ تو  
 سرویست نیزه رسته ز دریای دست تو  
 خونریز خنجر تو بود نوبهار فتح  
 تیغ نزار و بخت سمینت بخاصیت  
 در بحر دست راد تو کوپال کوه سنگ  
 آری سفینه بشکندش تخته لخت لخت  
 از چیست فتنه رفته زبانش بخواب مرگ  
 تابد چو تابه پیکر ماهی درون آب  
 دریا در آستین تو یادست درفشان  
 سیمرغ در بشت تو یا تیر دال پر  
 آنجا که ابر دست تو عرض سخا دهد  
 تابی ز برق تیغ توو کوه کوه خصم  
 خصمت اگر ز باده پر نشوه غرور  
 قهر تو چون خمار شکن باده بشکند  
 آنجا که برق تیغ تو آتش فشان شود  
 از تو یکی سواره و گیتی پراز رکوب  
 تیغ تو گر بجانب دریا گذر کند  
 در شاهراه پره جیشت بروز رزم  
 شاهها مرا ز گردش ایام شکوهاست  
 اول ز طالع خود و دوم ز خشم تو  
 پنجم ز طعن خصم و ششم دوری از وطن

شمشیر جانستانش با تیغ ذوالفقار  
 گردد چرا ز مقدم اودشت لاله زار  
 چون جاکند بپهنه بهنگام گیرودار  
 سمع سپهرو ناله رویین تن از مزار  
 شمشیر ابر رنگش بحری نهنگ خوار  
 رایش چو در سخط ملک و ذکر زینهار  
 حرفی ز هیبت وی و افغان بقندهار  
 چون رخسار اوبیویه زمین ملک زنگبار  
 هر قطره اش شود بشبه در شاهوار  
 برقیست لجه آور و ابریست شعله بار  
 سروار چه می نروید الا ز جویبار  
 نبود عجب ظهور شایق بنو بهار  
 این ملک راسمین کند آن خصم را نزار  
 در رزم بشکند سر خصمان خاکسار  
 در بحر اگر بصخره صما کند گذار  
 گرنیست در حسام تو تأثیر کوکنار  
 برقی ز خنجرت کند ارجلوه در بحار  
 شهلان بزیر زین تو یا خنگ راهوار  
 البرز بر بدست تو یا گرز گاوسار  
 دریای بیکران شود از قطره شرمسار  
 تفی ز نار صاعقه و دشت دشت خار  
 خود را بروز رزم شمارد چو ذوالخمار  
 از سرخ نشوه می خون از سرش خمار  
 از باس او گیاه نروید ز مرغزار  
 از تو یکی پیاده و گیهان پر از سوار  
 از سهم او نهنگ گریزد بکوهسار  
 خون جگر خورد ظفر از درد انتظار  
 یکیک فرو شمارم بوجه اختصار  
 سیم زدور چرخ و چهارم ز روزگار  
 هفتم ز تنگدستی و هشتم ز اضطرار



بیچاره من که از فن نه باب و چارم  
 ناچار زین دوچار بچاری ز چارسوی  
 چرخ سیاه کارم دارد سیه گلیم  
 درعین نوجوانی گشتم ز غصه پیر  
 خوشیده شاخ عمرم در موسم شباب  
 سیمرغ قاف دانش و فضل ولی چه سود  
 ناچیده از حدیقه دوران گل مراد  
 هان ایملک منم که فلک هر شب از نجوم  
 هان ایملک منم که فلک هر شب از نجوم  
 هان ایملک منم که تند بردرم سپهر  
 هان ایملک منم که بهم چشمی سپهر  
 هان ایملک منم که کند ملک خاوران  
 هان تاچه شد که همچو عزازیل پرغرور  
 هان تاچه شد که شکر شکر عواطف  
 هان تاچه شد که شعله سوزان آه من  
 قاتلنیا علاج نبینم بغیر از آنک  
 وز بحر فکر بکر سخن سنج فاریاب  
 بر حسب حال خود سخنی چند داشتم  
 کای آفتاب ملک زمن نور وامگیر  
 ختم محامد تو کنم زین غزل که هست  
 بر رخ دوزلف مشک فشان چون فکند پار  
 باز از برای آنکه پریشان شوند جمع  
 ای قوم ازین دو عجب جراره الحذر  
 خونین دل منست که آورده ای بدست  
 هر جا که رنگ خط تو روی زمین حبش  
 جز شام زلف در رخ چون نوبهار تو  
 قاتلنی از ز هجر رخت ناامید شد  
 تا عدت وحوش و طیورست بیقیاس  
 بادادوام عمر تو چندانکه حشرونشر

یکباره زین دوچار بمحنت شدم دوچار  
 با چارمیخ چاره دو چارم بچار تار  
 با آنکه چون سپیده دمستم سپیدکار  
 با وصف کامرانی گشتم ز مویه خوار  
 شاخ ارچه می نخوشد در فصل نوبهار  
 کم داری فلک ز حقارت کم از حقار  
 دستم ز خار سرزنش ناکسان فکار  
 بر فرق من عقود درر می کند نثار  
 با نقد رای ناقد من هست کم عیار  
 منسوج جان هماره چو جولاهه گرد غار  
 دادی چو آفتاب مرا جای در کنار  
 امروز برخجسته وجود من افتخار  
 افکندیم زیپیه معراج اعتبار  
 شد در مذاق راحت من زهر ناگوار  
 انگیزد از شرر ز مسامات یم بخار  
 از خشم شهریار گریزم بشهر یار  
 تضمین کنم دودریمین هردو شاهوار  
 لیکن بدین یکی کلمه کردم اختصار  
 وی سایه خدای زمن سایه برمدار  
 چون شته لالی منظوم و آبدار  
 شاهدت لیلتن علی طرفی النهار  
 زد شانه بر دو طره مشکین تابدار  
 ای قوم ازین دو واقعی خونخوارالفرار  
 از ترس مدعی ز چه نامش نهی نگار  
 هر جا که چین زلف تو ملک جهان تتار  
 نشنیده کس دراز شود شب بنوبهار  
 خواهد شدن زلف تو روزی امیدوار  
 تا مدت شهر و سنین است بی شمار  
 باشد برت حکایت پیرار و نقل پار



## در مفازلت و تشبیت و اظهار عشق‌بازی و نسیب فرماید

هر سال بنوروز مرا بوسه دهد یار  
 پار از من و از رندی من بود گریزان  
 قلاشی من پار چنان بود که آنشوخ  
 و امسال برآتم که اگرپای نهم پیش  
 پارم همه میدید بکف شیشه و ساغر  
 پار از ز پی ورد بهم بر زدمی لب  
 و امسال فرو چینم اگر لب پی بوسه  
 زهد منش از راه برون برده وغافل  
 حاشا که من از زهد کنم توبه ازیراک  
 حالی من وآت ترک بیک جای نشسته  
 او سر ز در شرم فروداشته در پیش  
 من چشم فرا کرده و مژگان زده برهم  
 بوزینه صفت گاه نشستم بدو زانو  
 او حالت من دیده و چشمانش ز حیرت  
 حقا که من این حيله نیاموختم از خویش  
 یکروز بهنگام زدم گام بمسجد  
 صف صف گرهی دیدم جاجا شده ساکن  
 بر رفته یکی واعظ محتال بضبر  
 گاهش بزبانش سخن ازدوزخ و سچین  
 از فرط شبق ساز بم و زیر نهاده  
 وان جمله دهان درعوض گوش گشاده  
 طاووس خرامان همه حیران شده دروی  
 زان گونه که پیرامن گل خار بگهرد  
 وندر شکن طره ایشان دل واهست  
 با او همه را انس عیان جای شغیر  
 من راستی آن سیرت و هنجار چو دیدم  
 هنجار من اینست و سپس مصلحتم نیست  
 من سیرت و هنجارنهمان دارم از خلق

و امسال برآتم که فزونتر دهد از پار  
 و امسال گریزد بمن از صحبت اغیار  
 یکبوسه مرا داد بصد عذر و صد انکار  
 بردست من از شوق زند بوسه دوصدبار  
 و امسال مرا بیند با سبحة و دستار  
 میگفت پی بوسه مکوب اینهمه منقار  
 پیش آید تا بشنود آواز ستغفار  
 کز رندی پنهان بود این زهد پدیدار  
 امروز نکو یافتمش قیمت و مقدار  
 او روی بمن کرده و من روی بدیوار  
 چون کودک نادان براستاد هشیوار  
 چون صوفی صافی بگه خواندن اذکار  
 پیچیده بخود خرقة و سرکرده نگونسار  
 چون دیده مکحول فرومانده ز دیدار  
 زین حيله مرا واعظکی کرد خبردار  
 کان بود طریقم بسوی خانه خمار  
 پنهان همه مدهوش و عیانی همه هشیار  
 زانگونه که برطارم رز روبه مگار  
 گاهی بدهانش سخن از جنت و انهار  
 چون گربه که مومو کند از شهوت بسیار  
 کز راه دهانشان ره دل گیرد گفتار  
 وان طره چون مار فروهشته برخسار  
 بگرفته بتان چون گل پیرامن آن خار  
 جا کرده چو شیطان لعین در دهن مار  
 اوصرصر و این طرفه که ره جسته بگلزار  
 گفتم که ازین پس من واین سیرت و هنجار  
 کان راز نهانرا برفیقان کنم اظهار  
 تا هیچکسم می نشود واقف اسرار



کان راز که ثابت بود اندر دل ظاهر  
گردند چو خلقم همی آگاه ز تزویر  
از من برمد هرجا آهوی خرامیست  
ناچار ازین پس من و تزویر کزین راه

چون گشت هماندم بجهان گردد سیار  
فاسد شوم کار و تبه گردد کردار  
وانچیز که آسان شمرم گردد دشوار  
با خویش توان رام نمودن بت عیار

درستایش امیرالامراء العظام نظام الدوله حسین خان حکمران فارس فرماید

همتی مردانه میخوام که اسمعیل وار  
عید قربانست و من قربان آن عیدی که هست  
زان سبب قربان اسمعیل باید شد که او  
عار دارد آری از قربانی آن یاری که هست  
در چنین روزی که اسمعیل شد قربان دوست  
من بحق قربان اسمعیل خواهم شد که او  
کشته کوی محبت را دعا نفرین بود  
من چه حد دارم شوم قربان قربانی که او  
همچو اسمعیل منهم جان کنم قربان دوست  
مردم اسمعیلیم خوانند و حق دارند از آنک  
اختیاری نیست عاشق را بذکر نام دوست  
تا نپنداری که اسمعیل جان قربان نکرد  
وقت گفتن وقت رفتن وقت خفتن زیر تیغ  
وردلش را رای آن بودی که بهراسد ز مرگ  
کار عاشق این بود کز جان شیرین بگذرد  
همچو اسمعیل کاو جان داد اگر یارش نکشت  
او بمعنی جان فدا کرد ار چه در صورت خدا  
حرمت اوراست کاندر عید قربان تا بحشر  
راستی را عید قربان بهترین عیدست از آنک  
میش را عامی کند قربان و مقصودش ریا  
آن ببیع کشته خود خونبها خواهد زد دوست  
راستی گویم کسی تا سر نبازد پیش دوست  
عشق طغیان کرد باز ایدل فروکش سر بجیب

بر خلیل خویشتن امروز جان سازم نثار  
کوی او دایم بهشت و روی او دایم بهار  
گشت قربان کسی کاو را ز قربانیست عار  
نور هستی از فروغ ذات پاکش مستعار  
بهرتر از امروز روزی نبود اندر روزگار  
عاشق حق بود و عاشق راست قربانی شعار  
زین دعا بالله کز اسمعیل هستم شرمسار  
بس امام پاک زاد و بس خلیفه نامدار  
گو مرا دشمن در آذر افکن ابراهیم وار  
نام اسمعیل رانم بر زبان بی اختیار  
عشق اول اختیارت عشق آخر اضطرار  
کاو گذشت از جان شیرین در حقیقت چندبار  
کرد جان تسلیم و در سر باختن بد پایدار  
هفت ره ابلیس را در ره نکردی سنگسار  
وان دگر معشوق داند کشتنش یا زینهار  
می نباید کشت اسمعیل را بر رغم یار  
کرد میش او را فدا کاین کیش ماند برقرار  
این همه قربان کنند از بهر قرب کردگار  
در نشاط آیند جانبازان عشق از هر کنار  
خویش را عارف کند قربان و عزمش انکسار  
آن بریعی کشته خود برخورد از کشتزار  
دشمن یارست اگر خود را شمارد دوستدار  
یا اگر بر صدق دعوی حجتی داری بیار



یا بیا چون شیر مردان سر بنه در پیش تیغ  
 رستم کاموس بند اشکبوس افکن رسید  
 عشق سهرابست بروی حمله کم کن ای هجیر  
 پشه‌بی در کاهدان خز خرطم پیلان مگز  
 راستی گر عاشقی جان آشکارا ده بدوست  
 گر نه مفتی جهولی پیش از استفتا بگو  
 عقلرا بنیان بکن چون عشق شد فرمان روا  
 رنج و راحت هردو همسنگند در میزان عشق  
 پشک را عنبر شمر چون گشت با مغز آشنا  
 مرد افیون‌خوار می‌نندیشد از افیون تلخ  
 زشت و زیبا هردو مطبوعست نزد حق پرست  
 عیب مردم پیش ازین میگفتم اندر چشم خلق  
 با چنین پستی که داری لاف رعنائی مزین  
 عیب جویی رابهل هیچ ار هنر داری بگو  
 یک خبر دارم بلی یزدان بود پوزش پذیر  
 ای دل از سرباختن گردن مکش در پیش دوست  
 میش قربانی کش اینک کشته بینی هر طرف  
 لقمهء او سنگ را ماند کز اول تیره است  
 قدر سربازی شناسد آن کسی کز روی شوق  
 میر دریا دل حسین خان آسمان مکرمت  
 دست گوهر بخش او هرگه که بنشیند برخش  
 شش جهت از ساحت جاهش یکی کوتاه ارش  
 با سر پیکان تیرش چون بود اندک شبیه  
 چهر او تن را توان و مهر او دل را نوان  
 کوه با فکرش بود در دانهء ارزن نهان  
 گر خیال عزم او گیرد محاسب در ضمیر  
 قدرش ارگشتی مجسم جا در او کردی جهان  
 روزی اندر باغ گفتم بخت او پاینده باد  
 وقتی آمد بر زبانم از سخای او سخن  
 نام قهر او تو پنداری که باد صرصرست

یا برو چون نوعروسان پا بکش از نیش خار  
 جنگ را گر مرد جنگی زاستین دستی برآر  
 رود غرقابست در وی باره کم ران ایسوار  
 روبهی در لانه بنشین گردن شیران مхар  
 پیش از آن کت مرگ موعود از کمین سازد شکار  
 ورنه ابر خشک‌سالی پیش از استسقا ببار  
 شمع را گردن بزن چون صبح گردید آشکار  
 شیر و قطران هردو هم‌رنگند در شبهای تار  
 زهر را شکر شمر چون گشت با تن سازگار  
 شخص افسون کار می‌نهراسد از دندان مار  
 شور و شیرین هر دو ممدوحند نزد حق گزار  
 وقتیم آینه گفتا آخر از خود شرم دار  
 با چنین زشتی که داری تخم زیبایی مکار  
 غیب‌گویی را بنه هیچ ار خبرداری بیار  
 یک هنر دارم بلی هستم بحق امیدوار  
 کانکه بر جانان سپارد جان عوض گیرد هزار  
 باز هر لقمه از آن گردد روانی هوشیار  
 چون گدازد آینه روشن شود انجام کار  
 جان فشاندهمچو میرملک جم بر شهریار  
 صدر دین بدر هدی بحر کرم کوه وقار  
 بحر عمانست گویی بر فراز کوهسار  
 نه سپهر از کشتی جودش یکی تاری بخار  
 رم کند از تکمهء پستان مادر شیرخوار  
 جود او جانرا امان و تیغ او دین را حصار  
 چرخ با حزمش کند در چشمهء سوزن مدار  
 جمع و خرج هردوگیتی یکدم آرد در شمار  
 جودش ار بودی مصور موج او بودی بحار  
 دانه زیرخاک آمین گفت وبرگ از شاخسار  
 ماهی از دریا ستایش کرد و مرغ از مرغزار  
 تا برم بر لب زمین و آسمان گیرد غبار



دوش دیدم ساحریرا بر کنار جوی خشک  
 گفتم این افسون که بر خواندی چه بودای بوالحیل  
 گفت حکم میر ملک جم ز بس جاری بود  
 گفتم افسون دگر دانی که بخشد این اثر  
 چون فرو خوانی همانا شعر او بر کوه و دشت  
 گفتمش جوی روانرا هم توانی کرد خشک  
 عجز کردم لابه کردم کاین سخن سهلست سهل  
 عجز من چون دید حرزی خواند و از هر سو دمید  
 وانگهی آهسته چون موری کز او خیزد نفس  
 هر کجا نه ریست بی پایان و بحری بیکران  
 ای کهن سرباز خسرو ای مهین سالار دهر  
 با رشاد حزم تو هشیاری آرد جام می  
 بسکه از هر سو گریزد مرگ بیند پیش روی  
 در بیابان دی نوشتم نام حلمت بر زمین  
 دوش گفتم وضعی از جودت نمایم مختصر  
 چون بحشر اعمال نیکوی ترا نتوان شمرد  
 هر کجا نامی ز نطق قند و شکر تنگ تنگ  
 وصف جودت زان کنم پیش از همه اوصاف تو  
 حیلتي کردم که تا شد صیت فضل مستهر  
 تا بود رحمت نزار و تا بود گرزت سمین  
 شعر قآنی برین نسبت اگر بالا رود

خواند چیزی کاب جاری گشت اندر جویبار  
 کاب جاری گشت و طغیان کرد سیل از هر کنار  
 چون حدیش بر لب آرم آب جوشد از قفار  
 گفت آری شعر قآنی ز بس هست آبدار  
 راست گویی سیل خیز آمد مدرگاه مدار  
 گفت میسوزم میرس این حرف کلاً زینهار  
 این عمل را نیز خواهم کز تو ماند یادگار  
 رو بگردون کرد کم حافظ شو ای پروردگار  
 گفت در گوشم که نام تیغ میر کامگار  
 چون بری این نام آتش سر بسر گردد بخار  
 ای ز تو دولت قویم و ای ز تو دین پایدار  
 با سهاد بخت تو بیداری آرد کوکنار  
 شاید از میدان کینت خصم ننماید فرار  
 ناگهم از پیش رو برجست کوهی استوار  
 عقل گفتا شرمی آخر جودش آنکه اختصار  
 پس چرا خواند عجم آنروز را روز شمار  
 هر کجا بیادی ز خلقت مشک و عنبر باربار  
 تا بوصفش نیز سامع را نماید انتظار  
 نامی از جود تو بردم یافت فضل اشتهار  
 دین ازین باد اسمین و کفر از آن باد انزار  
 یا بکرسی می نشیند یا بعرش کردگار

در ستایش فخر الاماثل و ذخرا رامل آقا محمد حسن

پیش خدمت خاصه خاقان خلد آشیان

ار نیکوتر از آنست که من دیدم پار  
 ار یک بوسه بصد عجز نمیداد بمن  
 سکه بوسیده ام امسال لب نازک او  
 ار میجست کنار از من و امسال همی  
 انسوی بوسه مرا کار کشیدست کنون

باش تا سال دگر خوبتر گردد یار  
 خود بخود میدهد امسال بمن بوسه هزار  
 از لبش جای سخن بوسه چکد از گفتار  
 بوسها رشوه دهد تاش در آرم بکنار  
 بسکه می بینم کز بوسه ندارد انکار



شعر کردست شعار خود و زینرو با من  
 یارب این آبله رو ابلهک مفلس زشت  
 هرکجا هست غزلگوی غزالی در شهر  
 لب خوبان مگس نحل و ندیدم جز او  
 راست گویند حکیمان جهان دیده که نیست  
 نشود شاهد زیبارو جز همدم زشت  
 الغرض پار اگر یار مرا دادی بوس  
 وینک امسال چو بر روی و لبش بوسه زنم  
 هی همی شعر زمن گیرد و هی بوسه دهد  
 هر که یک شعر مرا بیند اندر بر او  
 کاغذ شعر مرا پار اگر میبردند  
 لیکن امسال بتقلید بت ساده من  
 یار تنها نه چنینست که هر جا صنمی است  
 هر پریو که بدو شعر مرا برخوانی  
 شعر من همچو عزایم شده افسون پری  
 شعر من گر بسرزلف نکویان بندی  
 هرکسی شعر من امروز فروشد بسلم  
 خادم خانه همی شعر مرا میدزد  
 هر شب آید بر من دوست چویکخرمن گل  
 من کنون کرم قزم آن لب یاقوتی توت  
 شعر من راست بابریشم گیلان ماند  
 غالبا شعر من اینگونه از آن رایج شد  
 آن حسن اسم و حسن رسم که گوئل زازل  
 آنکه یارد ز پی منع حوادث شب و روز  
 ابر نیسان اگر از همت او جوید فیض  
 کف او گویی آتش بود و سیم سپند  
 پنج ماهیست بدریای کفش پنج انگشت  
 در سه ماهیش یکی مار بود نامش کلک  
 مار دیدی که گهر بارد بر صفحه سیم  
 مار دیدی که فشاند بدل زهر شکر

رام گشتست بدانگونه که گویند اغیار  
 بچه تدبیر بشیرین پسران گردد یار  
 پی صیدش همه دم دام نهد از اشعار  
 عنکبوتی که نماید مگس نحل شکار  
 لاله بی داغ و شکر بی مگس و گل بی خار  
 نخورد خربزه شیرین الا گفتار  
 از سر خشم یگیرا دو همی کرد شمار  
 شصت را شش شمرد سی را سه چل را چار  
 خرم آنکو چو منش شعر فروشیست شعار  
 حالی اندر عوض او دهدش بوسه هزار  
 بیکی کاغذ دارو نخریدی عطار  
 کمترین شعر مرا هست رواج دینار  
 از پی شعر و غزل در بر من جوید بار  
 بتو مشتاق بود چون بگل سرخ هزار  
 که پریوار کند ساده رخا را احضار  
 با تو آنگونه شود رام که با افسون مار  
 ده دو افزون خرد از نقره خالص تجار  
 کش فروشد عوض سیم و طلا در بازار  
 وز لب خود دهم قند و شکر یکخروار  
 زان خورم توت و ز اشعار تتم هر دم تار  
 که خرنش بسلف پیلهوران در امصار  
 که پسند افتاد در حضرت مخدوم کبار  
 خلق گشتست ز خلق خوش او باد بهار  
 گرد بر گرد جهانرا کشد از حزم حصار  
 عوض گل همه یاقوت دمد از گلزار  
 زان نگیرد نفسی در بر او سیم قرار  
 گر چه ماهی نشیندم که بود گوهر بار  
 لیک ماری که ازو مشک بود در رفتار  
 یا شنیدی که کند مشک بکافور نثار  
 یا خورد در عوض خاک سیه مشک تثار



مار دیدستی چون نخل فرو ریزد شهد  
نی نه مارست یکی طوطی شکر شکنست  
طوطی ار پُرش سبزیستی و منقارش سرخ  
عنبر آرد اگر از بحر کفش نیست عجب  
ایکه گر آیت حزم تو بر اعدا بدمند  
تا که کالای وجود تو ببازار آمد  
کلک سحرار تو چون شعر نویسد گویی  
گر تو گویی نبی استم من و شعرم معجز  
عوض کوزه همه جام جم آرد بیرون  
صاحباً خواستم از شاه تیولی در فارس  
شاه فرمود تیول تو بود ملک سخن  
چه تیول نیست ازین به که محول داریم  
از قضا زنده بد، آنروز مهین مستوفی  
گفت آن به که بقصابانش فرمان بدهیم  
شاه پذیرفت و از آن پس که گرفتم فرمان  
چون بشیراز رسیدم دل هرجایی من  
دلبری ساده که بد موی سیه بر رویش  
لب او با همه گلشکر و گلقد که داشت  
جز خطش در شکن زلف ندیدم که روند  
جز رخس در خم گیسو نشنیدم که کسی  
اطلسی جز رخ زیباش ندیدم همه عمر  
زلف پیچانش طومار صفت خم در خم  
الغرض از پی مرسوم نرفتم دیگر  
لیکن امسال که شد کیسهام از زر خالی  
سرو گلچهره من غنچه صفت شد دلتنگ  
خویش را گفتم لاقیدی و رندی تا کی  
چون حوالت شده مرسوم تو بر میش کشان  
خویشتن در عوض میش فداکن بر میر  
ناظم کشور جم میر عجم شیر اجم  
رفتم و گفتم و پذیرفت و هماندم فرمود

مار دیدستی چون نخل رطب آرد بار  
زان دمام بسوی هند پرد طوطی وار  
او بود طوطی زرین پر مشکین منقار  
عنبر آرند بلی مردم از دریا بار  
در نهانخانه تقدیر ببینند اسرار  
آسمان بر در دکان عدم زد مسمار  
صورت روح کند بر پر جبریل نگار  
بربه پیغمبریت من کنم اول اقرار  
گر مثل کوزه‌یی از فخر تو سازد فخار  
پیش از آنی که بشیراز ز ری بندم بار  
مر ترا همچو رعیت شعرا باج گزار  
وجه مرسوم تو بر صنفی از اصناف دیار  
کش بیامرزاد از فضل فراوان دادار  
تا همی چرب زبانتر شود اندر اشعار  
از پی آمدن فارس ز شه جستم بار  
گشت مایل به بتی سنگدلی سیم عذار  
چون یکی دسته سنبل که دمد از گلنار  
در شگفتم که چرا بود دو چشمش بیمار  
فوجی از مورچگان در شب تاری بقطار  
روز رخشنده کند تعبیه اندر شب تار  
کز ملاحظت بودش پود و ز نیکویی تار  
ثبت کرده غم دلها همه در آن طومار  
زانکه دیوانه خوبان نرود از پی کار  
من شدم بی‌زر و مهر روی من از من بیزار  
تا شد از سیم تهی پنجه من همچو چنار  
زین محبت بگذارنده و محنت بگذار  
اینک امضا را شو خویش کشان زی سالار  
تا مگر از کرم میر شوی بر خوردار  
خضم یم کان هم بحر کرم کوه وقار  
بمهین منشی عبدالله توقیع نگار



که ز قانّی فرمان مبارک بستان  
 او قلم قط زد و زانو زد و فرفر بنوشت  
 برد زی میرش و زد مهر و ز مهر آمدوداد  
 لیک بازم ز عنا بار گرانیست بدل  
 عشر آن راتبه هر سال کند کم دیوان  
 دارم امّید که بخشد بتو آن عشر امیر  
 خواهش دیگرم آنست که آن امضا را  
 بخط خویش نماید بکلانتر مرقوم  
 بدو قسط اول سال آنرا از میش کشان  
 هم بدینسان بدهش نقد بهر سال دگر  
 هم مرا بود بهر ساله ز شه انعامی  
 میر فرمودتو بنویسی و خود بنویسد  
 تا مگر عاطفت خواجه اعظم گردد  
 بر بمرسوم من انعام من افزوده شود  
 یا مرخص کندم میر که در خدمت تو  
 این سه کار ارشود از لطف عمیم تودرست  
 هیچ دانی چکنم مختصری شرح دهم  
 بخرم خائنکی همچو یکی باغ بهشت  
 شاهی غضبان گیرم که زند سیلی و مشت  
 گلرخ و سروقد و لاله لب و نسرين بر  
 لب میگونش چو برمه نقطی از شنگرف  
 همه اسباب طرب گرد کنم در خانه  
 صد خم کهنه ستانم همه قیر اندوده  
 آنگه انگور کنم دانه و ریزم در خم  
 تابدانگه که چو دیوانه کف آرد بر لب  
 زان شوم مست بدانگونه که در بیداری  
 هر زمانی که خورم باده بیاد تو خورم  
 هی زنم ساغر و هی بوسه زنم بر رخ دوست  
 بر سر تخت سرینش بکشم هر شب رخت  
 تا خدایم بصف حشر بیامرزد جرم

بهمان نوع که خواهد دلش امضا میدار  
 نامه‌یی چون پر طاووس پر از نقش و نگار  
 زود بگرفتم و بوسیدمش از جان صدبار  
 باری از یاری تو بو که سبک گردد بار  
 هست از آن کم شدنم بردل رنجی بسیار  
 تو بمن بخشی و من نیز بطفلان صغار  
 میر از خامه خود زیب دهد چون فرخار  
 که تو مرسوم فلانرا بده و عذر میار  
 بستان وجه بکن سعی و محصل بگمار  
 تا کند از دل و جان مدح شهنشاه شعار  
 که نه امسال رسیدست و نه پیرارونه پار  
 نامه‌یی چند بدربار شه شیر شکار  
 مر مرا یمن یمینش سبب یسر یسار  
 تنم از رنج شود امین و جان از تیمار  
 بری آیم مگرم کار شود همچو نگار  
 بسر و جان تو کز چرخ برین دارم عار  
 تا ز طول سخت می نشود طبع فکار  
 صورت ساده رخان نقش کنم بر دیوار  
 نه که هر لحظه گشاید ز میان بند ازار  
 دلکش و مهوش و مشکین خط و سیمین رخسار  
 گرد آن نقطه خطش دایره‌یی از زنگار  
 از می و بربط و رود و نی و عود و دف و تار  
 قرب صد خروار انگور خرم از خلار  
 هی همی لب زنمش بیگه و گه لیل و سهار  
 واب انگور شود سرخ تر از آب انار  
 می ندانم که بشیراز درم یا بلغار  
 هم بجای تو زنم بوسه بر رخسار نگار  
 هی خورم باده و هی نقل خورم از لب یار  
 هم بدانسان که رود کبک دری بر کهسار  
 همه مدح تو کنم در عوض استغفار



سال عمر تو چو تضعیف بیوت شطرنج  
فرخی گرچه بدین وزن و قوافی گفته  
لیک بر تربتش این شعر کس از برخواند

باد چندانکه بصد جهد درآید بشمار  
شهر غزنین نه همانست که من دیدم پار  
آفرین گوید واز وجد بجنبد بمزار

در تعریف بهار و شکایت از یار و ستایش امیر کامگار حسین خان نظام الدوله

یکدومه پیشترک زانکه رسد فصل بهار  
چون بهارآمد وگل رست‌زمن دل ببرید  
بیوفایی گل آن بس که کند زود سفر  
الغرض دلبرکی بود غزلخوان و لطیف  
بدو زلفش عوض شانه همه تاب و شکن  
ماری از ماه درآویخته کاینم گیسو  
چهرش آنسان که کشی نقش مهی از شنگرف  
زلف برچهره او هندوی خورشید پرست  
نه لبی داشت کزان بوسه توان کرد دریغ  
شوق بوسیدن آن لب دل من داشت نژند  
لب او مرکز خوبی بدو خط چنبر حسن  
چشم عاشق کشش ازدور بایمایی گفت  
خال بر چهره او درخم گیسو گفתי  
چشم میدوختم ازوی که نبینمش دگر  
مه نگویمش که مه را نبود نطق بشر  
مرغکی عاشق آبست که بوتیمارش  
بر لب نهر نشنید نخورد آب از آن  
منهم از مهر رخس کم نگرستم شب و روز  
نور و ظلمات من او بود بهر حال که بود  
طرمیی داشت چوشبهای زمستان تاریک  
زلف و رخساره او بود چوباغی که دراو  
من بدویار چو بلبل که بود عاشق گل  
گاه میگفتمش ای ترک بیا بوسه بده  
از پس می عوض نقل مرا دادی بوس

دلکی داشتم و دلبرکی باده گسار  
بیوفایی ز گل آموخت مگر یا ز بهار  
چون بهاران که سه مه آید و بربندد بار  
گلرخ و سروقد و سنگدل و سیم عذار  
بدو چشمش بدل سرمه همه خواب و خمار  
ناری از سرو برافراخته کاینم رخسار  
خطش آنسان که کنی طرح شبی از زنگار  
حسن در صورت او مانی تصویر نگار  
نه رخی داشت کزو صبر توان برد بکار  
ذوق بوییدن آن رخ تن من داشت نزار  
گرد آن چنبر زلفین سیه چون پرگار  
که من از حسرت نادیدن خویشم بیمار  
نقب بر گنج زند در شب دزدی عیار  
بیخبر در رخس از دیده دویدی دیدار  
گل نخوانمش که گل را نبود صوت هزار  
نام از آنست که پیوسته بود با تیمار  
که اگر آب خورم کم شود آب از انهار  
همچنان کاب روانرا نخورد بوتیمار  
کز رخس چشم روشن شدو از زلفش تار  
وندران طره رخی تازه‌تر از روز بهار  
یکطرف سنبل تر روید و یکسو گلنار  
او بمن رام چو گلبن که بود همدم خار  
گاه میگفتمش ایشوخ بیا باده بیار  
نه یکی بوسه نه ده بوسه نه صد بلکه هزار



گرهمی گفتمش ایماه مرا ده دوسه بوس  
 خلق گویند حکیمی بسوی خوزستان  
 زان شکر کژدم جراره همی گشت پدید  
 گفتم این حرف دروغست و ندارم باور  
 زانکه آن زلف سیه نیست کم از جراره  
 باری او بود بهر حال مرا مایه عیش  
 هرشب از هجر سخن گفت و نمیدانستم  
 تابهار آمدو گل رست و جهان گشت جوان  
 رفت و بالاله رخان دامن صحرا بگرفت  
 سبزه از شرم خطش خواست رود زیر زمین  
 وز خیالی که بدامانش در آویزد سرو  
 تا قضا را شبی آمد بر من با دل تنگ  
 گفت تا بود خزان برگ و نوا بود ترا  
 خرج می کردی و معشوق هر آنچیز که بود  
 من گرفتم گل سرخم تو خریدار منی  
 گفتم ای ماه بتحقیق کنون دانستم  
 باورم گشت که بیمهری و بدعهد چو گل  
 پس یکسال که برگش بدر آید ز درخت  
 چون کند غنچه و دهقان بتماشا رودش  
 باز بعد از دو سه روزیکه بگلزار شکفت  
 بعثت نیست که دردیک سیه زاتش سرخ  
 تو کنون آن گل سرخی و من آن دهقانم  
 خار طعنم زدی و تنگدلیها کردی  
 چون شکفتی پی زر زود ببازار شدی  
 گل که عطار بجوشاندش آخر در دیگ  
 گفت ایشاعرک خام مرا عشوه مده  
 تا ترا کیسه زر پر نشود چون نرگس  
 گر همه بدر شوی با تو نخواهم شد دوست  
 نام زر در لغت فارس از آنست درست  
 مالک سیم نبی یاوه چه میبازی عشق

ده وسی دادی و خواندی دوسه در وقت شمار  
 آمد از هندو در آن شهر شکر کرد انبار  
 تا ازان شهر شکر کس نخرد بار ببار  
 تا شبی زلف و لبش دیدم و کردم اقرار  
 که بگرد شکرین لعلش گردد هموار  
 چه بهنگام تفرج چه بهنگام شکار  
 کز چه رو می کند آن حرف دمام تکرار  
 باد چون طره اوشد بچمن غالیه بار  
 با می و چنگ و نی و بربط و رود و دف و تار  
 گلبن از رشک رخس خواست فرو ریزد بار  
 خواست کز شوق همی پنجه بر آرد چو چنار  
 گفتم ایمه ز چه از صحبت من داری عار  
 چون بهار آمد برگ تو فرو ریخت ز بار  
 تو کنون بی زری و من ز تو هستم بیزار  
 مشتری تا ندهد زر نبرد گل بکنار  
 که ترا همچو گل سرخ وفا نیست شعار  
 که بجز تربیتش نبود دهقانرا کار  
 دست دهقانرا هر دم کند از خار فکار  
 کند از صحبت وی تنگدلیها اظهار  
 بهر یکمشت زر از باغ رود در بازار  
 بمکافات بجوشاندش آخر عطار  
 که ز بد عهدی خود رنج مرا کردی خوار  
 تا ببار آمدی و بر دلم افزودی بار  
 بس کن ایشاهد بازاری و جانم مازار  
 او ز عطار بترسد تو بترس از ستار  
 حرف بیهوده مزین ریش مکن چانه مخار  
 تا ترا کاسه زر می پر نشود چون گلنار  
 ور همه صدر شوی با تو نخواهم شد یار  
 که بزر کار درست آید و بی زر دشوار  
 مفتی شهر نبی خیره چه بندی دستار



گفتمش گر نبود سیم وزرم عیب مکن  
گفت بس عاشق مفلس که همین عذر آورد  
گفتم اکنون چکنم چاره این کار بگو  
گفت این حرف مزین کاهلی و راحت دوست  
نه مگر هر که ازین پیش بدی حاکم فارس  
نقد دادی بتو مرسوم و تشاریف ترا  
تا تو هر شام بتی ساده کشی در آغوش  
بلکه مرسوم دگر دادی از خویش بتو  
نیز انعام دگر داشتی از شاه بری  
بگذر از این همه آخر نه ترا حاکم فارس  
کی ترا ملتسمی بود که رفتی بر او  
کی شنیدیکه بود حاکمی اینگونه همیم  
کی شنیدیکه بود داوری اینگونه کریم  
اینک این هر چه مرادی که تراهست بدل  
گفتمش واسطه بی نیست مراگفت خموش  
ناظم کشور جم نامور ملک عجم  
والی فارس حسین خان که بر همت او  
هر دیاری که در او مدح وی آغاز کنی  
شه پرستست بدانگونه که در غیبت شاه  
نام شه چون شود زانسان تعظیم کند  
سخن از خشمش میگفتم یکروز بسهو  
ماه من تیره شد و زهره من گشت نژند  
آب از چهره هر کوب من جاری شد  
گاه آنست که من نیز درافتم بزمین  
گفتم از رحمت او نیز بگویم سخنی  
سخن رحمت او را چو شنید از سر شوق  
قدرش ار بود مجسم ز بلندی گه سیر  
ای بداندیش ترا جای از آنسوی عدم  
چون ز اوصاف توقاصر بود اندیشه من  
هیبت تیغ تو هر جا که رود دشمن تو

چهر من زر شمر و اشک مرا سیم انگار  
که بجز طعنه و تسخر نشنید از دلدار  
که ز تحصیل زر و سیم فروماندم زار  
کاهلی رنج تن وانده جان آرد بار  
بتو مرسوم توپیش از همه کردی ایثار  
پیش از آنی که گل سرخ دمد در گلزار  
تا تو هر صبح بطی باده خری از خمار  
تا ترا چیره شود کام و زبان در گفتار  
که نه امسال رسیدستونه پیرارونه پار  
زر بقنطار همی بخشد و اشتر بقنطار  
گفتی وگفت برو رسم تکدی بگذار  
که رسد فیض عمیمش چه بمور و چه بمار  
که دهد یمن یمینش همه را یسر یسار  
خیز در گوش خداوند بگو یا بنگار  
مرترا واسطه بس همت آن میر کبار  
صدر دین بدر امم بحر کرم کوه وقار  
هفت اقلیم نیرزد بیکی مشت غبار  
بانگ احسنت بگوش آیدت از هر دیوار  
آنچنانست که گویی بر شه دارد بار  
که نه افلاک و دو گیتی برسول مختار  
آسمان گفت که قانی بس کن زینهار  
مهر من خیره شد و مشتری من بیمار  
اشک در دیده هر ثابت من شد سیار  
بیم آنست که من نیز بمانم ز مدار  
زهر را چاره بفازهر کنم باک مدار  
بر سر و گردن من زهره و مه کرد نثار  
خم شدی گر ز برش عرش فتادیش گذار  
ای نکو خواه ترا وصف از آنروی شمار  
پس هر مدح تو صد بار کنم استغفار  
گرد وی می کشد از آهن و فولاد حصار



بدسگال تو بهرجا که رود در خطرست  
 ناخن خویش همی بیند و پندارد تیغ  
 سایه خویش همی بیند و بگریزد ازو  
 شفق از چرخ همی بیند و فریاد کند  
 هرکجا سرو بنی بیند ازو گردد دور  
 گاه از کوه کند رم که بفرمان امیر  
 گاه از بحر گریزد که بفرموده او  
 گاه چون مار بیپهلو رود و ترسد از آن  
 باری از بیم تو هرجا که رود در خطرست  
 مهترا طرز سخن بین و سخن گویی نغز  
 همه اشعار من اندر همه آفاق پراست  
 خامه من بغزالان ختن می ماند  
 وین همه از اثر تربیت همت تست  
 و مرا تربیت اینگونه نمایی زین پس  
 تا همی شیر هراسان و رمانست بطبع  
 بر سرت سایه حق باد و ببر خلعت شاه  
 تا که زنبور همی جان دهد اندر روغن

آنچه بیند نبود راه مگر وقت فرار  
 دست بر مژه خود مالد و انگارد مار  
 گوید این لشکر میرست که آید بقطار  
 کز پی سوختنم میر برافراخته نار  
 کز پی کشتن من میر برافراخته دار  
 سخت ترسم که پلنگم بدرد در کهسار  
 حمله بر جان من آرند نهنگان ز بحار  
 که فرو ماند در گل قدمش چون مسمار  
 هم مگر گیرد در سایه عفو تو قرار  
 که ز ابکار بسی بکترند این افکار  
 ز آدمی گویی جاندارترند این اشعار  
 که همه نکبت مشک آید ازو در رفتار  
 که هم از پرتو مهتاب بود رنگ شمار  
 همچو خورشید شوم بر کره چرخ سوار  
 از زن حایض و از بانگ خروس و دفوتار  
 در برت شوخ جوان باد و بکف جام عقار  
 تو بزنبوره برآری ز تن خصم دمار

### در جواب قصیده حکیم سوزنی

آمد ببرم دوش یکی ساده پسر بر  
 گفتمی که یکی زاغ بهشتیست دو زلفش  
 حوری بچه زایند زنان حبش و زنگ  
 خوی کرده رخس دیدم و گفتم که سرینش  
 از صورت سیمینش تخمین بگرفتم  
 وین نیست عجب زانکه توان برد بحکمت  
 از ساق سپیدش چو فراتر نگرستم  
 چون چشمه خورشید سرینش بسپیدی  
 لغزنده بر او مردمک چشم ز صافی  
 مانده ماهی که ز نرمی جهد از مشت

وز مشک فرو هشته دو گیسو بقمر بر  
 کافشانده بسی غالیه و مشک بپر بر  
 آرند اگر نقش جمالش بفکر بر  
 ماند بیقین چون گل نسرين بمطر بر  
 کاوراست سرینی چو گل تازه ببر بر  
 ز اعضای بشر راه باعضای بشر بر  
 یکباره سرین بود همه تا بکمر بر  
 بس ناچرخ الماس که میزد ببصر بر  
 چون گوی که لغزد بیکی صاف حجر بر  
 می بجهد از آغوش چو گیریش ببر بر



سیمین کفلش رنگ بشلوار همی داد  
 چون ماه خرامنده ز در آمد و بنشست  
 ننشسته و ناگفته و حرفی نشنفته  
 دستار بصابون زده زانگونه که گفتی  
 تحت الحنکش طوق زنان گرد زنخدان  
 بر جبهه نحسش اثر داغ مزور  
 دستاری چون حلقه کون پرشکن و پیچ  
 ریشش متحرک بزنخدان ز پی ذکر  
 القصة بصد وسوسه شیخ آمد و بنشست  
 گه گه سوی من دید و من از فرط تجاهل  
 آهسته سر آوردم در گوش نگارین  
 کای ترک بیا ترک اقامت کن ازیراک  
 بستان سر خر یافت هلابار بخر نه  
 گفتا هله هشدار که این کهنه حریفیست  
 پیدااست ز چشمش که چو بیند کفل گرد  
 اوراست نشینی که بر او هست نشانها  
 فرسوده نگرده سپر از هیچ سنانش  
 ای بس که زدستند بر او زخم جگر سوز  
 گفتم صنما این همه تهمت نتوان بست  
 زین گفته بخشم آمد و برجست و زنی رنگ  
 پیمود مع القصة بغربيله و غمره  
 آهسته گرفت از کف او شیخ و پیمود  
 خوش خوش بنشاط آمد و برجست و فروجست  
 تا مست شد از باده و در ساده در آویخت  
 از بوسه بمیل آمد و میلش چو یکی مار  
 بر رست چناری ز میان رانش کاو را  
 کف بر دهن آورد چو مصروع و فتاده  
 چون خیره نگر کافر یکچشم گه خشم  
 کانشوخ بخشم آمد و گفت ای ز وجودت  
 ابلیس ز تلبیس تو بی کفش گریزد

چون مه که دهد رنگ بر اثمار و زهر بر  
 رویش چو یکی مهر درخشان بنظر بر  
 کامدش یکی شیخ ریایی باثر بر  
 پیچیده سرین صنمی ساده بسر بر  
 همچون اثر ختنه بر اطراف ذکر بر  
 همچون اثر داغ گری بر خرگر بر  
 پیچ و شکنش حلقه زنان یک بدر بر  
 چون تو بره پشمین بر چانه خر بر  
 دزدیده همیکرد در آنشوخ نظر بر  
 کردم بافق چشم چو مقری بسحر بر  
 چندانکه لبم خورد باویز گهر بر  
 عیش من و عیش تو شد امشب بهدر بر  
 ماهی تو و آن به که رود مه بسفر بر  
 کش نیست دل از ذل معاصی بحذر بر  
 افتد لبش از وسوسه در بوک و مگر بر  
 همچون اثرگرز دلیران بسپر بر  
 چون ببر بیان بر بدن رستم زر بر  
 آنگونه که زد رستم سگری بپسر بر  
 بر شیخی آزاده بدین جاه و خطر بر  
 نرمک سوی او رفت وزدش بوسه ببر بر  
 جامی دو سه لبریز بدان شعبده گر بر  
 وان واقعه افزود رهی را بعبر بر  
 چون عنتر رقاص بزیر و بزبر بر  
 آنقدر زدش بوسه که ناید بشمر بر  
 از پاچه شلوار سر آورد بدر بر  
 صد فعله نیارست شکستن بتبر بر  
 بادیش بر آن گنده سراز عجب و بطر بر  
 او خیره و ما خیره در آن خیره نگر بر  
 در خشم جهانی ز قضا و ز قدر بر  
 چون دزد عسس دیده بهر راهگذار بر



شک نیست که چون بید نیاید بشمر بر  
 گر زانکه فتد عکس تو در آب خضر بر  
 کاو همچو تو عمامه نهادست بسر بر  
 هم مرگ نیاید بتو تا حشر ظفر بر  
 کاری تو بیک عمر بیکبار گذر بر  
 پایش زد آنگونه که افتاد بسر بر  
 چون گرهء نجدی که جهد بر خر نر بر  
 نادیده نظیرش بتواریخ و سیر بر  
 چون تیره چه ویل ازو جان بخطر بر  
 وان خشک مجوف شده مشحون بگزبر  
 مانند گوزنی که خرامد بکمر بر  
 آمیخته چون نقل مهنا بشکر بر  
 با شاخهء نورسته که روید ز شجر بر  
 عمامه بی از اطلس رومیست بسر بر  
 ماهیست در افتاده بدریای خزر بر  
 زانسان که یکی سهم نشیند بوتر بر  
 بس گوهر ناسفته بر آن برکهء زر بر  
 کان کژدم جراره زد او را بجگر بر  
 چون شعر فلانی بجهان گشت سمر بر  
 لبیک زد از شوق بر اصحاب سقر بر  
 گفتم که تفو باد بر این گنده ممر بر  
 کاو تعبیه کردست معانی بصور بر  
 نفرین خدا باد بفضل و بهنر بر  
 دی در ره زرقان بیکی تازه پسر بر

بر نخلی اگر صورت نحس تو نگارند  
 صد مرتبه گردد بتر از زهر هلاهل  
 حمدان من از چشم من افتاده از آنروی  
 ایدون بگمانم که ز بس خدعه وتلبیس  
 تا حشر در آن خانه کسی شاد نگردد  
 این گفت و ز چستی که بدش درفن کشتی  
 برتافت زنخدانش و برجست بیشتش  
 شلوار فرو کردش و ناگه دره بی دید  
 چاهی بمیان دره آکنده بزرنیخ  
 مانند یکی شلغمک خشک مجوف  
 چندین چه دهم شرح فراجست بیشتش  
 وز پاچهء شلوار برآورد قضیسی  
 یا دانهء خرما که نماید زبر نخل  
 هندی بچه بی بود تو گفתי که مر او را  
 بسپوخت در او ژرف بدانگونه که گفתי  
 در زاویهء قائمه بنشست عمودش  
 فوارهء سیمش عوض آب فرو ریخت  
 چون مار بیچید از آن زخم جگر سوز  
 ناگاه بتیزید چنان شیخ که بانگش  
 گفתי ز جهان روح یکی کافر حربی  
 مغز من از آن گند پراکند و ز نفرت  
 سوگند همی خوردم و گفتم بخدایی  
 گر فضل و هنر دادن کونست بسالوس  
 گر سوزنی این شعر شنیدی بنگفتی

## در مدح شجاع السلطنه

ز گرد موکب دارای منصور  
 که از عدلش جهان گردیده معمور  
 بکاخش خادمی چپپال و فغفور

بشارت باد بر اهل نشابور  
 شجاع السلطنه سلطان غازی  
 بقصرش چاکری خاقان و قیصر



خروش نای او یا ناله رعد  
 فروزان آفتاب اندر دل چرخ  
 ز قهرش جنبشی درنیش کژدم  
 زهی گنجینه راز نهان را  
 دلت کاندرسخا بی مثل و همتاست  
 ز بذلش کان اگر جوید تظلم  
 تواند داد نهی جازم تو  
 خورد خون تیغت آری سازگارست  
 بچنگال اجل خصمت گرفتار  
 ز بهر انقطاع نسل دشمن  
 مبارک خلعت کشور گشایی  
 کجا زد پره جیش قاهر تو  
 دو آوازست گوشت مایل او  
 دو صورت هست چشمت در پی او  
 دو معنی راست مایل طبع رادت  
 بتابان دست تو تابنده شمشیر  
 ز بیمت شیر فربه تن تواند  
 بهرکاری بود رای تو مختار  
 فلک از نشوه جام تو سرمست  
 ز گرزت لرزه اندر برز البرز  
 نه وصف خاصه ثبت دفتر ماست  
 ثنایت را که یزدان داند و بس  
 بد اندیش ترا تا دامن حشر  
 یکی را بزم عشرت جای ماتم

غریو کوس او یا نفخه صور  
 و یا توقیع او بر صدر منشور  
 ز لطفش آیتی در نوش زنبور  
 ضمیر عالم آرای تو گنجور  
 گفت را در عطا فرموده مأمور  
 کفی باللّه المأمور معذور  
 تغییر در وقوع امر مقدور  
 شراب نار اندر طبع محرور  
 چو اندر چنگل شهباز عصفور  
 پرندت را خواص طبع کافور  
 بر اندام جهانگیر تو مقصور  
 که حالی می نشد بد خواه مقهور  
 خروش شندف و آواز شیپور  
 لوای نصرت و اقبال منصور  
 عطای وافر و انعام موفور  
 مفاد آیه نور علی نور  
 خزد از لاغری در دیده مور  
 بجز احسان که در وی هست مجبور  
 جهان ازباده لطف تو مخمور  
 چو از نور تجلی بر تن طور  
 که بر اوراق افلاکست مسطور  
 نه در منظوم می گنجد نه منشور  
 نکوخواه ترا تا دامن صور  
 یکی رامجلس غم محفل سور

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

حبذا از هوای نیشابور  
 صبح او اصل نزهتست و صفا  
 از پی انقطاع نسل محن

که بود مایه نشاط و سرور  
 شام او فرع عشرتست و حبور  
 صبح او را طبیعت کافور



طرب از خاک و خشت او ظاهر  
 باشد از یمن خاک او طاعن  
 از ثواب مرّمت ملکش  
 در حدودش ز ازدحام طرب  
 روزی از مصدر حوادث یافت  
 و اصل از اهل او نشد که نبود  
 بر دیارش ندارد از اشراق  
 زانکه در رسته نزهت او  
 روح پرور هوای او دارد  
 کرده گویی نشاط گیتی را  
 در چنین ماء منی به بستر رنج  
 چشم از اشک آبگون دریا  
 آن یک از دوری حضور ملک  
 کلبه‌ام برده سیل اشک آری  
 وای بر من اگر نمی‌کردم  
 شاه غازی ابوالشجاع که هست  
 آنکه خوالیگرش نهد بر خوان  
 طوق خدمت فکنده فرمانش  
 نیل طاعت کشیده اقبالش  
 دل و دستش بگاه بذل و کرم  
 گر بمغرب زمین سپاه کشد  
 حکم او حاکم و قضا محکوم  
 آنی از روزگار دولت او  
 ای بکاخ تو چاکری چیپال  
 ذات پاکت ز ریمنی ایمن  
 در زمانت بجفّذ رفته ستم  
 زانکه معمار عدل تو کرده  
 تو نتاج جهانی و چه عجب  
 لذت نشوه ز آب انگورست  
 تا کفت گشته در عطا معروف

کرب اندر سرشت او مستور  
 نیش عقرب بفضله زنبور  
 شده شادان بمرزغن شاپور  
 نتوان جز بعون غصه عبور  
 رقم صادرات غصه صدور  
 ذره‌یی زان متاعشان مقدور  
 ذره منت ز آفتاب حرور  
 هم‌ترازوست نرخ سایه و نور  
 اعتدال بهار در باحور  
 آسمان بر زمین او مقصور  
 چون منی خفته روز و شب رنجور  
 دلم از آه آتشین تنور  
 این یک از هجر ناظر منظور  
 ژاله طوفان بود بخانه مور  
 خویش را از خیال شه مسرور  
 طبع گیتی ز تیغ او محرور  
 کاسه چینی از سر فغفور  
 بر چه بر گردن وحوش و طیور  
 بر چه بر جبهه اناث و ذکور  
 گنج ارزاق خلق را گنجور  
 لرزه افتد ز هول درلاهور  
 امر او آمر و قدر مأمور  
 مایه مدّت سنین و شهر  
 وی بقصر تو خادمی فغفور  
 همچو میثاق عاشقان ز فتور  
 گر چه هستی درین ستم معذور  
 هرچه ویرانه در جهان معمور  
 گر بدست تو حلّ و عقد امور  
 گر چه آنهم نتاجی از انگور  
 تا دلت گشته در سخا مشهور



ابر را دردها بتن مبرم  
 در صف حشر کارزار که هست  
 خلق را آنچنان کند ز فزع  
 بدسگال از ز چنبر امرت  
 باش تا شیر آسمان فکند  
 زانکه هرکس ازو حمایت خواست  
 نشود بی کفایت کف تو  
 نشود بی حصانت دل تو  
 تاب گرزت نیاورد البرز  
 آنکه مدح تو و کسان گوید  
 قایل هر دو قول گرچه یکیست  
 عدد مدت مدار سپهر  
 شیر فربه تن از مهابت تو  
 روز هیجا که در بسیط زمین  
 هر زمان بر صدور حادثه‌یی  
 بر صماخ تو مشتبه گردد  
 خون بدخواه را شماری می  
 نشوه جام حادثات کند  
 ایکه با شکل شیر رایت تو  
 نور رای تو و بصیرت عقل  
 خسروا مداخل تو قاآنی  
 روزکی چند شد کنون که شدست  
 هست موسی صفت بطور ملال  
 ورنه دانی که لحظه‌یی نشود  
 آرم از انوری دو بیت که هست  
 بخدایی که از مشیت اوست  
 که مرا از همه جهان جانیست  
 تا که از فعل حرف جر گردد  
 آن هر لحظه‌یی ز عمر تو باد  
 صبح ایام عیش دشمن تو

بحر را زخمها بدل ناسور  
 کوست ازغو همال نفخه صور  
 که نگردند زنده روز نشور  
 یال طاعت برون کند ز غرور  
 چون سگ لاس بر سرش ساجور  
 شد بگیتی مظفر و منصور  
 بر کسی نزل روزی مقدور  
 فتنه در حصن نیستی محصور  
 طاقت نور حق نیارد طور  
 سخنش را تفاوتی موفور  
 لیک مصحف فصیح‌تر ز زبور  
 نزد عمر تو در شمار کسور  
 خزد از لاغری بدیده مور  
 افتد از بانگ کوس شور نشور  
 منشی آسمان دهد منشور  
 غو شندف بنغمه طنبور  
 عرصه جنگ را سرای سرور  
 شاهد خنجر ترا مخمور  
 شیر گردون ردیف کلب عقور  
 جلوه آفتاب و دیده کور  
 که نمی‌شد دمی جدا ز حضور  
 ظاهر از قرب آستان تو دور  
 در سرش خواهش تجلی نور  
 از حریم عنایت مهجور  
 هر یکی همچو لؤلؤه منشور  
 رنج رنجور و شادی مسرور  
 وان ز حرمان خدمت رنجور  
 آخر اسم منصور مجرور  
 هم ترازوی امتداد دهور  
 تالی شام تازی دیجور



در ستایش امیر پرویز دولت چنگیز صولت خسروخان خواجه حکمران اصفهان

سه چیز هست کزو مملکت بود معمور  
نخست یاری یزدان دوم عنایت شاه  
از آن سه مملکت از مهلکت بود ایمن  
چنانکه ملک سپاهان بعون بار خدای  
بسعی چاکر خسرو پرست خسرو خان  
ز یمن طالع بیدار شه بساحت آن  
خدیو خطه ایران زمین محمد شاه  
شهنشهی که شود طبع دی چو طبع تموز  
بیمن طاعت او هرچه در فلک خرم  
کریوه‌یی بود از ملک او زمین و سپهر  
عتاب او ملک‌الموت را همی ماند  
شمار فوجش چون حصر موج ناممکن  
چه فوج فوجی چون دور دهر نامعدود  
ز خامه‌یی که شود وصف خلق او مرقوم  
شمیم عنبر ساطع شود ز نوک قلم  
بروز رزم که گویی فرو چکد سیماب  
سان نیزه خونخوار شه درون غبار  
ز بسکه کار جهان راست کرده تیغ کجش  
بروزگارش هر فتنه‌یی که زاید دهر  
نه آفتاب جهانتاب و صیت همت او  
نه آسمان برینست و ذکر شوکت او  
دو خطه‌اند ز اقطاع او زمین و سپهر  
بگاه بزم بمانند آفتاب کریم  
بدشمنان نگرد سورشان شود همه سوگ  
بدان مثابه که در روز عید پیر و جوان  
زبان بتهنیت یکدگر گشودستند  
کمینه چاکر خسرو که از غلامی شاه  
بخدمت ملک آنگونه تنگ بسته میان

وز آن سه آیت رحمت کند ز غیب ظهور  
سیم کفایت حکام درنظام امور  
بدان صفت که قصور جنان ز ننگ قصور  
بود ز یاری معمار عدل شه معمور  
ز ایمنی همه دیار آن دیار شکور  
بمهد امن وامان خفته حافظان ثغور  
که شعله‌یست ز شمشیرش آفتاب حرور  
ز تف ناچخ آتش فشان او محرور  
ز فیض همت اوهر که بر زمین مسرور  
دقیقه‌یی بود از عمر او سنین و شهرور  
که جز خدای ازو هرکه در جهان مقهور  
علاج خیلش چون منع سیل نامقدور  
چه خیل خیلی چون سیر چرخ نامحصور  
بنامه‌یی که شود نعت رای او مسطور  
فروغ اختر لامع شود ز نقش سطور  
بگوش کنید سیمایی از غوشیپور  
چو ذوابه درخشنده در شب دیجور  
نمانده نقش کجی جز در ابروی منظور  
بعاریت دهد آنرا بنرگس مخمور  
چو آفتاب جهانتاب در جهان مشهور  
چو آسمان برین بر جهانیان مذکور  
دو مسرعند بدرگاه او صبا و دبور  
بروز رزم بکردار روزگار غیور  
بدوستان گذرد سوگشان شود همه سور  
کنند تهنیت یکدگر ز فرط سرور  
بروزگار وی از خرّمی اناث و ذکور  
شدست نام نکویش بخسروی مشهور  
که نیست بیم گشادش ز امتداد دهور



درین دیار چنان قدر وی عزیز بود  
 ز صولتش نزند شیر پنجه با روباه  
 گرش خدای دو صد ملک جاودان بخشد  
 وگر بساحت خلد برین گذار کند  
 بخاکپای شهنشه از آن حریص ترست  
 چنان وجودی آمده از ارادت شاه  
 بجز تو هر دو جهانش چنان بچشم حقیر  
 چنان ز فر وجود تو پیکرش لرزان  
 ز نشوه می مهر شه آنچنان سرمست  
 قدر بخواری اعدای دولتش محکوم  
 فلک بطاعت سکان درگهش مجبول  
 شها شگفت نباشد اگر برقص آیند  
 از آنزمان که زمین را بیافریده خدای  
 چنان بعهد تو گیتی گرفته است قرار  
 اجل بواسطه تیغ شه جهانسوزست  
 تویی که کاسه چینی نهد بلارک تو  
 اگر بپهنه پیکار شه گذار کند  
 ز تف تیغ تو طوفان خون شود جاری  
 بعهد شه نرسد تا باستخوان آسیب  
 شها دیار سپاهان ز بسکه معمورست  
 در او بحالت احیا ز بسکه رشک برند  
 زهر عطیه بجز وصل پادشاه قنوع  
 شها بعهد توقاآنی است چون شب قدر  
 ولی بیمن دعاو ثنای حضرت شاه  
 گشوده هر سر مویش زبان که تا خواهد  
 هماره تا عدد افزوده گردد و گاهد  
 دوام عمر تو تا آنزمان که آسایند

که قدر عافیت اندر طبیعت رنجور  
 ز هیبتش نکند باز حمله بر عصفور  
 بجز حضور شهنشه نباشدش منظور  
 بخاطرش نکند جز خیال شاه خطور  
 که تن براحه و قالب بقلب و چشم بنور  
 که فرق می‌توان غیاب را ز حضور  
 که نزد دیده حق بین جمال حور و قصور  
 که جسم پاک کلیم‌الله از تجلی طور  
 که یاد می نکند هرگز از شراب طهور  
 قضا بیاری احباب شوکتش مأثور  
 ملک بنصرت خدام حضرتش مجبور  
 بروزگار تو از خرمی وحوش و طیور  
 چنین شهنشه عادل درو نکرده عبور  
 که از تلاطم امواج سالمند بحور  
 چو از حرارت خورشید جامه بلور  
 بخوان رزم تو از کاسه سر فغفور  
 بجای نوش روان زهر قی کند زنبور  
 بدان مثابه که طوفان نوح از تنور  
 ز خط طاعت قصاب سرکشد ساطور  
 بساحتش نبود بوم را مجال مرور  
 عجب‌نه گر بدر آیند رفتگان ز قبور  
 بهر بلیه بجز هجر شهریار صبور  
 که قدروی بود از هرکه درجهان مستور  
 بطرفه طرف کله ساید از کمال غرور  
 دوام دولت شه را ز کردگار غفور  
 بگاه جذر صحاح و بوقت ضرب کسور  
 محاسبان عمل از حساب روز نشور



در ستایش امیرالامراء العظام میرزا نبی خان حکمران فارس فرماید

ای حسن تو چون فتنه چشم تو جهانگیر  
عشق من و رخسار تو این هردو جهانسوز  
قدّم چو کمان قدّ تو چون تیر از آنرو  
هر آیه رحمت که در انجیل و زبورست  
از حسرت خورشید جمال تو ز هر سو  
از ناله من مهر تو با غیر فزون شد  
ریزد ز زبانه شکر و مشک بخروار  
وز آتش شوقی که بود در نی کلکم  
با قامت یاری چو تو گیتی همه کشر  
وصل تو بیپیرانه سرم باز جوان کرد  
دیدم ز غمت دوش یکی خواب پریشان  
ابروی توای ترک مگر تیغ امیرست  
گیهان هنر کان ظفر بحر کرامت  
از بس چو قضا گشته قدر تابع قدرش  
جز چشم بتان نیست خرابی بهمه ملک  
در قبضه او خنجر خونخوارش شیرست  
مهریست دلفروز چو بگسارد ساغر  
آنجا که بود رای وی اجرام بود تار  
با هیبت او نی عجب از نطفه دشمن  
هرجا که بود مهرش چون شهدشود سمّ  
زینگونه درامکان که بود عزمش جاری  
در سایه عدلش ز بس ایمن شده عالم  
پذرفته قضا از سمت عزمش جریان  
جز زلف بتان نیست سیه کار بعهدش  
در حوزه ملکش تنی از زخمه ننالد  
با سطوت او طعم حلاوت رود از قند  
تعداد کند نعمت او را بزمین مور  
از بندگیش بسکه خداوندی خیزد

صد سلسله دل در خم زلف تو بزنجیر  
حسن تو و گفتار من این هردو جهانگیر  
تند از بر من میگذری چون ز کمان تیر  
هست آنهمه را روی تو ترسا بچه تفسیر  
از خاک بر افلاک رود نعره تکبیر  
الحق خجلم از اثر ناله شبگیر  
هرگه که کنم وصف لب و زلف تو تقریر  
نبود عجب از نامه بسوزد گه تحریر  
با چهر نگاری چو تو عالم همه کشمیر  
گر هجر تو بازم بجوانی نکند پیر  
و امروز شدش وصل سر زلف تو تعبیر  
کاورده جهانرا همه در قبضه تسخیر  
خورشید خرد چرخ ادب لجه تدبیر  
بر هر چه کند عزم همان باشد تقدیر  
ایدون که جهان جسته عدلش همه تعمیر  
کش غیر عدو روز و غا نبود نخجیر  
برقیست جهانسوز چو برگیرد شمشیر  
آنجا که بود قدر وی افلاک بود زیر  
ناگشته جنین در رحم مام شود پیر  
هر جا که بود قهرش چون زهر شود شیر  
بی خواهش او می نکنند اشیا تاثیر  
آسوده چرد آهو در خوابگاه شیر  
آموخته کوه از صفت حلمش توقیر  
آنهم بود از پیچ و خم خویش بزنجیر  
جزگاه طرب چنگ باهنگ بم و زیر  
باصولت او رنگ سیاهی رود از قیر  
تحریر کند مدحت او را بفلک تیر  
در نزد مهان خاک درش آمد اکسیر



یارب بجهان درهم و دینار فشان باد

تا نام دراهم بود واسم دنانیر

در ستایش شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا طال الله بقاه گوید

دوش از بر شهزاده اردشیر  
بگرفتم و بوسیدمش وز آن  
برسیم پراکنده بود مشک  
شنوا شده از لفظ او اصم  
گفتی سر زلفین خویش حور  
یا ماهیکی چند مشک رنگ  
تا بشنوم آن لفظ دلپسند  
چون دل شده اعضای من سمیع  
هی خواندی و هی کردم آفرین  
از هر ستمی دهر را پناه  
چون بحر بهمت دلش عمیق  
ملکش ز سمک بود تا سماک  
جودش پی بخشش بهانه جو  
در خشم عتابش جهنده تر  
در سنگ سهامش دونده تر  
در کوه سنانش خلنده تر  
دنیا بر ملکش کم از طسوج  
درچنبر حکمش نه آسمان  
بر درگه قدرش فلک غلام  
ترسد ز جهانسوز تیغ او  
نه چرخ ز سهمش چنان نفور  
درگوش مخاطب جهد ز حرص  
ایچرخ بعون تو مستعین  
صیت قلمت بحر و برگرفت  
مهری که سنی تر ازو نبود  
بحری که غنی تر ازو نبود

آورد مرا نامه‌یی بشیر  
شد مغز من آکنده از عبیر  
بر شیر پریشیده بود قیر  
بینا شده از خط او ضریر  
بگسسته و پیچیده در حریر  
افتاده بسیمایی آبیگر  
تا بنگرم آن خط دلپذیر  
چون جان شده اجزای من بصیر  
بر کلک ملک زاده اردشیر  
از هر فزعی خلق را مجیر  
چون ابر ببخشش کفش مطیر  
صیتش ز شری رفته تا اثر  
عزمش پی کوشش بهانه گیر  
از آتش تنور در فطیر  
از پنجه خباز در خمیر  
از سوزن خیاط در حریر  
دریا بر جودش کم از نفیر  
زانگونه که تدویر در مدیر  
در ربقه حکمش جهان اسیر  
زانست که دوزخ کشد زفیر  
کز هستی خود می کشد نفیر  
بی سعی زبان وصفش از ضمیر  
ای دهر بلطف تو مستجیر  
با آنکه کسش نشنود صریر  
با رای تو چون ذره شد حقیر  
با جود تو چون قطره شد فقیر



منظورش از آن جزو نام تست  
 نبود پس نه پردهء فلک  
 گویی که مجسم شود سرور  
 در مغز خرد یکجهان شعور  
 جنبد همه اعضایش از نشاط  
 لرزان تن دوزخ ز تیغ تو  
 تا حوزهء گیهان بود وسیع  
 عمر ابد و نصرت ازل

زان طفل کند گریه بهر شیر  
 رازی که نه رایت بر آن خبر  
 آنگه که کنی جای بر سریر  
 با حزم تو همسنگ یک شعیر  
 چون مدح تو انشا کند دبیر  
 چون پیکر عریان بزمهریر  
 تا روضهء رضوان بود نصیر  
 آن باد نصیب این یکت نصیر

## وله ایضا " فی المطایبه

سحرگهان که ز گردون فروغ مهر منیر  
 درآمد از درم آنمه برخ نهاده دو زلف  
 بسیم چهره فروهشته زلف خم در خم  
 ز جای جستم و او شد چنان سراسیمه  
 ولی زخواندن شعرش بخویش کردم رام  
 چو نیک رام شد از پس کشیدمش ببغل  
 یکی گمان غلط برده بیخود از سر سوز  
 نمود باللّه همسایگان شدند خبر  
 نهان ز من بت من سست کرده بند ازار  
 چو نیک برمن و او انجمن شدند گروه  
 ز روی حيله فرو چید از قفا دامن  
 نمود سیم سرینش چو زر دست افشار  
 فرود آن طبق سیم سرخ سوراخی  
 بگرد کونش مویی سه چار رسته چنانک  
 ز فرط شهوت حمدانم آنچنان برخاست  
 دو ترک بر سر من تاختند با دو عمود  
 سطر سبلت هر یک گذشتی از بر دوش  
 ز هول سبلتشان راستی بترسیدم  
 کشان کشان من و آن طفل ساده رابردند

چو تیغ خسرو آفاق گشت عالم گیر  
 یکی سپید چو شیر و یکی سیاه چو قیر  
 بدان صفت که کمند ملک بکاسهء شیر  
 که عاملان وجوه از محصلان امیر  
 بلی بخواندن افسون پری شود تسخیر  
 چو شیر نر که گوزنی ز پی کند نخجیر  
 چو کودکان ستمدیده برکشید نفیر  
 ز چار سوی دویدند از صغیر و کبیر  
 بدان عشوه برافشاند دانهء تزویر  
 گهر ز جزع فرو ریخت همچو ابر مطیر  
 زبیم چهرهء من زرد شد بسان زریر  
 که چون فشاریش از کف برون رود چو خمیر  
 چو جرم کوکب مریخ در حفیض مدیر  
 کسی قنات کهن سالرا کند تحجیر  
 که میل قامتش آمد ستون چرخ اشیر  
 که راست گفתי آن هردو منکرند و نکیر  
 بر آن صفت که زپهلوی سردوگوش حمیر  
 بغایتی که شدم مبتلای رنج زحیر  
 بسوی حضرت قاضی که تا کند تعزیر



چو دیده بر رخ اقاضی القضاہ کردم باز  
 پیش رفتم و آهسته گفتمش در گوش  
 تویی که تعبیه گشتست در محاسن تو  
 مرا و یار مرا وارهان ازین غوغا  
 بجیب فکر سر برد و از نشاط نمود  
 پس از زمانی فرمود با قرائت تام  
 که ای دو ملحد ملعون مرا این چه هنگامه است  
 جواب دادم کاین طفل ساده را پدرش  
 ز من بحکم سفاقت فرار کرد و سحر  
 ورا ز هیبت من سست گشت بند ازار  
 شدند خلق ز هر گوشه جمع و بربستند  
 چو این شنید برافراخت یال و گفت بخلق  
 گر آنچه گفت فلان راست گفت جرمش نیست  
 چو میل سرمه کند که در سرمه دان کنند فرو  
 باتفاق سخن جمله مرد و زن گفتند  
 حدیث دیده رها کن که هیچ نشنیدیم  
 دو ترک سفلہ دویدند پیش کایقاضی  
 مگر ندانی کاین کهنه رند شیرازی  
 درون شوشه سیمش پراست طلق روان  
 کنون خدای جهانش گرفته است بخشم  
 از آنمکالمه قاضی بر آن دو خشم گرفت  
 چو مرد و زن همه رفتند و بزم خالی شد  
 مرا و یار مرا هردو برد پیش و نشاند  
 چنان بخرزه قاضی ز شوق رعشه فتاد  
 بدان رسید که قاضیچه برجهد از جای  
 ز جای جستم و بازو گرفتمش بدو دست  
 حجاب شرع محمد مدر که نپسندد  
 مرا مبین که فتادند خلقم از دنبال  
 مرا ملامت مردم بطبع شیرینست  
 بسی بچهره رندان آستان مغان

شناختم بفراست که هست زاهل سعیر  
 که ای بفضل وعدالت بروزگار شهیر  
 قضای حاجت یکشهر از قلیل و کثیر  
 دو بدره از من و یکبوسه زوبرشوه بگیر  
 تبسمی نه چنان کاین و آن شوند خبیر  
 چنانکه پرده عاصم درید و ابن کثیر  
 مگر بیکدگر آمیختید سوسن و سیر  
 بمن سپرد و برین شاهدند جم غفیر  
 بعنف کردمش اندر کمند حکم اسیر  
 چو مرغ در قفس افتاده برکشید صغیر  
 بحکم ظاهر بر ذیل عصمت تقصیر  
 خبر دهید ز حال جوان و حالت پیر  
 که طفل ساده ندارد ز خیر خواه گزیر  
 کرا شهادتی ار هست گو کند تقریر  
 که آنچه گفت فلان خالی است از تزویر  
 جز آنکه طفل ز دل برکشید ناله زیر  
 مرین دور از عدالت بکش ببند و بگیر  
 چسان ز شست شبق بر نشانه راند تیر  
 کزو بیوته گلچهرگان کند اکسیر  
 تودانی اینکه خداوند نیست بیهده گیر  
 چنانکه گاهی تسبیح گفت و گه تکبیر  
 نهفته بر رخ آن شوخ دید خیراخیر  
 گرفت داد دل از بوسه زان بت کشمیر  
 که از مهابت سلطان قلم بدست دبیر  
 چو خسروان ستمکار برشود بسریر  
 کزین معامله بگریز و پند من بپذیر  
 مرین معامله در حشر کردگار قدیر  
 که بهر کسب ملامت همی کنم تدبیر  
 بدان مثابه که اندر مذاق کودک شیر  
 بود محال که تغییر یابد از تعیر



اگر حجاب ملالت ز پیش برخیزد  
چو سوز عشق نداری چگویمت که جعل  
حدیث کودک و ترکان و قاضی افسانه است  
تو نقد خویش نهان کن ز خلق قانع

هجوم خلق نبینی مگر بکوی فقیر  
بحکم طبع تنفر کند ز بوی عبیر  
که تا بخواب رود نفس نابکار شریر  
که ناقدان محبت مراقبند و بصیر

در تهنیت عید غدیر و ستایش وزیر بی نظیر صدراعظم میرزا آقاخان دام اقباله

شراب تاک ننوشم دگر ز خمّ عصیر  
بمهر ساقی کوثر از آن شراب خورم  
از آن شراب کزان هر که قطره‌بی بچشد  
بجان خواجه چنان مست آل یاسینم  
دو صد قرابه شراب ار بیک نفس بخورم  
عجب مدار که گوهرفشان شوم امروز  
دمیده صبح جنونم چنانکه بروی دم  
بر آن مبین که چو خورشید چرخ‌عریانم  
نهفته مهر نبی گنج فقر در دل من  
فقیر را بزر و سیم و گنج چاره کنند  
اگرچه عید غدیرست و هرگنه که کنند  
ولیک بادهن پاک و قلب پاک اولیست  
نسیم رحمت یزدان قسیم جنت و نار  
دروغ باشد اگر گویمش نظیری هست  
لباس واجبی از قامتش بلندترست  
اگر بگویم حق نیست گفته‌ام ناحق  
بزرگ آینه‌بی هست در برابر حق  
نبد ز لوح مشیت بزرگتر لوحی  
دمی که رحمتش از خلق سایه برگیرد  
زهی بدرگه امر تو کاینات مطیع  
چه جای قلعه‌ خیر که روز حمله‌ تو  
تویی یدالله و آدم صنیع رحمت تست  
گمانم افتد کابلیس هم طمع دارد

شراب پاک خورم زین سپس ز خمّ غدیر  
که درد ساغر او خاک را کند اکسیر  
شود ز ماحصل سر کاینات خبیر  
که آید از دهنم جای باده بوی عبیر  
که مست‌تر شوم اصلاً نمیکند توفیر  
که صد هزارم دریاست در درون ضمیر  
ز قل اعوذ برب الفلق دمد زنجیر  
بر آن نگر که جهانرا دهم لباس حریر  
که گنج نقره نیرزد برش به نیم نقیر  
ولی علاج ندارد چو گنج گشت فقیر  
ببخشد از کرم خویش کردگار قدیر  
که نعت حیدر کرار را کنم تقریر  
خدو پادشهان پادشاه عرش سریر  
ولیک شرک اگر گویمش که نیست نظیر  
ولیک جامه‌ امکان ز قد اوست قصیر  
وگر بگویم حقست ترسم از تکفیر  
که هرچه هست سراپا دروست عکس‌پذیر  
که نقش بند ازل صورتش کند تصویر  
هماندم از همه اشیا برون رود تأثیر  
زهی بر بقیه‌ حکم تو ممکنات اسیر  
بعرش زلزله افتد چو بر کشی تکبیر  
که کرده‌بی گل او را چهل صباح خمیر  
که عفو عام تو آخر ببخشدش تقصیر



بهیج خصم نکردی قفا مگر آندم  
 شد از غلامی تو صدر شه امیر جهان  
 خجسته خواجهء اعظم جمال دولت و دین  
 بدل رؤوف و بدین کامل و بعدل تمام  
 هزار ملک منظم کند بیک گفتار  
 نظیر ضرب کسورست سعی حاسد او  
 بخواب صدرا دیشب بهشت را دیدم  
 بمصحف آیت یحیی العظام برخواندم  
 مدیح رای منیرت زبر توانم خواند  
 از آن سبب که چو خورشید سطرمدحت آن  
 بعید قربان از حال این فدایی خویش  
 تو آفتابی و بر آفتاب عاری نیست  
 همیشه تا که بیپیری مثل بود عالم  
 هماره پیش سریر ملک دو کار بکن  
 بگو بیار بیاور بده ببخش و بپاش

که عمروعاص قفا برزد از ره تزویر  
 بلی غلام تو بر کاینات هست امیر  
 که کمترین اثر قدر اوست چرخ اثر  
 بکف جواد و برج ثاقب و برای بصیر  
 هزار شهر مسخر کند بیک تدبیر  
 که هر چه کوشد تقلیل یابد از تکثیر  
 بهشت روی تو بودش سحرگهان تعبیر  
 بزنده کردن جود تو کردمش تعبیر  
 ولی نیارم خواندن گوش کنم تحریر  
 بهیج چشم نیاید ز بسکه هست منیر  
 چرا خبر نشدی ای ز راز دهر خبیر  
 که هم بذره بتابد اگرچه هست حقیر  
 فدای بخت جوان تو یاد عالم پیر  
 بدوستان سریر و بدشمنان شریر  
 بکش بکوب بسوزان بزن ببند بگیر

### در مدح میرزا نبی خان

همی بچشم من آید که سوی حضرت میر  
 بدستی اندر تیغ و بدستی اندر جام  
 بمیر گوید کاین جام را بگیر و بنوش  
 بخصم گوید کاین تیغ را ببین و بنال  
 سخن دراز چه رانی که کردگار جهان  
 بزرگوارا امیرا یکی بعیش بکوش  
 عنان کار بتقدیر کردگار سپار  
 دهان شیشه گشای و لب پیاله ببوس  
 پی ملاعبه در ساق دلبری زن چنگ  
 خمیر مایه گراینست بدسگال ترا  
 چه غم خوری ز سخنهای تلخ باده بخور  
 تو راه راست رو واز کژی عدو مهراست

رسولی آید از ملک ری بشیر و نذیر  
 مرآن یک از پی خصم و مراین یک از پی میر  
 که با تو خاطر شه را عنایتیست خطیر  
 که بر تو خشم ملک شعله میکشد چو سعیر  
 بکار رفته و آینده حاکمست و خبیر  
 که با مراد تو همدوش می رود تقدیر  
 که بدسگال تو بیهوده میکند تدبیر  
 عنان چاره رها کن رکاب باده بگیر  
 که در سرینش ناخن فرو رود چو خمیر  
 بگو که نان نتوان پخت ازین خمیر فطیر  
 تو آب نوش که بیهوده میزنند صغیر  
 بهل که گندم و جو را عیان شود تسعیر



تو هرچه کاشته‌بی درجهان همان دروی  
 یکی بکوه سخن‌ران که گرچه هست جماد  
 نقود مردم اگر رایجست اگرکاسد  
 چو کردگار تواند هرآنچه داند کرد  
 بخلق هرچه تو دادی خدا همان دهدت  
 اگر مقدمه کار کاسدست مرنج  
 بمرد دهقان بنگر که تخم را در خاک  
 بزرگوارا دانی که طبع موزونرا  
 نخست عذر من از نکته‌های من بنیوش  
 شنیده‌ام که پرندوش از سیاست تو  
 ز زهر قهر تو رنجور گشته گنجورت  
 کس این کند که تناول کند بمنظوری  
 کس این کند که سیاست کند بمعشوقی  
 نه این همان ملکست آنکه بر شمایل او  
 نه این همان قمرست آنکه پیش طلعت او  
 نه این همان صنمست آنکه آیت رخ او  
 گمان مبر که جلال تو زو زیادترست  
 ترا بملک بود فخر و فخر اوست بتو  
 ترا سر ار بفلک رفته از جلال مناز  
 اگر تو کشور گیری بروز فخر مبال  
 توگر امیری و خلقی اسیر حکم تواند  
 بخود مناز که نخجیر تست شیر ژیان  
 مگو که شد چو سلیمان پری مسخر من  
 ریاست تو اگر موجب سیاست اوست  
 بدوست بیم رسد از تو و بدشمن سیم  
 بترس از آنکه کشد ابرویش بروی تو تیغ  
 در انگبین لب ار سرکه ریزد از دشنام  
 بوقت صفرا بی سرکه انگبین ندهند  
 ستم برآوی اشعار من ستوده نبود  
 گمان مبر که نوازی بشال کشمیرش

گمان مبر که کند حکم نیک و بد تغییر  
 ز زشت زشت دهد پاسخ از خجیر خجیر  
 بکردگار رها کن که ناقدیست بصیر  
 رضا بداده او ده که عالمست و قدیر  
 ولیک مصلحتی را همی کند تاخیر  
 نه خون حیضست اوّل که گردد آخر شیر  
 بماه بهمن باشد که بر دهد مه تیر  
 ز معنی خوش و مضمون تازه نیست گزیر  
 اگرچه عفو تو ناگفته هست عذر پذیر  
 کشیده راوی اشعار من بچرخ نفیر  
 زهی سیاست بیجرم و خشم بی‌تقصیر  
 که هیچ ناظرش اندرجهان ندیده نظیر  
 که حسن او چو هنرهای تست عالمگیر  
 ز بام عرش سرافیل میزند تکبیر  
 سجود میبرد از چرخ آفتاب منیر  
 ز نور سوره والشمس میکند تفسیر  
 اگر چه مایه تعظیم تست این تحقیر  
 تو خودبگو که نه باشخص تست ملک‌حقیر  
 که پای او بفلک رفت حبذا توفیر  
 که او گرفته کسی راکه‌هست کشور گیر  
 اسیر اوست امیریکه خلق کرده اسیر  
 چه جای شیر که او میر میکند نخجیر  
 پری نگر که سلیمان همی کند تسخیر  
 بجان او که برو ترک این ریاست گیر  
 بجای خصمی خیر بجای دوست شریر  
 بترس از آنکه زند مژه‌اش بجان تو تیر  
 ز بهر چاره صفرای تست ازو بپذیر  
 حکیم حاذق بیجا نمیکند تقریر  
 اگر چه شعر مرا کس نمیخورد بشعیر  
 که یک نگاه وی ارزد بهرچه در کشمیر



مگو لباس حریرش دهم که فخر کند  
مگو ز مهر بسایم عبیر بر زلفش  
علاج قلب نوان کن بوصل یار جوان  
تو نیز خازن میرای بچهره خالق ماه  
چو بود قصر وجودت ز خلق بد ویران  
چو یافت زلف تو دزد دلست بندش کرد  
خمیروار بمالید از آن ترا در چنگ  
نمود پای ترا در فلک که تا زین پس  
وجود تست چو می روح بخش و برمی ناب  
مگر ندیدی نجار را که بر سر چوب  
دو هفته پیش بخواب آمدم شبی که زخشم  
بوقت خشم چو زلف ترا بتافت بچنگ  
زهی سخنور ساحر حکیم قآنی

که فخر از تن او میکند لباس حریر  
که زلف او را ساید همی بخویش عبیر  
که هر دو کون نیرزد بیک نصیحت پیر  
ازین مرنج که میرت کشیده در زنجیر  
خراب کرد ترا تا ز نو کند تعمیر  
که در شریعت فرضست دزد را تعزیر  
که نان بخت بر ناید از تنور فطیر  
زنی بهمت او پشت پا بچرخ ایتر  
هرآنچه بیش زنی لت فزون دهد تأثیر  
هزار تیشه زند تا شود بشکل سریر  
گرفته مار سیاهی بچنگ میر کبیر  
یقین شدم که همین بود خواہرا تعبیر  
که آفتاب و مہستش نہان بجیب و ضمیر

در ستایش پادشاه جمجاء محمدشاه غازی طاب ثراہ گوید

رسیدنامہء دلدار دوشم از شیراز  
نوشتہ بود مرا کای مقیم گشتہ بری  
شنیدہام کہ بری شاہدان شنگولند  
ہلاک ہستی قومی بچشمکان نژند  
گمان برم کہ بدان دلبران سپردی دل  
ہنوز غبغب سیمین من چو گوی سفید  
دو مژہ دارم ہریک چو پنجہء شاہین  
ہلاچہ شکوہ دہم شرح حال خود بنویس  
قلم گرفتم و بنوشتمش جواب کہ من  
پس از فراق کہ کردم بسیج راہ عراق  
بنعل اسب نبشتم بسی تلال و وہاد  
پری رسیدم پیش از وصول موکب شاہ  
چو خسرو آمد تب رفت و گرد غم بنشست

دوان گرفتم و بوسیدم و نمودم باز  
چہ روی داد کہ دل برگرفتی از شیراز  
ہمہ شکاری و نخجیر گیر و صیدانداز  
کمند خاطر خلقی بزلفکان دراز  
دریغ از آنہمہ مہر و وفا و عجز و نیاز  
معلقست در آنزلفکان چوگان باز  
دو طرہ دارم ہریک چو جنگل شہباز  
کہ تا کجایی و چونی و باکی دمساز  
نہ آنکسم کہ دل دادہ از تو گیرم باز  
شدم سوار برآن برق سیر گردون تاز  
بکام رخس سپردم بسی نشیب و فراز  
تبم گرفت وتنم زار شد چو تار طراز  
زمین سپردم و بردم بتخت شاہ نیاز



قصیده خواندم و کرد آفرین و دادصله  
 دلم زوجد تو گفתי که میزند ناقوس  
 حریفکی دوسه‌جستم ظریف و نادره‌گوی  
 بپهلوی صنمی ماه دلبران چگل  
 گهی بساقتی گفتم که خیز و می بگسار  
 دو چشم از طرفی محو مانده در ساقی  
 نداده حادثه‌بی رو ز هیچ سوی مگر  
 میان مطرب و ساقی فتاده عربده‌بی  
 بفرق مطرب ساقی شکست شیشه می  
 چه گفت ساقی گفتا کجا جمال منست  
 چه گفت مطرب گفتا کجا نوای منست  
 من از کرانه مجلس بهردو بانگ زدم  
 همی چه گفتم گفتم که با فضایل من  
 که ناگاه آن یک‌دلقم‌گرفت و این یک حلق  
 تو آنکسی که بزشتی ترا زنند مثل  
 تو را که گفت که باروی زشت رخ بفروز  
 ز کبر نرمک نرمک بهر دو خندیدم  
 بگفتم ار بشناسید نام و کنیت من  
 ابوالفضایل قانانی ار شنیدستید  
 چو این بگفتم ساقی گرفت زلف بچنگ  
 بهار آمد و دی رفت و روز عید رسید  
 ببر نخست سوی خواجه بزرگ بخوان  
 سپس بحضرت شاه جوان بخوان و بخواه  
 قلم گرفتم و بعد از سپاس بار خدای  
 که فر خجسته بماناد روزگار دراز  
 سپهر مجد محمد شه آفتاب ملوک  
 قضا بقبضه حکمش چوناخن اندر مشت  
 بحزم گفته قوانین عقل را برهان  
 بهم‌رکابی جودش گدا شود پرویز

بخانه آمدم و در گشوده بستم باز  
 تنم ز رقص توگفתי که میکند پرواز  
 شدم بخلوت و در را بروی کرده فراز  
 بمشکویم قمری شاه شاهدان طراز  
 گهی بمطرب گفتم تونیز نی بنواز  
 دو گوشم از جهتی بازمانده درآواز  
 شب گذشته که کردیم ساز عشرت ساز  
 چنانکه کار بسیلی کشید و ناخن و گاز  
 بکتف ساقی مطرب نواخت دسته ساز  
 چه حاجتست که مطرب‌همی زند شهناز  
 چه لازمست که ساقی همی دهد بگماز  
 بدان مثابه که سرهنگ ترک با سرباز  
 نه‌باده باید و ساقی نه رود و رود نواز  
 کشانم از دو طرف کایحریف شاهد باز  
 تو را چه شد که بهرنازنین فروشی ناز  
 تو را که گفت که با پشت گوژقد بفراز  
 چنانکه خندد از ناز دلبری طناز  
 بخاک مقدم من برنهیید روی نیاز  
 منم که هستم مداح شاه بنده نواز  
 که بهر خاطر من ای ادیب نکته طراز  
 برای تهنیت شه یکی چکامه بساز  
 اگر قبول‌وی افتد بگیر خط جواز  
 یکی نشان که بهر کشورت کنند اعزاز  
 بمدح شاه بدینسان شدم سخن پرواز  
 خدایگان سلاطین خدیو خصم گداز  
 که چهر شاهد دولت ازو گرفته طراز  
 قدر بچنگل قهرش چو آهن اندر گاز  
 بجود کرده مواعید آزار را انجاز  
 بهم‌معنایی عزمش زمین کند پرواز



زهی بمرتبت از هرچه پادشا مخصوص  
 بجای نقطه ز کلکش فروچکد پروین  
 سمند عزم ترا عون کردگار معین  
 به از عدالت محضست بر عدوی تو ظلم  
 مرا ز عدل تو شاهها حکایتی است عجیب  
 شنیده‌ام که دد و دام و وحش و طیر همه  
 فکنده مشورتی در میانه و گفتند  
 نه صید بیند یوز و نه میش یابد گرگ  
 تمام جانوریم و ز رزق ناگزیریم  
 برسم آدمیان هر کدامی از طرفی  
 ز بهر کسب یکی گوهر آرد از عمان  
 پلنگ از مژه سوزن کند شود خیاط  
 عقاب آرد خر مهره از سواحل و بحر  
 بروزگار تو چون نظم جانوران اینست  
 شما سکندر رومی بهمعنائی خضر  
 تویی سکندر و خضریست پیشکار درت  
 فرشته‌یست عیان گشته در لباس بشر  
 بمدح او همه اطبات خوشترست ارچه  
 شهنشها ملکا شرح حال معلومست  
 به ری اقامت من سخت مشکلست از انک  
 کم از چارده ماهست تا ز رنج سفر  
 گر از تو عاقبت کار من شود محمود  
 سزد که راتبه رتبه‌ام بیفزایی  
 ز مار گرزه همی تا بود سلیم الیم  
 چنانکه سرو ببالد بباغ ملک ببال

زهی بمنزلت از هرچه حکمران ممتاز  
 بجای نکته ز لفظش عیان شود اعجاز  
 عروس بخت ترا ملک روزگار چهار  
 به از قناعت صرفست با ولای تو آرز  
 که کس ندیده و نشنیده در عراق و حجاز  
 شکسته بال بکنجی نشسته‌اند فراز  
 که عدل شاه در رزق ما بیست فراز  
 نه غرم درّ شیر و نه کبک گیرد باز  
 یکی نباید با یکدگر شدن انباز  
 ز بهر رزق نمایم پیشه‌یی آغاز  
 ز بهر سود یکی شکر آرد از اهواز  
 هژبر از مو دیبا کند شود بزاز  
 دکان گشاید و در شهرها شود خراز  
 ز نظم آدمیان خسروا چه رانم راز  
 نخورده آب بقا باز مانده از تک و تاز  
 که آب خضر بخاکش نهاده روی نیاز  
 حقیقتی است برآورده سر زجیب مجاز  
 مثل بود که ز اطناب به بود ایجاز  
 از اینکه قافیه شعر کرده‌ام شیراز  
 نه مال دارم و منزل نه برگ دارم و ساز  
 چو ماه یکشبه هستم قرین کرم و گداز  
 زغم بخویش نییچم همی چو زلف ایاز  
 برغم اختر ناساز و حاسد غمّاز  
 ز شیر شرزه همی تازند گریز گراز  
 چنانکه ماه بنازد بچرخ مجد بناز

در ستایش امیرالامراء العظام میرزا نبی خان رحمه الله فرماید

محمود ماه من که غلامش بود ایاز  
 برکف گرفت زلف که یارب بموی من

دیشب دعای میر بدینگونه کرد ساز  
 عمر امیر کن چو سر زلف من دراز



خشمش چو هجر طلعت من باد دلشکن  
 درمال کس چو خواجه من باد بی طمع  
 خصمش چو زلف تیره من باد سرنگون  
 گیتی چو من بحضرت جاهش برد سجود  
 در کار خصم و چهر حسودش زند سپهر  
 اخلاق او چو موی من از طبع مشکبیز  
 خصم وی و دهان من این هردو بی نشان  
 در تیر او چو مژه من باد تعبیه  
 در چنگ او چو طره من خام شصت خم  
 آوازه جلال وی و صیت حسن من  
 گنجش چو گنج فکر تو لبریز از گهر  
 پرورده همچو طبع تو اندر وفا و مهر  
 ممتاز باد شخص وی از والیان عصر  
 پیدابر او چو نقش جمال وجود جود  
 محمود باد عاقبت او چو نام من  
 و آخر چه گفت گفت که قانآنی چو شمع  
 تا خواجه منستی در بندگی بکوش

مهرش چو ماه عارض من باد دلنواز  
 درکار دین چو عاشق من باد پاکباز  
 بختش چو سروقامت من باد سرفراز  
 گردون چو من بدرگه قدرش برد نماز  
 هر عقده بی که من کتم از زلف خویش باز  
 اقبال او چو حسن من از وصف بی نیاز  
 خشم وی و فراق من این هردو جانگداز  
 دندان شیر شرزه و چنگال شاهباز  
 در دست او چو قامت من رمح هشت باز  
 باد از عراق رفته همه روز تا حجاز  
 ملکش چو ملک حسن من ایمن ز ترکناز  
 آسوده همچو شخص من اندر نعیم و ناز  
 چونانکه من ز خیل بتان دارم امتیاز  
 پنهان بر او چو سر دهانم نشان آز  
 با طالعی حجسته تر از طلعت ایاز  
 در عشق من بسوز و بسودای من بساز  
 تا بنده امیری بر خواجگان بناز

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلدالله ملکه گوید

ناصرالدین شاه گیتی را منظم کرد باز  
 از رموز خسروی یک نکته باقی مانده بود  
 فال شه نصر من الله بود اینک کردگار  
 اشکبوسی را بیک تیر عذاب از پا فکند  
 خواست کین ایرج دین را ز سلم و تور کفر  
 منت ایزد را که صد ره بیشتر از پیشتر  
 کردکاری شه که در باغ جنان روح ملک  
 راست گویی خیمه دولت بمویی بسته بود  
 صد هزاران عقده بود از حلم شه در کارها

معنی اقبال و نصرت را مجسم کرد باز  
 ملهم غیبش بآن یک نکته ملهم کرد باز  
 آیه انا فتحنا را بر او ضم کرد باز  
 راستی کیخسرو ما کار رستم کرد باز  
 این منوچهر موءید کار نیرم کرد باز  
 ملک و دین را هم معظم هم منظم کرد باز  
 سجده بر خاک ره حوا و آدم کرد باز  
 ایزدش با رشته تقدیر محکم کرد باز  
 جمله را سرپنجه عزمش بیکدم کرد باز



اهرم خویی بحیلت قصد خاتم کرد باز  
 آگه از کردار دیو و حالت جم کرد باز  
 قصه کوتاه هرچه کرد آن اسم اعظم کرد باز  
 آشکارا معجز عیسی بن مریم کرد باز  
 خسروش ضایعتر از کلب معلم کرد باز  
 خواست کردن فاش عفو شاه مدغم کرد باز  
 چرخش اسباب پریشانی فراهم کرد باز  
 آخر از باد نهیب پادشه خم کرد باز  
 پنجه اندر پنجه این چیره ضیغم کرد باز  
 زان دغلهها کان حریف بد دمام کرد باز  
 فر شه زانرو درش پیچیده درهم کرد باز  
 کاستین برچید و از نو خلق عالم کرد باز  
 دست شه هر عقده کز دلهای پر غم کرد باز  
 نو بهار جود شاهش سبز و خرم کرد باز  
 خاک غم بر تارک دینار و درهم کرد باز  
 ابر نیسان از تمسخر خنده بر یم کرد باز  
 در طراوت غیرت باغ سپرغم کرد باز  
 کی تواند کس حدیث از آب زمزم کرد باز  
 جا بیشت باد همچون مسند جم کرد باز  
 ناصرالدین شاه گیتی را منظم کرد باز

شاه پنداری سلیمان بود کز انگشت او  
 صدر اعظم خلق را چون آصف بن برخیا  
 اسم شه را خواند و بر آن دیو بد گوهر دمید  
 قالب بیروح دولت راملک بخشید روح  
 آنکه از عجب پلنگی قصد چندین شیر کرد  
 کید خصم خانگی را هرچه خسرو در سه سال  
 چون نبودش گوشمال سال اول سودمند  
 شاخ عمرش را که میباید در بستان ملک  
 زهره شیر فلک شد آب ازین جرأت که شه  
 عالمیرا کرد مات درد در شطرنج و نرد  
 باغ ملک از صولت وی چون بدی آشفته بود  
 دست قدرت گویی اندر آستین شاه بود  
 بر دل دشمن زد و بر حلقه های زلف دوست  
 در خزان غم نهال طبع من افسرده بود  
 دست جود شه برآمد تا بساعد ز آستین  
 تایم آسا ابر دست شاه گوهرزای شد  
 جود سلطانی دلم را الغرض کافسوده بود  
 با چنین شعری که ازوی آب حیوان میچکد  
 تا همینگویند برگ گل بفصل فرودین  
 جاودان پاینده بادا شه که بر گویند خلق

وله ایضا " فی مدحه

وز شکست جیش افغان شکر یزدان کرد باز  
 خسرو گیتی ستان فتح نمایان کرد باز  
 خاک دشت مهنه را کوه بدخشان کرد باز  
 کامران شه را ز کار خود پشیمان کرد باز  
 غرفه در دریای خون از موج طوفان کرد باز  
 دشت راهامون و هامون را گلستان کرد باز

شکر یزدان را که دارا فتح افغان کرد باز  
 منت موفور ایزد را که از نیروی بخت  
 از درخشان تیغ خون افشان ز خون بد سگال  
 کامران شد شه ز فتح لشکر افغان ولی  
 کشتی جان مخالف را نهنگ تیغ او  
 گوهر الماس گون تیغش ز خون خصم دون



خنجرش ز اجسام منحوس عدو درخوان رزم  
پیش از آن کاو از شندف خیزد از اردوی شاه  
فوجی از شیر اوژنان را داد فرمان کاین زمان  
گاه پاداشن بود زیرا که خصم تیره روز  
پشتها از کشتها سازیم اکنون کز غرور  
پس برون شد با سپه وز کشتهء افغان گروه  
نعرهء رویین خم و هرّای رخس توسنش  
نیرم اندر دخمه مویان شد که شاه تاجبخش  
رستم اندر گور لرزان شد که رخس شهریار  
از پریشان زلف پرچم با هزار آشفته‌گی  
زادهء خسرو هلاکوخان هم از بخت نیا  
وز در بیغاره گردون خندهء دندان نما  
باد هر روزش ز نو فتحی که گوید نه سپهر

دیو و دد را در دیار مهنه مهمان کرد باز  
شاه واقف شد که خصم آغاز کفران کرد باز  
خاک را باید ز خون همرنگ مرجان کرد باز  
از شبیخون رای جستن ساز دستان کرد باز  
بدسگال‌زشت طینت ترک فرمان کرد باز  
دشت را همپایه با الوند و شهلان کرد باز  
زیبق اندرگوش نه گردون گردان کرد باز  
از مهین‌کاخ مهی رو سوی میدان کرد باز  
از پی پیکار اندر پهنه جولان کرد باز  
رایتش هر گوشه جمعی را پریشان کرد باز  
قتل عام از مرز خنج تا شکیبان کرد باز  
از بن دندان بخصم آب‌دندان کرد باز  
الله الله شه عجب فتحی نمایان کرد باز

### وله ایضا " فی مدحه

شیرین پسراخیز و بساط دگر انداز  
تاچهرهء زرین کنم از ساغر گلگون  
امروز جز از باده گساری نبود کار  
از شور و شر دور زمان تا شوی ایمن  
از خبرت ما جز غم و آسیب نزاید  
نخل هنر و فضل چو رنجم ثمر آرد  
بیند چو جهان مختصر اندر توو کارت  
درکار جهان دیده‌واندیشه زخامیست  
با تیغ قضا پنجه زدن چون بنشاید  
ساغر طلب و باده بخور چاره همینست  
ای مهر گسل ماه چگل لعبت بابل  
خیز آن تل سیمین بیکی موی در آویز  
آن موی میان طاقت آن بار ندارد

مسند بگذرگاه نسیم سحر انداز  
گلفام می رنگین در جام زر انداز  
هر کار دگر هست بروز دگر انداز  
از خم بقدرح بادهء پر شوروشر انداز  
از راق خم خیز و مرا بیخبر انداز  
از تیشهء می ریشهء فضل و هنر انداز  
تو نیز نظر جانب او مختصر انداز  
تدبیر بتقدیر قضا و قدر انداز  
بگذار دلیری و بچاره سپر انداز  
در لوء لوء خورشیده یاقوت تر انداز  
ای خانه فروزنده و ای خانه بر انداز  
صد و سوسه برخاطر صاحب نظر انداز  
قلاّب سر زلف بدور کمر انداز



شد زیروزبر دل زسرینت هله برخیز  
تا با تو در و بام برقصد آید از وجد  
یعنی ز رخ آینه وش زلف زره‌سان  
پاکوب و کمر بازکن و دست بیفشان  
در پای صنوبر بفکن رشتهء عنبر  
جنبده کن از زیر کمر کوه گران را  
که قد ز تمایل بقیام آر و پریوار  
که چهره فروپوش بدان موی پریشان  
که چهره برافشانده و بنمای رخ از زلف  
که نرگس فتانرا با غمزه بکن جفت  
که سرو سهی را بخرام آور از ناز  
وجد آر و سماع آور و رقص آوروبازی  
بس غلغله در طارم چرخ کهن افکن  
بنشین بکام من و از بوسه شیرین  
کردی چوروا کام من از مدح شهنشاه

رقصی کن و آن کوه بزیر و زبر انداز  
در رقص از آن روی یکی پرده در انداز  
یکسو بنه و مشعله بر بام و در انداز  
مایل شو و بشکسته کله را ز سر انداز  
بر جرم قمر سلسله مشک تر انداز  
جنبیدن آهسته بکوه و کمر انداز  
آشوب قیامت بنهاد بشر انداز  
از شام سیه پرده بروی سحر انداز  
یکسوی سواد حبش از کاشغر انداز  
آشوب بملک ملک دادگر انداز  
وز رشک شرر در جگر کاشمر انداز  
اقطار ز من جمله ببوک و مگر انداز  
صد سلسله از مشک بجرم قمر انداز  
برکام من از لب همه شیروشکر انداز  
در گوش خود آویزهء در و گهر انداز

### در منقبت مظهرالعجائب اسدالله الغالب علی بی ابیطالب گوید

رساند باد صبا مژدهء بهار امروز  
هوا بساط زمرد فکند در صحرا  
سحاب بر سر اطفال بوستان بارد  
ز نکبت گل سوری و اعتدال هوا  
زبوی سنبل و طیب بنفشه خطهء خاک  
هم از ترشح باران هم از تبسم گل  
بگیر جام ز ساقی که چرخ مینایی  
ببوی آنکه برآرد ز خاک تیره عقیق  
شدست نطع زمرد ز ابر روی زمین  
بدیع نیست دلا گر جهانیان مستند  
ز عکس طلعت ساقی و بادهء گلگون

ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز  
بیا که وقت نشاطست و روزگار امروز  
بجای قطره همی در شاهوار امروز  
چمن معاینه ماند بکوی یار امروز  
شدست بوم ختا ساحت تتار امروز  
خوشت وقت حریفان باده خوار امروز  
ز فیض نامیه دارد بسر خمار امروز  
شدست ابر شبه رنگ در نثار امروز  
که تا بسبزه خورد باده میگسار امروز  
بدیع آنکه نشستست هوشیار امروز  
شدست مجلس مارشک لاله زار امروز



بیادگار عزیزان بود بهار عزیز  
 بتی ربود دل من که پیش اهل نظر  
 بتان اگر بمثل گلبن شکفته رخند  
 یکی بطرف دمن درگذر که برنگری  
 توگویی آنکه زعکسرخش بسیط زمین  
 بهر چه کام دل آمد مظفر آیی اگر  
 بنوش باده و بگذار تا بگوید شیخ  
 بزندگان فردا چو اعتمادت نیست  
 بصیقل می روشن خدایرا ساقی  
 ز ناله تا ببری آب بلبلان مطرب  
 بفرق مجلسیان آستین باد بهار  
 که رخت برد ز آفاق رنج و کدورت و غم  
 ز شهر بند بقا مژده حیات رساند  
 بکام اهل سعادت دمید گل از شاخ  
 رسد بگوش دل این مژده ام ز هاتف غیب  
 بجای خاتم پیغمبران باستحقاق  
 بر غم دشمن ابلیس خو پدید آمد  
 بانکسار جنود خلاف و لشکر کفر  
 هر آنچه در سپی پرده بود کرد عیان  
 نمود از پس عمری که بود بیهده گرد  
 نشست صاحب مسند فراز مسند حق  
 بگرد نقطه ایمان کشید بار دگر  
 ز کار بندی معمار کارخانه غیب  
 سپهر نقطه تثلیث نقش کفر سترد  
 بقیر طعنه زند از سواد چهره و دل  
 بنفی هستی اعدا بدست قدرت حق  
 سزد که شبهه قوی گردد آفرینش را  
 بکف گرفت، چو میزان عدل خادم او  
 ز بیم شهنه انصاف او نماند دگر

چو دوست هست چه حاجت بیادگار امروز  
 مسلمست بخوبی درین دیار امروز  
 بود بحسن و جمال او چونوبهار امروز  
 ز شرم طلعت او لاله داغدار امروز  
 چو تنگ مانی گردیده پر نگار امروز  
 ز دست او بکشی در شاهوار امروز  
 که نیست همچون روشن سیاهکار امروز  
 بعیش کوش و میندیش زینهار امروز  
 ببر ز آینه خاطر م غبار امروز  
 یکی بزخمه رگ تار را بخار امروز  
 بگیر ساقی گلچهره و ببار امروز  
 بطبع عالم شد عیش سازگار امروز  
 صبا بقاطبه اهل روزگار امروز  
 بچشم اهل شقاوت خلید خار امروز  
 که گشت شیر خداوند شهریار امروز  
 گرفت خواجه کر و بیان قرار امروز  
 ز آستین خفا دست کردگار امروز  
 بگشت رایت اسلام آشکار امروز  
 بپرده داری اسلام پرده دار امروز  
 یکی مسیر چرخ بحق چرخ بیقرار امروز  
 شکفت فخر و بپر مژد عیب و عار امروز  
 مهندس ازلی آهنین حصار امروز  
 بنای دین خدا گشت استوار امروز  
 بگرد نقطه ایمان کند مدار امروز  
 کسیکه دم زند از مهریار غار امروز  
 گرفت صورت از شکل ذوالفقار امروز  
 میان ذات وی و آفریدگار امروز  
 بیک عیار رود لیل بانهار امروز  
 سپاه حادثه را چاره جز فرار امروز



فتاد زلزله در کاخ باژگونه کفر  
 شهنشها ملکا گنج خانه هستی  
 هر آن ذخیره که گنجور آفرینش راست  
 رسید با خطر موج کشتی اسلام  
 در آن مصاف که گردد سپهر دشت غزا  
 پی محاربه اسپهبد سپاه تویی  
 عنان منطقه تنگ مجره زین هلال  
 ورت سلاح بکارست دشت چالش را  
 سنان رامح و تیر شهاب و رایت مهر  
 بمان که گاوزمین را شکسته بینی شاخ  
 بمان که شیر فلک را دریده بینی ناف  
 ز بانگ هلهله پردلان دشت نبرد  
 بممکنات ز آغاز دهر تا انجام  
 توتیغ یازی و تازی برون زمکن رخس  
 سپهر پاسخت آرد که من غلام توام  
 قضا بمویه دهد پاسخت که خواهی بست  
 کفن بگردن کیوان زیاره برجیس  
 حمل چو شعله تیغ ترا نظاره کند  
 کند مشاهده خصمت چو قبضه تیغت  
 ز بیم تیر تو گوید عدو بموی مژه  
 بروز رزم تو چرخ برین خیال کند  
 سزد که حکم تو بر رغم روبهان دغل  
 بر آن سمند جلالت چنانکه میدانی  
 شها منم که ز کید زمانه غدار  
 هزار دبیبه الوان ز طبع باقم ونیست  
 بود نشانه تیر ملامت دونان  
 کسیکه شیر جگر خاید از مهابت او  
 تنی که پیل شکارش بدی شغالانرا  
 بفضل گردن چرخ برین بیچانم

از او چو خانه دین گشت پایدار امروز  
 کند بگوهر ذات تو افتخار امروز  
 بپیشگاه جلالت کند نثار امروز  
 ببادبانی لطف تو برکنار امروز  
 که شد محول ذات تو گیرودار امروز  
 بتاز در صف هیجا باقتدار امروز  
 بگیر و برزن بر خنگ راهوار امروز  
 منت سلاح سپارم بمستعار امروز  
 زمن بخواه اگر باشدت بکار امروز  
 همی ز سطوت کوپال گاوسار امروز  
 همی ز ناوک دلدوز جانشکار امروز  
 سزد که زلزله افتد بکوهسار امروز  
 جلال بار خدا گردد آشکار امروز  
 که مرد کیست بمیدان کارزار امروز  
 مرا مخواه ازین تیغ زخمدار امروز  
 ز خون نایژه من بکف نگار امروز  
 که هست از تو مرا چشم زینهار امروز  
 کباب گوید گردم ازین شرار امروز  
 بمرگ گوید دردا شدم دوچار امروز  
 بچشم از چه زنی بیشمار خار امروز  
 که آشکار شود شورش شمار امروز  
 بفرق شیران آون کند مهار امروز  
 که در معارک هستی تویی سوار امروز  
 شدم بدیده ابنای دهر خوار امروز  
 مرا بتن ز عطای تنی دثار امروز  
 هر آنکه شاعری او را بود شعار امروز  
 شدست سخره طفلان شیرخوار امروز  
 شدست از در طیبت همی شکار امروز  
 ولی نیارم با سفله گیرودار امروز



عزیز مصر وجودی ازین فزون میسند  
نمی ز بحر عطای تو خواهد افزودن  
هوای مدح توام بود عمری و آمد  
همیشه تا نستاند نصیبه فردا  
بود بجام حسود سیاه کاسه تو

که مدح گوی تو گردد بدهر خوار امروز  
هزار همچو منی را باعتبار امروز  
فلک مساعد و اقبال سازگار امروز  
کسی بقوت بازوی اختیار امروز  
بکام خاطر احباب زهرمار امروز

در ستایش شاهزاده رضوان و ساده حسنعلی میرزا طاب ثراه گوید

صبح عید که شد باغ وراغ عطرآمیز  
ز چاه دلو برون شد دو اسبه یوسف مهر  
سحاب گشت ز تقطیر ژاله گوهر بار  
بچنگ مطرب خوش نغمه ساز عشرت ساز  
هم از ترنم آن گوش هوش لحن آموز  
زمین چودکه صباغ گشته رنگارنگ  
دمن زرنگ شقایق چنانکه عرصه جنگ  
ابوالشجاع حسن شه که از نهنگ حسام  
تهمتنی که ز الماس گون بلارک او  
ز خاک دشت و غار و ز نشر خون عدوش  
ز رمح خطی او مصر و شام در زنهار  
فناي خوشه بخل ازچه از نوایر جود  
زمان عدل وی و جور باد در چنبر  
بگاه بزم هواخواه بذل او قانّان  
بنزد شوکت او چرخ در حساب طسوج  
زهی ز شکر شکر مذاق جان شیرین  
تو سنجری و تو را تاج آفتاب افسر  
ز خون خصم چه کاریزها که جاری شد  
ز خنجر تو چنان کاردین گرفته طراز  
سمند عزم تو را حلقه هلال رکاب  
شکفته رویی تو شکر آورد ز شرنگ

طرب بمجمره روح گشت عنبر بیز  
برغم اخوان در مصر چرخ گشت عزیز  
نسیم شد ز مسامات ابر بحر انگیز  
بدست ساقی گلچهره جام می لبریز  
هم از ترشح این ذوق عقل عیش آموز  
هوا چو طبله عطار گشته عنبر بیز  
ز خون خصم ملک زاده پلنگ آویز  
هزار دجله خون آورد بدشت ستیز  
هنوز عرصه کافردزست مرجان خیز  
گیاه سرخ دمد تا بروز رستاخیز  
ز تیغ طوسی او هند و روم در پرهیز  
بلای خرمن عمر از چه از بلارک تیز  
زمین ملک وی و خوف آب در پرویز  
بروز رزم لگدکوب قهر او چنگیز  
بنزد همت او بحر در شمار قفیز  
چنانکه از شکر افشانی شکر پرویز  
تو خسروی و تو را خنگ آسمان شبذیز  
ز بحر تیغ نهنگ افکن تو در کاریز  
که کعبه حسرت اسلام دارد از پاریز  
عروس بخت تو را ملک روزگار جهیز  
ترش جبینی تو حصرم آورد ز مویز



مرآنکه رخت برضوان کشد زدرگه تو  
 ز خنجر تو شود فتنه ازجهان زایل  
 بغیر سبزه تیغت که سرخ روست ز خون  
 دلت بگاه کرامت محیط لوءلوء زای  
 بعزم سیر ثریا اگر ز عرصه خاک  
 ز چار چنبر نعلش بنیم لحظه کند  
 دو هفته بیش که از اهتزاز باد بهار  
 بطیش جیش خزان اوج فوج موج سحاب  
 بسوی ملک ملکشه ز طوس موکب شاه  
 وزان سپس سوی ترشیز باره راند چنانک  
 شد از حلاوت الطاف شه ز شوری بخت  
 بفتح باره تربت دوباره باره شاه  
 کنون نوید بشارت رسد ز هاتف غیب  
 هماره تا که بم و زیر چنگ و بربط را  
 بزیر حکم تو بادا مخالفان را سر

چنان بود که به بتخانه رو نهد ز حجیز  
 بدان مثابه که رفع صداع از گشنیز  
 کسی ندیده شقایق برآید از شملیز  
 گفت بوقت سخاوت سحاب گوهرریز  
 زند بیهلوی یکران تیز تک مهمیز  
 فلک ملاحظه چار بدر در پرویز  
 هوای باغ شود مشک بیز و عطر آمیز  
 بدان صفت که بخوارزم لشکر چنگیز  
 نهاد رو چو الب ارسلان بعزم ستیز  
 بملک فارس اتابک بشهر مصر عزیز  
 مذاق خصم ترش روی تلخ در ترشیز  
 ز خاک ملک نشابور گشت گردانگیز  
 که ناگزیر عدو رو نهد براه گریز  
 گذر بود بنشابور و زابل و نیریز  
 ز مرز و بوم هری تا بساحت خرخیز

در ستایش مرحوم محمد شاه غازی گوید

کس مبادا چو من دلی زارش  
 از ره و رسم مردمی بکنار  
 باده پیما و رند و امرد باز  
 هرکجا عشرتی بطبع رمان  
 رنج نخلیست جان او برگش  
 روز تیره چو موی جانانش  
 سال و مه یار درد و اندوهش  
 دایم از حاصل نظر بازی  
 از هوس سر بسر چو بوتیمار  
 کس ندیدست در تمامی عمر  
 وین عجیتر کزین همه محنت

که بود باژگونه هنجارش  
 بسفه رائی اهرمن وارث  
 بیدلی پیشه عاشقی کارش  
 هر کجا محنتی پرستارش  
 درد پودیست جسم او تارش  
 بخت خیره چو خوی دلدارش  
 روز و شب جفت رنج و تیمارش  
 در جنونست گرم بازارش  
 باز بینی سقیم و بیمارش  
 جز تن ریش و ناله زارش  
 شادمانست و نیست آزارش



همه را دل بعشرت آرد میل  
هر دم از خود سری و خودرایی  
گه بیاد بتی سمن سیما  
گه بفکر مهی سهیل جبین  
زهره رویی گهی بچاه زرخ  
گه کمان ابرویی بتیر مژه  
الغرض هر دمی بخواهش وقت  
هر کجا شاهدیست شیرین کار  
کارها دارد او که نتوان گفت  
زیر هر پیچ او دو صد دغلاست  
باده و قمر و کوکنار و حشیش  
هر کجا نقش دلبری ساده  
جمله بر بوی ساغری باده  
چون سرینی درون شلواری  
حیله‌ها کرده رنگها ریزد  
ننشیند ز پای تا نکند  
وینک از بسکه معصیت کردست  
می ندانم براوچه خواهدرفت  
هم مگر موجب نجات شود  
شاه گیتی ستان محمد شه  
شاه غازی که چون مآثر دین  
رسم امنیت از میان برخاست  
همچنان بی‌مکاره است و فتن  
دودی از مطبخ عطای ویست  
تیغ او دوزخیست تفتیده  
تا جهانست شاه شاه جهان

جز دل من که غم بود یارش  
پا بدامی بود گرفتارش  
دیده گریان بود شمن‌وارش  
گشته بر رخ سرشک سیارش  
کرده هاروت و ش نگونسارش  
کرده نخجیر چشم بیمارش  
بنگری حالتی پدیدارش  
باشد از جان و دل خریدارش  
تا نبینی بنرم گفتارش  
چون کنی باز پیچ دستارش  
گرم از فعل اوست بازارش  
مات یابی چو نقش دیوارش  
فرش بینی بکوی خمارش  
دید کیک اوفتد بشلوارش  
تا بکوبد بثقبه مسمارش  
چون فرامرز بر سر دارش  
نیست در دل امید زنهارش  
باز پرسد عمل چو دادارش  
از گنه مدحت جهاندارش  
کاسمان بوسه زد بدربارش  
تا قیامت بماند آثارش  
هر کجا خنجر شرر بارش  
هر کجا خلق خلد اطوارش  
اینکه گویند چرخ دوارش  
پی تعذیب جان اشارش  
باد تائید آسمان بارش



در ستایش پادشاه جمجاه حامی دین نبی حجازی محمد شاه  
غازی طاب الله ثراه گوید

بدین معنی که از شادی بود هر روز نوروزش  
که هم هرروز بادش عیدوهم هرعید نوروزش  
خزینۀ رحمت یزدان روان طاعت آموزش  
اجل قصری خم ایوان نصرت تیغ کین توزش  
جمال چهره هستی ضمیر عالم افروزش  
دو گوشه او دو قطب وزه مجره جرم خورتوزش  
بگاه صید شیر آسمانرا بشکند یوزش  
کندشان پر هماندم باز تیغ گنج اندوزش  
بود چنگال عزرائیل شمشیر جهانسوزش  
بمغز نه فلک تا پر نشیند تیر دلدوزش  
بشاخ گاو و ماهی ساید از اوج فلک پوزش  
گر آن نه درشکم حرصش گراین نه برکتف قوزش  
بزایر ریخت هر زری که کان درکیسه مکنوزش  
هر آن نافه که در چینش هر آن شکر که درهوزش  
فلک فیروزه‌یی در خاتم اقبال فیروزش  
شود نوک سنان تا ناف گاو خاک مرکوزش  
برو کرد آشکارا سربسر آیات مرموزش  
الا صرفی حکایت تا ز ناقص هست و مهموزش  
همی هر روزی از روز دگر به بخت بهروزش  
که از انجم برو چیدست هر سو مهره دوزش  
که سوزد دوزخی را جان و دل برزاری و سوزش

مبارک باد هر عیدی بخسرو خاصه نوروزش  
شه گیتی محمد شه که رویش عید را ماند  
ذخیره عالم امکان دودست گنج بخشایش  
امل طفلی سر پستان رحمت کلک در پاشش  
ستون کاخ فیروزی سنان گردن افرازش  
کمان اوست چرخ و نقطه اوجش بود قبضه  
گه نخجیر نسرين فلک را بر درد بازش  
هزاران گنج را از جود د رآنی بپردازد  
بود مکیال میکائیل دست رزق بخشایش  
معاذالله اگر زی چرخ گردد ناوکش پُران  
بپشت شیر گردون فی‌المثل گر برزند مشتی  
زمین و چرخ شایستیش بودن بنده درگاه  
بسایل داد هر درّی کهیم در سینه مکنونش  
بمشکین خلق و شیرین نطق اوگویی جهان داده  
جهان ویرانه‌یی در ساحت اقلیم معمورش  
نهد آهسته رمح خویش اگر بر توده غبرا  
چنانش صدق بایزدان که قرآن با همه معنی  
الا نحوی روایت تا ز فاعل هست و مفعولش  
همی هر سالی از سال دگر به فال دلجویش  
الا تا هشتمین گردون بدوز لاعبان ماند  
بداندیشش چنان بادا قرین محنت و ماتم

در ستایش شاهزاده رضوان و ساده حسنعلی میرزا طاب الله ثراه گوید

پریشان خاطر از عشق گیسوی پریشان  
وگر شمشاد میخواهی ببین سرو خرامانش

ز چشم خون فرو ریزد بیاد چشم‌فتانش  
اگر خورشید میجویی نگه کن روی چون ماهش



بدوران هر کجا باشد دلی از غم بدرد آید  
قدش سروسر و عارض گل خطش سبزه است و لب غنچه  
شود شیرین کلامیها ز لعل دلکشش ظاهر  
سلامت را دعا گفتم ز شوق چشم بیمارش  
ز حیرانی گریبان را نمودم چاک تا دامن  
دل و دین برد پنهانی جمال آشکار او  
کمان ابروانش کرده در زه تیر مژگانرا  
بود چون روز شام با وصال روی چون ماهش  
توگویی خویشت را پابست مهر خویشتن خواهد  
بود آشفته چون حال عدوی پادشه مویش  
حسن شاه غضنفر فر نریمان مان اژدر در  
بفرمانش صبا و وحش و طیر و دیو و دام و دد  
بنای فتنه ویران گشت از آبادی عدلش  
بگاه کینه قارن چهره ننماید بناوردش  
بسوزد جان خصم از شعله تیغ جهانسوزش  
دهد خاک یلان برباد آب آتش تیغش  
چو در میدان سیاوش و ش نماید عزم گو بازی  
نتابد مهر تابان با ضیای بدر اقبالش  
بود در آستان چاکر هزاران همچو فغفورش  
شها گر شیر گردونت بروز رزم پیش آید  
فضای عالم جاهت بدانسان هست پهناور  
در آن روزی که چون کشتی زمین در لجه هیجا  
کشد برق سنان شعله برآرد رعد کوس آوا  
بیاویزد هوا چون کاوه نطع گرد از دامن  
فریدون وار گرز گاو سر را چون فرود آری  
وگر افراسیاب ترک گردد با تو کین آور  
وگر چوبینه و ش بهرام چرخ کینه آغازد  
نیی چون اردشیر بابکان کز طالع کرمی  
تو آن شیری که گر با هفتواد چرخ بستیزی

مرا دردی بود در دل که جز غم نیست درمانش  
بود خود گلشن خوبی چه حاجت سیربستانش  
همانا تنگ شکر هست پنهان در نمکدانش  
چو باران گریه سرکردم ز هجر لعل خندان  
چو دیدم کافتابی سر زده از چاک گریبان  
ره جان آشکارا زد اشارتهای پنهانش  
چسان یابد رهایی مرغ جان از زخم پیکانش  
شود چون شام روزم از فراق مهر تابانش  
که زنجیری بپا بنهاد زلف عنبر افشان  
بود خونریز همچون خنجر شه تیر مژگان  
که باشد در قلاووز سپه صد چون نریمان  
بدستش خاتم دولت چه نقصی از سلیمان  
نیاز سائلان کم شد ز انعام فراوانش  
بروز رزم بیژن روی برتابد ز میدان  
ببالد روزگار از فر اقبال جهانبان  
کند بر جنگجویان کار مشکل رزم آسان  
سر نه آسمان سرگشته بینی پیش چوگان  
نیارد ابر نیسان با عطای دست احسان  
بود چون پاسبان برادر هزاران همچو خاقان  
ز آسیب نهنگ تیغ خود بینی هراسان  
که باشد نه فلک چون حلقه بی اندر بیابان  
بود از صدمه باد مخالف بیم طوفان  
اجل ابری شود باران سهام کینه باران  
عمود آهنین پتک و سر بدخواه سندان  
شود مغز سر ضحاک تازی خرد باران  
تهمتن وار در ساعت بگیری تخت توران  
فرستی دو کدان و چرخه چون هرمز بایوان  
گریزند دو نوبت هفتواد از ملک کرمان  
ببندازی چولاش مرده اندر پیش کرمان



کشانی اشکبوست را اجل در برکشان آرد  
ترا تازی نسب اسبی بود آذر گشسب آسا  
زمین از چار نعل او ببالد بر فلک زان رو  
بعهد انتقامت گر بدرد شیر آهو را  
شها تا درفشان گردیده در مدح تو قآنی  
بقدر دانش خود می ستایید مر ترا ورنه  
ولی نبود عجب کز فَر اقبال همایونت  
الا تا دفتر دوران سیاهست از خط انجم  
دبیر بخت بنگارد چنان توقیع عمرت را

در ستایش وزیر بی نظیر جناب حاجی میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

فلک دوش از عروس خورتهی چون گشت دامانش  
شبه سان حقه بی گفتید و بپراکند درهایش  
من اندر کنج تنهایی ازین اندیشه سودایی  
که ناگه حلقه بردرکوفت شیرین شوخ دیرینم  
ز جا جستم دویدم در گشودم بازبستم در  
یکی مینای می بنهادمش در پیش ریحانی  
میی زانسان که چون لبریز بینی ساغری ازوی  
پس از نه جام می یا هشت یاده بیش یا کمتر  
کله پرتاب کرد از سر قبا بیرون نمود از بر  
ز شور باده در غم فرورفت آنچنان در غم  
همی هر لحظه مروارید میبارید بر دامان  
چنان هر لحظه خشم آلود برگردون نظر کردی  
چنانش از نوک هر مژگان چکید زهرجان فرسا  
گهی بر لب حکایت از مسیر تیر و بهرامش  
بگفتمش از چه مویی گفت ازین گردون گردنده  
جفاگاهی بر احرارش ستم گاهی بر ابرارش  
بمیزد موش بر زخم پلنگش تا چرا زینسان

که تا رستم صفت سازی قبا از تیر خفتانش  
که چون دردشت هیجا بادوش آری بجولانش  
که این را چارمه وان را مهی وان نیز نقصانش  
بسنگ دادخواهی بشکنی درکام دندانش  
بود خاقانی ایام و خاک فارس شروانش  
فرا تر بود شَأْن مصطفی از مدح حسانش  
رساند شعر بر شعرا بساید سر یکیوانش  
سجل و مهر مهر اوراق گردون فرد ملوانش  
که باشد از عبارات بقا انشای دیوانش

چو عمان چهره شد پردر زسیمین اشک غلطانش  
شب آسا زنگی خندید و بدرخشید دندانش  
که این دولاب مینایی چرا غم زاست دورانش  
کن تن یکتوده نسرینست و لب یکحقه مرجانش  
گرفتم دست و آوردم نشاندم صدر ایوانش  
میی زان سان که رنگ لاله بود و بوی ریحانش  
همه کان یمن پنداری و کوه بدخشانش  
چه داند حال مستی خاصه دربر هرکه جانانش  
بناگه صبح صادق سر زد از چاک گریبانش  
که خاطر شد زغم درهم چو گیسوی پریشانش  
چنان کز اشک غلطان رشک عمان گشت دامانش  
که گفتی خنجر و زوبین همی بارد ز مژگانش  
که گفتی ازدها خفتست اندر چشم فتانش  
گهی بر لب شکایت از مدار مهر و کیوانش  
که گویی جز بخت کینه ننهادند بنیانش  
نه آگه کس ز هنجارش نه واقف کس ز سامانش  
بود با شیر مردان گربه حیلت در انبانش



نگاری چون مرا داردهمی چون مهرومه عریان  
 همی هر دم زخون دل مرا نزلی نهی برخوان  
 چو بشنفتم برآشفتم بمژگان بس گهر سفت  
 بپاسخ گفتمش ای ترک ترک شکوه گواپرا  
 فلک آسیمه تر از ماست در محروسه هستی  
 جهانراقبض و بسط اندر کف انسان که ایزدرا  
 بچنگ انسان کامل را فلک گویی بود گردان  
 کتاب الله اکبر کز ظهور کثرت و وحدت  
 وجود مجمع البحرین انسانی بود کامل  
 صحیفه آفرینش را که مصحف نام از یزدان  
 مبین در عنصر خاکش بین درگوهر پاکش  
 مگو کز خاک ویرانست و نتوان دل درو بستن  
 بخاک اندر بود مخزون کنوز حکمت بیچون  
 یکی پیدا بود آدم که پیدا نیست اطرافش  
 ملک کبود که با آدم شمارد و هم همسنگش  
 بگفت انسان کامل زین قبل کایدون همی رانی  
 بگفتم صدر والا قدر روشن رای دریا دل  
 فلک فر میرزا آقاسی آن کز مبداء فطرت  
 بود در شخص او پنهان همه گردون و اجرامش  
 فراخای جهان بر شخص او تنگست از آن بینی  
 بلی قلزم بجوشد چونکه باشد خرد مجرایش  
 چه اعجازست ازین برتر که دریک طیلسان بینی  
 قضا تا شخص او آمد بگیتی غم خورد آری  
 وی از عالم غمین و عالم از وی شادمان آری  
 فلک گویی نمیداند حدیث حفت الجنه  
 چو خون دررگ بعرق سلطنت ساریست تا پیدش  
 سلامت بین واستغنا که ارنی گو نشد هرگز  
 نگوید چون سلیمان رب هبالی از ادب لیکن  
 خداوند اجهان با عنف ولطف کیست بیماری

که چون من مهرومه باد از لباس نور عریانش  
 که یارب غیر خون دل مبادا نزل بر خوانش  
 سپس رفتم فرو رفتم غبار محنت از جان  
 فلک یکذره بر ذرات عالم نیست سلطان  
 ازان هر شام بینی با هزاران چشم حیرانش  
 ز موجودی نیایی جلوه گر ز انسان کز انسانش  
 چنان گویی که کف میدان بود انگشت چو گانش  
 گهی قرآن لقب فرموده یزدان گاه فرقانش  
 که اطلاق وجوب آمد قرین قید امکانش  
 بجای بای بسم الله هم انسانست عنوانش  
 که ممکن نیست ادراکش که یاران نیست تبیان  
 نه آخر گنج نبود گنج جز در کنج ویرانش  
 از آنست ابرش گردون بگرد خاک جولانش  
 یکی دریا بود انسان که ظاهر نیست پایانش  
 فلک چپود که با انسان سراید عقل همسانش  
 کرادانی که در کف حل و عقل هردو گیهان  
 که در یک شبرنی پنهان کنوز بحر عمانش  
 نفخت فیه من روحی بشان آمد ز یزدانش  
 بود در ذات او مضمحل همه گیهان و ارکانش  
 گهی چون بحر جوشانش گهی چون شیر غضبان  
 بلی ضیغم بکوشد چونکه گردد تنگ میدان  
 جهان و هر چه دروی همچو جان در جسم پنهانش  
 خورد غم میزبان چون نیست خوان در خورد مهمانش  
 بود زندان بیوسف شاد و بیوسف غم ز زندانش  
 که چون دف میخورد گاهی قفا از چنگ دربان  
 چو جان در تن بجسم مملکت جاریست فرمانش  
 که عذر لن ترانی در رسد چون پور عمران  
 رسد بی منت خاتم ز حق ملک سلیمان  
 که بیم مرگ و امید بقا باشد ز بحرانش



بود قدرتو قسطاسی که آمد کفه افلاکش  
 ز آه سرد بدخواه تو مانا عاریت دارد  
 بهر باغی که بارد ابر جود گوهر افشانت  
 نگارند ار بلوح آبگینه نام حزمت را  
 اگر از گنج هستی یاوه گردد گوهر ذات  
 هوانج آن بر قضا مبهم کند ذات تو معلومش  
 خطاب و قهر تست آنکو صفت بیمست و امیدش  
 خداوندا شنیدم مرمرا احسان لقب دادی  
 کدامین فخر ازین برتر که گوید آصفی چون تو  
 الا تا نوش لطف نیست غیر از عیش تأثیری  
 عدویت زنده جاوید بادا چون خضریکن  
 خلالت را بود یکروز درگیتی بقا اما

در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده فریدون میرزا طاب الله ثراه گوید

نگار من که بود جایگاه در جاننش  
 نشیب مشک ختن راغ راغ نسرینش  
 نشان سیاهی خال از دل گنهکارش  
 سپید چهرهٔ سیمین چو رای دانایش  
 صفای روح منور صباح نوروزش  
 رخان چو جنت و قامت بجلوه طاووسش  
 همال روی لئیمست زلف پرچینش  
 رخ از طراوت سلطان باغ فردوسش  
 قدش که هر که در آفاق مست و مشتاقش  
 درم خریده غلامیست سرو آزادش  
 اگر بخنده درآید لب شکر خیزش  
 شکر شود چو شکر خورده تن پراز تابش  
 عسل بسان عسل خورده می‌مزد انگشت  
 شقایقی که نباشد نظیر در باغش

بود حلم تو میزانی که جو سنگست شهلانش  
 هر آن سرما که گیتی هست در فصل زمستانش  
 همه شاخ زبرجد روید از برگ ضمیرانش  
 نیارد کس شکستن با هزاران پتک و سندان  
 دوعالم و آنچه در ملک دوعالم نیست تاوانش  
 هرآنچ آن بر قدر مشکل کندرای تو آسانش  
 رضا و خشم تست آنچ آن لقب خلدست و نیرانش  
 بلی حسان بود هرکاو تو بگزینی ز احسانش  
 محمد شه محمد هست و قاآنیست حسانش  
 الا تا زهر قهرت نیست غیر از مرگ درمانش  
 مکان پیوسته اندر گاز شیر و کام ثعبانش  
 چنان روزی که باشد روز خمسین الف یک آنش

عقیق را بجگر خون کند دو مرجانش  
 فراز برگ سمن باغ باغ ریحانش  
 فزون درازی زلف از شب زمستانش  
 سیاه طرهٔ مشکین چو روز نادانش  
 شمیم موی معنبر نسیم نیسانش  
 لبان چو کوثر و گیسو بخدعه شیطان  
 مثال خلق کریمست روی تابانش  
 لب از حلاوت خلاق آب حیوانش  
 لبش که هرچه در ایام محو و حیرانش  
 بخون طپیده شهید نیست لعل رخشان  
 وگر بجلوه درآید رخ پری سانش  
 پری شود چو پری دیده دل پریشان  
 ز حسرت لب شیرین شکر افشان  
 جواهری که ندارد همال درکانش



هنودوار یکی داغدار رخسارش  
 روایتی بود از لب رحیق مختومش  
 دو زلف از بر چهرش بحلقه چوگان‌وار  
 بحسن دلبری و شاهی و رعنائی  
 جز اینقدر بنکویی کش نبیند عیب  
 کند بخیلی با من بوصل خود ارچه  
 جم زمانه فریدون راد آنکه سپهر  
 مؤیدی که پی امن ملک و رامش خلق  
 نشانه‌ی گهر از گفت گوهر آمودش  
 کمینه بنده درگه هزار چپالش  
 تشبیهی بود از حلم کوه الوندش  
 کمین سلاله‌ی از لطف هشت فردوش  
 ثای اوست عروسی که دهر کابینش  
 دلیل‌تر بود از خاک جسم بدخواهش  
 غساله‌ی بود از نطق جوی تسنیمش  
 نهان بصدر اکابر چو قلب اوصافش  
 از آن شهاب منور که شمع خرگاهش  
 زمانه کبود؟ فوجی ز خیل خونریزش  
 نتیجه امل از همت جهانگیرش  
 زمین وهرکه بر او خادمی ز درگاهش  
 فلک چه باشد خوانی گشاده درکاخش  
 سپهر در شب تاری بساالی ماند  
 نه پیل اگرچه ز خنجر چو پیل خرطومش  
 ز بسکه صولت اژدر بروز ناوردش  
 نظیر ابر بود چونکه جای برگاهش  
 تو گویی آنکه جحیمست در دل دریا  
 بروز وقعه ز بس موج خون برانگیزد  
 طناب گردن خصمست خام پرتابش  
 غبار معرکه چرخست و آفتاب ملک

یهودوار یکی جزیه بخش دندانش  
 حکایتی بود از رخ شقیق نعمانش  
 مرا چو گوی سراسیمه دل ز چوگانش  
 تمام عالم بینی بزیر فرمانش  
 که اندکیست بعشاق سست پیمانش  
 رخی گشاده بود چون کف جهانباش  
 نماز آرد بر خاکپای دربانش  
 خدای کرد در اقطاع ملک سلطانش  
 نمونه‌ی شکر از نطق گوهر افشانش  
 کهنه چاکر ایوان هزار خاقانش  
 ترشحی بود از جود بحر عمانش  
 کهن شراره‌ی از قهر هفت نیرانش  
 سرای اوست بهشتی که چرخ رضوانش  
 عزیزتر بود از چشم خاک ایوانش  
 سلاله‌ی بود از خلق باغ رضوانش  
 روان بجشم ممالک چو روح فرمانش  
 از آن سپهر مدور که گوی میدانش  
 ستاره چبود؟ موجی ز سیل احسانش  
 سلاله اجل از خنجر سر افشانش  
 سپهر و هرچه دراو چاکری در ایوانش  
 قمر چه باشد نانی نهاده بر خوانش  
 که جور او ز گهر پر نموده دامانش  
 نه شیر اگر چه ز صارم چو شیر دندانش  
 گمان بری که پر از ازدهاست خفتانش  
 همال ببر بود چون مکان بیکرانش  
 درون چنگ چو بینی حسام برانش  
 بتیغ تیز تشبه کنی بطوفانش  
 عقاب وادی مرگست تیر پرانش  
 سهیل چرخ بکف خنجر درخشانش



زهم بریزدش ار آسمان بود خصمش  
 صفات اوست محیطی که نیست پایانش  
 بهر چه عزم کند تابعست گردونش  
 زبان خامهء مرگست نوک شمشیرش  
 زرای روشن او صبح اگر نگشته خجل  
 جهان دلیست که کردار او بود روحش  
 بگاه رزم لقب ضیغم زره پوشش  
 بنان اوست محیطی که جود امواجش  
 بیک اشاره مسخر بود نه افلاکش  
 چو ملک پارس اگر باشدش دو صد کشور  
 بملک پارس ننزد که کمتر از شبریمست  
 بزرگوار امیرا تویی که قانسی  
 چنانش بوی می مهتر ازدهان آید  
 اگر بتارک او صد هزار پتک زنند  
 نه با ولای تو بیم از هزار شمشیرش  
 نه از تو فکر گسستن بهیچ نیرنگش  
 بدین خلوص و ارادت که نیست مانندش  
 نه آفتاب که خوانی بسخره هم چشمش  
 نه گوهرست و نه درهم که تا زفرط کرم  
 بیک اشاره توان برگزید ز امثالش  
 همیشه تا که زمین استوار اوتادش  
 رواق مجد تو بادا منیع بنیادش

بمه فرازدش ار خاک تهنیت خوانش  
 جلال اوست سپهری که نیست پایانش  
 بهر چه حکم کند بنده است گیهایش  
 رسول نامهء فتحست پیک پیکانش  
 دریده است ز حسرت چرا گریبانش  
 سخن تنیست که گفتار او بود جانش  
 بوقت بزم صفت قلزم سخندان  
 سنان اوست سحابی که مرگ بارانش  
 بیک نظاره مسلم بود دو گیهایش  
 عطیه بیست ز گیهان خدیو ایرانش  
 بچشم ساحت ایران و ملک تورانش  
 روان بمهر تو هست از ازل گروگان  
 که می نیارد کردن ز خلق پنهانش  
 بیمن مهر تو سختست تن چو سندان  
 نه با رضای تو باک از هزار پیکانش  
 نه از تو رای بریدن بهیچ دستان  
 بدین صفا و عقیدت که نیست پایانش  
 نه روزگار که دانی بطعنه همسانش  
 کند عطای تو با خاک راه یکسانش  
 بیک نظاره توان بر کشید ز اقرانش  
 هماره تا که فلک پایدار ارکانش  
 سرای قدر تو بادا وسیع بنیانش

در ستایش مرحوم مبرور میرزا ابوالقاسم همدانی ذوالریاستین فرماید

ما ماهیست در مشکو که مشکین زلف پرچینش  
 بتی دارم که بر سوری بود یک باغ ریحانش  
 هوای باده گرداری ببوس آن لعل میگونش  
 بهشتی هست بس خرم که یکشهرست رضوانش

بهر تارست صدتبت بهرچینست صد چینش  
 مهی دارم که برطوبی بود یک راغ نسرينش  
 شمیم نافه گر خواهی ببوی آن جعد مشکینش  
 عروسی هست بس زیبا که یک ملکست کابینش



زبس شیرین زبان گویی طرب خیزست دشنامش  
 بعمان طعنه گو محفل ز لعل گوهر آمودش  
 رخس ماهی بود رخشا که ریحانست جلبابش  
 قدش سرویست بارآور که آمد بار خورشیدش  
 مرا با آنچنان قد باغ نفریبد بشمشادش  
 شکرخیزد دمام تنگ تنگ از لعل جانبخشش  
 تو گویی نعت دستور جهان دادند تعلیمش  
 نتاج مجد و تاج نجد ابوالقاسم که از تابش

ز بس دلکش بیان مانا روان بخشست نفرینش  
 به تبت خنده زن مجلس ز جعد عنبر آگینش  
 خطش مشکی بود بویا که کافورست بالینش  
 خدش گنجیست جان پرور که باشد مارتینش  
 مرا با آنچنان خد چرخ نشکاید پیروینش  
 گهر ریزد پیایی بار بار از کام نوشینش  
 تو گویی مدح سالار جهان کردند تلقینش  
 بر از آینه گیتی نما رای جهان بینش

## المطع الثانی من هذه القصیده

فلک ژاژست هنجارش جهان زشتست آیینش  
 بلی گردون بجزدانا گدازی نیست هنجارش  
 خسی کش مکر ابلیسی فلک را قصد مقدارش  
 اگر مهموم نادانی مر آنرا فکر تفریحش  
 اگر در دفتر تقسیم عسری قسم نادان را  
 وگر در مقسم تقدیرالفنی بهره دانا را  
 گر از رنج فریسیموس ناساید دمی دانا  
 وگر از خارش است ابلهی بر خویشتن پیچد  
 ولیکن باز پژمانست ازو نادان که ناساید  
 نه بینی لولی کرمان که دلش از سبعه الوان  
 رخس شد چون دل فرعون و موسی وار از موسی  
 بنسبت چون زبان قوم موسی کند شد موسی  
 توان افسار استر ساخت نک از موی رخسارش  
 اگر باید ندارد هیچ دانا قصد تکریمش  
 ز بس گندیده و ناپاک و زشت و تیره و مغتم  
 بود با خصم دستورش چوزین رونسبتی حاصل  
 مفرّ ملک و فرّ ملک ابوالقاسم که از رفعت

هم آن مهرخسان کیشش هم این کین کسان دینش  
 بلی گیتی بجز نادان نوازی نیست آیینش  
 کسی کش فکر ادیسی جهانرا عزم تهجینش  
 اگر مسرور دانایی خود این رای تحزینش  
 بتصحیفی و تضعیفی نماید عسر عشرینش  
 کشد فی الحال از تلبیس بر سر خط ترقینش  
 چنان فردش فرو ماند که پندارند عنینش  
 ز خط استوا نیمور سازد بهر تسکینش  
 جعل گر خرمی سوری فرستی جای سرگینش  
 گزایانست و درجان بویه کشکین سیرینش  
 بهر مه عسری افزایش بمیقات ثلاثینش  
 ز بس بسترد از رخسار موی همچو زوبینش  
 توان پابند کردن بافت نک از پشم پایینش  
 وگر میرد نیارد هیچ عاقل رای تکفینش  
 تو پنداری دهان خصم دستورست تسعینش  
 بهر کاو مادح صدر جهان فرضست تهجینش  
 بود اقبال او ویسی که گیهانست رامینش



## مطلع الثالث

همانا فصل تابستان سرآمد عهد تسعینش  
 چو پَر باز بود اسپید روز از روشنی آوخ  
 فلک از ابر ایدون آبنوسی گشته خورشیدش  
 قمر بدگوهری رخشا که گردون بود عمانش  
 بگام اندر کشید این راز مین از بیم بدگوش  
 مرآن کانون که مهرافروخت در مرداد و شهریور  
 مرآن دراعه سندس که بیضا دوخت در جوزا  
 مرآن بارانی قاقم که خود آراست در سرطان  
 مرآن آتش که شید افروخت اندر بیشه ضیغم  
 زره سازد ز آب برکه باد و می نپاید بس  
 توگویی تخم بید انجیر خور دست ابر آبانی  
 نک از باد خزان برگ رزان لرزان تو پنداری  
 مکان جود و کان جود ابوالقاسم که درسینه  
 مخمر ز آب و خاک و باد و نارستش بدن اما  
 گر از گردون سخن رانی بود شوکت دوچندان  
 بیان او که با آیات فرقانست توشیحش  
 مکن بوجهل سان ای حاسد بدگوی انکارش  
 بکاخ اندر کهین شبری فضای هند و بلغارش  
 فنا رنجی بود محتوم و لطف اوست تدبیرش  
 بسردست آورد هرکه نظر بر روی محتاجش  
 بلی پژمان اگر بخشد خراج چین و سقلابش  
 بدّر و گوهر آمودست نثر نثره مانندش  
 چو سحبان العرب شود دمان سوزد تصانیفش  
 محیطی هست جود او که ممکن نیست تقدیرش  
 بوهمش گر بیمایی خجل گردی ز تشخیصش  
 ندانی نیل و طوفان را بود خود پایه زان برتر  
 ازو چون منحرف شد خصم لازم طعن و توبیخش

که مایل شد بکفه شب ترازو باز شاهینش  
 که ابر تیره تاری تر نمود از چشم شاهینش  
 چمن از باد ایدر سندروسی گشته نسرينش  
 سمن بد عنبری بویا که هامون بود نسرينش  
 بابر اندر نهفت آنرا فلک از چشم بدبینش  
 عیان در آسمان دود از چه در آبان و تشرینش  
 باکسون وش سحاب ایدر جهان راعزم تردینش  
 بقندزگون غمام اینک فلکرا رای تبطینش  
 ز آب ابر اینک آسمانرا قصد تسکینش  
 که در هر خرگهی روشن شود نیران تفتینش  
 که از رشح پیایی ظاهرست آثار تلینش  
 فلک در حضرت صدر جهان کردست توخینش  
 نهان چون کین اهل کفر مهر آل یاسینش  
 حیا آتش وفا نارش رضا بادش عطا طینش  
 ور از عمان سمر خوانی بود همت دو چندینش  
 کلام او که با اصوات داودست تضمینش  
 مکن جالوت وار ای دشمن بدگوی تلحینش  
 بگنج اندر کمین فلسی خراج چین و ماچینش  
 قضا گنجی بود مکتوم و جزم اوست زرفینش  
 بپا چشم افکند هرکه گذر در کوی مسکینش  
 بلی غمگین اگر بدهد منال روم و سقسینش  
 بمشک و عنبر آکندست شعر شعری آیینش  
 چو حسان العجم بیند روان شوید دواوینش  
 جهانی هست جاه او که یاران نیست تخمینش  
 بفهمش گر بینگاری کسل مانی ز تعیینش  
 که پیمایی بباع یام و صاع ابن یامینش  
 چنان چون منصرف شد اسم واجب جروتنوینش



زهی فرخنده آن دیوان که نام اوست عنوانش  
 وثاق او بستانی که هفت اجرام اطفالش  
 نه انبازست در هوش و کیاست پور قحطانش  
 بلی آن روضه مینو مشاکل نیست رضوانش  
 بعالم گر درون از عالم افزون نی عجب ایرا  
 بنزدش چرخ صفری لیک از چرخش فزاید فر  
 خهی قدر تو کیالی که گردونست مکیالش  
 جهان مقصوره ویران زسعی تست تعمیرش  
 جلال تست آن خرگه که اجرامست اوتادش  
 فلک نهمار دون پرور سزانی با تو تشبیهش  
 عنودی کز تورخ تابد بدوزخ قوت زقومش  
 ز فرت قرآن دارا که فرمان بر ممالیکش  
 غیاث الملک و المله فلک فر حشمت الدوله  
 جهان آشفته دل روز نبرد از برق صمصامش  
 عطای اوست آن مطبخ که مهرآمد عقاقیرش  
 چو برختلی گذارد کام باج آرند از رومش  
 بزنگ اندر زلازل چونکه برعارض بود زنگش  
 بگاه کینه حدادی که البرزست فطیشش  
 بنطع رزم هربیدق که از مکمن برون راند  
 چو در کین طلعت افروز دنیایش گوی خراش  
 بصولت پیل کوشنده بدولت نیل جوشنده  
 گرفتم خصم رویین تن سرودم حصن رویین دز  
 یکی شیرست آتش خوی و آهن دل که درهیجا  
 چوگاه کینه لشکر بر سما شور هیاهویش  
 کم از برفینه پیلی صد هزاران ریو و رهامش  
 پدرش آن گرد عمان بخش گردون رخس دولتشه  
 برفت و ماند ازونامی که ماند تا جهان ماند  
 برفت و ماند ازو پوری که پیر عقل را قائد  
 نیاش آن خسرو صاحبقران کز فره ایزد

خهی پاینده آن ایوان که نقش اوست آذینش  
 رواق او گلستانی که نه افلاک پر چینش  
 نه همرازست در فر و فراست ابن یقطینش  
 بلی این دوحه طوبی مشابه نیست یقطینش  
 که نون یکحرف در صورت ولی معنیست خمسینش  
 ز یکصفر آری آری پایه گردد سبع سبعینش  
 زهی فر تو میزانی که گیهانست شاهینش  
 زمان معشوقه عریان ز فر تست تزیینش  
 شکوه تست آن صفه که افلاکست خرزینش  
 جهان بسیار کین گستر روانی باتو تزکینش  
 حسودی کز تو سرپیچد بنیران سجن سجینش  
 ز بختت بخت آنخسرو که سلطان بر سلاطینش  
 که بر نه چرخ و هفت اختر بود نافذ فرامینش  
 سپهر آسیمه سرگاه جدال از بانگ سرغینش  
 سخای اوست آن مصنع که چرخ آمد طواحینش  
 چو از هندی زداید زنگ ساو آرند از چینش  
 بچین اندر هزاهز چونکه برابر وفتد چینش  
 بوقت وقعه قصابی که مریخست سکینش  
 برد در ملک بدخواه و بخشد فر فرزینش  
 چو برزین قامت افراز دستایش جوی برزینش  
 نه بل صولت دوچندان نه بل دولت دوچندینش  
 زبون دیوانه بی آتش نگون ویرانه بی اینش  
 نماید خشک چوبی در نظر بهرام چوبینش  
 چو وقت وقعه موکب برسها بانگ هیاهینش  
 کم از گرگینه شیری صد هزاران گیو و گرگینش  
 که با این فر و مکت آسمان میکرد تمکینش  
 زهی احسان که تا روز جزا باقیست تحسینش  
 تبارک آن پدر کز فر و دانش پور چونینش  
 روان چونانکه جان و جسم فرمانبر خواقینش



بجیش اندر چو روبین صد هزاران نیونوئیش  
 بخنجر حنجر سنجر بزوبین نای زوبینش  
 نهد بر آستان از بهر خدمت روی رویینش  
 چو بر یکران نماید روی و آرد پای برزینش  
 چو بر باد بزمین یابی یکی سوزنده برزینش  
 فلک باخام این خسرو چرا بالده تنینش  
 ز فضل آن فایده یابش زبذل این زایده چینش  
 که صدخور باستین دارد نهان رای جهان بینش  
 امل آسوده از مهرش اجل فرسوده از کینش  
 ز رای اوست شرع احمدی نافذ قوانینش  
 کلامش کز براعت طعنه بر بیضا و پروینش  
 تو گویی نطق عیسی بوده قوال مضامینش  
 وگر ملکت شود لاغر ز عزم اوست تسمینش  
 بلاغت کیست فرهادی که کلک اوست شیرینش  
 در اثبات رشاقبت بس بود ابیات رنگینش  
 نبرد مرتضی جویی ببین آثار صفینش  
 دو نقصانست پنهانی که ناچارم ز تبیینش  
 نه تکراری که دیوان را رسد نقصان ز تدوینش  
 که باشد بیمی از غماز و باکی از سخن چینش  
 شکر تب خیز و دانا ناگریز از طعم شیرینش  
 پلاسین پوشد آنکو نیست سنجاب و پرندینش  
 پس از روزی دو بتوانم بدین تدبیر تکوینش  
 که رانم طبع را کاین لفظ شایسته است بگزینش  
 که حسان العجم احسنت گوازا خاک شروینش  
 زهی شایسته تبیانش خهی بایسته تقنینش  
 نگارش گه ز نیسانش گزارش گه ز تشرینش  
 بگیهان سب و تقریعتش بگردون دم وتلعینش  
 گهی بردم زحشمت شه دعاو درد دل آمینش  
 گهی از ذکر حشمت شه زعسرت لثغه درشینش

بکاخ اندر چو روبین صد هزاران گرد نویانش  
 ز شوق جان فشانی در صف هیجا دهد بوسه  
 زند باراستان از بهر طاعت رای چپپالش  
 چو زی ایوان نماید رای و سازد جای بر صدرش  
 چو بر عرش برین بینی یکی فرخنده جبریلش  
 ملک با خوی این دارا چرا نازد با خلاقش  
 ملک کی با ملک همسر فلک کی با کیا همبر  
 فلک گر بالده از هوری ملک نازد بدستوری  
 سمی مصطفی آن صاحب صاحب لقب کامد  
 زحزم اوست دین ایزدی جاری تکالیفش  
 بیانش کز رشاقبت پایه بر جوزا و عیوقش  
 تو گویی کلک مانی بوده نقاش عباراتش  
 اگر دشمن شود فربه ز کلک اوست تهزیش  
 فصاحت چیست مجنونی که لفظ اوست لیلایش  
 در اشعار بلاغت بس بود اشعار شیوایش  
 مقام مصطفی خواهی بخوان اخبار معراجش  
 وزیرا صاحب صدر درین ابیات جان پرور  
 یکی در چند جا تکرار جایز در قوافیش  
 یکی در چند شعرا یطای نه ایطایی چنان روشن  
 نپنداری ندانستم بدانستم نتانستم  
 وگر برخی قوافیش خشن نشگفت کز فاقه  
 قوافی نیست کژدم تا دوخشت تر نهم برهم  
 قوافی را لغت باید لغت را من نیم واضح  
 زهی حسان سحر آرای سحرانگیز قاتانی  
 تبارک از عباراتش تعالی ز استعاراتش  
 حکایت گه ز جانانش شکایت گه ز دورانش  
 ز جانان مدح و تعریفش ز آبان وصف و توصیفش  
 گهی بر لب ز بوالقاسم ثنا و بر رخ آزرش  
 گهی از یاد دولتشه ز محنت لکنه در دالش



که از صاحب ثنا گفتن ولی با شرم بسیارش  
 گهی در شعر گفتن آنهمه اصرار و تعجیلش  
 گهی عذر قوافی خواستن وانطور تبیانیش  
 کنون از بارور نخل ضمیرم یک ثمر باقی  
 دو مه زین پیش کم یا بیش بودم چاکر میری  
 مرا با خواجه تاشی دیو دیدن داد آمیزش  
 ز می آمده اندر آستان هرشب صراحیش  
 گهی از بی نبیزی کیک وحشت در سراویلش  
 چو جوکی موی سر انبوه و ناخنهای دست و پا  
 اگر لاحول پاس من نبودی حافظ و حارس  
 بمن چو دیودر ریمن ولی من از شرش ایمن  
 نهانی خواجه با او رام چونان نفس با شهوت  
 ضرورت را بریدم زو که تا در عرصه محشر  
 خلاف امر یزدان بود و شرع پاک پیغمبر  
 گرفتم خواجه کوثر بود کوثر ناگوار آید  
 ازین پس ماح پیغمبر و دارای دورانم  
 الا تا آب نبود کار جز ترطیب و تبریدش  
 ملک پیوسته با چرخ برین انباز او رنگش

که از هریک دعا گفتن ولی با قصد تأمینش  
 گهی در شعر خواندن اینهمه انکار و تهدینش  
 گهی برد امانی بافتن وان طرز تضمینش  
 همایون باد نخلی کاین رطب باشد پساچینش  
 که کوه بیستون را رخنه برتن از تبرزینش  
 که صحن چهره قیرآگین بدی ازرای ثارینش  
 به بنج آلوده اندر آستین هر دم معاجینش  
 گهی از بی حشیشی سنگ محنت در تساخینش  
 دراز و زفت و ناهنجار چون بیل دهاقینش  
 ز شب تا چاشتگاه نهمار گاندی شیاطینش  
 بلی چون مهر نورانی کرا یارای تبیطینش  
 ولی وحشت زمن چون معده از حب السلاطینش  
 بپیوندم ابا پیغمبر و آل میامینش  
 رضای خواجه یی چونان که چونین رسم و آیینش  
 چو آمیزش بغساقش چو آرایش بغسلینش  
 که ستوارست پیغمبر زدارا ملت و دینش  
 الا تا نار نبود فعل جز تجفیف و تسخینش  
 کیان همواره با مهر فلک همراز گرزینش

در ستایش اسدالله خان شیرازی و تخلص در نعت سید انبیاء

صلی الله علیه و آله

چه ماه بود که از بام خانه کرد طلوع  
 بچشم صورت و معنی توان مشاهده کرد  
 مرا ز هر چه در آفاق طبع مستغنی است  
 ولوع تشنه بآب ارچه اختیاری نیست  
 ترا لبیست چو چشم بخیل تنگ و مرا  
 عنان سیل توانیم تافتن بشکیب  
 علاج هر چه در آفاق ممکنست ولی  
 نظر ز صید غزالان دشت عشق بیپوش

که کرد از پی تعظیمش، آفتاب رکوع  
 کمال قدرت صانع در اینچنین مصنوع  
 ولی بعشق تو چون تشنه ام بآب ولوع  
 مرا بعشق تو اینک باختیار ولوع  
 برو دو چشم بخیلی نمیکند ز دموع  
 عنان گریه نیاریم تافتن ز هموع  
 علاج چشمه چشم نمیشود ز نبوع  
 اذا الخوادر فیها عن المهابة تروع



شمیم عنبر از آن زلف مشکبیز آید  
 اذا اراک یغنی الفؤاد من طرب  
 کند دو چشم تو با ما بجای ناز نیاز  
 چه معجزست ندانم بزلف مفتولت  
 چه شد که فتنهء بیدار چشم فتانت  
 زمین و هر که بر او خادمند و او مخدوم  
 بشکل عقرب جراره پیست شمشیرش  
 بود بدعوی آجال حجتی قاطع  
 درون عالم امکان وجود کامل او  
 خیال سطوت او خصم را بدرّ دل  
 ز چین ابروی قهرش عدو کند فریاد  
 بود بدهر زهر عصر عصر او ممتاز  
 اگر چه از سخط روزگار دون پرور  
 ولی هنوز ز بیم زبان خنجر او  
 بصیرت نیست مراو را بچشم سر که بر او  
 سخنوران سپس مدحت خداو رسول  
 بحلم و همت او کوه و کان قرین نکنم  
 بکوه قاف برابر چسان نهم قیراط  
 زهی ملک سیری کز کمال قوت نفس  
 زبان بوصف تو قاصر چو در بهار بهار  
 چو خصم فاعل کین تو گشت رفعش کن  
 نیاز نیست بتعریف جود دست ترا  
 شهان ملک سخن را بحضرت تو نیاز  
 ز هر کرانه بکاخ تو کرده اند نزول  
 بزرگوارا دارم طمع که برهانند  
 تو دانی اینکه بزرگان این دیار از شعر  
 بخاکپای عزیزت هنر چنان خوارست  
 مرا ز شعر همان منفعت که دهقانرا  
 عجب تر آنکه کسی جز تونی که بشناسد

بعنبرین خطش آن زلف شدمگر مشموع  
 کان حمامة بان علی الاراک سجوع  
 بلی زمست نباشد عجب خضوع و خشوع  
 که خاطر من ز پریشانش بود مجموع  
 بعهد خسرو آفاق کرده قصد هجوم  
 جهان و هر چه در او تابعند و او متبوع  
 که جان نمیرد از زهر قهر او ملسوع  
 ولیک رشتهء آمال خصم ازو مقطوع  
 چنان غریب نماید که دل درون ضلوع  
 بحیرتم که چه بر خصم می رود ز وقوع  
 بر آن صفت که ز دیدار ماه نو مصروع  
 چنانکه عید ز ایام و جمعه از اسبوع  
 سواد دیدهء حق بین او بود مفلوع  
 بوقت وقعهء رود رود خون چشم دروع  
 نهفته نیست یکی نکته از اصول و فروع  
 بنام نامی او نامه را کنند شروع  
 که هیچ عذر نباشد درین خطا مسموع  
 ببحر ژرف مقابل چسان کنم ینبوع  
 چو سالکان مجرد گرفته پیشه قنوع  
 جهان ز عدل تو خرم چو در ربیع ربوع  
 بحکم قاعدهء کل فاعل مرفوع  
 که خود معرف خودگشته از کمال شیوع  
 مهان بزم هنر را بدانش تو بخوع  
 ز هر کناره بقصر تو جسته اند هبوع  
 عنایت توام از کید روزگار خدوع  
 چنان رمند که زاهد ز فعل نامشروع  
 که مال درکف فیاض و زر بچشم قنوع  
 بخشک سال ز کشت زمین نامزروع  
 قشور را ز لباب و نجیع را ز نجوع



اگر بچون تو کریمی کنم شکایت حال  
 نه سفله طبع بود بخردی که بهر معاش  
 کمال سفلگی آنرا بود که شام و سحر  
 گهی ز بهر خوش آمد شود دخیل بخیل  
 غرض ببزم خداوندگار من بگذر  
 پس از سلام ز من بازگو بحضرت او  
 تویی که میکنی از یک نظاره قلع جنود  
 تویی که دشمن مال خودی ز فرط نوال  
 تویی سکندر وجود تو هست آب حیات  
 بنزد خلق عزیزست زر بنزد تو خوار  
 ز بهر جود تو زانرو مهان هفت اقلیم  
 نه در دیار تو جز بحر و کان کسی مظلوم  
 مرا چو خویش شماری مگر ز غایت لطف  
 بلی ولوع نیم از غنای طبع ولی  
 قناعتست پسندیده نزد اهل هنر  
 نه عاملم که مرا مایه زانتفاع عمل  
 منستم و هنری کان درین دیار بود  
 حدیث فضل نپرسد ز من کس آنگونه  
 ز بیم دادن فلسی چنان نفور از من  
 کنون یکی ز دو مقصود من ز لطف برآر  
 نخست آنکه نوازی مرا و نپسندیم  
 بشرط آنکه چو حربا بشب ندارم پاس  
 وگر بچشم تو خوارم چو سیم و زر مگذار  
 مرا اجازهء ری ده مگر بهمت شاه  
 عنان بمدح پیمبر گرای قانانی  
 شهنشهی که ز روز الست لفظ وجود  
 بنام ختم رسل ختم کن سخن که خدای

مرا مگوی حریص و مرا مگوی هلوع  
 برآستان کریمان کشد نفیر ز جوع  
 کند بدونان بهر دونان ز جوع رجوع  
 گهی ز روی تملق کند رکوع و کوع  
 ز من سلام رسانش بصد خضوع و خشوع  
 که ای ز خشم تو کودک ببطن مام جزوع  
 تویی که میکنی از یک اشاره بیخ قلع  
 از آن بخلق مفیضستی و بخویش منوع  
 همه چو خضر ازو بهره یاب و خود ممنوع  
 چو کذب پیش عدول و خطا بنزد و زوع  
 بدرگه تو گرایند از بلاد شوع  
 نه در زمان تو جز سیم و زر تنی مفعوع  
 که می نخواهیم از بهر کسب مال ولوع  
 بحد خویش بود هر سجیتی مطبوع  
 ولی نه چندان کز جان طمع شود مرفوع  
 نه زارعم که مرا بهره ز ارتفاع زروع  
 چنان کساد که در تاب آفتاب شموع  
 که جاهلیین عذر جریره از مخلوع  
 که عاملین ولایت ز حاکم مقلوع  
 بشکر آنکه خدایت بخلق خواست نفوع  
 درآب و آتش قلب حریق وعین دموع  
 که کی نماید از مشرق آفتاب طلوع  
 که خوارتر شوم از کثرت سؤال قنوع  
 سپاه حادثه و جیش غم شود مدفوع  
 که آفتاب سعادت عیان شود ز نقوع  
 شدست از پس فرخنده ذات او موضوع  
 ازو رسالهء ابداع را نمود شروع



در ستایش طاق و رواق مطهر و منور امام ثامن ضامن السلطان  
علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية والثناء گوید

زهی بمنزلت از عرش برده فرش تو رونق  
تویی که خاک تو با آب رحمتست مخمّر  
چو دین احمد مرسل مبانی تو مشید  
ز هرچه عقل تصور کند فضای تو اوسع  
ز آستان تو حصن نیست نه سپهر معظم  
کدام مظهر بیچون بود بخاک تو مدفون  
حصانت تو بر از صد هزار حصن مشید  
ز بس رفیعی و محکم ز بس منیعی و معظم  
چنان نماید سرگشته در فضای تو گردون  
بنزد نزهت تو نزهت بهشت مضیع  
ز صد یکی نتواند حدیث وصف تو گفتن  
چو بر فرود سپهر برین که پرده نیلی  
سپهر را بشکافد زهم تجلی نورت  
چه قبه‌یی تو که گر رفع پایه تو نبودی  
چه بقعه‌یی تو که نبود بهای یک کف خاکت  
چه سده‌یی تو که در ساحت توهست هماره  
چه کعبه‌یی تو که اینک ز بهر طوف حریمت  
کدام کاخ همایونی ای عمارت میمون  
کدام بقعه میمونی ای بنای همایون  
کدام آیت رحمت بساحتت شده نازل  
تویی که خاک تراهمچو تاج از پی زیور  
تویی که چرخ ترنجی درین سرای سپنجی  
چنانکه هوش بسر فیض بافضای تو منضم  
ز بهر حفظ فضایت قضا ز روز نخستین  
اگر بطور تجلی کند فروغ فضایت  
بسر سپهر برین را بود هوای پریدن

زمین ز یمن تو محسود هفت کاخ مطبق  
تویی که فیض تو بافر سرمدست ملفق  
چو شرع حیدر صفدر قواعد تو موثق  
ز هر چه وهم تخیل کند بنای تو اوثق  
ز خاکروب تو گردیست هفت کاخ مروق  
که از زمین تو خیزدهمی خروش انا الحق  
رزانت تو بر از صد هزار کوه محلق  
براستی که خموشیست در ثنای تو اوفق  
که در محیط یکی بادبان گسیخته زورق  
بجنب ساحت تو ساحت سپهر مضیق  
هزار صاحب و صابی هزار صابر و عمیق  
بدامن تو نمودار هفت طازم ازرق  
چنانکه صخره صما شود ز صاعقه منشق  
زمین شدی متزلزل بسان توده زیبق  
هزار تخت مرصع هزار تاج مفرق  
اساس شرع منظم امور کفر معوق  
دمی ز پویه نیاساید این تکاور ابلق  
که هست برتری سدهات ز سدره محقق  
که از سمو سموات برده قدر تو رونق  
که میزند ز شرف عرصهات بعش برین دق  
فلک نهاده بتارک فرشته هشته بمفرق  
ز شکل طاق رواق دهان گشاده چوفستق  
چنانکه روح بتن روح با هوای تو ملصق  
بگرد باره خاک از محیط ساخته خندق  
شود ز جلوه آن طور چون تراب مدقق  
بدان امید که گردد بخاک کوی تو ملحق



ز نور بیضه بیضا رویده فر تو فرّه  
 فرود قبه تو ماند این زبر شده خرگه  
 عیون اهل خرد از غبار تست مکحل  
 بنزد قبه عالیت هفت گنبد گردون  
 دلی که نیست هواخواه آستان تو بادا  
 اگر نه مرکز چرخستی ای بنای مشید  
 ز صد یکی ز فزون اندکی نمود نیارد  
 مگر تو مقصد ایجاد ای رواق معظم  
 مگر سراچه عدلی که در هوای توتیهو  
 مگر تو روضه سلطان هشتمی که بخاکت  
 خدیو خطه امکان که از عنایت یزدان  
 علی عالی اعلی امام ثامن ضامن  
 سپهر عدل مهین گوهر محیط خلافت  
 قوام دهر نظام جهان وسیله هستی  
 زهی عظیم بنا بقعه‌یی که هست ز فرّت  
 چو بود طاق رواق تو از نقوش معرا  
 سپهر مرتبه شعبانعلی که باد وجودش  
 نمود عزم که گردد حدود طاق رواق  
 بنیل و دوده و گلغونه و مداد مزین  
 بسعی باقر شاپور کلک مانی خامه  
 بلوح صنع مجسم کند بدایع کلکش  
 چنانکه نیز مصور کند بصنعت خامه  
 برنگریزی کلکش کند عیان بمهارت  
 بساحت تو رقم کرد نقشها که ز رشکش  
 چو گشت چنبر و سقف تو از نقوش نوآیین  
 نهال فکرت قانانی از سحاب معانی  
 پس از ورود سرود از برای سال طرازت

فراز طارم امکان زده است قدرتو بیدق  
 بکوی خاک بدامان آسمان معلق  
 رقاب خلق بطوق پرستش تو مطوق  
 چو پیش کوه دماوند هفت دانه جوزق  
 طعین تیغ مصیقل نشان سهم مفوق  
 چرا بگرد تو میگردد این دوازده جوسق  
 شمار منقبتت را دو صد جریر و فرزدق  
 که هست هستی نه چرخ از وجود تو مشتق  
 مقام امن نیابد مگر بچنگل باشق  
 کند ز بهر شرف سجده هفت طارم ازرق  
 فراز خرگه لاهوت بر فراشته سنجق  
 که از طفیل وجودش وجود گشته منسق  
 جهان جود بهین زاده رسول مصدق  
 امین شرع ولی خدا خلیقه برحق  
 بنای شرع مشید اساس عدل محلق  
 چو از طراز هیولا جمال هستی مطلق  
 بروزگار مؤید ز کردگار موفق  
 بطرز قصر سنمار و بارگاه خورنق  
 بزّر و نقره و شنگرف و لاجورد منق  
 که شکل پیل کشد نوک خامه اش بپریق  
 نسیم مشک و شمیم عبیر و نکهت زنبق  
 نعیب زاغ و نعیق کلاغ و صیحه عقق  
 نشید بلبل و پرواز سار و جنبش لقلق  
 زبان اهل بیان چون زبان خامه شود شق  
 چو نای فاخته و گردن حمامه مطوق  
 ببوستان سخن گشت در ثنای تو موراق  
 زهی زمین تو مسجود نه رواق معلق



در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده شجاع السلطنه حسنعلی  
میرزا طاب الله ثراه، گوید

دوش دیدم یکی حجسته وثاق  
صحن او خورده با ارم سوگند  
از یکی سو نهاده تا سر سقف  
نسخهٔ هیأت و کتاب نجوم  
صحف فضل و منطقی اجزا  
سفرها از مباحث مشاء  
از تآلیف گوشیار دقیق  
نسخه‌یی چند هم ز موسیقی  
از نشابور و زابل و تبریز  
نسخ نسخ و رقعهای رقاع  
تهنیت خوان بنزد عقل شدم  
بهر تعلیم علم رسطالیس  
یا نه ادریس از پی تدریس  
یا نه صدرا بصدر این محفل  
یا ابونصر اندرین منزل  
یا شهیدین اندرین مجلس  
یا پس از حل وعقد ملک ملک  
شاه غازی ابوالشجاع که هست  
آنکه از ثقل بار خدمت او  
مرگ بر روی خنجرش مقتون  
خنک او ننگ صرصر از تعجیل  
هست هنگام کین بیشت سمند  
خون ببندد ز باس او بعروق  
حمرتی کز افق پدید آید  
از طلوع و غروب بیضا نیست  
خون خصمش زبسکه خورده سپهر

طاق او جفت طاق هفت طباق  
سقف او بسته با فلک میثاق  
از یکی گوشه چیده تا دم طاق  
جلد تهذیب و دفتر اخلاق  
کتب نظم و هندسی اوراق  
جلدها از دقایق اشراق  
از تصانیف بوعلی دقاق  
در مقامات کوچک و عشاق  
از نهاوند و اصفهان و عراق  
صحف ثلث و فردهای سیاق  
کای حکیم جهان علی الاطلاق  
جا کند اندرین خجسته رواق  
جا در اینجا کند باستحقاق  
رمز اشراق گوید از اشفاق  
بحث مشاء را کند اطلاق  
لب گشایند بنهر استنطاق  
جا گزیند درین خجسته وثاق  
کف کافیش واهب الارزاق  
شده نه چرخ خاضع الاعناق  
فتح بر زلف پرچمش مشتاق  
تیغ او رشک دوزخ از احراق  
احمدی کینه جو بیشت براق  
جان درآید ز لطف او بعراق  
چون گشایی نظر باستحقاق  
کش فلق یا شفق کنی اطلاق  
کرده است از مراغه سرخ آفاق



روز هیجا که نای رویین را  
 بهر نومیدی خصامش چرخ  
 با کفش چون عروس بخشش را  
 بحر و کانرا صداق کرد و کنون  
 دیگرش اینقدر معونت نیست  
 بهر تقدیم خدمتش که ملک  
 داده پروانه عقل روشن رای  
 عجلوا بالغدّو والاصال  
 چرخ مانند بندگان بستست  
 باز با عقل نکته‌دان گفتم  
 ملک از محرمان کرا کردست  
 ماه تابنده است یا خورشید  
 گفت اینان نیند محرم راز  
 کس بدین پایه از شرف نرسد  
 زاده الفت آن سخنور عصر  
 آنکه مانده سخنور طوس

بود از فرط ناله بیم خناق  
 گوید الیوم مالهم من واق  
 عقد بست آسمان بصدق صداق  
 کف او میکند ادای صداق  
 که کند جفت خویش را انفاق  
 جسته پیوسته از حق استیفاق  
 برکه بر هفت شمع هفت طباق  
 ارکضوا بالعشی والاشراق  
 کمر از بهر خدمتش ز نطق  
 کای مهین خلق واهب خلاق  
 حارس این وثاق عرش رواق  
 چرخ گردنده است یا آفاق  
 زانکه از اهل ریمند و نفاق  
 جز سپهر وفا و قطب وفاق  
 کاسمانش ستوده در اخلاق  
 خردش برگزیده در افلاق

در ستایش امیر کبیر میرزا تقی خان رحمه الله فرماید

کرد چون خسرو منصور زری عزم عراق  
 دهر از ظلمت شب غالیه گون بود هنوز  
 طاق ابروی سیاهش بستمکاری جفت  
 آن یکی گفتی بر صبح ز شامست دوطوق  
 برلبش روح چو فرهاد بشیرین مایل  
 درحلاوت لب شیرینش نتیجه شکر  
 چهرش اندر خم زلفین سیه گفتی هست  
 یا یکی عدل درآویخته باوی دوستم  
 نه چو او در همه چینستان کس دیده صنم  
 الغرض آمد و بنشست وزمخموری شب

در میان منو منظور من افتاد فراق  
 کان بت غالیه مو بیخبر آمد بوثاق  
 جفت گیسوی درازش بدلازاری طاق  
 وین دگر گفتی بر سیم زمشکست دوطاق  
 بررخش حسن چو پرویز بشکر مشتاق  
 در صباحت رخ رنگینش نبیره اسحاق  
 زهره با ذو ذنبی جفت و مهی بادومحاق  
 یا یکی صدق درآمیخته با وی دو نفاق  
 نه چو او در همه ترکستان کس دیده و شاق  
 کرد خمیازه و هی اشک فشاند از آماق



زود برجستم و یک شیشه میس آوردم  
 شیشه می را شریان بگشادم ز گلو  
 وین عجبت که زشریانش چوبگرفتم خون  
 ریختمش از گلوی شیشه چودرکام قدح  
 دفع خمیازه وی کردم از آن عطسه روح  
 مرا دید بهرحال مهبای سفر  
 گفت زینجایکجا داشتی ایدون آهنگ  
 چون شنیداین سخن آهنگ جزع کردوزجزع  
 گفت قاتنی احسنت چه روداد ترا  
 نه تو گفتی ز تو تا حشر نبزم پیوند  
 تا بکی راه مخالف زنی اندر پرده  
 محرم خانه و آنگاه بدین حیل و غدر  
 هجرسهلست بدین هیأت وترکیب چسان  
 خاصه این فصل که چون باده گساران لاله  
 بهتر آنست که تا لاله یکف دارد جام  
 جنبش سرو نوان بین بلب آب روان  
 مکن آهنگ عراق ایدر و در سایه سرو  
 گفتم ایمه گله‌ها دارم از چرخ و زمین  
 از پی رزق بدین فضل و هنر ناچارم  
 دیرگاهيست که از سفلگی و بیمهری  
 دفتر نظم معاشی که مرا بود قدیم  
 بسکه حرفم چو طبیبان ز علاجست ودوا  
 هیچکس را نبود خواهش دامادی من  
 بکرهای سخنم را بخطا خاطب دهر  
 بکنیزی دهم آن پردگیان را بامیر  
 اعتضاد ملک و ملک که از بدو وجود  
 خواجه عصر اتابک که پس از بار خدای  
 با نسیم کرمش نار نماید ترطیب  
 ایکه مانند غلامان بارادت شب و روز

که گوارنده‌تر از شهد روان بد بمذاق  
 بهر آن را که زبسیاری خون داشت خناق  
 ز امتلا باز درافتاد هماندم بفواق  
 کرد از آن راح دلم نکهت روح استنشاق  
 که بدی نکهت آن زهر بلا را تریاق  
 موزه در پا و عصا برکف و پاتابه بساق  
 گفتم ای شوربتان راست بگویم بعراق  
 گهر افشاند بگلبرگ و شدش طاقت طاق  
 کالفت شوق بدل گشت بدین کلفت شاق  
 چون شد آخر که چنین زود شکستی میثاق  
 راستی راه دگر زن که نیی از عشاق  
 محرم کعبه و آنگاه بدین کفر و شقاق  
 رفت خواهی بسفر بی‌بنه و خیل و رفاق  
 دارد از باده گلرنگ یکف کأس دهاق  
 با گلی نوشی در پای گل سرخ ایاق  
 وز پی عیش بر او نقد روان کن انفاق  
 راست بنشین و بخور باده بآهنگ عراق  
 که تفو باد برین نه فلک و هفت طباق  
 که ببلغار ببايد شدنم یا قبچاق  
 بدل شهد مصفا دهم سم زعاق  
 باد سرخ آمد و بر باد سیه داد اوراق  
 می‌نگویم سخن از اطعمه همچون بسحاق  
 دختر طبع مرا بسکه گرانست صدق  
 عقد نابسته دهد زود بیکره سه طلاق  
 بغلامیش گرم بخت دهد استحقاق  
 بهتر و مهتر ازو یاد ندارد آفاق  
 هست دست کرمش جانوران را رزاق  
 با سموم سخطش آب نماید احراق  
 خدمت را فلک از کاهکشان بسته نطق



هر درختی که بدوران تو شاخ آرد و برگ  
 خود از رزق خورد رای تو هستش رازق  
 ز میستی بتواضع فلکی در رفعت  
 ظلم در عهد تو مظلوم تر از طفل رضیع  
 عزمت از وهم گرو گیرد در روز رهان  
 خرگه جاه ترا دولت و بختست ستون  
 با دل راد تو ایام برست از فاقه  
 خنگ اقبال ترا چنبر چرخست رکاب  
 کشتی حلم ترا توده غبرا لنگر  
 با کف جود تو کالای کرم راست رواج  
 نیست با بارقه خنجر تو برق بریق  
 هرچه اغراق کنم وصف تو نتوانم از آنک  
 تا قضا دفتر قدرت را شیرازه زده  
 بسکه بگذاشته با دست ایادی کرم  
 بس عجب نی که بعهد تو ز ما درزایند  
 نطق شیرین دلاویز تو از راه دو گوش  
 عندلیبی تو و حسّاد تو مشتی و زغند  
 خلد ز آرایش بزم تو شود مات چنان  
 اندر آنروز که آهنگ محارات کنند  
 گوش را دمدمه کوس بدرد پرده  
 خنجر آژده چون نجم ز هر سو طالع  
 گرد با تیغ ملاصق شده و خاک بخون  
 سرگردان را از زخم تبر درد دوار  
 کشتگانرا همه طبل شکم آماس کند  
 مرد و مرکب همه صف بسته چوکوه از دو طرف  
 نقش آفات مصور شود اندر ابدان  
 با تن از وحشت ارواح نگیرند الفت  
 تیغ تو چون ملک الموت در آن دشت بلا  
 قی کند رمح تو هر خون که خورد در صف کین

بثنای تو سخنگوی شود چون وقواق  
 عدم از خلق شود حکم تو هستش خلاق  
 قمرستی بشمایل ملکی در اخلاق  
 جود در دور تو مبعوض تر از کودک عاق  
 رخشت از باد سبق جوید هنگام سباق  
 درگه قدر ترا نصرت و فتحست رواق  
 با کف جود تو آفاق بجست از املاق  
 جیش اجلال ترا ساحت عرش است یتاق  
 آتش خضم ترا صخره صما حراق  
 با دل راد تو بازار سخن راست نفاق  
 نیست چون رفرف اگر چند سریعست براق  
 پایه وصف تو آنسو ترک است از اغراق  
 نافریدست چو توفردی در حسن سیاق  
 همه را فاخته سان طوق من بر اعناق  
 خلق زین پس همه چون فاختگان با اطواق  
 خلق را چاشنی روح دهد در ادواق  
 کز پی نقنقه پر باد نمایند اشداق  
 روستایی که بشهری گذرد در اسواق  
 راست چون سیل دقاق از دو طرف خیل عتاق  
 روح را چاشنی مرگ درآید بمذاق  
 تیغ صیقل زده چون برق زهر سو براق  
 چون شفق با غسق و لیل و عشی با اشراق  
 سم اسبانرا ز آرایش خون رنج شقاق  
 همچو مستسقی کاورا ورم افتد بصفاق  
 خوی روانشان زتن آنسان که ز که سیل دفاق  
 شکل آجال مجسم شود اندر احداق  
 باهم از دهشت اجفان نپذیرند اطباق  
 کند اندر نفسی جان جهانی ازهاق  
 چون مریضی که ز سودا بودش رنج مراق



زهر قهر تو شود در صف کین بهره<sup>۱</sup> خصم  
تا الف لام شود شامل افراد همه  
لام لطف تو بود شامل آنکو<sup>۲</sup> چو الف  
ماه بخت تو ز کید حدثان ایمن باد

در سقر قسمت فساق چه باشد غساق  
اندر آنوقت کزو قصد کنند استغراق  
فردو یکتا بودش با تودل ازفرط وفاق  
تا همی ماه فلک راست بهر ماه محاق

در ستایش شاهزاده<sup>۳</sup> رضوان آرامگاه فریدون میرزا طاب ثراه گوید

ای زلف نگار ای حبشی زاده<sup>۴</sup> شبرنگ  
ای مادر اهریمن و ای خواهر عفریت  
ریحان مگرت بوده پدر غالیه مادر  
جاذوی سیه کاری وجاسوس شب تار  
یک حلقه پریشانی و یک سلسله شیدا  
یک مملکت آشوبی و یک معرکه غوغا  
میلاد تو در بربر و میعاد تو درروم  
از تخمه<sup>۵</sup> ریحانی و از دوده<sup>۶</sup> سنبل  
اسپهد زنگی و ولیعهد نجاشی  
تاری ز تو وز نافه<sup>۷</sup> تاتار دوصد تار  
چون دام همه پیچی و چون خام همه چین  
با عود پسر عمی و با مشک برادر  
جادوی رسن سازی و هندوی رسن باز  
آویخته با ماهی و آمیخته با گل  
هم سرکشی ای زلف سیه هم متواضع  
صوفی صفتی ساخته از کبر و تواضع  
بر ماه سراپرده زدستی مگر ازعجب  
حامی تو بنفرین پدر گشته سیه روی  
حلق دل خلقت بهر حلقه گرفتار  
آیین<sup>۸</sup> رخسار نگار از تو صفا یافت  
اندام مهم نخل بلندست و تو عرجون  
زنگی بچه فرهنگ و ادب هیچ نداند

ای اصل تو از نوبه وای نسل تو از زنگ  
ای دایه<sup>۹</sup> پتیاره و ای مایه<sup>۱۰</sup> نیرنگ  
کت مانده بمیراث از آن بوی وازین رنگ  
دربان رخ یاری و درمان دل تنگ  
یک گله پرستویی و یک بادیه سارنگ  
یک طایفه ریحانی و یک قافله شبرنگ  
جولان تو در خلخ و میدان تو درگنگ  
هشیره<sup>۱۱</sup> قطرانی و نوباوه<sup>۱۲</sup> ارژنگ  
دارنده<sup>۱۳</sup> چینی و طرازنده<sup>۱۴</sup> ارتنگ  
بویی ز تو وز سنبل خودروی دوصد تنگ  
چون دیو همه ریوی و چون زاغ همه رنگ  
با غالیه همرنگی و با سلسله همسنگ  
دیوانرا سالاری و دزدانرا سرهنگ  
سوداگر سودانی و همسایه<sup>۱۵</sup> افرنگ  
بانخوت گلچهری و با لابه<sup>۱۶</sup> اورنگ  
باطن همه نیرنگی و ظاهر همه بیرنگ  
خواهی که چو نمرود بمعبود کنی جنگ  
تا حشر نگونسازی از آرایش این رنگ  
چون طایر پر ریخته کاویخته از چنگ  
با آنکه سیه روی شود آینه از زنگ  
بالای بتم تاک ستاکست و تو پاشنگ  
چون شد که تونهمار ادب گشتی و فرهنگ



صبر دل عشاق همی سنجی ازیراک  
 بالا زده‌یی ساق چو زاهد که ز وسواس  
 یا چون دو غلام حبشی کز پی کشتی  
 از مردمک دیده اگر دوده نساید  
 ما درد سر عشق تو داریم اگر چه  
 چون چنگ نکیسایی و هر موی تو از تو  
 این طرفه که نالان دل من درتو شب و روز  
 میزان رخ یاری و درکفه تارت  
 تقویم مه رویی و آویخته مویی  
 مانا که دل و جسم منت عاریه دادند  
 تابد رخ یار از تو چو خورشید ز روزن  
 با تافته شمعی ز بر تافته فانوس  
 یا برگ گل از غالیه یا نور ز سایه  
 یا طینت دینی که برو حلقه زند کفر  
 مانی بغرابی که بود جفت حواصل  
 یا هندوی عریان که نشیند بدو زانو  
 یا زنگی حیران که نشیند بر مهتاب  
 یا طفل سبق خوان که بر پیر معلم  
 یا عود قمار ز بر مجمر سیمین  
 یا گرد سپاه شه گیتی که گه کین  
 شهزاده فریدون ملک باذل عادل  
 دیوان ادب فرد کرم دفتر دانش  
 تعویذ زمان حرز امان جوشن ایمان  
 ای کز اثر عدل تو در موسم گرما  
 آسایش ملک تو رسیدست بجایی  
 آمال ببالد چو تو بر تخت بری رخت  
 چون قلب همه روحی و چون روح همه عقل  
 با صولت کاموسی و با دولت کاووس  
 گر کودک بخت تو کند میل ترازو

چون کفه میزان زدوسو بینمت آونگ  
 دامان ز پس و پیش بگیرد بسر چنگ  
 سرپاچه بمالند و براندازد دو سواهنک  
 نقاش نیارد که زند نقش تو بیرنگ  
 آسوده شود درد سرخلق ز شبرنگ  
 آویخته چون تار بریشم ز بر چنگ  
 چون زیرو بم چنگ کشد هرنفس آهنگ  
 صد تبت و تاتار نسنجند بجوسنگ  
 چون خط جداول برصد نامه جیسنگ  
 تاب و گره وعقده و پیچ و شکن و گنگ  
 یا از شکن زلف شب تیره شباهنگ  
 یا ساخته تاجی ز یکی سوخته اورنگ  
 یا مشتری از پنجره یاماه ز پا چنگ  
 یا گوهر فخری که برو پرده کشد ننگ  
 یا بچه زاغی که بشهباز زند چنگ  
 از بهر ریاضت ز بر بتکده گنگ  
 یکدست بپیشانی و یکدست بآرنگ  
 گردد گه تعلیم گهی راست گهی چنگ  
 یا مشک تتاری ز بر لاله خود رنگ  
 برچهره خود پرده کشد تا دوسه فرسنگ  
 کش بار خدا بر دو جهان کرده کنارنگ  
 اکسیر خرد جوهر جان عنصر فرهنگ  
 اکلیل سخا تاج سخن افسر اورنگ  
 از شهپر شهباز کند مروحه تورنگ  
 کز باس تو در قافله افغان نکند زنگ  
 آجال بنالد چو تو بر رخس کشی تنگ  
 چون عقل همه هوشی و چون هوش همه سنگ  
 باشوکت جمشیدی و باحشمت هوشنگ  
 نه گنبد گردون سزدش کفه نارنگ



آسیمه شود چرخ چو خنگ تو کند خوی  
 در کاخ تو بر ابروی حاجب نبود چین  
 وین طرفه که گر حاجب کاخ تو شود پیر  
 از جوهر رای تو کس از آینه سازد  
 با راستی عدل تو در عهد تو نقاش  
 با مهر تو نسرین دمد از پنجه ضیغم  
 جود تو ز بسیاری بخشش نشود کم  
 با پنجه حزم تو بود دست یقین شل  
 با تیغ درخشان تو آتش جهد از آب  
 چون تیغ بدست تو بود ولوله در روم  
 هرجا که سان تو بکین شعله فروزد  
 در حیّز اقبال تو امکان شده پنهان  
 از هستی تو زیب برد صورت امکان  
 نصرت نشود جز بخم خام مفتون  
 فتحست پدیدار بهر جا زنی اختر  
 از باس تو بر جبهه افلاک فتد چین  
 بی حکم تو جریان قضا را نبود روی  
 در دولت تو واصل دهرست همه فخر  
 نوباوه عمرست بنانت بگه بزم  
 نیوان وغا را شکنی برز بیک گرز  
 رمحت خلف عوج نماید بدرازی  
 ابراز کف جود تو اگر حامله گردد  
 در عهد تو شهباز بود مضحکه کبک  
 شاهها ملکا دادگرا ملک ستانا  
 تن خوار و روان زار و اجل یار و امل خصم  
 با اینهمه از دور دهد چهر توام نور  
 ابری تو و من خاک که با بعد مسافت  
 گر قرب عیان نیست ولی قرب نهان هست  
 دوریت ز من دوری معنی بود از لفظ

دیوانه شود عقل چو گوس تو کشد غنگ  
 در قصر تو بر حاجب دربان نفتد زنگ  
 از چهره او جود تو بیرن برد آژنگ  
 آن آینه تا حشر مصفا بود از زنگ  
 از بیم نیارد که کشد صورت خرچنگ  
 با عدل تو شاهین رمد از سایه سارنگ  
 چون دل که زافزونی دانش نشود تنگ  
 با جنبش عزم تو بود پای خرد لنگ  
 بادست درافشان تو گوهر دمد از سنگ  
 چون گرزبچنگ تو بود زلزله در زنگ  
 خاک از تف او سوزد تا چندین فرسنگ  
 در چنبر فتراک تو گردون بود آونگ  
 بر منطق تو فخر کند دانش و فرهنگ  
 دشمن نرید در بر قرّ تو بنیرنگ  
 دولت دود از پیش بهرسو کنی آهنگ  
 وز بیم تو از چهره خورشید رود رنگ  
 با قدر تو گردون کهن رانبود سنگ  
 وز کینه تو حاصل خصمست همه ننگ  
 همشیره مرگست سنانت بصف جنگ  
 دیوان دغا را گسلی چنگ بیک هنگ  
 کش لجه خون موج زند تا بشتالنگ  
 سنبل شکفاند ز زمینهای زراغنگ  
 وز عدل تو ضرغام بود مسخره زنگ  
 دور از تو بجان هست مرا انده آونگ  
 جان تفته و دل گفته و قد جفته و سردنگ  
 چون مهر که از چرخ بیاقوت دهد رنگ  
 مست از تو مرا زیب و فروزینت اورنگ  
 با قرب نهان قرب عیانرا نبود سنگ  
 کز دیده سر دوری وز دیده سر تنگ



هجر تو ز من هجرت دانش بود از مغز  
جانی تو و من جسم که با دوری صوری  
دورستی و نزدیک نهانستی و پیدا  
یا چون شرف عقل بگفتار خردمند  
تا پیل ورخ و اسب و شه و بیدق و فرزین  
بادا بسرت چتر ز گیسوی مهی شوخ  
احباب تو پیوسته رهین طرب و عیش  
سالی دو سه قانانی اگر زنده بمانی  
ور کلک تو زینگونه همی نقش نگارد

هم در منی آنکه که بوصلت کنم آهنگ  
هست از تو مرا هوش و حواس و هنر و سنگ  
زانسان که بتن توش و بسر هوش و بدل سنگ  
یا چون اثر عشق در آهنگ شباهنگ  
دارند کشاکش همه در عرصه شترنگ  
بادا بگفت تیغ ز ابروی بتی شنگ  
اعدای تو همواره قرین کرب و رنگ  
بیغاره بمانی زنی و طعنه بارزنگ  
زودا که ز خجلت بدرد پرده ارژنگ

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

بعزم ری چو نهادم برخش زین خدنگ  
چو رود نیل سبک رخس من براه افتاد  
بسان کشتی کش موج سوی اوج برد  
که ناگهان مهم از پی رسید مویه کنان  
بسرو کاشمیری بسته عاریت گویی  
دو گیسویش همه تن حلقه چون کمند قباد  
چو یال شیر دو گیسو فکنده از بردوش  
به پیش دانه خالش در آن ترازوی زلف  
کله شکسته کمر بسته موی پر آشوب  
رسید همچو یکی سرخ شیرخشم آلود  
خطش معنبر و مشکین چونافهای ختن  
معلق از خم برگشته گیسویش دل من  
چه دید دید مرا بر نشسته برکوهی  
چو مار گرزه یکی تازیانه اندر مشت  
چه گفت گفت سفر سنگ را بفرساید  
بحار را سم اسب تو سوده موج بموج  
ز بسکه در که و شخ سنگ را کند پرتاب

شدم بکوهه آن چون بتیغ کوه پلنگ  
نشسته من زبر او چو یک محیط نهنگ  
بکوه و شخ شده از شهر قرب یک فرسنگ  
دو ذوابه اش از طرف گرد ماه آونگ  
نگارخانه چین و بهارخانه گنگ  
دوا برویش همه برگوشه چون کمان پشنگ  
ولی چو نافه چین مشکسای و غالیهرنگ  
هزار خرمن دین راعیاریک جو سنگ  
شراب خورده عرق کرده روی پرآژنگ  
زهر دو زلف دو افعی گرفته بر سرچنگ  
رخش منقش و رنگین چودیبهای فرنگ  
چو مرغ سوخته بالی که برکشند بچنگ  
که کرد پیکر او جا بآفرینش ننگ  
چو شیر شرزه یکی باره زیر زین خدنگ  
تو سوده می نشوی گر شوی دو صد فرسنگ  
جبال را پی رخس تو گفته سنگ بسنگ  
گمان بری که سم رخس تست قلماسنگ



مگر نه دی شد و آمد بهار و درکھسار  
 روان بزمزمه آید ز ناله بلبیل  
 نسیم مشک دهد بوی سبزه و سنبیل  
 از آن ز حنجر بلبیل صدای زنگ آید  
 سفر کنی بچنین فصل کز ختا و ختن  
 حکیم خوانی خود را تفو براین حکمت  
 بگفت این و بخورشید ریخت سیّاره  
 دو مژّه اش شده همچون دو خوشه مروارید  
 چو تار چنگ پریشید تارها بر روی  
 ز بسکه موی همی کند و ریخت بر رخسار  
 بگفتم ای مدد روح وای ذخیره عمر  
 مگر ندانی کامسال شهریار جوان  
 بهار من رخ شاهست گو مباش بهار  
 بشارتم رسد از بام و در که قاآنی  
 بر آن سرم که بعزم رکاب بوسی شاه  
 چو این شنید طرب کرد و رقص کرد و نشاط  
 معلقی دو سه از ذوق زد کبوتر وار  
 گهر ز جزع یمانی چکاند بار بار  
 بعشوه گفت مرا هم ببر بهمره خویش  
 بگفتمش هنری بایدت که بپذیرد  
 بگفت گیسو چوگان کنم زنخدان گوی  
 وگر خدنگ و کمان بایدش ز بهر شکار  
 ورش هواست که تو رنگ و کبک صید کند  
 چو درع خواهد ها زلفکان منش زره  
 همش ز حلقه چشمان رکابدار شوم  
 وگر کمند و کمان بایدش ز ابرو و زلف  
 اگر بنظم دری خاطرش نماید میل

زبسکه لاله چرد لعل روید ازسم رنگ  
 بغز عطسه درافتد ز نکبت شبرنگ  
 صلاّی عیش زند صوت صلصل و سارنگ  
 که گل دمید زگلبن بشکل طاسک زنگ  
 کنند عارف و عامی بدین دیار آهنگ  
 که کاش بودی عیار و شوخ ورهزن و شنگ  
 بدان دو عقب جرّاره سخت برزد چنگ  
 زهر دوجزع گهر ریخت بسکه آن بت شنگ  
 خمیده ازپس آن تارها ستاد چو چنگ  
 بروم چیره شد از هر کران قبایل زنگ  
 ز دلربایی بر فوج دلبران سرهنگ  
 بفرخی و سعادت نشست بر اورنگ  
 بر بهشت چه ارزد بهار خانه تنگ  
 بیای بوس ملک رو مکن بفارس درنگ  
 ز کهکشان بشکم رخس را ببندم تنگ  
 چنانکه گفتمی از می شدست مست و ملنگ  
 چنانکه صیحه زنان اوفتاد واله و دنگ  
 شکر ز لعل بدخشی فشاند تنگاتنگ  
 مهل بیپارس بمانم اسیر محنت و رنگ  
 ترا ببندگی خویش شاه با فرهنگ  
 چو شه بازی چوگان و گو کند آهنگ  
 ز ابروانش کمان آورم ز مژّه خدنگ  
 نه من بقهقهه کبکم بجلوه چون تورنگ  
 چو تیر خواهد ها مژگان منش خدنگ  
 که با مجرّه عنان در عنان نمایم تنگ  
 کمان مشکین توزم کمند غالیه رنگ  
 نوای مدحت او سر کنم بدین آهنگ



## مطلع ثانی

که فر خجسته بماناد شاه جم اورنگ  
جهان گشای ابوالنصر ناصرالدین شاه  
امان عالم وحرز جهان وجوشن جان  
سریر دولت واکلیل مجد و تاج سخا  
برنده رگ شریان فتنه درگه صلح  
بتارکش عوض مغز عقل و دانش و هوش  
بفرق او ز شعف رقص می کند افسر  
ز استقامت عدلش شگفت نی کر نیم  
اگر نه از پی تعظیم جاه او بودی  
کمال فضل و هنر را کلام او برهان  
گر آب و آینه از رایش آفریده شدی  
زهی دو بازوی بخت ترا خرد تعویذ  
کست بوهم نگنجد از آنکه ممکن نیست  
نه یک نهال چو قد تو رسته در فردوس  
ز سهم تیر تو ارغنده شیر خون گرید  
چو قلب منبع روحی چو روح مظهر عقل  
ز شرم روی تو در آسمان نتابد ماه  
ز پاس عدل تو شاهین بظهر گرم تموز  
شب سیاه بشبرنگ اگر سوار شوی  
چو آفتاب شهاب افکنی بر اوج سپهر  
ز موی شهر جبریل خامه اش باید  
از آنکه زین سمنند ترا از آن سازند  
بروز کینه که ازگرد اسب و خون سپاه  
ز نعل اسبان هامون و کوه آهن پوش  
ز خون و زهره گردان که بر زمین باشد  
ز زخم تیر شود طاس چرخ پالاون  
شها ز سهم وزیر تو پیل رخ تابد

خدایو ملک ستان شهریار با فرهنگ  
که ساخت کوشش گوش سپهر پر زغرنگ  
مثال قدرت و تمثال هوش و معنی هنگ  
پناه دین کف عدل افسر اورنگ  
درنده دل شیران شرزه درصف جنگ  
بپیکرش بدل پوست فرو شوکت و سنگ  
بیای او ز شرف بوسه میزند اورنگ  
فرو کشد بشکم چنگهای خود خرچنگ  
چو حوت راست نمودی بر آسمان خرچنگ  
لغات دانش و دین را بیان او فرهنگ  
نه آن ز لای مکدر شدی نه این از زنگ  
زهی ترازوی عمر ترا ابد پاسنگ  
که کوه قاف بگنجد بکفه نارنگ  
نه یک مثال چوروی تو بوده در ارژنگ  
به بیشه پی که از آن بیشه رشته چوب خدنگ  
چو عقل مصدر هوشی چو هوش جوهر هنگ  
ز باس عدل تو در کاروان ننالد زنگ  
ز پیر خویش کند سایبان بفرق کلنگ  
ز عکس روی تو گلگون شود همی شبرنگ  
بخصم چونکه خدنگ افکنی ز پشت هدنگ  
مصورری که زند صورت ترا بیرنگ  
بشاخ طوبی نازد ببیشه چوب خدنگ  
شود کمیت سیاه و شود کبود کمرنگ  
ز گرد گردان خورشید و ماه آهن رنگ  
گمان بری بهم آمیختند باده و بنگ  
بیال مرگ نهد خم خام پالاهنگ  
بتازی اسب نگیرد سبق پیاده لنگ



بر اسب چوبین گویی سوار مومین است  
 چو تیغ بر کف بر رخس برشوی گویی  
 رخ ستاره مجدر کنی ز نوک سهام  
 ز نقش نعل سم اسب پیل پیکر تو  
 مخمر از می و مشکت دورخ ز خشم و غبار  
 شها به آذربایجان تو تا کشیدی رخت  
 تو ماه چارده بودی و شانزده ماهست  
 کنونکه آمدی و آمدم بحضرت تو  
 چو نعمت تو قوافی از آن مکرر شد  
 هماره تا نبود گوشه‌گیر در پی نام  
 ز آستان جلال تو هر که گوشه گرفت

اگر عدوی تو اکوان بود اگر ارجنگ  
 نشسته شیری بر اژدها نهنگ بچنگ  
 دل زمانه مشبک کنی ز نیش پرنگ  
 زمین رزم شود خانه خانه چون شترنگ  
 مشمر از پی رزمت دو دست تا آرنج  
 چو دود آذرپیچان شدم ز محنت و رنگ  
 که بی تو چون مه سی‌روزه قامت شده چنگ  
 ببزم عشرت من زهره برکشد آهنگ  
 که بی حضور توام بد دلی چوقافیه تنگ  
 همیشه تا نبود باده‌خوار طالب ننگ  
 چه باد باد دو چشمش زخون عقیقی رنگ

در ستایش شاهزادهٔ رضوانو ساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه

چیست آن اژدها نهاد نهنگ  
 هم ازو در ایاق دوست شراب  
 هم بکابل ازو نهیب و خروش  
 هم ازو ویله در اراضی روم  
 هم ولاول ازو بخلخ و چین  
 گاه آرد گذر بتارک شیر  
 رنگ مرآت گون او بمصاف  
 گردن شیر تابد از پیکار  
 گر بخرچنگ دیده‌بی‌مه نو  
 حامی دین چنانکه یارد ساخت  
 کسوت جان نگیرد از دشمن  
 از شرر باریش گریزانست  
 جان شیرین زخیم گیرد از آن  
 مسکنش دست خسروست آری  
 خسرو راستین حسن شه راد

که ز پیریش چهره پر آژنگ  
 هم ازو در مذاق خصم شرنگ  
 هم بزابل ازو غریو و غرنگ  
 هم ازو مویه درنواحی زنگ  
 هم زلازل ازو به تبت و تنگ  
 گاه سازد مقر بکام پلنگ  
 جز بخون عدو نگیرد زنگ  
 زنج دیو پیچد از نیرنگ  
 درمه نو نظاره کن خرچنگ  
 کعبه را در کلیسیای فرنگ  
 تا نگردد برهنه در صف جنگ  
 پیل از میل و شیر از فرسنگ  
 فوج موران درو زنند کرنگ  
 بحر زبید قرارگاه نهنگ  
 که خرد را ز رای او فرهنگ



آنکه از فرط عدل او شاهین  
شیر عزمش بچرخ داده شتاب  
فرق ناکرده بزم را از رزم  
نال نایش بگوش ناله نای  
سطوت او کند شریا را  
داده جودش حشیش بخل برآب  
چون برد دست بر بگزر گران  
تن بشوید بآب مرگ فرود  
مدحت آرد بمحرمان دارا  
خسروا ای ز یمن معدلت  
ملک را از نگار رأفت تو  
با توان تو دست دوران شل  
چون نهی پای درچه درمیدان  
برکی اشقری دو صد کاموس  
روز کین کز خروش شندف و نای  
نه بسرها ز ترس ماند هوش  
هر هژبری عیان بکوهه دیو  
چون توبیرون خرامی از مکمن  
سفته یاقوت را بمروارید  
در زمین وغا ز خون یلان  
خاک را لعل سازی از الماس  
خسروا ایکه زهره در بزم  
عقل اگر با تو لاف فهم زند  
شاهی اندر قفای تو پویان

لب پراز شکوه دارد از تو رنگ  
وقر حزمش بخاک داده درنگ  
می ندانسته جشن را از جنگ  
شور شورش بمغز نغمه چنگ  
بس پراکنده تر ز هفت اورنگ  
زده عدلش زجاج فتنه بسنگ  
چون زند شست بر بتیر خدنگ  
رخ بپوشد بخاک تیره پشنگ  
بذله گوید به پیلتن ارژنگ  
روی گیتی سراچه ارژنگ  
طعنها بر نگارخانه گنگ  
با سمند تو پای گردون لنگ  
چون کنی جای برچه براورنگ  
بر یکی مسندی دو صدهوشنگ  
کرشود گوش روزگار از عنگ  
نه بتنها ز بیم ماند هنگ  
هر نهنگی نهان بچرم پلنگ  
شیرسان برنشسته برشبرنگ  
تیغ الماس گون گرفته بچنگ  
رود نیل آوری بیک آهنگ  
چرخ را پروزن کنی ز پرنگ  
بنوای طرب زند آهنگ  
کودکانش همی زنند بسنگ  
ورنه شخص ترا ز شاهی ننگ

در ستایش امیرالامراء العظام میراز نبی خان گوید

دلکی داری ایشوخ چو یکپارچه سنگ  
من بتو هرروز از تنگدلی طالب صلح  
ای دریغ از دل سنگت که دلم دارد تنگ  
تو بمن هر شب از سنگدلی مایل جنگ



بختن روی نهم یا بحبش یا بفرنگ  
 و همش آید که پلنگی زده بر آهو چنگ  
 الله ایدوست مکن اینهمه مردم را رنگ  
 پای تا سر همه رنگی چه کنی دیگر رنگ  
 عوض چشم خود از چهره نمودی آونگ  
 زده بی بر تن آن آهو صد تیر خدنگ  
 رنگ سبزیست بچشت زچه از زهره رنگ  
 که بخونریزی آن آهو کردی آهنگ  
 بفسون دزدی و بر صورت خود بندی تنگ  
 تا چو مه روی تو تابد بهزاران فرسنگ  
 آری و در شکر سرخ نهی از نیرنگ  
 ورنه دندان گهر با گهرش کن همسنگ  
 مانی ار زنده شدی از تو گرفتی نیرنگ  
 بس کن ای دزدک عیار این حیل و رنگ  
 چون ربودیش بطراری ایشاهد شنگ  
 پشت گردون ز پی سجده اقبالش چنگ  
 هست با هستی او دایره امکان تنگ  
 شرف و مجدت و اقبال و خطر دارد رنگ

ختنی خط حبشی خال و فرنگی رویی  
 مژه و چشم ترا هر که ببیند غافل  
 هر دم از سرمه کنی مردمک چشم سیاه  
 چشم از سرمه کنی تیره کف از حنا سرخ  
 تو مگر آهو کی کشتی و چشمش کندی  
 اینک اینک مژگان تو گواهست که تو  
 زهره رنگ هم از تیر تو گر پاره نشد  
 رگ سرخی بدو چشم تو گواه دگرست  
 چشم بند دگرت اینکه قمر را ز سپهر  
 باورت نیست بشب پرده ز رخ یکسو نه  
 دزدی دیگرت اینست که در را ز صدف  
 گر لب نیست شکر خیز بیا تا بچشم  
 نقش ارتنگ بدزدی که بود اینم روی  
 سرو را جامه کنی در بر کاینست قدم  
 همه سهلست نه مژگانت بود خنجر میر  
 میر میران و خداوند بزرگان که بود  
 هست با رتبت او رفعت نه گردون پست  
 تا جهانست خداوند جهان باد کز او

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

بر دامن زلف تو مرا دست تو سل  
 چون عین رقاع از خم طغرای ترسل  
 بگرفته نگون بچه بازی بدو چنگل  
 گیسوی تو برگردن ناهید نهد غل  
 از غالیه بر آب بقا خضر کشد پل  
 در روم گشاید حبشی دست تطاول  
 تا چشم گشایی همه دورست و تسلسل  
 بردرگه قیصر ز نجاشی دو قراول

ای زلف تو پیچیده تر از خط ترسل  
 ریحان خط از زلف شکسته تونماید  
 زلفین تو زاغیست سیه کز زبر سرو  
 ابروی تو بر چهره خورشید کشد تیغ  
 گرد لب میگون خط خضرای تو گویی  
 جز زلف تو بر رخ نشنیدیم که هرگز  
 پیچ و خم زلف تو علی رغم حکیمان  
 زلفین تو بر چهر تو گویی که ستادست



ای ترک بهارست و دلم سخت فکارست  
یاد آمدم از حالت مستان بگه رقص  
لختی بچمن بگذر و بنگر که چگونه  
از سبزه و گل سرو بپا سلسله دارد  
گل بلبلهء باده بکف دارد از شوق  
بالله بچنین فصل مباحست نشستن  
مطرب چه ستادستی بنشین و بزن چنگ  
نایی چه شد امروز که نی می نزی هی  
تانی نزی می نخورم چند نائی  
ترکا توهم از چهرهء خود مجمری افروز  
هر عقده که بینی بدل تنگ من امروز  
برخیز و بده باده بنه ناز و تفرعن  
نقل می تلخم چه به از بوسهء شیرین  
ها بوسه بده جان پدر چند تحاشی  
می نوش و مخور غصه که با مشعله می  
برسنبل و نسرين بچم امروز که روزی  
آوخ که جوانی بهنر صرف نمودیم  
گفتم بفلک چون زنم اعلام فصاحت  
کی بود گمانم که چو فوارهء آبم  
کی داشتم این ظن که بمن عجب فروشد  
نی نی که همین پستیم از قوّت هستیست  
سیلم که چو انبوه شود بر زبر کوه  
آناشتر مستم که مهارم کند ارچرخ  
هرچیز که تا روز و شب آید برود باز  
هرکار که مشکل شود از جهل جهانم  
الحمد که از همت پاکان جهان نیست  
چون شیردهد طعمهء ام از مغز پلنگان  
قانّی مهراس ازین چرخ ستمکار  
بردامن اجلال ولیعهد بزن دست

درمانش چهارست نی و چنگ و گل و مل  
هرگه که گل از باد درافتد بتمایل  
صلصل بسر سرو درانداخته غلغل  
کافغان کند از دیدن آن سلسله صلصل  
درجوش و خروش آمد زان بلبله بلبل  
با طرفه غزالان ز پی عیش و تغازل  
ساقی چه نشستستی برخیز و بده مل  
خادم که ترا گفت که می می ندهی قل  
تامی ندهی خوش نزم چند تأمل  
در زلف بر او عود نه از خال قرنفل  
بگشای و بزن برخم آن طره و کاکل  
بنشین و بده بوسه بهل ناز و تدلل  
کردیم تعقل به ازین نیست تنقل  
هی باده بخور جان پسر چند تعلل  
از مشغلهء دهر توان کرد تغافل  
ترسم که چو من روید نسرینت ز سنبل  
تا بو که بپیری کندم بخت تکفل  
در خاک چو قارون رودم گنج تمول  
آغاز ترقی بود انجام تنزل  
آن قوم که عنصر شناسند ز عنصل  
چون میوه که از شاخ درافتد ز تشاقل  
از قلعهء کهسار کند قصد تسفل  
از فرط تدلل نگریم بتدلل  
باقی نرید هیچ اگر عز و اگر ذل  
حالی بخود آسان کنم آنرا بتجاهل  
جون جوهر جان جسم مرا بیم تحول  
تا بسته مرا عشق بزنجیر توکل  
کز لاشهء عصفور بنهراسد طفرل  
تا وارهی از چنگ غم و ننگ تملل



فهرست بقا معنی جان صورت اقبال  
 سلطان جهان ناصر دین خسرو منصور  
 ای دایره چرخ نهم خنگ ترا تنگ  
 بگرفته بکف چرخ عصا از خط محور  
 ارواح حقایق همه عضوند و تویی روح  
 تا کوکبه ناصریت گشت پدیدار  
 گر حزم رزین تو شود حافظ اجسام  
 و پر تو تیغ تو بر اصلا ببتابد  
 حزم دو جهانرا بیکی داند دهد جای  
 هاروت بعزم تو اگر معتصم آید  
 تیغت شده مدقوق ز آسایش کشور  
 شخص تو ز انداد برد گوی فضیلت  
 حزم بسزا داد جهان داده واینک  
 توحید موحد را انصاف تو کافیت  
 از مشرق و مغرب همه شاهان جهان را  
 اصل همه شاهان تویی و هر که بجز تست  
 زانسان که مراد شعرا مدح ملوکست  
 در عهد تو اضداد باندد شبیهند  
 از مشرق و مغرب همه رادست درازست  
 تا طی جدل کرده بی از راه کفایت  
 در نحو نخوانند دگر باب تنازع  
 هر چیز که محدود بود شکل پذیرد  
 در نظم عناصر شودار حزم تو ناصر  
 آنگونه پلیدست عدویت که ز نصرت  
 چون عورت عمرو است توگویی که بصفین  
 حزم تو اگر مانع عزم تو نبودی  
 حیرانم از آن درج عافی که بنه مه  
 احسنت بر آن اختر عفت که جهانرا  
 آن عصمت عظمی که زمستوری و دانش

قاموس خرد کنز ادب گنج تفضل  
 سالار جهان فخر زمان شاه تناسل  
 وی اطلس گردون برین رخس ترا جل  
 تابو که شود در صف بار تو یساوول  
 اشباح دقایق همه جزوند و تویی کل  
 هر روز بنام تو زند بخت تفأل  
 اجسام جهان وارهد از ننگ تخلخل  
 تا حشر ز ارحام شود قطع تناسل  
 با آنکه در اجسام روا نیست تداخل  
 پرآن بسوی عرش چمد از چه بابل  
 زان چون مه نو بینیش از رنج تضایل  
 عدل تو در اضداد نهد رسم تعادل  
 در فکر که چون وارهد از ننگ تعطل  
 کاشیا همه یکسان شده از فرط تشاکل  
 سهم تو درافکنده بتهدین و تراسل  
 ناخوانده غریبیت که آید بتطفل  
 هر چند مقدم بمدیحست تغزل  
 از بسکه فکندی بمیان رسم تماثل  
 کز خوان نوال تو نمایند تناول  
 تا راه طلب بسته بی از دست تناول  
 در صرف نبینند دگر وزن تفاعل  
 زان جاه تو بیرون بود از حد تشکل  
 قاصر شود از دامنشان دست تبدل  
 از کشتن او طبع ترا هست تکاهل  
 بنمود که رست از سخط فارس دلدل  
 نه مه نبدت در رحم مام تمهل  
 حمل دو جهان روح همیکرد تحمل  
 از طالع مولود تو بخشید تجمل  
 اوصاف جمیلش نکند عقل تعقل



ور فی المثل آید بتخیل صفت او  
درحافظه گر عصمت او نقش پذیرد  
بر کوه اگر نقش عفافش بنگارند  
تا طی مسالک نتوان کرد باییدی  
احکام ترا با قلم خط شعاعی  
برهرچه کند رای تو ایما بدو ابرو  
تا هست تساوی دو خط شرط توازی  
از چار جهت باد مقابل بتو نصرت

صد پرده کشد دست عفافش بتخیل  
در حافظه نسیان نبرد ره بتمحل  
آن کوه ز صد زلزله ناید بتزلزل  
تا کسب صنایع نتوان کرد بارجل  
بر دیده نگاراد خور از بحر تجلل  
بر دیده نهد کلک توانگشت تقبل  
دو زاویه‌ی را که بهم هست تبادل  
از چار جهت تا که برون نیست تقابل

### در ستایش نواب فریدون میرزا طاب ثراه گوید

ای فال سعید و بخت مقبل  
تو قلبی و دلیران قوالب  
برگرد مه شمایل تو  
دلها بسلاسل تو مشتاق  
خون خوردنم از غم تو آسان  
چهر تو درون جعد مشکین  
گویی رویت بسنبل زلف  
چشم فلکست و چهر تو مهر  
جز زلف تو از قفای رخسار  
خورشید سپیده دم ندیدم  
این زلف تو هست کز بناگوش  
یانی بسپیده دم فتاده  
زلفین تو بررخ از چپ و راست  
مانند دو کفه ترازو  
روی تو ز شب برآورد روز  
فخرالاقبال والاساطین  
فرمانفرما که دست رادش  
در دشت نضال لیث غالب

وی زهره بزم و ماه محفل  
تو روحی و گلرخان هیاکل  
زلفین تو عنبرین سلاسل  
جانها بشمایل تو مایل  
جان بردنم از کف تو مشکل  
زیر دو غراب یک حواصل  
در سنبله ماه کرده منزل  
مهری که نگشته هیچ زایل  
ای آتش خوی و آهنین دل  
کاو را ز قفا همی رود ظل  
زی چاه ذقن شدست مایل  
هاروت نگون بچاه بابل  
آویخته روز و شب مقابل  
در وزن بیکدگر معادل  
چون رای خدایگان عادل  
ذخرالاقران و الاماثل  
بحر خضمست و ابر هاطل  
بر دست نوال غیث و ابل



عاجز شده‌اند در ممالک  
 ای مدح تو زیور مجالس  
 گر نافله فرض نیست ازچه  
 آواز اجابت سخایت  
 زانسان که سبق برد مجلی  
 الفاظ بدیعت از بداعت  
 در نیمشبان ز دور پیداست  
 در چشم بصیرت تو اجسام  
 هر نقص که دهر داشت کردند  
 چون ماحصل جهان تو بودی  
 آری بوجود گشت موجود  
 از خشک لبّی و خاکساری  
 دستت بسخا حیات جاوید  
 من سبک تنجج الامانی  
 با آنکه وجود بعد موهوم  
 حزم تو سه بعد را تواند  
 آرای تو در شبان تاریک  
 در هیچ زمان ز کسب دانش  
 با منع تو قهقرا رود باز  
 پیوسته شود چو پوست با گوشت  
 در وقف پی تمیز آیات  
 پیوستگی نظام عدالت  
 نادانی خود کند مسجل  
 جسمت جهان و اندر او تو  
 چون جان با جسم و روح با تن  
 دست و دل و نطق و خامه تو  
 از تیغ که از درست آونگ  
 با نظم تو گفته نوابغ  
 یکسر همه ناقصست و هذیان

از حمل نوافلش قوافل  
 وی وصف تو زینت محافل  
 بر جود تو فرض شد نوافل  
 سبقت گیرد بصورت سائل  
 هنگام دویدن از مومل  
 ضرب المثلست در قبایل  
 آثار جمیلت از شمایل  
 بر سر قلوب نیست حایل  
 از پرتو هستی تو کامل  
 شد نظم جهان پس از تو حاصل  
 ماهیت نی بجعل جاعل  
 دریا بوجود تست ساحل  
 تیغت بوغا قضای عاجل  
 من سیفک تفتح المعازل  
 امریست محال نزد عاقل  
 مشغول کند بهیچ شاغل  
 رخشنده ترست از مشاعل  
 مشغول ندارد مشاغل  
 زین چرخ برین قضای نازل  
 از عدل تو در بدن مفاصل  
 گر فرض نمیشدی فواصل  
 برداشتی از میانه فاصل  
 با بخت توهرکه شد مساجل  
 چون روح نه خارجی نه داخل  
 با ذات تو خلق شد فضایل  
 زی جود تو بهترین وسایل  
 یا تیغ تو بر کتف حمایل  
 با شعر تو چامهء اخاطل  
 یکجا همه مهملست و باطل



تدویر شود محیط حایل  
 در چرخ و زمین فتد زلازل  
 نسرین فلک شوند بسمل  
 بالبیض کانه‌ها مراجل  
 بالجّو کانه‌ها سنابل  
 والطیر یصحن کالثّواکل  
 بالطعن کالسن العواذل  
 من وقع حوا فرالهیاکل  
 تتحط علی‌الربی الجنادل  
 والقوس ترّن کالهوابل  
 فی کف حسودک المناصل  
 تصفرّ لبطشک الانامل  
 چون رشتهء بفلکّه مغازل  
 فربه سازی بسیف ناحل  
 ای باس تو همچو مرگ هایل  
 حالی شود این قصیده قابل  
 لم یأت بمثلها الاوایل  
 قانّی را ابوالفضایل  
 بعد از سه طلاق از محلّ  
 یک لحظه عروس ملک عاطل  
 پیوسته تماس با معدل  
 خورشید شرف مباد مایل  
 ای فال سعید و بخت مقبل

با یاری وسعت ضمیرت  
 آنروز که در هزاهز رزم  
 ازسهم عقاب تیر در چرخ  
 البیض علی‌الرؤس تغلی  
 تهتّر اسنّة العوالی  
 الوحش ینحن کالنوائح  
 الرمح حشا الرجال یفری  
 من صوت سنابک المذاکی  
 تترج علی‌الثری الصیاصی  
 الرمح تمد کالافاعی  
 فی رأس عدوک المنازع  
 تبیض لبأسک المفارق  
 بندی سردشمنان بفتراک  
 بازوی نزار ملک و دین را  
 ای عمّ شهنشه مکرم  
 گر فیض قبول خاطرت را  
 شاید که بمدحتش سرایند  
 وز فضل تو اهل عصر خوانند  
 تا چاره مطلقات را نیست  
 از حلیهء بخت تو مبادا  
 تا منطقه در دو نقطه دارد  
 از منطقهء جلالت تو  
 تا حشر رسد خطابت از عرش

در ستایش شاهزادهء رضوان و ساده فریدون میرزا طاب ثراه گوید

کز دودمان برقی و از تخمهء خیال  
 در جیب نعل تست نسب‌نامهء شمال  
 گه در هوا بپری بی‌سعی پر و بال

ای رخساره نورد من ای مرغ تیزبال  
 در طبع سیرتست سبکباری نسیم  
 گه مفزکه بدّری بی‌جهد گازو چنگ



تا کی هوای آخور آخر برون خرام  
 بشتاب و مغز باد مشوش کن از مسیر  
 دم بر فراز و مغز فلک را یکی بکوب  
 زاصطبل طبل عزم فروکوب و شو برون  
 ای نایب براق بیماره عراق  
 تا چند خورد باید اندوه آب و نان  
 لاثر جلّٰن یا ملک الخیل و اعجلن  
 آهنگ شهر قم کن گم کن زیارس پی  
 روکن بحضرتی که ندانسته جود او  
 کشف امان پناه زمان گوهر شرف  
 فهرست آفرینش و سرمایه وجود  
 برهان دین و داد فریدون شه آنکه هست  
 بی عون مهر او نبود بخت را اثر  
 خاک از نهیب خنجر او یابد ارتعاش  
 با مهر او ضلال مغلّد بود رشاد  
 جز از طریق وهم نیابد کسش نظیر  
 ای کت بتحفه تاج سپارد همی تکین  
 روزی دهد عطای توبی دعوت امید  
 منشور روی و رای تو در جیب مهر و ماه  
 امر ترا بطوع قدر دارد استماع  
 در پیش ابر اگر ز سخایت رود سخن  
 و بر زغال تیره فتد عکس تیغ تو  
 آنجا که شخص تست مجسم بود هنر  
 رسوا شود حسود تو در هر کجا که هست  
 با ترک تاز جود تو نشگفت اگر ز بیم  
 گیهان محیط تست و بمعنی محاط تو  
 چرخ از غبار خنگ تو تاریک چون جحیم  
 از بسکه بار فتح و ظفر میکشد بدوش  
 روز و غا که از دم شمشیر سرفشان

تات از پی رحیل بکوهان نهم رحال  
 بخرام ولوح خاک منقش کن از نعال  
 سم برفشان و ناف زمین رایکی بعال  
 تا ز آب دیده گرد فرو شویمت زیال  
 کایدون مرا بفارس اقامت بود محال  
 تا چند برد باید تیمار عمّ و خال  
 کم عجلة ینال بها المرء لاینال  
 قم قبل ان یضیق لنا الوقت والمجال  
 دراز صدف گهر زخرف گوهر از سفال  
 غیث کرم غیاث امم جوهر نوال  
 عنوان حکمرانی و دیباجه جلال  
 قسطاس فهم و فکرت مقیاس فرو فال  
 بی زیب عدل او نبود ملک راجمال  
 آب از نهیب ناچخ او دارد اشتعال  
 با قهر او رشاد مؤید بود ضلال  
 جز بر سبیل فرض نیابد کسش همال  
 ای کت بهدیه باج فرستده می ینال  
 پاسخ دهد سخای تو بی سبقت سؤال  
 توقیع امرونی تو در دست ماه و سال  
 حکم ترا بطبع قضا دارد امثال  
 پیشانیش عرق کند از فرط انفعال  
 از تّف آن چود و زخ سوزان شود زغال  
 آنجا که طبع تست مصوّر شود کمال  
 چون دزد شب که ناگه در گیردش سعال  
 پنهان کند پشیزه خود را ببحر و ال  
 برسان جامه کاو ببدن دارد اشتمال  
 کوه از نهیب رمح تو باریک چون خلال  
 تیغت خمیده پشت نماید بشکل دال  
 درگام اکدشان متوقد شود نعال



از گرد ره چو توده<sup>۶</sup> قطران شود سپهر  
 زانبوه گرد رخس محدّب شود وهاد  
 چنگال شیر شرزه نداند کس از سیوف  
 از نعل اسبها متحرک شود زمین  
 هر گه که میغ تیغ تو آتش فشان شود  
 مغز ستاره بر دری از تیغ فتنه سوز  
 فرماندها مها ملکا ملک پرورا  
 ایدون گرت ز چرخ گزندی رسد مرنج  
 بس عیش و عشرتا که نماند بهیچ روی  
 مه را بچرخ گاه فرازست و گه نشیب  
 نی زار نالد آنگه از جان برد محن  
 خورشیدسان زوالی اگر یافتی مرنج  
 ور کوکبت قرین و بالست غم مخور  
 سلطان برای مصلحتی بود اگر ترا  
 زر آنزمان عزیزتر آید که ناقدی  
 فولاد را گداز دهند از برای آنک  
 توتیرشت شاهی از آنت رها نمود  
 وافکند چون شهاب ترا از سپهر ملک  
 پیراست شاخ و برگ ترا چون نهال از آنک  
 شه آفتاب مملکتست و تو ماه نو  
 حکم ملک قضاست رضا ده بحکم او  
 شاه آنچه میکند همه از روی حکمتست  
 ای بس جراح تا که برو بیشتر زنند  
 شاگرد کاو ستادش سیلی زند بروی  
 داروی تلخ را نخورد خسته جز بعنف  
 نشتر زند پزشک بقیفال دردمند  
 آید بچشم من که مهی بیش نگذرد  
 ای کز هوای مدح تو در حالتند ورقص  
 داند خدا که بود جدا از تو حال من

از رنگ خون چو سوده<sup>۶</sup> مرجان شود رمال  
 ز اسیب نعل اسب مقعر شود تلال  
 دندان مار گرزّه نداند کس از نبال  
 برچوب نیزها متوقّد شود نصال  
 کس پور زال را نشناسد ز پیر زال  
 کتف زمانه بشکنی از گر زمرد مال  
 آن کیست غیر حق که قدیمست و لایزال  
 ایدر گرت ز دهر ملالی رسد منال  
 بس رنج واندها که نماند بهیچ حال  
 جانرا بجسم گاه نشاطست و گه ملال  
 می تلخ گردد آنگه از دل برد کلال  
 جاوید می نماند خورشید را زوال  
 وقتی بسوی خانه<sup>۷</sup> خویش آید از وبال  
 روزی دوساخت معتکف کنج اعتزال  
 بگدازدش ببوته و بگذاردش بقال  
 شمشیر از آن کنند پی دفع بدسگال  
 تا خصم را دهد ز نهیب تو گوشمال  
 تا سوزد از تو دیو صفت خصم بدفعال  
 ریزد چو شاخ و برگ قوی تر شود نهال  
 هم بدر ازوشوی اگر ازوی شدی هلال  
 هم خیر ازو رسد اگر ازوی رسد نکال  
 حالی مباش رنجه که نیکو شود مآل  
 تا خون مرده خیزد و بپذیرد اندمال  
 خواهد معذبش که مهدّب کند خصال  
 وان تلخ با حلاوت جان دارد اتصال  
 کز دفع خون مزاج گراید باعتدال  
 کت شه بحکمرانی ملکی دهد مثال  
 افکار در ضمائر و ابکار در حجال  
 چون حال تشنه‌یی که جدا ماند از زلال



ای بس که بود قامتم از مویه همچو موی  
خونم بریخت دست فراق اگر چه نیست  
جز من که بار هجرت و بردم بجان و دل  
منت خدایرا که رسیدم بکام دل  
حالی چو آخر سی که اشارت کند بدست  
از جو که مدح من بگزینی بمدح غیر  
سیم وزرم نبود که آرمت هدیه پی  
دانی که از تو بود گرم بود سیم وزر  
تا راه دل زنند نکویان بروی و موی  
چون روی یار یار ترا تازه باد عیش

ای بس که گشت پیکرم از ناله همچو ناله  
الا بکیش تیر تو خون ریختن حلال  
گاهی شنیده پی که کند کوهی احتمال  
زان نعمت فراق بدین نعمت وصال  
با صد زبان زبان من از مدح تست لال  
کز اشهد فصیح بهست اسهد بلال  
بپذیر جای هدیه من باری این مقال  
دانی که از تو بود گرم بود جاه و مال  
تا صید جان کنند نکویان بخط و خال  
چون خال دوست خصم ترا تیره باد حال

### در ستایش امیرالامراء العظام حسین خان نظام الدوله گوید

بیا و ساغر می کن ز باده مالا مال  
بباید از غم و انده گریخت میلامل  
بنوش باده و نوشان بیاد رحمت حق  
گرت هزار گناهست نا امید مشو  
بآب باده غبار دل از پیاله بشوی  
مر از عید خوش آمد که هست روزه حرام  
کنون بیدرقه روزه باده باید خورد  
همیشه باده گوارا و دلپذیر بود  
مراز روزه جز این دل خوشی نبند که بعید  
مرا بطبع خوش آید ز روز عید که عید  
چه مایه طفل سمنبر که با هزار حیل  
کنون خود آید و لب بهر بوسه باز کند  
خصوص ترک من آن ساده لوح سیمین بر  
زپای تا بسرش هر کجا که می بینی  
زبسکه بوسه زدستم بهر دو عارض او  
با احتیاط چنان بوسمش دو تنگ شکر

که ماه روزه بحسرت گذشت نالانال  
می دوساله بیمانه ریخت مالا مال  
که فضل بار خدا شاملست درهمه حال  
که مرخدای رؤفست ایزد متعال  
که هست در دلت اندک ز روزه گرد ملال  
نه بلکه خوشترم از آنکه هست بوسه حلال  
بعذر آنکه نکردیمش از چه استقبال  
خصوص آنکه شعبان و غره شوال  
کنم معانقه با آن غزل سرای غزال  
به نه بیست نکو بهر بوسه اطفال  
خیال بوسه او مر مرا نمود محال  
چو سایلی که گشاید کف از برای سؤل  
که وقف بوسه نمودست روی زهره مثال  
گمان بری که بدانجا نزول کرده جمال  
زنقش بوسه رخس گشته پروهاد و تلال  
که بر زمین نچکد زان دوتنگ یکم مثال



درون مشّت چو گیرم سرین سیمینش  
 مرا از آن بت شیرین حکایتیست عجیب  
 زمن چو آهوی رم دیده پار وحشی بود  
 بساط زهد و ریا را چنان بگسترده  
 بجبهه داغ نهادم چو زاهد سالوس  
 حکایتهم همه از فضل زهد بود و ورع  
 گهی حدیث کرامات گفتم و معجز  
 پی مراقبه گه سرنهاده بر زانو  
 گهی صحیفه وزاد المعاد اندر پیش  
 نموده گه بتلاوت قراءت قرآن  
 گمان نموده پس از چند روز دلبر من  
 بسان سایه مرآن ترک آفتاب جبین  
 بصبح عید صیام از پی مبارکباد  
 بغل گشودم و از روی مکر و شید و حیل  
 دوید و آمد و بنشست و دست من بوسید  
 ببر کشیدم و چندان لبش ببوسیدم  
 نه آن سعادت زهد و صلاح عام و ورع  
 چنانز سایه مژگان او هراسیدم  
 چو بوهریره احادیث چند کردم جعل  
 ز سادگی بپذیرفت و وقف عام نمود  
 کنون بهر که رسد صد هزار بوسه دهد  
 بگاه بوسه لبش آنچنان شکر ریزد  
 غلام شاه عجم حکمران کشور جم  
 سپهر مجد و علا صاحب اختیار که هست  
 زبس بخاک زمین سیم وزر فشانده کفش  
 چوبندگانش دوان دولت ازیسار و یمین  
 زهی دلت بهنر کارنامه دانش  
 غلام خسرو جم صولتی زهی دولت  
 بزم و رزم نظیرت ندیده است جهان

گمان کند که بیاندیش کنم خلخال  
 بیا و بشنو و عبرت بگیر ازین تمثال  
 بزهد و زرق و ریا رام کردمش امسال  
 که هرکه دید مرا خیره ماند از آن احوال  
 بدست سبحه گرفتم چو واعظ محتال  
 روایتم همه از علم فقه بود و رجال  
 گهی بیان احادیث کردم و اقوال  
 پی مکاشفه گه پشت کرده بر دیوال  
 که جز دعا نگشایم زبان بهیچ مقال  
 شمرده گه بفصاحت فضیلت ابدال  
 که مرما بورع در زمانه نیست همال  
 بهرکجا که شدم میدویدم ازدنیال  
 دمان بسوی من آمد چو مه ببرج و بال  
 بر او بلحن عرب بانگ برزدم که تعال  
 عنان صبر من از دست برد شوق وصال  
 که خیره دررخ من دیدوگفت کیف الحال  
 نه این شقاوت فسق و فجور و کفر و ضلال  
 که اشکیوس کشانی ز تیر رستم زال  
 بفضل بوسه و خواندم براو باستعجال  
 از آن سپس لب و رخسار و گردن و خط و خال  
 گمان برد که بود بوسه افضل الاعمال  
 که کلک خواجه نیکو نهاد نیک خصال  
 خدایگان ام آسمان جاه و جلال  
 دلش جهان کفایت کفش محیط نوال  
 بر هروان جهان تنگ کرده است مجال  
 چو خادمانش روان شوکت از یمین و شمال  
 خهی گفت بکرم بارنامه اقبال  
 مطیع خواجه دریا دلی خهی اجلال  
 که هم مخالف مالتی و هم مخالف مال



مگر که عرصهء جاه ترا ندیده حکیم  
 دلیل صدق تناسخ بس اینکه در صف رزم  
 جهنده تیر تو بازیست آهنین مخلص  
 وجود از سخت ملتجی شود بعدم  
 فنا بقهر تو مضمحل چو تلخی اندر زهر  
 جهان بود بمثل خانه و تو خانه خدای  
 سمند رهسپرت چار پایهء نصرت  
 گفت بگاه سخا گفته بخل را که بمیر  
 نه جیش فتح ترا حایل آتشین باره  
 زه کمان تو زهدان بچهء نصرت  
 خیال بزم تو همچون امل نشاط انگیز  
 نه چرخ را بر قدر تو سنگ یک خردل  
 اگر بکوه نگارند نقش مرکب تو  
 زه کمان تو بازوی فتح راتعویذ  
 بیاد جود تو گر کوزه گر سفال پزد  
 تبارک الله ازین رخس کوه کوههء تو  
 درازگردن و لاغر میان و کوچک سر  
 رونده تر ز یقین و دونده تر ز گمان  
 ز غرب راکب او گر خیال شرق کند  
 تلال زیر سمش پست تر شود ز وهاد  
 زمانه گر زبر پشت او سوار شود  
 گهی چو ناقهء صالح برون دود از کوه  
 بسنگ خاره چو درکوه سم فرو کوبد  
 زمین معرکه را پر هلال و بدر کند  
 بسزرق تا نتوان بست باد در چنبر  
 چهار چیز تو خالی ز چار چیز مباد  
 روان ز طاعت یزدان دل از اطاعت شاه  
 بچاه ویل بود سرنگون مخالف تو  
 همیشه یار تو یار نشاط در هر وقت

که بر تناهی ابعاد داند استدلال  
 پلنگ پیش تو روبه شود هژبر اشکال  
 برنده تیغ تو مرگیست آتشین چنگال  
 پلنگ با غضبت التجا برد بغزال  
 گهر بکلک تو مضمون چو شکر اندر بال  
 سخا و جود ترا کسب و کاینات عیال  
 کمان جانشکرت چله خانه آجال  
 دلت بگاه عطا گفته جود را که بیال  
 نه تیغ تیز ترا مانع آهنین سربال  
 سرسان تو پستان کودک اقبال  
 هوای رزم تو همچون اجل روان آغال  
 نه کوه را بر حلم تو وزن یک مشقال  
 بسان مرغ هماندم برآورد پرو بال  
 خم کمند تو ساق زمانه را خلخال  
 ز کوره جام جم آرد برون بجای سفال  
 که وقت حمله بکوه اندر افکند زلزال  
 بزرگ هیکل و فربه سرین و ضیفم یال  
 پرنده تر ز عقاب و جهنده تر ز شمال  
 بشرق شیبه زنان زودتر رسد ز خیال  
 وهاد زیر پیش نرم تر شود ز رمال  
 بیک نفس گذرد هرچه در جهان مه و سال  
 گهی چو چشمهء موسی روان جهد ز جبال  
 گمان بری بدهل چوب میزند طبال  
 پیش ز نقش حوافر سمش ز نقش نعال  
 بمکر تا نتوان داشت آب در غربال  
 که تا جهان بتو می بگذرد بدین منوال  
 دفاین از درو گوهر خزاین از زر و مال  
 بدانمنا به که در چاه اصفهان دجال  
 هماره خصم تو یار کلال در هر حال



در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

خسروا ای کت ایزد متعال  
دولتی بیکران ترا داده  
بحر در جنب جود تو شبنم  
سیم و زر را بدور دولت تو  
مر مرا هست چاکری که بود  
لب او ساغریست از یاقوت  
گر خورد خون من حلالش باد  
راستی سرو و ماه راماند  
چشم و مژگان او بهم دانی  
خلقی از فکر موی اوشب و روز  
با تنی همچو موی مویا موی  
خال در طاق ابرویش گویی  
عقل گفت از خیال او بگذر  
عشق گفتا زهی فراست عقل  
روی او کرده مرمرای حیران  
ورنه یکتا خدای داند و بس  
بخدایی که صبح و شام کنند  
بکریمی که گسترد شب و روز  
که بود مرمرای پاکی اصل  
هست القصه زان سهی بالا  
من و او هر دو بیهمالستیم  
شعر او مشک و شعر من شکر  
شعر او بر بنای شرع کمند  
او چو برق ز رخ براندازد  
من چنان ساز شعر ساز کنم  
تنگ بر خدمتم میان بسته  
من نخواهم ز بخت الا او

نافریدست در زمانه همال  
کش همه چیز هست غیر زوال  
کوه در نزد حلم تو مشقال  
شناسد کسی ز سنگ و سفال  
در مدیحهش زبان ناطقه لال  
از می لعل رنگ مالامال  
خوردن خون اگرچه نیست حلال  
قدّ و رخسارش از کمال و جمال  
بچه ماند بتیر خورده غزال  
خیلی از یاد خال اومه و سال  
با قدی همچو نال نالا نال  
جا بمحراب کعبه کرده بلال  
تا نگردي اسیر خیل خیال  
که تصور کند خیال محال  
بر چه بر صنع قادر متعال  
که نیم پای بست طره و خال  
شکر آلائی او نساء و رجال  
بر سیاه و سفید خوان نوال  
پاس شرع رسول در همه حال  
مرمرای از بلا فراغت بال  
او بحسن و جمال و من بکمال  
آن میرای مثل و این ز مثال  
شعر من بر بیای عقل عقال  
تا که بفریدم بفتح و دلال  
که دگرگون شود ورا احوال  
چون بقصر تو قیصر و چیپال  
او نخواهد ز شاه الاشال



در ستایش سترگبری و مخدرهٔ عظمی مهدعلیا دامت شوکتها گوید

در ششم روز جمادی نخست اول سال  
برمن از دیدنش آنروز دونورز گذشت  
تا برد رنج و ملالم ز دل آنروز برمز  
دو سر زلف پریشانرا با هم پیوست  
با زبان نقطهٔ خال لب خود را بمکید  
کف دستم را با سی و دو دندان بمزید  
گنج رخسارهٔ خود بر سرو رویم مالید  
سود سیمین لب خود بر لب وریشم یعنی  
زان سپس گفت که می ارچه بشرعست حرام  
خاصه در تهنیت شمع شبستان عفاف  
حلقهٔ دیدهٔ اجرام سپهرش یاره  
حور فردوس لقا زهرهٔ زهرا طینت  
بسکه باستر و عفافست بسی نیست عجب  
آیت عصمتش از بر کرهٔ خاک دمند  
از پس پرده اگر صرصر قهرش بوزد  
پرده پوش است زبس عصمت او میترسم  
زانکه از خاصیت عصمت او بکر سخن  
نفس از مدحت خلقش شود آنسان مشکین  
دهر با همت او کمتر از آن نان ریزه است  
دو جهان از قفس صعوه بسی تنگترست  
هست پنهان چو خردلیک عیانست کزوست  
گر شود ابر کفش رشحه فشان برگیتی  
بس شبیهست بارزاق مقرر کرمش  
ورنه دستی که نتابیده براوشمس و قمر  
پای تا سرهمه نورست چو خورشید ولی  
حور فردوس ببزمی که کنیزان ویند  
دست زریاش چو بر جام سفالین ساید

ماه من آمد و آن سال نکو گشت بفال  
هیچ دیدی که دو نوروز رسد اول سال  
زد بسی فال نکو آن بت پرغنج و دلال  
یعنی امسالت آشفته نگردد احوال  
یعنی امسالت شیرین چو شکر گردد حال  
یعنی امسالت کف پر شود از در و لال  
یعنی امسال زهر سو بتو روی آرد مال  
که لبالب شود امسالت از سیم جوال  
لیک در عید پی گفتن شعرست حلال  
مهدعلیا که مراو را بجهان نیست همال  
چنبر طرهٔ حوران بهشتش خلخال  
سارهٔ آمنه خو مریم میمونه خصال  
کاب و آئینه هم او را نپذیرد تمثال  
خاک چون آب روان می نپذیرد اشکال  
آب گردد ز نهیبش جگر رستم زال  
که گرش وصف کنم ناطقهام گردد لال  
برکشد پرده ز رخسار چو ربات حجال  
کز چراگاه غزالان ختن باد شمال  
کادمی از بن دندانش برآرد ز خلال  
شاهباز شرف او چو گشاید پرو بال  
اینهمه دانش و هوش و هنر وفهم و کمال  
هفت دریا شود ازیک نم او مالامال  
که نهانی رسداز یزدان ناکرده سؤال  
کی توان گفت گشاید زپی جود و نوال  
با همه نورش هرگز نتوان دید جمال  
فخرها می کند ار استد در صف نعال  
جام زرین شود از فیض کفش جام سفال



عکس خود منع کند شخص وی از فرط عفاف  
ذات او را نتوان درک باو هام و عقول  
چهر او در تنق غیب و من اینک بغیاب  
بدعا ختم کنم درج ثنا را که مراست  
تا محالست بتصدیق خرد دیدن حق  
گوهر زندگی او که نهان از نظرست

گرچه آیینه بود صیقلی و آب زلال  
نسبتی دارد مانا بخدای متعال  
گوهرافشان شده در مدح وی از درج مقال  
در ثنا گفتن آن ذات نهان تنگ مجال  
چه بچشم سروچه وهم و چه فکروچه خیال  
باد پیوسته مصون در صدف عز و جلال

### در ستایش مرحوم میرزا تقی خان فرماید

رونده رخس من ای از نژاد بادشمال  
دم تو سلسله گردن صبا و دبور  
دریده حمله تو باد عاد را ناموس  
مجره را عوض تنگ بسته بی بشکم  
دونده از دره تنگ همچو باد صبا  
کفست در دهنّت یا یک آسمان پروین  
جهان نوردی و که کوبی و زمین سپری  
سپهر دارد هرماه یک هلال و زمین  
دمت ز ناصیه ماه رفته گرد کلف  
بلند و پست ندارد پیش پای تو فرق  
ترابطی مسافت چو وهم حاجت نیست  
زمان ماضی اگر با تو همعنان گردد  
گرم ز ملک سلیمان بری بخره ری  
ز عقد پروین گوهر نشانت برزین  
مگر بیاری یزدان مرا فرود آری  
جناب صدر معظم اتابک اعظم  
امیر و صدر مهین میرزا تقیخان آنک  
روان عقل و هنر کیمیای هوش و خرد  
صحیفه ادب و فر و مجد و دفتر حلم  
قوام دولت و ملت نظام سیف و قلم

ز صلب صاعقه و پشت برق و بطن خیال  
سم تو مردمک دیده جنوب و شمال  
کشیده پیکر تو کوه قاف را تمثال  
ستاره را بدل میخ سوده زیر نعال  
رونده در شکم سنگ همچو آب زلال  
سمست زیر پیت یا یک آشیان پر و بال  
سیاه روی تنی یا که رخس رستم زال  
ز نقش نعل تو هر لحظه صد هزار هلال  
سمت بجمجمه خاک سفته مغز جبال  
چوپیش پرتو خورشیدومه و هاد و تلال  
که هرکجا که کنی عزم دررسی فی الحال  
بیک رکاب زدن بگذرد ز استقبال  
که تابحشر مصون باد از فنا و زوال  
ز موی غلمان عنبر فشانت بریال  
بدرگهی که بر او بوسه میزند اقبال  
که اوست ناظم ملک ملک باستقلال  
فلک فلک شرفست و جهان جهان اجلال  
جهان شوکت و فر آسمان قدر و جلال  
سفینه کرم و کنز جود و گنج نوال  
امیر لشکر و کشور امین ملکت و مال



سخن شناس و هنرپرور و ستاره ضمیر  
 نزول رحمت خلاق را دلش جبریل  
 بتیغ حارس جیش و بکلک حافظ ملک  
 پر از مناقب او هست دفتر شب و روز  
 بیطن مام ز صلب پدر نرفته هنوز  
 ز میل خامه بکحل مداد بزداید  
 بچشم سر نگرد هرچه در دلست امید  
 نگین مهرش دست ستاره را یاره  
 مجسم از کف او معنی سخا و کرم  
 بحسن ورای فرود آرد اختر ازگردون  
 زهی بصدر نشینان صفه ملکوت  
 کمند عزم تو گیسوی شاهد نصرت  
 زمانه با کرمیت کم ز ریزه نانیست  
 شد آنزمان که زنا ایمنی شقایق سرخ  
 کنون بعهد تو گر نقش شیر بنگارند  
 هنوز نطقه ز اصلاب نامده برحم  
 بسی شگفت نباشد که حرص مدحت تو  
 شنیده‌ام گرهی ناسپاس بگزیدند  
 ستیزه با تو نمودند ساز و غافل ازین  
 هزار بیشه نی را بس است یک شعله  
 شود گسسته ز یک تیغ صدهزار رسن  
 بمعجزی که نمودار شد ز چوب کلیم  
 خدای خواست که بر مردم آشکار کند  
 وگرنه با تو که یک بیشه شیر غژمانی  
 کلیم را چه ضرر گر حشر کند فرعون  
 بزیر ظل شهنشه که ظل بار خداست  
 بقای عمر تو بادا بدهر و پاداشن  
 همیشه تا که بر آب روان نسیم صبا  
 بر از دوایر و اشکال باد خاک درت

بزرگ همت و کوچک دل و فرشته خصال  
 قبول قسمت ارزاق را کفش میkal  
 بدین مخالف مال و بدان مخالف مال  
 پراز مواهب او هست دامن مه و سال  
 بنذر جود کفش روزه میگرفت آمال  
 بنان او رمد جهل را ز چشم کمال  
 هنوز گوش سرش ناشنیده بانگ سؤال  
 کمند قهرش پای زمانه را خلخال  
 مشاهد از رخ او صورت جلال و جمال  
 بحفظ و حزم نگهدارد آب در غربال  
 علّو رفعت جاه تو تنگ کرده مجال  
 سان قهر تو مژگان دیده آجال  
 که گاهش از بن دندان برون کنی بخلال  
 چو چشم شیر مهیب آمدی بچشم غزال  
 درو ز بیم نه دندان کشند و نه چنگال  
 ز بیم بشنوی آواز گریه اطفال  
 جماد و جانوران را درآورد بمقال  
 بمهرکین و بدین کفر و بر رشاد ضلال  
 که شیر شرزه بنهراسد از هزار شکال  
 هزار طاق کهن را بس است یکزلزال  
 شود شکسته زیک سنگ صد هزار سفال  
 شدند عاجز یکدشت جادوی محتال  
 که برکشیده اورا فکندنست محال  
 نبود روبهکانرا مجال جنگ و جدال  
 مسیح را چه خطر گر سپه کشد دجال  
 همی بیال و بداندیش را بگو که بنال  
 بدوست گنج و درم ده بحضم رنج و وبال  
 کشد چو مرد مهندس دوایر و اشکال  
 ز نقش بوسه حکام و سجده عمال



دل و روان تو پر باد جاودان و تهی  
بخوشدلی گذران روزگار فانی را  
بخور بنوش بنوشان بده بپاش ببخش

پر از ولای شهنشه تهی ز رنج و ملال  
که کس نماند باقی جز ایزد متعال  
بچم بیوش بیوشان بزن بتار بنال

در ستایش کشف الادانی والا قاصی جناب حاجی آقاسی طاب ثراه گوید

دیشب بشکل جام نمود از افق هلال  
دوشینه ماه روزه بیاموزه درکشید  
وامد مه مکرم با کوس و با علم  
آنمه گشاده بود خدای از بهشت در  
خلقی شدند دوش بمغرب هلال جوی  
آن گفت مه چگونه ضعیفست یا قوی  
من هم بیاد ابروی جانان خویشتن  
کامد هلال ابرویم از دور خیرخیر  
ابروی من نبینی و بینی هلال عید  
خواهی همین زمان که ترا با هلال نو  
گفتم بتا بجای رهی ظن بد مبر  
بالله خیال ابروی تو بود در دلم  
عمریست تا بحرمت ابروی وزلف تو  
بر سینه می نویسم پیوسته نقش نون  
داند خدای من که بجان درنشانمش  
از عشق عارض تو پرستم همی قمر  
خندید و نرم نرم همیگفت زیر لب  
این گفت و شد بحجره و بنشست و خواست می  
جست و دید و رفت و می آورد و داد و خورد  
که وجد و گه سماع و گهی رقص و گه طرب  
گفت این زمان وظیفه چه بر من نهاده بی  
گفتم هزار بوسه ترا نذر کرده ام  
گفت ارچه این چهار لطیفند و زودرنج

یعنی بجام باده ز جان دورکن ملال  
وز شهر شد برون و بزد کوس ارتحال  
بهروزی از یمینش و پیروزی از شمال  
وین مه گشوده اند بهشتی و شان جمال  
واندر فکنده غلغله از گونگون سوال  
وین گفت در کجا بجنوبست یا شمال  
می برشدم بیام که تا بنگرم هلال  
گفت ای هلال چونکنم مر ترا حلال  
دردل وفا نداری و در دیده انفعال  
سازم بنعل کفش لگدکوب و پایمال  
کز ظن بد نخیزد چیزی بجز نکال  
دیدم بمه نو که مجسم شود خیال  
هرجا خمیده بیست نکودارمش بقال  
بردیده مینگارم همواره شکل دال  
هرچ آن بچیزی از توتوان کردنش مثال  
بریاد قامت تو نشانم همی نهال  
کاین مرد پارسی دل ما برد زینمقال  
ز آن زردمی که عکسش زرین کند سفال  
مرغی شد از نشاط و برآورد پَر و بال  
که ناز و گه عتاب و گهی غنچ و گه دلال  
بنمای پیش از آنکه بهجران کشد وصال  
نیمی بروی و موی تو نیمی بخط و خال  
چندین عتاب بوسه نیارند احتمال



لیکن دریغ نیست مرا بوسه از لبی  
 فهرست آفرینش و دیباچه وجود  
 فخرالانام حاجی آقاسی آنکه هست  
 گر حب او گناه بود حبذا گناه  
 با پاس او ریاست گرگ آید از بره  
 با مهر او ندیده تنی زحمت کرب  
 در مشت او نیاید همچون نسیم سیم  
 در پیش عفو عامش طاعت کم از گنه  
 جز از طریق وهم نیاید کشش نظیر  
 بر نیک و زشت او را شامل بود عطا  
 ابرست در عطیه و بحرست در درون  
 انوار مهر راست برای وی اقتران  
 از بود اوست صورت ابداع را فروغ  
 چونین که بخت اوست درآفاق لاینام  
 کز کلک اوست ساحت آفاقرا قرار  
 ملت چو بخت او بود از بخت او سمین  
 نبود ملک بجیزی اینست اگر بشر  
 گردون گرای گردد با قدر او زمین  
 آنجا که قدر اوست ندارد فکر محل  
 گفتم که از مغایبه آیم سوی خطاب  
 دیدم که از مهابت شخص جلال او  
 سوی دعا شدم ز ثنا زانکه خوشترست  
 چندان بقاش باد که در عالم وجود  
 ای با خطاب مهر تو هر ذره‌یی سپهر  
 حالی بدان رسیده که از حرص مدح تو  
 یکسو ز بس هجوم مضامین دلفریب  
 یکسو ز بس تراکم الفاظ دلنشین  
 گرم آنچنان دوند حروف از قفای هم  
 شین خیزد از کنار و اندر دود بسین

کارد هماره مدح خداوند بیهمال  
 آسایش زمانه و آرایش کمال  
 در مهر او سعادت و در کین او نکال  
 ور مهر او ضلال بود فرّخا ضلال  
 با عدل او حراست شیر آید از شکال  
 با جود او ندیده کسی سبقت سؤال  
 درچشم او نیاید همچون رمال مال  
 با جود دست رادش لؤلؤ کم از سفال  
 جز برسبیل عکس نبیند کشش مثال  
 بر تر و خشک زانرو کامل دهد نوال  
 خاکست در تواضع و چرخست در جلال  
 تائید چرخ راست ببخت وی اتصال  
 از رای اوست گوهر افضال را کمال  
 یارب بباد ملکش همواره لایزال  
 کز فر اوست صفحه امصار را جمال  
 دشمن چو کلک او بود از کلک او هزال  
 کس را نبوده خصلت اینست اگر خصال  
 امکان پذیر آید با امر او محال  
 آنجا که وصف اوست ندارد سخن مجال  
 تا چند در غیاب شوم محمّدت سگال  
 اندر حضور ناطقه از مدح اوست لال  
 پایان این ثنا بدعا یابد اشمال  
 یابد بقای او ببقای حق اتصال  
 ای باعتاب قهر تو هر ممکنی محال  
 بر من ز لفظ ومعنی تنگ اوفتد مجال  
 حیران و شد خیال من از فرط ارتجال  
 لکنت خورد زبان من از فرط اتصال  
 کاین حرف می‌نجوید از آن حرف انفصال  
 دال آید از کرانی و اندر جهد بزال



پهلو زنان حروف مخارج بیکدگر  
 زین درگذر مدیح تو گفتن مرا چه سود  
 مانی بدان قمر که بتابد به نیمشب  
 مدّاح آن قمر که بود به از آن فروغ  
 مریخ را ز مهر تو سرطان شود شرف  
 بخت ترا جهان نفریبد بسیم و زر  
 از یمن خاکپای تو طفلان بعهده تو  
 برگرد آفرینش عالم ز عقل کل  
 وانگه کلید حصن بدست تو داد وگفت  
 در هرچه در عوالم ذاتت نهفته بود  
 از قدر تو فلک کرد از رای تو نجوم  
 قانّی این فصاحت بیهوده را بهل  
 چون وهم عاجزست چه آید ز گفتگو  
 تا کام عاشقان نبود جز کنار و بوس  
 دوران دولت تو برون باد از شمر

من در میانه هائم و حیران خموش و لال  
 کز هرکسی مدیح تو خوشتر کند خصال  
 مانی بدان مطر که ببارد بخشک سال  
 وصّاف این مطر که نکوتر ازین نوال  
 ناهید را ز قهر تو میزان شود وصال  
 با شوی نوجوان نکند عشوه پیرزال  
 با چشم سرمه کرده برآیند چون غزال  
 حصنی حصین کشید ز آغاز ذوالجلال  
 کاین حصن را ندانم غیر از تو کوتوال  
 نقشی نمونه ساخت خداوند لایزال  
 از خلق تو ملک کرد از حزم تو خیال  
 بیدار شو ز خواب یکی چشم خود بمال  
 چون عقل هائمست چه خیزد ز قیل و قال  
 تا کار صوفیان نبود جز سماع و حال  
 خورشید شوکت تو مصون باد از زوال

در مدح امام المتّقین والیّ الثّامّه الموحّدین و امیرالمومنین علی بن ابیطالب  
 صلوٰة اللّٰه علیہ

مبال اگر ت فزاید زمانه مال و منال  
 مبال گبر و یهودست این سرای عفن  
 نه آخرت چنگال فنا بدرد چرم  
 شنیده‌ام که ز مردبخیل و شخص‌سخی  
 ز بحر فکر برآورد پرگهر صدفی  
 که رادویژه بخیلست، از آنکه بهر ثواب  
 بخیل طرفه سخی است از آنکه بهر کسان  
 گرفتم آنکه ز ثروت همی شدی هرقل  
 ز بهر گنج مبر رنج در سرای سپنج  
 ز بهر رنج فنا جاده‌یی بسود گزین

وگرت نیز بکاهد منال و مال منال  
 بخودچوگرم برازاندربین مبال مبال  
 نه آخرت کوپال اجل بگوید بال  
 ز رادمردی دانا تنی نمود سؤال  
 چو بحر خاطر من از لال مالامال  
 کند ذخیره خود مال خویش را ز نوال  
 نهد ودیعه هرآنچش ز گنج و مخزن و مال  
 سرودم آنکه ز شوکت همی شدی چیپال  
 یکی نخست بدست آر داروی آجال  
 ز بهر درد اجل دارویی شگرف سگال



گر از فنا بگریزی در آهین باره  
 همانست بردرد آخر چنانکه گرگ بره  
 توکت بیای اگر فی‌المثل خلد خاری  
 یکی بترس از آندم که دم برون ناری  
 چو غرم گرم چرایی چرا بهوش نبی  
 بچنگ اندر فلسی نه وز خیال مهی  
 نعوذبالله اگر روزگار دون پرور  
 چو پابدست ریاست نهی زروی غرور  
 شریعتی کنی از نزد خویشان ابداع  
 چه مایه زال رسن ریس را که پنج پیشیز  
 گهی شکور کزین سیم نیم وقف کفن  
 گهی ستیزه بزال سپید موی کنی  
 برای آنکه یکی مشت زر بچنگ آری  
 ز بهر آنکه ز اموال مرده بهره بری  
 گهی چو بخت النصر ایلیا کنی ویران  
 بروز خمسین الفت بزرگ بار خدای  
 همت بکفه عصیان چو کاه کوه سبک  
 دو پانزده روزت روزه گفته است خدای  
 برت دو جهان هجده هزار حيله کنی  
 بخویش بندی بدروغ رنجهای فره  
 ز رنج سودا سبالت کنی و خاری ریش  
 پزشک را فکنی در هزار بوک و مگر  
 بفریه گویی کاین رنج مرفلانرا بود  
 سپس پزشک بنا آزموده بسراید  
 بطمع زرت دهد شیرخورت و پنداری  
 خری هزار ملامت ز شیر خر خوردن  
 سه‌چار پنج رکوع و سه عشر دانک سجود  
 نماز شام‌گزاری ولی بوقت طلوع  
 نموده شیوه گنه بالعشی والاشراق

ور از اجل پناهی بآهین سربال  
 همینست بشکرد آخر چنانکه شیر شکال  
 چنان شوی که برآری چونی هزاران نال  
 گرت هزاران نشتر زنند برقیفال  
 که مرگ چون یوزت میگردد از دنبال  
 همی کراسه بفرسودی از گشودن فال  
 نهد بدوش تو یکروز رایت اجلال  
 بخیره پشت‌کنی بربایزد متعال  
 همی بیافه‌بندیش بر پیمبر و آل  
 بدست آمده از دسترنج چندین سال  
 گهی صبور کزین خمس خمس خرج عیال  
 بدانصفت که بدیو سپید رستم زال  
 چه مایه خون شهیدان همیکنی پامال  
 نه آه بیوه نیوشی نه ناله اطفال  
 نه جز عمارت بام کنیسهات بخیال  
 بسنجد ار بترازوی داوری اعمال  
 همت بیله طاعت چو کوه کاه چگال  
 ز سلخ شعبان تو صبح غره شوال  
 که از صیام سه ده روزه برهی ایمحتال  
 سوی پزشک شوی موی‌موی و نالانال  
 علاج سوداجویی ز داروی اسهال  
 بری بکارش سیصد هزار غنج و دلال  
 بشیر خر شد بهمان پزشک چاره سگال  
 که منت نیز بدین‌چاره نیک سازم حال  
 ز سلسبیلت بخشیده‌اند آب زلال  
 بجان و همچو خروس از طرب بکوبی بال  
 بینجگه گفتت مرخدای وزانت کلال  
 صلوٰه صبح نمایی ولی بگاه زوال  
 گرفته پیشه خطا بالغذو التّصال



بجای آب خوری خمر و جای شیرین تلخ  
 مرا که عمر کنون نیم پنجه است درست  
 ز بیست و پنجم فرازم ز سی و پنج فرود  
 چمیده بر بصرم بیست و پنج سال سپهر  
 بپای جهد سپردم بسی فراز و فرود  
 نه از فراز و فرودم بجز نفیر و زفیر  
 ولیکن ارچه بقسطاس رستگاری من  
 خدای عزوجل داند آنکه درهمه عمر  
 از آنزمان که مرا مام نام کرد حبیب  
 ببطن مامک و صلب پدر خدای نهاد  
 علیّ عالی کاندر نبرد کنده بکند  
 براه یزدان سرداد پس بس اینش خطر  
 بتول بود قرینش مگو نداشت قرین  
 قضا اجابت امرش نموده در همه وقت  
 چوبی رضایش درتن سرست بارگران  
 رضای بار خدایست در اوامر او  
 بود نخستین تمثال خامه ازل  
 کمال قدرت حقست و نیست هیچ شکی  
 ز مهر اوست در ابدان همی تمازج روح  
 همی نیوید بی حکم او صبا و دبور  
 ز حزم اوست که آمد همی زمین ساکن  
 بدست ریدک قدرش سپهر چه یاره  
 ستاره بی شرر فکرش چو نقطه نیل  
 زمانه را تاند بدهدی بوقت کرم  
 نه بی ولایش قدر تنی نمود بلند  
 طفیل اوست اگر عالی است اگر سافل  
 ز کلک کاتب شد راست در صحیفه الف  
 شگفت نیست گرش از سفال بود آوند  
 بمطبخ کرمش آسمان یکی دود است

حلال گفته حرام و حرام کرده حلال  
 نشد ریاضت یک اربعینم از چه مجال  
 وزین فراز و فرودن نه جز عذاب و نکال  
 سپس چه دادم کم مرگ کی روان آغال  
 بکام سعی نوشتم بسی وهاد و تلال  
 نه در تلال و وهادم بجز کلال و ملال  
 که بلادن را نیست سنگ یکم ثقال  
 ز شکر برنشکیم بطبع در همه حال  
 نه جز ولای حبیب خداستم بخیال  
 بچهر جد من از مهر ابن عمّش خال  
 بر بدانیشانرا بآهین چنگال  
 بسفت احمد پاسود پس بس اینش جلال  
 رسول بود همالش مگونداشت همال  
 قدراطاعت حکمش نموده درهمه حال  
 چو بی ولایش در جسم جان درست و بال  
 که جز بوفق رضای خدا نداد مثال  
 اگر چه گویند از کلک او بود تمثال  
 دراینکه صورت هستی ازو گرفت کمال  
 ز قهر اوست در آفاق صورت آجال  
 همی نجنبید بی امر او جنوب و شمال  
 ز باس اوست که گیرد مدرهمی زلزال  
 بپای شاهد رایش شهاب چه خلخال  
 زمانه بی اثر همتش چو سقطه نال  
 ستاره را یارد بدهدی بگاه نوال  
 نه بی عتابش جاه کسی گرفت زوال  
 مطیع اوست اگر خواری است اگر اجلال  
 خمیده از کف خطا ط شد بدفتر دال  
 که پیش همت او زر نداشت سنگ سفال  
 که از نهیب رکابش گرفته رنگ زغال



نوای صلصل هستیش بد ستاره گرای  
جهان و هرچه دراو صیدهای بسته<sup>۱</sup> اوست  
ستوده دلدل او را فره سپهرستی  
بیویه چهر فلک را بدم فرو پوشد  
بگام کوه نوردش ودیعه برق یمان  
هماره تا که جهان آفریده بار خدای

هنوز نامده آدم پدید از صلصال  
نزیبد الحق چونین خدایرا زیبال  
مخمرستی با او اگر نسیم شمال  
چنانکه ناف سمک را بمالدی بنعال  
بسم خاره شکافش نهفته باد شمال  
بدیع پیکر او را نیافریده مثال

در ستایش وزیر بی نظیر حاجی آقاسی رحمه الله فرماید

هرووجودیرا بوهم اندر توان جستن همال  
روی دین پشت هدی غیث کرم غوث امم  
قهرمان ملک و ملت حاجی آقاسی که هست  
عقل افزون از شهودش داد نتواند خبر  
گر ز عدل او ببازو هیکلی بندد مریض  
ور به پیشانی نگارد نام بختش آفتاب  
عقل را ماند که با هرنفس دارد اقتران  
هستی صرفست پنداری کزاو پوشیده نیست  
صورت عقلست از آن ذاتش نگنجد در بیان  
کوه خارا از شرار خشمش افروزد چنانک  
وصف مهرش چون کنم طبعم ببالد همچو سرو  
قدراو را بدرگفتم عقل گفتا ای شگفت  
دست او را ابر خواندم وهم گفتا ای عجب  
مدح هرچیزی که گویی در حقیقت مدح اوست  
مدح قدر اسوت مدح چرخ گردان از علّو  
نعت ذات او صفات او به از مردم کند  
گل ببوی خویش معروفست بی رنج دلیل  
هست باشه ارتباطش ارتباط جان و دل  
نی خطا گفتم براست از اتحاد جان و دل  
دوش از انعام عامش شکوهی میگرد عقل

جز وجود مهتری کاو را همالتسی محال  
چرخ فر قطب ظفر اصل هنر فصل کمال  
جان پاکش غوطه زن در بحر فیض لایزال  
وهم بیرون از وجودش دیدنتواند مجال  
زانحراف طبع بگراید بسوی اعتدال  
تا شباهنگام روز حشر نپذیرد زوال  
روح را ماند که با هر جسم دارد اتصال  
هیچ عیبی در برون و هیچ علمی در خیال  
معنی روحست از آن و همش نسنجد در مقال  
قبضه<sup>۲</sup> گوگرد کز آتش پذیرد اشتعال  
شرح قهرش چون کنم کلکم بنالد همچونال  
بدر دیدستی که روز افزون بود همچون هلال  
ابر دیدستی که بی سعی صدف بخشد لآل  
زانکه بر هر جزو باشد نفس کل را اشتمال  
وصف جود اوست وصف ابر نیسان در نوال  
بی نزاع گفتگوی و بی صدای قیل و قال  
مه بنور خویش موصوفست بی غنج و دلال  
جان و دل را جز بوهم اندر نیابی انفصال  
اتحاد اینست کان هرگز نگنجد در مثال  
نرم نرمک زیر لب چون گفتگوی اهل حال



از تعصب موی من چون نوک ناچخ شد درشت  
گفت بنشین خشم بنشان گوش ده خاموش باش  
گفتمش برهان چه داری گفت کز بد و وجود  
گوهر از عزت بجایی بود کاند در جشنها  
وینک از خواری گهر را گر بدریا فاکنی  
گفتمش ای عقل از پیری بجایی بینمت  
خود تو صدره گفته بی گوهر جمادی بیش نیست  
او گهر را خوار دارد تا شود قدرش عزیز  
مهترا مسکین نوازا هست سالی تا که من  
تو رسول وقت خویشی من بلال وقت تو  
نیمه سالی ندانم بیشتر یا کمترست  
شال را بگذار حال من بدست آور که هست  
قرض من چندان بود کاند در درون تست علم  
عمر من گردد جهان بودی بقدر و ام من  
خلعت شاه و تو و اجرا و انعام و تیول  
صبر کن قاناتیا بر تیر باران بلا  
گر توانی پنجه تقدیر تابیدن بتاب  
تا زحی لاینام اندر زبانها گفتگوست  
خوی احباب ز طبیعت مشکبویا داچوزلف

جستم از جا تا بیای عقل بر بندم عقل  
تا در این معنی ترا سازم باستدلال لال  
تا بعهد جود او با جان برابر بود مال  
زیور تاج تکین بد زینت فرق ینال  
ز انزجار قرب او پهلوی فرو دزد زبال  
کز خرافت باز شناسی یمین را از شمال  
بر جمادی چون نهد عزت عزیزی ذوالجلال  
زین دو عزت مرکدام اولی بیان کن شرح حال  
تشنه لب جان می دهم بر چشمه آب زلال  
هیچ از رحمت نفرمودی ارحنا یا بلال  
کز تو دارم انتظار وعده یک طاقه شال  
دردلم صد گونه غم زین کهنه دیر دیر سال  
گرچه شاید کاین تشابه را نکو گیرم بفال  
هیچکش را برفنای من نرفتی احتمال  
گرچه تعیین رفت بختم قاصر آمد در سوال  
کز بلا راهی بود تا قاب قوسین وصال  
ورنتانی صبر کن وزهر چه پیش آید منال  
باد بخت لاینام و باد عمرت لایزال  
بخت اعدایت بطینت تیره روبا داچوخال

در ستایش امیرالامراء العظام حسین خان نظام الدوله فرماید

آمده چه خلعت از کجا از دهکده شاه عجم  
این کرده چه خدمت کجا هم در سفر هم در حضر  
آن داده چه خلعت چرا پاداش خدمتهای وی  
شاه داده ترجیحش بکه بر چاکران از بهر چه  
این خدمت از روی چه کرد از روی اخلاص عمل  
یاری شماری خدمتش آری توانم گوش کن  
رفع زلل دفع علل سد خلل امن ملل

کی صبحدم از بهر که از بهر میر ملک جم  
از کی زعهد کودکی طوبی لاریاب الهم  
خدمت کند بیحد چسان از صدق دل کی دمدم  
زر میدهد کو زر بده تنها نه زر سرنیز هم  
آن خلعت از بهر چه داد از بهر اظهار کرم  
بذل هم نشر کرم طی ستم نظم خدم  
تنبیه اشرار دغل ترفیه اصناف ام



نظم بساتین را نگر آسایش دین را نگر  
 که نظم بخشد دهر را که سور سازد شهر را  
 در فارس از هرسوی بین هی نهربین هی جوی بین  
 شکرانه تشریف کی اکنون چه باید خورد می  
 خادم بیا حاسد برو راوی بگو مطرب بخوان  
 مطرب بلی بنشین چرا خوانیم تا شه را دعا  
 ساقی نعم پرکن چه چیز آن جام خوارزمی زچه  
 زان می خوری آری کجا در بوستان بیدوستان  
 می میخوری بی نقل نه کونقل شیرین لعل تو  
 نرخش چه خواهی داد دین دین نیستت دل میدهم  
 پس چون کنم شعری بگو بهرچه بهر تهنیت  
 نامش چه صاحب اختیار از چیست زینسان نامدار  
 کارش چه شکر پادشا یارش که الطاف خدا  
 لا گفته آری در نهان وقت تشهد بیکران  
 از کس نخواهد هیچ شی خواهد چه خواهد مدح کی  
 بینی بعهدش مفلسی آری ز جود او بسی  
 هستش که ایزد چه معین بهرچه بهر نظم دین  
 باشد که نطقش چه شکر بارد که دستش چه گهر  
 آید که خصمش در کجا در چشم کی روز و غا  
 ای همچو گیتی نام جو دریا صفت با آبرو  
 گر نام شمشیرت کسی خواند بگوش حامله  
 باسیم دستت در جهان خصمی نماند جاودان  
 ملک ترا کز ریمنی آسوده وز اهریمنی  
 از بس دلت از هر کسی جوید نشان راستی  
 هر حرف کاو چون دال و نون خم بدپی دفع خمش  
 سوی علمدار سپه چون بنگری خشم آوری  
 نبود عجب گرد در جهان خصمت بماند جاودان  
 از بیم گرز صد منت وز بیلک مرد افکنت  
 این خلعت دیبا بود کت برتن زیبا بود

حسن قوانین را نگر در حکمرانی منتظم  
 گاهی کند صد نهر را جاری چو امثال و حکم  
 هی شهر بین هی کوی بین کاو ساخته در هر قدم  
 تنها نه با آواز نی آهسته نه با زیر و بم  
 ساقی بده شاهد بخور چنگی بزن نایی بدم  
 تو با نوا من بینوا تو با نغم من بی نقم  
 از می کدامین می می کز دل برد رنج و سقم  
 نه دوست دارم دوست کو بسیار نه بسیار کم  
 آن نقل می خواهی بلی نqlم بها دارد نعم  
 دل داده بی جان بخشمت جانت نیز زدیک درم  
 در شان که در شان آن میر اجل شیر اجم  
 از یمن فضل کردگار از جود شاه محترم  
 وصفش چه نهاب العدی نعتش چه وهاب النعم  
 لم گوید آری آن زمان کز منشی خواهد قلم  
 چیزی ندارد خصم وی دارد چه دارد درد و غم  
 کو از تو پرسد گر کسی بشمار گنج و کان و یم  
 دین را چسان خواهد متین بدخواه دین را چون دوم  
 جوید که بختش چه ظفر دارد که شخصش چه حشم  
 همچون چه چون کوه بلا از فربهی نه از ورم  
 چون باغ رضوان نیکو چون چرخ گردان محترم  
 از بیم چون ماهی جنین با جوشن آید از شکم  
 کز روی خط بیند عیان از نقش او نقش ستم  
 حسرت برد از ایمنی روضه ارم حوضه حرم  
 پیشت نیارد شدتنی نیز از پی تعظیم خم  
 کلک غیورت می کند با خط دیوانی رقم  
 زیرا که با لفظ علم پیوسته داری حرف لم  
 کز بیم تیغت بیگمان ندهد بخود راهش عدم  
 خون در عروق دشمنت افسرده چون شاخ یقم  
 یا زیور طوبی بود از پتر طاوس ارم



خصمت ضحاک لعین شاهست پور آتبین  
تا مأمن جنسست لا تا اسم موصولست ما  
منصوب بادا خادمست چون فعل مستقبل زکی  
یارت بود خصم بلا خصمت بود یار عنا  
بادا بقای دولست تا شام واپسین

تو کاوه نصرت قرین تشریف سلطانی علم  
تا لفظ تنبہست‌ها تا حرف تردیدست ام  
مجرور بادا حاسدت چون اسم از و او قسم  
آن بانوا این بینوا آن با ندیم این با ندیم  
آندم که گردونرا خدا چون نامه درپیچد بهم

در ستایش ولیعهد رضوان مهد عباس شاه غازی طاب الله ثراه و وزیر بوزرجمهر  
تدبیر قایم مقام رحمه الله

از تقویت رای دو سالار معظم  
آن اصف آصف حسب و صدرجم آیین  
آن آصف و برخواری عفریت مهیا  
آن ضارب سیف آمد و این صاحب خانه  
در صارم آن خواری صد سلسله مضمّر  
در خامه این تا نگری نیست بجز نوش  
از خامه این گاو زمین عجل سخنگوی  
از صارم آن طعنه زند سام بدستان  
با خامه این یافه بود نافه آهو  
ای بر سر گنج گفتان جان سخن سنج  
طبعم بیکی قرضه جو خواست قناعت  
جوع البقر لولی کرمان نپسندید  
در غم مگذارید کسی را که بیانش  
درهم مپسندید تنی را که وجودش  
مهری چو مرا در کف عفریت ممانید  
زی گاه ولیعهد مرا راه نمایید  
عمان بود آن دولت پاینده و من مور  
هر کس ز عطاتان بغنایست مگر کان  
من کان نیم آخر که نخواهیدم خشنود  
یزدان به نبی گفته که در عسر بود یسر  
زی یسر مرا راه نمایید ازین عسر

امروز همه روی زمینست منظم  
این مهدی مهدی نسب و میر خضردم  
این مهدی و برگشتن دجال مصمم  
آن فتح مصور شد و این جود مجسم  
در خامه این یاری صد طایفه مدغم  
در صارم آن تا گذری نیست بجز سم  
از صارم آن شیر فلک کلک معلّم  
از خامه این لعن کند معن بحاتم  
با صارم آن رنجه بود پنجه ضیغم  
آسوده چو عطشان بلب چشمه زمزم  
تا بو که چو خامان بارادت نزنند خم  
کان بحر عطا کوزه صفت باز دهد نم  
صدره طرب انگیز ترست از می درغم  
در دور ملک خوار ترست از درودرهم  
ای مرتبه آصفان از قبل جم  
ای رهبران فضل شهنشاه معظم  
گو غوطه زند مور که عمان نشود کم  
هر کس ز یمینتان بیساریست مگریم  
من یم نیم آخر که نسازیدم خرم  
وین نکته بر نفس سلیمست مسلم  
تا یسر مؤخر ببرد عسر مقدم



الحمد خدا را که بدوران ولیعهد  
 روزی نه که از طنطنه کوس بشارت  
 روزی نه که تیرش نکند روزیلان تار  
 دی بود که سالارخوشان بخبوشان  
 امروز یکی پشته خاکست حصارش  
 دی بود که از گنگره حصن حصینش  
 امروز بدوزخ شده زان باره نگونسار  
 دی بود که از باره خروش دف اوباش  
 امروز چو دف از تف خمیازه توپش  
 امروز چو خوکی شده با خنگ ملک رام  
 امروز خبوشان شده بنگاه خموشان  
 از توپ دز آشوب کنون هرکف خاکش  
 آری بروش فی المثل از مصر ببغداد  
 هر قطره که سیل از کتف کوه براند  
 آن باره کش از گنگره یکخشت نکندی  
 از چار طرف توپ دژ آهنج ز خاکش  
 یک کوه بخوارزم و دگر کوه بکرمان  
 برکنگه حصن هزار اسب و هری زد  
 امروز بخوارزم و هری مشته غباریست  
 شاهان عجم رزم بدینگونه نکردند  
 فرداست که از رایت اوساخت نخشب  
 فرداست که بر مهرود از خاک سرانندیب  
 فرداست که غوغای تفضّل لبنینی  
 نالد ز سر سوز که یا بضعتی اغفر  
 فرداست که یا قاهر ارحم لعبادی  
 فرداست که شاهان بولیعهد سرایند  
 قد فضلک الله علینا فتفضل  
 فرداست که زی ساحت ری رای نه دروی  
 شارآید و مارآید و خانآید و خاقان  
 فرداست که آوازم و کوس بشارت

جز بر تن اعدا نبود کسوت ماتم  
 آوازه فتحش نرود در همه عالم  
 روزی نه که خامش نکند پشت گوان خم  
 میکرده می فخر چو عفریت بخاتم  
 از ناوک و فتراک پر از افعی وارقم  
 میدید سر اشیب برین بر شده طارم  
 ماننده پیری که در افتاد ز سلّم  
 زی زهره و مه بود که از زیروگه ازیم  
 در جوش و خروشنده که طوبی لجهنم  
 آن دیو که دی داشت غزالانه همی رم  
 وینک بجز از دام درو کس نزند دم  
 گردیده پریشان و بملکی شده منضم  
 هر خانه که آید بره سیل دمادم  
 از چار کران در بدیاری کندش ضم  
 گر روی زمین پر شدی از بهمن و رستم  
 در چار محل چار که آورده فراهم  
 یک کوه بکشمیر و دگر کوه بدیلیم  
 هر خشت که بر کند از آن باره معظم  
 هر خشت که دی بود بر آن باروی مبرم  
 ها دفتر شهنامه و ها نامه معجم  
 پر ماه مقنّع شود از مهچه پرچم  
 شور و شغب از دخمه گر شاسب و نیرم  
 وارحم لبنانی بفلک برکشد آدم  
 موید ز در عجز که یا مهجتی ارحم  
 جبریل پیام آردش از خالق اعظم  
 کای نیروی بازوی شهنشاه مکرم  
 قد سلطک الله علینا فترحم  
 با جبهتی از داغ شهنشاه موسّم  
 با ماره و با یاره و با شاره و ملحم  
 هر دم رود از خاک برین بر شده طارم



او نعره برآرد ز پی فتح پیایی  
تا هست جهان شاه جهان شاه جهان باد

من چامه سرایم ز پی نصر دمام  
نی شاه رعیت که شهنشاه شهان هم

در ستایش ولیعهد رضوان مهد عباس شاه غازی طاب الله ثراه گوید

الحمد خدا را که ولیعهد معظم  
بازآمد و بگرفت همه ملک خراسان  
امسال بفیروزی و اقبال خداداد  
تشریف شہی و لقب ملک ستانی  
پارآمدش از زیرنگین ملک خراسان  
گرپار سپه راند پی فتح خبوشان  
ملکی که بصدجهد بصدعهدنگیرند  
امسال بخوارزم ز آهنگ سپاهش  
امسال بگاه سخط از صدمه گرزش  
امسال کند از فزع چین جبینش  
امسال بلاهور شود بی مدد صور  
از مهره زنبوره مشبک شود امسال  
از غلغله فوج زند بحر بلا موج  
از طنطنه کوس شود کاس فنا پر  
فرمانرو افغان بفلک برکشد افغان  
رنجیده شود خاطر رنجیده بکشمیر  
از زهره گردان که درآمیخته با خاک  
وزخون دلیران که زند موج بگردون  
زاوازه پیکارش با دشمن مطعون  
با پهلوی بدخواه کند خنجر قهرش  
جمشید زمانست و ولیعهد هم آخر  
تسخیر کند عزمش خوارزم و بخارا  
ای ساحت آفاق بجود تو مزین  
بعد از همه شاهانی و پیش از همه آری  
روید سمن از خاک و می از تاک ولیکن

بازآمد و شد رامدنش ملک منظم  
وزیاری یزدان شدش آن ملک مسلم  
از طوس بری شد بر شاهنشاه اعظم  
بگرفت بیاداش فتوحات دمام  
امسال مسخر شودش عرصه عالم  
امسال بتسخیر بخارا است مصمم  
بستد ز عدو جمله بیک حمله بیکدم  
بینی ببر پیر و جوان کسوت ماتم  
بیرون رود از چنبره چرخ برین خم  
خاقان خطا همچو غزال ختنی رم  
غوغای نشور از غو شیپور مجسم  
چون خانه زنبوران این برشده طارم  
چندانکه نماد اثر از عالم و آدم  
چندانکه نه کس را خبر از بیش و نه از کم  
از بیم روان بسکه سنان بیند و صارم  
از هستی خود بسکه علم بیند و پرچم  
تا حشر زمین سبزتر از برگ سپرغم  
مینای فلک پر شود از باده درغم  
از یاد رود دبدبه و قعه نیرم  
کاری که بسهراب شد از خنجر رستم  
از دیو بگیرد بسان مملکت جم  
اقطاع شود چینش از آنگونه که دیلم  
وی جنبه افلاک بداغ تو موسم  
به بود محمد که سپس بود ز آدم  
آن هردو برین هردو ز قدرند مقدم



گیتی همه از جود تو دلشاد بجز کان  
 مانا کف درپاش تو پنداری دریاست  
 نی نی که بدست تو که ریزش دریا  
 شاید که کند رزم تو و بزم تو منسوخ  
 هرگاه که تیغ از پی پیکار بگیری  
 مغزی که پریشان شود از صدمه گرزت  
 نبود عجب اراز تف شمشیر تو دریا  
 شیر فلک و گاو زمین از زیر وزیر  
 نه چنبر افلاک در انگشت گزینت  
 بدخواه نیارد بجهان تاب عنایت  
 هنگام و غا خصم دغا از تو گریزان  
 چون غنچه ز سهم تو بدرند گریبان  
 چون لاله نمایند ز تیغ تو کفن سرخ  
 از پویه رخس تو غباریست دماوند  
 از دور بقای تو دمی دوره گردون  
 از عنف تو در رزم دو صد جیش پریشان  
 جانبخش نعیمی چو کنی جای بدیهیم  
 چون غنچه که هر دم شود از آب شکفته  
 گر بر دم کژدم نگرد مهر تو ناگه  
 ز آن دردم کژدم همه پازهر شود زهر  
 نخلی شود این بسکه رطب ریزدش از دم  
 ماریست سنانت که با فسون نشود رام  
 از جنبش صد زلزله سستی نپذیرد  
 گلبن شود از صرصر قهر تو ورق ریز  
 هر جا که سنان تو جهان نیست مسخر  
 تا تقویت روح دهد راح مروق  
 خرم ز تو اختیار چو از نام تو دینار

گیهان همه از فضل تو آباد بجزیم  
 از بسکه پراکنده کند گوهر و درهم  
 مضر بود آنسان که بود نیسان مدغم  
 مردانگی رستم و بخشایش حاتم  
 در چشم عدو جلوه کند مرگ مجسم  
 اجزای وجودش بقیامت نشود ضم  
 چون کوزه بی آب برون می ندهند  
 در ربقه فرمان تو چون کلب معلم  
 گردان ز حقارت چو یکی حلقه خاتم  
 هرموی بتن گر شودش افعی وارقم  
 مانند گرازان که گریزند ز ضیغم  
 چون گل شود ار رسته ز گل بهمن و رستم  
 چون سبزه گراز خاک دمد آرش و نیرم  
 از آتش قهر تو شراریست جهنم  
 از بحر عطای تو نمی چشمه زمزم  
 از لطف تو در بزم دو صد عیش فراهم  
 جانسوز جحیمی چو نهی پای برادهم  
 بدخواه ترا تازه شود زخم ز مرهم  
 و بر دم افعی گذرد مهر تو در دم  
 زین دردم افعی همه تریاق شود سم  
 نحلی شود این بسکه عسل خیزدش از دم  
 الا که برو راقی عفو تو دمد دم  
 کوهی که چو حکم تو بود ثابت و محکم  
 دوزخ شود از تربیت مهر تو خرم  
 و آنجا که گفت عیش جهان نیست مسلم  
 تا تربیت جسم کند روح مکرم  
 درهم ز تو اشرار چو از جود تو درهم



## در مدح صدراعظم

چو شد زاختران دوش این سبظارم  
کنار افق از شفق گشت رنگین  
کواکب پس هم فروزان ز مشرق  
تو گفתי کنار منست از جواهر  
بخادم زدم بانگ گیتی کز کیدگیتی  
چه امشب خورم غم که فردا چه زاید  
چو بگزایدم روح چه خاروچه گل  
کبابم ده امشب ز ران پلنگان  
بساقی بگو تا دهد بوسه با می  
که تا من چنان مدح خسرو نمایم  
مرانیست کاری بجز مدح خسرو  
مرا چه که اورکنج شهریست ویران  
مرا چه که نامد سجستان مسخر  
نه خاقان چینم نه با او برادر  
مرا چه که از هند نارند شکر  
چو بشنید خادم زمن این سخنها  
مئی دادم از جوهر جان چکیده  
چورنگ من از چهرمن گشت پیدا  
رخش یک چمن گل لبش یک قدح مل  
خطش درع و صورت سپر موی جوشن  
چو رخسار پیران بزلف اندرش چین  
سیه نقطه افتاده در پیش زلفش  
بدنبال آهوی چشمش زهر سو  
بکنج لبش خال گفתי نشسته  
حدیثش چنان روح پرور که گفתי  
مرا گفت در حیرتستم که گیتی  
بدین چهرننگین و این ریش رشکین  
چه جادو نمودی چه اعجاز کردی

دراکین چو اورنگ فیروزه جم  
چو پهلوی سهراب از تیغ رستم  
چو موج پیایی که برخیزد از یم  
چو بازآیم از بزم شاه مکرم  
چه پیچم بخود سخت چون موی دیلم  
ازین صبح اشهب وزین شام ادهم  
چوبفزایدم رنج چه شهد و چه سم  
وزان می که سرخست چون چشم ضیفم  
بمطرب بگو تا زند زیر با بم  
که از شوق نامش سخن گوید ابکم  
پس از مدح شه مدح دستور اعظم  
مرا چه که خوارزم ملکیت معظم  
مرا چه که نبود بخارا منظم  
نه چیپال هندم نه با او پسرعم  
مرا چه که درچین نیاوند ملحم  
ز جاجست زانسانکه صیدی کندرم  
برنگ شقایق ببوی سپرغم  
نگارم درآمد ز در شاد و خرم  
گلش غالیه بو ملش غالیه شم  
قدش رمح و مژگان سنان زلف پرچم  
چو چنگال شیران بجعد اندرش خم  
وزان نقطه دالش شده ذال معجم  
دو چشم دوان چون دوکلب معلم  
بلال حبش برب چاه زمزم  
میان لبش خفته عیسی بن مریم  
ترا از چه دارد عزیز و مکرم  
چسان شد ترا ملک دانش مسلم  
که دایم بود برگ عیشت فراهم



و دیگر بخود برچه افسون دمیدی  
 تنت ز آتش تب چنان بد گدازان  
 ز سودا رخت تار چون چشم شاهین  
 بگفتم نخستین از آنم گرامی  
 و دیگر تب از پیکرم زان جدا شد  
 غیاث ملل غوث دین غیث دولت  
 همش علم آصف همش حلم احنف  
 نهالاست یارش همه بر و احسان  
 چو ادوار افلاک جودش پیایی  
 زهی کار حاسد ز کین تو کاسد  
 بود درد قهر ترا مرگ درمان  
 گه جودت از خاک زرین دمد گل  
 عتاب تو و کوه مهتاب و کتان  
 تویی حاصل سیر افلاک وانجم  
 رضای تو وحکم تقدیر یزدان  
 مراد تو و آرزوی شهنشه  
 تویی میوه آفرینش از آنی  
 هنرها که کردی بیک شیر خامه  
 ملک ناصر تست و حق ناصر وی  
 بتارک چوشه یک فلک ماه و پروین  
 خداراست سایه خرد راست مایه  
 مگر تیغ او هست خیاط اعدا  
 روانش ز انوار فیضت روشن  
 نهفتش بسر یکدرم مغز ایزد  
 چو خرما که از خوشه نخل خیزد  
 سرافراز صدرا تو خود نیک دانی  
 یکی پیش دستی بکن بر زمانه  
 بپوش و بپاش و بنوش و بنوشان  
 سخا کن اگر عمر جاوید خواهی  
 بده مادحان را زر و سیم و جامه  
 همی تا رجب هست بعد از جمادی  
 هم از دولتت خلق گیتی مرفه

که آزاد گشتت تن از تب دل ازغم  
 که جان شیر از شرار جهنم  
 ز صفرا لبث تلخ چون زهر ارقم  
 که هستم ثناخوان شاه معظم  
 که کردم بپر خلعت صدراعظم  
 که رایش باسرار غیبت ملهم  
 همش فضل جعفر همش جود حاتم  
 محیطیست جودش همه درودرهم  
 چو انوار خورشید فیضش دمام  
 خهی حال در هم ز کار تو درهم  
 بود زخم عنف ترا زهر مرهم  
 گه مدحت از کام مشکین جهد دم  
 عطای تو و آرز خورشید و شبنم  
 تویی مایه فخر حوا و آدم  
 دو طفلند با یکدگر زاده توام  
 دو حرفند در یکدگر گشته مدغم  
 بصورت مؤخر بمعنی مقدم  
 نکردست با رمح ده باز نیرم  
 تو بن برخیاپی و شاه جهان جم  
 بیالا و دیدار جان مجسم  
 عطا راست معدن سخاراست مقسم  
 که دوزد همی بهرشان رخت ماتم  
 ضمیرش باسرار غیبت ملهم  
 در آن یکدرم مغز هوش دو عالم  
 ز شاهان مؤخر بشاهان مقدم  
 بجز نام نیکو نماند ز آدم  
 بده آنچه دادت اگر بیش اگر کم  
 بهرتن بهرجا بهرکس بهر دم  
 سخن غیر از این نیست واللّٰه اعلم  
 اگر مدح من قابل افتد بمن هم  
 ربیع عدوی تو بادا محرم  
 هم از نعمت اهل دانش منعم



در ستایش میرزا ابوالقاسم قائم مقام رحمه الله فرماید

شاعری امروز مر مراست مسلم  
حضرت قائم مقام صدر قدر قدر  
آنکه به رای رزیم مرّبی گردون  
خلق روان سیرتش روان مصوّر  
ساحت گیتی ز جوداوست مزین  
خرمن خرمن شکر ز گفتش پیدا  
دولت ایران برای اوست مّخلد  
مجمره بزمش آفتاب منوّر  
رایتی از رای اوست بیضه بیضا  
تربیتش سنگ را بمایه کند در  
از می انعام اوست روی امل سرخ  
علت غائی بود وجود جهان را  
طبع کریمش بجود و جاه مخمر  
از کرشم آفتاب و کرته زرین  
دوزخ با مهر اوست روضه رضوان  
با رخ او گل برنگ تیره تر از گل  
ای بگهر مهترین نتیجه حوا  
اینت اشارت ز کردگار پیایی  
کز تو یک اقدام و صد دیار مسخر  
شیر فلک امتثال امر ترا هست  
چرخ بچنگال قدرت بچه ماند  
چنبر آفاق را جلال تو مرکز  
ساعد مجد تراست گیهان باره  
خضم تشبه کند بشخص تو لیکن  
پیر نگردد جوان بغازه و زیور  
طینت احمد کجا و فکر بوجهل  
باقل هرگز بهش نگردد حسان  
کوه دماوند کی چو حزم تو متقن

از شرف مدحت اتابک اعظم  
احمد عیسی خصال میر خضردم  
وانکه بفکر متین مقوم عالم  
خوی بهشت آیتش بهشت مجسم  
جبهت گردون بداغ اوست موسم  
دریا دریا گهر بکلکش مدغم  
ملکت سلطان بسعی اوست منظم  
مشربه کاخش آسمان معظم  
آیتی از نطق اوست چشمه زمزم  
تقویتش مور را بیپایه کند جم  
از پی اکرام اوست پشت فلک خم  
گرچه مؤخر ولی برتبه مقدم  
ذات سلیمش بروی ورای مسلم  
از سخطش آسمان و کسوت ماتم  
جنت با قهر اوست قعر جهنم  
با کف اویم بسنگ طعنه برازیم  
وی بشرف اولین سلاله آدم  
اینت بشارت ز کردگار دمام  
وز تو یک اقبال و صداساس فراهم  
روز و شب آماده تر ز کلب معلم  
روبهکی خسته در مخالف ضیغم  
قسمت ارزاق را نوال تو مقسم  
رایت رای تراست گردون پرچم  
سفله نگردد کیا بکسوت ملحم  
زشت نگردد نکو بیاره وخاتم  
دعوت عیسی کجا و دعوی بلعم  
مادر هرگز ببر نگردد حاتم  
پشته الوند کی چو حکم تو محکم



تاج سخا را کنوز کلک تو گوهر  
صدرا کس جز تو قدرمن نشناسد  
رای تو میزان دانشست ولیکن  
شکر خدا را که هستم از کرم تو  
مَنْت پیمبر خدایرا که ز جودت  
کیسه پرآموده‌ام ز لوءلوء لالا  
که ز بت ساده خانه سازم بستان  
چیست بط باده شعر بیغش شیوا  
هیچکسم نیست جز ولای تو مونس  
حضرت دستور نیز از کرم عام  
مجلسش آموده از سران معزز  
صف بصف استاده پیر و کودک و برنا  
نیست برش نام من چو وصف تو مجهول  
آری در وصف تست عاقله جاهل  
بالله ازین به کسی سخن نسراید  
خاصه که از قرّ آفتاب قبولت  
تا بجهان نام از جلالت سهراب  
رایض امر ترا بساحت گیتی  
عزم تو چون خنگ چرخ سایروساری

بام سخن را رموز فکر تو سلّم  
رومی داند بهای دیبهء معلم  
کوهب ر سنگ او ز گاه بود کم  
صاحب قدر منیع و صدر مکرم  
خاطر درهم ندارم از پی درهم  
کاسه بیپیموده‌ام زبادهء درغم  
که ز بط باده خاطر آرم خرم  
کیست بت ساده یار مونس همدم  
هیچکسم نیست جز ثنای تو همدم  
در حق چاکر کند متابعت عم  
محفلش آکنده از مهان مفخم  
کش بکش آماده ترک و تازی ودیلم  
نیست برش قدرمن چونعت تو مبهم  
آری در نعت تست ناطقه ابکم  
جز که شود خاطرش بمعجزه ملهم  
گشته کنون آسمان گرای چو شبنم  
تا بزبان یاد از شجاعت رستم  
تا ابد از صبح و شام اشهب وادهم  
حزم تو چون کوی خاک ثابت و مبرم

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمدشاه غازی  
طاب الله ثراه گوید

زین آمد و شد جان و دلی دارم خرم  
شوال نکوتر که مهی هست مکرم  
چون حرف نخستین مضاعف شده مدغم  
چون دزد عسس دیده بکنجی نزنند دم  
وز پیش و پیش خیل مریدان معمم  
وز عجب بکس می‌نزند حرف چو ابکم  
چون گاو کشد نعره گهی زیر و گهی بم

عید آمد و عیش آمد و شد روزه و شد غم  
ماه رمضان گر چه مهی بود مبارک  
الحمد که آن واعظک امروز بکنجی  
وان زاهدک از طعنهء اوباش خلایق  
رفت آنکه رود شیخ خرامان سوی مسجد  
از کبر زهم برنکند چشم چو اکمه  
رفت آنکه مرآن مؤذن مودی بمناجات



وان واعظ ومفتی چودرآیند بمسجد  
 آن باد بحلق افکند این باد بدستار  
 وان قاری عاری بگه غنّه و ادغام  
 وانگونه ز هم حنجره و حلق گشاید  
 خیز ای بت وامروز برغم دل واعظ  
 ماه رمضان برنگرفتم ز لبّت بوس  
 بس بوسه که در کنج لبّت جمع شدستند  
 زان لب نکنی باز که از فرط حلاوت  
 تا بر لب لعل تو ز من وام نماند  
 ای طرهء تو تیره‌تر از دیدهء شاهین  
 جور تو وفا خار تو گل درد تو درمان  
 در حلقهء زلفین تو تا چشم کند کار  
 جز چشم تو کزوی دل من هست هراسان  
 با یاد سر زلف تو شب تا بسحرگاه  
 ای پستهء خندان تو زان رستهء دندان  
 در زلف سیاهت همه کس ناظر و من نیز  
 چون حسن توهرروز شود عشق من افزون  
 بی ساعد سیمین توام حال تباهست  
 در سیم سرینت ز طمع دوخته‌ام چشم  
 زان سیم بخیلی مکن ای ترک ازیراک  
 ای ترک برآنم که دراین عهد همایون  
 از زلف تو پوشم زره از جعد تو خفتان  
 وانگه ز پی خطبهء این فتح نمایان  
 دارای عجم وارث جم سایه یزدان  
 شاهنشاه آفاق محمد شه غازی  
 ای ساحت آفاق ز رای تو منور  
 مهتاب بود مهر تو و حادثه کتان  
 روی قمر از طعنهء رمح تو بود ریش  
 زاید نعم از جود تو چون حرف مشدد  
 بعد از همه شاهانی و پیش از همه آری

این عجب مصور شود آن کبر مجسم  
 آن مشک منفخ شود این خیک مورم  
 خیشوم پراز باد کند همچو یکی دم  
 کش پیچ و خم روده هویداشود از فم  
 هی بوسه پیایی ده و هی باده دمام  
 کز روزه دلی داشتم آشفته و درهم  
 چون شهد که گردد بیکی گوشه فراهم  
 چون تنگ شکر هردولبت دوخته برهم  
 برخیز و بده بوسهء یکماهه بیکدم  
 وی مژهء تو چیره‌تر از ناخن ضیغم  
 رنج تو شفا زهر تو مل زخم تو مرهم  
 بندست و شکنج و گره و دایره و خم  
 آهو نشنیدم که ازو شیر کند رم  
 در بستر و بالین چمدن افعی وارقم  
 چون حقهء یاقوت پراز عقد منظم  
 بر ساق سپیدت همه کس مایل و من هم  
 زانست که چون حسن تو عشقم نشود کم  
 بی سیم گذارا نبود عیش مسلم  
 کز فقر ندارم بجز اندیشهء درهم  
 از دادن سیمست همه بخشش حاتم  
 مردانه شبیخون فکنم بر سپه غم  
 از قد تو سازم علم از موی تو پرچم  
 شعری کنم انشاء بمدح شه اعظم  
 خورشید زمین ماه زمان شاه معظم  
 کزپایه برازکی بود از مایه براز جم  
 وی جبهت افلاک بداغ تو موسم  
 خورشید بود چهر تو و نایبه شبنم  
 پشت فلک از صدمهء گرز تو بود خم  
 ناقص ستم از عدل تو چون اسم مرخم  
 به بود محمد که سپس بود ز آدم



ذات تو مگر علت، غائیست جهانرا  
مانند سلیمان همه عالم بگرفتی  
بر ذره، خاک قدمت سجده برد چرخ  
از خیر و شر دور زمان رای تو آگه  
با لطف تو تریاک دهد چاشنی قند  
از ضعف عدد ضعف عدوی تو فزاید  
گر حور بجنّت شرر تیغ تو بیند  
در معرکه، رزم تو از زهره، شیران  
با جاه تو پستست نهایت نه افلاک  
شاهها بسرم گر ز فلک تیغ بیارد  
تو چشمه، حیوانی و من همچو سکندر  
دیربست که آسوده‌ام از خلق بکنجی  
نه شاکر ازینم که خلیلی کُندم مدح  
در کیسه، من گو نبود درهم و دینار  
با مهر تو بر دوش من اینخرقه، خلقان  
کام همه اینست چو شمشیر تو قاطع  
احباب ترا باد بکف ساغر عشرت

در ستایش جناب جلالتمآب اکرم افخم صدراعظم دام اجلاله المعالی گوید

ای بت سیمین بناگوش ای بتن چون سیم خام  
مه نمایی از گریبان سرو پوشی در حریر  
پسته، خندان تو چون تنگ شکر دلفریب  
بسکه سرتا پا لطیفی هیچ عضوت را زهم  
قامتست این یا قیامت عارضست این یا قمر  
ها بجنبان زلف تا باد صبا آید برق  
موی بگشا تا دگر هرگز نگردد شام صبح  
طره، تو مغربست و چهره، تو آفتاب  
تا یکی در جهره پنهانی چو غلمان در بهشت  
فکر ننگ و نام تا کی چنگ و جام آور بکف

ای دو زنگی طرهات را عنبر و ریحان غلام  
گل گذاری زیر سنبل نور بندی در ظلام  
رسته، دندان تو چون سلک گوهر با نظام  
می‌نشاید فرق کردن کاین کدامست آن کدام  
صورتست این یا معانی شکرست این یا کلام  
هی بیفشان موی تا مرغ هوا افتد بدام  
روی بنما تا دگر هرگز نگردد صبح شام  
چهره بنما سهل باشد گو قیامت کن قیام  
آخر ای نوباوه، حورا یکی بیرون خرام  
چنگ و جام ارهست باقی گونباشد ننگ و نام



عیش میروید بجای لاله امروز از زمین  
روز مولود شهنشاهست و در روزی چنین  
در چنین روزی که خون از وجد میجوشد بتن  
در چنین روزی که میجنبید ز وصل دوست دل  
باده باید آنقدر خوردن که جای خون خوی  
لیک من از تنگدستی چون ندارم وجه می  
آفتاب دین و دولت حکمران شرق و غرب  
صدراعظم بدر عالم شمس ملت تاج ملک  
آنکه کاخش از حوادث دهر را دارالامان  
نامه اقبال و دولت را بنامش افتتاح  
روز مهرش سرو و سنبل روید از صحرا و کوه  
سنگ را بیجاده سازد حزمش از یک التفات  
خامه او نظم صد لشکر دهد از یک صریر  
خلق را نگذاشتی یک لحظه جودش گرسنه  
پشهایی را باد اگر در عهد او سیلی زند  
تا نظام ملک و دین را گشت کلک او کفیل  
ای دل و دست ترا دریا و کان نایب مناب  
هرجینینی را که نبود داغ مهرت بر جبین  
گرمی مهر تو مور و مار را کردست صید  
عاجزی از مالش موری اگر چه قادری  
برگها با نظم میرویند از اطراف شاخ  
مهر تو در هیچ دل نگذاشت جای آرزو  
زر ز جودت خوار شد چندانکه زال زر ز خشم  
صاحباً صدرا حدیثی طرفه دارم گوش کن  
گفتمش زار از چه پی گفتا شنیدستم که زر  
وینک اندر دخمه تاری ز ننگ این لقب  
بر کمال قدرت یزدان بس این برهان تو  
فقر را ز افراط جودت بر گلو گیرد فواق  
تا حکیمانرا حکایت از حدوشت و قدم  
ناصرت بادا شهنشه یاورت بادا خدای

وجد میبارد بجای ژاله امروز از غمام  
هرکه غمگینست بر وی زندگی بادا حرام  
در چنین روزی که می از شوق میرقصد بجام  
در چنین روزی که می پرد ز شوق جام کام  
می دود اندر عروق و می تراود از مسام  
مست سازم خویش را از مدحت صدر انام  
آسمان ملک و ملت اعتضاد خاص و عام  
غیث دولت غوث دین کان کرم کشف کرام  
وانکه بزمش از سوانح خلق را دارالسلام  
دفتر اجلال و شوکت را بتیغش اختتام  
گاه جودش سیم و گوهر ریزد از دیوار و بام  
خاک را فیروزه سازد عزمش از یک اهتمام  
خاطر او فتح صد کشور کند از یک مسام  
گر ز امر حق نبودی فرض بر مردم صیام  
خشم او تا روز حشر از باد گیرد انتقام  
تیرها در کیش ماند و تیغها اندر نیام  
ای رخ و رای ترا خورشید و مه قایم مقام  
باز زی پشت پدر برگردد از زهدان مام  
نرمی نطق تو وحش و طیر را کردست رام  
کز دو تار مو نمایی بر سر شیران لجام  
نوبهار عدلت از بس داده گیتی را نظام  
بسکه شادی برسر شادی همی جست ازدحام  
زانزجار این لقب نفرین کند بر جان سام  
زار و پژمان زال زر را دوش دیدم در منام  
از سخای خواجه شد چون خاک ره بی احترام  
هرزمان از خشم نفرینها کنم بر جان سام  
بریکی مسند کنی جا با دو عالم احتشام  
خلق را از بوی خلقت در مشام افتد زکام  
تا فقیهانرا روایت از حلالست و حرام  
کشورت بادا بفرمان اخترت بادا بکام



## در شکایت از اهل فارس و ستایش بعضی از آنها

ای رخس ره نورد من ای اسب تیزگام  
 گاه خسان چه میخوری ای رخس ره نورد  
 هرگز نبوده آب تو از منهل خسان  
 ده ماه شد که خوی گرفتی بنای و نوش  
 هرشام داده گاه و جوت را بامتنان  
 ای بس که آب دادم و تیمار کردم  
 آبت گهی ز چاه کشیدم گهی ز جوی  
 هرگز بتازیانه بنشخودمت سرین  
 کاهت بگاه دادم و آب و علف بوقت  
 یکیک حقوق رفته اگر بازگویمت  
 تازی نژاد اسب من آخر حمیتی  
 چون شد حمیت عربی کت ز پیش بود  
 خیز ای سیاه روی ترا ز رخس روستهم  
 اسبا حقوق من بعقوق ار بدل کنی  
 اسبا زمان یاری و هنگام یاوریت  
 از سمّ ره نورد بجنبان همی زمین  
 برزن خروش تا بمرد مار در شکفت  
 از دم بچشم شیر فلک درفکن غبار  
 اسبا گرم ز پارس رسانی بملک ری  
 از حلقهء ستاره همیسازمت رکیب  
 میخت کنم ستاره ونعلت کنم هلال  
 هم پای بند بافمت از ریش ابلهان  
 تو زیر رانم آبی چون زیر ابر کوه  
 از پارس بهر کسب معالی سفر کنم  
 هم چهرهء ستاره برندم بنوک تیر  
 گه چون عجم بدست همی چین کنم کنمد  
 اقبال و بخت و عزّ و معالی بگرد من  
 حیرت کند ز جنبش من در هوا عقاب

تا چند بند آخوری آخر برون خرام  
 بار خران چه میبری ای اسب تیز گام  
 هرگز نبوده گاه تو از آخور لثام  
 وندر طویله خوردی و خفتی علی الدوام  
 هرروز شسته یال و دمت را باحترام  
 نه زین زدم بیشت و نه بر بستمت لجام  
 کاهت گهی بنقد گرفتم گهی بوام  
 وز چنبر چدار نیفکندمت بدام  
 غافل نبودم از تو بیک عمر صبح و شام  
 حالی فرو چکد عرق شرمّت از مسام  
 یکره چو تازیان بحمیت برآر نام  
 ز اصطبل سربرآر چو شمشیر از نیام  
 از سم بسای مردمک دیدهء خصام  
 ترسم که روزگار کشد از تو انتقام  
 لحتی برون خرام و مکن رنج من حرام  
 وز نعل خاره کوب بسنبان همی رخام  
 برکش صهیل تا برمد شیر در کنام  
 از سم بجسم گاو زمین برشکن عظام  
 زرین کنم رکابت و سیمین کنم ستام  
 وز رشتهء مجرّه همی آرمت لجام  
 زینت ز زرّ پخته ستامت ز سیم خام  
 هم پاردم نمایمت از سبلت عوام  
 من بر تو خود نشینم چون بر سمند سام  
 راحت کنم حرام که حاصل شود مرام  
 هم گردن زمانه ببندم بخم خام  
 گه چون عرب بچهره همی برنهم لثام  
 از چارسو بجهد همیجوید از دحام  
 غیرت برد برحمت من در زمین هوام



قانع شوم ببیش و کمی کم دهد خدای  
 بر دهر سخره رانم و کمی کم دهد خدای  
 بر دهر سخره رانم چون رند بر فقیه  
 نفرین کنم بیارس که از ساکنان او  
 نه ریش کس زمرهمشان جسته‌اند مال  
 همواره در شقاق و ستمشان مدار سیر  
 چون من کسی بساحت آن خوار و مستمند  
 میران آن بگاه تواضع چنان ثقیل  
 جز باد عجبشان ندمد هیچ در دماغ  
 جز چند تن که از گهر پاک زاده‌اند  
 چون لاله روز و شب همه باعیش و انبساط  
 ژاری ز هیچکس نشنیدم بجز مدیح  
 بر من زحام آنان چون عام برامیر  
 زان چندتن گذشته ملولم زشیخ و شاب  
 رنجی مراکزایشان گر زانکه بشمرم

راضی شوم بخیر و شری کاید از انام  
 بر مرگ حمله آرم چون باز بر حمام  
 واصل نگشت نعمت و حاصل نگشت کام  
 نه زخم کس ز داروشان دیده التیام  
 پیوسته درنفاق و جفا کرده اقتسام  
 چون من کسی بعرضه آن زار و مستهام  
 کز جا قیامشان ندهد دست تا قیام  
 جز بوی کبرشان نرسد هیچ بر مشام  
 از دوده مکارم و از دوحه کرام  
 چون غنچه دمبدم همه باوجد و ابتسام  
 لغوی ز هیچیک نشنیدم بجز سلا  
 بر من هجوم ایشان چون خاص برامام  
 زان چندتن گذشته خمولم زخاص و عام  
 آن رنج ناشمرده سخن میشود تمام

#### در ستایش شاهزاده رضوان و ساده فریدون میرزا گوید

بامدادان گآفتاب خاوری سرزد ز بام  
 گه رخس دیدم بزیر زلف و گفتم این دمست  
 گه پریشان دیدمش زلفین و گفتم این زمان  
 نور صبح و نور رویش بسکه باهم بد قرین  
 روی او برقد او چون لاله بی برشاخ گل  
 طره طرار او بر طرف خط مشکسای  
 نام دلها کرده گویی ثبت در طومار زلف  
 نی خطا گفتم دلی را کاو بزلف اندر کشد  
 الغرض شادان رسید آن ماه و جان از خرمی  
 گفت ای راوی که شخص آفرینش سربسر  
 هیچ دانی کز برای شهریار ملک جم  
 قیمت هرتار از آن خلعت منال هند و چین

ماهرویم بام را از عکس گیسو کرد شام  
 گآفتاب عالم آرا برکشد تیغ از نیام  
 چون شب تاریک عالم را فرو گیرد ظلام  
 من ندانستم بتحقیق این کدامست آن کدام  
 خال او در زلف او چون دانه بی درزیر دام  
 طرفه طوماریست کز مشک ختن دارد ختام  
 کز سواد زلف مشکینش جهان شد مشکفام  
 زوچو بدخواه شهنشه نی نشان ماند نه نام  
 چون قدخ خواری که نوشد باده در عید صیام  
 گوش گردد چون صدف هر گه گهر ریزی ز کام  
 پیکی از شاه عجم هم خلعت آرد هم پیام  
 ارزش هرپود از آن کسوت خراج مصر و شام



گفتم آری چون ندانم منکه در هر روز و شب  
گفت برگو خدمتی شایسته از طبع سلیم  
گفتم اینک گوش بگشا بشنواین شیواسخن  
زان سپس خواندم برش این شعر را کز شرم او

فکر شه برجای فکرت بر ضمیرم مستدام  
تا برای تهنیت خوانی بهنگام سلام  
کز شمیم نغز او مغز خرد گیرد ز کام  
خون بجای خون چکد اهل خرد را از ماسام

## مطلع ثانی

حبذا زین جشن فرخ مرحبا زین عید عام  
لوحش الله جان بوجد آید همی زین جشن خاص  
مقدم این جشن فرخ باد یارب بر امم  
نام این جشن همایون می بماند جاودان  
از کجا این جشن دلکش رابچنگ آمد عنان  
عامی از یکسو بوجد و عارف از یکسو برقص  
خصم نافر غم مسافر عیش وافر رنج کم  
هر تنی از خوشدلی چون شاخ گل در اهتزاز  
هر کجا دل داده بی با دلبری گوید حدیث  
آن بنزد این نیاز آرد چو بلبل پیش گل  
از طرب هر بنده بی را خنده بی بینی بلب  
خرم می در هر دلی مضمهر چو شادی در شراب  
از نثار لعل و گوهر دشت چون دست کریم  
نسپری جز فرش دیبا نشنوی جز بانگ چنگ  
رنجها شد جمله گنج و عسرها شد جمله یسر  
عشرت آمد جای عسرت تازه شد بخت کهن  
در خروشنندی و حوش و در سماعندی سباع  
شیخ و شاهد شوخ و زاهد رند و واعظ مردوزن  
جمله را در سر سرور و جمله را در تن سماع  
این اشارت گوید آن کامروز بخت شد جوان  
خیلها چون سیلها افکند در هر سو خروش  
سنگهای سنجری هر سو ز شادی در خروش  
جامهای خسروی در خنده چون برق از سحاب

کاندرو شادی حلالست اندرو انده حرام  
بارک الله دل برقص آید همی زین عید عام  
غرّه این عید میمون باد یارب بر انام  
رسم این عید مبارک می بیاید مستدام  
وز کجا این عید فرخ را بدست آمد زمام  
عشرت این برقرار و شادی آن بر دوام  
شادی افزون فال میمون ملک مأمون بخت رام  
هر لبی از خرمی چون جام مل در ابتسام  
هر کجا آزاده بی با بیدلی راند کلام  
وین بنزد آن نماز آرد چو مینا پیش جام  
وز فرح هر زاهدی را شاهی یابی بکام  
خوشدلی در هر تنی مدغم چومستی از مدام  
وز بخور عود و عنبر کوی چون خوی کرام  
تنگری جز روی زیبا نشمیری جز سیم خام  
جنگها شد جمله صلح و ننگها شد جمله نام  
رحمت آمد جای زحمت پخته گشت امید خام  
در حبورندی طیور و در سرودندی هوام  
زشت و زیبا پیر و برنا میرومولا خاص و عام  
جمله را دردم درود و جمله را برب سلام  
آن بشارت را بدین کامروز کارت شد بکام  
فوجها چون موجها آورده از هر سو زخام  
پیلهای هندوی هر سو ز عشرت در خرام  
کوسهای کسروی در ناله چون رعد از غمام



از خروش چنگ و مزهر گوش گردونرا صمم  
گویی از شادی برقص آمد همی ایوان و کوه  
تا شهی را تهنیت گویند کز روی شرف  
شاه فرخ رخ فریدون شاه شیراوژن که هست  
تهنیت رانند او را بر همایون خلعتی  
بارک‌الله از مبارک پیکرش کاینک براو  
خلعت دیبای او را اطلس چرخ آستر  
خلعتش شنعت فرستد بر که بر بدر منیر  
هم همایون خلعتش را لازم آمد اعتزاز  
ای فریدون فر خدیو راد کز اقبال تو  
شیر را درعهد توبیم هزالست از غزال  
یازده ماهست شاها تا شهنشاه عجم  
صارمش در خون اعدا چون هلال اندرشفق  
گفته دارد کتف گردان هر دم از خطی سنان  
می‌نگوید ناله کوس است این یا بانگ چنگ  
که بیاد قامت شوخیش توصیف از سنان  
بسکه دشت از دود توپ باره‌کوبش تیره‌گون  
ای بسا روزا که او را باز نشناسد ز شب  
باچنین حالت که شخص از نام خود غافل شود  
روز و شب چهر تو گردد در خیالش مرتسم  
مر ترا بیند مشاهد هر کجا گردد مقیم  
نیست ماهی کت بتشریفی نسازد کامران  
از هنرهای تو گوید هرچه میگوید حدیث  
هم تواس الا بطاعت می‌نبردستی سجود  
صبح چون خیزی نیاری جز جمالش درضمیر  
گر نظام لشکری خواهد نمایی امثال  
که امیر لشکری که مرزبان کشوری  
گاه بی‌سعی وزیری ملک را سازی قویم  
در بر پیلان بنوک تیغ بگسستی عروق  
ای بسا دشتا که در وی شیر ننهادی قدم

وز شمیم عود و عنبر مغز کیوانرا زکام  
گویی از عشرت بوجد آمدهمی دیوار و بام  
آسمان جوید بذیل اصطناعش اعتصام  
ملک هستی را ز حزم پیش بینش انتظام  
کش عنایت کرد شاهنشاه گرویدن احتشام  
خلعت شه طلعت مه را همی داند ظلام  
طلعت زیبای او را خواجه گردون غلام  
طلعتش طیبیت نماید بر که بر ماه تمام  
هم مبارک طلعتش را واجب آمد احترام  
فارس شد دارالامان و دهر شد دارالسلام  
باز را در عصر تو خوف جمامست از حمام  
در هری از بدسگال خویش جوید انتقام  
اشهبش درگرد هیجا چون سهیل اندر ظلام  
سفته دارد سفت نیوان هر دم از توی سهام  
می‌نپرسد زلف دلدارست این یا خمّ خام  
که بیاد ابروی ترکیش تعریف از حسام  
بسکه راغ از گرد خنگ ره نوردش قیرفام  
ای بسا صبحا که او را فرق نگذارد ز شام  
نامت آرد بر زبان پیوسته شاه نیکنام  
سال و مه مهر تو جوید در ضمیرش ارتسام  
مر ترا بیند مقابل هر کجا سازد مقام  
نیست روزی کت بتعریفی ندارد شادکام  
وز ظفرهای تو راند هرچه میراند کلام  
هم تواس الا بخدمت می‌نکردستی قیام  
شام چون خسبی نبینی جز خیالش در منام  
ور خراج کشوری جوید فزایی اهتمام  
گاه لشکر را نظامی گاه کشور را قوام  
گاه بی‌عون امیری جیش را بخشی نظام  
در بر شیران بزخم گرز بشکستی عظام  
ای بسا کوها که در وی باز نگرفتی کنام



رفتى ونيوان سرکش را گلو خستى بتيغ  
ترکمانان سپاهت ترکمانان را ز بیم  
تا صفت باشد خدای لاینام ويزال

رفتى و ديوان ناخوش را فرو بستى بدام  
کرده پيکر همچو دال و کرده قامت همچو لام  
باد ملکت لایزال و باد بخت لاینام

### در مطایبه فرمايد

بگاہ بام چو برشد غریو کوس از بام  
پس از ورود بحمام عرصه‌بى دیدم  
نعوذ باللّٰه حمام نه بیابانى  
زهرطرف متراکم درو وحوش و طیور  
فضای تیره‌اش از بسکه پرنشيب و فراز  
خزینہ چون ره‌مازندران پراز گل‌ولای  
زگندآب که باج از براز می‌طلبید  
تمام نیت غسل جماع کرده بذل  
بصحن او که بدی‌پرزشیر و ببر و پلنگ  
زکثرت وزغ و سوسمار دیوارش  
بنوره خانه‌اش اندر جماعتی همه عور  
قضیب درکف و از غایب برودتشان  
ز بسکه پرده ز عیب کسان برافکندی  
ستاده زنگیکی بدقواره تیغ بدست  
بطرز صفحهء مسطر کشیده تن لاغر  
بدستش اندر طاسی بشکل کون و دراو  
جبین چوریشہء حنظل سربین چوشلغم خشک  
ز غیغب سیهش رسته موپهای سپید  
چوپنبه‌بى که بسوراخ است مرده نهند  
ز فوطه نرم قضیبش عیان بشکل زلو  
بهرکجا که پریچهره دلبرى دیدی  
سرش چوخواجہء منعم فرازبالش نرم  
دوخایه از مرض فتنق چون دوبادنجان  
ستاده بودم حیران که ناگه از طرفی

شدم بجانب حمام باشتاب تمام  
وسیع‌تر ز بیابان نجد و وادی شام  
تهی‌زامن و سلامت لبالب ازدودام  
زهرطرف متراخم دروسوام وهوام  
محال بود درآن بی‌عصا نهادن گام  
جماعتی چو خراطین دروگزیده مقام  
تمام جسته صداع و تمام کرده زکام  
بغسل توبه که ننهند پا درآن حمام  
زخوف جان نشدی شخص بی‌سان و حسام  
بدیدگان متحرک همی نمود مدام  
چو کودکی که برون آید از مشیمهء مام  
بسان خایهء حلاج رعشه در اندام  
کسی نیافت که حمام بود یا نمّام  
بهم کشیده جبین از غضب چوکف لثام  
پدید چون خط مسطر همه عروق و عظام  
چو قطره‌های منی برف می‌چکید از بام  
بدن چوشیشہء قطران لبان چوبلغم خام  
چو بردوات مرکب تراشهء اقلام  
پدید رستهء دندان‌ش از میانهء کام  
ولى بگاہ شبق سخت‌تر ز سنگ رخام  
همی ز بهر تواضع ز جا نمود قیام  
ولى بخود چو مساکین نموده خواب حرام  
بزیر آن دوسیه چشمه‌بى چوشام ظلام  
نگار من بادب مرما نمود سلام



پرنده نیلی بر بسته بر میان گفتم  
 زیشت فوطه شده آشکار شق سرین  
 بدیدم آنچه بسی سال عمر نشنیدم  
 خزینه شد زتنش زنده رود آب زلال  
 چو جریم ماه که روشن شود ز تابش مهر  
 همه قبایح زنگی بحسن گشت بدل  
 فرشته گشت مگر زنگیک که عورت او  
 بلی چه مایه امور شنیعه در عالم  
 مگر نه رجس و پلیدست نطفه در اصاب  
 یکی شود صنمی جانفزای در پایان  
 مگر نه فتنه طوفان بامن گشت بدل  
 مگر نه آدم خاکی چو در وجود آمد  
 مگر نه دوست چو بخشد عسل شود حنظل  
 مگر نه نور و جودات بزم عالم را  
 مگر نه گشت همه رسم جاهلیت طی  
 سحر چو گشت پدیدار روز گردد شب  
 گر این قصیده دلکش بکوه بر خوانی

بچرخ نیلی ماوا گزیده ماه تمام  
 چو بدر کزد و طرف جلوه گر شود ز غمام  
 که آفتاب نماید بزمهریر مقام  
 ز لای و گل نه نشان ماند در خزینه نه نام  
 ز عکس رویش رومی شد آن سیاه غلام  
 شبان تیره بدل شد بصبح آینه فام  
 نهفته ماند ز ابصار بلکه از او هام  
 که نعره زد لکش و مستحسن است در فرجام  
 مگر نه زشت و کثیفست مضغه در ارحام  
 یکی شود قمری دلربای در انجام  
 چو بر کمینه جودی سفینه جست آرام  
 تهی ز فرقت جن گشت ساحت ایام  
 مگر نه یار چو گوید شکر شود دشنام  
 خلاص کرد ز چنگال ظلمت اعدام  
 ز کردگار چو مبعوث شود رسول انام  
 شفق چو گشت نمودار صبح گردد شام  
 صدا برآید کا حسن است ازین بدیع کلام

در ستایش وزیر بی نظیر جناب حاج میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

بود مبارک هر عید خاصه عید صیام  
 خجسته خواجه ایام حاجی آقاسی  
 محقق که ضمیرش بحزم پیش نگر  
 مداد خامه او چشم جود را سرمه  
 رسیده است بجایی نفوذ قدرت او  
 ز امن عهدش آهو همی بگاه چرا  
 بگاه هیبت او آفریدگان همه را  
 بساط جود بدانگونه همتش گسترد  
 هر آنچه از دولب پاک او برون آمد  
 سلام و نفرین درگفت کردگار بسیست

بغوث ملت اسلام تا بروز قیام  
 که مبتدای وجودست و مقتدای انام  
 همه ضمایر اطفال دیده در ارحام  
 سطور نامه او شخص فضلرا اندام  
 که جا کند عوض مغز در درون عظام  
 زلاله باز نداند دو دیده ضرغام  
 روان و زهره برآید بجای خون زمسام  
 که منقبض نشود عرق بر جبین لثام  
 همان بود که بدو کرده کردگار الهام  
 سخن چو هست بحق چه دعا و چه دشنام



بسا رضا که هم از خشم او پدید آید  
 ثنای او نبود حدّ ما که شناسند  
 کنون به آنکه سرایم حدیث قصه دوش  
 بعقل گفتم کای اولین نتیجه عشق  
 تو دانی آنکه بود عید و خواجه را شعرا  
 مرا که آتش دل مرده ز آب کید حسود  
 بخنده گفت بلی دانمت ز نشتر غم  
 ولی بدفتر شერთ قصیده بیست بدیع  
 ز دیرباز بود ناتمام و همت تو  
 بعون خواجه چه باشد گرش تمام کنی  
 بگفتم آن چه قصیده است و چیست مطلع او  
 بگفت برنمط این قصیده است درست

چنانکه چشمه شیرین برون جهد زرخام  
 مقام روح قدس را عوام کالانعام  
 در آن زمان که سپردم بدست عقل زمام  
 که بادپای سخن راست در کف تو لگام  
 برند مدح بهر عید خاصه عید صیام  
 حدیث پخته چسان خیزد از قریحه خام  
 دلیست ممّلی از خون چو شیشه حجام  
 که گفته یی بمدیح رسول و آل کرام  
 پی تمامی او هیچگه نکرد اقدام  
 که شد نقایص هستی همه زخواجه تمام  
 چه وزن دارد و او را روی وردف کدام  
 حجسته مطلعش اینست ای ادیب همام

### مطلع ثانی

بگاه بام که خورشید چرخ آینه فام  
 درآمد از درم آن گلعدار و زرخ وزلف  
 نهاده سلسله بردوش کاین مرا طره  
 گسسته رشته گوهر که این مراست سخن  
 ز جزع گشته بلاخیز کاین مرا غمزه  
 نهاده از مو برگردن ستاره کمند  
 فکنده طرح سلامت که این مراست قعود  
 بجلوه سروی اما چه سرو سرو سهی  
 غرض چو آمد بر من سلام کرد و نشست  
 کشیدمش ببر آنگونه تنگ کز تنگی  
 نیاز و ناز من و او بیک عبارت درج  
 شد اتحاد من و او چنانکه دید احوال  
 نهفته مردمک چشم هردو در یک چشم  
 دوجان میان دو پیکر ولی زیکرنگی  
 دوتن میان دو کسوت ولی زغایت لطف

زدود زاینه روزگار زنگ ظلام  
 نهفته طلعت خورشید را بظلمت شام  
 نهفته سیم در آغوش کاین مرا اندام  
 فشانده خرمن شکر که این مراست کلام  
 ز لعل گشته شکر ریز کاین مرا دشنام  
 کشیده زا برو و بر روی آفتاب حسام  
 نموده شور قیامت که این مراست قیام  
 بچهره ماهی اما چه ماه ماه تمام  
 سرودمش چه بجا آمدی علیک سلام  
 زبان هردویکی گشت در ادای کلام  
 بر آن صفت که بیک لفظ معنی ایهام  
 دورایکی نه یکی را دو عکس شهرت عام  
 بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام  
 بطرز نوری کاو را است در دودیده مقام  
 نه آشکارونه پنهان چو روح در اجسام



درون جامه و بیرون ز جامه آنگونه  
 نه جزو یکدگر و نه جدا ز یکدیگر  
 دو جسم گشت ز یکجنس و هر دو گشت یکی  
 دل من و دل او عین هم شد ارچه خطاست  
 چو کار عشق بدینجا رسید دانستیم  
 پس از حقیقت عرفان نفس هردو زدیم  
 شدیم سالک راهی که در مسالک آن  
 نه خوف هم‌رهی نفس شوم اما ره  
 شدیم تا بمقامی که وهم گردون گرد  
 نخست همچو کسی کز فراز قلهء قاف  
 بزیر پا همهء ممکنات را دیدیم  
 چو گام لختی از آنسو نهاد پیک نظر  
 وزان سپس چو کسی کز درون چاه شگرف  
 بزیر پردهء سبعین الف حضرت قدس  
 چونور شمع ز مشکوة در زجابهء صاف  
 چهارده تن ازین سوی پرده بی پرده  
 نه چارده که یکی جسم را چهارده اسم  
 نخست احمد مرسل که ذات اقدس او  
 نه واجبست و نه ممکن وزین دونیست برون  
 دوم علی که بمعراج دوش پیغمبر  
 بعرض دوش کسی سودپاکه عرش مجید  
 بر آن صنم که بروسوده اینچنین کس دست  
 باین عقیده اگر بت پرست ساید چهر  
 سیم بتول که از دور باش عصمت او  
 دگر شبیر و شبر کز کمال قرب بحق  
 دگر علی که بتنهای کشد شفاعت او  
 دگر محمد باقر که بر روان و تنش  
 دگر امام ششم جعفر آنکه بست و گشود  
 دگر کلیم بحق موسی آنکه طور دلش  
 دگر رضا که قضا پیرو ارادهء اوست

که نشوه می گلرنگ در بلورین جام  
 چنانکه روح در اجساد و نور در اجرام  
 چو آن دو حرف که در یکدگر کنند ادغام  
 که سنگ شیشه شود یا که آبگینه رخام  
 که چیستیم و چه بودیم و کیستیم و کدام  
 ز راه عقل بمعراج حق پرستی گام  
 نبود زحمت رفتار و رنجش اقدام  
 نه بیم رهنی طبع دون نافر جام  
 هزار پایه فروتر گرفته بود مقام  
 بچشم بینا بیند بسیط خاک تمام  
 گرفته هریک از آنها بحیزی آرام  
 نظر حجاب نظر گشت و گام مانع کام  
 کند نظارهء خورشید رفته زیر غمام  
 هزار پرده زهر پرده بسته بر افهام  
 درون پرده ز بی پردگی مشاعل عام  
 بپرده داری پروردگار کرده قیام  
 نه چارده که یکی شخص را چهارده نام  
 میان واجب و ممکن گزیده است مقام  
 گزیده واهمه سبّابه را ازین ابهام  
 عروج یافت ز بهر شکستن اصنام  
 هزار مرتبه اش چهره سوده بر اقدام  
 که دست خویش تنش خوانده داور علام  
 بکیش من که بر او نارد و زخست حرام  
 بسوی مدحت او ره نمیرد او هام  
 نبود واسطه شان جبرئیل در پیغام  
 بدون طلحت خود بار سیئات انام  
 رموز علم و عمل کرد کردگار اعلام  
 بصدق و زهد در کفر و بارهء اسلام  
 پر از تجلی انوار بد ز قرب مدام  
 چنانکه حرف و تکلم مطیع جنبش کام



دگر تقی که زیمن صلاح و تقوی او  
 دگر نقی که ز بس واسعت رحمت او  
 دگر شهنشه دین عسکری که عسکر او  
 دگر ذخیره هستی محمد بن حسن  
 بزرگوارا خدایا بدین چهارده تن  
 که نار دوزخ سوزنده را بقاآنی  
 گر این قصیده بخوانند بر عظام رمیم  
 درین قصیده قوافی مکررست ولی

نمانده در همه آفاق اسمی از آثام  
 طمع بهستی جاوید بستاند اعدام  
 فرشتگان همه بودند در قعود و قیام  
 که هر چه هست بدو قائمست تا بقیام  
 که چاررکن قوامند و هفت عضو نظام  
 خلیل وار بکن روز حشر برد و سلام  
 برند سجده بگویند از پی اعظام  
 به است لفظ مکرر زنا مکرر خام

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

پی نظاره فرخ هلال عید صیام  
 فزاز بام فرازنده قد موزونش  
 چو نور ماه که تابد ز پشت ابر سفید  
 دو تازه خدش زیر دو زلف غالیه بو  
 دو لاله زیر دو سنبل دوروز زیر دوشب  
 دونا فیه زیر دو عنبر دو نقطه زیر دوجیم  
 بگوش گفتمش ایمه جمال خویش بیوش  
 رخ تو ماه دو هفته است وگر ببینندش  
 چو صبحگاه شود جملگی بعادت خویش  
 بخنده گفت تو بینی هلال را گفتم  
 ترا نظر بسوی آسمان مرا بزمین  
 پس از دو ابروی تو گر هلال را نگرم  
 چو این بگفتم پنهان بزیر لب دیدم  
 که این حکیمک گویی پیمبر شعر است  
 سخن دراز چه رانم چو خورنشست بکوه  
 بچرخ بر زیر ماه نو نمود شفق  
 هلال دید مهم وز انامل مخضوب  
 سؤال کرد که این ماه در چه باید دید  
 بگفتمش که نبی گفته هر که بر کف دست

شدیم دوش من و ماه من بگوشه بام  
 درخت طوبی گفתי بسدره کرده مقام  
 ز پشت جامه عیانش سپیدی اندام  
 دو تیره خالش زیر دو جعد غالیه فام  
 دو نور زیر دو ظلمت دو صبح زیر دوشام  
 دو حبه زیر دو خرمن دو دانه زیر دو دام  
 ز بهر آنکه نبینند چهره تو عوام  
 گمان برند که یک نیمه رفته ماه صیام  
 شوند جمع و شهادت دهند نزد امام  
 هلال را چکنم با وجود ماه تمام  
 مرا تو مه ناقص مراد من مه تام  
 بشبهه افتم کز این سه ماه عید کدام  
 که نرم نرمکم از مهر میدهد دشنام  
 که معجزات سخن میشود بدو الهام  
 چو زرد شیری غژمان که در شود بکنام  
 چو سرخ می که زنده موج و ریزد از لب جام  
 همی نهاد دو فندق فراز دو بادام  
 چه واردست درین باب از رسول انام  
 ببیند این مه نیکو رود بر او ایام



بگفت پس بکف دست شاه باید دید  
 یگانه خسرو منصور ناصرالدین شاه  
 رهین خدمت اویند در زمین ابدان  
 شهی که از پی تعظیم خم شود کافر  
 ببرز زال زر از زخم گرز او زلزال  
 زهی بنان تو در بزم ابر گوهر ریز  
 بقای خصم تو شامیست کش نباشد صبح  
 برنگ شاخ بقم گشته جسم حاسد تو  
 اگر نه نوک سنان تو خون و مغز عدوست  
 بلارک تو پسر عم ذوالفقار علیست  
 چو گاهواره شب و روز چرخ از آن جنبد  
 محیط دایره آفرینشی زانرو  
 کفاف جود تو هستی دهد بشخص عدم  
 چنین بروز نبردت دوباره نطفه شود  
 ز نظم عدل تو نبود عجب که مروارید  
 زبانگ کوس تو گوش زمانه راست صمم  
 همیشه تا که توان ارتفاع شمس شناخت  
 چنان رفیع بود آفتاب دولت تو  
 بود بجوهر شمشیر تو قیام ظفر

که قبض و بسط قضا را بدست اوست زمام  
 که چار رکن جهانرا بعدل اوست قوام  
 مطیع حضرت اویند بر فلک اجرام  
 بهر کجا که کند راست رایت اسلام  
 بمغز سام یل از سهم تیغ او سرسام  
 زهی سنان تو در رزم برق خون آشام  
 جمال بخت تو صحبتیست کش نباشد شام  
 ز بسکه خون دلش با عرق چکد زمسام  
 چومغزو خون رودش از چه در عروق و عظام  
 که چون کشیده شود تیغها رود بنیام  
 که طفل بخت تو گیرد ز جنبش آرام  
 ترا زمانه نه آغاز دیده نه انجام  
 عفاف عدل تو مستی برد ز طبع مدام  
 دمان به پشت پدر پوید از مشیمه مام  
 کشد طبیعتش اندر صدف بسلک نظام  
 زبوی خلق تو مغز فرشته راست زکام  
 ز نصب شاخص و ظل اصابع و اقدام  
 که خیره ماند در ارتفاع او اوهام  
 همیشه تا که عرض را بجوهرست قیام

در ستایش مرحوم میرزا تقیخان رحمه الله گوید

بی نظاره فرخ هلال عید صیام  
 چو دید مه دوسرانگشت برد و چشم نهاد  
 بمن ز گوشه ابرو هلال را بنمود  
 چو در رخس نگرستم شگفتم آمد زانک  
 غرض چو دید مه عید را بگوشه چشم  
 از آن شراب که چون شیر خورد سرخ شود  
 بسر جهد عوض مغز نارسیده بلب  
 هنوز ناشده در جام بسکه هست لطیف

هلال ابروی من دوش رفت بر لب بام  
 بدان نمط که دو فندق نهی بدو بادام  
 نیافتم که از آن هردوماه عید کدام  
 کسی ندیده در آغاز ماه ماه تمام  
 اشاره کرد که برخیز و باده ریز بجام  
 زعکس او همه نیهای زرد در آجام  
 بدل دود بدل روح ناچکیده بکام  
 همی بپرد همراه بوی خود بمشام



هنوز ناشده از شیشه در درون قدح  
 ز جای جستم و آوردمش از آن باده  
 چو خورد یک دو سه پیمانه از حرارت می  
 بخشم گفت چرا می نمیخوری گفتم  
 به پیش نشوه چشم تو می چه تاب آرد  
 بدور چشم تو دور قدح بدان ماند  
 کسی که مست شد امروز از دو نرگس تو  
 نهفته نرمک نرمک بزیر لب خندید  
 بعشوه گفت که الحق شگفت صیادی  
 بهار اگر بگل و لاله رنگ و بوی دهد  
 سزد کزین دم تا نفخ صور اسرافیل  
 من و تو گرچه بانگیزی نه محتاجیم  
 ولی چو باده چنان مرد را ز هوش برد  
 نه هیچ بالد از مدح ناقدان بصیر  
 چو نور مهر درخشان تفاوتی نکند  
 اگر بخاک شود تا بهار فیض ازل  
 شراب خوردن و بیخود شدن از آن خوشتر  
 شراب را چو بری نام میتوان دانست  
 نه آب نیل که بر سبطیان حلال نمود  
 نه در مصاف حسین تیغ آبدار اولیست  
 نه سگ گزیده گرش آب پیش چشم برند  
 شراب اگر نکند شر بسی حلالترست  
 شراب اگر نکند شر بود مباح از آنک  
 حلال هست می آما با آزموده خواص  
 شراب با تو همان میکند که روح بتن  
 بخور شراب و مده نقد حال خویش ز دست  
 شهی نشسته چو یک عرش نور یزدانی  
 نعیم هر دو جهانش بکام دل حاصل  
 قوام عالم و تاریخ آفرینش جود  
 کتاب حکمت دیباچه صحیفه فیض

چو خون و مغز جد تند در عروق و عظام  
 که عکس او درو دیوار را کند گلفام  
 دو چشم تیغ زنش شد دو ترک خون آشام  
 من از دو چشم تو هستم مدام مست مدام  
 باشکبوس کشانی چه درفتد رهّام  
 که با تجلی یزدان پرستش اصنام  
 بهوش باز نیاید مگر بروز قیام  
 چنانکه گفתי رنگش ز گل دهد پیغام  
 که پخته پخته بری دل برنگ و صورت خام  
 تو ای بهار هنر رنگ و بو دهی بکلام  
 ز رشک کلک تو کتاب بشکنند اقلام  
 که بی مدام همان مست الفتیم مدام  
 که می نداند کاغذ چیست یا انجام  
 نه هیچ نالد از قدح ناکسان لثام  
 گرش بصف نعالت یا بصدر مقام  
 ازو دماند گلهای تازه از ابهام  
 که آب نوشی و در راه دین گذاری دام  
 که هست آب شرانگیز هم بشرع حرام  
 حرام بود بر قبطیان نافر جام  
 ز آب در گلوی کافران کوفه و شام  
 چنان ز هول بلرزد که روبه از ضرغام  
 ز آب برکه و باران ز شیردایه و مام  
 مدام پخته ازو دیده اند عشرت خام  
 حرام هست وی آما بکور دیده عوام  
 نه روح هرچه قوی ترقوی ترست اندام  
 که دلنشین تر ازین کمتر افتد ایّام  
 فراز تخت و ملوکش غلام و ملک بکام  
 ز یمن طاعت صدر مهین امیر نظام  
 که آفرینش عالم بدو گرفت قوام  
 جمال دولت بازوی ملت اسلام



سپهر مجد و علامیرزاتقیخان آنک  
 درنگ حزمش بخشیده تخت راجنبش  
 کفایتش زده سرپنجه با قضا و قدر  
 بهزم او نتوان رفت بی رکوع و سجود  
 بدان رسید که اندیشه خون شود در مغز  
 چنان ارادت شاهش دویده در رگ و پی  
 زهی ز هیبت تو جسم چرخ را رعشه  
 بعقل مبهمی ار رودهد برون آید  
 ز طیب خلق تو نبود عجب که مردم را  
 بهر که سایه خورشید همت تو فتد  
 بیمن رای رزین تو بس عجب نبود  
 بعقل دیده اوهام را کنی خیره  
 گهر فشانی یکروزه تو بیشترست  
 نهاده فایض نهیت بیای حکم رسن  
 خداگانا آب زلال مستغنیست  
 همین بس است که سیراب میکند همه را  
 ز فیض خویش سپاس و ثنا طمع دارد  
 به پیش رحمت عامش تفاوتی نکند  
 هزار بار گرش تشنه مدح و قدح کند  
 بقدر تشنگی هر کسی فشاند فیض  
 کنون تو آبی و ما تشنه لب ببخش و ببین  
 چو دراجابت مسئول جود تو دارد  
 بیان صورت حال آنقدر مرا کافیست  
 بهر چه روزی مقسوم هست خشنودم  
 ز حکم بار خدایی عنان نخواهم تافت  
 هزار بار گرم فقر ریز ریز کند  
 چو او بیند دیگر چرا دهم عرضه  
 خدا بجود تو ارزاق ما حواله کرد  
 چنان کریم و رحیمی که می ندانندت  
 قضا عنان کش خلقست سوی رحمت تو

امور کشور و لشکر بدو گرفته قوام  
 شتاب عزمش افزوده ملک را آرام  
 سیاستش نهد اشکنجه برصدور و عظام  
 ثنای او نتوان گفت بی درود و سلام  
 ز شرم آنکه بمدحش چسان کند اقدام  
 که خون و مغز همه خلق در عروق و عظام  
 خهی ز سطوت تو مغز مرگ را سرسام  
 بیک اشاره سبابه تو از ابهام  
 بجای موی همه مشک روید از اندام  
 همه ستاره فشاند بجای خوی ز مسام  
 که کودکان همه بالغ شوند درارحام  
 بحزم توسن اجرام را نمایی رام  
 زهرچه قطره که تا حشر میچکد زغمام  
 نموده رایض امرت بفرق باد لجام  
 که تشنگان دل آزرده را بپرسد نام  
 اگر سکندر رومست اگر قلندر جام  
 که این سپاس بس اورا که هست رحمت عام  
 ز کام تشنه لبان گردعاست وردشنام  
 نه کم کند نه فزاید ببخشش وانعام  
 اگر فقیر حقیرست اگر ملوک کرام  
 بقدر رتبت ما والسلام والاكرام  
 هزار بار فزونتر ز سائلان ابرام  
 کنون تو دانی و روزی دهنده دودام  
 ز دل بپرس که ایزد چسان نهاد اقسام  
 بحکم آنکه بران نسخه جاری است احکام  
 زبان دق نگشایم بایزد اعلام  
 چو او بداند دیگر چرا کنم اعلام  
 وگرنه بر تو چه افتاده بود رنج انام  
 ز شوهر و پدر خود ارامل وایتام  
 وگرنه اینهمه گستاخ هم نیند عوام



سخن چو عمر تو خوشتر اگر دراز کشید  
همیشه تا چو دو معنی زیک سخن خیزد  
زبان هرکه چو نشتر ترا بیازارد

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمدشاه غازی ظاب‌الله شاه گوید

در شهر ری امسال بهرسو که نهم گام  
هرشام کشد تنگ درآغوشش تا صبح  
من یار ندارم چکنم جز که خورم غم  
دانند حسودان که من از رشک بجوشم  
آیند و برآرند ز دل آهی و گویند  
آن ترک خطا را که ز ما می‌نکند یاد  
دوشینه یکی مردک قلاش ببوسید  
وین نیز عجبتر که فلان شوخ ز باده  
پاشیده شد از زلفش درهرطرفی مشک  
رخشان دورخش همچوپراززهره‌یکی چرخ  
مجلس همه چون دامن اطفال بنوروز  
او خفت و حریفان بکنارش بغنودند  
چون من شنوم این سخنانرا بخروشم  
نه قدرت وزوری که بریزم همه راخون  
آوخ که شدم پیر بهنگام جوانی  
نه حاصلم از عشق بغیر از الم دل  
شب نیست که از غصه بدندان نگزم لب  
قانع نبود غیر من از یار ببوسه  
نه هست مرا طلعت زیبا که نگاری  
نه عربده دانم که چو ترکان سپاهی  
نه پیشه‌ورم تا که زر و سیم کنم کسب  
یک چاره همی دانم و آن چاره همینست  
مدحی بسزا گویم و فردا بگه بار  
جمجاه محمدشه غازی که ز سهمش

که خوش فتد برحق از کلیم طول کلام  
سخنوران بلیغش کنند نام ایهام  
دلش پر از خون بادا چو شیشهء حجام

هرکس صنمی دارد گلچهر و گل اندام  
هر صبح زند چنگ بگیسویش تا شام  
یارب چکنم کاش نمیزاد مرا مام  
هرگه که دلارام شود با دگری رام  
کایا خبرت هست ز بد عهدهی ایام  
وان ماه ختن را که ز ما می‌نبرد نام  
بوسی که از آن پر زشکر گشت درو بام  
بیخود شد و برخاک نهاد آن رخ گلفام  
گسترده شد از جعدش در هرقدمی دام  
رنگین دو لبش همچو پرازباده یکی جام  
از چشم و لبش پرشده از پسته و بادام  
ز آغاز توان یافت که چون بودسرانجام  
وز خشم مرا تیغ زند موی براندام  
نه تاب و توانی که بدوزم همه را کام  
از هجر جوانان جفاپیشه و خودکام  
نه واصلم از دوست بغیر از طمع خام  
دور از لب و دندان جوانان دلارام  
چونست که من راضیم از دوست بدشنام  
در بزم من از میل طبیعت بنهد گام  
با لاله رخی ساده شوم رام بابرام  
نه پیله‌ورم تا که زر و سیم کنم وام  
کامشب نزنم چشم بهم تا بگه شام  
خوانم بر دادار جهان داور اسلام  
سهراب گریزد ز صف جنگ چو رهام



فخر ملک آن بس که برد او را تعظیم  
 از عیب هنر آرد بی منت اعجاز  
 ای خشم تو گیرنده تراز پنجه شاهین  
 نام تو پرستند چه درهند و چه درچین  
 رخت ظفر آنجاست که بخت تونهد تخت  
 جاسوس تو هستند در آفاق شب و روز  
 نشگفت که دریا نزند موج ازین پس  
 اصنام مگر رخ بکف پای تو سودند  
 آلام اگر تقویت از مهر تو جویند  
 اجسام اگر تربیت از قدر تو جویند  
 اقلام نه گر نامه فتح تو نگارند  
 اسقام نه گر پیکر خصم تو گدازند  
 اجرام ز امر تو مگر خلق شدستند  
 اوهام بعزم تو مگر چنگ زدستند  
 اعدام مگر سیرت خصم تو گرفتند  
 چون نیزه تو روید از آجام همی نی  
 گر مقسم ارزاق کسان جود تو بودی  
 اجرام فلک با تو همه متفق آیند  
 افراد جهان سربسر اقرار نویسند  
 تا از ادب و جاه تو خاموش نشینند  
 تا جانوران بر در جاه تو گرایند  
 شمشیر تو شیری که ز تن دارد بیشه  
 چرخست کمان تو ازینروی بود خم  
 جامی بود از بزم ندیمان تو خورشید  
 قانع اگر مدح تو تا حشر نگارد  
 تا زخم زند بر رگ جان نشتر فصاد  
 چون نشتر فصاد بتن خصم ترا موی

مدح ملک آن بس که کند او را اکرام  
 از غیب خبر دارد بی زحمت الهام  
 وی تیغ تو درنده تر از ناخن ضرغام  
 مدح تو فرستند چه از مصر و چه از شام  
 سلک گهر آنجاست که کلک تونهد گام  
 مهمان تو هستند به پیکار دد و دام  
 از بسکه جهان یافته از عدل تو آرام  
 کز فخر زیارتگه خلقی شده اصنام  
 تا حشر همه رامش جان خیزد از آلام  
 والا تراز ارواح بود پایه اجسام  
 هرگز نبود فایده در فطرت اقلام  
 بیهوده نماید بنظر خلقت اسقام  
 ورنه چه بود اینهمه تأثیر در اجرام  
 ورنه چه بود اینهمه تعجیل در اوهام  
 کاندردو جهان هیچ اثر نیست ز اعدام  
 تب دارد ازین روی بتن شیر در آجام  
 درویش و غنی را همه یکسان بداقسام  
 هر روز که عزم تو بکاری کند اقدام  
 هروقت که رای تو برازی دهد اعلام  
 برداشت قضا قوت گفتار ز انعام  
 بگذاشت قدر قوت رفتار در اقدام  
 پیکان تو پیکی که ز مرگ آرد پیغام  
 رزقست عطای تو ازینروی بود عام  
 ترکی بود از خیل غلامان تو بهرام  
 هرگز نرسد دفتر مدح تو باتمام  
 تا موج زند از نم خون شیشه حجام  
 چون شیشه حجام بکف خصم ترا جام



درستایش پادشاه رضوان جایگاه محمدشاه غازی طاب‌ثراه گوید

شب دوشین دوپاسی رفته ازشام  
پریشان برمہش مویی کہ از او  
تو گفتی گشت طالع آفتابی  
بخود گفتم شگفتی را ندیدم  
خلاف رسم معہودست وعادت  
دو زلفش تا کمرگاہ از سر دوش  
نہ ہرگز چون رخس فردوس خرم  
قد موزونش یک بستان صنوبر  
دہانش غنچہ را ماند ولیکن  
لبش یک ہند شکر بود و این فرق  
میان مژگان چشمش تو گفتی  
نگہ دل‌دوزتر از تیر رستم  
بزلفش ہرچہ در گیتیست چنبر  
درآن یک شہر زندہ دل بزندان  
کشد ہندو بچہرہ لام زلفش  
دمیدہ خط مشکین گرد رویش  
سہی سرویش زیر خرمن ماہ  
ندیدم ماہ را از سرو گردون  
غمش در خانہ دل کردہ منزل  
مژہ در خستن تن بستہ ہمت  
ندانم چہ ازین آیدم پایان  
درآمد از درم القصہ چوان  
بشوخی روی زی من کرد وگفتا  
بچشم منت اگر ہست اقتدایی  
حکیمان ہستی از مستی شناسد  
نگار ارغوان رخ گرت باید  
زمام از می خرد را بر سرافکن  
بطی می از پی آرامش یار

درآمد از درم ترکی دلارام  
نمودہ تیرگی مشک ختن وام  
کہ شد از طلعتش روشن دروبام  
بتابد آفتاب اندر دل شام  
طلوع مہر پیش از خندہ بام  
ہمہ چین و شکج و حلقہ ودام  
نہ ہرگز چون قدش شمشاد پدرام  
صنوبر بار اگر آورد بادام  
نباشد چون دہانش غنچہ بسام  
کہ از شکر نزاید تلخ دشنام  
غزالی خفتہ در چنگال ضرغام  
مژہ برگشتہ تر از خنجر سام  
بچشمش ہرچہ در آفاق اسقام  
وزین یک ملک تقوی کار بدنام  
بود ہندو ولی بر صورت لام  
چو در پیرامن آمرزش آثام  
سیہ سنگیش زیر نقرہ خام  
ندیدم سرو را از سیم اندام  
ولی ویران کن منزل چو ظلام  
نگہ در بردن جان کردہ اقدام  
ندانم چہ ازین زایدم فرجام  
کہ در آغاز گم کردم سرانجام  
کہ ای ہشیار رند دردی آشام  
بمستی بایدت بگذاشت ایام  
حکیما سرمکش از حکمت عام  
شراب ارغوانی ریز در جام  
خرد پرداز یارت تا شود رام  
بہ از یک شہر زر یک دہر ابرام



می و معشوق و خلوتگاه ایمن  
 چو در دستت چوگان می بزن گوی  
 چو فرصت داری ایدر راحتی جوی  
 چو این بشنیدم از آن ترک سرمست  
 بتعجیلش مئی درپیش بردم  
 مئی کز عکس آن پنهان نمادی  
 مئی کز بوی آن چون ذره از مهر  
 مئی صافی درون ساغر زر  
 خرد پرداز و مستی بخش و دیرین  
 قدح پرکرد و دوری چند بگسارد  
 اثر چون در عروقتش کرد باده  
 که بی می زیستن کفرست خاصه  
 محمد شاه غازی آنکه تیرش  
 بوقعه پهن خوانی تا قیامت  
 فلک او را بمنت برده تعظیم  
 بوند اعدام گویی حاسد او  
 چو گیرد خنجر کین روز ناورد  
 بگیتی بسکه ماند از نیزه اش رسم  
 منالاش آورند از هند و از چین  
 جهان بخشست چون بگرفت ساغر  
 بمیدان چیست برق از بسکه کوشش  
 ز بیم تیغ خونریزش گه کین  
 سرایش کعبه جودست و مردم  
 بروز عرض رایش مهر رخشان  
 ز بس بخشش تو گویی رزق عالم  
 قضا فرمان برد او را در امثال  
 میسر نیست شبهش بر بگیتی  
 وجود بخشش و کوشش بدوران  
 گرفت او دوستانرا در زر و سیم  
 نه گر اوصاف او روزی نگارد

میسر می نگردد هیچ هنگام  
 چو نزدیکست صیدت برمچین دام  
 که گردد آرزوی پختهات خام  
 سبک جستم ز جا در جستن کام  
 که ماهی بیست درخم داشت آرام  
 همی تصویر فکرت اندر اجسام  
 جنینها رقص کردند در ارحام  
 ببوی ضیمران و رنگ بستم  
 صفا پرورد و عنبر بوی و گلفام  
 پیایی زان کهن می آنمه تام  
 فرو بارید شکر از لب و کام  
 بعهد داور دین شاه اسلام  
 برد از مرگ سوی خصم پیغام  
 کشیده تیغش از بهر دد و دام  
 ملک او را بر غبت کرده اکرام  
 که نپذیرند هستی هیچ اعدام  
 گریزد رستم از چنگش چو رهام  
 بگیهان بسکه رفت از سطوتش نام  
 خراجش در دهند از مصروازشام  
 جهان سوزست چون برداشت صمصام  
 بایوان کیست ابراز بسکه انعام  
 ضیاغم نغنوندی اندر آجام  
 طوافش را ز هر سو بسته احرام  
 نتابد چون بنور مهر اجرام  
 بدست او حوالت کرده قسام  
 قدر گردن نهد او را در احکام  
 مصور نیست مثلش اندر او هام  
 ز سعی او پذیرفتند اتمام  
 بیست او دشمنانرا در خم خام  
 چه خاصیت بود در خلق اقلام



پی ثبت مدیح اوست ورنه  
هماره تانماید قطب ساکن  
ملک کشورگشا بادا و هر روز

نکردی واضع خط وضع ارقام  
ز رفتن تا نگیرد چرخ آرام  
بدیگر ملک دارد نصب اعلام

در ستایش نواب ملک آرا حاکم مازندران گوید

گشت دی آباد چون بغداد ویرانم ز شام  
بر سگ نفس آری ارجوع البقر غالب شود  
بلبل شیراز در بستان زد این دستان که عشق  
روز هفتم سال هشتم بد که بادهر دو رنگ  
بردو چشم تیره شد از شش جهت ربع زمین  
دور از آن چهری که رشک هشت بستان بهشت  
ده حواسم گشت تیره هفت عضوم شد زبون  
چارده تکبیر برگفتم سه ره دادم طلاق  
یکدو پاس از شب چو بگذشت آن نگارده دله  
گفتمش ایمه نه روی تست ماه چارده  
موی تو بر روی تو شامیست بر رخسار صبح  
نرگش رامست دیدم گفتمش هشیار باش  
گفت هی هی تا یکی از می نهی بهتان بمن  
مست از آن شیوا بیانستم که شناسند خلق  
مست از آن سحر حلالستم که با فتوای عقل  
مست از آن وحیم که شد بی پای رنج جبرئیل  
مستم از آن نامه متقن که چون حبل المتین  
مست از آن مرقومه نغم که مغز قدسیان  
مست از آن غواص بحردانشم کز هم گسیخت  
مستم از آن خامه کشکش صریر از پختگی  
مست از آن جام جهان بینم که دارد زیر خاک  
مست از آن کشورگشا کلکم که از آزم آن  
مست از آن تاریخ گو مردم که ساید سربعش  
شاه ملک آرا که هست از تیغ هندی پرورش

دیده ام شد نیل مصر از هجر آن رومی غلام  
گر همه شیر از سرش بیرون رود عشق کلام  
شد فرامش خلقرا در قحط سال ملک شام  
هفت و هشتم بر شد از نه گنبد آینه فام  
از فراق آن یگانه شاهد زیبا خرام  
هفت دوزخ را زدم آتش ز قلب مستهام  
بردو یک افتاد جان از هجر آن ماه تمام  
بردو گیهان و سه فرع و هفت باب و چار مام  
بارخی هر هفت کرده کرد از درگه سلام  
هفت اختر ده یک از نور جمالت کرده وام  
روی تو در موی تو صبحیست در آغوش شام  
کز خرد دورست مستی خاصه در ماه صیام  
من اگر مست مدامستم نیم مست مدام  
کان شکر یا شهد یا جلاب یا شیرین کلام  
هست زین پس بر سخنگویان سخن گفتن حرام  
نازل از عرش معظم بر خواص و بر عوام  
نقشبندان معانی را بدانست اعتصام  
از نقوش عنبرینش روز و شب دارد ز کام  
لوء لوء منشور کلکش سلک گوهر را نظام  
دست پخت خاطر سبحان و صابی کرده خام  
هم سکندر را خجل ز آینه هم جم را ز جام  
تیر میران شد بکیش وتیغ ترکان در نیام  
ز التفات شاه کسری کوس جمشید احتشام  
ملک ترکی رانظام و دین تازی را قوام



بی‌رضایش نطفه در زهدان اگر گردد جنین  
هشت جنت را شمیم لطف او نایب‌مناب  
خشم او از آفرینش هیچ نگذارد اثر  
برزند آنگونه برعرش برین کاخش که وهم  
همچو موسیقار از منفار او خیزد نغم  
پیک پیکانش پیام مرگ دارد بر زبان  
کوه کز زلزال گفتید ار بی‌یوندد بهم  
ایکه گفתי باد در چنبر نبندد هیچکس  
برق تیغت چون بخندد ابر گرید بر درخش  
مهر اگر گردد سوار رخس گردون گرد تو  
مغفر مردان زره هرگه که در دست خدنگ  
گر بدریا بار بارد ابر دست همت  
گر برد بویی بگلخن یک ره ازخویت نسیم  
صبح صادق تا بود چون روی دلبر با فروغ  
صبح یارت را مبادا شام تا شام نشور

باز زی پشت پدر برگردد از زهدان مام  
هفت دوزخ را شرار قهر او قایم مقام  
گر نگیرد رایض عفوش عنان انتقام  
می نیارد فرق کردن کاین کدام و آن کدام  
نامهء فتحش اگر بندد بر بال حمام  
خشم را از راستی بس دلنشینست آن پیام  
زخم کوپال تو خواهد هم پذیرفت التیام  
یاد پایش رانیدستی مگر بر سر لجام  
ابر کلکت چون بگرید برق خندد برغمام  
کی رسد وهم جهان‌پیما بگردش صبح و شام  
کرته گردان قبا هرگه که در دست حسام  
فلس پشت‌ماهیان گردد سراسر سیم خام  
تا قیامت بوی مشک آید ز گلخن بر مشام  
شام غاسق تا بود چون موی‌جانان از ظلام  
شام خصمت را مبادا صبح تا صبح قیام

در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه غازی خلدالله سلطانه گوید

من ازین پس می‌خورم می‌گر حلالست ار حرام  
هی مزم از لعل خوبان تا همی خواهی شکر  
که نمایم رویشانرا تا که گردد شام صبح  
پیش ازین گرباده می‌خوردم نهان در زیرسقف  
زانکه در این آخر شوال لطف ایزدی  
داشت ایمن پادشه را از قرانی بس عظیم  
شه سلام عام کرد آن لحظه کابراهیم‌وار  
چون ملک را بر سلامت آن سلام آمد دلیل  
لاجرم این ماه را آغاز و انجامست عید  
اول اینماه عیدی بود عیشش منقطع  
شد بخلق آن عید ثابت از ظهور ماه نو  
فطره آن یک حبوب و فطره این یک قلوب

نه ز منع مفتیان ترسم نه از غوغای عام  
هی خورم از چشم ترکان تاهمی‌بینی مدام  
که گشایم مویشانرا تا که گردد صبح شام  
بعد ازین مردانه نوشم جام بر بالای بام  
کرد عیدی فاش صدره خوشتر از عید صیام  
کز نهیب آن قران نالید شیر اندر کنام  
آتش نمرودیان شد بر تنش برد و سلام  
آسمان از خوشدلی عیدالسلامش کرد نام  
اولش عید الصیامست آخرش عیدالسلام  
آخر اینماه عیدی هست عیشش مستدام  
شد بخلق این عید فاش از دیدن ماه تمام  
عشرت آن تا بشام وعشرت این تا قیام



زاهد از آن عید غمگین شاهد از این عیدشاد  
 شیخ شهر آن عید شد بر منبر چوبین مقیم  
 ناصرالدین شاه غازی کز بداندیشان ملک  
 صبح با خورشید اگر یکباره فرماید طلوع  
 بخت او هست از پس یزدان قدیری لم یزل  
 همچو طفلی کاو بمهد اندر نخسبد بهر شیر  
 خسروا دی کاین جسارت رفت ازگردون پیر  
 تو نبی آن بنده کاند در خدمت شاه جوان  
 لرز لرزان گفت بالله این خطا از من نبود  
 بندهء صادق خیانت کی کند با پادشه  
 من همان ساعت که باشه این جسارت کرد خصم  
 بسکه خورشیدم ضعیف و زرد شد از پافتاد  
 روی کیوانم سیه شد عقد پروینم گسیخت  
 چشم مریخم زبس بارید خون شد لاله‌رنگ  
 دود آه من بد آن ابری که خود دیدی بچشم  
 راست‌پرسی این قضای ایزدی کز شه گذشت  
 هم مجسم کرد فضل خویش را بر پادشه  
 خواست شه بیند بچشم خود که یزدانست و بس  
 اوست قادر اوست قاهر اوست غالب اوست حق  
 قدرت حق خواست درجیشی فزون از انس و جن  
 ورنه گرگوی زمین سر تا قدم آتش شدی  
 خسروا اکنون که دیدی این عنایت از خدای  
 خامها را گر نسازد پخته فَر ایزدی  
 تا بود چرخ فلک گردان فلک بادت مطیع

باده در این یک‌حلال و روزه در آن یک حرام  
 شاه دهر این عید گشتش کرسی زرین مقام  
 خنجر خونریز او پیوسته گیرد انتقام  
 بسکه روشن کس نداند این کدامست آن کدام  
 حزم او هست از پس ایزد علیمی لاینام  
 خنجرش از شوق خونریزی نخسبد در نیام  
 خشمگین گفتم تفو بر گوهرت ای کج خرام  
 پیر گشتی وز شهنشه یافتی این احتشام  
 خود تو میدانی که من شه را بجانستم غلام  
 شیعهء خالص جسارت کی نماید با امام  
 جزو جزوم خواست از سستی پذیرد انهدام  
 و آخر از خط شعاعی با عصا برداشت گام  
 رفت ماهم در محاق و زهره‌ام بشکست جام  
 روی برجیسم ز بس نالید شد بیجاده فام  
 یکشب و یکروز گیتی را سیه کرد از ظلام  
 زان دو حکمت آشکارا کرد خلاق انام  
 هم مصور ساخت قدر شاه را بر خاص و عام  
 آنکه دارد پاس او نه لشکر و گنج و نظام  
 انه من یدفع البلوی و من یحیی العظام  
 باد سر دیوی کشد خنگ سلیمانرا لجام  
 کی توانستی کشیدن شعله در آن ازدحام  
 درهمه حالت بهر کاری بدو کن اعتصام  
 نه ز زر پخته آید کار و نه از سیم خام  
 تا بود ملک جهان باقی جهان بادت بکام

در ستایش مرحوم میرزا تقیخان رحمه الله فرماید

خجسته بادا چون عید بر امیر نظام  
 قوام ملت بذر زمانه صدر انام  
 جهان و صد چو جهانرا کسی نپرسد نام

هرآنچه هست مه و سال و هفته و ایام  
 مهین اتابک اعظم خدایگان صدور  
 زهی رسیده بجایی که با جلالت تو



بعهد عدل تو آهو خیال لاله کند  
مگر که کلک تومهدست و ملک طفل رضیع  
ز بس حروف و معانی بهم سبق جویند  
هنوز برشب و روز زمانه مشتبهست  
نهفته راز دو گیتی بچشم فکرت تو  
بروز باد چسان پشه میشود عاجز  
عروس ملک جهان چون بعقد دائم تست  
ز اختیار خود آندم زمانه دست بشست  
مسلمست که انجم سپر بیندازند  
جهان اگر بتو گیرد سبق ملول مشو  
تو چون در آخر دور زمانه خلق شدی  
نه هر که تیروکمان برگرفت و گرز و کمند  
بزور مرد مبارز برنده گردد تیغ  
نشان بازوی شیر خدا ز مرحب پرس  
اگر نه قوت بازوی حیدری بودی  
سپهر عالی خواهد چو خاک پست شود  
که گفت کام تومی بخشد آسمان و زمین  
اگر نه مهر تو پیوند جان بتن دادی  
اگر فضایل حلمت بکوه برخوانند  
جهان و هر چه درو هست با جلالت تو  
ز همت تو جمادات نیز در طربند  
چنانکه روح نباشد عظام را لیکن  
میان اینهمه رایات کفر در عالم  
چو شیر غرمان تب داشتم مگیر آهو  
منم پیمبر نظم و پیمبران را نیست  
ما برور کاین شعرها که میشنوی  
همیشه تا که پریرا ز آهنست گریز  
بطلعت توشود شام دوستان تو صبح  
ترا خدای معین باد و پادشه ناصر

اگر بدشت نهسد پا بدیدهء ضرغام  
که تا نجنبید این یک نگیری آرام  
بوقت مدح توام لکنت اوفتد بکلام  
که مهر و ماه کدامست و طلعت تو کدام  
بر آن صفت که دو مغز اندرون یک بادام  
بگاه مدح تو آنگونه عاجزند او هام  
حلال بر تو و بر هر که غیرتست حرام  
که در کف تو نهاد آسمان زمام مهمام  
چو تیغ زرین خورشید برکشد ز نیام  
که هم ز پیشی صفرست بیشی ارقام  
همی حسد برد آغاز دهر بر انجام  
بوقعه گردد زال و بحمله گردد سام  
بشور بادهء گلرنگ مستی آرد جام  
کزو بنالد نز ذوالفقار خون آشام  
ز ذوالفقار بدی شهره تر هزار حسام  
بدین امید که روزی ببوسدت اقدام  
که آسمان و زمین هردو را تو بخشی کام  
گسسته بودی جانرا علاقه از اجسام  
همی ز شرم چو ابرش عرق چکد زمسام  
چو رود نزد محیطست و دود پیش غمام  
جماد را نبود گرچه روح در اندام  
بتن هم از اثر روح زنده اند عظام  
تو بر فراشتی اعلام دولت اسلام  
برین قصیده که طبعم بدیهه کرد تمام  
بفکر کردن حاجت چو در رسد الهام  
بود چو عمر تو پاینده تا بروز قیام  
هماره تا که عرض را بجوهرست قوام  
بهیبت تو بود صبح دشمنان تو شام  
ترا سعود قرین باد و روزگار غلام



## در ستایش شاهزاده فریدون میرزا

ایا غلام من امروز سخت پژمانم  
 چنان ز خشم برآشفته‌ام که پنداری  
 مگو که چونی و چت شد چه روی داد دگر  
 یکی برو سوی اصطبل و آستین برزن  
 همان دو زین مغرّق که پار یار قدیم  
 ببر بحجره و برزن چنانکه میدانی  
 بکش جنیبتم از پیش و چاراسبه بران  
 زمین فراخ چه برخویش جای دارم تنگ  
 مگو ز رنج سفر بر سرت بتوفد مغز  
 چنان بپرّم دشت و چنان بکوبم کوه  
 رونده سیلی در ره گرم عنان پیچد  
 یکی فراخ زره بر بدن بپوشم تنگ  
 بپهن دشت مهالک چنان بتازم رخس  
 به نیزه‌یی که رباید ز چرخ حلقهء ماه  
 هرآنکسی که بخفتان تنم نظاره کند  
 چه پای‌بست حضر مانده‌ام بدست تهی  
 روم بجایی کز اشتمال ظلّ و حرور  
 بشام تیره گرم دزدی از کمین خیزد  
 به نیزه‌یی که بود چون شعاع مهر منیر  
 رونده چو خا نهمار گشتم از تو ستوه  
 عنان کشیده روایچرخ کینه‌توز که من  
 مفیژ اینهمه چون کودکان بزور سرین  
 تو میهمان کشی ای میزبان سقّله‌نژاد  
 ز حال من عجباً کس پژوهشی نکند  
 دو ماه کم بود از سال تا بخطهء فارس  
 بزرگ بار خدا داند آنکه از در حرص  
 وگر بکاخ کسی خواستم شدن بمثل  
 ورم زخوان خسان لقمه‌یی بچنگ افتاد

چو گیسوان تو سرتا قدم پریشانم  
 ز پای تا سر یک بیشه شیر غژمانم  
 که هیچ دم زدن اکنون ز خشم نتوانم  
 بشوی یال و دم خنگ کوه کوهانم  
 برسم تحفه فرستاد از خراسانم  
 یکی بیشت جنیبت یکی بیکرانم  
 یکی ببین روش خنگ برق جولانم  
 کسی نبسته ابر پای کوه شهلانم  
 که پتک حادثه را من سطر سندانم  
 که روزگار تشبه کند بطوفانم  
 دو دست سدّ کنم و سیل را بیچانم  
 که راست روی تن اسفندیار را مانم  
 که بانگ مهلا " مهلا " برآید از جانم  
 چو حلقه‌ای زره کوه را بسنابانم  
 گمان برد که پر از اژدهاست خفتانم  
 تفو بهمت کوتاه و طبع کسلانم  
 چو باغ خلد تبرا کند شبستانم  
 ببوی آنکه کند همچو صبح عریانم  
 چو شام جامهء سوکش ببر بپوشانم  
 یکی بترس که داد دل از تو بستانم  
 بگاه کینه دژ آهنج‌تر ز ثعبانم  
 که من بمغز تو سودای ام صبیانم  
 ز دشمنیست که خوانی بخویش مهمانم  
 یکی بترس خدا را ز راز پنهانم  
 کشیده فارس همت عنان ز طهرانم  
 نسوده دست توسلّ بهیچ دامانم  
 دو گام رهسپر من نبرد فرمانم  
 بگاه مضغ اطاعت نکرد دندانم



وگر بروی کسی خواستم گشودن چشم  
 حکایتی کنت نی شکایتی که هگرز  
 درستی سختم از درستی است پدید  
 زنان خلق چو طيلم شکم اگرچه تهیست  
 بکاوی ارهمه احشای من نخواهی دید  
 چوکوزه دست بکش نیستم چودر بر کس  
 زجوی همت اشرار می نوشم آب  
 مگر معاینه شیراز چاه کنعان بود  
 هوای مهر ملکزاده ام بفارس کشید  
 وگر نه فارس کجا من کجا چرا بچه جرم  
 نه رند ساده پرستم نه مست باده بدست  
 نه صوفیم که تنحنح کنم بدین امید  
 نه عارفم که چو بدروغ برزنم آروغ  
 نه صالحم که بود از پی فریب غوام  
 نه همقطار وزیرم نه پیشکار امیر  
 نه سیدم نه معلم نه مرشدم نه مرید  
 نه عاملم که چو برمن وزیر گیرد خشم  
 نه شانه بین که کنم چون درون شانه نگاه  
 نه ماسه گش که گره برزنم بپشم شتر  
 نه خود بفال نخود داستان زخم از غیب  
 کیم من آخر قانعی آسمان هنر  
 چنان بو حشتم از انس اینجهان خراب  
 مرا زهر دوجهان بهره جز تو کل نیست  
 بچشم خلق هلالم ولی ملالم نیست  
 سخن چرا بدرازا برم بمدحت خویش  
 وگر ز گفت منت ای حسود انکاریست  
 گمان بری که محمدشه آفتاب ملوک  
 بنقد فکرت من آفتاب را ماند  
 بیارس خوارم و اندر جهان عزیز بلی  
 چو خز خزران آنکه مرا شناسی قدر

حجاب مردمک دیده گشت مژگانم  
 زبان مطیع نباشد بهزل و هذیانم  
 نهفت اطلسم ارچه بگفت سوهانم  
 گرم بچوب زنی برنیاید افغانم  
 رهین طعمه موری ز نان دو نانم  
 که آبرو برد از بهر لقمه نانم  
 وگر فواره خون بر جهد ز شریانم  
 که من درو بمثل همچو ماه کنعانم  
 که تا روان برهاند ز کید گیهانم  
 هلا که داد فرییم چه بود تاوانم  
 نه شیخ عام فرییم نه تعزیت خوانم  
 که پیر وقت شناسد و قطب دورانم  
 مشام خلق بگندد ز بوی عرفانم  
 دو صد رساله فرسوده اندر انبانم  
 نه رهنمای دبیرم نه صدر دیوانم  
 نه خواجهام نه غلامم نه میر و نه خانم  
 کند مصادره چندین هزار تومانم  
 زبان کز آورم و چشمها بگردانم  
 که تا اویس قرن بشمرند اقرانم  
 که نیست دست تصرف بمکر ودستانم  
 که در سخا و سخن بوفراس و قانم  
 که بوم خط غلامی دهد بویرانم  
 که می بس است زد دوجهان خدای دوجهانم  
 که هم نشان کمال منست نقصانم  
 که هرچه مشکل هر علم گشته آسانم  
 چسود هرزه درایی درآ بمیدانم  
 بنامز موده لقب بر نهاده حسانم  
 بس است خاطر چون آفتاب برهانم  
 همال گوهر عمان ببحر عمانم  
 که بی مساهله بیرون بری ز خزرانم



چو خنگ ختلان آنکه مرا نمایی وصف  
 چو سرمه روشنی چشم مردمم آوخ  
 اگر چه فارس گلستان عشرتست ولی  
 چه اخترم که وبالم بود بخانه خویش  
 نه عارفیست بشیراز تا بهمت او  
 نه دلبری که زلیخا صفت بچنبر زلف  
 نه کودکی که زرخدان و زلف دلکش او  
 بهارس هیچم اگر نیست گومباش که هست  
 خدیو کشور جم حکمران ملک عجم  
 ابوالشجاع فریدون شه آنکه از فر او  
 شهی که از قبل او بود بمدحت او

که بی‌مماطله بیرون بری ز ختلانم  
 که بی‌بهاتر از سرمه در سپاهانم  
 چو نیست بخت چه شادی دهد گلستانم  
 چه زهره‌ام که ملالت فراست میزانم  
 روان خویشتن از کید نفس برهانم  
 بسان یوسف مصری کشد بزندانم  
 چو کودکان بفریبید بگوی و چوگانم  
 بمهر چهر ملک‌زاده دل گروگانم  
 کز بذروه کیوان رسیده ایوانم  
 سخن گوازه فرستد بر آب حیوانم  
 مراین قصیده شیوا طراز دیوانم

## مطلع ثانی

منم که از کف زربخش آفت کانم  
 بوقعه پیلیم و کوبنده گرز خرطومم  
 زمانه چنبری از تاب خورده فتراکم  
 زره شود سپر آسمان ز شمشیرم  
 زمان گسسته طنابی بمیخ خرگاهم  
 ببزم عشرت رودک‌زنیست ناهیدم  
 مکدرست ضمیر از نیاز فغفورم  
 چو عزم رزم کنم ضیغم زره پوشم  
 بروز قهر اجل را رواج بازارم  
 بخوان فضل چوازاستین برآرم دست  
 بگاه نظم چو از ابر خامه پاشم آب  
 درون درع چو درآب عکس خورشیدم  
 بباغ لاله و ریحان گرم بجوشد مهر  
 بآب و سبزه وبستان گرم بجنبددل  
 شمامه‌یی بود از بوی خلق فردوسم  
 بگرد رزم چو در زنگبار خورشیدم

جهان عزّ و علا را چهار ارکانم  
 بکینه شیر و درنده تیغ دندانم  
 ستاره جوهری از آب داده پیکانم  
 قبا شود کمر کهکشان ز کیوانم  
 زمین شکسته کلوخی بخاک ایوانم  
 بپام شوکت چوبک ز نیست کیوانم  
 مجدّست زمین از نماز خاقانم  
 چو رای بزم کنم قلزم سخندانم  
 بگاه مهر امل را کساد دکانم  
 کمینه لقمه بود صد هزار لقمانم  
 کهمینه قطره بود صد هزار قطرانم  
 فراز رخس چو بر کوه ابر نیسانم  
 مصاف باغ و سنان لاله تیغ ریحانم  
 خدنگ آب و خشک سبزه دشت‌بستانم  
 شراره‌یی بود از تفّ تیغ نیرانم  
 بیشت رخس چو بر بوفییس عمانم



محیط قهرم و شمشیر و گرز امواجم  
بتیغ شیر شکر ملک را پرستارم  
شدست پر مگس همچو پر طوطی سبز  
هنوز از دم الماس زمردین گوهر  
هنوز تیغ درخشان من بخود نازد  
مراست عرضی شاهها که گر قبول افتد  
دوهفته رفت که از فاقه در قلمرو فارس  
از آنکه زلف پریشان طبع دارم دوست  
علی الخصوص که در فرق می بتوفد مغز  
بجز اراده مرا نیست ساز و برگ سفر  
گرم وظیفه امساله التفات رود  
چنان بشکر تو گویاشوم که گویی چرخ  
شهاچوسیم وزرم بیش ازین نژند مدار  
بمن ستم چه کنی خسروا نه من سیم  
بدولت تو که نه من پسر عم اینم  
نه آسمانم چندین مساز پامالم  
نه همچو صبح زدستم بپیش رای نولاف  
دوام عمر تو چندانکه آسمان گوید

سحاب کینم و کوپال و تیغ بارانم  
برمح مار صفت گنج را نگهبانم  
ز رنگ زهره گرگان دشت گرگانم  
ز خون خصم چکد لخت لخت مرجانم  
که من ز خون عدو معدن بدخشانم  
دهد بهار امل بار شاخ خرمانم  
نژند و خوار چو مصحف بکافرستانم  
چو زلف دوست پریشان شدست سامانم  
ز شوق حضرت فرمانروای ایرانم  
بساز و برگ چنین طی راه نتوانم  
ز شوق برد و جهان آستین برافشانم  
نموده تعبیه بر لب هزار دستانم  
چه جرم کرده ام آنچه بود عصیانم  
زمن چه کینه کشی داورا نه من کانم  
بافسر تو که نه من برادر آنم  
نه روزگارم چندین مخواه خسرانم  
که تاز دست سخت بردری گریبانم  
مدار عمر سرآمد بامر یزدانم

## در ستایش رستم خان فرماید

من آن نشاط کز این بزم دلستان بینم  
نه از تفرج غلمان نه از نظاره حور  
کسان بهشت برین را در آنجهان بینند  
هزار شکر که بر رغم دشمنان حسود  
ز جام باده و رخسار ترک باده گسار  
ز ابرو و مژه دلبران شهر آشوب  
بچنگ ساده رخان ساغر هلالی را  
زناله دف و آواز و چنگ و نغمه عود  
پیاله و می و ساقی و بزم را باهم

نه از بهار و نه از سیر بوستان بینم  
نه از بهشت نه از عمر جاودان بینم  
من از شمایل ترکان درین جهان بینم  
بوصل دوست دل و دیده کامران بینم  
هلال و زهره و خورشید را قران بینم  
خدنگ غمزه زهرگوشه درکمان بینم  
چوماه نو بکف مهر خاوران بینم  
بدل طرب ببدن جان بتن توان بینم  
هلال و مشتری و ماه و آسمان بینم



ز خد و قَد و بناگوش دلبران تتر  
 بطرف عارض هریک دو زلف غالیه سا  
 بتار طرهء عابد فریبشان دل خلق  
 ز روی تافته و گیسوان بافته‌شان  
 سرینشان متمایل شود چوازچپ و راست  
 میانشانرا از مو نمیتوانم فرق  
 بهفت عضو تن از چین زلفشان آشوب  
 ولی بچشم تأمل‌چو موشکاف شوم  
 میان دیده و دل عکس چهرهء ساقی  
 یکی غزال غزلخوان گرفته برکف دف  
 ز بس چکیده بجام از جبین ساقی خوی  
 سرین و ساعد و سیما و ساق ساقی را  
 فکنده سایه برخسار دوست زلف سیاه  
 مگر بمردمک چشم من گرفته قرار  
 ز عشق طلعت مغبچگان که بر رخشان  
 دمی که از لب و دندانشان حدیث کنم  
 رواج کاج و کلیسا و برنس و ناقوس  
 گلاب و عنبر و شنگرف و زعفران در بزم  
 ز آب دیده گلاب و زخون دل شنگرف  
 مراین غزل که ازو وحش و طیر در طربند  
 سپهر مجد و جهان جلال رستم خان  
 ملک نژادی کاندل ریاض شوکت او  
 در آشیان همایون همای همت او  
 بر آستانش غوغای مهتران شنوم  
 بدستش اندر در بزم چون قدم گیرم  
 بطعم آنرا تسنیم جانفزا خوانم  
 بروز رزمش زلزال بوم و بر دانم  
 بنزد جودش گآتش زند بخرمن بخل  
 بهر کجا که حدیثی رود ز طلعت او  
 رونده کشتی عزم جهان نوردش را

چمن چمن گل و شمشاد وارغوان بینم  
 دو اژدها بسر گنج شایگان بینم  
 چو مرغ در قفس افتاده ز آشیان بینم  
 طبق طبق گل و سنبل بهرکران بینم  
 ز شوق رعشه بتن آب در دهان بینم  
 ز بسکه مو همی از فرق تا میان بینم  
 کمند رستم و غوغای هفتخوان بینم  
 ز فرق تا بمیان فرق در میان بینم  
 و یا سهیل یمن را بفرقدان بینم  
 مه دو هفته و ناهید توأمان بینم  
 بطیب ساغر می را گلابدان بینم  
 سریر و قاقم و سنجاب و پرنیان بینم  
 ستاره را ز شب تیره سایبان بینم  
 که هرکجا که نظر افکنم همان بینم  
 طراوت آرم و نزهت جنان جنان بینم  
 حلاوت شکر و شهد بر زبان بینم  
 کساد خرگه و دستار و طیلسان بینم  
 ز بهر نشرهء رخسارشان عیان بینم  
 ز آه عنبر و از چهره زعفران بینم  
 سزای مجلس خاص خدایگان بینم  
 که جان رستمش اندر بدن نهان بینم  
 سپهر را چو یکی شاخ ضیمران بینم  
 زمانه را چو یکی مشت استخوان بینم  
 در آستینش دریای بیکران بینم  
 بچنگش اندر در رزم چون سان بینم  
 بطعن این را تنین جان ستان بینم  
 بگاه بزمش آشوب بحر و کان بینم  
 سحاب را چو یکی بر شده دخان بینم  
 بهر کجا نگریم باغ و بوستان بینم  
 ز هفت پردهء افلاک بادبان بینم



سنان او را حراق جسم و جان گویم  
 ثنای او را آرایش سخن یابم  
 بزرگوارا امیرا تویی که خنگ ترا  
 ز خون فشانی تیغ تو تا بروز قیام  
 فنای دشمنت از تیغ فتنه را خوانم  
 بگاه کینه کمان تو و کمند ترا  
 بهای خاک رهت گر دهند هردو جهان  
 زمانه را که ز پیری گرفته بود ملال  
 ز یمن مهر تو ای ماه آسمان جلال  
 بدهر بخت تو تا حشر کامران بادا

بنان او را رزاق انس و جان بینم  
 ولای او را آسایش روان بینم  
 بدشت هیجا با باد همعان بینم  
 زمین معرکه را بحر بهرمان بینم  
 بلای دولتش از دست درفشان بینم  
 نظیر ماه نو و جفت گهکشان بینم  
 بخاکپای تو کش باز رایگان بینم  
 بروزگار تو هم شاد و هم جوان بینم  
 بخویشهر که در آفاق مهربان بینم  
 چنان کش او را در دهر کامران بینم

#### در ستایش عبداللّه خان صدر فرماید

خیز ای غلام تا زین بر باد پا زنیم  
 هم نفس را ز محبس محنت برون کشیم  
 بهر پذیره روی بدشت آوریم و دست  
 زان مژده‌یی که بخت دهد از قدوم او  
 ساییم سر بیایش و آنکه ز روی فخر  
 هرچند ماه روزه وهنگام زاهدیست  
 هرجا که شاهی چور نودش ببر کشیم  
 تا هرکسی مجله نگارد بکفر ما  
 از شادی قدوم خداوند می‌خوریم  
 عبداللّه آنکه گاه تقاضای خشم او  
 صدی که با ولایش گویی بجنّتم  
 بابی ز فضل او نگشاید بروی عقل  
 گفتند و هم و دانش و فکرت شبی بهم  
 ما واقفان راز جهانیم از آن قبل  
 نابرده پی بحضرت دستور روزگار  
 رفتند تا بعرش و ندیدند ازو نشان  
 بیرون زعرش جای نه پس جای او کجاست

اورنگ جم بکوههء باد صبا زنیم  
 هم بخت را بدعوت شادی صلا زنیم  
 اند عنان توسن صدرالوری زنیم  
 ما نیز همچو کوه دمام صدا زنیم  
 بر تاج زرنگار فلک پشت‌پا زنیم  
 ما تیغ کین بتارک روی و ریا زنیم  
 هرجا که زاهدی چو جهودش قفا زنیم  
 در هر محله ساغر می برملا زنیم  
 پس تکیه بر عنایت خاص خدا زنیم  
 دست رجا بدامن مرگ فجا زنیم  
 گام از بکام شیر و دم ازدها زنیم  
 تا روز حشر گردم مدح و ثنا زنیم  
 ماییم آن گروه که لاف از دها زنیم  
 بر اوج عرش خرگه مجد و بها زنیم  
 دستور عقل نیست که لاف از ذکا زنیم  
 گفتند گام بیهده چندین چرا زنیم  
 یارب یکی بگو که قدم تا کجا زنیم



ما را خدایگانا بود از تو شکوها  
 بیمهری تو عرضه نماییم نزد خلق  
 خالی نیافتیم دلی را ز مهر تو  
 آری قضا چو دم نزنند بی‌رضای تو  
 جز آنکه سر بچاه ملامت فرو بریم  
 نز افتراست شکوه ما با جناب تو  
 تشریف فارس را که نوشتی بنام ما  
 باری چو از تو جز بتوان گریختن  
 کشتی شکسته باد مخالف کنار دور  
 ماه صیام و مست خجل پارسا دلیر  
 در عهد چون تو صدوری انصاف‌دهرواست  
 با آه سرد و خاطر افسرده لاف کین  
 یسار نادرست که در عهد چون تویی  
 زان جانور که طعمه او جسم آدمیست  
 چون مطربی که زخمه بچنگ دوتازند  
 برتن ز نیم زخمه و در پرده‌های جان  
 مردم زنند زخمه بچنگ ای عجب که ما  
 تن را ز بسکه زخمه چنگ آورد بجوش  
 برغازیان قمل و براغیث خویش را  
 زان رشک ریزه‌ها که چو خشخاش‌دانه‌هاست  
 خشخاش دانه داروی خوابست و مابدان  
 خشخاش بین که بر تن ما تیغ می‌زند  
 خشخاش اگر تو گویی کافیون همی دهد  
 شب تا بصبح همچو مریدان بایزید  
 از فرقت برنج برنجیم این بهل  
 خاکستری که مطبخ ما کوه کوه داشت  
 نه کیمیا گریم که تا کوره و دمی  
 نه سیمیا نگار که با مشک و زعفران  
 نه لیمیا طراز کز اسرار قاسمی  
 نه چون مخنشان بود آن طلعت و توان

میخواستیم تا قدری بر قضا زنیم  
 وان داستان بمجلس شاه و گدا زنیم  
 تا در حضور او دم ازین ماجرا زنیم  
 ما کیستیم تا زنجی بی‌رضا زنیم  
 حرفی بشکوه چون علی مرتضی زنیم  
 حاشا که بر جناب تو ما افترا زنیم  
 بر خلف وعده شاید اگر مرحبا زنیم  
 خود چاره نیست جز که در التجا زنیم  
 نز مردی است پنجه که با ناخدا زنیم  
 نز رندی است طعنه که بر پارسا زنیم  
 تا ما قدم بمدرسه بر بوریا زنیم  
 هر روز با شتابدل ناشتا زنیم  
 مادم بشکوه از سخن ناروا زنیم  
 هرشب ز خشم جامه جانرا قبا زنیم  
 ناخن بجای زخمه بیشت دوتا زنیم  
 چندین نوا ز سوز دل بینوا زنیم  
 از چنگ زخمه بر بتن مبتلا زنیم  
 هر دم چو چنگ ناله تن تن تن زنیم  
 همچون مغل بلشکر چین و ختا زنیم  
 خاک ستم بدیده نوم و کری زنیم  
 از کوی خواب خرگه راحت جدا زنیم  
 ز آنسان که تیغ بر تن خشخاش ما زنیم  
 از عیش تلخ طعنه بر افیون هلا زنیم  
 ناخن چو تیغ بر تن خود از جفا زنیم  
 کز بوش بوسه بر قدم لوبیا زنیم  
 چندان نه کش بر آینه بهر جلا زنیم  
 در پیش رو نهاده دم از کیمیا زنیم  
 چندین طلسم کرده دم از سیمیا زنیم  
 سطری سه چار خوانده دم از لیمیا زنیم  
 تا بهر سیم دامن خود بر قفا زنیم



نه پیلهور که کیسه زخر مهره پر کنیم  
 ما شاعریم و از سخن روح بخش خویش  
 داریم زنده نام کسانرا بمدح خویش  
 یا حبذا اگر پی مدح و ثنا رویم  
 در عهد چون تویی نه عجب باشد ارز قدر  
 تو فرودین دینی و ما آن ضعیف شاخ  
 ماهمچو زهره شهره بعشرت شدیم از آنک  
 القصه زین دو کار یکی باید اختیار  
 یا دولتی که باز رهیم از فنا و فقر  
 این جمله طبیعتست هنیئا "لنا که ما  
 برگ و نوای ما همه در بینوایی است  
 کسب معاش لایق عقل و نهی بود  
 عشقت چون سهیل و نهی کم بهاسها  
 یا همچو شمع خرگهی از ریسمان و موم  
 در هر کجا که همّت ما برکشد علم  
 در هر محل که چهرهء مابشکفد چو گل  
 هر درد را که دوست فرستد بسوی ما  
 مردم پی جزا در طاعت زنند و ما  
 برسینه دست از پی عزّ و علا نهند  
 هر کس هلاک نفس دغا را کند دعا  
 از مشعر شعور بهنگام بازگشت  
 الا الله است ملک بقا را خزینه پی  
 کبر و ریا فکنده بنیروی عشق پاک  
 جبریل اگر بسدرهء با منتهی رسید  
 دل بد مکن ز طینت قلاش ما که ما  
 در راه خصم زینسو کبش فدا نهیم  
 چندین هزار خرمن طاعت رود بباد  
 ایندم مبین برندی ما کار آن دمست  
 خلق از لهیب دوزخ گرم نهیب و ما  
 خود دوزخی بنقد چرا ز آتش خیال

پس چون خران قدم بره روستا زنیم  
 هر دم هزار طعنه برآب بقا زنیم  
 از بس که کوس مدحتشان جابجا زنیم  
 واویلتا اگر در قدح و هجا زنیم  
 بر بام هفت گنبد گردون لوا زنیم  
 کز باد فرودین دم نشو و نما زنیم  
 ساز مدایح تو بچندین نوا زنیم  
 تا دم بمدحت تو بصدق و صفا زنیم  
 یا همتی که بر در فقر و فنا زنیم  
 در بزم نامرادی جام بلا زنیم  
 راه مخالف از چه بیاد نوا زنیم  
 نهی است پیش عشق که لاف از نهی زنیم  
 با پرتو سهیل چه دم از سها زنیم  
 در پهلوی سرادق شمس الضحی زنیم  
 حالی قلم بخط ثواب و خطا زنیم  
 خارستم بدیدهء خوف و رجا زنیم  
 از وی بلا چنیم و بجان دوتا زنیم  
 از شوق حلقه بر در صاحب جزا زنیم  
 ما دست رد بسینهء عز و علا زنیم  
 ما بی دعا بسینهء نفس دغا زنیم  
 خرگه بخیف خوف و منای منی زنیم  
 ما بر خزینهء قفل امانت زلا زنیم  
 اعلام فقر در حرم کبریا زنیم  
 ما بارگه بسدرهء بی منتهی زنیم  
 در عین عصمتیم چو لاف از زنا زنیم  
 با یاد دوست ز انسو کاس فدا زنیم  
 چون ما ز بیخودی نفسی بیریا زنیم  
 کز ماورای جان نفسی آشنا زنیم  
 از شوق او بخون جگر دست و پا زنیم  
 در روح بیگناه و دل بی خطا زنیم



با عشق محرمیم چه خیزد ز دست عقل  
دل رند اوستا و بدن اهل روستا  
ارزان کنیم قیمت اجناس روزگار  
منت خدایرا که ز مهر رسول و آل  
همچون هزار دستان در گلشن سخن  
که داستان حیدر کرّار سر کیم  
از چشم آفرینش صد جوی خون رود  
قائیا سخن بدرازا چه میکشی

در مدحت جغتای خان بن ارغون میرزا علیه الرحمة و الغفران میفرماید

آمد برم سحرگه آن ترک سیمتن  
مویش فراز رویش آزر غالیه  
مویی چگونه مویی یکرآغ ضیمران  
ماهی فراز سروش وه وه قرار جان  
ماهی چه ماه هی هی منظور خاص و عام  
در تاب طره‌اش که گره ازپی گره  
یک شهر دل‌بند کمند از پی کمند  
یک خنده از لبانش و تا بنگری عقیق  
چون توده‌های ریگ که از جنبش نسیم  
گو چهره‌اش نگه کن از حلقهای زلف  
بنگر کلاله‌اش ز بر چهر لاله رنگ  
بنگر فراز نارونش لعل نارگون  
هرسو چمان و شهری پویانش از قفا  
چون دیدمش دویدم و در بر کشیدمش  
بنشستم و نشاندمش از مهر در کنار  
لختی چورفت چهره‌دژم کرد وجبهه‌ترش  
گفتم که تنگدل بچه گشتی بسان جام  
گفتم خمش که صاحب‌دل درجهان بسیست  
گفتم که ای حدیث من و تو بروزگار

خودکیست شحنه چون می با پادشا زنیم  
ما راه روستایی از آن اوستا زنیم  
چون تیغ ترک برتن حرص و هوا زنیم  
گام شرف بتارک هفتم سما زنیم  
هردم هزار دستان از مصطفی زنیم  
گاهی دم از ملازمت مجتبی زنیم  
هرگه چو نی نوای غم نینوا زنیم  
شد وقت آنکه زمزمهء قد کفی زنیم

با طره‌یی سیاه‌تر از روزگار من  
رویش بزیر مویش بیغارهء سمن  
رویی چگونه رویی یکباغ نسترن  
سروی نشیب ماهش به به بلای تن  
سروی چه سرو بخ بخ مقصود مرد و زن  
در چین گیسویش که شکن از پی شکن  
یک ملک جان اسیر رسن ازپی رسن  
یک جلوه از رخانش و تا بگذری چمن  
سیمین سرینش موج زند گفتمی از سمن  
یزدان اگر ندیدی در بند اهرمن  
گر ضیمران ندیدی بر برگ یاسمن  
گر ناردان ندیدی بر شاخ نارون  
هر سو روان و خلقی بر گردش انجمن  
خوشدل چنان شدم که زدیدار بت شمن  
برهیائی که شمع فروزنده در لگن  
چونان کسی که نوشد جام می کهن  
گفتا از آنکه نبود صاحب‌دلی چودن  
گفتا مگو که صرف گمانست و محض ظن  
منسوخ کرده قصهء شیرین و کوهکن



صاحب‌دل از چه مسلک گفتا ز شاعران  
مدح‌م نه اینکه ماه منیرم بود عذار  
بستایدم باینکه هواخواه حضرتیست  
تابان در محیط جلالت جهان مجد  
شیرانش طعمه‌اند نبسته دهن ز شیر  
خردست و خرده‌گیر بمیران خرده ران  
خردست و شیرخوار ولی گرد شیرخوار  
از خوی او شمیمی تا بنگری ختا  
روزی رسد که بینی بر نوک خطیش  
روزی رسد که بینی بر دشت کارزار  
روزی رسد که بینی بر نوک نیزه‌اش  
روزی رسد که بینی بر ایمنش پرند  
این در نظر سپهری آکنده از نجوم  
روزی رسد که بینی بر جبهه‌اش ترنج  
از آن ترنج خلقی دمساز با شکنج  
طبعش ز بس گهرخیز اندر گه سخا  
چون نام این بری گهرت خیزد از زبان  
این شبل آن عضنفر کز گاز و چنگ او  
این مهر و آن سپهر که از مهر و کین او  
این دَر آن صدف که ز آزرَم گوهرش  
این پور آن کیا که به میمند و اندخود  
این شبل آن اسد که ازو پیل را هراس  
آخر نه این نبیرهٔ آن کز خدنگ او  
آخر نه این ز دودهٔ آن کاتش حسامش  
آخر نه این ز تخمهٔ شاهی که بوقبیس  
آخر نه این نبیرهٔ شاهی کزو گریخت  
کابل خدا نه دهری آبستن از فساد  
با لشکری فره همه درعزم مشتهر  
از سیستان و کابل و کشمیر و قندهار  
آمد بمرز خاور و خاورمهان همه

گفتم پی چه خدمت گفتا مدیح من  
وصفم نه اینکه چاه نگویم بود ذقن  
کامد بعهده مهد صف‌آرای وصف‌شکن  
جفتای خان‌بن ارغون خان بن حسن  
پیرانش سخره‌اند نشسته لب از لبن  
طفلست و طعنه گوی بپیران پرفطن  
از شیر زنش طعمه ولی مرد شیرزن  
از موی او نسیمی تا بگذری ختن  
نه چرخ را چو مرغی بفراز بابزن  
از آهنش کلاه و ز پولاد پیرهن  
بدخواه را چو پیلی بر شاخ کرگدن  
وقتی رسد که بینی بر ایسرش مجن  
آن در صفت هلالی آموده از پرن  
وقتی شود که یابی بر چهره‌اش شکن  
وزان شکن گروهی همراه با شجن  
لطفش ز بس شکر ریز - اندرگه سخن  
چون وصف آن کنی شکرت ریزد از دهن  
بر پیکر تهمتن ببر بیان کفن  
یک ملک را مسرت و یک ملک را محن  
بیغاره از شبه نشود لوءِ لوءِ عدن  
خود گوان شکست ز کوپال که شکن  
این پور آن پدر که ازو شیر را شکن  
در پهنه جسم گردان آزرَم پر وزن  
در دودمان افغان افروخت مرزغن  
گردد ز زخم گرزش چون تخم پر پهن  
کابل خدا چنانکه ز لاحول اهرمن  
کابل خدا نه چرخِ آموده از فتن  
با موکبی گران همه در رزم ممتحن  
وز دیرجات هندبل از دهلی ودکن  
بایکدگر ز یاریش از ریو رایزن



خسرو شنیدورفت ودرید و برید وگفت  
 از رمح وتیغ وخنجر و فتراک و گرز و تیر  
 بس تن که کوفت از چه زکوپال جان شکر  
 از بسکه گشته پشته گر انبار شد زمین  
 هرکس که بود یارش شد خصم با ملال  
 مسروق پور ابرهه با صد هزار مرد  
 وان پنج ره هزار بدش مرد کینه جوی  
 رفت و شکست موکب مسروق راوگشت  
 آن رزم را بسنجد اگر کس برزم شاه  
 تنها همین نه لشکر کابل خدا شکست  
 بس ملکها گرفت ببازوی ملک گیر  
 شاهان ز خصم خویش ستانند ملک و او  
 آری چو خصم ازو کند از ملک او سؤال  
 شاها مباش رنجه گر از کید روزگار  
 ایوب مر نه تنش باسقام مبتلا  
 آن آخر از بلاست از آب چشمه سار  
 یونس مگر نبودش در بطن نون سکون  
 آن شد رسول قوم و شد آزاد از بلا  
 مر مصطفی نکرد نهان تن بتیره غار  
 بگذر ز انبیا چه بزرگان که روزگار  
 مر کیقباد و بیژن و کاووس هرسه را  
 سنجر مگر نه در قفس غزاسیر بود  
 اکنون تونیز گرت مر این چرخ کج نهاد  
 بشکیب کز شکیب شود قطره پاک در  
 نی زار نالد آنگه از جان برد ملال  
 آسوده دل نشین که چودیمه بگذرد  
 دلتنگتر ز غنچه کسی نی ولی بصیر  
 ملکی ستد خدای که تا ملکت دگرت  
 معمار خانهای کهن را کند خراب  
 هرکس بقدر پایه ببایدش جایگاه

بست و شکست وخت ازان لشکر گشن  
 اندام و ترک وتارک وبازو برز و تن  
 بس سر که کفت ازچه ز صمصام سرفکن  
 از بسکه خسته بسته بزنها شد زمن  
 هرکس که بود خصمش شد یار با محن  
 شد از یمن بچالش زی سیف ذوی الیزن  
 با ششصد از عجم همه در رزم شیرون  
 هم در یمن شهیر و همش خلق مفتتن  
 چون کین کودکست بر کینه پشن  
 از تیغ که شکاف و ز کوپال که شکن  
 بس حصنها گشود ز چنگال خاره کن  
 بخشد بخصم خویش همی ملک خویشان  
 ننگ آیدش ز فرط عطا گفت لاولن  
 سالی دوماه بختت با کید مقتن  
 یعقوب مر نه جانش بالام مرتهن  
 این آخر از عمی رست از بوی پیرهن  
 یوسف مگر نه گشتش در قعر چه سکن  
 این شد عزیز مصر و شد آزاد از حزن  
 جولاهه مر نگشت بآن غار تار تن  
 پیوسه شان قرین شجن داشت در سجن  
 ز البرز و چاه و کوری برهاند تهمتن  
 واکر بچار بالش فرگشت تکیه زن  
 دارد قرین تیمار از ریمن و شکن  
 بشکیب کز شکیب شود خاره بهر من  
 می تلخ گردد آنگه از جان برد محن  
 بلبل کشد ترانه و خامش شود زغن  
 بینی کزان شکفته تری نیست در چمن  
 بخشد همی نکوتر گوش کن ز من  
 تا نو نهد اساس که نو بهتر از کهن  
 عنقا کند بقاف و کبوتر بچه وکن



قدرت بلند و پست بسی تودهء زمین  
گو ملک رو چو هست بجاتیغ ملک گیر  
روزی رسد که تیغ یمانیت در یمین  
روزی رسد که چونان محمود زاوولی  
روزی رسد که از مدد تیغ کفر سوز  
روزی رسد که بر تو شود فتنه روزگار  
روزی رسد که خصم تو سرافکند بزیر  
شاهها یک آفرین تو صدگنج گوهرست  
براین چکامه گر بفشانی هزار گنج  
لیکن یک آرزویم از دیرگه بدل  
دارم یکی برادر در پارس پارسا  
جان گویدم ابی او خلد ار بود مرو  
بی او زیم چنانکه ابی سرخ گل گیا  
گریم چو ابر بی او در شام و در سحر  
بی او دل از خروشم تفتیده چون تنور  
بی او ز غم گریز ندارم بهیچ مگر  
جز چارمه نه بیش و نه کم خدایگان  
گر گویدم ملک که بود راهزن براه  
ور گویدم که نیست ترا بارهء چمان  
اینها تمام طیبت محضست اگرچه نیست  
منت خدایرا که مرا از عطای تو  
منت خدایرا که ز بس جود بیحساب  
قانّیا تو گرم بیانی و فاقیه  
صاحب که با جوازش هذیان بود فصیح  
صدری که در قلمرو شرع رسول گشت  
شاه زمانه فتحعلی شه که روز رزم  
دستش نه گر مخالف با گوهر عمان  
بهرچه بخشد آن یک گوهر همی بکیل  
تابان ز حلقهای زره جسم روشنش  
دستش چویار خطی زلزال در خطا

شخصت عظیم وتنگ بسی فسحت زمن  
گو بلخ شو خراب چوزنده است روی تن  
آرد زمین معرکه چون ساحت یمین  
در سومنات بت شکنی بر سر شمن  
نه نام دیر شنوی نه نام برهمین  
چون نل که بود واله بر طلعت دمن  
چونان کسی که ناگه درگیردش وسن  
باور گرت نه لب بگشا از پی سخن  
حز آفرینی از تو نخواهم ورا ثمن  
زانم هماره بینی محزون و ممتحن  
کاو اندر آن دیار اویست در قرن  
دل راندم ابی او سور ار بود مزین  
بی او بوم چنانکه ابی پاک جان بدن  
نالم چو رعد بی او در سّر و در علن  
بی او رخ از خراشم آژیده چون سفن  
بی او ز رنج چاره ندارم بهیچ فن  
فرمان دهد که رخت کشم جانب وطن  
گویم برهنه باک ندارد ز راهزن  
گویم که پای راهسیر بس مرا چمن  
طیبت ز بندگان بملوک ایملک حسن  
حاجت بکس نه جز بخداوند ذوالمنن  
در زیر دّر و گوهر بنهفتیم بشن  
تکرار جست و دو رست اینمعنی از فطن  
صاحب که با قبولش ابکم بود لسن  
کلکش چو تیغ شاه جهان محبی سنن  
درگوش بانگ شاد غرش لحن خارکن  
طبعش نه گر معاند با لوءء عدن  
بهرچه ریزد این یک لوءء همی بمن  
چون نور آفتاب که تابد ز آژگن  
پایش چو جفت ختلی ولوال درختن



اجرا خور از عطایش پیوسته خاص و عام  
چونانکه ختم آمد بر نام وی سخا  
تا دهر گاه محنت زاید گهی نشاط

روزی بر از سخایش همواره مرد و زن  
من نیز ختم کردم بر نام او سخن  
یارش قرین رامش و خصمش قرین رن

### در مدح امیرالامراء العظام شاهرخ خان قاجار میفرماید

انجمن پر انجمست از مهر چهر ماه من  
الله الله چیست انجم آفتاب آمد برون  
می نسوزد شمع را کس زود برخیز ای ندیم  
جمع را آشفته دارد شمع موم از دمع شوم  
از شبستان شو بستان ای ترا بستان غلام  
ماه میگفتم ترا گر ماه بودی مشکبوی  
ماه را کی ریشه سرو و سرو در سیمین قبا  
نخل آرد خار و خرما نخل آرد نیش و نوش  
نوش و خرما از تبسم خارونیش از سرزنش  
شهد میریزد بجای خنده زان شیرین لبان  
میخراشد سینهام را ناخن از عشق لب  
تولبی داری چولعل و من سرشکی چون عقیق  
خال و رخسار تو باهم چیست دانی زاغ و باغ  
خنده یک بنگاله شکر لعل یک عمان گهر  
عشوه یک کابل سماع و غمزه یک بابل فسون  
آن زنخدان یک سپاهان سیب سیمینست و هست  
یک بیابان سنبلست آن زلفکان مشکبار  
همچو نار گفتهام دل زان لب چون ناردان  
خال مشکینت برخ یا هندویی آتش پرست  
صورت و خط خال و عارض زلف و چشمش پیش هم  
تا شدستی ای پری پیدا پری پنهان شدست  
مهر چهر روشنت در موی همچون جوشنت  
سجده آرد پیش رویت هر دم آن زلف سیاه  
ماه نخشب چاه نخشب گر ندیدستی ببین

خیز ای خادم برون بر شمع را از انجمن  
شمع را بگذار تا بیهوده سوزد همچو من  
جمع را گردن فراز و شمع را گردن بزن  
خیز و این گردنکش ناکام را گردن فکن  
تا سمن پیشت نماز آرد چو پیش بت شمن  
سرو میخواندم ترا گر سرو بودی سیمتن  
سرو را کی میوه ماه و ماه در مشکین رسن  
از چه این هرچار دارد آن لب چون بهرمن  
آن دو دایم بهر غیر و این دودایم بهر من  
قند میبارد بجای حرف زان نوشین دهن  
چون ز بهر نقش شیرین بیستون را کوهکن  
نه ترا باید بدخشان نه مرا باید یمن  
زاغ یکخروار عنبر باغ یکدامان سمن  
زلف یک اهواز عقرب طره یک عالم شکن  
ناز یک شیراز شوخی چهره یک کشمیر فن  
صد هزار آسیب ازان سیم نصیب جان و تن  
یک خراسان فتنه است آن چشمکان راهزن  
پر زنار تفتهام جان زان قد چون نارون  
خط سبزت گرد لب یا طوطی شکر شکن  
ماه و هاله داغ و لاله مشک و آهوی ختن  
ورشوی پیدا شود پنهان ز طعن مرد و زن  
نور یزدانست در تاریک جان اهرمن  
چون بر خورشید هندو چون بر بت برهمن  
ماه نخشب زان عذار و چاه نخشب زان ذقن



بذله شیرین ز قانسی بگوش آید غریب  
 میکند گه دل چکار افغان چرا از غم چسان  
 ترک من کوه از چه آویزی بمو کاینم سرین  
 چشم و گیسوی تو چون بینم بیاد آید مرا  
 چهره ات فردوسی از حسنست و مژگانت در او  
 زلف تو چون پشت من شد پشت من چون زلف تو  
 شاه رخ خان کش رود گردون پیاده در رکاب  
 صدر و قدر او جلیل و طول و نول او جزیل  
 از هراس باء س او گوی زمین را ارتعاش  
 در نیام نیلگون شمشیر گوهر بار او  
 جوهرش در تیغ و تیغش در نیام گوهرین  
 تیر در شستش عقابی مانده چون ماهی بشست  
 مهر لامع نزد رایش کوکبی در احتراق  
 خنجر رخشنده اش از کوههء توسن عیان  
 ای چو جنت خلقت اندر جان فروزی مشتهر  
 کلک لاغر در بنانت ماهی و بحر محیط  
 بارخی پر چین زنی چون زین برخش از بهر کین  
 جامهء جاه تو و معمار ایوان تو را  
 روی تو مهزیست رخشان کش زمین آمد سپهر  
 همچو معماری مهندس هر سحرگه آفتاب  
 پیش تیغت چون بود یکسان چه آهن چه حریر  
 بر هلاکت مرگ قادر نیست لیک از فرط جود  
 زانکه چون جان از تو او خواهد ز فرط مکرمت  
 الله الله مرحبا قانسیا زین فکر تو  
 صاحباً صدرا خداوندا روا داری که چرخ  
 چشم آن دارم که با فرمانروای اصفهان  
 ای خداوندی که دارد از عطای عام تو  
 این همان قانسی دانا که از گفتار او  
 این همان قانسی بخرد که ماند جاودان  
 مدح او زنده است تا هر زنده‌یی گردد هلاک

چون نوای خار کن از بینوای خار کن  
 همچو قمری کی بهاران بر چه بر سرو چمن  
 آنچنان کوهی که درایران نگنجد از سمن  
 حالت افراسیاب اندر کمند تهمتین  
 راست مانند سنان‌گیو در جنگ پشن  
 وین دو چون چرخ از بی تعظیم خورشید ز من  
 با فر فرزین نشیند چون بر اسب پیلتن  
 رای و روی او جمیل و خلق و خوی او حسن  
 از نهیب گرز او چرخ مهین را بومهن  
 یا نهان در ظلمت شب موج دریای عدن  
 آن پرن اندر هلالست این هلال اندر پرن  
 تیغ در دستش نهنگی کرده در عمان وطن  
 نسر واقع بر سنانش صعوه‌یی بر بابزن  
 یا روان از قلهء کهسار سیلی موج زن  
 ای چو دوزخ خشت اندر کفر سوزی ممتحن  
 شکل جوهر بر سنانت گوهر و بحر عدن  
 تاختن از چین کند رخت بیکدم تاختن  
 عرش اطلس پروزست و چرخ هشتم پر وزن  
 رای تو شمعیت تابان کش جهان آمد لگن  
 با شعاع خود ز بام قصر آویزد رسن  
 لاجرم بر پیکر خصمت چه خفتان چه کفن  
 خود نثار مرگ سازی نقد جان خویشتن  
 ننگ داری در جواب او ز گفت لاولن  
 کز سماع آن برقص آید روان اندر بدن  
 ماه بخت چون منی با کید دارد مقترن  
 باز گویی کایملک خصلت امیر موءتمن  
 منتی بر هر که در گیتی خدای ذوالمنن  
 سنگ آید در سماع و کوه آید در سخن  
 مدح او اندر زمان و قدح او اندر زمن  
 قدح او تازه است تا هر تازه‌یی گردد کهن



خسته، گرگ شجون و بسته، سجن شجن  
چند چون یعقوب ماند ساکن بیت‌ال‌حزن  
یا چه از سیمرغ کاهد گر نشیند با زغن  
اینچنین بودست تا بودست میرانرا سنن  
سالیان تا از جهان رفتست سیف ذوالیزن  
عجز در نزد کریمان نیک دورست از فطن  
راستی گویم دلیل ضنت است و سوءظن  
هرکرا فضل و سخایی شرمش از فضل سخن  
مهر رخشان را نگوید هیچکس پرتو فکن  
تا بمحشر باد یارت خصم لیکن با محن  
تیشه، همت بیار و ریشه، ذلت بکن  
سوی قصر تیرزن شد از سرای پیرزن  
جنس عزت را شود از بی‌نیازی مرتهن

تو عزیز مصر احسانی واو یوسف صفت  
چند چون ایوب باشد همدم رنج و عنا  
نی بود ننگ سلیمان گر سخن گوید بمور  
مدح از چون در پذیرفتی عطایی لازمست  
رفتگان را نام نیکو زنده دارد ورنه هست  
تا بکی قآنیا زین عجز کردن شرم دار  
عجز چون تو کهتری درنزد چون او مهتری  
هرکرا طول و نوالی ننگش از طول نوال  
ابر نیسانرا نگوید هیچکس گوهر فشان  
تا قیامت باد خصمت یار لیکن با ملال  
هان بیا قآنیا ترک طمع کن از مهان  
یاد آور داستان گربه‌بی کز بهر عیش  
عزت ار خواهی قناعت کن که نقد آبرو

در ستایش امیرالامراء العظام حسین خان نظام الدوله گوید .

یا ساده، جوان یا باده، کهن  
غم پیرزن خورد می‌مرد شیرزن  
وز تیشه، شغب بیخ عنا بکن  
جان بخش و جان‌ستان دلجوی و دلشکن  
ور تیغ میزند سهلست گو بزن  
چشمی ندیده است ترکی چوترک من  
لب یک قرابه شهد رو یک طبق سمن  
شمشاد قد او همسنگ نارون  
پوشیده در قصب یک پشته یاسمن  
بندست یا گره چینست یا شکن  
آن صد هزار مو این یک هزار من  
از کوه بیستون وز رنج کوهکن  
که چینم از رخانش یک‌خوشه نسترن  
آبم همی چکد از چشم و از دهن

اندر جهان دوچیز از دل برد محن  
تا چند غم‌خوری می‌خور بجای غم  
در دیده، تعب میخ فنا بکوب  
یاری گزین جواب قلاش و نکته‌دان  
گر فحش میدهد احسنت گو بده  
منت خدایرا کز خیل نیکوان  
رخ یک بهشت حور تن یک سپهر نور  
یا قوت لعل او همرنگ ناردان  
بنهفته در رطب یک روضه اقحوان  
در زلفکان او تا چشم میرود  
گیسویش از قفا غلطیده تا سرین  
چون بینم آن سرین یاد آیدم همی  
که نوشم از لبانش یک کوزه انگبین  
سیمین سرین او هرکه نظر کنم



چون ماه نخشبش ماهیست در کله  
 چشمش بلای دل زلفش عدوی دین  
 مشکبست موی او قلب منش تتار  
 بر موی دلکشش حیفست غالیه  
 ترکا بچم براغ وزخانه شو بباغ  
 می نوش در صبح تا بنگری فتوح  
 بردار چنگ و جام بگذار ننگ و نام  
 بر بام بیخودی کوس بلا بکوب  
 ما و منست هیچ در ما و من میبچ  
 تن خانه فناست آنخانه را بکوب  
 بفکن حجاب جسم تا بشکنی طلسم  
 تشخیص نیک و بد گم کرده دیوودد  
 تن بایدت کثیف تاجان شود لطیف  
 آن روی آینه تاریک تا نشد  
 در عین اقتدار تسلیم کن شعار  
 دانا حسین خان نام آور جهان  
 صدربست قدردان ابریست ببر دل  
 در جاه معتبر در قدر مفتخر  
 ای ملک تو قدیم ای جاه تو قویم  
 ابری تو در نوال چرخ تو در جلال  
 مهر تو دلنواز قهر تو جان گداز  
 از حرص جود تو دندان برآورد  
 ماند بخصم تو تیغ تو از هزال  
 روزی که از غبار گردد زمانه تار  
 در دیده گوان مژگان زند خدنگ  
 گریان شود امل خندان شود اجل  
 با بانگ نعره دل بیرون جهد ز لب  
 تنها ز تَفّ تیغ تفتیده چون تنور  
 بر نوک نیزهات آون شود عدو  
 چون ماه یکشنبه بر ایمنست حسام

چون چاه نخشبش چاهیست در ذقن  
 آن یک رساله سحر این یک قبالة فن  
 شمعیست روی او چشم منش لگن  
 برجسم نازکش ظلمست پیرهن  
 کز لاله صد چراغ بینی بهر دمن  
 کز روح راح روح آساید از حزن  
 گیتی تراست دام این دام برشکن  
 در طاق بیهشی تار فنا بتن  
 شو ساز کن بسیج زانسوی ما و من  
 جان پرده بقاست آن پرده برفکن  
 مردود خلق باش مقبول ذوالمنن  
 درکیش مابدند درپیش خود حسن  
 وین نکته شریف دریاب و دم مزین  
 زین رو دروندیدکس عکس خویشتن  
 چون صدر نامدار سلالار انجمن  
 آن میر کامران آن صدر موءتمن  
 میریست شیر کش نیلیست پیلتن  
 در بزم مشتهر در رزم ممتحن  
 ای بخت تو جوان ای رای تو کهن  
 مهری تو در جمال عقلی تو در فطن  
 بخت تو سرفراز خصم تو ممتحن  
 اول نفس که طفل لب شوید از لبن  
 ماند بگزر تو بخت تو از سمن  
 چون ملگ زنگبار چون رای اهرمن  
 بر گردن یلان شریان شود رسن  
 کاسد شود امید رایج شود فتن  
 با سوز ناله جان بیرون رود ز تن  
 سرها ز زخم گرز آژیده چون سفن  
 مانند زنده پیل از شاخ کرگدن  
 چون ماه چارده بر ایسرت مجن



بر پیکر یلان خفتان کنی کفن  
دل گشته مستهام جان گشته مفتتن  
نقدیست چهر تو روی منش ثمن  
ختمست در زمان بر نطق من سخن  
تا سجده میبرد در پیش بت ثمن  
وز تیشه صواب ریشه خطا بکن

بر جسم پردلان جوشن کنی قبا  
صدر از مهر تو دیریست تا مرا  
عقدیست مهر تو جان منش گلو  
ختمست درجهان بر دست تو سخا  
تا ناله میکند از عشق گل هزار  
از دهره عتاب زهره عدو بدر

### در مدح فریدون میرزا

چون غم آن موی مشکین در دل مسکین من  
آشکارت گر ببیند در میان انجمن  
سرو بنشیند اگر قامت فرازی در چمن  
پیرهن از یک چمن نسرين ویک بستان سمن  
روح پاکست اینکه دادی جای اندر پیرهن  
یکجهان دلرا اسیر آورده‌یی در یک رسن  
حلقه اندر حلقه خم درخم شکن اندر شکن  
خواهیم گردن فراز و خواهیم گردن بزن  
زانکه جان تازه یابد شمع از گردن زدن  
همچو جانی در بدن یا همچو شمعی درلگن  
در وصال نیست الا جان سپردن کار من  
دوش من پرسنبل و آغوش من پر یاسمن  
ای بت سیمین برو سیمین تن و سیمین ذقن  
تا ز جود خسروم بینی قرین خویشتن  
از کرم نپسنددم در این غم و رنج و محن  
پر در و گوهر نماید از سخا و از سخن  
گوهر افشاند بخروار و زر افشاند بمن  
ای غلام قامت و بالات سرو و نارون  
تا یکی راهم زنی زان چشمان پر فتن  
وه چه بوداربهر من بود آن لب چون بهرمن  
هرکرا باشی بدامن بی‌نیازست از یمن

ای ب‌مشکین موی تو مسکین دلم کرده وطن  
مه میان انجم از حجلت نگردد آشکار  
گل فرو ریزد اگر طلعت فروزی در بهار  
این نه اندامست زیر جامه‌ات کاموده‌یی  
حاشالله نیست نسرين را چنین فر و بها  
این چه مشک زلف دلبنده رسا باشد کزاو  
یعلم‌الله هیچکس زینسان رسن هرگز ندید  
زاتش دل سوزم و سازم چو شمع در حضور  
ور توام گردن زنی من تازه‌جان کردم چو شمع  
خود چه باشد گردرآبی در کنار من شبی  
نی چو قرص آفتابی من چراغ صبحگاه  
خرم آنشب کز رخ و زلف تو باشد تا سحر  
با من مسکین نگردی یار و جای آن بود  
لیک‌ازینسان هم‌نخواهد ماند روزی چندباش  
دربرشه عرضه خواهم داشت حال‌خویش و شاه  
باش تا بینی که خسرو دوش و آغوش مرا  
باش تا بینی بمن از بحر دست و کان طبع  
ای بت قامت قیامت وی مه بالا بلا  
تا یکی تا بم بریزان زلفکان پرز تاب  
لعل تو چون بهر من لیکن بود از بهر غیر  
روی‌داری چون سهیل ولعل داری چون عقیق



چشم و مغز من ز عکس لعل و بوی زلف تست  
گل نبویم می ننوشم که نباشند این و آن  
مغز من پرنکته‌تست از بسکه بویم آن دوزلف  
بوسه لعل تو گر باشد بنرخ جان رواست  
شاه فرخ رخ که یابد فر فرزینی ازو  
خسرو گیتی فریدونشه که باشد بر جهان  
ای جوان بختی که بی شیرینی اوصاف تو  
گردش گردون بقدر و جاه شخصت معترف  
ای بعالم بی‌همال از فطرت و اصل و گهر  
چرخ برپیچد عنان چون توسنت بیند دمان  
اژدر رمحت بیوبارد وجود خشک و تر  
کلک تو ریزد لال نغز بی‌دست و درون  
چون بدست آری قلم اندیشه گوید ای شگفت  
کف گشودی در سخا بحر عمان شد درغمان  
ای نهاده یک جهان سر بر خط فرمان تو  
گرنه بهر بذل تو چه سیم چه خاک سیاه  
از بی مدح تو باشد ورنه خاصیت چه بود  
تا غم معشوق گیرد در دل عاشق قرار  
حاسد جاه تو در قعر زمین گیرد سکون

این پراز لعل بدخشان آن پرازمشک ختن  
این بطعم آن دهان و آن بیوی این بدن  
کام من پرشکرست از بسکه بوسم آن دهن  
خاصه آنساعت که خواند مدحت شاه زمن  
هرپیاده کش دود در پای اسب پیلتن  
با وجودش منت و فضل از خدای ذوالمنن  
هیچ کودک برنگیرد در جهان لب از لبن  
گردن دوران بجود و شکر مدحت مرتهن  
وی بگیتی بی‌مثال از فکرت و فهم و فطن  
خضم برپوشد کفن چون جوشنت بیند بتن  
شعله تیغت برافروزد شرار مرزغن  
تیر تو گوید جواب خصم بی‌کام و دهن  
ابر نیسان را بود اندر محیط ایدر وطن  
لب گشادی در سخن در ثمین شد بی‌ثمن  
همچنانکه مهر را هندو و بت را برهمن  
ورنه بهر جود تو چه ریگ چه در عدن  
منطق شیرین ودیعت در دهان مرد و زن  
تا دل عشاق جوید در بر جانان سکن  
پایه قدر تو گیرد جای در اوج پرن

## وله فی المدحیه

بارک‌الله بارک‌الله زان بت پیمان شکن  
بارک‌الله بارک‌الله زان حریف تند خو  
بارک‌الله بارک‌الله زان نگار نازنین  
بارک‌الله بارک‌الله زان بت عابد فریب  
بارک‌الله زان بتی کز عکس موی و روی او  
چشم او یک چرخ بیدادست و یک گردون جفا  
که قمر دزد ز گردون کاین مرادلکش جمال  
آن قمر را نرم نرمک جا دهد زیر کلاه

شوخ کشر شمع خلخ شاه چین ماه ختن  
فتنه دل آفت دین شور جان آشوب تن  
دلنواز و دل گداز و دلفریب و دل‌شکن  
ماه چهر و سست مهر و سخت روی و راهزن  
بوم و بر پرسنبلیست و بام و در پر یاسمن  
زلف او یکدهر آشوب است و یک گیتی فتن  
که سمن آرد ز بستان کاین مرا سیمین بدن  
وان سمن را اندک اندک پوشد اندر پیرهن



گر بیک پا میخرامد سرو من عیش مکن  
هرکجا زلفش همه تاب و خم و پیچ و شکنج  
میکشد در پا سرزلفش از آن رو گاهگاه  
نی خطا گفتم از آن میلغزدش پا در خرام  
یا دل پردرد ما را کرده از بس پایمال  
یا برای آنکه از درد ما آگه شود  
یا کند تقلید سرو و نارون کاندلر بهار  
یا سرپا میزند بر خاک یعنی کای زمین  
لکنتش گر در سخن بینی مشو غمگین از آنک  
گوهر گفتار او از درج دل خیزد درست  
بسکه تنگست آن دهان بر بسته راه گفتگو  
بارک الله از دو چشم او که تا دیدم بچشم  
مرحبا ابروی دلبندهش که نتواند کشید  
در تمیز قبله هرکس را بیاید اجتهاد  
من نمودم جهدها تا یافتم کابروی او  
مسلمست آنکس که روآرد بمحراب ای شگفت  
شد دو روزی تا دلم را میکشد ابروی  
هرچه میگویم دلا بر جای خویش آرام گیر  
راه بی حاصل میوی و یار بی پروا مجوی  
دل مرا گوید برو قآنی از من دست شوی  
گر دلی در کار داری رو بسیم و زر بخر

در ستایش شاهزاده ابا قآن میرزا ابن شجاع السلطنه می فرماید

داور کشور گشا فرمانده لشکر شکن  
بهمن لهراسب فر اسفندیار روی تن  
قارن آرش کمان گودرر گرشاسب مجن  
نیرم رستم صلابت رستم نیرم فکن  
برپی رخشش نماز آرد روان تهمتن  
چون بکف گیرد سنان نالان بگور از وی پشن

تیغ را دانی باستحقاق کبود تیغ زن  
گرز را دانی که باید برنهد بالای برز  
تیر را دانی که باید در کمان آرد کمین  
رمح را دانی که باشد کارفرما روز رزم  
شاه شیر اوژن ابا قآن که گاه گیر و دار  
چون بچنگ آرد کمان مویان بقبرازوی قباد



بادی از خوی وی و گیتی ختن اندر ختن  
هرکجا نامی ز قهر او محن اندر محن  
چون فروزد خد ازو مجلس چمن اندر چمن  
جان جبریلست در تاریک جسم اهرمن  
از هراس برز او در تن مهان را بومهن  
طفل نگشاید لبان را از پی شرب لبن  
جان چندین یوسف مصریش در چاه ذقن  
بر تن بدخواه جوشن را همی سازد کفن  
ای بمیدان مظهر قهر قدیر ذوالمنن  
چون متاع فضل کاسدگشته بازار سخن  
شدشجاعت ازجهان تاازجهان شد بوالحسن  
تا بشین شعر و نون نظم نگشایم دهن  
نغز درجی برفکند از قعر پر در عدن  
با هزاران لابه خواهم عذر جرم خویشتن  
راست دیوانه شدم تا یاوه شد دیوان من  
ابلهی مرد گردد چیره بر فهم و فطن  
بس گرامی تر ز زادهء مادر و فرزند زن  
خواهیم گردن فراز و خواهیم گردن بزن  
ذکر محشر داستان رستم و رویینه تن

ذکری از روی وی و گیهان ختا اندر ختا  
هرکجا لطفی ز گفت او نشاط اندر نشاط  
چون فرازد قد ازو محفل ریاض اندر ریاض  
در درون درع تاری پیکر رخشان او  
از نهیب گرز او درجان گوان را ارتعاش  
تا نگوید دایه اندر گوش کودک نام او  
هر وشاق محفل او یوسفی کز فرط حسن  
گرنه خیاطست تیغ او چرا هنگام کین  
ای بایوان مهبط عفو خدای لایزال  
ای ملک دانی که تا من بستهام لب از بیان  
شد بلاغت از میان تا شعر من شداز میان  
هم تو میدانی که عهدی بسته بودم دیرپای  
وین زمان این ژرف دریا یعنی این طبع روان  
تا ز توکت آیت رحمت همی نازل بشان  
یاوهی گر سرزد از من عذر من بپذیراز آنک  
من نمیگویم نیم عاقل ولی هنگام خشم  
خود تو میدانی که زادهء طبع و فرزند خیال  
این من و این گردن من آن تو و آن تیغ تیز  
آنقدر زی درجهان شاهاکت آید در صماخ

در منقبت هژبر سالب علی ابن ابیطالب علیه السلام گوید

تن رها کن تا نخواهی پیرهن  
مردعات را عار آید از کفن  
پیش از آن کت خاک پوشاند کفن  
فقر خواهی کوس بدنامی بزن  
جامهء تلبیس را از بر بکن  
تا بکی جان گاهی از تیمار تن  
تن معذب دار همچون اهرمن  
درد دل مستی دهد نه درد دن

چند خواهی پیرهن از بهر تن  
آنچنان وارسته شو کز بعد مرگ  
مر بدن را رخت عریانی بیپوش  
عشق خواهی جام ناکامی بنوش  
داعی ابلیس را از در بران  
تن بکاه ای خواجه در تیمار جان  
جان مذهب ساز همچون جبرئیل  
شوق جان هستی دهد نه ذوق نان



ای خلیفه زاده یاد آر از پدر  
 شرزه شیری چند جری با سگان  
 می مشور مغرور اگر جویی فنا  
 درگذر زین چارطبع و پنج حس  
 گر چو دیگت هست جوشی دردرون  
 تا نشان سم اسبت گم کنند  
 آفتاب آسا بهر کاخی متاب  
 چون مگس جهدی نما شهدی بنوش  
 ز اقتضای نفس راضی شو که نیست  
 این نه جبرست اختیارست اینکه خوی  
 تا نگویی حال اگرزینسان بود  
 کز محک این بس که سازد آشکار  
 چندگویی کان قبیحست این صبیح  
 نسبت اجزا باجزا چون دهی  
 لیک چون کل را سراپا بنگری  
 عالمی بینی چو بادام دو مغز  
 جان جدا از تن ولیکن عین جان  
 ای صنم جوی صمدگو تا بکی  
 هرزمان سازی خدای رنگ رنگ  
 وین بترکاو را پس از تصویر وهم  
 ایزدی را کز یقین بالاترست  
 گر خدا جویی ببین با چشم سر  
 صانع کل مانع ظلم و فساد  
 صهر احمد حیدر خیبر گشا  
 فذلک ایجاد و تاریخ وجود  
 سر مطلق مایه علم و عمل  
 از ازل جانها بچهرش مستهام  
 عقل با رایش چو سودای جنون  
 خاطر او مهر حکمت را فروغ  
 مهر او رمح مهالک را زره

ای غریب افتاده بگرا زی وطن  
 شاهبازی چند پری با زغن  
 می مخور کافور اگر دارای عنن  
 برشکن زین هفت شوی و چارزنا  
 کف میار از خام طبعی در دهن  
 ترکمانا نعل را وارونه زن  
 عنکبوت آسا بهر سقفی متن  
 چون شتر باری ببر خاری بکن  
 اقتضایی بی قضای ذوالمنن  
 خویش را بشناسد از در عدن  
 چیست حکمت در تکالیف و سنن  
 نقد مغبون را ز نقد ممتحن  
 چندگوین کان لجین استاین لجن  
 بینی آن یک را قبیح این را حسن  
 جمله را بینی بجای خویشتن  
 کفر و دین هم مفترق هم مقترن  
 تن سوا از جان ولیکن صرف تن  
 در زبان حق داری و دردل وثن  
 همچو نقش نقشبندان ختن  
 کسوت گفتار پوشی بر بدن  
 جهد داری تا درآری در سخن  
 در سراپای وجود بوالحسن  
 حامی دین ماحی جور و فتن  
 زوج زهرا ضیفم عنتر فکن  
 مخزن اسرار و فهرست فطن  
 شیر بر حق دایه سر و علن  
 تا ابد دلها بمهرش مرتهن  
 خلد با خلش چو خضرای دمن  
 طینت او شمع هستی را لکن  
 حفظ او تیغ مخافت را مجن



نام او درمهد از پستان مام  
می‌نخیزد یک عقیق الا که زرد  
می‌نروید یک گیا الا که سرخ  
روز روشن خواجه هر شیر مرد  
بسکه آب از چه کشیده نیمشب  
بهر تنور ارامل نیمشب  
هر غریبی را که او پرسیده حال  
هر یتیمی را که او بخشیده مال  
مهر بردار از زبان ای مرتضی  
حل کن این اشکالهای تو بتو  
تا بچند این اختلاف کفر و دین  
باز گو کابلیس و آدم از چه رو  
این چه جنگ خر فروشان بد کزو  
در جنان بر صلح چون بستند دل  
از کجا صادر شد آن صلح نخست  
محرم و محروم را علت یکیست  
تا چه دید از گل که عاشق شد هزار  
بود اگر یعقوب راضی از قضا  
موسی ار داند که حق نادیدنی است  
در یقین دارد که جرم از سامریست  
ور خلیل از قدرت حق واقفست  
سوزن ار دجال چشمست از چه رو  
اینهمه چون و چرا را ای علی  
تا بلبها نه چرا ماند نه چون  
الله الله ای علی مرتضی  
صلح و کین را ده بیکبار آشتی  
آشنا کن دیو را با جبرئیل  
نفی را اثبات کن در نفی لا  
حیدرا نوروز سلطانی رسید  
عقد انجم را فلک مانا گسیخت

در لب کودک درآید با لب  
گر بجنبد باد کینش در یمن  
گر ببارد ابر تیغش بر چمن  
شام تاری خادم هر پیرزن  
هر دوپایش را خراشیده رسن  
گشته با سیمین انامل خارکن  
کرده هر یادی بجز یاد وطن  
دیده هر نقشی بجز نقش محن  
نکته‌بی بنما ز سر مختزن  
تا شناسندت خلایق تن بتن  
تا بچند این اتصاف ما و من  
ساز کردند ارغنون مکر و فن  
هر دو عالم پر غریوست و غرن  
در جهان بر کینه چون دادند تن  
از کجا ظاهر شداین کین کهن  
این چرا خائن شد آن یک موتمن  
تا چه دید از بت که عاشق شدشمن  
از چه گریان گشت در بیت‌الحرزن  
از چه ارنی گفت و پاسخ یافت لن  
خواجه هارون را چرا گیرد ذقن  
مرغکان را از چه برد سر ز تن  
جان عیسی شد بمهرش مفتتن  
بر سر بوجهل جهلان در شکن  
تا ز دلها نه گمان خیزد نه ظن  
جلوه‌بی بنما و کوتاه‌کن سخن  
کفر و دین را کن بیکجا انجمن  
آشتی ده شهنه را با راهزن  
سلب را ایجاب کن در لفظ لن  
سرخ شد چون دشت ناوردت دمن  
تا فرو بارد بشاخ نسترن



در صدفها هرچه مروارید بود  
توده توده مشک دارد ضیمران  
ارغنون بستست بلبل در گلو  
هرکسی را عیدی از سلطان رسد  
عیدیم این کز پریشانی مرا  
چرخ بینش مخزن اجلال و جاه  
حاجی آقاسی خداوندی که هست  
نیک بشمر هفت نقطهء نام اوست  
پاسبان دولت شه بخت اوست  
کلک او لاغر شد از سودای ملک  
با عدو کاری کند کلکش که کرد  
چون دعای دولتش خواند خطیب  
چون ثنای خلق او راند ادیب  
خشم می‌گرید ز بیم کلک او  
تا بود در سنبل خوبان گره  
زنده‌بادا تا ابد خصمش ولیک

ابر بستد تا فشاند بر سمن  
شوشه شوشه سیم آرد یا سمن  
تا بگل خواند نوای خارکن  
هم مرا عیدی ده ای سلطان من  
وارهاند همت فخر ز من  
بحر دانش منبع افضال و من  
هر دو گیتی در لفظش را ثمن  
اینکه گردون خواندش نجم پرن  
پاسبان را کی بچشم آید وسن  
شخص سودایی کجا یابد سمن  
بیلک رستم به چشم روی تن  
مرغکان آمین کنند اندر وکن  
آهوان تحسین کنند اندر ختن  
همچو مرغ سوخته بر بابزن  
تا بود در طرهء ترکان شکن  
در عذاب و محنت و بند و شکن

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه و جعل الجنة  
مشواه می‌فرماید

دلی مباد گرفتار عشق چون دل من  
هرآنکه هست بدو دوستی کند دل او  
دلست این نه معاذالله آفتیست بزرگ  
دلست این نه علی الله مصیبتی است عظیم  
دلست این نه عنایت کم بتافت عنان  
من و چنین دل دیوانه‌یی معاذالله  
بهیچ عهد چنین دل نیافریده خدای  
مهی نمانده که او را دلم نکرده سجود  
بهرکجا لب لعلی در او گرفته قرار  
گاهی ببوی خطی گفته وصف سیسنهر

که هردمش بسماک از سمک رود شیون  
خلاف من که بمن دشمنی کند دل من  
چو روزگار بصد رنج و محنت آبستن  
کلید انده و باب بلا و فال فتن  
دلست این نه بلایست کم بکاست بدن  
تفو بسیرت شیطان و خوی اهریمن  
بهیچ قرن چنین دل نیوریده ز من  
بتی نبوده که او را دلم نگشته شمن  
بهرکجا سر زلفی در او گرفته وطن  
گاهی بیاد رخی کرده مدح نسترون



کرا دلیست چنین گو بیا بمن بنما  
 دلی ندیده‌ام از هرچه درجهان بیزار  
 دلی ندیده‌ام از صبح تا بشام دوان  
 دل منست که گویی درم خریده‌ء اوست  
 دل منست که از بسکه صابرست و حمول  
 دل منست که در شهر هرکجا قمریست  
 دل منست که همچون شتر برقص آید  
 دل منست که بعد از هزار سال دگر  
 دل منست که از خار خار عشق بتان  
 دل منست که شناسمش ز زلف بتان  
 دل منست که مانند غنچه تنگدلست  
 ندانم چکنم با چنین دلی که مراست  
 مرا مشاورتی باید اندرین معنی  
 چه سخت کارا کز مشورت شود آسان  
 نخست پرسم از دوستان که دلتانرا  
 براه عشق و هوس هیچ میگذارد پای  
 ز زلف لاله‌رخان هیچ میچرد سنبل  
 اگر دل همه ماند بدین دلی که مراست  
 عبث عبث دل مسکین خود نیازم  
 عزیز دارمش آنسان که دیگران دارند  
 بهرکجا که رود او شتابمش ز قفا  
 بهر کجا که خرامد متابعت کنمش  
 گرفتم آنکه بلایست عشق روی بتان  
 دل تمام جهان چون رخ نکو خواهد  
 وگر دل دگرانرا طبیعتی است دگر  
 چه مایه پند که از بند سودمندترست  
 دل ار شنید نصیحت ز من چه بهتر ازین  
 وگر نصیحت نشنید و خیرگی آورد  
 جهانگشای محمدشه آفتاب ملوک  
 بجود عالم بخش و بتیغ عالم‌گیر

دلی که دیدنش اینست بایدش دیدن  
 بجز شمایل سنگین دلان عهد شکن  
 چو سایه از پی خورشید چهرگان ختن  
 هرآنچه در همه آفاق کلفتست و محن  
 هنوز در عجبم کاو دلست یا آهن  
 چو هاله حلق زنان آیدش بیپیرامن  
 بهرکجا که رود از حدیث عشق سخن  
 ببوی عشق بتان سربرآورد ز کفن  
 چو مرغ در قفس افتاده میطپد ببدن  
 ز بسکه در رخ او هست پیچ و تاب و شکن  
 ز شوق طلعت گلچهرگان غنچه دهن  
 که هم مقرب مرگست وهم معذب تن  
 برای مصلحتی را ز دوستان کهن  
 چه سست رایا کز مصلحت شود متقن  
 چه حالتست و چه حیلست چه فطرت و چه فن  
 بخط مهر بتان هیچ مینهد گردن  
 ز روی سرو قدان هیچ میچند سوسن  
 که دیدن رخ خوبانشان بود دیدن  
 بجرم آنکه بکوی بتان کند مسکن  
 که منع عادت فطری بود خلاف فطن  
 اگر بساحت سقسین وگر بملک دکن  
 اگر بخطه‌ء خوارزم اگر بصقع یمن  
 بلا چو عام بود دلکشست و مستحسن  
 دل منست که مایل شده بوجه حسن  
 پی نصیحت دل برکمر زخم دامن  
 که پند قاسر روحست و بند قابض تن  
 که احتیاج نیفتد بقید و بند و شکن  
 کشان کشان برمش تا ببند شاه زمن  
 که نور چهره‌ء او گشت سایه‌ء ذوالمن  
 بگزر سندان کوب و ببرز خاره شکن



اگر بطرف چمن باد همتش بوزد  
وگر فتد بدمن عکس روی دشمن او  
ز تیر جانشکرش بدسگال جان نبرد  
چو ابر گریه کند از سخای او دریا  
بساعد ملک از نعل خنگ اویار  
لهیب خنجر سوزان او بروز و غا  
ظفر بگیسوی مفتول پرچمش مفتون  
زجود او که ازو ملک باغ بهرامج  
بیاد داده قضا گنجنامه قارون  
گاهی بگرید کلکش چو ابر در آزار  
همی بخندد ازان گریه جان اقلیدس  
ایا ز خوی تو ایام رشک باغ بهشت  
اگر همال تو خواهد زمانه جادو  
بمکر می نتوان بست باد در چنبر  
هر آن زمین که تو روزی درو نبرد کنی  
هنر بعهد تو رایج ترست از دینار  
سقر ز خلق نصیرت نظیر جنت عدن  
بخدعه تا نتوان برد گرمی از آتش  
همیشه دیده حاسد ز رشک تو دریا

بجای لاله و گل لعل در دمد ز چمن  
بجای لاله همه کهربا دمد ز دمن  
گر از ستاره زره سازد از سپهر مجن  
چو رعد ناله کشد از عطای او معدن  
بتارک فلک از گرد جیش او گرز  
جهان بچشم عدو کرده چشمه سوزن  
فلک ز حلقه فتراک پرخمش آون  
ز تیغ او که ازو دشت کان بهرامن  
بآب شسته قدر بار نامه قارن  
گاهی بخندد تیغش چو برق در بهمن  
همی بگرید ازمین خنده روح رویین تن  
ایا ز خلق تو آفاق داغ راغ ختن  
وگر نظیر تو جوید ستاره ریمین  
بزرق می نتوان سود آب در هاون  
نروید از گل او تا بحشر جز روین  
گهر ز جود تو ارزانترست از ارزن  
شبه ز نطق نزیهت شبیه در عدن  
بحیله تا نتوان برد چربی از روغن  
هماره دامن سایل ز جود تو مخزن

## وله فی المدیحة

دوش مرا تافت نور عقل بروزن  
ایدک الله ای سروش سبکروح  
وفکک الله ای کلیم گران قدر  
تا چه شد آیا که بی اناره ناری  
برخی راحت چه آورم بجز از جان  
گفت خوشامد مگو که ناخوشم آمد  
گفتمش آوخ دوهفته بیش که گشتست  
رای رزینم که رشک فکرت اهرون

گفتمش ای از تو جان تاری روشن  
کز تو گران جان من هماره ریمین  
کز تو سبکسر مدام جادوی جوزن  
طور سرایم شد از تو وادی ایمن  
یا نه فدایی چه سازمت بجز از تن  
مدح حسن شه سرای کز همه احسن  
مادر طبعم ز کید چرخ سترون  
تارتر آمد ز روی تیره اهرن



من بسخن اندرون که تازه جوانی  
 سرو خرامی بجلوه آفت طوبی  
 فتنهء جان از چه از دو نرگس فتان  
 لوح جمالش بنقش لطف منقش  
 گفتا قانآنیآ سرا چه سرودی  
 عاجزم از مدح شاه و می نتوانم  
 گرچه زبانم بسی دراز ولیکن  
 گفت منش می ستایم از در یاری  
 پس در درج دهان گشود و بیان کرد  
 کای دل و دستت فنای قلزم و معدن  
 از تو یکی جود و صد نوال ز دریا  
 آتش جان فنا ز آب جهانسوز  
 چرخ مکوب گرت بدرع نشاید  
 نعرهء کوست بگوش نغمه ارغون  
 بالشت از بر زنی ببالش اورنگ  
 چون ببری شصت بر بتیر سبکروح  
 روح تهمتن کند سپاس برادر  
 تیغ تو را گر نهنگ خوانم شاید  
 خاصه کزان روی بر بصورت داسست  
 تازه جوان درسخن که چرخ کهنسال  
 نغز نیایش ز من نیوش ازیراک  
 کرد سپس مطلعی ادا که ز رشکش  
 کای دل گور اژدها و خصم تو بهمن  
 تیغ تو و جان دشمن آتش و خاشاک  
 رایحهء مشک چین و خلق تو حاشا  
 روز و غا کز خروش شندف و ژوبین  
 برق بگیری بکف که وه وه صارم  
 آن چو نهنگی که بحر دستش مأوا  
 مرگ ز باُست خزد بمخزن قارون  
 چرخ نیایش کنان که رو سوی من کرد

آمد و لختی سرم گرفت بدامن  
 لاله عذاری بچهره غارت گلشن  
 رهن دل از چه از دو طرهء رهن  
 صفحهء خدش بخط حسن معنون  
 گفتمش ای نطق در ثنای تو الکن  
 کش بستایم همی بمهما امکان  
 منطقم از نطق عاری است چو سوسن  
 رو که تو مردی سفیه هستی و کودن  
 مطلع خورشید ساری از دل روشن  
 ای سر کانرا بباد داده ز ایمن  
 از تو یکی بذل و صد عطیه ز مخزن  
 صرصر خاک بلا ز عدل مبرهن  
 شایدت از بهر درع کیشهء ارزن  
 صیحهء سنجت برزم نالهء ارغن  
 نازشت از گرز نی بمسند و گرز  
 چون بزنی دست بر بگرز گران تن  
 جان فرود آورد ستایش بیژن  
 کش بودی بحر دست راد تو مسکن  
 تا کند از کشتهء روانها خرمن  
 آمد و با من سرود کای گل گلشن  
 از همه من برترم بویژه درین فن  
 مطلع خورشید تیره گشت چو گلخن  
 مجلس تو چاه و بدسگال تو بیژن  
 تیر تو و چشم خصم رشته و سوزن  
 بعیر بعیر از کجا و غیرت لادن  
 خیزد از هر کرانه شورش و شیون  
 بادکشی زیر ران که هی هی توسن  
 وین چه سپهری که سطح خاکش مأمن  
 خصم ز بیمت چمد بدخمهء قارن  
 بخت ملک خیره با بروی پرآژن



کاین چه ستایش که میکند فلکم هان  
 صفحه و کلکی بگیر در کف و بنگار  
 صفحه گرفتم بدست و خامثکی نغز  
 بخت ملک مطلعی سرود که صد قرن  
 گای خرد و نیروی تو زال و تهمتن  
 ای تن تنین تنان بتیغ تو صد چاک  
 جان که نه قربان تست ننگ بیپکر  
 شیر بچرم پلنگ یا تو بخفتان  
 تیغ تو در رزم یا که برق بنیسان  
 تیغ تو شناختست خار ز خارا  
 گو کم ریمن زند عدو که بنیرنگ  
 باد نبندد کسی ز ریو بچنبر  
 تیغ تو برآن ز اصل خود بفسان نی  
 تا بستایش روان ز ایزد داور  
 باد بروی زمین ز تیغ تو رویان

وین چه شکم نمود کودک برزن  
 هرچه سرایم بمدح شاه جهان من  
 گوش و دلم سوی او و دیده بدامن  
 می نتوانم بصد زبانش ستودن  
 پیکر و رایت سفندیار و پشوتن  
 وی سر گردنکشان بدار تو آون  
 سر که نه در راه تست بار بگردن  
 کوه بدریای نیل یا تو بجوشن  
 دست تو در بزم یا که ابر ببهمن  
 تیر تو ناکرده فرق موم ز آهن  
 چرخ نگردد بکامهء دل دشمن  
 آب نساید کسی ز رنگ بهاون  
 تیرگی شب بخویش نی بسکاهن  
 تا بنیایش زبان ز قادر ذوالمن  
 از چه ز خون عدوی جان تو روین

در تهنیت خبر بهبودی محمدشاه غازی بفارس و شادمانی حسین خان  
 نظام الدوله فرماید

زاستان خواجه اعظم چراغ انجمن  
 نامه‌یی از خواجه بر کف داشت کز عنوان او  
 زانکه اندر نامه بود این مژده کز تائید حق  
 گرچه شه شیرست و شیر شرزه تب دارد از آنک  
 یا نه خسرو آفتابست و تب اندر آفتاب  
 یا نه دارا شمع و هستی انجمن آفاق شب  
 شاه نارست از برای خصم ونور از بهر دوست  
 راستی پرسی خلائق از حقایق غافلند  
 قرب و بعد فهم ما را برآن دارد که گاه  
 ورنه شه جانست و جان دارد حیات جاودان  
 زین فزون خواهی دلیلی چند گویم معنوی

پیکی آمد تیزگام و نیکنام و خوش سخن  
 بد هویدا آیت الطاف حق ذوالمنن  
 یافت بهبودی ز تب طبع شهنشاه زمن  
 مر شجاعت را حرارت لازم آمد در بدن  
 لازم تابیست کاو با جرمش آمد مقتدرن  
 شمع را سوزد بشب تا بر فروزد انجمن  
 گرمی اندر نار و تف در نور باید مختزن  
 هست سّری اندر این معنی که گویم برعلن  
 شاه را سالم همی بینم و گاهی ممتحن  
 نقص جان نبود اگر گاهی نفور آید ز تن  
 تا ترا بیرون برد لختی ازین تخیل و ظن



شاه ماهست و بنفس خود بیکجا است ماه  
 شاه خورشید و تو نابینا گرش بینی کدر  
 خود تو لرزی در زمستان زانکه دوری ز آفتاب  
 ورتا بتابستان زگرما تب کنی اینهم ز تست  
 شاه سر تا پا بهشتست و چو دوریم از بهشت  
 ورنه گرچون خواجه مارا چشم معنی بین بدی  
 شه سپهرست و کدورت ره نیابد بر سپهر  
 لیک با اینجمله ما را لازمست ایدون نشاط  
 شکر بهبود ملک را ای نگار می گسار  
 ساقیا جامی بیار و شاهدا کامی بده  
 زاهدا امروز منع باده خواران گو مکن  
 مفتیا امروز فتوی ده که می نوشند خلق  
 باده اکنون لازمست از ساقیان سیم ساق  
 خانه را باید ز چهر شاهدان کردن بهشت  
 که ز زلف این بدامن برد میباید عبیر  
 خاصه قآانی که او را با نگاری سرخوشت  
 غیر او کز چاک پیراهن نماید روی خوب  
 چاه نخشب ماه نخشب هردو دارد کش بود  
 نرخ بوس او مگر از نقد جان بالاترست  
 خسرو دوران محمد شه شهنشاهی که هست  
 کلک لاغر در بنانش ماهی بحر محیط  
 مهر لامع نزد رایش کوبکی در احتراق  
 جوهرش در تیغ و تیغ اندر نیام گوهرین  
 تیر در شستش عقابی مانده چون ماهی بشست  
 عرصه هستی بنزد داستان جاه او خسرو  
 خسروا تا مژده بهبودیت آمد بفارس  
 خاصه کز فیروزی این مژده صاحب اختیار  
 کرد عیشی آنچنان کز خار خار عیش او  
 بوم و بر آمد بوجود و کوه و در آمد برقص  
 ماهی از دریا نیایش گفت و ماه از آسمان

قرب و بعد ماست کش گه تیغ بیند گه مجن  
 این کدورت از تو دارد نی ز نفس خویشتن  
 ورنه او دایم بیکحالت بود پرتوفکن  
 کت شعاع مهر از نزدیکی آید تیغ زن  
 آنچنان دانیم کاندرو بود رنج و محن  
 جنتی آسوده میدیدیم بی کرب حزن  
 گرچه دامانش کدر بینی گه از گرد دمن  
 چون بقدر فهم ما باید تکالیف و سنن  
 شیشه می تیشه ساز و ریشه انده بکن  
 خادما عودی بسوز و مطربا رودی بزن  
 بزم شیادی میارا تار زراقی متن  
 زانکه نبود درد تن را چارهیی جز دردتن  
 بوسه اکنون جایزست از گلرخان سیمتن  
 حجره را باید ز موی گلرخان کردن چمن  
 گه ز روی آن بخرمن چید میباید سمن  
 دلفریب و دلنشین و دلنواز و دل شکن  
 مشرق خورشید نشنیدم ز چاک پیرهن  
 ماه نخشب بر عذار و چاه نخشب در ذقن  
 کاو بهای بوسه خواهد مدح سلطان زمن  
 روی و رای او جمیل و خلق و خلق او حسن  
 شکل جوهر بر سنانش گوهر بحر عدن  
 نسر واقع با سنانش طایری بر بابزن  
 آن پرن اندر هلالست این هلال اندر پرن  
 تیغ در دستش نهنگی کرده در دریا وطن  
 چون بجنب کاخ نوشروان وثاق پیرزن  
 جان بتن میرقصد از شادی و تن در پیرهن  
 شد چنان شادان که جانش می نگنجد در بدن  
 زهره چنگی بگردون زد نوای خار کن  
 رندو عارف پای کوبان شیخ وعامی دست زن  
 وحش در هامون ستایش کرد و طیر اندر وکن



در زمستان نوبهار آمد تو گفתי کز نشاط  
پای کوبان شد ز عشرت خوشهای ضیمران  
وز نشاط این بشارت مردگان را زیر خاک  
وز فتوح این خبر در زلف خوبان هم نماند  
وز نسیم این اثر در دگهء سلاح شهر  
زین بشارت در میان عیداضحی و غدیر  
عید قربان و غدیری را که بود از هم جدا  
عید قربان شد بدینمعنی مثنی کز خلوص  
هم دو شد عید غدیر از آن سبب کز هر کنار  
هر تنی شکرانه را جان کرد قربانی که باز  
وز چراغان در شب تاریک سرزد آفتاب  
شادمان شد جان خلق و بوستان شد ملک فارس  
تا سمر باشد بعالم داستان تخت جم  
تا قیامت خصم خسرو یار لیکن با ملال  
در ضمیرش باد هر نقشی بجز نقش ملال

گل دمید از بوستان و لاله سرزد از دمن  
دست افشان شد ز شادی برگهای نسترن  
باغ جنت شد قبور و زلف حورا شد کفن  
چنبر و پیچ و شکنج و عقده و چین و شکن  
گشت خون گوسفندان غیرت مشک ختن  
عید دیگر شاد عیان از این میر موءتم  
هم ملفق هم مثنی کرد در یک انجمن  
هر تنی قربان خسرو کرد جان خویشتن  
دست بوس عیدرا الحمدخوان شد مرد و زن  
شد بر اورنگ خلافت جانشین بوالحسن  
چون گل سوری که روز ابر تابد بر چمن  
نوجوان شد چرخ پیر و تازه شد دیر کهن  
تا مثل باشد بگیتی فرّ و برز تهمتن  
تا بمحشر یار سلطان خصم اما با محن  
در دیارش باد هر چیزی بجز شور و فتن

در مدح کامران میرزای مرحوم ابن فتحعلی شاه مغفور و طاب الله ثراه گوید

ز یک غمزه ربوده دل ز من آن ماه سیمین تن  
اگر وقتی صبا آنزلف مشکین را کند افشان  
بود روزم چو موی او ز هجرش تیره و درهم  
گرفتار این دل شیدا ببند دلبر رعنا  
دلم زان سینهء سیمین بود چون آذر برزین  
که دیده چشمهء شیرین میان خرمن آتش  
بدان سان گندهان نوش در آن روی چون سوری  
شنیدی هندویی کافر مکان در خانهء مسلم  
چو بر سیمای زیبایش دو گیسوی زره آسا  
ندیدم سرو بستانی که آرد بر همی سنبیل  
چنان کان قامت موزون آن سرو ضمیران مو  
نشاید یکتن واحد کند دعوی سلطانی

بود چشمان جادویش چو چشم آهوان پرفن  
شود پردامن گیتی ز مشک و عنبر و لادن  
بود اشکم چو عشق او ز مهرش سیل بنیان کن  
شدم از عشق او رسوا بهر وادی و هر برزن  
رخم از اشک گلناری بلعل ناب شنعت زن  
که دیده لعل رمانی ز مروارید آبستن  
چنان کان رشتهء دندان بدان لعل چوبهرامن  
شنیدی افعی پیچان بود در آتشش مسکن  
چو بر روی صنم رنگش دو زلفین چو اهریمن  
ندیدم مهر تابنده بر آرد سر ز پیراهن  
چنان کانچهرهء رخشای آن ترک بریشم تن  
نشاید بکتن تنها بحکمش جمله مرد و زن



مگر شهزاده دوران که هست از دوده خاقان  
 مر اورا نام در عالم ز خاقان کامران آمد  
 زهی از پرتو رویش عروس ملک را زیور  
 ز خال و جعد مشکینش بشنعت دلبر خلج  
 بود آن خط مشکینش یکی زنجیر جان فرسا  
 بزور بزم در ایوان دهد صد مخزن قارون  
 ز جودش هر رسن ریزی بکاخش گنج بادآور  
 ز تیغش پیکر قارن قرین خاک ظلمانی  
 ز گرد مرکبان گردد هوا چون ابر قیراگون  
 بهر جای بنگری بینی دلیری را ز زین و ارون  
 شود از خون همی دریا درآید هر تنی از پا  
 چو خشم آرد همی بینی بهرسوی پیکری بی سر  
 رسد کی توسن وهمم در اقلیم صفات او  
 پس اینک دردعا کوشم که گشتم عاجز و مانده  
 همی تا روز و شب آید دهد آن نور و این ظلمت

حسامش آتش سوزان سنانش بر درد جوشن  
 هماره کامران بادا ز لطف خالق ذوالمن  
 خهی از تابش رایش زمین و آسمان روشن  
 ز روی و طاق ابرویش بخلت شاهد ارمن  
 بود آن هندوی خالش یکی جادوی پرجوزن  
 بروز رزم در میدان بخاک آرد تن قارن  
 ز بذلش هر کشاورزی چو قارون باشدش مخزن  
 ز تیرش سینه بهمن مشبک همچو پالاون  
 ز خون پردلان گردد زمین چون کان بهرامن  
 بهر سو بگذری یابی شجاعی از فرس آون  
 چو آید در صف هیجا کشد در زیر زین توسن  
 چو رو آرد همی یابی بهرجا تارکی بی تن  
 همان بهتر فروبندم لب از این گفتگوها من  
 برای آدم عاجز دعا مقبول و مستحسن  
 محبش با دل خرّم حسودش را شرر در تن

در مدح محمد شاه مبرو و لشکر کشیدن بسمت هرات گوید

سخن گزافه چه رانی ز خسروان کهن  
 بخوانده ایم بسی بار نامهای قدیم  
 نه از قیاصره خواندیم نه کیان عجم  
 چنین مناقب فرخنده کز خدیو زمان  
 مهین خدیو محمد شه آفتاب ملوک  
 هزار لجه نهنگست در یکی خفتان  
 بگاه کینه نبیند سراب از دریا  
 کند نبرد اگر مهرگان اگر کانون  
 بزرگ همت او خرد دیده ملک جهان  
 کدام جامه که از تیغ او نگشت فبا  
 کجا نشسته بود او ستاده است پشین  
 ز بانگ کوس چنان اندر اهتزاز آید

یکی ز شوکت شاه جهان سرای سخن  
 بدیده ایم بسی کار نامهای کهن  
 نه از دیالمه خواندیم نه ملوک یمن  
 چنین مآثر شایسته کز کیای زمن  
 سپهر عز و معالی جهان فهم و فطن  
 هزار بیشه هژبرست در یکی جوشن  
 بوقت وقعه نداند حریر از آهن  
 کشد سپاه اگر فرودین اگر بهمن  
 فراخ دولت او تنگ کرده جای حزن  
 کدام لامه که از تیر او نگشت کفن  
 کجا سواره بود او پیاده است پشن  
 که هوش پاریسیان از سرود اورامن



یکی دو گوش فراده بدین چکامه نغز  
 بسال پنجه و اند از پس هزار و دویست  
 بغزم چالش افغان خدا ز ری بهرات  
 مگو سپاه که یک بیشه شیر جوشن پوش  
 بساطشان همه هنگام خواجگی میدان  
 هزار بختی سرمست و هر کدام بشکل  
 فراز هریک زنبوره برکشیده زفیر  
 نود عراده گردنده توب قلعه گشای  
 دمیده از دم هر توپ دود قیراندود  
 درخش آینه پیدا ز پشت پیل چنانک  
 دو گوش توسن گردان ز عکس سرخ درفش  
 ز کوه و دشت چنان درگذشت موکب شاه  
 همه ز جلدی و چستی بدشت چون آهو  
 رسید تا بدر حصن غوریان که بخاک  
 دروب او همه چون پنجه قضا میرم  
 بزرگ بار خدا گفتی بروی زمین  
 نه بس شکفت که همچون ستاره درتدویر  
 هزار پهلوی پولاد خای پتیاره  
 درشت هیکل و عفریت خوی و کژمژگوی  
 زمخت سیرت و زنجیر خای و ناهنجار  
 کهن برادر دستور مرزبان هرات  
 بکو توالی آن دزد درون آن ددگان  
 سران شاه بفرمان شاه پره زدند  
 حصاریان پلنگینه خوی کوه جگر  
 ز چیرگی همه مانند سیل در کهسار  
 جهنده از بر پیکان چو مرغ از مضراب  
 همه هژبر بچنگ و همه دلیر بچنگ  
 پیش بیلک برتده دیده کرده هدف  
 وزین کرانه هژبر افکنان لشکر شاه  
 بچشمشان خم شمشیر ابروی دلداد

که کارنامه شاهست و بارنامه من  
 چو کرد آهوی خاور ببرج شیر وطن  
 سپه کشید و برانگیخت عزم را توسن  
 مگو سپاه که یک پهنه پیل بیلکزن  
 قماطشان همه هنگام کودکی جوشن  
 چو زورقی که ازو چار لنگرست ،آون  
 چو اژدری که گشاید ز بوقییس دهن  
 چنانکه بر کتف باد سدی از آهن  
 چنانکه باد سپاه از گلوی اهریمن  
 ز اوج گنبد خاکستری عروس ختن  
 چو نوک نیزه بیژن ز خون نستیهن  
 که از کریوه کهسار سیل بنیان کن  
 همه ز تندی و تیزی بکوه چون یازن  
 نیافریده چو قلعه قادر ذوالمن  
 بروج او همه چون باره بقا متقن  
 بیافریده یکی آسمان ز ریماهین  
 هزار گنبد دوار گنجش بثن  
 گزیده بهر حراست در آن حصارسکن  
 سطرساعد و باریک ساق و زفت بدن  
 وقیح صورت و موین لباس و رویین تن  
 مشمر از در کینش دو دست تا آرن  
 چنان عزیز که عزّی درون خیل شمن  
 چو لشکر اجل آن باره را بیپیرامن  
 ز بهر رزم فرو چیده عزم را دامن  
 ز خیرگی همه مانند دود در گلخن  
 رمنده از دم خنجر چو گوی از محجن  
 همه معارک جوی و همه بلارک زن  
 پیش ناوک درتده سینه کرده مجن  
 سطرپال و قوی بال و گردو شیر شکن  
 بگوششان غوشپور نغمه ارغن



بدشنه تشنه چو طایف بچشمه زمزم  
 پرند هندی ترکان نمودی از پس گرد  
 هوای معرکه از گرد راه و چوبه تیر  
 رمیده از فزع توپ اهل باره چنانک  
 ز زخم توپ و آشوب شهریارجهان  
 نمودی از پس آن باره گرد موکب شاه  
 بکو توال حصار آنچنان جهان شد تنگ  
 جریح گشته سپاه و سلیح گشته تباه  
 چه گفت گفت چه جوشیم در هلاکت جان  
 گیاه نیست روان کش برند وروید باز  
 کنون علاج همینست و بس که برگیریم  
 چو عجز و ذلت ما دید ورنج و علت ما  
 ز گفت او همه را چهره برشکفت چو گل  
 بعجز یکسره برداشتند مصحف و تیغ  
 دمان شدند و امان خواستند و شاه جهان  
 سه روز ماند و سپه خواند و زر و سیم فشاند  
 یکی انیشه مکار پیشه برد خبر  
 شه از ری آمد و بگرفت غوریان و پریر  
 همی بچشم من آید که بامداد پگاه  
 ازین خبر دل افغان خداچنان لرزید  
 بخواست مرکب و از جای جست و بست کمر  
 خبر رسید بدستور جنگ دیده او  
 ز جای جست و بشد سوی مرزبان هری  
 اگر ز جنگ گریزی ز ننگ مگریز  
 چنان علاج گزیری که نیست راه گریز  
 نه کرکسی که بپری ز شوق جانب غرب  
 گرفتم آنکه توانی ز چنگ شیر گریخت  
 ز چار سوی تو بر بسته اند راه گریز  
 ز کردهای خود انجام کار چون دانی  
 بنقد دوزخ سوزنده قهر سلطانست

بفتنه فتنه چو خسرو بشاهد ارمن  
 چو در شبان سیاه از سپهر عقد پرن  
 نمود چون کتف خار پشت و پر زغن  
 گزندگان هوام از بخور قردامن  
 زیسکه شد در و دیوار باره پر روزن  
 چو جرم چرخ مشبک ز پشت پرویزن  
 که حصن نای بمسعود و چاه بر بیژن  
 روان ز جسم روان گشته و توان ز تون  
 چه گفت گفت چه کوشیم در فلاکت تن  
 نه شاخ گل که بهر ساله بردمد ز چمن  
 بدست مصحف و تیغ افکنیم بر گردن  
 ز جرم و زلت ما بگذرد خدیو ز من  
 بآفرینش زبانها گشاده چون سوسن  
 ز سر فکنده کله بر کتف نهاده رسن  
 رسن گشود و ضمان گشتشان ز خلق حسن  
 سپس بسوی حصار هرات راندکرن  
 بمرزبان هری کای همیشه یار محن  
 بشاده آمد و در جاده جای داشت پرن  
 هوا ببرکند از گرد جامه ادکن  
 که روز گرما در دست خلق بابیزن  
 پی گریز و بید رود برگشاد دهن  
 گره فکند بر ابرو ز خشم چون سوهن  
 که همان بمان و میندا لجین را بلجن  
 روی چگونه بدین مسکنت ازین مسکن  
 نبی کلاغ و کبوتر که برپری ز و کن  
 همان ز غرب دگر ره کنی بشرق وطن  
 گریختن نتوانی ز شاه شیر اوژن  
 تو ابلهانه نمد زین نهاده بر کودن  
 که کردگار بدوزخ ترا دهد مسکن  
 بدو گرای و بکن عزم و بیخ حزم مکن



نه درز جامه که در وی فرو رود درزن  
 بود که متفق آید ستارهٔ ریمین  
 ز پیش باره برانیم باره بر دشمن  
 بناله گفت بدو کاینست گفت مستهجن  
 الا بجلوه گه برق می‌منه خرمن  
 بکید می‌توان سود آب در هاون  
 لجاج محض نماید بدو علاج عن  
 چسان درنگ کند پیش سیل بنیان‌کن  
 چو پشت تیغ بکاژ ابروان فکند شکن  
 وگرنه رنج بیندوز و گنج پیراکن  
 که بانگ بوق بعیوق برشد از برزن  
 غبار معرکه بر رفت تا دو صد جوجن  
 گشاد قفل و برون ریخت گوهر از مخزن  
 ز نقد و جنس و جو و کاه و گندم و ارزن  
 ز طوق و یاره و خلخال و عقد و اورنجن  
 همی بدادبکیل و همی بداد به من  
 گرفت و برد بزدان و برنهاد رسن  
 برون شوند ز شهر هری چه مرد و چه زن  
 دمید ز کینه اگر الکنست اگر ازکن  
 کلان و خرد و بد و نیک و ابکم و الکن  
 برمح و ناوک و کوپال و گرز و گرزن  
 بتیر نیزه و سرپاش و سیف و صارم و رسن  
 برند واره و سوهان و گرز و پتک و سفن  
 ز هر سرای و زهر خانه و زهر برزن  
 بهر طریق و بهر عادت و بهر دیدن  
 ز پشت و پیش و بروشیب و ایسر و ایمن  
 هژبر زهره و پولاد پوش و تیغ آژن  
 بیست راه شد آمد بر آن سپاه‌کشن  
 بلارکی که بمرگ فجاست آبستن  
 که چون بتوفد دریا کف آورد بدهن

بدین حصار که ما راست مرگ ره نبرد  
 یکی همان که ببینیم کارکرد سپهر  
 حصار را ز پس خود وقایه کنیم  
 بمویه گفت بدو کاینست رای مستغرب  
 هلا برهگذر باد می مهل خاشاک  
 برزق می‌توان بست باد در چنبر  
 گرفتم اینکه سفنقور برفزاید بآه  
 مگر حصار نه بنیان او ز آب و گلست  
 چو ماکیان بکراچید از غضب‌دستور  
 که گر گریز توانی ز چنگ شه بگریز  
 میان آن دو تن ایدر ستیزه بود هنوز  
 طراق مقرعه بگذشت از دو صد فرسنگ  
 در حصار برخ بست مرزبان هری  
 ز درد لعل و زر و سیم و جوزق و جاورس  
 ز برد و خزو پرندین و قاقم و سیفور  
 همی بداد بصاع و همی بداد بباع  
 موالیان ملک را هرآنچه بدبهرات  
 ندا فکند ز هر گوشه تا مدافعه را  
 چمد بوقعه اگر احورست اگر اعور  
 جوان و پیرزن و مرد و کاهل و جاهل  
 زبیل و بیلک و شمشیر و خنجر و خنجیر  
 بسهم و ناچخ و صمصام و خشت و دهره و شل  
 بنیش و ناخن و چنگال و چوب و سنگ و سفال  
 زهر گروه و زهر پیشه و زهر بیشه  
 بهرسیاق و بهر سیرت و بهر هنجار  
 ز برج و باره و ایوان و خاکریز و فصیل  
 هم از میانه گزین کرد شش هزار دلیر  
 سوار گشت و سپه راند و پشت داد بذر  
 شه آفرین خدا خواند و رخس را ندو کشید  
 کف آورد بلب از غضب بلی نه عجب



بسا سرا که بصارم برید در مغفر  
 خروش توپ دز آشوب شاه و لشکر خصم  
 ز نوک ناوک بهرام صولتان ملک  
 بسی نرفت که از ترکّاز لشکرشاه  
 ز مویه چهره هریک چو رود آمویه  
 بسا سوار کزان رزمگه بگاه گریز  
 بسا پیاده که در جوی و جر بخت و هنوز  
 سپاه خصم ز پیش و سپاه شاه ز پی  
 هم این ز خشم بدان گفت کای دلیر بکوب  
 ز بس گروهه زنبوره‌های تند رغو  
 هنوز لشکر آن مرز را بشورد دل  
 گمان من که ز فرسوده استخوان گوان  
 از آن سپس که ز میدان فرونشست غبار  
 ملک پیاده شد و قبه سرادق او  
 گسیل کرد بمیمند و اندخود سپاه  
 ز صد هزار هزاره یکی نماند بجای  
 همه شکسته دل و مستمند و زار و اسیر  
 بسی نشد که زمستان رسید و شیر سفید  
 هوا چو دیده شاهین سیاه گشت و شمید  
 مهندسان قوی دست اوقلیدس رای  
 مدینه‌یی چو مداین رزین و شاه گزین  
 ز کار شاه بافغان خدا رسید خبر  
 گواژه‌راند بدستور خویش و از دل ریش  
 نگفتمت ز پی جنگ ساز رنگ مکن  
 بغاگب شیر قدم در منه بقوّت وهم  
 ز خشم او دل دستور بردمید از جای  
 بدو سرود که ای تند خشم کند زبان  
 ترا پرستش ما آنزمان پسند افتد  
 کنون زمان علاجست نی زمان لجاج  
 مرا بیاد یکی چاره آمد است شگرف

بسا دلا که بناوک درید در جوشن  
 همان حکایت لاحول بود و اهریمن  
 زمین معرکه شدکان سرخ بهرامن  
 ز فوج افغان بر اوج چرخ شد شیون  
 ز نیزه پیکر هریک بشکل پالاون  
 ز بیم جان و غم تن بتاخت تا بختن  
 برون نکرد زنخدان ز چاک پیراهن  
 چنانکه از عقب صد شیر صیداکن  
 هم آن ز قهر بدین گفت کای سوار بزن  
 ز بس گلوله خمپاره‌های تنین ون  
 هنوز مردم آن بوم را بتوفد تن  
 دمد ز خاک هری تا بروز حشر سمن  
 ز آب دیده آن جادوان دودافکن  
 بهشتمین فلک آمد قرین نجم پرن  
 سوی هزاره گره از برای دفع فتن  
 که می‌نگشت گرفتار قید و بند و شکن  
 ندیم حسرت و یار شجون و جفت‌شجن  
 فروچکید زیستان ابر قیراگن  
 سپید پَر حواصل بکوه و دشت و دمن  
 بساختند بفرمان شهریار زمن  
 گزید جای درو چون شعیب درمدین  
 ژکید و بر رخس از غم چکید اشک حزن  
 فغان کشید و برو طیره گشت کای کودن  
 نگفتمت ز پی رزم تار عزم متن  
 بآب بحر شناور مکن بدعوی ظن  
 چنانکه دود بنیروی آتش از گلخن  
 عبث بخیره میاشوب و مکوب ذقن  
 که خود خموش نشینی بگوشه‌یی چو وثن  
 یکی متاب سر از رسم و راه اهریمن  
 که تازه گردد ازوجان جادوی جوزن



شنیده‌ام که سفیری ز انگلیس خدای  
 شگرف دانش و بسیار دان و اندک حرف  
 کنون بسوی سفیر از پی شفاعت خویش  
 وسیله‌یی بگمار و رسیله‌یی بنگار  
 پیاده ده که ملک گر گرفت ملک هری  
 نه قندهار بماند بجای نه کابل  
 ز صوبجات بگردون شود زفیر و نفیر  
 نه ملک پونه بماند بجای نه سیلان  
 نه منگلوس و نه صدرس نه حجره نه دهلی  
 نه رامپور و نه احمد نکر نه تانیسر  
 همه بنادر هندوستان کند ویران  
 کند خراب اگر داکه است اگر کوچی  
 هزار جان کند اندر شکار پور شکار  
 چنانکه آمد و نگذاشت در دیار هری  
 بهیچ باغ نه سوری بماند نه سنبیل  
 تو گر نیایی و ما را ز بند نرهانی  
 وزین کرانه بشاه جهان پیام فرست  
 که خسروا بد ما را جزای نیک فرست  
 نگر بذلت ما درگذر از زلت ما  
 گرم حیات دهی اینک این هرات بگیر  
 بشرط آنکه سفیری ز انگلیس خدای  
 زمان حرب سر آمد زبان چرب مگر  
 بسی درود بر او گفت و بس دو رود برو  
 زبسکه مویه و افغان و اشک و آه و اسف  
 بر او زبان ملک نرم گشت و خاطر گرم  
 بری برید فرستاد و در رسید سفیر  
 زبان موءالف گوی و روان مخالفجوی  
 وزیر روس هم از پی بسان باد شمال  
 سه روز پیشتر از پیک انگلیس خدای  
 رواق رتبتش از اوج آسمان اعلا

دو سال رفت که سوی ری آمد از لندن  
 دراز فکرت و کوتاه بیان و چرب سخن  
 بعجز و لابه و تیمارو آه و محنت و رن  
 فروغ صدق بجوی و در دروغ مزن  
 عنان رخس نگیرد مگر بملک دکن  
 نه با میان نه لهور نه غزنه نه پرون  
 ز دیرجات بکیوان رود غریو و غرن  
 نه سومنات و نه گجرات نه سرنگ و پتن  
 نه بنگلوس و نه مدرس نه تنه نه کوکن  
 نه کانپور و نه ملتان نه دارویی نه فتن  
 چه بمبئی چه بنارس چه مجهلی چه ومن  
 کند بیاب اگر الفی است اگر الچن  
 ز خون روان کند اندر بهار پور جون  
 نشان ز بوم و بر و کاخ و کوخ و باره و بن  
 بهیچ راغ نه فرغر گذاشت نه فرغن  
 ز کاخ و کوخ هری بر هوا رود هوزن  
 بعجز و لابه و لوشابه و فریب و شکن  
 کت از خدای بنیکی رساد پاداشن  
 مرا ز زحمت من و ارهان ز رحمت و مَن  
 درخت رحمت بنشان و بیخ قهر بکن  
 شود بنزد تو ما را ز جرم بابیزن  
 دهد دوباره بقندیل بختمان روغن  
 ز دیده راند و زدل چاک زد بهیراهن  
 ز بسکه ناله و فریاد و ریو و بند و شکن  
 فراخ کرد بر او تنگنای بند و شکن  
 دو گونه حال و مقال و دو رویه سُر و علن  
 بیانش حاجب خاطر گمانش ساتر ظَن  
 چمان بمخیم اقبال شاه راند چمن  
 زری رسید چنان کز سپهر سلوی و مَن  
 ضمیر روشنش از نور آفتاب و اعلن



زبان و روی و دل و جان و دیده جانب شاه  
 چو مرزبان هری را بهانه شد سپری  
 ز جنگ مدّتی آسوده کامران بوده  
 سفیر یار و ملک مهربان و حرف فزون  
 بهار آمده دی رفته خاطر آسوده  
 بجای ابر بکھسار پشته پشته گیاه  
 فضای باغ معنبر ز اقحوان و عرار  
 دمن چو روضه خضرا ز برگ سیسنبیر  
 شکست ساغر پیمان و از خمار غرور  
 بباره برد سر اندر دوباره همچو کشف  
 ملک ز خشم بتوفید و لب گزید و گزید  
 همش ز خشم دو چشم آل گشته چون لاله  
 مثال داد که از هر کرانه پره زنند  
 یلان ز هر سو سنگر برند و نقب زنند  
 چهار برج زنند از چهار سوی حصار  
 درون هریک گردان کمین کنند و زنند  
 مگر که باره شود رخنه رخنه چون غربال  
 درافکنند بدز تیر چرخ و کشکنجیر  
 شگرف کنده آن باره را بیندایند  
 بمرزبان هری تنگ شد جهان فراخ  
 سفیر آمد و سوگند خورد و لابه نمود  
 بجهدهای مین بست عهدهای متین  
 که مرزبان هری یابدار ز شاه امان  
 شد از سفیر پذیرفت آنچه گفت و نهفت  
 سفیر رفت و نکرد آنچه گفت و یکدو سه روز  
 ره جدال نمود و در نوال گشود  
 بروز چارم برگشت و دیده بان ملک  
 ملک ز خشم بر آنگونه تند شد بسفیر  
 بآب و گل ندهد دل کراست هوش و خرد  
 همه ستایش مرد از صفات مرد بود

عمل ز قول نکوتر دل از زبان ابین  
 سفیر آمد و بگذشت دور حیلّت و فنّ  
 کشیده رطل امان و چشیده طعم و سن  
 حصار سخت و سیه چست و ملک استرون  
 ز درد برد و عذاب خمول و سجن شجن  
 بجای برف بگلزار توده توده سمن  
 هوای راغ معطر ز ضیمران و ترن  
 چمن چو بیضه بیضا ز شاخ نسترون  
 دلش بسینه بجوشید همچو باده به دن  
 بچاره تیر فکندن گرفت چون بیهن  
 سنان گذار سپاهی قرینه با قارن  
 همش ز قهر دوزخ سرخ گشته چون روین  
 بگرد باره هژبر افکنان شیرشکن  
 بشهر بند هری از چهار جانب و جن  
 هزار بار ز نه باره سپهر اتقن  
 شراره بر دم آن مارهای مهره فکن  
 مگر که قلعه شود ثقبه ثقبه چون اژکن  
 برآورند عدو را دمار از میهن  
 بلای ولوش و نی و نال و خار و خاشه و شن  
 چو کام اژدر بهمن ربای بر بهمن  
 چنانکه شغل شفیعست و رسم بابیزن  
 بیان ز شکر احلی زبان ز مون الین  
 سپس بپایه تخت شه آرم از مأمن  
 بر او گماشت رقیبی ۴ همه فراست و فن  
 بماند و زهر بیفزودشان بچرب سخن  
 گهر بطشت ببخشد و سیم و زر بلگن  
 بشه چگونگی آورد و کار شد روشن  
 که می بر آتش سوزنده برزنی دامن  
 بیوم و برنهد سر کراست فهم و فطن  
 برای روشن و عزم درست و خلق حسن



کنون که بوم و برخصم شد خراب و بیاب  
 بجا نماند جز این یک بدست خاک خراب  
 به آنکه رخت سپاریم از هرات به ری  
 مه از چهارده بگذشت تا سپاه مرا  
 دم بلارکشان سوده از طعان و ضراب  
 بمویشان همه بینی غبار جای عبیر  
 بویژه آنکه زمستان دوباره آمد و رفت  
 همه صحایف آفاق را بپاهارد  
 و دیگر آنکه ببینم کانگلیس خدای  
 قضای عهد کند یا بکینه جهد کند  
 اگر بصلح گراید بیادشاه جهان  
 و گر نبرد نماید بزرگ بار خدای  
 عروس فتح و ظفر تا کرا کشد دربر  
 کنون بدعوی رای رزین و فکرمترین  
 بپای تخت سپاریم رخت تا لختی  
 سپس خدیو برین رای دل نهاد و بخواست  
 بمیر کابل و سردار قندهار نبشت  
 زبس لالی مضمون سطور او دریا  
 بسیم ساده پریشیده عنبر سارا  
 حدیث رفته و آینده برشمرد و نمود  
 مهین سلاله سردار قندهار که هست  
 ببرد همره خویش از هرات جانب ری  
 نوید نامه بهر جا نوشت و زامدنش  
 امیرزاده فریدون که شکر شاه جهان  
 بر آن سرست که بر جای زر فشاند سر  
 ز شوق درگه شاهش همی بجنبید مهر  
 شها مها ملکا ملک پرورا ملکا  
 ستایش تو بذات تو و محامد تست  
 نه وصفت اینکه مکمل بود ترا اکلیل  
 ببوی دلکش خود مفتخر بود عنبر

جهان بدیده او تیره شد جو بر پرن  
 که اندرو سزد از آشیان کند کوکن  
 مهی دو از دل و جان بستیم زنگ حزن  
 زمخت گشته چو گیمخت تن ز شوخ و درن  
 پی تکاورشان سوده از شقاق و عرن  
 بجسمشان همه یابی هزال جای سمن  
 سمن ز راغ و گل ازباغ و لاله از گلشن  
 دمنده ابر سیاه از سپید آمولن  
 برو که چیره بود آسموغ یا بهمن  
 فریشته است مر او را دلیل یا اهرن  
 عنان رزم بتابیم از سکون سنن  
 بر آنچه حکم کند عین رحمتست و منن  
 شمس جاه و خطر تا کرا نهد گردن  
 بری چمیم چو موسی بوادی ایمن  
 برون ز سختی آساید و درون ز شکن  
 کمانکشان کمین دار را زهر مکمن  
 شگرف نامهیی از رنگ و بوی مینوون  
 زبس جواهر مکنون شطور او معدن  
 بلوح نقره طرازیده نافه ادمن  
 رموز پیش و پس راز خویش را معلن  
 بتخت و بخت جوان و باسم و رسم کهن  
 بهر چه خواست نه لاگفت در جواب نه لن  
 بسا رمیده روانا که آرمید بتن  
 بعهد مهد سرودی نشسته لب ز لب  
 برین نوید و بوجد آیدش ز شوق بدن  
 چو جان مرد مسافر ز آرزوی وطن  
 تویی که جنگ تو از یاد برده جنگ پشن  
 نه از فزونی سامان و شارسان و شتن  
 نه مدحت اینکه مفرق بود ترا گرزن  
 بطیب طبیعت خود معتبر بود لادن



بنور خویش بود آفتاب عالمگیر  
عیان شود خطر آدمی ز رنج خطیر  
ستایش تو بملک هری بدان ماند  
ز فتح مکه نگوید کسی ثنای رسول  
بآب و تاب گهر را همی نهید سپاس  
ثنا کنند درخشنده شمع را بفروغ  
تو عزم خویش همی خواستی نمود عیان  
هری گرفت نمیخواستی ز بهر خراج  
چو هست عزم جهانگیر گو مباش هری  
بحیله‌یی که عدو کرد می‌مباش دژم  
حدیث صلح حدیبیه را ببوسفیان  
همان حکایت صفین بخوان و حیلۀ عمرو  
نه برتری ز پیمبر مباش و لاتیاس  
یکی بخوان و بخند از سرور چون سوری  
بدین قصیده غرا یکی ببین ملکا  
بهر کجا که شود جلوه‌گر برند گمان  
ولی دو عیب نهانیش هست و گویم از آنک  
نخست آنکه قوافی بچند جای در او  
اگرچه زین قبیلش شکر لازمست از آنک  
دوم قوافیش ار یکدو جا خشن نشگفت  
از این دو عیب چو می‌بگذری بخازن غیب  
وگر دراز بود همچو عمر و دولت شاه  
بدین چکامه دلکش و رواست قانعی  
مثل بود بجهان تا حدیث دعد و رباب  
دوام ملک خداوند تا هزاراناند

بزور خویش بود شیرغاب صیدافکن  
که تا نسوزد بو برنخیزد از چندن  
که تا کسی بستاید اویس را بقرن  
ثنای از همه از حسن سیرتست و سنن  
نه زین قبل که بعمان دراست یا بعدن  
نه زینکه هست مر او را ز زرو سیم لگن  
بخسروان جهانگیر و مهتران زمن  
که صد خراج هری باشدت کهن داشتن  
نه آخرش همه فرکند کردی و فرکن  
که کار خنجر برنده ناید از سوزن  
یکی بخوان و بپرداز دل زرنج و محن  
که کرد آنهمه غنج و دلال و عشوه و شن  
نه بهتری ز محمد بمان و لاتحزن  
یکی ببین و بیال از نشاط چون نوژن  
که با قبول تو گیتی نیززدش بثمان  
که راست تازه عروسی بود بشکل و فتن  
رواست گفتن عیب عروس نزد ختن  
مکررست چو انعام شاه در حق من  
همی بشکر فزاید چو برفزود من  
کنند جامه گدایان بجای خز ز خشن  
که نطق ناطقه در مدح او بود الکن  
چنین درازی دلکش ز کوتاهی احسن  
و ان یکاد دمندت همی بیپیرامن  
سمر بود بزمان تا و داد نل و دمن  
بقای بخت شهنشاه تا هزاران ون

در مدح شاهزاده آزاده هلاکوخان بن شجاع‌السطنه میفرماید

بیار شمع بمجلس بریز نقل بدامن  
بسوز عود بمجمهر بسای مشک بهاون

مخسب ای صنم امشب بخواه باده روشن  
بکش ترانه دلکش بنه سپند بر آتش



مخور چمانه چمانه سوسبو خور و خم خم  
 یکی ز روزنه حجره در سراچه نظر کن  
 چگونه مست و خرابند گلرخان سمن سا  
 دل ارچه داشت دلی پر ز خون ز توبه مستان  
 نه چهره روح مجسم چه چهره چهره ساقی  
 یکی گرفته ببر دلبری چو دلبر یغما  
 زمین زمین چمن از فروش اطلس و دیبا  
 یکی ز بهر تماشا نظر گشوده چو نرگس  
 جوان و پیر زن و مرد و روستایی و شهری  
 تو نیز ای بت چینای بچهره آذر برزین  
 که بامداد ز خاور چو آفتاب برآید  
 ابوالشجاع هلاکوی بن حسن شه غازی  
 چو او بعرضه بدرعی نهان هزار نریمان  
 چو بزم خواهد روحی مصورست در ایوان  
 شراب نوشد اما ز خون عرق مخالف  
 ز حلقه حلقه جوشن عیان بعرضه تن او  
 بوقعه فوجش موجی چه موج موج بلاجو  
 کمند و جوشن گردان ز امن عهدش دایم  
 بروز رزم که آهن دلان آهن خفتان  
 بجای سبزه بروید ز خاک ناوک آرش  
 شود جنون مجسم خرد ز وسوسه در سر  
 کمان و تیر چو یاران نورسیده ز هر سو  
 چه میلهها که کشد آسمان بچشم سلامت  
 چو او بنیزه زند دست روح قارن و مویه  
 جهان ز سهم جهانسوز تیغ شعله فشانش

مده پیاله پیاله قدح قدح ده و من من  
 ببین چگونه برقصد بام و خانه و برزن  
 چگونه گرم سماعند شاهدان پری ون  
 بخنده خنده برون کرد جام می زدل دن  
 نه ناله عیش مصور چه ناله ناله ارغن  
 یکی کشیده بکش شاهی چو شاهدان من  
 هوا هوای بهشت از بخور عنبر و لادن  
 یکی ز بهر خوش آمد زبان گشاده چو سوسن  
 پذیره راهمه از روی شوق برزده دامن  
 پذیره بیا تا که زین زنیم بتوسن  
 برآید از طرف خاور آفتابی روشن  
 که خاک معرکه از تیغ اوست منبت روین  
 چو او پهنه برخشی عیان هزار تهمتن  
 چو رزم جوید مرگی مجسمست بجوشن  
 پیاله گیرد اما ز کاسه سر دشمن  
 چنانکه نور درخشنده آفتاب ز روزن  
 بکنیه خیلش سیلی چه سیل سیل بناکن  
 یکی بکاسه شیر و یکی بکیسه ارزن  
 بسان آتش سوزان نهان شوند در آهن  
 بجای قطره ببارد ز ابر نیزه قارن  
 شود هلاک مصور روان ز ولوله در تن  
 پی معانقه باهم شوند دست بگردن  
 ز نیزهها که نشیند فرو بچشمه جوشن  
 چو او بتیر بردشت جان آرش و شیون  
 بچشم خصم شود تنگتر ز چشمه سوزن

در ستایش جناب جلالت مآب نظام الملک فرماید

که پر عقیق یمن شد که از شقیق دمن  
 سپاه سبزه و گل صف کشید در گلشن

مگر شقیق عقیقست و کوه کان یمن  
 مگر بباغ سرا پرده زد بهار که باز



مگر ز که سرپستان نموده دایه ابر  
 ز لاله راغ بپا بسته بسدین خلخال  
 نهاده غنچه ز یاقوت تکمه بر خفتان  
 اگر چراغ خمش گردد از نسیم چرا  
 بسرخ لاله سیه داغها بدان ماند  
 عروس غنچه بمستوری آنقدر می خورد  
 چه نعمتست درین فصل وصل سیم تنی  
 دو خفته نرگس مکحول پر ز خواب و خمار  
 بیشت بسته ز سیم سپید یک خروار  
 بطعنه سیمش گوید بدل که لاتیاس  
 خوش آنکه همره شوخی چنین چمانه بدست  
 اساس عیش مرتب نموده از هر باب  
 می و چمانه و تار و ترانه و طنبور  
 ترنج و سیب و به و نار و پسته و بادام  
 عبیر و غالیه و زعفران و مشک و گلاب  
 نبیذ و نقل و شراب و کباب ورود و رباب  
 سرور و سور و سماع و نشاط و رقص و طرب  
 نه در روان غم و آزار و درد و رنج و ملال  
 نه بیم وعظ و نصیحت نه بانگ بوم و غراب  
 هوای صبح و نسیم بهار و ناله مرغ  
 خروش بلبل و آهنگ سار و خنده کبک  
 تذرو و طوطی و سار و چکاوک و طاووس  
 همی دوان و نوان گه بباغ و گاه براغ  
 نسیم شبدر و شببوپس از ترشح ابر  
 عتاب دوست بساقتی که هی شراب بیار  
 ز نعمت دو جهان آنچه برشمردم به  
 نظام ملک ملک حضرت نظام الملک  
 امین تاج و نگین افتخار دولت و دین  
 سواد خامه او کحل دیده غلمان  
 نه بی اجازه او هیچ باد هامون گرد

که طفل غنچه بی شیر باز کرده دهن  
 زابر کوه بسر هشته عنبرین گرز  
 فکنده فاخته از مشک طوق بر گردن  
 شد از نسیم بهاری چراغ گل روشن  
 که رنگ سوده عنبر نبسیدین هاون  
 که آخر از سر مستی درید پیراهن  
 سهیل طلعت و خورشید چهره زهره ذقن  
 دو چفته سنبل مفتول پر ز تاب و شکن  
 بفرق هشته ز مشک سیاه یک خرمن  
 بعشوه مشکش گوید بجان که لاتا من  
 چمان شود بچمن بی ملال و رنج و محن  
 حریف بزم مهیا نموده از هر فن  
 نی و چمانی و چنگ و چغانه و ارغن  
 گل و شقایق و نسرین و سنبل و سوسن  
 سپند و مجمره و عود و عنبر و لادن  
 شمامه و شکرو شیر و شهد و شمع ولگن  
 حضور و امن و فراغ و سلو و سلوی و من  
 نه در دل انده و تمیاز و پیچ و بندوشکن  
 نه خوف شحنة و مفتی نه صوت زاغ و زغن  
 فضای باغ و تماشای راغ و سیر چمن  
 صدای صلصل و صوت هزار و بوی سمن  
 گوزن و تیهو و درآج و آهو و پازن  
 همی چمان و چران گه بکوه و گه بدمن  
 نشاط سیر و تفرج پس از خمار شکن  
 خطاب یار بمطرب که هی رباب بزن  
 مگر ز خدمت فخر زمان و ذخر زمن  
 سپهر مجد و معالی جهان فهم و فطن  
 بناه چرخ و زمین پیشکار سر و علن  
 بیاض طلعت او نور وادی ایمن  
 نه بی اشاره او هیچ سیل بنیان کن



یتیم با کرمش راضی از هلاک پدر  
 زهی بفیض نوال توزنده عظم رمیم  
 بدان رسیده که از ایمنی سیاست تو  
 بنور رای تو کوران بنیمشب بینند  
 خلاف معجز داود معجزی دارد  
 اگر ز معجز داود گشتی آهن موم  
 به پیش کاخ جلال تو آسمان کبود  
 چه گاهد و چه فزاید بقدرت از دو جهان  
 هرآنکه سر ز تو تابد قضا ز طاق سپهر  
 ستاره را بمثل چون فروغی اندر چشم  
 ز شوق چهر تو بینا شود همی اعمی  
 بروزگار تو از هیبت عدالت تو  
 ز چشم و زلف بتان گر جریمه‌یی خواهی  
 که از بنفشه و بادام زلف و چشم بتان  
 بقدر بینش بیننده است رتبه تو  
 ظهور قدر تو در اینجهان بدان ماند  
 سپهر را چه گنه گر مشکش بیند  
 ترا بلندی و پستی بهیچ حالت نیست  
 کسوف شمس و قمر نیست جز ز پستی ما  
 همیشه ماه بیکحالتست و ما او را  
 هلا افاده حکمت بس است قاتانی  
 شراره خیز بود تا که برق در نیسان  
 شراره‌خیز بود جان حاسدت ز حسد

غریب با کرمش شاکر از فراق وطن  
 زهی ز فر جمال تو تازه دهر کهن  
 ببحر از تن ماهی برون کند جوشن  
 سواد چشم جنین را به بطن آبستن  
 هر آنکسی که بجان مر تو رابود دشمن  
 فسرده جانی او موم را کند آهن  
 به تیره دودی ماند که خیزد از گلخن  
 ز دانه‌یی دو کم و بیش کی شود خرمن  
 چو ذو ذوابه بموی سرش کند آون  
 زمانه را بصفت چون روانی اندر تن  
 ز حرص مدح تو گویا شود همی الکن  
 بچشم و زلف نکویان پناه برده فتن  
 بجای جایزه شعر من ببخش بمن  
 برای چاره ماخولیا کشم روغن  
 چو نور مهر که افتد بگونگون روزن  
 که نور مهر درافتد بچشمه سوزن  
 کسی که بنگرد او را ز پشت پرویزن  
 مگر بدیده بی‌نور دشمن ریمن  
 از آنکه در کره خاکمان بود مسکن  
 گهی بشکل کمان دیده گه بشکل مجن  
 میاش در بر سیمرغ دانه ارزن  
 ستاره‌ریز بود تا که ابر در بهمن  
 ستاره‌ریز بود کام مادحت ز سخن

### ولی فی‌المدیحه

آن خال سیه بر لب جان‌پرور جانان  
 در سینه من یاد غمش یونس و ماهی  
 دل در طلبش آب حیاتست و سکندر  
 باز از پی آشفته‌گی اهل وفا کرد

خضریست سیه جامه بسر چشمه حیوان  
 در خاطر من نقش رخس یوسف و زندان  
 سر در قدمش تحفه مورست و سلیمان  
 بر ماه رخ آشفته دو گیسوی پریشان



گفتی بسر گنج مقیمست دو افعی  
 ای سینه مجروح مرا زخم تو مرهم  
 هاروت فسونساز بود در چه بابل  
 از صفحه رخسار تو سر زد خط مشکین  
 گویند نروید ز نمکزار گیاهی  
 رویت ختن و نرگست آهوست عجب نیست  
 در سینه کشیدم ز جهان پای بدامر  
 افروختم از مجمره سینه شراری  
 گاه از الم دوری دلداری بحسرت  
 گاه مشعله افروختم از آه بگیتی  
 ناگاه یکی مژده‌رسان آمد و گفتا  
 برخیز که شد روی زمین ساحت ارژنگ  
 برخیز که شد ساحت چین عرصه خاور  
 برخیز که برخاست ز جا عیش در آفاق  
 برخیز و بخوان آیت منشور صدارت  
 برخیز و ببین خلعت میمون وزارت  
 صدری که کشد کلک درر سلک شریفش  
 در خوی رود از شرم دلش بحر که دایم  
 یا در و گهر وام کند ز ابر که آرد  
 درهمت او شرک بود وصف تناهمی  
 لطفش نه چنان آب گهر برده که بارد  
 گر داشت چنین آصف بالله نمیرد  
 هرجا که صریر قلم او کشد آهنگ  
 از و کرمش مرده و انفاس مسیحا  
 گردون ز ازل ساخت یکی نغز مجله  
 توقیع قضا و قدرش زد بحواشی  
 چون دید که توقیع وقیع تو برونست  
 کاین باطل و هر محضر دیگر که بر او نیست  
 تاداغ ولای تو بر او نقش نگیرد  
 چونانکه ز لاحول سراسیمه شود دیو

یا در کف بیضای کلیمست دو ثعبان  
 ای خاطر افکار مرا درد تو درمان  
 یا خال دلاویز تو در چاه زنخدان  
 یا باد صبا غالیه‌ها شد بگلستان  
 روییده چرا از نمکین لعل تو ریحان  
 کز نافه‌شد آهوی ختن غالیه‌افشان  
 کز دست فراق تو برم سر بگریبان  
 کافروخت نمش خاک بلا بر سر طوفان  
 گاه از ستم گنبد دوار در افغان  
 گاه زلزله انداختم از ناله بگیهان  
 کای سوده تن از حادثه بر بستر حرمان  
 برخیز که شد ملک جهان روضه رضوان  
 برخیز که شد دشت ختن ملک خراسان  
 برخیز که بنشست زپا فتنه بدوران  
 از ناصیه صدر قضا قدر قدرشان  
 در پیکر جان‌پرور عباس قلیخان  
 بر نسخه احکام قضا سر خط بطلان  
 بر چهره او آب زند ابر ز باران  
 از بهر نوال کرمش مخزن شایان  
 در دولت او کفر بود نسبت پایان  
 از شرم بعمان پس ازین ابر به نیسان  
 اهریمن انگشتر ز انگشت سلیمان  
 گردون سر و پا گوش شود بر چه بفرمان  
 خلق و نعمش مائده و موسی عمران  
 تا بر شرف خویش کند دعوی برهان  
 فتوی بخرد برد که این نسخه فروخوان  
 ناخوانده بر افکنده زکف منکر و غضبان  
 از خامه دستور ملک سر خط عنوان  
 مشکل که شود نطفه جنین در دل زهدان  
 در عهد تو از نام گله گرگ هراسان



از داد تو کز اوست ممالیک مزین  
هم حادثه را آب دو صد ساله بکوزه  
جز ذات خداوند که لایدرک ذاته  
در چنبره امر تو نه چنبره چرخ  
در واهمهات هرچه بجز شبهه تشکیک  
چون چشم حسود از حسد جاه تو گرید  
بر کوهه یکران چو کند جلوه جمالت  
ای صدر قدر قدر که کلک توستاند  
کلک تو و شمشیر ملک هر دو بتأثیر  
آن کان گهر باشد و این مخزن یاقوت  
هم صفحه ز ماهیت آن تزکیه هند  
صدرا برت آنکس که متاع هنر آرد  
قآنی و مدح تو خهی فکرت باطل  
تا نیست برون آنچه در آید بتخیل  
اعدای تو را عمر ابد باد ولیکن  
احباب تو را زندگی خضر ولیکن

از عدل تو کز اوست اقالیم گلستان  
هم نایبه را توشه سی ساله در انبان  
بر رای تو سوری نبود درخور کتمان  
ماننده گویی که فتد در خم چوگان  
در حافظهات هرچه بجز نسبت نسیان  
از موجه هر قطره زند طعنه طوفان  
ناهید کشد زمزمه ماه بکوهان  
چون تیغ جهانسوز ملک باج ز خاقان  
این ناظم دولت بود آن ناصر ایمان  
آن تنگ شکر باشد و این معدن مرجان  
هم عرصه ز خاصیت این کوه بدخشان  
شکر سوی بنگاله برد زیره بکرمان  
نعت نبی مرسل و اندیشه حسان  
از مسأله ممتنع و واجب و امکان  
با فاقه و فقر و الم و محنت زندان  
با دولت و عیش و طرب و گشت گلستان

در ستایش ولیعهد مغفور عباس شاه طاب الله ثراه میفرماید

الحمد که از تربیت مهر درخشان  
صحرای ختن شد چمن از سبزه بویا  
هامون ز ریاحین چو یکی طبله عنبر  
از باد سحر راغ دم عیسی مریم  
سرو سهی از باد بهاری متمایل  
از برگ سمن طرف چمن معدن الماس  
بر سرو سهی نغمه سرا مرغ شاهنگ  
در چنگ بت ساده بط باده تو گویی  
از ماهرخان تاسیری ساحت گلشن  
آن یک چو سپهری بود آکنده بانجم  
سختم عجب آید که چرا شاخ شکوفه

از لاله و گل گشت چمن کوه بدخشان  
کهسار یمن شد دمن از لاله نعمان  
بستان ز شقایق چو یکی حقه مرجان  
از شاخ شجر باغ کف موسی عمران  
چون از اثر نشوه می قامت جانان  
از ابر سیه روی فلک چشمه قطران  
آنگونه که داود بر اورنگ سلیمان  
این لعل بدخشان بود آن ماه درخشان  
از سروقدان تا نگری عرصه بستان  
این یک چو بهشتی بود آمده بغلمان  
نارسته دمد موی سپیدش ز زرخدان



پیریش همانا همه زانست که چون من  
 دارای جوان بخت ولیعهد که در مهد  
 شاهی که برد خنجر او خنجر ضغیم  
 بر کوهه رهوار پلنگست به بربر  
 ترکی ز کلاه سیاهش چرخ مدور  
 جودیت مجسم چو کند جای بر اورنگ  
 ای دست تو درگاه عطا ابر ببهمن  
 در جسم گرانمایه دل راد تو گویی  
 کوهی تو ولی کوه نپوشد چو تو جوشن  
 شاهان نکند زلزله با کوه دماوند  
 فغفور بصد سال گرفتن نتواند  
 هرتن که نبرد تو شنیدست و ندیدست  
 آری چکند قطرتش آن گنج ندارد  
 قومیکه بچنگ اندرشان سگ سیه موم  
 این بوم همان بوم که خشتش همه زوبین  
 از عدل تو آن کان یمن گشته زلاله  
 این دشت همان دشت که بر ساحت او چرخ  
 از قرّ تو امسال چنان گشته که در وی  
 این خیل مان خیل که دلشان همه فولاد  
 اینک همه از عجز رخ آورده بدرگاه  
 از ایمنی اینک همه را عزم تفرّج  
 این عرصه همان عرصه خونخوار که خوردی  
 میران جوان بخت کهن سال وی اینک  
 این خلق همان خلق خشن پوش که گفتی  
 از وجود تو اینک همه در قاقم و سنجاب  
 ای شاه شنیدم که یکی پشه لاغر  
 جمشید باحضار صبا کرد اشارت  
 اکنون تو سلیمانی و من پشه فلک باد

هیچش نبود بار بدرگاه جهانبان  
 بر دولت او کودک یکروزه ثناخوان  
 ماهی که درد دهره او زهره ثعبان  
 در پهنه پیکار نهنگست بعمان  
 تازی ز لباس حشمش مهر فروزان  
 فتحیست مصّور چو نهد پای بیکران  
 ای تیغ تو هنگام وغا برق بنیسان  
 در کوه احد بحر محیط آمده پنهان  
 بحری تو ولی بحر نبندد چو تو خفتان  
 کاری که تو امسال نمودی بخراسان  
 ملکی که بشش ماه گرفتی چو خور آسان  
 در طعن و شکر خنده که هست اینهمه بهتان  
 کاین رزم کشن را شمرد درخور امکان  
 اینک همه در جنگ تو چون موم بفرمان  
 این مرز همان مرز که خارش همه پیکان  
 از داد تو این دشت ختن گشته زریحان  
 یکروز نشد رهسپر الا که هراسان  
 هرروز کند مهر چو آهوبره جولان  
 این فوج همان فوج که تنشان همه سندان  
 اینک همه از شرم سرافکنده بدامان  
 از خوشدلی ایدون همه را رای گلستان  
 از طفل دبستانش قفا رستم دبستان  
 درکاخ تو منقاد تراز طفل دبستان  
 تنشان همه قیرست و بدنشان همه قطران  
 از قرّ تو ایدون همه در توی و کتان  
 کرد از ستم باد شکایت بسلیمان  
 باد آمد و شد پشه بیکبار گریزان  
 بادی که کم از پشه برش پیل گرانجان



او باد صفت راندم از درگه سلطان  
شایان نبود طول سخن نزد سخندان  
تا تربیت خاک کند باد بهاران  
از شوکت تو تربیت دولت ایران  
اعدای تو چون رعد همه ساله در افغان

چون پشه من افغان کنم از کشمکش چرخ  
گر عرض مرام است همین نکته تمامست  
تا تقویت روح دهد راح مَرّوق  
از همت تو تقویت ملت احمد  
احباب تو چون برق همه روزه بخنده

در ستایش یکی از سرداران ولیعهد مبرور میفرماید

یمین کشور و لشکر ضمین ملکت و سامان  
معاذ کشور دارا ملاذ لشکر خاقان  
تکین کشور همت طغان ملکت احسان  
نظام لشکر عباس شاه و ناظم کیهان  
زمان دولت او را قیامت آمده پایان  
عقاص پرچم او را غلاله ساخته غلمان  
هژبر سطوت او را حوادث آمده دندان  
بگرد مرکز ذاتش نگشته پر گر عصیان  
سمند ختلی او را زمانه آمده میدان  
بنزد بیلک پرّان او چه برد و چه خفتان  
خدنگ نایبه توزش بلای دوده طغیان  
سهم توزی او را بلیّه آمده پیکان  
بپهنه دهره خشمش دریده زهره ثعبان  
سرای دولت او را مجّره شمشه ایوان  
ضمیر اخل و اعشی روان صابی و حسان  
زبرق خنده تیغ تو پهنه معدن مرجان  
یتیم دست تو گوهر اسیر طبع تو عمان  
سموم آتش قهرت بلای ساخت نیران  
هرآنچه مشکل عالم بنزد رای تو آسان  
کهنه چاکر خنجرکشان رزم تو کیوان  
زالال کوثر لطف زوال چشمه حیوان  
رخ تو فتنه اختر دل تو مظهر ایمان

امین داور و دارا معین ملت و ایمان  
قوام ملت احمد نظام مذهب جعفر  
نگین خاتم دولت مکین مسند شوکت  
قوام کشور صاحبقران و قائد گیتی  
هجوم لشکر او را علامت آمده محشر  
قطاس رایت او را کلاله ساخته حورا  
عقاب صولت او را نوایب آمده مقلب  
بصحن گلشن جودش نرسته غنچه ضنت  
کمند چینی او را ستاره آمده چنبر  
بپیش صارم برّان او چه خار و چه خاره  
پرند حادثه سوزش فنای خرمن فتنه  
حسام هندی او را منیّه آمده جوهر  
بوقعه خنجر قهرش بریده حنجر ضیفم  
سپاه شوکت او را ستاره مهچه رایت  
جهان دانش و جودای زو صفت ذات تو عاجز  
ز ابر دیده کلک تو صفحه مخزن گوهر  
غلام غزم تو صرصر مطیع رای تو اختر  
نسیم گلشن مهتر فنای گلشن جنت  
هرآنچه حاصل گیتی بپیش جود تو اندک  
کمینه خادم خدمتگران بزم تو زهره  
سموم صرصر قهرت خمود آتش دوزخ  
کف تو آفت گوهر لب تو آتش شکر



درنده رمح تو ماه و حسود قدر تو کتان  
چه شکوه پیش تو آرم ز دور گنبد گردان  
ز رنج خود شده حاکی بحال خود شده حیران  
نه درد محنت او را بغیر لطف تو درمان  
عدوی جاه تو بادا همیشه پیرو خذلان

برنده تیغ تو مهر و عدوی جاه تو شبنم  
چه لابه پیش تو آرم ز جور اختر ریمن  
ز بخت خود شده شاکی بروز خود شده باکی  
نه زخم کلفت او را بغیر مهر تو مرهم  
ولی قدر تو بادا همواره همسر شادی

در ستایش شاهنشاه باداد و دین شاه ناصرالدین ادام الله اقباله  
و اقام اجلاله فرماید

عارضت آتش سوزنده تنت آب روان  
من بدان تالی دل داده بدین والی جان  
قوس ابروی ترا جان جهانی قربان  
پرتو چهر تو مهتاب و تن ما کتان  
عدم است اینکه نمایی علم الله نه میان  
که همم گنج روانی و همم رنج روان  
درخم زلف ندیدم بهمین چشم عیان  
گشت شیطان بفسون در دهن مار نهان  
اندر آنروز که از خلد برون شد شیطان  
از کف خلق چو شیطان برباید ایمان  
بکنارم بنشین تا رود انده ز میان  
هست در دیده من آنچه تو داری بدهان  
که اگرشعله برآرند بسوزند جهان  
که بدان قُر و بها در نبود در عمان  
گوهر تو همه در لعل بدخشان پنهان  
گوهر تو همه پرورده آب حیوان  
مسلک گوهر من زردتر از روی جبان  
گوهر تو همه غالی گهر من ارزان  
گوهر تو همه چون در یتیمست گران  
گوهر من همه چون گوی فلک سرگردان  
گوهر من همه فانی چو خیالات گمان

ای رخت خالق خورشید و لبث رازق جان  
تن تو تالی جانست و لبث والی دل  
تیر مژگان ترا دیده خلقی ترکش  
گرمی مهر تو خورشید و دل ما شبنم  
شکرست اینکه گشایی شهد الله نه دهن  
بینمت عیش کنم چون بروی طیش کنم  
تا بفردوس رخ آن خال فسون ساز ترا  
باورم نامد این قصه که در باغ بهشت  
من برآنم که بزلفین تو آرام گرفت  
ورنه از چیست که گیسوی تو بی منت سحر  
تا کی ای موی میان از من مهجور کنار  
هست در سینه من آنچه تو داری بگذار  
در عذار تو و در سینه من آتشهاست  
در دهان تو و در دیده من گوهرهاست  
گوهر من همه از جزع یمانی پیدا  
گوهر من همه اندوخته مردم چشم  
معدن گوهر تو تنگتر از چشم بخیل  
گوهر تو همه غالی گهر من همه پست  
گوهر من همه چون طفل یتیمست حقیر  
گوهر تو همه چون نجم ثریا ثابت  
گوهر تو همه باقی چو کمالات یقین



به که ما این دو گهر را زدل ایثار کنیم  
 ای پسر فصل بهارست و زمینها همه سبز  
 سرو نوخاسته چون بخت شهنشاه بلند  
 ملک آباد و ملک شاد و خلایق آزاد  
 تابکی از سر ما آتش سودا خیزد  
 تو ز مو مشک بیفشان و من از شعر شکر  
 مل بخور گل بفشان مشک بسا عود بسوز  
 از سحر کم کم و دم دم خور می تا بعشا  
 آب حیوان چه کنی در کش از آن باده که هست  
 رنگش از بنگری از چشمتر خیزد لاله  
 بشکفاند ز رخت ناشده در لب فردوس  
 رشکم آید که بسایی لب خود بر لب جام  
 ساز و برگ میت ار نیست مخور عم که بدهر  
 حالی این خرقه پشمینه مرا نیست بکار  
 می درون گرم کند جامه برونرا آن به  
 منشین سرد و بخور می که بتشریف گرم

بمه برج گرامت در درج امکان  
 سبزتر زانهمه بخت ملک ملک ستان  
 گلبن تازه چو اقبال جهاندار جوان  
 راغ نوشاد و چمن چین و دمن باغ جنان  
 لختی ای مه بنشین و آتش ما را بنشان  
 دف بزن رقص بکن بوسه بده جان بستان  
 می بنه نقل بده نام بهل کام بران  
 وز عشا من من و دن دن خور تاو وقت اذان  
 زور تن نور بصر قوت تن قوت روان  
 بویش ار بشنوی از مغزت روید ریحان  
 برفروزد بدلت نامده برکف نیران  
 چشم من جام کن آنکه لب خود سای بر آن  
 کارها یکسره از صبر پذیرد سامان  
 که بهار آمد و از پی بودش تابستان  
 که دهی جامه و جامی دهدت پیر مغان  
 پشت گرمی دهدت نادره دور زمان

در مدح شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور و طاب الله ثراه فرماید

ای طره دلدار من ای افعی پیچان  
 تو افعی بیجانی و ما جمله شب و روز  
 بر سرو چمن مار بود عاشق و اینک  
 تاریک و درازی تو و از عشق تو روزم  
 چون کفه میزانی رخسار مه من  
 خمیده چو سرطانی و دیدار نگارم  
 روی بت سیمین بر من در تو نماید  
 گر طفل سبق خوان نبی از بهر چه دایم  
 نه مارو نه شیطان و نه طاووسی لیکن  
 بلبل نهو چون بلبل بر گل شده مفتون  
 عیسی نه و چون عیسی همسایه خورشید

بیجانی و پیچان نشود افعی بیجان  
 چون افعی سرکوفته از عشق تو پیچان  
 تو ماری و عاشق شده بر سرو خرامان  
 تاریک و درازست چو شبهای زمستان  
 روشن تر از آن زهره که جا کرده بمیزان  
 شادان تر از آن مه که مقیمست بسرطان  
 چون لوحه سیمین ببر طفل سبق خوان  
 خم از پی تعلیمی چون طفل دبستان  
 در خلدی چون مار و چو طاووس و چو شیطان  
 حربا نه و چون حربا درخور شده حیران  
 آدم نه و چون آدم در روضه رضوان



چنبر نه و بر گردن جانها شده چنبر  
یوسف نه و بیژن نه ولیکن شده آونگ  
ریحان نه و عنبر نه ولی بوی ترا هست  
طوطی نه ولی همدم آیینه چو طوطی  
مجنون نه و ولقمان نه ندانم ز چه رویی  
هندو نه و اندام ترا گونهء هندو  
عریان و سیه پوش بیک عمر ندیدم  
با ظلمت ظلمستی و مطبوع چو انصاف  
قرنیست که ژولیده شدستند و مشوش  
خلق از من و من از دل و دل از تو تو از باد  
دارای جوان بخت محمد شه غازی  
آن شاه جوانبخت که تا روز قیامت  
از بس بهری خون زدم تیغ فرو ریخت  
جز شاه که در بخشد و سیماش درخشد  
جز شاه که در بزم سخندان و سخنگوست  
ای شاه جهان ایکه بهنگام تکلم  
شه را بسنان حاجت نبود که بهیجا  
مانی بمحمد که بدین ملک و خلافت  
جهدی که کند خصم تو اندر طلب ملک  
با همت تو مختصرست آنچه بگیتی  
ای شاه تو دانی که دلم هست بمهرت  
عشقی که مرا هست بدیدار شهنشه  
ماهیت هراسانم ازین غصه که دارد  
من شب همه شب تا بسحر از پی آنم  
چون فتح اگر پیش رو جیش نباشم  
از شوق ملک ترک وطن کرده ام ار نه  
چون آتش شوق ملکم سوخته پیکر  
ز اسباب سفر هیچ بجز عزم ندارم  
اسبی و غلامی دو مرا هست که آن یک  
تاریخ جهانست نه اسبت که گویی

صرصر نه و بر آتش دلها زده دامان  
چون یوسف و چون بیژن در چاه زنخدان  
از جان دو غلام حبشی عنبر و ریحان  
ثعبان نه ولی خازن گنجینه چو ثعبان  
آشفته چو مجنون و سیه چرده چو لقمان  
زندن نه و سیمای تو را ظلمت زندان  
غیر از تو که پیوسته سیه پوشی و عریان  
در کسوت کفرستی و ممدوح چو ایمان  
عمریست که آشفته شدستند و پریشان  
با از تک یکران جهاندار جهانیان  
کاندر خور قدرش نبود کسوت امکان  
افغان بهرات از جزع او کند افغان  
در دشت هری تعبیه شد کوه بدخشان  
ما ابر ندیدیم در افشان و درخشان  
ما مه نشنیدیم سخنگوی و سخندان  
کس گفت ترا می نکند فرق ز فرقان  
آفاق بگیرد بیکی گردش مژگان  
در تاج زرت گوهر فقر آمده پنهان  
چون ضرب کسورست ورا مایهء نقصان  
با سطوت تو مختصرست آنچه بگیهان  
مشتاق تر از خضر بسرچشمهء حیوان  
زهّاد نکوکار ندارند برضوان  
دارای جوانبخت سر عزم خراسان  
کز عون عطای ملک و یاری یزدان  
چون گرد شتابم ز پی موکب سلطان  
دانم که بود حب وطن مایهء ایمان  
گو شاه نسوزد دگرم ز آتش هجران  
تنها چکند عزم چو نبود سرو سامان  
چشمش پی جو میدود این یک ز پی نان  
دی بود که با چنگیز آمد ز کلوران



گوید بسمرقند چنان تاخت قدرخان  
 گرگینه ایران بود از وقعه توران  
 گوید که چنان ساخت کمین رستم دستان  
 خوشعهد منوچهر و خنک دور نریمان  
 سالی دو سهام پیرتر از گنبد گردان  
 در عهده راویست سخن خاصه چو هذیان  
 بخشود بقا پیشتر از خلقت انسان  
 کز غایت پیریش فرو ریخته دندان  
 هردم رسد از راه و شفیع آرد قرآن  
 هست از زنج و زلف بتان گویش و چوگان  
 گویی که بسرد آهن میکوبم سندان  
 از شاه جدا مانم ز انسان که تن از جان  
 بر گفته من فخر کند خطه ایران  
 شد شبه محمد شد و من ثانی حسان  
 شک نی که بود عفو ملک مایه غفران  
 گویی که لبم را نبود فرق ز عمان  
 تا گوهر گردد بصدف قطره نیسان  
 خصم تو بود یار سقم خصم گریبان

گوید که بظلمات چنین رفت سکندر  
 شهنامه فردوسیش از بر همه یکسر  
 گوید که چنین تاخت بکین قارن و کاوه  
 گه آه کشد از جگر سوخته یعنی  
 پرسیدم ازو مدت عمرش ببلی گفت  
 روزی نسب خویش بدانگونه بیان کرد  
 کای مرد منم مهتر اسبانی کایزد  
 پیرست و بود حرمت او بر همه واجب  
 وان خادمک خام پی اخذ مواجب  
 وین طرفه که گو بازد و چوگان زند اما  
 چندانکه دهم پندش و تهدید فرستم  
 القصه ازین غصه ملولم که مبادا  
 ای داور آفاق عجب نیست که امروز  
 ایران چو جهان فخر کند بر سخنم زانک  
 قآنی اگر قافیه تکرار پذیرفت  
 در مدح ملک بسکه ز لب ریزم گوهر  
 تا آتش آرد ز حجر ضربت آهن  
 یار تو بود خصم الم یار سلامت

در مدح شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور انار الله برهانه میفرماید

ای ری و راز زنستوده نبایت پژمان  
 که کیا جان و تویی تن نرید تن بیجان  
 فرودین چون برود فر برود از بستان  
 ناخدا دهر و بلا موج و حوادث طوفان  
 ایمن از موجه و طوفان و بلا و حدشان  
 که ابی باز خدا هیچ نیاید گیهان  
 یاد آن سال که شاه همه دان در همدان  
 یعنی ایوانت درگه شد و درگه ایوان

بارها گفتهام ای ری بتو این راز نهان  
 که ملک روح و تویی دل نرید دل بیروح  
 فرودینست شهنشاه و تو بستان لیکن  
 حلم شه لنگر و تو کشتی و گیهان دریا  
 ناخدا کشتی بی لنگر را چون آرد  
 خود گرفتم که تو گیهانی انصاف بده  
 ای ری هیچ مدان هیچ نیاری بخیال  
 که زیر زیر شدت زیر زبر از زلزال



زیبق آکندی در گوش و بنشنیدی پند  
وینک امسال از آن رنج که نامش نبرم  
بارها گفتم از دامن شه دست مدار  
هرچه گفتم همه را ژاژ شمردی و مزیح  
که مکینست شهنشاه و مکانستم من  
ژاژها گفتی ای ری که اگر شرح دهم  
لاغها راندی ای ری که گر انصاف بدی  
مثل شاه و تو دانی بچه ماند ای ری  
یونسست این شه و باره تو چو بطن ماهی  
شه چمد زی تو بلی نبود بی مصلحتی  
ای ری این گفته ملال آرد صد شکر که باز  
باز چون خاطر احباب ملک گشت آباد

ناز زلزال تنت لزران شد زیبق سان  
نبودت نامی از نام و نشانی ز نشان  
که گریبان ز تحسر ندی تا دامن  
هی سرودی که مکن طیت و مسرا هذیان  
و احتیاجست بناچار مکین را بمکان  
همه گویند مگو در حق ری این بهتان  
بدهانت اندر نهاد می یک دندان  
مثل مغز و خرد چشم و ضیا جسم و روان  
یوسفست این شه و قلعه تو چو کنج زندان  
مصطفی در غار ار وقتی گردد پنهان  
شه گرایید از اسپاهان سوی تو عنان  
بر و بوم تو که بد چون دل دشمن ویران

### در مدح شاهزاده آزاده هلاکوخان بن شجاع السلطنه میفرماید

بر یاد صبحی برسم مستان  
دل ساغر و خون باده غصه ساقی  
آشفته دلم از هوای دلبر  
بر گل نگریستم بسی گریستم  
وز سبب صد آسیب شد نصیبم  
که زیر گلی گه بیای سروی  
که سوسن وار مقال خاموش  
گاه از پی تسکین جان مسکین  
که داغ نهادم چو لاله بر دل  
گاهم بدل اندر خیال شیراز  
ناگه بنسیم صبا گذشتم  
چون خنک ملک گشته گرم جنبش  
افشاندم از دیده اشک شادی  
گفتم ای درمان رنج فرقت

از خانه سحرگه شدم به بستان  
مطرب غم و نی سینه نغمه افغان  
آسیمه سرم از جفای دوران  
کز ماه رخ دوست کرد دستان  
کم منهی دل گشت از آن زنخدان  
از ضعف چو مستان فتان و خیزان  
که نرگسروار از خیال حیران  
سرکرده فغان چون هزار دستان  
که چاک زدم همچو گل گریبان  
گاهم بسر اندر هوای کرمان  
چون تشنه بدریا گرسنه بر خوان  
چون عزم شه آورده رای جولان  
چون خارش آویختم بدامان  
گفتم ای داروی درد هجران



اهلا " لک سهلا " از چه داری  
 لختی بگذر رسم کینه بگذار  
 ای قاصد یار ای برید دلبر  
 ای خاطر بلبل ز تو مشوش  
 ای حامل بوی قمیص یوسف  
 از نکبت تو بزم عید خرم  
 بر کتف تو گاهی بساط حیدر  
 پایت نخرشد ز خار صحرا  
 پیدایی و پنهان چو جرم خورشید  
 آدم ز تو گاهی رهین هستی  
 گر زانکه پری نیستی چرایی  
 زخم تن عشاق را تو مرهم  
 مشکین تو کنی راغ را بخرداد  
 دیربست که مهرت مراست در دل  
 ایرا که نشد مشکلی دوچارم  
 ایدون چه شود کز طریق یاری  
 از ری که مهین پای تخت خسرو  
 ژولیده تنم را ز بسکه لاغر  
 زان نامی و بس چون وجود عاشق  
 چون مشت غباری بری دمانش  
 لیکن بطریقی که در ره ازوی  
 لختی بنپایی بهیچ منزل  
 آسوده نخسبی چو بخت دانا  
 گر صخره صما فرازت آید  
 ور خار مغیلان خلد بکامت  
 و آخر که بدارالامان رسیدی  
 کان ملک بهشتست و دیوت از ریو  
 القصه یکی نفز باره بینی  
 ستوار بروجش چو سد یا جوج  
 سالم چو سپهر از سعود لشکر

جان و تن ما را اسیر احزان  
 برخی بنشین گرد فتنه نشان  
 ای پیک نگار ای رسول جانان  
 ای طره سنبل ز تو پریشان  
 وی مایه عیش رسول کنعان  
 از هیبت تو قوم عاد پژمان  
 بر سفت تو که مسند سلیمان  
 کامت نشود تر ز موج عمان  
 پنهانی و پیدا چو نوریزدان  
 مریم ز تو گاهی قرین بهتان  
 همچون پری از چشم خلق پنهان  
 درد دل مشتاق را تو درمان  
 زرین تو کنی باغ را در آبان  
 عمریست که شوقت مراست در جان  
 الا که بعون تو گشت آسان  
 ای محرم هر کاخ و هر شبستان  
 از ری که بهین دار ملک خاقان  
 بیرون شود از چشمهای کتان  
 زو ذکری و بس چون عهد جانان  
 با خویش بدارالامان کرمان  
 گردی ننشیند بهیچ دامان  
 آنی بنمانی بهیچ سامان  
 فرسوده نگردی چو فکر نادان  
 زو درگذری چون خدنگ سلطان  
 چون ناز نیندیشی از مغیلان  
 ایمن نشوی از فریب شیطان  
 ترسم ندهد ره بباغ رضوان  
 صد بار بر از هفت چرخ گردان  
 دشوار عروجش چو عرش یزدان  
 ایمن چو بهشت از ورود حدشان



سنگی که بلغزد ز خاکریزش  
 دروازه آن باره بسته بینی  
 باغیست در آن باره بارک‌الله  
 چون بحر ز ژاله چو کان ز لاله  
 گردون نه و در وی هزار اختر  
 تا گام زنی عبهرست و سوسن  
 یک سبزه از آن آسمان اخضر  
 بر ساحت آن عاشقست اردی  
 کاخیست در آن باغ لوحش الله  
 چون رای سکندر منیع بنیاد  
 کرمان نه اگر مصر از چه دروی  
 تختیست در آن باغ صانه‌الله  
 شاهیست بر آن کاخ کز فروغش  
 شهزاده هلاکوی راد کآمد  
 تا بی ز رخس چرخ چرخ انجم  
 شیرست چه شیرست شیر شرزه  
 گر پیل دمان را ز رمح خرطوم  
 بحرست چه بحر بحر قلم  
 گر بحر کند جا بیشت توسن  
 با تیر گزینش بدشت هیجا  
 نه خود بکار یآد و نه مغفر  
 ای عالم و خشم تو خار و شعله  
 از خشم تو جنت شود جهنم  
 زی خصم گمانم که از کمانت  
 رمح تو یکی گرز مار خونخوار  
 آن مار برآرد دمار از تن  
 دست و دل بحر بخش کان پرداز  
 رحمی کن ای شاه بحر و کان را  
 از هیبت ابروی چون کمانت  
 تیرت ز زمین بر سپهر بارد

مانا نرسد تا ابد بیابان  
 جز بر رخ جویندگان احسان  
 گیتی همه از نکه‌تش گلستان  
 پر لعل بدخشان و در رخشان  
 جنت نه و در وی هزار غلمان  
 تا چشم زنی سنبلست و ریحان  
 یک لاله ازان آفتاب تابان  
 بر عرصه آن شایقست نیسان  
 غمدان شده زو بارگاه غمدان  
 چون فکر ارسطو وسیع بنیان  
 آن کاخ نمودار کاخ هرمان  
 یکتا بدو گیتی ز چار ارکان  
 روشن شده ظلمت‌سرای امکان  
 ایوانش فراتر ز کاخ کیوان  
 حرفی ز لبش بحر بحر مرجان  
 پیلست چه پیلست پیل غرمان  
 ور شیرزبان را ز تیغ دندان  
 کوهست چه کوه کوه کوه شهلان  
 ور کوه نهد پا بزین یکران  
 با تیغ گزینش بروز میدان  
 نه درع اثر بخشد و نه خفتان  
 ای گیتی و امر تو گوی و چوگان  
 از بیم تو کافر شود مسلمان  
 آرد خبر مرگ پیک پیکان  
 خشم تو یکی شرزه شیر غرمان  
 این شیر برآرد نفیر از جان  
 بر دعوی جودت بود دو برهان  
 از جور دو برهان جود برهان  
 پیکان شده در چشخ خصم مژگان  
 چو نان بزمین از سپهر باران



نشناخته شمشیر آهنیت  
 تیغ تو و الوند مهر و شبنم  
 مهمان مخالف بود خدنگت  
 زان خصم براند ز سینه دل را  
 نبود عجب ار خون شود دوباره  
 دم سردی بدخواه و تفّ تیغت  
 بدخواه تو در کودکی ز سهمت  
 گیهان و عمود تو عاد و صرصر  
 آسان با مهر تو هرچه مشکل  
 تیغت چو فنا کی بگاه کوشش  
 دیو از اثر رحمتت فرشته  
 ویرانه ملک از تو بسکه معمور  
 شد ساکن کان هرچه بوم در ملک  
 تا چند کنی بیخ فتنه شاهها  
 تنگست جهان برتو از چه یارب  
 هرخانه کش از وصف تست زیور  
 این خنده کند بر هزار دفتر  
 شمشیر تو مرگی بود مجسم  
 در دولت تو سعد و نحس خرم  
 رحمت که از آن مار یار تیمار  
 خور خیره شود وقت وقعه از این  
 از هیبت تیغت بگاه جلوه  
 مو مار شود پیل را بپیکر  
 بس خیل پریشان از آن فراهم  
 فتراک رزینت ز زین توسن  
 قدر تو بر از مدحت سخنور  
 ای شاه سه سال از تو دور ماندم  
 از آتش هجرت بسوخت جانم  
 هر موی بر اندام من نموده  
 اکنون عجبی نیست گر بپایم

در وقعه سقرلاط را ز سندان  
 گرز تو و البرز ماه و کتان  
 هرگاه که بیرون رود ز کیوان  
 تا تنگ نگردد سرا بمهمان  
 از سهم خدنگت جنین بزه‌دان  
 این تابستانست و آن زمستان  
 انگشت گزد بر بجای پستان  
 دوران و جنود تو نوح و طوفان  
 مشکل با قهر تو هرچه آسان  
 رایت چو قضا کی بوقت فرمان  
 کوه از گذر لشکرت بیابان  
 معموره کان از تو بسکه ویران  
 شد واصل ملک آنچه سیم در کان  
 آزرم کن از چشمهای فتان  
 بی جرم چو یوسف شدی بزن‌دان  
 هر نامه کش از نام تست عنوان  
 آن طعنه زند بر هزار دیوان  
 از مرگ بجایی گریخت نتوان  
 چون زهره و کیوان ببرز میزان  
 تیغت که از آن شیر جفت افغان  
 مه تیره شود گاه کینه از آن  
 از حمله خنگت بگاه جولان  
 خون سنگ شود شیر را بشریان  
 بس فوج فراهم ازین پریشان  
 آونگ چو از بوقبیس ثعبان  
 جاه تو بر از فکرت سخندان  
 چون خاطر کافر ز نور ایمان  
 دوزخ بود آری سزای عصیان  
 چون بر کتف بیور اسب ماران  
 جاوید بعشرت سرای گیهان



ایراک ز ادراک خاک پایت  
 قربت که مهین نعمتی خدا داد  
 زان بار خدا از برای کیفر  
 اینک بستغفار مدح دارم  
 تا ماه منور بود هماره  
 چون نور مه از صارم هلالی  
 بیت الشرف و بیت تو هماره  
 آن به که دهم زیب این قصیده  
 چون ختم ولایت بذات او شد  
 آن فاتح خیبر که گشته زاغاز  
 آن خواجه کامل که ره ندارد  
 بی جلوه انوار او نتابد  
 بی زیور ذات وی آفرینش  
 پرواش کی از هست و نیست چون هست  
 ز امکانی و ز امکان فراترستی  
 قانع از مدح لب فرو بند  
 درباره آن کش خدا ثناگر

چون خضر رسیدم بآب حیوان  
 زان بیهده کردم سه سال کفران  
 بگماشت بجانم عذاب حرمان  
 از فضل عمیمت امید غفران  
 بیت الشرفش ثور و خانه سرطان  
 تورانت مسخر چو ملک ایران  
 محروسه ایران و مرز توران  
 از گوهر مدح علی عمران  
 هم ختم محامد بدوست شایان  
 از فطرت او فتح باب امکان  
 در عالم جاهش خیال نقصان  
 بر مشرق دل آفتاب عرفان  
 ماند بیکی نوعروس عریان  
 با هستی او هست و نیست یکسان  
 چون بر ز شکوفه ثمر ز اعصان  
 کز نعت نبی عاجزست حسان  
 تا چندو کی این ترهات هذیان

در مدح شاهزاده گردون و ساده فریدون میرزای فرمانفرمای

فارس میفرماید

بجرم پاری دل پارسایم از کرمان  
 مرا عقیده که روزی دو بار در شیراز  
 گمانم آنکه چو در چشمشان شوم نزدیک  
 ولیک غافل از این ماجرا که مردم چشم  
 بصد هزار سکندر که ره نوردم خورد  
 دهی ز بسکه در وجوی دجر بهر طرفش  
 دهی نشیبش چندانکه حادثات سپهر  
 نهبر شواحق او پر گشوده مرغ خیال

سفر گزید که حب الوطن من الایمان  
 بدوستان کهن به که نو کنم پیمان  
 چو نور چشم دهندم بچشم خویش مکان  
 ز چشم مردم هست از کمال قرب نهان  
 رهی سپردم چون عمر خضر بیپایان  
 چو آسیا شده جمعی ز آب سرگردان  
 رهی فرازش چندانکه نایبات زمان  
 نه در صحاری او پا نهاده پیک گمان



عروج ختم رسل را بجسم زی معراج  
 چو جا بفارس گزیدم دلم گرفت ملال  
 مرا بکنه شناسا ولی ز غایت بخل  
 یکی بخنده که این واعظیست از قزوین  
 من از فراست فطری ز رازشان آگه  
 هزار گونه تذلل بجای آوردم  
 بلی دو صد ره اگر آبگینه نرم شود  
 بهر تنی که نمودم سلام گفت علیک  
 چو حال اهل وطن شد بمن چنین عالی  
 بگفتم از همه از بهر دادخواهی محض  
 خدیو کشور جم مالک رقاب امم  
 سپهر کوبه فرمانروای فارس که هست  
 قصیده گفتم و هر آفرین که فرمودند  
 صلت نداد مرا از آن سبب که خواست دلش  
 که در درّی نظم درّی قانّی

شدن بر اوج جبالش نکوترین برهان  
 چو موءمنی که بدوزخ رود ز باغ جنان  
 همه ز روی تحیر بروی من نگران  
 یکی بطعنه که این فاضلیست از همدان  
 ولی چه سود ز تشخیص درد بیدرمان  
 یکی نکرد اثر درمانعت ایشان  
 تفاوتی نکند سخت رویی سندان  
 ولی علیکی همچون علی مفید زیان  
 که میزنند ز حیلّت بر آتشم دامان  
 قصیده‌یی بسرایم بمدحت سلطان  
 کیای ملک عجم‌داور زمین و زمان  
 تنش ز فرط لطافت نظیر آب روان  
 مرا بجای صلت بود به ز گنج روان  
 که آشکار شود این لطیفه پنهان  
 چنان بهی که ادای بهای او نتوان

در ستایش شاه مبرور محمد شاه غازی طاب الله گوید

بعید قربان قربان کنند خلق جهان  
 فدایی توام آخر جدایی تو ز چیست  
 بهار چهر مناخیز تا بخانه رویم  
 ز سرخ‌باده چنان آتشی برافروزیم  
 بمن درآمیزی تو همچو روح با پیکر  
 گهی ز موی تو پرضمیران کنم بالین  
 گهی ز چهر تو چنیم ورق ورق سوری  
 گهی بطره مفتول تو کنم بازی  
 گره گره ز سر زلف تو گشایم بند  
 مراست مسأله‌بی چندای بسر مشکل  
 سخن چه‌گویی پسر از دهانت نیست اثر  
 دهان نداری بر خود چرا زنی تهمت

بتا تو عید منی من ترا شوم قربان  
 دمی بیا بنشین آتش مرا بنشان  
 مگر بآب رزان بشکنیم ناب خزان  
 که خانه رشک برد بر هوای تابستان  
 بتو درآویزم من همچو دیو با انسان  
 گهی ز روی تو پر نستران کنم دامان  
 گهی ز زلف تو بوییم طبق طبق ریحان  
 گهی ز نرگس مکحول تو شوم حیران  
 نفس نفس بلب لعل تو سپارم جان  
 مگر هم از تو شود مشکلات من آسان  
 کمر چه بندی چون از میانت نیست نشان  
 میان نداری بر خود چرا نهی بهتان



اگر میانت باید چه لازمست سرین  
 کسی بتار قصب بسته است تل سمن  
 ترا که گفت که از گنج شاه دزدی سیم  
 و یا که گفت ترا بجای گرد سرین  
 میانت تار کتانست و آن سرین مهتاب  
 مگر سرین تو در نور قرص خورشیدست  
 ز شوق گرد سرینت بر آن سرم که زری  
 بدین سرین که تو داری میان خلق مرو  
 بس است طیب و شوخی پی حلاوت شعر  
 مگر بحیله یکی مشتی زر بچنگ آریم  
 بزر شود دل ویران دوستان آباد  
 بچنگ زر چو تو سیمین بری بچنگ آید  
 تراست مایه جمال و مراست مایه کمال  
 ز شعر مشکین تو مشک را کنی کاسد  
 ترا ز زلف سیه طبله طبله مشک ختن  
 ترا بخدمت خود نامزد کند خسرو  
 جهان گشای محمد شه آنکه مژّه او  
 اجل بسر نهد از بیم تیغ او مغفر  
 خطای محض بود بی رضای او توبه  
 ز هول رزمش شاهین بیفکند ناخن  
 سحاب رحمت او ژاله را کند گوهر  
 بروز باران گر رای او عتاب کند  
 جهان ستانا گشور گشاشها ملکا  
 بوقت طوفان اگر لطف تو خطاب کند  
 بهیچ حال نگردهد سخا گسسته ز تو  
 بروز بزم کنی جن و انس را دعوت  
 مثال کثرت عالم تویی بوحدت خویش  
 بگاه همت ابری بگاه گینه هژبر  
 بحلم خاک حمولی بعزم باد عجل  
 چو دهر کینه سگالی چو بحر گوهر بخش

وگر سرینت شاید چه واجبست میان  
 کسی بموی سبک بسته است کوه گران  
 بجای ساعد سازی در آستین پنهان  
 بحیله پشته الوند دزدی از همدان  
 ز ماهتاب بکاهد هماره تار کتان  
 که تاش بینم اشکم شود ز چشم روان  
 روم بمصر بدیدار گبند هرمان  
 که ترسم اینکه بیغما رود چو گنج روان  
 بیا بفکر معاش اوفتیم وقوت روان  
 که زر ذخیره عیشت و اصل تاب و توان  
 بزر شود دل آباد دشمنان ویران  
 که شعر خالی پران نمیکند انبان  
 کنیم هر دو تجارت چو مرد بازرگان  
 ز شعر شرین من شهد را کنم ارزان  
 مرا ز نظم دری رسته رسته درّ عمان  
 مرا بمدحت خود کامران کند سلطان  
 بگاه خشم نماید چو چنگ شیر ژیان  
 فنا ببر کند از سهم او تیر خفتان  
 ثواب صرف بود باولای او عصیان  
 ز حرص جودش کودک برآورد دندان  
 نسیم رأفت او لاله را کند مرجان  
 ز بیم هیبت او باز پس رود باران  
 تویی که جاه تو راند گوازه برکیوان  
 زمین رحمت تو عافیت شود طوفان  
 تو خواه در صف کین باش و خواه در ایوان  
 بگاه رزم کنی وحش و طیر را مهمان  
 وگر قبول نداری بیاورم برهان  
 بوقت حزم زمینی بگاه عزم زمان  
 بخشم آتش تیزی بلطف آب روان  
 چو مهر عالم گیری چو چرخ ملکستان



چو مدح تیغ تو گویم گمان بری که مگر  
 شهنشها تو شناسی مرا که در همه عمر  
 ز مهرروی تو ببریده‌ام ز حب وطن  
 ولی ز کید حسودان ز بس ملولستم  
 و بال جان من آمد کمال و دانش من  
 دو سال رفته که فرمان من چو پیک عجل  
 گهی بمسخره و طعنه زیر لب گویند  
 گهی بقهقهه خندان که شه بهر سالی  
 جز این بهانه چند آورند و عذر دگر  
 سخن چو دولت خسرو از آن دراز کشید  
 بود هبوط ذنب تا همیشه در جوزا  
 حسود قدر تو غمگین چو ماه در عقرب

لهیب دوزخ سوزنده خیزدم ز دهان  
 بجز مدیح ملک هیچ ناورم بزبان  
 اگرچه دانی حب الوطن من الایمان  
 بدان رسیده که نفرین کنم بچرخ کیان  
 چو کرم پیله که از خود بدو رسد خسران  
 بفارس رفته و برگشته باز زی طهران  
 غلط گذشته ز دیوان شاه این فرمان  
 چرا مبالغ چندین دهد بدین کشخان  
 که گر بگویم گویندها مگو هذیان  
 که همچو عمر شهم شکوه بیست بی پایان  
 بود و بال زحل تا هماره در سرطان  
 خلیل جاه تو شادان چو زهره در میزان

در مدح خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه مغفور و شجاع‌السطنه فرماید

پدری و پسری سایه و نور یزدان  
 چه پدر آنکه ببالد ز جلوسش اورنگ  
 چه پدر بخت جوان رامش با پیر خرد  
 چه پدر فتحعلی پادشه کشورگیر  
 چه پدر گشته بنه خطه گردون حاکم  
 چه پدر بنده دربار شکوهش قیصر  
 چه پدر زله بر از خوان عطایش حاتم  
 چه پدر کار جهان راست ازو همچون تیر  
 چه پدر کرده دوتا بر سر نیوان مغفر  
 چه پدر شعله تیغش بصفه هفت جحیم  
 چه پدر بنده‌یی از کاخ منعیش بهرام  
 چه پدر خاک زمین گشته ز حزمش ساکن  
 چه پدر منفعل از نفخه لطفش فردوس  
 چه پدر اختر او برج مهی را مهتاب  
 چه پدر اشهب قدرش را گردون آخور

پدری و پسری رحمت و فیض رحمان  
 چه پسر آنکه بنازد ز وجودش ایوان  
 چه پسر پیر خرد رامش با بخت جوان  
 چه پسر شاه بهادر حسن ملک ستان  
 چه پسر آمده برهفت ممالک سلطان  
 چه پسر چاکر درگاه جلالش خاقان  
 چه پسر بهره‌ور از دست سخایش قان  
 چه پسر قامت گردون ز کمانش چو کمان  
 چه پسر کرده قبا بر تن دیوان خفتان  
 چه پسر ساحت کاخش بمثل هشت جنان  
 چه پسر خادمی از قصر رفیعش کیوان  
 چه پسر چرخ برین گشته ز عزمش گردان  
 چه پسر مشتعل از آتش قهرش نیران  
 چه پسر گوهر او درج شهی را شایان  
 چه پسر ابرش جاهش را گیتی میدان



چه پدر مهر بکریاس خیامش خادام  
 چه پدر گاه سخا مظهر فیض ازلی  
 چه پدر لجه بیداداز آن پر آشوب  
 چه پدر آفریدون از فرو هوشنگ از هنگ  
 چه پدر فطرت آن ثانی آن عقل اول  
 چه پدر در حرمتش پرفکنان طایروهم  
 چه پدر بوم و بر فاقه ز جودش آباد  
 چه پدر با چشمش حشمت دارا تهمت  
 چه پدر دهرش ناورده بصد قرن قرین  
 چه پدر کرده سپر سفت عدو از کویال  
 چه پدر گشته قضا تابع او در احکام  
 چه پدر ناوک دلدوزش دلدوزه تن  
 چه پدر ز ایمن آن خلق جهان را ایسر  
 چه پدر زخم برون را ز عطایش مرهم  
 چه پدر بر زبر چرخ چو کوهی در کوه  
 چه پدر خطه‌یی از کشور او عرض زمین  
 چه پدر در حذر از صولت او شیر دژم  
 چه پدر آنکه نهنگش بدرد چرم پلنگ  
 چه پدر ذره‌یی از نور ضمیرش خورشید  
 چه پدر ساحل جان جودش همچون جودی  
 چه پدر آنکه کند کار بگردان مشکل  
 چه پدر رتبه مدحش ز سخن بالاتر  
 چه پدر گشته صبا زان بارم خرّم دل  
 چه پدر تا باید باد وجودش جاوید

تاج دولت رکن دین غیث زمین غوث زمان  
 مرگ را در مشت گیرد اینک این تیغش دلیل  
 خشم او یارد ز هم بگسستن اعضای سپهر  
 چون نماید یاد تیغش آتشین گردد خیال  
 بسکه اسرار نهان از نور رایش روشنست  
 ملک ملک اوست تا هر جا که تابد آفتاب

چه پدر دهر بدهلیز سرایش دربان  
 چه پدر روز و غا آیت قهر سبحان  
 چه پدر زورق آشوب از آن در طوفان  
 چه پدر برزو از برز و تهمتن ز توان  
 چه پدر طینت آن اول خلق امکان  
 چه پدر در طلبش بال فشان مرغ گمان  
 چه پدر بام و در کینه ز دادش ویران  
 چه پدر با کرمش همت حاتم بهتان  
 چه پدر چرخش ناکرده مقارن بقران  
 چه پدر کرده زره پیکر خصم از پیکان  
 چه پدر گشته قدر پیرو او در فرمان  
 چه پدر تیغ جهان سوزش سوزنده جان  
 چه پدر ز ایسر آن اهل زمان را ایمان  
 چه پدر در درون را ز سخایش درمان  
 چه پدر در کره خاک جهانی بجهان  
 چه پدر لحظه‌یی از مدت او طول زمان  
 چه پدر در خطر از سطوت او پیل دمان  
 چه پدر کافعی پیچانش بیچد ثعبان  
 چه پدر قطره‌یی از دست مطیرش باران  
 چه پدر نوش روان عدلش چون نوشروان  
 چه پدر آنکه کند رزم بمیدان آسان  
 چه پدر پایه وصفش چو سخن بی پایان  
 چه پدر آمده قانّی ازو تازه روان  
 چه پدر تا بقیامت کرمش جاویدان  
 شاه عادل خسرو باذل شهنشاه جهان  
 مار در انگشت دارد وینک آن رمحش نشان  
 حزم او تاند بهم پیوستن اجزای زمان  
 چون سراید وصف گرزش آهنین گردد زبان  
 آرزو از دل پدیدارست و معنی از بیان  
 دور دور اوست تا هر جا که گردد آسمان



گفت زین پس مر مرا این لنگرست آن بادبان  
 درمديح شه کتم هر دم شگفتیها عیان  
 نام خشم او برم آتش بر آرم از زبان  
 کوه برّد گر بگویم رخس او هست آنچنان  
 وصف وجود او کنم بخشم بسنگ خاره جان  
 ذکر عزمش در میان آرم زمین گردد روان  
 یاد بزم او کنم پیر از طرب گردد جوان  
 وی رسوم عدل تو چون صنع داور بیکران  
 شاید از مرد کمانگر ساخت نتواند کمان

ناخدا تا داستان عزم و حزم او شنید  
 حقه باز و ساحرم خوانند مردم زانکه من  
 یاد تیغ او کنم دوزخ فشانم از ضمیر  
 رعد غرّد گر بگویم کوس او هست اینچنین  
 نام از خلق برم خیزد ز خاک شوره گل  
 نام حزمش بر زبان آرم فلک ماند ز سیر  
 شرح رزم او دهم گردد جوان از غصه پیر  
 ای سنین عمر تو چون دور اختر بشمار  
 بسکه در عهد تو شایع گشته رسم راستی

#### در مدح جناب حاجی و شاهنشاه مبرور محمدشاه غازی

غمین مباش که گردد بخت شاه جوان  
 که آفتاب ملوکست و سایه یزدان  
 که کردگار قدیرش بجان دهد فرمان  
 محمد عربی را بخویش کن مهمان  
 بصید روبهگان تیز میکند دندان  
 بگفت از پس تسبیح ما بخلق جهان  
 بلی توبهتری از ما و هرچه در گیهان  
 چنانکه ساعد او برگذشت از کیوان  
 که او مکمل دینست و تالی قرآن  
 بناصرش ده نصرت بخاذلش خذلان  
 بود درست سه عید سعید در ایران  
 دوم جمال ملک شهریار ملک ستان  
 بجای میش بشه جان خویش را قربان  
 بجانشین نبی خواجه ملک دربان  
 ولی والا دانای آشکار و نهان  
 دخیره دل و جان گنج صنعت سبحان  
 روان عالم علامه یقین و گمان  
 نوید رحمت تمثال عقل روح روان

چو رای خواجه اگر پیر گشته است جهان  
 جهان جود محمدشه آسمان هنر  
 همیشه شاد بود شاه خاصه عید غدیر  
 که ای محمد ترک ای خدیو ملک عجم  
 بساز جشنی کامروز شیر بیشه ما  
 نبی بروز چنین از جهاز منبر ساخت  
 الست اولی منکم تمام گفتندش  
 گرفت دست علی پس بدست و کرد بلند  
 بگفت هرکش مولا منم علی مولاست  
 بخشم و یارش یارب توباش دشمن ودوست  
 یکیست عید غدیر ارچه خلق را امروز  
 نخست عید غدیر از خلافت شه دین  
 سه دیگر آنکه بقانون عید پیش کنند  
 شگفت نیست که شه نیز جان فدا سازد  
 علی اعلی دارای آسمان و زمین  
 خلیفه دو جهان دست قدرت داور  
 هژبر یزدان سبابه اراده حق  
 کلید قدرت همسال عشق فیض نخست



نیاز مطلق تسلیم کل توکل صرف  
 صفای صفوت میقات علم مشعر هوش  
 شفیع اسود و احمر قسیم جنت و نار  
 کتاب رحمت فهرست فیض فرد وجود  
 وجود او وطن جان عارفان خداست  
 ایا حقیقت نوروز و معنی شب قدر  
 قسم بواجب مطلق که گر تویی ممکن  
 مقال عالیت این بس که غالیت شب و روز  
 و گرش برهان پرسی که چون علیست خدای  
 منت خدای نمیدانم اینقدر دانم  
 بوقت مدح تو همچون درخت وادی طور  
 در آفرینش هر ذره را برقص آرم  
 مگر ز رحمت خاص تو آگهی دارد  
 هر آنکه کین تو ورزد چه بالد از طاعت  
 مگر عدوی ترا روز حشر لال کند  
 و گرنه آتش دوزخ چسان زبانه کشد  
 صفات غیب و شهودی که بود یزدانرا  
 تویی که دانی اذکار طیر در اوکار  
 بجستجوی تو قمری همی زند کوکو  
 ز عکس صورت تو سرخ گشته گونه گل  
 شبی بعالم روحانیان سفر کردم  
 سواره عقل ز هر جانبی رجز میخواند  
 برون نیامده هل من مبارز از لب او  
 بس است مدح تو ترسم که قدسیان گویند  
 بر آنکه گفته خدایش ثنا ثنا گوید  
 مرا ز جامه خلکان چه خجلتست ز خلق  
 ولی ز مهر تو دارم امید کاین رخ زشت  
 مجو بغیر خدا از خدای قانانی  
 همیشه تا زنج دلبران بچنبر زلف  
 هر آنکه پیرو چوگان حکم سلطان نیست

امام برحق غیث زمین و غوث زمان  
 منای منیت میزاب علم کعبه جان  
 مراد عارف و عامی پناه کون و مکان  
 سجل هستی طفرای فضل فصل امان  
 بدو گرای که حب الوطن من الایمان  
 که مفتی دو جهانی و مفتی یم و کان  
 وجوب را نتوان فرق کردن از امکان  
 خدای خواند و منعمش ز بیم تو نتوان  
 خلیل وار در آتش رود که ها برهان  
 که بحر معرفت را پدید نیست کران  
 همه صدای انا الحق برآیدم ز دهان  
 در آن زمان که کنم نامی تو بیان  
 که بارجرم همه خلق میکشد شیطان  
 هر آنکه مهر تو جوید چه نالد از عصیان  
 ز حکمت ازلی کردگار هر دو جهان  
 گر او بسهو برد نام نامیت بزبان  
 زیک تجلی ذات تو گشت جمله عیان  
 تویی که بینی ادوار روح در ابدان  
 برنگ و بوی تو بلبل همی کشد دستان  
 ز بیم هیبت تو زرد مانده روی خزان  
 فراخ دشتی دیدم چو وهم بی پایان  
 چنانکه رسم عرب هست و عادت شجعان  
 ز دور نام تو بردم گریخت از میدان  
 که کیست اینکه ستادست در صف میدان  
 بقدر پست و رخ زشت و جامه خلکان  
 که گفته است خدا کل من علیها فان  
 ز وصل غلمان زیبا شود بیاع جنان  
 دعای خسرو گو تا که برهی از خسران  
 چو گوی سیم نماید بعنبرین چوگان  
 بزخم حادثه بادا چو گوی سرگردان



## وله فی المدیحه

خلق را چون آفرید از لطف خلاق جهان  
تا که گوشی نشنود جز مدحت دارای عهد  
تا لبی از هم نجنبد جز بمدح شهریار  
تا نباشد در سری جز شوق سلطان زمن  
خاصه از روز ازل زان روز زبانا نطق داد  
قهرمان ملک جمشیدی بهادر شه حسن  
نزد او و قری نباشد رزم را با روز بزم  
خشتی از درگاه او را گر بصد قسمت کنند  
با بر و برزش سزد برزو دهد ابراز برز  
ای کیومرث جهان هوشنگ تهمورس نظیر  
نی تو را در صد قران گیتی نماید یک قرین  
خضم را از کف عنان و ز پا رود بیرون رکاب  
بذل باطبع تو گویا زاده‌اند از یک شکم  
قهر و لطفت را بود قدرت که انگیزد بفعل  
گر ز حکم نافذت گردن بیچد روزگار  
چیست دردست تو آن لعبت که در هنگام سیر  
تا ندّری مر دهانش را نیاید در سخن  
پیکرش سقلابی است و چهره زنگی لاجرم  
در نظام مملکت چون تالی تیغ توشد  
شهریارا گر بدین سان تربیت فرماییم  
دیکه بوسیدم زمین زان پس که خواندم نظم خویش  
دید در کریاس درگاهت مرا سردار عصر  
بانگ زد قاآنیا بنشین زمانی تا تو را  
پس مسطر کرد سطری چند بر قرطاس زر  
وانگهم فرمود گر گفתי بدین طرز و طریق  
من بیاسخ عرض کردم ای عجب کاندرا نخست  
بعد بذل گوهرم منت نهی از سیم و زر  
حق همی داند نگفتم بر امید آنچه گفت

داد گوش و چشم و لب و پا و سر و دست و زبان  
تا نبیند دیده‌یی جز طلعت شاه جهان  
تا که پایی نسپرد ره جز ره آن آستان  
تانه دستی جز که بردامان دارای زمان  
کاو نیاید در سخن الا بمدح قهرمان  
آنکه زد خرگاه عزت بر فراز لامکان  
پیش او فرقی ندارد آشکارا با نهان  
گردد از هر پاره خشتی عیان صد آسمان  
با توان او توان گفتن تهمتن را توان  
وی فریدون زمان جمشید کسری پاسبان  
نی تو را با صد قرین گردون رساند یک قران  
چون کنی پادر رکاب و چون بکف گیری عنان  
جود با دست تو مانا آمدستی توأمان  
آتش برزین ز دریا آب زمزم از دخان  
آسمان بر گردنش بند طناب از کهکشان  
همچو مستسقی بود جویای آب از هر کران  
تا نبری مرزبانش را نیاید در بیان  
که بسوی روم تازد که بسوی قیروان  
همچو تیغش زان سبب جا داده‌یی اندر بنان  
بس نیاید کم ثنا گوید حکیم شیروان  
خواستم زی بنگه ویران خود گردم روان  
آنکه تا جاوید باد اورا حیات جاودان  
چند مضمون در مدیح پادشه بدهم نشان  
زان مضامینی که کردم نظم در صدر بیان  
زر فشام این چنین و سیم بخشم آنچنان  
گوهر افشانی بمن از مدح شاه کامران  
بعد جود لجهام مکنت دهی از آبدان  
جز ز بهر امثال و جز ز بهر امتحان



تا پس از هر فصل دی گردد بهاری آشکار  
دشمنانت را خزانی باد لیکن بی بهار

تا که بعد از هر بهاری فصل دی گردد عیان  
دوستانت را بهاری باد لیکن بی خزان

در مدحّت مرحوم مغفور حاج حسن خان شیرازی میفرماید

در دور دار ای زمین در عهد خاقان زمان  
غازی محمد شاه یل عین دول عون ملل  
از امر سالار عجم فرمانروای ملک جم  
شاه آفریدون مهین آن کش جهان زیر نگین  
شهزاده‌یی کز فال و فر نارد شهان را در نظر  
خان جهان حاجی حسن صدر زمین بدر زمین  
در جهرم از رای رزین افکند حصنی بس حصین  
حصنی که گیهان یکسره هستش نهان در چنبره  
با چارسویی بس نکو خاکش چو عنبر مشکبو  
هم کرد در جهرم بنا نیکو رباطی دلگشا  
زانرو پس از اتمام او فرمود گلشن نام او  
هم در کنار راغها افکند بنیان باغها  
از آن بساتین سر بسردانی کدامن خوبتر  
جهرم بهشتی شد نکو از بهر نیل آرزو  
هم چون بدشت از دیر که بدست بنیانی تبه  
فرمود بر جایش بنا فرخ رباطی دلگشا  
نامش چو ز اول بد محک آن نام را ننموده حک  
هم بر که‌یی افکند بن کش وصف ناید در سخن  
چون این عمارات رزین بنیان نهاد آن پاکدین  
عشر بخوسات بلد چندانکه بود از چار حد  
ز آغاز دید انجام را زد پشت پا ایام را  
تنها نه این فرخ نسب گشت این میانی را سبب  
از جدش از جویی اثر کامد بعقبی پی سپر  
حاجی سلیمان بد کزو دنیا و دین را آبرو  
ور گیری از بابش خبر شهر فضایل راست در

کشورگشای راستین گیهان خدای راستان  
غیث عطا غوث امل ماه زمین شاه زمان  
فصل ادب اصل کرم کهف امل حرز امان  
هم تابع حکمش تکین هم پیرو امرش طوفان  
گامی ز ملکش خشکو تر نامی ز جودش بحروکان  
بختش جوان رایش کهن عزمش سبک حزمش گران  
با رفعتش گردون زمین در ساختش گیتی نهان  
چون نقطه‌یی در دایره در چنبرش هفت آسمان  
در ساختش از چار سو اهل امل دامن کشان  
صحنش همه شادی فزا خاکش همه عنبرفشان  
کز خاک عنبرفام او آید شمیم گلستان  
کز شرم هریک داغها دارد بدل باغ جنان  
گلشن که در مدّ نظر آمد به از مدهامتان  
اهل امانی سوی او پویان ز هر سو شادمان  
تا خلق را در نیم ره در هر زمان بخشد امان  
کز کید دزدان دغا باشد پناه کاروان  
اینک بنام مشترک خوانند او را رهروان  
تا هست گیهان کهن مانا کزو ماند نشان  
کش هر دم از جان آفرین باد آفرینها بر روان  
کرد از کرم وقف ابد تا سود یابد زین زیان  
بنهاد بیرون گام را پیش از اجل زین خاکدان  
ای بس بنا کش جدّ و اب گشتند بانی در جهان  
وز فضل دادش دادگر جا در بهشت جاودان  
هم نیک روهم نیکخوهم پاکدل هم پاک جان  
در هر کمالی مشتهر بر هر مرادی کامران



کوش حرم خویش ارم یارش فوی خشمش نوان  
تا باغ خلدش در حزا بخشد خدای انس و جان  
در وی اساس چهل طی چون در چنان هون و هوای  
نایب مناب ادریس راهر که کدیکشاید زبان  
از نصرت رای کهن از یاری بخت جوان  
بر مضجع ماه زمین بر مرقد شاه زمان  
اعدا ازو در شوروشین احباب ازو با قدر و شان  
دلکش رباطی بس نکو کش نیست فرق از فرق دان  
در جهرم این والا اثر بنهاد و فارغ گشت از آن  
دارالامانی زین سبب گآمد امانی را مکان  
با هر ادیبی رازجو با هر لبیبی رازدان  
دارالامانی فارس را باد از بلا دارالامان

حاجی محمد کز کرم از سنگ نشناسد درم  
فرمود در جهرم بنا چندان بنای دلگشا  
هم مدرسی افکنده بی یونان بر شک از خاک وی  
هم خود سبباً سیس راهم مایه خود تدریس را  
هم مسجدی افکنده بن عالی تر از کاخ سخن  
هم بارگاهی دلنشین هم گنبدی گردون قرین  
شهرزاده، عظم حسین آن اصفهان را نور عین  
هم از پی زر از او بنیان نهاد آن نیک خو  
باری چو آن فرح پسر بر عادت حد و پدر  
شهرزاده، فرّج نسب بنهاد جهرم را لقب  
هر سویی تاریخ او قاتنی آمد رازگو  
برداشت سربکتن ز جا فرمود این مصراع را

درستایش دو شاهزاده، آزاده حسینی میرزای فرمانفرما

و حسینی میرزا شجاع السطرنه گوید

یکی در ملک فرمانده یکی بر چرخ فرمان ران  
یکی دیگر حسن شه کز بلارک بشکرد ثعبان  
مر این پور دستانرا بیندد دروغا دستان  
ز داد این چکاوک رانگر با باز هم دستان  
ز بذل این عری گشتند خلق از جامه، خلقان  
دآرد این سرنه چرخ را چون گوی در چوگان  
قوانین عطای این بسوزد معن را دیوان  
نهد بر سفت کیوان این زعزت اختر کاوان  
ز عدل بیقیاس این نباشد خاطری پژمان  
خلاف امر این دهر ار کند مویی شود مویان  
ابر اثبات جود این غنای مردمان برهان  
بود ز ایسر این ساکنان چرخ را ایمان  
ز سیر عزم این آمد بدوران چرخ رادوران  
بود بر کاخ این از زله جویان صده از قآن

دو خورشید جهانگیرند از یک آسمان تابان  
یکی سلطان حسین آنکو ز قهرش بفسرد دریا  
مر آن کاموس پهلوی را بدرّ روز کین پهلوی  
ز عدل آن نظر کن غم را با شیر هم پایه  
ز جود آن بری گردید هر ویران ز ویرانی  
بیند دآن دو دست گیو را چون سنگ درهیجا  
اشارتهای جود آن بشوید فضل را دفتر  
نهد بر عرشه، آن ز رتبت پایه، کرسی  
ز جود بیحساب آن روانی نیست پژمرده  
بترک حکم آن ترک فلک دارد غم تارک  
ابر ادلال عدل آن جهان را ایمنی شاهد  
بود از ایمن آن سائلان دهر را ایسر  
ز وقر حزم آن باشد بگیتی خاک را رامش  
بود بر خوان آن از ریزه خواران صده از حاتم



ببُرد آن قباى ایمنی بر قامت گیتی  
 نهد آن از علو پایه پا بر تارک فرقد  
 اگر آن امر فرماید نبارد ابر بر معدن  
 گشاد دست آن وانک ببندد در صدف گوهر  
 ببُرد آن بهندی تیغ رومی جوشن قیصر  
 همای عدل آن زاغ ستم را بسترد چنگل  
 شد از انعام دست آن خزاین خالی از گوهر  
 مر آنرا هست رخی آب سیر و خاک آرامش  
 ابا تازی نژاد آن نباشد وهم هم پویه  
 عطای دست آن ابری ولیکن ابر پرمايه  
 زرشک همت آن ابر آزارست در آذر  
 مر آن یک از زمرّد گونه اژدر بشکرد افعی  
 هم از پیکان تیر آن تن پرویز پرویزن  
 بخاک آن کرد بنیائی و شد بنیان چرخ ازهم  
 ز تَفّ قهر آن خیزد بگردن شعله آتش  
 بدربار حسن شه بهر مداحی شدم روزی  
 که من از فارس گردیدم ز اشفاق مهین داور  
 ادر خود کوکبی بودم ز قربش ماه گردیدم  
 و گر هم بدر بودم مهرتابانی شدم اینک  
 اگر خاور خدا بودم خداوند جهان گشتم  
 اگر ببری بدم گشتم ز عونش ببر اژدرکش  
 غرض زینسان ستایشها بسی فرمود شاهنشاه  
 حبیباً چون ز مدح آن دو دارا دم نشاید زد  
 الا تا بر مرام آن بتابد مهر رخشنده  
 بگردد تا قیامت عزم آن بر ساحت گیتی

بدوزد این لباس چرخ را از سوزن امکان  
 کشد این بارهء اقبال را بر بارهء کیوان  
 وگر این حکم بنماید نتابد قرص خور برکان  
 نهاد طبع این وینک بروید از زمین مرجان  
 بدُرد این بطوسی اصل چینی مغفر خاقان  
 نهنگ تیغ این شیراجم را بشکرد دندان  
 شد از جوّدی جود این سفاین ایمن از طوفان  
 مر این راهست خنگی بادرفتار آتشین جولان  
 ابا ختلی نهاد این نگردد آسمان پویان  
 سخای طبع این بحری ولیکن بحر بی پایان  
 ز حقد نعمت این بحر خزرانست در خذلان  
 مر این یک اژدها را صید سازد ز افعی پیچان  
 هم از چنگال قهر این طغان چرخ پر ریزان  
 بطوس افکند از فتحی مر این بنیاد را بنیان  
 ز آب لطف این جوشد ز خارا چشمهء حیوان  
 دو لعل دلکشش بودی بدین اندر سخن کوپان  
 کمیت بخت را فارس سمند چرخ راتازان  
 وگر بودم مه نو گشتیم از وی بدر بی نقصان  
 وگر هم مهر بودم مهر بی کسفی شدم اینسان  
 وگر بودم خداوند جهان گشتم فلک سامان  
 ادر ابری بدم گشتم ز فیضش ابر در باران  
 که من زان اندکی دارم بیاد از کثرت نسیان  
 ز دارای جهانشان مسألت کن عمر جاویدان  
 الا تا بر مراد این بگردد گنبد کردان  
 بتابد تا بمحشر رای این بر تودهء گیهان

درستایش امیرالامراء العظام حسین خان نظام الدوله فرماید

سایه گستر گشت خورشید از فراز آسمان  
 شه فرستد خلعتی از بهر سالار زمان

دوش اندر خواب دیدم بر قد سروی جوان  
 با معبر صبح چون گفتم بگفت از ملک ری



سایه تشریف ملک سرو جوان صدر جهان  
 بالبی همرنگ خون و با تنی همسنگ جان  
 سبزه خطش دمیده بوستان در بوستان  
 بر شمار چین زلفش بوسه دادم بر دهان  
 آری آری چین زلفش را شمردن کی توان  
 شد ز بوی طره او مغز من پر ضیمران  
 وز دو چشم من ز لعلش ریخت گفתי ناردان  
 لعل او بوسیدم و هی نکته گفتم دلستان  
 عقل و من مانند مویی هر دو رفتیم از میان  
 آری آری کرده ام این نکته را من امتحان  
 زانکه بر سرو روان هرگز ندیدم گلستان  
 یا ندیدم بشکفد بر شاخ شمشاد ارغوان  
 زلف تاری بر رخان او چو بر آتش دخان  
 مزدگانی را چه خواهی داد گفتم نقد جان  
 خلعتی فرخنده آید از خدیو کامران  
 خلعتی چون جامه هستی ببالای جهان  
 خلعتی همچون بساط آسمان گوهر نشان  
 خلعتی از نیکویی چون طلعت جور جنان  
 شمش خود را تعبیه کردست در وی آسمان  
 بدر دین صدر هدی غیث زمین غوث زمان  
 تیغ او جوهر نشان و دست او گوهر نشان  
 بخت و دولت همکاب و فتح و نصرت همعنان  
 باسنان و تیر جنگ آرد نه با تیغ و کمان  
 یاد و چشم دوست کانهم هست در خواب گران  
 در بعهد او نماندست از پریشانی نشان  
 روز رزم و بزم وین را کرده ام بس امتحان  
 آید از این رزق مردم زاید از آن مرگ جان  
 ای که از آن برتری کاوصافت آید در گمان  
 بس نیاید کت بساید سر بفرق فرقدان  
 زان بقدر سرو روانی وز شرف روح روان

آسمان ملک ریست و آفتابش پادشاه  
 مادرین صحبت که ناگه از درآمد ماه من  
 گلشن چهرش شکفته فرودین در فرودین  
 جستم و بگرفتم و تنگش کشیدم در بغل  
 لاجرم چون چین زلفش بوسه ام شد بیشمار  
 شد ز عکس چهره او چشم من پر آفتاب  
 در سرای من ز قدش رست گفתי نارون  
 زلف او بوییدم و هی عطسه کردم بیشمار  
 گشت در موی میانش عقل من باریک بین  
 بوسه دادن بر دهانش غصه را زایل کند  
 راستی را حیرت آوردم چو دیدم قد او  
 یا ندیدم بردم از شاخ طوبایی بهشت  
 در دندان در دهان او چو در عمان گهر  
 گفت قاتی ترا گر مژدهیی نیکو دهم  
 گفت فردا بهر صاحب اختیار ملک جم  
 خلعتی چون زیور انجم بر اندام سپهر  
 خلعتی همچون لباس آفرینش بی قصور  
 خلعتی در روشنی چون پرتو نور ازل  
 شمشه الماس آن چون بنگری گویی همی  
 گفتم آن خلعت مبارک باد بر میر عجم  
 آسمان رفعت و شوکت حسینخان آنکه هست  
 آن فلک قدر و ملک صدریکه بایکران اوست  
 راستی را دوست دارد آنقدر کاندلر و غا  
 فتنهیی گر هست در عهدش منم در شاعری  
 جز کتاب نثر من کانرا پریشانست نام  
 رزق و مرگ عالم از تیغ و قدح دردست اوست  
 زانکه چون تیغ و قدح بگرفت گاه رزم و بزم  
 سرو را صدرا بزرگا داورا فرماندها  
 تا چه کردستی که هر روزت برافرازد خدای  
 خواست یزدان کت کند در صورت و معنی بلند



گاه تعریف نماید شهریار بی قرین  
آصف عهدهت گهی مهر سلیمانی دهد  
مهر او شد از شرف مهر عروس بخت نو  
تا که از سیار و ثابت هست در آفاق نام  
هم بنالد بدسگالت هم ببالد چاکرت  
جاودان تا جلوهء هستی بماند برقرار

گاه تشریف فرستد خسرو صاحبقران  
تا شوی زان مهر در ملک سلیمان کامران  
وہ چه مہری وہ چه مہری مہرها دروی نہان  
باد در آفاق عمرت ثابت و امرت روان  
تا بنالد ارغنون و تا ببالد ارغوان  
در جهان چون جلوهء هستی بمانی جاودان

## فی المدیحة ایضا

دوش چون شد رشتهء پروین عیان از آسمان  
بر زمین از بس هجوم آورد اشکم چون نجوم  
برق آهم مشعلی افروخت در گیتی که گشت  
بسکه گرداگرد من صف صف هجوم آورد غم  
گاهی از بس زردی رخساره بودم بیم آنک  
الغرض بودم درین حالت که ناگه در رسید  
نی خطا گفتم بلایی به ز عیش مستدام  
زلف یک خروار سنبل چهره یک گلزار گل  
فتنهء یک خانقه تقوی ز چشم دلفریب  
آفت یک روم ترسا از دو پرچین سلسله  
زلف چون شام محرم چهره همچون صبح عید  
در دهان او سخن چو نان و جودی در عدم  
روی سیمینش سپر گیسوی مشکینش کمند  
برقدش گیسو چو ماری بر فراز نارون  
هم رخس در زیر زلف و هم خطش بر گرد لب  
از فسون چشم بریستم زبان آری بسحر  
رویش اندر طرہء مشکین قمر در سنبله  
عشق دارد مار بر سرو روان گر منگری  
با دو لعل نوش خندش می ننوشم نیشکر  
غیر زلف تو چون دخانیش بر رخان آتشین  
زلف او بر روی سیمین عقربی در ماهتاب

دیده ام پروین فشان شد دامنم پروین نشان  
می نیارستم زمین را فرق کرد از آسمان  
از برون جامه راز خاطر مردم عیان  
جهد میکردم که خود را بازجویم از میان  
سایدم بر جبهه هندویی بجان زعفران  
بر سرم آن سرو بالا چون بلای ناگهان  
نی غلط گفتم فنایی به ز عمر جاودان  
لعل یک انبار مل گیسوش یک مضمار جان  
دشمن یک صومعه طاعت ز خال دلستان  
غارت یک دیر راهب از دو مشکین طیلان  
صبح عیدش را شده شام محرم سایبان  
بر میان او کمر چو نان یقینی بر گمان  
زلف پرچینش زره مژگان خون ریزش سنان  
در لبش دندان چو درّی در میان ناردان  
غاتفر در زنگبار و نوبه در هندوستان  
ساحر از بادام مردم را کند عقد اللسان  
خالش اندر چهرهء سیمین زحل بر فرق دان  
زلف چون مارش بین بر قد چون سرو روان  
با دو زلف درع پوشش می نبویم ضیمران  
می ندیدم کز هوای سوی زمین یازد دخان  
جعد او بر چهر رنگین سنبلی بر ارغوان



زلف بر دوشش عزازیلی بدوش جبرئیل  
 عشق او را هفت وادی بود و من در هر یکش  
 آتشین رویش چو دیدم جستم از جا چون سپند  
 گفتمش ای ترک غارتگر که در اقلیم حسن  
 کوه را دزدی و پوشی در قصب کاینم سرین  
 تا کی از دردت بمیرم گفت بخبخ گو بمیر  
 گفتمش یارم که باشد در غمت گفتا اجل  
 گفتمش شب بیتو ناید خواب اندر چشم من  
 گفتم از وصل دهانت تا یکی جویم اثر  
 گفتم آخر بر رخ من از چه خندی شرم دار  
 گفتم ای گلچهره چون من باغبانی بایدت  
 گفتمش ای ترک چون من ترجمانی شایدت  
 گفتم آخر چند ماند راز جورت سر بمهر  
 گفت ای ابله ندانی اینقدر کز وصل تو  
 بی نشانی چون ترا چون من نشاید همنشین  
 طرهام ماری نه کش چنگ تو باشد مارگیر  
 تو بقامت چون کمانی من بقامت همچو تیر  
 با چنین رخسار منکر با چنین اندام زشت  
 منظر زیبا نداری یار زیبا رو مخواه  
 روی زشت خود ندیدیستی مگر در آینه  
 صورت زشت ترا صورتگری گر برکشد  
 بر رخ زردت زهر جانب نشان آبله  
 بینیت چون ناودان و آب ازو جاری چنانک  
 روی زشتت گر شود در صورت بت جلوه گر  
 ورکسی نامت کند بر درهم و دینار نقش  
 گر نمایی روی من با روی زشت خود قیاس  
 مار را نسبت گنه باشد بطاووس ارم  
 ورتو گویی وصل من بس دلکشست و دلپذیر  
 تا چه کردستم گنه تا با تو باشم همنشین  
 مرا ترا طاعت چه باشد تا خدایت در جزا

دل در آغوشش دماوندی میان پرنیان  
 زحمتی دیدم که دید اسفندیار از هفتخان  
 وز سپندش عقل را آتش زدم در دودمان  
 نیکون را شهریاری دلبرانرا قهرمان  
 موی را آری و بندی در کمرکاینم میان  
 تا کی از هجرت نمانم گفت هی هی گوممان  
 گفتمش کارم چه باشد بی رخت گفتا فغان  
 گفت آری خواب می ناید بچشم پاسبان  
 گفت تا آنکه که جویی از دهان من نشان  
 گفت هی هی می ندانی خنده آرد زعفران  
 گفت رو رو من نیم آن گل که خواهد باغبان  
 گفت بخبخ من نه آن ترکم که جوید ترجمان  
 مهر بردار از ضمیر و قفل بگشا از زبان  
 من همان بینم که بیند گلشن از باد خزان  
 میزبانی چون ترا چون من نباید میهمان  
 غبغم گویی نه کش دست تو باشد صولجان  
 تیر پرآن بگذرد چون جفت گردد با کمان  
 اینقدر حجت مجوی و اینقدر طیبت مران  
 منطق شیرین نداری شوخ شیرین لب مخوان  
 تا بجهد از خود گریزی قیروان تا قیروان  
 کلکش از تا' شیر آنصورت بخوشد در بنان  
 پشه' خاکيست مانا بر برازی پرفشان  
 روز بارانش نشاید فرق کرد از ناودان  
 کافرم گر هیچ کافر بت پرستد در جهان  
 درهم و دینار را کس می نگیرد رایگان  
 آزمون آیینه را برگیر و در شبتهت ممان  
 خار را شبتهت خطا باشد بگلزار جنان  
 یکنفس با چون خودی بنشین ز روی امتحان  
 یا چه کردستم خطا تا با تو باشم در غمان  
 از وصال چون منی بخشد حیات جاودان



یا مرا عصیان چه باشد تا بکیفر کردگار  
 گاه خوانی سست مهرم هستم آری اینچنین  
 سخت رویستم ولی با چون تو یاری سست طبع  
 راستی را در شگفتستم ز اطوار سپهر  
 کز چه هرجا غرچه‌یی دنگی دبنگی دیو رنگ  
 الکنی کوری کری لنگی شلی زشتی کلی  
 ساده‌یی گیرد صبیح و دلبری خواهد ملیح  
 کو بکو تازان که گردد با نگاری همنشین  
 گر تجنب بیند از یاری بگرید ابروار  
 گاه با معشوق گوید اینت جور بی حساب  
 دگر مظلوم از خجلت بنسراید سخن  
 خود نماید جور و از معشوق نالد هر نفس  
 جور آن این بس که گردد با نگاری مقترن  
 آن ازین جفت نشاط و این ازان یار محن  
 راستی را دلبری دیوانه باید همچو من  
 چشم خیره خشم چیره روی تیره خوی زشت  
 بخت لاغر رنج فربه مغز خالی جهل پر  
 آه سرد و اشک گرم و روح زار و تن نزار  
 قامت پست تو بینم یا رخ پر آبله  
 تو چه بینی از من آن بینی که راغ از فرودین  
 تو مرا باب ملالی من ترا آب زلال  
 من ترا دار نعیمم تو مرا نار ححیم  
 تو مرا یی دشمن جان چون مرا یی همنشین  
 من چه بینم از تو آن بینم که از صرصر چراغ  
 تو مرا آن زحمتی کش وصف بیرون از حدیث  
 نه ترا یزدان فرستد زحمتی برتر ازین  
 وصل تو مرگست و مرگ از عمر نگذارد اثر  
 عشقبازی چون تو زشت و شاهی زیبا چو من  
 این بود انصاف یارب کز وصال چون تویی  
 وین روا باشد خدا را کز وصال چون منی

از جمال چون تویی گوید بدوزخ کن مکان  
 گاه خوانی سخت رویم هستم آری آنچنان  
 سست مهرستم ولی با چون تو خاری سخت جان  
 راستی را در شگرفستم ز ادوار جهان  
 ابلهی گولی فضولی ناقبولی قلتبان  
 بدسرشتی احوالی زشتی نحیفی ناتوان  
 همسری خواهد جمیل و شاهی جوید جوان  
 در بدر یازان که گردد با ظریفی رایگان  
 ور تقرب بیند از شوخی بخندد برق‌سان  
 گاه با منظور گوید اینت ظلم بی‌کران  
 شاهد محجوب از حسرت بنگشاید زبان  
 خود نماید ظلم و از محبوب موید هر زمان  
 ظلم آن این بس که جوید با جوانی اقتران  
 این ازان اندر ححیم و آن ازین اندر جنان  
 تا مگر با زشت رویی چون تو گردد تواءمان  
 رخ گره نخوت فره صورت زره قامت کمان  
 غم فراوان دل نوان دانش سبک خاطرگران  
 روی سخت و طبع سست و جان نژند و دل نوان  
 هیکل زفت تو بینم یا دل نامهربان  
 من چه یابم از تو آن یابم که باغ از مهرگان  
 تو مرا رنج روانی من ترا گنج روان  
 من ترا باغ جنانم تو مرا داغ جنان  
 من ترا یم راحت تن چون ترا یم همعنان  
 تو چه بینی از من آن بینی که از راحت روان  
 من ترا آن زحمتی کش مدح بیرون از بیان  
 نه مرا گیهان پسندد زحمتی برتر از آن  
 روی تو رنجست و رنج از شخص برباید توان  
 فی‌المثل دانی چه باشد آسمان و ریسمان  
 من بباشم ناامید و من بباشم ناتوان  
 تو بیایی شادکام و تو بمانی شادمان



با تو چون باشم نباشد هیچم از شادی اثر  
 رنج بیند پادشا چون با گدا گردد قرین  
 خوشدلی را مایه‌یی باید مرا بسرای هین  
 ای دریغا کاشکی سیمای خود دیدی بچشم  
 تو اگر بوسی مرا بوسیده‌یی مه را جبین  
 گر مرا خواهی دعایی کرد باری کن چنین  
 گفتم ای سرو قباپوش اینهمه توسن متاز  
 غمزه‌های دلبران را رمزها باشد نهفت  
 حسن بامی هست عالی نردبان‌ش چیست عشق  
 عشق خسرو کرد شکر را بشیرینی مثل  
 هم عرب را بوده چون لیلی هزاران دلفریب  
 شور مجنونی مر او را کرد معروف ز من  
 از زلیخا یوسف اندر خو برویی شد مثل  
 گر نبودی وامق از عذرا که پرسیدی اثر  
 هندویی خورشید رخشانرا ستایش می‌نکرد  
 شمع از جانبازی پروانه آمد سرفراز  
 سرو کی بالد بیستان گر ننالد فاخته  
 گر نبودی داستان تو به و لیلی مثل  
 ور جمیل از دل نبودی طالب حسن جمال  
 شاعر ماهر چو فردوسی بیایستی همی  
 مفلکی دانا چو خاقانی بشایستی همی  
 لاجرم باید چو قاتانی ادیبی هوشمند

با تو چون مانم نماند هیچم از عشرت نشان  
 نحس گردد مشتری چون با زحل جوید قران  
 نیکویی را آیتی شاید مرا بنمای هان  
 تا بیای خویشتن از خویشتن جستی کران  
 من اگر بوسم ترا بوسیده‌ام خر را فلان  
 کز وصال چون تویی دارد خدایم در امان  
 گفتم ای ماه کله‌دار اینقدر مرکب مران  
 نازهای نیکوانرا رازها باشد نهان  
 هیچکس بر بام می‌نتوان شدن بی‌نردبان  
 ورنه شکر نام بسیارستی اندر اصفهان  
 هم عجم را بوده چون شیرین هزاران دلستان  
 شوق فرهادی مر این را ساخت مشهور زمان  
 از کثیر عزه عزت یافت در ملک جهان  
 ور نبودی عروه از عفرا که دانستی نشان  
 تا نه ز اول حیرت حربا فکندش در گمان  
 ویس از دل بردن رامین مثل شد در جهان  
 گل کجا خندد بگلزار ار نزارد زند خوان  
 از حد اوهام نامی می‌نبودی در میان  
 کافر مگر هیچ راندی از بشینه داستان  
 تا بدهر اندر خبر ماندی ز گرد سیستان  
 تا بدوران داستان گوید کس از شاه اخستان  
 تا بگیتی داستان ماند ز شاه راستان

در مدحت کشف‌الادانی والاقاصی جناب حاج میرزا آقاسی  
 رحمه‌الله میفرماید

ز خلق خواجه عالم ز رای مهتر دوران  
 بهینه بنده گیهان خدای و خواجه عالم  
 درون چنبر حزمش قرار توده غبرا  
 مطیع درگه او را زمانه شایق خدمت

مطر آمده گیتی منور آمده گیهان  
 مهینه مهدی معجز نمای و هادی دوران  
 بگرد مرکز عزمش مدار گنبد گردان  
 گدای حضرت او را ستاره عاشق فرمان



اساس طنیت او را محاسن آمده بنیان  
 کلام صافی او ترزفان سوره فرقان  
 تنور همت او را نوائل آمده طوفان  
 جواد جودت او را معارف آمده میدان  
 نظام ملکت هستی قوام عالم امکان  
 هژبر قدرت او را جلالت آمده دندان  
 نهال فکرت او را دقایق آمده قضبان  
 اویس و حمزه و مقداد و بشرو بودر و سلمان  
 سحاب بخشش او را نوائل آمده باران  
 قبول خدمت او را زمانه برزده دامن  
 فضای کعبه قدرش مطاف زائر احسان  
 سرای حشمت او را مکارم آمده ایوان  
 عدوی دولت او را تنور هاویه زندان  
 بسنگ تقوی و طاعت شکسته شیشه عصیان  
 ز لطف نایبه توزش قصور نایبه ویران  
 ز روی ورای تو پیدا فروغ حکمت یزدان  
 خجسته رای تو اثبات دست موسی عمران  
 ذلیل دست تودریا سلیل جود تو مرجان  
 گواه جود تو افلاس گنج و فاقه عمان  
 بنزد حزم تو پیدا هر آنچه بر همه پنهان  
 ز تفّ آتش قهر تو شخص نازله پژمان  
 علای گنبد مینا بپیش قدر تو بهتان  
 شکسته گفت تو بازار گفت صابی و سحبان  
 بذات پاک تو مضمّر کنوز بینش و عرفان  
 ضیای روی تو حجت فروغ رای تو برهان  
 همیشه حاسد جاه تو یا ر خواری و خذلان

لباس فطرت او را محامد آمده پرور  
 بیان وافی او ترجمان آیه مصحف  
 محیط فکرت او را فضایل آمده زورق  
 نجیب خاطر او را فواید آمده هودج  
 قوام عالم امکان نظام ملکت هستی  
 عقاب شوکت او را نبالت آمده مقلب  
 زلال حکمت او را حقایق آمده منبع  
 بزه دو صفوت و ایمان ورشد و تقوی و طاعت  
 ریاض بینش او را فضایل آمده گلبن  
 کمند طاعت او را ستاره آمده چنبر  
 هوای عرصه جاهش مطار طایر دولت  
 رواق عزت او را معالی آمده مسند  
 ولی حضرت او را قصور عالیّه مأمن  
 بداس بخشش و همت گسسته ریشه ضنّت  
 ز مهر حادثه سوزش امور حادثه مختل  
 در آب و خاک تو پنهان صفای طینت احمد  
 گزیده گفت تو برهان گفت عیسی مریم  
 کلّیل حزم تو غیرا علّیل رای تو بیضا  
 دلیل فضل تو اقرار خصم و حسرت حاسد  
 بپیش عزم تو آسان هر آنچه بر همه مشکل  
 ز آب چشمه لطف تو شاخ نافله خرّم  
 ضیای بیضه بیضا بنزد رای تو تهمت  
 دریده جود تو جلباب جود جعفر و یحیی  
 ز نور رای تو مظهر رموز دانش و حکمت  
 فروغ رای تو برهان ضیای روی تو حجت  
 هماره خادم بزم تو جفت عشرت و شادی



در ستایش مرحوم مبرور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب الله ثراه  
و جعل الجنة مثواه میفرماید

ساقی در این هوای سرد زمستان  
سردی دی را نظاره کن که بمجمر  
شعله آتش جدا نگشته ز آتش  
خون بعروق آن چنان فسرده که گویی  
توشه صدساله یافت خاک مطبق  
آتش از افسردگی بکوره حداد  
کوه پر از برف زیر ابر قوی دست  
مغز بستخوان چنان فسرده که گویی  
رفته فلک با زمین بخشم که گویی  
رحم بخورشید آیدم که درین فصل  
بسکه بهم در هوا ز شدت سرما  
گویی زنجیر عدل داودستی  
خلق خلیل الله ار نیند پس از چه  
باد سبکسر ز ابرهای گران سنگ  
دانی این برد را چه باشد چاره  
داروی این درد و برد آتش سردست  
آتش سردی که از فروغ شعاعش  
آتش سردی که گر بنوشد حبلی  
آتش سردی که گر بهامون تابد  
یا نی گویی درون معدن الماس  
و چه خوش آید مرا بویژه درین فصل  
مجلسکی خاص و یارکی دو سه همدم  
شاهدکی شوخ و شنگ و چارده ساله  
فربه و سیمین و سرخروی و سیه موی  
عالم عالم پری ز حسن پریوش  
کابل کابل سماع و وجد و ترنم  
آفت یکشهر دل ز طره جادو

ساغر می را مکن دریغ ز مستان  
همچو یخ افسرده گشته آتش سوزان  
طعنه زند از تری بقطره باران  
شاخ بقم رسته است از رگ شریان  
بسکه بر او آرد ریخت ابر ز انبان  
طعنه زند بر بپتک و خنده بسندان  
دیو سفیدست زیر رستم دستان  
تعبیه کردند سنگ خاره بستخوان  
بر بدنش از تگرگ بارد پیکان  
تابد هر بامداد با تن عریان  
یافته پیوند قطره قطره باران  
کامده آون همی ز گنبد کردان  
بر همه سوزنده آتشست گلستان  
می کند اکنوه هزار عرش سلیمان  
دانی این درد را چه باشد درمان  
آتش سردی بگرمی آتش سوزان  
مور بتاریک شب نماند پنهان  
مهر درخشان شودش بچه بزهدان  
خاکش گوهر شود گیاهش مرجان  
تعبیه کردست کان لعل بدخشان  
با دلی آسوده از مکاره دوران  
نقل و می و عود و رود و تار خوش الحان  
چارده ماهش غلام طلعت تابان  
رند و ادا فهم و بذله گوی و غزلخوان  
دنیا دنیا ملک ز روی ملک سان  
بابل بابل فسون و حيله و دستان  
فتنه یک ملک جان ز نرگس فتان



هر نفس از ناز قامتش متمایل  
 لوح سرینش چو گوی عاج مدّور  
 او قدح و شیشه در دو دست بلورین  
 من ز سر خدعه در لباس تصوّف  
 گه ز تغیر برسم زهد فروشی  
 گاه چو وسواسیان بشیوه پرخاش  
 دور شو از من که از ترشح جامت  
 دامن خود باستین خرقه کنم جمع  
 گاه سراپم که گر زمن نکنی شرم  
 گاه درو خیره خیره بینم و گویم  
 این سخنم بر زبان ولیک وجودم  
 او ز پی تر دماغی خود و احباب  
 گاه بغبغب زند ز بهر قسم دست  
 گاه بآئین دلبران پی سوگند  
 گاهی گوید کزین عبوس مجسم  
 گاه بایما بمیر مجلس گوید  
 گاه بنحوی باهل بزم سراپد  
 گاه کند رو بآسمان که الهی  
 دل شده یکقطره خون که تا آخر کی  
 عظم گوید دلا مگر نشنیدی  
 جان بر جانان ولی ز بهر تجاھل  
 گویم بر گو دلیل خوبی صہبا  
 گوید چبود دلیل حرمت باده  
 گویم حاشا نمیخورم که حرامست  
 گوید بستان بخور بجان فلانی  
 عاقبت الامر گوید ار بخوری می  
 من ز پی امتحان شوخیش از جدّ  
 آنکه از سوز دل برسم تباکی  
 خرخره گریه در گلوی فکنده  
 گویمش ای طفل ساده رخ که هنوزت

راست چو سرو سہی ز باد بہاران  
 لیکن گویی نخورده صدمه چوگان  
 نزد من استاده همچو سرو خرامان  
 سیحہ بدست اندرون و سر بگریبان  
 گویم صد لعنت خدای بشیطان  
 گویم ای ساده لوح امرد نادان  
 جامه وسواس من نشوید عمان  
 تا بمی آلودہام نگردد دامن  
 شرم کن از حق مباح پیرو خذلان  
 رو کہ تو با این گنہ نیایی غفران  
 محو تماشای او چو نقش بر ایوان  
 در صفت زهد خشک من شدہ حیران  
 کاینہمہ گر زہر مار باشد بستان  
 دست گذارد بتار زلف پریشان  
 یارب ما را بفضل و رحمت برہان  
 کاین سرخر را کہ راہ داد ببستان  
 خلقت منکر بین و جامہ خلقان  
 امشب ازین جمع این بلیہ بگردان  
 از جا برخیز و در کنارش بنشان  
 منع چو بیند حریص تر شود انسان  
 گاہ نگاہم بسقف و گاہ بر ایوان  
 گوید عشرت دلیل و شادی برہان  
 گویم اینک حدیث و اینک قرآن  
 گوید کلاً چہ تہمتست و چہ بہتان  
 گویم نی نی فلان کہ باشد و بہمان  
 میدہمت یکدو سہ بوسہ از لب خندان  
 چاک درون را درافکنم بگریبان  
 ز آب دہان تر کنم حوالی مژگان  
 ہر نفس از روی خدعہ برکشم افغان  
 گرد بہی نیست گرد سیب زنخدان



چند کنی ریشخند آنکه گذشتست  
 مر نشیندستی ای نگار سیه‌موی  
 ای بت کافور روی مشکین طّره  
 تیرم کیوان شدست و مشکم کافور  
 من بره گور پی سپار و تو آری  
 خندی بر من بترس از آنکه بگرید  
 گوهر یکدانهء دلم را مشکن  
 اوچو مرا دل شکسته بیند ترسد  
 ساعد سیمین بگردنم کنند آونگ  
 از دل و جان تن دهد ببوسه و از عجز  
 من دو سه خمیازه زیر خرقه نهانی  
 در بتنم لرزه از طرب که فضولی  
 اینکه تو بینی بزیر خرقه خزیدست  
 هرچه جز این خرقه‌اش که بینی برتن  
 درد شرابی که این بخاک فشاند  
 گوید اگر اینچنین بود که تو گویی  
 از چه نشیند بصدر مجلس و راند  
 پاسخش آرد که گر بعیب تمامست  
 شاه شجاع آنکه شرزه شیر در آهنگ  
 ای ملک ای آفتاب ملک که جز تو  
 پیلی اما ز دشنه داری خرطوم  
 شیر ندارد بسر بسان تو مغفر  
 کوههء رخس تو پیش کوه بلاون  
 از زره و خود گو جمال تو بیند  
 دوش چو برگفتم این قصیده سردوم  
 عقل برآشت و گفت زیرکی الحق  
 مدح فرستی بسوی شاه و ندانی

سبلتش از گوش و موی ریش ز پستان  
 شرم ز ریش سفید دارد یزدان  
 کت بالاتیرست و شکل ابرو کیوان  
 از اثر کید تیر و گردش کیوان  
 از بر گوران کباب بر زبر خوان  
 چشم امل بر تو از تواتر عصیان  
 یا چو شکستی ز لعلش آور تاوان  
 روز جزا را از بیم آتش نیران  
 پاک کند اشکم از دو دیدهء گریان  
 ژاله فشاند همی بلالهء نعمان  
 برکشم از ذوق بوسهء لب جانان  
 بانگ بر او برزند که ها چکنی هان  
 کهنه حریفیست شمع جمع ظریفان  
 دوش بیکجرعه باده کرده گروگان  
 گردد از آن مست فرش و مسندایوان  
 کش بجز این خرقه نی سرست و نه سامان  
 با چو منی اینقدر لطیفه و هذیان  
 این هنرش بس که هست مادمح سلطان  
 نغنود از بیم نیزه‌اش به نیستان  
 کس نشنیدست آفتاب سخندان  
 شیری اما ز دهره داری دندان  
 پیل ندارد بتن بسان تو خفتان  
 همچو بلاون که است پیش بیابان  
 آنکو یوسف ندیده است بزندان  
 به که بکرمان فرستمش ز خراسان  
 درسوی عمان برّی و زیره بکرمان  
 مدح نبی کرد می نیارد حسان



## وله فی المدیحه

صبح برآمد بکوه مهر درخشان  
یوسف بیضا برآمد از چه خاور  
جادهء ظلمات شب رسیده باخر  
چرخ برآورد ز استین ید بیضا  
همچو فریدون بکین بیور ظلمت  
شب چوشماساس را اندر خش عزیمت  
نیر اعظم کشید تیغ چو رستم  
زال خور از ناوک شعاع فلک را  
خور چو گروی زره سیاوش مه را  
بیژن خورشید در کنابد گیتی  
مهر برآمد بکوهسار چو گودرز  
گیو خور از روی کین تژاد فلک را  
ماه بناورد گاه چرخ ز خورشید  
مهر منور خروج کرد ز خاور  
دیدهء اسفندیار ماه برآورد  
رایت گشتاسب سحر چو عیان شد  
مهر فرامرز وار سرخه مه را  
یک تنه زد مهر بر سپاه کواکب  
شاه سکندر حسب امیر جهانگیر  
خط بقاقوس داد و دایرهء عدل  
ماحی آثار کفر و حامی ملت  
میر بهادر لقب حسن شه غازی  
آنکه بدرّ بتیغ تارک قیصر  
آنکه بیخشد کمینه سایل کویش  
منتظم از لطف اوست ساحت جنت  
ای دل رمحت بجسم گردان جایع  
از تو گریزان بجنگ قارن کاوه  
فرّ فریدونی از جلال تو ظاهر

چرخ تهی گشت از کواکب رخشان  
صبح زلیخا صفت درید گریبان  
گشت سحرگه پدید چشمهء حیوان  
از در اعجاز همچو موسی عمران  
چرخ ز خور برفراشت اختر کاوان  
قارن روزش شکافت سینهء بپیکان  
دیو شب از هیبتش گریخت چو اکوان  
خون ز شفق برگشاد همچو خروزان  
بهر بریدن گرفت گوی زنخدان  
پهلو شب را فکند خوار چو مومان  
گرد فلک زو ستوه گشت چو پیران  
چاک زد از تیغ نور غیبهء خفتان  
گشت چو رهام ز اشکبوس گریزان  
بر صفت کاوه از دیار سپاهان  
رستم مهر از گزینه بیلک پیران  
مجمرهء زردهشت گشت فروزان  
بردم حنجر نهاد خنجر بران  
چون شه غازی جریده برصفت افغان  
خسرو دارا نسب خدیو جهانبان  
چرخ سخا قطب جود و مرکز احسان  
روی ظفر پشت دین و قوّت ایمان  
شیر قوی پنجه کلب شاه خراسان  
- وانکه بگوید بگرز پیکر خاقان  
آنچه به بحرست از لالی و مرجان  
مشتعل از قهر اوست آتش نیران  
وی دم تیغت بخون نیوان عطشان  
وز تو هراسان برزم رستم دستان  
چهر منوچهری از جمال تو تابان



دست تو برهان بذل و حجت جودست  
 رای منیر تو جام جم بود ایراک  
 حشمت شخص تونی ز نقش نگینست  
 سطوت نیرم برت چو صورت برسنگ  
 جز تو که بر رخس باد سیر برآیی  
 جز تو که در برگنی بعرصه هیجا  
 کشتن موری بنزد مهر تو مشکل  
 جز دل و دست تو در انارت و بخشش  
 عالم عالم ضیا ز یک دل روشن  
 نزد تو ننگست ذکر نام ارسطور  
 بخت تو مامک بود سپهر چو کودک  
 ابر عطا را چرا چودست تو دانم  
 مهر فلک را چرا چو رای تو خوانم  
 گرد نبرد بدکنش نماز تو شاید  
 روز و غا کز غبار سَم تکاور  
 عرصه میدان شود چو عرصه شطرنج  
 پیل تنان بر فراز اسب چو فرزین  
 چون تو رخ آری شها بعرصه ناور  
 مات شود از هراس تیغ تو در رزم  
 تیغ تو برقست و جان اعدا خرمن  
 و یحک آن مرغ جان شکارچه باشد  
 راستی آرد پدید چون دل عاشق  
 همچو هلالست لیک می نپذیرد  
 دایه گردون بود بسال و نباشد  
 گرچه ز گوهر بود بگونه الماس  
 ورچه بسی جامهای جان که ستاند  
 هست چو گردون پراز ستاره و لیکن  
 هست چو دریا پر از لآلی لیکن  
 گردان گردد ولی بدست جهانسدار  
 بسکه بنیروی شهریار فشانند

باش که برهان دگر نیارد برهان  
 راز دو عالم بپیش اوست نمایان  
 اینت عیان نقش برتری ز سلیمان  
 صولت رستم برت چو نقش بر ایوان  
 دیده کسی پیل را بکوهه یکران  
 دیده کسی شیر نر پیوشد خفتان  
 قتل جهانی بپیش قهر تو آسان  
 کس نشنیدست زیر گنبد گردان  
 دریا دریا گهر ز یک کف باران  
 پیش تو عارست نقل حکمت لقمان  
 زانکه کند سر بذیل لطف پنهان  
 از چه بوی افترا ببندم و بهتان  
 از چه دهم نسبت کمال به نقصان  
 نی تو ز آدم کمی و او نه ز شیطان  
 چرخ کند تن نهان بجامه قطران  
 بیدق نصرت زهر کرانه بجولان  
 از همه جانب همی دوند هراسان  
 گشت کنان گوی را بحمله چوگان  
 رستم و گودرز و گیو و سلم و نریمان  
 گرز تو پتکست و ترگ خصمان سندان  
 کش نبود طعمه در جهان بجزاز جان  
 گرچه بسی کج ترست ز ابروی جانان  
 چون مه نو هر مهی زیادت و نقصان  
 بر صفت طفل شیرخوارش دندان  
 لیک شود دشت ازو چو کوه بدخشان  
 بازهنوزش بدن نماید عریان  
 نیست چو گردون باختیارش دوران  
 نیست چو دریا بدست بادش طوفان  
 طوفان آرد ولی بسعی جهاننیان  
 خون یلان را ز تن بساحت میدان



سرخی خون بر زمین نماید چو نانک  
 ساره هاجر خصال رابعه دهر  
 حسرت قیدافه همنشین سکندر  
 حوا چون خوانمش بیپاکی طینت  
 ساره چسان دانمش که خواری هاجر  
 هاجر کی گویمش که خدمت ساره  
 حور چسان دانمش که حور بجنبت  
 جفت زلیخا نخواهمش که زلیخا  
 گویمش آلاں قوا ولیک هراسم  
 آسیه میگفتمش بیپاکی و عصمت  
 بود اگر آن جدا ز صحبت فرعون  
 بود فرنگیس اگر نبود فرنگیس  
 بود منیژه اگر نبود منیژه  
 بود فرانک اگر نبود فرانک  
 صد چو صفورا ورا مجاور درگه  
 بانوی بانو گشسب و غیرت گلچهر  
 بهر سزاواریش سرای ملک را  
 بانوی نوشابه شاه کشور بردع  
 عصمت او ماورای وصف سخنور  
 تا که نیفتد نگاه عکس برویش  
 همچو غلامان درش بحلقه طاعت  
 زلفه و بله لیا و رحمه و راحیل  
 فضّه و ریحانه و حلیمه و بلقیس  
 روشنک و ارنواز وزهره و ناهید  
 شکر و شیرین و شهرناز گل اندام  
 تالی معصومه از طهارت و عصمت  
 غیرت ماه آفرید از رخ مهوش  
 سلسله عالمی ز موی مسلسل  
 عصمتش از پرده پوش حافظه گردد  
 هست زلیخا ولی نه مایل یوسف

برقع چینی بچهر خاور سلطان  
 مریم زهرا صفت خدیجه دوران  
 غیرت تهمینه دخت شاه سمنگان  
 کاو ره آدم زد ازو ساوس شیطان  
 جست همی از در حسادت و خذلان  
 کرد پرستار وار روز و شب از جان  
 باک ندارد ز همنشینی غلمان  
 گشت سمر در هوای یوسف کنعان  
 کاو بعثت حمل می نیافت بگیهان  
 مریم میخواندمش بیپاکی دامان  
 بود اگر این بری ز تهمت یاران  
 یار گله روز و شب بکوه و بیابان  
 از پی دریوزه خوار مردم توران  
 هر طرف از بیم بیور اسب گریزان  
 صد چو کتایون ورا خدم شده سنان  
 حسرت زیبالنساء و رشک پریجان  
 شاید اگر جا دهد بگوشه ایوان  
 خانم رودابه مام گرد سجستان  
 عفت او ماعدای مدح سخندان  
 عکسش ماند در آب آینه پنهان  
 همچو کنیزان درش بخطه فرمان  
 آسره و آمنه زیبده و اقربان  
 تحفه و شعوانه و حکیمه دوران  
 حفصه و اقلیمیا عفیفه گیهان  
 لیلی و پورک یگانه بانوی پوران  
 ثانی زیتونه در نقاوت و ایمان  
 رشک پری دخت از جمال پری سان  
 آفت جمعیتی ز زلف پریشان  
 راه نیابد بسوی حافظه نسیان  
 بل دل صد یوسفش بچاه زنخدان



عارض او از کجا و مهر منور  
 ماه چسان جا کند بدبیه دیبا  
 خوبی نرگس کجا و شوخی چشمش  
 رهزن کار آگهان بطره رهزن  
 روی ویست آسمان حسن و بر آن رو  
 بود موءنث بصیغه ورنه عفافش  
 بر رخسار نقشند هستی بیند  
 هست بخوبی یگانه لیک همالش  
 دخت جهانجو گزیده اخت کهنش  
 باختش نام از آن سبب که ز رشکش  
 آنکه در روضه بهشت بیندد  
 از چه دهم نسبتش بساره و بلقیس  
 هست دو مشکین کلاله بر مه رویش  
 یا نه دو تاریک شب بروز مقارن  
 خوبی او زهره خواست سنجد با خویش  
 سیب زنخدان او بگلشن شیراز  
 نقش نبستست در جهان و نه بندد  
 فکرت قآنی ارچه وصف نخواهد  
 به که کند ختم مدعا بدعایش  
 تا که عروس فلک ز حجله خاور  
 بر فلک حسن آفتاب جمالش

قامت او از کجا و سرو خرامان  
 سرو چسان سرزند ز چاک گریبان  
 قدر نبات از کجا و رتبه انسان  
 فتنه شاهنشهان ز نرگس فتان  
 خال سیه چون بچرخ هفتم کیوان  
 کردی منع دخول نطفه بزهدان  
 شاید کز نقش خویش ماند حیران  
 نیست کسی جز مهینه بانوی دوران  
 آنکه دل مه بمهر اوست گروگان  
 خسرو خاور ز باخت شده پنهان  
 گر نگرد روضه جمالش رضوان  
 از چه گشایم زبان خویش بهذیان  
 سرزده از گلبنی دو شاخه ریحان  
 یا نه دو مار سیه بگنج نگهبان  
 کرد از آن جایگه بکفه میزان  
 طعنه فرستد همی بسیب صفاهان  
 چون رخ او صورتی بعالم امکان  
 لیک بتوصیف او نباشد شایان  
 زانکه نداری ثنای او حد و پایان  
 جلوه کند هر سحر بگنبد گردان  
 باد فروزنده همچو مهر فروزان

ستایش اشراف امجد صدر اعظم دام ظلّه در فتنه باب

عليه اللعنة و العذاب میفرماید

صدر اعظم شد چو بخت شهریار از نو جوان  
 چون سکندر شاه شد صاحبقران و خواجه خضر  
 خواست ایزد شاه را آگه کند از کید خصم  
 گرچه پیرست آسمان لیک اینقدر میبوت نیست  
 جز بر اعدای ملک از شرم تیر خصم شاه

از نشاط آنکه شاه بیقرین رست از قران  
 کز حیات شاهش ایزد داد عمر جاودان  
 ورنه هرگز این قضا نازل نگشتی ز آسمان  
 کز خدایش شرم ناید وز شهنشاه جوان  
 هیچ تیری بعدازین تاحشر ناید برشان



آتش نمرودیان بر قهرمان آب و خاک  
 از قضا روزی که بگذشت این قران از شهریار  
 مدح شاه و خواجه میخواندم با آواز بلند  
 ناگهان میخورده و خوی کرده آن ماه ختن  
 چون کمند پهلوانان زلف چین چین تا کمر  
 جان مژگان از بر آهوی چشمش رسته بود  
 از دو چشمش خرّمی پیدا چو نور از نیرین  
 گفت قانانی ز جا برخیزد و جانرا مژده ده  
 جسم و جان و عقل و دین و مال و حال و سیم و زر  
 گفت دی کافتاد ماه اندر محاق از نور مهر  
 جم بعزم صید و حش از تخت شد بر باد پا  
 جم در ایشان چون نگین در حلقه انگشتی  
 جن گرفته دیوی از پیش سلیمان همچو باد  
 سرخ مارانی که گشت از آن سیه ماران پدید  
 ورنه حاشا زهرشان می شد گر اندک کارگر  
 خواجه عالی اسم اعظم خواند و چون آصف دمید  
 هدهدی این مژده حالی برد زی بلقیس عصر  
 باز چون صرح ممرد شد مشید ملک و گشت  
 از شرور دشمنان شد شاه را حاصل سرور  
 تا نگویی شه در این نهضت شکار اصلا نکرد  
 عزم نخجیر غزالان داشت خوکان کرد صید  
 الغیث ای صدر اعظم چاره نیکو سگال  
 آخر شوال را هر سال زین پس عید کن  
 هی بگو شاهد بیا زاهد برو خازن ببخش  
 عید قربان شهنش کن نام و همچون گوسفند  
 دشمنان گر قابل قربان شه گشتن نیند  
 از روان دوستان روح الامین را ساز نزل  
 تا فلک گردد بگرد درگه دارا بگرد  
 هم بقا آنی بفرما تا ببوسد دست تو

شد گلستان ورنه بر باد فنا رفتی جهان  
 من بشهر اندر بدم با دوستان همداستان  
 با بیانی نفزکش بود از فصاحت ترجمان  
 آمد وز ابروی و مژگان مهرش تیر و کمان  
 همچو دام صید گیران جعد خم خم تا میان  
 ناخن چرخ شکاری پنجه شیر ژیان  
 وز دو چهرش وجد ظاهر چون فروغ از فرق دان  
 کاینک ایزد اهل ایرانرا ز نو بخشید جان  
 کردمش ایثار و گفتم هان نکوتر کن بیان  
 این قران شد آشکار از گردش دور زمان  
 در صفش پویان پیاده باد ریزان از عنان  
 بر سرش از سایه مرغان جنت سایبان  
 جست و در ماران آهن کرده موران را نهان  
 مهره پازهرسوی شهفکندند از دهان  
 همچو تخت جم جهان برباد رفتی ناگهان  
 بر سلیمان تا ز کید اهرمن یابد امان  
 کز ددان انس و جان برهید شاه انس و جان  
 بادسان بر دیو و دد حکم سلیمانی روان  
 در هوای سروری شد خصم را واصل هوان  
 کرد نخجیری کزو تا حشر ماند داستان  
 تا که یوزان و سگان را سیر سازد ز استخوان  
 تا ددان ملک را آتش زنی در دودمان  
 چاکران شاه را دعوت نما از هر کران  
 هی بگو ساقی بده چنگی بزن مطرب بخوان  
 دشمنان را سر ببر در راه شاه کامران  
 دوستان را جمله قربان کن بخاک آستان  
 ز استخوان دشمنان کن کرکسان را میهمان  
 تا جهان ماند بزیر سایه یزدان بمان  
 تا دهانش در سخن گردد چو دستت درفشان



## بر سبیل تعزل و ترکیب بند گوید

گر خضر دهد آب بقایت بزمستان  
 بستان بشبستان قدح ازدست نگارین  
 ترکی که بخوناب جگر دارد معجون  
 لعل لب دلدار گزو خون رزان مز  
 درکش می چون خون سیاووش ببهمن  
 خمر عنبی خواهم و بستانی کاو را  
 اینست علاج دل بیمار طبیب  
 چون باده گلگون بودت گونبود گل  
 خستی دلم ایدوست بدستان نگارین  
 بیرحمی و یگذره وفا در دل تونیست

مستان بستان جام می ازساقی مستان  
 کز روی دلارا شکند رونق بستان  
 در هر نظری اشک تر زهد پرستان  
 در خرقة سنجاب خز و کنج شبستان  
 کز نیرویش از دست رود رستم دستان  
 نارنج غیب سیب زرخ ناردوپستان  
 سودم ندهد شیرۀ عناب و سپستان  
 فرخنده بهارست بمیخواره زمستان  
 دستان تو ای بس که بگویند بدستان  
 تخمیست مروت که در آب و گل تونیست

در مدح دو شاهزاده آزاده محمد قلی میرزا الملقب بملک آرا و شجاع السلطنه  
 مغفور طاب الله تراهما فرماید

گشته دربرجی دو نجم سعد گردون را قران  
 یا دو تابان گوهر رخشنده اندریک صدف  
 یا دو جبریل امین را در یکی مهبط نزول  
 یا نه تواّم قدرت یزدان و رحم کردگار  
 ساحت مضمار جاه آن سپهر اندر سپهر  
 هر کجا کانون قهر آن جحیم اندر جحیم  
 فتح و نصرت با عنان آن رکاب اندر رکاب  
 با ثبات حزم آن گردنده چون گردون زمین  
 با موءالف جود آن چون کشته و ابر بهار  
 آن برزم اندر و یا اسفندیار روی تن  
 هم یموت از باء ساین راضی بقوت لایموت  
 ره نیوید بر فراز قصر جاه آن یقین  
 از زبان آن حدیثی وز قضا صد گفتگو  
 یک صدای از نای آن وز گوش گردون صدخروش

یا دو خورشید فروزان طالع از یک خاوران  
 یا دو رخشان اختر تابنده از یک آسمان  
 یا دو شاه تاجور را بر یکی مسند مکان  
 یا شجاع السلطنه یا خسرو مازندران  
 عرصه میدان قدراین جهان اندر جهان  
 هر کجا گلزار لطف این جنان اندر جنان  
 قرّ و دولت با رکاب این عنان اندر عنان  
 با شتاب عزم این ساکن چو غبرا آسمان  
 با مخالف تیغ این چون خرمن و برق یمان  
 این ببزم اندر و پا اسکندر صاحبقران  
 هم ز جیش ترکمان آن هراسان ترکمان  
 جا نجوید بر نشیب کاخ قدراین گمان  
 از بنان این کلامی وز قدر صد داستان  
 یک نفیر از کوس این وز نای تندر صد فغان



جز بهار عدل آن کز وی بخشد شاخ ظلم  
فصل اردی دیده‌یی کز وی عیان گردد خریف  
یک کمانداری از آن وز شیرگیران صد کمین  
غیر طبع آن کزو یاقوت بارد آشکار  
بحر قلزم دیده‌یی هرگز شود یاقوت‌خیز  
نازش آن نی بتاج و بالش این نی بتخت  
تا ز عدل آن پریشان خاطر جور و ستم  
باد اندر سایه اقبال آن روی زمین

غیر نقش مهر این کز وی برآساید روان  
نقش بیجان دیده‌یی کز وی بتن آید توان  
یک کمین گیری ازین وز شیرمردان صد کمان  
غیر دست این که او گوهر برافشاند عیان  
ابر نیسان دیده‌یی هرگز شود گوهرفشان  
تخت میبald بدین و تاج مینازد بدان  
تا ز داد این فراهم مجمع امن و امان  
باد اندر خطه فرمان این ملک زمان

درمدح پسرهای شجاع السلطنه مغفور طاب‌الله ثراه فرماید

مرا در شش جهت از پنج تن خاطر بود شادان  
هلاکوزان سپس ارغون اباقان منکوشه  
نخستین باذل و ثانیست راد و سیمین منعم  
نخستین همچو کاووس است و ثانی همچو کیخسرو  
نخستین هست قانّ و دوم فضل و سیم تبع  
نخستین بر سپه سالار و ثانی نایب اول  
برزم اندر نخستین شیرکش ثانی پلنگ آسا  
نخستین آسمان از گرو ثانی روزگار از قَر  
نخستین ثانی گشتاسب ثانی تالی بهمن  
نخستین لجهء بذلست و ثانی مخزن همت  
نخستین چرخ را آیین دوم زیب و سیم زیور  
نخستین آهنین خودست و ثانی آهنین جوشن  
نخستین مظهر فیض و دوم صنع و سیم دانش  
عدوی هر یکی زان پنج تن را تا ابد بادا

که هریک در سپهر جاه هستند اختری تابان  
که قانّ دوم باشد و زان پس اوکتا قانّ  
چهارم مخزن انعام و پنجم مایه احسان  
سیم باسل چهارم شیر اوژن پنجمین شجاعان  
چهارم حاتم طایی و پنجم معن بن شیبان  
سیم سردار و چارم سرور و پنجم فلک دربان  
سیم پیل دمان چارم نهنگ و پنجمین شعبان  
سیم خورشید و چارم بدر و پنجم کوكب رخشان  
سیم نوذر چهارم طوس و پنجم رستم دستان  
سیم ابرست و چارم کان و پنجم بحر بی پایان  
چهارم حلیهء اورنگ و پنجم زینت ایوان  
سیم آهن قبا چارم چو پنجم آهنین چوگان  
چهارم آفتاب جود و پنجم سایه یزدان  
مکان در گلخن و اصطبل و قید و منقل و نیران



در مدح شاهزاده گردون و ساده شجاع السلطنه مرحوم حسنعلی میرزا  
 طاب الله ثراه فرماید

نادرترین اشیا نیکوترین امکان  
 از انبیا پیمبر وز اولیاست حیدر  
 از نارهاست دوزخ وز خاکها مدینه  
 از صفهاست صفین از قلعههاست خیبر  
 از سورهاست یس از رمزهاست طس  
 از شکلهها مّدور وز لونها منّور  
 از جسمها مجّرد وز صرحها ممّرد  
 از قصرها خورنق وز حلّها ستبرق  
 از نه سپهر اطلس از هفت نجم خورشید  
 از ترکهاست چینی وز ترکها خطایی  
 از قلها دماوند وز رودها سماوه  
 از روزها است مولود وز شامها شب قدر  
 از عیدهاست نوروز وز جامها جهان بین  
 از شهدهاست شکر وز بادهاست احمر  
 از سازهاست رومی وز مطربان نکيسا  
 از بزمهاست فردوس وز جویهاست کوثر  
 از نخلهاست طوبی وز سبزهها بنفشه  
 از رزمها بلاون وز کینها سیاوش  
 از نایهاست ترکی وز چرخهاست چاچی  
 از ملکههاست شیراز وز چشمهاست رکنی  
 وز صلب اوجهاندار سلطان حسن که دستش  
 اندر نبرد نیرم اندر جدال رستم  
 درگاه بزم دستش بحر است گوهر انگیز  
 بر هفت خطه حاکم بر نه سپهر آمر  
 باقر و برز البرز با شوکت فریبرز  
 با فره فریدون با چهره منوچهر  
 با هوشرو هنگ هوشنگ با عقل و رای فرهنگ

از عقلهاست اول وز خلقهاست انسان  
 از اتقیا ابوذر وز اصفیاست سلمان  
 از بادهاست صرصر وز آبهاست حیوان  
 از کیشهاست اسلام از دینهاست ایمان  
 از قصهاست یوسف از منزلات قرآن  
 از خطهاست محور وز سطهاست دوران  
 از کوههاست جودی وز صدمهاست طوفان  
 از واقعات هجرت از دردهاست هجران  
 از چاراصل آتش وز هر سه فرع حیوان  
 از تیعههاست طوسی وز ابرهاست نیسان  
 از جاهها حدایق وز کانهها بدخشان  
 از وقتها سحرگه وز مرغها سخرخوان  
 از فصلهاست اردی وز جشنهاست آبان  
 از درهاست گوهر وز بیخهاست مرجان  
 از صوتهاست شهناز وز لحنها صفاهان  
 از سروهاست آزاد وز عطرهاست ریحان  
 از همدمانست حورا وز شاهدانست غلمان  
 از شورها قیامت وز شعلهاست نیران  
 از خنگهاست ختلی وز خطهاست ایران  
 وز خسروان شهنشه دارای مهر دربان  
 بار چو ابر آذر گوهر بجای باران  
 اندر شکوه قیصر اندر جلال خاقان  
 در روز رزم تیغش ابریست آتش افشان  
 او را قدر متابع وی را قضا بفرمان  
 با صولت تهمت با سطوت نریمان  
 با عزّت سکندر با حشمت سلیمان  
 با احتشام گورنگ با احترام ساسان



در بارگاه جاهش زال سپهر خادم  
دست عطای او را نسبت بابر ندهم  
در دولتش عیان شد تیمار آل تیمور  
پوشد دو چشم فغفور از گرد راه توسن  
دستان بروز رزمش پیریت حیلت آموز  
با چرخ خوره سوگند خنگش بگاه پویه  
با عزم او نگردد گردنده چرخ مینا  
بر بام آستانش نوبت زنی است بهرام  
اندر رکاب عزمش فتح و ظفر قراول  
هست از بنای جودش ایوان فاقه معمور  
جز خال و زلف خوبان اندر ممالک وی  
زان بس کراست درخور این تختگاه و دیهیم  
زیبد شهنشهی را کز جود اوست گیتی  
یعنی حسن بهادر کز صارم جهانسوز  
ابریست دست جودش لیکن چو ابر آذر  
طفرای مکرمت را از جود اوست توقیع  
هم روشن افلاک از نور اوست روشن  
اسرارهای پنهان بررایش آشکارا  
نک بی نیازی خلق بر جود اوست شاهد  
قانیا برآور دست دعا که وصفش  
تا گردد آشکار در بزمهای عشرت  
درخنده نیکخواهست چون غنچه در حدایق

## وله فی المدیحة

نظام مملکت از خنجر بهادرخان  
بپاش دست نهد چرخ از پی سوگند  
پرندهوار شود نرم تار و پود زمین  
شبه بجای گهر پرورد صدف بکنار  
بخوار مایه سپه گومناز چرخ بلند

در آستان قدرش هندوی چره دربان  
بر ابراز چه بندم این افترا و بهتان  
در عصرش از میان رفت سامان آل سامان  
بندد دو دست قیصور از خم خام پیچان  
بارنگ و ریو و ریمن با مکر و زور و دستان  
با باد کرده پیوند رخشش بگاه جولان  
با رای او نتابد تا بنده مهر رخشان  
از خیل بندگان هندووشی است کیوان  
اندر عنان بختش تا یبید حق شتابان  
وز ترکتاز عدلش بنگاه فتنه ویران  
نی در دلست عقده نی خاطری پریشان  
زان پس کراست لایق این بارگاه و ایوان  
ریب سرای ارژنگ رشک ضای رضوان  
سوزد روان دشمن در عرصه گاه میدان  
بحریست طبع رادش لیکن چو بحر عمان  
دیوان معدلت را از عدل اوست عنوان  
هم کارهای مشکل از سعی اوست آسان  
بررایش آشکارا اسرارهای پنهان  
واسایش زمانه بر عدل اوست برهان  
با جد جان نشاید با جهد فکر نتوان  
از گریهء صراحی لعل پیاله خندان  
در گریه بد سگالت چون ابر در گلستان

نشان سلطنت از افسر بهادرخان  
چه حد آنکه نهد بر سر بهادرخان  
ز ضرب گرز و پرنده آور بهادرخان  
ز احتساده مهین گوهر بهادرخان  
نظاره کن حشم و لشکر بهادرخان



ز بذل خویشتن ای ابر نوبهار مبال  
 بمان که رای نبالد ز طاقدیش اورنگ  
 بهمر و ماه خود ای آسمان تفاخر چند  
 گرفته باد صبا بوی عنبر سارا  
 بود سپهر برین با چنین جلالت و قدر  
 ز نور رایش تابنده بر فلک خورشید  
 بمهتریش نمودند کاینات اقرار  
 عدو بمحشر عقبی رضا دهد تن را  
 سزد که ماه بخورشید چرخ طعنه زند  
 بروز رزم چو با خصم روبرو گردد  
 فضای بحر محیط از غذیر رشک برد  
 زهم بپاشد سنگر ز چرخ و پاید باز  
 ز تک بماند گردن ز پویه پیک خیال  
 بهزم عیش و طرب مطرب فلک غمگین  
 قفا زند کف تقدیر جیش غوغا را  
 دهان سیم و زر اندر زمانه خندانست  
 ز بس فشاند بگیتی زمانه تنگ آمد  
 رسانده شعر بشعری ز پایه قآنی

بین بدست گرم گستر بهادرخان  
 پیش عرش فلک زیور بهادرخان  
 سزد که فخر کنی ز اختر بهادرخان  
 ز خاک درگه جان پرور بهادرخان  
 کمینه بندهیی از چاکر بهادرخان  
 چنانکه عکس می از ساغر بهادرخان  
 که شد جهان کهن کهتر بهادرخان  
 که نگذرد بسرش محضر بهادرخان  
 ز اقتباس رخ انور بهادرخان  
 ز آسمان گذرد مغر بهادرخان  
 پیش همت پهناور بهادرخان  
 بطوس تا باید سنگر بهادرخان  
 پیش باد روش اشقر بهادرخان  
 ز رشک رتبه رامشگر بهادرخان  
 که تا برون کند از کشور بهادرخان  
 ز نقش سکه نام آور بهادرخان  
 ز بذل کردن سیم و زر بهادرخان  
 ز شوق تا شده مدحتگر بهادرخان

در مدح هژبر سالب علی ابن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه گوید

رسم عاشق نیست با یکدل دو دلبر داشتن  
 ناجوانمردیست چون جانوسیار و ماهیار  
 یا اسیر حکم جانان باش یا دربند جان  
 شکرستان کن درون از عشق تا کی بایدت  
 بندگی کن خواجه را تا آسمان بر خاک تو  
 ایکه جویی کیمیای عشق پر خون کن دو چشم  
 تا کی از نقل کرامتهای مردان بایدت  
 از کرامت عار آید مرد را کانصاف نیست  
 گرچه گاهی از پی بوجهل جهان لازمست

یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن  
 یار دارا بودن و دل با سکندر داشتن  
 زشت باشد نوعروسی را دو شوهر داشتن  
 دست حسرت چون مگس از دور بر سر داشتن  
 از پی تعظیم خواهد پشت چنبر داشتن  
 هست شرط کیمیا گوگرد احمر داشتن  
 عشوها همچون زنان در زیر چادر داشتن  
 دیده از معشوق بر بستن بزیور داشتن  
 ماه را جوزا نمودن سنگ را زر داشتن



جز که بر نقصان ذات خویش محضر داشتن  
تا توانی برگ بی برگ میسر داشتن  
ای برادر کار طفلانست فرفر داشتن  
چشم اعجاز و کرامات از پیمبر داشتن  
قدرت از یزدان چرا باید فزونتر داشتن  
طعم شکر داشتن یا طمع شکر داشتن  
چند باید دیده نبینا چو عبهر داشتن  
خویش را در عین تاریکی منور داشتن  
دیده باید گاه حول گاه اعور داشتن  
تا توانی عرش را در زیر شهپر داشتن  
تا ز آب شور یا بی طعم کوثر داشتن  
چند خواهی چون امیران اسبواستر داشتن  
ورنه عیسی می نشاید ز یک خر داشتن  
در لباس خسروی خود را قلندر داشتن  
سرو را پیوند نتوان با صنوبر داشتن  
خویش باید گاه ماهی گه سمندر داشتن  
می نیفزاید بها از نام جوهر داشتن  
نیست تنها صادقی در نام جعفر داشتن  
گر نمیخواهی سیه رویی چو دفتر داشتن  
رستگاری چیست در دل مهر حیدر داشتن  
تا توانی امثال حکم داور داشتن  
از جهاز اشتران ناچار منبر داشتن  
روبهانرا آگه از سهم غضنفر داشتن  
تاج را نتوان شبه بر جای گوهر داشتن  
نحس اکبر را بجای سعد اکبر داشتن  
عیسی جان بخش را همسنگ عازر داشتن  
شیر را همسایه با روباه لاغر داشتن  
وان زنان را یکدو گز شلوار و معجر داشتن  
پیر زالی را شاید درع و مغفر داشتن  
وانگه آنرا زیب دست دیو ابتر داشتن

عمرو را حاصل چه از نقل کرامتهای زید  
خود کرامت شو کرامت چند جویی زان و این  
چرخ اگر گردد بفرمانت بر آنهم دل میند  
از نبی باید نبی را خواست کز بوجهلی است  
عارف اشیا را چنان خواهد که یزدان آفرید  
گنج شونه گنج جو خوشتر کدام انصاف ده  
درس هر نیش خاری صد هزاران جنتست  
مردم چشم جهان شو تا توان در چشم خلق  
دیدن خلقتست فرض و دیدن حق فرضتر  
ظل یزدان بایدت بر فرق نه ظل همای  
پرتو حقست در هر چیز ماهی شو بطبع  
کوش قانّی که رخس هستی آری زیر ران  
تن رها کن تا چو عیسی بر فلک گردی سوار  
میخ مرکب را بگل زن نه بدل کاسان بود  
دل سرای حق بود در سرو بالایان میند  
غوطه گه در آتش دل زن گهی در آب چشم  
گوهر جانرا بدست آور که زنگی بچه را  
هم دو جعفر بود کاین صادق بد آن کذاب بود  
چون قلم از سر قدم ساز از خموشی گفتگو  
رستگاری جوی تا در حشر گردی رستگار  
همچو احمد پای تا سر گوش باید شد ترا  
امر حق فوریتست باید مصطفی را در غدیر  
بایدش دست خدا را فاش بگرفتن بدست  
ذات حیدر افسر لولاک را زیبد گهر  
از تعصب چند خواهی بر سپهر افتخار  
نیستی معذور باللّه گرت باید ز ابلهی  
ای کم از سگ تا کی این آهوکه خواهی از خری  
شیرمردی چون علی را تاج سلطانی سزااست  
طفل هم داند یقین کاندرا مصاف پور زال  
خجلتت ناید ربودن خاتم از انگشت جم



لولیان را کی سزد در دست مزهر داشتن  
 همچو بیماران نظر سوی مزور داشتن  
 دیده در فحشاء و دل در بغی و منکر داشتن  
 با فروغ مهر خاور در سه خواهر داشتن  
 آفرینها بایدت بر جان مادر داشتن  
 تا توانی نقش دل بر گل مصور داشتن  
 تا توانی روی گیتی را منور داشتن  
 چند باید منت از خورشید خاور داشتن  
 تا توانی مغز گیتی را معطر داشتن  
 زانکه خواهد خویش را همرنگ قبر داشتن  
 نه صحیفه آسمان را جمله ازبر داشتن  
 خویش را در عین درویشی توانگر داشتن  
 در ولای او ز خون دردست ساغر داشتن  
 تا ابد باید ز بيمش چهره اصفر داشتن  
 ز آهنین شمشیر او فرضست لنگر داشتن  
 رجعت خورشید را بایست باور داشتن  
 کافرینش را ز تست این زینت و فر داشتن  
 کز غضب یا سکر خیزد دیده احمر داشتن  
 بهر گاو زر چه باید جنگ زرگر داشتن  
 تا تواند ملک معنی را مسخر داشتن  
 نیست قآنی شدن صورت مجدر داشتن  
 گاهی از مهر تو با آن که برابر داشتن  
 جاری از خون بد اندیشان کافر داشتن  
 از عبادتهای جن و انس برتر داشتن  
 پر خروش از نعره الله اکبر داشتن  
 ازدهایی را بیک قوت دو پیکر داشتن  
 هم ز شاهان لشکر و هم میرلشکر داشتن  
 ننگش آید خویش را همسنگ سنجر داشتن  
 کز گدایان گنج را باید مستر داشتن  
 نیست امکان مدح مهر چهر خاور داشتن

در بر داود کز مزار کوه آرد بوجد  
 زشت باشد نزلهای آسمانی پیش روی  
 چون صراط المستقیم هست تا کی ز ابلهی  
 نعشت ار در گل رود خوشتر گرت بایست چشم  
 گر چو کودک وارهی از ننگ ظلمات ثلاث  
 بر زمین نام علی از نوک ناخن بر نگار  
 شمع بودن سود ندهد شمس شو از مهر او  
 ذره‌یی از مهر او روشن کند آفاق را  
 عطر سایی چند بر خود رمزی از خلقش بگو  
 رقص از وجد و طرب خورشید در وقت کسوف  
 علم ازو آموز کاسانست با تعلیم او  
 مهر او سرمایه آمال کن گر بایدت  
 طینت خویش ارحسن خواهی بیاید چون حسین  
 پشت بروی کرد روزی مهر در وقت غروب  
 زورق دین را ببحر روزگار از بیم غرق  
 روی خود را روزی او از شرق سوی غرب تافت  
 ای خلیفه مصطفی ای دست حق ای پشت دین  
 خشم با خصمت کند مریخ یا سرمست تست  
 غالیان گویند هم خود موسئی هم سامری  
 چرخ هشتم خواست مداحت چو قآنی شود  
 عقل گفت این خرده کوکبهای زشت خود بیوش  
 گیتی ار کوهی شود از جرم بالله میتوان  
 کی تواند جز تو کس در نهروان هفتاد نهر  
 کی تواند جز تو کس یک ضربت شمشیر او  
 کی تواند جز تو کس در روز کین افلاک را  
 کی تواند جز تو کس در عهد مهد از پردلی  
 شاه ما را میر شاهان کن که باید مر ترا  
 خسرو غازی محمد شه که در سنجار دهر  
 رشکم آید مدح او گویم که شاهان بشنوند  
 نه خجل گردم ز مدح او که دانم ذره را



در مدح کھف الادنی والاقاصی حاج میرزا آقاسی  
طاب اللہ سرائہ گوید

عید دانی چیست لب چون عید خندان داشتن  
جان هم از جانان بود کت داده تا قربان کنی  
بس کمالی نیست قربانی نمودن عید  
عشق دانی چیست لب پر خنده کردن نزد خلق  
در حضور دیو طبعان از پی روپوش چشم  
چون سکندر بستن اندر دل خیال روم و روس  
گاه در عین وصال از داغ هجران سوختن  
مار زلف شاهدان را راندن از فردوس دل  
قاصد غمهاست این آهی که خیزد از درون  
چون جمال خواجه کز صبح ازل روشن ترست  
زیور خلدند آل مصطفی وز مهرشان  
بی سفینه نوح گر عالم پر از جودی شود  
خواجه بخشد از اشارات شفا نه بوعلی  
چشم مست پیر چون بی باده مستیها کند  
صاحب دیوان تواند در میان بار عام  
چشم احمد خامش گویاست لیکن بایدت  
کوش همچون خواجه بدهی هر چه را آری بدست  
خود بگو جز تلخکامی چیست حاصل بحر را  
ابر با آن تیره رخساری که پوشد روی روز  
خواجه شو ز اوّل که یابی معنی و ارستگی  
یک سئوالست از سر انصاف میپرسم ز تو  
بایدت بر دل نیفتد سایه دیوار حرص  
خواجه بر گل مینهد بنیان تو بر دل مینهی  
تو نداری چشم حق بین کم کن این چون و چرا



از تب شهوت فتادستی درین گفتار زشت  
 جان سست برنتابد بار سختیهای عشق  
 زشت باشد با لباس کاغذین رفتن در آب  
 کوش تا چون خواجه سرتاپای گردی معرفت  
 ابر رحمت چون ببارد بهر جذب فیض او  
 بایدت چون خواجه ز اول علمها را سربسر  
 ورنه بس آسمان ترک کاریست بی کسب علوم  
 یا چو موزونان ناقص بهر چندین آفرین  
 دزدی است این نه غنا کز موش طبعی هرزمان  
 گبر را کز زند واستالوح دل باشد سیاه  
 نفس دانش شو رها کن نقش دانش را که مرد  
 در دو گیتی هرچه بینی یک حقیقت بیش نیست  
 کلک قدرت نقش هر چیزی بهر چیزی نگاشت  
 می بجنباند چو کودک جمله را در مهد طبع  
 خاک را پنهان از آن جنبش دهد صد چاشنی  
 از خم جان فلاطونی شراب هوش نوش  
 پاک باید دل تن ار آلوده باشد پاک نیست  
 صورت قنبر بیاد آور که دانی میتوان  
 گفت عیسی را یکی ننگین چرا داری بدن  
 قبض و بسطی کز خیالت می نزاید روز و شب  
 با خیال دوست بنگر روی زشت اهرمن  
 شکوه کم کن از جهان تا زو بر آسایی که مام  
 خوشترین کاریست مدح خواجه باید خویش را  
 غوث ملت حاجی آقاسی که خواهد عفو او  
 ماه را چون تار کتان هر سر مه عدل او  
 خامه اش یکشبرنی کمتر بود دین معجزست  
 وهم میگفت ار قدر خواهد شد شبهش پدید  
 در تنور چرخ پخت از قرص خورنانی قضا  
 عقل گفما هر دو گیتی را شاید ای فقیر  
 راز گوید با خدا در ازدحام با رعام

داری تب نوش تا کی ننگ هذیان داشتن  
 پتک پولادست نتوان شیشه سندان داشتن  
 رخت خود فرسودن آنکه چشم تاوان داشتن  
 وز بهار فیض در دل صد گلستان داشتن  
 روح باید تشنه چون ریگ بیابان داشتن  
 گرد کردن زان سپس بر طاق نسیان داشتن  
 آه چون عارف کشیدن ذکر عرفان داشتن  
 نقد حال دیگران را زیب دیوان داشتن  
 دانهای غیر دزدیدن در انبان داشتن  
 سود ندهد غالباً هیکل زقرآن داشتن  
 شرمش آید در بغل لعبت چو صبیان داشتن  
 کت نماید مختلف زین نقش الوان داشتن  
 ورنه چوبی را شاید شکل ثعبان داشتن  
 تا بدان جنبش رها یابد ز نقصان داشتن  
 تا تواند حاصل از وی قوت حیوان داشتن  
 کار دو نانست حکمتهای یونان داشتن  
 زانکه در ظلمات باید آب حیوان داشتن  
 در سواد کفر پنهان نور ایمان داشتن  
 گفت باید روح پاک از کفر خذلان داشتن  
 چند باید نامشان فردوس و نیران داشتن  
 تا بدانی میتوان در دیو غلمان داشتن  
 طفل را از شیر گیرد وقت دندان داشتن  
 چون صدف دایم بمدحش گوهر افشان داشتن  
 خلق را هر ساعتی یکدهر عصیان داشتن  
 تن بکاهد تا بداند رسم کتان داشتن  
 شیرکی نی را بیک عالم نگهبان داشتن  
 عقل گفتا شرط تقدیرست امکان داشتن  
 گفت باید خواجه را مهمان برین نان داشتن  
 بر یکی ارزن چو مرغ خانه مهمان داشتن  
 شبلی این سان می نیارد عشق یزدان داشتن



تا نگویی هم خدا را خواهد و هم شاه را  
عکس حق را بیند اندر آینه رخسار شاه  
مصطفی فرمود شاه دادگر سایه خداست  
ای خداوندی که جز شخص تو نارد هیچکس  
نطفه از شوق تو در پشت پدر گردد جنین  
نرگس از زردی و بیماری عصا گیرد بدست  
دست جودت را بنستایم که دانم معجزست  
رایت فرماندهی بر قبه افلاک زن  
خمهای مشک و عنبر داری از اخلاق خویش  
چرخ هشتم مادحی مانا ز مداحان تست  
بی زبان راز دو گیتی که تنها خاص تست  
خود تو دانی کار آقانی بجز مدح تو نیست  
خود تو سر تا پا دعایی چون دعا گویم ترا

شرک باشد عشق حق با عشق سلطان داشتن  
عکس و عاکس را خود از هم فرق نتوان داشتن  
اینک این برهان گرت بایست برهان داشتن  
در بدستی جا به نه افلاک جولان داشتن  
کش بگیرد دل زنه مه جا بزندان داشتن  
کز دو چشم افکندیش زین خوی فتان داشتن  
در یکی گز آستین صد بحر عمان داشتن  
عار ناید مر ترا زین ملک ایران داشتن  
بس خطر خیزد دلا زین قدر احسان داشتن  
نیست بیجا اینهمه گوهر بدامان داشتن  
جسم معنی را ز جامه لفظ عریان داشتن  
ای خلیفه مصطفی فرضست حسان داشتن  
از من آمین گفتنست و دل بفرمان داشتن

در ستایش شاهزاده آزاد شجاع السلطنه مرحوم حسنعلی میرزا

طاب الله ثراه فرماید

آوخ آوخ که شد پسر عم من  
من شده شادی مجرّد او  
من ز من عشرت پیایی او  
هرچه از من بدیگران بخشد  
من چو سهرابم اوفتاده او  
او ستمکار و من ستمکش او  
پای من ایستاده تا هر جا  
شیوه من خلاف شیوه او  
هر دم از باد او پریشانست  
لیک با اینهمه عزیزترست  
دست ازو برنمیتوانم داشت  
خجلم زانکه خدمتی نشدست  
چشم دارم که خوانمش سگ خویش

مایه رنج و محنت و غم من  
او شده غصه مجسم من  
هم ازو غصه دمام من  
شده از خرج کیسه حاتم من  
گشته او چیره دست رستم من  
من عزادار و او محرم من  
گر بسورست اگر بماتم من  
عالم او ورای عالم من  
یکجهان خاطر فراهم من  
از دل و دیده مکرم من  
کاو بهر حال هست محرم من  
بوی از عزم نامصمم من  
شاه دوران خدیو اعظم من



شیر اوژن حسن شه آنکه ازوست  
 آنکه گوید قضا نموده مدام  
 شاه سیاره در خوی خجلت  
 عقل موسی و ذات من هرون  
 گردن گردنان هفت اقلیم  
 چون سلیمان تمام روی زمین  
 آسمان زی حریم من پوید  
 نی خدایم ولی خداوندم  
 نفخه لطف من بهشت برین  
 قدرم حکم محکمست ولی  
 خسروا ایدر از ستایش تو  
 به که باشد دعای دولت تو  
 باد یار تو نا بروز قیام

درفشان نطق عیسوی دم من  
 فتح و نصرت قرین پرچم من  
 از چه از شرم رای محکم من  
 جود عیسی و طبع مریم من  
 بسته خم خام پرخم من  
 زیرا خضرا نگین خاتم من  
 کعبه درگاه و لطف زمزم من  
 ملک دوران فضای عالم من  
 شعله قهر من جهنم من  
 تیغ هندی قضای مبرم من  
 قاصر آمد بیان ابکم من  
 شیوه خاطر مسلم من  
 لطف پروردگار اعلم من

### در مدح شجاع السطلنه حسنعلی میرزا

رود آمون گشت هامون ز اشک جیحون زای من  
 اردی عیشم خزان شد وین عجب کاندرخزان  
 دیده من اشک ریزد سینه من شعله خیز  
 برنخیزد خنده ام از دل شگفتی آنکه هست  
 برندارم گامی از سستی عجب تر کز الم  
 هر مژه خاریست در چشم عجب کاین خاها  
 مجرم مانا بیادداشتن از آن افروختست  
 من همان دانای رسطالیس فکر کآمدست  
 تا چه شد یارب که زد مهر خموشی بر دهن  
 من همان بقراط لقمان مان صافی گوهرم  
 من همان پیغمبر ارباب نظم کز غرور  
 تا چرا یارب حواریین اعدا گشته اند  
 تیره تر گشتست بزم وین عجب کز سوز دل  
 لوء لوء لالا است نظم آو خا کز کین چرخ

رشک سیحون شد زمین از چشم خون پالای من  
 لاله میروید مدام از نرگس شهلای من  
 در میان آب و آتش لاجرم مأوای من  
 زعفران رنگ از حوادث سیمگون سیمای من  
 کهربا رنگست سقلابی صفت اعضای من  
 سالمند از موج اشک چشم طوفان زای من  
 دوزخی از دل شراره آه بی پروای من  
 در تن معنی روان از منطق گویای من  
 طوطی شیرین زبان طبع شکرخای من  
 تا چرا برهان رود اکنون بسوفسطای من  
 پشت پا میزد بچرخ سفله استغنائی من  
 چیره بر نفس سلیم عیسوی آسای من  
 روز و شب چون شمع میسوزد سرتا پای من  
 کم بهاتر از خرف شد لوء لوء لالای من



بهر جامی منتّ از ساقی چرا باید کشید  
 طالع شورم بصد تلخی ترش کردست روی  
 این مثل نشنیده‌یی خودکرده را تدبیر نیست  
 آبرویم ریخت دل از بس بهر سویم کشید  
 دهر بر من دوزخست از کلفت حرمان شاه  
 شاه شیر اوژن حسن شه آنکه گوید نه سپهر  
 آنکه فرماید منم آنکو فرستد زیر خاک  
 من همان هوشنگ تهمورس نژادم کامدست  
 روید از دشت وغا رو لالهء احمر هنوز  
 خاک کافردز بود تا گاو و ماهی سرخ رنگ  
 صورت مستقبل و ماضی نگارد برسرین  
 تا چه اعجازست این یارب که با هنجار خصم  
 هر که بیند حشر را داند که جز بازیچه نیست  
 آسمان گفتا برآمد زهره‌ام از بیم شاه  
 بدر گفتا خویش را با رای شه کردم قرین  
 تیر گفتا خویش را خواندم دبیر شهریار  
 زهره گفتا مطرب خسرو ستودم خویش را  
 مهر گفتا خویش را خواندم همال رای شاه  
 ترک گردون گفت خواندم خویش را دژخیم شاه  
 مشتری گفتا خطیب شه سرودم خویش را  
 گفت کیوان خویش را خواندم برار دربان شاه  
 هریکی ز آلات رزم و بزم شه گفتند دوش  
 تیغ شه گفتا نهنگی بحر موجم کامدست  
 رمح شه گفتا منم آن افعی بیجان که هست  
 کوس شه گفتا منم آن لعبت تندر خروش  
 خنجر شه گفت مه مستسقیم زان روی هست  
 تیر شه گفتا عقابی تیز پرم کامدست  
 گرز شه گفتا من آن کوه دماوند که هست  
 خود شه گفت ابلق من پُر نسر طایرست  
 درع خسرو گفت من شستم تن دارا نهنگ

چشم من جامست و اشک لعلگون صهبای من  
 تا مگر از جان شیرین بشکند صفرای من  
 تا چها بر من رسد زین کردهء بیجای من  
 ایدریغا برد دزد خانگی کالای من  
 وای اگر بر من بدینسان بگذرد عقبای من  
 خفته در ظلّ ظلیل رایت اعلای من  
 آفرین بر آفرین چنگیز بر یاسای من  
 غرقه در خون اهرمن از خنجر برّای من  
 از شقایق رنگ خون بدکنش اعدای من  
 تا ابد از نشر خون خصم بی‌پروای من  
 یکره ار جولان زند خنگ جهان‌پیمای من  
 شکل جوزا کرد از تیغ هلال‌آسای من  
 شورش بازار او با شورش هیچای من  
 نیست بی تقدیم علت گونهء خضرای من  
 هر مهی ناقص بکیفر زان شود اجزای من  
 محترق زانرو بیاداشش شود اعضای من  
 زان سب رجعت مقرر شد ببادافرای من  
 منکسف گه زان شود چهر جهان‌آرای من  
 وز نحوست شهره زان شد کوکب رخشای من  
 زان ندارد هیچ دانا گوش بر انشای من  
 نحس اکبر گشت زانرو وصف جانفرسای من  
 طرفه نظمی نفزتر زین گفتهء غرّای من  
 خصم دارا طعمه و دست ملک دریای من  
 اژدها پیچان ز ریش نیش جانفرسای من  
 کآسمان در گوش دارد پنبه از آوای من  
 خون خصم شه علاج درد استسقای من  
 آشیان مرگ منقار شرک آلای من  
 در برالبرز برز پادشه مأوای من  
 کآشیان فرموده اندر فرق فرقدسای من  
 حلقه اندر حلقه زان شد سیمگون سیمای من



کز پی جولان سزد هفت آسمان صحرای من  
 طره رخسارت نصرت پرچم یلدای من  
 ساقیان غلمان و حوری طلعتان حورای من  
 بحر را مخزن تهی از همت والای من  
 بزم عشرت خیز خسرو جنت الماوی من  
 تا چه گوید سحرا و با معجز بیضای من  
 نقش من ظلمات و آب زندگی معنای من  
 در ازای این جسارت کرده چرخ ایدای من  
 این جهانسوز تو و این فرق فرقدهای من  
 او بهر کاری نظر دارد باسترضای من  
 تا ز تشکیک بلا ایمن شود بالای من  
 بر سر آمد مدت دوران تنفرسای من

خنگ خسرو گفت آن شب‌دیز صرصر جنبشم  
 رایت شه گفت من آن آیت فتحم که هست  
 بزم شه گفتا منم فردوس و ساغر سلسبیل  
 دست شه گفتا منم آن ابر نیسانی که هست  
 جام دارا گفت مانا کوثرم زانرو که هست  
 رای شه گفتا منم موسی و خصم سامری  
 کلک شه گفتا منم اسکندر صاحبقران  
 خسروا گر چند روزی گشتم از درگاه دور  
 گر بنادانی ز من دانی گناهی سرزدست  
 همراهی با ناظر منظور بد منظور از آنک  
 ور گناهی در حقیقت نیست تشریفم فرست  
 دیرمانی داورا چندانکه گوید روزگار

در مدح شاهزاده آزادۀ مؤیدالدوله طهماسب میرزا میفرماید

از چه ترانم درود طالع میمون  
 از چه ننازم بهر که در فلک ایدون  
 کش فر اسکندرست و رای فلاتون  
 سخره کند صدرم از جلال بگردون  
 چاکر کاخ مرا خزینۀ قارون  
 درگهم آکنده از لالی مخزون  
 کسوت سگان سدهام همه اکسون  
 قاقم و سنجابشان لبوس بکانون  
 دیده دشمن ز شرم قدم جیجون  
 آنچه سعادت ببخت من همه مقرون  
 گه ز بط باده چهره آرم گلگون  
 ز اختر میمون برغم حاسد مطعون  
 سایه‌فکن شهیر همای همایون  
 اشک طبر زد گرفته رنگ طبرخون  
 گویی یوسف بسجن آمده مسجون

از چه نگویم سپاس ایزد بیچون  
 از چه نبالم بهرچه در زمی ایدر  
 کز شرف خدمت امیر مؤید  
 طعنه زند قدم از جمال بخورشید  
 خادم قصر مرا دفینه خسرو  
 سدهام آموده از دراری مخزن  
 جامه خدام درگهم همه دیبا  
 توزی و کتانشان لباس در آزار  
 سینه حاسد ز رشک جاهم دوزخ  
 آنچه جلالت بجاه من همه مضمّر  
 گه ز بت ساده حجره سازم گلشن  
 عیش مهنا مرا هماره مهیا  
 از چه نباشد چنین که هست بفرقم  
 از حسد نطق او که رشک طبر زد  
 قدر وی از بس عظیم ملک جهان تنگ



فارس چه ایران زمین کدام که شهریست  
 نثرش کازرم هرچه لوء لوء منشور  
 ماشطه چهر هرچه شاهد معنی  
 ساحت کانون بیک خطاب تو جنت  
 ملک ملک از بهار جاه تو خرم  
 چون بری از بهر وقعه دست بخنجر  
 سیحون گردد ز تف تیغ تو صحرا  
 چرخ نیارد تو را همال بنیرنگ  
 باد نبندد کسی ز حیلہ بچنبر  
 صبح ز قهرت چو جان تیره هاما  
 گرنه دو صد دیدگان بدیش ز انجم  
 نی بجز از کان تنی بعهده تو مسکین  
 رشحه‌یی از لجه نوال تو دریا  
 گر نه سعادت بود ببخت تو عاشق  
 از چه هماره است آن ببخت تو همدم  
 دادگرا داورا منم که بعهده  
 در تن من ساری است مهر تو چون رگ  
 روزی اگر صدهزار بار کنم شکر  
 در بر من همچو دل وفای تو مضمهر  
 هر سو مو گر شود هزار زبانم  
 بر رگم از بیشتر زنند دمام  
 تا که گر انبار پشت تاک ز عنقود  
 کشورت از قید کید حادثه ایمن  
 شعر من آنسرو بوستان معانی  
 عمر تو همچون روی در آخر اشعار  
 دولت و عمرت چنان دراز که حصرش

در نظر همتش سراچه مسکون  
 نظمش کاشوب هرچه گوهر مکنون  
 واسطه عقد هرچه گوهر مضمون  
 عرصه جنت بیک عتاب تو کانون  
 فلک فلک از نثار جود تو مشحون  
 چون نهی از بهر کینه پای بر ارغون  
 صحرا آید ز خون خصم تو سیحون  
 دهر نجوید ترا مثال بافسون  
 آب نساید کسی ز خدعه بهاوون  
 شام ز مهرت چو رای روشن هرون  
 جیش تو هر شب زدی بچرخ شبیخون  
 نی بجز از یم دلی بعصر تو محزون  
 قطره‌یی از قلزم عطای تو آمون  
 ورنه جلالت بود ببخت تو مفتون  
 از چه همیشه است این بتخت تو مقرون  
 داد دل خود را گرفتم از فلک دون  
 در رگ من جاری است جود تو چون خون  
 باز بود نعمت ز شکر من افزون  
 در دل من همچو جان رضای تو مکنون  
 شاکر یک نعمت چگونه شود چون  
 از رگم آید چو خون ثنای تو بیرون  
 تا که نگونسار شاخ نخل ز عرجون  
 ملکوت از طیش جیش حادثه مأمون  
 چون قد خوبان بباغ مدح تو موزون  
 بادا آخر مدار گردش گردون  
 کس نتواند بغیر ایزد بیچون

درستایش پادشاه خلد آشیان محمد شاه غازی طاب الله ثراه فرماید

ای ترک من ای عید تو چون روی تو میمون  
 بر طره مفتول تو دلها همه مفتون



عقل تو کهن بخت تو نو وقت تو خرم  
 زانگونه که بر خلق همایون گذرد عید  
 چون بوسه بود توشه جان خاصه بنوروز  
 هی بویمت آن لب که بطعمست طبرزد  
 معجون حیاتست لب لعل تو ایراک  
 تو جلوه دهی سروی چون طبع من آزاد  
 ای طرفه سر از غرفه برون آر و برون آی  
 قانون نشاطی که بکانون شدت از دست  
 لختی بخروشیم و بجوشیم و بنوشیم  
 زان می که ازو لعل بود نعل در آتش  
 بنشین و بخورباده مگو باده خورم چند  
 آنقدر بده بوسه که بیخود شوم ایدر  
 قانون چکنی بوسه و می هر دو فزون ده  
 شاهنشاه آفاق محمد شه غازی  
 برجیست جهان بخت شهنش کوکب رخشا  
 ای کیسه کانه ز کف جود تو خالی  
 جز شبه و قرین چیست که یزدانت نداده  
 فوجی بود از لشکر جرّار تو انجم  
 غیبی نبود از نظر حزم تو غایب  
 زان سان که همی علم بتکرار فزاید  
 نادم نبود خادم بخت تو بگیتی  
 اقدام تو از یاد برد وقعه قارن

سال تو نکو حال تو خوش فال تو میمون  
 بر ما بگذر تا گذرد عید همایون  
 ای ترک بیاتات بیوسم لب میگون  
 هی بوسمت آن رخ که برنگست طبرخون  
 مرجان لطیفست بمرجان شده معجون  
 من عرضه کنم شعری چون قد تو موزون  
 گامد مه نیسان و بشد نوبت کانون  
 نو کن بمی سرختر از آتش کانون  
 زان می که بر او رشک برد رای فلاطون  
 خود قوت دل ما دل یاقوت ازو خون  
 برخیز و بده بوسه مگو بوسه دهم چون  
 آنقدر بخور باده که از خود روی ایدون  
 عدل ملکست آنچه برونست ز قانون  
 کش تخت سلیمان بود و بخت فریدون  
 در چیست زمین تخت کیش لوء لوء مکنون  
 وی کاسه جانها ز می مهر تو مشحون  
 تا من بدعا خواهمش از خالق بیچون  
 موجی بود از لجه افضال تو گردون  
 جایی نبود از جهت جاه تو بیرون  
 فرّ تو ز تکرار و اعادت شود افزون  
 ایمن نشود طاعن تخت تو ز طاعون  
 انعام تو بر باد دهد مخزن قارون

## وله فی المدیحة

گهر انگیخت این بحر صدف گون  
 چو زنگاری لباسی غرقه در خون  
 چو روی لیلی و دامان مجنون  
 که چهر شاه از چتر همایون  
 که جیشش بر سپهر آرد شبیخون

سحر چون تافت مهر از کاخ گردون  
 ز شنگرف شفق ز نگار گون چرخ  
 کنار آسمان از سرخی او  
 چنان از چرخ نیلی تافت خورشید  
 شجاع السلطنه سلطان غازی



شهی کز خون شیران بداندیش  
هنوز از موجه دریای تیغش  
هنوز از خون فشان شمشیر قهرش  
ز پس از رأفتش دلها گشاده  
نباشد عقده جز اندر دل خاک  
سنانش مایه صد رزم قارن  
بود در پایه اسکندر ولیکن  
بعزم خاوران چون راند باره  
نخستین در مزینان خرگه افراشت  
تنی چند از سران ترکمانان  
چو سوی سبزوار انگیخت باره  
که گیهان بان زمان اختیارات  
سیاوخشی که روید درصف جنگ  
عیان از چهره‌اش چهر منوچهر  
دماوندی عیان گردد بر البرز  
سخت در عروق اوست مضمّر  
بهرجا لطف او گلزاری از گل  
اگر امرش بجنابد زمین را  
چنان از باُس او دلها مشوش  
چنان باوی برآفت چرخ مینا  
عطای دست او کرد آشکارا  
سخای طبع او فرمود خرم  
قرین لطف او سوزنده قهرش  
ز صلب عامری میری امینش  
محمد صالح آن خانی که قدرش  
اگر نازیدی از یک ناقه صالح  
عطایش از عطای فضل افضل  
بهامون گر ببارد ابر دستش  
مسلم بر وجودش هرچه نیکی  
بنوش مهرش از پیوند گیرد

بکافر قلعه جاری ساخت جیحون  
روان در ماوراءالنهر سیحون  
گذار از بر خوارزم آمون  
ز بس برروزگارش امن مفتون  
نباشد فتنه جز دثر چشم مفتون  
عطایش آفت صد گنج قارون  
سکند را نبذ فهم فلاتون  
زری با فال نیک و بخت میمون  
چه خرگه قبه‌اش همراز گردون  
گرفتارش شدند از بخت وارون  
فلک گفتش بزی سرسبز اکنون  
مفوض کرد بر شهزاده ارغون  
ز تیغ ضیمران رنگش طبرخون  
نهان در فره‌اش فر فریدون  
چو بنشیند بیشت رخس گلگون  
جلادت در نهاد اوست مضمون  
بهر جا قهر او دریایی از خون  
چنین ساکن نماید ربع مسکون  
که جان حبلی از آواز شمعون  
که احمد یا علی موسی بهارون  
بهر ویران که گنجی بود مدفون  
بهر کشور که جانی بود محزون  
چو گلزاری مزین جفت کانون  
که از انصاف او آفاق ماُمون  
بود ز اندیشه و اندازه بیرون  
ورا صد ناقه هریک جفت گردون  
سخایش از سخای معن افزون  
دو صد جیحون روان گردد بهامون  
معاین برضمیرش هرچه مکنون  
دهد خاصیت تریاک افیون



کنون قانیا ختم سخن کن  
الا تا در نیاید در دو گیتی  
سعادت در سعادت باد دایم  
صبحا خصم و روز نیکخواهش

که در اسلوب شعر اینست قانون  
بهیچ اندیشه ذات پاک بیچون  
بذات بیقرین شاه مقرون  
چو روی اهرمان و روی اهرور

### در هزل و مطایبه گوید

یازده ساله کودکی هست بکاخ اندرون  
چون برخ افکنم گره‌های پسر و بیابده  
کیرش خرد و مختصر کونش ز پاچه تا کمر  
سر چو بخاک برنهد تن بهلاک در دهد  
هرگه در سپوزمش ناف و شکم بدوزمش  
چونکه در او کنم فرو ناله آخ‌آخ او  
بود دو سال بیشتر تا که کشیدمش ببر  
ساده ببايد اینچنین خرد ذکر گران سرین  
ساده سزد نزار کی کیرش چون خیارکی  
گنده و زفت و پرشبق از خرر برد سبق  
ساده گر اینچنین بود زیر تو هیچ نغسود  
هر دم با قلندران نوشد ساغر گران  
ور بعتاب خیزیش تا بخطا ستیزیش  
چون شمنت اگر صنم باید زی بتی بچم  
پند مرا بجان شنو دل بنه بر نهال نو  
زن بره بتی قدم تازه چو روضه ارم  
بیش ز مه جمال او کم بشماره سال او  
بی رم و لطمه و لگد خم کنیش چو دال قد

سست وفا و سخت دل خرد قضیب و گرد کون  
هیچ نگویدم که چه هیچ نپرسدم که چون  
آن یک چون خیارتر این یک کوه بیستون  
از چپ و راست برجهد همچو تکاور حرون  
شمعی بر فروزش در غرفات اندرون  
ساز شود ز چارسو چون بم و زیر ارغنون  
حمدان سودمش بدر هر شب بهر آزمون  
تات ز خاطر حزین انده و غم برد بیرون  
نه چو یکی منارکی رفته بچرخ نیلگون  
کونش چون یکی طبق کیرش چون یکی ستون  
همدم لوطیان شود در سرش اوفتد جنون  
تا دل عشق‌پروران دارد غرق موج خون  
پنجه تند و تیزیش افکندت بسرنگون  
کت نکند ز بار غم سینه فکار و دل زبون  
تن ببلا شود گرو درسر عشق یار دون  
عربده‌اش زیاد کم آشتیش بسی فزون  
تا بگه وصال او چیره تو باشی او جبون  
زان سپسش بجزر و مد راست کنی الف بنون

در مدحت عمدة‌الخوانین العظام شمس‌الدین خان افغان میفرماید

ای قدر قدر آسمان تمکین  
چرخ با اوج درگه تو زمین

آفتاب زمانه شمس‌الدین  
مهر بارای روشن توسها



کوه با عزم تو چو کاه سبک  
 تیغ تو عزم فتنه را نشتر  
 نامی از جودتست ابر بهار  
 خاتمی هست حکم محکم تو  
 سرو را حسب حال من بشنو  
 چون ز شیراز آمدم بعراق  
 هر یکی گاه حمله چون صرصر  
 وندر اینجا بقحطی افتادند  
 همگی همچو مرغ جلاله  
 چون من از بهر جودعا کردم  
 بر من و بخت من همی کردند  
 نه مرا زهره‌یی که گویم هان  
 قصه کوتاه هفته‌یی نگذشت  
 وینک از بهر هریکی خوانم  
 بنده را حال اسبکی باید  
 تیزبین آنچنانک در شب تار  
 چون باستد بپهنه کوه گران  
 رعد کردار چونکه شبهه کشد  
 چون سلیمان که هشت‌تخت بیاد  
 چند پنهان کنم بگویم راست  
 مرما شوخ و شنگ شاهدکی است  
 مژهاش همچو چنگل شهباز  
 زلفکانش ورق ورق سنبل  
 قامتش همچو طبع من موزون  
 ابرویش همچو تیغ تو بران  
 وجناتش چو طبع تو خرم  
 چشم بد دور چشمکی دارد  
 ساق او را اگر نظاره کند  
 تاری از زلفش ارباب رود  
 چشمش از فتنه یک جهان لشکر

گاه با حزم تو چو کوه متین  
 خشم تو چشم خصم را زوبین  
 گامی از کاخ تست چرخ برین  
 کش بود آفتاب زیر نگین  
 گرچه مستغنی است از تبیین  
 مرما بود هشت اسب گزین  
 هریکی روز وقعه چون تنین  
 که مبیناد چشم عبرت‌بین  
 گشته قانع بخوردن سرگین  
 همه گفتند رینا آمین  
 صبح تا شام هریکی نفرین  
 نه مرا جراتی که گویم هین  
 که گذشتند با هزار انین  
 هر شب جمعه سوره یس  
 نرم دم گردسم گوزن سرین  
 بیند از ری حصار قسطنطین  
 چون بیوید بوقعه باد بزمین  
 می‌نخسید به بیشه شیر عرین  
 از بر پشت او گذارم زین  
 چون مرا راستی بود آیین  
 سیم خد سرو قد فرشته جبین  
 طره‌اش همچو پنجه شاهین  
 چهرگانش طبق طبق نسرین  
 طره‌اش همچو چهر من پرچین  
 گیسویش همچو خلق تو مشکین  
 حرکاتش چو شعر من شیرین  
 که درو ناز گشته گوشه‌نشین  
 پای تا سر شبق شود عنین  
 کوه و صحرا شود عبیرآگین  
 رویش از جلوه یک فلک پروین



روز تا شب سرین گردش را  
در دل از بهر عارض و لب او  
او پیاده است وزین سبب نهلد  
هر دو را میتوان سوار نمود  
آسیا وار تا نماید سیر  
آنی از دور مدت تو شهور  
آفرین بر روان قاتانی  
در دل و رای اینچنین دارد

بنگاه نهان کنم تخمین  
بوسها میکنم همی تعیین  
که سوارش شوم من مسکین  
بیکی اسب ای فرشته قرین  
آسمان در اراضی تسعین  
روزی از سال دولت تو سنین  
کش روش راستست و رای رزین  
یا دو مهر جناب شمسالدین

در ستایش کشفالادانی و الاقاصی حاج میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

از بوی بهار و قَرّ فروردین  
بر لاله چو بگذری خوری سوگند  
برسبزه چو بنگری دهی انصاف  
از شاخ شکوفه باغ پنداری  
در سایه بید بیدلان بینی  
بر نطع چمن پیادگان یابی  
چون چشمه طبع من روان شد باز  
از ابر مگر ستاره میبارد  
ای غالیه موی ای بهشتی روی  
ای مشک ترا ز ارغوان بستر  
یا قوت تو قوت خاطر مشتاق  
مشکین سر زلف عنبر افشانت  
در طره نهفته چنگل شهباز  
در هر نگه تو طعن صد خنجر  
زان روی شکفته گرد غم بنشان  
دانی که روان ما نیاساید  
این قرعه بنام ما برآورهان  
از خانه یکی بسوی صحرا رو  
کز سنبل راغ گشته پر زیور

شد باغ بهشت و باد مشک آگین  
کز خلد برون چمیده حورالعین  
کاورده نسیم بوی مشک از چین  
دزدیده ز چرخ خوشه پروین  
سرخوش ز خمار باده نوشین  
کز می چپ و راست رفته چون فرزین  
آبی که فسرده بود در تشرین  
کز خاک ستاره میدمد چندین  
ای فتنه دانش ای بلای دین  
وی ماه ترا ز ضیمران بالین  
مرجان تو جان عاشق غمگین  
تسکین ملال خاطر مسکین  
در مژه گرفته پنجه شاهین  
در هر مژه تو زخم صد زوبین  
چون ماه دو هفته پیش ما بنشین  
بی باده تلخ و بوسه شیرین  
این جرعه بکام ما درآور هین  
از غرفه یکی بسوی بستان بین  
وز نسرين باغ گشته پر آیین



لختی بگشای طرّه بر سنبل  
 تا برندمد ببوی زلفت آن  
 وان شاخ شکوفه را کمر بشکن  
 وان زلف بنفشه را ز بن برکن  
 با چهر چو گل اگر چمی در باغ  
 ترسم که ز صورتت بچیند گل  
 ای ترک بشکر آنکه بخت امروز  
 از بوسه و باده فرض‌تر کاری  
 خواهم چو چنار پنجه بگشایم  
 سالار زمانه حاجی آقاسی  
 آن خواجه که همت بلندش را  
 ابرار باعتماد مهر او  
 فجّار بانتقام قهر او  
 دوزخ ز نسیم لطف او فردوس  
 چنگال ز بیم او کند ضیفم  
 بر فرق فلک نهاده قدرش پای  
 لفظی که نه در مدیح او باشد  
 از نکبت مشک خوی او سازد  
 از آینهء ضمیر او بندد  
 میزان زمانه را ز حلم او  
 جودش بمثابه‌یی که کلک او  
 چونانکه عدوی او همی از بخل  
 مدحش سبب نجات و غفرانست  
 ای دست تو کرده جود را مشهور  
 با مهر تو نار میکند ترطیب  
 هر مایه که بود آفرینش را  
 هر نکته که بود حکمرانی را  
 آن را که ثنای حضرت گوید  
 وانجا که دعای دولت خوانند  
 چندانکه تو عاشقی ببخشیدن

برخی بنمای چهره بر نسرين  
 تا دم نزند زرنگ رویت این  
 تا برنزند بدان رخ سیمین  
 مگذار ز زلفکانت دزد چین  
 نرمک نرمک حذر کن از گلچین  
 وز رشک بچهر من درافتد چین  
 با ما چو مخالفان نورزد کین  
 امروز شدست مرمرا تعیین  
 تا دشمن خواجه را کنم نفرین  
 کاو را زمی و زمان کند تحسین  
 ادراک نکرده وهم کوتاهین  
 یابند همی مکان بعلیین  
 گیرند همی قرار در سجین  
 کوثر ز سموم خشم او غسلین  
 منقار ز سهم او برد شاهین  
 بر رخس قضا فکنده حکمش زین  
 برسر کشدش قضا خط ترقین  
 هر سال بهار خاک را مشکین  
 هر شام ستاره چرخ را آیین  
 نزدیک بود که بگسلد شاهین  
 بی نقطه نیاورد نوشتن سین  
 بی هر سه نقط همی نگارد شین  
 چون در شب جمعه سوره یس  
 ای عدل تو داده ملک را تزیین  
 با قهر تو آب میکند تسخین  
 در ذات تو گشته از ازل تضمین  
 بر قدر تو کرده آسمان تلقین  
 جبریل در آسمان کند تحسین  
 روح‌القدس از فلک کند آمین  
 پرویز نبود مایل شیرین



نه جاه ترا یقین دهد تشخیص  
 بحری که بخشم بنگری در وی  
 در رحمت آبی از تواضع خاک  
 ای فخر زمانه بهر من گردون  
 در طالع من نشان آزادی  
 غلطان غلطان مرا برد ادبار  
 در جرگه شاعران چنان خوارم  
 چونانکه خدایت از جهان بگزید  
 وین بکر سخن که نوعروس تست  
 تا مهر چو آسیا همی گردد  
 سگان بلاد بد سگالت را

نه جو ترا گمان کند تخمین  
 زو شعله برآرد آذر برزین  
 زیرا که مخمری ز آب و طین  
 هر لحظه عقوبتی کند تکوین  
 معدوم بود چو باده در عنین  
 زان سان که جعل همی برد سرگین  
 کاندرا خیل دلاوران گرگین  
 از جمله مادحان مرا بگزین  
 از رحمت خویشان دهش کابین  
 بر گرد افق بساحت تسعین  
 هر مژه بچشم باد چون سکین

درستایش میرزا تقی خان امیر نظام گوید

امسال گویی از اثر باد فرودین  
 گویی هوا لطافت روح فرشته را  
 یک آسمان کواکب هر دم چکد ز ابر  
 گویی سهیل و پروین باشد بخاک ابر  
 بر بسته مرغ زیر و بم چنگ در گلو  
 نبود عجب که بهر تماشای این بهار  
 آن بازگونه گنج روان بین که در هوا  
 چون طبع نار ظلمت و نور اندر و نهان  
 گفتم سحر که بی می و معشوق و چنگونی  
 بودم درین خیال که ناگه ز در رسید  
 شمع طراز ماه چگل شاه کاشغر  
 برگرد خرمن سمنش خوشهای زلف  
 مسکین دو نرگش همه خواب و خمار و ناز  
 بنهفته در دو شیطان یک عرش جبرئیل  
 پنهان رخس بحلقه زلفین تابدار  
 گفתי نموده با دو زحل مشتری قران

حای سمن ثریا میروید از زمین  
 پیوند داده با نفس باد فرودین  
 ما نا سپهر هشتم دارد در آستین  
 تا برگ لاله بردمد و شاخ یاسمین  
 بی اهتمام بارید و سعی رامتین  
 غافل ز بطن مادر بیرون جهد جنین  
 آبستنتست چون صدف از گوهر ثمین  
 چون صلب سنگ آتش و آب اندرو دفین  
 تنها نشست نتوان در فصلی اینچنین  
 آن سرو ناز پرورم آن شوخ نازنین  
 ترک خطا نگارختن نوبهار چین  
 گفתי که زنگیانند در روم خوشه چین  
 مشکین دو سنبلش همه تاب و شکنج و چین  
 جا داده در دو مرجان یک بحر انگبین  
 چون زیر سایه دو گمان نور یک یقین  
 یا گشته است با دو اجل عافیت قرین



بر تو سنی نشسته که گفتی ز چابکی  
 برجستم وز دیده خود کردم رکاب  
 آوردمش بحجره و زان یادگار جم  
 زان سرخ مشکبو که تو گویی بجام او  
 جامی چو خورد خندان خندان بعشوه گفت  
 نگذارم که باده تلخی خورم بکام  
 گفتم شراب شیرین از روی خاصیت  
 خندید نرم نرمک و گفتا بجان من  
 بقراط اگرشوی نشوی آنقدر عزیز  
 عنوان عقل و دانش فهرست قال و فر  
 دیباچه معالی تاریخ مکرمات  
 کشف امم اتابک اعظم که شخص اوست  
 اخلاق او مهذب و افعال او جمیل  
 حزمش همه مشید و عزمش همه قوی  
 دستش هزار دنیا پوشیده در یسار  
 ای بر تو آفرین و بر آن کافریده است  
 روز ازل که عرض همه ممکنات دید  
 بر غرفه‌یی که نام ترا بر زبان برد  
 اشخاص رفته باز پس آیند چون بحشر  
 آبستان بدل همه شب نذرها کنند  
 بسیار کس ز دیدن سائل حزین شود  
 از بس بدرگه تو امیران بسر دوند  
 آصف اگر بعهد تو بودی ز بهر فخر  
 حزمیت بیک نظاره تواند که بشمرد  
 عهدی چو عهد عدل تو دوران نیاورد  
 هر نظم دلپذیر که جز درثنای تست  
 تا آفرین و نفرین این هر دو لفظ را  
 هرکس که کین و مهر تو ورزد همیشه باد  
 با موکبت سعادت و اقبال همعنان  
 روح القدس مؤید و خیرالبشر پناه

یک آشیان عقابست از فرق تا سرین  
 وز دست خود عنان وز آغوش خویش زین  
 بنهادمش به پیش لبالب دو ساتکین  
 رخسار و زلف خویش فروشسته حورعین  
 دلتنگم از حلاوت این لعل شکرین  
 زیرا که ناچشیده بشهدش کند عجین  
 رخ را دهد طراوت و تن را کند سیمین  
 حکمت مباف و هیچ ز دانش ملاف هین  
 کز یکنفس ملازمت صدر راستین  
 منشور ملک و ملت طفرای داد و دین  
 گنجینه معانی دانای دوربین  
 آفاق را امان و شهنشاه را امین  
 رایات او مظفر و آیات او متین  
 قولش همه مسلم و رایش همه رزین  
 جودش هزار دریا پاشیده در یمین  
 یک عرش روح پاک ز یکمشت ماء وطین  
 کرد آفرین بهستی تو هستی آفرین  
 هر قطره ز آب دریا حصنی شود حصین  
 آنروز هم تو باشی اگر باشدت قرین  
 کز بهر خدمت تو نزایند جز بنین  
 الا تو کز ندیدن سائل شوی حزین  
 هر جا که پا نهی همه چشمست با جبین  
 کردی خجسته نام ترا نقش برنگین  
 ادوار صبح خلقت تا شام واپسین  
 گر صد هزار مرتبه رجعت کند سنین  
 مانند گوهریست که ریزد بپارگین  
 گویند بر وفاجر هنگام مهر و کین  
 این یک قرین نفرین آن جفت آفرین  
 با کوکبت شرافت و اجلال همنشین  
 گیهان خدیو ناصر و گیهان خدامعین



در ستایش جناب اشرف ارفع افخم بندگان صدراعظم دام اجلاله فرماید

براغ و باغ گذر کرد ابر فروردین  
از آن شراره همه راغ گشت پر لاله  
چمن از آن شده پر نور وادی ایمن  
مگر چمن ز گل آتش گرفت کز باران  
درین بهار مرا شیرگیر آهوکی است  
میان عقل و جنون داده عشق او پیوند  
دو طره‌اش چو دو برگشته چنگل شهباز  
قدش بقاعده موزون نه کوتاه و نه بلند  
دو چشم زیر دو ابرو دو خال زیر دو چشم  
دو ترک خفته و در زیر سر نهاده کمان  
شب گذشته کز آئینه پاره‌های نجوم  
رسید بیخبر از راه و من ز رنج رمد  
دو عبهرم شده از خون دو لاله نعمان  
شده دو جزع یمانی دو لعل و از هریک  
ندیده طلعت او دیدم از جوارح من  
مژه بچشم هی خار زد که ها بنگر  
ز جای جستم و با صد تعب گشودم چشم  
شعاع نور جبینش ز سطح خاک نژند  
بکف بطی ز میش لعل رنگ و مشکین بوی  
از آن شراب که با نور او توان دیدن  
چه دید دید مرا همچو باز دوخته چشم  
چه گفت گفت که ای آسمان فضل و هنر  
چه سوزی اینهمه نارت که ریخت بر بستر  
مگر خیال سر زلف من نمودی دوش  
بگفتمش بشی کابر پیلگون از برف  
ز بسکه سوده کافور بر زمانه فشاند  
بچشم من دو سه الماس سوده ریخت ز برف  
ز درد چشم چنانم کنون که پنداری

شراره ریخت بر آن و ستاره ریخت بر این  
وزین ستاره همه باغ گشت پر نسرين  
دمن ازین شده پر نار آذربرزین  
زند بر آتش آن آب ابر فروردین  
گوزن چشم و پلنگینه خشم و گور سرین  
میان چشم و نظر کرده حسن او تفتین  
دو مژه‌اش چو دو گیرنده پنجه شاهین  
تنش بحد متناسب نه لاغر و نه سمین  
گمان بری که همی در نگارخانه چین  
دو بچه هندوی بیدار هر دو را بکمین  
سیه عماری شب را سپهر بست آیین  
بچهره بسته نقابی چو زلف او مشکین  
دمیده از بر هر لاله یک چمن نسرين  
چکیده ز اشک روان خوشه‌خوشه در ثمین  
ز هر کرانه همی خاست ناله‌های حزین  
جنون بمفزم هی بانگ زد که ها منشین  
رخي معاینه دیدم به از بهشت برین  
رسیده تا فلک زهره همچو ظل زمین  
بسان آتش موسی بآب خضر عجین  
نژاده در شکم مادر آرزوی جنین  
دو لاله گشته عیان از دو نرگس مسکین  
ز فرقدین تو چندین چرا چکد پروین  
چه پیچی اینهمه مارت که هشت بر بالین  
که بر تنت همه تابست و بر رخت همه چین  
همی فشاند ز خرطوم پشه سیمین  
زمین ز حمل سترون شد آسمان عنین  
سحرگهان که ز مشرق وزید باد برزین  
بچشم من مژه از خشم میزند زوبین



چو این شنید ز جا جست و نام خواجه دمید  
 فروغ چشم معالی نظام ملت و ملک  
 خدایگان امم صدراعظم ابر کرم  
 بیک نفس همه انفاس خلق را شمرد  
 بیک نظر همه اسرار دهر را نگرد  
 زهی ز یمن یمینت زمانه برده یسار  
 مداد خامهء تو خال چهر روح القدس  
 ز بهر پاس ممالک بعون عزم قوی  
 ز بال پشهء نهی پیش باد سدّ سدید  
 ستاره با همه رفعت ترا برد سجده  
 از آن زمان که مکان و مکین شدند ایجاد  
 تو جزو عالمی و به ز عالمی چون آن  
 بنوررای تو ناگشته نطفه خون برحم  
 پی فزونی عمر تو دهر باز آرد  
 ز بیم عدل تو نقاش را بلرزد دست  
 در آفرینش عالم تو ز آن عزیزتری  
 وجود را نبدا ذات چون تویی زیور  
 زمین بقوّت حکم تو حکمران سپهر  
 خزان گلشن تو نوبهار باغ بهشت  
 گرت هزار ملالت کند حسود عنود  
 از آنکه پایهء سیمرغ از آن رفیع تر است  
 بکفهء کرمات چرخ و خاک همسنگند  
 بلند و پستی دو کفه را مکن مقیاس  
 شنیده بودم مارست کاردها گردد  
 ز خامهء تو شد اینحرف مرا باور  
 بحکم آنکه چو ثعبان موسوی نگذاشت  
 برون زربقهء حکم تو نیست خشک و تری  
 همیشه تا نشود جهل با خرد همسر  
 خرد بروی تو مجنون چو قیس از لیلی  
 گفت گشاده روانت ستوده جان بی غم

بهر دو چشم و پذیرفت درد من تسکین  
 جمال چهر مکارم قوام دولت و دین  
 که صدر بدر نشانست و بدر صدرنشین  
 ز صبح روز ازل تا بشام باز پسین  
 ز اولین دم ایجاد تا بیوم الدین  
 خهی بیسر پسارت ستاره خورده یمین  
 سواد نامهء تو کحل چشم حورالعین  
 برای امن مسالک بیمین رای رزین  
 ز نار تفته کشی گرد آب حصن حصین  
 زمانه با همه قدرت ترا کند تمکین  
 ندید هیچ مکان چون تو در زمانه مکین  
 که جزو خاتم و هم به زخاتمست نگین  
 توان نمود معین بنات را ز بنین  
 هر آنچه رفته ازین پیش از شهر و سنین  
 کشد چو نقش کبوتر پنجهء شاهین  
 که درمیان بیابان تموز ماء معین  
 هزار مرتبه کردی عدم بر او نفرین  
 گمان بیاری رای تو اوستاد یقین  
 زمین درگه تو آسمان چرخ برین  
 بدو نگیری خشم و بدو نورزی کین  
 که التفات کند گر کشد ذباب طنین  
 اگرچه آن یک بالا فتاده این پائین  
 بدان نگر که همی راست ایستد شاهین  
 چو چند قرن بگردد بر او سپهر برین  
 از آنکه خامهء تو مار بود شد تن  
 بهیچ رو اثر از سحر ساحران لعین  
 درست شد که تویی معنی کتاب مبین  
 هماره تا نبود زهر چون شکر شیرین  
 هنر ز شور تو شیدا چو خسرو از شیرین  
 دلت شکفته تنبت بی گزند و بخت سمین



## فی المديحة

حبذا تشریف شاهنشاه دریا آستین  
 لوحش الله خلعتی بریک فلک شوکت محیط  
 خلعتی تهلیل گو از حیرتش مهر منیر  
 خلعتی رایات نورش بر یمین و بر یسار  
 خلعتی کز بس ضیا بر آفتاب آرد شکست  
 خلعتی خورشیدوار آرایش ملک جهان  
 خلعتی از نور او بدر فروزان شرمسار  
 خلعتی از رشک ار در پیکر ناهید تاب  
 خلعتی از فرهی خجالت ده بدر منیر  
 خلعتی نه حجتی از رحمت پروردگار  
 خلعتی نه سایه‌یی از شهیر روح القدس  
 خلعتی کش پیکری شایسته شاید آنچنان  
 خلعت شاهنشاه گیاهان فریدون جهان  
 داور اقلیم جم فرمانده ملک عجم  
 هر کجا بادی ز خشمش مهرگان در مهرگان  
 از هراسش یکجهان دشمن نفیر اندر نفیر  
 از قدش وصفی خیابان در خیابان نارون  
 موکش دردشت هیجا چون کمان اندر کمان  
 قیروان تا قیروان ترکان غریو اندر غریو  
 بسته خَم کمندش دروغایال ینال  
 گرز او در چنگ البرز در بحر محیط  
 با خطابش صبح صادق تابد از شام سیاه  
 هر کجا شستش به تیر دال پر یابد قران  
 در فلک از سهم گردد چون سهاپنهان سهیل  
 خاک راهش مر قمر را در فلک خاک عذار  
 نی بغیر از سیم و زر یکتی درایامش ملول  
 چون بخشم آید نماید قهر جان فرسای او  
 قدر او قصری رفیع و حزم او حصنی منیع

مرحبا اندام جانافروز صدر راستین  
 مرحبا الله پیکری با یک جهان رحمت عجین  
 پیکری تسبیح‌خوان از عزتش چرخ برین  
 پیکری آیات مجدش بر یسارو بر یمین  
 پیکری کز بس بهابر آسمان نازد زمین  
 پیکری طوبی صفت پیرایه خلدبرین  
 پیکری از نور او مهردرخشان شرمگین  
 پیکری از تاب او بر چهره خورشید چین  
 پیکری از روشنی رونق بر در ثمین  
 پیکری نه آیتی از قدرت جان‌آفرین  
 پیکری نه مایه‌یی از طینت روح‌الامین  
 پیکری کش خلعتی بایسته باید اینچنین  
 پیکر فرمانده کشور منوچهر مهین  
 غوث ملت کشف دولت صدر دنیا بدر دین  
 هر کجا ذکری ز لطفش فرودین در فرودین  
 از نهیش یک زمین لشکر حنین اندر حنین  
 از رخس مدحی گلستان در گلستان یاسمین  
 لشکرش در روز غوغا چون کمین اندر کمین  
 باختر تا باختر گردان انین اندر انین  
 خسته نوک پرندش روز کین ترگ تکیں  
 برز او بر خنگ او الوند بر باد بزمین  
 با عتابش نار سوزان خیزد از ماء معین  
 هر کجا دستش بتیغ جان شکر گردد قرین  
 در رحم از بیم گردد چون جرس نالان جنین  
 داغ مهرش مرجنین را در رحم نقش جبین  
 نی بغیر از بحر و کان یکدل در ایامش حزین  
 بیش از جدوار و نیش از نوش وزهر از انگبین  
 جاه او ملکی وسیع و فکر او سوری متین



مهر از آن بر گنبد خاکستری دارد مقام  
 گر پناهد حاسد از خشمش بصد حصن بلند  
 از کمندش سر نیارد تافت در میدان رزم  
 می‌نبخشد نفع در دفع اجل سدّ سدید  
 داد بخشاد او را ای آنکه افتد روز جنگ  
 صدره بخت ترا بیجاده خورشید گوی  
 مر بشکر آنکه شد از یمن بخت آراسته  
 ز اقتضای جو د عام وز اختصاص لطف خاص  
 خلعتت را زیب تن سازند خلق از فخر و من  
 تا که راز سرمدی را درک نتواند گمان  
 آنی از ساعات عمرت هرچه در گیتی شهر  
 خوش بود خاصه فصل فروردین  
 بوسه گرم کز حلاوت آن  
 باده تلخ کز حرارت او  
 گر تو گویی کدام ازین دو بهست  
 آن یک از دست گلرخی زیبا  
 خاصه چون ترک پاکدامن من  
 سیم خد سرو قد فرشته همال  
 بدل سرمه در دو چشمش ناز  
 باد در زلفکانش حلقه شمار  
 سنبالش را ز ارغوان بستر  
 بسته بر مژّه چنگل شهباز  
 رشته‌یی را لقب نهاده میان  
 علم جرّ الثقیل داند از آنک  
 ساق او ماهی سقنقورست  
 از جبینش اگر سؤال کنی  
 وز سرینش اگر سخن رانی  
 صبح هنگام آنکه باد سحر  
 ترکم از ره رسید خداوند  
 گفت چونستی السلام علیک

کاو همی از شرم رایش گشته خاکسترنشین  
 ور گریزد دشمن از قهرش بصد سور رزین  
 از پرندش جان نخواهد برد در مضمار کین  
 می ندارد سود در طرد قضا حصن حصین  
 از غریو کوست اندر گنبد گردان طنین  
 خاتم قدر ترا فیروزه گردون نگین  
 قامت موزونت از تشریف شاه راستین  
 هم بتشریفی رهیرا میتوان کردن رهین  
 سازمش تعویذ جان از هول روز واپسین  
 تا که ذات ایزدی را فهم نتواند یقین  
 روزی از ایام بخت هرچه در عالم سنین  
 باده تلخ و بوسه شیرین  
 یک طبق انگبین چکد بزمین  
 مور گیرد مزاج شیر عرین  
 گویمت هر دو به همان و همین  
 وین یک از لعل شاهی نوشین  
 مهوشی دلکشی درست آیین  
 مشک مو ماهرو ستاره جبین  
 عوض شانه در دو زلفش چین  
 ناز در چشمکانش گوشه‌نشین  
 سوسنش را ز ضیمران بالین  
 هشته در طرّه پنجه شاهین  
 پشته‌یی را صفت نهاده سرین  
 بسته کوهی چنان بموی چنین  
 که تقاضا کند بدو عنین  
 علم الله یک فلک پروین  
 زاده الله یک طبق نسرین  
 غم زداید ز سینه‌ای حزین  
 با تنی پای تا بسر تمکین  
 ای ترا عون کردگار معین



جستم از جای و گفتمش بجواب  
گفت قاتلِیا بگیسوی من  
باده پیش آر از آنکه درگذرد  
یکی از حجره سوی باغ بچم  
عوض سبزه بر چمن گویی  
زان میم ده که کور اگر نوشد  
باده‌یی کز نسیم او تا حشر  
ور بآبستنی بنوشانی  
قصه کوتاه از آن میش دادم  
خورد چندانکه پیکرش ز نشاط  
نازهایی که شرم پنهان داشت  
ناگه از جای جست و بیرون ریخت  
وان گران کوه را که میدانی  
متفاوت نمود گردش او  
آسیاوار گه نمودی سیر  
گفتی گردشش چو گردش چرخ  
من بنظاره تا سرینش را  
عقل آهسته گفت در گوشم  
گفتم ای ترک رقص تا کی و چند  
بوسه‌یی ده که از دهان بگلو  
بوسه‌یی ده که شهد ازو بچکد  
بشکر خنده گفت قاتلِی  
گفتم ای ترک وقت طیت نیست  
چند بوسم دهی بفرما هان  
رخ ترش کرد کاین دلیری تو  
گفتمش زانکه مادم ملکم  
غیب خویش را گرفت بمشت  
بزنخدان من بخور سوگند  
تا ز بهر دوام دولت شاه  
شاه گیتی ستان محمد شاه

و علیک السلام فخرالدین  
شعر باقی مکن بهل تضمین  
عیش نوروز و جشن فروردین  
یکی از غرفه سوی راغ ببین  
زلف و گیسو گشاده حورالعین  
بیند از ری حصار قسطنطین  
کوه و صحرا شود عبیرآگین  
می برقصد بیچه دانش جنین  
که بررد روح را بعلیین  
متمایل شد از یسار و یمین  
جنبشی کرد کم کمک ز کمین  
از کله زلف و کاکل مشکین  
گاه بالا فکند و گه پائین  
چون در آفاق سیر چرخ برین  
چون فلک در اراضی تسعین  
نگسلد تا بروز باز پسین  
بقیاس نظر کنم تخمین  
نقب بیجا مبر بحصن حصین  
بوسه‌یی با گلاب و قند عجین  
عذب و آسان رود چو ماء معین  
کام را چون شکر کند شیرین  
در بهار اینقدر مکن تسخین  
با کم و کیف بوسه کن تعیین  
بچه نسبت دهی بیاور هین  
هان و هان از کجاست ای مسکین  
روز و شب سال و ماه صبح و پسین  
شرمگین گفت کای خجسته قرین  
که نگویی بترک من پس ازین  
تو نمایی دعا و من آمین  
که جهاناش بود بزیر نگین



خصم او همچو تیغ اوست نزار  
 عدل او عرق ظلم را نشتر  
 عهد او چون اساس شرع قویم  
 سایه دستش از بکوه افتد  
 نفخه خلقش از بدشت وزد  
 رایت قدر او چو چرخ بلند  
 عقل در گوش او گشاید راز  
 جان بیازوی او خورد سوگند  
 ناصر ملتست و کاسر کفر  
 فتح در ره ستاده دست بکش  
 مرگ در ره نشسته گوش بحکم  
 زهره جو دهره‌اش ز قلب قباد  
 شعله‌یی کز حسام او خیزد  
 شبهتی کز خلاف او زاید  
 علم در عهد او بود رایج  
 خبر عدل او چنان مشهور  
 خسروا ای که بر مخالف تو  
 بشکفتد خاطر از عنایت تو  
 بفسرد پیکر از مهابت تو  
 باره‌یی چون حصار دولت تو  
 بقعه‌یی چون بنای شوکت تو  
 رخنه افتد بکوه از سخطت  
 بشکفتد تا شکوفه در نیسان  
 باد مقصور مدت تو شه‌ور

گرز او همچو بخت اوست سمین  
 خشم او خشم خصم را زوبین  
 عدل او چون قیاس عقل متین  
 سنگ گیرد بهای درّ ثمین  
 خاک یابد نسیم نافه چین  
 آیت جاه او چو مهر مبین  
 که ازو خوبتر ندید امین  
 که ازین سخت‌تر نیافت یمین  
 ماحی بدعتست و حامی دین  
 تا که او برجهد بخانه زین  
 تا کی او در شود بعرصه کین  
 تشنه لب دشنه‌اش بکین تکی  
 ندهد آب قلزمش تسکین  
 نکند عقل کاملش تبیین  
 چون شب جمعه سوره یس  
 که در آفاق غزوه صفین  
 وحش و طیر جهان کند نفرین  
 چون ضمیر سخنور از تحسین  
 چون رواق منافق از تهجین  
 در دو گیتی نیافتند رزین  
 در دو گیهان نساختند متین  
 چون ز نوک قلم بمده سین  
 بفسرد تا بنفشه در تشرین  
 باد محصور دولت توسن

در ستایش محمد شاه غازی طاب الله‌شاه و جعل الجنة مژواه میفرماید

از جزع خویش پر ز گهر کردم آستین  
 برخاست از جوارح من بانگ آفرین  
 بشتاب همچو برق و بکش رخس زیر زین

در ملک جم ز شوق شهنشاه راستین  
 چون خواستم بعزم زمین بوس شه ز جای  
 گفتم بخادمک هله تا کی ستاده‌یی



خادم دويد و سوي من آورد توسني  
 چون عزم تيز جنبش و چون حزم دير خسب  
 فَرّ عقاب در تن طيار او نهان  
 عنبرفشانده از دم و سيماب از دهان  
 خور ذره شد ز بسكه دم افشاند بر سپهر  
 پوشيده چشم شير فلک ز انتشار آن  
 کوه گران ز زخم سمش آسمان گرای  
 زان اوج چرخ گشته مقوّس بشکل دال  
 من در بسيج راه که آمد نگار من  
 بر رخ ستاره بسته و بر جبهه آفتاب  
 پروين گرفته درشکر لعل نوشخند  
 بر روی مه کشيده دو ابروی او کمان  
 زلفش بچهره چون شب يلدا بر آفتاب  
 آثار دلبری ز سر زلف او پديد  
 رویش ستاره‌بی که ز عنبر کند حصار  
 زلفش سپهر و جسته دراو مشتری قرار  
 رویش بزیر مویش گفتی که تعبیه است  
 باری ز ره نیامده بر در ستاد و گفت  
 روی من آینه است از آن پیش دارمت  
 کاین قاعده است کانکه بجایی کند سفر  
 گفتم بشکر این سخن اکنون خوریم می  
 خادم شنید و رفت و می آورد و دادمان  
 زان می که بود مایه یک خانمان نشاط  
 زان می که گر ذباب خورد قطره‌یی از آن  
 هی باده خورد و هی ز رخس رست ارغوان  
 گفتا چه شد که بنیخبر ایدون ز ملک جم  
 گر خود بر این سری که روی جانب بهشت  
 از چین زلف من بریاحین و گل هنوز  
 چندان نگشته سرد زمستان حسن من  
 صورتگران فارس ز تمثال من هنوز

کز آفتاب داغ ملک داشت بر سرین  
 چون خشم زود حمله و چون وهم دوربین  
 پَرّ غراب در سم سیّار او زمین  
 فولاد بسته برسم و خورشید بر جبین  
 که درّه شد ز بسکه سم افشرد بر زمین  
 پاشیده مغز گاو زمین از فشار این  
 مرغ کمان بنعل پیش آشیان گزین  
 زین تیغ کوه گشته مضرّس بسان سین  
 سر تا قدم چو شیر دژاگه ز کبر و کین  
 بر گل بنفشه هشته و بر لاله مشک چین  
 شعری نهفته درشکن شعر عنبرین  
 بر شیر نر گشاده دو آهوی او کمین  
 یا عکس پَرّ زاغ بر اوراق یاسمین  
 چون نقش تصرف از علم پور آتبین  
 لعلش شراره‌یی که بشکر شود عجین  
 لعلش سهیل و گشته ثریا در او مکین  
 روح‌القدس بدامن پتیاره لعین  
 بگشای چشم و آینه چهر من ببین  
 تا بخت این سفر سعادت شود قرین  
 دارند پیشش آینه یاران همنشین  
 تا بو که شادمانه شود خاطر غمین  
 پر کرده داشت گفتی از می دو ساتکین  
 زان می که بود داروی یکدودمان حزین  
 درطاس چرخ ولوله اندازد از طنین  
 هی بوسه داد و هی ز لبم ریخت انگبین  
 بیرون چمی چو شیر دژاگاه از عرین  
 ها چهر من بنقد بهشتی بود برین  
 مشک ختن نثار کند باد فرودین  
 کز خط سبز حاجتش افتد بیوستین  
 سرمشق میدهند بصورتگران چین



در طینتم هنوز حکیمان بحیرتند  
یاد آیدت شبی که گرفتی مرا ببر  
تو لب فراز کرده چو یک بیشه اهرمن  
میگفتمت بساق سپیدم میار دست  
میگفتم که این شب وصل آخرش کی است  
گر روز واپسین نشد امروز پس چرا  
این گفت و روی کند و پریشید گیسوان  
سیاره راند بر قمر از چشم پر سرشک  
گفتم جزع بس است الا یا سمنبرا  
زیبق بسیم و ژاله بزبیق میاش هان  
مندیش از جدایی و میریش گیسوان  
دیری بود که دور شدستم ز ملک ری  
مپسند بیش ازین که ز حرمان بزم شاه  
گفت اینزمان که هست ترا رای ملک ری  
یک حلقه موی از خم گیسوی من بکن  
تاچون بری رسی عوض موی پرچمش  
شاه جهان گشای محمد شه آنکه هست  
شاهی که برگ و بار درختان بزیر خاک  
گر بیقرین بود عجیبی نیست زانکه هست  
اطوار دهر داند از رای پس نگر  
ای نور آفتاب ز رای تو مستعار  
جز خنجرت که دیده جمادی که جان خورد  
هرگه کنم ثنای تو آید بگوش من  
تا حشر در امان بود از ترکناز مرگ  
از شوق طاعت تو سزد گر چو فاخته  
آنات روز عمر تو همشیره شهر  
قسمت برند از نعمت در رحم بنات  
قدر تو خرگهی که زمانش بود طناب  
گر آیتی ز حزم تو بر بادبان دمنده  
نام توتا بدفتر هستی نشد رقم

کز جان و دل سرشته بود یازماء وطین  
گشتی بخرمن گلم از بوسه خوشه چین  
من چهره باز کرده چو یک روضه حور عین  
میگفتم خموش که خازن بود امین  
میگفتم که صبحدم روز واپسین  
جویی همی مفارقت از یار نازنین  
کرد از گلاب اشک همه خاک ره عجین  
جرّاره ریخت بر سمن از زلف پرز چین  
از جزع بر سمن مفشان گوهر ثمین  
سوسن بمشک و لاله بعنبر میوش هین  
مخراش ماه چهره و مخروش این چنین  
وز روی چاکران شهم سخت شرمگین  
حنّانه وار برکشم از دل همی حنین  
بنما بفضل خویش روان مرا رهین  
یکدسته سنبل از سر زلفین من بچین  
آویزی از بر علم شاه راستین  
جاهش برار گمان و جلالش برار یقین  
گویند شکر جودش نارسته از زمین  
او سایه خدا و خدا هست بیقرین  
ادوار چرخ بیند از حزم پیش بین  
وی شخص روزگار بذات تو مستعین  
یا لاغری که کشوری از وی شود سمین  
ز اجزای آفرینش آوای آفرین  
گر گرد عمر حزم تو حصنی کشد حصین  
با طوق زاید از شکم مادران جنین  
ساعات ماه بخت تو همساله سنین  
روزی خورند از کرمات در شکم بنین  
حکم تو خاتمی که سپهرش سزد نگین  
هنگام باد عاد چو لنگر شود متین  
هستی نیافت رتبه بر هستی آفرین



قدر تو از جلال چو عیسی فلک‌نشین  
ایّاک نستجیر و ایّاک نستعین  
هر دم عنان طاقتم از کف برد این  
بر مدّعیست بینه بر منکران یمین  
سیر سپهر در همه کاری ترا معین  
فیروزی از یسارت و بهروزی از یمین

خلق تو از کمال چو موسی ملک نشان  
ای مستجار ملت و ای مستعان ملک  
فضلی که از فراق زمین‌بوس خدمت  
تا از برای طّی دعاوی بحکم شرع  
فضل خدای در همه حالی ترا پناه  
اقبال پیش رویت و اجلال در قفا

### و من نوا در طبعه

جانب مسجد شدم از پی اکمال دین  
سنت احمد چنان مذهب جعفر چنین  
چون قمرش تافته نور هدی از جبین  
خرقه صدپاره‌اش مقنعه حور عین  
حلقه‌زنان چون افق از بر چرخ برین  
بلکه اوپس قرن نیز نبودش قرین  
من شده تقلید جو از سر صدق و یقین  
مرغ صفت زد صغیر از پی اشاع سین  
از زیر بسمله تا بسر نستعین  
یکدو سه ساعت کشید مدّ ولا الضالین  
مخرج ضادی غلیظ چون دل ارباب کین  
نفس بیکسو نهاد حرمت دین مبین  
پاس دگر مانده است پاس نگهدار هین  
رختم واپس کشد واهمه پیش بین  
آمد و شد مرما جای گزین بر یمین  
از ورمش جان فکار از ورمش دل غمین  
سرفه باخلاط جفت شرطه بغایط عجین  
جان به تنفّر از آن دل بتحیر ازین  
سرفه که دید آنچنان شرطه که دید اینچنین  
نزد چنین شرطه‌یی کوس شده شرمگین  
نغمه آنرا بلند ناله این را حزین

دوش چو سلطان چرخ گشت بمغرب مکن  
گفتم اول نماز آنکه افطار از آنک  
دیدم در پیش صف پاک گهر زاهدی  
سجده صد دانه‌اش منطقه آسمان  
رشته تحت‌الحنک از بر عمامه‌اش  
راستی اندر ورع بود اوپس قرن  
او شده تکبیرگو از پی عقد نماز  
از پی تکمیل فرض بسمله را داد عرض  
برسمت قاریان پنج محل وقف کرد  
نیز از آنجا گذشت تا بعلیهم رسید  
مده لینی دراز چون امل اهل آرز  
موعد تریاک شد جیب سکون چاک شد  
گفت که از شب دو پاس صرف یک الحمد شد  
بودم دل‌دل‌کنان کز صف پیشین چسان  
ناگه پیری نزار پیرتر از روزگار  
ماسکه رفته ز کار گشته هرم آشکار  
سرفه‌کنان دمدم شرطه‌زنان پی ز پی  
سرفه بالا خشن شرطه سفلی عفن  
سرفه چو آوای کوس شرطه چو بانگ خروس  
پیش چنان سرفه‌یی رعد شده شرمسار  
گاه چو اهل نغم کرده پی زیر و بم



از پی تلبیس خلق بر کتف افکنده دلق  
هیکل باریک او تا بقدم جمله کج  
من ز تحیر شده خنده زان زیر لب  
چون گه ذکر قنوت هر تنی از اهل صف  
من شده از کردگار مرگ ورا خواستار  
ناوک نفرین من شد ز قضا کارگر  
تاگه مانند قیر گشت سیه رنگ پیر  
پیر بدان شرط مرد رخت ازین ورطه برد  
تا کی قانّیا بذله سرایی که نیست  
باش که وقت مشیب صید غزالان شوی  
روز جوانی مزین طعنه پیران که نیست  
گر بجوانی کنی خنده پیران کند  
مرگ بود در قفا شاخ زان چون گوزن  
هر که بمرادن راه نیش زند همچو نحل  
ما ز پی مردنیم زاده ز مادر ولی  
گر تو بحصن حصین جاکنی از بیم مرگ  
تا بقیامت شوی لاله صفت سرخ رو  
گیرم کز قرّ و جاه سنجر و طغرل شوی  
بند مرا گوش کن همچو گهر تا شود

بلغم بینی و حلق پاک کتان ز آستین  
جبهه تاریک او تا بزنج جمله چسب  
لیک لب از روزهام تشنه ماء معین  
بهر دعایی شدند گرم حنین و انین  
پیر ز پروردگار ملتمس حورعین  
راست چو تیر از کمان خاست اجل از کمین  
وز ره حلقوم پس زد نفس واپسین  
من شدم از وی خلاص او ز تکالیف دین  
بذله ناسودمند نزد خرد دلنشین  
ایکه زنی در سیاب پنجه شیر عرین  
دریر پیر خرد رای جوانان زرین  
درگه پیری ترا طعن جوانان غمین  
الهی است از بدو جنگ کنی با سرین  
زهر هلاهل شود در دهنش انگبین  
ناله ز مردن کند در گه زادن جنین  
مرگ کند همچو سیل رخنه بحصن حصین  
داع شهادت بنه لاله صفت بر جنین  
رایت سنجر چه شد و افسر طغرل تکیه  
همچو صدف گوش نو محزون در تمین

## وله ایضا

دوش که شاه اختران والی چرخ چارمین  
من ز پس ادای فرض اندر خانه خدا  
کردم زی سرای خود میل و زدم قدم برون  
چشم بیای و پا بره نرم گر او کند رو  
گاه هوای فال و قرّ گه بخیال سیم و زر  
نفس بفکر عزّ و شان تن بهوای آب و نان  
زمزمه هر دم بلب از پی جام پر ز می  
کایا آن فرشته خو درچه مکانش گفتگو

کرد ز اوج آسمان میل بمرکز زمین  
برنجهی که واردست از در شرع و ره دین  
گشته چمان بکوی و درگه بیسار و گه یمین  
دل ز خیال گه بگه تفته و درهم و غمین  
گاه اندیشه خطر گاهی فکرت دفین  
دل بوصال داستان لب بخیال سانکین  
وسوسه بیچدم بدل از غم یار نازنین  
ایدر یا که همنفس ایدون یا که همنسین



من دل در برم کنون زین غم گشته بحر خون  
یابد چون پس از خورش ساده ز باده پرورش  
سرکشی او چو کند میل بشور و شر کند  
مانا با چه دوزخی رام شد آن بهشت‌رو  
حالی از دو چهر او و آندو کمند خم پخم  
پاس دگر چو بگذرد بستر خواب گسترد  
پس ز در ملاعبت آید و گیردش ببر  
اینهمه سهل بشمرم گر نه بتخت عاج او  
زیرا چون بتخت جم دست بیابد اهرمن  
یابد چون بتخت سیم آری ناکی ظفر  
آنگاه از غضب مرا هر سو مو شود بتن  
غیرت عصمت بدان دارد تا کشم بخون  
باری بس خیالها بگذشت اندرم دل  
طیره هنوز من در آن اول شب که ناگهم  
در شب تیره ای عجب بنمود آفتاب رو  
ماند چو من دو چشم من خیره ز فرط روشنی  
چون سوی او پس از وله نیکو بنگریستم  
چشش یک تتار فن چهرش یک بهار گل  
قدش یک چمن نهال اما بر سرش ارم  
نازک چو خیال من نقش میانش درکمر  
آیت حسن و دلیری از خم طره‌اش عیان  
بسکه مهیب و جانشکر چشمش درگه نگه  
هرچه شکنج و پیچ و خم بود بزلف او نهان  
چشم بر جمال او روشن گشت و گفتمش  
گفتمش ای بدیع رخ اهلا مرحبا بیا  
زان سپسش ز رهگذر بزدم تا وثاق در  
زان پس ای بسافسون خواندم تا که رام شد  
هرچه غلط گمان مرا رفت بجای دیگران  
و ایدون خیره مانده‌ام تا چه دهم جواب اگر  
آنکه بر آستان او بوسه همیده‌دینال

تا که ببوسدش غیب یا که بمالدش سرین  
تا که برد بدو یورش یا که کند بر او کمین  
از پی رام کردنش یاد کند دو صد یمین  
کز لب کوثر آیتش نوش نماید انگین  
چیند شاخ ضیمران بوید برگ یاسمین  
تا بفراش خوابگاه تن دهد آن بلای دین  
سخت فشاردش بدن گرم ببوسدش جبین  
دیو هوس نمایدش از اثر شبق مکین  
بیشک بر سپوزد انگشت بحلقه نگین  
دست ستم کند دراز ار همه خود بود تکی  
همچو سنان گسته‌م راست بزیر پوستین  
لاشه خود ز تیر غم پیکر او بتیغ کین  
تا بگذشت ساعتی ز اول شب بهان و هین  
گشت زخم کوچه‌یی طالع صبح دومین  
گرچه بر آفتاب نی کژدم هیچگه قرین  
کاین شب نی کلیم چون بیضاش اندر آستین  
دیدم یار میرسد با دو رخا آتشین  
جعدش یکجهان شکن زلفش یک سپهر چین  
لعلش یک یمن عقیق اما با شکر عجین  
زیر کمرش کوه‌سان شکل سرین ز بس سمین  
راست چو نقش نصرت از رایت پور آتبین  
گفتی دردو چشم او شیر زیان بود مکین  
هرچه فریب و رنگ و فن بود بچشم اوضمین  
لعل توچیست گفت هی شادی یکجهان حزین  
کت بروان ز جان من باد هزار آفرین  
تنگ کشیدمش ببر راست چو خازن امین  
همچو تکاوری حرون کاوریش بزیر زین  
بعد کنارو بوس شد آنهمه با ویم یقین  
شرحی زین حکایتم پرسد خسرو گزین  
آنکه بخاک راه او سجده همی برد تکی



## وله فی المدیحه

عیدست و آن ابرو کمان دلدادگان رادرکمین  
 عیدست و آن سیمین بدن هرکه چمان اندرچمن  
 عیدست و پوشد بر شنج جوشن ز موج می قدح  
 بردامن خاک از نخست هر خس که کردی جای چست  
 محبوس شد ضحاک غم اندر دماوند عدم  
 مجلس بهشتی دلگشا می کوثری انده زدا  
 از ساعد و سیب ذقن ساق و سرین سیمتن  
 رامشگر از آهنگ شد غوغافکن در چار حد  
 می زاهدی فرخنده خو روشن روانی سرخ رو  
 مینا کلیمی پاک تن پر ز آتش طورش بدن  
 نی رشک عیسی از نفس جانبخش موتی از نفس  
 غم گشته صبح کاذبی و اندوه نجم غاربی  
 گر آب حیوان در جهان مغرب زمینش شد مکان  
 مینا چو طفلی ساده رو کش گریه گیرد در گلو  
 دف کودکی منکر صدا دف زن ادیبی خوش ادا  
 گردون بساطی ساخته شطرنج عشرت باخته  
 صف بسته اندر گاه بار در بارگاه شهریار  
 از هر کران افکنده بال رادان کیخسرو همال  
 یکسو امین الملک راد هم نیک زی هم نیکزاد  
 یکسو وزیر خضر رای عیسی دم و هارون لقا  
 اندر رزانت بس فرید اندر حصانت بس وحید  
 کلکش که خضری نیک ذات پویان بظلمات دوات  
 گرچشم خشمش برنعیم ور روی لطفش بررحیم  
 وزز یکطرف منظور شه کز منظرش تابنده مه  
 با چهر همچون مهر او دارا بایما رازگو  
 راوی ستاده پیش صف اشعار قانّی بکف  
 هم صاحت تاج و کمر هم چاره ساز خیر و شر  
 کند آوران و ترک جان شصتش چویازد درقران

هم پیش تیغش دل نشان هم پیش تیرش دل نشین  
 از جلوه رشک نارون از چهره شرم یاسمین  
 کاید بامداد فرح با غازیان غم بکیین  
 قصاروش یکباره شست از آب باران فرودین  
 افراشت کاوانی علم عشرت چو پور آتبین  
 پیمانه نوشان اتّقیّا غلمان عذاران حور عین  
 وز سینه و سر ماه من گسترده خوان هفت سین  
 بر لب سرود باربد در چنگ چنگ رامتین  
 چون چله داران در سبوتسبیح خوان یکاربعین  
 بر دفع فرعون محن بیضا نما از آستین  
 بربط مسیحا از نفس بزمش سپهر چارمین  
 صهبا شهاب ثاقبی وان هر دو شیطان لعین  
 می آب حیوانست و هان در مشرق مینا مکین  
 هرگه که قلاشان کودستی کشندش بر سرین  
 بر دفزند هر دم قفا کاموزدش لحنی حزین  
 طرح نشاط انداخته دربزم شاه راستین  
 گردان گردان از یسار میران اتراک از یمین  
 هریک بشوکت چون ینال هریک بمکنت چون تکین  
 هم خلق و هم خلقش جواد هم اسم و هم رسمش امین  
 موسی صفت معجزنمای از خامهء سحر آفرین  
 سدی که چون رایش سد ید حصنی که چون حزمش حصین  
 کارد بکف آب حیات از نقش الفاظ متین  
 آن اخگرش دریتیم این سلسبیلش پارگین  
 ساینده بر کیوان کله از قر اقبال گزین  
 این رازگو آن رازجو این نازکش آن نازنین  
 گوهر فشان همچون صدف در مدح دارای مهین  
 هم حکمران بحرو بر هم قهرمان ماء وطین  
 گردان و بدرود جهان دستش چوبا بیلک قرین



اورنگ جم بر پشت باد چون بر سمند دیوزاد  
 خونریز تیغش را اجل نعم المعین بئس البدل  
 بینی نهنگی صف شکن در موج دریا غوطه زن  
 بر دعوی اقبال و فربختش گواه معتبر  
 چون درع رومی دربرش چون خود چینی بر سرش  
 بر پشت رخس تیز تک مهریست تابان بر فلک  
 هم مور تیغش مردخوار هم مار رمحش جان شکار  
 راند چو هندی اژدها بر تارک خصم دغا  
 کاخش که شاهان را پناه بر اوج عرشش دستگاه  
 از نام شمشیرش چنان آسیمه خصم بی نشان  
 ای کاخ تورشک بهشت از خشت جاویدش سرشت  
 آنانکه خصمت را دلیل قهرت نماند جز قتیل  
 لقط تو را خواندم گهر شد خیزه بر رویم قدر  
 درّی که تابان تر ز مه سازی شبیهش با شبه  
 هر کاوترا گردید ضد کم زد وفاق را بجد  
 ای کت ز والاگوهری گردیده چرخ جنبی  
 طبیعت بهنگام عطا لطف بهنگام رضا  
 ای شاه قاآنی منم فردوسی ثانی منم  
 تا چون توشاهی را ثنا گویم ز جان صبح و مسا  
 شاید که شوید انوری دیباچه دانشوری  
 تابزم گردون پرزنور هر صبح و شام از ماه و هور

طوفان باد و قوم عاد چون با اعادی خشمگین  
 منحوس خصمش را زحل نعم البدل بئس المعین  
 در رزم چون پوشد بتن خفتان و درع آهنین  
 بر دعوت فتح و ظفر رایاتش آیات مبین  
 خاقان و قیصر بر درش تاج آورند از روم و چین  
 بر کوهه فولاد رگ کوهیست بر باد وزین  
 زین پیکر دشمن نزار زان بازوی دولت سمین  
 چرخش سراید مرحبا مردانش گویند آفرین  
 از وی هزاران ساله راه تا پایه چرخ برین  
 کزدل کند بدرودحان هرگه نیوشد حرفشین  
 با نزهتش جنت کنشت با رفعتش گردون زمین  
 از صلب بابکشان سبیل از ناف مامکشان جنین  
 کای خیره سر برمن نگرکای تیره دل زی من ببین  
 آخر بگو وجه شبه چبود میان آن و این  
 آفاب بر فوتش ممد آلام بر موتش معین  
 چون حلقه انگشتی گردان در انگشت کهین  
 از خاک سازد کیمیا از حنظل آرد انگبین  
 آرم خاقانی منم از فکر و رای رزین  
 کت چاکری غزنی خدا کت بنده بی طغرل لتکین  
 باید که ساید عنصری بر پشت پای من جبین  
 هر روزی از ماهت شهر هر ماهی از سالت سنین

در مدح محمد شاه غازی انارالله برهانه گوید

ماه دو هفت سال من آن یار نازنین  
 پی خسته دم گسسته کمر بسته بیقرار  
 برجستم و دویدم و پرسیدمش خبر  
 کاخر چگونه پی چه شدت سرگذشت چیست  
 گفت این زمان مجال سخن نیست رو بهل  
 رفتم بجیب شیشه نهفتم وز آن سپس

هر هفت کرده آمد یک هفته پیش ازین  
 می خورده ره سپرده عرق کرده خشمگین  
 بنشستم و نشاندم و بوسیدمش جبین  
 چونی چه روی داده چرایی دژم چنین  
 مینای می بجیب و بکش رخس زیر زین  
 زین برزدم بکوهه آن رخس بیقرین



بگرفتمش رکاب و بزین برنشست و گفت  
 بی منت رکاب ز پی بر نشستمش  
 بیرون شدیم هر دو ز دروازه سوی دشت  
 بلبل فکنده غلغله ز آواز دلنواز  
 در مغز عقل لخلخه از بوی ضیمران  
 گفتمی بسحر تعیبه کردست نوبهار  
 صحرا سپهر و لاله درو قرص آفتاب  
 خیری بمرغزار پراکنده زر ناب  
 رفتیم تا کناره کشتی که سنبلش  
 گفتم بتا هوای که داری کجا روی  
 خندید و وجد کرد و طرب کرد ورقص کرد  
 هی خنده زد چو کبک خرامان بکوهسار  
 خواندم وان یکاد و دمیدم بگرد او  
 گفتم چه حالتست الایا پری رخا  
 با رقص و وجد و قهقهه بازم جواب داد  
 ناخورده میی بجان تو گر پاسخ آورم  
 مینا و جام را بدر آوردم از بغل  
 خوردیم از آن میی که جز او نیست یادگار  
 زان می که گر برابر آبستنی نهند  
 ناگاه سر بعشوه فراگوش من نهاد  
 این گفت و اسب راند و من از وجد این خبر  
 گه بر هوا فکندم از شوق طیلسان  
 گاه از در ملاعبه بوسیدمش ذقن  
 گاه از سماع و رقص چو طفلان بهای و هوی  
 گاهی خمیروار بمالیدمش بغل  
 دیوانهوار گه زدمش لطمه بر قفا  
 بوسیدمش گهی ز قفا روی سیمگون  
 در بر کشیده پیکر آن ترک سیمتن  
 گاهش زنج گرفتم و بوییدمش غیب  
 گه داد می بحقه سیمین او فشار

ایدون ردیف من شو و بر اسب برنشین  
 چون از پس فریشته پتیاره لعین  
 دشتی درو کشیده سراپرده فرودین  
 قمری گشوده زمزمه ز آوای دلنشین  
 بر دست روح آینه از برگ یاسمین  
 در چنگ مرغ زمزمه چنگ رامتین  
 بستان بهشت و برکه درو جوی انگبین  
 سنبل بجویبار پریشیده مشک چین  
 دیباچه مینوشت ز گیسوی حور عین  
 بنگر بر این چمن که بهشتی بود برین  
 زد دست وز دو زلف مسلسل گشود چین  
 هی نعره زد چو شیر دژ آگاه در عرین  
 بیم آمدم که دیو زدش راه عقل و دین  
 مانا ترا نهفته پری بود در کمین  
 کایدون کجاست باده بده یکدو ساتکین  
 می ده که هرچه بخت گمان کرد شد یقین  
 هی هی چه باده داروی یک خانمان حزین  
 ما را ز روزگار نیاگان آتیین  
 پا کوید از نشاط بزهدان او جنین  
 کاید زری بفارس شهنشاه راستین  
 گاه از یسار او متمایل گه از یمین  
 گه در بدن دریدم از وجد پوستین  
 گاه از در مداعبه بربودمش ز زین  
 گاه از نشاط و وجد چو مستان بهان و هین  
 گاهی فطیروار بیفشردمش سرین  
 شوریدهوار گه زدمش بوسه بر جبین  
 بوییدمش گهی ز وفا موی عنبرین  
 دیر کف گرفته غبغب آن شوخ ساتکین  
 و او نعره زد که دور شوای دزد خوشه چین  
 کای سیمتن خموش که خازن بود امین



او که بعشوه گفت که ایشاعرک بس است  
 شوخی مکن که شوخی دل را کد نژند  
 عقلت مگر شمید که مجنون شدی چنان  
 ما هردو در ملاعبه وان رخس ره نورد  
 چالاکتر ز برق و مشمّرتر از خیال  
 از بس دونده باد بیال اندرش نهان  
 کف از لبش چکیده چو آویزهای در  
 گاهش ز خوی بدن شده پر لؤلؤء عدن  
 گه شد به بیشه‌یی که زمین پیش او فلک  
 بس رودها نبشت به پهنای روزگار  
 وز تیغها گذشت بیاریکی صراط  
 ناگه برآمد ابری و بارید آنچنانک  
 این طرفه‌تر که شب شد و ظلمات نیستی  
 گفتم بتا بیا که بمانیم و صبحگاه  
 گفتا تبارک‌الله از این رای و این خرد  
 بالله که تیر بارد اگر بر سرم ز چرخ  
 نه نان خورم نه آب نه راحت کنم نه خواب  
 روزی دو بسپرم ره و آنگاه بستم  
 شاهنشاه زمانه محمد شه آنکه هست  
 عفوش نپرسد از کسی بنگرد خلاف  
 در چشم می‌نیاید خصمش ز بس نزار  
 پروانه‌یست قدرتش از قدرت خدای  
 رایش بچرخ بینش مهری بود منیر  
 آثار او مهذب و اخلاق او نکو  
 بر تار عنکبوت کند حزمش از نظر  
 بر آب شور بحر کند جودش از گذر  
 از سیر صبح و شام بود عزم او بدل  
 ای چاکری ز فوج نظامت فراسیاب  
 طوقیست نعل رخس تو بر گردن ینال  
 موهوب تست هرچه بجانها بود هنر

تا کی کند ملاعبه با یار نازنین  
 طیبت مکن که طیبت جان را کند غمین  
 هوشت مگر رمید که بیخود شدی چنین  
 گفתי مگر بجنبش بادی بود بزمین  
 آماده‌تر ز وهم و مهیاتر از یقین  
 از بس جهنده برق بنعل اندرش مکن  
 کوه از سمش کفیده چو دندانهای سین  
 گاهش ز کف دهن شده پر گوهر ثمین  
 گه شد به پشته‌یی که فلک‌پیش او زمین  
 لیکن بسی شگرفت‌تر از وهم دوربین  
 لیکن بسی درازتر از روز واپسین  
 گفתי ذخیره دارد دریا در آستین  
 گفתי بگرد هستی حصنی کشد حصین  
 رانیم تا که باز برآید شب از کمین  
 وین کار و این کفایت و این یار و این معین  
 بالله که تیغ روید اگر در رهم ز طین  
 رانم بکوه و جوی و جر و رود و پارگین  
 رنج سفر ز درگه دارای جم نگین  
 آثار فرخش همه در خورد آفرین  
 شاهین نترسد از مگسی برکشد طنین  
 در وهم می‌نگنجد بختش ز بس سمین  
 دیباچه‌یست هستیش از هستی آفرین  
 شخصش در آفرینش رکنی بود رکین  
 رایات او مظفر و آیات او مبین  
 از یمن او چو سد سکندر شود متین  
 از فیض او چو چشمه کوشر شود معین  
 از نور مهر و ماه بود رای او عجین  
 وی کهتری ز خیل سپاهت سبکتکین  
 تاجیست خاک راه تو بر تارک تکین  
 موهوب تست هرچه بجانها بود دفین



رای تو حل و عقد زمین را بود ضمان  
آبستند مهر ترا در رحم بنات  
رمح ترا برزم لقب کاشفالقلوب  
خندد امل چو کلک تو گرید بگاه مهر  
آنی ز روز بخت تو در بایهء شهر  
هر جا که آفتیست بخصم تو میرسد  
هوش عدو شمیده ز شمشیرت آنچنانک  
شاها سه ساله دوریم از آستان تو  
حنانهوار شد تنم از ناله همچو نال  
آن از محمد عرب آن ماه راستان  
حنانه را نواخت بالطف خود رسول  
من نیز سبز کردهء شام ار شوم رواست  
قانیا سخن بدرازا کشید سخت  
تا از زمان اثر بود و از مکان خبر

حکم تو نشر وطی زمان را بود ضمین  
آماده اند حکم ترا در شکم بنین  
تیغ ترا بجنگ، صفت قاطع الوتین  
گرید اجل چو تیغ تو خندد بروز کین  
روزی ز ماه عمر تو سرمایهء سنین  
چون در عبارت عربی بر حروف لین  
در گوش او علامت شین است حرف شین  
سودی نداشت جز دو جهان ناله و انین  
وز دوری دو تن من و حنانه در حنین  
من از محمد عجم آن شاه راستین  
تا در بهشت تازه نهالی شود رزین  
در آستان شه که بهشتیست دلنشین  
ترسم کزین، ملول شود خسرو گزین  
شاه زمین بتخت خلافت بود مکین

### در مطایبه گوید

ماه من دارد زسیم ساده یکخرمن سرین  
یک طبق بلور را ماند که بشکافد زهم  
در شب تاریک چو نمه خانه را روشن کند  
خسرو پرویز اگر خود زر دست افشار داشت  
گنج بادآورد گنجی بود کش آورد باد  
در شب مهتاب از شلوار چون افتد برون  
هیچ جفتی را نشاید بیقرین خواندن بدهر  
گنج سیمست آن سرین دزد دل و دل دزد او  
چرب و شیرینست چندانى که چون نامش برم  
آن سرین کاو چون پری پنهان بود از چشم خلق  
ایدریغا کاش افسون پری دانستمی  
آن پری را نیست افسونی بغیر از سیم و من  
نی که او سیمست و من همچون گدا در پیش او

کن بگرد خرمنش همچون گدایان خوشه چین  
نیمی افتد بر یسار و نیمی افتد بر یمین  
کسی نمی پرسد تو آخر قرص ماهی یا سرین  
سیم دست افشار دارد آن نگار نازنین  
گنج بادآورد شنیدی گنج بادآورد ببین  
یک بغل برف از هوا باریده گفتی بر زمین  
جز سرین او که جفتست و بخوبی بیقرین  
گنج چون خود دزد باشد دزدکی گردد امین  
از زبان من گهی روغن چکد گه انگبین  
چون من از هر سو دو صد دیوانه دارد در کمین  
تا پری را دیدمی بیگاه و گه صبح و پسین  
مانده ام بی سیم از آن با من نگردها همنشین  
بهرسیم آرام برون دست طمع از آستین



نام او شعر مرا ماند که چون آری بلب  
 آن سرین کانماه دارد من اگر میداشتم  
 وقف رندان قلندر کردمی چون خانقاه  
 دی بمن گفتا کسی وصف سرین کردن بدست  
 گر ز لفظ زشت افتد معنی زیبا بدست  
 قهوه بس تلخست کش نوشند مردم صبح و شام  
 از سرین گفتن مرا در دل مرادی دیگرست  
 چیست دانی خواهش دل خواهش دل کیست عشق  
 آدمی را میل هست و شهوتی اندر نهاد  
 گرچه زان شهوت مراد این شهوت مشهور نیست  
 زانکه لفظ شهوت انگیز آورد دل را بشور  
 تشنگی باید که خیزد تشنه در تحصیل آب  
 مقصد و مقصود جانها رنگ و بوی دیگرست  
 در شراب ار آب نبود رنگ و تاب آب هست  
 مرد بخرد را بدل سودا ز جای دیگرست  
 راستی عشاقرا سوز و نوای دیگرست  
 بوی بیراهن چنان یعقوب را بینا کند  
 گر بتنهای طیب چشم کور را کردی بصیر  
 تین و زیتونی که یزدان خورده در قرآن قسم  
 در همین زیتون و تین خواهد یقین شد آنکه هست  
 مقصد حق شور عشق تست و شرح حسن خویش  
 شرب مطلق نیست مقصودش که قرب مطلقست  
 باری ار هزلی فتد گاهی بنادر در سخن  
 هزل و طیبت طینت افسرده را آرد بوجد  
 همچو ملح اندر طعامست این مزاج اندر کلام  
 گفت روزی مصطفی ناید عجز اندر بهشت  
 ماح شاهست قاتنی بهرجایی که هست

آبت آید در دهن بیخود نمایی آفرین  
 دادمی کز من نباشد هیچکس اندوهگین  
 تا شوند آنجا پی دفع منی عزلت گزین  
 گفتم آری بد بود مبرود را سرکنگبین  
 ننگ گوهر نیست گر جوید کسی از پارگین  
 لیک بس شیرین شود چون گشت با شکر عجین  
 فهم معنی گر توانی حجتی دارم متین  
 عشق چبود شور حق حق کیست رب العالمین  
 کافریدست از ازل در جان او جان آفرین  
 لیک ازین خواهش بدان خواهش ترا گردد معین  
 تا کند گم کرده خود را سراع از آن و این  
 تا سراب از آب بشناسد سداب از یاسمین  
 پس گهی در برگ گل بیند گهی در یاسمین  
 پس در اول حال عطشان آب میداند یقین  
 کش گهی از خال جوید گه ز خط گه از جبین  
 گه ز چنگ عندلیب و گه ز چنگ رامتین  
 بوی یوسف فرق کن از بوی یوسف آفرین  
 هیچ نابینا نبودی در تمام ملک چین  
 فهم کن ز اول که قصدش چیست زین زیتون و تین  
 طعم آن شیرینی مطلق بهر چیزی ضمین  
 از حدیث حور و غلمان و جمال حور عین  
 اینکه فرماید بقرآن لَذَّةٌ لِلشَّارِبِینِ  
 حکمتی دارد که داند نکته یاب دوربین  
 آنچنان کز تلخ می خوش خوش بوجد آید حزین  
 این سخن فرمود آنکو بدنبی را جانشین  
 یک عجزوک بود حاضر شد ز گفت شه غمین  
 گر ز اصحاب شمال و گر ز اصحاب یمین



در مدح هلاکوخان بن شجاع السلطنه مرحوم فرماید

آن خال سیه از بر آن نرگس جادو  
چون کلب معلم که دود از پی آهو  
ترکیست دل آزار که در هر سر بازار  
با پنجه سیمین بتان پنجه محالست  
گو زهد فروشان همه دانند که ما را  
از دوست جفا بردن و خون خوردن و مردن  
از حسرت نادیدن آن لعبت خوارزم  
چون حلقه تهی شد دلم از فکر دو عالم  
درچشم نرم اشک رخ زرد فتاده  
در حله زهّادم و زان حلقه برونم  
بر خویش همی پیچم چون مار گزیده  
گیسوی تو مارست و خطت مورومن از غم  
در کوی تو رسوای جهانیم اگرچه  
در زیر خط و زلف تو رخسار تو ماهست  
بر قامت زیبای تو زلفین تو گویی  
نه مجمره افروزم و نه عنبر سوزم  
زلفت بصفّت شام سیاهست ولیکن  
زلف تو برد سجده برخسار تو گرچه  
یک نقطه بود لعل تو یارب بچه اعجاز  
بوی سر زلف تو بود مشک مجّسم  
در باغ سراغ از قد موزون تو گیرند  
شیرین نشود شعر مگر زان لب شیرین  
مژگان تو با دوست کند آنچه بدشمن  
شهزاده آزاده که شخصش بسر ملک  
در پاش تر اندر گه ایشار ز دریا  
در روی زمین تالی چرخست بقدرت  
سوزنده تر از برق پرندش بزد و خورد  
تا چابکی گرد شجاعست ز باره

چون نافه مشکست جدا گشته ز آهو  
دل از پی دلدار دوانست بهر سو  
من از پی دل میدوم و دل ز پی او  
تا زر بترازو نبود زور بیازو  
با گردش مینا نبود خواهش مینو  
آنست مراسیرت و اینست مرا خو  
دامان و کنارم بود از خون دل آمو  
تا چنگ زدم در خم آن حلقه گیسو  
زانگونه که در چشمه دمد لاله خودرو  
چون رشته که در حلقه ز حلقه است برونسو  
زان موی که می پیچد چون مار بدان رو  
بی مارتو چون مورم و بی مورتو چون مو  
هرگز ننهادیم برون گامی از آن کو  
نیمیش بعقرب در و نیمی بترازو  
از تازه نهالی شده آونگ دو هندو  
کز زلف تو امروز مشکین شده مشو  
شامیست که بر صبح فروزان زده پهلو  
خورشید پرستی نبود شأن پرستو  
کردی بیکی نقطه نهان سی و دولولو  
با آنکه بصد رنگ مجّسم نشود بو  
زانست که بر سرو زند فاخته کوکو  
نیکو نشود وصف مگر زان رخ نیکو  
در رزم کند خنجر شهزاده هلاکو  
با رای فلاطون بود و حزم ارسطو  
خونخوارتر اندر صف پیکار ز برزو  
در روز و غا ثانی دهرست بنیرو  
پرنده تر از مرغ سمنش بتکاپو  
تا محکمی حصن حصینست ز بازو



آرایش امصار ز من باد بفرمان

آسایش اقطار جهان باد بیرغو

در مدح پادشاه خلد آشیان محمد شاه مغفور طاب الله ثراه فرماید

الحمد که آمد ز سفر موکب خسرو  
از هر لب پژمرده بیمن قدم شاه  
برخاست بجای دم ناخوش نفس خوش  
اینک چو سحابست هوا حملهء رعد  
سنباب بدوش فلک از گرد عساکر  
آمد ملکی کز فزغ گرد سپاهش  
دارای جوانبخت محمد شه غازی  
در چنبر چوگانش فلک همچو یکی گوی  
چون بر سر اورنگ نهد پای چو جمشید  
گنجی شود از جودش هر سایل و مسکین  
ای خستهء صمصام تو هر پیل تنی یل  
رخش تو بنی عم براقست از یراک  
چون رفرف اگر بر زبر عرش نهد گام  
آتش زده خشم تو بمعمورهء عالم  
با بخت عدو بخت تو گوید بتمسخر  
گلزار سماحت شده در عهد تو بیخار  
تو مهر جهانبانی از آن سایل جودت  
وقتی شرر دوزخ میکرد صدایی  
جاه و خطر آنجاست که بخت تو بر درخت  
خالی شود از سماحت دنیا ز تر و خشک  
از کینه و پرخاش عدو نیست ترا باک  
هم پیل بنهراسد اگر پشه کند بانگ  
خودروی بود خصم تو در مرز هستی  
نه بذل ترا واهمهء نفی لن و لا  
گر گندم ذات تو در آن خوشه نبستی  
در قالب بیروح عدو دهر دمد دم

وز موکب او کوکب دین یافته پرتو  
در هر دل افسرده بقرّ رح خسرو  
بتشست بجای غم دیرین طرب نو  
از نالهء زنبوره و آوای شواشو  
سیماب بگوش ملک از بانگ روا رو  
در چشمهء خورشید سراسیمه شود ضو  
شاهی که سمندش چو خیالست سبکرو  
در ساحت میدانش زمین همچو یکی گو  
چون از بر شبرنگ کند جای چو خسرو  
مرغی شود از تیرش هر ترکش و پهلو  
ای بستهء فتراک تو هر تیغ زنی گو  
میدان همی از چرخ کند گاه تک و دو  
مهماز زند قدر تو بازش که همی دو  
زانگونه که ناپلیون در خطهء مسکو  
بیدارم و میدارم من پاس تو بغیبو  
قالیر عدالت شده از جهد تو بی خو  
دامانش چو کان آمده از جود تو محشو  
قهر تو بدو گفت یکی گوی و دو بشنو  
فتح و ظفر آنجاست که کوس تو کند غو  
حالی بلآلی کندش جود تو مملو  
مه را چه هراس از سگ و آن حملهء عوعو  
هم شیر نیند اگر گربه کند مو  
ایشاه بدان خنجر چون داسش بدرو  
نه جود ترا وسوسهء شرط آن ولو  
کس حاصل هستی نخریدی بیکی جو  
چون نافه که از چهل گراید بسوی بو



اجرام بر رای تو چون ذره بر مهر  
در سایه قدر تو اگر ماه و اگر مهر  
تا نفس نبالد چو خطا گردد امید  
نالنده عدویت ز خطا دیدن مسئول  
تا دیبه ز روم آید و سنجاب ز بلغار  
عزّ و شرف از ماهیت قدر تو خیزد  
بی غره اقبال تو شامی نشود صبح  
تا بخت تو برنا بود و تخت تو برپا  
از امر قدر درکف حفظ خدایوی  
قانّی صد شکر که رستم ز اسدوه

افلاک بر قدر تو چون قطره بر زو  
در پایه صدر تو اگر زاب و اگر زو  
تا طبع ببالد چو روا گردد مدعو  
بالنده حبیت ز روا گشتن مرجو  
تا نافه ز چین خیزد و کافور ز جوجو  
زانسان که ز گل بوی و زمی رنگ و زمه تو  
بی طره اعلام تو صبحی نشود شو  
ایشاه بداد و دهش و نیکی بگرو  
با حکم قضا معتکف کاخ رضا شو  
والحمد که آمد ز سفر موکب خسرو

در مدح نجفقلی میرزای والی پسر حسینعلی میرزای  
فرمانفرما فرماید

ای ترک من ای مهر سپهرت شده هندو  
آمیخته با گفته شیرین تو شگر  
هم بهره سرو آمده بیغاره از آن قد  
می حسرت رخسار ترا میخورد از رنگ  
سنبل که شنیدست بجز زلف تو طرار  
چون سرو قدت دید بجا ماند از آنراه  
مانند کنند آنخط سبز تو بسبزه  
یک کفه بمه ماند و یک پله بناهید  
در زیر خم زلف تو خطت بچه ماند  
زخمی که زنی در دهن شیرین درمان  
از ریختن خون کسان چاره نداری  
باری بکن اندیشه ز روزی که برآریم  
شهزاده آزاده منش والی والا  
آنشاه که در معرکه هنگام جلادت  
سود هنر از رایش چون سود مه از مهر  
پاینده تر از سام سوارست بکینه

شیرانت مسخر بیکی حمله آهو  
اندوخته در حقه یاقوت تو لولو  
هم پیشه مهر آمده شکرانه از آنرو  
گل سرزنش لعل ترا میکشد از بو  
ترگس که شنیدست بجز چشم تو جادو  
چون لاله رخت دید فرو ریخت از آنرو  
آنقوم که مینا شناسند ز مینو  
با زهره بسنجند ترا گر بترازو  
طوطی که دهد پرورش پر پرستو  
در دی که دهی بر پر سیمرغش دارو  
ضحاک و بر دوش تو مارت ز دو گیسو  
بر شاه فریدون علم از جور تو یرغو  
آنشاه ظفرمند عدو بند هنرجو  
شیر علمش جسته ز شیر اجم آهو  
عیش امل از طبعش چون عیش زن از شو  
کوشنده تر از نیرم نیوست بنیرو



با صدمهء گرزش چه گراز و چه گرازه  
در مهـد همی عهد ببستی بده و گیر  
خورشید صفت یکنه تـازد چو بهیجا  
ناموس نهد پهلوی کاموس کش آنجا  
شاهینش ز گوهر بود از لعل و گهر نی  
ملکش پی آرامش خلقست یکی باغ  
ز ایزد رسدش بخت نه از بخت و نه از ناج  
با حملهء او خصم که و پای ثباتش  
با صدمهء قهرش چه بود بروی دشمن  
با او چو درافکند اگر جان ببرد خصم  
ایشاه تویی چشم برخسارهء گیتی  
در حزم چو پیرانی و در رزم چو قارن  
حاجت نه بملکت که بتو حاجت ملکست  
آن کن که خدا خواهد و آن جو که خداداد  
حق یار و نیا بخت و پدر ملک ترا بس  
دل را بخدا دار که پاینده جز او نیست  
شاهها چو بنخجیر تو از بنده کنی یاد  
حاسد کند اندیشه که این ساحری صرف  
آری مثلست اینکه حکیمان بسرودند  
این تحفهء شاهانه چو از شه بمن آمد  
از لجهء خاطر بدر آوردم در دم  
این شعر فرستادم و امید قبولست  
تا کامروایی نه بعقلست و بتدبیر  
هم کامروا باش بتدبیر و بفرهنگ

بافرهء برزش چه فرامرز و چه برزو  
با دایه همی دایه بجستی بتکاپو  
خصم ارچه ستارست که پنهان شود شرو  
کاید زخم خام ویش زور پهلـو  
بر ماه نیفزود نه ماهوت و نه ماهو  
تبعش پی شادابی آن باغ یکی جو  
تا می چکند شهر ز راوند و ز آمو  
روزن چه و پهناش چو دریا کند آشو  
با کوشش صرصرچه بود رشته ز تندو  
چندانکه زیان کرد دو چندان بودش رو  
کز چشم بد گیتی بادی تو بیک سو  
در بزم چو قآنی و در عزم هلاکو  
آن ماشطه جوید که برآرد رخ نیکو  
چون بخت خدامی بود ایشاه خداجو  
خوش دار تن و طبع نکودار دل و خو  
کو رایت او کتای و کجا حشمت منکو  
این بنده گرت یاد نیارد بود آهو  
گاهوش فرستند نه درآج و نه تیـهو  
از پهلوی شیران بضعیفان رسد آهو  
بنشستم و بگذاشته سر بر سر زانو  
غواص و ش این نظم که چون رشتهء لولو  
جز شعر چه آید دگر از مرد سخنگو  
تا قلعه گشایی نه بزورست و ببازو  
هم قلعـهگشا باش ببازوی و بنیـرو

در ستایش شاهزادهء مبرور فریدون میرزای فرمانفرما فرماید

شاهد زنگی گره گشاد ز ابرو  
گرم و دم آهـنج و تند و توسـن و بدخو  
چون خم جعدش دو صد ترنج بر ابرو

دوش چو بنهفت نوعروس ختنـرو  
ترک من آمد ز ره چو شعلهء آتش  
چون سر زلفش دوصد شکنج بعارض



خم خم و چین چین گره گره سر زلفش  
 تاب بمویش چنانکه بوی بعنبر  
 زلف پریشیده بر عذارش چو نانک  
 چهره رخشنده از میان دو زلفش  
 یا نه تو گفתי بنزد خواجه رومی  
 جستم و بنشاندمش بصدر و فشاندم  
 مانا نگذشت یک دو لمحہ که یگذشت  
 چهرش بغداد گشت و مرگان دجله  
 در عوض مویہ چشمه راند زهر چشم  
 گشت بدانگونه موی موی که گفתי  
 چهر سپیدش ز اشک چشم سیاهش  
 گفتمش ای مه بجان من ز چه مویی  
 گفتمش ای ترک ترک هذیان میکن  
 مهلامهلا سخن مگو بدرشتی  
 نام ستم بر شہی منہ کہ بعهدش  
 طعن جفا بر شہی من کہ بدورش  
 گفت زمانی زمام منع فروکش  
 ظلم فراتر از این کہ شاه جهانم  
 جور ازین بیش کاو ز درگہ خویشم  
 سرو بود بر کنار جوی و من اینک  
 گرچه بشہ مایلم ازو بهراسم  
 گرچه بشہ عاشقم ازو بمالالم  
 شد زچہ ہر مہ بیرون رود پی نخجیر  
 گونچمد از قفای گور بہر دشت  
 بہر گو زبان بدشت و کہ نبرد راہ  
 کبک و تذروش منم بخندہ و رفتار  
 گور و گوزنش منم بدیدہ و دیدار  
 گور کمند افکنم گوزن کمانکش  
 گفتمش ای ترک حق بسوی تو بینم  
 سیم کند نالہ زر نماید فریاد

از بردوش اوفتاده تا سر زانو  
 تاب برویش چنانکہ رنگ بلولو  
 بال گشاید در آفتاب پرستو  
 تافت بدانسان کہ گرد مہ ز ترازو  
 ز ایمن و ایسر ستادہ اند دو ہندو  
 گرد رہش بآستین ز طلعت نیکو  
 آہش از آسمان و اشک ز مشکو  
 رویش خوارزم گشت و دیدہ قراسو  
 برصفت دیدہ مویہ کرد ز ہر مو  
 در بن ہر موی کردہ تعبہ آمو  
 یاد زخوارزم کرد و آب قراسو  
 گفت ز بیداد شہریار جفا جو  
 خیز و صداعم مدہ وداعم میگو  
 کت خرد خردہ دان ندارد معفو  
 باز گریزد ز کبک و شیر ز راسو  
 بیضہ نہد در کنام شاہین تہو  
 دست ز تقلید ناصواب فروشو  
 ساختہ رسوا بہر دیار و بہر کو  
 نیک بچوگان قہر راند چون گو  
 سروم و جاریست در کنار مرا جو  
 اینت شگفتی اخاف منہ وارجو  
 اینت عجب کز وی استغیث وادنو  
 آہو اگر بایدش دو چشم من آہو  
 گو ندود در ہوای کبک بہر سو  
 بہر تذروان براغ و کو ننہد رو  
 رنج کمان گو مخواہ و زحمت بازو  
 گو منما در فراز و شیب تکاپو  
 کبک قدح خوارہام تذرو سخنگو  
 چون تو بسی شاکنید از ستم او  
 بحر کند نوحہ کان نماید آہو



لیک ز روی ادب بشاه جهاندار  
 ظلم چنین خوشتر از هزاران انصاف  
 شاه فریدون خدایگان جهانست  
 گنج نبالد چو او بتخت دل افروز  
 حزمش مبرم تر از هزاران باره  
 بر در قصرش هزار بنده چو ارغون  
 صولت جنگیزخان شکسته بیاسا  
 تیغ تو هنگام وقعه کرد بدشمن  
 آنچه فرامرز یل نمود بسرخه  
 ایکه بنالد ز زخم گرز تو رستم  
 خشم تو از شاخ ارغوان ببرد رنگ  
 رنگین گردد ز تاب روی تو محفل  
 بسکه بمدحت رقم زدند دفاتر  
 برق حسامت بهر دمن که بتابد  
 ابر عطایت بهر چمن که بیارد  
 نقش توانی زدن بر آب بقدرت  
 چرخ بود همچو بزم عیش توهیهات  
 یا چو ضمیرت بود ستاره علی الله  
 شاخی گوهر دهد چو کلک تو نه کی  
 عزم تو بر آب ریخت آب سکندر  
 گو نفرزد عدو بیزم تو رایت  
 مرغ نبی کت بود هراس زمحندار  
 پیکر گردون شود ز تیر تو غربال  
 دادگرا تا مراست مدح تو آیین  
 خواجه خواجه و امام امامی  
 نیست شگفتی که همچو صیت نوال  
 بس کن قاتل یا چه هرزه درایی  
 مدحت خسرو چه گویی اینهمه گستاخ  
 اهل جهان را بگوش تا عجب آید  
 خصم ز بائس توبیند آنچه همیدید

مرد خردمند می نگیرد آهو  
 درد چنین بهتر از هزاران دارو  
 اوست که قدرش بر آسمان زده پهلو  
 ملک بیالد چو او برخش جهان پو  
 رایش محکم تر از هزاران بارو  
 در بر بارش هزار برده چو منکو  
 پرده تیمور شه دریده بیرغو  
 تیر تو در وقت کینه کرد بیدگو  
 آنچه نریمان گو نمود بکاکو  
 ویکه بموید ز بیم برز تو برزو  
 مهر تو از برگ ضیمران ببرد بو  
 مشکین گردد ز بوی خلق تو مشکو  
 قیمت عنبر گرفت دوده و مازو  
 روید از آن تا بحشر لاله خودرو  
 خوشه خرما دمد ز شاخه نازو  
 کوه توانی ز جای کند بنیرو  
 راغ و چمن دیر و کعبه گلخن و مینو  
 مهر و سها لعل و خاره شکر و مینو  
 حاشا کلا چسان چگونه کجا کو  
 حزم تو برباد داد خاک ارسطو  
 گو نکند خصم در بر تو هیاهو  
 طفل نبی کت بود نهیب ز لولو  
 سینه گردان شود ز تیر تو ماشو  
 بسکه کنم سخره بر امامی و خواجهو  
 شاعر سحارم و سخنور و جادو  
 صیت کمالم فتد بطارم نه تو  
 رو که بدرگاه شه کم از همه بی تو  
 چرخ نیاید بذرع و بحر بمشکو  
 واقعه اندروس و قصه هارو  
 دولت مستعصم از نهیب هلاکو



در مدح شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه  
و اقباله گوید

باز سرسبز شد زمین ز گیاه  
سروها گرد سرخ گل گویی  
خاک خرم‌تر از هوای بهشت  
ابر پاشیده بر دمن لوء  
تخت کاووس گشته آن ز گهر  
همه شیر سپید بارد ابر  
کشتی از بخار را ماند  
اندرین فصل یارکیست مرا  
ملک‌العرش دلبران بجمال  
رخ رخشان او میان دو زلف  
یا نه گویی بنزد یک قیصر  
تا بر او چون منیژه دل بستم  
دلم اندر چه زخمدانش  
رستمی کرد و با کمند دو زلف  
گاه مستی اگر چه میوسم  
لیک خود هم بمیل خاطرخویش  
خاصه آنساعتی که میشوند  
ناصرالدین شه آفتاب ملوک  
زیر فرمانش ملک تا ملکوت  
سطوتش برق و آفرینش کشت  
باد مهرش بهر رمین که وزد  
بر نه افلاک گسترد سایه  
دی خرد وصف ذات او میگفت  
گفتم آیا توان نظیرش جست  
لب‌گزان گفت عقل من که خموش  
ای ترا خسروان هفت اقلیم  
خلق را پیش از آفرینش روح

همچو اقبال ناصرالدین شاه  
گرد سلطان ستاده‌اند سپاه  
باد مشکین‌تر از شمال همراه  
باد گسترده در چمن دیباه  
تاج طاووس گشته این ز گیاه  
که چو پستان زنگی است سیاه  
کش بود پشت باد لنگرگاه  
جانفزا عمربخش انده‌گاه  
ملک‌الموت عاشقان به نگاه  
چون ثوابی میانه دو گناه  
دو نجاشی نموده پشت دو تاه  
گشت افراسیاب دل آگاه  
همچو بیژن فکند لیک آنماه  
بیژنم را برون کشید از چاه  
لب او را بعنف خواه مخواه  
میدهد بوسه نیز گاه بگاه  
از لب من مدیح شاهنشاه  
زینت ملک و زیب افسر و گاه  
شاکر خوانش پیر تابرنه  
قدرتش کهربا و گیتی گاه  
زو دمد تا بحشر مهر گیاه  
هر کجا شوکتش زند خرگاه  
که بزرگست و در جهان یکتاه  
کآفرینش بدو برند پناه  
وحده لا اله الا الله  
دست برکش ستاده بر درگاه  
داغ مهر تو بود زیب جباه



صوت و حرف و کلام ناشده خلق  
 صف جیش تو از فراوانی  
 بر جمال و جلال و شوکت تو  
 روز هیجا که در عروق زمین  
 راه گردون شود بنفش از تیغ  
 همه صد جا ز هول بگریزند  
 دل گردان ز چاک پیراهن  
 تیغ بر روی هم کشند اقران  
 تو چو خورشید چرخ وقت طلوع  
 خنجری چون جحیم در کف دست  
 کوه و هامون ز هول حملهء تو  
 از هراس سنان تو بسپهر  
 شیر آن سان گریزد از سختت  
 تیغت آن یادگار عزرائیل  
 تا که بر عمر تو بیفزاید  
 ریزد آنقدر خون که چون ماهی  
 تو چو اسفندیار رویین تن  
 دشمن دیو خو چو ارجاسب  
 اطلس سرخ دمبدم بافند  
 بسکه در خون خویشتن پس مرگ  
 گرچه گیتی بر تو چیزی نیست  
 صفر هم هیچ نیست لیک شود  
 تا ندارند از ستایش حق  
 تکیه بر هیچ پادشات مباد  
 تخت در زیر و بخت در فرمان  
 فتحی از نو نموده روز بروز

ذکر مدح تو بود در افواه  
 از فراهان رسیده تا بفراه  
 در و دیوار شاهدند و گواه  
 بفسرد همچو خون مرده میاه  
 کام گردان شود سیاه از آه  
 تا نفس از گلو رسید بشفاه  
 بر جهد چون ز باد بند قباه  
 گرز بر فرق هم زنند اشباه  
 از کمینگه برون شوی ناگاه  
 چهره یی چون بهشت زیر کلاه  
 پر شود از خروش و اوایلای  
 باز گردد شعاع مهر از راه  
 که ورا سرزنش کند روباه  
 ملک الموت یکجهان بدخواه  
 عمر اعدا را کند کوتاه  
 هفت گردون بخون کنند شناه  
 گرد کرده عنان اسب سیاه  
 حالش از هیبت تو گشته تباه  
 دشمنانت بخاک معرکه گاه  
 دست و پا میزنند چون جولای  
 هم ز گیتی ترا فزاید جاه  
 سه از سیّ و پنج ازو پنجاه  
 پارسایان پاک دین اکراه  
 جز بشاهی که نام اوست اله  
 نصر همدوش و عافیت همراه  
 ملکی از نو گشوده ماه بماه



در ستایش پادشاه رضوان جایگاه مغفور محمد شاه  
مبرور طاب ثراه فرماید

دو چشم باز و دو گوشم فراز مانده براه  
ندانم از چه براه اندرون بشیر بماند  
و یا ز پویه سم بارگیش کوفته شد  
و یا ز شدت باران و برف و برد هوا  
و یا چو روی منش دست و پا پر آبله شد  
چه شد چرا سفرش اینقدر دراز کشید  
علی الله از چه سبب دور ماند و دیر آمد  
چرا نیامد یارب کجا اقامت کرد  
همین دم آمده و نامدست می آید  
همی معاینه بینم که مژده را بت من  
بجهد رانده ز تک مانده تنگ بسته کمر  
عرق نشسته برویش چو بر سمن باران  
سپید گرد رهش بر دو زلف عالیه گون  
خطش بچهره رنگین چو مشک بر شنجرف  
چو پشت گردون در سجده خدیو جهان  
بغیر خط سیاهش بر آن سپید رخان  
نشسته از بریکران باد پای چو برق  
بشارت آرد کآمد بشیرو پره زدند  
ز بس بروی بشیر از در نیاز عیون  
تمام جبهه بود هر کجا نهند قدم  
لبش پر آبله گردیده چون سپهر شب  
یکیش ساغر می داده گای بشیر بنوش  
ز هر کرانه گروهی گرفته دامن او  
بروزگار زمستان که آبها همه سنگ  
بفصل دی که ز سردی بنیم راه سخن  
ز بس برودت در طبع روزگار حرون  
هرات را که سپهریست بر فراز زمین

که کی بشارت فتح آید از معسکر شاه  
گمان برم که بشیری دو چار شد ناگاه  
پیاده ماند و نبودش پیاده طاقت راه  
بنیمه راه بجایی بماند خواه مخواه  
ز بسکه بوسه زدندش زمان زمان بشفاه  
مگر نه عمر سفر بود غالباً کوتاه  
مگر شکار بتی گشت شوخ و خاطر خواه  
بحیرتم که چه شد لاله الاله  
خدای را ز قدوم ویم کنید آگاه  
دوان دوان خوش و خرم در آید از درگاه  
نفس گسیخته خوی کرده کج نهاده کلاه  
غبار مانده بچهرش چو بر ثواب گناه  
بسان سوده کافور تر بمشک سیاه  
تنش بجامه فاخر چو نقره در دیباه  
بپیش رویش آن زلف کرده پشت دو تاه  
ز مشک سوده ندیدم حصار خرمن ماه  
دو اسبه تاخته ناگه دمان رسد از راه  
بگردش از دو طرف جوق جوق بنده و داه  
ز بس براه برید از در نماز جباه  
تمام دیده بود هر کجا کنند نگاه  
ز بسکه بوسه زدندش ز هر طرف بشفاه  
یکیش نقد روان برده گای برید بخواه  
که ای بشیر چه داری خبر ز فتح هراه  
چسان ز آب هری رود عبره کرد سیاه  
بسمع کس نتواند رسیدن از افواه  
که منجمد شده قوه نما بطبع گیاه  
چسان گرفت شهشاه آسمان خرگاه



بماه آذر و کانون که شعله در کانون  
 هرات را که جهان‌یست در میان جهان  
 بوقت بهمن کز تیره جرم ابر مطیر  
 هرات را که بود قلعه ستاره‌گرای  
 بشیر گوید ایقوم تا نبیند کس  
 مگر نه خسرو گیتی ستان محمد شاه  
 شکوه شاه همین بس که از مهابت او  
 نبرد شاه همین بس که از صلابت او  
 نه شاه عرصه شطرنج بود شاه هری  
 چه مایه رنج و خطر برد شاه تا آورد  
 بمال و جاه عدو غره گشت و غافل ازین  
 بلی چو بخت قرین نیست مال گردد مار  
 غریو توپ دژ آشوب از محال هری  
 نهیب شاه چنان تنگ کرد سینه خصم  
 ز بسکه بهر تماشای رزم خم شد چرخ  
 همی بفرق ملک خود آهنین گفتی  
 ستاره گریان از بیم مرگ هایاهای  
 عدو ز مرگ دل آسوده بود و غافل ازین  
 مجال جنبش از هیچ سو نداشت نسیم  
 ز بیم شاه پر از نقش شاه بود جهان  
 چنان ز بیم ملک زرد گشت چهر عدو  
 ز گرز شاه شد آشفته مغز خصم چنانک  
 عجبتز آنکه ز مغزش بخاک تخمی کاشت  
 خدنگ شاه چنان خود دوخت بر سر خصم  
 ز بسکه تندى شمشیر شاه جسم عدو  
 مصاف بسکه در آن پهنه گرم بودند داشت  
 سپاهیان ملک بر عدو چنان چیره  
 ز تیر شاه که ده ده بیکدگر میدوخت  
 سپهر قلزم خوناب گشت و تیر ملک  
 چنان نهیب ملک کار تنگ کرد بخصم

چنان فسرده نماید که شاخ سرخ گیاه  
 چسان گشود مهین شهریار ملک پناه  
 سپهر نیلی در برکند پرند سیاه  
 چسان نمود مسخر شه ستاره سپاه  
 خبر فسانه شمارد بصد هزار گواه  
 بسرش تاج سعادت بود ز قرآله  
 ز سومنات بعیوق رفت بانگ صلوه  
 فغان افغان بر رفت تا بطارم ماه  
 که می ز جای بجنبید ز بانگ شاه‌شاه  
 بر اوج تخته دارش ز شیب تخته گاه  
 که مال او همه مارست و جاه او همه چاه  
 بلی چو چرخ معین نیست جاه گردد چاه  
 گمان برم که فراتر شد از دیار فراه  
 که می‌نداشت ز تنگی مجال گفتن آه  
 چو چرخ چاچی شاهش نماند پشت دو تاه  
 فکنده سایه بلند آسمان بخرمن ماه  
 زمانه خندان بر کار خصم قاها قاه  
 که نوک نیزه شه مرگ را بود بنگاه  
 ز بس هوا متراکم ز بانگ واویلاه  
 بچشم خصم ولی بود درجهان یکتاه  
 که کهرباش نیارست فرق کرد از کاه  
 نسیم ناخوش او مغز چرخ کرد تباه  
 که تا قیامت مجنون دمد بجای گیاه  
 که گفتی آنکه بفرقش شدست پوست کلاه  
 دو پاره گشت بیکضرب و می نبود آگاه  
 همی خبر پدر از پور و همراه  
 که شرزه شیردژ آگه بحمله بر روباه  
 کسی نیافت که پنجست خصم یا پنجاه  
 در او بقوت بازو همی نمود شناه  
 که جز بسایه تیغ اجل نیافت پناه



ز تیغ شاه مکافات یافت خصم آری  
 بلی بدوزخ تفتیده می بسوزد مرد  
 ز چیره دستی شه خیره مرزبان هری  
 زمان زمان پی پوزش بیارگاه ملک  
 وزیر شه بدل اسب داد پیل دمان  
 جهانستان ملکا بدسگال سوز شها  
 هزار شکر خدا را که از عنایت تو  
 بویژه فارس که گویی بهشت را ماند  
 یکی منم که بمیدان مدح گوی سخن  
 سوار گشته سر انگشت من پشت قلم  
 اگر نه خامه من بود نظم عنین بود  
 شها جدا ز جنایت بحیرتم که مرا  
 چنان سپاه محن بر دلم هجوم آورد  
 ثنای شاه نیاری نمود قانانی  
 بهر بهار الا تا همی بقوت طبع  
 قوام بخت تو چندانکه در بسیط زمین

گناه را نه مگر دوزخست باد افراه  
 چو بنگریش جری بر بارتکاب گناه  
 چنانکه غیرامانش نه روی ماند و نه راه  
 دوان دوان زهری صف بصف سپید و سیاه  
 بهر پیاده که آورد رخ بدرگه شاه  
 تویی که پشت فلک در سجود تست دو تاه  
 جهانیان همه انباز راحتند و رفاه  
 از آنکه راه ندارد بهیچ دل اکراه  
 بصولجان بلاغت ربودم از اشباه  
 بدانمثابه که رویینه تن بر اسب سیاه  
 هم او بسان سقنقور بر فزودش براه  
 چگونه روز شود هفته هفته گردد ماه  
 که گم شود اندر میانه گاه بگاه  
 بهرزه باد میما بخیره عمر مکاه  
 چو خون روان شود اندر عروق شاخ میاه  
 کهن غلام تو بر آسمان زند خرگاه

در مدح پادشاه خلد آرامگاه مغفور محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

روز آدینه شدم بر در خلوتگه شاه  
 خواستم بار یکی رفت و بشه گفت وز شه  
 خاک بوسیدم و استادم و برخواندم مدح  
 محرم خاص ملک کان ادب اسمعیل  
 شاه را خواست بوجد آرد و خرسند کند  
 مرما بود کهن ساله زنی دایه چرخ  
 چانه برجسته و سر مرتعش و تن مفلوج  
 آه سردش بلب آنقدر که دریخدان یخ  
 چین برخسارش از آن بیش که در دریا موج  
 چانه اش جسته تر از دنبه میش و سر گرگ  
 خواندی از فرط شبق گاه بگام بر خویش

نامه مدح بکف چشم ادب بر درگاه  
 رخصت آورد و برفتم بهم تا بر شاه  
 صلهام داد و ثنا گفت و بیفزودم جاه  
 که بشوخی برشه منفردست از اشباه  
 گفت کای خسرو گردون فر سیاره سپاه  
 پیل خرطوم و زرافه تن و بوزینه نگاه  
 لب فرو هشته و بینی خشن و پشت دو تاه  
 موی زردش بتن آنقدر که درکهدان کاه  
 مایل شهوت از آن بیش که شیطان بگناه  
 بینیش گنده تر از لفج غلام و لب داه  
 تا همی آب بر آتش زتمش خواهه مخواه



روزی از بهر تسلی بکنارش خفتم  
 بر شراع هوسم شرطهء شهوت نوزید  
 زورق نفس بهیمی نشدش راست ستون  
 میل شهوت بچه رو آری از جا جنبید  
 تار و پود هوسم پاره شد از بسکه بجهد  
 چون نجست آب ز فوآرهام از عجز عبوز  
 آبرویم همه بر خاک سیه ریخت چو دید  
 کاری از پیش من آنروز نرفت اما رفت  
 حرکت رفت ز پیش و برکت رفت ز پس  
 بر خش ثوب پلاسینه فرو نتوان کرد  
 خود از آنگونه که می بردمد از دامن جوی  
 لاجرم بر در آن لجهء بس ژرف و عمیق  
 زال حسرت زده از پیش و من آزرده ز پس  
 تنگدل او ز عمل من شده از کرده خجل  
 چه دهم شرح ز جا جستم و بیرون رفتم  
 موی شیطان صفت او دلم از راه ببرد  
 رویش از تازگی و طره‌اش از نیکویی  
 مگر از زلف و رخس چشم خلاق شده خلق  
 زیر مه بسته چهی ژرف و جهانی دل و دین  
 غره غرّارتر از صورت خوبان فرنگ  
 رخ بقامت چو بشمشاد ز سوری خرمن  
 قد موزونش چون نخل امانی خرم  
 بدتش صاف بدانگونه که هرکش بیند  
 بخ‌بخ از ماه رخس متعنی‌الله به  
 عقرب رلف کجش بر جگرم نیشی زد  
 چشمم از بسکه ز سیل مژگان ریخت سرشک  
 بر وجودم غم عشقش بشد آنسان چیره  
 گشت نابود چنان در غم او هستی من  
 سور عشقش دل ویرانه من کرد خراب  
 رفتهش پیش و بصد لابه سرودم غم خویش

تا در آن لجهء معروف درافتم بشاه  
 که برم کشتی خود رابلب لنگرگاه  
 همچو لنگر بزمین دوخت سر از سستی باده  
 با چنان ناخوش رویی که بود شهوت گاه  
 دست و پا میزدم از بهر شبق چون جولاه  
 لگدی زد که بجستم چو ز فواره میاه  
 دلو من خشک لب افتاده نگون بر لب چاه  
 موی ریشم همه بر باد پی باد افراه  
 حرکت بی برکت رو ندهد اینت گواه  
 سوزنی را که بیایست زدن بر دیاه  
 راست در دریا هرگز نشود شاخ گیاه  
 میل من خفت و مرا دست هوس شد کوتاه  
 من همی گفتم واریشاه او واپیشاه  
 من نفس بسته و او هر نفسی میزد آه  
 از قضا دخترکی نادر دیدم در راه  
 آری ابلیس کند آدمیان را گمراه  
 گفتمی این صبح نشابورست آن شام همراه  
 که یکی نیمه سپیدست و یکی نیمه سیاه  
 کرده ز آنزلف نگونسار نگونسار بچاه  
 طره طرارتر از طینت افغان فراه  
 مو بعارض چو بگلزار زاکسون خرگاه  
 روی میمونش چون روز جوانی غم‌گاه  
 ظن برد کآب حیاتست و بنوشد ناگاه  
 هی‌هی از سرخ لبش صیرنی الله فداه  
 که چو افعی زده از سینه برآوردم آه  
 خردم گفتم که بس کن بلغ‌السیل ذباه  
 که یکی شیر ژیان گاه جدل بر روباه  
 که روان درگذر صرصر می جثهء کاه  
 که خرابست بهر ملک که بگذشت سپاه  
 گفت بیهوده مکن ریش و سخن کن کوتاه



جوزه‌ر وار کمر بسته و من می‌ترسم  
 هنرت چیست جز این ریش که گویی بمثل  
 گفتم این ریش مرا هست محاسن بی‌حد  
 اولاً "مایه همین شوکت ریشست که شه  
 حامل و ناقل قلیان سلامم گه بار  
 شوکت ریش من آن لحظه شود بیش که من  
 یا در آنوقت که پوشم زره و بنشینم  
 بر کفلگاه تکاور فکنم چرم پلنگ  
 وز برسینه حمایل کنم این ریش سیه  
 خاصه آنوقت که باد آید و از جنبش باد  
 نیمی از ریش بچپ در فکنم نیم بر راست  
 ریش من هر که در آن حالت بیند گوید  
 همه بگذار بدانگه که سوی فارس شدم  
 من و یاران مرا رعشه درافتاد بتن  
 علت آن بود که آن سال ز امنیت ملک  
 ناگه افتاد بیادم که مرا ریشی هست  
 گفتم ای ریش کنون روز بدت پیش آمد  
 آخر ای ریش دل شیر تو داری چه شدت  
 قاطعان طرق ایدر که بکین خاسته‌اند  
 تو عقابی بصلابت اگر اینان عصفور  
 قصه کوتاه بدهان ریش فرو بردم و چشم  
 هیأت ریش من از دور چو دزدان دیدند  
 آن بدین گفت که اینست عمودی ز آهن  
 این بدان گفت نه دیویست سیه کز سر خشم  
 آن دگر گفت که اهریمن آدم خوارست  
 درگذر زینهمه ای شوخ کزین موی سیه  
 خسبم از زیر تو وان ریش بود بستر تو  
 دختر از ریش من اینطرفه محاسن چو شنید  
 این چه ریشست که مهر من از آن گشت فزون  
 پس مرا گفت که هر جاحت کم در دل بود

که در این جوزهر آخر بخسوف افتد ماه  
 شب یلدا بود از بسکه درازست و سیاه  
 بشمرم برخی از آن بو که شوی خوب آگاه  
 از دو صد خلوتیم داده فزون منصب و جاه  
 که ملک آید و چون ماه نشیند بر گاه  
 کوردین پوشم و دستار نهم جای کلاه  
 از بر باره چو رویین تن بر اسب سیاه  
 چو پلنگان دژم حمله برم بر بدخواه  
 زیر این ریش سیه تنگ کشم بند قباه  
 دستی از نخوت بریش کشم گاه بگاه  
 وز چپو راست بنظاره من شاه و سپاه  
 ریش و این شوکت و فر بهبه ماشاءالله  
 بختیاری بسم ریخت فزون از پنجاه  
 که ندانستم چون برهم از آن معرکه گاه  
 چیزی از اسلحه ملک نبردم همراه  
 که ز هر نیک و بدم بود بهر وقت پناه  
 شوکت خود مشکن منقصت خویش مخواه  
 که درین عرصه کنی پشت بمشتی روباه  
 وقت آنست که بدهی همه را باد افراه  
 شاید از پیش پرند تو نیاید دیباه  
 بردریدم چو هژیوی که کند تیز نگاه  
 زود گشتند گریزان همه با حال تباه  
 که فرامرز کشیدی بکتف گاه بگاه  
 پی بلعیدن ما پشت نمودست دو تاه  
 خویش را باید ازین مهلکه میداشت نگاه  
 کثمت بستر از اکسون و دواج از دیباه  
 ور ببالا فتمت هست دواج ای دلخواه  
 گفت لاحول و لا قوه الا بالله  
 يعلم الله که ریشست این یا مهر گیاه  
 زین محاسن همه کردی تو قضا بی اکراه



لازم آمد که روا دارم هرچه کامست  
لیکنت زان هنری هست نکوتر گفتم  
خسرو راد محمد شه کز بهر شرف  
بهر آن یافت ز فیض ازلی قوت نطق  
تا گسسته نشود روز ز شب شام از صبح  
باد هر ماهه قویتر سپهش روز بروز  
دوش چون گشت جهان از سپه زنگ سپاه  
با رخی غیرت مه لیک بهنگام خسوف  
بینیش چون الف اما بسرهای دهن  
همچو نرگس که بنیمی شکفت در دل شب  
دو لبش آب خضر کرده نهان در ظلمات  
لب چو انگشت ولی نیمه انگشت آتش  
مژه و ابرویش آمیخته بر دشنه و تیغ  
چون یکی شب که دو روزش بمیان درگیرد  
ایستاد از طرفی روی کشیده در هم  
گفتم ای از رخ تو گشته شب من شب قدر  
ای تو با بخت من سوخته توأم زاده  
زان دوام گفت یکی تحفه سردارست این  
زان غلام این چو شنید اشک روان کرد برو  
هر زمان بر من و بر کلبه من مینگریست  
حجره خانه او هفت و درونش هفتاد  
مطبخی دید بمانند یکی بیضه سپید  
کف بکف سود که دیدی بچه روز افتادم  
جامه عریانی و بستر حجر و غصه خورش  
کرد باید چو سگان پاس و ندید آتش و طعام  
من بصد چرب زبانی و بشیرین سخنی  
اهل و فرزند در آویخته چون سگ در من  
با خداوند چه نیرنگ دگر کردستی  
هیچ در خانه تهادی که گرفتی خادم  
لطف حق بود که آن جاریه مرغوب نبود

که مرا کردی از ریش خود ایدون آگاه  
آری آری سمت بندگی شاهنشاه  
برسم توسن او شاهان ساینند جباه  
تا همی مدحت او را بسرایند افواه  
مگسلاد از وی توفیق حق و عون اله  
باد هر ساله قزونتر چشمش ماه بماه  
از درم آن بت زنگی بدر آمد ناگاه  
خنده بر لب چو درخشی که جهد ز ابر سپاه  
ابرویش همچو یکی مد که نهی بر سر آه  
چشم افکنده بصد شرم همیکرد نگاه  
غیب او ز دل سوخته انباشته چاه  
مو چو سرطانش ولی چون شب سرطان کوتاه  
سپه زنگ تو گفتی شده عاصی بر شاه  
میخرامید روز آصف دو غلامش همراه  
راست چون چین بسر زلف نگار دلخواه  
وی بزلفین تو آورده شب قدر پناه  
زی برادر بشب تیره که بنمودت راه  
سر احرار پرستار شه و پشت سپاه  
گاه جرم چه که این گشت مرا باد افراه  
آه میزد که بدوزخ شده ام واویلاه  
گرده سفره او پنج و بگردش پنجاه  
روزش دید ز دود دل اطفال سپاه  
این بلا تا بمن آمد بجزای چه گناه  
کس مبادا چو من خسته بدین حال تباه  
برد باید چو خران بار و نخورد آب و گیاه  
که باین چربی و شیرینیت آرم در راه  
کای بافسونگری و حيله فزون از روباه  
کت چنین هدیه فرستاد مکافات گناه  
هیچ بر سفره فزودی که فزودی نانخواه  
ورنه چون روی ویم روز همی گشت سپاه



آن یکش گفت که بی‌آرد بزن نان بتنور  
 آن یکش گفت بزن وصله بر آن کهنه حصیر  
 خواست دست آس یکی گفت که بر بام فلک  
 آن یکی جست همی از این کاین تحفه زنگ  
 جز شپش جمله بمساحی جیب و بغلش  
 آن کنیز آنهمه میدید و بمن میخندید  
 از من و خانه من شد همه نومید چو دید  
 عاقبت گفت چه گویی چکنم با همه طعن  
 خواجه عالم عادل که ز ابر کف او  
 آنکه از جودویت این غم جانکاه رسید  
 زبده زمره دانش سر ارباب کرم  
 آنکه زان سیل که از ابر نوالش خیزد  
 فلکش بندگی جاه کند با رفعت  
 آن که وصف دل او شد بضیا نورقلوب  
 خنده بر باغ بهشتش زند از نکبت خلق  
 بویی از خلق وی افزود تبت را رتبت  
 ایکه بگذاشته دعوی بر جود تو سحاب  
 اندر آن بزم که قدر تو بود صدرنشین  
 انوری دید بخواب آنکه جلال الوزرا  
 خواب نادیده و ناگفته بمن لطف تو داد  
 شکوهی گر بزبان رفت در آغاز سخن  
 با من ار چرخ بکینست تویی بر سر مهر  
 سرورا حاسدم از رشک بحسرت گوید  
 شعر چندان و نه چندانکه تو خواهی زر و سیم  
 این نه جادوست خداوندا کاین شاعری است  
 شفقت شاه فزاینده و انصاف توام  
 بهر اثبات خداوند و پی نفی شریک  
 دست این حادثه از دامن اقبال تو دور  
 تا جز افواه سخن را نبود جای عبور

وین بکش گفت که بی دلو بکش آب از چاه  
 وین یکش گفت بکن بخیه بر این پاره کلاه  
 جست گندم دگری گفت که در خرمن ماه  
 بکدامین هنر و مایه بود مرتبه خواه  
 گو چه آورده‌بی از خانه آصف همراه  
 من مسکین بزمین دوخته از شرم نگاه  
 که همه چیز ضعیفست مرا حتی الباه  
 گفتمش از کرم صدر جهان جوی پناه  
 از گل شوره بروید گل و از خار گیاه  
 خواهدت باز رهایند ز طعن جانکاه  
 آنکه بار کرمش پشت فلک کرده دوتاه  
 نگذرد گر همه چرخست شناور بشناه  
 خردش پیروی رای کند بی اکراه  
 آنکه خاک در او شد ز شرف زیب جباه  
 طعنه بر اوج سپهرش زند از رفعت جاه  
 حشوی از جاه وی افراخت فلکرا خرگاه  
 اینک این دست در افشانت بر این نکته گواه  
 چرخ را جای نشستن نبود جز درگاه  
 چل درم داد سپیدش پی هندوی سیاه  
 آن کنیزی که شبیهش نبود از اشباه  
 بر زبان این سخنان نیز رود گاه‌بگاه  
 کم مباد از سر من لطف تو و سایه شاه  
 بسخن در نسرشتست کسی مهر گیاه  
 این چه جادوست که برخاست از ایران ناگاه  
 کس چنین در نتوان سفت مرا زین چه گناه  
 حاسدم گو تن ازین درد به بیهوده بگاه  
 لاله است همی تا بسر الاالله  
 داردت از همه آفات خداوند نگاه  
 بجز از ذکر جمیلت نبود در افواه



در مدح شاهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

شد عید و مه روزه سفر کرد باکراه  
ای خادمک آن جحره بیارای و بمجلس  
این سبحه و سی پاره بهل باز بصندوق  
مسجد همه کاسد شد و منبر همه فاسد  
یکماهه نکردیم ادا سنت شادی  
هم باده و هم بوسه درین ماه حلالست  
می نوشد و شاهد برد و بوسه ستاند  
با من سبقت رحمته پس ز چه خوانی  
سودای خدا با تو بفضلست و برحمت  
قآنی تا کی سخن از سرّ خدایی  
از شعر مزن لاف و برو شعر همیاف  
بنشین و بط باده ستان از بت ساده  
این ماه مکرم لقب از یزدان دارد  
گر شوکت شاهانه ندارد سپس از چیست  
آنماه همه شیخ نوان بود بمجلس  
آنماه ندیدیم تنی را که ننالد  
ساقی چه نشستستی برخیز و بده می  
ای سرو من ای برهمه خوبان جهان سر  
سروی نه عفاک الله کی باده خورد سرو  
چاهی بزنج داری و اینطرفه که مردم  
چندین چه کنی ناز الا ای بت طنّاز  
برجه چو و شاقان و بمن بوسه همی ده  
من باده دهم تو چه کنی؟ شکر خداوند  
فرمانده آفاق محمد شه غازی  
خورشید و مهش را نتوان خواندن امثال  
هر جا سخن از رزمش شیران همه خرگوش  
ننگ آیدش از دولت جاوید ازیراک  
بر چهره اقبالش دولت شده شیدا

نیکوسفری کرد خدا بادش همراه  
می زن عوض آب برغم دل بدخواه  
وان خرّقه و سجاده ببر باز بیگاه  
واعظ همه حیران شد و زاهد همه درواه  
یکروزه کنیم آنچه نکردیم بیک ماه  
میگویم و پروا ز کم نیست علی الله  
هر بنده که از رحمت یزدان بود آگاه  
هر صبح و پسین و شب و روز و گه و بیگاه  
با رحمت و فضلش چه خوری غم چه کنی آه  
در رهگذر باد چرا غرّه شود کاه  
کس گفت که شاعر مشوای شاعر گمراه  
زان پیش که برگت ببرد مرگ بناگاه  
با شوکت شاهانه از آن میرسد از راه  
این نای و نفیر و علم و کوس بدرگاه  
این ماه همه شوخ جوانست بخرگاه  
چون چنگ که مطرب برهاوی زندش راه  
مطرب چه ستادستی بنشین و بزن راه  
ای ماه من ای بر همه ترکان ختن شاه  
ماهی نه جزاک الله کی بوسه دهد ماه  
از چاه برند آب و تو آبم بری از چاه  
این ناز بهل تا نکشد کار باکراه  
بنشین چو امیران و زمن باده همی خواه  
تو بوسه دهی من چکنم؟ مدح شهنشاه  
کز قُر و شرف در دو جهان آمده یکتاه  
جمشید و کیش را نتوان گفتن اشباه  
هر جا صفت از بزمش میران همه بر ماه  
زشتست بر اندام سهی جامه کوتاه  
بر ساحت اجلالش گردون شده درواه



زانسوی مکان قدرش انداخته مسند  
ای با شرف قدر تو شاهان همه بنده  
تمکین تو جایست که شاهان همه آیند  
آن فدیة و این هدیه و آن گوهر و این گنج  
گیری گهی از روم و گه از چین و گه از هند  
هر نطفه کزو رایحه کین تو آید  
خاص از پی آنست که مدح تو سراید  
مانا رقم هندسه جود تو نهادست  
چون نار جهنم لقب تیغ تو جانسوز  
شاها چو دل دشمن تو قافیه شد تنگ  
تا هیچ بحمام سواره نرود مرد  
دهرت بدبستان بقا باد یکی طفل

بیرون ز جهت جاهش افراخته خرگاه  
وی با فزع قهر تو شیران همه روباه  
هر روزه بدرگاه تو با ناله و درخواه  
آن باره و این یاره و آن افسر و این گاه  
اورنگ ز قیصر کمر از خان کله از راه  
از بیم شود خون برحم نامده ازباه  
ورنه چه بود خاصیت نطق در افواه  
گرنه نبود فرق نه از پنج به پنجاه  
چون صیت قیامت صفت قهر تو جانگاه  
با آنکه مکرر شد چون جود شهنشاه  
تا هیچ بشطرنج پیاده نبود شاه  
چرخت بشیستان علاباد یکی ماه

در ستایش جناب اشرف امجد صدر اعظم دام ظلّه و جناب جلالت مآب  
نظام الملک دام شوکته گوید

صدر اعظم آفتابست و نظام الملک ماه  
آن پدر را از نطق کهکشان شاید کمر  
صد هزاران باره گیرد آن پدر با یک قلم  
آن پدر را صدر اعظم کرد شه زان پس که بود  
آن پسر را هم نظام الملک داد اول لقب  
پس بیازوی جلالش بست درّی شاهوار  
آنچنان دری که گر بودی فلک را دسترس  
خوشدلی چندان فراوان شد که نتواند غریب  
گویی امشب از فلک با وجد میتابد نجوم  
گر قصوری رفته در این شعرای صدر جلیل  
اسب رنجانید دی پای مرا گفتم بدو  
گفت فردا شب قدم از فرق سر کن چون قلم  
باچسان سایی بخاکی کاندرو بهر سجود  
از خدا خواهم سرایم در ثنایت شعرها

آسمان این دو نیّر چیست خاک پای شاه  
وین پسر را بر مدار فرقدان ساید کلاه  
صد هزاران بنده بخشد این پسر از یک نگاه  
اعتماد دین و دولت ناظم گنج و سپاه  
تا نظام الملک ثانی گردد از اجلال و جاه  
کز یکی درج شرف دارد نسب با پادشاه  
همچو تاجش بر نهادی بر سر خورشید و ماه  
از هجوم عیش و شادی برکشد از سینه آه  
گویی امشب از زمین با رقص میروید گیاه  
عذر من بشنو که تا دانی نکردستم گناه  
چون شوم در بزم صدر از لنگی پا عذرخواه  
کز ادب دورست آنجا با قدم رفتن براه  
تا همی بینی خدو دست و عیونست و جباه  
کت بوجد آرد روان چون مژدهء فتح همراه



سایه را پیوسته تا در قعرچه باشد مکان  
 شام احبابیت چو صبح غرّه خوبان سپید  
 روز و شب در باغ گردی تا بگردد روز و شب  
 روز و شب چون سایه خصمت باد اندر قعرچاه  
 صبح اعدایت چو شام طرّه ترکان سیاه  
 سال و مه خشنود مانی تا بماند سال و ماه

در ستایش وزیر بی نظیر میرزا ابوالقاسم قائم مقام فرماید

مگو گناه بود بر رخ نگار نگاه  
 سرشک ریزدم از دیده هر زمان که کنم  
 رخت زداید گرد رخم چو آب روان  
 چو چهره تو بود چهر من ز اشک سفید  
 ز عشق روی منیر تو روز من تاریک  
 ترا شکنج بگیسو مرا شکنجه بجان  
 تراست چشم کحیل و مراست جسم علیل  
 اگر نه چشم تو افراسیاب ترک چرا  
 شدست حاجب سلطان چهره ابرویت  
 مرا ز هجر تو حیحون شدست دیده ز اشک  
 ز تیره زلف دلم را مخوان بسوی زنج  
 و یا نقاب درافکن ز چهره تا بیند  
 گشاده رویت ای مه بتاب میماند  
 سهر فضل و هنر میرزا ابوالقاسم  
 خدایگان وزیران که خور زرشک رخس  
 دلیل دعوی یکتاییش بس اینکه سپهر  
 بدعوت نعمش هرکه در زمانه مزیل  
 بجود دست و دلش فقر کان و بحر دلیل  
 زهی گذشته ترا از کمال عزّ و شرف  
 بجنب جاه تو هیچست آسمان بلند  
 چنانکه صفر بود هیچ بر سیل مثل  
 که مثل تست که تا گویمت بر از امثال  
 ز دیده بسکه بیارند حاسدان تو خون  
 شفاشان شده از دود آن برنگ جفون

که بر شمایل غلمان نگاه نیست گناه  
 در آفتاب جمال تو خیره خیره نگاه  
 خطت فزاید مهر دلم چو مهر گیاه  
 چو طرّه تو بود روز من ز آه سیاه  
 ز فکر زلف دراز تو عمر من کوتاه  
 مرا کلال بخاطر ترا کلاله بمشاه  
 تراست خال سیاه و مراست حال تباه  
 بگردش از مژه صف بسته از دو روی سیاه  
 که بی اشاره این کس بدو نجوید راه  
 مرا ز عشق تو کانون شدست سینه ز آه  
 مباد آنکه درافتد شبان تیره بچاه  
 شبان تیره بره چاه راز تابش ماه  
 بدست همت دستور آسمان درگاه  
 که فضل او زده بر اوج آسمان خرگاه  
 بچرخ مات شود چون ز قرّ فرزین شاه  
 کند ز بهر سجودش همواره پشت دو تاه  
 بدعوی کرمش هرچه در جهان آگاه  
 بنور رای و رخس خسف ماه و مهر گواه  
 ز جبهه نور جبین وز طرفه طرف کلاه  
 ولی عجب نه گر او مر ترا فزاید جاه  
 چو پیش پنج نهی پنج ازو شود پنجاه  
 که شبه تست که تا دانمت به از اشباه  
 ز سینه بسکه برآرند دشمنان تو آه  
 جفونشان شده از رنگ این بلون شفاه



چو شهد عهد تو در کام دوستان شیرین  
 ز حسرت دل و دست تو بحر و کان شب و روز  
 روان بمهر تو پیوند جسته با اجسام  
 پی نظاره تو خلق کرده اند عیون  
 قلم بدست تو هنگام جود در جنبش  
 اگر بچشم تعنت کنی بکوه نظر  
 شود ز خشم تو چون جسم بدسگال توکوه  
 بزرگوارا هستم من از تو سخت دژم  
 نه بحر و کانم تا همچو بحر و کان بشوم  
 نه بحر آبروی من ز جود خویش مبر  
 نه روزگارم تا همچو روزگار کنی  
 نه آفتاب حرورم نه آسمان غرور  
 نه دهرم از غضبت جان من چو دهر مسوز  
 نه بخلم از چه ز من خاطر ترا اعراض  
 بخوان بخوان نوالم که کم نخواهد شد  
 الا بگیتی تا در طبیعت محرور  
 بدهر امر تو قاهر چو باز بر تیهو  
 سزد که مدح کنم این مدیح دلکش را  
 کمال مطلق فیض بسیط عقل نخست  
 وجود آگهش از سر هر وجود خبیر  
 بخاک بندگی او مزینست حدود  
 ولای او بود از هر بلا وقایه تن  
 کمند وهم بام جلال او نرسد

چو زهر قهر تو در جان دشمنان جانکاه  
 بمهر و ماه رسانند بانگ و اغوشاه  
 زبان بمدح تو میثاق بسته با افواه  
 ز بهر سجده تو آفریده اند جباه  
 بدان مثابه که ماهی کند بیحرشاه  
 اگر بعین عنایت کنی بکاه نگاه  
 شود ز مهر تو چون بخت نیکخواه تو گاه  
 ولی چه سود که قادر نیم بباد افراه  
 ز جود دست و دلت خوار و زار بیگه و گاه  
 نه کانم از کرم خاک من بباد مخواه  
 ز ذیل قدرت خود دست جور من کوتاه  
 که رای و قدر تو بنشاندم بخاک سیاه  
 نه کوهم از سختت جسم من چو کاه مخواه  
 نه ظلمم از چه ز من طنیت ترا اکراه  
 ز کاسه لیسی درویش خوان نعمت شاه  
 همی فزاید کافور بر بقوه باه  
 بچرخ حکم تو غالب چو شیر بر روباه  
 بمدح خاتم پیغمبران جعلت فداه  
 محیط امکان مصداق کان حبیب الله  
 ضمیر روشنش از فکر هر ضمیر آگاه  
 بداغ پیروی او موسست جباه  
 ز بیم آنکه اجل تاختن کند ناگاه  
 زهی کمال شرف لاله الا الله

## فی المدیحة

آخر سکندری تو ازین چشمه آب خواه  
 ز الماس جام جوهر یاقوت ناب خواه  
 مطرب بخوان و بربط و چنگ و رباب خواه  
 از دست مهوشی می چون آفتاب خواه

شاه ز ساغر لب ساقی شراب خواه  
 از لعل یار بوسه همچون شکرستان  
 ساقی بخواه باده و بوس و کنار جوی  
 دیشب هلال عید ز بام افق نمود



از آب تیغ در دل آتش شرر فکن  
 اقبال و بخت و شوکت و فرهمعنان طلب  
 از عزم خود شتاب وز گردون درنگ جوی  
 بدخواه را ز چشمه رخشان تیغ خویش  
 از روی ورای خویش مه و آفتاب جوی  
 از لطف خود بجان موءالف ثواب بخش  
 تا نورد ز حکم تو گردن کشد برون  
 تا صد هزار کشتی جان از بلا رهد  
 جز بخت خود که قرعه بیداریش زدند  
 بادا دوام عمر تو تا روز رستخیز

وز خاک کوی خویش شکست گلاب خواه  
 تا یید و عون و فتح و ظفر همکاب خواه  
 از حزم خود درنگ و زغبراشتاب خواه  
 سیراب ساز و چشمه عمرش سراب خواه  
 از قدر و بذل خویش سپهر و سحاب خواه  
 وز قهر خود بجای مخالف عقاب خواه  
 از کهکشان بگردن گردون طناب خواه  
 پنهان نهنگ تیغ بیحر قراب خواه  
 از امن عدل خویش جهان را بخواب خواه  
 یارب دعای بنده خود مستجاب خواه

در مدح شاهزاده مبرور شجاع السلطنه مغفور حسنعلی میرزا فرماید

عیدست و ساقی در قدح صهباز مینا ریخته  
 کرده پی اکسیر جان در طلق زرنیخ روان  
 آب از سراب انگیخته آتش ز آب انگیخته  
 می موجزن در مشربه زان موج فوج غم تبه  
 پیمانه کأس من معین غلمان عذاران حورعین  
 مجلس بخوبی چون ارم زرین پیاله جام جم  
 خم مریم تهمت زده دوشیزه آبستن شده  
 دف بر شبیه دایره درچنبرش صد چنبره  
 چنگست زالی پشت خم در پی عقابی متهم  
 صهبا بسیمین بلبله بکری بشادی حامله  
 خنیاگران بر بسته صف در چنگ و چنگ و نای و دف  
 دارای اسکندر حشم هوشنگ طهمورث خدم  
 صبحست و بر طرف افق خونست عمداریخته  
 شگرف بر قرطاس بین بیجاده بر الماس بین  
 تیغ سحر پرتاب شد نجم از فلک پرتاب شد  
 افراخت فروردین علم شد لشکر وی منهزم  
 ناگهان شب را یا خون گزوی سوادى شد عیان

در گوهر الماس گون لعل مصفا ریخته  
 در ساغر سیماب سان گوگرد حمرا ریخته  
 ز آتش حباب انگیخته و ز جرعه دریا ریخته  
 اندر هلال یکشبه عقد ثریا ریخته  
 در بزم چو خلدیرین طرح شمارا ریخته  
 زنجیرها بر پای غم از موج صهبا ریخته  
 وز طفل می در مکیده آب مسیحا ریخته  
 باهم بطرح مشوره طرح مواسا ریخته  
 هر دم ز بانگ زیر و بم بنیاد غوغا ریخته  
 از نقش زرین مشعله نیرنگ بیضا ریخته  
 طرح نشاط از هر طرف در بزم دارا ریخته  
 کز ابر کف گاه کرم لولوی لالا ریخته  
 یا اطس چینی فلک بر فرش دیبا ریخته  
 گرد زمرد طاس بین یاقوت حمرا ریخته  
 زان زهره شب آب شد وز زهره صفرا ریخته  
 صبح از شفق آتش ز دم بر دفع سرما ریخته  
 از نشتر خور آسمان بر دفع سودا ریخته



یانی شجاع السلطنه چون شیردشت ارجنه  
 آنکو ز تیغ جانستان وانکو ز قدر بیکران  
 رمحش چو ماری جانگزا آتشفشان چون اژدها  
 تیغش سمندر طینتی طوسی هندی فطرتی  
 آتشدل و پولاد درگ وانگه بهیأت چون کجک  
 اقبال و دولت شایقش تأیید و نصرت عاشقش  
 حرم کواکب نیست هان چون گوهر ازهر سو عیان  
 طبعش نهالی بارور جودش شکوفه لطف بر  
 هم پایش از دانشوری بر فرق مهر و مشتری  
 رمحش بقتل دشمنان با زهر آلوده سنان  
 در قعر دریا شد صدف بر خجلت خود معترف  
 تیغش هلال آساستی از لمعه چون بیضاستی  
 در عهدش اصنام ستم افتاد بر خاک عدم  
 ای حرز جانها نام تو دور طرب ایام تو  
 از سدهات نازان زمین بر سدره عرش برین  
 تیغ بخت بخون آبستنی وز خون کنارش گلشنی  
 کلکت کشیدست از رقم بر نقش انگلیون قلم  
 زان هندی دریانشین تیر فلک عزلت گزین  
 ماری بود خوش خال و خط بروی زهر رنگی نقط  
 مشک آورند از ملک چین او رفته در مغرب زمین  
 گه رفته در هندوستان آلوده از عنبر دهان  
 روزی که از گرد سپه جلاب بندد مهر مه  
 هامون شود آمون خون صحرا شود سیحون خون  
 اندر زمین دست فلک بر آتش افشاند نمک  
 پولاد سنجان در وغا بر باره پولاد خا  
 هنگام رزم از هر کران گردد ز تیغ خونفشان  
 هر صارم هندی نسب پوشد بتن چینی سلب  
 چون تو برون آبی ز صف کف بر لب و خنجر بکف  
 از خون خصم بوالهوس جاری کند رود ارس  
 هر کس پی اخذ بقا کالا فشاند در وغا

خون دلبران یکتنه در دشت هیجار ریخته  
 هم خون سلطان ارسلان هم آب بغرا ریخته  
 بر پیکر خصم دغازان زهر افعی ریخته  
 رومی زنگی هیأتی آتش ز اعضا ریخته  
 وز فرق پیلان یکبیک خون پیل بالا ریخته  
 پیوسته اشک و امقش بر روی عذرا ریخته  
 رشخی ز دست درفشان بر طلق خضرا ریخته  
 پیوسته در شاخش ثمر در باغ دیبا ریخته  
 هم آب ابر آذری از طبع والا ریخته  
 لیکن بکام دوستان زان زهر حلوا ریخته  
 باشد لالی ز ابر کف شرقا و غربا ریخته  
 برجش تن اعداستی زان شکل جوزا ریخته  
 چونانکه از طاق حرم شدلات و عزری ریخته  
 دست فلک در جام تو شهد مصفا ریخته  
 بر فرهات جان آفرین قر موفّا ریخته  
 صد رود خون از هر تنی روز محابا ریخته  
 در قالت موتی ز دم روح معلا ریخته  
 سر برده اندر آستین گوهر ز شهلا ریخته  
 در کام خصم بی غلط زهر آشکارا ریخته  
 مشک ارمغان آورده بین در چین طغرا ریخته  
 طوطی صفت در کام جان شکر ز آوار ریخته  
 گردد ز هر سو خاک ره در چشم بینا ریخته  
 وز هر جهت جیحون خون بر خاک و خار ریخته  
 سیماب در گوش ملک بینی ز هرا ریخته  
 هریک ز هندی اژدها چون پیل بالا ریخته  
 خون از تن قربانیان چون عید اصخی ریخته  
 ناری شود ذات لهب بر کشت جانها ریخته  
 بر چهر چون ماهت کلف از گرد غبرا ریخته  
 تیغ که اندر یکنفس صد خون بتنهای ریخته  
 از ابلهی خصم دغا جان جای کالا ریخته



ای خنگ گردون مرکبت نصرت روان در موکبت  
 مانا بمرگ ناگهان تیغت بود جان در میان  
 با همتت ای دادگر دریای اعظم در نظر  
 پیر ار فروردین بری کردی چو جشن عید طی  
 هم پار در آتشکده آراستی جشن سده  
 در شش طراز امسال هم دادی طراز جشن جم  
 ساغر ز می اندوخته کندر بکندر سوخته  
 مانی بعشرت همچنین تا سال دیگر طرح دین  
 ای شاه قاآنی منم خاقانی ثانی منم  
 اکنون منم در شاعری قایم مقام عنصری  
 تا هست ازین اشعارتر در صفحه گیتی اثر  
 فرخنده بادا فال تو پاینده مال و سال تو  
 کاخ ریاست منزلت بزم کیاست محفلت

بر طور جانها کوکبت نور تجلی ریخته  
 کز بدکنش بگرفته جان خوش مفاجا ریخته  
 آبیست اندر رهگذر از مشک سقا ریخته  
 زی ملک خور راندی بری طرح تماشا ریخته  
 از قهر نار موءصده بر جان اعدا ریخته  
 در کام جانها از کرم نقل مهنا ریخته  
 در مجمره افروخته عود مطرا ریخته  
 از نصرت جان آفرین اندر بخارا ریخته  
 نی آب خاقانی منم زین نظم غرا ریخته  
 از نقش الفاظ دری بیرنگ معنا ریخته  
 هر دم ازو گنج گهردر سمع دانا ریخته  
 نور هدی بر حال تو ز اسماء حسنی ریخته  
 فیض کرامت بر دلت ایزد تعالی ریخته

در مدح شاهزاده مبرور شجاع السلطنه مغفور حسنعلی میرزا فرماید

عیدست و جام زرنشان از می گران بار آمده  
 زاهد که کرد انکار می حیرت بدش از کار می  
 عیدست و یار دلستان بر دست جام ارغوان  
 گل بیقرار از روی او سنبل اسیر موی او  
 برگ صبح از می بود جانرا فتوح از می بود  
 می جان بود پیمانه تن دست بتانش پیرهن  
 آن لجه سیماب بین آن آتشین گرداب بین  
 عید مبارک پی نگر رخشنده جام می نگر  
 چنگست زالی ناتوان رگهایش پیداز استخوان  
 نابی که بستد هوش نی گفتاچه اندر گوش نی  
 برید بکف بریط نگر خون بط اندر بط نگر  
 بیجاده کانی است می یاقوت رمانی است می  
 از مطلع طبعم دگر زد مطلعی تابنده سر  
 خرم دو عید دلگشا اینک پدیدار آمده

هر زاهدی دامن کشان در دیر خمار آمده  
 از هر چه جز گفتار می اینک در انکار آمده  
 با قد چون سرو روان بر طرف گلزار آمده  
 اندر خم گیسوی او دلها گرفتار آمده  
 تفریح روح از می بود هرگه که افکار آمده  
 ز انگشتهایش بر بدن رگهای بسیار آمده  
 آتش میان آب بین هر دم شرر بار آمده  
 نالان نوای نی نگر کز هجر دلدار آمده  
 از ناتوانی هر زمان در ناله زار آمده  
 کز سینه پر جوش نی آه شرربار آمده  
 می تا بهفتم خط نگر در جام شهوار آمده  
 لعل بدخشانی است می کابینه کردار آمده  
 خورشید گویی جلوه گر بر چرخ دوار آمده  
 فرخ دو جشن جانفزا اینک نمودار آمده



جشنی ز نوروز عجم کاراستش جمشید جم  
یعنی شجاع السلطنه آنکو ز قلب و میمنه  
اسکندر دارا خدم دارای اسکندر حشم  
از لطف و قهرش این زمان شد آشکارا در جهان  
لرزان تن کاووس ازو ترسان روان طوس ازو  
آرش فکار از تیر او گر شاسب از شمشیر او  
هرگه که شمشیر آخته روی زمین پرداخته  
گردان ستوه از رزم او گردون خجل از بزم او  
تا گیردش اندر جهان مانند مرکز در میان  
گردون کباب مهر او مست شراب مهر او  
مه نعل سم مرکبش گردون روان درموکبش  
ای کاخ کیوان جای تو مه سوده سر بر پای تو  
ز انصاف تو جان زمان هستند در خواب امان  
اجرام انجم نیست این تابنده هر ساعت چنین  
هر قطره بی کاندرا هوا باریده از ابر عطا  
بالای گردون پست تو هستی جود از هست تو  
شاهها بقاعانی نگر خاقانی ثانی نگر  
تا برزند از کوه سر خورشید خاور هر سحر  
تابنده بادا اخترت بر سر ز خورشید افسرت

جشنی که با کوس و علم شاه جهاندار آمده  
همرزم صد تن یکتنه در دشت پیکار آمده  
سالارا فریدون علم سلم سپهدار آمده  
زان مرکز آب روان زین مرکز نار آمده  
در رزمگه کاموس ازو چون نقش دیوار آمده  
در حیظه تسخیر او هفت و شش و چار آمده  
گردون سپر انداخته عاجز ز پیکار آمده  
ثابت به پیش عزم او هر هفت سیار آمده  
ز آغاز شکل آسمان بر شکل پرگار آمده  
فیض سحاب مهر او بر کشت احرار آمده  
تابنده نور کوکبش مرآت انوار آمده  
تابنده روز از رای تو همچون شب تار آمده  
جز بخت تو کاندرا جهان پیوسته بیدار آمده  
رشحیست بر چرخ برین کز ابر آزار آمده  
از شرم جودت قهقرا بر چرخ دوار آمده  
غمگین ز فیض دست تو صد همچو زخار آمده  
نی روح خاقانی نگر اینک بگفتار آمده  
در شرق و غرب و بحر و برنورش نمودار آمده  
زان رو که رای انورت خورشید آثار آمده

در ستایش پادشاه علیین جایگاه مغفور محمد شاه غازی طاب ثراه فرماید

ای برده غمت تاب ز دل خواب ز دیده  
بر کشتن ما بی گنهی دست گشاده  
ما را چه گناهست اگر زلف تو دامی  
از دیدن ما پاک نظر دوخته هر چند  
در هجر تو اشکم ز شکاف مژه پیدا است  
دارم عجب از تیر نگاه تو که پیکانش  
جز من که ز اندیشه لعلت مزم انگشت  
خال تو دل خلق جهان برده و اینک

پیوند دل و دیده بیکبار بریده  
از کلبه ما بی سبی پای کشیده  
گسترده کز آن آهوی چشم تو رمیده  
از دیده ما جز نظر پاک ندیده  
چون طفل یتیمی که سیه جامه دریده  
از قلب گذشتست و بقالب نرسیده  
ناخورده عسل کس سر انگشت مزیده  
در حلقه آن طره طرار خزیده



روید ببهاران ز چمن سبزه و رویت  
 زلف تو ز بس برده دل پیر و جوان را  
 رخسار تو خورشید بود دیده من ابر  
 گر طفل سرشکم نبود ناخلف از چیست  
 خالت مگسی هست که هر دم پی صیدش  
 گر مردم چشمم شده خونین عجبی نیست  
 جانا ز غم خال تو قاتانی بیدل  
 جنس هنر را که بیک جو نخرد کس  
 سلطان عدو بند محمد شه غازی  
 بربودن نیران جحیمش شود اقرار  
 فرمانده آفاق که پولاد پرندش  
 آن داور گیتی که سراپرده جاهش  
 از شعر بود مدح ویم قصد که گویم

اکنون که خزان گشته از آن سبزه دمیده  
 چون طبع جوان خرم و چون پیر خمیده  
 از ابر منت رنگ ز خورشید پریده  
 کز خانه برون میکندش مردم دیده  
 زلف تو چو جولاهه بر او تار تنیده  
 کش از مژه در پای تو صد خار خلیده  
 ای بس که ملامت ز عم و خال کشیده  
 دارای جوان بخت بیک ملک خریده  
 کز هیبت او دل ببر چرخ طپیده  
 هر گوش که از تیغ کجش وصف شنیده  
 ستوار حصاری ز بر ملک کشیده  
 چون ظلّ فلک بر همه آفاق رسیده  
 که قطعه و گاهی غزل و گاه قصیده

### وله فی المدیحة

بناز ای طوس بر راز و ببالای خاوران بر ری  
 نک ای کابل خدا از کشور کابل برون کش پا  
 نک ای میر بخارا ترک تاج و تخت فرماهان  
 رسید آنکو خروش چنگ در گوشش سرود چنگ  
 رسید آنکو بمیرد زاب تیغش هر که در عالم  
 رسید آنکو سنان قهر آن شاخ الم را بن  
 حسن شاه غضنفر فر شجاع السلطنه کز جان  
 یمی از خون شود هامون اگر خونخواره تیغ او  
 دوان اندر رکابش بخت و عون و فتح و فیروزی  
 چنان جوشد ز بیم ناچخش خون در تن اعدا  
 فنای هرچه لاشیئی از بقای ذات او ممکن  
 جهاندارا تویی کز جود دست گوهر افشانت  
 بجز اندر پی الا نیاید در بیانت لا  
 بکافر دزبکین بدکنش چون آختی صارم

که از ری زی تو کرد آهنگ زینتبخش تاج کی  
 نک ای خوارزم شه از کشور خوارزم گم کن پی  
 نک ای فرمان روای هند بدرود کله کن هی  
 رسید آنکو نوای نای در هوشش نوای نی  
 خلاف آنکه هم از آب باشد کل شیئی حی  
 رسید آنکو بهار عدل آن کشت ستم را دی  
 قضا ماء مور امر او قدر محکوم حکم وی  
 نمی از خون هر دشمن که وقتی خورده سازدقی  
 بطیب و طوع و جان و دل بشوق و مهر عرق و پی  
 که اندر خم قیرآگین بخوان میگساران می  
 بقای هرچه ممکن از فنای تیغ او لاشی  
 بگیتی نام حاتم کرده ناموس عرب راطی  
 بجز در عرصه هیجانگردد بر زبانت نی  
 چه صارم کز شرارش ریختی از چهر آتش خوی



غنیمت در غنیمت مر ترا از خاوران تاخوی  
 چو والا خرگهی افراشته زاطلس بگردش حی  
 که برهاند مضلین را بغیر از مصطفی از غتی  
 فزودی رونق زاینده رود و اعتبار جی  
 چو خاک افسرد آب آن و آب خاک این شد طی  
 ز یمن مقدمت ایشاه فرخ فال نیکو پی  
 سخن بیهوده بر مقدار فهم خویشان تا کی  
 الا تا کس نجوید پرتو خورشید را از فی  
 بهار بد سگال از برگ ریزان حسامت دی

هزیمت در هزیمت خصم را از جام تاملتان  
 خیام آسمان با نسبت زرین خیام تو  
 که یارد جز تو گمراهان دولت را نماید ره  
 شها زین پیش کز خاور سپردی راه اسپاهان  
 ولی اکنون که دیگر باره راندی باره زی خاور  
 از ایدر خاوران با عرش اعظم داوری دارد  
 ثنای شاه را قانیا پایان نه میجویی  
 الا تا کس نیابد آیت تکمیل در ناقص  
 خزان نیکخواه از رشح ابر همّت اردی

در مدح شاهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

سرو سیمین مرا از چوب خونین گشت پای  
 سرو من ماه زمین بدزان شدش پا بر فلک  
 ماه من شد در محاق و سرو من از پا نشست  
 سرو من از پا فتاد و فرق فرق سای او  
 سرو را زین غصّه گو در باغ خون دل گردی  
 تا بهشتی روی من بر خاک تاری سود چهر  
 خاک اگر دعویّ سلطانی کند شاید از آنک  
 در زمستانی که از گل می‌نروید هیچ گل  
 مشک بیزان گشت بر گیتی ز جعد دلفریب  
 اشک چشمش راست پنداری که تخم فتنه بود  
 دوش در کنجی ز رنج روزه بودم تنگدل  
 گفتمش خیرست گفت آری نداری آگهی  
 باز چو نان داوری در حق چونین یاوری  
 گفتمش رورو نبی آگه ز دستان دم مزین  
 شه فریدونست فرخ او بود ضحاک عهد  
 گر فریدون کینه از ضحاک جوید باک نیست  
 شاه را باید دعا گفتن ز لطف و قهر او  
 هم مبادش گرد بر دامن ز چرخ گرد گرد

سرو گو با پای چوبین در چمن زین پس میای  
 تا ز نیکویی زند ماه فلک را پشت پای  
 سرو را گو برمخیز و ماه را گو برمیای  
 سنبلستان کرد گیتی را ز زلف مشکسای  
 ماه را زین قصه گو از چرخ سوی گل گرای  
 گشت خاک از قرّ رخسارش بهشتی دلگشای  
 سایه زلفش بر او افتاد چون پَر همای  
 گل ز گل رویید تا او بر زمین شد چهره‌سای  
 اشکریزان گشت بر دامن ز چشم دلربای  
 زانکه از اشکش زمین تا حشر گردد فتنه‌زای  
 کز برون آسیمه سرپیکی درآمد در سرای  
 کز ملک بر جان یاور رفت خشمی جانگزی  
 نیک باور کرد گفتار حسود ژارخای  
 گفت بیحاصل مگوی وژاژ لاطائل ملای  
 آن ز گرز گاوسار و این ز زلف مارسای  
 حبذا فرخنده عدل و مرحبا پاکیزه رای  
 هر دو آمد غمزدای و هر دو آمد جان فزای  
 هم میادش درد برخاطر ز دیر دیر پای



یاور من هم مباش از خشم داور تنگدل  
چشم لطف از شاه داری دل ز خشمش بدمکن  
بر در خدمت بغیر از حلقه طاعت مکوب  
همچو دفمخروش اگرگوشت بمالد همچوچنگ  
همچو زلف خویش و حال من مشو حالی دژم  
خود ز شاه نکته دان بگذر که داند هرکسی  
شاه شاهان ماه ماهانرا برنگ آرد بچنگ  
حالی ای سلطان خوبان درگذر از حالخویش  
تو مگر روزه نبی کاینگونه هستی سرخچهر  
حال من پرسی چنانم روزه دارد زرد روی  
رغم زاهد را بیا تایکدو روزی می خوریم  
هم تو بهر من شراب آور ز لعل می پرست  
که چو ساغر بر رخ من توبخندی قاهقاه  
مرمرا نقلی اگر باید ترا شیرین لبان  
هم ترا من نافه پیش آرم ز کلک مشکبوی  
گر من از تو دل بدزدم نکته‌یی گو دلفریب  
شکرت بایدگو حرفی ز لعل دلنشین  
عیش را در گرد خواهی برفشان گرد از کله  
چون تو ماهی راچه غم گر چون منی بیند بروی  
در حدیث دوست قاتنی زان نامحرمت

می نبالی چون علم تا می ننالی همچونای  
می دهان را تلخ دارد آنکه آمد غمزدای  
بر در طاعت بغیر از جبهه خدمت مسای  
کز تهی مغزی نماید ناله کردن چون درای  
کاب برگردد بجوی و مهر باز آید بجای  
کافتابی چون ترا دانا نینداید به لای  
وای آن نادان که این معنی نداند وای وای  
برخی از احوال روز وروزه شو طیت‌سرای  
راستی غمزی نماوز حال خود رمزی نمای  
کم اگربینی ندانی کاین منم یا کهربای  
از سر طیت که طیت را ببخشاید خدای  
هم من از بهرت رباب آرم ز قول جانفزای  
که چو مینا من بگریم از غم توهایهای  
مر ترا چنگی اگر باید مرا پشت دو تای  
هم مرا تو باده پیش آری ز چشم دلربای  
گر تو از من رو بیوشی جانت آرم رونمای  
عنبرت باید بزن دستی بزلف مشکسای  
رنج را در بند خواهی برگشا بند از قبای  
چون توشاهی را چه باکار چون منی باشدگدای  
دوست را خواهی چومغز از پوست بی حجت برآی

در مدح شاهزاده حسنعلی میرزای شجاع السلطنه فرماید

ای دفتر گل از ورق حسن تو بایی  
نالان دلم ار برده دو چشمت عجبی نیست  
با دیده تر برد ز فکر تو مرا خواب  
وصف دهند زان ننوشتیم بدیوان  
تا بو که کند نرگس مست تو تمنا  
گفتا گذرم بر سر خاک تو پس از مرگ  
یک لعل تو جان بر دود گر لعل تو جان داد

با آب رخت چشمه خورشید سرابی  
در دست دومست از پی تفریح ربایی  
بیروی تو نقشی زدم امروز بر آبی  
کان نقطه موهوم نگنجد بکتابی  
از لخت جگر کرده‌ام امروز کبابی  
ترسم که ز یادش رودای مرگ شتابی  
وین طرفه که هریک بدگرگونه عتابی



وقتست که دل رشوه برد بوسه ز هریک  
 از خجالت منظور شبه ار نیست چرا هست  
 آن مهتر فرخنده که از کاخ رفیعش  
 رشی ز سحاب کف او یا که محیطی  
 آنگونه رفیعست رواقش که نماندست  
 آنجا که سحاب کف او ژاله فشانست  
 بذل و کف رادش کرم و طبع جوادش  
 با ریزش ابر کف او ابر دخانی  
 ای ساقی مجلس ز کرم جام شرابی  
 زان آب که از شعله او برق فروغی  
 زان آب که خود آتش سردست ولیکن  
 زان آب که آید به پیش روح چو آدم  
 زان آب که بی منت اکسیر ز تأثیر  
 آبی که چو بر قیر گنهکار فشانند  
 آبی که اگر نوشد پیری کند ادراک  
 آبی که چو بر جبهه بیمار فشانند  
 آبی که اگر صعوه کند رشی از آن نوش  
 آبی که چو قانانی اگر نوش کند کس  
 دارای جوانبخت حسن شاه که او را  
 آن خسرو عادل که بجز کاخ ستم نیست  
 رمحش بود آن افعی پیچان که بنابش  
 بختش بود آن شاخ برومند که طوبی  
 در خدمتش آنان که سر از پای شناسند  
 مشکل که شود با سخطش در دل اصداف  
 ای آنکه ز کیمخت فلک ساخته ز آغاز  
 از غایت ابدال نعم سایل نعمت  
 بافره شهباز جلال تو بگیتی  
 خون بی مدد خلق تو زنهار که گردد  
 هنگام رضا بر صفت، عفو خداوند  
 یا فتح شود فتنه تیغ تو چو داماد

اکنون که میانشان شده پیدا شکرآبی  
 بر چهره چون ماه تو پیوسته نقابی  
 برتر نبود در همه آفاق جنابی  
 موجی ز محیط دل او یا که سحابی  
 مابین وی و عرش برین هیچ حجابی  
 بالله که اگر ابر درآید بحسابی  
 این ویسه و رامینی و آن دعدو ربابی  
 با بخشش بحر دل او بحر حبابی  
 لب تشنه دل سوخته را جرعه آبی  
 زان آب که از تابش او صاعقه تابی  
 در ملک جهان نیست از آن گرم تر آبی  
 گر قطره‌یی از وی بچکانی بترابی  
 مس را کند از نیم ترشح زر نابی  
 نبود بدش واهمه از روز حسابی  
 ایام پسندیده‌تر از عهد شبابی  
 با فایده‌تر دردسرش را ز گلابی  
 بی شبهه شکارش نکند هیچ عقابی  
 یابد ز پی مدح ملک فکر مصابی  
 گردون نکند جز بابوالسیف خطابی  
 ز آبادی عدلش بجهان جای خرابی  
 از خون بداندیش بود سرخ لعابی  
 در نسبت او خردتر از برگ سدابی  
 در دیده ارباب عقولند دوابی  
 یقطره ازین پس بشبه در خوشابی  
 سراج قضا تیغ تو را سبز قرابی  
 الا نعم از لفظ تو نشیده جوابی  
 سیمرغ کم از خادی و عنقا ز ذبابی  
 در ناف غزالان ختن نافه نابی  
 صد سیئه را عفو تو بخشد بثوابی  
 از خون عدو کرده عروسانه خضابی



رخشنده هلالیست بتاریک سحابی  
یا شرزه هژبریست عدو خوار بغابی  
چون دانش تو شیخی و چون بخت تو شابی  
وین طرفه که چون او نبود تازه مشابی  
پنداشت که صادر شده زو فعل صوابی  
عثمان ز سر خشم بدو کرد عتابی  
کش حلقه خورشید نیر زد برکابی  
هر روز خور از شمشیر خویش طنابی  
حاشا که ز الماس چکد لعل مذابی  
بر ساحت او قبه نه چرخ حبابی  
بر قامت اقبال تو کوتاه ثیابی  
چون درگاه انصاف تو فرخنده مآبی  
اندر خور بادافره او نیست عقابی  
هرگز نرود دیده بخت تو بخوابی  
آمد ز ازل تیر تو دلدوز شهابی  
اندر خور هر معصیتی هست عذابی  
این یک بنصیبی رسد آن یک بنصابی

شمسیر جهانسوز تو در تیره قرابش  
یا خیره نهنگیست تن او بار به نیلی  
در ملک جهان دیده نه چرخ ندیده  
اقبال تو فرسوده مدار فلک از عمر  
از ماه چو یکران تو را بست فلک نعل  
از قدر تفاخر بقدر کرد و قضا دید  
کاین نعل تباهی ز چه بستنی بسمندی  
بر گردن خفاش صفت خصم تو بندد  
جز تیغ تو کز تن چکدش خون بداندیش  
چون موج زند لجه جود تو نماید  
خیاط ازل دوخته از جامه نه چرخ  
جستند و ندیدند حوادث پی ملجا  
بدخواه تو گر مانده سلامت عجیبی نیست  
تا نیز رخ حادثه در خواب نبیند  
در رجم شیاطین عدو بر فلک رزم  
تا خلق سرایند که در عرصه محشر  
از قهر تو بدخواه وز لطف تو نکوخواه

در نسبت ممکن و واجب و هژبر سالب علی بن ابی طالب  
علیه السلام گوید

واحد و یکتاستی هم خالق اشیاستی  
بی طناب و بی ستون از قدرتش برپاستی  
هستی از ذرات عالم در زمان برخاستی  
گنج الا کی رسد چون در طلسم لاستی  
زینکه عالم قطره بی زان بحر گوهر زاستی  
کل شیئی هالک الا وجهه پیداستی  
وز ظهور خویش هم پیدا و ناپیداستی  
کل موجودات را گر اسفل و اعلاستی  
کی توان گفتن که شمس و پرتوش یکتاستی

حمد بیحد را سزد ذاتی که بیهمتاستی  
صانعی کاین نه فلک با ثابت و سیارگان  
منقطع گردد اگر فیضش دمی از کاینات  
هرکه از اثبات الا نفی لارا نشکند  
از نفخت فیه من روحی توان جستن دلیل  
در حقیقت ماسوایی نبود اندر ماسوی  
داخل فی کل اشیا خارج عن کل شیئی  
اوست دارا و مراتب از وجود واجدست  
عکس و عاکس ظل و ذی ظل متحد نبودیقین



نسبت واجب بموجودات چون شمس و ضوء  
 ذات ممکن باصفاش سوی واجب مستند  
 کثرت اندر وحدتست و وحدت اندر کثرتست  
 نسبتی نبود میان آهن و آتش ولیک  
 در تلاطم موج بحرو در تصاعد ابخره  
 مجتمع چون گشت باران سیل گویندش عجب  
 علق حق نبود باشیاعین ذاتش زانکه این  
 ارتسام صورت اشیا غلط اشیا غلط در ذات حق  
 علم نفس و نسبتش با جسم و با اعضای جسم  
 کرد چون نفس نفیس اندر دیار تن وطن  
 هر که بند آرزو را بگسلد از پای نفس  
 هر که سازد عقل را مغلوب و غالب نفس را  
 طالب هستی اگر هستی فنا کن اختیار  
 در تحیر انجم و در گرد گردون روز و شب  
 مرکز غیرا چرا گردید مبنی بر سکون  
 کل اشیا از عقول و از نفوس و از صور  
 شاهراه عالمی عشقست و این ره هر که یافت  
 مظهر عشقست حسن و زیور حسنست عشق  
 علم را سرمایه عقل و عقل را پیرایه عشق  
 عشق باشد بی نیاز از وصف و بس در وصف او  
 حق حقست و خلق و خلق و اول از ثانی بری  
 در تعقل هر چه آید نیست واجب ممکنست  
 ما عرفنا عقل کل با عشق کامل گفته است  
 چونکه محدودی بوهمت هر چه آید حد تست  
 ممکن و واجب شناسی نیست ممکن بل محال  
 در سر بازار واجب در دیار ممتنع  
 ممکنال بنداز واجب ز ممکن گو سخن  
 بازگو یک شمه‌یی از وصف و مدح ممکن  
 مدح این ممکن نه حد ممکنست بل ممتنع  
 آن ولیّ حق وصیّ ممکن مطلق بود

نی بماند بنا و نسبت بناستی  
 از قبیل شئی و فی نی رشحه و دریاستی  
 این در آن مضمّر بود آن اندرین پیداستی  
 فعل نار آید ز آهن چون از آن محماستی  
 در تراکم ابرو گرد و در تقاطر ماستی  
 چونکه پیوندد بدریا باز از دریاستی  
 در خیقت نفی علم واجب از اشیاستی  
 شئی واحد فاعل و قابل چه نازیباستی  
 از قبیل علم واجب دان که با اشیاستی  
 هر زمانش از هوس صد بند اندر پاستی  
 باطنش بیناستی گر ظاهرش اعماستی  
 شک نباشد کاینجهان و آنجهان رسواستی  
 زانکه قول مخبر صادق باین گویاستی  
 در هوای عشق ایزد واله و شیداستی  
 چونکه در وی عاشقان را جملگی سکناستی  
 از مواد و غیر آن از عشق حق برجاستی  
 بنده او عالمی او بر همه مولاستی  
 میکند ادراک آن هر کس که آن داناستی  
 هر دو را سرمایه و پیرایه عشق اولاستی  
 نی بشرط و لا بشرط و نی بشرط لاستی  
 ثانی از اول معرا نزد هر داناستی  
 کلاما میزتموا شاهد بر این دعواستی  
 در تحیر جمله دانایان درین بیداستی  
 حد و تحدید و محدّد در تو خوش زیباستی  
 در ظهور شمس کی خفاش را یاراستی  
 ممکن سرگشته را در سرعجب سوداستی  
 زانکه ممکن وصف ممکن گفتنش اولاستی  
 که سوای واجب اندر عشق او شیداستی  
 همچنانکه حد واجب باطل و بیجاستی  
 گفته بعضی حاشالله واجب یکتاستی



فرقه‌یی گویند آن نبود خدا بیشک ولیک  
 گر بود ممکن صفات واجبی در وی عجب  
 گر بود واجب چرا در عالم امکان بود  
 واجب و در عالم امکان معاذالله غلط  
 ممکن واجب نما و واجب ممکن نما  
 حیرتی دارد خرد در کنه ذاتش کی‌رسد  
 بازماند نه فلک از سیر و اختر از اثر  
 از تکاپو چون عنان پیچد بمیدان نبرد  
 در کمندش گردن گردان گردنکش بسی  
 شعله تیغش بود دوزخ بر اعدایش ولی  
 در صف هیجا چو گردد یکجهت از بهر رزم  
 چون رسد دست یداللهیش بر تیغ دو سر  
 هر که راز رقلب از خلّت سرای این خلیل  
 این سیه رو ممکن مدّاح اندر عالمین

خالق اشیا باذن خالق اشیاستی  
 و ر بود واجب چرا ممکن بدان گویاستی  
 و ر بود ممکن چرا بی مثل و بی همتاستی  
 ممکن و در عالم واجب چه نازیباستی  
 کس ندیده گوش نشنیده عجب غوغاستی  
 خس کجا واقف ز قعر و عمق این دریاستی  
 چون سلاح جنگ را بر جسم خود آراستی  
 در تزلزل مرکز این توده غیراستی  
 صدر غالب هژبر بیشه هیجاستی  
 از برای دوستانش جنّةالماء واستی  
 از محدّد شش جهت از صولتش برخاستی  
 گاو ماهی را ز بیمش لزره بر اعضاستی  
 خلعت یا نار کونی بر قدش کوتاستی  
 چشم دار مرحمت از عروۃالوثقاستی

در توصیف زلف و تخلص بنام نامی و اسم گرامی غالب کل غالب و مظهرالعجایب  
 و مظهر الفرایب علی بن ابی طالب علیه السلام گوید

تو ای نیلوفر بویا که خورشیدت دلیلستی  
 پناه گلشن رضوان و خلوت خانه قدسی  
 گهی دور قمر را دود آتشگاه نمرودی  
 گهی در بر کف موسی ترا گه طلعت یوسف  
 گهی در آتش و گاهی میان طشت خون اندر  
 چو تر گردد بریزد مشک از هم بس شگفت‌آید  
 بخلد و سلسبیش راه نبود مرد عاصی را  
 تو را در سایه طاووس بهشت ای سایه طوبی  
 شنیدستم که مار آید دلیل خلد شیطانرا  
 بجز از سایه تو کی توان جستن عدیل تو  
 مرا بر نیلیستی دیده شنجرفی بهجر اندر  
 قرا محمود یا خود شاملو ای طّره جانان

شب یلداستی مه را که بس تار و طویلیستی  
 شبستان ملک یا آشیان جبرئیلیستی  
 گهی بر گرد گل ریحان بستان خلیلیستی  
 ز نیل سوده پیچان موج زن دریای نیلیستی  
 سیاه و سوخته مانا سیاووش قتیلیستی  
 بقید عاشقان ای زلف تر زنجیر پیلیستی  
 توعاصی از چه ره در پاس خلد و سلسبیلیستی  
 غلط گفتم که طوبی را بسر ظلّ ظلیلیستی  
 سیه ماری بسوی خلد شیطانرا دلیلیستی  
 بروی یار خرّم زی که بی یارو عدیلیستی  
 تو را تا توده شنجرف اندر زیر نیلیستی  
 سیه خیمه ترا اندر چه گلشن وز چه ایلیستی



بیفشان خویش را تا گویمت تبت کجا باشد  
ز تیره ابر نوروزی همی بارد بلالستان  
بهر کس وعده فردوس اعلی از تو در طاعت  
پناه دین حق نفس نبی مقصود حرف کن

بخود بشکن بگویم تا به چیت چند میلستی  
هرادو دیده لالستان و تو ابر بخیلستی  
مگر خاک ره شاهنشاه دین را وکیلستی  
علی کابینه ذات خداوند جلیلستی

## وله من کلامه

نهانی از نظر ای بی نظیر از بس عیانستی  
گهی گویم عیانستی گهی گویم نهانستی  
بنزد آن کت از عین عیان بیند نهانستی  
یقین هرچند می جوید گمان هرچند می پوید  
بیانی را که کس واقف نباشد نکته پردازی  
بچشم حق نگر گر ژرف بیند مرد دانشور  
اگر کس عکس خورشید فلک در آبدان بیند  
کجا مهری که سیصد چند غیر اجرم رخشان  
وگر گوید نه خورشیدست کاندرا آبدان دیدم  
یکی گفتا قدیم از اصل با حادث نپیوندد  
بگفتم راست میگوئی و راه راست میپویی  
بجنبد سرو را شاخ از نسیم و ریشه پابرجا  
ازین تمثال روشن شد که شخص آفرینش را  
بمعنی هست پاینده بصورت هست زاینده  
از آن پابندگی همسایه با عقل گرانمایه  
روان بو علی سینا ازین اشراق سینایی  
کس از زی تربیت پوید که قانآنی چنین گوید  
بخاصانت پیوندد کلام نعر من چونان

عیان شد سر این معنی که میگفتم نهانستی  
نه اینستی نه آنستی هم اینستی هم آنستی  
بپیش آن کت از چشم نهان جوید عیانستی  
نه محصور یقینستی نه مغلوب گمانستی  
زبانیرا که کس دانا نباشد ترجمانستی  
تو در هر قطره بی پنهان چو بحر بیکرانستی  
نیارد گفت خورشید فلک در آبدانستی  
درون آبدان بودن خلاف امتحانستی  
ز انکار عیان مردود عقل نکته دانستی  
سپس پیوند ما با ذات بی همتا چنانستی  
ولیکن آنچه میجویی عیان از این بیانستی  
نجنبد اصل آن از باد اگر فرعش نوانستی  
ثباتی با حدوث اندر طبیعت توأ مانستی  
بوجهی از مکان بیرون بوجهی در مکانستی  
ازین زاینده گی همپایه با یونان زمانستی  
بزیر خاک تاری پای کوبان کف زناستی  
سراید مرحباً بالله که تحقیق آن چنانستی  
که ره گم کرده را رهبر جرس زی کاروانستی

## در مدح مقرب الخاقان معتمد الدوله منوچهر خان فرماید

ماه من ماند بسرو از سرو جولان داشتی  
ماه بودی ماه اگر چون سرو بودی بر زمین

سرو من ماند بماء از ماه دستان داشتی  
سرو بودی سرو اگر چون ماه جولان داشتی



سرو من ماند بماه و ماه من ماند بسرو  
 سرو را ماند ببالا ماه را ماند برخ  
 سرو بودی سرو اگر با مردمان گفتی سخن  
 گفتمش سرو روان و خواندمش ماه تمام  
 قد او سروسست و مویش مشک و رویش ماه اگر  
 آفتابش خواند می بی گفتگو گر آفتاب  
 پرنیان بودی بنرمی پیکرش گر پرنیان  
 لاله بودی عارضش گر لاله پیرامون خویش  
 می نکردی کس گناه از بیم حرمان بهشت  
 از فراق آن پری مجنون شدی هر کس چو من  
 ترک شهرآسوب من ماند پری را گر پری  
 ای بت پیمانه نوش ای شاهد پیمان گسل  
 خود لبث لعلیست کز خورشید میجستی خراج  
 همچو رخسار تو صادق بود در عوی حسن  
 گر نکردی عدل سالار جهان تعمیر ملک  
 داور گیتی منوچهر آنکه برسودی بعرش  
 کی ربودی اهرمن زانگشت جم انگشتی  
 کوه بودی توسنش گر کوه بودی ره نورد  
 گاه غوغا شرزه شیرش گفتمی گر شرزه شیر  
 روز هیجا ژنده پیلش خواندمی گر ژنده پیل  
 توسنش باد وزانستی اگر باد وزان  
 اهل شرق و غرب گشتندی ز پا تا فرق غرق  
 خنجر خونریز او را خواند می رخشنده برق  
 قدرش از بودی مجسم صد هزاران ساله راه  
 قهر جانگاهش اگر گشتی مصور در جهان  
 در کفش شمشیر بودی ازدها گر ازدها  
 میزبان گشتی اجل چون تیغش از برخوان رزم  
 گر نسیم خلق او یک ره وزیدی در جهان  
 مرگ مانازاده شمشیر گیهان سوز اوست  
 حزم او گر خواستی از روی حکمت پیل را

سرو اگر مه مه اگر سرو خرامان داشتی  
 ماه اگر گفتی سرو دو سرو اگر جان داشتی  
 ماه بودی ماه اگر چاه زنخدان داشتی  
 سرو اگر بودی کمانکش ماه خفتان داشتی  
 سرو مار و مشک چین و ماه مژگان داشتی  
 از زنخدان گوی مشکین زلف چوگان داشتی  
 با همه نرمی دلی چون سخت سندان داشتی  
 همچو مشکین خط او یک باغ ریحان داشتی  
 چون نگار من بهشت از حور و غلمان داشتی  
 جان بریان جسم عریان چشم گریان داشتی  
 خوی رندان لعل خندان در دندان داشتی  
 کاش چون عشاق خوی و پای و پیمان داشتی  
 اینچنین لعل درخشان گر بدخشان داشتی  
 هرکه چون زلفین مفتولت دو برهان داشتی  
 ملک شه را شورش حسن تو ویران داشتی  
 چرخ چارم گر چنین خورشید تابان داشتی  
 آصفی گر اینچنین دانا سلیمان داشتی  
 برق بودی خنجرش گر برق باران داشتی  
 از سنان چنگال و از شمشیر دندان داشتی  
 از کمند جانستان خرطوم پیچان داشتی  
 جنبش برق و شکوه کوه شهلان داشتی  
 گر سحابی چون عدویش چشم گریان داشتی  
 برق اگر چون ابر موج انگیز طوفان داشتی  
 برتری از منظر برجیس و کیوان داشتی  
 چنگ شیر و سهم پیل و سم ثعبان داشتی  
 چون نهنگان جایگه در بحر عمان داشتی  
 دیو و دد را تا بروز حشر مهمان داشتی  
 سال و ماه و هفته گیتی را گلستان داشتی  
 و نه چون آلام دیگر مرگ درمان داشتی  
 در دهانه پشه‌یی تا حشر پنهان داشتی



گر سخایی چون سخای معن و قانّی داشتی  
 همچو کهتر چاکرانش فضل و احسان داشتی  
 نسبتی با جود او گر ابر نیسان داشتی  
 مرک یکسو و نهان در پیش ترکان داشتی  
 از لباس زندگی چون خویش عریان داشتی  
 بر گلوی مه طناب از تار کتان داشتی  
 زینهار از هیچ عاصی بیم عصیان داشتی  
 از ازل گر چون تو سالاری نگهبان داشتی  
 ملکی از صد ره فزون از ملک گیهان داشتی  
 کافر مگر روس هرگز قصد ایران داشتی  
 دولتش کی تا بروز حشر پایان داشتی  
 داشتی حبّ وطن در دل گر ایمان داشتی  
 جایگه در ملک شیراز از دل و جان داشتی  
 ورنه کی بیچاره عزم برد و کرمان داشتی  
 چون تو در دل هر که مهر شیر یزدان داشتی  
 از زبونی عرش را با فرش یکسان داشتی  
 ضرب بازویش خلل در چار ارکان داشتی  
 از عطای کردگار امید غفران داشتی  
 کی خلاصی از مضیق چاه و زندان داشتی  
 واحبی در براگر تشریف امکان داشتی  
 ورنه در مدحش مرا انباز حسان داشتی  
 وجد کردی کوه اگر گوش سخندان داشتی

حاشا لله گر کسی ویرا سنودی در سخا  
 بر روانم طعن و لعن از معن و قانّی هیچیک  
 در صدف هر قطره اش میگشت صد عمان کهر  
 بود آرش ترکمان چون او اگر مانند او  
 خنجرش گر خواستی در روز هیجا خلقرا  
 گر نبودی عفو او عدلش ز روی انتقام  
 حاجب مهرش اگر قهرش نگشتی گاهگاه  
 ملک بخشا تا ابد آباد بودی ملک فارس  
 مر ترا کردی مفوض شهریار ملک بخش  
 و ترا بودی مسلم ملک ایران اینچنین  
 بود چون حزم تو گر حزم سکندر پایدار  
 گر بشوخی جاهلی گوید که قانّی راد  
 گویمش خود کافر مگر هیچ موء من بیش ازین  
 می نبند در پارس رادی تاو را بخشد مراد  
 شیر گردون را در افکندی بگردن پالهنک  
 حیدر صفدر که گر با عرش میرفتی بخشم  
 گر نبودی روز هیجا پای عفوش در میان  
 و ر بدامان ولای او زدی ابلیس چنگ  
 یوسف از بر رشتهء مهرش نجستی اعتصام  
 مختصر گو غیر ذات اونیبودی در جهان  
 ای دریغا نیستی در دار دنیا مصطفی  
 ختم کن قانّیا گفتار کز گفتار تو

وله من کلامه

که داری بر غم دیرین ما هر دم ز نو شادی  
 ندیدم هر چه دیدم سرو چون قدّت بازادی  
 که هر غم از غمانم کرده بی آن هشت هشتادی  
 ز کف ایمان ز سر سامان ز پیکر جان ز جان شادی  
 کند در حسن هر پیرایه بی زان هفت هفتادی

تبارک ای نگار خلّی ای ماه نوشادی  
 نخوردم هر چه خوردم قند چون لعلت بشیرینی  
 برونشدهشت چیز از هشت چیزم بی تو ای دلبر  
 ز چم خواب و ز دل تاب و ز رخ آب و ز دل طاقت  
 تو ای ماه دو هفته کرده بی هر هفت و هر هفته



نبودی چون دل سخت تو شیرین بیستون ورنه  
قوافی ذال بود و دال شد چون دیدم ایدلبر  
اگر نه صنع صباغی بمن آموخت عشق تو  
تو مشکین موی و شیرین گوی برستی و بشکستی  
دمم دود و دلم کوره عنا گاز و تنم آهن  
اذا کان الغراب آید بیادم هر زمان کاید  
اطیب المسکام ربا الغوالی ام شذا ورد  
غزال نا فرقد صاد اسد الغاب عن لحظ

نکردی رخنه در وی تیشه فولاد فرهادی  
که صاد چشم مستت کرده از خال سیه ضادی  
چرا مشکم همی کافور گشت و لاله ام جادی  
ز مو دگان عطاری ز لب بازار قنادی  
بلاپتک و سرم سندان و پیشه عشق حدادی  
دلم را در طریق عشق زاغ زلف تو هادی  
کزو بوی حبیبم در مشام آید در این وادی  
بدیعت از چنان وحشی غزال اینگونه صیادی

### وله فی المدیحة

گشودی زلف قیرآگین جهانرا قیروان کردی  
قمر آوردی از گردون بشاخ نارون بستی  
یکی گردنده کوهی را لقب سیمین سرین دادی  
بدان فتراک گیسو نرم نرمک پای دل بستی  
دوپرچین کردی از سنبل بگرد یک گلستان گل  
نمودی چهره ماه آسمان را ز استان راندی  
دو جلیباب از شب مشکین فکندی بر مهو پروین  
ز غم چون شام تاریکست روز روشنم تا تو  
ز چین گیسوی مشکین فکندی رخنه ام در دین  
ز بس نامهربانی با من ای آرام جان کردی  
نگارا دلبرا یارا دلاراما وفادارا  
پری بگریزد از آهن تو ای ماه پری چهره  
سرینت از کمر پیدا میانت در کمر پنهان  
فکندی بر سرین از پس دو بویا سنبل مشکین  
در اول ارغوانم را نمودی زعفران و آخر  
سیه شد رویت از خطوین خطازان زلفکان سرزد  
چه دهقانی که گاه در زعفرانم ارغوان کشتی  
نگفتم زلف تو دزدست از کیدش مباش ایمن  
کس از هندو شود ایمن که بسپارد بدو گوهر

نمودی چهر مهر آیین زمین را آسمان کردی  
گهر دزدیدی از عمان نهان در ناردان کردی  
یکی باریک مویی را صفت لاغر میان کردی  
وزان شمشیرابرو اندکاندک قصد جان کردی  
وزان پرچین پرچینم نژند و ناتوان کردی  
گشودی غنچه گنج شایگانرا رایگان کردی  
و یا دربارۀ ماچین دو برج از قیروان کردی  
شب تاریک را بر روز روشن سایبان کردی  
جزاک الله خیرا "کز زره کار سنان کردی  
فلک را با همه نامهربانی مهربان کردی  
خجل زین نامهابادی که ما را بی نشان کردی  
چرا یکباره آهن را نهان در پرنیان کردی  
بنقدت کوه سیمی هست اگر مویی زیان کردی  
بنازم زورقی را کز دو لنگر بادبان کردی  
ز خون دیده و دل زعفرانم ارغوان کردی  
که صد ره در سیه کاری مرا و را امتحان کردی  
چه صباغی که گاه از ارغوانم زعفران کردی  
ازو غافل شدی تا یک طبق گوهر زیان کردی  
بتابس ساده می کاو را امین خود گمان کردی



سیاهی خانه کن را اختیار انجمن دادی  
 نه این زلفت همان هندو که دل دزدیدی از هرسو  
 نه این زلفت همان رهن که میزد راه مرد و زن  
 نه این زلفت همان رنگی کش ازو مست دلتنگی  
 نه این زلفت همان کافر که بردی دین و دل یکسر  
 نه این زلفت همان شیطان که خصمی داشت با ایمان  
 نه این زلفت همان زاغی کزو ویرانه هر باغی  
 گره کردی چو مشت پهلوانان زلف مشکین را  
 الا ای زلف خم در خم چرابی اینچنین درهم  
 گهی بر مه زدی پهلو گهی با گل گرفتی خو  
 ز بس چین و گره داری بتن مانازره داری  
 نه ماری از چه بر گنج لالی پاسبان گشتی  
 نه طاووسی چرا بر ساحت جنت قدم سودی  
 تو خود یک مشت مو افزون نیی ای زلف حیرانم  
 همانا نافه چینی نهفتی زیر هرچینی  
 ز مویی اینچنین بویی مرا بالله شگفت آید  
 کجا استغفرالله مشک و بان این بوی و این نکبت  
 نه هرگز حاش الله ضیمران این طیب و این طیبیت  
 معاذ الله بهشت جاودان این راح و این راحت  
 علی الله عارض حور جنان این زیب و این زینت  
 نیاید از دم روح القدس این طیب طوبی لک  
 سیه زلفا تو خود بر گوچه کردی تا شدی مشکین  
 ولیکن برده ام بویی که بو از چه شد پیدا  
 نهانی رشوتی دادم نسیم صبح را وز او

غرابی راهزن را راهنمای کاروان کردی  
 کجا دیدی امانت زو که او را پاسبان کردی  
 چه موجب شد که او را خازن گنج روان کردی  
 چه شد کآوردی و در مرز رومش مرزبان کردی  
 چه شد کاندلر حریم کعبه او را حکمران کردی  
 چه شد کادم صفت زینسان بخویشش رایگان کردی  
 چه شد کان زاغ را بر باغ عارض باغبان کردی  
 بصد نیرنگ و فن افتاده یی را پهلوان کردی  
 چه شد کامروز با ماهم ز نخوت سرگران کردی  
 که از چنبر نمودی گو که از چین صولجان کردی  
 خدنگ کین بزه داری از آن قد چون کمان کردی  
 نه زاغی از چه بر شاخ صنوبر آشیان کردی  
 نه شیطانی چرا بر روضه رضوان مکان کردی  
 که چون از بوی جان پرور جهانرا بوستان کردی  
 و یا آهوی تاتاری بهر تاری نهان کردی  
 سیه زلفا مگر جیب و بغل پرمشک و بان کردی  
 سیه زلفا گمانم آستین پر ضیمران کردی  
 سیه زلفا یقین جا در بهشت جاودان کردی  
 سیه زلفا مگر الفت تو با حور جنان کردی  
 سیه زلفا مگر روح القدس را میهمان کردی  
 که از یک بوی جان پرور جهانی شادمان کردی  
 که من اینها که بسرودم نه این کردی نه آن کردی  
 چرا سربسته گویم کاینچنین یا آنچنان کردی  
 غباری عاریت از درگاه فخر زمان کردی

## وله فی المدیحة

رنج را بر عیش دادم برتری  
 بر مسلمانی گزیدم کافری  
 کردم آهنگ زحل از مشتری  
 جانب انگشت گر از عنبری

آو خا کز کین چرخ چنبری  
 سوی دیر از کعبه یازیدم عنان  
 نحس را بر سعد کردم اختیار  
 از در نابخردی گشتم روان



رو سوی بوجهل جلان تافتم  
 بر دریا جوجیان کردم گذار  
 بردم از موسی بهارونی پیام  
 یعنی از درگاه دارا زی سرخس  
 از برای دیدن خفاش چند  
 خسرو خاور حسن شه آنکه هست  
 حیدری کز نیروی بازوی خویش  
 صفدری کز ذوالفقار تیغ تیز  
 آنکه خط استوا و خط قطب  
 باشد از تائیر نوش رأفتش  
 تف تیغش گر بدریا بگذرد  
 کرده فربه ملک را شمشیر او  
 خسروای سطح درگاه ترا  
 چون سلیمان عالمت زیر نگین  
 روز کین کز شورش کند آوران  
 گرد راه و بانگ کوس و شور نای  
 چرخ رویاند ز خاک کشتگان  
 وانگهی زان لاله‌ها احمر شود  
 از غبار ره هوای کارزار  
 هر فریدون فره‌یی ضحاک‌وار  
 وز گران پتک عمود گاوسر  
 چون تو بیرون تازی از مکن سمند  
 زاب شمشیر شر بارت زمین  
 با است اندر پیکر بدخواه ملک  
 خسروای دست احسان ترا  
 این منم قاتنی دوران که هست  
 چون نیوشد نظم من در زیر خاک  
 ور ببیند عنصری اشعار من  
 در سخن پیغمبرم وز کینه خصم  
 تابریزد برگها از شاخسار

از حریم حرمت پیغمبری  
 از رواق شوکت اسکندری  
 جانب گوسالگان سامری  
 اسب راندم سوی سالدو از خری  
 دیده بر بستم ز مهر خاوری  
 دست جودش رشک ابر آذری  
 کرده در روز محابا صفدری  
 کرده اندر دشت هیج‌احیدری  
 کرده چرخ حشمتش را محوری  
 زهر را خاصیت سیسنبری  
 آب را بخشد خواص آذری  
 گرچه همتانیستش در لاغری  
 با فراز عرش اعظم برتری  
 لیک بی خاصیت انگشتی  
 گسترد دوران بساط محشری  
 بر ثریا راه یابد از ثری  
 گونه گونه لاله‌های احمری  
 لونه‌های احمری گون اصفری  
 عزم گردونی کند از اغبری  
 نیزه برگیرد چو مار حمیری  
 کاوه وش هر تن کند آهنگری  
 لرزه افتد در روان لشکری  
 یابد از زلزال طبع صرصری  
 گه نماید ناچخی گه خنجری  
 در سخاوت دعوی پیغمبری  
 در فنون نظم و نثرم ماهری  
 آفرین گوید روان انوری  
 دفتر دانش بشوید عنصری  
 متهم سازد مرا در ساحری  
 ز اهتزاز بادهای آذری



باد دات همچو ذات لایزال

از زوال و شرکت و نقصان بری

در مدح جناب شریعتمدار حجه الاسلام آقا محمد مهدی کلباسی گوید

ای زلف یار من از بس معنبری  
 همسایه چهی پیرایه برمه‌ی  
 گرچه در آتشی پیوسته سرخوشی  
 مرغ مطّوقی مشک مخلّقی  
 جان معظمی روح مکرّمی  
 یازی بروشنی گویی که کژدمی  
 بندی بهر دمی دلها بهر خمی  
 از اشک و چهر من بس سیم وزر تراست  
 چون چهره بخیل چون ساقه نخیل  
 پیرامن قمر از مشک هاله‌یی  
 غایب بود غم تا در مقابلی  
 گویی نه کافر گویی نه ظالم  
 ظالم نهی چرا مردم بخون کشی  
 طوفان اشک من عالم خراب کرد  
 با اینکه از گناه داری رخی سیاه  
 بر مو فسون دمنده افسونگران و تو  
 گر دیو راهزن ور دزد خانه کن  
 بال فرشته‌یی زان رو مکرمی  
 در موی پرشکن شیطان کند وطن  
 آن چهره آتشست تو دود آتشی  
 گاهی بشکل میم برگشته حلقه‌یی  
 این خود ضرور نیست کز وصف توقلم  
 تو درخور منی من درخور تو زانک  
 هم من بحسن شعر مقبول عالمم  
 زلفا ستایش زانرو کنم که تو  
 مهدی هادی آنک نو کرده عدل او

یک توده نافه‌یی یک طبله عنبری  
 آذین گلشنی زیب صنوبری  
 مانا سیاوشی یا پور آزری  
 شام معلقی دود مدوّری  
 رزق مجسمی مکر مصوّری  
 جنبی فراز گنج مانا که اژدری  
 زلفا بموی تو نیکو دلاوری  
 جعدا بجان تو بیحد توانگری  
 پر عقده و خمی پرچین و چنبری  
 بر گردن پری از نافه پرگری  
 حاضر بود دلم تا در برابری  
 واللّه که طالمی باللّه که کافری  
 کافر نیی چرا ایمان ز کف بری  
 تو سالمی مگر نوح پیمبری  
 در باغ جنتی بر گرد کوثری  
 هم مایه فسون هم خود فسونگری  
 با آن پسر عمی با این برادری  
 لام نوشته‌یی زانرو مدوّری  
 مویا تو خود بفن شیطان دیگری  
 وان روی مجمرست تو عود مجمری  
 گاهی چو نقش لام خمیده چنبری  
 خود عطسه میزند از بس معطری  
 تو نادری بحسن من در سخنوری  
 هم تو بحسن شعر مشهور کشوری  
 چون خلق صدر دین نیک و معنبری  
 آیین احمدی قانون حیدری



هر جا که قهر او فردوس دوزخی  
 با قدر و جاه او گردم زند عدو  
 با جسم و خشم خصم با قهر تو کند  
 ای مفتخر زمین از روی و رای تو  
 اخیار کاینات خارند و تو گلی  
 طبعت ز فرط جودناکرده هیچ فرق  
 با تو اگر حسود دعوی کند چه سود  
 زادی گر از جهان خود برتری از آن  
 صفرست اگر چه هیچ لیکن زرسم او  
 صفری بود جهان لیکن ترا در آن  
 بهر عمل خدای دادت بدهر جای  
 یک نکته گویمت از بنده گوشدار  
 تو در لباس خود گویی ز من سخن  
 القا کنی ز دل اصفا کنی بسمع  
 طرزی دگر شنو تا گویمت عیان  
 تو یک تنی بذات لیک از ره صفات  
 هست آن هزار یکوین نیست جای شک  
 من نیز یک تنم لیکن همی کنم  
 یکتا بصد لباس یکفن بصد اساس  
 قاتل آنیا خموش بسرا سخن بهوش  
 اسرار خاصگان در محضر عوام

هر جا که مهر او غسلین کوثری  
 گو روبها مزین لاف غضنفری  
 هم موی ناچخی هم مژه خنجری  
 چونانکه آسمان از ماه و مشتری  
 ابرار ممکنات برگند و تو بری  
 خاک سیاه را از زَر جعفری  
 بی شعله کی کند انگشت اخگری  
 او کم بها خزف تو پاک گوهری  
 افزون شود عدد هرگه که بشمری  
 بفزاید از عمل آیین سروری  
 تا خود بیاد گنج ویرانه بسپری  
 اما بشرط آنک ز انصاف نگذری  
 پس تو ز لعل خویش همچون سکندری  
 بستانی آشکار در خفیه بسپری  
 از سلک شعر نه از راه ساحری  
 افزونی از هزار چون نیک بنگری  
 الفاظ مشترک آن به که بستری  
 گاهی سخنوری گاهی قلندری  
 گه همسر اناس گه همدم پری  
 هم اینت ساحری هم اینت شاعری  
 زین به کسی نگفت در منطق دری

در ستایش شاهزادهٔ آزاده حسنعلی میرزای شجاع السلطنه فرماید

دوش درآمد از درم آن مه برج دلبری  
 از دو کمند گیسوان وز دو کمان ابروان  
 گر بدو زلفکان اوشاه طغان نظر کند  
 سینهٔ صاف چون سمن عارض تر چو یاسمن  
 ماه فلک ز روی او خاک نشین کوی او  
 غیرت سرو و یاسمن آفت جان مرد و زن

سود بر آسمان سرم از در ذرهٔ پروری  
 بسته دو سدت جاودان داده بچرخ چنبری  
 همچو کبوتران زند بر در او کبوتری  
 مقصد شیخ و برهمین رشک بتان آذری  
 سنگ سیه ز موی اوجسته رواج عنبری  
 غارت عقل و هوش من حسرت ماه و مشتری



گفت که ای اسیر تب خسته محنت و کرب  
 شکوه بر از غم زمان پیش سکندر جهان  
 شاه جهان حسنعلی فارس عرصه یلی  
 آنکه بگاه حشمتش شمس نموده شمه‌یی  
 و آنکه چو پور آتیین کرده ز گرز گاو سر  
 آهوی چرخ رام او شیر فلک بدام او  
 آتش زرتشت اگر قبله خاص و عام شد  
 رومی روز در برش همچو غلام خلّخی  
 بود اگر بطوس در اژدر اهرمن شکر  
 شاه بطوس اندرون بست و درید و ریخت خون  
 رستم یل ز خستگی تافت ز روی تن عنان  
 گفت که نیست کارگر تیر و سنانش بر بدن  
 هان بکجاست روی تن تا ز خدنگ پادشه  
 ای شه آسمان حشم کارگشای ملک جم  
 چرخ به پیش موکبت غاشیه بر کتف کشد  
 خصم تو مار جانگزا تیر تو آتشین قبا  
 تات چو مرکز آسمان جا بکنار خود دهد  
 نی غلطم که آسمان پیش تو هست نقطه‌سان  
 پادشهی ترا سزد ورنه بغیر لاعنه  
 دست کریمت از کرم غیرت ابر بهمنی  
 مهره بخت در گفت داو بروی داو کش  
 رونق دین جعفری گرچه بتیغ داده‌یی  
 مهر ز شرم رای تو از عرق جبین شود  
 خصم تو گر درین زمان لاف انااللهی زند  
 پادشها جیب تو چون ز ثنات دم زند  
 لیک بجانش ز آسمان هر نفسی غمی رسد  
 جنس هنر کجا برد پیش تو گرنیاورد  
 تا که نجات هر تنی هست ز دین احمدی  
 باد مخالف تراغی و ضلال بولهب  
 چهره دوستان تو گونه دشمنان تو

چند بیویه تعب پایه مرگ بسپری  
 تا نخوری ز بیم جان هر قدمی سکندری  
 غازی دشت پر دلی مهر سپهر سروری  
 و آنکه بزم عشرتش کرده هلا ساغری  
 مغز سرده آک را طعمه مار حمیری  
 ملک فلک بکام او بر ملکش بهادری  
 خاک سرای شاه بین معبد آدم و پری  
 زنگی شام بر درش همچو سیاه بربری  
 تا بحسام سام یل زود نمودش اسپری  
 هر که ز طالع زبون کرد ز کینه اژدري  
 بر لب رود هیرمند با همه دلاوری  
 زانکه نموده برتنش زار دهشت ساحری  
 کالبدش زره شود با همه روی پیکری  
 داور کشور عجم وارث تاج نوذری  
 ماه نوت شود عنان چرخ کند تکاوری  
 شخص تو هوشهنگ سا جشن چرانگستری  
 ز اول شکل خویشتن خواست بهیاءت‌کری  
 وز پی صولجان تو کرده چو گو مژدوری  
 کوکبه ملکشهی حشمت و جاه سنجری  
 طبع همیمت از هم رشک سحاب آذری  
 تا ببری بدست خون داو فلک بششدری  
 لیک ز بذل برده‌یی رونق جود جعفری  
 غرقه ببحر چارمین گر نکند شناوری  
 جمله خلق آگهند از حرکات سامری  
 نیست عجب گر از سخن فخر کند برانوری  
 چون شود ار ز مرحمت غم ز روانش بستری  
 دانی کاندترین بلد تنگ شدست شاعری  
 تا که صفای هر دلی هست ز مهر حیدری  
 باد مؤالف ترا جاه و مقام بوذری  
 این ز فرح معصفری و آن ز الم مزعفری



## وله فی المدیحه

عقرب جرّاره دارد ماه من بر مشتری  
 توبعارض زهره و من مشتری از جان ترا  
 عقرب اندر زهره داری سنبله بر آفتاب  
 مشک تر بر عاج داری ضیمران بر ارغوان  
 مردمان عنبر ز بحر آرند و من از دیدگان  
 یاد زلف حلقه حلقه تست در سوزان دلم  
 ساحران کردند مار از رشته موسی از عصا  
 زین دو ماری کز بر خورشید روی تو عیان  
 هر دو گر سحر از چه دست موسویشان در بفل  
 گر ندیدستی میان آب نیلوفر دمد  
 چون مگس دستی بسر دارم ز حسرت روز و شب

یا ز سنبل بر شقایق حلقه انگشتری  
 لیک کو آن زهره کایم زهرهات را مشتری  
 ذوابه در قمر داری ذنب در مشتری  
 غالیه بر نسترن عنبر بگلبرگ طری  
 بحر آرم در غم آن زلفگان عنبری  
 همچو فولادین زره در کوره آهنگری  
 قبطیان ز افسون کلیم از معجز پیغمبری  
 هر دو را نی حمل بر معجز توان نی ساحری  
 هر دو گر معجز چرا برمه کنند افسونگری  
 بر رخ چون آب او بنگر خط نیلوفری  
 تا ترا جوشان مگس بر گرد قند عسگری

در مدح امیرالامراء حسین خان نظام الدوله و تاریخ حفر قنوات  
 سته در مملکت فارس گوید

بگیسو روی آن ترک تتاری  
 مرا آن زلف تتاری بنده دارد  
 کس از زلفش نتابد سر که گویی  
 برخ چون موی ریزد بوی خیزد  
 نبود ار زلف او با من نمیکرد  
 بعشقتش گرچه جهدم بی ثمر بود  
 چه خوش پروانه دوشم داد تعلیم  
 صباح من چه فرخ بود امروز  
 دل و جان خواست دادم سیم و زر خواست  
 نگاهی کرد و شکر خنده پی زد  
 تویی مداح آن ذاتی که دارد  
 جناب حاجی آقاسی که اوراست  
 گرت روزی دو از خاطر بیفکند

بماهی ماند اندر شام تاری  
 نه آخر نام یزدانست تتاری  
 کمند رستمست از تاب داری  
 چو ز آتش نکبت عود قماری  
 فلک هر روز چندین کج مداری  
 ولی چون سرو کردم بردباری  
 که راحتها بود در جانشپاری  
 که از راه آمد آن ماه حصاری  
 سرافکندم بزیر از شرمساری  
 که خود کان زری تا چند زاری  
 بجود او جهان امیدواری  
 مسلم شیوه پرهیزگاری  
 نباید داشت چندین دل فکاری



خدا ایوب را گر داشت رنجور  
زند استاد اگریلی بشاگرد  
از آن فولاد در آتش گدازد  
طبيب ار خسته را دارو فرستد  
نه آخر شد عزیز مصر یوسف  
ترا خود صاحب دیوان شفیعست  
بس است این غصه و این قصه بگذار  
ز جا برخیزو زین برزن بر آن رخس  
که صاحب اختیار کشور جم  
ز قصر دشت نهري آرد امروز  
بالفاظ دری از بهر آن نهر  
ز بحر طبع شعری چند شیرین  
که ناگه بحر طبع من بجوشید  
روان شد کلکم اندر وصف آن نهر  
چه گفتم گفتم اندر عهد خسرو  
محمد شاه دریادل که عفوش  
شهنشاهی که جز گردون نپوشد  
مگر در زلف خوبان باشد ار نه  
مگر در چشم ترکان یابی ار نه  
دو مژگانش بگاه خشم ماند  
جناب حاجی آقاسی که اوراست  
خداوندی که ابر دست جودش  
ز حزم استوار او عجب نیست  
نگرید هیچکس در عهد جودش  
نخندد هیچکس در روز قهرش  
نشاید داد در دوران جاهش  
چرا کلکش که دولت زو سمینست  
چه خصمی دارد او با زر ندانم  
حمایت گر کند گاهی سبک را  
دهد چون نور هستی هر کسی را

نبود الا ز فرط دوستداری  
نباشد جز پی آموزگاری  
کز او سازند تیغ کارزاری  
نباشد جز ز روی غمگساری  
که چندی بود در زندان بخواری  
گرفتم خود هزاران جرم داری  
که روز شادی است و شادخواری  
که همچون باد پوید در صحاری  
که بادش تا قیامت بختیاری  
بسوی دشت چون دریای ساری  
باید گفت نظمی چون دراری  
بکن چون آب در آن نهر جاری  
برون افکند در شاهواری  
چو بر دریای بی پایان سماری  
که بادش تا قیامت شهریاری  
بکوه آموخت وصف بردباری  
بعهدش کس لباس سوگواری  
بملکش نیست رسم بیقراری  
بدورش نیست خوی ذوالخماری  
بناخنهای شیر مرغزاری  
در امر آفرینش پیشکاری  
کند کشت امل را آبیاری  
که بر دریا کند صورت نگاری  
مگر در باغ ابر نوبهاری  
مگر بر کوه کبک کوهساری  
جهان را نسبت بی اعتباری  
بسر هر دم در افتد از نزاری  
که در رویش نبیند جز بخواری  
شود کوهی گران در استواری  
بقدر پایه خود کامگاری



حسین خان آسمان مکرمت را  
 مراورا ملک یزد و فارس بخشید  
 چو صاحب اختیار این مرحمت دید  
 شد از جان خواستار خدمت او  
 سراپا حق‌گزار نعمت اوست  
 بوجد آیدز یاد خدمت او  
 براه او اگر جان برفشاند  
 نهد خاک رهش بر فرق گویا  
 غرض چون آمد اندر خطه فارس  
 ببخواهان دولت حمله آورد  
 چو حکم محکم او خواست سازد  
 برآورد از زمین شش رشته کاریز  
 چو روی شاهدان در روح بخشی  
 چو جان جبرئیل از تابناکی  
 ز صافی آب هر کاریز در جوی  
 تو پنداری دو صد نوبت در آن آب  
 بجوی آن آب چون می‌جنبد از باد  
 بدان شش رشته کاریز اندر آویخت  
 دو زانها را بنام شاه فرمود  
 دو دیگر را بنام خواجه عصر  
 یکی را نام نامی حاجی آباد  
 یکی عباس آبادست کاین نام  
 یکی را هم بنام شاه مظلوم  
 یکی را هم بنام شاه مردان  
 فرات آسا چو گشت آن آب شیرین  
 مرا فرمود قاننی چه باشد  
 بتاریخش روان چون آب گفتم

چو یکتا دید در خدمتگزاری  
 لقب دادش بصاحب اختیاری  
 میان بریست بهر جان‌نثاری  
 کز استغنا به است این خواستاری  
 که بر نعمت فزاید حق‌گزاری  
 چنان کز باد سرو جویباری  
 هنوزش هست در دل شرمساری  
 بسر دارد هوای تاجداری  
 نخست از باطن او جست یاری  
 چو بر گنجشک شاهین شکاری  
 قناتی چند جاری در مجاری  
 همه چون شعر من درآبداری  
 چو وصل دلبران در سازگاری  
 چو آب سلسبیل از خوشگواری  
 چو در قلب موحد نور باری  
 جبین شستند خوبان خماری  
 سلیمانست گویی در عماری  
 دلش سررشته امیدواری  
 که سلطانیش خواند و شهریاری  
 که بادش تا بمحشر نامداری  
 که از حاجی بماند یادگاری  
 غمین را بخشد از غم رستگاری  
 حسین آن زیب عرش کردگاری  
 علی آن شهره در دلدل‌سواری  
 بشهر اندر چو جان در جسم جاری  
 که بر تاریخ آن همت گماری  
 حسین آب فراتی کرد جاری



## وله فی المدیحة

ای زلف عزم سر کشی از روی یارداری  
گویند از شهاب بود دیو را کناره  
آشفته‌حالتی چو پری دیدگان همانا  
هاروت‌وش معلقّی اندر چه زنخدان  
بوی عبیر آید تا تو بسان عنبر  
سوزد عبیر از آتش و تو آن عبیر خشکی  
که گرد گوش حلقه و گه‌زی کمر گرایی  
عقرب ز تیرگی بسوی روشنی گراید  
مارا ز شرار نار فروزان فرار جوید  
گویی بن آذری که در آذر بود مقامت  
مانی با فعیبی که بود مهره در دهانش  
همچون محک سیاهی و از چهر عشقبازان  
مانی به غل شاه که چون خاینان دولت

مانا ز همنشینی خورشید عار داری  
تو دیو خو شهاب چرا در کنار داری  
دیوانه‌یی از آنکه پری در جوار داری  
با زهره تا تعلقّ هاروت وار داری  
جا بر فراز مجمر چهرنگار داری  
کآرایش و طراوت و تریّ ز نار داری  
که پیچ و تاب عقرب و گه شکل مار داری  
تو قصد تیره جان من از روی نار داری  
تو بر فراز نار فروزان قرار داری  
یانی سیاوشی که در آتش گذار داری  
تا در شکنج حلقه نهان گوشوار داری  
بس شوشه زرّ خالص کامل عیار داری  
دلهای ما مسلسل در یک قطار داری

در ستایش شهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب‌الله ثراه  
و جعل‌الجنه مثواه گوید

ای زلف یار چرا آشفته و دژمی  
من رند نامه سیاه تو از چه روسیه‌ی  
نی‌نی تو نیز عبث خم نیستی و سیاه  
عودی بر آتش و دود در دیده از تو برفت  
ماه فلک سپرد عقرب مهی بدو روز  
گر گاهگاه دمد مهر فلک ز ذنب  
پشت خمیده ز بس بار تو عنبر و بان  
فرشت چو محتمشان دیبا و از غم تو  
نه پور آزر و گشت آذر ترا چمنی  
چنگی بهیأت و هست مر تار تار ترا  
خلقی ز موءمن و مغ رو در تواند که تو

همخواه قمری همسایه صنمی  
من زیر بار غمم تو از چه پشت خمی  
دلهای خسته کشی در آفتاب چمی  
چون دود رفته بچشم خون‌گریم از تو همی  
تو عقرب و سپری ماه فلک بدمی  
تو آن ذنب که ز مهر پیوسته می بدمی  
زانرو بهر نفسی افتی بهر قدمی  
گردیده خاک‌نشین هر جا که محتشمی  
نه مرغ آتش و هست آتش ترا ارمی  
از ناله دل زار آهنگ زیر و بمی  
بر قبلگاه مغان پیراهن حرمی



چندانکه از تور مددل همچو صعوه ز باز  
گاهی ز سبیل تر بر ارغوان زرهی  
چون مشک بید همی هستی برنگ و بسوی  
رنگ سیر غمیت غم بسترد ز دلم  
بر آتسیر رخ دوست صُراب پادشهی  
که گه بعارض خویش گر یار کم کندت  
فردا که آذر و دی افروخت چهره، او  
شاهی که او ز ملوک بر سروری علمست  
چون رای او بفروغ چون دست او بسخا  
ای کز بلندی قدر درخورد تاج کیی  
از روی دانش و دین وز راه دولت و ملک  
در کارهای خطیر چون عقل معتبری  
در منع بدکنشان هم شیوه خردی  
چون صدق موتمنی چون عقل معتمدی  
از بس تواضع و لطف از بس عطا و کرم  
فضلی بصاحب ری داری ز فضل و هنر  
شمشیر در کف تو دانی مشابیه چیست  
از بس ضیا و بهامی بینمت که مهی  
در روز فتنه و کین هان روزگار اثری  
در عقل و هوش و خرد بی مثل و بی شبهی  
شاید که از تو کند فخر آنچه نقش وجود

تو ازدها صفتش در میکشی بدمی  
گاهی ز مشک سیاه بر سرخ گل رقمی  
چون مشک بید کنی رنگ زمانه همی  
زین در همی تو مگر خود پی سپار غمی  
کز حلقه حلقه خویش هر گون زنی درمی  
غم نیست چون تو شبی در نوبهار کمی  
چون من بپیش ملک سرسوده بر قدمی  
چونانکه در سپهی در برتری علمی  
پرتو نداده مهی گوهر نژاده یمی  
وی کز جلالت و شَأْن شایان تخت جمی  
شایسته عربی بایسته عجمی  
وز اعتقاد درست چون شرع محترمی  
در دفع کج منشان هم پیشه قسمی  
چون رزق مکتسبی چون عمر مفتنمی  
درویش و پادشهی محتاج و محتشمی  
کاو صاحب قلمست تو صاحب کرمی  
در دست اصل وجود سرمایه عدمی  
از بس عطا و کرم پندارمت که یمی  
درگاه شادی و فر هین مشتری شیمی  
سرمایه خردی پیرایه همی  
کامد ز هستی تو کامل وجود همی

وله من کلامه

ترک کشتی گیر من میل شنا دارد همی  
نگذرد بر لب ز میل آشنایانش حدیث  
می ندارم زهره تا گویم بهنگام شنا  
از کمر بگذشته زلف تابدارش ای شگفت  
گنج سیم اندر کمر مانا مگر دارد سراغ  
زلفش آری از درست و گنج بیند در کمر

و آنچه بی میلی بود با آشنا دارد همی  
ور حدیثی دارد از میل و شنا دارد همی  
زهره را مایل بخط استوا دارد همی  
می ندانم کز قصد کجا دارد همی  
تا ز گنج سیم کام دل روا دارد همی  
هر کمر کاو گنج دارد ازدها دارد همی



پهلوانی می‌کند با اهل دل گیسوی او  
 میرباید زلف مشکینش دل از خوبان مگر  
 با سر زلفش که یک اقلیم دل پا بست اوست  
 چون نماید میل کشتی کشتی صبر مرا  
 میل چون جنبد بدستش میل من جنبد چنانک  
 چون بچرخ آید بتابد روی هرساعت ز من  
 رند و قلاشست در ظاهر ولیکن در نهفت  
 پیکرش یک توده نسرینست و یک خروارسیم  
 سیم و نسرینش ز اشک لاله‌گون و ضعف دل  
 یاسمینست آن نه پیکر ارغوانست آن نه خط  
 هیچ دیدی یاسمین را سخت سندان در بغل  
 بر فراز نخل قد سیمای سیمینش عیان  
 چشم و ابرو خال و گیسو قامت و رو زلف و لب  
 دولت وصلی که شاهان جهان را آرزوست  
 تخت عاجش رانه دیدست و نه‌بند هیچکس  
 گاه‌گاهی بوسه‌یی گرمیده عیش مکن  
 غیر وی از وی نخواهد هر که باشد پاکباز  
 و یحک از بالای دل‌بندش که چون پوشد قبا  
 وقف خوبان کرده قانّی مگر گفتار خویش  
 تا نه پنداری هوسناکست و هر جا شاهدیست  
 طبع را می‌آزماید در مضامین شگرف  
 ورنه هم یکتا خداداند که اندر شرق و غرب  
 او بیاری بسته دل کش نیست هستی ز آب و گل  
 چون ولا خواهد بلا خواهد از آن‌روز و شب

بنگر آن افتاده اندر سر چها داردهمی  
 زلف او خاصیت آهن‌ربا دارد همی  
 روز و شب مسکین دل من ماجرا دارد همی  
 ز آب چشمان غرقه بحر فنا دارد همی  
 تا دو صد فرسنگم از دانش جدا دارد همی  
 نسبتی ما نا بچرخ بی‌وفا دارد همی  
 پاکدامن خویش را چون پوریا دارد همی  
 سیم و نسرین را دریغ از ما چرا دارد همی  
 سیم و نسرینم عقیق و کهربا دارد همی  
 روی و پیکر کی چنین قرّ و بها دارد همی  
 یا شنیدی کارغوان مشک ختا دارد همی  
 یا نه بر سرو روان بدرالدجی دارد همی  
 درکمین خلق دزدی جابجا دارد همی  
 وقف قلاشان و رندان کرده تا دارد همی  
 تا نگار پارسی دل پارسا دارد همی  
 اینقدر بر خلق بخشایش روا دارد همی  
 پاکباز از هرچه جز جانان ابا دارد همی  
 صد خیابان نارون در یک قبا دارد همی  
 کاینهمه زیشان بلب مدح و ثنا دارد همی  
 خویش را دزدیده بر جورش رضا دارد همی  
 وز سخن سنجان امید مرحبا دارد همی  
 روی دل در هرچه دارد در خدا دارد همی  
 در وجودش آب و گل نشو و نما دارد همی  
 خاطر از بالای خوبان در بلا دارد همی

## وله فی المديحة

منت قربان نمایم خویش را ای عید روحانی  
 ازین معنی که در پیشست کم از میثم بنادانی  
 بهل‌خود را کنم قربان که برهم زین‌گران جانی

اگر هر کس نماید میش را در عید قربانی  
 نه‌کی قربان‌کنم خویشست همان قربان‌کنم میشت  
 نه‌مپذیر از من ای جانان که جان‌داری‌کنم بیجان



بگیسویت که از سویت بدیگر سو ستاهم رخ  
 مرا چشمیست اشک افشان برا و سازلف مشک افشان  
 شبی پرسیدم از دلبر چه فن در عاشقی خوشتر  
 بخاموشی زبانها هست رندان قلندر را  
 قلم در دست کاتب گر نماید ناله حق دارد  
 اگر خواهد دلت از ذوق گمنامی خبر یابد  
 مرا پیری خراباتی شبی گفت از نکو ذاتی  
 همی‌الله میگوی مگر گمگشته می‌جویی  
 ترا کی گفت پیغمبر که یاالله کن از بر  
 نگفتت کل شیئی هالک الا وجهه یزدان  
 تو سر تا پا همه بیمی گرفتار زر و سیمی  
 بذیل قدرت داور تثبث جوی چون حیدر  
 دلی آور بکف صافی کت آید در زمان کافی  
 روان یک آرزو دارد زبان آنرا دو پندارد  
 اگر لب تشنه‌یی رو آب پیدا کن ترا زین چه  
 همین خاکست کاو را طبع هر دم رنگ‌رنگ‌آرد  
 همین خاکست کزوی قوت سازد باز از آن نطفه  
 گل و بلبل ز یک خاکند کاو دلبر شد آن عاشق  
 همه آیینیه رویان جمله از خاکند سرتاسر  
 بود آب حیات این نقش و صورتهای جان‌پرور  
 مرا زین حقه‌بازی همت آن پیر کرد آگه  
 دریغا دیر دانستم که دانایی زیان دارد  
 چو سوسن پیش ازین از ذکر سرتاپا زبان بودم  
 برشته آه چون غم راز دل بیرون کشم گویی  
 مرا زین تن درستی هر زمان سستی پدید آید  
 چو باشد میل دستارم که پر گردد پرستارم  
 چو از دستار سنگینم نگردد کار رنگینم  
 گراین هشیاری و مستی بود مقصود ازین هستی  
 شوم زین پس مگر چاه زنخدانی بدست آرم  
 کس این اسرار را گوید اگر با خواجه اعظم

گرم صد بار چون گیسو بگرد سر بگردانی  
 که من اشکی بیفشانم تو هم مشکی بیفشانی  
 فشانند آنزلف چون عنبر برخ یعنی پریشانی  
 سراپا چون صدف شو گوش تا بینی درافشانی  
 که خلقش لال میدانند با آن نطق پنهانی  
 چو عارف داغ بردل‌نه‌نه چون زاهد به‌پیشانی  
 که ای طفل مناجاتی چه می‌گویی چه می‌خوانی  
 منم مقصد چه می‌جویی منم منزل چه میرانی  
 ترا گفت از همه بگذر که یاالله را دانی  
 تو تازی خوانی آخر از چه فهم لفظ‌نتوانی  
 ز شوق سیم تسلیمی بنزد عالم فانی  
 که نتوان کند از خیبر در از نیروی جسمانی  
 چو دونان چند میلافی بحکمت‌های یونانی  
 نه بل یکرا دو انگارد بعبرائی و سریانی  
 که ترکش سو همی خواند عجم از هندیان پانی  
 گهی رمان لعلی سازد و گه لعل رمانی  
 وزان انسان وز انسان اینهمه تسویل نفسانی  
 شوند از خاک باز از یکد گرشان فرق نتوانی  
 هم از رندی بود کاین خاک خود را خوانده ظلمانی  
 که در ظلمات خاکی کرده پنهان صنع سبحانی  
 که چون طفلان نگر دم گرد سالوسات لامانی  
 پریشان خاطرم تا روز محشر زین پشیمانی  
 کنون از فکر چون نرگس همه چشمم ز حیرانی  
 که بیژن را برون آرد ز چه گرد سجستانی  
 ازین ارکان ترکیبی وزین طبع هیولانی  
 بهل‌دردی بدست آرم که برهم زین تن‌آسانی  
 چرا بر سر گذارم گنبد قابوس جرجانی  
 خود این هستی بدین پستی بمستی با دارزانی  
 که دروی چون علی گویم بسی اسرار پنهانی  
 بشکر خنده گوید تنگدل گشتست قآنی



بلی چون سینه تنگ آید جنون با دل بجنگ آید  
 بحمدالله بدارالضرب جان بس نقدها دارم  
 اگر نه طفل ابجد خوان چو حزم او بود گردون  
 شاعت گر کند ابلیس را روز جزا عفوش  
 حدیث از فتنه در عهدش نمیگویند دانایان  
 هزاران در هزاران توپ دارد اژدها پیکر  
 سیه موران خورند و سرخ ماران افکنند از دم  
 تو پنداری که از نسل عصای موسیند آنان  
 اساس قورخانه او بود چندانکه درد دنیا  
 الا شاه ملک طینت که می بتوانی از قدرت  
 هر آن دهقان که جو کارد اگر جودت بیاد آرد

سخنها رنگ رنگ آید ز حکمتهای لقمانی  
 که ضراب از لشان سکه زد ز القاب سلطانی  
 چرا خم گشته می جنبید چو طفلان دبستانی  
 گمان دارم که برهاندش از آن آلوده دامانی  
 مگر گاهی که بستایند نرگس را بفتانی  
 که دوزخ از دهان بارند گاه آتش افشانی  
 شهودی بین هلا علم تناسخ را نه برهانی  
 که دفع سحر را ظاهر کنند اشکال ثعبانی  
 شد آمد وهم رامشکل شدست از تنگ میدانی  
 دو گیتی را بدین وسعت بیک ارزن بگنجانی  
 ز هر یک دانه بردارد دو صد لوء لوءی عمّانی

#### در مدح امیرالامراء العظام حسین خان نظام الدوله فرماید

ای ترک سیه چشم سراپا همه جانی  
 با ما به ازین باش از آنرو که در آفاق  
 دنیا کند از فضل و شرف فخر بعقبی  
 امروز تویی دشمن مردم بحقیقت  
 سروی نه گلی نه ملکی نه قمری نه  
 مسکین دلم از یاد تو بیرون نرود هیچ  
 گر غایبی از من چه شکایت کنم از تو  
 یاد آیدت آنروز که گفتم بتو در باغ  
 گفתי که من و باغ کدامیم نکوتر  
 گفתי چه خوشم آید ازین سرو ستاده  
 از بسکه دل و جان بسر زلف تو آویخت  
 تلّ سمنی بینم از آن موی میانست  
 جز عکس رخ خوب تو در آینه و آب  
 پرسى همی از من که گل سرخ گدامست  
 کانجا که تویی رنگ گل سرخ شود زرد  
 دانی که چرا دارمت اینگونه همی دوست

تنها نه همین جان منی جان جهانی  
 آن چیز که هست از همه بهتر تو همانی  
 تا حسن تو باقیست درین عالم فانی  
 کاشوب تن و شور دل و آفت جانی  
 آنقدر نکویی که ندانم بچه مانی  
 کاش این دل سودازده از من بستانی  
 تو مردمک چشم از آنروی نهانی  
 بنشین بر گل کاتش بلبل بنشانی  
 گفتم تو بهی زانکه تو ایمن ز خزانی  
 گفتم ز تو من خوشترم آید که روانی  
 زلفت دگر از باد نجنبید ز گرانی  
 باریک خیالی نگر و چرب زبانی  
 حسن تو ندارد بجهان ثالث و ثانی  
 جانا تو گل سرخ تصور نتوانی  
 اینست که هرگز تو گل سرخ ندانی  
 ز آنروی که چون بخت خداوند جهانی



فرمانده ملک جم و فرمانبر خسرو  
 سالار ظفرمند عدو بند حسین‌خان  
 آن صدر فلک قدر که در مطبخ جودش  
 خدمتگر جاهش چه اکابر چه اصاغر  
 ای طفل هنر را دل وقاد تو دایه  
 گر خلد نهم خوانمت از خلق همینی  
 از فخر در ایوان سخا صدرنشینی  
 چون جان که بپیرامنش از جسم حصارست  
 هر چند بیک شبر مکانست ترا جای  
 گیتی مگر از حق ز پی فخر نشان خواست  
 مختار همه خلقی و مجبور سخایی  
 بستان امل را بسخا ابر بهاری  
 با کجروشانش بسکه بدی ظن من اینست  
 بیند ز پی بذل کرم دیده، حزمت  
 از شوق مدیح تو چو حمام زنانست  
 و آیند معانی بلیم خود بخود از حرص  
 مدح تو بود حرزتم زانکه درو هست  
 در مشت تو روزی بعدو کرد کمان پشت  
 رمح تو بازار عدو کرد زبان تیز  
 پیکان تو پیکیت سبک سیر که چون جان  
 بیچاره شبان در بر گرگان شده مزدور  
 میدان شود از خنگ ترا عرصه هستی  
 جز راستی از تیر ندیدی بچه تقصیر  
 نی نی بسوی کجروشانش بفرستی  
 از دیدن تو خصم شود زرد مگر تو  
 در باس تو گیرد دل بدخواه مگر تو  
 فرمانده دنیایی و فرمانبر خسرو  
 در خلد کشد گر تف تیغ تو زبانه  
 دو روز بیک حکم تو صد نهر روان شد  
 از خجلت حلم تو زمین یکسره شد آب

کز خنجر او رشک برد برق یمانی  
 کز نعمت او بهره برد قاصی ودانی  
 افلاک قدورند و مه و مهر اوانی  
 روزی خور خوانش چه اعالی چه ادانی  
 وی کاخ کرم را کف فیاض توبانی  
 و ر چرخ دهم دانمت از قدر همانی  
 وز تیغ بمیدان و غا فتنه نشانی  
 محصور زمینستی و سالار زمانی  
 از جاه برار حوصله کون و مکانی  
 کز فخر تو بر پیکر آفاق نشانی  
 منشار سر خصمی و منشور امانی  
 پالیز اجل را بوغا باد خزانی  
 کایدون بفلک دشمن برج سرطانی  
 ناگفته ز دل صورت آمال و امانی  
 مغز سرم از غلغله جوش معانی  
 بی کسوت الفاظ و تراکیب معانی  
 از فضل خدا خاصیت سبع مثانی  
 پیوسته پی مالش دو گوش کمانی  
 زان درصدد تیزی بازار سنانی  
 جا در دل دشمن کند از تیز لسانی  
 زیرا که بعهد تو کند گرگ شبانی  
 در یک نفسش طی کند از گرم عنانی  
 چون کجروشانش ز بر خویش برانی  
 تا راستی کیش تو بینند عیانی  
 اندر دل او موجب درد یرقانی  
 اندر دل او مورث رنج خفقانی  
 ویران کن دریایی و برهمزن کانی  
 رضوان شود از بیم زبونتر ز زبانی  
 نی نی که درین معجزه رمزیست نهانی  
 وانگاه ز احکام تو آموخت روانی



کامی نه که از لقمه جود تو نجنبید  
گفتی نکشم دشمن خود را بسوی خویش  
زیرا که دو صد مرتبه دیدم بخم خام  
نیشگر از فخر بیالد که تو چون نی  
صدرا به ثنای تو زبان تا بگشودم  
ز الطاف تو غیر از غم خوبان بدلم نیست  
جز خواهش بوسیدن کامت بروانم  
هم اسب نخواهم ز تو خواهم که پیاده  
نی چون فلکم بخش یکی اسب سبکرو  
تا هست جهان شاه بود شاه و تو پیشش  
از حکم ملک هرچه زمینست بگیری

بخ بخ تو مگر نالی عید رضانی  
بسیار منت تجربه کردم نه چنانی  
در وقعه عدو را بسوی خویش کشانی  
در طاعت و در خدمت شه بسته میانی  
بر بسته در غم برخم چرخ کیانی  
غم نیست که تا گویم از آنم برهانی  
کامی نبود تا که بدانم نرسانی  
همچون فلکم در جلو خود بدوانی  
کز طعنه بدگو ز جهانم بجهانی  
بر بسته بطاعت کمر ملک ستانی  
بر روی زمین تا که زمانست بمانی

در تزکیه نفس ناسوتی و توجه بعالم لاهوتی و اشاره بمدح

خامس آل عبا سیدالشهداء علیه السلام

ای دل چو تو حالی صفت خویش ندانی  
با آنکه تو غایب نشوی یک نفس از خویش  
تا چند سرایی که چنینست و چنانست  
این گرد که بر دامت از عجب نشسته  
آنها که بتقلید کسان زشت شماری  
چون خود همه عیبی چه کنی عیب کسان فاش  
بر غیب تو چون پرده بپوشید خداوند  
شد قافله عمر تو وامانده ز دنبال  
چون همسفرانت همه از خویش گذشتند  
جان تو سبک جانب لاهوت سفر کرد  
خوش باش بنیک و بد ایام که ما را  
بگشا نظر عقل و بین صورت مقصود  
پرهیز مکن از لقب زشت که موسی  
ای نفس بپیری نبری بار غم یار  
قانانی اگر مرد رهی بار بیفکن

بیپوده سخن از صفت غیر چه رانی  
خود را شناسی که چنین یا که چنانی  
آنها که بجز نام دگر هیچ ندانی  
آید عجبم کز چه ز دامن نفشانی  
گر مصحف آرد ز خداوند نخوانی  
بر غیر چه خندی چو تو خود بدتر از آنی  
ظلمست اگر پرده مردم بدرانی  
بشتاب مگر لاشه بمنزل برسانی  
انصاف نباشد که تو در خویش بمانی  
تو مانده بصرای طبیعت ز گرانی  
نادیده خبر نیست ز اسرار نهانی  
زیرا که نگنجد بعیان راز عیانی  
قدرش نشود کاسته از وصف شبانی  
کان بار توان برد بنیروی جوانی  
تا از دو جهان توسن همت بجهانی



در ماتم شاه شهدا اشک بیفشان زان آب مگر آتش دوزخ بنشانی

در ستایش امیر بی نظیر الله‌قلیخان ایلخانی قاجار فرماید

ای روز تو فهرست شادمانی  
در چشم تو صد جور آشکارا  
کویت بحقیقت بهشت دنیا  
گیسوی تو طومار دلفریبی  
هر بوسه‌یی از لعل روح‌بخشت  
گر فاخته قد ترا ببیند  
هر شب رود از شرم طلعت تو  
مشکم جهد از مغز جای عطسه  
در هجر تو ایدوست زنده‌ماندم  
خواهم شکی بی حضور اغیار  
چون روح روان در برم نشینی  
که زلف تو بویم چنانکه دانم  
تا صبح نمایم ز بیم دزدان  
ای ترک سرین تو کان نقره‌است  
ترسم که بر آن کان نقرهء تو  
هر چند کس ار سیم تو بدزدد  
بسپار بمن سیم خویش اگر چه  
ترکا علم‌الله مهت نخوانم  
شوخا شهدالله گلت ندانم  
هر نکته که در دلبری بکارست  
هر فن که بعاشقی کشی ضرورست  
زنهار کجا میبری بتنهای  
از بسکه سرین تو گشته فربه  
آن بار گران را فروهل از دوش  
من بار تو بر دوش خود گذارم  
ایدوست چو می‌بگذرد زمانه

وصل تو بهاز فصل نوجوانی  
در زلف تو صد فتنهء نهانی  
رویت بصف عیش جاودانی  
ابروی تو طغرای دل ستانی  
سرمایهء یک عمر زندگانی  
شناسدش از سرو بوستانی  
در زیر زمین ماه آسمانی  
هرگه که سر زلف برفشانی  
شاید که بنالم ز سخت‌جانی  
سرمست شوی از می مغانی  
وز آب دو رخ آتشم نشانی  
که لعل تو بوسم چنانکه دانی  
بر گنج سرین تو پاسبانی  
زان سیم بریز تا توانی  
خود رابزند دزد ناگهانی  
زر درعوض نقره می‌ستانی  
از گرگ ندیدست کس شبانی  
مه را نبود قد خیزرانی  
گل را نبود زلف ضیمرانی  
دانی همه الا که مهربانی  
داری همه الا که خوش‌زبانی  
این بار سرین را بدین گرانی  
برخاستن از جا نمیتوانی  
خود را بزمین چند میکشانی  
با این همه پیری و ناتوانی  
آن به که تو با دوست بگذرانی



راحت برسان تا رسی براحت  
 با عیش و طرب بگذران جهانرا  
 چون مرگ درآید ز کس نپرسد  
 زان باده رنگیت بخور که جامش  
 وز جام بگام تو نارسیده  
 بینا شوی آنسان که در شب تار  
 از وجد زمین را بجنبش آرد  
 بر جرم سهاگر فتد شعاعش  
 از وجد بپرد دلت چو سیماب  
 زان باده علی رغم جان دشمن  
 گه ساقی مجلس دهد پیاله  
 گاهی تو پی تر دماغی من  
 گه من بتو از مدحت خداوند  
 خورشید عجم شمع بزم قاجار  
 آنکو نظر حزم دور بینش  
 تا تیغ هلالیش دیده خورشید  
 یکبارگی از چشم مردم افتاد  
 ای رای تو مشکوة عقل اول  
 رایات تو آیات ملک گیری  
 در صورت تو سیرت ملایک  
 از فرّ تو عالی زمین سافل  
 گر روح مجسم شود تو اینی  
 در تیره شب از رای روشن تو  
 سروی که نشینی بسایه او  
 باغی که خرامی بساحت او  
 تیغ تو بدشتی که خون فشاند  
 بر چهره خصمت اجل بخندد  
 پیشانی رخس ترا ببوسد  
 گر وصف سمندت بکوه خوانند  
 ور قصه عزمت ببحر رانند

کان چیز که بخشی همان ستانی  
 زان پیش که رخت از جهان جهانی  
 کز نسل اعالیست یا ادانی  
 سرچشمه عیشست و شادمانی  
 حالی شودت چهره ارغوانی  
 بی نقش صور بنگری معانی  
 گردردی از آن بر زمین چکانی  
 فی الحال سهیلی شود یمانی  
 گر قطره بی از وی بلب رسانی  
 نوشیم بآیین دوستگانی  
 گه مطرب محفل زند اغانی  
 بوسی دو سه بخشی برایگانی  
 ایثار کنم گنج شایگانی  
 الله قلیخان ایلخانی  
 در دل نگرد صورت امانی  
 افکنده سپر در جهان ستانی  
 با خاک رهش کحل اصفهانی  
 وی روی تو مصباح صبح ثانی  
 احکام تو اعلام کامرانی  
 در غره تو فره کیانی  
 وز بخت تو باقی جهان فانی  
 ور عقل مصور شود تو آنی  
 اسرار نهانی شود عیانی  
 بر وی نوزد باد مهرگانی  
 ایمن بود از صرصر خزانی  
 تا حشر بود خاکش ارغوانی  
 کز هیبت تو گشته ارغوانی  
 گر زنده شود گرد سیستانی  
 که باد شود در سبک عنانی  
 لنگر کند آهنگ بادبانی



خشم تو بتدبیر برنگردد  
اوصاف تو در وهم ما نگنجد  
ای چرخ هنر را دل تو محور  
بی سعی قلم حکم نافذ تو  
آیات قضا نارسیده بینی  
اندام معانی برهنه بیند  
مفتاح فتوحست رایست تو  
هستی بطفیل تو یافت مایه  
ای کرده پیام رواق جاهت  
از فرط ارادت بحضرت تو  
هر نقطه او خال چهر جانست  
من نای معانی چنین نوازم  
ختمست در اقلیم دانش امروز  
خوارم ز جهان گرچه خواری من  
خواری کشد از گاز ویتک وکوره  
طوطی بقفس کی شدی گرفتار  
از دام بلا ایزدت رهاند  
تا ملک بقا جاودان بماند  
هرکاو نرود راست با تو چون تیر  
مفعول مفاعیل فاعلاتن  
تا مطرب مجلس برقص خواند

زانگونه که تقدیر آسمانی  
از ما ار نی از تو لن ترانی  
وی کاخ کرم را کف تو بانی  
در نامه شود ثبت از روانی  
احکام قدر نانوشته خوانی  
ادراک تو در کسوت مبانی  
همچون علم نطع کاویانی  
ز انسان که طفیلی بمیهمانی  
نه پایه افلاک نردبانی  
این شعر فرستادم ارمغانی  
گر نکته نگیرد عدوی جانی  
گو خصم تو بهتر زن ار توانی  
بر من لقب صاحب القرانی  
بر عزت من بس بود نشانی  
ز آنرو که عزیزست زرگانی  
گر شهره نبودی بخوش زبانی  
از دام بلا گر مرا رهانی  
در ملک بقا جاودان بمانی  
پشتش کند از بار غم کمانی  
تقطیع چنین کن ز نکته دانی  
تن تن تنناتن تنن تنانی

## وله فی المدیحة

یا تیره شب دراز هجرانی  
اهریمن را تو نیز برهانی  
از تیره دلی حجاب یزدانی  
غارتگر دین بلای ایمانی  
پیوسته مقیم باغ رضوانی  
مرغوله حور و جعد غلمانی

ای مار سیاه جعد جانانی  
روی بت من دلیل یزدانست  
اهریمن اگر نیی چرا پیوست  
گر کافر دل سیه نیی از چه  
نه کافر دل سیه نیی ایراک  
پیرایه خلد و زیب فردوسی



زندانبان فرشته‌یی گر چه  
 گه سلسله سان بدوش دلداری  
 گاهی زنجیر عدل داودی  
 خواندمت مسیح دوش چون دیدم  
 و امروز سرود در کف موسی  
 افسون او بارنه نیی ایراک  
 سیمین ز نخ نگار من گویست  
 همواره چو روزگار من تاری  
 پیرامن لعل دلبری آری  
 تا بوده بوده ماه در سرطان  
 گویند ز خلد شد برون شیطان  
 همسایهء سلسبیل فردوسی  
 بر عرعر قد کشمیری سرور  
 بر گلین خدّ نخشی ماهم  
 بسیار خطا کنی و معذوری  
 روی بت من شکفته بستانی است  
 بر قامت یار چون سیه زاغان  
 درد دل خسته را کنی درمان  
 بسیار درازی و بسی تیره  
 حمیر نه رخ نگار و تو دروی  
 اهواز نه روی یار و تو در او  
 مقدار شکیب ما مگر سنجی  
 آبستن پاک گوهری زانرو  
 طومار سیاه‌بختی خصمی  
 خورشید سپهر خسروی شاهی  
 آن کز پی سجدهء درش گردون  
 ای کافت گنج و فتنهء مالی  
 صد حصن بیک پیام بگشایی  
 هر فتنه که در زمانه برخیزد  
 از جود بچشم مملکت نوری

خود تیره‌تر از فضای زندانی  
 گه حلقه صفت بگوش جانانی  
 گه چنبر خاتم سلیمانی  
 همخانهء آفتاب تابانی  
 افسون او بار گرزه ثعبانی  
 استاد فسونگران ملتانی  
 گویی آن گوی را تو چوگانی  
 پیوسته چو حال من پریشانی  
 ظلماتی و گرد آب حیوانی  
 ویدون و بماه در چو سرطانی  
 ویدر تو بخلد در چو شیطانی  
 همخوابهء آفتاب رخشانی  
 چونان بر سر و بن ضمیرانی  
 چونان بر لاله برگ ریحانی  
 مانا بر شه حسن تو ترخانی  
 وان بستان را تو بوستانبانی  
 بر شاخهء سرو بن پر افشانی  
 مانا که سیاه چرده لقمانی  
 در این دو صفت شب زمستانی  
 چون حمیری ازدهای پیچانی  
 جرّارهء آن دیار رامانی  
 کاونگ چو کفه‌های میزانی  
 تاریک بسان ابر نیسانی  
 یا هندوی درگه جهانبانی  
 آن کآمدہ کاخ عدل را بانی  
 سر تا بقدم شدست پیشانی  
 وی کاتش بحر و غارت کانی  
 صد سور بیک سلام بستانی  
 ننشینی تا بتیغ ننشانی  
 از عدل بجسم سلطنت جانی



در دولت و ملکت تو نشنیده  
 با آنکه جهان بطبع قانی بود  
 فرخنده بزم همچو فردوسی  
 از حلم فنای کوه الوندی  
 در بزم چو قلزم سخنگویی  
 شخص تو درون عالم امکان  
 در کین‌توزی و عافیت سوزی  
 در بزم بتن چو نرم دیبایی  
 آندم که بتیغ کوه البرزی  
 در بیمهری نظیر گردونی  
 در مدح تو ای بمدحت گویا  
 از گویایی به است خاموشی  
 یاری‌چمک‌ازدعاکنون‌چون‌نیست  
 تا تاج و سریر و مملکت ماند  
 تا خور یکران بر آسمان راند

کس نام کران و نام ویرانی  
 باقی شد از آنکه در تو شدفانی  
 سوزنده برزم همچو نیرانی  
 از جود بلای بحر عمانی  
 در رزم چو ضیفم سخندانی  
 جانست اسیر جسم ظلمانی  
 هنگام وغا زمانه را مانی  
 در رزم بدل چو سخت سندانی  
 یعنی که فراز زین یکرانی  
 در خونخواری همال گیہانی  
 الکن شده از کمال حیرانی  
 از دانایی به است نادانی  
 توصیف تو حدّ فکر انسانی  
 با تاج و سریر و مملکت مانی  
 چون خور یکران بر آسمان رانی

### وله فی المدیحة

بتار زلف دو تا چون نظر کنی دانی  
 بجز لب تو برخساره تو نشنیدم  
 دو طاق ابروی تو قبلهٔ مسلمانان  
 براه عشق تو چون گو فتاده است دلم  
 فتاده بودم دوش از می مغانه خراب  
 که ناگه از درم آمد بریدی آتش سر  
 تو مست خفته و غافل که زی معسکر شاه  
 تهمتني که ز الماس تیغ او روید  
 دلش بوقت عطا یا محیط گوهرزای  
 بزیر ظلّ ظلیل همای رایت او  
 بنزد آینهٔ رای عالم‌آرایش  
 بدور مکرمتش از گشته زنجیری

که حاصل دل ما نیست جز پریشانی  
 پری طمع کند انگشتر سلیمانی  
 دو طرف عارض تو کعبهٔ مسلمانی  
 چگونه گوی بری با دو زلف چوگانی  
 بخوابگاه بدان حالتی که میدانی  
 ز روی قهر و غضب بانگ زد که قاآنی  
 رسید کوبهٔ موکب جهانبانی  
 ز خاک معركة یاقوتهای رمّانی  
 کفش بگاه سخا یا سحاب نیسانی  
 مجاورین جهان را هوای سلطانی  
 ظهور منهر پذیرد رموز پنهانی  
 بعهد معدلتش ظلم گشته زندانی



ز بهر آنکه نماید سجود خاک درش  
 زهی بگردش نه گوی آسمان جسته  
 تو آن عظیم جنابی که بر تو تنگ شدست  
 تویی که دیده بینای عقل دور اندیش  
 مجله‌یست مسجل دفاتر کرم‌ت  
 نبی رسول و ترا نیست درزمین سایه  
 صفای طلعت رای تو یافتی خورشید  
 اگر سنان تو رزاق دیو ودد نبود  
 چنان عدوی تو شد تنگ عیش در عالم  
 وجود پاک تو اندر مفاک تیره خاک  
 چنان ز عدل تو معمور شد جهان که شدست  
 ز نور رای تو هر ذره کرده خورشیدی  
 ز بخل طعنه نیوشد بگاه بخشش تو  
 شعاع نیست که هر لحظه افکند پرتو  
 کشیده میل بچشم قضا که تا نکند  
 سموم قهر تو تا شیر مرگ فجاءه نهد  
 عصا صفت پی ادبار ساحران خصام  
 اگر نه حلم تو لنگر فکندی اندر خاک  
 چنان شدی که بیک لحظه از تقاطر او  
 از آن بروز و غا تیغ آتش افشانت  
 ز خون خصم تو تشریف خسروی یابد  
 محامد تو فزون از کمال اهل کمال  
 شهامنم که زند طعنه رای روشن من  
 منم که تهنیت آرا از آن سراسر بمن  
 کم کمال گرفتم ازین چکامه که نیست  
 الا بدور زمان تا هزار طعنه رسد  
 ز شرم کوکب بختت بافتاب منیر

شدست یکسره اندام چرخ پیشانی  
 نفاذ امر بلیغت خواص چوگانی  
 وسیع مملکت کارگاه امکانی  
 نکرده درک کمال ز فرط حیرانی  
 که صح ذلک چرخش نموده عنوانی  
 نبی خدای و ترا نیست در جهان ثانی  
 اگر جماد شدی مستعد انسانی  
 چرا کندشان از خوان رزم مهمانی  
 که خوانده نایبه را مایه تن‌آسانی  
 چو نفس ناطقه در تنگنای جسمانی  
 مفید معنی تعمیر لفظ ویرانی  
 ز فیض دست تو هر قطره کرده عمانی  
 عطای حاتم و انعام معن شیبانی  
 بسطح تیره غبرا ز مهر نورانی  
 بطلعت تو تشبه ز روی نادانی  
 در اهتزاز شمیم نسیم روحانی  
 کند سنان بکف موسویت ثعبانی  
 سحاب دست تو هنگام گوهرافشانی  
 شدی سفاین نه چرخ سفله طوفانی  
 بروز معرکه هنگام آتش افشانی  
 چو التفات تو بیند ز فرط عریانی  
 مکارم تو برون از قیاس انسانی  
 بر آفتاب ضمیر منیر خاقانی  
 سخن‌سرای ابیورد از سخندانی  
 روا چکامه بشیرازی از صفاهانی  
 بشام تیره یلدا ز صبح نورانی  
 رساد سخره ظلمت ز شام ظلمانی



در مدح خاتم انبیا محمد مصطفی و امام عصر عجل الله فرجه و ستایش  
محمد شاه غازی و جناب حاجی میرزا آقاسی گوید

بود این نکته در حکمت سرای غیب برهانی  
خردشیدست و دانش کیدوهستی قیدجهدی کن  
کمال نفس اگر جویی بیفکن عجب دانایی  
مغذب تانداری تن مهذب می نگردد جهان  
بسان خواجه از روحانیان هم گام بیرون زن  
بترک خمرگوی و درک امر طاعت حق کن  
اگر شوخ جوانستی و گر شیخ نوانستی  
بآب بی نیازی چهرهء جان آن زمان شویی  
ازین مطمورهء تن جای در معمورهء جان کن  
طریق خواجه گیر ار همتی داری که روز و شب  
برو در مکتب تجرید درس عشق از برکن  
اثر از مهر و کین خواجه دان درکار نفع و ضرر  
چه گویی راوی قمی چه گفت از شارع امی  
لغت در معرفت لفوست گورو هرچه خواهی گو  
از آن مرد خدا از دیدهء عامی بود پنهان  
بدست آرار توانی دل بدستار از چه بی مایل  
گر از دستار سنگین چهر جان رنگین شدی بودی  
اگر در مجلس خواجه بصدق و درد بنشینی  
برو با دوست اندر خلوت جان راز دل سرکن  
سواد عشق چون بینی بهل سودای عقل از سر  
اگر عزم فنا داری بسوز از دل که عاشقرا  
غمی کاو جاودان ماند بهاز عیشی که طیش آرد  
بیا تسلیم را تعلیم گیر از همت خواجه  
تو آخر ذره بی با چشمهء بیضا چه میتابی  
بهل تا دفتر دانش بخون دل فرو شویم  
چو سوسن پیش ازین از ذکر سر تا پا زبان بودم  
چه پوشم جامه بی در تن که گه درم گهی دوزم

که در جانان رسی آنگه که از جان عیب برهانی  
که رخش جان ز جوی شید و کید و قید بجهانی  
حیات روح اگر خواهی رها کن خوی حیوانی  
که تا برگش نپرائی نبالد سرو بستانی  
که فخری نیست وارستن ز قید جسم جسمانی  
که قرب روح و ریحان به ز شرب راح ریحانی  
ترا طاعت بکار آید نه تسویلات شیطانی  
که همچون خواجه گردهستی از دامن برافشانی  
که در مقصورهء عزلت عروسانند روحانی  
بخود زحمت نهد تا خلق را باشد تن آسانی  
که دست آویز دوانست حکمت های لقمانی  
نه در تثلیث برجیسی نه در تربیع کیوانی  
درایت پیش گیر آخر روایت را چه میخوانی  
چو مقصود سخن دانی چه عبرانی چه سریانی  
که عارف داغ بر دل دارد و زاهد بیپیشانی  
که دستارت نبخشد سود اگر از اهل دستانی  
زیارتگاه جانها گنبد قابوس جرجانی  
لهیب هفت دوزخ را بآهی سرد بنشانی  
که از بیرون نبخشد سود سالوسات لامانی  
که در خورشید تابستان بتن بارست بارانی  
بخوان فقر بریانی بکار آید نه بورانی  
که عاشق را در آن یکم دوصد وجدست وجدانی  
کزین تدبیر ناقص پنجه با تقدیر نتوانی  
تو آخر قطره بی با لجهء دریاچه میمانی  
که من امروز دانستم که داناییست نادانی  
کنون از فکر چون نرگس همه چشم ز حیرانی  
من آخر آفتابم خوشترم در وقت عریانی



من ار عورم ولی عوران محنت را دهم جامه  
 برشته آه چون غم را ز دل بیرون کشم گویی  
 تنم چون حلقه در شد دو تواز عم بنومیدی  
 حیات روح و امن دل من اندر نیستی دیدم  
 اگر پیرایه هستی نبودی ذات پیغمبر  
 محمد خواجه عالم چراغ دوده آدم  
 کمال نور هستی از جمال او بود ورنه  
 زهی ماهی که انوارش بود اسرار لاهوتی  
 بامر او برآمد ناقه از خارا و رمزست این  
 بتأیید ولای او عزیز مصر شد یوسف  
 بود دارالشفای لطف او را ایندو خاصیت  
 شبی اندر سرای امّ هانی بود در طاعت  
 که ای فهرست هستی ای مهین دیباچه فطرت  
 نبی شد بر براق و رفت با جبریل تا سدره  
 نبی گفت ای مهین پیک خدا از ره چرا ماندی  
 بیاسخ گفتش ای مهتر مرا بگذار و خود بگذر  
 مرا جا سدره است اما تو گر صدره چمی برتر  
 فرود آی از براق عقل کاو و امانده همچون من  
 پیمبر گشت بر رفرف سوار و شد باودانی  
 بجایی رفت کانجا جا نمی گنجد زبی جایی  
 نهادنش ببر از خوان غیبی نزل لاریبی  
 پس آنکه ساز خوردن کردناگه از پس پرده  
 پیمبر شکریزدان کرد و گفت ای دست دست تو  
 گشودی دستی از غیب و نمودی دستگاه خود  
 بشخصم دستگیری کن که تا ایندست بشناسم  
 چو دستوری زیزدان جست و درآندست شدخیره  
 همه نوری همه زوری بجانت هرچه می بینم  
 هنوز آن حلقه در بود در جنبش که بازآمد  
 نه خود را بر دهم بلکه بیخود رفت و بازآمد  
 زهی پیغمبری کز محکمی احکام شرع او

که روح نسبتی دارد بخورشید زمستانی  
 که بیژن را برون آرد ز چه گرد سجستانی  
 که وقتی خواجه از رحمت نماید حلقه جنبانی  
 بمیرم کاش این هستی بهستی باد ارزانی  
 بیک ارزن نیززیدی جهان باقی و فانی  
 که سر آفرینش را وجودش کرده برهانی  
 حقایق را بدی همچون شقایق داغ نقصانی  
 خهی شاهی که رایاتش بود آیات قرآنی  
 که در خیل وی از صالح نیاید جز شتربانی  
 وگرنه پوست کردی بر تنش تا حشر زندانی  
 که در وی غم پرستاری نماید درد درمانی  
 که ناگه جبرئیل آمد فرود از عرش ربّانی  
 بسوی عرش نورانی گرای از فرش ظلمانی  
 ز پریدن فروماند آن همایون پیک ربّانی  
 چنین کاهسته میرانی بپیک خسته میمانی  
 که گر من بادم از جنبش تو برقی در سبگرانی  
 هنوزت رخس همت در تکست از گرم جولانی  
 بر آبر رفرف عشق وبران تا هر کجا رانی  
 شنید اسرار ما اوحی و دید آثار سبحانی  
 بدین جان و تن اما تن تنی ننمود و جان جانی  
 پیمبر کردار جان نزل آن خوانرا ثناخوانی  
 برآمد ز آستین دستی چو قرص ماه نورانی  
 مرا این دست برد از دست و درماندم زحیرانی  
 بلی در دستگاهت دستیارانند پنهانی  
 که اندر دست خودافتم گرم زیندست نرهانی  
 بگفت ای پنجه شهباز دست آموز یزدانی  
 بدان خیبر گشا دست یداللهی همی مانی  
 مر آن سر حلقه هستی بفرش از عرش رحمانی  
 که در مقصوره وحدت نگنجد اول و ثانی  
 بکاخ آسمان ماند که ننهد رو بویرانی



ولی نارفته از دنیا خلل افتاد در دینش  
 بدینسان سالها بگذشت کاین دین بود آشفته  
 پیمبر خواست درد دنیا کند مبعوث شاهی را  
 گزید از جمله شاهان سمی خود محمد را  
 سر شاهان محمد شه که تا پیدات حکم او  
 شهنشاهی که نام نامیش برنامه هستی  
 اگر پیراهنی دوزد قضا اندر خور بختش  
 بغواصی چه حاجت نام جود او بدریا بر  
 بدخشان از چه باید رفت کلکش بر به نارستان  
 نه تنها آدمیرا دستش از بخشش کند دعوت  
 دو مژه او دو پنجه شیر را ماند که از هیبت  
 زبس وجد و فرح دارد سراپا عید را ماند  
 اگر گردون گشاده روی بودی نه چنین بدخو  
 فراز مسند شاهی چو بنشیند خرد گوید  
 معاذالله اگر با آسمان روزی بخشم آید  
 بلا تخمست و تنها کشت و روز کینه تابستان  
 ندیدم تا ندیدم خنجر الماس فعل او  
 ز خون خصم در هیجا چو گردد لعل پیکانش  
 سر گیسو گرفته حور در کف بوکه بنماید  
 بیاید کودک بختش بمهد امن تا مهدی  
 امامی کز وجود او جهان بر پا بود ورنه  
 همای کز ولای او اگر حرزی بخود بندد  
 تبارک یا ولی الله آخر پرده یک سو نه  
 چو بودی از نظر غایب نبودی شاه را نایب  
 بلی چون حاجی آقاسی امینی در میان باید  
 تو مانا ایزدی او جبرئیل و شاه پیغمبر  
 نبودی گر چنین کردن نیارست اینهمه معجز  
 هزاران در هزاران توپ سازد ازدها پیکر  
 بسیج قورخانه شه بری گر در بیابانها  
 دبیران سپه دفتر فرو شویند یکباره

که قومی سخت دل کردند عزم سست پیمانی  
 که اندر مرز گیهان می نبد یکمرد ایمانی  
 که از عدلش نظامی تازه گیرد دین دیانی  
 که در دین تازه فرماید رسوم معدلت رانی  
 برون برد از ضمیر خلق تسویلات نفسانی  
 بماند از شرف چون بای بسم الله عنوانی  
 فضای عالم هستی کند آنرا گریبانی  
 که تا هر قطره آبش شود لؤلؤی عمانی  
 که تا هر دانه نارش شود لعل بدخشانی  
 که تیغش دیو و دد را هم کند در رزم مهمانی  
 زند بر جان ناپاکان دین زوبین ماکانی  
 بعیدی اینچنین باید دل و جان کرد قربانی  
 گمان دارم که شاهش حکم فرمودی بدریانی  
 جهانی بر یکی مسند تبارک صنع یزدانی  
 نماید چین ابرویش بجسم چرخ سوهانی  
 روانها خوشه شد دهقان و تیغش داس دهقانی  
 که از زمرد چکد مرجان وز آهن لعل رمائی  
 بخرد جوهری او را بجای لعل پیکانی  
 بجای شهیر طاووس از خوانش مگس رانی  
 نماید از حجاب غیب مهر چهر نورانی  
 صورها بازگشتی جانب نفس هیولانی  
 بمحشر وارهد ابلیس از آن آلوده دامانی  
 که تا از چهر میمونت کنی گیتی گلستانی  
 رسولش حکم داد اول تو امضا دادیش ثانی  
 رساند از تو توقیعات پنهانی  
 که شه را آرد از سوی تو تنزیلات فرقانی  
 که از درکش بود قاصر عقول قاصی و دانی  
 که هریک جانشین دوزخند از آتش افشانی  
 نیوید در بیابانها نسیم از تنگ میدانی  
 کز آنسوی شمار افتاده جیشش از فراوانی



مرا از کار شاهنشاه همی بالله شگفت آید  
 بنظم جیش و امن ملک و طّی کفر و نشر دین  
 تنی سرباز رازان سان که سلمان زی مداین شد  
 بفضل خویش صاحب اختیار ملک جم سازد  
 مر آنهم بی سپه آمد بملک فارس در وقتی  
 همه اندر خدا طاغی همه با پادشاه یاغی  
 زیاد از بسکه شد ظلم یزیدی اندر آن کشور  
 ببخت شاه و عون خواجه اندر پارس حکم او  
 بدانسان فارس ایمن شد که خوبان همزبیم او  
 بجز دیگ سخای او که سال و ماه میجوشد  
 ز یکتن در همه کشور خروشی بر نمی خیزد  
 چنان شد راست کار ملک ازو کاند در دبستان هم  
 کمانگر تیر میسازد ز بیم آنکه میداند  
 ز بن برکند هر نرگس که بد اندر گلستانها  
 ز بس پهلوی مظلومان قوی کردست عدل او  
 بساتین را چنان کرد از درختان تازه و خرّم  
 حصاری کز دل اعدای خسرو بود ویران تر  
 ده و دو آسیا سنگ آبرای زی دار ملک جم  
 ز سنگ سخت بی ضرب عصا و دعوی معجز  
 بسی فرسنگی شیراز رودی هست پهناور  
 گران رودی که نتوانی ز پهنای شگرف آن  
 شکم بر خاک میمالد چو مار گرز در چنبر  
 بود چون حکم او جاری مر آن رود از یکی چشمه  
 یکی شش بئر میداند یکش شش پیر میخواند  
 میان خطه شیراز و آن رود روان درره  
 سرش شبری دوبیرون جسته است از چنبرهستی  
 ببايد کوه را سفتن کزین سو رود یابد ره  
 وزین سو تر یکی درّه است هول انگیز کاندروی  
 چنان ژرفست کز قعرش ببینی گاو و ماهی را  
 ببايد دره را انباشت با سدّی گران کز بن  
 ز دوران کیومرث اولین شه تا محمد شه

که هر کاری کند گویی که الهامیست ربّانی  
 هزاران معجزات آرد فزون از فهم انسانی  
 کند از روی معجز والی ملک سلیمانی  
 ز بهر رجم دیوانش سپارد حکم دیوانی  
 که بودند اندر آن کشور گروهی خائن و خانی  
 همه فاجر همه باغی همه فاسق همه زانی  
 بسا مسلم که بر دار فنا جان داد چون هانی  
 روان شد بی سپه چون در مداین حکم سلمانی  
 بهم بستند گیسو از پی دفع پریشانی  
 خم می هم ز جوش افتاد در دکان نصرانی  
 بجز در صبح و شام از نای و کوس جیش سلطانی  
 نگرده از پی تعلیم خم طفل دبستانی  
 بکیش شاه هرگز کار را فرضست قربانی  
 بجرم آنکه نرگس نسبتی دارد بفتانی  
 سزد گر صعوه شاهینی نماید برّه سرحانی  
 که آب اندر دهان آرد ز حسرت حور رضوانی  
 بیک مه همچوروین دز نمود از سخت بنیانی  
 ز قصرالدّشت جاری کرد چون اشعار قانّی  
 ده و دو چشمه آب آورد چون موسی عمرانی  
 که عمقش و هم اگر سنجد فرو ماند ز حیرانی  
 سمند عقل و خنگ و هم ورخش فکر بجهانی  
 بوقت باد مینالد چو رعد ابر آبنانی  
 که نامش مختلف گویند دانایان ز نادانی  
 که شش چه بوده یا شش پیر آنجا کرده رهبانی  
 بود کوهی بغایت سخت چون اشعار قانّی  
 پیش آنسو ترک ز آنجا که دنیا میشود فانی  
 که اینسو ره ندارد رود اگر که را نسنبانی  
 ز بس ژرفی توانی هفت دریا را بگنجانی  
 اگر با دوربین لختی نظر در وی بگردانی  
 تواند می برآید آب تا گردد بیابانی  
 که ختم پادشاهان جهانست از جهانبانی



تنی آن دره را انباشت نتوانست از شاهان  
 چه هوشنگ گران فرهنگ و چه تهمورس دانا  
 چه افریدون و چه ایرج چه منوچهر و چه نوذر  
 چه گرشاسب که بد خاتم ملکوک پیشدادی را  
 چه کاووس و چه کیخسرو چه گشتاسب چه لهراسب  
 چه داراب و چه دارا و چه اسکندر که از رومی  
 بر این نسبت یکایک برشمر ایران خدایانرا  
 بویژه جم که بیحد گنج دارد و رنج برد اما  
 و دیگر شاه عباس آن شهی کز شوکت و فرش  
 بسالار مهین بارگه اللهوردی خان  
 بکرداین حکم راوان رفت و نتوانست و باز آمد  
 کریم آن پادشاه زند با آن قوت و قدرت  
 بسالی اند مالی چند از موج بحار افزون  
 ولی آخر ببخت شهریار و باطن خواجه  
 کهمین سربازی از خسرو حسین اسمی حسن رسمی  
 نخستین روز گفتندش مکن این کار و زو بگذر  
 نیی یزدان که تا کوه گران از پیش برداری  
 نه برقی تا شکافی صخره صما ز یکدیگر  
 وگر این کارکردی با زمان باور نمی افتد  
 بگفت از فر بخت شهریار و باطن خواجه  
 من این کوه گران از پیش بردارم بدان آیین  
 بگفت این را و از ایوان بهامون رفت و من حیران  
 مهندسهای اقلیدس مهارت خواست از هرسو  
 نخستین خود بعون بخت شاه و باطن خواجه  
 توگویی ربّ سهل گفت و از دل گفت کآن دعوت  
 ز نوک آهنین تیشه شد آن که آهنین ریشه  
 تو گفתי کوه آبستن بود کز هر کران دروی  
 میان کوه را بشکافت همچون درهیی از هم  
 تو گویی نام تیغ شه بگوش کوه گفت ارنه  
 وزین سو درّه راسدی گران بست همچون که

کسی نارسست آن که را شکست از انسی وجانی  
 چه جمشید سپهر اورنگ و چه ضحاک علوانی  
 چه زاب دو ذراع آن شهره در فرخنده فرمانی  
 چه فرخ کیقباد آن رسم عدل و داد رابانی  
 چه روشن رای بهمن چه همایون دخترش خانی  
 سپاه آورد و غالب شد بر ایران و بر ایرانی  
 چه اشکانی چه ساسانی چه سلجوقی چه سامانی  
 سراسر ژار او بیهوده شد چون ژاژ طیانی  
 شوی آگه کتاب عالم آرا را چو برخوانی  
 که بدهم در سرافشانی سمرهم در زرافشانی  
 سه ساله رنج او ناورد باری جز پشیمانی  
 که در هر کار بودش خاصه در تعمیر ویرانی  
 بکار افکند و آخر خلق گفتندش که نتوانی  
 که هستی نزد او خجلت برد از تنگ سامانی  
 کم از شش مه نمود این کار مشکل را با سانی  
 که نتوانی اگر صد گنج سیم و زر برافشانی  
 گرفتیمت به نیرو گردن شیران بیچانی  
 نه زلزالی که یاری کوه خارا را بجنبانی  
 همی گویم یا پیغمبری یا سحر میدانی  
 نه از زور تن و عزم دل و نیروی نفسانی  
 که خاقانرا ز پشت پیل گرد زابلستانی  
 که از ایوان بهامون چون خرامد سرو بستانی  
 که یارند آزمودن طول و عرض ملک امکانی  
 بر آن که تیشه زد وان کوه حرفی گفت پنهانی  
 هماندم مستجاب افتاد در درگاه سبحانی  
 وز آن دهشت پر اندیشه دل شیر نیستانی  
 چنین سان رفته نقابی و نقش کرده زهدانی  
 دهان بگشاد گفתי کوه شه را در ثنا خوانی  
 ز هم نشکافتی تا حشر با آن سخت ارکانی  
 که گویی سدّ اسکندر بود در سخت بنیانی



مر آن سد را سه ده گز هست بالا و درازایش  
 تو گویی دره را که کرد و که را درّه یا که را  
 چو شش مه رفت جاری گشت دریایی خروشنده  
 مر آنرا نهر سلطانی لقب بنهاد و می زیبد  
 چو آن نهر از ره شش پیر آمد به که تاریخش  
 و یا چون آبروی شهری از وی شد فزون گویم  
 بسد باغ شه چون دست خسرو ساخت دریایی  
 تو گویی طبع خسرو بانی است آن ژرف دریا را  
 دما دم از حباب آن آب بر کف کاسه پی دارد  
 بشب عکس مه و پروین عیان گردد ز آب او  
 نهان از شیب آن دریاچه نهری چند و ازهر سو  
 خیابانی بنا فرمود گرداگرد دریاچه  
 ولی مشکل بروید زان خیابان سرو کز خجلت  
 الفسان از میان جان کمر بر بست و در یکدم  
 بیکدم خاک را بر آسمان کرد از چه از خیمه  
 بزرگان مقدّم رنج خدمت را کمر بسته  
 پر از ضحاک ماران شد زمین کز نیش هر نیزه  
 زبانگ توپ کر شد چرخ و دودش رفت تاجایی  
 همیشه بانگ رعد از چرخ آید بر زمین وینک  
 ز بهر آنکه آب آورد و آبی روی کار آورد  
 چراغان کرد شیراز و بساتین را بدان آیین  
 بجنبش ز اهتزاز باد هر سو شعله شمعی  
 بهر دروازه طرحی تازه افکندست کز شرحش  
 بهر یک طرح چل بستان سرا افکنده کز گردون  
 بهر بستان سرا قصری که گیتی با همه وسعت  
 مرتّب باب هر قصرش چو صنعتهای جمشیدی  
 تو پنداری دو صف خوبان نشستند رویارو  
 بود جنّات عقبی هشت و اینک ز اهتمام او  
 حدیث خلد با شیرازیان اکنون بدان ماند  
 زلیخاوش عروسی هست اکنون دار ملک جم

بنسبت کرده از مقدار بالایش سه چندانسی  
 ز جا بر کند و در آن درّه بنهاد از هنر دانی  
 که از طغیان هر موجش شدی نه چرخ طوفانی  
 کزین نام نکو موجش زند بر چرخ پیشانی  
 بگویم کز ره شش پیر آید نهر سلطانی  
 بیفزود آبروی شهری آب نهر سلطانی  
 که گر بینی سراب فیض و بحر رحمتش خوانی  
 وگرنه کیست جز یزدان که دریا را شود بانی  
 که نزد همت خسرو نماید کاسه گردانی  
 چو از دیر سکویا شعله قندیل رهبانی  
 سوی شهر و قراجاری چنان کاحکام دیوانی  
 که میرقص در ختاش ز سیرابی و ریانی  
 نبالد پیش قد دلکشش سرو خیابانی  
 مهان شهر را کرد از نعیم شاه مهمانی  
 یک انسان وینهمه قدرت تعالی شان انسانی  
 مقدم آری از خدمت توان شد نزن تن آسانی  
 نمودار کتف هر سرباز خسرو نیش ثعبانی  
 که شد خورشید کافوری سلب را جامه قطرانی  
 غو رعد از زمین بر آسمان شد اینت حیرانی  
 ز بهر آب جشنی کرد به از جشن آبانی  
 که گفتی صبح نورانی دمید از شام ظلمانی  
 چو از باد سحر برگ شقایقهای نعمانی  
 فرو مانم چو باقل با همه تقریر سبحانی  
 ز فرط شوق کیوان آمدست اینک بدهقانی  
 نیارد کردن اندر قصر هر بستان شبستانی  
 مهذبّ خاک هر باغش چو حکمتهای لقمانی  
 که باهم طعن همچشمی زنند و لاف همشانی  
 برونست از شمر جنّات شیراز از فراوانی  
 که مشت زیره زی کرمان برند از بهر کرمانی  
 که بر خاکش سجود آرد جمال ماه کنعانی



بهر راغش بود باغی بهرباغش دو صد گلبن  
 بهرراهش دو صد باره است و در هرغرفه صد طرفه  
 سزد گر شه بدین کشور قدم را رنجه فرماید  
 سراسر ملک بستان شد ملک را تا که میگوید  
 شه ار آید سوی شیراز هر خشت دیار او  
 بغیر از نهر سلطانی که دور از شاه میسوزد  
 شها با دست چون دریا سوی این نهرگامی زن  
 بهرجا هست نهری سوی بحر آید عجب نبود  
 گر آید حکم فرمای عجم زی دار ملک جم  
 شهنشاهها گر از سرچشمه جودت مدد یابم  
 و ر این مدحت قبول پادشه افتد عجب نبود  
 چو خود بودی محمد مرما حسان لقب دادی  
 اگر در عهد شه بودی و قدر شاعران دیدی  
 قوافی شد چو انعامت مکرر پس همان بهتر

بهر گل بلبلی همچون نکیسا در خوش الحانی  
 بهرکویش دو صد جویست و در هرخانه صد خانی  
 که شه جانست و کشور تن نیاید تن به بیجانی  
 بچم لختی درین بستان که داد عیش بستانی  
 برآرد بایزید آسا ز شادی بانگ سبحانی  
 ندیدم بهر کانونی نماید آب نیرانی  
 که آبش بیفزاید چو سیل از ابر نیسانی  
 که بحری سوی نهر آید ز تقدیرات یزدانی  
 گل شیراز گردد غیرت کحل سپاهانی  
 بدریای ضمیر من کند هر قطره قطرانی  
 که برخوان کمال من کند هر لقمه لقمانی  
 عجب نی گر محمد را خوش آید مدح حسانی  
 نراندی طعنه بر شاعر اثیرالدین اومانی  
 که عمرت نیز همچون گفته من باد طولانی

در مدح شاهزاده آزادۀ هلاکوخان بن شجاع السلطنه مرحوم فرماید

تعالی الله که شد معمار انصاف جهانبانی  
 هلاکوخان ثانی نایب قآن اول شد  
 فراز عرش و فرش مهتری بنشست وز چهرش  
 چنان آباد شد گیهان ز عدل بی عدیل او  
 چنان آمد فراهم کارها از داد او کاینک  
 چنان ز الماس پیکان ریخت خون از پیکردشمن  
 سیاوخش ارز آسیب پدر شد جانب توران  
 بامر شاه و نیرنگ دمور و ریو گرسیوز  
 کنون کاووس کوسی را نگر کز رأفت شامل  
 و گر گشتاسب شد چندی بروم از بیم لهراسب  
 بدامان نطعش آویزان و دل چون کوره آتش  
 ز سهم قیصرش بعد از هلاک سهمگین اژدر  
 کنون لهراسب تختی بین که مرگشتاسب بختی را

بنای معدلت را باز در ملک جهان بانی  
 نه آن را ثالثی دیگر نه این را دیگری ثانی  
 جهان اندر جهان آثار تا ییادت یزدانی  
 که جز اندر دل دشمن نبیند جغد ویرانی  
 ندارد زلف مہرویان تمنای پریشانی  
 که همچون سبزه رست از خاک میدان لعل پیکانی  
 بخاک درگه پورپشن بنهاد پیشانی  
 گروی از طعمه جانش اجل را کرد مهمانی  
 سیاوش وش گوی را داده فرمان جهانبانی  
 شدش آهنگری حرفت ز ناهاری و عریانی  
 شب و روزش ستم پتکی نمود و سینه سندان  
 روان شد جانب روم از پدر یرلیغ سلطانی  
 مفوض کرده تاج قیصری و تخت خاقانی



وگر رویین تن اندر بند شد از خشم گشتاسب  
 شد از بند پدر آزاد و لشکر راند زی توران  
 وزان پس تاخت زی زابل بعزم چالش رستم  
 شد آخر از خدنگ دال پُر آهنین پیکان  
 کنون گشتاسب فالی بین که رویین تن همالی را  
 کشیدی بر سرش خط خطا کلک قضا صدره  
 اگر صد پایه بالاتر رود از کاخ خود کیوان  
 چنان برداشت کیش کفر را تیغ تو از عالم  
 جهانبانا تویی کز موجه دریای شمشیرت  
 تویی کز گوهر الماس گون تیغ تو در هیجا  
 تویی کز رشحه ابر کف گوهر فشان تو  
 اگر ابر بهار از بحر بذلت آب برگیرد  
 نیی موسی ولیکن از پی او بار عفریتان  
 همین فرقت و بس بادست رادت ابر نیسان را  
 کجا ادراک هر مدرک کند درک کمال تو  
 سزد گر روح در جسم عدویت جاودان ماند  
 جهاندارا منستم آن سخن سنج سخن پرور  
 منستم آن سخندانی که دانایان گیهان را  
 ز استادان دیرین با دو تن زور آزما گشتم  
 نه بهر خود ستایی هست بل تا بدکش داند  
 الا تا در دل پاک صدف شکل گهر گیرد  
 بخضم تیره روزت روز روشن شام قیر آگین

ز دلتنگی بر او کاخ ریاست کرد زندانی  
 بار جاسب نمودن آن رزم مشکل را بآسانی  
 ز فکر تاجش اندر سر بسی سودای نفسانی  
 بچشم راست بینش روز روشن شام ظلمانی  
 بوالا تخت مکت داده تمکین سلیمانی  
 نکردی حکمت از برنامه تقدیر عنوانی  
 تواند کرد در کریاس ایوان تو در بانی  
 که در چشم بتان جا کرده آیین مسلمانی  
 هزاران کشتی جان روز ناور دست طوفانی  
 زمین خاوران شد معدن لعل بدخشانی  
 بود دامان سائل مخزن یاقوت رمائی  
 کند هر قطره اش اندر دل اصداف عمانی  
 نماید نیزه در دستت بروز رزم ثعبانی  
 که این را قطره باری هست و آنرا گوهر افشانی  
 چسان باقل نماید فهم حکمت های لقمانی  
 که ننگ آمد اجل را زان مخنث روح حیوانی  
 که از قان دورانم لقب گردیده قانانی  
 ز نظم دلکش من بر لبست انگشت حیرانی  
 نخستین انوری وانگه حکیم عصر خاقانی  
 که خاک فارس بیوردی تواند کرد و شروانی  
 بطرز گفته من قطره های ابر نیسانی  
 بچشم نیکخواهت شام مظلم روز نورانی

درستایش جناب جلالت مآب میرزا کاظم نظام الملک دام مجده گوید

جوان لذت برد از زندگانی  
 خدا هم داده دولت هم جوانی  
 ز بس دارد برویش شادمانی  
 بر اندامش لباس کامرانی  
 چو مست می ز الحان واغانی

چو دولت جمع گردد با جوانی  
 بمانند نظام الملک کاو را  
 نمیگنجد جهان در جامه از شوق  
 چه خوب و خوش طراز افتاده الحق  
 برقصد آید سپهر از ذکر نامش



همای همتش در هر دو عالم  
 چو مدح او کنم اجزای عالم  
 هنردر گوهر پاکش نهفته  
 ز حرص مدح او بی منت لفظ  
 محیط عرش را سازد مثل  
 دقایق در حقایق درج دارد  
 ز میل جود بیند دردل خلق  
 کلامش تالی عقد اللالی  
 زهی ای آن که با یکران عزمت  
 ملکشاه نخستینست خسرو  
 بساط نقطه موهوم خصمت  
 فلک گرچه زبردستست و چیره  
 کمند رستمی چون تاب گیرد  
 از آن خندد بخصمت هر زمان چرخ  
 تو اندر عزم و حزم در سفاین  
 ز شوق آنکه زودش می بيشخی  
 خداوندا ازین مداح دیرین  
 شنیدم گفته‌یی قآنی از چه  
 ز رحمت دادن خود شرم دارم  
 بترسیدم که گر ار نی بگویم  
 اگر هر خشمی از نامهربانیست  
 وگر هم در دلت غیظیست شاید  
 الا یا سرو را از چرخ دارم  
 مگر دی با فلک کردی عتابی  
 همی گفت و همی هر دم زانجم  
 که اجداد نظام‌الملک را من  
 زحل را هر شبی گفتم که تا صبح  
 بمریخم سپردم تا کشد راز  
 بگفتم مشتری تا بر شرفشان  
 بخوان جودشان از ماه و خورشید

نگنجد از چه از تنگ آشیانی  
 زبان گردند در همداستانی  
 بکردار معانی در مانی  
 ز دل هر دم بگوش آید معانی  
 محیط خاطرش از بیکرانی  
 بکردار ثوالث در ثوانی  
 رخ آمال و رخسار امانی  
 بیانش ثانی سبع المثنی  
 نیارد خنگ گردون همعنانی  
 تو در پیشش نظام‌الملک ثانی  
 نیاید در نظر از بی نشانی  
 نیارد با تو گردون پهلوانی  
 نیارد تاب کاموس کشانی  
 که بیند روی بختش زعفرانی  
 کند این لنگری آن بادبانی  
 زکان با سکه خیزد زرّ کانی  
 همانا داری اندک دلگرانی  
 نمیجوید ببزم من تدانی  
 از آن در آمدن کردم توانی  
 ز دربان پاسخ آید لن‌ترانی  
 بمن خشم تو هست از مهربانی  
 که هم والکاظمین الغیط خوانی  
 حدیثی خوش چو وحی آسمانی  
 که دوش آمد بر من در نهانی  
 دو چشمش بود در گوهرفشانی  
 چه خدمتها که کردم در جوانی  
 کند در هر گذر گه دیده‌بانی  
 عدوشان را بتیغ قهرمانی  
 کند هر عید ساز خطبه‌خوانی  
 همی از سیم و زر بردم اوانی



بدان عفت که دانی زهره‌ام داشت  
 برق‌ص آوردمش در بزم عشرت  
 چو گشتم پیر و در میدان غم کرد  
 نظام‌الملکم اکنون کرده معزول  
 مرا هم عرضکی خاصست بشنو  
 که قانّی پس از سی سال مدحت  
 ز شاهنشاه و اجداد شهنشاه  
 گهی در جشنها خواندی مدایح  
 کنون پژمرده از بیداد گردون  
 بجای گنجهای شایگانش  
 مهل تا این ستم با او کند چرخ  
 بر آنکس کاین ستم بر روی روا داشت  
 ولی چون سوخت خرمن را چه حاصل  
 غرض عیش مرا میکن منظم  
 که تا منم همه شب تا سحرگاه  
 بچنگ آرم بتی از ماهرویان  
 بدن عاجّی و گیسو آبنوسی  
 رخس چون خرمن گل از لطافت  
 خمارین نرگش در خواب رفته  
 لب لعلش پر از لولوی شهوار  
 بکام دل رسی پیوسته تا حشر  
 تو خود دانی که جان یکجونی‌رزد  
 دلم فانی شدن در عشق خواهد  
 الا تا ارغوان روید ز گلزار  
 بیاید تا جهان با وی بیایی

که هرگز کس نمیدیدش عیانی  
 بشبهای نشاط و میهمانی  
 قدم گوئی و پشتم صولجانی  
 ز درباری و شغل پاسبانی  
 که در خلوت بعرض شه رسانی  
 که شعرش بود چو آب از روانی  
 گرفتی گنجهای شایگانی  
 گهی در عیده‌ها گفتی تهانی  
 چو اوراق گل از باد خزانی  
 رسد بس رنجهای رایگانی  
 چه شد آن خصلت نوشیروانی  
 رسید ارچه بلای ناگهانی  
 که خود فانی شود برق یمانی  
 بهر نوعی که دانی یا توانی  
 ز دست دوست گیرم دوستگانی  
 رخ از نسل پری تن پرنیانی  
 لبان لعلی و قامت خیزرانی  
 لبش چون غنچه از کوچک دهانی  
 ز بیماری و ضعف و ناتوانی  
 چو تخت قیصر و تاج کیانی  
 گرم زینسان بکام دل رسانی  
 کرا در بر نباشد یار جانی  
 چو میدانم که دنیا هست فانی  
 ز شادی باد رویت ارغوانی  
 بماند تا فلک چون وی بمانی

در مدح اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام و ستایش محمد شاه مرحوم

سروش غیم گوید بگوش پنهانی  
 تراز حکمت یونان جز این چه حاصل شد  
 که جهل دونان خوشتر ز علم یونانی  
 که شبهه کردی در ممکنات قرآنی



تو نفس علم شو از نقش علم دست بشوی  
 شناختن نتوانی هگرز یزدان را  
 در این بدن که تو داری دلی نهفته خدای  
 بکوب حلقه در را که عاقبت ز سرای  
 ولی بگنج دلت راه نیست تا نرهی  
 بگنج دل رسی آنکه که تن شود ویران  
 فضول عقل رها کن که بافضایل عشق  
 بملک عشق چه میزد زکدخدایی عقل  
 عنان قافله دل بدست آزمده  
 یقین عشق چو آمد گمان عقل خطاست  
 گرفتم آنکه نتیجه است عشق و عقل دلیل  
 تو خود نتیجه عشقی پی دلیل مگرد  
 امل سراب غرورست زینهار بترس  
 مشو ز دعوت نفس شریر خود ایمن  
 جهان دهست و خرد دهخدای خرمن دوست  
 ترا که دعوی شاهی بود همان بهتر  
 بهر دو کون قناعت مکن کزین دو برون  
 گمان بری تو که هستی کران پذیر بود  
 ولی من از در انصاف بی ستیزه جهل  
 کران هستی اگر هستی است چیست سخن  
 چو ملک هستی گردد بنیستی محصور  
 ز چهر شاهد هستی اگر نقاب افتد  
 بر آستانه عشق آنزمان دهندت بار  
 مقام بوذر و سلمان گرت بود مقصود  
 برهنه پا و سرانند در ولایت عشق  
 همه برهنه و چون مهر عور عریان پوش  
 مبین بر آنکه چو زلف بتان پریشانند  
 غلام درگه شاه ولایتند همه  
 کمال قدرت داور وصی پیغمبر  
 شهنشاهی که ز واجب کشش نداند باز

که نفس علم قدیمست و نقش اوفانی  
 چو خود شناختن نفس خویش نتوانی  
 که گنج خانه عشقت و عرش رحمانی  
 سری برآید چون حلقه را بجنبانی  
 ز جهل کافری و نخوت مسلمانی  
 که گنج را نتوان یافت جز بویرانی  
 اصول حکمت دانایی است نادانی  
 کجا رسد خر باری باسب جولانی  
 که می نیاید هرگز ز گرگ چوپانی  
 بکش چراغ چو خندید صبح نورانی  
 دلیل را چه کنی چون نتیجه را دانی  
 که نزد اهل دل این دعوی است برهانی  
 که نفس گول تو غولی بود بیابانی  
 که گرگ می نبرد گله را بمهمانی  
 که منتظم شود از وی اساس دهقانی  
 که روی ازین ده و این دهخدا بگردانی  
 هزار عالم بی منتهاست پنهانی  
 گر این مسلم هستی بهستی ارزانی  
 سرایمت سخنی فهم کن باسانی  
 و گر فناست فنا را عدم چرا خوانی  
 نکوتر آنکه عنان سوی نیستی رانی  
 بیکدگر نرنی مژّه را ز حیرانی  
 که بر زمین و زمان آستین برافشانی  
 خلاص بوذر بنمای و صدق سلمانی  
 که قوتشان همه جوعست و جامه عریانی  
 همه گرسنه و چون علم قوت روحانی  
 که همچو گیسوی جمعند در پریشانی  
 که در ولایت جان میکنند سلطانی  
 ولی خالق اکبر علی عمرانی  
 اگر برافکند از رخ حجاب امکانی



از آن گذشته که مخلوق اولش گویی  
 بشخص قدرش هجده هزار عالم صنع  
 اگر خلیفه چارم در اولش دانند  
 لوای کوبه ذات او چو گشت پدید  
 شها تویی که ندانم بدهر مانندت  
 بگاه عفو تو عصیان بود سبکباری  
 چسان جهانانت خوانم که خواجه اینی  
 ز حسن طلعت خلاق جرم خورشیدی  
 بپای عزم محیط فلک بیمایی  
 نه آفتاب و مهست اینکه چرخ روز و شبان  
 نسیم خلت تو بر دل خلیل وزید  
 شد از ولای تو یوسف عزیز مصر ارنه  
 نه گر بجودی جودت پناه بردی نوح  
 امیر خیل ملایک کجا شدی جبریل  
 ازین قبل که چو خشم تو هست شورانگیز  
 وزان سبب که چو مهر تو هست راحت بخش  
 ز موی موی عرق ریزدم بمدحت تو  
 چنان بمهر تو مستظهرم که شاه جهان  
 خدایگان ملوک جهان محمد شاه  
 بروز کینه که پیکان ز خون نماید لعل  
 شها تویی که از آنسوی طاق کیوانست  
 بطلعت تو کند خاک تیره خورشیدی  
 بروز میدان ببر زمانه او باری  
 هماره تا که برونست از تصوّر عقل  
 بدوست ملک سپاری و مملکت بخشی  
 بخویش حتم کند آسمان که ختم کند

بدان رسیده که خلاق ثانیش دانی  
 بود چو چشمه سوزن ز تنگ میدانسی  
 من اولیش شناسم که نیستش ثانی  
 وجود معترف آمد بتنگ سامانی  
 جز این صفت که بگویم بخویش میمانی  
 بوقت خشم تو طاعت بود پشیمانی  
 کجا سپهرت دانم که خالق آنی  
 ز فرط همت رزاق ابر نیسانی  
 بدست امر عنان قضا بگردانی  
 بطوع داغ ترا میهد پیشانی  
 که کرد آتش سوزان بر او گلستانی  
 هنوز بودی در قعر چاه زندانی  
 بدی سفینه او تا بحشر طوفانی  
 اگر نکردی بر درگاه تو دربارنی  
 حرام گشته در اسلام راح ریحانی  
 بدل قرارگرفتست روح حیوانی  
 که خجلت آرد در مدح تو سخندانی  
 بذات پاک تو آثار صنع یزدانی  
 که در محامد او عقل کرده حسّانی  
 ز خاک خیزد تا حشر لعل پیکانی  
 رواق شوکت تو از بلند ایوانی  
 بهیبت تو کند آب صاف سوهانی  
 بصدر ایوان ابرستاره بارانی  
 کمال قدرت یزدان و صنع سبحانی  
 ز خصم گنج یگیری و مال بستانی  
 سخا بشاه و سخن بر حکیم قانّی

در مدح شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور طاب الله ثراه گوید

دلکی هست مرا شیفته و هر جایی عملش عشق پرستی هنرش شیدایی



شب چه پنهان ز تو تا صبح قدح پیمایی  
 ترک کن خیرگی و خودسری و خودرایی  
 حیف باشد که تو دامن بگناه آلائی  
 بخروش آید و از خشم شود صفرایی  
 پر شود چون شکم مردم استسقای  
 همه گویند شگفتا که نمی‌فرسای  
 که اگر بشنوی انگشت تحیر خایی  
 دلبری دید دلم رشک گل از رعنائی  
 نور صد مشعله جان غرّه‌اش از غرّایی  
 برد گامی دو سه همراه خود از زیبایی  
 که اگر ماه نیی مه بچه چون میزایی  
 میکی پیش نهادش چو گل از حمزایی  
 مستی آغاز نهادند بصد رسوایی  
 که مرا در بر این ترک خجل ننمایی  
 که مرا وحشت شب میکشد از تنهایی  
 رو بمن کرد که کوچنگی و چون شد نایی  
 یکدو رقاص و دو سارنگی و یک سرنایی  
 ضربگیر اکبری و احمدی و بابایی  
 می چون زمزم با زمزمه ترسایی  
 خوش بسازند که دارم سر بزم آرای  
 جست و بر بست و بخدمت کمر جوزایی  
 خاص خود دار مرا تا نشوم هر جایی  
 غم مخور بندگی ماست به از مولایی  
 جست از جا که چنینست که میفرمایی  
 رو بدو کرد که ای ساده رخ یغمایی  
 که به پیرانه سرم بخت کند برنایی  
 گر شوم شاه چه منصب چه عمل را شایی  
 چو سگ گرسنه از عاطفت گیپایی  
 خود بفرما بمن آنروز چه می‌بخشایی  
 دهمت ملکی چون چرخ بدان پهنایی

پیشه‌اش روز بدنبال نکویان رفتن  
 هرچه گویم دلکا موعظه من بپذیر  
 می مخور رقص مکن عشق مجو یار مگیر  
 دل سودایی من چون شنود این سخنان  
 چشمش آماس کند بسکه رز زرداب جگر  
 قصها دارم ازیندل که اگر شرح دهم  
 همه بگذار یکی تازه حکایت دارم  
 من و دل هر دو درین هفته بیزار شدیم  
 شور صد سلسله دل طرّه‌اش از طراری  
 راست گویم که مرا نیز بدین زهد و ورع  
 گفتم از مادر آن ترک روم پرسم باز  
 دل ندانم بچه مکرش بسوی خانه کشید  
 من نشستم بکناری دل و او مست شدند  
 دل سر آورد بگوشم که بجان و دل شاه  
 خواهم از لاف و گزافش بفریم امروز  
 این سخن گفت و ز جا جست و بکرسی بنشست  
 خیز و خدام مرا گو که بیارند بنقد  
 تارزن زاغی و ریحان و ملیمای یهود  
 هم بگو مفیجیهی چند بیایند و خورند  
 هم بفرما که کباب بره و ماهی و کبک  
 نام رقص و دف و کبک و بره آنمه چو شنید  
 بدلم گفت که ایخواجه با خیل و حشم  
 دل امیرانه ببوسیدش و گفت از سر کبر  
 پس بمن کرد اشارت که چنین نیست حکیم  
 دل بخندید نهائی با من و بار دگر  
 خیرت هست که اختر شمری فرموده  
 همچنان دیده زنی خواب که من شاه شوم  
 ساده رو در طمع افتاد ز سلطانی دل  
 خاک بوسید که من بنده فرمان توام  
 گفت هر بوسه که امروز دهی در عوضش



ختن و روم ترا بخشم از آغاز چنانک  
 چون رخت آینه رنگست و خط شامی چهر  
 چین و تاتار بتار سر زلف تو دهم  
 الحقم خنده ز دل آمد و از مستی او  
 گفتم ای دل چه کنی قسمت ما هم بگذار  
 بازم آهسته قسم داد که قانیکا  
 طفل پنهان بتفکر که کی آرند کباب  
 دل بفکر بره و ماهی و بریان هنوز  
 شکمش گرم قراقر که هلا طعمه بخواه  
 او ز سودای ریاست چو صدف تن همه گوش  
 کودک القصه بشدمست و بیفتاد و بخفت  
 چشم بد دور یکی جفته سیمین دیدم  
 نرم چون برگ گل از تازگی و شادابی  
 دل برو خفت چو ماری که زتد حلقه بگنج  
 گفتم ای دل چو رسد نوبت من زین خرمن  
 گفت دیوانه مشو دیده ز مهتاب بدور  
 تو برو توبه کن از جرم که با دامن پاک  
 خسرو راد محمد شه عادل که بود  
 شهریاری که بمهر رخ جان افروزش  
 و هم خورشید زمین گیرش دی داد لقب  
 ایکه در سایه اقبال جهان افروزت  
 چه عجب گر ز پی مدح تو یزدان برحم  
 یا پی دیدن دیدار تو نارسته ز خاک  
 خلق را شرم ز نادانی خویش است و مرا  
 جنبش خلق جهان از نفس رحمت تست  
 صیت جود تو اگر باد در آفاق برد  
 ابر مهر تو اگر سایه بکوه اندازد  
 پادشاهها تو بتحقیق شناسی که مرا  
 چون بود دور تو مگذار که چون ساغر می  
 خانه‌یی هست مرا تنگتر از دیده مور

ترک رومی بدن و ماه ختن سیمایی  
 بخشمت شام و حلب یا لقب پاشایی  
 تا ز رخ چین‌بری و زنگ ز دل بزدایی  
 وانهمه ملک که بخشید زبی پروایی  
 لاف شاهی چه زنی هرزه چرا میلایی  
 چشم دارم که به آزار دلم نگرایی  
 لیکنش هیبت دل بسته لب از گویایی  
 برگان در گله و ماهیکان دریایی  
 مردی از جوع چه کار آیدت این دارایی  
 گوش چون موج برقص آمده از شنوایی  
 بسکه چون دایه دلم کرد بدو لالایی  
 که کسی جفت ندیدست بدان یکتایی  
 صاف چون قرص که از روشنی و رخشایی  
 یا بر انسان که مگس بر طبق حلوایی  
 جهد کن تا قدری کیل مرا افزایی  
 وقت آن نیست که مهتاب بگزیمایی  
 رخ بخاک قدم شاه جهان بان سایی  
 ختم شاهان جهانبان ز جهان‌آرایی  
 هست خورشید فلک را صفت حربایی  
 عقل گفتا ز چه خورشید به گل‌اندایی  
 ذره را ماند خورشید ز ناپیدایی  
 دهد اعضای جنین را صفت گویایی  
 بخشد اوراق شجر را سمت بینایی  
 در قصور صفت ذات تو از دانایی  
 ابر ناله نی نیست مگر از نایی  
 همه تن گوش شود صخره بدان صمایی  
 همه دل نرم شود سنگ بدان خارایی  
 هست در قاف قناعت صفت عنقایی  
 دل پر از خون شودم زین فلک مینایی  
 خفته برهم چو ملخ شصت تن از بیجایی



خسروا از مدد همت و لطف تو کنون  
تا کند از مدد غاذیه در فصل بهار  
رقم نام ترا بر سر منشور خلود  
شیوه شعر قاآنی سحرست حلال  
چشم دارم که بمرسوم قدیم افزایی  
قوه نامیه هر سال چمن پیرایی  
باد در دفترهستی سمت طفرایی  
زانکه گفتن نتوان شعر بدین شیوایی

در مدح هژبر سالب و شهاب‌الله الثاقب اسدالله الغالب علی‌بی ابیطالب  
علیه‌السلام گوید

شبی گفتم خرد را کای مه گردون دانایی  
مرا در عالم صورت بسی آسان شده مشکل  
چرا گردون بود گردنده و باشد زمین ساکن  
چرا ممدوح میسازند سوسن را بآزادی  
چو از یک جوهر خاکیم ما و احمد مرسل  
چه شد موجب که زلف گلرخانرا داد طراحي  
که اندر قالب شیطان نهاد آیات خناسی  
چرا افتاد بر سر کوهکن را شور شیرینی  
که آموزد بچشم نیکوان آداب طنازی  
ز عشق صورت لیلی چه باعث گشت مجنونرا  
یکی در عرصه گیتی خورد تشویق شهматы  
چرا وحشت نماید آدمی از شیر کهساری  
خرد گفتا که کشف این حقایق کس نمیداند  
امیرالمؤمنین حیدر ولیّ ایزد داور  
شهنشاهی که گر خواهد ضمیر عالم آرایش  
ز استمداد رای ابر دست او عجب نبود  
سلیمان بر درش موری کند جمشید دربان  
که داند تا زمام آسمان را باز گرداند  
گدای درگاه وی خویش را داند کلیم‌الله  
اگر از رفعت قدر بلند او شود آگاه  
بخورشید فلک نسبت نباید داد رایش را  
نیاید بی حضورش هیچ طفلی از رحم بیرون  
که از خاک قدومت چشم معنی یافت بینایی  
چه باشد گر بیان این مسائل باز فرمایی  
چرا این یک بود مایل بیستی آن ببالایی  
چرا موصوف میدارند نرگس را بشهلایی  
چرا ماراست رسم بندگی او راست مولایی  
چه بد باعث که روی مهوشانرا داد زیبایی  
که اندر طینت آدم سرشت آثار والایی  
بیوسف تهمت افکند از چه رو عشق زلیخایی  
که می‌بخشد بقدر گلرخان تشریف رعنائی  
که در کو‌ه و بیابان سر نهاد آخر برسوایی  
یکی در ششدر دوران نماید فکر عذرائی  
چرا نفرت نماید زاهد از رند کلیسایی  
بحر فرمانروای شهر بند مسند آرائی  
که دربان درش را تنگ می‌آید ز دارایی  
برانگیزد ز پنهانی همه آثار پیدایی  
کند گر ذره خورشیدی نماید قطره دریایی  
خرد از وی کهولت می‌پذیرد بخت برنایی  
و گر نه بس شگفتی نیست اعجاز مسیحایی  
گرش نازل شود صد بار خوان من و سلوایی  
عنان خویش زی پستی گراید چرخ مینایی  
که این یک پاک دامن هست و آن رند است هرجایی  
نیوشد بی‌وجودش هیچکس تشریف عقبایی



ز فرمانش اگر حور بهشتی رو بگرداند  
 ز بیم احتساب او همانا چنگ مینالد  
 نمیخواهد ستم بر عاشقان انصاف وی ورنه  
 بعهد اولباس تعزیت بر تن نپوشد کس  
 بدیر دهر ناقوس شریعت گر بجنباند  
 ز سهم ذوالفقاری وی برآید زهره گردون  
 از آن چون شمع هر شب دیدهء انجم همی تابد  
 شهنشاهها تویی آنکس که ارباب طریقت را  
 چنان افکند بنیاد عناد از بیخ فرمانت  
 صبا کی شرق و غرب دهر را یک لحظه فرساید  
 از آن رو سایه خود را تابع خصم تو میدارد  
 اگر بر اختلاف دهر حزمست امر فرماید  
 همانا خامه گر خواهد که وصفت جمله بنگارد  
 سبک گردی ز عزمت گر بسنگ خاره بنشیند  
 حبیب از جان شها چون در وصفت بر زبان راند  
 ولیکن دست دوران پای بند محنتش دارد  
 الا تا نشوهء صهبا ز لوح دل فرو شوید  
 ز ذکرت دوستاران را شود کیفیتی حاصل

کسی او را قبول طبع ننماید بلالایی  
 وگرنه عدل وی افکند از بن بیخ رسوایی  
 ز لعل دلبران برداشت رسم باده پیمایی  
 بجز چشم نکویان آنهم از بهر دلارایی  
 ز ترس از دوش هر راهب فتد ز نار ترسایی  
 وگرنه بی سبب نبود فلک را لون خضرائی  
 که از خاک رهش جستند یکسر کحل مینایی  
 باقلیم حقیقت از شریعت راه بنمایی  
 که یکجا آب و آتش را توانی جمع فرمایی  
 نیاموزد ز خنکت تا رسوم راه فرسایی  
 که خود را خصم نستاید به بیمثلی و همتایی  
 کند دیروز امروزی کند امروز فردایی  
 عجب نبود خیالات محال از طبع سودایی  
 ز سنگ خاره برخیزد گرانیهای خارایی  
 سزد کز لفظ وی طوطی بیاموزد شکرخایی  
 چه باشد کز ره احسانش بند از پای بگشایی  
 نقوش محنت و غم را بگاه مجلس آراییی  
 که از خاطر برد کیفیت تأثیر صهبایی



Call No.....

Date...

Account No.....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date.  
An overdue charge of 6 nP. will be levied for each day  
kept beyond that day.

مستطانات



EL

472

908

570

1950

Call No. A4125095428 Date \_\_\_\_\_

Acc. No. 57106

# **J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



درمدح وستایش اختر شهریاری و صدف گوهر تاجداری سترکبری و مهد علیا  
مام خجسته شهریار کامگار ناصرالدینشاه قاجار دام‌الله‌اقباله گوید

بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها و یا گسسته حور عین ز زلف خویش تارها  
ز سنگ اگر ندیده‌یی چسان جهد شرارها ببرگهای لاله بین میان لاله‌زارها  
که چون شراره میجهد ز سنگ کوهسارها

ندانما ز کودکی شکوفه از چه پیر شد نخورده شیر عارضش چرا برنگ شیر شد  
گمان برم که همچو من بدام غم اسیر شد ز پا فکنده دلبرش چه خوب دستگیر شد  
بلی چنین برند دل ز عاشقان نگارها

درین بهار هرکسی هوای راغ داردا بیاد باغ طلعتی خیال باغ داردا  
به تیره شب ز جام می‌بکف چراغ داردا همین دل منست و بس که در دوداغ داردا  
جگر چو لاله پر ز خون ز عشق گل‌عدارها

بهارا چه میکنم چو شد زبر بهار من کناره کردم از جهان چو او شد از کنار من  
خوشا و خرم آندمی که بود یار یار من دو زلف مشکبار او بچشم اشکبار من  
چو چشمه‌یی که اندر او شنا کنند مارها

غزال مشک موی من ز من خطا چه دیده‌یی که همچو آهوان چین از آن خطا رمیده‌یی  
بنفشه بوی من چرا بحجره آرمیده‌یی نشاط سینه برده‌یی بساط کینه چیده‌یی  
بسا ز نقل آشتی بس است گیرودارها

بصلح درکنارم آ ز دشمنی کناره کن دلت ره ار نمی‌دهد ز دوست استشاره کن  
و یا چو سبزه رشته‌یی ز زلف خویش پاره کن براو ببند صد گره وزان پس استخاره کن  
که سخت عاجز آمدم ز رنج انتظارها

نه دلبری که بر رخسار بیاد او نظر کنم نه محرمی که پیش او حدیث عشق سرکنم  
نه همدمی که یکدمش ز حال خود خبر کنم نه بادهء محبتی کزو دماغ تر کنم  
نه طبع را فراغتی که تن دهم بکارها



کسی نپرسدم خبر که کیستم چکارهام      نه مفتیم نه محتسب نه رند باده خوارهام  
 نه خادم مساجدم نه مؤذن مناره‌ام      نه کدخدای جوشقان نه عامل زوارهام  
 نه مستشیر دولتم نه جزو مستشارها

بهشت را چه میکنم بتا بهشت من تویی      بهار و باغ من تویی ریاض و کشت من تویی  
 بکن هر آنچه میکنی که سرنوشت من تویی      بدل نه غایبی ز من که در سرشت من تویی  
 نهفته در عروق من چو پودها بتارها

دمن ز خنده لب عقیق زایم شود      یمن ز سبزه خط بخرمی چمن شود  
 چمن ز جلوه رخت پراز گل و سمن شود      سمن چو بنگرد رخت بجان و دل شمن شود  
 از آنکه ننگرد چو تو نگاری از نگارها

پیش شکرین لب چه دم زند طبر زدا      که با لب طبرزدا بحنظلی نیرزدا  
 خیال عشق روی تو اگر زمین بـورزدا      ز اضطراب عشق تو چو آسمان بلرزدا  
 همی ببوسدت قدم بسان خاکسارها

بت دوهفت سال من مرا می دوساله ده      ز چشم خویش می‌فشان ز لعل خود پیاله ده  
 نگار لاله چهر من می برنگ لاله ده      ز بهر نقل بوسه‌یی مرا بلب حواله ده  
 که واجبست نقل و می برای میگسارها

بهل کتاب را بهم که مرد درس نیستم      نهال را چه میکنم که زاهل غرس نیستم  
 شرابم آشکاره ده که مرد ترس نیستم      بحفظ کشت عمر خود کم از مترس نیستم  
 که منع جانور کند همی ز کشتزارها

من ار شراب میخورم ببانگ کوس میخورم      ببارگاه تهمتن بیزم طوس میخورم  
 پیالهای ده منی علی رووس میخورم      شراب گبر میچشم می مجوس میخورم  
 نه جوکیم که خو کنم ببرگ کوکنارها

الا چه سالها که من می و ندیم داشتم      چوسال تازه میشدی می قدیم داشتم  
 پیالها و جامها ز زر و سیم داشتم      دل جواد پر هنر کف کریم داشتم  
 چه خوش بناز و نعمتم گذشت روزگارها

کنون هم ارچه مفلسم ز دل نفس نمیکشم      بهیچروی منتهی ز هیچکس نمیکشم  
 فغان ز جور نیستی بدادرس نمیکشم      کشیدم ارچه پیش ازین ازین سپس نمیکشم  
 مگر بدانکه صد رهم رهانده ز افتقارها

صفیه‌یی که از صفا بهشت جاودان بود      کریمه‌یی که از کرم سحاب زرفشان بود  
 فرشته زمین بود ستاره زمان بود      عفاف اوست کز ازل حجاب جسم و جان بود  
 گلیست نوش رحمتش مصون ز نیش خارها



سپهر عصمت و حیا که شاه اوست ماه او      شهری که هست روز و شب زمانه در پناه او  
سپهر در قباب او ستاره در کلاه او      الا نزاده مادری شهری قرین شاه او  
به خور ازین شرافتش سزاست افتخارها

یگانه‌یی که از شرف دو عالمند چاکرش      ز کاینات منتخب سه روح و چار گوهرش  
به پنج حس و شش جهت نثارهفت اخترش      به هشت خلد و نه فلک فکنده سایه معجرش  
بخلق داده سیم و زر نه ده نه صد هزارها

میان بدر و چهر او بسی بود ماینه      از آنکه بدر هر کسی ببیندش معاینه  
ولیک بدر چهر او گمان برم هر آینه      که عکس هم نیفکند چو نقش جان در آینه  
خود از خرد شنیده‌ام مراین حدیث بارها

بحکم شرع احمدی رواست اجتناب او      وگرنه بهرسترخ چه لازم احتجاب او  
حیای او حجاب او عفاف او نقاب او      وگرنه شرم او بدی حجاب آفتاب او  
شفاع نور طلعتش شکافتی جدارها

زهی فلک ببندگی ستاده پیش روی تو      بهشت عدن آیتی ز خلق مشکبوی تو  
تو عقل عالمی از آن کسی ندیده روی تو      نهان ز چشم و در میان همیشه گفتگوی تو  
زبان بشکر رحمت گشاده شیرخوارها

خصایل جمیل تو بدهر هر که بنگرد      وجود کاینات را دگر بهیچ نشمرد  
چو دره آفتاب را بچشم در نیاورد      بنعمت وجود تو ز هست و نیست بگذرد  
همی زوجد بشکفد بچهره‌اش بهارها

ز بهر آنکه هر نفس ترا بجان ثنا کنم      برای طول عمر خود بخویشتن دعا کنم  
حیات جاودانه را تمنی از خدا کنم      که تا ترا بجان و دل ثنا بعمرها کنم  
ز گوهر ثنای خود فرستمت نثارها

چه منتّم ز مردمان که اصل‌مردمی تویی      چه صرفه‌ام زاین و آن که صرف آدمی تویی  
جهان پر ملال را بهشت خرمی تویی      بجان غم رسیدگان بهار بیغمی تویی  
همی فشانده از سمن بمرّد و زن نثارها

درستایش‌جنه انصار و جنه ابصار شاهزاده آزادۀ نواب اعتضادالسلطنه

علیقلی میرزا دام اجلاله گوید

مگر باز برفروخت گل از هر کنار نار      که هر دم ز سوز دل بگرید هزار زار  
نسیمی که در چمن شدی رهسپار پار      هم امسال یافتست بر جویبار بار



که گویدش تهنیت بهر شاخسار سار  
 ز قرّاشی صبا ره باغ رفته بین  
 چو روی سمنبران سمنها شکفته بین  
 گل نو شکفته را مه نو گرفته بین  
 پس از هفته دگرش چو ماهی دوهفته بین  
 که جرمش پس از خسوف شود یکسراشکار  
 چو پیچنده اژدریست گریان ز کوه سیل  
 ز بالا سوی نشیب دو صد میل کرده میل  
 بنظاره‌اش ز شهر دوان خلق خیل خیل  
 زبان پر زهایوهوی روان پر زوای و ویل  
 که این ماره گرزه چیست که آید ز کوهسار  
 چو رعد از میان ابر دمام بفرّدا  
 دل و زهره هزبر ز سهمش بدرّدا  
 بشمشیر صاعقه رگ که بفرّدا  
 سپس چون شراره خون از آن رگ بفرّدا  
 مگر خون آن رگست که خوانیش لاله‌زار  
 بطفل شکوفه بین که برنامده ز شخ  
 دمد مویش از عذار برنگ سپید نخ  
 چو پیران بکودکی سپیدش شود زرخ  
 وز آنموی همچو برف دلش بفسرد چویخ  
 که زودش سپید کرد سپهر سیاهکار  
 کنون از شکوفه‌ام شک افتاده در ضمیر  
 که گر شیرخواره است بصورت چراست پیر  
 وگر شیرخواره نیست چو طفلان شیرگیر  
 دمام چرا خورد ز پستان ابر شیر  
 شگفتا که نادر است همه صنع کردگار  
 زهر سو بطرف دشت گروهی زده کمرنگ  
 ز مه طلعتان شوخ ز گلچهرگان شنگ  
 نه در فکر اسم و رسم نه در بند نام و ننگ  
 بسر شور نای و نی بدل شور جام و چنگ  
 همه مست و می‌پرست همه رند و باده‌خوار  
 بده باده کز بهار جهان گلستان شده  
 گلستان ز سرخ گل همه ملستان شده  
 یکی بین بشاخ سرو که صلستان شده  
 نه صلستان شده که غلستان شده  
 ز بس بانگ رعد و برق که پیچد بشاخسار  
 چو آبستان کند همی ابر ناله‌ها  
 که تا خرد بچگان بزاید ز ژاله‌ها  
 پس آن ژاله‌ها چکد بر آن سرخ لاله‌ها  
 چو در دانه‌های خرد بلعین پیاله‌ها  
 و یا قطره‌های خون بگلگون رخ نگار  
 الا یا پریوشا الا یا سمنبرا  
 سمن سر زد از چمن چه خسی بیسترا  
 بنظاره بهار برون آ ز منظره  
 همه راغ مشکبوست ز مشکو درآ درا  
 بشو چهر و شانه کن سر زلف مشکبار  
 شبستان چه میکنی بیستان خرام کن  
 بگل از زبان مل پس آنکه پیام کن  
 بگل تهنیت فرست بگلبن سلام کن  
 که زخم فراق را بوصل التیام کن



که چون عارضت شده دلم خون ز انتظار

همیدون من و ترا فزونتر شدست داغ      من اینجا اسیر خم تو آنجا مقیم باغ  
مگر بهر چاره را کنی حیلایی چو زاغ      که مستان شهر را بهرجا کنی سراغ  
پی وصل من بری مر آن حيله را بکار

ببوی از ره مشام برنگ از ره بصر      بمغز و دماغشان چو دانش کنی مقر  
که منهم ز کامشان دوم زود در جگر      وز آنجا دوان دوان در آیم بمغز سر  
در آنجا بگیرمت چو جان تنگ در کنار

الا ایکه قوت تو شب و روز هست می      گل آمد بشاخ هان چه خسبی بکاخ هی  
بسالوس و زرق و مکر مکن عمر خویش طی      بزن جام یکمنی باآواز چنگ و نی  
دو رخ کن دو گلستان دو عارض دو نوبهار

پس آنکه نظاره کن زاعجاز ذوالمنن      پر از چشم شرزه شیر ز لاله همه دمن  
پر از گوش زنده پیل زنبق همه چمن      هم از سرخ رنگ آن دمن تالی یمن  
هم از نغز بوی این چمن تالی تار

هلا ابر فرودین شب و روز دمیدم      بنشکید از عطا نیاساید از کرم  
بیارد همی گهر بپاشد همی درم      چنان چون بصبح عید ملکزادهء عجم  
مه برج احتشام در درج افتخار

فلک فر علیقلی که گیتی بکام اوست      خداوند اختران کهین تر غلام اوست  
بهر نامه نامها همه زیر نام اوست      زمین شرق تا بغرب پر از احتشام اوست  
جهانیست با ثبات سپهریست با وقار

بکین توی آسمان بدیوافکنی شهاب      برخشدگی سهیل ببخشدگی سحاب  
که حزم با درنگ گه عزم با شتاب      کرمهاش بی شمر هنرهاش بی حساب  
چو ادوار آسمان چو اطوار روزگار

برحکم نافذش اگر چرخ دم زند      سرانجام دست غم بسر از ندم زند  
همان پیک وهم کیست که با او قدم زند      نزید حدوث را که لاف از قدم زند  
ندارد ستور لنگ دو اسب را راهوار

چه صدیق متقی چه زندق متهم      چه خوانندهء صمد چه خوانندهء صنم  
بهریک کند عطا بهریک دهد درم      بلی نور آفتاب بهنگام صبحدم  
بتابد ببرگ گل چنان چون بنوک خار

ز سر تا قدم چو عقل کمال مجردست      جمال مجسمست جلال مجردست  
عطای مصورست نوال مجردست      چو تسنیم و سلسبیل زلال مجردست



بدانگه که سر کند سخنهای آبدار

بهر علم و هر هنر بهر فنّ و هر مقال      کند طی هر سخن کند حل هر سؤال  
گرفتست و یافته بتایید ذوالجلال      ریاضی‌ازو رواج طبیعی ازو کمال  
همان پایه علوم ازو جسته انتشار

بیان بدیع او معانی چو سر کند      سخن گر مطولست چنان مختصر کند  
که هر کس که بشنود تواند ز بر کند      همان حل مشکلات در اول نظر کند  
اگر ده اگر صدست اگر پانصد ار هزار

بهر علم بی‌بدل بهر کار بی‌بدیل      بر دانشش عقول چو نزد علی عقیل  
نه در زمره عدول توان جستش عدیل      نه در فرقه قبول تنی بوده زین قبیل  
سخن سنج و پاک مغز گران سنگ و هوشیار

زهی ای بملک فضل خداوند راستین      سپهرت بر آستان محیطت در آستین  
امیران شه نشان بخاک تو ره نشین      مهانت بهر زمان ثناگو بهر زمین  
بنزدت سما حقیر چو نزد هما حقار

تویی دستگیر خلق بهنگام پای لغز      تنت همچو جان پاک سراپا لطیف و نغز  
همه جان خلق پوست همه پیکر تو مغز      حسد در دل عدوت چو چرک اندرون چغز  
بجوش آردش همی دمام ز خار خار

چو هنگام کارزار بچهر افکنی گره      چو گیسوی گلرخان بیوشی بتن زره  
چو ابروی مهوشان کمان را کنی بزه      همی چرخ گویدت که احسنت باد وزه  
ازین یال و بال و برز و زین قر و گیرو دار

بدانگه که از زمین همی خون بجوشدا      تن چرخ را غبار با کسوف بیوشدا  
ز تّف سنان و تیغ به یم نم بخوشدا      ستاره بریز گرد دمام بکوشدا  
که بیرون برد بجهد تن خویش از غبار

زمین زیر پای اسهب چو گردون بجنبدا      تکاور بمیخ نعل زمین را بسنبدا  
شخ و کوه را بسم چو رنده برنددا      مخالف بگریدا مؤالف بخنددا  
سنانها روان شکر اجلها امل شکار

چو ساز جدل کنند قوی بال و برزها      کتفها ورم کند ز آسیب گرزها  
بیاماسد از هراس بیپهلو سپرزها      چو اطراف مرزها چو اکناف کرزها  
که برجسته و بلند نماید بکشتزار

تو چون با کمان و گرز برون آیی از کمین      مه نو درون چنگ زمانه بزیر زین  
همی چون ستارگان عرق ریزی از جبین      بچرخ آفتاب و ماه نمایندت آفرین



که بخ بخ ازین دلیر که هی هی ازین سوار

چو روز و شب جهان که گردند بیش و کم      کنی جیش خصم را کم و بیش دمدم  
دو را گاه یک کنی بدان تیر راست چم      سه را گاه شش کنی بدان تیغ پشت خم  
وزینسان برآوری از آن بیش و کم دمار

از آنجا که هست رسم بجبر و مقابله      که گر جذر با عدد نماید معادله  
عدد را کند بخش برو بی مساهله      چو تیر دو شاخ تو دو جذرند یکدله  
زهر هشت تیغ زن بهر یک رسد چهار

الا تا بروی بحر نشاید کشید پل      الا تا بکتف باد نشاید نهاد غل  
الا تا بهر بهار برآید ز خاک گل      الا تا درون خم شود خون تاک مل  
ملت باد در قدح گلت باد در کنار

نشستگهت مدام دلفروز قصر باد      کمالات بی شمر بذات تو حصر باد  
بهر کار ناصرت شهنشاه عصر باد      ز اقبال ناصری نصیب تو نصر باد  
که جاوید در جهان بماناد روزگار

چو قانیت ببزم ثناگو هزار باد      گهرهای نظمشان همه آبدار باد  
ز جودت بجیششان گهرها نثار باد      چو تیغ تو جمله را گهر در کنار باد  
بماناد نظمشان ز مدح تو یادگار

وله ایضا

جهان فرتوت باز جوانی از سر گرفت      بسر ز یاقوت سرخ شایق افسر گرفت  
چو تیره زاغی سحاب بر آسمان پرگرفت      ز چرخ اختر ربود ز نجم زیور گرفت  
که تا کند جمله را بفرق نسرین نثار

بیوستان سرخ گل چرا همی لب گزد      نهان شود زیر برگ چو باد بر وی وزد  
چو دخت دوشیزه‌یی که زیر چادر خزد      ز خوف نامحرمی که خواهدش لب مزد  
کناره گیرد همی ز بیم بوس و کنار

صبا رخ ارغوان بشوخی از بس مکد      چو دانه‌های عقیق ز عارضش خون چکد  
وزان ستم سرخ گل ز خشم چندان ژکد      که پوست در پیکرش چو نار می‌بترکد  
بخوشدش خون دل چو دانه‌های انار

طبق طبق سیم و زر بفرق عبهر چراست      بسیمگون پنجه‌اش پیاله زر چراست  
بجام سیما بیش شراب اصر چراست      شرابش آمیخته بمشک و عنبر چراست



نخورده می بهر چیست بچشمکانش خمار

نشسته لاله خموش چو شاهدی پر دلال ز بسکه خوردست می بطرف باغ و تلال  
رخانش گشتست آل زبانش گشتست لال بچهر گلنارگون نهاده ازمشک خال  
چو عاشقی کش بود جگر ز غم داغدار

سمن بباغ اندرون چو بر فلک مشتریست چنان بود تابناک که زهره‌اش مشتریست  
چو برگشاید دهن بشکل انگشتریست بهار صنعت نما چو تاجر ششتریست  
که دیبهء رنگ رنگ فکنده بر جویبار

شکوفه طفلیست خرد تنش بنرمی حریر رخس برنگ سهیل لبش بیوی عبیر  
ندانم از رنج دهر بکودکی گشته پیر و یا دوید از دلش بعارض رنگ شیر  
چنانکه رنگ شراب بصورت باده خوار

هلا بیابان عمر چرا بقم طی کنیم می گران سنگ ده که اسب غم پی کنیم  
بیآغمانرا علاج بنالهء نی کنیم چو لاله برطرف باغ پیاله پر می کنم  
می که از رنگ آن رخان شود لاله‌زار

از آن می گادمش نشاند در خلد تاک ز اصل صلصال خویش بیای او ریخت خاک  
بریشه‌اش آب داد ز جوهر جان پاک بسائیان تافتند بر او سیهل و سماک  
که تا سیهل و سماک بعاقبت داد بار

ز صنع پروردگار چو در مدّور همه ز قدرت کردگار چو خور منور همه  
چو شعر من آیدار چو گل معطر همه چو دل گهرهای چند نهفته در بر همه  
چو قلب شهزاده‌شان دل ازبرون آشکار

علیقلی میرزا امیر شهزادگان یمین فرماندهان امین آزادگان  
مجیر دلخستگان مغیث افتادگان دلیر شمشیر زن چو گیو کشاورادگان  
ببزم کاووس کی برزم اسفندیار

سحاب جود و سخا محیط علم و عمل سپهر مجد و بها غیاث ملک و ملل  
جهان عزّ و علا پناه دین و دول مدار خوف و رجا شفیع جرم و زلل  
بدشمنان تندخو بدوستان بردبار

چو رخ نماید قمر چو کف گشاید سحاب چو کینه توزد سپهر چو دیو سوزد شهاب  
چو وقعه جوید هزبر چو حمله آرد عقاب بحلم وافر نصیب بعلم کامل نصاب  
محامدش بشمر محاسنش بشمار

زهی ملکزاده‌یی که زیب دنیا تویی بهشت اجلال را درخت طوبی تویی  
سپهر اقبال را سهیل و شعری تویی زمانه را از نخست مهین تمنی تویی



رسیده از هستیت بکام خود روزگار  
 بوقعه ضیغم کشی بپهنه پیل افکنی  
 بقوت اژدر دری بحمله شیر اوژنی  
 ببزم دریا دلی برزم رویین تنی  
 زمانه قاهری ستاره روشنی  
 سپهری از برتری جهانی از اقتدار  
 نگردي از جود سیر بدین سخا ابر نیست  
 نترسی از اژدها بدین جگر ببر نیست  
 بقدر یکذرهات گه سخا صبر نیست  
 اگر چه بر تو ز کس بهیچ رو جبر نیست  
 ولی بهنگام جود نبینمت اختیار  
 چو در مدیحت مرا زبان گفتار نیست  
 بجز دعایت مرا ازین سپس کار نیست  
 بلی شدن بر سپهر پلنگ را یار نیست  
 پلنگ را گو مپوی سپهر کهسار نیست  
 سپهر را فرقهاست برفعت از کوهسار  
 هماره تا خور زحوت چمد بیرج بره  
 همیشه تا آسمان بود بشکل کره  
 هماره تا خط راست نمیشود دایره  
 بجان خصم تو باد زنار غم نایره  
 بیند انده اسیر بدام محنت شکار

## وله ایضا " فی مدحه

باز برآمد بکوه رایت ابر بهار  
 سیل فرو ریخت سنگ از زیر کوهسار  
 باز بجوش آمدند مرغان از هر کنار  
 فاخته و بوالملیح صلصل و کبک و هزار  
 طوطی و طاووس و بط سیره و سرخاب و سار  
 هست بنفشه مگر قاصد اردیبهشت  
 کز همه گلها دمد بیشتر از طرف کشت  
 وز نفسش جویبار گشته چو باغ بهشت  
 گویی با غالیه بر رخس ایزد نوشت  
 کای گل مشکین نفس مژده بر از نوبهار  
 دیده نرگس بباغ باز پراز خواب شد  
 طره سنبل براغ باز پر از تاب شد  
 آب فسرده چو سیم باز چو سیماب شد  
 باد بهاری بجست زهره وی آب شد  
 نیمشبان بیخبر کرد ز بستان فرار  
 نرمک نرمک نسیم زیر گلان میخزد  
 غیب این میمکد عارض آن میمزد  
 گیسوی این میکشد گردن آن میگذد  
 گه بچمن میچمد گه بسمن میوزد  
 گاه بشاخ درخت گه بلب جویبار  
 لاله درآمد بباغ با رخ افروخته  
 بهرش خیاط طبع سرخ قبا دوخته  
 سرخ قبایش بر یکدوسه جا سوخته  
 یا که ز دلدادگان عاشقی آموخته



کش شده دل غرق خون گشته جگرداغدار

طفل چو زاید ز مام گریه کند زودسر      بهر تقاضای شیر وز پی قوت جگر  
وز پس گریه کند خنده بچندی دگر      طفل شکوفه چرا خندد زان بیشتر  
کز پی تحصیل شیر گریه کند طفلوار

باغ چو از ایزدی جامه مخّلع شود      ظاهر از انواع گل شکل مضع شود  
یکی مخمس شود یکی مربّع شود      یکی مسدّس شود یکی مسّبع شود  
الحق بس نادر است هندسه کردگار

نرگسک آن طشت سیم باز بسر بر نهاد      بر سر سیمینه طشت طاسک زر بر نهاد  
در وسط طاس زر زرّین پر بر نهاد      بر پر زرّین او ژاله گهر بر نهاد  
تا شود آن زرّ خشک از گهرش آبدار

چون ز تن سرخ بید گشت عیان سرخ باد      از فزعش ارغوان در خفقان اوفتاد  
نامیه همچون طبیب دست به نبض نهاد      پس بن بازوش بست زاکحل او خون گشاد  
ساعده او چند جا ماند ز خون یادگار

کینزکی چینی است بباغ در نستر      سپید و نغز و لطیف چو خواهرش یاسمن  
ستارگانند خرد بهم شده مقترن      و یا گسسته ز مهر سپهر عقد پرن  
نموده در نیمشب بفرق نسرین نثار

دایره سرخ گل گشته مضّر چراست      بر تنش این ایزدی جامه اطلّس چراست  
دیه او بی‌نورد این همه املّس چراست      بوته صفت در میانش زرّ مکّلس چراست  
بهر چه تکلیس کرد این همه زرّ عیار

بلبلکان زوج زوج زیر و بم انگيخته      صلصلکان فوج فوج خوش بهم آميخته  
پشت بغم داده خلق در نغم آویخته      تیغ تعنّت ز قهر بر الم آهيخته  
خورده بهم جام می با دف و طنبور و تار

بلبل بر شاخ گل نغمه سراید همی      نغمه‌اش از لوح دل زنگ زداید همی  
شاهد گلزار را خوش بستاید همی      نی غلطم کاو چو من مدح نماید همی  
بر گل تاج کرم میوه شاخ فخر

علیقلی میرزا زاده شاه عجم      فاخر فخری لقب مفخر اولاد جم  
ببزم میراجل برزم شیر اجم      کلیم کافی کلام کریم‌وافی کرم  
بفرّه افراسیاب بحمله اسفندیار

آنکه بملک هنر دعوی شاهی کند      چون ز طبیعی سخن یا زالهی کند  
حلّ مسائل همه نیک کماهی کند      چو ز اوامر حدیث یا ز نواهی کند



### رمز اصول و فروع شرح دهد آشکار

شکل مجسطی تمام کشیده اندر بصر      جد اول زیجها نگاشته در نظر  
نسبت قطر و محیط صورت قوس و وتر      زاویه و جیب و ظل جمله بداند ز بر  
وینهمه با علم او یکیست از صد هزار

بوالفرج و بوالعلا بوالحسن و نبطویه      اصمعی و واقدی مازنی و سیبویه  
ازهری و یافعی جاحظ و بن خالویه      کل یثنی علیه کل یاوی الیه  
کای تو بعلم و ادب ما را آموزگار

بعلم جغرافیا یعنی در وصف ارض      که چند هستش بدیار که چیستش طول و عرض  
هم از رسوم ملل هم از تکالیف فرض      هم از نظام دول ز لشکر و باج و قرض  
چندان داند که و هم می نتواند شمار

یازده سیاره را گرد کره آفتاب      بی مدد دوربین دیده درنگ و شتاب  
دوره اقمار را نیک بداند حساب      قلی و قسنی ازو نکته برو نکته یاب  
نیوتن و کیلرش حق شمر و حق گزار

مطالب صرف و نحو زبر بخواند همی      مسائل فلسفی ز بر بداند همی  
ز علمهای غریب سخن براند همی      شدن بچرخ برین می بتواند همی  
به رای سیاره سیر بفکر گردون سیار

ای ز علاقدر تو بچرخ پهلو زده      طعنه ز خلق جمیل بیباغ مینو زده  
پیر خرد پیش تو چو طفل زانو زده      گاه غضب با پلنگ پنجه بنیرو زده  
لیک بهنگام حلم گشته ز موری فکار

در صف ناورد تو بیژن و گودرز چیست      دیو و تهمتن کدام طوس و فرامرز چیست  
جنبش بال پشه پیش زمین لرز چیست      کشور بخشی و گنج باغ چه و مرز چیست  
گنج دهی بیشمر سیم دهی بیشمار

بجود صد حاتمی بحلم صد احنفی      بفضل صد جعفری بعلم صد آصفی  
جلیل چون آدمی جمیل چون یوسفی      در صف شهزادگان تو زهنر سر صفی  
چون بقطار ایستند پیش ملک روزبار

عقلی در زیرکی خلدی در ایمنی      دهری در کین کشی چرخ در دشمنی  
خاکی در احتمال آبی در روشنی      بادی در سرکشی ناری در توسنی  
نیلی در وقت جود نیلی در کارزار

اهل زمین فوج فوج خلق زمان خیل خیل      سیم ستانند و زر از کف تو کیل کیل  
گوهر گیرند و لعل روز و شبان ذیل ذیل      گاه سخا کوه کوه وقت عطا سیل سیل



لعل دهی گنج گنج سیم دهی بار بار  
 خندهء تو گاه خشم خندهء شیر نرست  
 هر که نگرید از آن خنده ز شیراشیرست  
 قافیه گو جعل باش جعل ز من در خورست  
 حشمت من در سخن صدره از آن برترست  
 کز پی یک طبیتم خصم کند گیرودار  
 ملک نژادا چو من جهان نزاید همی  
 پس از من ای بس حکیم که می بیايد همی  
 بمرگ من پشت دست ز غم بخاید همی  
 دو دست خویش از اسف بهم بساید همی  
 که کاش قانّیا بدی در این روزگار  
 تا که زمین روز و شب گردد بر گرد شمس  
 تا که بتازی زبان روز گذشته است امس  
 تا که حواس است عشر ظاهرازان عشر خمس  
 سامعه و باصره ناطقه و شم و لمس  
 ناصر جان تو باد وطن هشت و چهار

## وله ایضا " فی مدحه

بت ساده رفیق بط بادهء رحیق  
 مرا به ز صد حشم مرا به ز صد فریق  
 نخواهم غذای روح بجز بادهء رقیق  
 نجویم انیس دل بجز سادهء رفیق  
 چو دولت یکی جوان چو دانش یکی عتیق  
 بحمدالله از بتان مرا هست دلبری  
 بطلعت فرشته‌یی بقامت صنوبری  
 برخ ماه نخشی بقدر سرو کشمیری  
 بدل سنگ خاره‌یی بتن کوه مرمیری  
 بهر آفرین سزا بهر نیکویی حقیق  
 خطش یک قبیله مور رخس یکحدیقہ گل  
 تنش یک دریچه نور لبش یک قنینه مل  
 خطش ماه را ز مشک بگردن فکنده غل  
 لبش بر چه عدم ز یاقوت بسته پل  
 بسرخ لبش شفق بیاران دلش شفیق  
 خرامنده تر ز کبک، سیه‌چشم تر زوعل  
 دهان نیستی وزو سخنها کند جعل  
 ز عشق وی ابرویش در آتش فکنده نعل  
 رخس از نژاد گل لبش از نتاج لعل  
 یکی یک چمن شقیق یکی یک یمن عقیق  
 نخواهم کسی گزید ازین پس بجای او  
 که هرگز ندیده‌ام بتی با وفای او  
 چو جاوید زنده است دلم در هوای او  
 سزد گر بزندگی بمیرم برای او  
 که نادر فتد ز خلق نگاری چنین خلیق  
 چو خواهم ازو شراب دود گرم در وثاق  
 صراحی و جام را فرود آورد ز طاق  
 بریزد ز دست‌خویش می از شیشه در ایاق  
 پس آنکه بدست من دهد با صد اشتیاق



که بریاد لعل من بنوش این می رحیق  
 چو من در کشم قدح سراید که نوش باد      بقول قلندران همه جزوهوش باد  
 هزار آفرین ترا بجان از سروش باد      بجز در ثنای تو زبانها خموش باد  
 که شهزاده را بصدق تویی داعی صدیق  
 فلک فر علیقلی که جودش بود فره      برویش ندیده کس مگر روز کین گره  
 ز سهم خدنگ او چو بیرون جهد ز ره      کند ماه آسمان چو ماهی بتن زره  
 بخندد همی ببرق سرتیغش از بریق  
 فلک رفته در رکوع ز بهر سجود او      دلش بیتی از کرم مکارم نجود او  
 تنی هست روزگار روانش وجود او      نمایند در جهان همه شکر جود او  
 چه در هند برهمن چه در روم جاثلیق  
 ز رایش بمویه ماه ز جودش بناله نیل      هم از فضل بی منال هم از عدل بی عدیل  
 سخنهای او بلند سخایای او جمیل      کرمهای او بزرگ عطاهای او جزیل  
 هنرهای او شگرف نظرهای او دقیق  
 ز انصاف کاملش جهان حوزهء حرم      ز رخسار شاملش زمین روضهء ارم  
 بقدر ستارگان اگر باشدش درم      بیکره چو آفتاب کفش باشد از کرم  
 محیطیست جود او دو عالم درو غریق  
 زهی بخت حاسدت شب و روز در رقود      بمیزان خشم او تن دشمنان وقود  
 کمان از تو ممتحن چنان کز محک نقود      سزد عقد جوزهر کمند ترا عقود  
 سزد برج سنبله دواب ترا علیق  
 پرد تا بعون پر همی طیر در هوا      دود تا بزور گام همی رخس در چرا  
 دمد تا بفروودین همی از زمین گیا      رسد تا ببندگان ز شاهان همی عطا  
 جهد تا بزخم نیش همی خون ز باسلیق  
 ترا یسر در یسار ترا یمن در یمین      بارزاق خاص و عام دل و دست تو ضمین  
 ملک گویدت ثنا فلک بوسدت زمین      جهان با همه جلال ترا بندهء کمین  
 خداو رسول و آل ترا هادی طریق

وله ایضا " فی مدحه

الا که میژده میبرد بیار غمگسار من      که باغ چون نگارشد چه خسبی ای نگارمن  
 توان من روان من شکیب من قرار من      سرور من نشاط من بهشت من بهار من



غزال من مرال من گوزن من شکار من  
 حیات من ممات من تذرو من هزار من  
 دهند مژده نو گلان که نوبهار میرسد      بشیر او ز بلبلان نه یک، هزار میرسد  
 نسیم چون قراولان ز هر کنار میرسد      یگوش من ز صلصلان خروش تار میرسد  
 بمغز من ز سنبلان نسیم یار میرسد  
 ولی ز نوبهارها به است نوبهار من  
 بهار را چه میکنم بتا بهار من تویی      ز خط و زلف عنبرین بنفشهزار من تویی  
 هزار و گل چه بایدم گل و هزار من تویی      بروزگار ازین خوشم که روزگار من تویی  
 همین بس است فخر من که افتخار من تویی  
 الا بزیر آسمان کراست افتخار من  
 مرا نگار نیک پی شراب ملک ری دهد      شرابه‌ای ملک ری مرا کفاف کی دهد  
 بلی کفاف کی دهد شرابه‌ها که وی دهد      مگر دو چشم مست وی کفایت من می دهد  
 که شور صد قرابه می بهر نظاره هی دهد  
 همین بس است چشم وی نبید من عقار من  
 نگر کران راغها چه سبزه‌ها چه کشته‌ها      زلالها بباغها فراز خاک و خشته‌ها  
 عیان نگر چراغها شکفته بین بهشته‌ها      نموده تر دماغها چه خوبها چه زشته‌ها  
 نموده پر ایاغها ز می نکو سرشته‌ها  
 چه می که شادی آورد چو وصل روی یار من  
 دمن شادی پسر یمن شقیقها عقیقها      نشسته مست در دمن شقیقها رفیقها  
 چمیده جانب چمن رفیقها شقیقها      گسارده برطل و من عتیقها رحیقها  
 چو عقل و رای میر من رحیقها عتیقها  
 کدام میر داوری که هست مستجار من  
 ملاذ و ملجاء مهان خدیوزاده مهین      عطیه بخش راستان خدایگان راستین  
 سپهرش اندر آستان محیطش اندر آستین      بصد قرون ز صد قران فلک نیاردش قرین  
 مهین سپهر هرزمان چنان ببوسدش زمین  
 که آبش از دهان چکد چو شعر آبدار من  
 سلیل خسرو عجم فرشته‌فر علیقلی      چراغ دودمان جم ببخردی و عاقلی  
 همال ابر در کرم مثال ببر در ریلی      هلاک جان گستم ز پهلوی و پردلی  
 بعزم پورزاد شم بحزم پیر زابلی  
 همین بس است مدحتش بروزگار کار من



بروز کین که جایگه بیشت رخس میکند      چو سنگریزه کوه را ز گرز پخش میکند  
 بخنجری که خندها باذرخش میکند      سرو تن حسود را هزار بخش میکند  
 زمین رزمگاه را ز خون بدخش میکند

چنانکه چهرهء مرا ز خون دل نگار من

اگر فتد ز قهر او به نه فلک شراره‌یی      بیک سپهر ننگری نسوخته ستاره‌یی  
 ز روی خشم اگر کند بلشکری نظاره‌یی      گمان میر که جان برد پیاده‌یی سواره‌یی  
 مگر که بردباریش کند بعفو چاره‌یی

چنانکه دفع رنج و غم روان بردبار من

اگر بگاه کودکی خرد نبود مهد او      بکسب دانش اینقدر ز چیست جد و جهد او  
 بخاک اگر دمی دمد عقیق پر ز شهد او      تمام نیشکر شود نباتها بعهد او  
 بروز صید شیر نر شود شکار فهد او

چنانکه در سخنوری سخنوران شکار من

اگر چه بهره‌یی مرا از مال روزگار نی      چو والیان مملکت شکوه واقتدار نی  
 حمال نی خیول نی بغال نی حمار نی      جلال نی جیوش نی پیاده نی سوار نی  
 فروش نی ظروف نی ضیاع نی عقار نی

بس است مهر و چهر او ضیاع من عقار من

همیشه تا بود مکان ببحر آبخوست را      هماره تا در آسمان نحوستست بست را  
 تقابل است تا بهم شکسته و درست را      چنانکه تند و کند را چنانکه سخت و سست را  
 تقدّمست تا همی بر انتها نخست را

هماره باد مدح او شعار من دثار من

همیشه تا که نقطه‌یی بود میان دایره      که هر خطی که برکشی از آن بسوی چنبره  
 مرآن خطوط مختلف برابرنند یکسره      حسود باد صید او چو صید باز قبری  
 عنود را ز خنجرش بریده باد حنجره

اجابت دعای من کناد کردگار من



EL

472  
908  
570

1950

Call No. A412509532E Date \_\_\_\_\_

Acc. No. 57106

# **J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



Call No.....

Date.....

Account No.....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date shown.  
An overdue charge of 6 nP. will be levied for each day  
kept beyond that day.

تو کیب بند



EL

472

908

570

1950

Call No. A412509532E Date \_\_\_\_\_

Acc. No. 57106

# **J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده نواب فریدون میرزا  
طاب الله ثراه گوید

امروز ای غلام به از عیش کار نیست  
تا می نگویی آنکه خداوند کاهلست  
انده مدار اگر نشدیم ای پسر سوار  
هاصید من تویی چه گرایم بسوی صید  
گور و گوزن و کبک و غزال تویی بنقد  
گر گویم ایغلام که داری سرین گور  
با کشتی غزالی و با جلوهٔ گوزن  
ور خوانمت غزال بیابان بخطّ و خال  
خیز ای پسر بخادم خلوتسرا بگوی  
ور آسمان بحضرت ما آورد نیاز  
انها کند که حضرت قاتنی است این  
او مدح خوان شاه جهانست لاجرم

برگیر زین ز رخس که روز شکار نیست  
کان کاهلی که نزپی کارست عار نیست  
کانکس پیاده است که برمی سوار نیست  
صیدی بحضرتست که درمرغزار نیست  
تنها تو هر چهاری اگر هر چهار نیست  
هرگز سرین گور چنین بردبار نیست  
نی نی که آن کمانکش و این میگسار نیست  
هرگز غزال در خور بوس و کنار نیست  
کامروز ره بیزم خداوندگار نیست  
خادم کند اشاره که امروز بار نیست  
جبریل را نخوانده براین درگذار نیست  
کس در همه زمانه بدین اعتبار نیست

شاهی که خاک از نظر پاک درکند

وز نقد جود کیسهٔ آمال پر کند

ما ای ندیم دولت خویش آزموده‌ایم  
ما گاه کف بسوی بط باده برده‌ایم  
بر دل گشاده مردنگیرد زمانه تنگ  
ترکی که خنده بر رخ قیصر نمیکند  
شوخی که کفش بر سر خاقان نمیزند  
ماهی که شاه را بگدایی نمیبرد  
با ابرویی که چون دم شیرست پر گره

لختی ز روزگار بسختی نبوده‌ایم  
ما گاه لب بلعل بت ساده سوده‌ایم  
نهمار این سخن ز بزرگان شنوده‌ایم  
ما صد هزار بوسه ز لعلش ربوده‌ایم  
ما صد هزار شب بکنارش غنوده‌ایم  
ما بارها ببوس لبش را شخوده‌ایم  
بازی کنان شجاعت خویش آزموده‌ایم



وز طره‌بی که چون تن مارست پرشکنج  
از خود چو آبگینه نداریم هیچ نقش  
در عین سادگی همه نقشیم از آن قبل  
در بارگاه شه بارادت ستاده‌ایم

فرخ شه آنکه هست خداوندگار من

شکرش پس از سپاس خداوندگار من

خیزید یک قرابه مرا می بیاورید  
شاهانه خورد باید می را بهای و هوی  
تا با نفس پیاله شد آمد کند بکام  
ز آن بارگیر روح که نارفته در گلو  
زان دست پخت‌عقل که چون نور والیا  
زان جوهری که از نفحات نسیم او  
زان شربتی که درگلوی نحل اگر کنند  
زان پیشتر که طرهء طومار عمر من  
طبعم ز ران شیر کباب آرزو کند  
در قم شراب نیست حریفان خدایرا  
مانا شراب ری ندهد مرمرا کفاف  
ور جام باده در دهن اژدها دراست  
بی خویش مدح شاه جهان خوشتر آیدم

فرمانده ملوک سلیمان راستین

کش جم درآستان بودویم درآستین

باز ایغلام سرکش و خونخواره بینمت  
برپشت رخس شعلهء جواله خوانمت  
نایب مناب چرخ ستمکاره دانمت  
بر گرد گل دو سنبل ژولیده یابمت  
پوشیده روی تافته در موی بافته  
از غرفهای باغ جنان بچگان حور  
مانی بروزگار جوانی که از نخست  
آمد مه جمادی حالی مناسبست  
مردم بر آب و آینه بینند ماه و من

ما صد هزار چین بفرغت گشوده‌ایم  
وز طبع ساده نقش دوعالم نموده‌ایم  
کز زنگ حرص آینهء دل زدوده‌ایم  
و اقبال خویش را بسعادت ستوده‌ایم

هی من خورم شراب و شما هی بیاورید  
طنبور وارغنون و دف و نی بیاورید  
همچون نفس پیاله پیایی بیاورید  
چون خون فرو رود برگ وپی بیاورید  
زی شد رهنما شود ازغی بیاورید  
بی‌نفع صور مرده شود حی بیاورید  
برجای نوش هوش کند قی بیاورید  
چون زلف تابدار شود طی بیاورید  
هان هیزمش ز تخت جم و کی بیاورید  
برتر نهید گامی و از ری بیاورید  
یک زنده رود بادهام از جی بیاورید  
همت کنید و ازدهن وی بیاورید  
تا من روم ز خویش شماهی بیاورید

وز بهر جنگ زین زبر باره بینمت  
بر روی زین ستارهء سیاره بینمت  
قائم مقام دهر جفاکاره بینمت  
بر گنج رخ دو کژدم جراره بینمت  
روح‌القدس اسیر دو پیتاره بینمت  
گردن برون کشیده بنظاره بینمت  
صد ره نکوتری چو دگر باره بینمت  
گر روی چون مه و دل چون خاره بینمت  
برجای آب و آینه رخساره بینمت



چون خاکپای خسرو پیوسته بینمت  
 شاهی که از نوال ز بس مال میدهد  
 هفتاد سال توشه آمال میدهد  
 چون فیض دست دارا همواره بینمت

اورنگ ملک تاج سخا افسر کرم  
 اکسیر فضل جان هنر کیمیای علم  
 میقات حلم مشعر دانش مقام فیض  
 عرق جمال مغز جلال استخوان فر  
 ایوان مجد طلاق علا شمسه علو  
 شخص کمال روح سخا پیکر سخن  
 باب ظفر نیای هنر دایه خطر  
 فرزند بخت بچه دولت نتاج تاج  
 قانون عیش اصل طرب فصل انبساط  
 آشوب ابر آتش زر مایه سوز سیم  
 ناموس عدل میر زمان مایه امان  
 پیکان تیر نوک سنان نبش ناچخش  
 هرون حیا شعیب شرافت خلیل خوی

خلخال مجد یاره دولت سوار ملک

بازوی عدل نیروی دین شهسوار ملک

ای از لہیب تیغ تو دوزخ زبانہیی  
 از چنبر کمند تو گردون نمونہیی  
 در صحن فطرت تو معانی سراچہیی  
 خورشید چرخ بزم ترا آفتابہیی  
 هر فیضی از لقای تو عیش مخلدی  
 در خنصر جلال تو افلاک خاتمی  
 چہرت چو مہر نور دہد بی وسیلتی  
 ملک ترا مداین دنیا خرابہیی  
 سیر سپہر عزم ترا روزنامہیی  
 وصفت چو ذات عقل ندارد نہایتی  
 از لطمہ عتاب تو در جنبشست چرخ

وی از نہیب قہر تو محشر فسانہیی  
 وز جنبش سمند تو دوران نشانہیی  
 از لحن فکرت تو مغانی ترانہیی  
 ایوان عرش کاخ ترا آستانہیی  
 ہر آنی از بقای تو عمر زمانہیی  
 در خرمن نوال تو اجرام دانہیی  
 دستت چو ابر جود کند بی بہانہیی  
 جود ترا معادن دریا خزانہیی  
 گنج وجود جود ترا جامہ خانہیی  
 فکرت چو بحر عشق ندارد کرانہیی  
 با موج آسکون چکند ہنداونہیی

جاہ تو جامہیی کہ جہانست ذیل او



جود تو خرمنی که وجودست کیل او

بر صدرگاه سدهٔ جاهت مقام باد  
بر فطرت سلیم تو از حق سلام باد  
از روزگار جرعهٔ عیشت بکام باد  
بر منکران بخت تو حجت تمام باد  
رگهای خصم بر تن خصم تو دام باد  
زان عطسه مغزهفت فلک را زکام باد  
هفتاد ساله پختهٔ آمال خام باد  
با ماه خلخت می خلر بجام باد  
با هر که جز توانس پذیرد حرام باد  
تا روز حشر مایهٔ نور و ظلام باد  
ناف سما و پشت زمین سبزقام باد

شاهای خدایگان سپهرت غلام باد  
چون فکرت قویم تو از جان قوام جست  
از کردگار قرعهٔ بخت بنام گشت  
از تیغ روشن تو که برهان قاطعت  
چون کرم قز که رشتهٔ او هست دام او  
مشکین مشام کلک تو چون عطسه زن شود  
بی گرمی سخای تو در دیگ آرزو  
بی ماه خلخی می خلر بود حرام  
نقداین زمان عروس جهان چون بعقدتست  
گرد سمند و برق پرندت بروزگار  
وز زهرهٔ کفیدهٔ خصمت بروز کین

قانّی ارچه سحر حلال آورد همی

کوته کند سخن که ملال آورد همی

وله ایضا " فی مدحه

یا از سواد دیدهٔ حورا سرشته‌یی  
یا نی فرشته است و تو بال فرشته‌یی  
بر سرخ گل زسنبل تر پشته پشته‌یی  
هندویی و بصورت لام نوشته‌یی  
دامی نه حلقه‌یی نه کمندی نه رشته‌یی  
طومار عمر زنده دلان در نوشته‌یی  
مانا ز غارت دل ما بازگشته‌یی  
بی زحمت محاربه بس خلق کشته‌یی  
در آفتاب گردی از آنرو برشته‌یی  
وز مشک بادبانی از آن رشته رشته‌یی  
مانند دانه‌ییست که در دام هشته‌یی  
از بهر بیقراری عشاق کشته‌یی  
دهقان صفت مجاور آن سبز کشته‌یی

ای زلف تیره سایهٔ بال فرشته‌یی  
آن رخ ستاره است و تو چرخ ستاره‌یی  
برگرد مه ز مشک سیه توده توده‌یی  
هندو بچهره لام کشد وین عجب که تو  
عودی نه عنبری نه عبیری نه نافه‌یی  
طومار عمر تیرهٔ مایی و از جفا  
برگشته‌یی چو لشکر برگشته از قتال  
بی کلف مضار به بس قلب خسته‌یی  
در باغ خلد خسبی از آنرو معطری  
ازعود نردبانی از آن پایه پایه‌یی  
دام دلی و دربرت آن خال مشکبار  
یا تخم فتنه‌ییست که در مرغزار حسن  
چون سبز کشته‌ییست خط یارو تو مدام



آید چو خاک مقدم شاه از تو بوی مشک  
 زلفا مگر بمشک فروشان گذشته‌یی  
 شاه جهان فریدون سلطان راستین  
 کش جای دست بینی عمان در آستین

ای زلف تیره هر دم دامن فرا زنی  
 خواهی مگر که گل چنی از باغ چهریار  
 زنگی فروزد آتش و دامن بر او زند  
 هندو گر آفتاب پرستد توای شگفت  
 ز انسان که خویش را بحواصل زند عقاب  
 بر روی یار من چو دهد جنبشت نسیم  
 معذور دارم اگر قصد جان کنی  
 موکیمیای زر بود اکنون بچهر ما  
 بازو زنند بهر شنا اندر آب و تو  
 دلها ز کف ربایی و هر دم بکار ظلم  
 کی سایه افکنی بسر ما تو کز غرور  
 هندوی آستانه شاهی از آن قبل

شاهی که هست کشور او عالمی دگر

در ملک جم بود بحقیقت جمی دگر

ای زلف هردلی که بود در ضمان تو  
 دل جای در تو دارد و تو در دل ایعجب  
 جان چشم در تو دارد و تو چشم بر بجان  
 چشم شبان تیره همی آرزو کند  
 دامن فرو مچین که گرم جان رود ز دست  
 با ابروان بکشتن ما عهد بسته‌یی  
 حالی مرا عنان تحمل رود ز دست  
 دلهای ما چو بار گران میکشی بدوش  
 گویند سوی چین نرود هیچ کاروان  
 دلها کند بچین تو چون کاروان سفر  
 مانا غلام درگه شاهی از آن قبل  
 درج عقیق و گوهر اگر نیستی ز چیست  
 نی نی چومن مدیح جهاندار گفته‌یی

از فتنه زمانه بود در امان تو  
 تو آشیان او شده او آشیان تو  
 تو پاسبان او شده او پاسبان تو  
 تا از شبان تیره بجویم نشان تو  
 از دامن تو دست ندارم بجان تو  
 مشکل توان کشید ازین پس کمان تو  
 هرگه که باد دست زند در عنان تو  
 چون موی از آن خمیده تن ناتوان تو  
 وین رسم بازگونه بود در زمان تو  
 وز چین زلف تو نرود کاروان تو  
 خورشید سر گذارد بر آستان تو  
 آویزه عقیق و گهر بر میان تو  
 کناشتست از در و گوهر دهان تو



مشکین چو خلق شاهجهانی از آن بود      زیب عروس مدحت من داستان تو

شاهی کز آب قهرش آذر برآورد

وز خاک تیره لطفش گوهر برآورد

ای زلف گشته پیکر من مویی از غمت  
جایی ندانم از همه آفاق کاندرو  
محراب وارخم شوم پشت بندگی  
چوگانم احتیاج نباشد که روز و شب  
گر صد هزار کوه گرانم نهد بدوش  
جنت جهنمی شود از تّف آه من  
جان کیست تن کدام صبوری چه تاب چیست  
تا بو که قصه تو بیوشم از این و آن  
موی از کفم برآمد و برنامدم ز دست  
زان رو که برده باد بهرسوی بوی تو  
مانی غبار مقدم شه را ببوی و رنگ

از مویه دامنم شده آمویی از غمت  
چشمان من نکرده روان جویی از غمت  
گردر رسد اشاره ابرویی از غمت  
سرگشتهام چو گوی بهرکویی از غمت  
آسان کشم چو گاه بنیروی از غمت  
گر بشنوم بساحت آن بویی از غمت  
گر در رسد بشارت یرغویی از غمت  
آرم هماره روی بهر سویی از غمت  
کز کف باختیار دهم مویی از غمت  
رومی نهم چو باد بهرسویی از غمت  
زان در جهان فتاده هیاهویی از غمت

شاهی که کرده نو چو نبی دین ذوالجلال

بعد از هزار و دو صد و پنجاه و اند سال

ای زلف همچو چنگل شهباز بینمت  
از بس بگونه تیره و در حمله خیره‌یی  
چون بخت دشمن ملک آشفته‌یی ولیک  
شاه جهان مگر بتو دستی دراز کرد  
طراره‌یی بسیرت و جراره‌یی بشکل  
شیرازه صحیفه حسنی و از جفا  
بوی تو ره نماید مارا بسوی تو  
اندر قفای لشکر دل‌های خستگان  
مانند سایه علم شه بکوه و دشت  
در پای یار من بارادت سرافکنی

یالیت اگر بچنگل شهباز بینمت  
پرّ غراب و چنگل شهباز بینمت  
چون خنگ شاه سرکش و طنّاز بینمت  
کز فرط فره‌یی همه تن ناز بینمت  
جادوی هند و کژدم اهواز بینمت  
شور عراق و فتنه شیراز بینمت  
مشکی شگفت نیست که غماز بینمت  
چون گرد خنگ شاه سبک‌تاز بینمت  
که بر نشیب و گاه برافراز بینمت  
ویحک چو جیش خسرو سرباز بینمت

شاهی که وصف جودش چون خامه سر کند

چون گنج روی نامه پراز سیم و زر کند

شاهی که چون بجوشن ماهی درانجمست  
گر جویی از جمال بمهرش تفاخرست  
یا غوطه‌ور نهنگی در بحر قلزمست  
ورگویی از جلال بچرخش تقدّمست



گیهان ببحر جودش چون قطرهٔ یمست  
غایب نگردد از نظر خلق رحمتش  
بیضا فروزد از دل کاینم تفکرست  
با تیغ بحر سوزش الیاس و خضر را  
در نوک تیغ و نیش سنانش بروز رزم  
آن کوه ره نورد که رخشش نهاده نام  
البرز کوه با همه برز و همه شکوه  
هم سیر اوز گرمی استاد صرصرست  
هرگه بحمله آتشی از نعل او جهد  
کوه رزین و باد بزین روز کارزار  
با بخت حمله‌اش را گویی توافقست

یارب همیشه شاه جهان زیر رانش باد

یکرانی اینچنین که ظفر همعنانش باد

گردون بدشت جاهش چون حلقهٔ کمست  
ماند همی بنور که در چشم مردمست  
پروین فشاند از لب کاینم تکلمست  
اول عمل که فرض نماید تیمست  
یک حمیر اژدها و یک اهواز کژدمست  
چرخ مدورش چو یکی گوی دردمست  
چون سنگریزه بیست کش‌آزیده درسمست  
هم پشت او ز نرمی خلاق قاقمست  
آن آتش دمانرا الوند هیزمست  
گویی گه درنگ و شتابش آب وام است  
با فتح پویه‌اش را مانا تلازمست

در ستایش امیرزادهٔ اعظم هلاکو میرزا خلف نواب شاهزادهٔ رضوان و ساده  
شجاع السلطنه طاب ثراه گوید

ای زلف دانمت ز چه دایم مشوشی  
آنها که هست سودا دایم مشوش است  
بدخوی و سرکشانرا برّند سر ز تن  
سر برده‌یی بجام لب ماه من مگر  
گرمی‌نخورده‌یی ز لب ما هم از چه رو  
بیمار چشم یار و ترا میل ناردان  
هند و بهند طعم شکر میچشد تو نیز  
زان لعل شکرین مگس خال برنخاست  
ایمان و دین روان و خرد صبر و اختیار  
دیوانه‌یی و عذر تو این بس که روز و شب  
همچون محک سیاهی و سایی بچهر یار  
گاهی نگون بچاه زنخدان چو بیژنی  
بستر ز ماه داری و بالین ز آفتاب

زانرو مشوشی که معلق در آتشی  
آری تراست سودا زانرو مشوشی  
زانرو سرت برند که بدخوی و سرکشی  
زان جام باده خورده که زینگونه بیهشی  
بیتاب و بیقرار و سیه مست و سرخوشی  
جزع نگار مست و تو ساغر همی کشی  
طعم شکر از آن لب شیرین‌همی چشی  
با آنکه همچو مروحیه دایم بجنبشی  
در یکنفس بیک حرکت خصم هر ششی  
اندر جوار آن رخ خوب پریوشی  
مانا در آزمایش آن سیم بیفشی  
گه در گشاد تیر بلا همچو آرشی  
مانا غلام خسرو خورشید بالشی



شاه جهان هلاکو خاقان شرق و غرب

سلطان بربو بحر جهانبان شرق و غرب

کز یک حدیث مایهء تسخیر عالمی  
چون میکنی نه گر بصفت خاتم جمی  
موجود و دیریاب چو اکسیراعظمی  
آبستن هزار مسیحا چو مریمی  
کاو روح بخش بود و تو روح مجسمی  
سر تا قدم گداخته برسان شبنمی  
دزدیده همچو راز دل خلق مدغمی  
خود همچو عقدهء دل ما سخت محکمی  
چون شهد و چون شکر بحلاوت مسلمی  
تولید انگبین و رطب را مصممی  
کوثر به جنتست و تو اندر جهنمی  
گفتار من بمدح خدیو معظمی

شاهی که ابر دستش با دوستان کند

کاری که ابر نیسان با بوستان کند

چو قامت من از من چه نگوئی و منحنی  
با من چرا عدویی اگر قامت منی  
من عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی  
آن توبه‌یی که قبلهء میخواره بشکنی  
از غمزه هر زمان بدلم تیر میزنی  
برزخم ما چگونه نمک می‌پراکنی  
تا کی مقیم خدمت او چون برهمنی  
تا تو همی بجنبش چون باد بیزنی  
بروی چو عنکبوت چرا تار می‌تنی  
چون شد که روز و شب دل مارا تو مسکنی  
ماری بگنج و سرو از آن آشیان کنی  
تا چون سیاه چادر برچیده دامنی  
عقرب شب سیاه گراید بروشنی  
ماناتو در دو چشم یک مشت سوزنی

ای لعل دلفریب مگر خاتم جمی  
تسخیر آدم و پری و دام و دیو و دد  
معروف و ناپدید چو عنقای مغربی  
مریم نبی ولی ز سخنهای روح بخش  
در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا  
شبنم نه وز حرارت خورشید چهریار  
دزدیده در تو راز دل خلق مدغم است  
چندین هزار عقده گشایی ز دل مرا  
نه شکری نه شهد ولی نزد اهل ذوق  
نه نخلی و نه نحل ولی همچو نخل و نحل  
چون کوثری و سینهء سوزان تراست جای  
شیرین تر از تویی نبود در جهان مگر

ای ابروی نگار نه گر قامت منی  
با کس شنیده‌یی که شود قامتش عدو  
مانی بشکل نعل و در آن روی آتشین  
می‌خواره بهر توبه کند رو بقبله تو  
ایدون گمانم آنکه کمانی که از کمین  
ای لب اگر تو معدن شهدی و کان قند  
ای زلف اگر نه چهرهء جانان من بت است  
نشگفت کاتش رخ یاراست شعله‌ور  
گر خودنه صید آن مگس خالت آرزوست  
با آنکه مسکنت دل ما بود روز و شب  
بالای گنج و سرو کند مار آشیان  
خواهم ترا ز رشتهء جان ساختن طناب  
از خط یار قصد عذارش کنی بلی  
ای صف کشیده مژگان خوابم ربوده‌یی



ای ترک خلخای بت روم ای نگار چین  
ز آهن پری بطبع گریزد تو ای پری  
اینک بپیش روی تو اشکم رود ز چشم  
تا چاکر خدیو جهانی بجان و دل

جمشید شید چهر و کیومرث گیوگرز

هوشنگ هوش و هنگ و فریبرز فر و برز

کامروز در زمانه بخوبی معینی  
چندین چرا بسخت دلی همچو آهنی  
صبحست و ژاله میچکد از ابر بهمنی  
چون جان عزیز در برو چون روح دررتی

شاهی که چون سحاب کفش زرفشان شود  
پیدا شود چو رایت خورشید آیتش  
گردون گراشود چو خدنگ وی از کمان  
از رشک قصر و فخر قدومش عجب مدار  
از رای پیر و بخت جوانش شگفت نیست  
شاهها ز میغ تیغ تو در دشت کارزار  
یا آنکه زعفران سبب خنده روی خصم  
با خلق جانفزا چکنی سیر بوستان  
از شوره زار گر گذری یاسمن دمد  
یا قوت تو که قوت عقلست و قوت جان  
قوت روان اهل بیانست ای شگفت  
ذکر محامد تو چو جوشن بروز رزم  
بدخواه تو نزایدتنها ز مام از آنک

چون بخت او بسیط زمین زر نشان شود  
خورشید زیر پرده خجلت نهان شود  
از غم خدنگ قامت گردون کمان شود  
گر آسمان زمین و زمین آسمان شود  
گر روزگار پیر ز شادی جوان شود  
از خون هزار دجله بهرسو روان شود  
از خنده حسام تو چون زعفران شود  
هرجا که اختیار کنی بوستان شود  
برخار بن اگر نگری ارغوان شود  
آید چو در حدیث گهر رایگان شود  
یا قوت کس شنیده که قوت روان شود  
تعویذ دل امان تن و حرز جان شود  
تیر تو در مشیمه بدو توأمان شود

چون با کمان و تیر درخشان کنی کمین

در یکزمان چوکان بدخشان کنی زمین

شاهی که تا بتخت خلافت مکان گزید  
چون شهد خورده کاو ز حلاوت بنان مزد  
چون مرغ پرفشانده که در آشیان خزد  
ماريست رمح او که زبونتر شود ز مور  
از باد گر ز او شده خصم چو آن درخت  
پیدا نگشت دست خلافتی ز آستین  
هرکس ز کردگار سزاوار پایه یست  
هل من مزید گوید هر دم جحیم از آنک  
گو خود دوباره قافیه شودال در جحیم

بدخواه پشت دست ز غم ناگهان گزید  
هرکاو چشید طعم بیانش بنان مزید  
در کنج بینوایی خصم چنان خزید  
هر شیر شرزه را که بنیش سنان گزید  
کاندر خریف بروی باد خزان وزید  
تا بر فراز دست خلافت مکان گزید  
او را ز حق مقام بتخت کیان سزید  
خواهد ز جسم دشمن او هر زمان مزید  
با خصم او بپایه شود توأمان یزید



ای خاک راه گشته عبیر از عبور تو

در اهتزاز و وجد سریر از سرور تو

ای چرخ پیش کاخ تو چون بیت عنکبوت  
برسقف کاخ از چه تند تار از شعاع  
چون خامه گیری از پی تحریر در بنان  
ای با حلاوت سخت زهر انگبین  
چینی برو درافکن یکره ز روی خشم  
جودت رسیده است بجایی که خلق را  
تو یوسف زمان و زمان بر تو قعر چاه  
ای قصهء مناقب تو احسن القصص  
در ذوق عقل شکر شکر محامد  
نساج مدحت توام از شعر ناپسند  
پیداست در حقیقت بی اصل دشمنت  
گویندگان مدح ترا برقصو طبع  
دشمن کشد نفیر بمیدان حرب تو  
رمحت دهد ز جسم پرستندگان لات  
یارب بروزگار مبیناد هیچکس

بیتی کش از خداست لقب او هن البیوت  
گر مهر سقف کاخ ترا نیست عنکبوت  
گویی مقیم گشته عطارد ببرج حوت  
وی با مرارت سخطت شهد انزروت  
تاخصم را برون رود این باد از بروت  
شکر محامد تو بود فرض در قنوت  
تو یونس جهان و جهان بر تو بطن حوت  
وی قبلهء حواجب تو احسن السموت  
هم قلب راست قوت وهم روح راست قوت  
چون کرم قز که دیبا سازد ز برگ توت  
کاعدام صرف را متصور بود ثبوت  
از فرط شرم سخته علاجست یا سکوت  
ز آنسان که روح کافر حربی بحضرموت  
انواع دیو و دد را تا روز حشر لوت  
پایان دولت تو بجز حیّ لایموت

شاهان نشستگاه تو بر تخت بخت باد

از خنجر تو جسم عدو لخت لخت باد

روزی که گردد از تک اسبان ره نورد  
گردد چو برق خاطف از ابر قیرگون  
از تیغ هر تنی را بر سر هزار زخم  
از بیمشان نهفته بلب صد هزار ورد  
نوک سنان ز گردهوا گردد آشکار  
چون کوره تفته گردد دلها ز آه گرم  
از هر طرف فشافش چندین هزار تیر  
گردند از مهابت پیکار پیر تر  
گردد زمین چو قرعهء رمال و هر طرف  
از آب خنجر تو که بحر است موج زن  
از باد گرز خاره شکن با سپاه خصم

در تیره گرد پنهان گردون گرد گرد  
شمشیرها درخشان هر دم ز تیره گرد  
از بیم هر سری را در تن هزار درد  
از زخمشان شکفته بتن صد هزار ورد  
برسان دود بر زهر طاق لاجورد  
چون یخ فسرده آید لبها ز باد سرد  
از هر کران کشاکش چندین هزار مرد  
طفالان خردسال ز پیران سالخورد  
دست بریده زوجش و فرق بریده فرد  
در یک نفس خموش شود آتش نبرد  
کاری کند که صرصر با قوم عاد کرد



خصمت فرشته نیست ولی چون فرشتگان  
بیخ حسود برکنی از گرز خاره کن  
اکسیر گرز مو کند اکسیر از آن شود  
تا بنگرند حرب تو گردند جمله چشم

ای گشته آب تیغ تو در نای خصم خون  
چون آب نیل در گلوی قبطیان دون

ای شاه بر رخت در دولت فراز باد  
پروانه وار هر که نگردد بگرد تو  
رای تو کافرینش عالم برای اوست  
چون فرق تو کز افسر شاهیست سرفراز  
پایان روزگار تو محمود باد و خصم  
چون صرع دار کش ز هلالست احتراز  
از هر جهت که دشمن جاه تو رو کند  
از جلوه وجود تو ظلمت سرای خاک  
چون آفتاب کش ز نجومست امتیاز  
چون می گسار کآوردش می در اهتزاز  
از حمله تو لشکر تازی و ملک ترک  
در حلقه کمند عدو بندت آسمان

ایدون پس از دعای تو ختم بیان کنم

ختم بیان بخاتم پیغمبران کنم

شاهی که بر سرستز لولاک افسرش  
گیهان و هر که دروی نقشی ز قدرتش  
اقبال و بخت پیروعضبا و رفرقش  
شام ابد جنیه موی مجعدش  
شب چهره سیاه بلال مؤذنش  
موجی بود فلک ز محیط عنایتش  
قلبی بود مجسم فرخنده قالبش  
گردون مجله ییست بر اثبات معجزش  
در ژرف بحر قدرت قدرش سفینه ییست  
کرد ارهمی سلیمان تسخیر دیو و دد

بروی شود حرام ز بیم تو خواب و خورد  
گوش سپهر کر کنی از بانگ دار و برد  
از موی پرچم تو چو زر روی خصم زرد  
در آسمان مه و خور چون کعبتین نرد

چون زلف یار رشته عمزت دراز باد  
کارش چو شمع گریه و سوزو گداز باد  
جز بی نیاز از همه کس بی نیاز باد  
از نیزه تو فرق عدو سرفراز باد  
روزش ز هیبت تو چو موی ایاز باد  
از تیغ تو عدوی ترا احتراز باد  
بر روی اوهزار در فتنه باز باد  
روشنتر از جمال بتان طراز باد  
از خسروان ملک ترا امتیاز باد  
از خون خصم رمح تو در اهتزاز باد  
آشفته و خراب ز یک ترک تاز باد  
عاجزتر از حمام بچنگال باز باد

تشریف کبریاست ز دادار در برش  
گردون و هرچه در وی حرفی زد فترش  
خورشید و ماه خادم شبیر و شیرش  
صبح ازل طلعه روی منورش  
مه غره جبین براق تکاورش  
فوجی بود ملک ز سپاه مظفرش  
روحی بود مصور زیبنده پیکرش  
گیهان محله ییست ز اقطاع کشورش  
کافلاک بادبان بود و خاک لنگرش  
او گشت صد هزار سلیمان مسخرش



از کار ساز تاج ولایت مقررش  
 چرخ کبود جامه دخانی ز مجمرش  
 با یک فلک شرافت میکال چاکرش  
 برخاک هر چه مردم خیلی ز لشکرش  
 مهر منیر تابی از روی انورش  
 طوقیست حکم او که بود چرخ چنبرش  
 بویی بهشت از چه ز خلق معطرش  
 شام سیاه حجت موی معنبرش  
 پیروزیی ز خاتم گردون اخضرش  
 میخی ز نعل یکران خورشید خاورش  
 نانی بخوان دعوت چرخ مدورش  
 هرچار جوی جنت دردی ز ساغرش  
 نفرین کنم بحوری و غلمان و کوشرش  
 بر من خلیلوار دمد گل ز آذرش  
 سوگند میدهم بخداوند قنبرش

با اینهمه گناه نیم ناامید ازو

خواهم سیاه‌نامه خود راسپید ازو

از کردگار ملک رسالت مفوضش  
 خاک سیاه چرده غباری ز موکش  
 با یکجهان سعادت جبریل خادمش  
 بر چرخ هر چه انجم کیلی ز خرمنش  
 بحر محیط آبی از جوی رحمتش  
 طاقیست قدر او که بود شمس شمس‌ه‌اش  
 گویی سپهر از چه ز جیب جلالتش  
 صبح سپید آیت روی مبارکش  
 شهروزیی بدرگه سلطان انجمش  
 خشتی ز سقف ایوان گردون عالیش  
 آنی ز دور بعثت دهر مخلصش  
 هر هشت باغ رضوان نامی ز مجلسش  
 گر بی ولای او بی‌هشتم صلا زنند  
 و با هوای او شودم جای در جحیم  
 تا بر خط خطایم خط خطا کشد

در ستایش شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا دام اقباله‌العالی گوید

ساغر کمست یکدوسه مینا بیاورید  
 کشتی کفاف ندهد دریا بیاورید  
 جایی که من نشسته‌ام آنجا بیاورید  
 خاکش ز کاسه سر دارا بیاورید  
 هرجا پری رخیست بیغما بیاورید  
 و خود بود کشیش کلیسا بیاورید  
 یک آسمان سهیل و ثریا بیاورید  
 یک جویبار نرگس شهلا بیاورید  
 یک مرغزار سنبل بویا بیاورید  
 از آسمان بساحت غبرا بیاورید

خیزید و یکدو ساغر صهبا بیاورید  
 مینا بکار ناید کشتی کنید پر  
 خوبان شهر را همه یکجا کنید جمع  
 ما را اگر بجام سفالین دهید می  
 از ملک ری بساحت یغما سپه کشید  
 و ز روم هرکجا بچه ترسای مهوشست  
 در بزم عیشم از لب و دندان مهوشان  
 تا من بیاد چشم نکویان خورم شراب  
 تا من بیوی زلف بتان تر کنم دماغ  
 گیرید گوش زهره و او را کشان کشان



تابید زلف حوری و او را دوان دوان  
تا من کنم ثنای خداوند خود رقم  
اول بجای صفحه ز بال فرشتگان  
ور از دو ساق غلمان ناید قلم بدست  
پس جای دوده مردمک دیدگان حور

تا بر پر فرشته ز آن حبر و آن قلم

در مدح اردشیر کنم چامه‌یی رقم

ترکا مگر تو بچهء حور جنانیا  
معجون جان و جوهر دل کس ندیده بود  
سوگند میخورم که بدنیا بهشت نیست  
سیم از پی ذخیرهء تن می‌نهند خلق  
شادی دهد بدل رخ خوب توای عجب  
هنگام رقص چونکه بچرخ افتدت سرین  
دل را بنسیه گرچه دهی وعده‌ها ولیک  
هرگه که تشنه گردم خواهم بنوشمت  
سهراب‌وار خنجر عشقت دلم شکافت  
گویند جان ز فرط لطافت نهان بود  
معلوم شد که مردم چشم منی از آنک  
بنگر در آب و آینه تابدر روی خویش  
نی نی در آب و آینه منگر که ترسمت  
روزی بپرس از دهن تنگ خود که تو  
در عضو عضو پیکر من نقش روی تست  
الله اکبر ای سر زلفین یار من  
اول ضعیف و زار نمودی بچشم من  
از تار تار موی تو آید شمیم مشک

شهرزاده‌بی که شاهش فرمانروای کرد

بازش ز مرحمت طبرستان خدای کرد

سوی من از بهشت بدنیا بیاورید  
کلک و مداد و کاغذ و انشا بیاورید  
پری سه چار دلکش و زیبا بیاورید  
از ساعدین آن بت ترسا بیاورید  
سایید و هر سه چیز بیکجا بیاورید

کاندر جهان پیری و دایم جوانیا  
اینک تو جوهر دل و معجون جانیا  
ور هست درزمانه بهشتی تو آنیا  
تو سیمتن ذخیرهء روح روانیا  
کز رنگ ارغوان باثر زعفرانیا  
پندارمت بروی زمین آسمانیا  
جانرا بنقد زندگی جاودانیا  
پندارم از لطافت آب روانیا  
ترکا مگر تو رستم زاولستانیا  
جانی تو در لطافت و اینک عیانیا  
در چشم من نشسته و از من نهانیا  
بینی و درد مردم عاشق بدانیا  
عاشق شوی بخویشتن و درانده بمانیا  
عاشق نگشته بی ز چه رو بی‌نشانیا  
یکتن فزون نیی و بچندین مکانیا  
خود مایه چیست کاینهمه عنبر فشانیا  
و آخر بدیدمت که عجب پهلوانیا  
گویی که خلق والی مازندرانیا

عمری بدوش بار دل ما کشیده‌یی  
دارم گمان که چرخ از آنرو خمیده‌یی  
شیطانی و هنوز بخلد آرمیده‌یی

ای زلف دانم از چه بدینسان خمیده‌یی  
زینسان که بینمت مه و خورشید در بغل  
شیطان شنیده‌ام که برونشد ز خلد و تو



مانی بزاغ خلد که عمری بباغ و خلد  
 رضوان چه کرد باتو و حورا ترا چه گفت  
 غلمان مگر بشوخی سنگی زدت ببال  
 نزدیک گوش یاری و آشفته‌یی مگر  
 چنبر نبوده پشت و بزاتو نهاده سر  
 نوری از آن بدیدهء مردم مکرمی  
 پس دیو دل چرایی اگر حور طینتی  
 دامن ز پیش برزده چون مرد پهلوان  
 خال نگار من مگس است وتوعنکبوت  
 وی خالک سیاه توهم زان شکنج زلف  
 متوار یک چو دانه نظر میکنی زدام  
 مانند زاغ بچهء نارسته پُر و بال  
 دزدیده‌یی دل من و از دیده گشته دور  
 دزد دل منی ز چه جان بخشمت بمزد  
 تاریکو روشنست ز تو چشم من آزانک  
 گر خود سوار مردم چشم منی چرا  
 یا قطرهء مرکب خشکی که بر حریر

فرماندهی که مهرش نرمست و کین درشت

دینار بدره بدره دهد سیم مشتمشت

خوش خوش بگرد کوثر و طوبی چریده‌یی  
 کاشفته‌یی و با پر و بال شمییده‌یی  
 کز خلد قهر کرده بدنیا پریده‌یی  
 آشفته حالی من از آنجا شنیده‌یی  
 مانند اهل حال بکنجی خزیده‌یی  
 حوری از آن بباغ جنان جا گزیده‌یی  
 پس تیرنجان چرایی اگر نور دیده‌یی  
 در روی ماه از پی کشتی دویده‌یی  
 کز بهر صید تار بگردش تنیده‌یی  
 بنمای رخ که شیروکی شوخ دیده‌یی  
 درانتظار صید شکار رمیده‌یی  
 تن گرد کرده در دل مادر طپیده‌یی  
 در زیر پرده پردهء مردم دریده‌یی  
 جز خویش دزد مزدستان هیچ دیده‌یی  
 چون مردمک ز ظلمت و نور آفریده‌یی  
 پیوند الفت از نظر من بریده‌یی  
 از نوک کلک والی والا چکیده‌یی

فرمان شه بساری جاری کند همی  
 بر شاخسار دولت ساری کند همی  
 رخسار دشمنانرا ساری کند همی  
 بیچاره نام خود ز چه ساری کند همی  
 ساری شود گر آگه زاری کند همی  
 رخشنده نام یزدان تاری کند همی  
 تا حشر شکر نعمت باری کند همی  
 بر که نشسته طیّ صحاری کند همی  
 از چرخ و ماه پیلو عماری کند همی  
 مهرش ز پیش غاشیه‌داری کند همی  
 در عضو عضو هستی ساری کند همی

شد وقت آنکه رو سوی ساری کند همی  
 زانسان که سار نغمه سراید بشاخسار  
 رو سوی ساری آرد و آنکه بقول ترک  
 ساری کنون زوجد چو سوریست سرخ روی  
 ساریست رنگ زرد بترکی وزین لغت  
 نی باز شادمان شود ار بشنود که ترک  
 باری سزد که ساری از وجد این خبر  
 وقتست کاردشیر برآید بیشت رخس  
 وقتست کاردشیر باقبال شهریار  
 چرخش ز پی علم کشد از خط استوا  
 یزدان‌هوای طاعت او را بسان روح



خورشید رایش از افق دل کند طلوع  
درهر نفس که برکشد از صدق همچو صبح  
آدم بخلد بیند اگر فرو و جاه او  
هرشب بشرط آنکه کند یاد ازین غلام  
هرگه که دست همت او درفشان شود

گوینده را مدیحش ابکم نمایدا

یکتن چگونه مدح دو عالم نمایدا

ای آسمان بطوع و ارادت زمین تو  
گردون در افق نگشاید بر آفتاب  
الحق بجاست‌گر همه اجزای روزگار  
با صد هزار چشم بچندین هزار قرن  
عکست در آب و آینه مشکل‌فتد که نیست  
ز آنرو بنحل وحی فرستاد کردگار  
تا جمله کاینات ببینند نقش خویش  
نزدیک آن رسیده که بینی ضمیر خلق  
نبود عجب که دعوی پیغمبری کند  
کانروز خصم سایه ندارد که سایه‌اش  
و اعضای او متابعت او نمیکند  
از دست تست معجز روح‌الله آشکار  
اهل هنر بکنه کمالت کجا رسند  
قآنی از بر تو بجایی نمی‌رود  
تا آنزمان بمان که ز پی شاهی بخلد  
محمود باد عاقبت روزگار تو

صد روز روشن از شب تاری کند همی  
باری هزار بارش یاری کند همی  
فخر از علو شأن ذراری کند همی  
بالین ز زلف ترک تتاری کند همی  
دامان چرخ پر ز دراری کند همی

گنجینهٔ یسار جهان در یمین تو  
تا هر سحر چو سایه نبوسد زمین تو  
یکسر زبان شود ز پی آفرین تو  
گردون ندیده در همه گیتی قرین تو  
کس د رجھان بصورت و معنی قرین تو  
کش موم بود قابل نقش نگین تو  
حق ساختست آینه‌یی از جبین تو  
ای من فدای این نظر دوربین تو  
روزی که بدسگال تو آید بکین تو  
پنهان شود ز هیبت چین جبین تو  
گر دشمنی بود بمثل در کمین تو  
دامان مریمست مگر آستین تو  
خرمن‌تراست وین دگران خوشه‌چین تو  
تو انگبینی او مگس انگبین تو  
تنگت ببر کشد که منم حور عین تو  
صد چون ایاز و بهتر ازو میگسار تو

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمدشاه‌غازی طاب‌الله ثراه گوید

زاهدأ چندی بیا با ما بخلوت یار باش  
تا یکی زاری کنی تا صید بازاری کنی  
نه حدیث عاقلان بشنو نه پند ناقلان  
کفر انکار آورد عارف بر آن انکار شو

صحبت احرار بشنو محرم اسرار باش  
ترک زاری کن و زین بازاریان بیزار باش  
گفتگو سودی ندارد طالب دیدار باش  
زهد پندار آورد واقف ازین پندار باش



بینظر کن جستجوی و بیزبان کن گفتگوی  
چشم خوبان خواب غفلت آورد بیدار شو  
نسبتی با زلف و چشم یار اگر باید ترا  
طالب سالوس هرشب مصطفی بیند بخواب  
چند میگوی فلان زندیق و بهمان فاسقست  
چون ترا بینی که دکان دار پندارند خلق  
از سگ چوپان ره و رسم امانت یاد گیر  
هرچه پیش آید رضاده وزغم وشادی مترس  
نفس ابتر عنتر است از حملهء او رو متاب  
بندگی کن مرتضی را چون شهنشاه جهان

خسرو غازی محمد شه خداوند امم

روی دولت پشت دین چشم حیا دست کرم

طالب گنجند طراران توهم طرار باش  
لاف مستی خود پرستی بردهد هشیار باش  
همچو زلف و چشم او آشفته و بیمار باش  
هم بجان مصطفی کز خواب او بیدار باش  
قادری غفار باش و عاجزی ستار باش  
مصلحت در تهمت خلقت دکان دار باش  
پیرو احرار اندر جامهء اشرار باش  
بر غم وشادی قلم درکش قلندروار باش  
ذوالفقار عشق برکش حیدر کرار باش  
ور قبولت کرد اندر بندگی سالار باش

سیم را از جان شیرین دوستر دارد لئیم  
گر سرین و سیم را در مجلسی حاضر کنند  
سیم و مال و گنج و جاهم آرزو نبود که هست  
بی پدر طفلی بجنگ آورده ام کز روی او  
نفس او دریاده خوردن تاهمی بینی عجول  
او ز موزونی چو طبع من قدی دارد بلند  
پرشکن گردد دلم چون حلقهای زلف او  
راستی را منکرم تا دیدم آن گیسوی کج  
گنج باد آورد دارد ماه من در زیر پای  
دی بشوخی گفت قانعی مرا کمتر ببوس  
گفتمش بر نفس سرکش گرچه نبود اعتماد  
آن یکی از مستحباتست در شرع رسول  
این سخن از ساده لوحی باورش افتاد و گفت

خسروی کز خشم او دوزخ شراری بیش نیست

نه فلک بردامن جاهش غباری بیش نیست

عاقبت محمود باشد عاشقانرا هرکه هست  
زانکه در دنیا کم افتد اینچنین دولت بدست  
در خم زلفش برم انگشت چون ماهی بشست

عاقبت ترکی مرا محمود نام آمد بدست  
جای آن دارد که بر دنیا فشانم آستین  
بر رخ خوبش کنم نظاره چون مفلس بسیم



که بناگوشش ببویم چون کند از بوسه منع  
در قمار عشق او هرکس دل و جان باخت برد  
با جمال روشن او قرص خورشیدست تار  
چشم من با سوزن مژگان بروی خویش دوخت  
نرم نرمک بوسه‌یی داد و دلم از دست برد  
غیر من با هرکسی یار است زانرو خوانمش  
گنج وصل خویش را از کس نمیدارد دریغ  
هرچه زو خواهی بلی گوید بنازم حفظ او  
گوی سیمابست پنداری سرینش کز نشاط  
مدتی کردم کمین تا ساقش آوردم بچنگ  
دوش گفتم بوسه‌یی ده لب بشیرینی گشود

داور گیتی که میلاد کرم در مشت اوست

هفت دریای جهان جوبی ز پنج انگشت اوست

چند بارت گفتم ای محمود چشم خود بیوش  
پند نشنیدی و شهریرا که بی‌آشوب بود  
تا چه گویدشه چوبیند شهری از جورت خراب  
ترسمت سلطان بگیرد کاینهمه غوغا ز تست  
دوش با یاد لب هرکه که جامی میزد  
مستی دوشین و یاد آن لب نوشین چه شد  
از لب و چشم دلم پیوسته درخوف ورجاست  
روز و شب از شوق دیدار تو و گفتار تو  
تا دو زلفت پست دیدم شادم از افتادگی  
با لب محمود مردم را بمی حاجت نماند  
خواهم از مستی که چون سجاده بردوشم نهند  
یاد دارم کز شبستان دی چودرستان شدم  
گفت کایمرغان بستان خاصه‌ای مشتاق گل  
در ثنای شاه قانسی اگر گویا شود

شاه دین‌پرور که شرع مصطفی منهاج اوست

همت عالی یراق و قرب حق معراج اوست

که در آغوشش بگیرم چون شود ازباده مست  
در کمند زلف او هرکس ببند افتاد رست  
با سرین فربه او کوه البرزست پست  
پای من با رشته گیسو بکوی خویش بست  
اندک اندک عشوه‌یی کرد و تنم از جور خست  
آفتاب مشتری جو دلبر عاشق پرست  
فاش میگوید دل خلق خدا نتوان شکست  
کان بلی گفتن فراموشش نگشتست از الست  
یکنفس آسوده بر یکجای نتواند نشست  
لیک چون ماهی بچنگم دیرآمد زود جست  
کز پی یکبوسه نتوان لب ز مدح شاه بست

ورنه از شیراز غوغاخیزد از مردم خروش  
زاتش سودای خود چون دیگ آوردی بجوش  
مصلحت را از وفا چندی درآبادی بکوش  
یا سفر کن زین ولایت یا دوچشم خود بیوش  
می‌شنیدم هاتفی از آسمان میگفت نوش  
ای بدا احوال امروز ای خوشا احوال دوش  
کاین زند از غمزه‌نیش و آن دهد از بوسه‌نوش  
چون زره یکمشت چشم چون سپریک لخت گوش  
تا دوچشم مست دیدم دشمنم با عقل وهوش  
خیز و لب بگشای تا دکان ببندد می‌فروش  
رغم عهده کز ریا سجاده میبرد بدوش  
مرغکان باغ را آمد ندایی از سروش  
ایکه بلبل نام‌داری پندی از من می‌نیوش  
مصلحت را بهتر آن باشد که بنشین خמוש

بارها گفتم که گویم ترک یار و ترک می ممکن باری نشد نه ترک می نه ترک وی



ای بت شیرین کلام ای شاهد محمود نام  
چشم از رویت ندارم گر مرا دوزند چشم  
نیشکر قسمت برخسار من و لعل تو کرد  
شام زلفت بسکه درچشم جهان تاریک کرد  
قدر ابروی تو زان خال سیه بشناختم  
چند گویی کایمت وقتی که کام دل دهم  
خرمست اینک جهان جام ارکشی بشتاب هان  
چند در قاقم خزی وانگشت از سرما گزی  
ای بت رازی مشو راضی که از دنبال تو  
یاد آنروزی که دور از چشم زخم آسمان  
بارها گفתי بشوخی جامکی ده یا ابا  
یاد آن مدت چسود اکنون که برکام حسود  
ای دریغا قدر قانع نداند هیچکس

داور گیتی که تاج آفرینش نام اوست

وینهمه ادوار گردون آنی ازایام اوست

شاه عادل خسرو باذل شهنشاه جهان  
مار در انگشت گیرد اینک آن رمحش نشان  
حزم او تاند بهم پیوستن اجزای زمان  
چون سراید وصف گرزش آهنین گردد زبان  
آرزو از دل پدیدارست و معنی از بیان  
دور دور اوست تاهرگه که گردد آسمان  
گفت زین پس مر مرا این لنگرست آن بادبان  
در مدیح شه کنم هر دم شگفتیها عیان  
نام خشم او برم آتش برآرم از دهان  
کوه پَرَد گر بگویم رخس او هست آنچنان  
وصف جود او کنم بخشم بسنگ خاره جان  
ذکر عزمش در میان آرم زمین گردد روان  
یاد بزم او کنم پیر از طرب گردد جوان  
وی رسوم عدل تو چون صنع داور بیکران  
شاید از مرد کمانگر ساخت نتواند کمان

تاج دولت رکن دین غیث زمین غوث زمان  
مرگ را در مشت گیرد اینک این تیغش دلیل  
خشم او یارد زهم بگسستن اعضای سپهر  
چون نماید یاد تیغش آتشین گردد خیال  
بسکه اسرار نهان از نور رایش روشنست  
ملک ملک اوست تاهرجا که تابد آفتاب  
ناخدا تا داستان حزم و عزم او شنید  
حقه باز ساحرم خوانند مردم زانکه من  
یاد تیغ او کنم دوزخ فشانم از ضمیر  
رعد غَرَد گر بگویم کوس او هست اینچنین  
نام خلق او برم خیزد ز خاک تیره گل  
نام حزمش بر زبان آرم فلک ماند زسیر  
شرح رزم او دهم گردد جوان از غصه پیر  
ای سنین عمر تو چون سیر اختر بشمار  
بسکه در عهد تو شایع گشته رسم راستی



ای خدا چون ملک خود ملکت مخلد ساخته  
جوهر ذات ترا از نور سرمد ساخته

خسروا عالم اسیر حکم عالمگیر تست  
شرق تا غرب جهان گیرد بیکدم آفتاب  
هیچ تقدیری خلاف رای و تدبیر تو نیست  
خلق تصویر تو می بینند در یک شبر جای  
از پس یزدان جهانرا علت اولی تویی  
راست پنداری قضایی کز تو زاید خیر و شر  
جای آن دارد که دانا دهر را خواند قدیم  
در ظهور آفرینش علت غایی تویی  
زین سپس شاید که هرپیری جوان گردد زشوق  
هرکه گوید مرگرا چنگال و ناخن نیست هست  
مهر و مه گویی اسیر حکم و فرمان تواند  
خسروا تا چند تحقیرم نماید روزگار  
خلعت امساله از شه خواهم و انعام پار  
وین درهستی بود در حیظه تسخیر تست  
غالبا نایب مناب تیغ عالمگیر تست  
راست گویی جنبش تقدیر در تدبیر تست  
غافلند از یکجهان معنی که در تصویر تست  
عرض و طول آفرینش جمله از تقدیر تست  
وین بلند و پست گیتی جمله در تأثیر تست  
تا نظام روزگار از حکم بی تغییر تست  
لاجرم تغییر ذاتی موجب تأخیر تست  
تا که این بخت جوان همدست عقل پیر تست  
چنگل او تیغ تست و ناخن او تیر تست  
واسمان زندان وانجم حلقه زنجیر تست  
دفع تحقیر جهان در عهده توقیر تست  
وین دو رحمت رشحه بی از فیض یک تقریر تست

تا جهان باقیست یارب طالعت مسعود باد  
طلعت بختت چو نام ترک من محمود باد

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

اکنون که گل افروخته آتش بگلستان  
رو رخت خزان در گرو رخت رزان نه  
در فکرم تا لعبت بکری بکف آرم  
گرانار دو پستان ویم خون ننشاند  
مستان همه گر خضر دهد آب حیات  
بشنو سخن راست ز مستان و بخور می  
ای ترک سحر به که سوی باغ خرامیم  
ای هر دو لبست سرختر از پهلوی سهراب  
گویی روم امشب که کنم دست نگارین  
خواهی که حنا بندی برکف قدحی گیر  
افروخت نباید دگر آتش بشبستان  
بستان می و پس با صنمی روسوی بستان  
بازی کنمش هرشب با نار دو پستان  
هیچم ندهد فایده عذاب و سپستان  
بستان می باقی ز کف ساقی مستان  
گر فصل بهاران بود از فصل زمستان  
وز باده گلستان را سازیم ملستان  
آندم که برو خنجر زد رستم دستان  
سهلست نگارا بهل این حیلست ودستان  
تا سرخ کند عکس میت پنجه و دستان



تو طفل دبستانی و من پیر معلم  
برخوان سبق خود ز برای طفل دبستان  
دانی سبق درس تو امروز کدامست  
مدح شه دریا دل جمشید غلامست

ای زلف همانا ز نژاد حبشی تو  
مانا که رسول قرشی هست رخ یار  
برپال بتم سرکشی از کفر شب و روز  
چون زنگیک عور که در آب نشانند  
از شدت سودا جگر اندر طپش افتد  
در قید دل ما نیی و عذر تو پیداست  
در بر کشی آنروی چو خورشید نگارین  
تا چند کشی سر که سرت را بزند یار  
زلفا همه دم تشنه بخون دل مایی  
هر حلقهء تو سلسلهء گردن شیریست

فرخنده ملک ناصر دین شاه یگانه

خورشید جهان ماه زمین شاه زمانه

نبود عجب ار وقت جوانی جهانست  
مملوک ویست آنچه فرازست و نشیبت  
دی گفت حکیمی که زمین از چه نجنبد  
گفتم که زمین تن بود و حکم ملک روح  
شاهاملکا فرّ تو جمشید زمینست  
هرچشمه و هر سبزه که از خاک برآید  
نگرفته بکف گرز بکوبی دهن خصم  
از سبزهء تیغ تو خورد طعمه بداندیش  
آن چیز که با این همه همت ز کف تو

شاهها تو مهین وارث اورنگ کیانی

جمشید جوانی نه که خورشید جهانی

ای تاج تو از گوهر و ای تخت تو از عاج  
دندان خود از بیخ کند پیل بخرطوم  
بر مقدمت از بهر شرف بوسه زند بخت  
آنروز که بی واسطهء کورهء آتش  
هر تاجور تخت نشینی بتو محتاج  
تا پایهء تخت تو مهیا کند از عاج  
بر تارکت از فرط شعف سجده برد تاج  
درکان زتف تیغ گران آب شود زاج



چشمک زند از گرد سپه نوک سنانها  
هرکاو ز برزین نگرد شخص توداند  
چون جوش زند جیش تو برگرد تو گویی  
زانسان که طید نقره بکان از تف تیغت  
در نزد خلاف تو ببازد سر و جان را

سوزنده تف تیغ تو جان را بگدازد

خود جان چه بود هردو جهان را بگدازد

چون برزبر چرخ کواکب بشب داج  
کان شب بهمین جسم نبی رفت بمعراج  
دریای محیطی تو و افواج تو امواج  
در بوته بر آتش نطید زیبق رجراج  
بدخواه لجوج تو بدانگونه که حلاج

شاهها ظفرت بنده و اقبال قرین باد  
اول نفس خصم تو در روز ولادت  
چون گنج تو لاغر شود از کف جوادت  
هر حامله کاو را بدرون کین تو باشد  
ور نطفهء خصمت شود از خلق جنینی  
بی مهر تو هر صبح که خورشید بتابد  
با بغض تو هر جا ملک شاه نشانیست  
در روی زمین هر که بود خصم تو بروی  
بزدانت دو صد قرن دهد عمر ولیکن  
تا طرهء ترکان تتاری بکف آری

این روی زمینت همه در زیر نگین باد  
آخر نفس مرگ و دم بازپسین باد  
از مال بداندیش دگر باره سمین باد  
یکباره شرارش برحم جای جنین باد  
خون گردد آن نطفه و تاهست چنین باد  
چون سایه همه رنج کسوفش بکمین باد  
آن شاه نشان همچو گدا راه نشین باد  
این روی زمین تنگتر از زیر زمین باد  
هر ساعت ازو ماهی وهر ماه سنین باد  
اول سمرت سال دگر تبت وچین باد

ای کاش تو قاآنی جاویدبمانی

تا هر نفسی مدح شهنشاه بخوانی

در ستایش شاهزادهء رضوان و ساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

سحر دیر مغان را درگشودند  
دری زانده بروی خلق بستند  
از آن یک فتح باب ابواب رحمت  
بروز نشوهء می لشکر عیش  
پی تقلیل خون مینای می را  
سحرگه پرده دلالان افلاک  
بصحن باغ اطفال ریاحین  
وزشاقان از بیاض صفحهء روی

دری از خلد بر کشور گشودند  
ز شادی صد در دیگر گشودند  
بروی مسلم و کافر گشودند  
دو صد کشور بیک ساغر گشودند  
رگ اندر جام بی نشتی گشودند  
ز چهر شاهد خاور گشودند  
زهر سو طبلهء عنبر گشودند  
بقتل عاشقان محضر گشودند



بهشتی ز آتش نمرود رخسار  
گره کردند باز از زلف مشکین  
بنقش طاس نرّادان عشرت  
خطیبان طرب منبر نهادند  
پس آنکه هریکی از خطبهء فتح

شجاع السلطنه دارای اعظم

بها در خان حسن شاه معظم

دگر باد صبا عنبر فشان شد  
زمین زیب نگارستان چین گشت  
چمن با تازه رویی هم قسم گشت  
سبک در خواب چشم نرگس مست  
مسلسل زلف سنبل عنبرین بوی  
نگون بید مؤله بر لب جوی  
و یا بر فرق عکس خویش در آب  
بشاخ سرو قمری داستان زن  
ز اوج چرخ و فوج موج یاران  
سحر جانانهام پیمانه در دست  
ز شکر ریز لعل نوشخندش  
ز شور انگیز سرو سر بلندش  
ز هر جانب خرامان نغمه پرداز

بر ابراهیم بن آزر گشودند  
گره از کارها یکسر گشودند  
ز شش جانب در ششدر گشودند  
دبیران فرح دفتر گشودند  
زبان درمدحت داور گشودند

غم از ملک جهان دامن کشان شد  
جهان رشک بهشت جاودان شد  
صبا با خوش رکابی همعان شد  
ز آشامیدن رطل گران شد  
ز مشک افشانی باد وزان شد  
چه مجنون واله آب روان شد  
ز راه خود پرستی سایه بان شد  
ز طور و جور دور مهرگان شد  
زمین چون قطره در دریا نهان شد  
تماشا را بطرف بوستان شد  
چمن بنگالهء هندوستان شد  
قیام فتنهء آخر زمان شد  
بمدح خسرو صاحبقران شد

که احسنت ای خداوند ظفرمند

پس از داور خدا گیهان خداوند

مغنی ساز عشرت ساز میکن  
رهاوی را براه راست میزن  
بشهر آشوبی از زابل درانداز  
نشابور و عراق و اصفهان را  
مহারی در دماغ بختی بخت  
مخالف را مؤالف ساز با اوج  
سحر ساقی سر از شادیچه بردار  
ز مستی شور بازار قیامت

بسوز این ساز را دمساز میکن  
پس از کوچک حجاز آغاز میکن  
ز خارا تکیه بر شهنواز میکن  
پر از آوازه آن آواز میکن  
ز آهنگ حدی پرواز میکن  
نوا را با رها و انباز میکن  
بنای جشن سنگ انداز میکن  
عیان از قامت طنّاز میکن



هویدا فتنه آخر زمان را  
بتیر انداز ترکان ترکتازی  
بیا قاتنیا خاقانی آسا  
گر او بر گلخن شروان کند فخر  
گر او نازد بدور اخستان شاه

سلیمان مان منوچهر جوان بخت  
غضنفر فر فریدون فلک تخت

شه غازی خدیو مملکت گیر  
جهانداری که حکم نافذ او  
طمع را داده جا جودش بزدان  
بمعنی ذات او موصوف تقدیم  
مطهر دامنش ز الایش کفر  
نه بر دامن ذاتش گرد عصیان  
نیاید پایه جاهش بمقیاس  
جلالش مهر و مه را داده فرمان  
هر آنکو خنجرش را دید در خواب  
ز امن عدل او گیتی چنان شد  
معاند را بود مرگی مجسم  
بجز امر قضا کامد مسلم

پس از داور خدا گیهان خدا اوست  
بجزو و کل اشیا پادشا اوست

زهی آفاق سرتاسر گرفته  
بنیروی جهانداور خداوند  
ز مشرق تا بمغرب قاف تا قاف  
جلالت باج بر خاقان نهاده  
نفیر نایت اندر دشت پیکار  
بمیدان وغا پوینده رخشت  
بیک تکبیر نصرت حیدر آسا  
بعزمی ملک قسطنطین گشوده  
بیک فتراک صد ضحاک بسته

ز رعنا نرگس غمّاز میکن  
ازین ترکان تیرانداز میکن  
در درج معانی باز میکن  
تو فخر از گلشن شیراز میکن  
تو بر دوران دارا ناز میکن

سکندر رای رسطالیس تدبیر  
کشد خطّ خطا بر حکم تقدیر  
ستم را بسته پا عدلش بزنجیر  
بصورت شخص او منعوت تأخیر  
چو ذیل کبریا از لوث تزویر  
نه بر مرآت رایش زنگ تقصیر  
نگنجد صورت قدرش بتصویر  
شکوهشانس و جان را کرده تسخیر  
بجز تعجیل مرگش نیست تعبیر  
که خسبد در کنار شیر نخجیر  
همان کش خوانده شه جانسوز شمشیر  
بهر امری تواند داد تغییر

سلیمان وار بحر و بر گرفته  
جهان از قبضه خنجر گرفته  
بنغز آیین اسکندر گرفته  
شکوهت ساو از قیصر گرفته  
خراج از نعره تندر گرفته  
سبق از پویه صرصر گرفته  
هزاران قلعه چون خیبر گرفته  
برزمی حصن کالنجر گرفته  
بیک قلاده صد نوذر گرفته



بیک پیچان کمند پیچ در پیچ  
بیک ایمای ابروی —لارک  
ز یک چینی که بر ابرو فکنده  
بیک نیروی بازوی جهانگیر

زهی در فرّات فرّ فریبرز

ز گرزت لرزه اندر برز البرز

بروز رزم کز خون روی مکمن  
بعزم رزم آهن دل دلیران  
ز چار آینه گردان شود مرگ  
سانها بگذردنوکش ز خفتان  
یکی چون غمزه دلدار دلدوز  
یکی تابنده تر از برق نیسان  
تو چون بیرون خرامی از کمینگاه  
نه درجان با ست ازناورد بدخواه  
بدست تیغ رخشان جام باده  
بگوشت بانگ کوس و ناله نای  
بری چون شست بر تیر سبکروح  
بخاک از بیم رخ پوشد فرامرز  
ز برق تیغ خونریزت در افتد

کنون قانّیا ختم ثنا به

بدارای جهان داور دعا به

دو صد چون رای پیچانگر گرفته  
دل از گردان کند آور گرفته  
ز صد خاقان چین افسر گرفته  
ز ملک طوس تا کشر گرفته

بپوشد ارغوانی جامه برتن  
نهان گردند چون آتش در آهن  
چو عکس روی از آینه روشن  
کمانها بگذرد تیرش ز جوشن  
یکی چون ابروی جانانه پر فن  
یکی بارنده تر از ابر بهمن  
دوان فتحت ز ایسر بخت زایمن  
نه در دل باکت از انبوه دشمن  
بچشم طرف میدان صحن گلشن  
نوای بربط و آوای ارغن  
زنی چون دست بر گرز گران تن  
بگور از سهم تن دزد تهمتین  
عدوی ملک را آتش بحرمن

الهی شاه ما گیتی سنان باد  
بهین گیهان خدیو عدل گستر  
برافرنگ ریاست حکم فرمای  
سلیمان وار در زیر نگینش  
ظفر با لشکرش هم تازیانه  
بهر رزمی که عزمش آورد روی  
رواقش فتنه را دارالسیاسه  
نتاجی کاو نزاید با وفاقش  
مقیمان حریم حرمتش را

بگیتی تا قیامت مرزبان باد  
مهین کشور خدای کامران باد  
بر اورنگ ریاست حکمران باد  
ز ملک باختر تا خاوران باد  
اجل با خنجرش همداستان باد  
سعادت با رکابش همعنان باد  
حریمش چرخ را دارالامان باد  
اگر عیسی است ننگ دودمان باد  
خس اندر زیر پهلوی پرنیان باد



بعهدش هر که همچون لاله نشکفت  
 چو او صاحبقرانی بی قرینست  
 بجز بختش جهان و هرچه در اوست  
 بکامش هرچه خواهد باد یارب  
 دلش چون غنچه در فصل خزان باد  
 ز سعد و نحس گردون بی قران باد  
 بمهد امن در خواب امان باد  
 چگویم کاینچنین یا آن چنان باد  
 چه باشد کاین دعا از بی ریایی  
 فتد مقبول کاخ کبریایی

در بعضی از فتوحات شاهزاده شجاع السلطنه گوید

خلق موتی را همین تنها نه احیا ساختند  
 در هوای مهرگان هنگامه را کردند گرم  
 تا شود صادر بهر ملکی مسرت قدسیان  
 در ترازو از پی سنجیدن وزن نشاط  
 ای عجبتر آنکه بی تأثیر نفس ناطقه  
 از پی تفریح جانها ساقیان سیم ساق  
 یاید بیضای موسای کلیم الله را  
 بهر دفع ساحران غصه و غم گلرخان  
 در خط و قدّ و خد و زلف پیرویان شهر  
 همچو مریخ از هلال تیغ دژخیمان شاه  
 هر گیاهی را ز شادی خضر گویا ساختند  
 نوشدارویی برای دفع سرما ساختند  
 ز آفتاب و آسمان توقیع و طغرا ساختند  
 کفه جانرا پر از کیل تمنا ساختند  
 آنچه در خورد بهار از صنع والا ساختند  
 بدر ساغر را پر از خورشید صها ساختند  
 مشرق اشراق نور طور سینا ساختند  
 از سر زلف سیه ثعبان موسی ساختند  
 سنبل و سرو و گل و ریحان بویا ساختند  
 خصم جوزان را بمیزان شکل جوزا ساختند  
 شرزه شیر بیشه مردی شجاع السلطنه

کز هراسش خون خورد از غنده شیرارژنه

بوالعجب هنگامه‌یی خلق جهان آراستند  
 گر نشد بیت الشرف بیت الهبوط آفتاب  
 تا زتنشان روح نگریزد ز شادی درعروق  
 جان بتنشان تازه شد از تنگ ظرفی لاجرم  
 تا حمل را باز شناسد ز جدی آهوی چرخ  
 گر نه افریدون فری بر بیوراسبی چیره شد  
 یا فکند آرش کمانی تیری از آمل بمرو  
 یا نه امطار مطر شد بعد چندین سال قحط  
 یا مقید ساخت خصم نامقید را ملک  
 طرفه جشنی جانفزا پیر و جوان آراستند  
 جشن نوروزی چرا در مهرگان آراستند  
 رشتها هریک ز بهر حبس جان آراستند  
 جای اول روح را در استخوان آراستند  
 جشن نوروزی دو مه پیش از کمان آراستند  
 مهرگان جشن ازچه رو درهرکران آراستند  
 کز طرب فرخنده جشنی تیرگان آراستند  
 جشن شایانی بروز مهرگان آراستند  
 کر فرح جشنی فره در جاودان آراستند



این همان خصمی که مغلوبش ملک زین پیش کرد

پس خلاصش از پی اظهار عفو خویش کرد

کان دد پتیاره دیوانه در زنجیر شد  
تا نپنداری که در پاداش او تأخیر شد  
حکمازین بهتر که تاج تارکش شمشیر شد  
کاو ببرج خوشه‌زاد و کوب او تیر شد  
کز مدار مدت او چرخ‌گردان پیر شد  
خم خام اکنون ببند آهنین تعبیر شد  
سخت بگرفتش چه غم گرچند روزی دیر شد  
صورتی بیجان بسان صورت تصویر شد

تا ابد تیغ ملک بر فرق اعدا تند باد

در ثنای تیغ او تیغ زبانها کند باد

شاه گردون آستان دارای دریا آستین  
واهب نصرت سپاهت را بود نعم‌المعین  
اره بر فرقتش نهد دندانهای حرف شین  
ازهراس جان بسوی نطفه برگردد جنین  
پایمال گاو و ماهی پیکر عرش برین  
داستان نوح و آدم را نگارد بر سرین  
در توهم کز چه ساکن عرش اعظم بر زمین  
افکند درکاسه گردون طناطن از طنین  
طعنها بر آنکه اندر روضه رضوان مکین

باد یارب بدسگالت اندرین دار سپنج

ششدر اندر نرد درد و مات در شطرنج رنج

فته را عدالت انوشروان عادل ساخته  
دایه گردون زمهر و مه جلاجل ساخته  
از برای گردن خصمت سلاسل ساخته  
اشک چشمش رهگذار چرخ را گل ساخته  
سایر سیاره را قهر تو مایل ساخته  
کش بفعل بغض تو آفاق فاعل ساخته  
قهرت از قند مکرر سم قاتل ساخته

عافیت‌اکنون چو تیغ شاه عالم‌گیر شد  
تیغ خونریز ملک از کشتن او عار داشت  
گفته بو داختر شناسش تاج‌ورخواهی شدن  
خوشه عمرش از آنرو احتراق تیر سوخت  
نوجوان‌تر گشت بخت شه بعالم ای شگفت  
دید خم خام شه بریال خود در خواب خصم  
قهر شاه آمد چو یزدان دیرگیر و سخت‌گیر  
خصم در دل صورت قهر ملک تصویر کرد

ای پس از داور خداگهیان خدای راستین  
قابض ارواح را تیغت بود بئس‌البدل  
لفظ شمشیرت نگارندار بفرق بدسگال  
در رحم گر نام تیغ جانستانت بشنود  
ایکه اندر نسبت کاخ رفیعت آمدست  
گر شتابد از پی اخبار ماضی توسنت  
تا بنای آستانت بر زمین شد آسمان  
گر مدد از شاهباز همت یابد ذیاب  
گر بدوزخ جا کند لطف گنهکاران زنند

بخل را تنها نه بذلت معن باذل ساخته  
تا بخوابد فتنه درعهدت بخواب نیستی  
حلقهای نجم را درهم کشیدمیت آسمان  
بسکه از رشک ضمیرت گریه کردست آفتاب  
طعنه بر رایت مگر زد کز مدار آفتاب  
بدسگال اکنون بقانون عرب رفعش رواست  
لطف ازهر هلاهل‌نوش نحل آرد ولیک



وانگهی چون تیررانی در کمان گویند خلق  
چون سپر برسر کشی هنگام کین گویند بدر  
نک عطارد بین ببرج قوس منزل ساخته  
خویش را بر پیکر خورشید حایل ساخته  
رفعت کاخت اگر میدید چرخ چنبری

از ازل دردل نمی آورد فکر برتری

چون زری شبدیز راندی زی خراسان ای ملک  
هر دو را بر تیره دل اندیشه رزمت گذشت  
چهره اقبالشان در ششدر خواری فتاد  
زان سپس هریک فرستادند زی خوارزم شاه  
آن دد ناپاک زاد از هیبت جان داد از آنک  
زان سپس باچار گرد از خاوران راندی بقهر  
قومی از افغان دون یاری ده خصم زبون  
قصه کوتاه کشتی از آن ناکسان چندانکه گشت  
لاجرم ز آن هردو تاری دل یکی را کرد چرخ  
و آن دگر چون چشم امیدش بسوی عفوتست  
گشت ز آهنگت دوتاری دل هراسان ای ملک  
نر پی گردنکشی ز اندیشه جان ای ملک  
زانکه بودندی حریف آب دندان ای ملک  
هدیه های وافر و پیک فراوان ای ملک  
بود در گوشش هنوز افغان افغان ای ملک  
زی دزباخزر و مرز زاوه یکران ای ملک  
بسته باهم از پی کین تو پیمان ای ملک  
تا دو صد فرسنگ سنگ مرج مرجان ای ملک  
چون برهمن بسته زنجیر رهبان ای ملک  
داده چندی زینهارش چرخ گردان ای ملک

بس کن ای قانی آخر از ثنای شهریار

از ثنا چون عاجزی برگو دعای شهریار

تا ابد یارب ملک در ملک گیتی شاه باد  
تا نگردد چار مادر بر عدویش حامله  
تا قیامت بر لبش از فرط بخشش حرف لا  
گر نیندازد بگردن ماه طوق بندگیش  
خدمتش را گر عطارد بندد از جوزا کمر  
ور بمیزان سعادت زهره سنجد طالعش  
گر بخاک آستانش رخ نساید آسمان  
بهر خوانش برّه را مریخ اگر بریان کند  
گر کمان خویش را پیشش نیارد مشتری  
ور زحل در چرخ دولابی ز بهر مطبخش  
بر رعیت شاه و بر هر شاه شاهنشاه باد  
شوی نه افلاک رازین پس عنن درباه باد  
نگذرد ور بگذرد با لفظ الا الله باد  
رنج سرطانی ز سرطانش بباد افراه باد  
خوشه چین خرمش مهر ار نباشد ماه باد  
تا قیامت گاوش اندر خرمن بدخواه باد  
تا ابد اندام شیرش طعمه روباه باد  
نیش عقرب در مذاقش نوش خاطرخواه باد  
جسم حوتش صید قلاب ستم ناگاه باد  
جدی را بریان نسازد دلوش اندر چاه باد

تا قیامت شه مکان بر تخت عرش آیین کناد

بی ریا کردم دعا روح الامین آمین کناد



## وله ایضا

سر تا بقدم مانا سامان مرا مانی  
در تابش مهر اندر بنشسته و عریانی  
تو باتش سوزان در چون هندوی بیجانی  
با آنکه تو خود از شکل چون افعی پیجانی  
ز آن چهر بهار آیین زین روی گرایانی  
تو کژدمی و پیوست در روز نمایانی

آن چهره بدین خوبی آشوب جهانستی

گویند بهشتی هست گرهست همانستی

وز چنگ مغان ما را جامی دوسه میباید  
مشتاق نکویانرا نامی دوسه میباید  
بر گردن این خامان خامی دوسه میباید  
بر چهر نگار از نیل لامی دوسه میباید  
آن طایر قدسی را بامی دوسه میباید  
دوشیزه صهبا را مامی دوسه میباید  
وان صبح همایونرا شامی دوسه میباید  
زی بارگه خسرو گامی دوسه میباید

شاهی که بر او ختمست آیات جهاننداری

وامد بصفت رایش مرآت جهاننداری

تریاق بکف دارم از زهر نیندیشم  
از چرخ نپرهیزم وز دهر نیندیشم  
مهرش همه گر جانست از مهر نیندیشم  
زان تیغ نتابم رو زان قهر نیندیشم  
با حرز ولای آن زان شهر نیندیشم  
در بحر زخم غوطه از نهر نیندیشم

شاهی که ولای او داروی غمانستی

دست گهر انگیزش آشوب عمانستی

ای زلف نگار من از بسکه پریشانی  
چون زنگیکی عریان زانو بزنج برده  
هندو چو سپارد جان در آذرش اندازند  
افعی زده رامانی از بسکه بخود پیچی  
افعی ببهار اندر از خاک برآرد سر  
بسیار بشب کژدم از لانه برون آید

زی کوی مغان ما را گامی دوسه میباید  
دیوانه و ژولیده آشفته و شوریده  
زهّاد ریایی را انکار بود از می  
چشم بد بدخواهان از هر طرفی بازست  
در جان و دل و دیده جا کرده خیال دوست  
از تاک بخم و زخم در شیشه از آن درجام  
زلف و خط و گیسو را زیب رخ جانان بین  
خواهی شودت ایدل کام دوجهان حاصل

من بنده خاقانم از دهر نیندیشم  
گر چرخ زند ناچرخ ور دهر کشد خنجر  
دوشیزه صهبا را من عقد بخوامم بست  
گر تیغ کشد خورشید ورقهر کند بهرام  
شهری بخلاف من گرتیغ کشد چون بید  
چون نی ز فلک باکم بادیست کره خاکم



در ستایش شاهنشاه ماضی محمدشاه غازی طاب الله ثراه و  
جعل الجنة مثواه گوید

برشد سپیده دم چوازین دشت لاجورد  
مانند عنکبوتی زرّین که برتنند  
یا نقشبندی از زر محلول برکشد  
برجستم و دوگانه کردم یگانه را  
می خواستم زساقی زد بانگ کای حکیم  
گفتم تو آفتابی وهرجا تو با منی  
گفتا گلی ببايد و ابری بروز می  
خندید نرم نرمک و گفتا بزیر لب  
القصة همچو لعل خود آن طفل خردسال  
بنشست و داد و خوردم و بهرکنار و بوس  
من میر بودم از لب او بوسهای گرم  
میگفت و همچو مینا مستانه میگریست  
کای عضو عضو پیکرت از فرق تا قدم  
تا کی هوای عشرت مدح ملک سرای

برخیز و مدحتی بسزا گوی شاه را

تا آوری بوجد و طرب مهر و ماه را

تا کی غم بهار و غم دی خوریم ما  
نر تخمه بهار و نه از دوده دییم  
دانیم رفته ناید وز سادگی هنوز  
در پای خم بیا بنشانیم گلرخی  
بوسیم پسته لب و بادام چشم او  
رنجیده شیخ ازینکه نهان باده میخوریم  
گویند عمر طی شود از می حذر کنید  
می چونکه یادگار جم و کی بود بیار  
درکام بر نفس ره آمد شدن نماند  
ساغر هنوز بر لب ما هم ز شوق می  
زاینده رود آبش اگر می شود کمست

مانند گرد باد یکی طشت گرد گرد  
برگنبدی بنفش همه تارهای زرد  
جنبنده خار پستی بر لوح لاجورد  
با آنکه جفت نیست سزاوار ذات فرد  
در روز آفتاب ننوشد شراب مرد  
روزست پس نباید اصلا شراب خورد  
گفتم سرشک بنده سحاب و رخ تو ورد  
کاین رند پارسی را نتوان مجاب کرد  
آورد لاله رنگ می پیر و سالخورد  
با آن صنم فتادم در کشتی و نبرد  
او میکشید در رخ من آههای سرد  
چون جام باده بادل پرزخون زروی درد  
بگشوده چشم شهوت چون کعبتین نرد  
پیری بساط صحبت اطفال درنورد

یکچند جای غم به اگر می خوریم ما  
از چه غم بهار و غم دی خوریم ما  
هرچیز میرود غمش از پی خوریم ما  
کاو هی پیاله پرکند و هی خوریم ما  
تا نقل و می ز چشم و لب وی خوریم ما  
رنجش چرا ببانگ دف و نی خوریم ما  
از وجد آنکه عمر شود طی خوریم ما  
جامی که تا بیاد جم و کی خوریم ما  
از بسکه جام باده پیایی خوریم ما  
گوییم لحظه لحظه که می کی خوریم ما  
یکروز اگر صبحی در جی خوریم ما



ما را خیال خدمت شه مست میکند نه این دو من شراب که در ری خوریم ما

شاه جهان محمد شه آسمان جود

اکسیر عقل جوهر دانش جهان جود

ای زلف سنبل تو که بر گل شکفته‌ی  
بر شاخ گل بنفشه ندیدم که بشکفتد  
بر نار تفته دسته سنبل کسی نکشت  
بر نار کفته حقه عنبر کسی نبست  
دیدم ز دور در رخ تو آتشین دوشب  
بازی و پرده بر رخ خورشید بسته‌ی  
نمرودی از جفانه که ریحان خط گواست  
چون دود و چون شبه سیهی و دل مرا  
چیزی ندانمت بجز از سایه بر زمین  
پر فرشته‌ی ز چه آلوده‌ی بگرد  
یا اژدری سیاه که بر گنج خفته‌ی  
لینک بنفشه‌ی تو که بر گل شکفته‌ی  
یکدسته سنبل تو که بر نار تفته‌ی  
یک حقه عنبری تو که بر نار کفته‌ی  
پنداشتم که جنگل آتش گرفته‌ی  
زاغی و شاهباز بشهر نهفته‌ی  
براینکه تو خلیلی و در نار رفته‌ی  
چون نار تفته‌ی و چو الماس سفته‌ی  
از بهر آنکه کاسف ماه دو هفته‌ی  
مانا که خاک راه شهنشاه رفته‌ی

در ستایش والی یزد علی خان خلف‌امیر با احتشام حسین خان  
نظام‌الدوله

بالای تو سروست نه یک باغ نهالست  
زلف تو شبست آن نه شبستان فراقست  
یک زوج غزالست دو چشم تو نه حاشا  
آن خلعت دیباست نه بل طلعت زیباست  
مویست میان تو نه مو محض گمانست  
گلگونه نخواهد رخ گلگون تو زنه‌ار  
رخسار تو تشنه است بدل بردن ما نه  
حسن تو بسرحد کمالست نه حاشا  
سر خط جداییست خط سبز تو زنه‌ار  
گویی که خوری باده بلی این چه حدیثست  
تا روی تو پیرامن موی تو ندیدم  
غمگین مشو از وصف جمال تو نکردم  
میری که بود حافظ زندان سکندر  
ابروی تو طاقت نه یک جفت هلالست  
روی تو گلست آن نه گلستان وصالست  
یک زوج کدامست که یک فوج غزالست  
آن دام خیالست نه بل دانه خالست  
هیچست دهان تو بلی صرف خیالست  
گلگونه روانیست بر آن گونه که آلتست  
دلهاست براو تشنه که او آب زلالست  
گامی دو سه بالاترک از حد کمالست  
سر خط جداییست که این حد جمالست  
پرسی که دهم بوسه نعم این چه سوالست  
اقرار نکردم که ملک را پر و بالست  
کز وصف تو و میر جهان ناطقه لالست



## وز حکم ملک ملک سلیمان‌ش مسخر

روی تو بهارست نگارا نه بهشتست  
در طینت تو کرده خدا دل عوض گل  
زلف تو عبیرست نه عودست نه دودست  
روی تو رسیدست بسرحد نکویی  
بیناست خرد لیکن در عشق تو کورست  
زلفین تو گر تیره نماید عجبی نیست  
باید که ز خط حسن تو بیرون ننهد پای  
در عهد تو خورشید کس از سایه نداند  
در بزم تو ره نیست زبس خسته که بستست  
گویی که خدا چون دل بدخواه خداوند  
همشیره<sup>۶</sup> حورست نه فرزند فرشته است  
وانگه بدل آب بمهتاب سرشته است  
جعد تو کمندست نه بندست نه رشته است  
نی نی که از آن حد قدمی چند گذشته است  
زیباست بهشت اما با حسن تو زشتست  
کز تابش خورشید جمال تو برشته است  
من خوانده‌ام آن خط که بروی تونوشته است  
کاو نیز شب و روز بدنبال تو گشته است  
درکوی تو جانیست ز بس کشته که پشته است  
در طینت تو تخم وفا هیچ نکشته است  
آنکس که بدل مهر خداوند ندارد  
بالله که علاجی بجز از بند ندارد

## وله ایضا

ای کرده سیه چشم تو تاراج دل و جان  
کی باتن سهراب کند خنجر رستم  
آشفته مکن چون دل من کار جهانی  
از گوی زنخدانت و چون‌گان سرزلف  
از گریه من نرم نگردد دل سخت  
چون نقطه و چون موی شد از غم تن و جانم  
بروهم میان تو نهادستی تهمت  
بروهم کسی هیچ ندیدم که کمر بست  
سروی تو و غیر از تو از آن چهره رنگین  
زلف تو کمندست و دو صد یوسف دل را  
بر یاد لب لعل تو ای گفت تو لولوء  
از فتنه ترک تو جهانی شده ویران  
کاری که کند با دلم آن خنجر مژگان  
بر باد مده یعنی آن زلف پریشان  
آسیمه سرم دایم چون گوی ز چوگان  
هرگز نکند باران تأثیر بسندان  
در فهم میان و دهننت ای بت خندان  
بر هیچ دهان تو بیستستی بهتان  
وز هیچ بیفشانده کسی گوهر غلطان  
بر سرو ندیدم که کسی بست گلستان  
آویخته دارد ز بر چاه زنخدان  
تا کی همی از جزع فرو ریزم مرجان  
در خوبی تو نقصان یکموی نبینم  
اینست که بامهر کست روی نبینم  
بی روی تو در شام فراق ای بت ار من  
آهم ز فلک بگذرد و اشک ز دامن



پیش نظرم نقش جمال تو مصّور  
ای فتنهء عالم چه بلایی تو که شهری  
از جوشن جان در گذرد تیر نگاهت  
از دو ستیت آنچه بمن آمده هرگز  
پیدا ز عذار تو بود لاله بخروار  
از لاله تو رفته مرا خاری در پا  
زین بار مرا کاسته چون که تن چون کوه  
باریک تر از رشتهء سوزن بود آن لب  
دیریت که از نیک و بد کار دو عالم  
با اینهمهام دیدن روی تو پری‌شان  
چون مینگرم بستن با دست بچنبر

هیئات که از وصل تو من طرف نبندم

از دیده برخ گر همه شگرف ببندم

ای روی تو تابنده‌تر از آتش نمرود  
بگزیدم چون مشرب آن لعل می‌آلود  
در ساغر زرّین یکی آن آتش بی‌دود  
بی‌داروی می‌درد مرا نبود بهبود  
ز آن می‌که از آن خاطر پژمان شد خشنود  
بیهوده حکیم این همه اصرار نفرمود  
هیئات که برگیرد از کار جهان سود  
درده که شود عاقبت‌کارم محمود  
آورد توان بوسه زنم بر رخ مقصود  
از اشک‌چو من با تو نورزم بمگر جود

بردی بفسون دل ز کف عشق پرستان

دستان توای بس که بگویند بدستان

باریکتر از فکر خردمند میانت  
همراز عدم شد تنم از عشق دهانت  
آن باغ که شد تعبیه بر سرو روانت  
من چفته قد از حسرت آن تیر و کمانت  
می‌بگذرد از جوشن جان نوک سنانت

ای زلف تو پر حلقه‌تر از جوشن داود  
باجام و قدح زین سپسم عمر شود صرف  
ای سیمبر از جای فرا خیز و فرو ریز  
پیش آرمی و جام برغم غم دیرین  
ز آن دمی که از آن هردل غمگین شد خرم  
می‌سیرت و هنجار حکیمست و تو دانی  
با دختر رز تا نبود کس را سودا  
ز آن باده که تابنده‌تر از چهر ایازست  
مقصود من از باده تویی بو که بمستی  
از بوسه تو با من ز چه رو بخل بورزی

ای تنگتر از سینهء عشاق دهانت  
همسنگ قلل شد غم از فکر سرینت  
صد خار جفا در دلم از حسرت بشکست  
قدّ تو بود تیر و کمان آسا ابروت  
بگرفته سنان ترک نگاه تو ز مژگان



با آنکه خورد خون جهان خاتم لعلت  
 دیگر پیشیزی نخرم سرو چمن را  
 در زیر نگین آمده ملک دو جهانت  
 گردد سوی مامایل اگر سرو چمانت  
 حسنی نه که آنرا تو دل آزار نداری  
 صد حیف که پروای دلزار نداری

## وله ایضا

غرّه شوال شد طره دلدار کو  
 آن می باقی چه شد آن بت ساقی چه شد  
 باده صها کجاست ساده زیبا کجاست  
 معنی طامات چیست زهد و کرامات چیست  
 عهد خلق شد بعید بهر شکونرا بعید  
 تهنیت عید را ساغر سرشار کو  
 رطل عراقی چه شد خانه خمار کو  
 آن بط و مینا کجاست آن بت وزنار کو  
 اینهمه اثبات چیست آنهمه انکار کو  
 ز آیت بخت سعید مدح جهاندار کو

ماه منوچهر چهر شاه فریدون نژاد  
 خسرو پاکیزه مهر داور با عدل و داد

ساقیکا می بیار مطربکا نی بزن  
 ساغر می می بنوش ناله نی می نیوش  
 دور زمستان رسید عهد شبستان رسید  
 فصل دی است ای نگار باده گلگون بیار  
 حضرت دارا بجو مدحت دارا بگو  
 هی تو دمدام بده هی تو پیایی بزن  
 چند نشینی خموش هی بخور و هی بزن  
 نوبت مستان رسید می بخور و نی بزن  
 یک تنه چون نوبهار بر سپه دی بزن  
 طعنه هم از بخت او برجم و برکی بزن

فصل ادب اصل جود صدر هدی روی دین  
 خازن گنج و جود خواجه چرخ برین

ای صنم سرخ لب روزه ترا زرد کرد  
 بود دلت گرم عیش روزه برانگیخت جیش  
 روزه بصد توش و تاب کرد بگیتی شتاب  
 از تن جانها بدر روزه برانگیخت گرد  
 خیزو بشادی گرای مدحت خسرو سرای  
 جفت بدی با طرب روزه ترا فرد کرد  
 گرم درآمد بطیش عیش ترا سرد کرد  
 یک تنه چون آفتاب با همه ناورد کرد  
 آنچه بنامرد و مرد می نتوان کرد کرد  
 مدحت او را خدای داروی هر درد کرد

آنکه بهنگام رزم سخره کند پیل را  
 دست جوادش بزم طعه زند پیل را

آنکه بود روزگار ریزه خور خوان او  
 بحر ز جودش نمی دهر ز عمرش دمی  
 هر که بجز کردگار شاکر احسان او  
 وز دل و جان عالمی تابع فرمان او



ساحت کویش حرم خلق نکویش ارم  
 تیغ وی اندر وغا هست یکی اژدها  
 خازن گنج کرم دست درافشان او  
 خفته مرگ فجا در بن دندان او  
 هوش هژبران برم زهره شیران درم  
 چون بوغا داد دست لشکر منصور را

پای تهور شکست دشمن مقهور را

ای ملک ملک بخش ملک تو معمور باد  
 تا که چمد مهر و ماه تا گذرد سال و ماه  
 در غمرات خطر خصم تو مقمور باد  
 در ره دین اله سعی تو مشکور باد  
 هر که ز مهرت بعید جانش مبادا سعید  
 وز المش صبح عید چون شب دیجور باد  
 نیک بود حال تو سعد بود فال تو  
 وز تو و اقبال تو چشم بدان دور باد  
 مکنت تو پایدار دولت تو برقرار  
 وز کرم کردگار سعی تو موفور باد

تا که چمد آسمان ملک بکام تو باد

ملک زمین و زمانه جمله بنام تو باد

ملک زمین و زمانه



Call No.....

Date.....

Account No.....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the  
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each  
kept beyond that day.

ترجیع بند



472

908

570

1950

Call No. A4125095328 Date \_\_\_\_\_Acc. No. 57106**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



در تهنیت جشن ولیعهد فردوس مهد سلطان محمود بن ناصرالدین شاه  
غازی ادام الله ایامه

جشن محمودیست ساقی خیز تا ساغر زنیم  
چیست ساغر خم چه تاب آرد بکشتی ده شراب  
نی نی از کشتی چه خیزد ظرف می دریا خوشست  
ساقیان بر کف مبی چون جوهر دانش لطیف  
گنج بادآور ز هر سو بسته رقاصان بیشت  
ناصرالدین شاه را محمود شد نایب مناب  
ناصر دینست شه برخیز تا محمودوار  
تا بزم شه ز بهر تهنیت بابیم بار  
بزم شه عرشست آنگه ما در او جوییم بار

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را

کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

جشن سلطانیست ما امروز می خواهیم خورد  
مژده داد از جشن شاهنشاه چو پیک نیک پی  
چون بود شاهنشاه ما یادگار جمّ و کی  
تا درین نیلی خم از مستی در اندازیم شور  
ساغر و چنگ و دف و کف دمدم خواهیم زد  
ما نه تنها می بیاد جشن سلطان میخوریم  
دی بود اکنون و می نوشیم تا آید بهار  
جانشین محمود غازی کی نشین بالای تخت  
گر بیاد آن ملک محمود می خوردی ایاز

عیش می خواهیم کرد و باد می خواهیم خورد  
می بفرخ روی پیک نیک پی خواهیم خورد  
می بجشن یادگار جمّ و کی خواهیم خورد  
سربسرخمخانه های ملک ری خواهیم خورد  
شیر و شهد و شکر و می پی به پی خواهیم خورد  
کآب کوثر هم بیاد روی وی خواهیم خورد  
چون بهار آید علی الله تابدی خواهیم خورد  
گر نباید خورد می امروز کی خواهیم خورد  
ما بیاد این ملک محمود می خواهیم خورد

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را



## کز ملک محمودزیب افزود تاج و گاه را

تاج ری را باز از آئینه آیین بسته‌اند  
 طاق تو برتوی رنگارنگ چون قوس قزح  
 هرشب از سیمین رسن آویخته قندیلها  
 زلف‌مشکین ازدوسوی افکنده رقاصان بدوش  
 یا دو مشکین مار بر یک شاخ گل پیچیده‌اند  
 خاطبان عالم بالا عروس ملک را  
 هشت باغ خلد را با هفت اقلیم جهان  
 شه چو بخت خویش دارد کودکی محمود نام  
 جانشین شه شود امروز اندر تهنیت  
 طبع و کلکم بین چسان این شعر شیرین بسته‌اند

## عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را

## کز ملک محمودزیب افزود تاج و گاه را

ساقیا می‌ده که می در جسم جان می‌رورد  
 باده‌گویی از دم روح‌القدس دارد نژاد  
 ناشده از لب فرو پیدا شود رنگش ز چشم  
 می‌شفیع ماست پنداری که با چندین گناه  
 همچو خم صاحب‌دلی باید که داند این سخن  
 راست گویم برخم می سجده میبایست کرد  
 وصف می زین به نیارم کرد کاندل مدح شاه  
 ناصرالدین شه که دایه رأفتش درمهد ملک  
 یکجهان جانست جود شه زبهر خاص و عام

## عاقبت محمود باد ناصرالدین شاه را

## کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

توپهای خسروانی اینک آوا می‌کنند  
 بر زمین از آسمان آید مدام آواز رعد  
 از زمین هرایشان هردم رود زی آسمان  
 در گلویشان مار سرخ و در شکم مور سیاه  
 بنگر آن زنبورها کز برق آتش هرزمان  
 هر طرف جشنیست برپا چیست باعث خلق را  
 سیم وزر هرسو بدامن می‌برند از گنج شاه  
 رعد و برق و ابر خیزد چون دهان وامی‌کنند  
 توپها نک برخلاف رعد آوا می‌کنند  
 گوش گردون کر شود هردم که هرا می‌کنند  
 طرفه مار و مور بین کاهنگ اعدا می‌کنند  
 همچو زنبوران خون آلوده غوغا می‌کنند  
 کاینهمه رقص و طرب درباغ و صحرا می‌کنند  
 جودشه فرموده یا خود خلق یغما می‌کنند



آن چه کوهست اینکه رقاصان مجلس گاه رقص  
چون مدار اخترانش زیر و بالا میکنند  
جشن محمودست زانرو چون سرزلف ایاز  
مشک میپاشند و صحن بزم بویا میکنند  
عاقبت محمود باد ناصرالدین شاه را

کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

تاج مینازد که نیکو تاجداری یافتم  
ملک میبald که فرّخ شهریاری یافتم  
نصرت از وجد و طرب در رقص کزبازوی شاه  
کاخ دولت را ستون استواری یافتم  
نخل ملکت در نما کز برگ ریز حادثات  
خشک بودم تازه‌گشتم خوش‌بهاری یافتم  
خاک ایران در طرب‌کز موج طوفان فتن  
بس تلاطم داشتم اکنون قراری یافتم  
ملک شهنازان که بودم در بلا و اضطراب  
ایمنم تا چون اتابک پیشکاری یافتم  
شاهباز همت شه هفت کشور کرد صید  
از پی مستی شراب بی‌خماری یافتم  
تیغ خسرو خنده‌زن کزخون بدخواهان ملک  
تا ز فرّ افسر شه اعتباری یافتم  
لعل خندان کز تف خورشید عمری سوختم  
رخش شاهنشاه ز وجد و شوق هر دم شیهه زن  
کز نژاد شاه نیکو شهنشاهی یافتم

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را

کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

بر فراز تخت شاهنشاه مکان دارد همی  
مهر را ماند که جا بر آسمان دارد همی  
از نشاط آن که شه بنشست بر بالای آن  
بسکه بالذ تخت گویی تخت جان دارد همی  
تهنیت گویند از بس شاه را از هر کران  
خاک و خشت ملک ری گویی زبان دارد همی  
بسکه میرقصد زمین از خوشدلی در زیر پای  
جمله‌اجزای زمین گویی روان دارد همی  
شاه عمر جاودانست از برای شخص ملک  
ملک از آن نازد که عمر جاودان دارد همی  
کودک مهدار ولیعهد شهنشاه شد چه باک  
بخت شه طفلست و فرمان‌برجهان دارد همی  
بچه شیرست پنداری ملک محمود از آنک  
شیرخوارست و دل شیر ژیان دارد همی  
درکمانه مهدهر ساعت کند انگشت خویش  
بسکه عزم بازی تیر و کمان دارد همی  
ابرو و مژگان خود را دست‌مالد هر زمان  
بسکه دردل شوق شمشیر و سنان دارد همی

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را

کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

شاه ما را بخت سعد و اختر مسعود باد  
اختر مسعود او را فرّ نامعدود باد  
آرزوهای که هریک هست افزون از دو کون  
بر زبان ناورده پیشش حاضر و موجود یار  
از وجودش جان بود خرسند و از جودش جهان  
یکجهان جان خاک راه این وجود و جود باد  
بر در معبود چون شاهان بطاعت صف کشند  
سر صف شاهان عادل در بر معبود باد



چون همه قصدش بسوی حرمت دینست و بس  
 هرزمان گآرد ملک محمود بر تختش سجود  
 زین همه مولود و والدکز نتاج آدمند  
 چون بود روز ولادت با ولیعهدی یکی  
 از پی تاریخ سال هر دو قانانی نگاشت  
 حفظ یزدان قاصد و جان و تنش مقصود باد  
 جان یک عالم فدای ساجد و مسجود باد  
 آن نکوتر والد و این بهترین مولود باد  
 مر ملک محمود را کش ملک نامحدود باد  
 ناصرالدین را نشاط جسم و جان محمود باد

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را

کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

تالیفات



Call No.....

Date...

Account No.....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date shown.  
An overdue charge of 6 nP. will be levied for each day  
kept beyond that day.

غزلیات



EL

472

908

570

1950

Call No. A4125095428 Date .....

Acc. No. 57106

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



## غزلیات

صد شکر گویم هر زمان هم چنگ راهم جام را      کاین هر دو بردند از میان هم ننگ راهم نام را  
دلتنم از فرزانی دارم سر دیوانگی      کز خود دهم بیگانگی هم خاص راهم عام را  
خواهم جنونی صف شکن آشوب جان مردوزن      آرد بشورش تن بتن هم پخته راهم خام را  
چون مرغ پرد از قفس دیگر نیندیشد ز کس      بیند مدام از پیش و پس هم دانه راهم دام را  
قآنی ار همت کنی دل از دو عالم برکنی  
یکباره درهم بشکنی هم شیشه راهم جام را

زین پس بکار ناید رطل و سبو مرا      زین پس بکار ناید رطل و سبو مرا  
لخت جگر کباب کنم خون دل شراب      لخت جگر کباب کنم خون دل شراب  
من هرچه باده نوش کنم نور جان شود      من هرچه باده نوش کنم نور جان شود  
یا می مده مرا ز سبو یا اگر دهی      یا می مده مرا ز سبو یا اگر دهی  
خمی بساز از گل صلصال و آب فیض      خمی بساز از گل صلصال و آب فیض  
چندی بیوش آن سرخم راکه بگسلد      چندی بیوش آن سرخم راکه بگسلد  
چون رفت آن حلاوت و تلخی شد آشکار      چون رفت آن حلاوت و تلخی شد آشکار  
لتها زند بچوب بلا عشق بر سرم      لتها زند بچوب بلا عشق بر سرم  
جان از هزار ساله ره آید نموده کف      جان از هزار ساله ره آید نموده کف  
تا خون او بچشم ببینم که کرده کف      تا خون او بچشم ببینم که کرده کف  
عشق غیور کف کند از خشم و گویدش      عشق غیور کف کند از خشم و گویدش  
کشم برای مصلحتی خویش را که عقل      کشم برای مصلحتی خویش را که عقل  
اکنون ترا کشم که نگویی بهیچکس      اکنون ترا کشم که نگویی بهیچکس  
مستت کنم ز باده و می را کنم حرام      مستت کنم ز باده و می را کنم حرام  
هشتاد تازیانه زنم بر تو وقت هوش      هشتاد تازیانه زنم بر تو وقت هوش

ساقی بخمّ می بنشان تا گلو مرا  
کاین بد غرض ز امر کلو او اشربوا مرا  
نهی است بهر تجربه لا تسرفوا مرا  
راهی ز خمّ می بگشا در سبو مرا  
وانگور وار سر ببر اول در او مرا  
یکباره از حلاوت تن آرزو مرا  
آن تلخی که هست حلاوت ازو مرا  
تا خیزد از درون نفس مشکبو مرا  
شادی کنان که آن تن ناپاک کومرا  
ناید بلب کف از طرب های و هو مرا  
من خود همان تنم که تو خواندی عدومرا  
نشاسدم ز بس نگرد تو بتو مرا  
این سر بمهر حکمت راز مگو مرا  
تا بوی باده پرده کشد پیش رو مرا  
درمستی ار بعقل شوی رازگو مرا



کاین عقل جزوی از بی نظم معاش هست  
 ساقی کنون که قدر من و می شناختی  
 تلخ آیدم بکام بجز باده هرچه هست  
 آلایش دوکونم اگر هست باک نیست  
 در عمر یک نماز شهادت مرا بس است  
 چون موی شیر زرد و نزارم مبین که هست  
 از بیم عشق لالم و ترسم که برجهد  
 آسوده هست جانم و آلوده پیکرم  
 سربسته جوی آبم در زیر پای تو  
 گر عکس من در آینهء وهم تست زشت  
 ناژوی راست قامت در آب جویبار  
 نشیدی آن کنیزبختون خودچه گفت  
 پنهان چو جام خنده زخم گرچه آشکار  
 تاگم شدم زخود همه عضو شدست روح  
 از قول دوست وصف خودارمیکم مرنج  
 عشق از زبان من صفت خویش میکند  
 طبال پشت پرده و من یکقواره پوست  
 تعویذ روح و حرز تنم مهر مصطفاست  
 او رحمه الله است و همی روز و شب نهد

محتاط شهنهیی بسر چارسو مرا  
 حوضی ز می بساز و در او کن فرو مرا  
 کز عهد مهد دایه بمی داده خو مرا  
 می آب رحمتست و دهد شست و شو مرا  
 آندم که چون علی بود از خون وضو مرا  
 صد شیر شرزه بسته بهر تار مو مرا  
 دل بر سر زبان بدل گفتگو مرا  
 تا زشت زشت بیند و نیکو نکو مرا  
 هرگز نجویم چو بینی بجو مرا  
 باوهم خود قیاس مکن ای عمو مرا  
 عکسش نماید ازچه نگون هین بگو مرا  
 کشتت فلان خر چو ندیدی کدو مرا  
 چون شیشه خون دل دود اندر گلو مرا  
 گم شو ز خویش ایکه کئی جستجو مرا  
 کاین شور و های و هو بود ازهای و هو مرا  
 وصف از وی و ملامت بیهوده گو مرا  
 او در خروش و دمدمهء روبرو مرا  
 تا چاکهای دل شود از وی رفو مرا  
 خواند بگوش آیت لاتقنطوا مرا

و آن اشکهای بیخبر از چشم و دل مگر

قانیا شود سبب آبرو مرا

کنونکه برگ و نوا نیست باغ و بستانرا  
 گلوی بلبله و راح ارغوانی گیر  
 چو آفتاب می و صبح روی ساقی هست  
 از آن فروخته گوهر که سوی نور جمال  
 قرین شکر و عود و شراب و شمع کنید  
 چو جمع شد همه اسباب عیش موی بموی  
 شو آستین بتن درکش و ز زلف و رخس  
 عبیر و عود بر آتش منه بگیر و بده  
 به ار نماید درختان و بوستانرا بر

بسا برگ و نوای دی و زمستانرا  
 بدل گل سحر و بلبل خوش الحانرا  
 چراغ و شمع چه حاجت بود شبستانرا  
 دلیل شد شب تیره پور عمرانرا  
 طیرو بابزن و برّهای بریانرا  
 بحلقه آرزو زلفکی پریشانرا  
 پر از بنفشه و گل کن کنار و دامانرا  
 بیاد طرهء مشکین عنبر افشانرا  
 درخت قامت گیر و به زنخدان را



گهی بگاز فراگیر سبب غیب را  
مفتخی نه از آن زلف عنبرین دل را  
بگیر زلفش و از روی لعل یکسو کن  
بیچ جعدش و از روی خوب یکجانه

ازین دو گوهر جانی نکوتر ار خواهی  
برشته کش گهر مدحت جهانبانرا

ضخاکوار کشته بسی بیگناه را  
قصد ذقن نمودمش از زلف عنبرین  
هوش از سرم بچابکی آن شوخ کج کلاه  
حیران زاهدم که بر آنروی چون بهشت  
می خوردنم بمجلس جانان گناه نیست  
صوفی نشد ریاضت چل ساله سودمند  
کو بادهء دوساله و ماه دوهفته‌یی  
هر روز و شب بیاد جمال جمیل تو  
در گیسوی سیاه تو دلها چو شبروان  
دارم دلی گرفته و مشکل که شاه‌عشق  
وقتست کز تطاول آن چشم فتنه جوی

شاهی که خاک درگه گردون اساس او  
تاج زر است تارک خورشید و ماه را

حیران کند جمال تو ماه دو هفته را  
دارم چو ماه یکشبه آغوش از آن تهی  
باید کنون گریست که دل پاک شد ز غیر  
بینم بخواب ری تو آری بغیر آب  
هیچ افتدت که آبی و باز آوری بخلق  
خاکم بسر که آب دو چشم بسان باد  
طوفان بچشم من نگر از آن واین می‌رس  
سوز دلم ز گریه فزون شد عبث مگوی  
بنگر بدان دو زاغ که چون بلبلان باغ

خجلت دهد رخ تو گل نوشکفته را  
تا در بغل کشم چو تو ماهی دوهفته را  
رسمی نکوست آب زدن راه رفته را  
ناید بخواب تشنهء ناکام خفته را  
از روی و زلف خویش شب و روز رفته را  
گرمی فزود آتش عشق نهفته را  
با دیده اعتبار نباشد شفته را  
کآبست چاره‌خانهء آتش گرفته را  
در زیر پر گرفته گل نوشکفته را



وان طبله طبله عود که چون حلقه حلقه دود  
قانیا شه از سخن آبدار خویش  
بر سر کشیده چتر سیه نار تفته را  
بر خاک ریخت آب سخنهای گفته را  
دیربست تا ز غیرت الماس فکر شاه  
سوراخ گشته است جگر در سفته را

چه شیرین گفت خسرو این عبارت  
سرم را در ره وصل تو دادم  
سزد گر زنده جاوید مانم  
مرا تهدید کشتن چون کند دوست  
برون نه از دل سوزان من پای  
که دارد فرصت خونخواری تو  
بزلف و خال و خط بردی دلم را

مجو در گریه قانانی صبوری  
که نتوان کرد در دریا عمارت

ز ما صد جان وز آن لب یک عبارت  
دلا از چشم خونخوارش حذر کن  
بخون دل بسازم از غم دوست  
چو سنگ سخم آتش در درونست  
از آنرو بی تو چشمم کس نه بیند  
بشادی بگذرانم بعد از این عمر  
پس از قتل پدر شیرویه دانست  
اگر از قاب قوسینت بپرسند

تبه شد حال دل قانانی از اشک  
ز جوش سیل ویران شد عمارت

دامن وصل تو گر افتد بدست  
عشق توام چشم درایت بدوخت  
شوق رخت پرده عظم درید  
رنگ رخت آب برونم ببرد  
پای بدامن کشم از هرچه هست  
مهر توام دست کفایت ببست  
سنگ غمت شیشه صبرم شکست  
مشک خط ریش درونم بخست



ای دلم از یاد دهان تو تنگ  
چون تو گلی را دل و جان باغبان  
مهر تو در تن عوض جان خرید  
باز نگردیم ز حرف نخست  
یار پریرو چو کمان کرد پشت  
پای مرا بست و خود آزاد زیست  
جور ز صیاد جفا جو بود  
دام تو شد نام تو قاتیبا

ای سرم از ساغر شوق تو مست  
چون تو بتی را دو جهان بت پرست  
عشق تو در بر بدل دل نشست  
دست نداریم ز عهد الست  
ناوک تدبیر برون شد ز شست  
کرد مرا صید و خود از قید جست  
ماهی بیچاره چه نالی ز شست  
باید ازین نام و ازین دام جست

وز مدد دادگر ملک جم

ساغر می داد نباید ز دست

که بود آن ترک خون آشام سرمست  
درآمد سرخوش و افتادم از پای  
سپر بر پشت وتیغ کینه در مشت  
فغان جای نفس از سینه برخاست  
نه تیرش هست تیری کش توان جست  
نه چشم از نیش تیرش میتوان دوخت  
وفا و مهر در جان ودلش نیست  
بکام دشمنان از دوست ببرید  
هلاک آن تن که بی یاد رخس زیست  
عزیز آن جان که از عشقش شود خوار  
ندیدم تا ندیدم چشم مستش  
بهل تا سر نهم بر خاک تسلیم  
برون نه یکقدم قاتی از خویش

که جانم برد و خونم خورد و دل خست  
برون شد مست و بیرون رفتم از دست  
کمان در دست و تیر فتنه در شست  
جنون جای خرد در مغز بنشست  
نه زخمش هست زخمی کش توان بست  
نه هیچ از پیش تیرش میتوان جست  
جفا و جور در آب و گلش هست  
برغم یار با اغیار پیوست  
اسیر آن دل که از دام غمش رست  
بلند آن سر که در راهش شود پست  
که وقتی آدمی بی می شود مست  
که چون ماهی اسیرم کرده در شست  
که از قید دو عالم میتوان رست

بهار و عهد صاحب اختیارست

بباید باده خورد توبه بشکست

دل دیوانه که خود را بسر زلف تو بستست  
چکند طالب چشمت که ز جان دست نشوید  
بامیدی که شبی سرزده مهمان من آیی

کس براو دست نیابد که سر زلف تو بستست  
بوی خون آید از آن مست که شمشیر بدستست  
چشم در راه و سخن بر لب و جان بر کف دستست



من و وصل تو خیالِیست که صورت نپذیرد  
گفتم از دست تو روزی بنهم سر ببیابان  
حاش لله که رهایی دلم از زلف تو بیند  
گرد آندانه خال تو سیه موی تو دامست  
که ترا پایه بلندست و مرا طالع پستست  
دست در زلف زد و گفت کیت پای ببستست  
که دلم ماهی بسمل بود و زلف تو شستست  
دل شناسد که تنی هرگز ازین دام نجستست  
دل قانّی ازینسان که بزلف تو گریزد  
چون برآشفته یکی رومی هندوی پرستست

قوت من باده قوتم یارست  
عیش آدم بود بقوت و قوت  
هر ولایت که خوهرویی هست  
ایکه گفتمی مبین بصورت خوب  
گوش اگر نشنود حکایت یار  
چشم اگر ننگرد بصورت خوب  
دل بمستی ربود نرگس دوست  
چشم یارارچه هست خواب آلود  
دستم ای همسفر ز دست بدار  
خودکشم رنج و خودکنم شکوه  
برمن مست چند طعنه زنی  
گر عبادت بمردم آزارست  
من ز دریا روم تو از خشکی  
نفس بیدار گفت دارم شیخ

و آدمی را همین دو درکارست  
قوت و قوت نیست مردارست  
هرکه جز اوست نقش دیوارست  
صورت خوب بهر دیدارست  
بر بناگوش مردمان بارست  
پیشه بر روی آدمی غارست  
بخدا مست نیست هشیارست  
اندرو هرچه فتنه بیدارست  
که مرا پای دل گرفتارست  
درد عشق ای رفیق بسیارست  
آخر ای زاهد این چه آزارست  
زان عبادت خدای بیزارست  
بسوی کعبه راه بسیارست  
نه چنانست نقش پیدارست

موشکافست طبع قانّی

ازچنین طبع جای زنهارست

دل هرجایی من آفت جانست و تنست  
از سر زلف بتانش نتوان کردن فرق  
حاصل وقتم از آن نیست بجز رنج و بلا  
دیده آزادی خود را بگرفتاری خویش  
در ره غمزه مهرویان از تیر نگاه  
گاه با اژدر زلفست چو بهمنش مدار

آتش عمر خود و برق تن و جان منست  
در تن تیره اش از بسکه شکنج و شکنست  
نه دلست این بحقیقت که بلا و فتنست  
زین سبب عشق نکویانش شعارست و فنست  
راست مانده مرغیست که بزبازرنست  
بیژن آسا گهی افتاده بچاه ذقنست



هر کجا صارم ابرویی آنجا سپرست  
 گاه چون قمری بر سروقدی نغمه سراسرست  
 که چو بیند صنمی گلرخ و سیمین اندام  
 هر کجا روی بتی بیند در سجده او  
 در پرستیدن بت رویان از بس مولع  
 سال و مه عشق بتان ورزد و رنجه نشود  
 در ره دانشرودین کاهل و خیره است و زبون  
 روز اگر شام کند بی رخ یوسف چهری  
 هر چه گویمش دلاتوبه کن و عشق موز  
 غیر ناکامی و بدنامی ازین عشق نژاد  
 فهم گرد آرو خرد پیشه کن و دانشجوی  
 دل بخشم آید و بخروشد و راند بجواب  
 باد بر حکمت نفرین اگر اینست حکیم  
 حاصل هستی ماهستی عشق آمد و او  
 ای حکیم خرد اندوز سبک تاز که من  
 حکما متفکستند که خلق از پی عشق  
 عشق اگر می نبود نفس مهذب نشود  
 ز آتش عشق بنگدازد تاهیکل جسم  
 بی ریاضت نشود جان تو بافر و بها  
 متفاوت بود این عشق بذرات وجود  
 متفاوت شد از آنروی مقامات کمال  
 پرتو عشق بود یکسره از تابش مهر

فهم این نکته نیارد همه کس کرد مگر

خواجه عصر که در عشق دلش ممتحنست

هر کجا ناوک مژگانی آنجا مجنست  
 گاه دهقان و بییرایش باغ سمنست  
 عندلیب آسا بر شاخ گلش نغمه زنست  
 قد دو تا کرده چو در سجده بت برهنست  
 راست پنداری آن یک صنم این یک شمنست  
 عیش او مانا از رنج و گداز و محنست  
 لیک درکار هوس چیره تر از اهرمنست  
 خلوت سینه بر او ساحت بیت الحزنست  
 که سرانجام هوس سخره مردم شدنست  
 ابله آنکش سرفانی شدن خویشتنست  
 کانکه عقل و خردش نی بسفه مفتتنست  
 حذا رای حکیمی که بدینسان حسنست  
 که حکیمانرا آماده بهجو سنست  
 منعم از عشق فرا گوید کاین ز فطنست  
 عشق میبازم و این قاعده رسمی کهنست  
 خلق گشتند و درین کس راکی لاولنست  
 عشق زی بام کمالات روانرا رسنست  
 کی بر افلاک شود جان که ترا در بدنست  
 شمع را فر و بها جمله ز گردن زدنست  
 ورنه پیدا ز کجا فرق لجین از لجنست  
 که بمقدار نظر هر که خبیر از سخنست  
 هان وهان بشمر تا شمع که اندر لگنست

زمین بساط و در و دشت بارگاه منست  
 نیاز و مسکنت و عجز و غم سپاه منست  
 که عشق مملکت و دوست پادشاه منست  
 بجان دوست همان نیستی پناه منست  
 سواد زلف بتان نامه سیاه منست

چه غم زبی کلهی گآسمان کلاه منست  
 گدای عشقم و سلطان وقت خویشتم  
 براه عشق نتابم سر از ارادت دوست  
 زنند طعنه که اندر جهان پناهت نیست  
 بروز حشر که اعمال خویش عرضه دهند



بمستی از ز لبت بوسه‌یی طلب کردم  
 قلندرانه گنه میکنم ندارم باک  
 برندی این هنرم بس که عیب کس نکتم  
 مرا بحالت مستی نگر که تا بینی  
 دمی که مست زخم تکیه در برابر دوست  
 چگونه ترک کنم باده را بشام و سحر  
 هزار مرتبه بر تربتم گذشت و نگفت  
 مرا که تکیه بر ایام نیست قانّی

امیر کشور جم صاحب اختیار عجم  
 که در شداید ایام دادخواه منست

لب پیاله درین جرم عذرخواه منست  
 از آنکه رحمت حق ضامن گناه منست  
 کس از ز من نپذیرد خدا گواه منست  
 جهان و هرچه دروهست دستگاه منست  
 هزار راز نهانی بهر نگاه منست  
 که آن دعای شب و ورد صبحگاه منست  
 که این بلاکش افتاده خاک راه منست  
 ولای خواجه ایام تکیه‌گاه منست

اگر از خوردن می لعل لبت رنگینست  
 حور در سایه طوبی اگرش جاست چرا  
 چهره من نه سپهرست چرا همچو سپهر  
 دیده تا دید ترا گفت زهی سرو بلند  
 بسرت گر سر من بیتو ببالین سوده  
 این مرا بس که زوصل صنمی لاله عذار  
 هرکجا قامت او تا گذری شمشادست  
 هجر شمشادش تیمار دل بیمارست  
 حاصل عمر گرانمایه همین بس که مرا  
 خسرو رادابوالسیف که نوک قلمش

شاه آزاد محمد شه کاندل صف جنگ  
 مژه در چشم عدو از سخطش زوبینست

بس سبب چیست که می تلخ ولبت شیرینست  
 طوبی قدّ تو در سایه حور العینست  
 هرشب از اشک روان جلوه گه پروینست  
 راستی کور به آن دیده که کوتاه بینست  
 سرویا سوخته را کی هوس بالینست  
 شب و روز و مه و سالم همه فروردینست  
 هرکجا طلعت او تا نگری نسرينست  
 وصل نسرينش تسکین دل مسکینست  
 مدح دارای جهان از دل و جان آیینست  
 بصفت چون نفس باد صبا مشکینست

آن نه رویست که یکباغ گل و نسرينست  
 شادی را که غمی هست زپی شادی نیست  
 مگس آنجا که لب تست گریزد ز شکر  
 عاشقان خسته مژگان دو چشم سپهند  
 چون خرامی تو خلاق همه گویند بهم  
 بت من چین بجبین دارد و حیرانم ازین

وان نه خالست که یکچرخ مه و پروینست  
 شادمان حالی ازینم که دلم غمگینست  
 تلخش آید شکر ازبسکه لبت شیرینست  
 زخم آنقوم نه از تیغ و نه از زوبینست  
 آن بهشتی که خدا وعده نمودست اینست  
 که بود چین بصنم یا که صنم در چینست



حور گویند نزاید بچه باور نکنم      کیست آنمه نه اگر بچه حورالعینست  
 ایکه گویی که ترا دینی و آیینی نیست      عاشقی دین من و مهر بتان آیینست  
 گفتم اول چو کبوتر کنمش زود شکار      دیدم آخر که کبوتر منم او شاهینست  
 ایکه گفتمی که چرا دین بنکویان دادی  
 اولین تحفه عشاق بخوبان دینست

زنده جاوید کیست کشته شمشیر دوست      دل که مرا دربرست به که بزنجیر دوست  
 دیده عزیزم ولی یار چو گیرد کمان      دیده سپر بایدم کرد بر تیر دوست  
 پای بمیدان عشق گر بنهی بنگری      مردم آزاده را رشک بنخجیر دوست  
 در همه عالم دلی رسته نبینی ز بند      صید گر اینسان کند زلف گرگیر دوست  
 گردن تسلیم پیش آور قاآنی  
 ورسرو جان میروود در سرتقدیر دوست

بچشم من همه آفاق پَر گاهی نیست      سرم خوشست بحمدالله ارکلاهی نیست  
 فضای ملک خداوند جایگاه منست      مرا از آن چه که در شهر جایگاهی نیست  
 بغیر رزق مقدر که میخورم شب و روز      مرا ز ملک جهان بهره جز نگاهی نیست  
 هر آنچه میرسد از غیب مینهم بحضور      خدای غیب بود حاضر ارگواهی نیست  
 ورای عالم جانم حواله گاهی هست      گرم زعامل دیوان حواله گاهی نیست  
 حصار عقل مسخر کنم بهمت عشق      که زلف و خال نکویان کم از سپاهی نیست  
 نصیحتی کثمت هرگز از بلا مگریز      که از بلا بجهان امن تر پناهی نیست  
 بگرد صحبت هر دل بگرد و نکته مگیر      محققست که بی خاصیت گیاهی نیست  
 قبول باطنی دوست تا چه فرماید      که در مخالفت ظاهر اشتباهی نیست  
 باختیار نخواهد کسی که زشت شود      چو نیک درنگری زشت را گناهی نیست  
 نه ز آرزوست هر آنچ آدمی که می بیند      ازوست اینهمه بیداد داد خواهی نیست  
 میان ما و تو ره ای رفیق بسیارست      میان عاشق و معشوق هیچ راهی نیست  
 یگانه بار خدایا منم دوگانه پرست      تو آگهی که بغیر از توام گواهی نیست  
 دری که بسته نگردد رهی که گم نشود      بغیر ملک تو در ملک پادشاهی نیست

نماند جز دل و چشمی اثر ز قاآنی  
 چو نیک درنگری غیراشک و آهی نیست



یارکی مراست رند و بذله‌گو  
 طره‌اش عبیر پیکرش حریر  
 نقشبند روح گویی از نخست  
 لعل پاره را ز آب خضر شست  
 در قمار عشق از من آن پسر  
 هوش و صبر و تاب مال وسیم وزر  
 پیش از آنکه خط رویدش ز روی  
 وینک از رخس سر زدست موی  
 چون خطش دمید خاطر مفسرد  
 نکبت رخس باغ ورد برد  
 موی عارضم داشت رنگ قیر  
 در جوانیم عمر گشت پیر  
 خواهم از خدا درهمه جهان  
 تا بکام دل می‌خورم در آن  
 خوش دهد بهار نشوه سرخ مل  
 گه بزیر سرو گه بیای گل  
 مرد چون شناخت مغز را ز پوست  
 هرکجا رود ملک ملک اوست  
 چون ملک مرا گفت کای حبیب  
 پس ازین غزل او برد نصیب

شوخ و دلربا خوب و خوش سرشت  
 عارضش بهار طلعتش بهشت  
 صورت لبش تا کشد درست  
 پس نمود حل با شکر سرشت  
 برده عقل و دین جسم و جان و سر  
 قول لوطیان هرچه بود کشت  
 بود آن پسر سخت و تندخوی  
 تا از آن خظم چیست سرنوشت  
 کان صفای حسن شد بدل بدرد  
 غنچه از لبش داغ و درد هشت  
 در فراق او شد برنگ شیر  
 دهر پنبه کرد چرخ هرچه رشت  
 یکقفس زمین یکنفس زمان  
 بی‌حریف بد بی‌نگار زشت  
 گه کنار رود گه فراز پل  
 گه بصحن باغ گه بطرف کشت  
 هرچه بنگرد نیست غیر دوست  
 خواه در حرم خواه در کنشت  
 یکفزل بگو نفر و دلفریب  
 زرع زان کس است کز نخست کشت

زین عابدین زیب مجد و جاه بندهٔ امیر نیکخواه شاه

ملک را شرف خلق را پناه هم ملک لقا هم ملک سرشت

دوش رندی خلوتی خوش‌حالی از اغیار داشت  
 شاهدش خوشتر ز غلمان زانکه غلمان در بهشت  
 حورالقدوس و القدوس و آن زیبا سرشت  
 اندر افتادند حالی آندو سیمین تن بهم  
 لب همی سودند برهم آری آنرا این سزد  
 نغمهای آوخ آوخ خاست زان حوراسرشت  
 گفتمش درعین وصل این ناله و فریاد چیست

حورش از فردوس و غلمانش زجنت عارداشت  
 ذکر استغفار و آن الحان موسیقار داشت  
 الصبوح و الصبوح اوراد در اسحار داشت  
 کاین شغب بسیار و آندیگر شبق بسیار داشت  
 کاین بلب‌شنگرف و آن برپشت لب زنگار داشت  
 کانچنان دلکش نوایی زخمهٔ مزمار داشت  
 گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت



الغرض با آب غلمان چشمه سار حور را  
شیوه جنات تجری تحتها لانهار داشت

سخن از بوسه آن لعل لب نوش افتاد  
گشت یکسان شب و روزم که ترا از رخ و زلف  
آنچنان در رخ نکیوی تو حیران ماندم  
مر مرا هیچ بشیرینی دشنام تو نیست  
شاه حسنت بجفا شیوه ضحاک گرفت  
پیرهن چاک زخم دمدم از غم چکنم  
بمیان باردگر خون سیاوش افتاد  
صبح با شام سیه باز هم آغوش افتاد  
که مرا کعبه و بتخانه فراموش افتاد  
نوش جانست هر آن نیش که بانوش افتاد  
افعی زلف کجست تا بسر دوش افتاد  
که مرا کار بدان سرو قباپوش افتاد  
با همه زهد که قانی ما میورزد  
عاقبت درسرخم میزد و مدهوش افتاد

دل شکسته من آهش اثر دارد  
ز سیم اشک و ز چهره ام توان دانست  
مراست خانه بیابان و دل زخون دریا  
دلم بزلف تو آهی کشید و جانم سوخت  
بچشم سرمه کشد یارب این بلای سیاه  
بدین امید دلم در رهت بخاک افتاد  
چنین که زلف تو از ناز سرفکنده بپیش  
دعا کنم که خدایش شکسته تر دارد  
که شهر عشق گدایان معتبر دارد  
تو عشق بین که مرا میر بحر و بر دارد  
درست شد که بشب آه دل اثر دارد  
ز بهر مردم مسکین چه در نظر دارد  
که خم شود سر زلفت ز خاک بردارد  
محققست که بس فتنه زیر سر دارد

سخن ز سنبل و نرگس مگوی قانی  
که زلف و چشم بتان حالت دگر دارد

مرا شوخیست شیرین لب که رنگ نیشکر دارد  
مخلق مشک تبت را ببرگ یاسمن سازد  
برنگ نیشکر ماند رخس لیکن عجب دارم  
مرا اکسیر طنازیست حسن عالم افروزش  
همی گویند صندل دردسر را میکند زایل  
نه آخر جوهری گوید که مروارید رخشانرا  
بزردی چون گراید رنگ قیمت بیشتر دارد



غم عشق تو آزادم ز غمهای جهان دارد      بدان غم کرده‌یی شادم خدایت شادمان دارد  
 شبی گفتم ز شیرینی دهانت طعم جان دارد      بگفت اربوسیش بینی حلاوت بیش از آن دارد  
 مرا دارد بلای عشقت از رنج جهان ایمن      بفضل خویش ایزد آن بلا را درامان دارد  
 مرا کز عشق میسوزم ز دوزخ چند ترسانی  
 کسی از مرگ میترسد که درد دل خوف جان دارد

دل تو خاره و جسمت حریر را ماند      رخت ستاره و زلفت عبیر را ماند  
 رخم چو زلف تو پرچین شدست و شادم ازین      که موی یار جوان روی پیر را ماند  
 چنین که روی تو در شام زلف جلوه کند      مسلمست که ماه منیر را ماند  
 بدین صفت که سرافکنده زلف پیش رخت      ستاده پیش توانگر فقیر راماند  
 تو شاه لشکر حسنی و سینه و دل من      ببارگاه تو طبل و نفیر را ماند  
 چسان زدست غمت صید دل خلاص شود      که مژّهای تو یک جعبه تیر را ماند  
 سریر عاج که گویند داشت خسرو هند      سرین سیمبران آن سریر را ماند  
 ز خنده گل و از رقص سرو معلومست      که باد صبح بیستان بشیر راماند  
 ز بس در آن تن نازک فرو رود انگشت      گمان بری که سراپا خمیر راماند  
 لطیفهای وی از بسکه چرب و شیرینست  
 اگر غلط نکنم شهد و شیر را ماند

رفتند دوستان و کم از بیش و کم نماند      روزم سیاه گشت و برم سایه هم نماند  
 چون صبح از آن سبب نفس سرد میکشم      کان صبح چهره چون نفس صبحدم نماند  
 بامن ستم نمیکند ار یار من رواست      چندان ستم نمود که دیگر ستم نماند  
 گویی دلت چرا نشد از هجر من غمین      آنقدر تنگ شد که درو جای غم نماند  
 چون ابر در فراق تو از بس گریستم      در چشم من چو چشمه خورشیدم نماند  
 می‌ده که وقت آمدن و رفتن از جهان      کس محتشم نیامد و کس محتشم نماند  
 ایخواجه عمر جام سفالین دراز باد      کاو بهر باده هست اگر جام جم نماند  
 قانّیا دل تو حرم خانه خداست  
 منت خدایرا که بتی در حرم نماند

نگار سروقده من چو عزم باغ کند      چو برگ لاله دل باغ پراز داغ کند  
 باغ می‌رود امروز نی غلط گفتم      که هرکجا بخرامد ز چهره باغ کند



اگر بفصل زمستان گذر براغ کند  
در آنزمان که می ز شیشه درایاغ کند  
که طبله طبله مرا مشک دردماغ کند  
کلاه بازکس از شهر کلاغ کند  
اسیر عشق بتان ترک هر فراغ کند  
که هرکسی دل خود را درآن سراغ کند

زجان نثار زلفین اوست قانی

تو عندلیب نگاه کن که مدح زاغ کند

پر از بنفشه شود راغ از دو گیسویش  
ز دلربایی چشمش شراب مست شود  
چو زلف خود بمشامم نهد بدان ماند  
جز او که زلف برخ حلقه کرده نشنیدم  
فراغ نیست مرا از فراق او آری  
مگر که مسکن دلهاست زلف مشکینش

کافر چنگیز اگر با جیش ترکستان کند  
هوش هشیاران رباید تا چه با مستان کند  
زان گهی دستان کند گه جلوه چون بستان کند  
صید هشیاران و مستان هر دوزین دستان کند  
دایه عیش و طرب را شیر در پستان کند  
پس بهر معنی که خواهی بزم لالستان کند  
ماه را ماند که جادر کفه میزان کند  
حسن او پیداترست از آنکه او پنهان کند  
کاوست اسماعیل و مردم راهمی قربان کند

اینکه میگویند یوسف شد بزدان منکرم

او اگر یوسف دل خلق از چه درزدان کند

لحن اسماعیل آشوبی که در دستان کند  
ساز دستان چون نماید شور آوازش بزم  
هم گل بویا بود هم بلبل گویا بود  
خود بود هشیار و چشمش مست می خواهد بمکر  
کودکی شیرین زبانست او که لحن دلکشش  
لاله روی نکویش لال سازد عقل را  
در پس دف چون کند پنهان رخ رخشان خویش  
گرچه می خواهد که حسن خود بیوشاند ولی  
اینکه میگویند اسماعیل قربان شد خطاست

چنگ را زاو از شورانگیز رسوا میکند  
صنع حق را در وجود او تماشا میکند  
صید چشم ناظران از روی زیبا میکند  
کز لطافت در دل ومغز وجگر جا میکند  
زان مزامیرش اثر در سنگ خارا میکند  
خاصه آن دم کز پی خواندن دهن وامیکند  
زان سبب در کشتن عاشق مدارا میکند  
کز بنات النعش ترکیب ثریا میکند  
بسکه جان بخشست بوسیدن تقاضا میکند

ای رفیقان امشب اسماعیل غوغا میکند  
آسمان امشب ز حیرانی سراپا گشته چشم  
راه گوش عاشقان از لحن دلکش میزند  
نغمه شیرین او گویی غذای روح ماست  
حلق داودست گویی در گلویش تعبیه  
چشم در خمیازه می افتد ز شوق روی او  
سخت میترسد ز تنهایی دلش گردد ملول  
گرد او آشفته گان جمعند گویی ساحریست  
چون لب ساغر لب شیرین شورانگیز او



کار آن هر پنج را او خود به تنها میکند  
 بر لب او می‌نشیند ترک حلوا میکند  
 باغبان او را خیال نخل خرما میکند  
 او بیک لحن عراقش مست و شیدا میکند  
 خاطر م پیش از اجل مردن تمنا میکند  
 شادی از دنیا و عقبی رو بدانجا میکند  
 با چنین زیبایی از محشر چه پروا میکند  
 زیر هر چینش دلی دیوانه پیدا میکند  
 روز دیگر چون مسافر سر بصرها میکند  
 از وطن دل میکند در فارس مأوا میکند  
 ماه را ماند که جا در برج جوزا میکند  
 وقت خواندن تکیه بر دوش احبا میکند  
 کز احبا رو چرا سوی اطبا میکند  
 سرمه در چشم سیاه خود بعمدا میکند  
 زانکه چشمش هر کجا کوریست بینا میکند  
 هر چه میگویم بده امروز و فردا میکند  
 کار عزرائیل و اعجاز مسیحا میکند  
 میکشد هر لحظه خلقی را و احیا میکند  
 حسن او گویی جهانرا زیر و بالا میکند  
 شوربختست آنکه با شیرین معادا میکند  
 با وجود آنکه از دزدی تبرا میکند  
 ور کسی گوید که این ماهست حاشا میکند  
 با وجود آنکه عقل و هوش یغما میکند

در جمال اوست قانآنی چنین شیرین زبان

جلوه آینه طوطی را شکر خا میکند

شاهد و شمع و شراب و شهد و شکر گومباش  
 وقت خواندن گر لب شیرین او بیند مگس  
 بسکه سرتاپای شیرینست اگر آید بباغ  
 گر فلاطون الهی آید از یونان بفارس  
 گر بدانم در بهشتم اینچنین غلمان دهند  
 هر کجا کاواز شورانگیز او گردد بلند  
 در وجوش از هجوم حسن هر سومحشرست  
 گر خردمندی بکاود تا قیامت زلف او  
 هر که از اهل وطن روزی صدای او شنید  
 وین عجبت گر مسافر بیندش در ملک فارس  
 سر بدوش همنشینان چون نهد وقت سرود  
 بار منت مینهد بر دوش یاران زان سبب  
 سینه او چون بدرد آید بدرد آید دلم  
 روز مردم تیره خواهد شد ورنه چشمش تاریست  
 هیچ کحالی ندیدم بهتر از رخسار او  
 دل بمستی یکشب از دستم بعیاری ربود  
 بوسه جانبخش و چشم جانستانش هر نفس  
 زان خدای عاشقان دارد لقب کز چشم و لب  
 از جمال او شرف دارد زمین بر آسمان  
 گو نشیند ترش و گوید تلخ و گردد تند و تیز  
 جوشن داود دزدیدست کاین موی منست  
 ماه را در مشک پنهان کرده کاین روی منست  
 بس عجب دارم که زلف او چرا دیوانه است

طالع مسعود چیست طلعت محمود

چند دهی زاهدا بخلد فرییم

ما بتو مستظهریم از همه عالم

روی تو مسجود هست و زلف تو ساجد

شکر که تنها مراست طالع مسعود

طلعت محمود به ز جنت موعود

نزد تو مقبول به که از همه مردود

ای سرو جانم فدای ساجد و مسجود



درشکر لعل تست چاشنی قند  
 لعل تو نایب مناب مهر سلیمان  
 از همه عالم مراست کوی تو قبله  
 در گل رویت صفای جنت شداد  
 در شکن زلف تست رایحه عود  
 زلف تو قایم مقام جوشن داود  
 وز همه گیتی مراست روی تو مقصود  
 در سر زلف هوای نخوت نمرود

دوش ز محمود حمد میر شنیدم

ای سرو جانم فدای حامد و محمود

شب دوشین که مرا لب بلب نوشین داد  
 گاه لب بر لب جانانه و گه بر لب جام  
 نو عروسیست جهیزش همه شادی و نشاط  
 شوق آن ماه روان از مژه‌ام پروین داشت  
 کس نداند که چه دیدم من از آن گردش چشم  
 گاه در دامن و آغوش من آن خرمن گل  
 شب که از عمر شمردیم شب دوشین بود  
 تا دم صبح مرا کار بشب دوش این بود  
 دختر رز نتوان گفت گران کایین بود  
 کار چشم همه شب با مه و با پروین بود  
 مگر آن صعوه که در صیدگه شاهین بود  
 گاه در گردنم آن سلسله مشکین بود

ریخت خونم بجفا یار و خوشم قاآنی

که مرا کامی اگر بود بعالم این بود

هر جا حکایت از صنمی دلربا رود  
 در مسجدی که ساده رخی میکند نماز  
 سر پیش چشم من بحقیقت عزیز نیست  
 این پنج روز عمر گرامی عزیز دار  
 چون کس خبر ندارد از اسرار علم غیب  
 روی گشاده دار و لبی بسته تا ز در  
 تیرم بزن بکش که خطا نیست مرگ من  
 بر صورت مگر در و دیوار عاشقند  
 بر گنج طلعت تو اگر بنگرد گدا  
 از خاطر نمی‌رود آن ساق سیمگون  
 زلفت چو مانگون و پریشان و درهمست  
 خوابم ز چشم رفت و دل از دست و جان زکف  
 دور از تو شخص من پرکاهی فزون نبود  
 مشتاق روی دوست نخواهد بغیر دوست  
 از هر زبان بر فلک بر او همه مدح و ثنا رود  
 صد دست بر فلک ز برای دعا رود  
 الا دمی که در سر مهر و وفا رود  
 با دوستان بهل که بصدق و صفا رود  
 حیفت از آن نفس که بچون و چرا رود  
 بیگانه آید از بدرون آشنا رود  
 مرگ من آن دمست که تیرت خطا رود  
 کز هر کجا روم همه ذکر شما رود  
 چون از مقابل تو رود پادشا رود  
 مشکل خیال سیم ز یاد گدا رود  
 آشفته روز آنکه ترا در قفا رود  
 بر من ز یک نیامدنت تا چها رود  
 وانهم بیاد رفت کنون تا کجا رود  
 کان مدعیست کش سخن از مدعا رود



گر خاک پارس شد همه دریا عجب مدار  
زین آبهای شور که از چشم ما رود

خلق را قصه حسن پری از یاد رود  
هر شکایت که مرا از تو بود در دل تنگ  
هر کجا کز رخ و بالای تو گویند سخن  
وقت آنست که تا سنبله چرخ مرا  
از طرف عارف و عامی همه در رقص آیند  
خون شود دجله ز اشک از خبر گریه من  
آن نه بالاست بلایست که از رفتن او  
با زبان چو منی خاصه که در مدحت شاه  
ستمست از سخن از سوسن آزاد رود

مست و بیخود سروناز من بصحرا میرود  
گاه می افتد ز مستی گاه می خیزد ز جا  
که تکبر می فروشد که تواضع میکند  
او بصحرا میرود وز رشک خاک راه او  
هم لب جانبخش دارد هم جمال دلفریب  
من هم از دنبال او افتان و خیزان میروم  
چون دو زلف خود اگر صدره فشاند آستین  
بسکه هر عضوش به است از عضو دیگر چشم من  
زلفش آشفته ز مستی رخ شکفته از شراب  
مردم این شهر شاهد بازو امرد خواره اند  
هر کجا رو مینماید میبرد یک شهر دل

خواهمش دامن بگیرم تا دهد بوسی بمن  
لیک قانع ندانم می دهد یا میرود

دولت آنست که از در صنی تازه درآید  
هر شبی ناله من خواب جهانی بریاید  
من خود این تجربه کردم که می از دست جوانان  
در بر اغیار به بندد سر مینا بگشاید  
تا که در خواب نگارم بکسی رخ ننماید  
ضعف پیری ببرد زور جوانی بفزاید



ور نه عظم کند از ریشه گر از شیشه درآید  
 آب مینا مگرت گرد غم از دل بزدايد  
 لب فرو بند کزین قصه بجز غصه نزاید  
 پیش جانان سخن از چون و چرا گفت نشاید  
 گل چنان سرخ و لطیفست که گلگونه نباید  
 خود همیست قیامت که بتی رخ بنماید  
 گفت خاموش که این نقش بر آبست نباید  
 دردم آید که کسی لغل تو در خواب بخاید  
 بوی مشک آید از آن شانه که بر موی تو ساید  
 مرد آنست که لب بندد و بازو بگشاید  
 خاصه در باغ که گل خندد و بلبل بسراید  
 تا بوجود آید و سالار جهان را بستاید

میردیوان شهنشاه که از فرط جلالت

بفلک رخت کشد هرکه بیختش بگراید

باده در شیشه همان به که پریوار بماند  
 چشم بینا چه تمتع برد از آتش سینا  
 ایکه گفتی سخن عشق نشاط آرد و مستی  
 برکشد یا بکشد یا بزند یا بنوازد  
 دوست با طلعت زیبا چکند خلعت دیبا  
 گویم ترک بتان گو که قیامت رسد از پی  
 گفتمش دوش ببین نقش غم از چشم پرآیم  
 رشکم آید که کسی عکس تو در آب ببیند  
 جوی خون خیزد از آن دیده که بر روی توافدت  
 عاشق آن نیست که هر لحظه زند لاف محبت  
 می نشاط آرد و رقص آرد و وجد آرد و شادی  
 لب قاآنی از آن بوسه زند باز دمادم

ماه من از زلف چون گره بگشاید  
 فکر دگر کن دلا که طره محمود  
 لغل شکر بار او شبی که ببوسم  
 دل بچه خو گیردار غمش نستاند  
 هرکه لب لعل او نمود بانگشت  
 صبح وصالش چو روزگار جوانیست  
 ایکه بط باده داری و بت ساده  
 زنگ زدایی ز روی آینه تا کی  
 ای بت عبدالعظیمی از ستم تو  
 مادر دوران عقیم شد که پس از تو  
 گر همه خوبان بزلف غالیه ساینند  
 تا دل قاآنی از زمانه ترا خواست  
 ورد زبانش تست و زمانش

بر دل پر عقده عقدها بفزاید  
 با همه بندد گره گره نگشاید  
 از دهنم صبح طعم نیشکر آید  
 جان بچه کار آید از لبش نرباید  
 تا بلبل گور پشت دست بخاید  
 نیک عزیزش شمارا گرچه نباید  
 دیگر از هست و نیست هیچ نباید  
 آینه روبین که زنگ غم بزدايد  
 ترسم عبدالعظیم شرم نماید  
 زشت بود گرچه آفتاب بزاید  
 غالیه خود را همی بزلف تو ساید  
 حور گر آید برش بدو نگراید  
 گر بسر آید جز این سخن نسراید

گیتی شیرین لبی ندیده چو محمود

خاصه در آن دم که میرا بستاید



چونست که اسماعیل هرگه بخروش آید  
 سر تا بقدم مردم از وجد برقص آیند  
 از نغمه لب نوشش صد نیس زند بر دل  
 از پای نشنید غم چون او بطرب خیزد  
 زلفش چو شب دنیا کوتاه و بلند افتد  
 ماه ار نگرد رویش از شرم بزیر افتد  
 گویی که امیر امروز باشد نبی مرسل

هشیار رود از هوش بیهوش بهوش آید  
 آواز دلاویزش هرگه که بگوش آید  
 من بندهٔ این نیشم کز آن لب نوش آید  
 خاموش شود بلبل چون او بخروش آید  
 که تا بکمر ریزدگه تا سر دوش آید  
 خام ار شنود صوتش از شوق بجوش آید  
 گز لحن ویش در گوش آواز سروش آید

آن شاهد گویا را کس وصف نمیداند

قانّی ازین گفتار آن به که خموش آید

ای شیخ چه دل نهی بدستار  
 بالای بتان بلای جانست  
 تن لاغر و بار عشق فربه  
 ای دوست بعرم رفته مانی  
 آهم بدلت نکرد تأثیر  
 ایکاش چو عید نیکبختان  
 هم گل نرم از رخت بخرمن  
 دزدیست دو سبالت زره پوش  
 پوشیده بزیر سبالت گل  
 امروز مراست بخت منصور  
 گفتم شب تیره پيشت آیم  
 غافل که ز آه آتشینم  
 ایماه پریرخان خلّخ  
 خار ستمم ز دیده برکن  
 با دوست جفانمیکند دوست  
 مردم بنسیم روح خرم  
 خون خوردنم از غم تو آسان  
 چون حسن تو عشق من جهانگیر

گر مرد دلی دلی بدست آر  
 یارب دلم از بلا نگهدار  
 صبر اندک و جود دوست بسیار  
 ترسم که نبینمت دگر بار  
 در سنگ فرو ترفت مسمار  
 باز آبی و بینمت دگر بار  
 هم می‌کشم از لبیت بخروار  
 مستیست دو نرگست کماندار  
 روییده بدور نرگست خار  
 کز عشق توام زنند بر دار  
 تا سایه نباشدم خبردار  
 صد روز برآید از شب تار  
 ایشاه شکر لبان فرخار  
 بار المم ز سینه بردار  
 با یار ستم نمیکند یار  
 ما از نفحات وصل دلدار  
 جان بردنم از کف تو دشوار  
 چون زلف تو بخت من نگونسار

از حسن تو همچو نقش بیجان

هر کس زده پشت غم بدیوار



دلدار بود دین و دل و طاقت و قرار  
گویند صبر کن که بیاید نگار تو  
جایی که یار نیست دلم راقرار نیست  
عقل باختیار نخواهد هلاک خویش  
تا یار هست از پی کاری نمیروم  
شوریدگی نکوست بسودای زلف دوست  
آخر نمود بخت مرا زلف یار من  
غم صد هزار مرتبه گرد جهان بگشت

چون او برفت رفت بیکبار هر چهار  
آنروز صبر رفت که رفت از برم نگار  
من آزموده‌ام دل خود را هزار بار  
پیش از هلاک من ز کفم رفت اختیار  
دلدادده را چکار به از عشق روی یار  
دیوانگی خوشست بامید چشم یار  
چون خویش سرنگون و پریشان و بیقرار  
جز من نیافت همدمی از خلق روزگار

قاآنی از جفای جهان هیچ غم مخور

می‌خورد بیمن عاطفت صاحب‌اختیار

واقفی ای پیک چون ز حال دل زار  
یار دل آزار من وفا شناسد  
یار وفادار از بچنگ من افتد  
چرخ جفا کار پای‌بند غم کرد  
حال گرفتار خواهی از دل من پرس  
حالت بیمار خاصه درمرض دل  
دلبر عیار شوخ خاصه چو محمود

حال دل زار گو بیار دل آزار  
وه که عجب نعمت‌یست یار وفادار  
باک ندارم ز دور چرخ جفاکار  
کیست که رحمت کند بحال گرفتار  
بیمار آگه بود ز حالت بیمار  
وان مرض دل ز عشق دلبر عیار  
کافت جانها بود ز طره طرار

طره طرار او بحیلت و افسون

بسکه دل خلق برده گشته گرانبار

هر کس بهوای جان گرفتار  
جا بیتو کنم بخلد هیات  
جان بیتو بپیکرم بود تنگ  
دل‌های گشاده از غمت تنگ  
ابروی تو بر سرم کشد تیغ  
ای تازه جوان که چون جوانی  
درسایه زلف خط و خالت  
در هند شنیده‌ام که طوطی  
زانسان که خطت بسایه زلف

ما بیتو ز جان خویش بیزار  
دل بیتو نهم بعیش زنهار  
سر بیتو بگردنم بود بار  
جانهای عزیز در رخت خوار  
مژگان تو بر دلم زند خار  
رفتگی و نیامدی دگر بار  
مانند بشروان عیار  
شکر شکنست و سرخ منقار  
پیرامن آن لب شکر بار



زلفیست بر فراز قدت آری  
بر سر و بن آشیان کند مار  
کویت بنگارخانه ماند  
از حیرت طالبان دیدار

ای حسن تو چون فتنه چشم تو جهانگیر  
عشق من و رخسار تو این هر دوجهانسوز  
قدم چو کمان قد تو چون تیر از آن رو  
هرآبه رحمت که درانجیل و زبورست  
از حیرت خورشید جمال تو ز هرسو  
از ناله من مهر تو باغیر فزون شد  
ریزد ز زبانه شکر و مشک بخروار  
وز آتش شوقی که بود در نی کلکم  
با قامت یاری چو تو گیتی همه کشر  
وصل تو بپیرانه سرم باز جوان کرد  
دیدم ز غمت دوش یکی خواب پریشان  
ابروی تو ای ترک مگر تیغ امیرست  
گآورده جهانرا همه در قبضه تسخیر

ای زلف تو چون خاطر عشاق مشوش  
موی تو بروی تو عبیرست بمجمر  
روی تو حدیقه گل اما گل بی خار  
یکسوی کشد عظم و یکسوی دگر عشق  
خورده چه؟ خونم که؟ آن ترک قدح نوش  
شوخی که برزم اندر ماهیست زره پوش  
در نخب ماهی بنتابیده چنین خوب  
هر جا خطا و تب هر جالب او مصر  
هر جا قدر او کشر هر جا رخ او کش

از دو جهان بانگ برآمد که نوش  
جان و تن و دین و دل و عقل و هوش

پیر مغان جام میم داد دوش  
میروی و از عقب میرو



رفتی و برخاست فغانم ز دل  
 بر من و یاران شب یلدا گذشت  
 آب دو چشم همه عالم گرفت  
 کاش بسازند ز خاکم سیو  
 سرد شد از حکمت ناصح دلم  
 تا بجمال تو گشودیم چشم  
 ناصح از آن چهره نپوشیم چشم  
 رعد بنالد ز تجلی برق  
 پرده دعوی بدرد دست غیب  
 آمدی از راه نشستم خموش  
 بسکه ز زلف تو سخن رفت دوش  
 و اتش جانم ننشیند ز جوش  
 بو که حریفان بکشندم بدوش  
 کآتش من بیندو گوید مجوش  
 از سخن خلق بیستیم گوش  
 گر تو توانی نظر از ما بیوش  
 از تو کنون جلوه و از ما خروش  
 گر نبود فضل خدا عیب پوش

ناله قاآنی اگر بشنود

از جگر سنگ برآید خروش

لحن اسماعیل و رویش آفت چشمست و گوش  
 حسن او دلرا برقص آرد ولی از راه چشم  
 شوق دیدار نکویش پیر را سازد جوان  
 چون ببزم باده برخیزد ز لب آواز او  
 ایکه گویی گر ننوشد می چسان آید برقص  
 از پس دیوار باغی گر صدایش بشنوی  
 رام شد با آهوی چشمش دل دیوانه ام  
 گر نه یوسف از چه در مصر جمال آمد عزیز  
 او گراسماعیل مردم را چرا قربان کند  
 سرخ زنبوریست لعلش لیک چون زنبور نخل  
 جای دارد گر بترسد زو امیر ملک جم

موی او بر روی او قاآنی گری

خیره گردی کز چه شیطان چیره آمد بر سروش

تابشکار رفته پی گشته دلم شکار غم  
 گر نه ز محبت زمان شاه شود مراضمان  
 تا پی صید آهوان خنگ ملک بود روان  
 شه بگزال بسته دل من ز هزال خسته دل  
 هست مرا ازین سپس طیش فزون و عیش کم  
 نیست ز بختم این گمان کاو برهاندنم ز غم  
 جان و دلم بود نوان از چه ز آه دمبدم  
 او زخیال رسته دل من ز ملال بسته دم



ای بت سنگ شوخ لب خیزو بسیج کن طلب  
چند قرین ناله‌یی داغ بدل چو لاله‌یی  
چین بگشا ز گیسوان تازه کن از طرب روان  
مژده‌ده که صبحگه شاه جهان رسد ز ره

تا بجهیم ازین کرب تا برهیم ازین الم  
خیز و بده پیاله‌یی تا برهیم ازین نقم  
چند زنی بر ابروان این همه پیچ و تاب و خم  
از قمرش بسر کله وز ملکش ببر خدم

نه تو دست عهد دادی که ز مهر سر نتابم  
چه خلاف کردم آخرکه تو بر خلاف اول  
بخدا که چون منی را دو جهان گناه باید  
بگشای چین زلفت که برخ فتاده چینم  
هم از آنزمان که غافل مژگان دوست دیدم  
بهوای کبک رفتم که چو باز حمله آرم  
منم آن گدای مبرم که کنم سؤال بوسه  
نه علاج میفرستی نه هلاک می‌پسندی  
بدل وز دیده دوری بخدا عجب نیاید  
چه شد این خروس امشب که خروش او ناید  
بعتاب چند گویی که روز از نه ریزمت خون

بچه جرم روی تابی که بری ز جسم تابم  
ز معانددت نمودی بمفارقت عذابم  
که بهجر چون تو ماهی کند آسمان عقابم  
بنمای روی خوبت که ز دیده رفته خوابم  
چو شکار تیر خورده همه دم در اضطرابم  
ز هلاک خویش غافل که ز پی بود عقابم  
تویی آن بخیل منعم که نمیده‌ی جوابم  
چو مریض روز بحران همه دم در انقلابم  
که کنار دجله میرددل از آرزوی آبم  
که مؤذنان بخوابند و بر آمد آفتابم  
نکشی مرا و دانی که همی کشد عتابم

بخدا چنان بگیریم ز جدایی حبیبم

که بروی آب ماند تن خسته چون حبابم

بجرم عشق تو گر میزنند بر دارم  
مگو که جان مرا با تو آشنایی نیست  
از آن سبب که زبان راز دل نمیداند  
مرا دلیل بس این در گشاد و بست جهان

گمان مبر که ز عشق تو دست بردارم  
که با وجود تو از هر که هست بیزارم  
حدیث عشق ترا بر زبان نمی‌آرم  
که رخ گشودی و بستی زبان گفتارم

صمد پرست نخواهد صنم من آن شمنم

که پیش چون تو صنم صورتی گرفتارم

دست در حلقه آن طره پر چین دارم  
اینهمه چین که تو بر چهره من می‌بینی  
زاهدم گفت ز دین شرم کن و باده مخور  
کافر و گبر و یهودم همه رانند ز خویش

پنجه انداخته در پنجه شاهین دارم  
یادگاریست کز آن طره پرچین دارم  
می حرامم بود ار من خبر از دین دارم  
چشم بد دور نگه کن که چه تمکین دارم



جام می ده که ترا عرضه دهم راز جهان  
 جم ججا رفت و چه شد جام رها کن که بنقد  
 منت شمع و چراغ از چه کشم در شب تار  
 خوار هر کودک و دیوانه و او باش شدم  
 در هوای قد او اندام و خط و عارض یار  
 جام می برلبم آهسته سحرگه می گفت  
 تکیه بر زلف و رخ دوست زدم قاآنی  
 کاش با داد گر ملک سلیمان گویند  
 من هم ای خواجه حق خدمت دیرین دارم

بکش از کشی بتیغم بزن از زنی بتیرم  
 همه شرط عاشق آنست که کام دوست جوید  
 سر من فرو نیاید بکمند پهلوانان  
 نظر از ز دوست پوشم که برون رود ز چشم  
 ز جهان کناره کردم که تو درکنارم آیی  
 تو براه باد گویا سر زلف خود گشودی  
 طلب از خدای کردم که بمیرم از نیایی  
 مگرم نظر بدوزی بخدنگ جور ورنه  
 بکن آنچه می توانی که من از تو ناگیرم  
 بکن از کنی قبولم ببر از بری اسیرم  
 تو کنی بتار مویی همه روزه دستگیرم  
 بچه اقتدار گویم که برون شو از ضمیرم  
 مگر ایجوان رهانی ز غم جهان پیرم  
 که ز مغز جای عطسه همه میجهد عبیرم  
 تو نیامدی و ترسم که درین طلب بمیرم  
 همه تا حیات دارم نظر از تو برنگیرم

بهوای مهر محمود چو ذره در نشاطم

که چو آفتاب روزی بفلک برد امیرم

ز بسکه هجر تو لاغر میان بکاست تنم  
 مرا که پیش زبان دم نمیزند شمشیر  
 ز خویشتن بجهان هرکسی خبر دارد  
 حدیث لعل تو تا بر زبان من جاریست  
 اگر نظر بکنم بی تو برشمایل غیر  
 اگرچه زار و ضعیف ولی بقوت عشق  
 پس از هلاک تنم گر بدجله غرق کنند  
 قسم بجان تو کزین تهیست پیرهنم  
 بیا تو با دم شمشیر زن که دم نزنم  
 خلاف من که نباشد خبر ز خویشتنم  
 زنند خلق شب و روز بوسه بر دهنم  
 دو چشم خویش بانگشت خویشتن بکنم  
 بجز تو گر همه شیرست پنجه در فکنم  
 ز سوز آتش دل دود خیزد از کفنم

حدیث زلف بتان سرکنم چو قاآنی

گمان برند خلائق که نافه ختنم



لب بگشادیم و در بروی ببستیم  
گفت بلی تا بمهر دوست نشستیم  
گفت دل و جان نهاده بر کف دستیم  
گفت که ما نیز از آن کمند نجستیم  
گفت ولیکن ز جام عشقش مستیم  
گفت ولیکن بخاک راهش پستیم  
گفت مفرمای بوده‌ایم که هستیم  
گفت مگر عهد میربد که شکستیم

دی من و محمود در وثاق نشستیم  
گفتم برخاست باید از سر عالم  
گفتمش ایثار راه میرچه باید  
گفتم شیراز کمند میرنجسته است  
گفتم ما را نموده حزمش هشیار  
گفتم ما رابلند ساخته جاهش  
گفتم قرنیست تا که مادح اویم  
گفتم ازین بیشتر دلم را مشکن

گفتم او خواجه فقیر پرستست  
گفت که ما بنده امیرپرستیم

مردیم و خدنگی ز کمان تونخوردیم  
چون آب‌دی از سردی مهر تو فسرديم  
شب تا بسحر ثابت و سیاره شمردیم  
ما زیر نشینان صف آلوده درديم  
زنگ دویی از صیقل توحید سترديم

بس رنج در آماجگه عشق تو بردیم  
با سوز دلی گرمتر از آتش بهمن  
بی ماه رخت همچو حکیمان رصدبند  
در بزم صفا صاف‌خوران صدر نشینند  
المنة لله که ز آیینہ هستی

تا نفس نکشتم نگشتیم مسلمان  
تا لطمه نخوردیم چو گوگوی نبردیم

کاو را نبود شیوه بجز عهد شکستن  
می‌باید از او رشته پیوند گستن  
نالیدن و خون خوردن و بر خاک نشستن  
شرطست برو از سر عبرت نگرستن  
ای ابر بهاری چه برآید ز گستن  
آزادکنش کاو نشود رام بیستن  
از مشک سیاهی نتوان برد بشتن  
انصاف نباشد دل ما اینهمه خستن  
امید ندارم بجز از دام تو جستن  
کاو زنده شود سال دگر باز برستن

واجب نبود دل به بتی بیهده بستن  
هر دوست که با دوست ندارد سرپیمان  
چون یار ندارد خبر از یار چه حاصل  
یاری که وفا بیند و با غیر شود یار  
چون باد خزان آمد و گل رفت بتاراج  
هر بنده که بگریخت ز احسان خداوند  
بر زشت نکویی نتوان بست بزنجیر  
با یار بگویند که از تیر ملامت  
زین پیش همه کام تو میجستم و اکنون  
جان دادم و افسوس که جان نیست گیاهی



قاآنی ازین پس ز خیال تو صبورست

با آنکه محالست صبوری ز تو جستن

ز ما بریدن و صد شکوه بر ملا گفتن  
غضب نمودن و بیوجه ناسزا گفتن  
ادب نکردن و در حق آشنا گفتن  
حدیث مستی ما را بدان ادا گفتن  
هزار شکوه نه یکبار بارها گفتن  
هنوز خجلتم آید از آن خطا گفتن

نکو نبود بیکبار ترک ما گفتن  
نظر نکردن و از خشم روی تابیدن  
عبارتی که به بیگانه کس نمیگوید  
نشان حالت شب یکبیک ادا کردن  
هزار عشوه نه یکروز روزها کردن  
بسپهوزلف تو گفتم شبی که مشک ختاست

تو گفته‌بی چها گفته است قاآنی

بجان تو که ملولم از آن چهاگفتن

آتش زند در آب و گل ما هوای او  
هر جا رسیده است بیکبار پای او  
بر هیچکس نظر نگشودم بجای او  
این عجز او بتر بود از کبریای او  
او را چه کار تا طلبد مدعای او  
کز دوست آرزو بکند جز رضای او

آن سنگدل که شیشهء جانهاست جای او  
سوگند خورده‌ام که ببوسم هزار بار  
جز کاندرا آب و آینه دیدم جمال وی  
عاشق که آرزو نکند جز رضای دوست  
گر مدعی نبود ز خود خواهشی نداشت  
گر زیرکی بهل که همین عین آرزوست

قاآنی از ز پای فتادست عیب نیست

نیکو قویست دست توانا خدای او

گردنده چرخ گرد سم باد پای تو  
نه دیده ابتدای تو نه انتهای تو  
خورشید تعبیه است مگر درسخای تو  
بیدست و پای رقص کند از عطای تو  
یک آفریده دم نزنند بی رضای تو  
تا شب چو ذره رقص کند در هوای تو  
پیش از حلول روح که گوید ثنای تو  
اندر درون دانه نماید دعای تو  
دیوانه شد ز دهشت نور لقای تو  
راهی که در دلست ترابا خدای تو

ای آفتاب بندهء تابنده رای تو  
تو سایهء خدایی از آنروی چشم عقل  
زرین شود ز جود تو از شرق تا بغرب  
گر صیت همت شنود نطفه دررحم  
در ملک آفرینش از فرش تا بعرش  
هر روز کافتاب ز مشرق کند طلوع  
اندر مشیمه نطفه زبان خواهد از خدای  
نارسته برگ و بار درختان ز گل هنوز  
نظارهء جمال جمیل تو کرد عقل  
چندین هزار بار خرد جست و می نیافت



عمرت چنان دراز کز آنسوی شام حشر طالع شود سفیدهٔ صبح بقای تو

قانانی از گنه چه هراسد که روز حشر

بی پرسشش بخلد برند از ولای تو

هلاک ازین غم که جان نمی‌شود فدای تو  
اگر رضا شوی بسر سرم فدایت ای پسر  
مگر بچشم ما نهی وگرنه بر کجا نهی  
شدی بنیم چشم زد ز چشم فتنهٔ خرد  
وجودت از چه آب و گل سرشته‌ایمه چگل  
تراست بر بکف کمان که تا کنی مرا نشان  
مرا زنی بتیغ و من نیم بفکر جان و تن

دلم ز خلق بیگمان بکنج سینه شد نهان

نیافت عاقبت امان ز خال دلربای تو

قاصدی کو تا فرستم سوی تو  
مرده بودم زنده گشتم بامداد  
کاش می‌مردم نمیدیدم بچشم  
دل شده از جفت ابروی تو طاق  
عاقبت کردی بیک زخم هلاک  
میکشد پیوسته بر روی تو تیغ  
قبلهٔ جان منی پس کافر  
عهد کردم تا برون خسبم ز بند  
من اگر ترسم ز چشمت باک نیست  
گر بدانم در بهشتم می‌برند  
من چه حد دارم که غلمانرا ز خلد

غیرتم آید که بیند روی تو  
کامد از یاد سحرگه بوی تو  
این دل افتد دور از پهلوی تو  
زان پریشان گشته چون گیسوی تو  
آفرین برقوت بازوی تو  
سخت بی‌شرمست این ابروی تو  
گر نمایم روی دل جز سوی تو  
میکشد بازم کمند موی تو  
شیر نر می‌ترسد از آهوی تو  
کافرم گر پا کشم از کوی تو  
می‌فریبد نرگس جادوی تو

پای قانانی رسد بر ساق عرش

گر نهد سر بر سر زانوی تو

یحلاوت شکر و بملاحت نمکو  
از پی موکب عیش ساخت باید یزکو

یارکی هست مرا بلطافت ملکو  
دی‌مراگفت بطیش غم انگیخته‌جیش



خیزو آن باده بنوش که روی پاک زهوش  
پشه زو پیل شود قطره زو نیل شود  
جزعه می هاتوا که جم و کی ماتوا  
شیخنا بهر عوام ساخته دانه و دام  
بهردیبای طراز تا کیت جان بگداز  
هله قاآنی هان نقد خود دارنهان  
شمع شیرازمنم نکته پرداز منم  
رودت جوشو خروش بسماک از سمو  
زو ابابیل شود باز سیمین پرکو  
جملگی قد فاقوا همگی قد هلکو  
دانه اش سبحه خام دام تحت الحنکو  
شادمان باش و بساز با قبای قدکر  
که شد از غیب عیان نقدها را محکو  
همه تن ناز منم تو چه گویی کلکو

فعلاتن فعلن فعلاتن فعلن

هست تقطیع سخن دک دکا دک دکو

ماه من در جمع تا چون شمع چهر افروخته  
سوزن مژگان او با رشته مشکین زلف  
چند ازین خامان دلاجویی علاج سوز عشق  
در دل من سوز عشق و بر رخ من داغ مهر  
آب آتش را کند خاموش اینک آب چشم  
عمزه او سبب خونخواره و دلدوز نیست  
معتد آن اعتماد دولت شه کاآسمان  
آصف دیوان ملک جم که مور تیغ او

عالمی در دولت او سیم و زر اندوختند

غیر قاآنی که گنج شکرو صبر اندوخته

دلم بزلف تو عهدی که بسته بود شکستی  
زشکل آن لب و دندان توان شناخت که یزدان  
حدیث طول امل را نمود زلف تو کوتاه  
شراب شوق ز لعلت چنان کشیده ام مشب  
نخست روز قیامت بعاشقان نظری کن  
ز وصل طوبی و جنت جز این مراد ندارم  
چگونه وصف جمالت توان نمود کز اول  
حدیث نکته توحید از زبان نگارین  
بیار باده که گبر و یهود و موءمن و ترسا

میان ما و تو موبی علاقه بود گسستی  
ز تنگنای عدم آفرید گوهر هستی  
که هرکه جست بلندی در او فتاد بیستی  
که صبح روز قیامت مراست اول مستی  
که پشت پای بدوزخ زنند از سرمستی  
که قدو روی تو بینم برآستی و درستی  
دهان خلق گشود و روی خویش ببستی  
هزار بار شنیدی دلاو هیچ نجستی  
ز عشق بهره ندارند جز خیال پرستی



اگر سجود کند بر رخ تو زلف تو شاید      که نیست مذهب هندو جز آفتاب پرستی  
 ندیده‌ایم که شاهین بکبک حمله نماید      چنان که زلف تو بر دل بچابکی و بچستی  
 ز سخت جانی قانئیم بسی عجب آید  
 که بار عشق تو بر دل کشد بدین همه سستی

ای تیره زلف درهم ای نافه تتری  
 گر نیستی تن من چند گوژپشتی  
 کردی سیاه‌کارم تا کی سفید چشمی  
 تا رسم روزگارت شد آفتاب‌پوشی  
 جز تو کدام هندو بردل‌زند شبیخون  
 مارا رنئی بگنجت از چیست پاسبانی  
 آزر نیی چگونه لعیت همی تراشی  
 داود گر نیی تو با جوشنت چه بازی  
 کلک موءید دین گرنیستی پس از چه  
 حاجی که هست هر فردا از جزو مدحت او

آن نور و چشم بینش وان رحمت خدایی  
 آن فرآفرینش وان فیض کردگاری

بتا ز دست بردی دلم بطراری  
 بدلربابی و شوخی وصید کردن خلق  
 بگاه عرض ادب همچنان ادیب ترا  
 چنین صنم که تویی گر همی نپوشی روی  
 بعنقریب سلامت تنی نخواهد ماند  
 مرا ز حسرت لعل در ز نثار تو چشم  
 دوچشم مست تو خوابم بسحر بسته بچشم  
 چنین که نرگس بیمار تو ربوده دلم  
 بلای مردم آزاده‌یی و فتنه خلق  
 همیشه طبع تو مایل بود بریزش خون  
 شمن ز طاعت بت بر میان نهاد ز نثار  
 گمان مبر که ازین پس رود بچشمی خواب

ولی دریغ که نمودیش پرستاری  
 مسلمی و نداری همی وفاداری  
 بیاد داده همین چابکی و طراری  
 نهان شوند ز خجلت بتان فرخاری  
 چنین که چشم تو مایل بود بخونخواری  
 ز شام تا سحر میکند درر باری  
 شگفت نیست ز جادوی مست سحاری  
 سلامت همه زین پس بود بیماری  
 سلامت از تو میسر شود بدشواری  
 مگر بکیش تو طاعت بود گنهکاری  
 خلاف تو که بتی بنگرمت زناری  
 چنین که فتنه مردم شدی بیداری



کسی که مشرب آن لعل می‌پرست گرفت  
شبان و روز بازار خلق سعی کنی  
می‌فکن اینهمه آشوب در ممالک شاه  
شگفت نیست که دشمن شود بهشیاری  
عجبت آنکه ندارد کس از تو بی‌زاری  
مباد آنکه بری کیفر از ستمکاری

بپای دوست روان سر بباز قانی  
که در طریقت ما به بود سبکباری

مگر دریچه نوری تو یا نتیجه حوری  
ما تو مردم چشمی چه غم که غایبی از من  
گمان‌برند خلائق که حور بچه نزاید  
چو عکس ماه که افتد درون چشمه روشن  
بلطف آب حیاتی بطیب باد بهاری  
چو عشق رهزن عقلی چو عقل زینت روحی  
بتی نه لعبت چینی تنی نه باد بهاری  
ز شرم روی تو شاید که آفتاب بگیرد  
بعشق دوست کنم ناز بر ملالت دشمن  
بیک دو جام که آقانی ز دوست گرفتی  
که فرق تا بقدم غرق در لطافت و نوری  
حضور عین چه حاجت بود که عین حضوری  
خلاف من که یقین دانمت که بچه حوری  
بچشم من همه نزدیکی وز من همه دوری  
ببوی خاک بهشتی بنور آتش طوری  
چو روح زیور عمری چو عمر مایه سوری  
گلی نه باغ بهشتی مهی نه حور قصوری  
کنون که عنبر سارادمیدت از گل سوری  
که عشق را نتوان کرد چاره‌یی بصوری  
چو جام باده سراپا همه نشاط و سروری

بر آستان ولیعهد این جلال ترا بس  
که روز و شب چو سعادت ز واقفان حضوری

گر بتیغم بکشی زار و بخونم بکشی  
پیش روی تو دو زلف تو سرافکنده بزیر  
خوی خوش به بود از روی خوش ای ترک تار  
من نه انکار کنم چون تو بدان کار خوشی  
چون بر خواجه رومی دو غلام حبشی  
ور نه من باک ندارم که بخونم بکشی

بنشین تند و بگو تلخ و بکش خنجر تیز  
شور بختی بود از لعبت شیرین ترشی

برنگ و بوی جهانی نه بلکه بهتر از آنی  
ستاره‌یی نه مهی نه فرشته‌یی نه گلی نه  
که گفت راحت روحی نه راحتی که بلابی  
ز خط و خال تو بردم گمان که آهوی چینی  
فتد که آبی و بنشینی و می‌آرم و نوشی  
بحکم آنکه جهان پیرگشته و تو جوانی  
که هرچه گویمت آنی چو بنگرم به از آنی  
که گفت جوشن جانی نه جوشنی که سنانی  
چو پنجه با تو زدم دیدمت که شیر ژبانی  
بپای خیزی و بوسی دهی و جان بستانی



جهان بروی تو تازه است و جان بیوی تو زنده  
 همین نه آفت شهری که آفت دل و دینی  
 ترا ذخیره راحت شمردم از همه عالم  
 امان خلق نیی از برای خلق عذابی  
 بنام ماه زمینی بیام مهر سپهری  
 بقهر گفتمش آخر صبور بیتو نشینم  
 خلاف شرط ادب هست ورنه همچو اسیران  
 منم حجاب ره تو چه باشد از عنایت  
 تو ای ستاره خاکی ز چهر پرده برافکن  
 چگونه در سخن آید حدیث روی نکویت  
 ز بیخودی شبی آخر دو طره تو بگیرم

کتاب شعر تو قانعی از بجوی نهد کس

ز آب یکدو قدم بیشتر رود ز روانی

دلا بیا بشنو از حکیم قانع  
 وگر نه بالله مشکل شود هر آسانت  
 هر آنچه جز سخن حق بگو ندانستم  
 نعیم ملک دو عالم بدان نمی‌ارزد

من و دل من و زلف بتان بهم مانیم

بدین دلیل که جمعیم در پریشانی

گرم ز لطف بخوانی ورم بقهر برانی  
 گرم بدیده زنی تیر اگر بسینه نالم  
 نیم سپند که لختی بر آتشت نشینم  
 من از جمال تو مستغنیم ز هرکه بعالم  
 نظر بغیر تو بر هیچ آفریده نکردم  
 در انگبین نه چنان پا فروشدست مگس را  
 اگرچه عمر عزیزست و جان نکوست ولیکن

تو قهرمانی و قادر بکن هر آنچه توانی  
 که گرچه آفت جسمی ولیک راحت جانی  
 هزار سال فزون گر بر آتشم بنشانی  
 بحکم آنکه تو تنها نکوتر از دو جهانی  
 گناه من نبود گر ندانمت بچه مانی  
 کز آستان برود گر صد آستین بفشانی  
 تو هم عزیزتر از این و هم نکوتر از آنی

بحال خسته قانعی از وفا نظری کن

بدار حرمت پیران بشکر آنکه جوانی



دوست دارم که مرا در بر خود بنشانی  
هرکه نزدیکتر از من بتو زو رشک برم  
زینطرف جام دهی زانطرفم بوس و لبم  
چهره گلگون کنی از جام و ز رشک آتشر  
چون نسیم سحرم ده شبکی اذن دخول  
تابکی اسب بمیدان وصال تازد  
ماه گردون سزدت تاج کله را چه محل  
کعبتین چشمی و من مهره چونراد مرا  
مادرت حور بود غیرتم آید که بخلد

شیشه را آنطرف دیگر خود بنشانی  
شیشه را باید آنسوتر خود بنشانی  
در میان لب جانپرور خود بنشانی  
زار و افسرده بخاکستر خود بنشانی  
چند چون حلقه مرا بر در خود بنشانی  
مدعی را چه شود بر خر خود بنشانی  
که ز اکرام بفرق سر خود بنشانی  
میزنی مهره که در ششدر خود بنشانی  
صالحانرا ببر مادر خود بنشانی

دامن پاک وی آلوده شود قاتی  
ترسم او را تو بچشم تر خود بنشانی

ای شوخ نازپرور آشوب عقل و دینی  
کم مهر و زود خشمی گلچهره شوخ چشمی  
عیدی از آن شریفی روحی از آن لطیفی  
سروی ولی روانی جانی ولی عیانی  
در حلق تشنه کامان یک جرعه سلسبیلی  
آهوی مشک مویی طاووس بذله گویی  
پرورده بهشتی همشیره سهیلی  
یک جویبار سروی یک بوستان تذروی  
یک مشرق آفتابی یک خانه ماهتابی  
چون طعنه رقیبان در هجر جانگدازی  
همزاد روح پاکی گرچه ز آب و خاکی  
از حلقهای گیسو داود درع سازی  
تشویر نار نمرود از چهر پر فروغی  
باک از خزان نداری گویی گل بهشتی  
بوسیدن لب تو فرضست بر خلايق  
فرمانده سلاطین جمجاه ناصرالدین  
ای کزسان سرپخش آجال راضمانی  
شاهنشاه جهانی فرمانده مهانی

طیب بهار خلدی زیب نگار چینی  
طرّار و دلفریبی طنّاز و نازنینی  
حوری از آن جمیلی نوری از آن مبینی  
ماهی ولی تمامی مایی ولی معینی  
در کام تلخ عیشان یک کوزه انگبینی  
شمشاد سروقدی خورشید مه جبینی  
نوباوه بهاری فرزند فرودینی  
یک باغ لاله برگی یکدسته یاسمینی  
یک عرش روح قدسی یک خلد حور عینی  
چون نکته ادیبان دروصل دلنشینی  
عم زاد حورعینی گرچه ز ماء و طینی  
وز لعل روح پرور عیسای جم نگینی  
تصویر مار ضحاک از زلف پر ز چینی  
ارزان بکف نیایی مانا در ثمین  
تا شاه راستانرا مداح راستینی  
آن کش سپهر گوید تو پور آتبینی  
وی کز بنان زربخش آمال را زمین  
آسایش زمانی آرایش زمین



در رزم بیمثالی در بزم بیهمالی  
 مسجود شرق و غربی محسود روم و روسی  
 دارای تاج و گنجی داروی درد و رنجی  
 کوهی چو بر سمندی شیری چو با کمندی  
 در حمله روز ناورد چابکتر از گمانی  
 تندر چگونه غرّد تو گاه کین چنانی  
 چون حزم زودیابی چون حلم دیر خشمی  
 با قدرت قبادی با فرهء فرودی  
 با صولت کیانی با دولت جوانی  
 شاه ملک شعاری شیر فلک شکاری  
 هم عقل را قوامی هم عدل را نظامی  
 هم مکرمت شعاری هم مملکت طرازی  
 بحرسحاب خیزی چون از بر سریری  
 ملک ترا هماره حق ناصر و معین باد

پیوسته بر سراپات از عرش آفرین باد

زانرو که پای تا سر یکعرش آفرینی

در مملکت حسن ترا دعوی شاهی  
 گر زانکه کنی دعوی خورشید کلاهی  
 بر دعوی حسن رخ تو داده گواهی  
 روشن کن چشم همه درعین سیاهی  
 بر خاک طپد از غم عشق تو چو ماهی  
 هر چیز پذیرد بجهان رنگ تباهی  
 خون ریز و ستم پیشه چو ترکان سپاهی  
 در چاه زنخدان تو صد یوسف چاهی  
 صد کوه گران را بیکی غمزه بکاهی  
 وز طلعت افروخته رسوا کن ماهی  
 ما تابع میلیم و رضا تا تو چه خواهی  
 میل ار بتو نهیست من و میل مناهی  
 هر حرف که گویند بجز وصف تو واهی

ای روی تو فرخنده ترین صنع الهی  
 خورشید بود زیر کلاه تو عجب نیست  
 خال و خط و زلف و رخ و چشم و مژهء تو  
 خالیست برخسار تو چون مردمک چشم  
 تو ماهی و دلهای عزیزست که هر سو  
 جز دولت وصلت که تباهی نپذیرد  
 جز خال تو هندوی سیاهی نشنیدم  
 همنام ذبیحی و چو هاروت اسیرست  
 صد خرمن جانرا بیکی جلوه بسوزی  
 از قامت افراخته خجلت ده سروری  
 ما پیرو حکمیم و قضا تا تو چه گویی  
 مهر ار بتو جرمست من و مهر جرایم  
 هر چیز که جویند بجز وصل تو باطل



قائیت آن به که کند مدح مکرر  
کای روی تو فرخنده‌ترین صنع الهی

<p>نیکوان لشکرند و تو شاهی تو درون دلی خود آگاهی لیک با زلف دوست کوتاهی آخر از دوستان چه میخواهی میفزایی همی نمیکاهی گو تو هرچند صاحب جاهی کف بزیر زرخ تو درچاهی شیر پنداشتیم و روباهی چون بدیدم سبک‌تر از کاهی ایکه از ضعف کمتر از کاهی</p>	<p>دلبران اخترند و تو ماهی چند گویی دلت چگونه بود بس درازستی ای شب یلدا اول از دشمنان برآور گرد ماه نو خوانمت از آنکه بحسن یوسف ار با تو لاف حسن زند لیک من چاه بر زرخ دارم لاف طاقت مزن دلا که ترا گفتی از طاقتم چو کوه گران پنجه با باد کمترک میزن</p>
--	--

چونی از هجر دوست قائنی  
تن پر از زخم و دل پر از آهی

<p>جمیل‌تر ز جمالی چو روی بنمایی تو با جمال چنین در صفت نمایی که نیست با تو مرا پنجهء توانایی که چون ز چشم روی در صفت نمی‌آیی که زشت‌تر شوی از خویشتن بیارایی از آن سبب که تو خود مهر عالم آرای تو خود ستارهء روزی چو پرده بگشایی با برویی که ترش کرده است حلوایی که نیست از تو مرا طاقت شکیبایی وگر ز عشق تو کارم کشد بر سوایی از آنکه هم گل و هم عندلیب‌گویایی</p>	<p>بهر چه وصف نماین ترا بزیبایی صفت کنند نکویان شهر را بجمال بناتوانی من بین ترحمی فرما مگر مماینهات بنگرند و بشناسند بحد حسن تو زیور نمیرسد ترسم تفاوت شب و روز از برای ماست نه تو شب وصال تو دانستم از چه کوتاهست مگس ز سر ننهد شوق عشق شیرینی ز خاکپای عزیز تو بر ندارم سر بقول مدعیان از تو بر ندارم دست مگر تو بارخ خود بعد ازین بورزی عشق</p>
--	---

بسرو و ماه از آن عاشقست قائنی  
که ماه سرورقد و سرو ماه سیمایی



تو در خوبی و زیبایی چنان امروز یکتایی  
 حدیث روز محشر هر کسی در پرده میگوید  
 چه نسبت با شکر داری که سرتاپای شیرینی  
 مگر همسایه نوری که در وهم نمیگنجی  
 بهر جا رو کنی در روشنی چون ماه مشهوری  
 چنین روشن ندیدم رخیقین دارم که خورشیدی  
 جمال خوبرویانرا بزور زینت افزایند  
 ز بس در حسن مشهوری کس اوصاف نمیپرسد  
 چنان شیرینی ارزان شد ز گفتارت که در عالم  
 اگر قصد لبث کردم بدار از لطف معذورم  
 اگر خواهد خدا روزی که هستی را بیاراید  
 گنه کن هرچه میخواهی و از محشر مکن پروا  
 بده دشنام و خنجر کش برون آمست و غوغا کن  
 بروی ماه خنجر کش بملک شاه لشکر کش  
 خداوند کرم بر حال مسکینان ببخشد  
 ز چشم هرچه خون بارد رقیب افسانه پندارد  
 نشان عشق بیهوشیست بیهوشایکه هشیاری  
 بحمدالله که از خوبان نگاری زرد مو دارم  
 مگر هندوست زلف او که برخود زعفران ساید  
 مگر زان زلف خرمایی مذاق جان کنم شیرین  
 زبان بر بند قانع که شیرینی ز حد بردی

بصاحب اختیارار کس سخنهای تو برخواند

ترا چندان فرستد زر که از غمها بیاسایی

که خورشید از بخود بندی زیبایی نیفزایی  
 شود بی پرده آنروزی که از روی از پرده بنمایی  
 چه خویشی با قمر داری که پا تا فرق زیبایی  
 مگر همشیره حوری که در چشم نمی آیی  
 بهر جا پا نهی در راستی چون سرو یکتایی  
 بدین نرمی نیفتد تن گمان دارم که دیبایی  
 تو گر زیور بخود بندی بخوبی زیور افزایی  
 که ناظر هر کجا بیند تو چون خورشید پیدایی  
 خریداری ندارد جز مگس دکان حلوایی  
 ز بس شیرین زبان بودی گمان بردم که حلوایی  
 ترا گوید تجلی کن که هستی را بیارایی  
 که با این چهره در دوزخ در فردوس بگشایی  
 که با این حسن معذوری بهر جرمی که فرمایی  
 کزین حسنت که می بینم بهر کاری توانایی  
 بمسکینی در افتادم که برحالم ببخشایی  
 نهیب موج دریا را چه داند مرد صحرایی  
 کمال وصف خاموشیست خاموشایکه گویایی  
 که بر نخل قدش شیرین نماید زلف خرمایی  
 که جز در کیش هندو رسم نبود زعفران سایی  
 که جز دیوانگی سودی نبخشد زلف سودایی  
 روا باشد که طوطی را بیاموزی شکر خایی

نخستین مهر و آخر بیوفایی

در آخر دام گیسو میگشایی

یقین کوتاه شود شام جدایی

ز بام وصل یابد نارسایی

ندانستم که تو آهنربایی

که با عشق تو کردم آشنایی

تورا رسمست اول دلربایی

در اول مینمایی دانه خال

چو کوتاه مینمودی زلف گفتم

ندانستم کمند طالع من

بر آن بودم که از آهن کنم دل

من آنروز از خرد بیگانه گشتم



نپندارم که باشد تا دم مرگ  
 مرا شاهی چنان لذت نبخشد  
 سحر جانم برآمد بی تو از لب

گرفتار محبت را رهایی  
 که اندر کوی مهرویان گدایی  
 گمان بردم تویی از در درآیی

چو دیدم جان محزون بود گفتم  
 برو دانم که بی جانان نیایی

نامدی دوش و دلم تنگ شد از تنهایی  
 و تو آیی نشود چاره تنهایی من  
 کاش از مادر آن ترک بپرسند که تو  
 شاه باید که خراج شکر از وی گیرد  
 تو بهل غالیه بر موی تو خود را ساید  
 چه خلافت ندانم که میان من و تست  
 بعد ازین در صفت حسن تو خاموش شوم

چه شود کز دلم امروز گره بگشایی  
 که من از خویش روم چون تو ز در باز آیی  
 گر نبی از پریان از چه پری میزایی  
 که دکان بسته ز شرم لب او حلوایی  
 تو بمو غالیه اینقدر چرا میسای  
 کانچه بر مهر فزایم تو بجور افزایی  
 زانکه در وصف تو گشتم خجل از گویایی

در فشانی تو قاآنیم از دست ببرد  
 آدمی در نفشاند تو مگر دریایی

این چه حالست که از سر کله انداخته‌یی  
 تیغ صیقل زده در مشت و سپر از پس پشت  
 ساق بالا زده و ساعد کین بر چیده  
 گاه با دوست در آویخته گه با دشمن  
 بیم آنست که از پارس بر آید غوغا  
 ما چو پروانه کمر بسته بجان بازی تو  
 هیچکس را بجهان مهر تو باقی نگذاشت  
 مگر گفت کسی ماه فلک همسر تست  
 یا کسی گفت قدت سرو چمن را ماند  
 ماه کی جام کشد سرو کجا تیغ زند

مست و بیخود شده از خانه برون تاخته‌یی  
 نرد کین باخته و ساز جدل ساخته‌یی  
 رخ برافروخته و تیغ برافراخته‌یی  
 چون حریفان دغا نرد دغل باخته‌یی  
 این چه فتنه است که در شهر در انداختی  
 تو چرا شمع صفت اینهمه بگداخته‌یی  
 حال از کینه پی قتل که پرداخته‌یی  
 که تو مریخ صفت خنجر کین آخته‌یی  
 که تو در ناله چو بر سرو چمن فاخته‌یی  
 خویش را از دگران حیف که شناخته‌یی

هست مداح امیرالامرا قاآنی  
 شناسی مگرش هیچ که ننواخته‌یی

دارم نگار سنکدل سیم سینه‌یی  
 کز فرط مهر او بدلم نیست کینه‌یی



از همچو کعبه ساکن و خلقی بسان حاج  
چون زلف عنبرین که بود زیب گردنش  
احرام بسته سوی وی از هر مدینه‌یی  
در شهر کس نشان ندهد عنبرینه‌یی  
ران پلنگ طعمهء من بود و همچو مرغ  
از ضعف عشق قانعم اکنون بچینه‌یی



Call No.....

Account No.....

Date...

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date.  
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day  
kept beyond that day.

مثنویات



Q 1950

Call No. A 4123095428 Date \_\_\_\_\_

Acc. No. 57106

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



الا ای نیوشنده هوشیار  
بگیتی بسی رفت گفت و شنید  
باندازه و هم خود هرکسی  
چو مرد از خرد ره نداند برون  
گرش از خرد راه بیرون بدی  
نبینی مگر کودک شیرخوار  
ابا پوست بگذارش دردهان  
همی خاید آن جوز و بادام را  
ولیکن پس از یکدو سال دگر  
چو بادام و جوزش نهی درکنار  
بیندازد آن پوست را از برون  
تو آن طفلی و وهم تو کام تو  
نبینی در آن بودنیهای نغز  
مگر فیض عشقت شود رهنمون  
کس این مغز را باز داند ز پوست  
کسی پا گذارد درین دایره  
کسی راز این پرده داند درست  
تنی گردد آگه ز سر خدای  
نیندیشد از تیغ و تیر و کمان  
ننالد گر از زخم تیر درشت  
نپرسد گرش تیر و خنجر زنند  
وگر خیمه سوزندش و بارگاه

یکی نغز گفت آرمت گوش دار  
که تا آفرینش چسان شد پدید  
سخنهای بیهوده راند بسی  
خرد را شمارد همی رهنمون  
شناسایش لختی افزون بدی  
که دام و جوزش نهی درکنار  
نداند که مغزش بود در میان  
بناکام رنجه کند کام را  
که لختی شود دانشش بیشتر  
شود مغز را زان میان خواستار  
که تا مغز پیدا شود از درون  
زمین و زمان جوز و بادام تو  
همی پوست خایی ابر جای مغز  
که تا مغز از پوست آری برون  
که با خویش دشمن شود بهر دوست  
کش از عشق در جان فتد نایره  
که بی پرده جان برفشاند نخست  
که از جان و دل سر نماید فدای  
نپرهیزد از زخم گرز و سنان  
شود تنش بر گونه خارپشت  
نترسد گرش پتک بر سر زنند  
نگردد ز سوز درون دادخواه



پسر را اگر گشته بیند بپیش  
 و گر خسته بیند برادر بتیغ  
 و گر دختران بسته بیند ببند  
 نگوید بجز شکر پروردگار  
 و گر تیر بارند بر پیکرش  
 و گر اسب تازند بر پیکرش  
 چنین درد در خورده مردم نیست  
 ندیدی که در عرصه کربلا  
 لب تشنه جان داد نزد فرات  
 ز یکسو تنش گشته آماج تیر  
 زنان سیه پوش از خیمه گاه  
 ز یکسو بهشتی رخان دستگیر  
 سکنه بزنجیر و زینت ببند  
 چو برگ گل از غم خراشیده روی  
 رخ از خون چو تاج خروسان شده  
 یکی را رخ از زخم سیلی فکار  
 یکی را دورخ نیلی از ضرب مشت  
 یکی ژاله پاشید بر لاله برگ  
 یکی بر رخ از زلف بگشوده تاب  
 ولی اینهمه ز جربی اجر نیست  
 مگر دیده باشی بعشق مجاز  
 برویش زند لطمه بر پشت مشت  
 بخندد همی عاشق از زخم یار  
 و گر جز بعاشق نماید ستم  
 بمعشوق زیبا درشتی کند  
 پس ایدون ز آیین عشق مجاز  
 که مشتاق یزدان بلا جو بود  
 بلا هست تخم و ولا هست بر  
 هر آنکس که افزون بلاکش بود  
 بلاکش ز رست و بلا آتشست

غم دل نهان دارد از جان خویش  
 ببندد زبان از فسوس و دریغ  
 و یا خواهران را سراندر کمند  
 نموید بر آن بستگان زارزار  
 همان شور یزدان بود بر سرش  
 بجنبید ز شادی دل اندر برش  
 کسی جز حسین اهل این درد نیست  
 چسان بود صابر بچندین بلا  
 چو اسکندر از شوق آب حیات  
 ز یکسو زن و خواهرانش اسیر  
 سیه کرده آفاق از دود آه  
 درون دوزخ و آهشان زمهریر  
 رقیه بغل عابدین در کمند  
 چو اوراق سنبل پریشیده موی  
 نگارین چو کف عروسان شده  
 یکی را کف از خون دل پرنگار  
 یکی را سر نیزه بالای پشت  
 یکی حسته عنابرا از تگرگ  
 چو دود پراکنده بر آفتاب  
 که زخمی که جانان زند زجر نیست  
 که معشوق با عشق آید برآز  
 دلش نرم سازد بزخم درشت  
 کزین زخم زخمی قویتر بیار  
 دو چشمش شود خیره و دل دژم  
 بدان خو برو ساز زشتی کند  
 ز عشق حقیقی توان جست راز  
 خوشست از بلا چو نبل ازو بود  
 باندازه تخم خیزد ثمر  
 فروتر دلش در بلا خوش بود  
 زر پاک بیفش در آتش خوشست



حیات روان در هلاک تنست  
 نفرساید ار دانه در زیر خاک  
 همان روشنیست این سخن نزد جمع  
 همان آهنیست آنکه انجام کار  
 ولیکن از آن پس که آهنگران  
 اگر خون نگردد غذا در جگر  
 نه آن نطفه است آدمی از نخست  
 کز اول شود خون بزهدان مام  
 نه سنگست کاخر بچندین گداز  
 ولی نیست او را بلا سودمند  
 نه هر دانه‌یی میوه تر دهد  
 نه هر قطره‌یی در صدف در شود  
 نه هر زن بود در سعادت بتول  
 نه هر کس که شد کشته در کربلا  
 بسی بد حسین نام در کوفیان  
 نه هر کس که او را بود نام نیک  
 بانوی شه قبله اهل حرم  
 مهر فلک شیفته چهر او  
 زلفش گردون و رخس آفتاب  
 راهزن زهره دو هاروت او  
 آینه حسن عروسان بکر  
 پردگیان فلکی برده‌اش  
 لعلش در پرده ره جان زده  
 در طرب قدش در بوستان  
 خواجه خاتون ختنی روی او  
 تابستان چون بشمیران چمید  
 روزی از بسکه هوا گرم شد  
 خاطرش از گرما بیتاب گشت  
 از پی راحت سوی سرداب شد

از آنرو که جان را بدن دشمنست  
 نیارد در آخر ثمرهای پاک  
 که از سوز دل سرفرازست شمع  
 بچنگال حیدر شود ذوالفقار  
 ز نندش بسر پتکهای گران  
 ز ادراک در مغز نبود اثر  
 که باید زر جس تن خویش شست  
 از آن پس بنه ماه ماهی تمام  
 شود روشن آیینۀ دلنواز  
 که طینت بود زشت و نادلپسند  
 نه هرنی ببنگاله شکر دهد  
 نه هرگز ریاحی بود حرشود  
 نه هر مردی اندر شرافت رسول  
 بود در قیامت ز اهل ولا  
 که شد کشته و شد بدوزخ روان  
 بود در قیامت سرانجام نیک  
 گلبن رضوان گل باغ ارم  
 زهره و مه مشتری مهر او  
 موی همه چین و چین مشک ناب  
 لعل جگر خون ز دو یاقوت او  
 پرده نشین تر ز عروسان فکر  
 پرده نشینان همه پرورده‌اش  
 پرده یاقوت بمرجان زده  
 پرده قمری زده سرو روان  
 ترک فلک خال دو هندوی او  
 در کنف خسرو ایران خزید  
 روهینا موم صفت نرم شد  
 زاتش خورشید گلش آب گشت  
 آهوی چشمش بشکر خواب شد



مطبخی از بهر طعام سره  
 آهوی چین شیفته چشم او  
 دنبه او چون کفل گور نر  
 تالی مشک ختنی پشک او  
 بیخبر از مطبخی آن شیر مست  
 بره بخلوتگه خورشید شد  
 خورشید آرد بسوی بره روی  
 لاجرم آن بره آهو خرام  
 چون بره کز گرگ فتد در گریز  
 آهوی بزم ملک شیرگیر  
 کرد بدو رو که دلیرت که کرد  
 تا که ترا گفت که شیداشوی  
 عادت گرگان بهل ای شیرمست  
 غفلت خرگوشیت از سر بهل  
 شیر نیی بگذر ازین فکر خام  
 شیر شود صید دو آهوی من  
 شیر زنم ای بره شیرمست  
 آن بره نازک نغز سره  
 بار دگر از دو لب نوشخند  
 گفت که ای انسی و حشی خرام  
 چند در این خانه چرا میکنی  
 بهر من این خانه خریدست شاه  
 فارغ از اندوه شد آمد شوم  
 خانه گراز تست من اینجا کهام  
 ور ز من این خانه تو پس کیستی  
 بره کش از هوش تهی بود مغز  
 آن سخنان را چو ز خاتون شنود  
 همچو کسی کز پی تقلید کس  
 جست ز هرسوی و همی زد عطاس  
 بانوی شه آهوک سیمبر

داشت قضا را برهیی نادره  
 نرم تر از موی بتان پشم او  
 بلکه بنسبت قدری چرب تر  
 مغز جهان عطسه زن از مشک او  
 رسته شد از بند و بسرداب جست  
 ثور بسر منزل ناهید شد  
 لیک ندیدم بره خورشید جوی  
 کرد چو در بنگه آهو مقام  
 هر طرفی آمد در جست و خیز  
 آنکه کند شیران ز آهو اسیر  
 راست بگو ای بره شیرت که کرد  
 در برگری گرگ زلیخا شوی  
 تا نرسد پرتو ز شیران شکست  
 همچو پلنگان چه شوی شیردل  
 کاهوی وامانده در آری بدام  
 روبهگا خیره میا سوی من  
 شیر زنان را که کند زیر دست  
 مات شد از آن سخنان یکسره  
 خواست که سازد بره را گرگ بند  
 چشم تو آورده ددان را بدام  
 جلوه درین طرفه سرا میکنی  
 تا نبرد کس سوی این خانه راه  
 روز و شب آسوده در او بغنوم  
 خفته بسرداب ز بهر چهارم  
 جلوه کنان هر طرف از چیستی  
 گوش فراداده بدان گفت نغز  
 یکدوسه عطسه زد و برجست زود  
 بجهد و خنک زند از پیشروپس  
 مهره در افکند تو گفتی بطاس  
 خیره شدش چشم پلنگی بسر



گفتش کای برّه ز بس ریمنی  
 روبهکابس کن ازین مکر و بند  
 خرس نیی خرسک بازی چرا  
 این همه تقلید چو عنتر چه بود  
 تا که ترا گفت که مودی نیی  
 عطسه‌زنان چند ز جا میجهی  
 بس کن ازین گرگ دلی ای بره  
 تا کی چون موش نمایی دغل  
 بار خدایی که ترا برّه کرد  
 الغرض از شومیت ای شوم بخت  
 این تو و اینخانه و این جایگاه  
 سگ بسرایی چو نماید قرار  
 طوطی همدم نشود با غراب  
 گیرم اینخانه بهشتی بود  
 گر تو درینخانه نمایی مقرر  
 جنت از آن گشته مهذب بسی  
 هرکه بمردم برساند گزند  
 ای دل از معنی هر قصه‌یی  
 قصدم ازین قصه نبذ یکسره  
 بانو روحست و سرا روزگار  
 جا چو کند سیرت بد در بدن  
 کوش که از سیرت بد وارهی  
 هرکه بجان سیرت بد ترک کرد

مانا کز تخمه اهریمنی  
 شیر ژیانرا چه کنی ریشخند  
 خصم نیی دوست گدازی چرا  
 عطسه‌یی مغز مکرر چه بود  
 بره نیی لاشک بوزینه یی  
 گه بزمین گه بهوا میجهی  
 چند بخورشید کنی مسخره  
 گربه حیلت بفکن از بغل  
 گرگ صفت از چه ترا غره کرد  
 من کشم این لحظه ازینخانه رخت  
 این من و از کید تو جستن پناه  
 نیست در آنخانه ملک را گذار  
 شب چو درآید برود آفتاب  
 چون تو کنی جای کنشتی بود  
 گرچه بهشتست نماید سقر  
 زانکه در او نیست معذب کسی  
 گرگش دان گرچه بود گوسفند  
 کوش که باری ببری حصه‌یی  
 صحبت بانو و سرا و بره  
 بره همان سیرت ناسازگار  
 روح گریزد بضرورت ز تن  
 تا بسرای ابدی پا نهی  
 صحبت نیکان جهان درک کرد



EL

772  
908  
570

1950

Call No. A4125095328 Date \_\_\_\_\_

Acc. No. 57106

# **J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



Call No.....

Date...

Account No.....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date.  
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day  
kept beyond that day.

قطعات



	172		
	908		
	570		
	<hr/>		
	1950		

Call No. A412509532E Date .....

Acc. No. 57106

## J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده فریدون میرزا طاب شاه فرماید

ای ترک من ای بهار جان افزا  
کز باغ بهشت نوبهار اینک  
عید عجمی بفر فروردین  
بست ابر سپید کله بر گردون  
دامان چمن از آن پر از لولوء  
از لولوء آن چمن یکی مخزن  
آن داده نشان ز مخزن قارون  
اندر دمن از شقیق و آذریون  
آورده برون بهار لعبتگر  
نوشاد و حصار گشت پنداری  
یا نی ز بدیع نقش دیگر گون  
از کشی ایدون چو ترک یغمایی  
هر صبح آرد صبا به پنهانی  
یانی گویی که صف انگلیون  
بازار ختن شدست پنداری  
بس نزهت و خرمی به لالستان  
از جنبش باد طره سنبیل  
وز گریه ابر سبزه تو بر تو  
از خواب گران چو چشم بیمارت  
از بس که نشید مرغ گردون پوی  
نک غلغله را بود هوا یکسر  
ای ترک من ای بهار مشتاقان

برقع بکش از رخ بهشت آسا  
هموار فرو چمیدزی دنیا  
در سبزه گرفت ساحت غبرا  
زد لاله سرخ خیمه بر صحرا  
سامان زمین ازین پر از دیبا  
از دیبه این زمین بتی زیبا  
این برده سبق ز دفتر مانا  
وندر چمن از بنفشه و مینا  
از پرده هزار لعبت زیبا  
باغ از گل و سرو و سنبل بویا  
بگرفت طراز خلخ ویغما  
هوش از سر بخردان کند یغما  
بس نغز صور ز هر کران پیدا  
در باغ همی پراکند عمدا  
دشت و دمن از شواهد رعنا  
ماندست شگفت خاطر دانا  
چون زلف تو حلقه زاو چین آرا  
چون خط تو خوش دمیده در پیدا  
بیدار شدست نرگس شهلا  
از بس که نسیم باغ عنبرسا  
هان لخلخه سا بود زمین یکجا  
بردار نقاب از رخ رخشا



تو عید منّی و نوبهار من  
 پیش آی و درین بهار و فروردین  
 از بلبله سرخ می بکش بکشد  
 یاقوت روان بریز درساغر  
 چون کشتی ابر درفشان آید  
 کشتی کشتی گسارد باید می  
 خاصه که بفصلی اینچنین خرم  
 گل شادی آر و فصل انده بر  
 چند از غمت ای بت بهشتی رو  
 زان سلسلهات که هست پر حلقه  
 پیش آی و بعنف بوسه می درده  
 از بوسه و باده می مکن ضنّت  
 بستان و بده مراین دو را چندان  
 کز نشوه و سکر باده و بوسه  
 ما فتنه کشوریم و خفته به  
 تو فتنه بروی دلفریبستی  
 امروز بچاره کوش کار ار نه  
 فرمانده ملک جم فریدون شه  
 شاهی که بفرّ و فال دارایی  
 بر پاکی طینتش هنر واله  
 برقیست حسام او مخالف سوز  
 چون از بر رخس فتنه گیتی  
 دستش ابرست درگه ریزش  
 تارست سهیل ورای او روشن  
 حزمش ببرد ز بیشتر حدّت  
 سرهشته روان بطاعتش گردون  
 بر راحت هر که در دهد فرمان  
 نه در بد اوست چرخ را قدرت  
 فوجش موجی بود مخالف کش  
 قدرش بدری که شوکتش پرتو

کز وصل تو پیرم و شوم برنا  
 پرورده خم بریز در مینا  
 بلبل چو بشاخ سرخ گل آوا  
 ها قوت روان بگیر از صهبا  
 بر ساحل این کبود گون دریا  
 اینست حکیم وقت را فتوی  
 ویژه که ز دست چون تو مه سیما  
 می عشرت بخش و تو روان بخشا  
 در تاب بود دلم جحیم آسا  
 چون زلزله ام همیشه پرغوغا  
 پا کوب و بجهد باده می پیما  
 کاین هر دو من و تراست مستی را  
 بی چو و چرا ولیکن و اما  
 بیخود افتیم هردو تناز پا  
 فتنه در عهد خسرو والا  
 من فتنه بنظم دلکش شیوا  
 در نزد ملک تبه شود فردا  
 کافریدون و جمش کمین لالا  
 در هر دو جهان نیابیش همتا  
 بر پرچم رایتش ظفر شیدا  
 بادیت سمنند او جهان پیما  
 چون در صف بار رحمت دنیا  
 تیغش مرگست در صف هیجا  
 دونست سپهر و قدر او بالا  
 عزمش بدر آرد آتش از خارا  
 بر بسته میان بخدمتش جوزا  
 در ذلّت هرکه برکشد طفرا  
 نه در رد اوست دهر را یارا  
 خیلش سیلی بود عدو فرسا  
 چهرش مهتری که دولتش حربا



تیرش شیری که ناخنش فتنه  
گیتی مصرست و دشمنش فرعون  
ای شاه فلک خیم که قانی  
آری بره تو هر که ساید سر  
عید آمد و شد جهان فرسوده  
بر جای سخن کنون نثارت را  
ارجو که ز پرتو قبول تو  
تا جرم قمر همی ستاند نور  
در سایه ظلّ حق بود فرّت

تیغش میغی که قطره‌اش غوغا  
او موسی وقت و رمحش ازدرها  
در پای تو سوده فرق فرقدسا  
بر تارک نه فلک گذارد پا  
در پیری همچو دولتت برنا  
پروین و سهیل دارم و شعرا  
چون مهر فلک شود جهان‌آرا  
از هور فراز گنبد مینا  
تابنده ببر و بحر چون بیضا

در ستایش امیرالامراء العظام میرزا نبی‌خان رحمه‌الله فرماید

سحر که ترک فلک تنگ بست خفتانرا  
دو چشم من بره مهر آسمان که ز راه  
بتم در آمد و چون یک چمن بنفشه تر  
خطی بگرد لبش دیدم ار چه درهمه عمر  
عرق نشسته برویش چنانکه گفتی ابر  
نموده چهره و تاراج کرده طاقت را  
درست خاطر مجموع چمن پریشان شد  
دو زلف او چو دو زنگی غلام کشتی‌گیر  
همی معاینه دیدم ز زلف و چهره او  
بمغزم اندر از بوی زلف و کاکل او  
دو چشم او بزبانی که عشق داند و بس  
درون دیده من عکس روی و قامت او  
دو مژه‌اش همه بارید بر دو چشمم تیر  
زمان زمان بدلم مارشوق میزد نیش  
نفس‌نفس ز جنون نفسم آرزو میکرد  
من ایستاده در اندیشه تا چه چاره کنم  
نه حالتی که کنم منع بیقراری دل  
بچاک‌پیرهنش نرم نرم بردم دست

ز خیل زنگی خالی نمود میدانرا  
نمود ماه زمین چهره درخشانرا  
فشانده از دو طرف زلف عنبرافشانرا  
ندیده بودم در شوره‌زار ریحان را  
فشانده بر رخ گل قطره‌های باران را  
گشوده طره و بر باد داده ایمانرا  
از آنکه دیدم آن زلفک پریشان را  
که بهر کشتی بالا زنند دامن را  
که جبرئیل هم آغوش گشته شیطانرا  
گشوده گفتی عطار مشک دکانرا  
سرود با دل من رازهای پنهان را  
بسحر تعبیه کردند باغ و بستانرا  
ندیده بودم اینگونه تیربارانرا  
که یک دهن بمکم آندو لعل خندانرا  
که یک دو بوسه زنم آن دو چشم فتانرا  
دل غریب و تن زار و چشم حیرانرا  
نه حیلتي که کشم در کنار جانان را  
که رفته‌رفته بچنگ آورم زنخدانرا



ز بهر آنکه مگر سینه‌اش نظاره کنم  
 بزیر چشم سرین سپید او دیدم  
 سخن صریح بگویم دلم همی میخواست  
 ولی دریغ که سیمین رخان غلام زرند  
 غرض غلام من آمد بشیروار ز راه  
 چه گفت گفت که قانعیا بشارت ده  
 بگفتمش چه بشارت چه روی داده چه شد  
 بگفت آری برخیز روز تهنیت است  
 بانتظار چنین روز شد سه سال که تو  
 امیر دیوان شد مرزبان خطه فارس  
 چو این شنیدم از شوق و وجد برجستم  
 همی چه گفتم گفتم سپاس یزدانرا  
 بحکم شاه برانگیخت بر ایالت فارس  
 بزرگوار امیری که با کفایت او  
 هژبره زهره دلیری که با حمایت او  
 قضاست حکمش از آن نظم داده گیتی را  
 سنان او همه ماران فتنه خورد مگر  
 بباد پا چو نشیند برزم پنداری  
 بدان رسیده که بارای گیتی افروزش  
 ز بسکه در و گهر ریخت جود او بر خاک  
 کند چو با کف زربخش جابکوهه رخس  
 زهی وجود تو کادراک آدمی زین بیش  
 ز بهر آنکه شود چون تو طینتی موجود  
 ببوی آنکه شود میخ نعل توسن تو  
 نخست جود ترا آفرید بارخدای  
 بعون لنگر حزم تو ناخدا در بحر  
 کجا سحاب سخای تو ژاله انگیزد  
 چو روزنامه خلقت نگاشت کلک قضا  
 خدیو را چو تو فرمانبری بود زائرو  
 سپهر گردان در چنبر اطاعت تست

بنوک ناخن کاویدم آن گریبانرا  
 چنانکه بیند درویش گنج سلطانرا  
 که جان فداکنم و بوسم آندو مرجانرا  
 رواج نیست ببازار حسنشان جانرا  
 پی اشاره بهم زد ز دور مژگانرا  
 که روزگار وفا کرد عهد و پیمان را  
 مگر مدار دگرگونه گشت دورانرا  
 بشوق شعر برانگیز طبع کسلانرا  
 بجان خریدی چندین هزار خسرانرا  
 بمدحش از گهر آکنده ساز دیوانرا  
 چنانکه تارک من سود سقف ایوانرا  
 که داد فر ایالت امیر دیوانرا  
 جناب میر اجل میرزا نبی‌خان را  
 بآبگینه توان خرد کرد سندان را  
 بدشت بشکرد آهو پلنگ غرمان را  
 فناست تیغش از آن تیز کرده دندانرا  
 خلیفه است عصای کلیم عمران را  
 عنان باد بچنگست مر سلیمان را  
 بهممر و مه نبود احتیاج گیهان را  
 ز خاک ره شناسند در عمان را  
 بکوه جودی بینند ایر نیشان را  
 شناخت می‌تواند عطای یزدانرا  
 خدای از دو جهان برگزید انسانرا  
 فلک چو تاج بسر برنهاد کیوان را  
 قوای غاذیه زان پس بداد حیوانرا  
 فرو نشاند در روز باد طوفان را  
 محیط وار بموج آورد بیابان را  
 بنام نیک تو زنیت فزود عنوانرا  
 علام خویش نماید خطاب خاقانرا  
 چنانکه گوی مطیعت خم چوگان را



بزرگوار امیرا رسیده وقت که من  
 ز همت تو چنان نام من بلند شود  
 بموکب تو جنیبت کشان بفارس روم  
 ز گلرخان پریچهره محفلی سازم  
 گهی بچنیم از روی این شقایق را  
 گهی ببینم صدره بیک نظر این را  
 ز وصل خوبان در هر چهار فصل جهان  
 چنان بمدح تو هر دم نوایی آغازم  
 ز گوهری که بمدح تو پرورد خردم  
 هماره تا ز بت ساده و بط باده  
 بقای عمر تو تا آنزمان که بار خدای

غلام خود شمرم آفتاب تابان را  
 که برفشانم بر نه سپهر دامان را  
 لجام زر فکنم بر بفرق یکران را  
 که کس نبیند ازین پس بهشت رضوانرا  
 گهی ببویم از بوی آن ضمیران را  
 گهی ببوسم صد جا بیکنفس آن را  
 شبان و روزان بستان کنم شبستانرا  
 که غیرت آید بر من هزار دستانرا  
 گوازه رانم پروردهای عمان را  
 سماع و وجد بود خاطر سخندانرا  
 بهم نوردد طومار دور دوران را

در مصیبت سیدالثقلین و فخرالکونین حضرت ابا عبدالله الحسین  
 علیه السلام گوید

بارد چه خون که دیده چسان روز و شب چرا  
 نامش که بد حسین ز نژاد که از علی  
 چون شد شهید شد یکجا دشت ماریه  
 شب کشته شد نه روز چه هنگام وقت ظهر  
 سیراب کشته شد نه کس آبش نداد داد  
 مظلوم شد شهید بلی جرم داشت نه  
 این ظلم را که کرد یزید این یزید کیست  
 خود کرد این عمل نه فرستاد نامه‌یی  
 ابن زیاد زاده مرجانه بد نعم  
 این نابکار کشت حسین را بدست خویش  
 میر سپه که بد عمر سعد او برید  
 خنجر برید خنجر او را نکرد شرم  
 بهر چه بهر آنکه شود خلق را شفیع  
 کس کشته شد هم از پسرانش بلی دو تن  
 دیگر پسر نداشت چرا داشت آن که بود

از غم کدام غم غم سلطان اولیا  
 مامش که بود فاطمه جدش که مصطفی  
 کی عاشر محرم پنهان نه برملا  
 شد از گلو بریده سرش نی‌نی از قفا  
 که شمر از چه چشمه ز سرچشمه فنا  
 کارش چه بد هدایت یارش که بد خدا  
 ز اولاد هند از چه کس از نطفه زنا  
 نزد که نزد زاده مرجانه دغا  
 از گفته یزید تخلف نکرد لا  
 نه او روانه کرد سپه سوی کربلا  
 خلق عزیز فاطمه نه شمر بیحیا  
 کرد از چه پس برید نپذیرفت ازو قضا  
 شرط شاعتش چه بود نوحه و بکا  
 دیگر که نه برادر دیگر که اقربا  
 سجاد چون بد او بغم و رنج مبتلا



ماند او بکر بلای پدر نی بشام رفت  
تنها نه با زنان حرم نامشان چه بود  
بر تن لباس داشت بلی گرد رهگذار  
بیمار بدبلی چه دوا داشت اشک چشم  
کس بود همراهش بلی اطفال بی پدر  
از زینب و زنان چه بجا مانده بددو چیز  
گهر این ستم کند نه یهود و مجوس نه  
قاننی است قایل این شعرها بلی

ای پسر در کار دنیا تا توانی دل میند  
چند گویی شب بهل کز می دماغی تر کنم

باش تا از ابلهی دستی بدارد پیش شمع  
شمع را جز پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت

چون بعشق مجاز نیست نیاز  
ظلم باشد که سر فرود آید

حلّ معمای حکمتش نتواند  
فهم شناسایش چگونه کند کس

درسخن گفتن چو ماه و آفتاب  
مدح او در گوش نادان ناگوار

در شب تاریک شمع ما بود پروانه سوز  
شمع را هم نور و هم نارست سوزد لاجرم

گر بداند لذت جان باختن در راه عشق  
عشق داند تا چه آسایش بود در ترک جان

با عز و احتشام نه با ذلت و عنا  
زینب سکنه فاطمه کلثوم بینوا  
بر سر عمامه داشت بلی چوب اشقیا  
بعد از دوا غذاش چه بد خون دل غذا  
دیگر که بود تب که نمیگشت ازو جدا  
طوق ستم بگردن و خلخال غم بپا  
هندو نه بت پرست نه فریاد ازین جفا  
خواهد چه رحمت از که ز حق کی صف جزا

کز پی هر سود او چندین زیان آید ترا  
صبحدم ترسم خماری ناگهان آید ترا

آنکه گوید می نسوزد شمع جز پروانه را  
پرتوی دیگر کاتش زند بیگانه را

بدو گیتی هواپرستان را  
بدو گیتی خداپرستان را

آنکه کند حلّ صد هزار معما  
مشت نشاید زدن بصخره صما

رهنمای خلق هر صبح و مسا  
چون شمیم گل بمغز خنفسا

لیک چون شد روز سوزد پا و سر بیگانه را  
نار او بیگانه را و نور او پروانه را

هیچ عاقل زنده نگذارد بعالم خویش را  
ذوق این معنی نباشد عقل دور اندیش را



مانند گربه‌یی که خورد بجگان خویش  
عاشق لذت لب نانی فروخته  
خوردند دایگان بچه شیرخوار را  
هفتاد سال لذت بوس و کنار را

بسکه سرگرم حجت خویشند  
ایخوشا حال عارفی که ز شوق  
غافلند از خدا اولوالالباب  
همچو دیوانه بردرد جلباب

مرد کز عیب خویش بیخبرست  
جام بیچارگان چرا شکند  
هنر دیگران شمارد عیب  
آنکه مینای می نهد در جیب

استرم را اگر فرستادی  
معنی آن فلان تھیاتست  
نکنم جز بمردمی یادت  
وان فلان روح پاک اجدادت  
ورنه گویم که آن فلان ذکرست  
وان فلان مقعد پر از بادت

مر آن خدای که پیمانه را نگهدارد  
ز روی صدق دلا گر بگام شیرروی  
بزیر خاک چو پیمان اهل عشق درست  
برهروان طریقت قسم که حافظ تست

ایکه از عشق و عقل می‌لافی  
عقل داری ولی نداری عشق  
هست نیمی دروغ و نیمی راست  
زان وجودت اسیرخوف ورجاست  
عشق را با امید و بیم چکار  
بیم و امید اهل عشق خداست

کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر  
همین بباغ نثالند بلبلان از زاغ  
چو نیک بنگری از روی تجربت بادست  
که زاغ نیز هم از بلبلان بفریادست

چون زنی در دام شهوت شد اسیر  
همچنان در چشم شهوت مرد را  
خر بچشمش به ز طاوس نرست  
دیو با حور بهشتی همبرست  
عاقل از دیدار معنی غافلست  
لا احب الالفین فرمود حق  
این سخن آسان نمای و مشکست  
کانکه واصل شد مرادش حاصلست  
درگذر از خویش و واصل شو بدوست



ظلم ظالم ذخیره‌یست نکو  
ظالم خیره عاقبت چو بخیل

که در آخر نصیب مظلومست  
خویشتن ران ذخیره محرومست

درین کتاب پریشان نبینی از تربیتت  
هزار شکر که با یکجهان پریشانی

عجب مدار که چون حال من پریشانست  
چو تار طره دلدار عنبرافشانست

خازن میر معظم راوی اشعار من  
راوی شعر منست اما چو نیکو بنگری  
طبع موزون مرا دزدید و چون پرسم سبب  
شعر شیرین مرا بردست و چون جویم دلیل  
حالت بخت مرا در چشم خود دادست جای  
هر پریشانی که من یک عمر در دل داشتم  
رای رخشان مرا دزدیده‌اند اندر زیر زلف  
دزد کالای امیرست او نه تنها دزد من  
تیرها دزدیده است از ترکش میر جهان  
در میان سینه خود میرا دادست جای  
نرم نرمک هشته درع میرا زیر کلاه  
کرده ندر جامه پنهان رایت منصور میر  
گوش تا گوش او کشد هر دم کمان میرا  
بسته است اندر از ارخویش شوشه سیم مصر  
لیک او با اینهمه دزدی امین حضرتست

آنکه میگوید بلا مفتون بالای منست  
راوی اشعار نبود دزد کالای منست  
گویدم کاین قامت موزون زیبای منست  
گویدم کاین خنده لعل شکرخای منست  
گویدم کاین خواب چشم نرگس‌آسای منست  
در کله جا داده کان زلف چلیپای منست  
فاش میگوید که این روی دلارای منست  
میر را آگه کنم زیرا که مولای منست  
گوید این مژگان خونریز جگرخای منست  
گوید این سنگین دل چون کوه خارای منست  
واشکارا گوید این زلف سمن‌سای منست  
نیک میباید بخود کاین قد رعنای منست  
گوید این ابروی خونریز کمانسای منست  
گوید این ساق سپید روح‌بخشای منست  
بنده میر و امیر حکم‌فرمای منست

رنج بیوقت و مرگ بی‌هنگام  
چون کسی بی محل‌بخشم آید  
ساده‌رویی که میل باده کند

پیشکار وبا و طاعون است  
زود بگریزد ازو که مجنون است  
غالباً خارشیش در کون است

منافق آنچنان داند ز تلبیس  
نمیداند که چشم اهل معنی

که افعال بدش با خلق نیکوست  
صفای مغز را میبیند از پوست



نفس امارهء تو دشمن تست  
تن تو پوست هست و مغز تو جان

چون شود کشته دوست گردد دوست  
مغزت ار آرزوست بفکن پوست

امید عیش مدار از جهان بوقلمون  
ولی تو سخت ازین غافلی که از هر رنگ

که هر دمش چو مخنث طبیعتان رنگیست  
بسان مرد مخنث بدامنست ننگیست

ز عهد مهد تا پایان پیری  
منت سربسته گویم تا بدانی

ترا هر آنی ای فرزند حالست  
بحد خویش هر نقصی کمالست

ایدل از جویی که جز احمد کسش میراب نیست  
جو چه باشد بحر بی پایان که هر یکقطره اش

چون شوی سیراب چون میراب خود سیراب نیست  
صد هزاران لجهء ژرفست کش پایاب نیست

زینگونه که امروز کند خواجه تغافل  
امروز مگر توبه کند چاره وگرنه

گویی خبرش نیست ز فردای قیامت  
فردا نپذیرند ازو عذر ندامت

ای کعبه بما از ما نزدیکتری اَمّا  
ما زخم مغیلاّت مرهم شمrim اَمّا

در چشم شترداران دورست بیابانت  
بس کس که نهد مرهم بر زخم مغیلاّت

ذکر خیری که پیش ازین بودت  
بدو فتحه فزون و یک یا کم

از تو و رفتگان ملعونت  
باد تا روز حشر در کونت

چو از نعمت حق شود بنده غافل  
تو گویی بلا نعمتی هست دیگر

خداوند بروی بلایی فرستد  
که غافل ز بیمش خدا را پرستد

آه مظلوم تیر دلدوزیست  
گر رسد بر نشان عجب نبود

که ز شست قضا رها گردد  
تیر از آن شست کی رها گردد

ای وزیری که بدهر آنچه بود دلخواهت  
گر چکد نقطهیی از کلک تو در بحر محیط  
پشه در سایهء اقبال تو سیمرغ شود

همه از فضل خداوند میسر گردد  
چون سخنهای تو موجش همه گوهر گردد  
باز از هیبت قهر تو کبوتر گردد



ذره از مهر تو خورشید منور گردد  
 بال او سخت‌تر از سد سکندر گردد  
 زبید از قدر تو با عرش برابر گردد  
 دل چون آینه‌اش از چه مکدر گردد  
 کانچه تدبیر نمایی تو مقدر گردد  
 از لب رود روان تشنه چسان برگردد  
 همچنان در ره اخلاص تو با سر گردد

نه زر قلب ز آتش سیاه‌تر گردد  
 از آن بترس که روزیت بخت برگردد

که به بیگانه رام میگردد  
 پی رزق حرام میگردد

چه خبر از اصول دین دارد  
 چکند بینوا همین دارد

از چه آنرا طهارت انگارد  
 بد کند با تو نیک پندارد

چو خویشان نپذیری مگو که نپذیرد  
 ولیک خود بهمان درد عاقبت میرد

چون مهر فلک هر که بجان مهر تو ورزد  
 با آنکه بود شعر مرا طعم طبرزد  
 مسکین تنم از همت این طایفه لرزد  
 گویا برایشان بیکی ملک نیرزد

تا ترا مصلحت بیاموزد  
 قهر او با سبب سبب سوزد

قطره از تربیتت لوء لوء رخشنده شود  
 گر ببال پشهی صورت حزم تو کشند  
 میر ملک جم از آنجا که ترا دارد دوست  
 چند محروم ز لطف تو شود قانانی  
 در علاج غمش امروز بکن تدبیری  
 حالی او تشنه آبست و تویی رود روان  
 گرچه صدره چو قلم تو بریش بند از بند

بخیل چون زر قلبست و پند چون آتش  
 ز حرص مال بخیلا مگو بترک مال

نفس کافر زنی است زانیه  
 بسته از روزی حلال نظر

آنکه تیز از لطیفه شناسد  
 نیست جرمش ز بانگ بی هنگام

مست کز بول خود وضو گیرد  
 حال احمق بدوستیست چنانک

بیا بخویش بگوهر نصیحتی داری  
 بسا طبیب که دردی نکو علاج کند

ای داور گیتی که بود شهره آفاق  
 دارد رخم از خون جگر رنگ طبرخون  
 این پاریسیان را که بصد بیت ستودم  
 صد بیت که هر بیتش ارزد بدو صد ملک

کار خود را بکردگار گذار  
 لطف او بی سبب سبب سازد



ای پسر نیست حرص را پایان  
پیش هر منعمی که بنشیند  
آبروی کسان ز آتش آز  
لاجرم عاقل آن بود بجهان

گر تو جانی دهی ببوسه من  
بهریک نیم جان کجا عاقل

صحن فلک شد سیاه بسکه ز غیرا  
گشت هوا زمهریر بسکه ز هر سو

ایخواجه هر خطا که کنی خود بخود کنی  
موی دراز ریش اگر کوسه برکند

بکن ای نفس هرچه میخواهی  
جاهل ار فی المثل برادر تست

بار خدایا ثنای همچو تویی را  
اینقدر از ما کفایتست که گوئیم

ایدل آنکس که خویش را شناخت  
تا نگوید بترک هستی خویش

آنچنان افتاده شو در راه خلق  
در تواضع همچو خاک افتاده باش

نفس شریر بدرگ غدار خیره را  
نفس شریر چیست شراری که هر کجا

زانکه با هر تنی درآویزد  
بتمنای سود برخیزد  
هر زمان بر زمین فروریزد  
که بجهد از حریص بگریزد

بوسه من هزار جان بخشد  
بکسی عمر جاودان بخشد

گرد بگردون گرد گرد برآمد  
از جگر گرم آه سرد برآمد

رو شرمی از خدا کن و بر دیگران مبند  
مم بر دراز ریش بود جای ریشخند

لیک با جاهلان مکن پیوند  
آخرت زو رسد هزار گزند

همچو تویی هم مگر قیام تواند  
همچو تویی هم مگر ثنای تو خواند

مر خدا را شناخت نتواند  
نرد توحید باخت نتواند

کز برون راز درونت بنگرند  
بو که پاکان بروقتی بگذرند

از کاربرد چو منع نمایی بتر کند  
افتاد سوز او بدگر جا اثر کند



کسی ندیده سیهروزی از بخیل بتر  
از آنکه تا هنوزش بود بتن رمقی  
ولی جنازه‌اش از در برون نرفته هنوز  
بمال و دولت او سفله‌یی گمارد چرخ  
خسروا ای آنکه قهرت روز رم و گاه کین  
گرد نبود آنکه بینی روز رزم اندر هوا  
حاجت نبود بخنجر روزکین کز روی کین  
برش از بازوی ارغونست نز برنده تیغ  
ذوالفقار چه که عمرو عبدود دارد خبر  
خسروا شخصیت نورانی جمال از اهل نور  
نوری است اما ز عریانی بنور آفتاب  
هست چون تیغ تو عریان لاجرم چون تیغ تو  
از غلامی تو دارد گفتگو وینحرف را  
هرچه میگویم مکن این آرزو را لب ببند  
او همیگوید که گر الطاف شه باشد قرین

کنونکه دامن مقصود اوفتاد بچنگ  
ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم

چه غم از بینوایی آنکس را  
کرم بی درم از آن بهتر

معرفت شایسته باشد ورنه در صد عمر نوح  
نام یزدان را مکرر چون نماید عارفی  
ور کند نامش مکر جاهلی از روی جهل

که خود تعب کشد و غیری انتفاع کند  
ز ناز و نوش جهان طبعش امتناع کند  
در آنزمان که جهان را بجان وداع کند  
که نان او خورد و بازنش جماع کند  
چرخ را با تیره خاک ره برابر میکند  
روزگار از بیم تیغت خاک بر سر میکند  
گردش مژگان چشمت کار خنجر میکند  
با بداندیشش مگو کاین حرف باور میکند  
کانچه با او میکند بازوی حیدر میکند  
کز جمال خویش بزمم را منور میکند  
آیت نور علی نوراینک از بر میکند  
ز اشک خونین رخ پر از یاقوت احمر میکند  
قند می‌پندارد و هر دم مکرر میکند  
کاین هوس را چرخ عالیقدر کمتر میکند  
قدر خاک تیره را از چرخ برتر میکند

بکام غیرز کف دادنش محال بود  
که برکه مینگرم خواب یا خیال بود

که کرم باشد و درم نبود  
که درم باشد و کرم نبود

کی بطاعت جاهلی نوح پیمبر میشود  
در تنش هر ذکر نای روح دیگر میشود  
زو همی بیزاری یزدان مکرر میشود

در ستاش امیرالامراء العظام حسین خان نظام الدوله  
حکمران فارس گوید

ای داور آفاق که از فرط سخاوت  
بر خوان نوالست دو جهان ماحضر آید



چون خائنه زنبور مر آن کاخ مسدس  
 تنها نه ترا مژده فتح آمده امروز  
 انگیخت عدویت شرر فتنه و غافل  
 آمد ز در مهر و بکین رفت و لیکن  
 عفو تو ز آغاز امان داد مر او را  
 عدل تو نمیخواست که آن دزد خطاکار  
 میخواست دگر باره زند نوبت طفیان  
 خصم تو چنان کرد که عدل تو همیخواست  
 حالی ز میان رفت و بکین تو کمر بست  
 از حيله بجیش تو رسانید گزندی  
 غافل که چو شد پی سپر وادی نیرنگ  
 انگیخت ز خود همچو چنار آتش و غافل  
 بر شمع چو پروانه بزد خویش و ندانست  
 فرداست که در چشم عدو چشمه خورشید  
 فرداست که در دشت و غاتیر خدنگت  
 فرداست که در شأن تو از عالم بالا  
 گفتند ازین پیش بهم بیهده گویان  
 از فارسیان فتنه و آشوب نخیزد  
 هرکس که بشیراز درآید ز پی جنگ  
 زین مشت طرب پیشه نازک تن عیاش  
 هر گوش که نشیند بجز زمزمه چنگ  
 بخت تو چنین کرد که تا خلق بدانند  
 تنها نه ز بنگاله بدینجا شکر آرند  
 تنها نه همین تنگ طبرزد رسد از مصر  
 تنها نه همین گندم و جو روید ازین ملک  
 گه صارم و خنجر هم از آن ملک بروید  
 تنها نه مطر بارد میغش ببهاران  
 تنها نه بصحراش غزالست خرامان  
 القصه کسی جز تو نیارد که درین عهد  
 نه هر که ز همدوشی قدر تو زند لاف

با وسعت کاخ کرمت مختصر آید  
 هر روز ز نو مژده فتح دگر آید  
 کش عمر بکوتاهی عمر شرر آید  
 زان ره که بپا رفت دگر ره بسر آید  
 تا مایه آسایش خیل بشر آید  
 از عفو تو ایمن ز بلا و خطر آید  
 تا باز بر او کیفری از بد بتر آید  
 تا باز سزاوار زیان و ضرر آید  
 غافل که ورا سیل بلا تا کمر آید  
 پنداشت که آن حيله بلا را سپر آید  
 در وادی نیرنگ اجل پی سپر آید  
 کز شعله آن آتش بی برگ و بر آید  
 کز شمع چو پروانه بی بال و پر آید  
 از مردمک چشم بتان تیره تر آید  
 بدخواه ترا بر رگ جان بیشتر آید  
 آیات ظفر بیشتر از بیشتر آید  
 در پاس نه جز تنگ قماش و شکر آید  
 زی پارس سپه از چه حشر در حشر آید  
 گویی بمثل بر سر گنج گهر آید  
 کی سختی ارباب و غا درنظر آید  
 شک نیست که از دمدمه کوس کر آید  
 کز فارسیان نیز گهی شور و شر آید  
 گه جای شکر حادثه جان شکر آید  
 گه در عوض تنگ طبرزد تبر آید  
 تنها نه همین حاصل آن سیم و زر آید  
 گه جوشن و مغفر هم از آن ملک برآید  
 کز میغ گهی تیر بجای مطر آید  
 گاهی هم از آن بیشه برون شیر نر آید  
 از عهده یکروزه این ملک برآید  
 فی الحال مویید ز قضا و قدر آید



نه هر که نه د پای بر اورنگ شود شاه  
بد کن به عدو دادگرا تا بتوانی  
تا هست جهان صیت تو چون پرتو خورشید

نه هر که بسر تاج نه د تاجور آید  
نیکست هر آن بد که ببیدادگر آید  
هر روز در اطراف جهان مشتهر آید

طلعت مقصود چون ز پرده در آید  
دوست مگو جلوه گر شود بقیامت  
دیدهء ما تاب آفتاب ندارد

خلق جهانرا تمام پرده در آید  
هست قیامت چو دوست جلوه گر آید  
گر فکند پرده یا ز پرده بر آید

ازین حلاوت گفتار بس عجب نبود  
هر آن کمال که داغ قبول تست بر آن

که خاک در طرب و آسمان برقص آید  
چو ذات عقل مبراز عیب و نقص آید

آوخ آوخ که مرگ نگذارد  
نه ز بهمن گذشت نزارا  
چون وزد باداو بگلشن بود  
سپس رفتگان بسی دیدیم  
نیز بی ما بسی بخواهد تافت  
شکر یزدان که مهر آل رسول  
بامید بزرگ بار خدای  
چه ازینم که روزگار سیاه

که کس اندر جهان زید جاوید  
نه فریدون گذاشت نه جمشید  
نخل تن بی ثمر شود چون بید  
جنبش تیر و گردش ناهید  
جرم مهتاب و قرصهء خورشید  
دهدم بر خلود نفس نوید  
بگسلانیدهام ز خلق امید  
نامه گو باش روز حشر سپید

بهر کس نعمتی گرزان فرستی  
پس احوال به که او هر نعمتی را

که یکره شکر احسان تو گوید  
دو بیند شکر احسانت دو گوید

چو دشنامی شنیدی لب فروبند  
چه خوش گفت آن حکیم نکته پرداز  
خری را گر بزیر دم خلد خار

که سالم مانی از دشنام دیگر  
که بر جان آفرین بادش زداور  
شود محکمر از برجستن خر

گدای راه نشین گر کند تصور شاهی  
نه هر که را که درافتد بدل خیال خلافت  
در آن محال که وهم و گمان مجال ندارد

اثاث پادشهانیش شود چگونه میسر  
برند باجش بر در نهند تاجش بر سر  
چگونه مور برد ره چگونه مرغ زند پر



یکزمان لب ببند از گفتار  
پیش خورشید برمکش دیوار  
کم شود فیض نورش از آثار  
چونکه بر دیده برنهی استار  
کی بچشم قدم نهد انوار  
پرتو مهر کم کند دیدار  
که بتحقیق واقفی ز اسرار  
که کم زانچه گفتم استغفار

ایدل از نور جان طمع داری  
خواهی از صحن خانه نورانی  
نه ترا گفتم آفتاب منیر  
کم نگردد تو کم کنیش بعمد  
دست خود چون حجاب شمع کنی  
هرچه افزونترست سترو حجاب  
ای خداوند هست و نیست همه  
عمر و توفیق ده مرا چندان

زان زیانها رسد در آخر کار  
آتش از اندکست اگر بسیار

جور اگر کم بود اگر افزون  
ای بسا دودمان که خواهد سوخت

عارفان مست جلوه دیدار  
لب ببندید یا اولوالابصار

عاقلان مست حجت خویشند  
دیده حق شناس اگر دارید

ای نکرده در جوانی هیچ کار  
چون توانی جست در شبهای تار

لاف طاعت چند در پیری زنی  
آنچه را در روز روشن کس نجست

حرام صرف بر آنکس که هست برخوردار  
حلال گشته بهنگام نیستی مردار

محققست که دنیا مثال مرداریست  
ولی بحکم ضرورت بسالکان طریق

زبان عارف وعامی ببند از گفتار  
ز آفتاب فلک عاریت کند انوار

مگر بخنده درآیی و گر نه هیبت تو  
من از کلام تو گویم سخن چنانکه قمر

مزن طعنش که هست آسوده از ذکر  
که هم ذکرش فراموشست و هم فکر

اگر خاموش بینی عارفی را  
چنان از پای تا سر غرق یارست



آدمی را کاو نباشد تجربت  
میخورد مسکین نمک بر جای قند  
مختصر گویم بهر کاری که هست

نفس امارهء تو دشمن تست  
خصم چون شد گرسنه گیرد خشم  
دشمن خویش را گرسنه مدار

گفت رندی با یکی در نیمروز  
که اگر در دور ناهموار چرخ  
دل منه در هیچ کار اندر جهان  
هر چه پیشت آید از دشوار و سهل  
چون درآیی با مغان خانه کن  
آنچه حاصل بینی از صافی و درد  
وانکه حاضر یابی از زیبا و زشت  
بر امید نسیه نقد از کف مده

ای داور زمین و زمان کز شکوه و فر  
الا بر آستان جلال تو آسمان  
درمدح اهل فارس سرودم قصیده‌یی  
هم اندر آن قصیده ستودم ترا چنانک  
داند خدای من که نیروورده با کمال  
و آن دوحهء ثنا که بروباد آفرین  
کردم سؤال خانه والحق ندیده‌ام  
کردی حوالتم بامیری که مام دهر  
لیکن دو هفته بیش کنون کز تغافلش  
باری گواه باش که جز حرف مدح او

عارفان را شرم امروزست مانع از گناه  
زاهدانرا هست حال باده‌پیمایی جبان

بر چنان آدم شرف دارد ستور  
طعم شیرین را نمیداند ز شور  
کور بینا بهتر از بینای کور

دشمن خویش را مخواه دلیر  
لاجرم حمله آورد چون شیر  
هم مده آنقدر که گردد سیر

از در اندرز رمزی از رموز  
عیش یا غم بایدت بیدرد و سوز  
کاین تعلق هست رنجی فتنه‌توز  
شو رضا برهم مکش رخسار و پیوز  
چون درافتی بابتان خانه سوز  
بی تمجمج درکش و جان برفروز  
بی تعلل درجه و در وی سپوز  
زانکه بر ریش طمع کارست گوز

اندر جهان ندیده نظیرت نظر هنوز  
پیش کسی نبسته بخدمت کمر هنوز  
کز رشک اوست شخص خرد خون جگر هنوز  
از غیرتست دست حسودان بسر هنوز  
مانند او هزار صدف یک گهر هنوز  
ناورده غیر رنج و عنا برگ و برهنوز  
از این سؤال غیر مذلت اثر هنوز  
آزاده‌یی نزاده چو او یک پسر هنوز  
چون بدسگال جاه توام در بدر هنوز  
نگذشته بر زبانم حرفی دگر هنوز

کز خدا غایب نمی‌بینند خود رایکنفس  
کاو ننوشد شب شراب از بیم فردای عسس



هر گناهی که خود کند جبری  
ور ازو خیری اتفاق افتد

همه را از خدای داند و بس  
برگشاید بشکر نفس نفس

هزاران مکر و فن باشد زنان را  
شود کاری چو بر ابلیس مشکل

که نتواند یکی را چاره ابلیس  
بر او آسان کنند ایشان به تلبیس

ابومسیلمه گر دعوی نبوت کرد  
گرفتم آنکه بشب کرمکی همی تابد

جز این چه سود که خوانند خلق کذابش  
چه حد آنکه برابر کنی بمهتابش

مگر خدای منزّه نبود ای فرزند  
کنایتیست سخنهای اهل شرع تمام

که این زمان تو منزّه کنی بتسبیحش  
که هست شیوهٔ ارباب فقر تصریحش

شهی که پردهٔ امکان اگر براندازد  
فرشته و فلک و عرش و فرش و لوح و قلم

شناخت می نتواند خرد ز دادارش  
بر او سلام فرستند و آل اطهارش

هر کرا حسن اعتقادی هست  
این مسلم بود که خسرو را

عذر منکر نمیکند خاموش  
عیب شیرین نمیرود در گوش

هر وقت که خر برآورد بانگ  
فارغ بنشین که گردد آخر

وز نعرهٔ او بدردت گوش  
مسکین خرک از نهیق خاموش

وقتی ار رحم آورد جلاد بر بیچاره‌یی  
هم بر آن رحم آورد کز کشتنش بخشد امان

بر دو کس رحم آورد پروردگار از لطف خاص  
هم بر این رحم آورد کز دوزخش سازد خلاص

ای وزیری که صدر قدر ترا  
تو مطاعی و کاینات مطیع  
قهر تو موجب ملال و محن  
بر عالی بساط میمونت  
پیش عزمت چه خیزد از گردون  
پیر عقل ترا زمانه ردا

هست نه خرگه بسیط بساط  
تو محیطی و روزگار محاط  
مهر تو مایهٔ سرور و نشاط  
آسمان تنگتر ز سمّ خیاط  
نزد شاهین چه آید از وطواط  
طفل بخت ترا ستاره قعاط



مهر در جنب رای تو سایه  
 چرخ انجام امر و نهی ترا  
 هست منشور احتشام ترا  
 تو سپهری و سروران انجم  
 خلعت زیب پیکر حکام  
 گوش ارباب فضل و دانش را  
 کل من غاب عن حضورک خاب  
 جنبش خشم تو بگاه عتاب  
 پیش نطق حدیث آب خضر  
 نیل خشم ترا اجل نابل  
 قهر تو پایمرد مرگ فجاء  
 آن اساس منیه را بانی  
 لرزد از سطوت تو پیکر خصم  
 آسمان نظم کار گیتی را  
 صاحباً بنده، تو قانسی  
 شده از بار حادثات تنش  
 کارش از کینه، فلک فاسد  
 آسمان در عتاب او چالاک  
 دهر در یاریش کند تفریط  
 در تنش از محن فسرده روان  
 کارش اینک بسعی تست منوط  
 تا قبیحست نزد اهل خرد  
 بارگاه تو قبله، اشراف  
 ذکر خلق تو در نشیب و فراز  
 ای برادر گرت خطایی رفت  
 کان دروغت بود خطای دگر

من همان رند و مست و بیباکم  
 راستی را دو عالم ار اینست

کوه در نزد حلم تو قیراط  
 چیست دانی معلّم محتاط  
 آسمان صفحه و نجوم نقاط  
 تو کلیمی و مهتران اسباط  
 خدمت طوق گردن ضباط  
 نیست الامحامد تو قراط  
 کل من بال عن ولائک شاط  
 شورش حشر را مهین اشراط  
 قصه، گوهرست و ذکر مخاط  
 خط مهر ترا امل خطاط  
 خشم تو دستیار موت فلات  
 این لباس بلیه را خیاط  
 چون دل عاصی از حدیث صراط  
 از ضمیر تو کرده استنباط  
 که کمین چاکرش بود وطواط  
 گوژ تر از اکمانه، خراط  
 چون طبیعت ز جنبش اخلاط  
 چون شترمرغ در شکار قطاط  
 چرخ در خواریش کند افراط  
 در دلش از الم گسسته نیاط  
 زانکه در ملک حکم تست مناط  
 شغل او باش و شیوه، الواط  
 آستان تو کعبه، اشراط  
 شکر جود تو در تلال ورهاط  
 متمسک مشو بعذر دروغ  
 که برد بار دیگر از تو فروغ

که ندارم ز هر دو عالم باکی  
 باد بر فرق هر دو عالم خاک



مسلمست که گنجشک نیست چون شهباز  
تفاوتی که بود مشک و پشک را باهم  
زرشک اگر چه نباشد چو دانهء یاقوت

ای ستمگر ستم مکن چندان  
زان حذر کن که آورد روزی

ز فیض رحمت حق دمبدم فزون گردد  
چو در بر ابر خورشید نور آیینیه

مردی که حریص آمد هرگز نشود قانع  
گویا نشنیدستی کان خواجه بزن فرمود  
خلقی که کریه آمد از جامه نیابد زیب

چون زبانت نیست با دل آشنا  
زشت باشد پارسایی خودپرست

چنان بیغوله دشتی آدمی کش  
تعالی الله بدانسان وحشت انگیز

جهان ز حوصلهء آرزو فراخ ترست  
ترا که خوشهء خرما بدست می نرسد

شنیدستم که بوتیمار مرغیست  
نشیند در کنار آب و گوید  
بخیل بد کنش را در زمانه  
ز فرط حرص مال خویشتن را

ولی علاج ندارد ز پرزدن گنجشک  
معینست ولیکن گریز نیست ز پشک  
ولی هم از پی بیمار نافعست زرشک

که بمظلوم کار گردد تنگ  
دامن عدل کردگار بچنگ

جمال هستی ما را فروغ رونق و رنگ  
که لمحہ لمحہ بصیقل از وزدایی زنگ

از لقمهء گوناگون وز جامهء رنگارنگ  
کای زن چکنی زنیت برخیزو بنه نیرنگ  
فرجی که فراخ افتد ازوسمه نگردد تنگ

لاف ایمان محض کفرست و دغل  
سبحه اش در دست و مینا در بغل

که نگذشتی درآن اندیشه از هول  
که شیطان اندرو میگفت لا حول

ولیک بر تو بود تنگ تر ز چشم بخیل  
بغیرخار چه قسمت بری همی زبخیل

که هست از عشق آبش در درون غم  
که گر نوشم شود آب اندکی کم  
تو گویی این صفت باشد مسلم  
همی بر خویشتن دارد محرم



بهر حال از برای غیر جاوید

ای داور زمانه که از وصف رای تو  
از وصف خلق و رای تو تا گفته‌ام حدیث  
عرضیست مرما که زداید ز دل ملال  
اکنون دو هفته است که در دار ملک فارس  
نه والی ولایت و نه عامل عمل  
نه میرو نه وزیر و نه سالار و نه سپاه  
نه میر بهبهان و نه خان برازجان  
نه ضابط کوار نه بگلر بگی لار  
نه کد خدا نه شحه نه پاکارونه عسس  
نه صاحب ضیاعم و نه مالک عقار  
نواب نیستم که دهندم بصدر جای  
نه مرده شو نه گور کنم نه کفن نویس  
نه تاجر خسیسم و نه فاجر خبیث  
بقال نیستم که نام ز بقل سود  
نه شعر باف شهر نه صباغ مملکت  
نه کاسه گر نه کاسه فروشم نه کاسه لیس  
نه مرد تیغ سازم و نه گرد تیغ باز  
نه شانه بین نه ماسه کشم من نه فالگیر  
رمال نیستم که بقانون ابجدی  
نه قاضیم که درگه تقسیم ارث شوی  
نه واعظم که بینی بهر فریب خلق  
نه مفتیم که همچو حروف قسم ز کبر  
هم روضه خوان نیم که پی کسب سیم و زر  
منت خدایرا که ز یمن قبول تو  
قناد نیستم ولی اندر مذاق خلق  
عطار نیستم ولی اندر مشام روح  
فصاد نیستم ولی این ششتی قلم  
ضراب نیستم ولی از پاکی عیار

ز هر سو سیم و زر آرد فراهم

خاطر شدست مطلع خورشید انورم  
مجلس منور آمد و مشکو معطر م  
لیکن بشرط آنکه دهد گوش داورم  
بی آفتاب عون تو از ذره کمترم  
نه خازن خزینه نه سردار لشکرم  
نه ایلخان نه ایل بگی نه کلانترم  
نه قاید زیاره و نه شیخ بندرم  
نه دزدگیر معبر و نه دزد معبرم  
نه محتسب نه شیخ نه مفتی نه داورم  
نه برزگر نه راعی گوساله و خرم  
بواب هم نیم که نشانند بر درم  
نه ذکر خوان مرده نه دزد کفن برم  
نه غرچه لئیم و نه قوآد منکرم  
نقال هم نیم که از آن نقل برخوردارم  
نه موزه دوز ملک نه دباغ کشورم  
نه کیسه برنه راه نشین نه قلندرم  
نه مهتر قبیله و نه میر عسکرم  
نه سیمیا نگارم و نه کیمیا گرم  
از نوک خامه نقطه اعداد بشمرم  
بینی مساهم پسر و دخت و همسرم  
تحت الحنک فکنده بیالای منبرم  
یابی بصدر بزم بزرگان مصدرم  
فتح یزید و شمر روان بینی از برم  
با هیچ فن بصاحب هر فن برابرم  
شیرین سخن به است ز قند مکررم  
مشکین مداد به بود از مشک اذفرم  
در سفک خون خصم تو ماند بنشترم  
نقد سخن گوازه زن زر جعفرم



نساج نیستم ولی آمد هزار بار  
 معمار نیستم که گذارم ز گل اساس  
 سلاح نه ولیک عدو را چو گوسفند  
 صباغ نی ولی چو ثیاب از خم خیال  
 استاد شعر باف مخوان مر مرا که من  
 با این همه صناعت و با این همه کمال  
 گر در دیار فارس غریبم عجب مدار  
 ای داور زمانه ز فتار اهل فارس  
 یکتن مرا نگفت که چونی درین دیار  
 یکتن مرا نخواند شبی بر بخوان خویش  
 جز چند تن که بر این ملک افسرند  
 زان چند تن هم ارچه بود خاطر ملول  
 حاشا که سرکشم ز خط حکمشان برون  
 فردا بر آستان شهنشه ز دستشان  
 زین چند تن گذشته کشم خنجر زبان  
 با حنجری چنان که کشد شعله بر سپهر  
 آخر نه من بدیده این ملک مردمم  
 یارب چه روی داده که اینک بچشمشان  
 اینان تمام قطره و من بحر قلزمم  
 اینان ز تیرگی ظلماتند و من کنون  
 قرن دگر نماند از ایشان نشان و من  
 بودی دو هفت سال بکرمان و خاوران  
 اکنون دو هفته نیست که در دار ملک و فارس  
 این شهر قوم لوط و من ایدون چو جبرئیل  
 بوجهل وار دشمن جان منند از آنک  
 با رأفت تو باک ندارم ز کینشان  
 شاهین اگر شوند نیارند از هراس  
 و شیر نر شوند نیارند از نهیب  
 ایران بشعر من کند امروز افتخار  
 آنان که گرد اشقر منشان بفرق تاج

خوشتر نسج نظم ز دیبای ششترم  
 کز قدر خود مونس افلاک دیگرم  
 در مسلخ ستیزه بتن پوست بر درم  
 هر دم هزار معنی رنگین برآورم  
 استاد شعر باف شعور مصورم  
 در پارس بی نشان چو بشب مهر انورم  
 کاند در درون رشته خرمهره گوهرم  
 چون بدسگال جاه تو دایم درآذر  
 تا بر رخس بدیده امید بنگرم  
 از بیم آن گمان که ز خوان لقمه بی خورم  
 گر شیخ و شاب را نکم قدح کافر  
 لیکن به آنکه راه مکافات نسپرم  
 و جای تاج تیغ گذارند بر سرم  
 دست هجا ز جیب شکایت برآورم  
 و اتش کشد زبانه چو دوزخ ز حنجر  
 پروا نبینی از زره و خود و مغفر  
 آخر نه من بتارک این شهر افسرم  
 از خار خوارتر شده از خاک کمتر  
 اینان تمام ذره و من مهر خاورم  
 چون چشمه حیات بظلمات اندرم  
 نام و نشان بماند تا روز محشر  
 صیت جلال بر شده از چرخ اخضر  
 پنهان ز چشم خلق چو گوگرد احمر  
 زیر وزبر همیکنم آنرا بشهرم  
 مدحت گر پیمبر و آل پیمبرم  
 کاینان تمام مار سیه من فسونگرم  
 کردن نظر بسایه بال کبوترم  
 کردن گذر بجانب روباه لاغرم  
 در پارس چون گدا بر مشتی توانگرم  
 در گردشان نمیرسد امروز اشقرم



معروف بر و بحر جهانم بنظم و نثر  
کشتی فضل می بمحیط سخنوری  
گر فی‌المثل ز من بتو آرند داوری  
آری تویی بجاه سلیمان روزگار  
ایدون دو مدعاست مرا از جناب تو  
یا خدمتی خجسته بفرمای مرمرا  
یا همتی که با دل مجموع و جان شاد  
پویم پی تظلم این ظالمان ببری  
باده ستور چون کنم و چارده عیال  
با خرج بینهایت و با دخل بی‌نشان  
اکنون کنم دعای تو تا در دعای تو  
عمرت چنان دراز که گوید سپهر پیر

اینک گواه من سخن روح‌پرورم  
از عزم بادبانم و از حزم لنگرم  
حالی مرا طلب که نپایند در برم  
اینان چو پشه اندو من آن تند صرصرم  
کز شوق آن دو رقص کند جان بپیگرم  
کز رشک خون خورند حسودان ابترم  
بگذارم این عیال و ازین شهر بگذرم  
تا داد دل دهد ملک دادگسترم  
کارد هجوم هر شب و هر روز بر سرم  
مطعون هر کسانم و مردود هر درم  
خرم مگر شود دل بیمار در برم  
خود نامه در نوشت خداوند اکبرم

هرچه بر من زمانه گیرد تنگ  
گر بسر آیدم زمان بقا

من ترا تنگتر ببر گیرم  
از لقایت بقا ز سر گیرم

توان گریخت بجایی ز دشمن لیکن  
ز خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست

چو خود عدوی خودستم چگونه بگریزم  
جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم

ایکه جویی جمال شاهد جان  
اینجهان و آنچه در جهان بینی  
یک معاست آنچه خوانی لفظ

جان نهانست زیر پرده جسم  
عدمی خودنماست همچو طلسم  
یک مسماست آنچه دانی اسم

درویش قناعتگر و سلطان توانگر  
هر کس که تند تار طمع پیش و پس خویش  
کم خورای نادان و بر این گفته کم جواعتراض  
آنکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز

پیوند نیابند بصد کاسه سریشم  
خود دشمن خویش آید چون گرم بریشم  
زانکه بر این قول گفتار حکیمستم حکم  
قیمتش کمتر بود زان چیز کاید از شکم

هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد  
اگر چه دولت کسری بسی نماند ولی

ازو نماند بجز نام زشت در عالم  
بعدل و داد شدش نام در زمانه علم



دوستی گفت عیب من با غیر  
چون وی آهسته عیب من میگفت  
گویدم گر هزار عیب دگر  
آفریدش خدا بصورت هجو  
ندهم شرح مختصر گویم

من خود از عیب خود ابا نکم  
من همش عیب برملا نکم  
طبع بر عیب او رضا نکم  
هجو او بنده چون خدا نکم  
من هجا را دگر هجا نکم

قائما ز گفتهٔ بیهوده لب ببند  
آن بی نشان که ملک دو عالم از آن اوست

کاین قیل و قال محض خیالست و صرف وهم  
بیرون بود ز حیز فکر و جهان فهم

پیر کی لال سحرگاہ بطفلی الکن  
کای ز زلفت صصصم شاشام تاریک  
تتتیاکیم و بی شششهد للبت  
طفل گفتا ممن را تتو تقلید مکن  
مممیخواهی ممشتی بککلت بزمن  
پیر گفتا وووالله که معلومست این  
همهفتاد و هشتاد رسه سالست فزون  
طفل گفتا خدا را صصصد بار ششکر  
ممن هم گگگنم مممثل تتتو

می شنیدم که بدین نوع همی راند سخن  
وی ز چهرت شاشا شام صصصبح روشن  
صصصبر و تاتاتابم رررفت از تتتن  
گگگم شو ز برم ای کککمتر از زن  
که بیفتد مممغزت میام ددهن  
که که زادم من بیچاره ز مادر الکن  
گگگنگ و لالالالم بخخلاق ز من  
که برستم بجهان از مملال و ممحن  
تتتو هم گگگنگی مممثل مممن

گل عزیزست هر کجا روید  
خار خوارست هر کجا باشد

خواه در راغ و خواه در گلشن  
خواه در باغ و خواه در گلخن

جنیش مرگان دلیل جنیش جانست  
کی بودش آگهی ز جذبہ قدرت

جنبش جان چیست پیک قدرت یزدان  
آنکه ندارد خبر ز جنبش مژگان

دل و جان مرد عاشق دوست دارد  
که دل بگذارد اندر دست دلبر

ولی با این دو مهرش هست چندان  
که جان بسپارد اندر پای جانان



وزیر عصر و مجیر جهان مشیرالملک  
محیط جود محمد علی که همت او  
چونوردر بصر و جان بجسم و دل دربر  
چنان دقیق که کلکش دقیق شب و روز  
عجب نباشد اگر در حسابگاه نشور  
ندیده بودم الا پس از وفات مشیر  
بمرد و مرد بهمراه او سخاو کرم  
برفت و زو دو گهر یادگار ماند بلی  
چو او بمرد و گهرهای او یتیم شدند  
پس از هلاک وی این نکته گشت معلوم  
قدش کمان بدو کلکش براستی چون تیر  
بکیش من سر آن تیر را بریدن به  
حکیم گوید چرخ از زمین برزگترست  
از آنکه من بسر تربت مشیر شدم  
ز بسکه عالم امکان بشخص او بدتنگ  
برزگتر ز جهانی شد از جهان بیرون

دبیر دولت و صدر مهین و بدر جهان  
چو فیض هستی و صنع قضا نداشت کران  
برزگتر ز جهان بود در میان جهان  
حساب کردی از ابتدای خلق زمان  
حساب خلق سپارد بکلک اویزدان  
که زیر خاک رود بحر و جان سپاردگان  
برفت و رفت بدنبال او قرار و توان  
بجز گهر چه بود یادگار از عمان  
گهر شناس خرد گوهر یتیم بجان  
که آفتاب توان کرد زیر گل پنهان  
بحیرتم که چرا ماند تیرو جست کمان  
بجرم آنکه کمانرا چرا نشد قربان  
ولی منت بنمایم خلاف این برهان  
سپهر دیدم در خاک تیره کرده مکان  
نموده جانش بدروود عالم امکان  
جهان بخلق جهان تنگ گشت مانت نشان

ای دزد ز کوی اهل توحید  
ترسم که بجای پا نهی سر

چیزی نبری بزرگ و دستان  
در خانقه خداپرستان

یک جهان تسلیم در یک پیرهن  
خلق او مستغنی از اوصاف خلق  
پرده پوشم بروی از اوصاف خویش  
ورنه خاموشی بسی او لیتراست

یک فلک توحید در یک طیلان  
خنجر خورشید کی خواهد فسان  
تا نهان ماند ز چشم ناکسان  
زانکه کار قلب ناید از لسان

بسا مزور و صوفی نمای ازرق پوش  
بذکر و فکر همی خلق را فریب دهد  
کجا شبانی ارباب دل بود لایق

که اقتباس کند گفتگوی درویشان  
که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان  
کسی که سیرت گرگست و صورت میشان



ای برادر جامه عوری طلب  
هم بیفشان آبی از بحرین چشم

کز دریدن واره‌ی وزدوختن  
تا امان یابی بحشر از سوختن

بسوی بحر خدا بگذر ای نسیم صبا  
برای آنکه دلش را ز من نرنجانی  
پس از سلام و زمین‌بوس و احترام تمام  
که اسبکی که بمن وعده کرده‌ی بفرست

زمین بیوس و ز روی ادب سلامش کن  
فزون‌از آنکه توان گفت احترامش کن  
ز من بگوش بآهستگی پیامش کن  
و گر چو گردون سرکش بود لجامش کن

ای دل ار عشق یار میطلبی  
مست شو از شراب عشق الست

نیستی جوی و ترک‌هستی کن  
ترک‌هستی و درک مستی کن

دو سال تلخ نشاند شراب را در خم  
چه گنجها که نهد زیر خاک تا روزی

که عیش دلشده‌ی زود می‌شود شیرین  
بالتفات وی از مسکنت رهد مسکین

ای امید ناامیدان ای پناه بیکسان  
ای تو آن دریای بیپایان که درهم بشکند  
چون شوی در طی اسرار دو عالم گرم سیر  
آسمان آسیمه سر گردد بگرد خود هنوز  
نوبهای رحمتی زانرو که در وقت سخا  
نعمت خاص خدایی بر خلائق از خدای  
شرح حال بنده را بشنو که باطل را ز حق  
حق همیداند که تا ایندم که میگویم سخن  
حاسدی گر از حسد بر من گناهی بسته است  
ور کسی گوید بشأنت ناسزایی گفتم  
گر گناهم مدح تست از آن نخواهم توبه کرد  
نی گرفتم هرچه در گیتی گنه من کرده‌ام  
هرچه میخواهد دلت آن کن چرا مانی ملول  
همچو اسمعیل قربانم کن از قلم مرنج  
گر بچرخم بر فرازی یا بخاک افکنی  
اینهمه گفتم و لیکن با تو دارم یک عتاب

نا امید و بیکسم دست من و دامان تو  
نه سفینه آسمانرا موج یکطوفان تو  
خیره گردد طول و عرض هستی از جولان تو  
غالباً روزی قفایی خورده از دربان تو  
پرشود روی زمین از نعمت الوان تو  
کیفر از یزدان برد هر کاو کند کفران تو  
نیک یاید در حقیقت گوش معنی دان تو  
بوده‌ام دایم ز روی صدق مدحت خوان تو  
این من و این حاسد و این هم صف دیوان تو  
راست گوید مدح من نبود سزای شان تو  
با گناهی اینچنین رضوان بود زندان تو  
یا ببخشا یا بکش این قهر و آن غفران تو  
من نخواهم جان خود کاسوده گردد جان تو  
تو خلیل‌الله وقتی ما همه قربان تو  
شاکرم کان نیز ملک تست و این سامان تو  
زان نمیگویم که بس میترسم از طغیان تو



نی چرا ترسم علی‌الله باز گویم آشکار  
بر وظیفه من شنیدم حکم نقصان رانده‌یی  
غیرت طبع کریمت ترسم ار آگه شود  
روزی سی تن عیال بینوا نتوان برید  
گو شیرم دان چو مار وگو حقیرم دان چو مور  
میزبان مهمان نوازست آخر ای نفس کریم  
هم مگر جود تو باز این ماجرا را طی کند  
خود گرفتم شوره زارم ای سحاب مکرم  
یا نه گفتم کلبه‌یی ویرانم ای خورشید فیض  
جان قانانی بدور دولتت آسوده باد

واثقم بر لطف عام و عفو بی پایان تو  
چون پسندد این عمل را فیض بی نقصان تو  
همچو دریا در خروش آید ازین فرمان تو  
زینعمل گویا ندارد آگهی احسان تو  
هم نه مار و مور قسمت می‌برند از خوان تو  
میزبان عالمستی ما همه مهمان تو  
تا بشیراز آید از وی خلعت و فرمان تو  
گو نصیب من شود هم رشی از باران تو  
گو بویران هم بتاید چشمه رخشان تو  
زانکه آسوده است جان گیتی از دوران تو

میر زمانه ایکه نگردد مرا زبان  
ایکاش وعده‌های تو در صدق و راستی  
اکنون مرا رسیده بخاطر لطیفه‌یی  
جاوید تا که هست بدیوان روزگار  
وارونه کلاه که گفתי برای من  
بگذشتم از کلاه و قبا چون شد آن کتاب  
اعدات از جفای تو یارب چه می‌کشند

در کام جز برای ثنا و دعای تو  
بودی چو شعرهای من اندر ثنای تو  
از وعده دروغ کلاه و قبا ی تو  
نام و نشان مدح من و مرحبای تو  
وارونه قبا که ندادی برای تو  
کش و صف کرد فکرت معجز نمای تو  
گر این بود وفای تو با اولیای تو

صاحباً ایکه در مدایح تو  
دل نمودم بخدمت تو یکی  
تا برآلاییم ز جود بسیم  
هفته‌یی می‌رود که چشم امید  
باد عمرت دراز گر ز کرم

گوی سبقت ربودم از اشیاء  
پشت کردم بحضرت تو دو تاه  
تا برافرازیم ز مهر بماء  
از توام مانده همچنان در راه  
چون زبان قصه‌ام کنی کوتاه

داورا ایکه خاک پای ترا  
هفته‌یی می‌رود که شاهد بخت  
زانکه مدّاح خود بمثقب فکر  
کس بدان پایه مدح نشنیده  
لیک از آن کان مدیح دلکش را

شاه انجم بدیدگان رفته  
رخ بجلباب غصّه بنهفته  
در مدیح تو گوهری سفته  
کس بدان مایه شعر ناگفته  
داور روزگار نشفته



فکرتش از کلال پژمرده  
چه شود گر شود ز رحمت تو  
باد از یمن طالع بیدار

خاطرش از ملال آشفته  
مستفیض این روان آفته  
بدسگالت بخاک و خون خفته

درین کتاب پریشان نگر بخاطر جمع  
هزار گنج نصیحت درون هر حرفش  
ولی خبر نه ازین بوالفضول نادان را

مگو چو کار جهان درهمست و آشفته  
چو روح در دل و دانش بمغز نهفته  
ازین که بر سر هر گنج ازدها خفته

گلستانی که هر برگ گلش را  
روان اهل معنی تا قیامت

هزاران گلشن خلدست بنده  
ببوی روح بخش اوست زنده

در کمندی اوفتادستیم صعب  
هرچه می پیچم کز آن وارهمیم

پای تا سر حلقه حلقه چون زره  
بشتر گردد ز پیچیدن گره

هرکرا نیم جو قناعت هست  
یک شمر آب و یک بیابان مور

از دو عالم ندارد اندیشه  
کدرم سنگ و یکجهان شیشه

هر آنکه را که بویرا نه بینی ایفرزند  
مگر نه عارف و عامی تمام معتقدند

مگو ز روی تمسخر که هست دیوانه  
که گنج را نبود جای جز بویرا نه

غافلی امروزای نفس حریص  
شعر میگوئی بنادانی ولی

کت بفردا دست ندهد عافیه  
سخت میترسم ببازی قافیه

موج زن کوه و درچو لجهء آب  
پیر و برنا ببر زن و بازار

خاکیان همچو مردم آبی  
در شنا هر یکی چو مرغابی

ملک زاده فخری مرا فخر این بس  
تو آن نخل جودی که در باغ شوکت  
بفر و جلالت نهم آسمانی  
سبق از تو گیرند در فضل و دانش

که گرد رخم ز آب رحمت بشستی  
ز سرچشمهء فضل و دانش برستی  
بتدبیر و اندیشه عقل نخست  
ابونصر عتبی ابوالفتح بستی



نمودی رخ و رستم از تیره‌روزی  
ولی ظلمها کردی از جود بر من  
که از تیغ همت زبانم بریدی  
بذاتی کزو هستها نیست گردد  
که چون سیم و زر تا مرا راندی از خود  
ولی مشکلی شکوه مانند دارم  
درستی همی خیزد از مومیایی  
گرفتم که من مست لطف تو بودم  
تویی چرخ و بس بدتر افخر رفعت  
شکسی دلم را ولی شکر گویم

گر نشدی ابر تیره پرده<sup>۶</sup> خورشید  
می نشدی آشکار آیت ظلمت

اکنون که در رزق گشادست خداوند  
بر حالت خود گریه کنی روز قیامت

دایما چون دو دست اهل دعا  
غالباجز بگاه وجد و سماع

ای نفس خیره ملک دو عالم از آن تست  
با خویش هیچ چیز نبینی از آن خویش

عاقلا همنشین ساده مشو  
مرو ای دزد در سرای تهی

قانّیا اگر ادب اینست و بندگی  
نی‌نی سرشت خاک سراپا تواضعست

گشودی کف و جستم از تنگدستی  
گرت نیست باور شمارم بچستی  
که از بند بخشش دو پایم ببستی  
بدانسان کزو نیستها یافت هستی  
چو دریا و کان خاطر را بختی  
که گر حل نمودی از آن بند جستی  
تو ای مومیایی مرا چون شکستی  
چرا عیب بر من گرفتی که مستی  
منم خاک و بس بد مرا ذلّ پستی  
که دل از شکستن پذیرد درستی

یا بشبان آفتاب رخ ننهفتی  
کس بعثت مدح آفتاب نگفتی

انصاف نباشد که تو برخویش ببندی  
بر حال تهیدست گر امروز بخندی

هر دو پایش بر آسمان بودی  
کف پا بر زمین نمی‌سودی

لیکن بشرط آنکه تو از خویش بگذری  
بیخویش چون شوی همه در خویش بنگری

که ز گفتار ساده برنخوری  
که از آن دست پر برون نبری

خاکت بفرق باد که با خاک همسری  
ای آسمان کبر تو از خاک کمتری



گر هزار آستین بر افشانی  
آتش حرص را مزین دامن

ندهندت زیاده از روزی  
که خود اندر میانه میسوزی

دلا کنون چو نداری بعرش و کرسی راه  
ولی بکرسی و عرشت اگر اجازه دهند

کمال همت تو عرش هست یا کرسی  
سراغ کرسی و عرش دگر همی پرسی

جوانمردی نه این باشد که چون برق  
جوانمردی بود آندم که چون ابر

بشب بر کاروان یکدم درخشی  
بکشت جان سائل آب بخشی

نفس با عقل آشنا نشود  
سفله را گر هزار گنج دهی

زاغ را نفرتست از طوطی  
نشود رام جز که با لوطی

چون زبان راز دل نمیداند  
چون نداند زبان رومی را

چیستش چاره غیر دلتنگی  
از حسد تنگدل شود زنگی

با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان  
ای بسا دانای کامل کز پی روپوش خلق

خود مگو کاو را نباشد بهره از فرزانی  
روز و شب بر خویش بندد حالت دیوانگی

چون کاسه و کیسه گشت هر دو  
جز زهد و ورع چه چاره دارد

ار باده و زر و سیم خالی  
دردی کش رند لالابالی

آنها که گنج معرفت کردگار هست  
و آنها که نیست معرفت ذکر کردگار  
آن ذکر که بهر حق کند این یک برای خلق

بی اختیار ذکر خدا سرکند همی  
از روی اختیار مکرر کند همی  
کی این دو را خدای برابر کند همی

در تاریخ وفات شاهزاده<sup>۱</sup> مبرور کامران میرزا طاب الله<sup>۲</sup> شاه فرماید

داد از سپهر غدار آه از جهان فانی  
آن دزد مردم آزار درزی اهل بازار  
هر یک چو مار قتال زیبا و خوش خط و خال

کان حاسدیت مکار وین دشمنیت جانی  
این گرگ آدمی خوار در کسوت شبانی  
ما بیخبر از ین حال وز حیلست نهانی



آن هر دو مار خفته ما نرم نرم رفته  
 ما بیخبر که ناگاه نیشی زنند جانکاه  
 زانسان که یکدومه پیش آن هر دو خصم بدکیش  
 صیت بلا فکندند در ری وبا فکندند  
 کشتند کامران را شهزاده جوان را  
 چشم آهوی رمیده رخ میوه رسیده  
 دل گوهر شہامت کف لجه کرامت  
 خط یک سفینه عنبر لب یک خزینه گوهر  
 خاقان ز فرط جودش کامی لقب نمودش  
 او رفت و مهد و اورنگ از غم نشسته دلتنگ  
 چون در غمش زهر تن برخاست شور و شیون  
 قانانی از هلاکش شد سینه چاک چاکش  
 زان پس که خون دل خورد اینمصرع ارمغان برد

دلا از خویشتن چون درگذشتی  
 هم از غیرت زوی کامی نجویی

یکی بچشم تأمل نگر بدین تمثال  
 یکی درست بدین نوجوان نگر ز نخست  
 بزلفکانش چندانکه چشم کار کند  
 سپید سیم سرینش چو کوه بلورست  
 چنان عمودش برپا بود که پنداری  
 فکنده رخس در آن عرصه بی که می بینی  
 زن نجیت کهن سالش از قفا نگران  
 چو صرفه جویی و امساک عادت نجباست  
 تبارک الله فرجی دو مغزه چون بادام  
 زن نجیب وی اندر قفا یساولوار  
 کنیز مطبخی از خشم نیم سوز بدست  
 کنیزک دگراستاده گرم شکرخند

سرشان ببر گرفته از روی مهربانی  
 کان لحظه طاقت آه نبود ز ناتوانی  
 کردند سینها ریش از نیش ناگهانی  
 سروی ز پا فکندند چون سرو بوستانی  
 کز داغ او جهانرا مرگیست جاودانی  
 خط سنبل دمیده لب آب زندگانی  
 فد معنی قیامت رخ صورت معانی  
 تن رحمت مصور رخ کوکب یمانی  
 کاورنگ و مهد بودش در عهد کامرانی  
 رخساره کرده گلرنگ از اشک ارغوانی  
 چون وقت کوچ کردن غوغای کاروانی  
 گفتا برم بخاکش تاریخی ارمغانی  
 شهزاده کامران مرد نومید در جوانی

شوی اندر وجود دوست فانی  
 هم از حیرت زوی نامی ندانی

که تات مات شود دیدگان ز حیرانی  
 که راست ماه دو هفته است و یوسف ثانی  
 همی نبیند چیزی بجز پریشانی  
 که می بلغزد در وی نگاه انسانی  
 ستاده گرز بکف رستم سجستانی  
 فشرده میخ در آن ثقبه بی که میدانی  
 چو پاسبان که کند دزد را نگهبانی  
 نجیب وار کند شرفهای پنهانی  
 بشرط آنکه بیادام شکر افشانی  
 گرفته چوب و درافکنده چین پیشانی  
 ستاده بر طرفی همچو دیو ظلمانی  
 ز کار زانیه و فعل شوهر زانی



بشهوت و غضب طبع آدمی ماند  
چو شهوت از طرفی دست عقل برتابد  
تو نقش فانی دنیا ببین و عبرت گیر

اگر تو معنی این نقشها فروخوانی  
سپه کشد ز دگر سو قوای روحانی  
که این ستوده سخن حکمتیست لقمانی

ای آنکه گشاد کار خواهی  
چون دوست دل شکسته خواهد

در حضرت دوست بستگی جوی  
در هر دو جهان شکستگی جوی

شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو  
غیر خاموشی نیارد گفتن از چیزی سخن

کز زبان هر زبان هر دل ندارد آگهی  
هرکه را افتد نظر بر روی یار خرگهی

ای خواجه بنزد شحنه امروز  
در روز جزا بنزد داور

از عهدهء جرم برنیایی  
تمهید خطا چسان نمایی

هر آن دیار که باشد ز اهل دل خالی  
باختیار بویرانه عاقلان نروند

بود چو گوشهء ویرانه بدترین جایی  
جز آنزمان که طبیعت کند تقاضایی

یکی را دیدم اندر ری که دایم  
بخون دل همی مویید و میگفت  
چو بر ما حاصل آخر خود همین بود

همی نالید از درد جدایی  
بتان را نیست الا بیوفایی  
نبودی کاش از اول آشنایی

ای دریغا خلق عالم بیشتر طفلند طفل  
زان سب در قصه باید رازها گفتن تمام  
هم مکر قاتلها صاحبدلی پیدا شود

کز برای خنده میخواهند شیرین قصه‌یی  
تانیاشد کودکانرا در شنیدن غصیه‌یی  
تا که در هر قصه یابد از نصیحت حصه‌یی



908  
570  
1950

Call No. A412509532E Date .....

Acc. No. 57106

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



Call No.....

Account No.....

Date...

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date.  
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day  
kept beyond that day.

رباعیات



570  
Q1950

Call No. A4123095328 Date \_\_\_\_\_

Acc. No. 57106

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



از کشت عمل بس است یک خوشه مرا  
تا چند چو گاو گرد خرمن گردیم

دوشینه فتادم برهش مست و خراب  
دانست که عاشقم ولی میپرسید

این دل که بشهر عشق سرگشتهء تست  
برگشتگی بخت و سیه روزی او

تا قبلهء ابروی تو ای یار کجست  
ما جانب قبله دگر رو نکنیم

ابروی کجست که دل برو مشتاقست  
طاقست ولی به دلنشینی جفتست

آراسته جنتی که این روی منست  
شمشیر جهانسوز بهادر شه را

تا دل بپریم هوای دلبر دارد  
دل رفت ز بر چو رفت دلبر آری

در روی زمین بس است یک گوشه مرا  
چون مرغ بس است دانه بی توشه مرا

از نشوهء عشق او نه از بادهء ناب  
این کیست کجاییست چرا خورده شراب

بیمار و غریب و در بدرگشتهء تست  
از مژگانه سیاه برگشتهء تست

محراب دل و قبلهء احرار کجست  
آن قبلهء ماست گرچه بسیار کجست

محراب شهان و قبله آفاقست  
جفتست ولی ز بیقریبی طاقست

افروخته دوزخی که این خوی منست  
دزدیده که این کمان ابروی منست

افسانهء عشق دلبر از بر دارد  
دل از دلبر چگونه دل بردارد



گر چرخ جفا کرد چه میباید کرد  
میخواست دلم که بر نشان آید تیر

زلفین سیه که بر بنا گوش تواند  
سایند سر از ادب بی‌پایت شب و روز

یک‌عمر جهان تربیت جیش کنند  
نازم بجهان همت درویشانرا

آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر  
مجموعه عاشقان بود دفتر من

آن نرگس مست فتنه‌انگیز نگر  
در عهد ملک که باده مستی ندهد

بر روز ستاره تا کی افشانی بس  
دهرت ز مراد خویش دارد محروم

تا یار مرا ربوده از هستی خویش  
آن‌گونه ز جام عشق مستم دارد

با آنکه هنوز از می دوشین مستم  
ای دوست خدا بگیر لختی دستم

تا دل بهوای وصل جانان دادم  
خضار ز لب چشمه حیوان جان یافت

صدرا دیشب بی‌باغ نواب شدم  
آن باغ چوروی ناکسان آب نداشت

ور ترک وفا کرد چه میباید کرد  
چون تیر خطا کرد چه میباید کرد

سر بر سر هم نهاده همدوش تواند  
آری دو سیاه حلقه در گوش تواند

تا نیم نفس عیش بصد طیش کنند  
کایشان بیکی لقمه دو صد عیش کنند

چون کار جهان بیسر و سامان خوشتر  
مجموعه عاشقان پریشان خوشتر

آن خنجر مژگان بالاخیز نگر  
اندر کف مست خنجر نیز نگر

در روز ستاره بالله اربیند کس  
یا دست جهان ببند یا پای هوس

واقف نیم از بلندی و پستی خویش  
کاگاه نیم ز خویش و از مستی خویش

در مهد طرب بخواب نوشین مستم  
کز سخت دلی و سست بختی مستم

لب بر لب او نهادم و جان دادم  
من جان بلب چشمه حیوان دادم

امروز بحضرت شرفیاب شدم  
از خجلت بی آبی او آب شدم



گاهی هوس بادهء رنگین دارم  
که سبحه بدست و گاه زنار بدوش

بگذار که خویش را بخواری بکشم  
چون دوست بمرگ من بهر حال خوشست

تا دست ارادت بتو دادست دلم  
ره یافته در زلف دلاویز کجست

بگذار که تا می خورم و مست شوم  
پابست شوم بکلی از دست شوم

تا کی غم زید و گه غم عمرو خوریم  
خوش باش بنیش و نوش کز نخل حیات

شوخی که بیاض گردن روشن او  
صبحست و بسرخی شفق آلوده

تو مردمک چشم من مهجوری  
نی نی غلطم تو جان شیرین منی

گاه آرزوی وصل نگارین دارم  
یارب چه کسم کیم چه آیین دارم

مپسند که بار شرمساری بکشم  
من نیز بمرگ خود بهر حال خوشم

دامان طرب ز کف نهادست دلم  
القصه براه کج فتادست دلم

چون مست شوم بعشق پابست شوم  
از دست شوم نیست شوم هست شوم

آن به که بجای غم زخم خمر خوریم  
فرضست که گه خار و گهی تمر خوریم

آغشته بصندل شده پیرامن او  
یا خون خلایقست در گردن او

زان با همه نزدیکیست از من دوری  
زان با منی وز چشم من مستوری



	472	
	908	
	570	
	<hr/>	
Q	1950	

Acc. No. 57106

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

# فہرست



## فهرست مطالب

<u>عنوان</u>	<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>	<u>صفحه</u>
مقدمه	۱-۴۶	ای ترا در چهره آب و وی	۸۸
		بدا بحالت آن مجرمی که	۹۲
قصائد		خیمه زربفت زد بر چرخ	۹۵
		دوشم مگر چه بود که هیچم	۹۷
ای رفته پی صید غزالان سوی	۴۷	ساقی امشب می پیایی ده	۹۹
بگردون تیره ابری بامدادان	۴۸	شنیده بودم بیمار را نگیرد	۱۰۰
دوش که این گردگرد گنبد	۵۱	صبحدم کز جانب مشرق	۱۰۲
شکسته خامه آذر گسسته نامه	۵۸	در همایون ساعتی فرخنده	۱۰۳
گسترده بهار در زمین دیبا	۵۹	گرفت عرصه گیتی شمیم	۱۰۴
عید شد ساقی بیا درگردش	۶۴	چه جوهرست که هست	۱۰۵
گر تاج زر نهند ازین بس	۶۵	ای به از روز دگر هر روز	۱۰۶
آراست عروس گل گلستان	۶۷	اگر نظام امور جهان به	۱۰۷
اگر مشاهده خواهی فروغ	۶۹	این خطبی خطا که به از	۱۰۸
چه مایه مایلی ای ترک	۷۰	ایدل اقبال و سعادت نه	۱۰۹
خیز ای غلام زین کن	۷۲	این چه جشنست کز جان	۱۱۱
در خواب دوش دیدم آن	۷۶	در چشم منست آنچه	۱۱۲
شاه ختن چو دوش نهان	۷۸	دارد اگر چه بر همه کس	۱۱۴
نسیم خلد میوزد مگر ز	۸۰	باز این تویی شها که	۱۱۵
دو قلاع کفرند با هم	۸۲	بر دلم صد هزار	۱۱۶
آنچه من بینم به بیداری	۸۵	عاشق بی کفر در شرع	۱۱۸
از سروش وحدتم بر گوش	۸۶	هستی دو وجه دارد	۱۱۹



عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
تا لاله بباغ و گل به	۱۲۱	بگوش از هاتف غییم سحرگه	۱۶۶
که جلوه کرد که آفاق	۱۲۳	سحر بشیر ملکزاده اردشیر	۱۶۷
گاه طرب و روز می و	۱۲۵	هست از دو کعبه امروز دین	۱۶۹
روز می و وقت عیش و	۱۲۷	ازین سان کابر نیسانی دمام	۱۷۰
ترک من آفت چینست	۱۲۸	سرین دلبر من سیم ناب راماند	۱۷۱
ملک ز انصاف شه بهشت	۱۳۱	غم و شادیست که با یکدگر	۱۷۲
تا سلیمان زمان زندان	۱۳۲	دلی که هرچه کند بر مراد یار	۱۷۴
باز با صعوه ندانم ز چه	۱۳۴	هر کرا ایزد اختیار کند	۱۷۷
شب گذشته که آفاق را	۱۳۵	قضا چو مسند اقبال در جهان	۱۷۹
عید رمضان آمد و ماه	۱۳۶	آدمی باید بگیتی عمر جاویدان	۱۸۰
بهادر شه ای شهریاران	۱۳۸	دهر چون نیرنگ سازد چرخ چون	۱۸۱
تا ابد چشم بد از	۱۳۹	آنچه با برگ درختان ابر نروزی	۱۸۳
هر زمانم که بآن ترک	۱۳۹	هر دل اسیر زلف تو بیدادگر بود	۱۸۴
دوش کانجم شد عیان	۱۴۰	هر کرا دل سپید کار بود	۱۸۵
عجبی عجب آن پسر	۱۴۲	هرجا که پاریسی بت من جلوه گر	۱۸۸
فلک خورشید و جنت	۱۴۳	تمام گشت مه روزه و هلال دمید	۱۹۱
بکف هر آنکه سر زلف	۱۴۵	بهار آمد که از گلبن همی بانگ	۱۹۲
هله نزدیک شد ایدل	۱۴۶	دوش بر گردون بسی تابان شهاب	۱۹۴
عید آمد و آفاق پر از	۱۴۸	مقتدای انس و جان آمد پدید	۱۹۵
الا تدارک ماه صیام	۱۵۰	از شب نرفته دوش پاسی دو بیشتر	۱۹۷
آن کیست که باز آمد و	۱۵۱	اقبال و بخت و نصرت و فیروزی و	۲۰۰
ما هم ز در درآمد و	۱۵۳	الا ای خمیده سر زلف دلبر	۲۰۲
باد نروزی شمیم عطر	۱۵۴	الحمد خدا را که ولیعهد مظفر	۲۰۵
ساقی بده رطل گران	۱۵۶	الحمد که از موهبت ایزد داور	۲۰۶
چون خواست کردگار که	۱۵۸	امسال عید اضحی با نصرت و	۲۰۸
صبح آفتاب چون ز فلک	۱۶۰	ای بجلالت ز آفرینش برتر	۲۰۹
بجز لب تو کزو گفت شکرین	۱۶۲	ای طرهء مشکین تو همشیرهء قنبر	۲۱۱
ای صفاهان مژده کاینک شاه	۱۶۳	بحمدالله که باز از یاری گیهان	۲۱۳
مگر شرمنده از تیغ شه و ابروی	۱۶۴	بستم بعزم پارس چو از ملک ری	۲۱۶



عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
کای همچو ابر جود تو فایض به	۲۱۷	لیالب کن ای مهربان	۲۸۶
بهر بهار گل از زیر گل برآرد سر	۲۱۹	ماه رمضان آمد ای ترک	۲۸۸
پیک دلارام دی در آمدم از در	۲۲۲	یازده ماه کند روزه بهر	۲۹۰
چو حسن تربیت گردد قرین با پاکی	۲۲۵	آفتاب و سایه میرقصند	۲۹۳
چو زاشیانه چرخ این عقاب زرین پر	۲۲۶	آفرین بر کلک سحرانگیز	۲۹۴
چو عید آمد و ماه صیام کرد سفر	۲۲۸	از خجلت تیغ ملک و	۲۹۵
خرم بهار من که ز عیدست تازه تر	۲۳۱	از سر دوش دو ضحاک در	۲۹۷
در شب عید آن سمن عذار سمن بر	۲۳۲	اسلام شد مشید و دین	۲۹۹
دلکا هیچ خبرداری کان ترک پسر	۲۳۵	افتتاح هر سخن در نزد	۳۰۰
دو سال پیش ندانم گذشت یا کمتر	۲۳۷	امروز از دو کعبه جهان	۳۰۲
شبى بعبادت روز شیب عیش	۲۳۹	ای اهل فارس مژده که	۳۰۳
دوش چو شد بر سریر چرخ	۲۴۲	ای ترک میفروش ای ماه	۳۰۵
از دو محمد زمانه یافته	۲۴۳	ای زان دوسیه مار که	۳۰۷
دوشینه کاین نیلی صدف	۲۴۴	ای طره و چهر تو یکی	۳۰۸
دی آمد از در من آن	۲۴۷	ای همایون صورت میمون	۳۰۹
رسید چه؟ خبر فتح کی	۲۴۸	یاد میمون این بهین	۳۱۱
سحر چو زمزمه آغاز کرد	۲۴۹	با فال نیک بهر زمین	۳۱۲
مباش غره دلا در جهان	۲۵۳	با فال نیک و حال خوش	۳۱۵
سه هفته پیشترک زبن شبی	۲۶۱	بوده جای یکجهان جان	۳۱۷
زهی گرفته تیغ و سنان چه	۲۶۳	بوی مشک آید چو بویم	۳۱۸
سیه زلف از بر آنچهر دلبر	۲۶۴	بهار آمد ودی را گرفت	۳۲۰
شادان رسید دوش نگاریم	۲۶۶	تا چه معجز کرده امشب	۳۲۲
شیا هنگام کز انبوه	۲۶۹	تبارک الله از فارس آن	۳۲۳
شب گذشته که همزاد	۲۷۱	تیغی گهرنگار فرستاده	۳۲۷
شد کاسه ام از باده تهی	۲۷۴	چو چتر زرین افراشت	۳۳۰
شکر که آمد زری بخرطه	۲۷۶	که باد تا ابد از فر	۳۳۱
صبح چون مهر سرزد	۲۷۷	دوش اندر خواب	۳۳۲
طراق سندان برخاست	۲۷۹	دوش بگشودم زبان	۳۳۳
فرو بگرفته گیتی را به	۲۸۴	راستی را کس نمیداند	۳۳۷



عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
باده جان بخشست و	۳۳۹	ناصرالدین شاه گیتی	۳۸۸
زد بدلم ای نسیم آتش	۳۴۱	شکر یزدان را که دارا فتح	۳۸۹
مژده که شد در چمن	۳۴۲	شیرین پسراخیز و بساط	۳۹۰
ای گهر اندر گهر	۳۴۲	رساند باد صبا مژده بهار	۳۹۱
ز شاهی که بود رویش	۳۴۳	صبح عید که شد باغ و	۳۹۴
سوگند خورده اند نکویان	۳۴۴	کس مبادا چو من دلی	۳۹۵
شه قباى خویشتن بخشد	۳۴۷	مبارک باد هر عیدی بخسرو	۳۹۷
صبح چو خورشید رخشان	۳۴۷	ز چشم خون فرو ریزد بیاد	۳۹۷
عطسه مشکین زند هر دم	۳۴۸	فلک دوش از عروس خورتهی	۳۹۹
قامت سروی چو بینم بر	۳۵۱	نگار من که بود جایگاه در	۴۰۱
کوهی بقفا بسته یی ای	۳۵۲	مرا ماهیست در مشکوکه	۴۰۳
گفتم بیار فصل بهار آمد	۳۵۵	فلک ژاژست هنجارش جهان	۴۰۴
گنج پنهان بود یزدان	۳۵۶	همانا فصل تابستان سرآمد	۴۰۵
منت خدای را که ز تائید	۳۵۷	چه ماه بود که از بام خانه	۴۰۸
هر سال بنوروز مرا بوسه	۳۶۰	زهی بمنزلت از عرش برده فرش	۴۱۱
همتی مردانه میخوام	۳۶۱	دوش دیدم یکی حجسته	۴۱۳
یار نیکوتر از آنست که	۳۶۳	کرد چون خسرو منصور زری	۴۱۴
یکدومه پیشترک زانکه رسد	۳۶۷	ای زلف نگار ای حبشی زاده	۴۱۷
آمد ببرم دوش یکی	۳۷۰	بعزم ری چو نهادم برخش	۴۲۰
بشارت باد بر اهل	۳۷۲	که فر خجسته بماناد شاه جم	۴۲۲
حبذا از هوای نیشاپور	۳۷۳	چیست آن ازدها نهاد	۴۲۳
سه چیز هست کزو	۳۷۶	دلکی داری ایشوخ چو یکپارچه	۴۲۴
ای حسن تو چون فتنه	۳۷۸	ای زلف تو پیچیده تر از خط	۴۲۵
دوش از بر شهزاده	۳۷۹	ای فال سعید و بخت مقبل	۴۲۸
سحرگهان که ز گردون	۳۸۰	ای رخس ره نورد من ای مرغ	۴۳۰
شراب تاک ننوشم دگر	۳۸۲	بیا و ساغر می کن ز باده	۴۳۳
همی بچشم من آید از	۳۸۳	خسروا ای کت ایزد متعال	۴۳۶
رسید نامه دلدار	۳۸۵	در ششم روز جمادی نخست	۴۳۷
محمود ماه من که غلامش	۳۸۷	رونده رخس من ای از نژاد	۴۳۸



عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
دیشب بشکل جام نمود از	۴۴۵	اندر جهان دو چیز ازدل	۴۹۳
مبال اگر ت فزاید زمانه مال	۴۴۲	ای بمشکین موی تو مشکین دلم	۴۹۵
هر وجودیرا بوهم اندر توان	۴۴۵	بارک الله بارک الله زان بت	۴۹۶
آمده چه خلعت از کجا از	۴۴۶	تیغ را دانی باستحقاق کبود	۴۹۷
از تقویت رای دو سالار	۴۴۸	چند خواهی پیرهن از بهر	۴۹۸
الحمد خدا را که ولیعهد	۴۵۰	دلی مباد گرفتار عشق چون	۵۰۱
چو شد ز اختران دوش	۴۵۲	دوش مرا تافت نور عقل بر	۵۰۳
شاعری امروز مر مر است	۴۵۴	زاستان خواجه اعظم چراغ	۵۰۵
عید آمد و عیش آمد و شد	۴۵۵	ز یک غمزه ربوده دل ز من	۵۰۷
ای بت سیمین بناگوشای	۴۵۷	سخن گزافه چه رانی ز	۵۰۸
ای رخس ره نورد من ای	۴۵۹	مخسب ای صنم امشب بخواه	۵۱۶
بامدادان کافتاب خاوری	۴۶۰	مگر شقیق عقیقت و کوه	۵۱۷
حبذا زین جشن فرخ مرحبا	۴۶۱	آن خال سیه بر لب جان	۵۱۹
بگاه بام چو برشد غریو	۴۶۳	الحمد که از تربیت مهر	۵۲۱
بود مبارک هر عید خاصه	۴۶۴	امین داور و دارا معین	۵۲۳
بگاه بام که خورشید	۴۶۵	ای رخت خالق خورشید و	۵۲۴
پی نظاره فرخ هلال عید	۴۶۷	ای طره دلدار من ای افعی	۵۲۵
پی نظاره فرخ هلال عید	۴۶۸	بارها گفته ام که ای ری بتو	۵۲۷
در شهر ری امسال بهرسو	۴۷۱	بر یاد صیوحی برسم مستان	۵۲۸
شب دوشین دوپاسی رفته	۴۷۳	بجرم پاری دل پارسایم از	۵۳۲
گشت دی آباد چون بغداد	۴۷۵	بعید قربان قربان کنند	۵۳۳
من ازین پس میخورم می گر	۴۷۶	پدری و پسری سایه و نور	۵۳۵
هرآنچه هست مه و سال	۴۷۷	چورای خواجه اگر پیرگشته	۵۳۷
ایا غلام من امروز سخت	۴۷۹	خلق را چون آفرید از لطف	۵۳۹
منم که از کف زربخش آفت	۴۸۱	در دور دار ای زمین درعهد	۵۴۰
من آن نشاط کزاین بزم	۴۸۲	دو خورشید جهانگیرند از یک	۵۴۱
خیز ای غلام تا زین برباد	۴۸۴	دوش اندر خواب دیدم برقد	۵۴۲
آمد برم سحرگه آن ترک	۴۸۷	دوش چون شد رشته پروین	۵۴۴
انجمن پرانجست از مهر	۴۹۱	ز خلق خواجه عالم ز رای	۵۴۷



عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
ساقی در این هوای سرد	۵۴۹	ای ترک من ای مهر سپهرت	۵۹۸
صبح برآمد بکوه مهر درخشان	۵۵۲	دوش چو بنهفت نوعروس	۵۹۹
صدراعظم شد چو بخت	۵۵۵	باز سرسبز شد زمین زگیاه	۶۰۲
گر خضر دهد آب بقایت	۵۵۷	دو چشم باز و دو گوشم فراز	۶۰۴
گشته در برخی دو نجم سعد	۵۵۷	روز آدینه شدم بر در	۶۰۶
مرا در شش جهت از پنج	۵۵۸	شد عید و مه روزه سفر	۶۱۱
نادرترین اشیا نیکوترین	۵۵۹	صدراعظم آفتابست و	۶۱۲
نظام مملکت از خنجر	۵۶۰	مگو گناه بود بر رخ نگار	۶۱۳
رسم عاشق نیست با یکدل	۵۶۱	شاهها ز ساغر لب ساقی	۶۱۴
عید دانی چیست لب	۵۶۴	عیدست وساقی در قدح	۶۱۵
آوخ آوخ که شد پسر	۵۶۶	عیدست و جام زرنشان	۶۱۷
رود آمون گشت هامون	۵۶۷	ای برده غمت تاب زدل	۶۱۸
از چه نگویم سپاس ایزد	۵۶۹	بناز ای طوس بر راز و	۶۱۹
ای ترک من ای عید تو	۵۷۰	سرو سیمین مرا از چوب	۶۲۰
سحر چون تافت مهر از	۵۷۱	ای دفتر گل از ورق حسن	۶۲۱
یازده ساله کودکی هست	۵۷۳	حمد بیحد را سزد ذاتی که	۶۲۳
آفتاب زمانه شمسالدین	۵۷۳	تو ای نیلوفر بویا که	۶۲۵
از بوی بهار و فر	۵۷۵	نهانی از نظر ای بی نظیر	۶۲۶
امسال گویی از اثر باد	۵۷۷	تبارک ای نگار خلخی ای	۶۲۸
براغ و باغ گذر کرد ابر	۵۷۹	گشودی زلف قیرآگین	۶۲۹
حبذا تشریف شاهنشاه	۵۸۱	آوخا کز کین چرخ	۶۳۰
در ملک جم ز شوق شهنشاه	۵۸۴	ای زلف یار من از بس	۶۳۲
دوش چو سلطان چرخ گشت	۵۸۷	دوش درآمد از درم آن مه	۶۳۳
دوش که شاه اختران والی	۵۸۸	عقرب جراره دارد ماه من	۶۳۵
عیدست و آن ابرو کمان	۵۹۰	بگیسو روی آن ترک	۶۳۵
ماه دو هفت سال من آن	۵۹۱	ای زلف عزم سرکشی از	۶۳۸
ماه من دارد ز سیم ساده	۵۹۴	ای زلف یار چرا آشفته و	۶۳۸
آن خال سیه از بر آن	۵۹۶	ترک کشتی گیر من میل	۶۳۹
الحمد که آمد ز سفر موکب	۵۹۷	اگر هر کس نماید میش	۶۴۰



صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۶۸۹	اورنگ ملک تاج سخا	۶۴۲	ای ترک سیه چشم سراپا
۶۸۹	ای از لہیب تیغ تو	۶۴۴	ای دل چو تو حالی صفت
۶۹۵	شاہا خدایگان سپہرت	۶۴۵	ای روز تو فہرست
۶۹۵	ای زلف تیرہ سایہ بال	۶۴۷	ای مار سیاہ جعد جانانی
۶۹۱	ای زلف تیرہ ہر دم	۶۴۹	بتار زلف دو تا چون نظر
۶۹۱	ای زلف ہر دلی کہ	۶۵۱	بود این نکتہ در حکمت
۶۹۲	ای زلف گشتہ پیکر من	۶۵۷	تعالی اللہ کہ شد معمار
۶۹۲	ای زلف ہمچو چنگل	۶۵۸	چو دولت جمع گردد
۶۹۲	شاہی کہ چون بجوشن	۶۶۵	سروش غییم گوید بگوش
۶۹۳	ای زلف دانمت ز چہ	۶۶۲	دلکی ہست مرا شیفتہ
۶۹۴	ای لعل دلفریب مگر خاتم	۶۶۵	شبہی گفتم خرد را کای مہ
۶۹۴	ای ابروی نگار نہ گر قامت		مسمطات
۶۹۵	شاہی کہ چون سحاب		
۶۹۵	شاہی کہ تابتخت خلافت		
۶۹۶	ای چرخ پیش کاخ تو		
۶۹۶	روزی کہ گردد از تک	۶۶۷	بنفشہ رستہ از زمین
۶۹۷	ای شاہ بر رخت در	۶۷۱	مگر باز برفروخت گل
۶۹۷	شاہی کہ بر سرست ز	۶۷۵	جہان فرتوت باز
۶۹۸	خیزید و یکدو ساغر	۶۷۷	باز برآمد بکویہ رایت
۶۹۹	ترکا مگر تو بچہ حور	۶۸۵	بت سادہ رفیق بط
۶۹۹	ای زلف دانم از چہ	۶۸۱	الا کہ مژدہ میبرد ببار
۷۰۵	شد وقت آنکہ رو		ترکیب بند
۷۰۱	ای آسمان بطوع و		
۷۰۱	زاہدا چندی بیا با		
۷۰۲	سیم را از جان شیرین		
۷۰۲	عاقبت ترکی مرا محمود	۶۸۷	امروز ای غلام بہ از
۷۰۳	چند بارت گفتم ای	۶۸۷	ما ای ندیم دولت
۷۰۳	بارہا گفتم کہ گویم	۶۸۸	خیزید یک قرابہ مرا
۷۰۴	تاج دولت رکن دین	۶۸۸	باز ای غلام سرکش و



عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
خسروا عالم اسیر	۷۰۵	بی روی تو در شام	۷۱۷
اکنون که گل افروخته	۷۰۵	ای زلف تو پر حلقه تر	۷۱۸
ای زلف همانا ز نژاد	۷۰۶	ای تنگتر از سینهء عاشق	۷۱۸
نبود عجب اروقت	۷۰۶	غره شوال شد طره	۷۱۹
ای تاج تو از گوهر و	۷۰۶	ساقیکا می بیار مطربکا	۷۱۹
شاهها ظفرت بنده	۷۰۷	ای صنم سرخ لب روزه	۷۱۹
سحر دیر مغان را	۷۰۷	آنکه بود روزگار ریزه خور	۷۱۹
دگر باد صبا عنبر	۷۰۸	ای ملک ملک بخش	۷۲۰
مغنی ساز عشرت ساز	۷۰۸		
شه غازی خدیو	۷۰۹	ترجیع بند	
زهی آفاق سرتاسر	۷۰۹		
بروز رزم گز خون	۷۱۰	چشم محمودیست ساقی	۷۲۳
الهی شاه ما گیتی	۷۱۰	چشم سلطانیست ما امروز	۷۲۳
خلق موتی را همین	۷۱۱	تاج ری را باز از آیین	۷۲۴
بوالعجب هنگامه بی	۷۱۱	ساقیا می ده که می	۷۲۴
عافیت اکنون چو تیغ	۷۱۲	توپهای خسروانی اینک	۷۲۴
ای پس از داور خدا	۷۱۲	تاج مینازد که نیکو تاجداری	۷۲۵
بخل را تنها نه بذلت	۷۱۲	بر فراز تخت شاهنش	۷۲۵
چون زری شبدیز	۷۱۳	شاه ما را بخت سعد و	۷۲۵
تا ابد یارب ملک در	۷۱۳		
ای زلف نگار من از	۷۱۴	غزلیات	
زی کوی مغان ما را	۷۱۴		
من بندهء خاقانم از	۷۱۴	صد شکر گویم هرزمان	۷۲۹
برشد سپیده دم چوازمین	۷۱۵	زمین پس بکار ناید رطل	۷۲۹
تا کی غم بهار و غم	۷۱۵	کنونکه برگ و نوا نیست	۷۳۰
ای زلف سنبلی تو که بر	۷۱۶	ضحاک وار گشته بسی	۷۳۱
بالای تو سروسست نه یک	۷۱۶	حیران کند جمال تو ماه	۷۳۱
روی تو بهارست نگارا	۷۱۷		
ای کرده سیه چشم تو	۷۱۷		



عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
چه شیرین گفت خسرو	۷۳۲	ماه من از زلف چون گره	۷۴۵
زما صد جان وز آن لب	۷۳۲	چونست که اسماعیل هرگه	۷۴۶
دامن وصل تو گر افتد	۷۳۲	ای شیخ چه دل نهی	۷۴۶
که بود آن ترک خون آشام	۷۳۳	دلدار بود دین و دل و	۷۴۷
دل دیوانه که خود را	۷۳۳	واقفی ای پیک چون ز	۷۴۷
قوت من باده قوتم	۷۳۴	هرکس بهوای جان گرفتار	۷۴۷
دل هرجایی من آفت	۷۳۴	ای حسن تو چون فتنه	۷۴۸
چه غم ز بی کلهی	۷۳۵	ای زلف تو چون خاطر	۷۴۸
اگر از خوردن می لعل	۷۳۶	پیر مغان جام میم داد	۷۴۸
آن نه رویست که یکباغ	۷۳۶	لحن اسماعیل و رویش	۷۴۹
زنده جاوید کیست کشته	۷۳۷	تابشکار رفته‌یی گشته دلم	۷۴۹
بچشم من همه آفاق	۷۳۷	بجرم عشق تو گر میزنند	۷۵۰
یارکی مراست رند و	۷۳۸	دست در حلقه آن طره	۷۵۰
دوش رندی خلوتی	۷۳۸	بکش ارکشی بتیغم بزن	۷۵۱
سخن از بوسه آن لعل	۷۳۹	ز بسکه هجر تو لاغر میان	۷۵۱
دل شکسته من آهش	۷۳۹	دی من و محمود در وثاق	۷۵۲
مرا شوخیست شیرین	۷۳۹	بس رنج در آماجگه عشق	۷۵۲
غم عشق تو آزادم زغمهای	۷۴۰	واجب نبود دل به بتی	۷۵۲
دل تو خار و جستم	۷۴۰	نکو نبود بیکبار ترک ما	۷۵۳
رفتند دوستان و کم از	۷۴۰	آن سنگدل که شیشه	۷۵۳
نگار سروقد من چو عزم	۷۴۰	ای آفتاب بنده تابنده	۷۵۳
لحن اسماعیل آشوبی که	۷۴۱	هلاک ازین غم که جان	۷۵۴
ای رفیقان امشب اسماعیل	۷۴۱	قاصدی کو تا فرستم سوی	۷۵۴
طالع مسعود چیست طلعت	۷۴۲	یارکی هست مرا بلطافت	۷۵۴
شب دوشین که مرا لب	۷۴۳	ماه من در جمع تا چون	۷۵۵
هر جا حکایت از صمنی	۷۴۳	دلم بزلف تو عهدی که	۷۵۵
خلق را قصه حسن پری	۷۴۴	ای تیره زلف درهم ای	۷۵۶
مست و بیخود سروناز من	۷۴۴	بتا ز دست بهردی دلم	۷۵۶
دولت آنست که از در صمنی	۷۴۴	مگر دریچه نوری تو یا	۷۵۷



صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۷۶۳	این چه حالست که از سرکله	۷۵۷	گر بتیغم بکشی زار و بخوتم
۷۶۳	دارم نگار سگدل سیم	۷۵۷	برنگ وبوی جهانی نه بلکه
		۷۵۸	دلا بیا بشنو از حکیم قانانی
		۷۵۸	گرم زلف بخوانی ورم
		۷۵۹	دوست دارم که مرا در
مثنویات		۷۵۹	ای شوخ نازپرور آشوب عقل و
از ص ۷۶۵-۷۷۱		۷۶۰	ای روی تو فرخنده‌ترین صنع
		۷۶۱	دلبران اخترند و تو ماهی
قطعات		۷۶۱	بهر چه وصف نماین ترا
از ص ۷۷۳-۸۰۵		۷۶۲	تو در خوبی و زیبایی
		۷۶۲	تورا رسمست اول دلربائی
رباعیات		۷۶۳	نامدی دوش و دلم تنگ شد
از ص ۸۰۷-۸۱۱			

SHIRAZI UNIVERSITY

LIBRARY

ACC No 31184.6

Dated 31-12-91



BEL

472  
908  
570

1950

Call No. A412509532E Date .....

Acc. No. 57106

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



Call No.....

Date...

Account No.....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date.  
An overdue charge of 6 nP. will be levied for each day  
kept beyond that day.

۱۵۵۰ ریال



BEL

472  
908  
570

1950

Call No. A412509532E Date .....

Acc. No. 57106

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



Call No.....

Date...

Account No.....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date.  
An overdue charge of 6 nP. will be levied for each day  
kept beyond that day.

۱۵۵۰ ریال